

نام کتاب : پنجمین فصل سال

نویسنده : رهایش\* کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شجره کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

تموم سالها، تموم فصل ها، همه ی مفهوم یه زندگی، همه تقویمم گمشده! به دنبال فصلم! به دنبال فصلی جدید! فصلی که نه بهاره و نه تابستان! نه پاییزه و نه زمستان! سالی نو! فصلی نوتر! خدایا می شه تقویم امسال ۵ فصل داشته باشه?!

خوب است و عمری خوب می ماند

مردی که روی از عشق می گیرد

دنیا اگر بد بود و بد تا کرد

یک مرد عاشق ، خوب میمیرد!

از بس بدی دیدم به خود گفتم

باید کمی بد را بلد باشم ...

من شیر پاک از مادرم خوردم

دنیا مجابم کرد بد باشم

علیرضا آذر

خسته و بی حوصله نشسته بودم پشت میز و داشتم شرح حال آخرین مریضی رو که ویزیت کرده بودم توی پرونده اش وارد می کردم که تقه ای به در خورد و صدای باز شدنش اومد. بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: خانم میرفاضل من فردا تا ۷ عمل دارم. بیمارای فردا رو منتقل کن به روزای دیگه.

-ببخشید به من گفتن دستای شما تو عمل بواسیر شفاست درست گفتن؟! -

سرمو با تأخیر و بهت زده آوردم بالا و زل زدم به کسی که دم در وایساده بود!

تعجب اون رو هم از دیدن چهره ی من می شد تو صورتش دید! اومد تو و در رو بست و تکیه داد بهش. به جرأت می تونم بگم نفس کشیدن هم یادم رفته بود! صدای ضربان قلبمو می تونستم بشنوم که از هیجان تند و تندتر می کوید!

با دو قدم بلند به میزم نزدیک شد و دستشو آورد جلو و گفت: سلام!

بی توجه به دستی که دراز شده بود از جام بلند شدم. میزو دور زدم و روبروش وایسام. یه خرده همو نگاه کردیم و بعد هر دو همزمان مردونه و محکم همو به آغوش کشیدیم! باورم نمی شد! خودش بود! چهار سال بود که ندیده بودمش! چهار سال بود که صمیمی ترین رفیقم رو ندیده بودم! چهار سال بود هیچ کسو ندیده بودم! چهار سال تموم گذشته امو پاک کرده بودم و حالا یکی از پررنگ ترین آدمای گذشته روبروم وایساده بود.

خودشو از بین دستام کشید بیرون و با لبخند گفت: له شدم پسر خوب! پرتقال که آب لمبو نمی کنی!

با همه ی بغض و بهم ریختگی درونیم لبخندی زدم و خیره خیره نگاهش کردم. نشست روی صندلی گوشه ی اتاق و پاشو انداخت روی پاهاش و با لبخند پرسید: چی شده عزیزم؟! یا این چهار سال آدم ندیدی، یا آدم دیدی به خوشتیپی من ندیدی! یا اینکه سلسله جبالیه که پاگیر نباشه و بتونه راه بره ندیدی!

روبروش نشستیم، نشستن که نه در واقع وا رفتیم! هنوز اونقدر شوکه بودم که دهنم برای گفتن حرفی باز نشه! خودشو روی صندلی کشید جلو و موشکافانه نگاهم کرد و پرسید: خوبی؟! می خوای بگم منشیت برات یه لیوان آب قند بیاره؟! چرا حرف نمی زنی؟! چیزی که خیلی قوی ازت تو خاطرمه صدای خیلی خیلی گرم و قشنگت بود! به حمد خدا همین یه نعمتی هم که داشتی از دست رفت؟! لال شدی ایشالله؟! -

-اینجا چی کار می کنی؟! چه جوری فهمیدی؟! -

رفت عقب و تکیه داد به صندلی و گفت: نه خدا رو شکر هنوز عوض نشدی! همون عوضی که بودی هستی! آدم صمیمی ترین رفیقشو بعد این همه سال می بینه جمله شاعرونه تری از خودش در می کنه!

دوباره لبخند نشست رو لبم! دلم برای این لودگی ها تنگ شده بود! دلم برای البرز بیشتر از هر چیزی تنگ شده بود! به غیر از البرز دلتنگی دیگه ای هم داشتم؟!

همون جوری که نگاهی به دور تا دور اتاق می نداخت گفت: چند وقته برگشتی که خیلی خوب جاگیر شدی با معرفت؟!

-سه هفته است!

و تو این سه هفته حتی یه درصد هم به ذهنت خطور نکرده که بیای و منو ببینی یا لااقل خبری از خودت بدی! نه؟!

-به ذهنم نه ولی به دلم چرا!

البرز که خودشو آماده کرده بود برای جواب دادن به جواب من یهو سکوت کرد! یه خرده خیره نگاهم کرد و گفت: بعد، اونوقت اون مغز مغز خر خورده ات جلوی دلتو گرفت؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت پنجره تا بازش کنم با لبخند گفتم: هنوز همون البرزی! چهار سال بزرگتر شدی، چهار سال پیرتر شدی به همون اندازه هم بددهن تر شدی!

بلند خندید و از جاش بلند شد. یه دستشو گذاشت توی جیب شلوارش، کنارم ایستاد و گفت: پیر خودتی یک! بددهن خودتی دو! دلم برات یه ذره شده بود سه!

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش! چشماش منو یاد نبایدها می نداخت! حضورش اینجا، کنار من، به این نزدیکی، منو به روزایی می برد که نباید می برد! ازش فاصله گرفتم، نشستم پشت میزم و پرسیدم: از دکتر ظهرابی شنیدی برگشتم؟

بدون اینکه برگرده سر جاش زل زد به چشمام و پرسید: ناراحتی که فهمیدم؟!

-نه!

پس آره! دکتر ظهرابی بهم گفت و ازم خواست که پیام دیدنت!

اخمی نشست روی صورتتم. بهم قول داده بود تا وقتی خودم نخواستم به کسی حرفی نزنه! همون جوری که پرونده های روی میز رو جمع و جور می کردم گفتم: مهم نیست ولی، ترجیح می دادم تا وقتی با خودم کنار نیومدم کسی رو نبینم!

-چهار سال و خورده ای زمان برات کافی نبود؟! سه هفته است اینجا! به ثانیه نکشیده وقتی فهمیدم برگشتی خودمو رسوندم اینجا! تا قیامت هم که دست دست می کردی سراغی از رفیق بی نوات نمی گرفتی نارفیق!

از جام بلند شدم، کتم رو پوشیدم و وسیله هامو ریختم توی کیف و پرسیدم: واسه شام پایه ای؟  
رفت سمت در و گفت: اگه مهمون من باشیم آره! پایه که خوبه چهارپایه ام!

\*\*\*

ترافیک اونقدر سنگین بود که می شد تو ماشین گرم و نرم البرز یه چرت درست و حسابی زد! سرمو تکیه داده بودم به پشتی صندلی، دست به سینه نشسته بودم و به روبرو خیره بودم. دست البرز که نشست روی پام سرمو چرخوندم به سمتش. ترافیک قفل بزرگراه این فرصت رو بهش می داد که کاملاً برگرده به سمتم و زل بزنه به صورت خسته ام. یه خرده سکوت کرد و بعد پرسید: تنهایی؟!

ثانیه ای وقت برد تا منظورش رو درک کنم. سری به علامت مثبت تکون دادم. لبخندی نشست روی لبش و گفت: منم تنهام!

لبخند زدم و گفتم: چرت نگو! البرز و تنهایی؟!

بلند خندید و دست چپش رو جلوم تکون داد و گفت: تنهایی از اون لحاظ نه از این لحاظ!

سری به علامت تأسف تکون دادم و گفتم: یادم بنداز گواهی سلامتت رو چک کنم بعد به رفاقتم باهات ادامه بدم!

دوباره سرخوش خندید! همیشه همین طور بود! اونقدر زندگی رو راحت و آسون می گرفت که زندگی هم بهش سهل می گرفت! دنده رو جا انداخت و یه خرده ماشین رو به جلو برد و وقتی دوباره ایستاد زل زد به روبرو و پرسید: اخلاق گندت مونده روت یا خسته ای که اینقدر تو خودتی یا از دیدن من ناراحتی؟!

دستمو گذاشتم روی شونه اش، فشاری بهش آوردم و گفتم: هم خسته ام ، هم از دیدن تو شوکه و هم هنوز اخلاقم به گندی گذشته است!

لبخندی زد و گفت: خوبه که از دیدنم شوکه ای نه ناراحت!

رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم: باید با دکتر ظهرابی صحبت کنم! می ترسم یه وقت هوس کنه دور و برم زیادی شلوغ بشه!

ترافیک یه خرده روون شده بود. راه افتاد و در همون حال گفت: دکتر ظهرابی که بهم زنگ زد و ازم خواست برم اتاقش گفتم ای داد بیداد! باز یه نقشه ای برای من بدبخت کشیده! آخه می دونی هر بار که ازم خواسته وسط کارم برم پیشش یه دستور عجیب و غریبی برام داشته!

-همیشه همین طور بوده! ایده هاشو فوراً به عرصه ظهور می رسونه!

دیوار کی هم از البرز بدبخت کوتاه تر!

خندیدم و گفتم: تو که رشته کوهی! دیوار کجا بود؟!

خندید! بلند بلند و طولانی و بعد یهو ساکت شد! اخمی نشست روی پیشونیش، آهی کشید و گفت: بعد رفتن تو

دیگه نداشتم کسی اینجوری صدام بزنه!

به دست چپم که روی پشتی صندلیش بود حرکتی دادم و دوباره شونه اشو فشردم و گفتم: دوست نداری دیگه

صدات نمی زنم!

لبخندی زد و گفت: تو راحت باش!

پاکت سیگارم رو در آوردم و زیر نگاه متعجب البرز ضربه ای بهش زدم تا یکی دو تا نخ بیاد بیرون و گرفتم

سمتش. نگاه دوباره ای به پاکت انداخت و گفت: نمی کشم الان.

یه نخ برای خودم در آوردم و قبل از اینکه روشنش کنم گفتم: تو هم نباید بکشی پندار!

بی خیال! اگه قرار بود طوریم بشه همون چهار سال پیش می شد!

یه سوالی از لحظه های اول دیدنش تا زیر زبونم می اومد و می رفت اما جسارت پرسیدنش رو نداشتم!

با نخ سیگار توی دستم بازی می کردم که گفت: فرید خوبه؟!

متعجب و بهت زده زل زدم به صورتش! اوپس! برای بار دوم در عرض یکی دو ساعت تا مرز سکنه متعجبم

کرده بود!

بدون توجه به نگاه متعجب من، روبروی یه رستوران شیک پارک کرد و گفت: پیاده شو، بریم یه چیزی بخوریم

که دارم از گشنگی می میرم.

ترجیح دادم توی رستوران وقتی روبروم نشسته، سوال پیچش کنم! پس تو سکوت پیاده شدم، دستی به کرواتم

کشیدم و مرتبش کردم. در رو بستم و همراهش راه افتادم. اولین باری بود که منو به پاتوق همیشگیمون دعوت

نمی کرد! اولین بار بود که می اومدیم یه جای تازه! نشستیم پشت میز و تا بعد سفارش غذا سکوت کردم.

گارسون که رفت. نیم خیز شدم به سمت میز. ساعد دو دستم رو گذاشتم روش و پنجه هامو تو هم گره کردم و

پرسیدم: فربدو از کجا می شناسی؟!

با تأخیر چشماشو دوخت به چشمام و گفت: تو دلت نمی خواست از ما با خبر باشی! ماها اما دلنگرونت بودیم!  
می خواستیم بدونیم که خوبی!

-خوب بودم؟!

:مهم این بود که بودی! خوب یا بد! هر چند که تو این چهار سال به قول فرید بیشتر خنثی بودی تا خوب یا بد!  
-دیگه چه چیزایی رو گزارش می داده؟!

:فقط بودنتو و البته خنثی بودنتو!

دستامو از رو میز برداشتم، تکیه دادم به پشتی صندلی و پوف کلافه ای کشیدم و زل زدم به فضای  
رستوران! پس اونقدرها هم دور نبودم از شون توی این چهار سال! هر چند که اونا خیلی دور بودن ازم!

صدای البرز نگاهمو از روبرو گرفت: معده ات چطوره؟!

-خوبه!

:خوب خوب؟!

لیبی به نشونه ی ندونستن کج کردم و گفتم: یه وقتایی خوب، یه وقتایی بد!

سری به علامت مثبت تکون داد و دوباره ساکت شد. دوباره ساکت شدیم! من و البرزی که وقتی کنار هم  
بودیم، یه لشکر برای ساکت کردنمون کافی نبود، حالا حرف کم می آوردیم! انگار نقطه های مشترکمون گم  
شده بودن! انگار از هم یه دنیا فاصله داشتیم! من سکوت می کردم چون علاقه ای به دونستن نداشتم و لابد  
اون سکوت می کرد چون جرأت گفتن نداشت!

نیم بیشتری از غذا رو تو سکوت خوردیم! عین دو تا آدم قهر! یا عین دو تا غریبه! سرمو بلند کردم کمی از  
دلستر توی لیوانم بخورم نگاه مات البرز غافلگیرم کرد! با دستمال دور لبم رو پاک کردم و سوالی نگاهش کردم.

یه خرده از لیوان آب روی میز خورد و گفت: عوض شدی پندار!

-پیر شدم منظورته؟!

:عوض شدی! انگار یکی دیگه روبروم نشسته! یه آدم که از ترس ابهتش جرأت نداری بهش نزدیک بشی!

لبخندی زدم و گفتم: تو و جرأت نداشتن؟! محاله ممکنه!

-دکتر ظهرابی که بهم گفت باور نکردم!

:دکتر ظهرابی چیو بهت گفت!

-اینکه یه آدم دیگه ای به نام پندار پناهی برگشته ایران!



اون پندار پناهی که از ایرون می رفت یه آدم دیگه شده بود!

- نمی خوای برگردی؟!

کجا؟! انگلیس؟!

- به زندگی!

برگشتم! نمی بینی؟!

- این جوریه؟! که ۳۵ سالته و هنوز تنهایی؟!

جوابشو ندادم. یاد گرفته بودم هر جایی، هر چیزی که آزارم می ده با سکوت از کنارش بگذرم! مشغول خوردن

باقی غذا شدم بدون اینکه به نگاه مات البرز اهمیتی بدم!

\*\*\*

توی ماشین موقع برگشت البرز پرسید: به پیشنهاد دکتر ظهرایی فکر کردی؟! برای کار تو بیمارستان؟!

-آره!

خب؟!

-قبول می کنم.

پس حسابی سرت شلوغ می شه!

-سر آدم شلوغ باشه خیلی خوبه!

آره! مخصوصاً از همه لحاظ!

برگشتم سمتش و به لبخند شیطنت آمیزی که روی لبش بود لبخند زدم! عوض نمی شد! رشته کوهی که کنارم

نشسته بود هزار سال دیگه هم که می گذشت عوض نمی شد!

یه خرده بعد دور شدن از رستوران پرسید: ماشینت دم مطبته؟!

نگاهمو دوختم به پنجره و گفتم: رانندگی نمی کنم!

می تونستم گردش ناگهانی گردنش رو حس کنم! دو یک هنوز به نفع اون بود!

چرا این سوال لعنتی از ذهنم بیرون نمی رفت! چرا نمی تونستم وسوسه ی پرسیدنش رو از خودم دور کنم؟! چرا

از بین همه ی آدم ها اون؟! چرا بین همه ی اونایی که دلم نمی خواست کوچکترین خبری ازشون داشته باشم

برام مهم بود بدونم اون چی کار می کنه و کجاست؟!

خوابم می اومد. خسته بودم! کلافه بودم و دلم یه دوش آب گرم و یه خواب عمیق می خواست اما پیدا شدن سر و کله ی البرز حجم عظیمی از خاطرات رو به ذهنم حمله ور کرده بود که نمی تونستم آرامشی رو که می خواستم پیدا کنم.

البرز یه خرده روند و بعد پرسید: آدرس خونه ات رو می گی یا همین وسط بزرگراه پیاده می شی؟!

آدرس رو گفتم، سوتی کشید و گفت: آفرین به تو! بالا بالاها می پری!

پوزخندی نشست رو لبم! کاش اون پایین پایینا بودم اما این پنداری که الان بودم نبودم! دم در خونه، دستمو

گذاشتم روی دستگیره در و برگشتم سمت البرز. نگاهش به من بود. پرسیدم: بالا نمی یای؟!

-طبقه چند؟!

دوازده

-خوبه بدونم که اگه لازم شد کجا باید پیدات کنم!

منو معمولاً یا تو مطبم پیدا می کنی یا بیمارستان!

در رو باز کردم و خواستم پیاده شم اما برای لحظه ای وسوسه ی پرسیدن اون سوال توی وجودم پر شد!

برگشتم سمت البرز، لبمو با زبون تر کردم و پرسیدم: فرناز خوبه؟!

اوپس! دو - دو! یر به یر شده بودیم از متعجب کردن هم! چشماش تا آخرین درجه باز شده بود از شنیدن اسم

فرناز از زبون من!

تن خسته امو بدون در آوردن لباسام ولو کردم روی کاناپه! پشت پلکای بسته ام تصویر لحظه ای حک شده بود

که البرز رو دم در اتاقم دیده بودم! بعد ۴ سال! اون هم البرزی که قبل اون چهار سال همیشه بیخ گوشم بود!

همیشه دست یافتنی و همیشه همراه!

دیدنش ذهنمو برد سمت اتفاقاتی که چهار سال تموم به سختی تونسته بودم به بایگانی ذهنم بسپارم! هر چند

که گاه و بی گاه توی کابوسای خواب و بیداریم، بودنشون رو بهم یادآوری می کردن!

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. شاید یه دوش گرفتن می تونست یه خرده ارومم کنه.

به ساعت نگاه کردم، دیرتر از ساعتی بود که خودم رو مقید کرده بودم به خوابیدن. یه دوش آب گرم گرفتم، یه آرامبخش خوردم و رفتم توی رخت خواب! فردا یه سره باید سرپا می ایستادم واسه عمل و به نیروی زیادی احتیاج داشتم!

\*\*\*

صدایی از خواب بیدارم کرد. اونقدر گیج بودم که توان تشخیص منبع صدا رو نداشتم. دستی بین موهام بردم و سعی کردم هوشیار شم. خواب آلود روی تخت نشستم و تازه فهمیدم صدای زنگ آیفونه! تو خواب و بیداری، بدون اینکه حواسم اونقدر جمع باشه که بپرسم کیه دکمه ی آیفون رو زدم، در بالا رو باز کردم و برگشتم تو تخت و زیر لحاف مجاله شدم!

گرمای دستی که نشست روی بازوی لختم باعث شد هوشیار شم و برگردم به سمت کسی که بالای سرم ایستاده بود. البرز مثل همیشه با چهره ای خندون نگاهم می کرد! سعی کردم با پلک زدن درست بینم و به خاطر بیارم که وجودش تو خونه ام یه خواب نیست! به لطف آرامبخش و خواب طولانی اتفاقات دیشب و پیدا شدن سر و کله البرز رو به کل فراموش کرده بودم!

لب وا کرد و آروم گفت: نه روح دیدی! نه جن! خودمم! سلسله جبال نمکت! قراره هر دور منو می بینی همین جوری تعجب کنی؟!

با انگشت سبابه ام چشم راستم رو مالش دادم و در همون حال پرسیدم: ساعت چنده؟!

-هشت!

عین فنر از جام پریدم! نگاهی به ساعت انداختم و سرمو گرفتم بین دستام و گفتم: وای! دیرم شد! خونسرد پرسید: عمل داری؟!

سری تکون دادم و زل زدم بهش و پرسیدم: این جا چی کار می کنی؟!

-اومدم برسونمت بیمارستان واسه عمل!

یادم نمی یاد راننده استخدام کرده باشم!

به سمت در اتاق رفت و بی توجه به جمله ام گفت: خونه ات یه خرده زیادی سرده برای بی لباس خوابیدن جناب دکتر! موافق نیستی؟!

\*\*\*

سر و صورتی آب زدم و به سرعت حاضر شدم و به البرز که مشغول تماشای آکواریوم کوچیک گوشه ی سالن بود گفتم: می یای یا قراره تا شب به اون شیشه خیره بشی؟!

همون جووری که به سمتم می اومد گفت: خوبه حالا اونقدر لطافت تو وجودت باقی مونده که تو خونه ات آکواریوم نگه داری!

بی حواس و همون جووری که کفشمو می پوشیدم گفتم: به من باشه یه نون بربری می ندازم توش، هم اونا یه دل سیر غذا بخورن هم من از قل قل دستگاه تهویه و اکسیژنشون خلاص بشم! سارا فکر می کنه این جونورا باعث آرامشم می شن!

اوپس! سه - دو به نفع من! نگاه خیره ی البرز روی صورتتم بهم یادآوری کرد باز هم باعث تحیر و تعجبش شدم!

ریزه های بارون که می چکید روی شیشه منتظر می موندم تا برف پاکن از راه برسه و محوشون کنه! البرز هم عوض شده بود! بر خلاف تصورم هیچ سوالی از سارا نپرسیده بود و این برای اون یعنی تحول! کسی که همیشه مو رو از ماست می کشید حالا بی هیچ اشاره ای یا حرفی داشت رانندگی می کرد! یه خرده از راه تو سکوت گذشت و بعد پرسیدم: سوال دیشبم جواب نداشت؟!

یه نیم نگاه بهم انداخت و پرسید: چه فرقی می کنه؟!

-چی چه فرقی می کنه؟!

:اینکه خوب باشه یا نه!

-لابد فرق می کنه که پرسیدم!

:تو از شنیدن کدوم جواب خوشحال می شی؟! دلت می خواد خوب باشه یا بد؟!

برگشتم سمتش، اخمی نشست رو صورتتم و گفتم: خوشم نمی یاد جواب سوالمو با سوال بدی!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: آره یادمه! اون موقع هام همین بودی!

چیزی نگفتم، اون هم یه خرده ساکت شد و گفت: خیلی وقته ندیدمش. آخرین بار فکر می کنم شیش ماه پیش بود.

سوالی رو که تا روی زبونم می اومد فرو دادم و نپرسیدم اما البرز ادامه داد: تنهاست! اگه می خوام اینو بدونی و البته جویای حالتتم بوده همیشه!

پوزخندی نشست رو لبم! تنها بود! جویای حال من بود! تنها بودم! جویای حالش هم شده بودم! عالی بود!!  
عالیترین مزخرف دنیا بود!

صدای البرز منو به خودم آورد: دکتر ظهرابی گفت بری دیدنش.  
- تا ۷ عمل دارم.

اوه اوه! نیومده بدجوری خودتو گرفتار کردی ها!

- فردا می رم دیدنش.

:بهش می گم.

- تو چی کار می کنی؟!

:بیشترین کاری که می کنم کوچیک کردن دماغ خانومای خوشگله!

لبخندی زد و پرسیدم: مطمئنی بیشترین کارت همینه؟!

خندید و گفت: تو مطب و بیمارستان آره!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفت: شماره موبایلتو ندارم.

-موبایل ندارم!

متعجب برگشت سمتم و بعد دوباره خیره شد به رو به رو! دستی به شونه اش زد و گفتم: چیز عجیبیه؟!

سری به علامت ندونستن تکون داد و گفت: می تونی برام توضیح بدی دکتر مملکت، اونم از نوع جراحی که

شب و نصفه شب ممکنه بهش نیاز داشته باشن، بی موبایل چه جوری سر می کنه؟!

-یا خونه ام یا مطب! شماره ی هر دو جا رو هم بیمارستان داره!

:دیدم دکتر ظهرابی از من به عنوان کبوتر نامه بر استفاده کرده، نگو جناب عالی راه های ارتباطی به خودت رو

مسدود کردی!

-تلفن مطب و خونه ام رو داره!

:لابد گفته پیغام تصویری باشه تأثیرگذارتره!

-خب حالا پیغامش چی بوده اصلاً؟!

:!؟ نگفتم بهت؟!

-نه!

از فردا صبح گفت بری بیمارستان! یعنی بیای بیمارستان!

-فردا صبح ساعت ۱۰ به عمل دارم.

بعد عمل بیا. تا عصری بیمارستان می مونه.

-تو چی فقط اونجایی یا بیمارستان دیگه ای هم کار می کنی؟

:سوانح سوختگی هم کار می کنم. اگه یه وقتی اونجات سوخت می تونی روم حساب کنی!

آروم سرشو به سمت جلو هول دادم. با یه اخم مصنوعی گفت: منظورم دماغت بود نه ماتحتت!

:آره جون ... بابا مامانت خوبن؟

-بابام که عمرشو داده به شما، مامانم خوبه بد نیست!

مات موندم به صورتش! می خواستم بدونم جدی داره می گه یا نه! یه نگاه سریع به صورتم انداخت و گفت:

چی؟! متعجب شدی به عمق بی چشم رویی و بی معرفتی خودت پی بردی؟!

-جدی داری می گی؟!

:نه! با جون بابای بدبختم شوخی دارم!

سه - سه یر به یر شدیم! نمی تونستم باور کنم! یه نگاه به قیافه ی متعجبم انداخت و گفت: من و تو تا چند

روز دیگه نفری دو تا شاخ از این همه بهت و حیرت در نیاریم شانس آوردیم!

-متأسفم!

:واسه چی؟! به خاطر شاخ؟!!

جوابشو ندادم که گفت: دو سال دیر شده واسه اینکه تأسف بخوری!

رومو کردم به سمت پنجره. یه خرده سکوت کرد و بعد گفت: مامانم با الوند تو همون خونه قدیمیون زندگی می

کنه. هر کاری کردیم راضی نشد خونه رو عوض کنیم.

\*\*\*

صدای توپ بازی بچه ها رو می تونم بشنوم. دلم هوای یه گل کوچیک تو کوچه ی بن بستمونو کرده اما

امتحانام واجب تره! می خوام پوز البرز رو بزنم! بچه خرخون شیطونی که دم امتحانای ثلث دوم اومده مدرسه

امون و تو همون یکی دو روز اول دو سه باری با هم دعوامون شده! با اون اخلاق مسخره اش، با اون صمیمیت

خاصی که تو رفتارش داره همه ی بچه ها رو جذب خودش کرده و حس حسادت منو به شدت تحریک!

نمی‌دونم از کجا پیداش شده و بدتر از همه اینکه شنیدم اونقدر درش خوب هست که مدیر و ناظم شیطنت هاشو زیرسیبیلی رد کنن و این برای منی که شاگرد اول کلاس هستم یه زنگ خطر! شاگرد اول کلاس سوم راهنمایی!

\*\*\*

-من تا آخر شب درگیرم اما اگه دلت خواست بهم یه زنگ بزن که پیام دنبالت بریم خونه ام.

شماره ای ازت ندارم!

-بس که بامعرفتی! منتظر بودم همون دیشب ازم بخوای!

:می‌دونستم عین کفتر جلد باز برمی‌گردی سمتم!

:خب خدا رو شکر متوجه شدم مشکل از خودمه که همه اتون به چشم یه کفتر بهم نگاه می‌کنین!

لبخندی زد و کارت می‌رو که به سمتم دراز کرده بود گرفتم و گذاشتم تو جیبم. رسیده بودیم دم در بیمارستان.

پیاده شدم، دستمو تکیه دادم به سقف و دولا شدم. از پنجره ی ماشین که پایین آورده بود نگاهش کردم و گفتم:

شب یه خرده کار دارم، برای فردا بهت زنگ می‌زنم.

نیشش باز شد، سری تکون داد و متلک وار گفت: به سارا خانوم سلام برسون!

یه قدم رفتم عقب. پاشو گذاشت رو پدال گاز و رفت! نه! عوض نشده بود! خودش بود! خود خود البرز!

ساعت از نه هم گذشته بود که خسته خودمو رسوندم خونه. اونقدر سر پا وایساده بودم که حتی نمی‌تونستم قدم

از قدم بر دارم. یه دوش سریع گرفتم و هنوز دراز نکشیده تلفن خونه زنگ خورد. کلافه پوفی کشیدم و بی خیال

شدم تا بلکه هر کی پشت خطه هم بی خیال بشه اما انگار سمج تر از این حرفا بود!

بی حوصله الویی گفتم و صدای پر انرژی دکتر پیچید توی گوشی: علیک سلام پسر خوب! من جن شدم و تو

بسم الله؟! نباید یه سر بیای بینمت؟! می‌دونستم با پیشنهاد کاریم ازم فراری می‌شی لب و نمی‌کردم!

نشستم روی مبل و پاهامو گذاشتم روی میز و گفتم: سلام. البرز بهتون نگفت؟!

- متلک می‌ندازی؟!

قرار بود کسی نفهمه!

- البرز کسی نیست! صمیمی ترین رفیقیه که داشتی! اونقدر به گردنش حق داری که از بودندت زیر آسمون این شهر با خبر باشه!

فردا می یام بیمارستان و حضوری باهاتون صحبت می کنم.

-در مورد اینکه چرا به البرز از برگشتنت گفتم؟!

در مورد شرایط کاری!

-آهان! نشنیده هر چی بگی قبول!

اونقدرها هم طیب حاذقی نیستم که برام اونقدر مایه بذارین!

-طبابتت رو نمی خوام! حضورتو می خوام!

سفارش کس خاصیه این هوامو داشتن؟!

-بچه نیستی که نیاز به مراقبت داشته باشی! پیرمردی شدی واسه خودت!

گردنمو مالیدم و دراز کشیدم روی کاناپه و چیزی نگفتم. تمرکز نمی کردم همون جا وسط تلفن خوابم می برد!

صدای دکتر ظهرابی رو شنیدم که رنگ جدی به خودش گرفت و پرسید: رو به راهی؟!

-آره.

دست دراز کردم و از روی میز پاکت سیگار و فندک رو برداشتم. دکتر گفت: به دکتر کاویان که گفتم قراره از

فردا بیای پیش ما خیلی استقبال کرد!

-پس البرز گزارشاشو داده!

یه درصد فکر کن تو دهن اون حرف بمونه!

دکتر یه سکوت چند ثانیه ای کرد و بعد گفت: وقتی دیروز توی اتاقم بهش گفتم که برگشتی، مات موند به

صورتتم! اونقدر شوکه شده بود که مجبور شدم بگم براش یه لیوان آب بیارن! حالش که بهتر شد تنها کاری که

کرد در آوردن روپوش سفیدش بود و بعدم یه کلمه پرسید آدرسش! فکر کنم تا مطبت پرواز...

صدای فندکی که زدم باعث شد دکتر ساکت شه. به خیال اینکه تماس قطع شده گفتم: الو؟

یه خورده مکث کرد و پرسید: فردا چه ساعتی می یای؟

-بعد عمل سعی می کنم سریع خودمو برسونم. البرز گفته دیگه، ساعت ده یه عمل دارم.

ناهار رو با هم هستیم. به کسی قولی نده!

-کسی هم دارم که بخوام بهش قول بدم؟!



داری پسر! داری! منتها خودت می خواهی که نداشته باشی!

ساکت موندم که بگذره و بیشتر از این در مورد موضوعی که دلم نمی خواست حتی سر صحبتش باز بشه حرف نزنه. سکوتم رو که دید گفت: خب. برو دیگه. خسته ای. فردا می بینمت.

یه حسی بهم می گفت سوالمو بپرسم. باید مطمئن می شدم. رفتن به اون بیمارستان همین جوریش هم یه همت مضاعف می خواست چه برسه به اینکه با تردیدِ بودنش بخوام پامو بذارم اونجا! این دکتر ظهرابی که الان پشت خط بود انگار کمر به برگشت همه ی گذشته ام بسته بود و می ترسیدم هدفش از این قرار ملاقات چیز دیگه ای باشه! وقتی دید تماسو قطع نمی کنم پرسید: طوری شده؟!

آب دهنمو قورت دادم، پکی به سیگار زدم و گفتم: فردا قراره من و شما بشینیم تو اتاق شما و در مورد مسائل کاری با هم حرف بزیم، درسته دیگه؟

-شاید البرز هم باشه! البته شاید که نه، مطمئناً سر و کله اش پیدا می شه!

جلسه امون مردونه ی مردونه است دیگه؟!

-اگه منظورت به فرنازه، اون عین این ۴ سالو اسمی از تو پیش من نیاورده!

خوبه!

-اگه دیدی به البرز خبر برگشتت رو دادم واسه این بود که باید می دونست! این باید در مورد دیگران صدق نمی کنه! البته از نظر من!

مرسی!

-فردا بیشتر با هم حرف می زنیم. برو بگیر بخواب.

تماسو قطع، سیگارو تو زیرسیگاری روی میز خاموش کردم و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم و زل زدم به سقف! خودم مونده بودم فردا قراره چه جور پامو بذارم توی اون بیمارستان! مونده بودم تو کار خودم چه جوری راضی شده بودم پیشنهاد دکتر رو قبول کنم! مثل دندان درد بود برام! مثل دندونی که درد می کنه و سعی می کنی بیشتر و بیشتر باهش ور بری، دردت ساکت نمی شه که هیچ بدتر هم می شه اما تو اون لحظه یه حس تسکینی بهت می ده! نمی تونی بی خیال از کنارش رد بشی!

نمی دونستم قراره فردا چی پیش بیاد! نمی دونستم وقتی به مرحله عمل برسه، وقتی نگاهم به اون ساختمون بیافته پایی واسه جلو رفتنم می مونه یا نه اما به هر حال تصمیمم رو گرفته بودم. خوان فردا رو هم رد می کردم، یه جهش به جلو بود!

خوان اول رو وقتی رد کردم که از ایرون رفتیم! خوان دوم رو وقتی رد کردم که تو غربت موندم و تو تنهایی دووم آوردی! خوان سوم رو وقتی رد کردم که برگشتیم! خوان چهارم هم وقتی تموم شد که به پیشنهاد دکتر جواب مثبت دادم! ۳ تا خوان دیگه مونده بود! نمی دونستم مرد این جنگ هستم یا نه! اما حالا که برگشته بودم می تونستم امتحان کنم! می تونستم خودمو بسنجم!

به خودم که اومدم دیدم صبح شده و روی همون کاناپه خوابم برده! تموم تنم خشک شده بود. به زور نشستیم و دستی به صورتم کشیدم و برای لحظه ای سر جام باقی موندم تا انرژی تحلیل رفته ام برگرده.

هنوز تا ده وقت زیاد بود. قهوه دم کردم، صبحونه خوردم و زنگ زدیم به آژانس. عمل که تموم شد، کارامو که انجام دادم اومدم از ساختمون بیمارستان برم بیرون، مأمور حراست دم در جلومو گرفت و گفت: آقای دکتر یه آقایی به نام دکتر امیدوار گفتن تو پارکینگ منتظر تون.

یه خرده با مکث نگاهش کردم که گفت: مشکلی هست؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و راه افتادم سمت پارکینگ بیمارستان! ماشینش رو که از دور دیدم سری به تأسف تکون دادم و رفتم سمتش. نشستیم تو ماشین، سلام کردم و پرسیدم: دکتر مملکت این ساعت روز این جا چی کار می کنه؟!

برگشت سمتم و پرسید: قراره هر وقت منو می بینی بپرسی اینجا چی کار می کنم؟! هم تو مطب، هم تو خونه ات این هم که اینجا؟! پارکینگ بیمارستان هم ارثیه فامیلیته که اختیارشو داری؟!

زل زدیم به چشماش و گفتیم: اینو می دونی که برعکس چهار سال پیش علاقه ی زیادی به اینکه دور و ورم باشی ندارم؟!

استارت زد، راه افتاد و گفت: آره می دونم! گند دماغتر از هر وقت دیگه ای برگشتی! خودم هم علاقه ای به اینکه بخوام دور ورت بپلکم ندارم! آدم ترجیح می ده با آدمیزاد بگرده تا با یه گودزیلای دو سر! دکتر گفت بیام دنبالت و دستگیرت کنم مبادا غالش بذاری!

-کس دیگه ای رو نداره که مرتب از تو به عنوان خدمات پیش استفاده می کنه؟!

البرز همون جووری که دنده عقب می گرفت با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت: تو به کس دیگه ای اعتماد می کنی از آدم به دور؟!

-الآن یعنی داری می گی که به تو اعتماد دارم؟!

اعتماد داشته باشی یا نداشته باشی بیخ ریشتم داداش! پس لطف کن دهنتم همراه اون کمربند کوفتی ببند تا خودم جفتشو با هم نبستم!

صدای ضبط رو بلند کرد یعنی هیس! منم ترجیح دادم سرمو تکیه بدم به پشتی صندلی و چشمامو رو هم بذارم بلکه این معده ی کوفتی که از صبح سر ناسازگاری گذاشته بود یه خورده آروم شه! می دونستم از استرس رفتن به اون بیمارستان لعنتیه که دوباره دردش عود کرده اما نمی فهمیدم چرا دارم این جورى خودمو شکنجه می دم؟! نمی تونستم درک کنم حالا که رفتن به اونجا اینقدر آزاردهنده است پس چرا دارم می رم؟!

صدای ضبط کم شد و البرز گفت: مطمئنی که می خوای بیای؟!  
-نه!

پس چرا داری می یای?!

-نمی دونم!

دکتر هم از همین شکت می ترسید که منو فرستاد پی ات!

- پاهام که نکشه برای بالا رفتن از پله های اون بیمارستان تو نه عصای خوبی هستی نه انگیزه ی مناسبی!  
می دونم!

-پس اومدن یا نیومدن فرقی تو اصل ماجرا نداره!

البرز سکوت کرد، یه خورده روند و بعد یهو گفت: می خوای یه کاری کنیم! اصلاً بیا دکتر رو بیچونیم و چهارتایی بریم یه جای خوب یه ناهار عالی بزنیم تو رگ!

برگشتم سمتش و پرسیدم: چهارتایی?!

-آره دیگه! من و تو و سارا خانومی که گفتی و یکی از دوستای گل من!

دوستای گل؟! چند تا هستن مگه?!

-حالا تو کاریت نباشه! بریم?!

پوزخندی نشست رو لبم! این تو چه فکر و خیالی بود و من تو چه فکر و خیالی! می دونستم که حس کنجکاویش در مورد اون اسمی که صبح از دهنم در رفته شدیداً تحریک شده! خوشم می اومد که به هر طریقی می خواد یه خورده اطلاعات کسب کنه و نمی تونه! سرمو برگردوندم سمت پنجره و پرسیدم: الوند چی کار می کنه?!

-هنوز نرسیدیم!

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کوچه ی علی چپ یه خرده پایین تره! جوابشو ندادم. هر چی بیشتر به بیمارستان نزدیک می شدیم دردم بیشتر می شد! نه فقط درد معده! همه ی وجودم انگار داشت درد می شد! انگار سرتاپام شده بود یه دندان پوسیده! دندونی که باید چند سال پیش می کشیدم و می نداختمش دور اما فقط پرش کرده بودم و حالا پوسیدگیش سر باز کرده بود! دستمو گذاشتم رو معده ام و فشاری بهش آوردم. از نگاه تیز البرز دور نموند. نیم نگاهی به سمتم انداخت و پرسید: معده اته؟! -چیزی نیست!

کشید کنار و دوبله پارک کرد و بدون توجه به بوق ماشینایی که از عقب پشت ماشینش گیر افتاده بودن گفت: فکر نمی کنی وقتی آمادگیشو نداری بهتره بی خیال بشی فعلاً؟ -برای اومدن به اون بیمارستان هیچ وقت آمادگی پیدا نمی کنم! -خب اصلاً نیا!

جوابی نداشتم بدم! وقتی خودم نمی فهمیدم چرا خودمو محکوم به این شکنجه کردم، چی می تونستم به البرز بگم؟! دستشو گذاشت روی پام و گفت: برگردم؟! برسونمت خونه ات؟! سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: برو زودتر. ساعت ۴ باید مطب باشم. با تعلل سری به تأسف تکون داد و راه افتاد.

رسیدیم به بیمارستان! بیمارستان که نه گور همه ی آرزوهایم! حس آدمی رو داشتم که دارن بعد سالها قبر یکی از عزیزاشو بهش نشون می دن! اون بیمارستان گورستون همه ی زندگیم بود! همه ی جوونیم! از درد معده لبامو به هم فشار دادم، نفسی گرفتم و پیاده شدم. لرز رو توی پاهام به خوبی حس می کردم. دست البرز که نشست رو شونه ام نگاه خیره امو از بیمارستان گرفتم و دوختم بهش. لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: هر لحظه و هر جایی که خواستی می تونم برت گردونم خونه! لبای خشکمو تر کردم و بی هیچ واکنشی راه افتادم! این خوان تموم می شد، بزرگترین رزمو پشت سر گذاشته بودم!

جون دادن چه جوریه؟! چه حالی داره وقتی می خواد جون آدم از تنش بره بیرون؟! همین حال الان من بود لابد! که نه می تونستم درست نفس بکشم و نه می تونستم درست بینم و نه قدم از قدم بردارم. دم پله های بیمارستان وایسام! اونقدر به نظرم بلند و طولانی می اومد اون چند تا پله که انگار قرار بود چندین برابر پله های برج میلادو برم بالا! تک تک سلولام شده بود حس بویایی و بوی خون و سوختگی رو به مشامم می رسوند! عرق سردی نشسته بود به تنم. اونقدر پنجه های دستمو محکم مشت کرده بودم که حس می کردم هر آن ممکنه ناخونام توی گوشت کف دستم فرو بره! برگشتم سمت البرز که نگرون نگاهم می کرد. سری به تأسف تکون دادم و اروم زمزمه کردم: نمی تونم!

دستشو آورد جلو، بازمو گرفت و گفت: مهم نیست! بیا می رسونمت خونه! راه اومده رو برگشتم. برعکس موقع اومدن که پاهام پیش نمی رفت حالا خیلی سریع می رفتم سمت ماشین البرز. فرار یعنی همین؟! یعنی از چیزی که می ترسی با سرعت دور بشی؟! یعنی نخوای باهاس مواجه بشی؟! در ماشینو برام باز کرد و نشستم توش و سرمو گذاشتم رو داشبورد! اشتباه بود! اشتباه کرده بودم! رو خودم و روی روحیه ی لعنتیم زیادی حساب وا کرده بودم! البرز نشست پشت رل و دست گذاشت رو پشتم و پرسید: خوبی پندار؟! از همون زیر خفه و بیم گفتم: بریم خونه!

استارت زد و در همون حال شنیدم که با موبایلش شماره گرفت: الو. سلام خانوم کریمی. به دکتر بگین قرار کنسل شد، بعد خودم می یام توضیح می دم. ... باشه. وصل کنین... سلام. ... نه داریم می ریم خونه ی پندار... نه مشکلی نیست... باشه. ... ساعت ۴ یه عمل دارم... باشه. فعلاً.

صدای تق گذاشته شدن گوشی روی داشبورد اومد. سرمو بلند کردم و تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم! کاش این بو از سرم می رفت بیرون!

\*\*\*

دستام سوخته! اما هیچیو حس نمی کنم! بوی بد سوختگی لاستیک و دود غلیظ همه جا رو پر کرده! فقط یه چیز تو ذهنمه! فقط خودمم! تنهای تنها! فقط خودمم که باید یه کاری انجام بدم! فقط این منم که باید جلوی این فاجعه رو بگیرم! با همین دستای خالیم! خدایا! خدایا کمکم کن! همین یه بار! خدایا خواهش می کنم! خدایا!

\*\*\*

ماشین که وایساد چشم باز کردم و بدون نگاه کردن به البرز برگشتم عقب و کیفمو برداشتم و اومدم پیاده شم که دستمو گرفت. بدون نگاه کردن بهش منتظر شدم حرف بزنه. آروم گفتم: بیام بالا؟!

دستم از دستش در آوردم، یه نه ی خشک و جدی گفتم و پیاده شدم. بی توجه به حضورش رفتم تو خونه و در رو بستم! این تنهایی رو می خواستم! نه وجود البرز، نه هیچ کس دیگه ای نمی تونست کمکی بهم بکنه! کلید انداختم و در واحد رو با پا هول دادم و رفتم تو و نشستم رو کاناپه. سرم روی پشتی میل بود و ذهنم غرق گذشته ها که صدای زنگ تلفن سکوت خونه رو شکوند! باید جواب می دادم. شاید از بیمارستان بود. بلند شدم و همین که گفتم الو، خانوم میرفاضل گفتم: سلام آقای دکتر شما تشریف نمی یارین مطب؟!

نگاهی به ساعت انداختم، چهار و ربع بود! متعجب از زمانی که اینقدر زود گذشته بود گفتم: تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تشکری کرد. تماسو قطع کردم و یه زنگ به آژانس زدم و سریع راه افتادم! تا ساعت ۱۱ شب مطب بودم! هم گرسنه بودم، هم معده ام حسابی واسه خودش جولون می داد، هم از لحاظ جسمی خسته بودم و هم از لحاظ روحی!

سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو هم گذاشتم تا یه خرده آروم بگیرم. در با تقه ای باز شد و صدای خانوم میرفاضل اومد که پرسید: آقای دکتر من می تونم برم؟!

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. دوباره پرسید: نمی رید خونه؟  
سری تکون دادم و گفتم: شما برو.

-چشم. با اجازه.

در رو بست و رفت. دوباره سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم! نمی دونم چرا همش منتظر پیدا شدن سر و کله ی البرز بودم! یه امشبو حوصله ی خونه و تنهایی رو نداشتم! کارت البرز رو از تو جیبم در آوردم. یه خرده خیره خیره نگاهش کردم و چند باری دستم رفت سمت تلفن و پشیمون شدم به جاش شماره ی آژانس رو گرفتم. باید به فکر یه سرویس ثابت می بودم. نمی تونستم هر دقیقه از یه آژانس و یه راننده بخوام منو برسونن این ور و اون ور! از در مطب بیرون نرفته بودم که تلفن مطب زنگ خورد. برگشتم و گوشی رو برداشتم. دکتر ظهرا بی بود. سلام که کردم پرسید: پس چرا مطبی هنوز؟!

-مریض داشتم.

من نزدیکم، بمون دم در تا من بیام.

- به آژانس زنگ زد. الان دیگه می یاد.

:حساب اونو بکن بفرستش بره!

چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشتم! صدای دکتر رو شنیدم که گفت: می دونم خسته ای و حوصله ی حرف زدن نداری! فقط اتفاقی مسیرم با مسیرت یکیه و می خوام برسونمت. با دست معده امو محکم فشار دادم و بی میل گفتم: باشه. پایین منتظرتونم. خنده ی کوتاهی کرد و گفت: من الان پایین منتظرتم! بیا این بنده ی خدا رو هم رد کن بره. گوشی رو گذاشتم و رفتم پایین. آژانسو کنسل کردم و نشستم تو ماشین دکتر. دستشو آورد جلو، دست دادم و سلام کردم. داشتم کمربندو می بستم که گفت: خسته ای ها! چیزی نگفتم. دنده رو جا زد و همون جوری که راه می افتاد گفت: فکر نمی کردم در عرض ۳ هفته اینقدر خوب جا بیافتی.

-به لطف شما و دکتر کاویان سرم حسابی شلوغ شده و این خیلی خوبه!

:خوب هست پسر جان ولی نه دیگه تا این حد! یه تایم استراحت هم باید به خودت بدی!

-تایم استراحت هم دارم! بیست و چهار ساعته که کار نمی کنم!

:ساعت کاریت زیاده پندار! همین الان داری از خستگی بی هوش می شی!

بحث کردن بی فایده بود. ترجیح دادم سکوت کنم. با صدای خنده اش کنجکاو برگشتم سمتش. با حفظ لبخندش گفت: البرز راست می گفت که همچین وسط بحث ساکت می شی عین یه تو دهنی می مونه!  
-قصد جسارت نداشتم!

:راحت باش جوون! پنداری دیگه! کاریت نمی شه کرد!

-از البرز خبر ندارین؟

:تا ۸ بیمارستان بود. بعدشو دیگه بی خبرم ازش.

-عجیبه که سر و کله اش سمت من پیدا نشده!

:یه وقت ناراحتش نکنی پندارها! توی این چند سال پا به پای تو زجر کشیده! مخصوصاً اون مدت بی خبری ازت!

-خیلی هم بی خبر نبودین گویا! فربدو که خوب می شناختین!

توقع داشتی وقتی اونجور یهویی غیبت زد، دست رو دست بذاریم و به نبودنت عادت کنیم؟! شیش ماه تموم طول کشید تا دکتر کاویان از طریق یکی دو تا از دوستاش تونست پیدات کنه. بعد هم که جاتو پیدا کردیم، تونستیم فربدو به هزار زحمت راضی کنیم که گه گاهی جواب تلفنامونو بده و ما رو از حالت با خبر کنه. هم خونه ای خوبی گیرت اومد خداییش!

-آره خیلی خوب بوده! اونقدر که از خوبی زیاد ناخواسته یا خواسته تو زندگی من دخالت کرده!

پندار!

ساکت شدم و دستم ناخودآگاه روی معده ام قرار گرفت. دکتر آروم پرسید: درد داری؟!

-از صبح چیزی نخوردم.

می دونی نباید گرسنه بمونی و می مونی؟!

-فرصت نشد.

اولویت همیشه با معده ی ناسورته پندار! دفعه ی دیگه شاید نتونم کاری برات انجام بدم!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیلی رک گفتم: امشب شب خوبی نه برای حرف زدن نه برای نصیحت کردن!

نیم نگاهش رو دیدم و سری که به تأسف تکون داد. پوزخندی نشست رو لبم و چشمامو بستم! خدایا کاش ماشینا دکمه ی پرواز داشتن!

دکتر تا خونه سکوت کرد. از چهره اش معلوم بود که از وضعیت پیش اومده راضی نیست اما خب خدا رو شکر حرفی هم نزد. دم در وقتی اومدم پیاده شم گفتم: البرز وقتی برگشت بیمارستان یه خرده ناراحت بود. منتظر نگاهش کردم. زل زد به چشمام و گفتم: حقش نیست با اون هم مثل بقیه تا کنی.

سری به علامت موافقت تکون دادم و خداحافظی کردم و پیاده شدم. رفتم بالا، یه شام سرسری خوردم، دوش گرفتم و بعد زنگ زدم به البرز! ساعت ۱۲ شب بود! گوشیه که برداشت نگران پرسید: جانم پندار؟! طوری شده؟! -نه زنگ زدم یه چیزی بپرسم.

جان؟!

-بهت بر خورد ظهري راهت ندادم تو خونه؟!

البرز مکشی کرد و بعد پرسید: مگه برات مهمه بهم برخورد باشه یا نه؟!

گوشیه دست به دست کردم و گفتم: مهم تر از اون اینه که کاری نکنی مجبورشم ناراحت کنم!



-خب حالا که این طور شد، به اون سارا خانوم بگو چادر چاقچور کنه من تا نیم ساعت دیگه اونجام!  
 بی اعتنا به شوخیش گفتم: تو این شرایط، همین قدر که همت کردم و برگشتم خودش خیلی بوده. فکر می‌کنم  
 درک کنی که چقدر نیاز به تنهایی دارم گاهی وقتا!  
 صدای البرز جدی شد و گفت: گاهی وقتا نه همیشه!  
 -یکی از اون گاهی وقتا امروز ظهر بوده!  
 : می‌دونم!

-اگه می‌دونستی نباید دلخور می‌شدی!  
 :دلخور نشدم! از یادآوری اتفاقای گذشته و از دیدن بهم ریختگی دوباره ی تو ناراحت شدم!  
 -خوبه!

:چی؟! بهم ریختگی تو یا ناراحتی من؟!  
 -اینکه دلخور نشدی!  
 :آهان!

-دیگه قطع کن. می‌خوام بخوابم.  
 :سلام برسون! خدافضا!

یکی دو تا قرص معده خوردم، حوله امو از تنم در آوردم، یه شلوارک پوشیدم و رفتم توی تخت. خستگی زیاد مانع  
 می‌شد که سریع خوابم ببره. با درد شدید معده ام ترجیح می‌دادم قرص خواب هم نخورم. سیگار هم که  
 تعطیل! مچاله شده بودم تو خودم که صدای زنگ آیفون بلند شد! بی برو برگرد می‌تونستم حدس بزنم البرز  
 پشت دره! دکمه آیفون رو زدم، در واحد رو هم باز گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه پی راه انداختن بساط قهوه!  
 صداشو شنیدم که آروم چند باری یاالله گفت. از تو آشپزخونه گفتم: بیا تو بابا! دو ساعته یاالله یاالله راه انداختی!  
 همون جوری که می‌اومد تو و در رو می‌بست گفت: خب گفتم یه وقت آبجیمون بی حجاب نباشه معذب شه!  
 بعد چشمش افتاد به بالاتنه ی لخت من و گفت: ایضاً داداشمون!  
 رفتم سمتش دست دادم و گفتم: بشین الان می‌یام.

توی اتاق خواب، یه تی شرت پوشیدم، نگاهی به چشمای قرمز من تو آینه انداختم و برگشتم تو حال.

نشسته بود روی مبل و پاشو انداخته بود رو پاش به در و دیوار و دکور خونه نگاه می کرد. خواستم لامپ رو روشن کنم که با صدای آرومی گفت: نمی خواد. همون آباژور و نور آشپزخونه کافیه. بذار فضا شاعرانه باشه از شدت خشن بودن تو کم کنه!

لبخندی زدم و رفتم سراغ قهوه. سینی رو که می گرفتم جلوش پیچ پیچ وار پرسید: عملای امروزت رضایت بخش بود؟! ظهری وقت نشد پیرسم.

نشستم رو بروش و پرسیدم: چرا این جور حرف می زنی؟!

یه قلب از قهوه اش خورد و گفت: می ترسم سارا خانوم بیدار شه! خوابه دیگه؟!

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: آره خوابه!

پاشو از رو پاش برداشت، یه خرده دیگه از قهوه خورد، یه دستشو دراز کرد روی لبه ی پشتی مبل و گفت: آره جون خودت! یه درصد فکر می کردم بخاری ازت بلند می شه نصف شبی پا نمی شدم بیام اینجا! فکر کردی با پررویی می یام که تو رو تو بغل یکی دیگه ببینم؟! یعنی یکی دیگه رو تو بغل تو ببینم؟! یا نه اصلاً سارا خانومی اگه امشب اینجا بود تو در رو وا می کردی؟! یا ساعت ۱ شب اصلاً به من زنگ می زدی؟!

با لبخند سری به چپ و راست تکون دادم. دراز کشید روی کاناپه، پاهاشو گذاشت رو دسته اش و گفت: ببند نیشو بابا! بنال ببینم کیه این سارا خانوم؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق خواب مهمون گفتم: فرید آمار نداده در این مورد؟! صداشو شنیدم که گفت: نه! اتفاقاً تو این فکر بودم زنگ بزنگ مواخذه اش کنم! اهمال کرده! باید جواب پس بده! از توی کمد یه ملافه در آوردم، داشتم می کشیدمش روی تخت که حس کردم البرز هم اومده تو اتاق. برگشتم سمتش و دیدم مات دستامه که داره ملافه رو روی تخت صاف می کنه! می تونستم حدس بزنگم به چی فکر می کنه! بی توجه به نگاهش گفتم: خواستی باهاش تماس بگیری بگو منم باشم! یه حرفایی هست باید بهش بزنگم!

اومد جلو، بازمو گرفت و کشیدم کنار و گفت: خودم درستش می کنم! برو بگیر بخواب!

خیره ی چشماش موندم! چشمایی که منو یاد خیلی چیزا می نداخت! چشمایی که اذیتم می کرد! چشمایی که دردامو بهم یادآوری می کرد!

ازش فاصله گرفتم و گفتم: شب به خیر!

-صبح عمل داری؟!

نه!

-خوبه! تا لنگ ظهر بخواب!

تو چی؟!

-واقعاً چرا فکر کردی وقتی تو می تونی تا لنگ ظهر بخوابی من می رم سر کار و اجازه می دم از حسادت بترکم!

برگشتم سمتش! یه لبخند یه وری روی لبش بود! عوض نشده بود! همونی بود که بود! البرز دوران دانشجویی بود! همخونه ای که واسه ام عین برادر بود!

یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: برو دیگه!

به کمد دیواری اشاره کردم و گفتم: شلوارک و گرمکن و لباس راحتی هست. هر چی خواستی بردار. شب به خیر!

\*\*\*

تو گوشم پر صداست و بین اون همه هیاهو، صدای فریادهای کمک خواستنها و التماس کردن هام از همه بلندتره! خدایا خدایا گفتن هام! دوبیدنهام! اشکهایی که نمی دونم از سر استیصاله یا به خاطر دود! همیشه دیر شده! اینو خوب می دونم که مطمئنم تنها راه نجات خودمم! پوست و گوشت انگشتم ور می یاد اما مهم نیست! فقط به یه چیز فکر می کنم! مغزم فقط به یه کار فرمان می ده! صدای بیا عقب بیا عقب ها رو می شنوم و دلم می خواد اونقدر فرصت بود که تو دهن تک تک شون می زدم! دیـــــار! خدایا کمکم کن! دیـــــار! خدایا ازت خواهش می کنم! خدایا التماس می کنم! یا خـــــدا!

\*\*\*

یکی محکم تکونم داد! با هول از جام پریدم! خیس عرق بودم! نفسی نمونده بود که حتی بتونم نصفه و نیمه و با شتاب بیرونش بدم! البرز چند بار با نگرونی صدام زد: پندار؟!

سعی کردم با نفسای عمیق اون حس تهوع رو از خودم دور کنم اما فایده ای نداشت. با تکیه به دیوار و لبه ی تخت سرپا شدم و رفتم سمت حموم توی اتاق خوابم. سرم توی توالت فرنگی بود و داشتم عق می زدم که دست البرز نشست رو پشتم و با ترس و همون جووری که شونه هامو می مالید گفت: بیا یه خورده به صورتت آب بزن.

کف حموم نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار و دندونهامو چفت هم کردم. یه خرده گذشت، با صدای البرز که کنارم زانو زده بود به خودم اومدم. چشمام به چشمای نگرونش باز شد و آروم گفتم: اینو بخور.

دوباره چشمامو بستم و آروم زمزمه کردم: چشما!

-چی؟!

:نباید اینجا باشی!

-پاشو! پاشو بریم بیرون!

:برو البرز!

-پندار! بلند شو ببینم!

:برو از اینجا! برو و منو یاد اون روزای لعنتی ننداز!

-هییس! باشه! می رم! پاشو بریم دراز بکش، بهتر شدی می رم.

دستم گرفتیم به دیوار و دستشو که بازمو برای کمک گرفته بود پس زدم و خودمو به تخت رسوندم. سرمو

گذاشته و نذاشته رو بالش گفتم: دستگاه فشارت کجاست؟!

چشمامو بستم و گفتم: خوبم!

-رنگ به روت نیست آخه!

:برو بگیر بخواب!

-ولی ...

پتو رو کشیدم رو سرم که بره! وقتی صدای کلید لامپ رو شنیدم سرمو آوردم بیرون و گفتم: صبح هر وقت

بیدار شدی برو!

برگشت سمتم، مکشی کرد و رفت. به ثانیه نکشید که صدای بسته شدن در واحد بهم فهموند همون شبونه رفته!

یه خونواده ی سنتی و مذهبی، یه پسر تحصیل کرده ی ناخلف که مثل پدر و مادرش هیچ وقت پایبند معنویات

و اصول مذهبی نبوده!

اولین باری رو که بابا فهمید مشروب خوردم خیلی خوب به خاطر می یارم! همراه البرز از مهمونی یکی از بچه

ها برگشته بودیم. برای اولین بار توی عمرم یه پیک ممنوعه رو سر کشیده بودم و یه پیک شده بود دو تا و سه

تا و حالا وایساده بودم جلوی پدری که از زور خشم سرخی افتاده بود به چشماش و پوست صورتش! کشیده ای

رو که ازش خورده بودم هنوز تو یادم هست! اونقدر محکم بود که بتونه پرتم کنه گوشه ی اتاق! هنوز اونقدر

بزرگ نشده بودم که نخواد یا نتونه کاری به کارم داشته باشه! تازه ۱۷ سالم بود! هنوز نون خورش بودم! قصه ی اختلاف نظرامون از نوجوونی شروع شده بود و هر روز و هر روز بدتر و بدتر می شد! درک چشم و گوش بسته ی زندگی به سبک اونا برای منی که دلم می خواست ناشناخته ها، ممنوعه ها و خط قرمزها رو تجربه کنم سخت بود! فاصله از همون شب بد و عمیق افتاد بین پدر و پسری که با وجود دوست داشتن زیاد از هم خیلی دور بودن!

\*\*\*

نشستم سر جام. نمی فهمیدم چرا مغزم داره گذشته رو کنکاش می کنه! نمی خواستم این اتفاق بیافته! نمی خواستم همه ی اون اتفاقای لعنتی از هزار توی ذهنم بیاد بیرون! نمی خواستم این دمل چرکی دوباره سر باز بزنه! از جام بلند شدم و رفتم تو هال. ساعت ۲ نصفه شب بود. تلویزیون روشن کردم و نشستم روی مبل تک نفره ی روبروش و پاهامو تا جایی که جا داشت دراز کردم و از مچ انداختم رو هم. چشمم به تلویزیون بود، ذهن نامرد و نامرادم جاهایی که نباید!

\*\*\*

خبر قبول شدن پسر بزرگه ی آقا محمود تو رشته ی پزشکی واسه آقاجونی که تا اون موقع از لحاظ اعتقادی باعث سرشکستگیش بودم، یه قدم به جلو! هم منو از اون جایگاه لعنتی خلاص می کنه و هم آقاجونو تو در و همسایه و فک و فامیل سر بلند! سر رقابت با پسر تخس همسایه ی ته کوچه ای که از سوم راهنمایی هم کلاسم و هم محلم شده بوده، اونقدر درس می خونم و درس می خونم تا می شم آقای دکتر! این خوشحالی وقتی تکمیل می شه که البرز دوون دوون می یاد دم خونه امون و با خوشحالی می گه: پسر تو دانشگاه هم دست از سر من بر نمی داری؟!

متعجب که زل می زنم بهش، محکم بغلم می کنه و می گه: هم دانشگاهی هم شدیم خیر سرمون! تا قیام قیامت به ریشت بندم!

خوشحال خوشحالم! اونقدر که تو پوست خودم نمی گنجم! از سال اول دبیرستان به این ور البرز دیگه رقیب و دشمن نیست! بعد یه دعوی سخت و یه کتک کاری جانانه، حالا شده رفیق فابریکم و چی از این بهتر که هر دو قراره یه جا درس بخونیم! اون هم تو رشته ای که جفتمون آرزوشو داشتیم!

\*\*\*

بلند شدم. نشستن جلوی تلویزیون نمی تونست آروم کنه! یه سیگار روشن کردم و وایسادم کنار پنجره و زل زدم به شب! امشب اگه صبح می شد شاید آرامش بر می گشت! آرامشی که پشتش همیشه یه طوفان خوابیده بود! اما همون هم برای من کافی بود!

\*\*\*

۲۲ساله که یه روز تو بیمارستان، دکتر ظهرابی صدام می زنه: از البرز و بچه ها جدا می شم و می ایستم. می یاد جلو دستی سر شونه ام می ذاره و می گه: بیا اتاقم کارت دارم.

همراهش می شم در حالی که خدا خدا می کنم چیزی از ماجرا نفهمیده باشه! یا اگه فهمیده نخواد به روم بیاره! اما دقیقاً و هر وقت که خدا خدا کردم برعکس شده!

می شینه پشت میزش و بی مقدمه و خیلی سریع و صریح می پرسه: قصدت چیه؟! فرنازو برای ازدواج می خوای یا ...

لبمو می گزم و سرمو می ندازم پایین!

از پشت میز بلند می شه و می یاد روبروم می شینه و با لحن دوستانه ای می گه: دکتر خجالتی ندیده بودیم!

لبخندی می زنم، سرمو می یارم بالا و می گم: خجالت نیست!

می خنده و می گه: آهان! داری مظلوم نمایی می کنی پس!

می خندم! بلند و خلاص می شم از کابوس ترس لحظه ای که مدت‌ها دنبالم بوده! ترس داره بخوای به رئیس بیمارستانی که توش استاژ هستی بگی خاطرخواه یکی از بهترین دانشجویهاش شدی! واقعاً سخته! یه کابوس نیست! هزار تا کابوسه!

زل می زنه به چشمام و منتظر می مونه. نگاهش می کنم و خیلی قاطع می گم: واسه ازدواج می خوامش. -خودش چی؟! -

خودشو نمی دونم!

-یعنی چی؟! شماها که بیست و چهار ساعت، بیست و پنج ساعت با همین! اونوقت احساس و نظرشو در مورد خودت نمی دونی؟! -

دختر تو داریه! از اینکه با همیم راضیه و خوشحال ولی اینکه من کجای آینده اش هستم رو نمی دونم هنوز!

-خب برو ازش بپرس! بین اگه همون جایی هستی که اون برای تو هست بگو ما آستین بالا بزنیم!

لبخندی می شینه رو لبم! ته دلم یه آرامش خاصی نشسته که می تونه حتی به گریه ام بندازه! کسی از خوشحالی گریه کرده تا حالا؟!

\*\*\*

پک محکمی به سیگار زدم و دستی به ته ریشم کشیدم! ساعت شده بود یه ربع به سه صبح و من همچنان داشتم نیش قبر می کردم! باید می خوابیدم! باید صبح می رفتم بیمارستان! عمل نداشتم اما کلی مریض منتظرم بودن که باید ویزیت می شدن!

سیگار نیمه رو توی زیرسیگاری خاموش کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم روی چشمم! خدایا فقط یه خرده بخوابم!

\*\*\*

از اتاق دکتر ظهرابی بیرون نیومده، شماره ی فرناز می گیرم! جواب که می ده می پرسم: کجایی فرناز؟!

با کمی ترس می پرسه: دارم آماده می شم برم خونه، طوری شده؟!

-دم در بیمارستان منتظرم بمون الان می یام.

باشه ای می گه و تماسو قطع می کنم. دستم می ره سمت دکمه های روپوش سفیدم و در همون حال به البرز

که داره از ته راه رو می یاد می گم: من دارم می رم.

متعجب می پرسه: ظهرابی چی کارت داشت؟!

-هیچی بابا! از همون ایده های عجیب و غریبش می خواست حرف بزنه.

:مطمئنی؟!

-چطور؟!

:آخه فکر نمی کنم فرناز جزء ایده های عجیب و غریب دکتر ظهرابی باشه!

با حرص لبمو می گزم و یه لحظه یه جرقه تو ذهنم روشن می شه! یه قدم بهش نزدیک می شم و می پرسم:

تو با دکتر حرف زدی؟!

لبخند مسخره ای رو صورتش می شینه و می گه: کی من؟! عمراً! مگه خود دکتر کر و کوره!

یه قدم دیگه می رم سمتش و صاف وامیستم تو سینه اش و می پرسم: راستشو بگو!

دستاشو می یاره بالا و همون جوروی که با دکمه های روپوشم ور می ره می گه: راستشو بگم که زنده نمی

مونم!

بعد آروم سرشو می یاره دم گوشم و می گه: به گوش این پرستارا و استاژرا و انترنا و دکترای مونث بیمارستان برسه که من واسه استاژر خوشتیپه ی بیمارستان آستین بالا زدم، تیکه بزرگم گوشمه!

همین جوری با اخم زل زده ام بهش و اونم داره یه ریز حرف می زنه!

چییه بابا با چشمتا داری منو قورت می دی؟! حالا خوبه من می دونم ته دلت کارخونه قند تأسیس شده! ازم پرسید منم گفتم!

-چی پرسید؟!

به تو چه آخه؟!

راه می افتم تو سالن و در همون حال می گم: می خوام بدونم بعد شنیدن دقیقاً چندمین کلمه یا جمله اش منو عین خیار فروختی؟!

-هیچی بابا! اصلا به حرف و جمله نرسید! یه نگاه بهم انداخت خودم حساب کار دستم اومد! از سیر تا پیاز رابطه ی تو و فرنازو براش گفتم! حتی قسمتای مثبت هیجده شو!

می ایستم و بر می گردم تو صورتش! یه قدم می ره عقب و می گه: چییه بابا یهو حمله ور می شی! شوخی کردم! قسمتای ماچ و بوسه و این جور خاکبرسریهاتونو بهش نگفتم! خاطرت جمع!

دستم می برم سمت یقه اش و همون جوری که دارم صافش می کنم می گم: به هر حال! دستت درد نکنه یه قدم منو جلو انداختی!

قیافه اش از حالت ترس به حالت خشم می رسه! می زنه زیر دستم و می گه: مرتیکه خوشحالیته اینه، ناراحتی و عصبانیتت چییه؟! گفتم لابد دکتر یه چیزی بهت گفته، به تریج قبات بر خورده اومدی داری منو مواخذه می کنی!

البته هنوز هم دیر نیست ها! فقط کافیه برگردم و برم تو اتاقش بگم چه بلاهایی سر این دختر بدبخت آوردی! اونوقت دیگه مطمئناً هم زن گرفتن و هم ادامه تحصیل رو باید ببوسی و بذاری یه گوشه!

بازوشو می گیرم و راهش می اندازم و می گم: چرت نگو بچه جان! یکی می شنوه باور می کنه!

دستشو از بازوم در می یاره و می گه: تازه باور می کنه؟! کجای کاری جناب؟! کوس رسوایی تو و اون فرناز چشم سفید تو کل بیمارستان و دانشگاه پیچیده!

سری به تأسف تکون می دم و تا وقتی خودمو برسونم به در بیمارستان مجبورم به چرت و پرتاش گوش کنم! خدایا به من صبر بده از دست این البرز!

\*\*\*



سر جام نشستیم! نه! امشب انگار قرار بود تا خود صبح آلبوم خاطراتو ورق بزنم! امشب انگار خواب با چشمم قهر کرده بود! یه قهوه دم کردم، یه فنجان برای خودم ریختم و نشستیم پشت میز آشپزخونه و زل زدیم به روبروم!

\*\*\*

-فرناز جان ببین منو! به خدا منظورم اونی نبوده که تو خیال می کنی!  
پس منظورت چی بوده؟! مگه اصلاً جمله ات دو پهلو بوده که بشه ازش منظورای مختلف برداشت کرد؟! راست و مستقیم حرفتو زدی دیگه!؟

-خب بابا حالا! جلوی دکترو که نمی تونستم رک حرف بزنم!  
فرناز می ایسته و با حرص نگاهم می کنه و می گه: نه من می خوام بدونم آخه اینم شد جواب؟! یعنی چی که نمی دونم کجای آینده اشم! تو کجای آینده ی منی؟! منو اینجوری شناختی؟! یه دختر هوس باز که همه ی ساعتامو با تو می گذرونم اما برای آینده ام برنامه های دیگه ای دارم!  
-بگم غلط کردم! نفهمیدم! ببخشید این بحثی رو که الان دقیقاً دو ساعت و بیست و سه دقیقه است راه انداختی تموم می کنی؟! به جون خودت منظور بدی نداشتیم. ببخشید.

دست می ندازم از پشت روی شونه ی فرناز و محکم به خودم می چسبونمش و می گم: بیا خوشی این لحظه رو با این حرفا خراب نکنیم! بریم یه جایی بشینیم و یه چیزی بخوریم؟! آره خانوم خوشگله؟! به هر حال اتفاق کوچیکی نیست! پسر به این خوشگلی و خوشتیپی تور کردن شیرینی دادن داره دیگه!؟  
فاصله ای که ازم می گیره و مشت محکمی که می شونه روی بازوم باعث می شه بزنم زیر خنده! با فرناز خوشبختیم! خوشبخت تر هم می شم اگه همه چی رسمی بشه و اسمش بخوره تو شناسنامه ام!

\*\*\*

رفتم تو حموم. وانو پر آب گرم کردم و دراز کشیدم توش و چشمامو رو هم گذاشتم تا شاید آب و فضای گرم حموم چشمامو سنگین کنه! یه گوسفند، دو گوسفند، سه گوسفند! خدایا دیگه بسه! باقیشو اگه همین امشب مرور کنم صبح نشده کارم به جنون می رسه! خدایا بذار یادم نیافته! تا همین جاش کافیه! نذار ذهنم جلوتر بره! خدایا نذار دیوونه شم! نذار دیوونه تر بشم!

صبح با تأخیر خودمو رسوندم بیمارستان. کلی مریض پشت در اتاقم منتظر نشسته بودن. رفتم تو و کتمو با روپوش سفید عوض کردم و نشستم پشت میز. تقه ای به در خورد و یه روز گند دیگه شروع شد! یه ساعتی بیشتر از ساعت کاریم مریضا رو معاینه کردم و بعد از پشت میز بلند شدم، وایسادم دم پنجره و زل زدم به حیاط بیمارستان. هنوز خستگی دیروز و دیشب تو تنم بود. نزدیک صبح بود که تونسته بودم یه چرت کوچیک بزنم. داشتم به خودم کش و قوسی می دادم که یکی زد به در و پشت بندش دستگیره اومد پایین و در باز شد. یه دختر جوون سرشو آورد تو و گفت: آقای دکتر این منشی می گه دیگه مریض نمی بینن، هیچ راهی نداره بیمار منو هم معاینه کنین؟

نمی دونم تو لحنش چی بود که نتونستم مخالفت کنم. نشستم پشت میز و گفتم: بیارش تو. در باز موند و بعد چند ثانیه یه خانوم پیر همراه دختر جوون اومدن تو اتاق. دستامو تو هم گره کردم و پرسیدم: خب؟!

دختر جوون که روبروم نشسته بود نگاهی بهم انداخت. کلافه گفتم: خب یعنی اینکه مادر بزرگت چه مشکلی داره!

یه آهان گفت و شروع کرد به توضیح دادن: گوشاش چند وقتی می شه که درد می کنه. البته شما چندمین دکتری هستین که می یارمش. دفعه های قبل هر چی دارو بهش دادن هیچ فایده ای نداشت. همون جووری که خودمو برای معاینه ی گوش مادر بزرگ پیر آماده می کردم پرسیدم: داروهای قبلیشو آوردی؟ -نه.

برگشتم نگاهی بهش انداختم و گفتم: من باید بدونم همکارام چه داروهایی بهش دادن که فایده ای نداشته! آروم گفت: خب من اسم داروهاشو بهتون می گم.

سری به علامت موافقت تکون دادم و همون جووری که گوش پیرزن رو معاینه می کردم اسم داروها رو هم تو ذهنم سپردم.

کارم که تموم شد نشستم پشت میز و پرسیدم: دفترچه داره؟!

-بله ولی یادم رفت بیارم!

نگاهمو که کلافه و خسته به میز بود بلند کردم و با اخمی زل زدم به صورتش و پرسیدم: خوبه مریضو یادت نرفته بیاری!

اخمی کرد و دلخور گفت: خب یه وقتایی آدم یه چیزایی رو یادش می ره! واسه شما پیش نیومده دچار فراموشی بشین؟!

اوپس! ابرو هام چسبید به سقف! بیشتر از اینکه حرف بزنه حمله کرده بود! بی حوصله سری تکون دادم و شروع کردم روی نسخه دارو نوشتن و در همون حال پرسیدم: عکس، آزمایش، سی تی اسکن، هیچی ندارین از گوشش؟! همکارام قبلاً نوشتن؟! یا نوشتن و اونا رو هم یادت رفته بیاری؟!

منتظر جواب موندم. وقتی حرفی نزد، سرمو بلند کردم و دیدم با اخم زل زده به یه سمت دیگه! هه! دلخور شده بود! این بار با یه خرده ملایمت گفتم: فردا دفترچه اشو بیار که براش عکس بنویسم.

مهر رو پای برگه کوبیدم و برگه رو گرفتم سمتش. همون جووری که نسخه رو از دستم می گرفت و پرسید: می شه بدونم مشکل گوشش چیه؟!

-تا وقتی عکس رو نبینم نمی تونم نظر قطعی بدم.

فردا عکس رو بیارم معلوم می شه؟!

ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم و گفتم: عکس رو بیار ببینم به دردم می خوره یا باید یه عکس جدید براش بنویسم.

از جاش بلند شد و زیر بازوی پیرزن رو که به زور راه می رفت گرفت، زیر لب تشکری کرد و رفت سمت در.

عجیب بود برام که پیرزن در تموم مدت تو اتاق بودنش هیچ حرفی نزده بود اما ترجیح دادم بهش فکر نکنم!

قبل از اینکه در اتاق رو ببندم گفتم: فردا که داری می یای دفترچه و عکس رو یادت نره بیاری!

سرشو بلند کرد، نگاهی بهم انداخت و از قیافه ی جدیدم متوجه ی شوخی نکردنم شد! سری به نشونه ی باشه تکون داد و در رو بست!

سرمو گذاشتم رو میز و چشمامو بستم. " یه وقتایی آدم یه چیزایی رو یادش می ره! واسه شما پیش نیومده دچار

فراموشی بشین؟! " یعنی می شد یه روزی واسه من پیش بیاد؟! می شد به فراموشی برسم؟! می شد همه چی از

یادم بره؟! خدایا می شه من آرزایم بگیرم؟! می شه دچار این مریضی که واسه من یه نعمت بزرگه بشم؟! کاش

می شد!

در بدون ضربه ای باز شد. سرمو با تأخیر بلند کردم و دکتر ظهرابی رو دیدم که با لبخند دم در وایساده!

از جام بلند شدم و سلام کردم. اومد تو اتاق و گفت: پاشو بریم نهار. تو دیروز نیومدی، من امروز اومدم!

سری به علامت موافقت تکون دادم. روپوشمو در آوردم، کیف و کتَم رو از روی چوب لباسی گوشه ی اتاق برداشتم و منتظر موندم دکتر از اتاق بره بیرون.

تو ماشین بعد یه خرده سکوت گفتم: مطمئناً البرز گفته دیشب چی شده!  
گردنش به سمتم چرخید و دوباره صاف شد و با تعجب پرسید: دیشب؟! بعد اینکه رسوندمت خونه؟! مگه چیزی شده؟!

همون جوری که با انگشت شصت و سبابه چشمامو می مالیدم گفتم: نه!

-یا حرفی رو نزن یا زدی تا تهش برو!

:چیز خاصی نبود. گفتین البرز ناراحته، سعی کردم از دلش در بیارم!

-در آوردی؟!

:نمی دونم!

-من که فکر نمی کنم خیلی موفق بوده باشی! امروز فقط مونده بود با من دست به یقه بشه!

جوابی ندادم. ترافیک لعنتی هیچ وقت نمی خواست تموم شه. بعد یه خرده سکوت یه سوالی به ذهنم رسید: خیال می کردم البرز با توجه به رشته اش بیشتر باید توی یه کلینیک یا بیمارستان خصوصی مشغول باشه! این چرا همش پیش شماست؟!

نگاه متعجب دکتر نشست رو صورتم! از تعجبش تعجب کردم و با اشاره به جلو گفتم: باز شد.

با تأخیر سرشو برگردوند، دنده رو جا انداخت و حرکت کرد. یه ابروم بالا بود و داشتم نگاهش می کردم و منتظر بودم حرف بزنه اما انگار خیال نداشت.

منم ترجیح دادم پی گیر نشم! اصلاً مهم نبود! شاید سوالمو پای تنفرم از اون بیمارستان لعنتی گذاشته بود!

نشستیم پشت میز و غذا رو سفارش دادیم و بعد دکتر گفت: می خوام یه چیزی بپرسم اما از واکنشت می ترسم.

تکیه دادم به صندلی و دست به سینه نشستم و گفتم: یا یه حرفی رو نزنین یا اگه زدین تا تهش برین!

دکتر با لبخند سری به دو طرف تکون داد، دستاشو روی میز به هم گره کرد، زل زد به چشمام و پرسید: نمی خوای بری دیدن مادرت؟!

۳ هفته بود برگشته بودم و این ۳ روز به اندازه ی همه ی اون ساعتای برگشتنم زجر کشیده بودم! لیوان آب

روی میز رو برداشتم، یه قلپ خوردم و نگاهمو از روبروم و جایی که دکتر نشسته بود دزدیم.

بعد یه خرده سکوت دکتر گفت: پندار؟!

نه نگاهش کردم، نه جوابی دادم! اخمم هر لحظه غلیظ تر می شد! خدا خدا می کردم اون غذای کوفتی زودتر برسه سر میز! دکتر دوباره و این بار با صدای آرومتری که تهش یه مقدار خواهش هم موج می زد صدام کرد: پندار؟!

با تعلق رومو به سمتش چرخوندم و زل زدم به چشماش و گفتم: تو قرار دیروزمون می خواستیم حرفای مردونه بزنی نه اینکه از نامردی ها حرف بزنی!

سرزنش وار گفت: پندار!

سری به تأسف تکون دادم، سعی کردم صدای پرحرصو کنترل کنم و گفتم: آخرین باری که دیدمش فکر می کنم شما هم اونجا بودین! من یادم نرفته آخرین جمله اش چی بوده! اما انگار شما فراموش کردین! -تو عصبانیت بوده پندار! تو اوج ناراحتی این حرفو زده!

من تو چه حالی بودم؟! تو اوج خوشحالی؟! کی از من فروپاشیده تر بود؟! کی از همه بیشتر خودشو مقصر می دونست؟! من که خودم داشتم زیر بار اون عذاب وجدان لعنتی له می شدم! له تر از اون می خواستیم؟! دلشون رضا نبود به اون حال خرابیم؟! منو خرابتر از اون می خواستن?!

صدام بلند نبود! از ته گلو حرف می زدم! دلا شده بودم روی میز و سرمو به صورت در هم دکتر نزدیک کرده بودم که کسی حرفامو نشنوه! اما همون صدای پایین هم توش پر فریاد بود! پر حرص! پر خشم!

فکمو محکم روی هم فشار دادم تا بتونم خودمو کنترل کنم. غذاها اومد اما حتی دست به قاشق و چنگال نزدم! زل زده بودم به زمین! به همون جایی که ۵ سال پیش جوری افتاده بودم روش که هنوز هم نتونسته بودم بلند شم!

نفس کشیدنم نرمال نبود! بغض لعنتی بدی که گلومو گرفته بود نمی داشت درست تنفس کنم! دست دکتر نشست روی دست مشت شده ام که روی میز بود و گفت: بذار تو یه فرصت مناسب در این مورد حرف بزنی. باشه؟! بذار تا ته این بحث که هر دفعه نیمه کاره می مونه رو بریم و به یه نتیجه گیری برسیم. خب?!

نگاه سردمو دوختم به چشماش، دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: ته این بحث می رسه به اولش! یه دور تسلسل باطل! علاقه ای به انجامش ندارم!

از جام بلند شدم، یه الان می یام گفتم و رفتم تو دستشویی! کاش می شد سرمو ، سری که داغ کرده بود رو بگیرم زیر شیر آب سرد!

فقط یه جمله بود که مرتب تو مغزم می کوبید و آزارم می داد! نباید بر می گشتم! نباید! تو این شهر لعنتی، بین این آدمها، از هر سمتی که می رفتی تهش وصل می شدی به گذشته! تهش می رسیدی به اسفل السافلین جهنم! تهش می رسیدی به جایی که هر عاق پدر و مادر شده ای می رسید!

دست خیسمو گذاشتم روی گردنم بلکه این گر گرفتگی کم شه. چشمم از بی خوابی یا شاید از حرصی که خورده بودم سرخ سرخ بود! کاش می شد بر نگردم سر اون میز! کاش می شد بزنم بیرون و تا ابد راه برم! فقط راه و هی راه و هی راه!

وقتی نشستم پشت میز سعی کردم نگاهم به نگاه موشکافانه ی دکتر نیافته. تا آخر غذا دیگه نه من حرف زدم نه دکتر. نهارو که خوردیم دکتر گفت: تا باز شدن مطبت هنوز یه ساعت فرصته، می ری خونه؟ از جام بلند شدم و گفتم: نه. می خوام یه خرده قدم بزنم.

دکتر هم بلند شد و گفت: یه وقتی هم بذار یه سریای پیش ما.

نگاهمو دوختم بهش. زل زد به صورتم و با یه اخم ریز گفت: منظورم خونه امونه! اون جا که دیگه ایرادی نداره! داره؟! اجباری ندارم بخوای بیای تو اون بیمارستان! اما من و لیلا رو نمی تونی از زندگیت حذف کنی! تا وقتی هستیم به ریش و صلیم!

تو اوج ناراحتی ناخودآگاه خنده ام گرفت! یاد حرف البرز افتادم! دکتر با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چیه؟!

راه افتادم سمت در رستوران و گفتم: هیچی! همین جوری داره به تعداد آدمایی که به ریش نداشته ی من وصل می شن اضافه می شه!

شونه به شونه ام اومد و گفت: بده؟!

توی پیاده رو وایسادم و برگشتم سمتش و گفتم: بیشتر از شما و البرز، آره! بده! نگران کننده است! چون احتمالاً ریش من تحملشو نداره!

دست دکتر نشست روی شونه ام و گفت: تحمل ریش تو بیر بالا پسر! تحمل خودتو هم! وقتی تصمیم گرفتی برگردی باید پی همه چیزو به تنت می مالیدی!

زل زدم به کفشام و گفتم: تنی هم مونده که بخوام پی چیزی رو بهش بمالم؟!

سرمو آوردم بالا و به سکوت معنادار دکتر خیره شدم. سری به تأسف تکون داد و گفت: می دونی به چی فکر می کنم؟! اینکه تو با این همه ناامیدی چه جوری به مریضات امید می دی!

دستمو بردم جلو و گفتم: من می رم یه خرده قدم بزnm. بعد هم می رم مطب.  
دستمو گرفت و همون جوری که تو دست خودش نگه می داشت گفت: هنوز سر حرفم هستم! در مورد خیلی چیزا باید بشینیم و مفصل حرف بزیم! برو به سلامت.  
راه افتادم توی پیاده رو! مقصد پاهام که معلوم بود! می رفتن سمت مطبم! مقصد ذهن هزارپاره ام اما ناکجاآباد بود! هزار جا و هیچ جا بود!

\*\*\*

با خانواده ات در مورد من صحبت کردی پندار!؟

سرمو می ندازم پایین و به دروغ می گم: نه هنوز! یعنی می دونی چیه؟ جو خونه امون شدیداً درگیر کنکور پدرامه! درس نمی خونه! بابام خیلی عصبیه! می ترسم حرفی بزnm و فشار بیشتری بهش وارد بشه!  
دلخور لب ور می چینه و می گه: من فشارم؟! اینکه بهشون بگی قصد داری ازدواج کنی فشاره روی شونه هاشون!؟

زل می زنم به چشماش که بهم نگاه نمی کنن و می گم: اینکه پسرشون بخواد دوماه بشه هیچ فشاری روشن ایجاد نمی کنه؟! همین قدر که به فکر و خیال اینکه عروس آینده اشون کیه و اصلاً با هم جور هستن یا نه بیافتن خودش یه مسئله ی بزرگه!

-پس لابد من به خانواده ات نمی خورم که این حرفو می زنی!

سرمو دوباره می ندازم پایین! چقدر خوش به حالشه که خبر نداره ماه هاست توی خونه جنگ اعصاب دارم واسه اینکه بتونم کاری کنم فرنازو به عنوان عروسشون بپذیرن! خانواده ی مذهبی ما کجا و خانواده ی سانتی ماتال اونا کجا! چقدر فرناز خوشبخته که خانواده اش هنوز هیچی نشده من دانشجوی پاپتی رو به عنوان دوماشون پذیرفته ان!

فرناز با بی رحمی می تازونه! شدم توپ فوتبال که هر کی می یاد یه شوتی بهم می زنه! صدای بغضیشو می شنوم که می گه: اگه فکر می کنی این رابطه قرار نیست به جایی برسه به من بگو پندار تا تکلیفمو بدونم!  
سرمو بلند می کنم و زل می زنم به چشماش و می پرسم: یعنی چی!؟

رک و پوست کنده می گه: دلیلی نمی بینم اگه قراره حریف خانواده ات نشی، به این رابطه ادامه بدم!

-به همین راحتی!؟

از اینی هم که فکر می کنی راحت تر!

-پس هیچ احساسی بهم نداری که اینقدر راحت از گذشتن ازم حرف می زنی!  
 :اینقدر راحت حرف می زنی چون می خوام تو یه تصمیم عاقلانه بگیری! چون نمی خوام یه وقتی به خودمون  
 بیایم و ببینیم یه عمری رو همین جوری سر کردیم، بدون اینکه یه قدم بیشتر به هم نزدیک بشیم!  
 دستاشو که روی میز کافی شاپ روبروی بیمارستانه توی یه دستم می گیرم و می گم: ببین خانوم ناز! واسه به  
 دست آوردن تو با چنگ و دندان که خوبه! با همه ی وجود می جنگم! پس لطف کن و دم از جدایی نزن!  
 -من دم از جدایی بزنی بهتر از اینه که تو کاری واسه بهم رسیدنمون نکنی!  
 لبخند از روی لبم محو می شه! از جام بلند می شم و می گم: مطمئنی کاری انجام نمی دم؟!  
 حق داره! از جنگ بزرگی که بابا و ماما تو خونه به خاطر به قول خودشون بدحجاب بودن فرناز راه انداختن  
 خبر نداره! جای من نبوده که ببینه نیش و کنایه هایی که هر لحظه به سمت آدم سرازیر می شن چقدر می  
 تونه غیرقابل تحمل باشه!

\*\*\*

تصمیم می گیرم بی خیال قدم زدن بشم! جلوی اولین تاکسی دست دراز می کنم و می پرسم: درست؟!  
 سوار می شم و سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و چشمامو می بندم! سعی می کنم خاطره هایی از لندن رو  
 به خاطر بیارم اما خاطره های توی لندنم هم همه یه جورایی وصله به خاطرات ایرانم! تنهایی های ماه های  
 اولم، گریه های شبونه ام! چهره ی متعجب هم خونه ام فرید از دیدن این گریه ها! قدم زدن های بی هدفم!  
 درس خوندن های بی وقفه ام برای فرار از خاطراتم! جلسه های مزخرف مشاوره و روان درمانی! سرنگای لعنتی  
 که هر روز و هر روز توی رگام می شینه! دردایی که هیچ جوری ساکت نمی شه!  
 نداشته هایی که هیچ جوری عادت نمی شه! غمایی که هیچ جوری فراموش نمی شه!

\*\*\*

سرمو بلند کردم و زل زدم به خیابون. باید یه فکری برای این ذهن، این پندار نافرمون که به هر جا و هر زمانی  
 که دلش می خواد سرک می کشه، بکنم! باید یه جوری مهارش کنم! باید رو می دونم اما چه جوری رو نه!  
 بعد مطب، وقتی خانوم میرفاضل اجازه گرفت و رفت، کارت البرز رو از توی جیبم در آورد و شماره اش رو بی  
 هیچ مکشی گرفتم! نمی خواستم باز تردید مانعم بشه! بعد چند تا بوق گوشی رو برداشت و گفت: الو؟!  
 سلام کردم. لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: سلام. خوبی؟

-شب چی کاره ای؟!



خونه ام.

-تنهایی؟!

آره!

- آدرستو می دی؟!

سکوت لحظه ایش رو می شد گذاشت پای تعجبش. با صدایی که ته تهش می شد خوشحالی رو حس کرد

گفت: پیام دنبالت؟

-نه احتیاجی نیست! با آژانس می یام.

یادداشت کن. سرراسته.

آدرس رو که داد گفتم: آفرین! بالا بالاها می پری!

خندید و گفت: این عادتت خیلی خوب و سفت و قرص تو وجودت مونده! اینکه بالاخره یه جایی و یه روزی

جمله های خود آدمو بهش پس می دی!

چیزی نگفتم و پرسید: کی می یای؟!

-دارم راه می افتم.

منتظرم. زود بیا!

رفیق فابریک دوران خوشی و ناخوشی رو از خونه بیرون کردن چیزی نبود که بشه بی تفاوت از کنارش گذشت!

از آژانس خواستم جلوی یه شیرینی فروشی ننگه داره. چند تا بسته شکلات خریدم و برگشتم و نیم ساعت بعد

پشت در خونه ی البرز بودم! زنگو که زدم بدون هیچ حرفی دکمه رو زد. توی آسانسور زل زدم به صورت خسته

و داغونم. ته ریش چند روزه ای که روش نشسته بود بهم ریخته تر نشونم می داد!

ته ریشی که قرار بود یه عالمه آدم بهش بسته بشن! از آسانسور که رفتم بیرون البرز با یه لبخند گرم و ایساده

بود دم در. باهاش دست دادم، جعبه های شکلاتو گرفتم سمتش و گفتم: فکرشم نمی کردم بخوام پیام اینجا،

والا یه چیز بهتری واسه ات می گرفتم!

آروم زد تو پشتم و هدایتم کرد به سمت هال و گفت: بیا برو تو چرت نگو! خوش اومدی!

یه مرسی زیرلیبی گفتم و نشستم روی مبل. از آشپزخونه اومد بیرون و پرسید: تونستی تا لنگ ظهر بخوابی؟!

-صبح باید می رفتم بیمارستان.

اه خب خدا رو شکر! پس تا لنگ ظهر نخوایدی! آخه از صبح همش حس حسادتم تحریک شده بود! ساعت ۸ صبح بیمارستان بودم! تا ته تهم سوخته بود! خودم داشتم عمل لازم می شدم!

یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم. سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و با چشمای بسته گفتم: اگه خیلی دلت خونک می شه باید بگم من دم دمای صبح بود که خوابیدم!

حرفی نزد و از روی صدای دمپایی هایی که پاش بود فهمیدم ازم دور شده. چند دقیقه ای به همون حالت بودم که شنیدم گفت: پاشو اون کتو در بیار. شام بخوریم.

وای یکی از سخت ترین کارهای دنیا به نظرم همین بود! وقتی خیلی خیلی خسته ای بشینی سر میز و قاشق و چنگال دست بگیری و غذا بخوری!

صدای البرز که بهم نزدیک شد و ازم خواست بلند شم، چشمامو باز کردم. نگاهمو دوختم بهش و گفتم: تو زحمت افتادی.

لبخندی زد و گفت: خودم که درست نکردم! یکی مثل سارا خانوم کدبانوی شما زحمتشو برام کشیده! پاشو دیگه از دهن افتاد! بعد قرن ها که اومدی اینجا جنازه اتو آوردی واسه ام؟!

همون جووری که وایساده بودم و کتم رو در می آوردم گفتم: دقیقاً همینه! هم قرن هاست که خونه ات نیومدم و هم جنازه ای هستم که فقط راه می ره!

زد تو پشتم و گفت: برو سر و صورتتو یه آبی بزن و کمتر چرت بگو!

بعد همون جووری که می رفت سمت آشپزخونه غرولند کرد: کلاً تصور آدمو از همه چیز بهم می ریزی! جنازه راه می ره؟! حرف می زنه؟! اونم با این صدای شیک و مجلسی و قشنگ؟! از قدیم گفتن بوی لاش مرده یکی از بدترین بوهای دنیاست! اگه تو جنازه ای پس چرا بوی ادکلن آزاروت همه جا رو برداشته؟!

حالا بوی لاش مرده رو که بذاریم کنار نهایت نهایت باید ازت بوی فرمالین پخش بشه! تو بوی فرمالین می دی؟!

با تأسف از این پرحرفی البرز پرسیدم: دستشویی خونه ات کدوم یکی از این دراست؟!

از آشپزخونه سرک کشید و با اخم و جدی پرسید: جنازه اجابت مزاج می کنه؟!

زل زدم بهش که گفت: جنازه نگاه های عاقل اندر سفیهانه به رفیق عاقل تر از خودش می ندازه؟!

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم: نه! نمی ندازه! حرفمو پس بگیرم، بی خیال می شی؟!

با سر درمی ته سالن رو نشون داد و گفت: فقط قبلش یه یاالله بگو یه وقت دختر مختری جا نمونده باشه!

سری به تأسف تکون دادم و رفتم تو دستشویی!

همون جوری که با دستمال کاغذی صورتمو خشک می کردم نشستم پشت میز غذاخوری توی آشپزخونه و پرسیدم: چه جوری مامانت راضی شده ازشون جدا شی؟!

دیس پلو رو گرفت سمتم و گفت: والله چه جوریش که داستان داره! دیدم هیچ جوهره راضی نمی شه! یکی دو بار با چهار تا از این رفیقای دسته گلم رفتم تو محل و خودمو تو در و همسایه نشون دادم. دید داره آبروی چندین و چند ساله پدرم و خودش به باد می ره، خودش با تیپا بیرونم کرد!

کفگیر به دست مات شدم بهش! لبخندی زد و گفت: نترس روابط حسنه است!

برای خودم پلو کشیدم و در همون حال گفتم: یه لحظه ترسیدم نکنه تو این زمینه هم سرنوشتامون یکی بوده! بدون اینکه جوابی بده ظرف خورش رو گرفت جلوم.

میل زیادی به خوردن نداشتم اما تا تموم شدن غذای البرز سر میز نشستم و به حرفای جدی و شوخیش گوش دادم. اونقدر پر انرژی حرف می زد که ناخودآگاه به آدم حس خوبی القا می کرد. یکی دوباری هم حتی باعث شد بلند بخندم! چیزی که خیلی وقت بود تجربه نکرده بودم!

غذاش که تموم شد تشکر کردم و اومدم بلند شم که گفت: از من به خاطر اینکه غذای خودمو خوردم تشکر می کنی؟!

نگاهش که کردم با سر اشاره ای به بشقاب جلوم کرد و گفت: من خوردم، تو لقمه شمردی! تشکر کردن داره؟! همون جوری که از آشپزخونه می اومدم بیرون گفتم: ناهار زیاد خوردم ، خسته هم هستم ، زیادم گرسنه نبودم. راستی یه راننده می خوام که منو ببره و بیاره کسی رو می شناسی تو این زمینه کمکم کنه؟ سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: حقوقش چقدره؟

-نمی دونم. من که از این چیزا سر در نمی یارم.

:خب می گردم واسه ات یه آدم مطمئن پیدا می کنم. خوبه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم توی هال و دراز کشیدم روی کاناپه اش. چند دقیقه بعد هم اومد و گفت: امشب رئال و بارسا بازی دارن!

از یادآوری روزای گذشته، کل کلایی که با هم می کردیم و حرصایی که سر بازی های این دو تا تیم می خوردیم لبخندی نشست رو لبم و همون جوری که ساعدم روی پیشونیم بود گفتم: آخرین باری که فوتبال دیدمو یادم نمی یاد!

البرز خندید، روی مبل تکه نفره ی کنار کاناپه نشست و گفت: همون جریان جنازه ایه که گفتم! دارم به صحت حرفت ایمان می یارم!

سری به علامت تأیید تکون دادم، سر جام نشستیم. یه سوالی از همون موقعی که دکتر ظهراپی اسم مامانو به زبون آورده بود تو مغزم بالا و پایین می رفت اما نمی دونستم چرا به زبون نمی یارمش! البرز که مشغول بالا و پایین کردن کانالای تلویزیون بود نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دادم شاخایی که این چند روز رو سرم سبز شده بود، جراحی کردن واسه ام! دنبال چی می گردی تو قیافه ام؟! -می گفتم منم پیام!

تو که پاتو توی اون بیمارستان نمی ذاری! والا خودم شاخاتو جراحی می کردم! تازه یه دم درازم داری که اونو هم باید به وقتش برات بر دارم! یه اخم مصنوعی بهش کردم. نگاهشو از تلویزیون گرفت و زل زد به چشمام و گفت: دم در نیآورده بودی، رفیقتو از خونه ات بیرون نمی کردی!

-دفعه ی دیگه تو همچین شرایطی، بشو همون البرز چند سال پیش! سمج، گیر، بی خیال و حرف گوش نکن!  
:اینایی که گفتم رو می ذارم پای تعریف!  
بی مقدمه پرسیدم: از پدرام و پرهام خبری نداری?!

با تعجب محسوسی زل زد به صورتم! اشاره ای به سرش کردم و گفتم: مراقب باش هنوز عمل نکرده دوباره سبز نشن!

بی توجه به حرفم از جاش بلند شد و همون جووری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: بر عکس تو، من از همه ی کس و کارت با خبرم!

صدای تق و توق اومد و بعد برگشت نشست روبروم و گفت: پدرام جنوبه. بندرعباس کار می کنه. پرهام هم قزوینه.

اخمی نشست رو صورتم. پس مامان و بابام تنها مونده بودن! خودمو توی مبل جا به جا کردم و صاف نشستیم و منتظر موندم بیشتر حرف بزنه! برای خودم هم عجیب بود این تمایل! به ظرف میوه ی روی میز اشاره کرد و گفت: یه چیزی بخور.

حس می کردم یه حرفی رو می خواد بزنه اما نمی دونه که باید بگه یا نه! پس برای اینکه ترغیبش کنم به گفتن پرسیدم: چیزی می خوای بگی?!

روشو کرد سمت تلویزیون و همون جوری که فوتبال شروع شده رو تماشا می کرد گفت: نه. یه پرتقال پوست بگیر. شیرینه خیلی.

نگاهم از نیم رخش به ظرف روی میز و از ظرف روی میز به صورتش رفت و برگشت و پرسیدم: نگفتی تو کدوم بیمارستان خصوصی کار می کنی؟

سرش برگشت سمتم و بعد یه مکث گفت: بهت که گفتم جز سوانح سوختگی و مطبم و پیش دکتر ظهرابی جای دیگه ای کار نمی کنم!

-مگه می شه؟! جراح پلاستیک تو بیمارستان خصوصی کار نمی کنه؟ یا حتی یه کلینیک؟!

:حالا که شده! کلا امشب اومدی اینجا منو بازجویی کنی ها!

-چقدر هم که تو نم پس می دی! نصفه نیمه و تک کلمه، تک کلمه جواب دادن، نم پس دادن نیست!

:والله آدم می ترسه با تو یه کلوم حرف بزنه! همچین عین این بازجوها با اخم و پر جذب می پرسه که هر آن منتظرم دندون مصنوعی لازم بشم!

از جام بلند شدم و از توی جیب کتم سیگارمو برداشتم و همون جوری که روشنش می کردم گفتم: نقل این حرفا نیست! پشت هر جوابی که نصفه و نیمه می دی، چیزایی هست که ترجیح می دی ازشون حرف نزنه! مهم هم نیست البته! امروز نهارو با دکتر ظهرابی بودم. اسم مادرمو آورد، کنجکاو شدم بدونم برادرام چی کار می کنن! همین! این قدر خلاصه جواب دادن واسه تویی که در مورد کوچیکترین مسائل سه صفحه انشاء سر هم می کنی یه خرده دور از ذهنه!

پک محکمی به سیگار زدم و نشستم روبروش. زل زد به چشمام و گفت: این کنجکاوی رو می شه گذاشت پای یه میل کوچیک واسه آستی با گذشته؟

-تو گذشته ام چیزی نیست که بخوام باهاش آستی کنم!

:پس چی؟! چه فرقی می کنه برات که پدرام چی کار می کنه یا پرهام چه جوری داره زندگی می کنه؟! جوری یه قیچی دست گرفتی و همه چیو بریدی که آدم نمی دونه چطوری دوباره بهم بدوزتشون!

-من بریدمشون؟!!

:نمی خوام باهات بحث کنم پندار! نه تو حوصله اشو داری و نه من خودمو در جایگاهی می بینم که بخوام یه مرد به این گندگی رو نصیحت کنم! ضمن اینکه فکر می کنم هنوز خیلی زوده واسه این حرفا! همین که برگشتی، همینکه داری خرده خرده سعی می کنی با یه سری چیزا کنار بیای از نظر من کافیه! جوری که تو

چهار سال پیش پشت پا زدی به همه چی و غیب شدی، چشممو ترسونده! دلم نمی خواد دوباره به خودمون بیایم و ببینیم داریم این در و اون در می زنیم تا بفهمیم چه بلایی سرت اومده!  
-شرایط اون روزای من نرمال نبود! خود تو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی! دو تا راه داشتیم! یا خودمو نابود کنم و از اون وضعیت خلاص شم! یا فرار کنم تا بتونم جون بگیرم و بلند شم! دومی رو انتخاب کردم چون مرد اولیش نبودم!

البرز از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و در همون حال توپید: چرت نگو!

ته سیگارو توی زیرسیگاری له کردم و گفتم: چرت نمی گم! دارم واقعیتو به یادت می ندازم!

صداشو شنیدم که گفت: الان تو مثلاً خودتو بلند شده می دونی؟! تو اون خراب شده ای که بودی، روانپزشکی، روانشناسی، مشاوره، هیچ موجود زنده ای نبود یادت بده واقعیت ها رو قبول کردن یعنی بلند شدن؟! پندار تارک دنیا شدن با بلند شدن از روی زمین سفت و سختی که زیر پاته فرق داره! اون وقتی می یام می شنیم روبروت و اعتراف می کنم از این میدون پیروز اومدی بیرون که پله های اون بیمارستانو رفته باشی بالا! یا اصلاً اون هیچی! دنبال یه نشونی از عزیزترین کست باشی!

چشمامو بستم! جمله ی آخرش مثل یه پتک خورد تو سرم! ضربه ی اول! نه! نمی خواستم دیگه تا اونجا پیش بره! فقط می خواستم بدونم برادرام چی کار می کنن! نمی خواستم گذشته رو تا اون حد بشکافه! نمی خواستم منو یاد چیزایی که در توانم نبود به یادشون بیارم بندازه!

با یه سینی چایی اومد بیرون! ضربه ی دوم! نگاهمو از سینی برداشتم و زل زدم به فوتبال بی صدایی که داشت پخش می شد! بهم ریختگیمو انگار متوجه شد که نشست کنارم، سینی لعنتی چایی رو گذاشت روی میز، دستشو گذاشت روی پام و کمی فشار بهش آورد و گفت: نمی ری ببینیش؟!

توپیدم: چیو؟!

-خودت خوب می دونی چیو!

سری به دو طرف تکون دادم یعنی نه! یعنی نمی تونم!

اشاره ای به میز کرد و گفت: کمرنگ ریختم که معده ات اذیت نشه! صبح عمل داری؟!

دیگه نمی خواستم حرف بزوم! حسی نبود! حتی اگه تلاش داشت حرفو عوض کنه! حالی که بهم دست داده بود هیچ جوری تغییر نمی کرد. از جام بلند شدم و گفتم: دیگه باید برم!

با اخم غلیظی گفت: چاییتو بخور لااقل!

نگاهم از لیوانای چایی روی میز رفت سمت چشماش و گفتم: ۵ ساله که دیگه چایی نمی خورم! دیگه نمی دونم چند چند بودیم تو متعجب کردن هم! از جاش بلند شد و گفت: شبو بمون. صبح می رسونمت بیمارستان.

تشکری کردم و کتمو پوشیدم و گفتم: برم به اون ماهی های بدبخت یه غذایی بدم تا نمردن!

لبخندی نشست رو صورتش و گفت: خب به سارا خانوم می گفتی این کارو بکنه!

پوزخندی زدم و گفتم: یه زنگ به آژانس می زنی؟!!

بعد تماس با آژانس و درخواست ماشین، دنبال من که رفته بودم سمت در اومد و گفت: بازم از این ناپرهیزیا بکن!

-باشه.

دفعه ی بعد که دیدمت بهم می گی این خانوم خوش اقبال و خوش شناس کیه!

-با من گند دماغ نشست و درخواست کردن ته بدبختیه! نه خوش اقبالی!

اون که البته! نمی بینی من یه عمره بدبختم؟!!

-ممنون از پذیراییت!

تو که روزه بودی!

لبخندی زدم و دستمو بردم جلو، با هم دست دادیم و در رو وا کردم. داشتم کفشامو می پوشیدم که شنیدم گفت: پدرام یه دختر داره!

سرم با تأخیر اومد بالا و نگاهم میخ شد به چشماش! سرشو انداخت پایین و گفت: تقریباً دو سالشه. اسمش پونه است!

سومین ضربه! باید می رفتم! واسه امشبم بس بود! بی جواب، بی واکنش، بی حرف، بی فکر، خالی خالی از هر احساسی در آسانسور رو باز کردم و رفتم توش! نگاه نگران البرز آخرین چیزی بود که قبل بسته شدن در دیدم!

دراز کشیده بودم روی تخت و نگاهم به سقف بود. داشتم سعی می کردم پدرامو تصور کنم با یه بچه تو بغل اما قیافه ی اون پدرامی که ۵ سال پیش برای آخرین بار دیده بودمش هیچ جوهره به پدر بودن و مسئولیت داشتن نمی خورد!

صدای زنگ تلفن بلند شد. پوفی کلافه کشیدم و از جام بلند شدم. البرز بود و به بهونه اینکه بدونه سالم رسیدم یا نه زنگ زده بود اما می دونستم واسه حرف زدن و فهمیدن اوضاع و احوالم تماس گرفته.

:سلام. رسیدی؟

-یه ساعتی می شه!

: بینم بلد نیستی جواب سلام بدی؟!

-حوصله ندارم البرز! اگه زنگ زدی بینم رسیدم! آره رسیدم! کاری نداری؟!

:باید پشیمون باشم از اینکه در مورد بچه ی پدرام بهت گفتم؟!

-نه! واسه چی؟!

:هیچی. پس روبراهی دیگه؟

: آره روبه راهم! کاری نداری؟!

-صبح یه راننده با ماشین می یاد دم در خونه ات. زنگ درو زد برو پایین.

:پیدا کردی؟!

-آره! حالا موقته تا یه ثابت پیدا کنم برات ولی...

:ولی چی؟!

-نمی خوام یه ماشین داشته باشی؟!

:گواهی نامه ندارم!

-اونو می شه المثنی گرفت!

-شب به خیر!

:پندار!

-بین البرز! اشتباه کردم که گفتم بشو همون البرز قدیم! خواهشاً گیر و سمج و چسب نباش! خدافظا!

گوشیو گذاشتم، برگشتم تو تخت و دوباره طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف.

\*\*\*

-یعنی چی آقاجون؟! مگه ما خداییم که جاش قضاوت کنیم؟!

:کفر نگو پندار!



-کفر نمی گم! دارم به شما یادآوری می کنم ما در حدی نیستیم که بخوایم تشخیص بدیم کی بنده ی گناهکار خداست و کی پاک و مقدسه!

من که می دونم دلیل بحث چیه! اون دختر به درد زندگی ما نمی خوره!

-دختری که دارین ازش حرف می زنین هر روز و هر ساعت برای نجات و کمک به هم نوعاش از تموم وجودش مایه می ذاره! حالا چون چهارتا خال موش بیرونه یا مثل شما اهل مسجد و نماز و روزه نیست آدم نیست؟! هر کی رو به قبله وامیسته و جانماز آب می کشه اهل بهشته؟!!

نگاه پرخشم بابا نشسته رو صورت گر گرفته ی من! دقیقاً یک ساعت و نیمه داریم بحث می کنیم! بابا مصر و قرص وایساده روی اعتقادات خودش و منم یک کلام از حرفم پایین نمی یام! شکاف عمیق اعتقادی که به خاطر سختگیری های بیش از حدشون بینمون افتاده حالا داره عمیق و عمیق تر می شه! همه ی عمر سعی کردن با توسری و زور و اجبار منو به راه خدا هدایت کنن و همیشه هم جواب عکس داده! از این نگاه از بالا به پایینشون متنفرم! از اینکه خیلی راحت در مورد دیگران قضاوت می کنن! از اینکه هر کی هم کیششون باشه اهل بهشته و در غیر این صورت اهل جهنم منو واقعاً آزار می ده و بدتر از اون اینه که می دونم هیچ جووری نمی شه نظرشونو عوض کرد! یه عمری با همین افکار زندگی کردن و امکان نداره به خاطر دل پسری که خیلی هم دل خوشی ازش ندارن یه بار هم که شده اغماض کنن!

بابا که تا حالا نشسته بوده از جاش پا می شه، تو یه قدمیم می ایسته و می گه:دلیلی نداره مرتب بهمون یادآوری کنی که یه پسر بی اعتقاد به این جامعه تحویل دادیم! همین جویش هم کارات عذابمون می ده!  
-کدوم کارام؟! از دیوار خونه ی کسی رفتم بالا؟!چشم بد به ناموس مردم داشتم؟! معتادم؟! زن بازم؟! قماربازم؟! مگه غیر از اینه که همیشه سرم به درس و کار گرم بوده؟!!

سر بابا که به تأسف به چپ و راست می ره، دلم می خواد سر خودمو محکم بکوبم به دیوار! ازم فاصله می گیره، تسبیح دستشو عصبی تگون می ده و می گه: کاش به جای اون همه درس خوندن، یه خرده رو به خدا می ایستادی! کاش دست از خوردن اون حرومی بر می داشتی که سفره ی خونه ی منو نجس نکنی!

برای لحظه ای چشمامو می بندم! یاد نمی یادم حتی پای یه پیک نوشیدنی توی این خونه باز شده باشه که بخواد سفره شونو نجس کنه! پس لابد منظورش به منه! منم که دارم خونه اشو به نجاست می کشونم!

می رم سمت در اتاقم و تو آخرین لحظه بر می گردم و می گم: کاش همه ی گناهای دنیا، تو خوردن همین سالی یکی دو بار مشروب خلاصه می شد! کاش یه بار، محض رضای خدا فقط یه بار می فهمیدین که هر چی با زور باشه جواب معکوس می ده!

\*\*\*

چهار ماهی می شه که از خونه قهر کرده ام و تو خونه ی البرز اینا چترم! مامان البرز تو این چند وقته خیلی سعی کرده میونه ی من و مامان و بابا رو بگیره اما فایده ای نداشته! از یه طرف درگیر بیمارستان و درسامم، از یه طرف از سمت بابا تو فشارم و از یه ور دیگه هم فرناز سر ناسازگاری گذاشته! حق هم داره! از این بلاتکلیفی خسته است! دقیقاً ۲ سال از اون روزی که دکتر ظهرابی تو اتاقش ازم خواسته برم از احساس و تصمیم فرناز با خبر بشم گذشته! دو ساله که دارم با مامان و بابا می جنگم و ۲ ساله که هر روز با شرمندگی جلوی فرناز ظاهر می شم! تو ۲۴ سالگی خیال می کنم بدبختترین آدم روی زمینم که نه راه پس دارم و نه راه پیش! خونواده ی فرناز منو بی خونواده ام نمی پذیرن! معتقدن یه عمر هم که بگذره باید صبر کنم تا اونا راضی بشن و با هم بریم خواستگاری دخترشون!

تو همین روزاست که کم کم معده دردای عصبی می یاد سراغم و دردی به دردام اضافه می کنه! تو همین روزاست که همه ی امیدم می شه همون خدایی که پدر و مادر خودم با همه ی وجود معتقدن بهش هیچ اعتقادی ندارم!

\*\*\*

خستگی زیاد باعث شد سریعتر از اون چیزی که فکر می کردم بخوابم و صبح حاضر و آماده نشسته بودم و داشتم قهوه می خوردم که زنگ آیفون تو خونه پیچید. فنجون رو گذاشتم توی سینک، پالتومو روی کتف پوشیدم ، کیفمو برداشتم و زدم از خونه بیرون. پا که گذاشتم توی کوچه متعجب از دیدن ماشین البرز زل زدم بهش! شیشه رو کشید پایین و گفت: سلام. بیا دیگه!

با تعللی تعمدی، رفتم سمتش و پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

-هیس! سر صبحی اخلاقتو قهوه ای نکن برادر من! مگه راننده نمی خواستی؟! بشین برسونمت!  
:تو راننده ای؟!

-نیستم؟! راننده نیستم پندار؟! گواهینامه ام تو جیب عقبمه بلند شم در آرم نشونت بدم؟! چیه بابا؟! بشین بریم عمل دارم دیرم می شه!

برو! خودم می رم!

-جوجه تیغی! هیکتو جمع کن تیغات رفت تو چش و چالم! بشین بریم!

سری به تأسف تکون دادم و پرسیدم: امروزو با تو پیام فرداها رو هم قراره بیای دنبالم؟! می خوامی کلاً بی خیال

پزشکی و جراحی زیبایی و رشته ات بشی و به عنوان سرویس من فعالیت کنی؟!

-نه اونو که عمراً بتونم بی خیالش بشم! راننده سرویس توی ضمخت بودن به چه دردی می خوره؟! حالا باز

راننده ی یه خانوم جوون و خوش تیپ و خوشگل بودم یه حرفی! جراحی رو بی خیال بشم روحیه ام ضعیف می

شه! افسرده می شم جون تو! بیا بشین دیگه مرتیکه! دو ساعته وایسادی داری با من چونه می زنی؟! می گم

دیرم شد!

با اکراه رفتم و نشستم و در رو کوبیدم به هم! همینم مونده بود از کار و زندگیش بزنه و بشه سرویس ایاب و

ذهاب من!

یه خرده بعد از راه افتادنمون گفت: بادکنک جان، همین یکی دو روزه یه نفرو واسه ات پیدا می کنم نگران

نباش!

-بادکنک خودتی!

:باشه! من بادکنک! اما فعلاً تویی که باد کرده نشستی اینجا و نزدیکه که بترکی!

-دست از این ایثار کردنات برداشتی هنوز؟!

:اینکه پیام دنبالت و برسونمت اسمش ایثاره پندار؟!

-وظیفه ای به گردنت نیست!

:مگه من گفتم وظیفه است؟!

دست به سینه نشسته بودم و روم به سمت پنجره بود. البرز یه خرده ساکت شد و باز گفت: پشت سرت حرفای

خوبی تو اون بیمارستان نمی زن!

برگشتم و با تعجب و اخم نگاهمو دوختم بهش. زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: پاچه ی پرستارای بدبخت و

پرسنل بیمارستانو واسه چی اینقدر می گیری؟!

-وقتی کاراشونو درست انجام نمی دن مجبوری جور دیگه ای برخورد کنی!

:واسه اینکه اشتباهاتشونو واسه اشون توضیح بدی نیاز به برخورد فیزیکی نیست! با زبون خوش هم می تونی

باهاشون حرف بزنی!

برخورد فیزیکی چیه دیگه؟!

والله تا اونجایی که کلاغا به گوش من رسوندن، گویا یکی دو بار سر عمل با اسکالپل (تیغ جراحی) به یکی دو تا از این بدبختای زیردست حمله ور شدی و یه چند باری هم سعی کردی دهن یکی دو تا از پرستارا رو بخیه بزنی!

-می دونی تو چه فکری هستم؟! صبحونه چی خوردی که اینقدر انرژی داری؟!

:مهم این نیست صبحونه چی بخوری! مهم اینه که با کی بخوری!

سرمو به تأسف تکون دادم و چیزی نگفتم. دستش نشست رو پام و گفت: خب؟!

-چی خب؟!

:فکر نمی کنی یه خرده مهربونا تر تو محیط کاریت عمل کنی محبوبتر باشی؟!

-دلیلی نمی بینم بخوام محبوب باشم! دلیلی هم نمی بینم این بحث مسخره رو ادامه بدی!

بله دیگه! وقتی سارا خانومی داری که به آفتاب و مهتاب نشونش نمی دی، معلومه که دنبال محبوب بودن نیستی!

-داری می میری بفهمی سارا کیه نه؟!

:دارم می میرم؟! از مردن گذشته دیگه! الان تو مرحله تجزیه ی جسد هستم!

-خوبه! تو همون مرحله بمون!

:خیلی نامردی!

-می دونم!

:خیلی پستی!

-می دونم!

:خیلی بیشرفی!

-می دونم!

:خیلی احمقی! ترسو هم هستی!

برگشتم سمتش! جمله ی آخرش رو با لحنی کاملاً جدی گفته و این تغییر لحن شدیداً واضح بود!

دم بیمارستان ترمز کرد و گفت: ترسو نبودی، تو اولین فرصت یه ماشین می خریدی، المثنی گواهینامه اتو می

گرفتی و دنبال یه راننده نمی گشتی!

پیاده شدم و درو کوبیدم به هم! اومدم برم سمت بیمارستان که صداشو شنیدم: محبوه جان! هی خیالی! با توام فکری! پندار! این کیف عمه ی پدربزرگ من نیستا!

برگشتم سمت ماشین! دولا شده بود و کیفمو از پنجره گرفته بود سمتم. دست دراز کردم بگیرمش، محکم نگه اش داشت و با انگشت دست چپش به سرش اشاره کرد و گفت: این بالا رو درست کن، بعد از ملت توقع اشتباه نکردن داشته باش! خدافظا!

حق داشت! تو همین سه هفته چندباری شنیده بودم القاب بداخلاق و گند دماغ و هاپو و یه همچین صفتایی رو برام به کار می برن! مهم نبود برام! خیلی چیزا دیگه برام مهم نبود! خیلی وقت بود که دیگه این چیزا برام اهمیتی نداشت!

روز شلوغی بود! داشتم یکی از مریضای بستری شده امو ویزیت می کردم و دستورای لازم رو توی پرونده اش می نوشتم که منشی بخش، خانوم شبیبانی اومد تو اتاق و گفت: ببخشید دکتر پناهی، دکتر کرم لو گفتن قبل رفتن یه سر برید به اتاقشون.

بدون اینکه نگاهمو از روی پرونده بردارم سری به علامت مثبت تکون دادم و به پرستاری که کنارم ایستاده بود گفتم: ایشون مرخصه.

بعد رومو کردم به بیمار و گفتم: تا یه هفته سرتو آب نمی زنی که آب توی گوشت نره، مواد آلرژیک نمی خوری، فلفل و پیاز خام و ادویه زیاد و سس تند و این جور چیزا، تا دو هفته هم هواپیما سوار نمی شی، سرما هم که تا یه ماه نمی خوری! بیشتر سعی کن مایعات و غذاهای نرم بخوری. عطسه هم فقط از راه دهن، گوشتو نمی خارونی! این خونابه ها هم عادیه نیازی به نگرونی نیست. ممکنه یه سری صداها اضافه هم بشنوی که اون طبیعییه و به مرور از بین می ره. وقتی از این پهلوی به اون پهلوی می شی آرام حرکت کن که سرگیجه ات تشدید نشه. یادت نره تا یه هفته آبی تو گوشت نمی ره! واسه کشیدن بخیه ها می بینمت.

پرونده رو دادم دست پرستار و گفتم: آخری بود دیگه؟

بله دکتری گفت و راه افتادم سمت اتاق دکتر کرم لو رئیس بیمارستان. منشی با دیدنم از جاش بلند شد و با لبخند گفت: سلام آقای دکتر! دکتر منتظرتون هستن.

سری تکون دادم و تقه ای به در اتاق زدم و رفتم تو. با لبخند از جاش بلند شد و باهام دست داد و گفت: بشین. خسته نباشی.

یه مرسی زیرلیبی گفتم و کنجکاو نشستم تا ببینم چی کارم داره. با لبخند پرسید: چطوری؟! جا افتادی پیش ما؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بله تا حدودی.

-امروز عمل نداری؟

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: ساعت ۳. طوری شده؟!

لبخندش پهن تر شد و گفت: کلاً عجولی!

بی حوصله نگاهی به پنجره انداختم، دوباره چشمامو دوختم بهش و گفتم: یه مقداری سرم شلوغه.

سری به علامت تأیید تکون داد و پرسید: جریان دیشبو شنیدی؟!

-جریان دیشب؟!

:خونه نبودى وقتى بهت زنگ زدن!

مات موندم به صورتش! راست می گفت! پیش البرز بودم! ذهنم به صدم ثانیه همه ی اتفاقات بد رو تصور کرد!

با ترس پرسیدم: کسی طوریش شده؟!

- یه مریض تصادفی داشتیم که گوش چپش نیاز به جراحی اورژانسی داشت!

:مگه دکتر کشیک...

- دکتر کشیک سر یه عمل دیگه بود!

:الآن چطوره؟!

بدون اینکه جوابمو بده از جاش بلند شد، رفت کنار پنجره دستاشو پشتش گره زد و گفت: امروز اول وقت که

جریانو شنیدم زنگ زدم به ظهرابی! ازش خواستم دلیل اینکه تو عصر تکنولوژی این شاگرد زرنگ مایه

افتخارش از موبایل فرار یه رو برام توضیح بده!

سرم پایین بود اما چرخیدن دکتر به سمت خودم و نگاه سنگینش رو حس کردم. از پنجره فاصله گرفت و همون

جوری که بهم نزدیک می شد گفت: از دکتر یه مملکت این افکار و این رفتار بعیده پندار!

سرمو بلند کردم و به نشستنش روی مبل روبرویی خیره شدم. پاشو انداخت روی پاشو و با لبخندی که از لحظه

اول ورودم روی صورتش محفوظ بود گفت: هر کدوم از آدمایی که روی این تختا بستری می شن، عمل می

کنن یا تحت مداوا قرار می گیرن، بیمارن! هر لحظه، هر ثانیه، ممکنه به کمک اورژانسی نیاز داشته باشن!

خودت بهتر می دونی یه آدم چقدر ساده و راحت، چقدر سریع و در صدم ثانیه می تونه جونشو از دست بده!

وقتی مسئولیت درمون کسی رو به عهده می‌گیری این مسئولیت شبانه روزیه! تعطیلی بردار نیست! مهمونی بودم و خونه نبودم و تو راه بودم نمی‌شناسه!

چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشتم! یاد حرف البرز افتادم! " واقعیت ها رو قبول کردن یعنی بلند شدن! تارک دنیا شدن با بلند شدن از روی زمین سفت و سختی که زیر پاته فرق داره!"

می‌تونستم بفهمم منظور دکتر از این مقدمه چینی چیه! جعبه ی موبایل آکبند روی میزش رو دیده بودم! داشتم فکر می‌کردم شاید سارا درست می‌گه! درست می‌گه که تا وقتی با همه ی اون چیزایی که دارم ازشون فرار می‌کنم روبرو نشم نمی‌شه گفت پیشرفتی در کار بوده یا نه!

داشتم به جمله ی البرز در مورد پله های اون ساختمون فکر می‌کردم که دست دکتر جلوی صورتم تکون خورد. پلکی زدم و سعی کردم روی حرفاش تمرکز کنم. از جاش بلند شد و کنارم نشست، دستشو گذاشت روی پام و گفت: می‌خوام وقتی قبول کردی پزشک این بیمارستان باشی، تمام وقت در دسترس باشی! سری به علامت مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم: متوجه ام چی می‌خواین! شماره امو فردا بهتون می‌دم.

از جاش بلند شد و با لبخند پرسید: این یعنی اینکه کادوی منو قبول نمی‌کنی؟!

دستمو بردم جلو، برای خداحافظی باهاش دست دادم و گفتم: نیازی به این کار نیست! می‌تونم برم؟ سری به علامت مثبت تکون داد. تو چشماش رضایت رو می‌شد خوند. رفتم سمت در و قبل از اینکه برم بیرون پرسیدم: اون مریض؟!

پشت میزش نشست و گفت: خوبه حالش!

خداحافظی زیر لب گفتم و برگشتم تو اتاقم. کلی مریض پشت در منتظر بودن که باید معاینه می‌شدن! تا عصری یه عالمه کار بود برای اینکه ذهنمو از همتی که باید به خرج می‌دادم دور کنه و این خیلی خوب بود! ساعت ۵ که رسیدم مطب، کارت البرز رو گذاشتم روی میز خانوم میرفاضل و گفتم: اول این شماره رو بگیر صحبت کنم بعد بیمار بفرست تو.

چشم دکترش رو شنیدم و رفتم تو اتاقم. روپوشمو پوشیدم و نشستم پشت میز. اونقدر سرم شلوغ بود که فرصت نهار خوردن هم پیدا نکرده بودم! با زنگ تلفن، گوشی رو برداشتم و البرز با یه صدای پرانرژی گفت: جانم آقای دکتر؟!

-سلام.

اه پس بلدی سلام کنی! بلد نیستی جواب سلام بدی!  
-کجایی؟!

خونه ام. ساعت ۶ می رم مطب.

-تو این فاصله یه زحمتی برام می کشی؟

تو جون بخواه کیه که بده!

-جون نمی خوام! برو یه ماسماسک و یه سیم واسه من بخر!

مکت البرز تو حرف زدن رو نمی دونستم باید پای چی بذارم! الویی گفتم که گفت: باشه. می رم واسه ات یه

ماسماسک و یه سیم می خرم! مشکلی نیست منتها واسه چی می خوای آخه؟!

-یعنی چی؟!

خب می دونی چیه؟! خودت اون همه سیم داری که!

-سیم دارم؟!

:آره دیگه؟!

-حالت خوبه البرز؟!

:والله من خوبم! منتها نمی تونم درک کنم یه سیم خاردار سیم می خواد چی کار!

-لقب جدیدمه؟! اینو دیگه از کجات در آوردی؟!

:من در نیاوردم! جزء القاب افتخارितه که تو بیمارستان بهت نسبت دادن!

اینو گفت و خندید! سری به تأسف تکون دادم و گفتم: می ری یا ...

-می رم بابا! خودت نمی خوای باشی؟!

:اندازه ی موهای سرم اون بیرون مریض نشسته!

-پس من یه یازده دو صفر شیک و شکیل واسه ات می گیرم! شب خونه هستین که بیارم برات؟

:هستیم؟!

-تو و سارا خانومو می گم!

:آهان! آره! بیار. کاری نداری؟!

-نه! راستی راننده رو واسه ات پیدا کردم اما اگه لطف کنی و بگی کی باعث شده فکر خرید موبایل به سرت

بزنه، برم بشینم دو کلوم باهاس حرف بزنم شاید دیگه نیازی به راننده نداشته باشی!



خدافظا!

-وایسا قطع نکن! به سارا خانوم بگو یه غذای خوشمزه درست کنه شام رو سرتون خراب می شم!

یادم نمی یاد گفته باشم سارا کلفت خونه امه!

-بی ادب مگه فقط کلفتا آشپزی می کنن!

خدافظا البرز!

با خستگی زیاد، کیفمو انداختم روی مبل و نایلکس غذا رو گذاشتم روی میز ناهارخوری و شماره ی البرزو

گرفتم. بدون اینکه بگه الو گفت: در و واکن پایینم.

تلفنو قطع کردم، دکمه ی آیفونو زدم و در واحدو باز کردم.

از در اومد تو با لبخند گل و گشاد همیشگی روی لبش! رفتم جلو باهش دست دادم و گفتم: خوبی؟

-مرسی. تازه اومدی؟

آره. بمون یه لحظه یه دوش بگیرم و پیام.

همون جوری که پالتوشو در می آورد گفت: راحت باش. بیا اینم سفارشت.

نایلکسی که به طرفم گرفته بود رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز وسط و گفتم: ممنون.

اومدم برم سمت حموم که گفت: بین خوست نیومد ببرم واسه ات عوضش کنم.

یه نه بابا همین خوبه پروندم و رفتم تو حموم. داشتم تو اتاق لباس می پوشیدم که صدای البرز رو شنیدم: باشه.

چشم. پرس و جو می کنم بهتون خبر می دم. بله بله. حتماً.

از اتاق رفتم بیرون. البرز نشسته بود روی مبل و داشت با گوشیش ور می رفت. همون جوری که با یه حوله ی

کوچیک موهامو خشک می کردم گفتم: الان شامو گرم می کنم.

نگاهشو آورد بالا و گفت: عافیت باشه. عجله نکن. وقت کردی یه نگاهی هم به این گوشت کوبت بنداز!

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: شام بخوریم بعد، نهار هم نخوردم از معده درد دارم می میرم!

صداشو که بهم نزدیک می شد شنیدم: واقعاً که پندار! این جوری مراقبی؟!!

- بعد شام شماره خونه و موبایل و مطبتو واسه ام تو گوشی سیو کن. سیم کارت گرفتی؟

یه خونه دیگه ام داری؟!!

-چی؟

به غیر این خونه یه خونه دیگه ام داری؟!

-ناخونک نزن! نه! واسه چی؟!

آخه دم به ديقه آدرس كوچه علی چپو می دی، گفتم لابد یه خونه ی دیگه ام اون جا داری!

جوابشو ندادم. نشست روی صندلی و همون جوروی که از زیتونای روی میز می خورد گفت:چطور شد حالا

تصمیم گرفتی با موبایل آستی کنی؟!

-دیشب یه مورد اضطراری پیش اومده، نتونستن پیدام کنن!

خب؟!

-خب؟! همین!

-همین؟! یهو متحول شدی و بعد ۵ سال به تکنولوژی رو آوردی؟!

یه لیوان آب برای خودم ریختم، یه قلمپ خوردم و گفتم: آره!

البرز دست از خوردن کشید و زل زد به صورتم و گفت:چی بود دیشب گفتی؟! تک کلمه تک کلمه جواب دادن

نم پس دادن نیست!

یه قاشق از غذام خوردم و بعد گفتم: دکتر کرم لو ازم خواست.

-آهان! همینو می خواستم بشنوم!

که چی بشه؟!

-برم بهش بگم یه کاری کنه یه ماشینم بخری!

دست از خوردن کشیدم، یه چشم غره به قیافه ی خونسردش رفتم و با سر به غذاش اشاره کردم و گفتم: بخور

سرد شد!

بعد یه خرده سکوت گفت: فردا شب می خوام برم کرج ویلای یکی از بچه ها. می یای؟!

-نه!

اول بپرس چه خبره بعد بگو نه!

یه خرده دیگه از آب توی لیوان خوردم و گفتم: هر خبری، حوصله ی شلوغی رو ندارم!

-مگه گفتم شلوغه؟!

حوصله ی مهمونی رو ندارم!

-مگه گفتم مهمونیه؟!

کلافه نگاهش کردم.

به خوردنش ادامه داد و در همون حال گفت: یه دور همی ساده است. پنج شیش نفر هم بیشتر نیستیم. جوابشو ندادم و منتظر موندم که غذاشو تموم کنه. دست از خوردن کشید و بشقابش رو هول داد جلو و گفت: می یای؟!

-نه!

:همه شون دکترن.

-دیگه بدتر!

:پندار!

از جام بلند شدم و همون جوری که میزو جمع می کردم گفتم: حوصله ندارم! می خوام بمونم خونه استراحت کنم.

بشقاب و لیوان نوشابه ی نیم خورده اشو گذاشت تو سینک و گفت: اصرار نمی کنم اما ساعت ۷ می رم. اگه تصمیمت عوض شد بهم زنگ بزن بیام دنبالت.

سری به علامت مثبت تکون دادم. چهار تا تیکه ظرف رو شستم و برگشتم تو هال. البرز جلوی آکواریوم وایساده بود و داشت به ماهیا نگاه می کرد! حاضر بودم قسم بخورم تو ذهنش دنبال سارا و نسبتش با من می گرده! نشستم روی مبل و گفتم: شماره هاتو واسه ام تو گوشیه سیو کن.

برگشت سمتم و گفت: یه نگاه بهش بندازی هم بد نیست ها!

پاهامو دراز کردم و از مچ انداختم رو هم و گفتم: هر چی گرفتی خوبه. فقط قیمتشو و با یه شماره حساب بهم بگو، پولشو فردا بریزم واسه ات!

اومد نشست روبروم و گفت: پولدار شدی!

-بودم!

مشغول در آوردن موبایل از تو جعبه اش شد و در همون حال گفت: تنهایی؟!

-الآن؟!

:کلاً!

-فکر کن آره!

فکر کردن من با واقعیت تو ممکنه فرق داشته باشه! پس سارا چی؟!  
-ایران نیست!

:اوخ اوخ رفتی واسه حاج محمود پناهی عروس فرنگی گرفتی؟!

-حاج محمود پناهی پسری به اسم پندار داره که بخواد عروس داشته باشه؟!

سرشو بلند کرد. زل زد به صورتم و با مکث گفت: داره! یه پسر داره که الان سه چهار سالی می شه پی اش می گرده و پیداش نمی کنه!

با اخم زل زد به یه سمت دیگه که ادامه نده! برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت: پس سارا خانوم ایرون نیست! ایرونی که هست ایشالله؟!

-نه. ایرونی هم نیست!

:اوه اوه! بدتر شد! رفتی با یه اجنبی وصلت کردی؟! چرا پس نیومده باهات؟!

جوابشو ندادم. سرشو از روی جعبه ی تو دستش بلند کرد و زل زد بهم. از جام بلند شدم و بی حرف رفتم سمت اتاق خواب. وقتی برگشتم لپ تاپ روشن رو گذاشتم روی میز جلوش و عکس سارا رو واسه اش آوردم و گفتم: این ساراست!

متجب زل زد به مانیتور! جعبه و موبایل و خرت و پرتای توش رو گذاشت کنار و لپ تاپ رو گرفت تو دستش. با دقت عکس سارا رو نگاه کرد و بعد برگشت سمت و مات شد بهم!

نشستم و پرسیدم: چیه؟!

-داری شوخی می کنی؟!

:چیو؟!

-این ساراست؟!

:آره!

لپ تاپ رو برگردوند رو میز و خودشو کشید جلو، میخ چشمام شد و گفت: خاک بر سرت پندار! رفتی با مادر بزرگت ریختی رو هم؟! این که از نه نه ی منم پیرتره!

-خاک بر سر تو که ...

:ای وای! از دست رفتی پندار! تو که دوست دختر می خواستی یه زنگ به من می زدی! یه ترگل ورگلتو واسه ات سوا می کردم!

-از کجا؟! از بین دوست دخترای رنگ به رنگ خودت؟!

نه خیر! از بین مریضام! از بین دوست دوستام! از بین دوست دوستام!

-دو بار گفتم!

:چیو؟!

-دوست دوستام!

:اولی دوست دوست های مونتم بود! دومی دوست دوست های مذکرم!

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: گواهی سلامتت چی شد؟! قرار بود واسه ام بیاریش!

بی توجه به حرف من دوباره خیره شد به عکس سارا و گفت: جدی با این رفیقی؟!

-روانپزشکمه منحرف!

یه لحظه نگاهشو دوخت به من، دوباره به لب تاپ خیره شد و در آخر نفسش رو با صدا فرستاد بیرون و لم داد

رو مبل!

از جام بلند شدم و گفتم: قهوه می خوری یا نسکافه؟

-هیچ کدام. می خوام برم.

:فکر کردم شب می مونی!

-خودم برم سنگین ترم تا اینکه ۲ صبح تو منو بیرون کنی!

مشغول دم کردن قهوه شدم و البرز هم سرش به گوشی تازه خریده ی من گرم شد. ذهنم برگشته بود به

سالهای قبل، به دوران دانشجویی، به اون چند ماهی که تو خونه ی البرز اینا سر کرده بودم.

\*\*\*

-درد داری؟!

نه!

-نه و زهر مار! با این معده درد مجبوری تو مهمونی تا خرخره مشروب بخوری؟! الکل واسه ات سمه پندار!

:دست بردار از دکتر بازی رشته کوه!

-پاشو بریم یه رانیتیدین تو رگت خالی کنیم دردت ساکت شه!

گفتم بهت دکتر ظهرابی امروز رفته بود پیش بابام؟!

-جدی؟!

اوهوم!

-اوهوم و کوفت! آدم همچین خبرایی رو اینقدر بیهویی می ده؟! خب؟!

-خب که خب!

تونست کاری بکنه؟!

-نمی دونم!

یعنی چی؟! چی گفت، چی شنید؟!

- می گم نمی دونم! عجب سلسله جبال زبون نفهمی هستی ها!

نمی دونم و زهر هلاهل! نپرسیدی از دکتر؟!

-چرا ولی گفت فردا حضوری باهام حرف می زنه!

صداش چه جوری بود، خوشحال بود، ناراحت بود، شرمنده بود، خنثی بود؟!

-من چه می دونم البرز! عجب سوالایی می پرسى ها!

خب وقتی توی کودن سوالایی که بایدو ازش نمی پرسى من مجبورم این جوری بفهمم نتیجه به کجا رسیده!

-صداش معمولی بود! کلی هم ازش خواهش کردم بگه نتیجه چی بوده اما گفت باید حضوری ببیندم!

اوف بدم می یاد از این فیلم بازی! خب حرف اگه مال زنده پای تلفن هم می شه گفتش دیگه!

-حالا فردا معلوم می شه! قبل اینکه دراز بکشی موبایل منو بذار بالای سرم.

نریم آمپول بزنی؟!

-نه! شب به خیر!

سرمو می ذارم روی بالش و زل می زنم به سقف. برق خاموش می شه و البرز روی تختش دراز می کشه و می

گه: پندار؟!

-جان؟

شوهر کنی منو بی خیال می شی؟!

-شوهر هفت جد و آبائت می کنه!

خب اونقدر که تو در مقابل فرناز کوتاه می یای و نازشو می خری، به نظر من داری شوهر می کنی تا زن بگیری زن ذلیل!

-با فرناز که ازدواج کنم اسم تو رو هم نمی یارم!

به جهنم! منم دوست دختر فعلیمو عوض کنم و یه دختر خوشگل تر تور کنم دیگه رفیقی به نام توهم ندارم!

بالشمو از زیر سرم برمی دارم و محکم می کوبم بهش و می گم: توهم خودتی!

بالشو پرت می کنه سمتم و می گه: باشه من توهم! تو ولی افکار مالیخولیایی هستی! شب به خیر!

یه دونه دیگه با بالش می کوبم بهش و دراز می کشم. چند ثانیه بعد می گه: پندار؟!!

کلافه جواب می دم: هوم؟!!

- تخصصو همین جا می مونی یا می ری اون ور؟!!

من دلم می خواد برم اون ور، فرناز قبول نمی کنه!

-چرا؟!!

می گه اگه برم مامانم دق می کنه!

-خب نمی رین بمونین که!

حالا همون موقع باهش حرف می زنم. هنوز یه سال فرصت داریم!

-یه سال عین برق و باد می گذره! تو هم با این عشق و عاشقیت! از همون سال اول دانشگاه خودتو پاییند این

دختره کردی!

:این دختره اسم داره هویج!

-بله! می دونم! فرناز خانوم!

:بخواب صبح پا نمی شیم!

- اگه فردا دکتر ظهرابی خبرای خوبی بهت داد باید بهمون شام بدی!

:باشه! اگه خبر بد داد چی؟! تو شام می دی؟!!

-نه اون وقت دیگه باید خرما بدی!

:شب به خیر!

ساعد دست راستم روی چشمامه، دست چپم هم روی معده ی متورم و دردناکم! خدایا می شه فردا همه ی دنیا

بهم بخنده؟! یه هفته ای شده که رفتم پیش دکتر ظهرابی و مشکلمو براش توضیح دادم و ازش خواستم پا در

میونی کنه! فرناز هر روز بیشتر و بیشتر ازم دور می شه و من اینو نمی خوام! تموم فکر و ذکرم در مورد آینده تو وجود فرناز خلاصه می شه و می ترسم از اینکه این آینده تو پندارم باقی بمونه و به واقعیت بدل نشه!

\*\*\*

اصلاً نمی دونم خوابیدم یا نه، از یه طرف دردای عصبی معده ام، از یه طرف استرس ملاقات با دکتر ظهرا بی و چیزایی که قراره بشنوم باعث می شه تا خود صبح تو خواب و بیداری سر کنم.

وقتی می رم تو اتاق دکتر، اونقدری زود هست که نیومده باشه. می شینم روی صندلی پشت در اتاقش و منتظر می مونم تا بیاد. منو که می بینه با لبخند می گه: از دیشب اومدی نشستنی اینجا؟!

می خندم و از چهره ی بشاش و شادش روحیه می گیرم. پشت سرش می رم تو اتاق. ازم می خواد بشینم. گلوم حسابی خشک شده! لمو تر می کنم و می پرسم: با پدرم صحبت کردین؟

لبخند از روی لبش می ره کنار و می پرسه: چند وقته از خونه زدی بیرون؟!

سرمو می ندازم پایین! از پشت میز بلند می شه و می یاد کنارم می شینه و می پرسه: بابات می گفت ماه هاست خونه نرفتی! می گفت از جلوی در خونه رد می شی و یه حالی از برادران و مادرت نمی پرسه! با لج و لجبازی کی کاری از پیش رفته که این بار دوم باشه؟! هان پندار؟! خیال می کنی اگه رابطه اتو با خونواده ات قطع کنی، می تونی به فرناز برسی؟!

-رفتنم از خونه فقط به خاطر فرناز نیست!

می دونم! انتظاراتشونو برآورده نمی کنی، باهاشون هم عقیده نیستی و از این حرفا! اونا پدر و مادرتن پندار! هر

چقدر هم که با هم اختلاف سلیقه داشته باشین باز هم دلیل نمی شه بخوای باهاشون قطع رابطه کنی!

دل تو دلم نیست که دکتر بگه نتیجه ی صحبت کردنش با بابا چی بوده اما انگار فقط قصد داره میونه ی من و پدر و مادرمو درست کنه!

عصبی دارم گوشه ی لمو می جوییم که دستش می شینه روی پام و می گه: بینمت!

سرمو بلند می کنم و زل می زنم به صورتش. لبخندی می شینه رو لبش و می گه: عصری یه جعبه شیرینی بگیر و ...

قند تو دلم آب می شه و مطمئنم که می خواد بعد "و" بگه یه دسته گل!

: و یه دسته گل و

برق شادی تو چشمام می جهه! تو دلم می گم: جانمی درست شد! می رم خواستگاری فرناز!



دکتر ادامه می ده: برو خونه با پدر و مادرت آستی کن!

بادم خالی می شه و پنچر وا می رم روی مبل! ناباور زل می زنم به صورتش! لبخندش پهن تر می شه و می گه: بعدش بشین با بابات صحبت کن!

عصبی سری به دو طرف به حالت تأسف تکون می دم و می گم: خودتون که بهتر می دونین! چند ساله دارم باهاش حرف می زنم! دارم باهاش می جنگم! راضی نمی شه! راضی نمی شن!

-د همین دیگه! مگه میدون جنگه که داری می جنگی پسر خوب!؟

رابطه ی من و بابام از جنگ ایران با عثمانی ها هم جنگ تره!

دکتر بلند می شه و می گه: به هر حال کاری رو که گفتم انجام بده، امیدوارم که تأثیرگذار باشه!

ناراحت و ناامید از جام بلند می شم و می خوام از اتاق برم بیرون که می گه: قبلش کت و شلوارتم بده اتوشویی که آخر هفته واسه خواستگاری آماده باشه!

ناباور بر می گردم سمتش و زل می زنم به نگاه خندونش! خونسرد می شینه پشت میزش و می گه: یه درصد اگه فکر می کردم لیاقت فرنازو نداری، هیچ وقت تو این کار دخالت نمی کردم اما با شناختی که ازت دارم، مطمئنم پشیمون نمی شم!

اونقدر قند تو دلم آب شده که طعم تلخ اسید معده ام از بین رفته! بر می گردم سمت میز و دستمو می برم جلو. نگاهی به دستم می ندازه، نگاهی به صورت خوشحالم، دستمو می گیره و می گه: این دست مردونه رو داری بهم می دی که فرنازو خوشبخت کنی ها!

لبخندم گشادتر می شه و می گم: امیدوارم!

از جاش بلند می شه و می گه: امیدواری نمی خوام! یه قول مردونه می خوام!

-من همه ی سعیمو می کنم!

:اولین قدم تو این سعی آستی کردن با پدر و مادرته!

اونقدر خوشحال هستم که بخوام همه ی ناراحتی ها و کینه هامو از یاد ببرم! چشمی می گم و راه می افتادم سمت در اتاق و تو آخرین لحظه بر می گردم سمت دکتر! جای همه ی محبتایی که پدرم بهم نکرده منو دوست داشته! از همون روزای اول، از همون اولین بارهایی که باید استاد صداس می کردم! به قول خودش من اونو یاد پسرش می ندازم! پسری که تو نوجوونی تو تصادف کشته شده!

\*\*\*

قهوه رو گذاشتم روی میز، جلوی البرز که مشغول ور رفتن با گوشیم بود و گفتم: خودتو خسته نکن. همین قدر که زنگ بخوره کافیه!

با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت: رفتم برات فبلت خریدم که فقط زنگ بخوره؟!

زل زدم به چشماش! رنگ نگاهش یهو تغییر کرد. موبایل یا به قول خودش فبلت رو گذاشت روی میز و یه

خرده خودشو کشید جلو، دستاشو تو هم قفل کرد و گفت: چیه پندار؟!

یه خرده خیره موندم بهش و بعد یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیچی!

-می خوای با هم حرف بزیم؟!

تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم: نه!

-اون روانشناسه نتونسته هیچ کمکی تو این چهار سال بهت بکنه؟! همین یارو! سارا خانوم!

نه! واسه همینه که اینجام!

- پنج سال گذشته پندار!

بگو پنجاه سال! بگو پنجاه قرن! چه فرقی می کنه!

-فرق می کنه! زخمها با گذشت زمان ترمیم می شن!

زخمهای ناسور و سرباز تا از پا درت نیارن ول کنت نیستن! باور کن اگه همین الان بیان و بگن دنیا داره تموم

می شه حاضرم شام اون شبو که نشد بخوریم سور بدم!

-کدوم شب؟!

:همون شبی که صبحش دکتر ظهرا بی بهم گفته بود تونسته بابا رو راضی کنه!

-کل گذشته رو عین یه کتاب جلوت باز کردی و داری از نو می خون آره؟!

:واسه هزارمین بار!

-فایده اش چیه؟!

:نباید بر می گشتم انگار!

-اونور بودی این جور نبود؟! پس فربد چی می گفت که یه شب آروم نخوابیدی تو این چهار سال؟! یه شب

بی قرص خوابت نبرده؟! تا خودت نخوای چیزی عوض نمی شه! چه این ور! چه اون ور! چه ته بهشت! چه قعر

جهنم! این حس بد تو وجود خودته! هر جا هم که بری باهات می یاد!

:تو بودی می تونستی فراموش کنی؟!

-نمی دونم! نمی تونم با قطعیت بگم اره که دروغه! ولی لااقل تلاشمو می کردم!

:خیال می کنی من سعی نکردم؟!

-لابد کم بوده که همون جای ۵ سال پیشت هستی! پاشو بیا بریم فرنازو بهت نشون بدم! زندگیشو بهت نشون بدم! سرگرمی هایی که واسه خودش جور کرده! آدمایی که دور و ورش جمع کرده! بیا بریم و ببین داره چه طوری زندگی می کنه تا بفهمی تلاش یعنی چی! بفهمی زندگی دوباره یعنی چی!

نگاه خسته امو از روبرو گرفتم و زل زدم به صورت البرز. از جاش بلند شد و رفت دم پنجره، پرده رو زد کنار و گفت: همه برگشتن به زندگی پندار! شاید اگه می موندی و نمی رفتی الان تو هم برگشته بودی! تو هم با همه چیز کنار اومده بودی! نمی دونم! شاید هم باید می رفتی! اما حالا که برگشتی لااقل یه تکونی به خودت بده! این سکوت، این بی حوصلگی، این غم! نه به منی که خوب یاد گرفتم از لحظه هام بهترین استفاده رو بکنم آسیبی می رسونه نه به فرنازی که نموند و خیلی راحت سرشو از سرت سوا کرد! این وضعیت فقط و فقط داره خودتو نابود می کنه! اینا رو امشب می گم و دیگه هیچ حرفی نمی زنم! امشب که بگذره دیگه پيله نمی کنم بهت که بخوای تغییری تو این وضعیت بدی! فقط می شم یه تماشاچی! مثل همه ی اون چهار سال که دستم ازت کوتاه بود و از دور فقط از زجر کشیدنات شنیدم! فقط یه قدمه پندار! فقط یه جمله است! فقط یه سواله! من الان ۵ ساله که منتظرم بپریش! از اون روز توی اون بیمارستان لعنتی تا خود امشب! هر بار که دیدمت! هر بار که بهت فکر کردم! منتظر بودم که بپرسی! چه دل گنده ای داری که هنوز لب و انگریدی من نمی فهمم!

از جام بلند شدم. بی حرف رفتم تو اتاق و دراز کشیدم روی تخت و یه نخ سیگار روشن کردم! تا وقتی البرز دور و برم بود، تا وقتی قرار بود دکتر ظهرابی رو ببینم، تا وقتی قرار بود زیر آسمون این شهر زندگی کنم، تا وقتی قرار بود توی این دنیای لعنتی نفس بکشم! تموم نمی شد! هیچی تموم نمی شد! تا وقتی زنده بودم باید می کشیدم!

سایه ی البرز افتاد توی اتاق و آروم گفت: دارم می رم. کاری نداری؟!

-نه!

:چیزی واسه پرسیدن نیست؟!

-نه!

:خدافظا!

-به سلامت!

\*\*\*

در لعنتی باز نمی شه! اون دودای لعنتی اگه بذارن چشمای لعنتی ترم جایی رو ببینه شاید بتونم کاری بکنم! با تموم نیرویی که تو وجودمه هوار می کشم: یکی زنگ بزنه به آتیش نشانی!  
کسی زنگ زده یعنی؟! کسی صدامو شنیده اصلاً؟! شیشه ی لعنتی ماشین نمی شکنه! با لگد افتاده ام به جوش اما فایده ای نداشته! بهار! اگه بهار بود، شاید این شیشه ها تا خرخره بالا نبود! اگه بهار بود! یا شاید اگه پاییز! خدایا زمستونتو نمی خوام! خدایا این سرما رو نمی خوام! این برفو نمی خوام! خدایا معجزه اتو به من نشون بده! خدایا دارم صدات می زنم! تو رو به خداییت قسم این شیشه بشکنه!

یه نفر به خودش جرأت داده و با یه کپسول کوچیک به ماشین نزدیک شده و داره خاموشش می کنه! قطره های خونی که از پیشونیم ریخته روی چشممو با کشیدن سرم روی بازوم پاک می کنم و دوباره سعی می کنم درو باز کنم! دستام از لمس دستگیره ی داغ در سوخته اما مهم نیست! مهم اون کسیه که به خاطر من توی اون ماشین لعنتی گیر افتاده! صدای یه انفجار تکونم می ده اما فقط برای صدم ثانیه! دوباره شروع می کنم! اونقدر دور ماشین چرخیدم و سعی کردم یه راهی به توی ماشین پیدا کنم که انگار کیلومترها دوییدم! صدای بیا عقب بیا عقباً هنوز بلنده اما نه به بلندی صدای من که فقط خدا رو صدا می زنم! در باز نمی شه اما شیشه می شکنه! دراز کشیدم روی زمین و نصف تنه ام توی ماشینه اما اون کمربند لعنتی باز نمی شه! خدایا یه معجزه ی دیگه! فقط یکی دیگه!

\*\*\*

نفس زنون از خواب پریدم! خیس عرق بودم! خیس خیس! تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم. یه خرده وسط اتاق وایسادم و دستای قلاب شده امو گذاشتم روی سرم و محکم فشار دادم! از اتاق که رفتم بیرون البرزو دیدم که روی کاناپه خوابش برده! دوباره شده بود همون البرز سمج و گیر و چسب!  
سعی کردم با آرام ترین حالت ممکنه یه قهوه برای خودم درست کنم. یه خرده شیر ریختم توش و نشستم پشت میز و هنوز یه قلپ نخورده بودم که صدای البرزو شنیدم: نصف شب باید دوغ بخوری که خوابت بگیری نه قهوه!

خبر نداشت قهوه رو می خورم که نخوابم! نخوابم که اون کابوس لعنتی برای صد هزارمین بار تکرار نشه! خبر نداشت سال هاست که تو آرزوی نخوابیدنم! خبر نداشت دیگه آخرین خواب راحتی رو که داشتم به یاد نمی یارم! از خیلی دردای من خبر نداشت! هیچ کس از دردای من خبر نداشت!

دم دمای صبح بود که خوابیدم و با هزار تا حس مزخرف و از سر و صداهایی که البرز راه انداخته بود بیدار شدم. کف دستمو گذاشته بودم روی پیشونیم و داشتم سعی می کردم خودمو راضی کنم از جام بلند شم که صدای لولای در و پشتبندش صدای البرز اومد: بیداری؟

دستم از روی پیشونیم برداشتم، به پهلو شدم و زل زدم به صورتش! گردنشو یه خرده کج کرد و پرسید: چیه؟! -یه خرده بیشتر سر و صدا می کردی!

از لنگ ظهرم گذشته! ساعتو دیدی؟!

نگاهم چرخید به سمت ساعت روی میز توالت! پنج دقیقه به ۳ بود! تو جام نشستم و یه خرده صورتمو مالیدم و شنیدم که گفت: پاشو بیا نهار!

برگشتم سمتش و پرسیدم: نهار نخوردی هنوز؟!

-ناهار نخوردن منی که صبحونه امو کامل خوردم خیلی جای تعجب نداره! در عجبیم تو با اون سابقه ی خونریزی معده چرا اینقدر بی نظم غذا می خوری!

یه کش و قوس به خودم اومدم و گفتم: برو الان می یام.

وقتی نشستم پشت میز اصلاً ذهنم وا نمی شد بخوام نهار بخورم! اما ترجیح دادم به خاطر اون همه زحمتی که البرز کشیده بود حرفی نزنم و همراهیش کنم. یه خرده تو سکوت غذاشو خورد و بعد بی مقدمه پرسید: عضو

فیس بوک نیستی؟!

-نه!

:باید خودم حدس می زدم! چه سوال مزخرفی پرسیدم!

-چطور حالا یهو همچین چیزی به ذهنت رسید؟!

:گفتم اگه دوست داشتی پدرام و دخترشو بهت نشون بدم!

دست از خوردن کشیدم و زل زدم به صورتش! با تأخیر متوجه نگاهم شد و خیلی خونسرد پرسید: دوست نداری ببینیشون؟

شونه ای به مفهوم ندونستن بالا انداختم و دوباره مشغول خوردن شدم. بعد چند دقیقه پرسیدم: تو جنوب چی کار می کنه؟

- مهندسی شو که گرفتم، چند جایی درخواست کار داد، اونجا تو یه پایانه نفتی کار پیدا کرد، بی خیال مخالفتای حاج محمود، بار و بندیلشو جمع کرد و رفت!

هه! جالبه! یعنی در واقع فاجعه است! سه تا پسر بزرگ کردن، هیچ کدوممون نشدیم عصای دست پیریشون!

-دیشب که رفته بودی دوش بگیری پرهام بهم زنگ زده بود!

مات چهره ی البرز شدم! بدون اینکه نگاهم کنه گفت: می خواست بدونه تو برگشتی یا نه!

-یعنی چی؟!

: نمی دونم یعنی چی! اما می گفت از کسی اسم یه دکتری رو تو یه بیمارستان شنیده که هم نام تو! می

خواست بدونه خودتی یا نه!

-تو چی گفتی؟!

:گفتم خبر ندارم! پرس و جو می کنم و بهش اطلاع می دم!

-خب؟!

البرز دست از خوردن کشید، سرشو آورد بالا و زل زد به صورتم و پرسید: خب؟!

-چی می خوامی بگی بهش؟!

:پرس و جو می کنم، بعد بهش می گم آره خودتی!

-البرز!

:چی بگم؟ هر چی دوست داری بگو همونو بگم!

-نمی خوام بفهمن من اینجام!

:باشه. می گم پرس و جو کردم چیزی دستگیرم نشد! خوبه؟!

-آره! خوبه!

:فقط اگه به جواب من اکتفا نکردن و خودشون گشتن پیدات کردن از چشم من نبینی ها!

-نه نمی بینم!

:خوبه! باهام می یای کرج؟

-نه!

:باشه.

-به خاطر ناهار مرسی. شماره حساب و قیمت گوشی و خط رو واسه ام یادداشت کن.

:نه تو فرار می کنی نه من! حالا به وقتش باهات حساب می کنم!

-وقتش همین الانه!

البرز بدون اینکه جوابمو بده از سر میز بلند شد و گفت: بابت پذیراییت مرسی.

-داری می ری؟! -

آره دیگه برم. مامانم یه خرده خرید داره، براش انجام بدم، یه سر هم بهش بزنم و که شب نیستم شاکی نشه!

آخه اکثر پنج شنبه ها سعی می کنم شام پیششون باشم.

-چه خوب!

:می خوای بی خیال کرج بشم و تو هم بیای با هم بریم خونه ی مامانم ؟

-مرسی.

البرز داشت کتشو تنش می کرد. رفتم از کشوی میز تلفن یه دفترچه و خودکار برداشتم و برگشتم سمتش و

گفتم: بیا. اینجا بنویس.

نگاهی بهم انداخت و منتظر موند منظورمو توضیح بدم.

:شماره حسابو!

رفت سمت در و گفت: برات اس ام اس می کنم.

با هم دست دادیم و از در رفت بیرون و قبل از اینکه دکمه ی آسانسور رو بزنه گفت: پشیمون شدی بهم زنگ

بزن پیام دنبالت. باشه؟! -

-باشه!

:سعی کن پشیمون بشی! باشه?! -

-به سلامت!

:پشیمون بشی به نفعته! بیای خوش می گذره! خوش هم که نگذره از تنهایی بهتره! تازه شاید بتونم یه دختر

خوب و ۳۰ سال از سارا خانوم کوچیکتر هم برات تور کنم!

به چشمکش لبخندی زدم، دستی تکون داد و رفت تو آسانسور. برگشتم تو خونه، نشستم روی مبل و زل زدم به

روبروم.

\*\*\*

-خب چی کار کردی؟! چی شد؟! دکتر چی گفت؟! بابات راضی شد؟! -

:هی چه خبرته؟! دونه دونه بابا!

-بگو دیگه!

واقعاً چرا فکر کردی کسی تو این دنیا هست که بتونه بابامو راضی کنه؟!

هیجاناش فروکش می کنه، بازومو می کشه و مانع رفتنم می شه و می پرسه: یعنی چی؟!

-یعنی هیچی به هیچی!

:نتونست راضیش کنه؟!

-خود خدا هم بیاد و ازش بخواد کوتاه بیاد کوتاه نمی یاد! می شناسیش که!

البرز پوف کلافه ای می کشه و می گه: نه مثل اینکه این جور می شه! باید برم درست و حسابی باهات صحبت کنم!

-هیچکی نه اونم تو! نه که پرونده ات پیش بابای من خیلی سفیده! تو رو از صد فرسخی ببینه با گرز آهنی می افته دنبالت که!

البرز یه لحظه ساکت می شه، بعد می یاد جلوم می ایسته و می گه: وایسا ببینم! اگه دکتر ظهرابی نتونسته کاری از پیش ببری پس تو چرا این ریختی هستی؟!

-چه ریختی؟!

:همین ریختی! همین ریختی که اصلاً ناراحت نیستی و تازه ته صدات یه خرده خوشحالی هم هست!

نگاه متعجب و موشکافانه اش اونقدر برام خنده دار هست که دیگه نتونم خودمو کنترل کنم و لبم به لبخندی باز می شه!

یه خرده نگاهم می کنه و بعد می پرسه: دروغ گفتی؟!

-داشتم سر به سرت می داشتم!

:سر به سرم می داشتی؟! یعنی دکتر تونست باباتو راضی کنه؟!

-آره!

:یعنی همه چی تمومه؟!

-تموم که نه! تازه اول راهه!

:نه منظورم اینه که حاضر شدن بیان خواستگاری فرناز باهات؟!

-آره!

البرز یه خرده سکوت می کنه بعد با حرص می گه: آره و زهر مار! ببند نیشتمو مرتیکه! منو بین دو ساعته دارم واسه کی حرص می خورم!



راه می افتم و می گم: حرص نخور شیرت خشک می شه!  
 دست البرز که محکم می شینه رو پشتم صورتم جمع می شه و می گم: آخ بشکنه دستت بچه!  
 فرناز و نگار رو می بینیم که با خنده به سمتون می یان! نگاهم روی چهره ی فرنازه! البرز آروم با آرنج می زنه  
 به پهلو و می گه: سنگین باش!  
 می خندم! غمگین ترین حرف دنیا رو هم که تو اون لحظه بهم بگن از خوشی می خندم! تو اون لحظه، توی  
 راهروی اون بیمارستان، همه ی دنیا مال منه! همه ی دنیا!  
 فرناز با نگاه مشکوکی به چهره ی بشاش من سلام می کنه و می پرسه: خبریه؟!  
 می یام حرفی بزنم اما البرز زودتر از من می گه: نه! چه خبری؟!  
 فرناز نگاهشو از چهره ی البرز بر می گردونه رو صورت من و می گه: آخه انگار خیلی خوشحالین؟!  
 البرز دوباره جواب می ده: از بس که این بچه همش تو خودش بوده حالا یه نیمچه لبخندش به چشمتون قهقهه  
 می یاد! نه بابا خوشحال چی باشیم!  
 آروم می گم: دکتر ظهرایی رو امروز ندیدی؟!  
 -نه!  
 این یعنی از موضوع خبر نداره. البرز داره با نگار حرف می زنه و یه لبخند گل و گشاد هم رو صورت نگار نقش  
 بسته. آروم به فرناز می گم: دکتر با بابام حرف زده!  
 اخمی به صورتش می شینه و می گه: خب؟!  
 -قرار شده پنجشنبه بیایم خدمت خونواده اتون!  
 چی؟!  
 با لبخند به تعجبش نگاه می کنم و البرز وسط حرف زدنش با نگار بر می گرده سمت من و می گه: خاک  
 برسرت آدم خبر خواستگاری رو به یه دختر ترشیده این جوری می ده؟! پیر یه سرم قندی بیار!  
 فرناز با مشت یه ضربه به بازوی البرز می زنه و بعد رو به من می گه: واقعاً بابات اینا راضی شدن یا قراره بیان  
 خونه ی ما یه مراسم فرمالیته برگزار کنن، چهارتا ایراد روی من و خونواده ام بذارن و برن؟!  
 تموم خوشیم در یه ثانیه از بین می ره! اخمی می شینه رو صورتم و می گم: بابا یا یه کاری رو تصمیم نمی  
 گیره انجام بده یا اگه تصمیم بگیره تا تهش می ره!  
 -دقیقاً از همین می ترسم! نکنه بخواد تا ته جنگی که بین خودش و من و تو راه انداخته بره?!

دندونامو محکم روی هم فشار می دم! بیشترین چیزی که اون لحظه آزارم می ده حرف فرناز نیست! واقعیتیه که پشت حرفشه!

\*\*\*

پچیدن یه صدای عجیب و غریب توی خونه منو به زمون حال بر گردوند. از جام بلند شدم و متعجب زل زدم به اطرافم و به دنبال منبع صدا گشتم! آهان! موبایلم! از روی میز برش داشتم و اسمی رو که روش نوشته شده خوندم: رشته کوه!

یه الو گفتم و فوری گفت: سلام. خوبی؟! یه لحظه گوشی!

صدای الوی دکتر ظهرابی متعجبم کرد! اینا روز تعطیلی هم با هم هستن!؟

-سلام

:خوبی پسر!؟

-ممنون.

:شب چی کاره ای؟

-خونه ام.

:همراه البرز نمی ری؟

-نه.

:پس حاضر باش می یام دنبالت که بیای پیش ما.

-ممنون یه خرده کار دارم که باید انجام بدم.

:بهونه ی بهتر و قویتری باید داشته باشی برای اینکه از دستم در بری! لیلا گفت بدون تو خونه نرم!

-مرسی دکتر. یه وقت دیگه م ...

:بین چی می گم پندار! ساعت ۷ حاضر و آماده می شینی تو خونه تا من پیام زنگ درت رو بزنم! چیه از وقتی

برگشتی چپیدی تو اون خونه!؟

تو سکوت داشتم به حرفای دکتر گوش می دادم! یه خرده گفت و گفت و بعد یهو پرسید: الو گوشی دستته!؟

-بله دارم می شنوم!

:شنیدن تنها که فایده نداره، یه چشم هم بگو که تماسو قطع کنم!

نفس کلافه و عمیقی کشیدم و گفتم: اجازه بدین سر فرصت ...

-پندار! من و لیلا هم تنهایییم، دلمون هم گرفته، پاشو بیا که ما رو هم از تنهایی در بیاری!

:شادان تر از من کسی رو سراغ نداشتین که بتونه دلتونو از گرفتگی در بیاره دکتر؟!

-بلبل زبونی نکن پندار! منتظر باش. ساعت ۷ اونجام. خدافظا!

تماس قطع شد! حالا می فهمیدم وقتی وسط حرفای البرز تماسو قطع می کنم چه حس بدی می تونه بهش دست بده!

پوفی کشیدم، موبایل رو انداختم روی مبل و نگاهی به ساخت انداختم. ۲ ساعت وقت بود تا اومدن دکتر. رفتم دراز کشیدم روی تخت. می دونستم هم اون مهمونی که البرز ازش حرف زده بود و هم این بساط دعوت شدن

به خونه ی دکتر فقط و فقط واسه اینه که منو یه جویری وادار کنن از اون بزرگراه لعنتی بگذرم!

چشمامو بستم و ترجیح دادم بذارم هر اتفاقی که می خواد بیافته یا می خوان بیافته رو سرم خراب شه!

حاضر و آماده نشستم روی مبل و منتظر موندم تا دکتر زنگ آیفون رو بزنه اما ته دلم همش خدا خدا می کردم نیادا! همش منتظر بودم زنگ بزنه و بگه یه کاری براش پیش اومده که نمی تونه بیادا! ولی دعاهام انگار به

گوش خدا نرسید که رأس ساعت ۷ صدای زنگ تو خونه پیچید! کلافه پوفی کشیدم، گره کرواتم رو که شل بود سفت کردم و کتم رو پوشیدم. صدای زنگ دوباره بلند شد. گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم: نمی یاین بالا؟

-تو ماشین منتظرم.

:الآن می یام!

گوشی رو گذاشتم سر جاش اما ولش نکردم! سرمو تکیه دادم به آیفون و به این فکر کردم که می تونم تا اونجا برم؟! باید می تونستم! مگه نه اینکه برگشته بودم تا با هر چیزی که آزارم می داد روبرو بشم؟! مگه نه اینکه

اومده بودم خودمو حلاجی کنم؟! مگه نه اینکه برگشته بودم تا دست از فرار بردارم؟! خب! الآن وقتش بود!

نشستم تو ماشین، برگشتم سمت دکتر و دستمو بردم جلو و گفتم: سلام.

گرم دستمو فشرد و جواب سلامم رو با یه لبخند داد و پرسید: روبه راهی؟!

-مرسی

:از روزی که لیلا فهمید داری بر می گردی، دقیقاً از همون شبی که بهم زنگ زدی و قصدتو گفتم، رو پاش بند

نیست! توی این یه ماهی هم به زور تونستم راضیش کنم که نیاد سراغت!

-لطف دارن به من.

دکتر دنده رو جا زد و راه افتاد و تا ورودی اتوبان کرج سکوت کرد. لب باز کردنش تو ابتدای اتوبان فقط یه معنی داشت! منحرف کردن ذهن من از خیلی چیزا! خیلی چیزایی که شاید بهتر بود به خاطر بیمارمشون، دوره اشون کنم و بذارمشون کنار! خیلی چیزایی که شاید هم به خاطر آوردنشون مرهمی برای زخمام نمی بود و فایده ای نداشت!

دکتر کرم لو تو همین مدت کم خیلی ازت راضیه.

جوابی ندادم. ذهنم اصلاً توی این ماشین و توی این سال نبود!

هه! منو تهدید می کرد که حق ندارم حتی به اینکه بخوام ببرمت پیش خودم فکر کنم!

بازم سکوت! ذهن من درگیرتر از اونی بود که بخوام در مورد کارم، دکتر کرم لو یا بیمارستان حرفی بزنم! ذهن من نمی شنید! گوشم اما چرا!

خوب کاری کردی که راضی شدی موبایل بگیری! من موندم آدما وقتی موبایل نبود، چه جوری همو پیدا می کردن!

چقدر این جاده رو رفتیم و اومدیم! چقدر پر از خاطره بود این اتوبان! چقدر دستای من و فرناز توی این اتوبان به هم گره خورده بود! چقدر حرف زده بودیم! چقدر نقشه ها کشیده بودیم! یادم بنداز شماره اتو ازت بگیرم.

به خاطر فرناز، به خاطر اینکه داشته باشمش، به خاطر اینکه مردونه پای قولام وایسم، می رم دست بوس پدر و مادرم! هر چند که وقتی چشمم به چشمشون می افته، دلم می لرزه و می فهمم چقدر دلتنگشون بودم تو اون مدت! به خاطر به دست آوردن فرناز حاضرم التماس همه ی دنیا رو بکنم! دوستش دارم، نمی خوام خیلی راحت تموم خاطرات دوران دانشجوییمو که توش خلاصه می شه به باد بدم! نمی خوام فرناز مال من نباشه! نمی تونم حتی یه لحظه فکر کنم که روزی باشه، من باشم، فرناز باشه، اما مال هم نباشیم!

: البرز بهت گفته که دو هفته ی دیگه عروسی برادرشه!؟

برخورد بابا خوب نیست! حق هم داره یه جورایی! پسر ارشدش ماه هاست که یه سراغی ازش نگرفته! پسر بزرگش با همه ی تفاوت های اعتقادی باز هم پسرشه و حق نداره ازش ببره! از همون روز، از همون لحظه ای که با گل و شیرینی رفته ام خونه و مامان بی توجه به نگاه های اخم آلود بابا بغلم کرده، درست از همون دقیقه ای که دستمو بردم سمتش تا مردونه باهاش دست بدم و حتی نیم نگاهی بهم ننداخته تا خود پنج شنبه، تا روز خواستگاری، تا توی این اتوبان، تا خود کرج، تا خود خونه ی فرناز حتی کلمه ای باهام حرف نزده و من فقط

دلشوره دارم! دلشوره و دلهره از واقعی شدن حدسای فرناز! اونقدر استرس دارم که حس می کنم معده و دل و روده ام رو خیلی راحت می تونم بالا بیارم!

\*\*\*

دست دکتر نشست روی پام. حس گند اون روز وقتی داشتیم می رفتیم خواستگاری فرناز زنده ی زنده تو وجودم بود! برگشتم سمت دکتر. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی؟!

-گفتین عروسی کیه؟!

:الوند!

-آهان!

:اگه می دونستن که برگشتی مطمئناً تو هم دعوت بودی!

-دکتر کرم لو باید یه فکری به حال بیمارستانش بکنه!

:چطور؟!

-امکانات خوبی اونجا هست اما از لحاظ وضعیت ساختمونی بیشتر شبیه مخروبه است!

: خب از یه بیمارستان دولتی ...

-مردمی که پول بیمارستان های خصوصی رو ندارن آدم نیستن؟ نظافت نمی خوان؟! سلامتیشون اهمیت

نداره؟! یه پرسنل شیک و پیک و خوش برخورد تو روحیه اشون بی تأثیره؟!

:اینارو به خود دکتر هم گفتی؟!

-اوهوم!

صدای خنده ی دکتر سرمو با تعجب برگردوند سمتش! با حفظ لبخندش گفت: پس واسه همین بود که می

گفت پندار پزشک خویبه البته اگه زبونش سرشو به باد نده!

رومو کردم سمت پنجره. هر کی حرف حق می زد، حتی اگه خیلی کوچیک، زبون سرخی داشت که قرار بود سر

سبزشو به باد بده! کلام حق دم شمشیر می شود گاهی!

ززمه وار گفتم: سر من سبز نیست که به خواد به باد بره! فقط دارم از حداقل امکاناتی حرف می زنم که حق هر

آدمیه!

-حق داری!

\*\*\*

حق! حق داشتم؟! کی محق بودم و کی حقم بوده هر بلایی که سرم اومده؟! صدای مامان بود یا بابا! کدومشون مرتب هوار می کشید: حقشه! به جهنم! هر چی می کشه حقشه! بدتر بکشه!  
 کدومشون بود که جای همدردی، جای یه آغوش گرم، جای یه جمله ی محبت آمیز نمک می پاشید به زخمام!  
 بابا بود؟! نه! اون سیاست سکوت پیشه کرده بود! منو نمی دید! منو نمی خواست ببینه! یه سال تموم منو ندید!  
 مامان بود! اون بود که می گفت و می گفت و در مقابل خواهشای دکتر یا البرز، یا حتی مادر البرز هم زبون به دهن نمی گرفت!

\*\*\*

دکتر داشت حرف می زد. از وضعیت بد دارو و درمان! از کمبودهایی که نباید می بود و بود! از تحریم ها! از دستای پشت پرده! از زجری که مردم می کشیدن! از داروهایی که نبود! از دردی که بود و من تو فکر دردی خودم بودم! ذره ذره ی این اتوبان، قدم به قدمش، وجب به وجبش منو یاد روزای با فرناز بودن می نداخت! روزایی که اگه یه درصد، فقط یه درصد می دونستم به اینجا و به امروز ختم می شه هرگز و هرگز از سر نمی گذروندمشون! تجربه اشون نمی کردم! نفسشون نمی کشیدم!

چشمامو رو هم گذاشتم و ترجیح دادم دکتر به خیال اینکه خوابم سکوت کنه! دلم فکر کردن می خواست!

\*\*\*

دم در خونه ی فرناز اینا وایسادیم! همه ی قوت قلبم به حضور دکتره! می دونم که می تونه کمک باشه! یه کمک بزرگ! می دونم که به شاگرد اولش ایمان داره! ایمان دارم که ناامیدش نمی کنم! اونقدر دسته گل توی دستمو محکم فشار دادم که کف دستم از عرق خیسه! قبل از اینکه زنگ رو بزیم نگاهم می چرخه سمت صورت بق کرده ی بابا! پدرام اما با یه لبخند دستی روی شونه ام می ذاره و می گه: آقا دوماذ بزنی زنگ قشنگه رو!

لبخندی می زنی، دستمو می ذارم روی زنگ و تو دلم خدایی رو که خیال می کنی مال من نیست به کمک می خوام!

همه چیز اونقدر سریع پیش می ره و اونقدر روی روال که از تعجب مات موندیم! هم من! هم فرناز! پدری که تا چند دقیقه قبل، بیرون اون در، به خاطر تصمیم من، به خاطر دل من، حتی حاضر نبود نیم نگاهی بهم بندازه، این جا، توی این خونه، جلوی خونواده ی فرناز، جلوی دکتر ظهرابی، شده یه آدم خندون، مهربون و مشتاق به این وصلت!

اونقدر با تعجب به حرکات و حرفاش نگاه کرده ام که پدرام آروم زیر گوشم می گه: باباست، آدم فضایی نیست که این جور زل زدی بهش!

ابروهامو می ندازم بالا! این پدری که روبروم نشسته دست کمی با آدم فضایی یا توئیتی نداره! من و فرناز حتی برای حرف زدن هم به اتاق دیگه ای نمی ریم! همه می دونن که سالهاست همو می خوایم! همه می دونن کارمون از حرف زدن گذشته و همه می دونن که این مراسم به شدت نمایشیه!

صدای دست زدن ها به من و فرناز می فهمونه همه چی تموم شده! انگشتر نشونی که به دست فرناز می شینه، لبخندی که روی لب مامانه از دیدن چهره ی ملیح فرناز و خونگرمی خونواده اش، سکوت مسالمت آمیز بابا و خنده های دلگرم کننده ی دکتر ظهرابی همه ی بهشت رو تو یه شب از آن من می کنه! همه ی همه ی بهشت!

تا آخرین لحظه ای که از خونه ی پدری فرناز بیایم بیرون نگاهم به نگاه خندونشه! روی زمین بند نیستم! تو ابرها سیر می کنم! به محض نشستمون تو ماشین بابا با یه صدای خشک و جدی می گه: طرحت کی شروع می شه؟! بر می گردم سمتش و نگاهش می کنم. شاید اگه می شد صورتش رو از نیمرخ ببینم می تونستم حدس بزنم قصدش از این سوال چیه ولی این جور چیز می فهمم.

دوباره با تحکم می پرسه: نشنیدی چی پرسیدم؟! - چهار پنج ماه دیگه!

خوبه! تو این فاصله بساط عقد و عروسیتو با هم جور می کنم! دست زنتو که گرفتی، دیگه نمی خوام دور و بر خونه ببینمت!

اول شکه شده دستم به سوییچ خشک می شه و بعد چند ثانیه آب دهنمو به زور قورت می دم و می خوام چیزی بگم که دست مامان از عقب می شینه رو شونه ام یعنی هیس!

استارت می زنم و تا خود تهرون تو این فکرم که با همین یه جمله تموم خوشی شب مهمترین اتفاق زندگیمو به باد داده!

\*\*\*

دست دکتر برای بار دوم نشست روی پام. چشمامو باز کردم و برگشتم سمتش، آروم پرسید: به چی فکر می کنی؟!

بعد یه مکث طولانی گفتم: همه چی!

- نتیجه ای هم داشته برات؟!

سکوت که کردم گفتم: ته ته وجودم، وقتی تو رو این جور می بینم عذاب وجدان می گیرم!

- شما چرا؟!

نمی دونم! شاید نباید مسئولیت به اون سنگینی رو قبول می کردم! شاید نباید به حرفت گوش می دادم! شاید نباید قبول می کردم پا توی اون اتاق بذارم! کاش ازم نمی خواستی! اون اتفاق بزرگترین شکست بوده برام تو دوران کاریم!

از فشار دندونام روی هم فکم درد گرفته بود! حق داشت! اون روز، اون قدر بلند، اونقدر از ته حنجره ام صداش زده بودم، اونقدر التماسشو کرده بودم که به اجبار تن به اون کار داده بود! به اجبار زیر بار مسئولیت به اون سنگینی رفته بود!

نگاهمو از پنجره به سیاهی بیرون دوختم و گفتم: شما هر کاری از دستتون بر می اومد انجام دادین! من مطمئنم!

دکتر یه خرده سکوت کرد و بعد بی مقدمه پرسید: نمی خوای بری بهش سر بزنی؟!

عین برق گرفته ها برگشتم سمتش! واقعاً خیال داشت توی این جاده که پر بود از خاطره، توی این شبی که تازه اولین قدم رو برای روبرو شدن با ویرونی های زندگی گذشته ام برداشته بودم تا تهش بره؟! نمی دید که هنوز پاهام خیلی سسته؟! نمی دید هنوز مرد رفتن این راه نیستم؟!

نگاهشو برای لحظه ای برگردوند سمتم، بهت رو تو چشمام دید و دوباره زل زد به روبرو. باید یه چیزی می گفتم که بفهمه نمی خوام در مورد این قضیه حرف بزوم! دستمو بردم سمت ماشینش! تنها چیزی که تو اون لحظه به ذهنم رسیده بود. صدای علیرضا افتخاری که پیچید توی ماشین پرسیدم: هنوز محبوبترین خواننده تونه؟!

با تعللی عمدی، سری به علامت مثبت تکون داد. تا برسیم فقط نگران این بودم که یه وقت نخواد باز حرفی بزنه و خوشبختانه انگار پی به نگرونیم برد که ساکت موند! دم در خونه ریموتو که می زد تا در باز بشه نگاهم به حیاط بود! حیاطی که آروم آروم و با بالا رفتن در کرکره ای نمایان می شد! می تونستم تحمل کنم؟! می



تونستم امشبو به صبح برسونم؟! می تونستم از دست این خاطره هایی که داشت خفه ام می کرد نجات پیدا کنم؟!

دستمو بردم سمت کرواتم و یه خرده شلش کردم! حس می کردم از خیسی عرق لباسم به تنم چسبیده! دستی به گردنم کشیدم و دکتر گفتم: چیزایی که ناراحتت می کرد و سعی کردیم از جلوی چشمت بر داریم! تو هم سعی کن به گذشته فکر نکنی! به اون چیزایی که جاشون تو این خونه خالیه!

نفس عمیقی کشیدم تا راه تنفسمو باز کنم. با پارک ماشین، سرم چرخید به سمت چپ، جای اون تاب دو نفره خالی بود! پیاده شدم و نگاهمو دوختم به ساختمون! برای محو خاطره ها، مهم این نیست چیزایی که باعث به یادآوریشون می شه رو پاک کنیم! مهم اینه که ذهنمونو از گذشته خالی کنیم! برای این کار هم فقط یه راه هست! فراموشی، آلزایمر! یا شاید هم مرگ!

دست دکتر با کمی فشار نشست رو پشتم و گفتم: بریم تو که لیلا حسابی منتظر مونده! پا به پای دکتر راه افتادم سمت ساختمون، پاهام داشت جلو می رفت، دلم اما توی این حیاط جا مونده بود! ذهنم، فکرم، وجودم!

کاش می شد یه سیگار دود کنم! اگه می شد شاید این بغض لعنتی دست از سرم بر می داشت! به صدم ثانیه روزای گذشته از ذهنم گذشت! روزای بعد نامزدی! روزایی که با فرناز خوش بودیم، شاد بودیم، امیدوار بودیم! روزایی که همه ی سعیم این بود فارغ از تموم درگیری ها، ناراحتی ها، تنش های توی خونه، بی توجه به تموم کم محلی ها و متلک های بابا سرمو به امتحان و درس و نامزد بازیم با فرناز گرم کنم! روزایی که می اومدیم خونه ی دکتر، روی ایوون می نشستیم، از گذشته حرف می زدیم! برای آینده نقشه می کشیدیم!

لیلا خانوم با خوش رویی در سالن رو باز کرد و گفت: به به! چه عجب! خوبی پسرم؟! مامان از کی دیگه بهم نگفته بود پسرم؟! از روزی که فهمیده بود مشروب می خورم؟! از روزی که از خونه قهر کرده بودم؟! از روزی که فرنازو برای ازدواج انتخاب کرده بودم؟! یا از اون روز کذایی؟! از اون روزی که من واقعی مرده بودم؟! پندار واقعی!

سعی کردم به زور لبخندی روی لب بیارم و در همون حال گفتم: ممنون لیلا خانوم. شما خوبین؟! با لبخند گرمی در سالن رو باز گذاشت و گفت: بفرما. خوش اومدی! خونه ی خودته!

کناری ایستادم تا دکتر هم پشت سر خانومش بره تو، اما به زور و با فشار دستش روی پشتم وادارم کرد برم تو و خودش پشت سرم راه افتاد و در رو بست. با تعارف لیلا خانوم نشستم روی مبل. خونه همون خونه بود، همون دکوراسیون، همون چیدمان، فقط یه چیزایی توش کم بود! نبود! دیگه نبود!

از جام بلند شدم، کتم رو در آوردم و گذاشتم روی دسته ی مبل. دکتر که با یه عذرخواهی به اتاق خواب رفته بود بعد دقایقی برگشت و گفت: راحت باش.

تشکری کردم و بی هدف و بی حوصله و کلافه و معذب زل زدم به تلویزیونی که روشن بود اما بی صدا. صدای لیلا خانوم از آشپزخونه به گوشم رسید: خوبی پندار؟!

کمی به سمت آشپزخونه برگشتم و گفتم: ممنون.

-به غیر ممنون! چی کارا می کنی؟!

:کار خاصی نمی کنم! جز طبابت!

-همون طبابت خاص ترین کار دنیاست!

با یه سینی توی دستش اومد توی سالن و گفت: وقتی محسن بهم خبر داد که زنگ زدی و می خوای برگردی، باور نمی کنی چقدر خوشحال شدم! چیه بابا! رفتی تو غربت! دل آدم می پکه! به خدا اون چند سالی که محسن داشت اونور درس می خوندا من انگار صد سال پیرتر شدم! خیلی خوب کردی! هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه!

خونه؟! دل؟! آدم؟! از چیزایی حرف می زد که خیلی وقت بود با من هیچ سنخیتی نداشتن!

سینی چایی که نشست جلوم رومو برگردوندم! دلم نمی خواست چیزایی که نباید باشه و بود اونقدر معذبم کنه که خویشتنداریمو از دست بدم! دلم نمی خواست در کمال بی ادبی بزنم از اون خونه بیرون!

لیلا خانوم یه پیش دستی گذاشت جلوم، یه فنجون چای هم گذاشت توش، قند و شکلات و شیرینی و خلاصه حسابی مشغول پذیرایی شد و من تو سکوت زل زدم بهش! کاش این مادر هیچ وقت پسرشو از دست نمی داد! کاش به جای محبت کردن به یه غریبه ی بی احساس مثل من، دور پسر خودش می گشت! برای پسر ناکام خودش مادری می کرد!

سرمو که برگردوندم نگاهم به نگاه موشکافانه ی دکتر که روی مبل روبرو نشسته بود گره خورد. با این تلاقی سرش رو به سمت لیلا خانوم برگردوند و شروع کرد در مورد یه سری مسائل ازش پرس و جو کردن و با این کار فرصت خوبی به ذهن بیمار من داد تا باز گذشته رو زیر و رو کنه!

\*\*\*

پنج ماه نامزدیمون عین برق و باد گذشته، گرچه سخت، گرچه پر تنش، گرچه پر استرس و پر حرف و حدیث به هر حال گذشته! تموم این پنج ماه رو هم از پدرم حرف شنیدم و هم از فرناز! حرف شنیدم و هی سکوت کردم! حرف شنیدم و هی تو خودم ریختم! کیسه بوکس هم اینقدر از همه طرف مشت نمی خوره که من دارم مشت می خورم تو این مدت!

چرا نامزدت این جور لباس می پوشه! این چه سر و وضعیه! برای چی با این ریخت و قیافه می ذاری بیاد تو محل!

بابات چرا همچین می کنه! اگه راضی نبود اصلاً برای چی قبول کرد! این چه برخورداریه! چرا منو آدم حساب نمی کنه! چرا بهش اجازه می دی باهات یه همچین رفتاری داشته باشه!

حق نداری عروسی مختلط بگیری!

من عروسی غیرمختلط رو اصلاً عروسی نمی دونم!

دی جی و آهنگ و رقص و بزن و بکوب قدغن!

به بابات بگو حق نداره تو مراسم عروسی ما اینقدر دخالت کنه پندار!

جنگ اعصابی راه می افته در عرض پنج ماه که هر کی بهم می رسه می پرسه وای پسر چرا اینقدر لاغر شدی! فشاری روم قرار می گیره که تو همون فاصله ی کم دو بار به خاطر معده درد بستری می شم بیمارستان! وجود البرز و دکتر و دلداریها و کمکاشون می شه تنها امیدم، تنها راه نجاتم و تنها راه زنده در اومدن از آتیش اون جهنم!

روز عروسیمون از راه می رسه! بابا سنگ تموم گذاشته! بابا اهل مردم داریه! اهل غریب پرستی! اهل تظاهر! براش مهمه که به به و چه مردم رو بشنوه! براش مهمه که همه انگشت به دهن بمونن و بگن حاج محمود پناهی برای پسر بزرگش چه مراسم باشکوهی گرفته! مراسمی که از نظر فرناز بیشتر شبیه ولیمه است تا عروسی! مراسمی که عروس خانومش به زور توش پا گذاشته و تا آخرین ساعت هم پراخم نشسته و از جاش تکون نخورده! به فرناز حق می دم! بزرگ شده ی این فرهنگ نیست! درکی از این نوع زندگی نداره و دلیلی برای عوض کردن خودش و تن دادن به این سبک زندگی نمی بینه!

فرناز رو با وعده ی برگزار کردن یه مراسم دیگه و البته مختلط راضی به پذیرفتن این مراسم می کنم! مراسمی که با کمک البرز و دکتر و البته مادر فرناز دو روز قبل از رفتمون به یه جای دور افتاده برای گذروندن طرح

برگزار می شه. شروع زندگی مشترکمون زیر یه سقف توی اون دهکوره، پر از آرامشه! پر از روزهای خوب، پر از عشق، پر از تجربه های شیرین، پر از لذت های ناگفتنی! پر از خوشبختی! دو سال عین برق و باد می گذره! دو سالی که می تونم اعتراف کنم بی فرناز مطمئناً مثل تبعید می گذشت و با اون مثل بهشت بوده برام! بدون دغدغه، بدون حرف و حدیث ها و اختلافات طبقاتی و فرهنگی، بدون اخم و تخم و بی احترامی، بدون دلسردی!

\*\*\*

صدای زنگ در بلند شد و نگاه متعجب من زوم شد روی آیفون تصویری روبروم! دکتر با لبخند بلند شد و گفت: آخر این پسر طاقت نیاورد نیاد!

می تونستم حدس بزنم منظورش کیه اما مطمئن نبودم تا اینکه خودش گفت: البرزه! گفته بود شاید بی خیال اون مهمونی بشه و بیاد اینجا!

از ته دل خوشحال شدم از شنیدن این جمله! لااقل خونه از اون سکوت عذاب آور خارج می شد! پرحرفی و خوش مشرب بودن البرز می تونست کم حرفی و کسل کننده بودن منو کمرنگ کنه!

\*\*\*

به به آقایون دکتر! سلام علیکم! خوبین شما؟! دکتر جون خوبی؟! توهم خوبی؟! -

سر دکتر ظهرابی همون جوری که دستش توی دست البرز بود به تأسف تکون خورد و گفت: چطوری؟! طاقت نیاوردی نیای نه؟! -

البرز اومد سمت من، باهام دست داد و گفت: چطوری؟! -

زیرلب یه ممنون گفتم و نشستیم. کنارم نشست و به دکتر گفت: خانومتونو طلاق دادین؟! یا مهمونی مجردی راه انداختین؟! آخ جان! می دونستم زودتر می اومدم! خوب کاری کردین دکتر، من مجرد، این خیالی مجرد، حیف شما بود که بخواین...

صدای لیلا خانوم از آشپزخونه بلند شد: خوبی البرز جان؟! -

البرز ابروهاش رفت بالا، از جاش بلند شد و گفت: اه سلام تشریف دارین شما؟! داشتم به دکتر می گفتم من به امید دیدن شما و خوردن دست پختتون قید مهمونی رو زدم!

لیلا خانوم با یه سینی اومد بیرون و همون جوری که به البرز تعارفش می کرد گفت: آره! دقیقاً شنیدم که داشتی می گفتی چه حیف شد خانومتو طلاق دادی!

البرز نشست، فنجون رو از تو سینی برداشت، سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: دقیقاً داشتم همینو می گفتم! خوبین شما؟!

لیلا خانوم با لبخند نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداخت و گفت: ممنون! از احوال پرسى های تو که سال تا سال اینجا نمی بینیمت و سراغی از ما نمی گیری!

البرز پاشو انداخت رو پاش و گفت: به خدا سرم شلوغه لیلا خانوم.

برای مهمونی های آنچنانی وقت داری به ما که می رسی سرت شلوغه؟! خودتون دارین می گین مهمونی های آنچنانی!

دکتر زد زیر خنده، لیلا خانوم سری به دو طرف تکون داد و برگشت تو آشپزخونه.

دست البرز نشست رو پام و پرانرژی پرسید: احوال جناب سیم خاردار؟!

دستمو انداختم روی پشتی صندلی و گفتم: خوبم! می خوام یه بار دیگه هم احوال پرسى کن!

البرز یه قلپ از چاییش خورد و گفت: ممنون که نشد جواب؟! یا خوبی یا بدی! اگه خوبی که هیچی، اگه بدی بگو لااقل سه تا دکتریم فکرامونو بریزیم رو هم یه دوا درمونی برات پیدا کنیم!

لیلا خانوم از تو آشپزخونه گفت: البرز وسط اون دوا درمونا یه فکری به حال خودت هم بکنی بد نیست!

البرز گردن کشید سمت آشپزخونه و پرسید: من چرا؟!

-خب داداش از خودت ۴ سال کوچیکترت داره زن می گیره، اونوقت تو همین جوری عذب می گردی!

:آهان از اون لحاظ؟! خب الوند زیادی شیطونی می کرد، با مامانم عقلامونو ریختیم رو هم یه راهی پیدا کردیم که سر به راه بشه!

دکتر ظهرابی خندید و گفت: از اون عقلایی که ریختن رو هم نمی شد واسه سر به راه کردن تو هم استفاده برد؟!!

البرز با حفظ لبخندش گفت: نه دیگه! کار من از این حرفا گذشته! عقل من و مامانم که خوبه، عقل انیشتن رو هم که بذارن رو عقل این دانشمند نمی تونن فکری به حال من بکنن!

دانشمند رو که می گفت، آروم زد رو پای من! برگشتم سمتش و البرز دوباره با جدیت گفت: خوبی شما؟! به چاییش اشاره کردم و گفتم: بخور یه خرده گلوت تازه بشه! یه نگاه به فنجون دست نخورده ی جلوی من انداخت و یهو گفت: آهان! اومدم اصلاً اینجا که شکایت تو رو به دکترا بکنم! آقای دکتر به این مریضتون سفارش نکردین دور قهوه و کافئین و سیگار رو خط بکشه؟! دست انداختم و دکمه ی بالای پیرهنمو باز کردم و گفتم: همون در مورد سر به راه کردن تو حرف بزیم مفیدتره!

از جاش بلند شد، کتتش رو در آورد و گفت: باشه! در مورد اون هم حرف می زنیم ولی از بحث وضعیت ناگوار معده ی تو هم نباید غافل بشیم!

دکتر با اخم واضحی گفت: چه بحثی وقتی خودش همه چیو خوب می دونه و رعایت نمی کنه؟! البرز از جاش بلند شد و رفت روبروم نشست و گفت: من موندم تو این ۴ سال اونور چه جور زنده موندی! بدون اینکه نگاهش کنم و با سردترین لحن ممکن گفتم: اگه قرار بود بلایی سرم بیاد باید همون ۵ سال پیش می اومدم! مرگم با من قهر کرده، تو نگران این چیزا نباش! یه سکوت بدی نشست تو خونه و بعد یه خرده مکث البرز خیلی جدی گفت: البته طبق آخرین گفته ی خودم قرار بود دیگه گیری بهت ندم ولی خب نمی تونم دهنمو ببندم و حرفی نزنم!

زل زدم به چشماش و گفتم: اومدی اینجا منو نصیحت کنی؟! -در واقع اومدم بشینیم با دکتر یه فکری به حالت بکنیم! فقط زل زدم بهش! یه خرده نگاهم کرد و پرسید: چیه؟! جوابشو ندادم و رومو برگردوندم سمت تلویزیون. یه خرده بعد دکتر با یه صدای آروم پرسید: تصمیمت چیه پندار؟!!

با تعلق و مکث سرمو چرخوندم سمتش! می خواستم بدونم و بفهمم که راضی به این بحث نیستم! چشمم که دوخته شد به چشمش گفتم: در مورد خونواده ات!

-تصمیم خاصی ندارم! اونا زندگیشونو می کنن! منم زندگیمو می کنم!

:دنبالتن پندار! الآن ۴ ساله دارن می گردن!

-آدم نباید دنبال چیزی که نیست بگرده!

:پندار!

-مگه اشتباه می‌گم؟! مگه خودشون نبودن که گفتن دیگه پسری به اسم پندار ندارن؟!

:تو رستوران هم بهت گفتم، اون موقع ناراحت بودن یه چیزی گفتن!

-الآن هم من ناراحتم دارم یه چیزی می‌گم!

:ناراحتیت قرار نیست تموم شه؟! پندار یه تصادف بوده! برای هر آدمی ممکنه پیش بیاد! نمی‌خوای برگردی به زندگی؟!

- یه بار دیگه ام گفتم! نمی‌دونم به شما یا البرز، ولی گفتم! برگشتم! نمی‌بینی؟!

:این زندگیه؟!

-نیست؟!

:خودت چی فکر می‌کنی؟!

-من نمی‌دونم اما از این مطمئنم که اگه زندگی نیست مرگ هم نیست! که ای کاش بود! پندار!

-دارم صادقانه حرف می‌زنم! اومدیم اینجا جمع شدیم که حرف بزنیم دیگه؟! جلسه گذاشتیم که حرفای همو

بشنویم! شماها قراره از خانواده‌ی نداشته‌ی من دفاع کنین، منم این حقو دارم که از خودم دفاع کنم!

:قرار نیست کسی از خانواده ات دفاع کنه! در اینکه اونا ۵ سال پیش زیادی تند رفتن، یا در اینکه پشتتو توی

اون فاجعه خالی کردن هیچ تردیدی نیست اما فکر نمی‌کنی تو هم داری همون بی‌انصافی رو در حقشون می

کنی؟! پندار پدر و مادرتن! وقتی دارن به این در و اون در می‌زنن که پیدات کنن یعنی پشیمونن!

-پشیمونی واسه من فایده‌ای نداره!

:باور کن اگه بگذری خودت هم آرومتر می‌شی!

-بزرگترین مشکل من می‌دونین چیه؟! اینه که خیلی هم با نظرشون مخالف نیستم!

:یعنی چی؟!

سکوت کردم و سر به تأسف به چپ و راست رفته‌ی البرز و پفی که کشید رو نادیده گرفتم! نگاه به اخم نشسته

ی دکتر رو هم همین طور. لیلیا خانوم با یه ظرف میوه از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: یعنی چی که با نظرشون

مخالف نیستی پندار؟! اون اتفاق برای هر کسی ممکن بود بیافته! اونا اگه یه همچین حرفی رو زدن خیال می

کردن اهمال کاری کردی! تو دیگه چرا وقتی می‌دونی هیچ عمد یا قصوری تو کارت نبوده؟!

سرمو انداختم پایین. واقعاً تحمل اون وضعیت و اون بحث رو نداشتم. البرز انگار فهمید که گفت: چیه پندار؟! دوست داری موضوع بحثو عوض کنیم؟!

زل زدم به چشماش. مطمئناً خوب می دونست چی دلم می خواد و چی دوست دارم. همون جوری که خیره ی چشمام بود گفت: اوضاع معده ات چطوره؟!

بی حرف فقط نگاهش کردم! سری به علامت منتظر موندن تکون داد. اومدم بگم خوبم گفتم باز یه چیز دیگه می گه و تهشو می چسبونه به بحث قبلی پس گفتم: خیلی تعریفی نداره! تو بهتر نبود امشب به همون مهمونی آنچنانیت می رسیدی به جای اینکه بیای اینجا منو بازجویی کنی؟!

قبل از اینکه جواب بده دکتر گفت: بحث بازجویی نیست! فقط می خوام به یادت بیاریم که تو هم حق زندگی کردن داری! زندگی کردن منظورمونه نه نفس کشیدن صرف! متوجهی چی می گم؟! پندار باور کن، اون لحظه توی اون اتاق فقط و فقط به فکر تو بودم! نجاتت ندادم که بخوای این جوری عذاب بکشی و روزی صد بار آرزوی مرگ کنی! ۵ سال گذشته! بس نیست؟!

جوابی ندادم! منو برده بودن توی اون خونه، وسط اون همه خاطره، وسط اون جهنم که مواخذه کنن؟! خودم کم تو عذاب بودم توی اون خونه؟! همین قدر که همت کرده بودم و با سر شیرجه زده بودم جایی که بیشترین خاطرات مشترکم با دیار اونجا نقش بسته بود خودش خیلی کار بود و حالا ازم توقع معجزه داشتن! صدای زنگ موبایل شد یه راه خلاص برای من! دکتر نگاهی به شماره ی روی موبایلش انداخت، از جاش بلند شد و گفت: ببخشید الان می یام.

با رفتنش به اتاق خواب، من هم از جام بلند شدم. البرز متعجب و نگران پرسید: کجا؟! یه می یام الان زیرلیبی گفتم و رفتم تو حیاط. نشستم روی پله های ایوون و زل زدم به حیاط. چقدر توی این حیاط راه رفته بودیم! چقدر حرف زده بودیم، چقدر خندیده بودیم، چقدر تاب خورده بودیم! چقدر گل کاشته بودیم! چقدر زندگی کرده بودیم!

\*\*\*

دو سال طرح عین برق و باد گذشته و موقع برگشتن که شده، با پیشنهاد و اصرار دکتر ظهرا بی، تصمیم می گیریم به طور موقت ساکن طبقه ی بالای این خونه بشیم. لیلا خانوم تنهاست، طبقه ی دوم این خونه سال هاست خالی افتاده و ما هم که از خدا خواسته! چه روزای خوبیه و چقدر فرناز راضیه، راضی از اینکه به جای



تهرون کرج رو واسه سکونت انتخاب کردیم و از اینکه نزدیک مادر تنه‌اش هستیم و هر وقت که بخواد می تونه بهشون سر بزنه!

تنها چیزی که آزارمون می ده رابطه ی سرد من و خونواده امه! تقریباً می شه گفت رابطه امون به کمترین حد ممکن محدود شده! شاید فقط هر از گاهی مامان رو ببینیم. مجبورم وقتی با فرناز بهش سر بزنم که بابا خونه نباشه! از حرفای مامان می شه این جور برداشت کرد که بابا هم راضی به این وضعیت نیست، اما این من نیستم که باید قدمی بردارم! این من نیستم که یه دیوار بین رابطه ی پدر و پسری کشیدم و این من نیستم که پسرمو از خونه ام بیرون کردم! گلابیه ها و طعنه های گه گاهی فرناز از این وضعیت دلم رو به درد می یاره، غرورم رو جریحه دار می کنه اما کاری از دستم بر نمی یاد! وعده ی درست شدن این رابطه رو مرتب به زبون می یارم در صورتی که خودم کوچکترین اعتقاد و امیدی به بهبود شرایط ندارم!

\*\*\*

دیار رو به زور می کشم از ماشین بیرون. سرمو می ذارم روی سینه اش که بینم نفس می کشه یا نه! دستی زیربغلمو می گیره و می کشه! همونیه که داشته سعی می کرده با کپسول آتیشو مهار کنه! با عصبانیت می خوام دستمو پس بکشم که می گه: پاشو الان منفجر می شه!

با تموم ته مونده ی توانم روی زانوهای بلند می شم و دیار رو از ماشین دور می کنم. صدای بلند انفجار، وادارمون می کنه برای لحظه ای خم شیم و دوباره راه بیافتیم. بر جاده می ذارمش زمین و گوشمو می گیرم جلوی دهنش تا بینم نفس می کشه یا نه! انگشتم روی مچ دستشه! یکی کنارم زانو می زنه و می گه: پاشو برسونمتون بیمارستان! با این ترافیک فکر نمی کنم آمبولانس حالاحالاها برسه!

تموم حواسم به دیاره! نبضش می زنه اما خیلی کند! نفس می کشه اما خیلی خیلی ناجور! خیلی ناامید کننده! کتفمو می کشم روی پیشونی و چشمم و خون رو از روی صورتم پاک می کنم و دیار رو از روی زمین بغل می کنم و بلند می شم! خدایا حالا که هستی! حالا که داری صدامو می شنوی! حالا که تا اینجاش همراه اومدی یه نیروی دیگه بهم بده! ازت خواهش می کنم! بهت التماس می کنم! نذار پاهام بلرزه! نذار زانوهایم سست تر از این بشه! نذار قوتم به ته برسه! نذار بیهوش شم!

نشسته ام عقب ماشین یکی از شاهدای تصادف! اون هم چه تصادفی! روز برفی، آسفالت لیز، سرعت بالا، فرمون گرفتن تیز، سر خوردن و پشتک زدن و پشتک زدن ماشین! نفهمیدم اصلاً توی اون پشتک زدن های

ماشین چه جوری خودم پرت شدم بیرون! شاید اگه کمربند بسته بودم، الآن هر دومون توی ماشین گیر بودیم!  
هر دومون دود شده بودیم! منفجر شده بودیم!

با وجود شدت ضربه ای که از پرت شدنم روی آسفالت بهم وارد شده، اما هوشیاریمو فقط و فقط به خاطر دیار از دست نداده بودم! به زور روی پاهام وایساده و خودمو رسونده بودم به ماشین! ماشین که نه، آهن پاره ی مچاله ای که دیار توش گیر افتاده! ماشینی که یه سمتش از برخورد با گاردریلا مچاله ی مچاله شده!  
چشمام فقط خیره مونده به صورت دیار! نبض دستش توی دستمه! با صدایی که دیگه اصلاً در نمی یاد از راننده می خوام بره سمت بیمارستان خودمون. نزدیکترین بیمارستانه، به دستای دکتر ظهرابی ایمان دارم، به اینکه می تونه دیارو نجات بده!

یه چیزی تو قفسه سینه ام داره از درون می ترکه! انگار یه تیکه قلوه سنگ قورت دادم! انگار یه وزنه ی سنگین نشسته روی سینه ام! نفسم اونقدر بریده بریده است که راننده بر می گرده و نیم نگاهی بهم می ندازه و می گه:  
خودتم وضعت ناجوره!

سری به دو طرف تکون می دم و می گم: برو! فقط گاز بده!

نزدیک بیمارستان، ترافیک سنگینه! در ماشین رو باز می کنم و به زور روی پاهام می ایستم، دیار رو به بغل می گیرم و راه می افتم! این پاها باید منو برسونه به بیمارستان! باید برای نجات دیار قوت بگیره! این زانوها نباید بلرزه! نگهبانی دم در بیمارستان با دیدن اون سر و وضعم می دوه سمتم و با ترس می پرسه: چی شده آقای دکتر؟!

دارم دیگه از پا می افتم اما دیار رو به دستای دراز شده اش به سمتم نمی سپرم! باید خودم تا تهش برم! باید خودم نجاتش بدم! خودم که مسبب این اتفاقم!

پله ها رو می رم بالا، نمی دونم به چند صد نفر تنه می زنم و از همون ورودی اورژانس دکتر ظهرابی رو صدا می کنم! می دونم یه جلسه داره و توی بیمارستانه! اونقدر از ته دل صداش می زنم که کل بیمارستان بهم می ریزه! اولین کسی که بهم می رسه افشین، یکی از همکارام که احتمالاً اون روز شیفت اورژانس بوده. با هول می پرسه: ای وای من! چی شده؟!

دستشو دراز می کنه دیار رو بگیره، می رم سمت برانکاردی که یکی از پرستارا آورده و دیار رو دراز می دم روش! دلا می شم، دستامو تکیه می دم به زانوم و سعی می کنم نفس بگیرم! حالت تهوع و ضعف امونمو بریده!

چند نفر دور دیارن! بر می گردم سمت اتاق دکتر! بی توجه به اون همه نگاه ترس خورده، ناراحت و نگران همکارام می رم سمت اتاق دکتر. دور یه میز با چند تا دکتر کله گنده ی دیگه نشستن و دارن بحث می کنن. با ورود من سرانشون می چرخه به سمتم و صدای دکتر رو می شنوم که با هول زمزمه می کنه: پندار!

می رم سمتش، دستش رو می کشم و ملتسم می گم: بیا دکتر! دیار!

از جاش می پره! با التماس می کشمش سمت اورژانس و ازش می خوام یه کاری بکنه! می دونم تو دستاش معجزه خوابیده! می دونم می تونه یه کاری بکنه! باید یه کاری برای نجات جون دیار بکنه! التماسش می کنم کمک کنه! التماسش می کنم جون دوباره ای بهم بده!

می یام همراهش برم تو اتاق سی پی آر که به افشین می گه: اینو هم بخوابونین رو تخت!

بازومو از دست افشین که اومده سمتم می کشم بیرون و سعی می کنم برم تو اتاق اما افشین و یکی دو تا از همکارا و خانوم شهباز سوپروایزر بخش، جلومو می گیرن! دیگه نیرویی اصلاً تو تنم نمونده برای مقاومت کردن! برای از دستشون خلاص شدن! دستی از پشت می شینه رو شونه ام و منو می چرخونه سمت خودش! البرزه! تموم وجودش شده ترس و دلنگرونی و ریخته تو چشماش! حتی نمی پرسه چی شده! مطمئناً بهش گفتن که خودشو با سرعت رسونده به اورژانس. بی حرف دست می ندازه زیر بازومو می خواد از اتاق دورم کنه، مقاومت می کنم، بی فایده است، با کمک افشین می برنم تو یه اتاق دیگه و به زور درازم می دن روی تخت. مچ دستشو می گیرم و زمزمه می کنم: دیار!

آروم می گه: خوب می شه! دکتر ظهرایی بالای سرشه!

سرم عصبی به دو طرف تکون می خوره و می یام بلند شم اما محکم شونه هامو می چسبه و با تحکم می گه: بخواب پندار! بذار معاینه ات کنم بعد پاشو!

زیر دستای پر قدرت اون و افشین و دکتر قیامی و یکی دو تا پرستار دیگه حتی نمی تونم تکون بخورم چه برسه به اینکه از تخت بیام پایین! دست البرز پلک چشمامو دونه به دونه می کشه پایین و نور چراغی که دستشه چشممو می زنه! تموم صورتش پر اخمه!

خانوم اصغری پرستار شیفت رو که با یه سرنگ بالای سرم می بینم دست البرز رو که داره دکمه های پیرهنمو باز می کنه پس می زنم و نیم خیز می شم و می گم: نمی خوام بخوابم!

با دست البرز و افشین دوباره پرچ می شم به تخت و البرز با تحکم بیشتری می گه: یه دقیقه آروم بگیر پندار! فقط می خوام معاینه ات کنم!

دستمو از زیر دست افشین که داره آستینمو می زنه بالا می کشم و فریاد می زنم: می خوام هوشیار باشم! البرز با سر اشاره ای به روبروش می کنه و از افشین و خانوم اصغری می خواد که بی خیالم بشن. مچ دست البرز رو می گیرم و ملتمس می گم: بذار برم البرز! بذار برم بالای سر دیار!

- افشین برو یه خبری بگیر و بیا! ببین پندار! تا وضعیتت ثابت و خیالم از بابتت جمع نشه نمی دارم از جات بلند شی! کاری هم اون بیرون از دستت بر نمی یاد! پس همکاری کن باهام که زودتر بتونی بیای پایین!

قلبم داره می یاد تو دهنم! همه ی هوش و حواسم به اتاق بغلیه! به دیار! نمی دارم البرز بلوزمو در بیاره! نمی دارم بهم آمپولی بزنن، نمی دارم حتی کفشامو در بیارن! فقط می خوام زودتر از جام بلند شم! می خوام برم پیش دیار! البرز کلافه از همکاری نکردن من به پرستاری که تو اتاقه می گه: ما رو تنها بذار!

با بسته شدن در مصمم زل می زنه تو چشمام و با تحکم می گه: چی کار داری می کنی؟! -دیار!

دیار چی؟! از رو این تخت با این وضع آش و لاش بری پایین حالش خوب می شه؟! ببین منو پندار! می تونم بگم ببندنت به این تخت! پس ساکت باش و بذار کارمونو بکنیم! بعد می برمت بالای سرش! خب؟! دیگه حتی خودم هم بخوام توانی برام نمونده. در باز می شه، افشین می یاد تو اتاق و آرام می گه: بردنش اتاق عمل!

دلیم عین سیر و سرکه می جوشه! اگه طوریش بشه؟! اگه زنده نمونه! نفسم دیگه به شماره افتاده. بهم اکسیژن وصل می کنن و هر کار دیگه ای که دلشون بخواد! ذهنم فقط توی اون اتاق عمل لعنتیه! همون جایی که دکتر ظهرابی داره سعی می کنه دیار رو زنده نگه داره!

بر خلاف همه ی سعی و تلاشی که دارم کم کم هوشیاریمو از دست می دم و دنیای تاریکم تاریک تر می شه!

با احساس یه درد وحشتناک و فشاری که به قفسه ی سینه ام می یاد به هوش می یام. چهره ی تار و محو و به اخم نشسته ی خانوم دکتر سرمد اولین چیزیه که می بینم. با دستاش داره قفسه سینه و معده و شکمم رو معاینه می کنه. با هر فشار درد وحشتناکی تو همه ی وجودم می پیچه! سرمو بر می گردونم. البرز نگرورن نگرورن سمت دیگه ی تخت وایساده! سعی می کنم نفسی بگیرم. با صدایی که در نمی یاد می پرسم: دیار؟!!

نگاه البرز از روبرو کشیده می شه به صورتم، فوری دستمو می گیره تو دستش و بی توجه به سوالم می پرسه:  
پندار معده ات یا شکمت درد نمی کنه؟!  
-دیار!

گوش کن چی می گم پندار! حالت تهوع نداری؟!

دارم! هم حالت تهوع دارم، هم احساس ضعف شدید و هم درد شدید قفسه ی سینه و پشت، هم معده درد و درد شدید شکم! اما هیچ کدوم اینا در مقابل دونستن حال دیار اهمیتی نداره!

البرز دستشو می ذاره رو پیشونیم و به دکتر سرمد می گه: به بچه ها گفتم آندوسکوپي رو آماده کن!

دکتر سرمد نگاهی به زیر پلکام می ندازه و بعد آروم ازم می پرسه: دکتر پناهی صدامو می شنوی؟!

گیجم! حرفاشونو می شنوم اما ذهنم دیلای داره! کنترل افکارم دست خودم نیست! مرتب و پشت سر هم دیار دیار می کنم! چرا البرز لعنتی چیزی بهم نمی گه!

دکتر سرمد می گه: هیپوتانسیون، تاکیکاردی، تاکی پنه و تغییر وضعیت ذهنیش و وضعیت نبضش نشون از شروع شوکه. جواب آندوسکوپي رو برام بیار. دکتر ظهرابی رو هم بگو پیچ کن بیاد!

ذهنم با همه ی دردی که دارم فعال می شه! مگه دکتر تو اتاق عمل بالای سر دیار نبوده؟! پس چه جوری می تونن پیچش کنن که بیاد بالای سر من؟!

البرز و دکتر سرمد که از اتاق می رن بیرون، به زور سعی می کنن بشینم! نمی دونم این نیرو از کجا اومده؟! نمی دونم با این همه ضعف و درد چه جوری می تونم روی پاهام بایستم! اما هم می شینم و هم می ایستم! سرمی که به دستم وصله رو می کشم و بی توجه به خونی که روی ساعدم روون شده و بی توجه به خواهش ها و حرفای پرستاری که تو اتاقه می رن بیرون! می رم سمت در اتاق دکتر! حتی نمی تونم صاف و ایسم! دستم روی معده امه و دلا دلا راه می رم. هنوز دستم روی دستگیره ی در اتاق دکتر ننشسته که البرز از راه می رسه و با هول صدام می زنه! بر می گردم سمتش. نگاه به غم نشسته ی البرز خبر از اتفاق بدی می ده! تا حالا تو عمرم به خاطر ندارم این جوری دیده باشمش! صدای دکتر ظهرابی رو می شنوم که با لحن سرزنش آمیزی می گه: این جا چی کار می کنی؟! واسه چی گذاشتین از تخت بیاد پایین؟!

با دست فشار بیشتری به معده ام می یارم. خیس عرقم اما سردمه! لرز کرده ام و نمی تونم درست نفس بکشم! نفس بریده می پرسم: دیار؟!

نگاه دکتر رنگ نگاه البرز رو به خودش می گیره و سرش به زیر می افته! بر می گردم سمت البرز!

دستام داره می لرزه! باید گر گرفته باشه از تاولهای روش اما سرده! همه ی وجودم سرده! نه شوکه ام و نه از خود بی خود! هوشم! هوشیار! هوشیار! می بینم! می شنوم! درک می کنم و می فهمم چه فاجعه ای اتفاق افتاده! تو بیداری کاملم! نگاهمو می دوزم به البرز! می خوام مردونه بایسته جلوم و توضیح بده! می خوام به زبون بیاره! می خوام برام بگه تا باور کنم! می خوام یکی حرف بزنه!

البرز یه قدم بهم نزدیک می شه، زل می زنه تو چشمام و آروم و پریغض زمزمه می کنه: متأسفم پندار! متأسفه؟! یعنی چی که متأسفه؟! بی توجه به تاوهای روی انگشتام یقه ی روپوششو می گیرم و می کشمش سمت خودم و می پرسم: یعنی چی؟!

نگاهشو از چشمام می دزده و سری به تأسف تکون می ده. ضربان قلبم انگار رسیده به هزار! انگار چند دقیقه دیگه این قلب می خواد بایسته! یقه ی البرزو ول می کنم، تنه ام می خوره به تنه اش و از کنارش رد می شم و راه می افتم سمت اتاق عمل! چیزی که قبل از بی هوشی به خاطر دارم اینه که افشین گفته دیار رو بردن سمت اتاق عمل. البرز بازومو می کشه و می گه: وایسا پندار جان! بین منو!

دستمو با یه حرکت شدید می کشم تا از دستش در بیارم اما نمی شه! داد می کشم: متأسفی؟! یعنی چی؟! دیار کجاست؟!

-هیس! بیا واسه ات می گم. بیا عزیز من! بیا وضع خودت هم بحرانیه!

:بهت می گم دیار کجاست؟! واسه چی می گی متأسفی؟! یعنی چی که متأسفی؟!

-هیــــــــــــش!

سعی می کنم خودمو از دستش خلاص کنم. از جلو بغلم کرده و مانع از قدم برداشتم می شه! هر چقدر تقلا می کنم نمی تونم از حلقه ی دستاش بیام بیرون! افشین و دکتر مقامی هم اومدن جلو و یه چیزایی می گن که نمی شنوم! بی توجه به جمعیتی که دورمون جمع شده، بی توجه به نگاه های متأسف و به اشک نشسته ی همکارام، تو بغل البرز دست و پا می زنم و فقط صدای ولم کن! دیار کجاست! یعنی چی که متأسفی خودمو می شنوم!

بعد کلی هوار کشیدن و دست و پا زدن، با تکونهای محکمی که منو می ده، می شنوم که زیر گوشم می گه: پندار تو رو قرآن! بین منو! خواهش می کنم ازت! بسه! بسه فدات شم! نگاه کن منو! پندار فرناز داره نگاهت می کنه!

زنگ خطر تو گوشم به صدا در می یاد و دست از تقلا کردن بر می دارم. سرم به هدف پیدا کردن فرناز می چرخه و نگاهم به نگاه مات و یخش گره می خوره! با فاصله از ما گوشه ای از سالن وایساده و داره نگاهم می کنه! می یام برم سمتش که درد شدیدی همراه با هجوم مایعی از معده ام به حلقم مانع از قدم برداشتم می شه. دلا می شم، عق می زنم و حجم زیادی از خون کف سالن بیمارستانو قرمز می کنه!

پخش زمین می شم و فقط خونه که بالا می یارم! البرز کنارم زانو می زنه و با وحشت هوار می کشه: یه برانکارد بیارین! برو یه نازوگاستریک بیار افشین!

صدای دکتر ظهرابی رو تو نیمه هوشیاری می شنوم که می گه: به پهلو بخوابونش! چیزی نیست پندار! صدامو می شنوی؟! منو نگاه کن! پندار!

پندار نیستم! حتی یه خیال خام هم نیستم! دیگه هیچی نیستم! دیار که نباشه، باعث و بانی نبودنش که من باشم! دیگه هیچی نیستم! دردونه ی بابا که نباشه، صدای خنده هاش که نباشه، دویدنها و شیرین زبونی کردن هاش که نباشه! نابودم! نیستم! نمی خوام که باشم! تموم زندگیم، تموم دلخوشیم، تموم قشنگی های دنیام خلاصه می شه توی دیار و اون که نباشه حتی نمی خوام نفس بکشم!

صدای خنده و بابا بابا گفتنش رو دارم می شنوم! گرمای دستش رو که هر شب به هوای خوابیدن دور گردنم حلقه می کنه حس می کنم! مگه نه اینکه دختر باباییه؟! مگه نه اینکه دیار عاشق باباشه؟! مگه نه اینکه تموم شیرین زبونی هاشو واسه باباش داره؟! مگه نه اینکه تموم لوس کردنهاش مال باباشه؟! مگه نه اینکه همه ی نازهاشو باباش باید بخره؟! مگه من می تونم بی اون بمونم؟! بی اون سر کنم؟! بی اون زنده باشم؟! ۲ سال تموم به عشق اونه که هر روز چشم وا کردم! ۲ سال تموم همه ی نفسم به نفس اون گره خورده! ۲ سال تمومه با وجود همه ی سردیم تو زندگی با فرناز، با وجود همه ی دلسردی هام از این روزگار، به عشق اونه که خندیدم! به عشق اونه که راه رفتم، زندگی کردم! مگه می تونم بدون دیار نفس بکشم؟! مگه می تونم بدون اون زندگی کنم؟! مگه می تونم پندار باشم?!

\*\*\*

دستی نشست روی شونه ام. نگاه خیره ام از جای خالی تابی که یه روزی جایگاه همیشگی من و دیار بود واسه قصه گفتن و قصه شنیدن، کشیده شد به صورت البرز. کنارم نشست و گفت: لیلا خانوم می گه بریم واسه شام. سری به علامت مثبت تکون دادم. به روبروش خیره شد و گفت: چند وقت پیش، بیمار یکی از همکارام، زیر جراحی تموم کرد. فکر کن حتی نمی شه اسمش رو گذاشت بیمار! فقط می خواست جراحی زیبایی بینی انجام

بده! منم اون روز تو کلینیک بودم! ۳ تا عمل داشتم و تازه رسیده بودم که این اتفاق افتاد! دلیل فوت طرف رو نمی دونستم اما می دونی چی کار کردم؟! عملاً رو کنسل کردم! دست و دلم به کار نمی رفت! نه اینکه ترسیده باشم! نه اینکه به کار خودم شک کرده باشم! فقط انگار یه تلنگر بهم خورده بود! تو اون لحظه فقط یه چیز به ذهنم رسید! اینکه اگه من جای اون دکتر بودم چی؟! تا یه هفته کلاً بهم ریختم! می دونی تو تخصص های دیگه، مرگ و میر شاید چیز غریبی نباشه، ولی تو تخصص ما، اون هم توی عمل زیبایی بینی، مرگ یه واژه ی ناراحت کننده و غیرقابل پذیرشه! هر چند که غیرممکن نیست! بعد اون یه هفته وقتی تصمیم گرفتم دیگه به اون موضوع فکر نکنم، فرستادمش تو پستوی ذهنم! هر وقت که می خواست بیاد بیرون و خودی نشون بده پشش زدم! مطمئن بودم اگه بخوام بهش بال و پر بدم از کار و زندگی منو می ندازه! خودم خواستم، سعی کردم و تا حدودی شد!

- اینی که داری می گی هیچ ربطی به وضعیت من نداره!

می دونم! اما می خوام بگم، خودت باید بخوای که یه خرده تغییر ایجاد بشه!

سری به علامت منفی تکون دادم، از جام بلند شدم و گفتم: شعارای قشنگی می دین! هم تو! هم دکتر!

رفتم سمت در سالن و در همون حال گفتم: ایده های روان شناسیتون به درد یه آدم عادی می خوره!

دستم رو گذاشتم روی دستگیره در و قبل از اینکه بازش کنم برگشتم سمت البرز و گفتم: نه به درد منی که از

صدقه ی سر سهل انگاری خودم و لطف بیش از حد فرناز و خونواده ام PTSD دارم!

نگاه خیره و مغموم البرز میخ چشمام شد! سری به تأسف تکون دادم و رفتم تو و در رو برای ورودش باز گذاشتم.

\*\*\*

با ورودمون دکتر که گویا تلفنش تموم شده بود از جاش بلند شد و گفت: کجایی؟ شام از دهن افتاد.

نشستیم پشت میز و لیلا خانوم ظرف سوپ رو هم گذاشت روی میز و البرز گفت: زحمت کشیدین لیلا خانوم.

دکتر دستی به پشتش کشید و گفت: بخور الکی تعارف تیکه پاره نکن که اصلاً بهت نمی یاد!

البرز با لبخند گفت: دکتر جان یه شب بذار من یه خرده ادای آدمای مودب رو در بیارم!

- یه شب که خوبه، یه ساعت هم امکانش نیست بتونی ادای آدمای مودب رو در بیاری البرز جان! بکش پندار.



یه مقدار سوپ برای خودم کشیدم و مشغولش شدم. البرز و دکتر در مورد یه سری مسائل مربوط به بیمارستان حرف می زدن و من و لیلا خانوم هم تو سکوت گوش می دادیم که دکتر بی هوا از البرز پرسید: نگهبان کلینیکو چی کار کردی؟!

یهو یه جرقه ای تو ذهنم زده شد! البرز هم چند دقیقه پیش، توی ایوون حرفی از کلینیک زده بود! متعجب سرمو بلند کردم و نگاهم از البرز به دکتر و از دکتر به البرز رفت و نگاه بهت زده ی البرز رو غافلگیر کردم! یه خرده خیره ام موند و سرشو انداخت پایین. بی حرف مشغول خوردن غذام شدم! مطمئناً توی اون چهار سال اتفاقات زیادی افتاده بود که من ازشون بی خبر بودم و وقتی قرار نبود توضیحی در موردش بهم بدن دلیلی برای کنجکاوی نبود!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شام که خورده شد یه مقدار دیگه هم نشستیم و بعد رو به البرز پرسیدم: قصد نداری بریم؟! نگاهی به ساعتش انداخت و همون جوری که از جاش بلند می شد گفت: اوخ اوخ! دیر شد بابا! بلند شدم و دستمو بردم سمت دکتر که روبروم ایستاده بود و گفتم: ممنون به خاطر پذیراییتون. دستمو گرفت و گفت: نمی مومنین شب؟!!

حتی تصور خوابیدن تو اون خونه برای ثانیه ای دیوونه ام می کرد چه برسه به اینکه بخوام شب رو تا صبح اونجا سر کنم!

از لیلا خانوم هم تشکر کردم و رفتم سمت در. تو ماشین که نشستیم، بعد یه خرده سکوت البرز پرسید: چرا چیزی نمی پرسی؟!

سرمو برگردوندم سمتش و تو سکوت فقط نگاهش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: از همون لحظه که نشستیم تو ماشین منتظرم سوالو پرسی!

رومو برگردوندم سمت پنجره و زل زدم به تاریکی شب. اگه قرار بود حرفی بزنه همون موقع که ازش پرسیده بودم چرا تو یه بیمارستان خصوصی کار نمی کنه برام توضیح می داد نه حالا که ناخواسته موضوع کلینیک لو رفته بود!

بازم یه خرده سکوت شد و بعد گفت: یه کلینیک خصوصیه. من و دکتر ظهرابی و یکی دو تا دیگه از دکترا با هم شریکیم.

-دلیل مخفی کاریتون چی بوده اونوقت؟!

دکتر ترجیح می داد چیزی نگم بهت!

سرمو برگردوندم سمتش و منتظر نگاهش کردم. دنده رو عوض کرد و گفت: به خاطر اسم کلینیک و ...! تا ته قضیه رو خوندم! سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو گذاشتم رو هم! چه برنامه هایی داشتیم واسه آینده و چقدر همه چی واسه من تغییر کرده بود!

\*\*\*

:بلندش کنین.

:پندار صدامو می شنوی؟!

:یه سرم شستشو بده به من خانوم حکمت!

:افشین البرزو بیر بیرون!

: پندار می خوام معده اتو شستشو بدم! می شنوی چی می گم؟!

: جواب آزمایش اومد؟

:هموگلوبینش چنده؟!

:مطمئنین هفته؟!

: گروه خونیش چیه؟!

: ۲ واحد خون بهش وصل کنین!

:تختو بیارین بالا!

: تو چرا هنوز اینجایی البرز؟! یکی اینو ببره بیرون!

:فشارشو کنترل کنین!

:یه ng تیوپ بده به من حکمت!

همه ی صداها رو می شنوم و صدای پر استرس دکتر ظهرابی رو واضح تر از باقی صداها! هر اقدامی که دارن برای نجاتم انجام می دن رو تشخیص می دم اما علاقه ای به موفق شدنشون ندارم! تو اون لحظه فقط دو تا چیز می خوام آب و مرگ! با اینکه تموم وجودم داره از سرما می لرزه اما شدیداً تشنمه! تموم وجودم دیارو صدا

می زنه! تو نیمه هوشیاری و درد و حال خرابم فقط چهره ی اونه که جلوی چشمامه! با ورود لوله ی ng از بینیم به حلقم دوباره شروع می کنم به عق زدن! دارم همه ی جونمو بالا می یارم و راضیم به اینکه همه چی تو اون لحظه تموم شه! راضیم به اینکه جونم بالا بیاد! نفسم قطع شه و دنیای بی دیار رو پشت سر بذارم! راضیم به اینکه همراه دیار منم تموم بشم که می دونم بی اون چیزی ازم نمی مونه حتی اگه زنده بمونم!

می دونم تو این لحظه ها اگه کاری از دست همکارام برای نجاتم بر نیاد خیلی بهتره! می دونم زنده موندن و زنده بودنم از روزی صد بار مردن هم بدتره پس آرزو می کنم دست از سرم بردارن و بذارن به حال خودم بمیرم!

صدای پر استرس، هول و ترس خورده ی البرز که مرتب صدام می کنه رو می شنوم. نمی فهمم چرا بیهوشی کامل نمی یاد سراغم! نمی فهمم چرا باید زجر بکشم و محکومم به هوش بودن! دلم دنیای تاریکی رو می خواد! دنیای نفهمیدن! دنیایی که توش از نبودن دیار خبری نباشه!

\*\*\*

دلخور نشو پندار! دکتر ظهرا بی هر تصمیمی که گرفته فقط به خاطر خودت بوده!

جوابشو ندادم و بعد یه خرده سکوت دستش نشست روی پام و پرسید: پندار؟

-دلخور نشدم!

مطمئنی؟!

-از این همه پنهون کاری خوشم نمی یاد!

:بحث پنهون کاری نیست.

-حوصله ندارم البرز بی خیال!

:قرار بود وقتی رفتی بیمارستان و با دکتر صحبت کردی، جریان کلینیک رو هم بهت بگه، هر چند که مطمئناً تو

از صد فرسخیش هم رد نمی شی اما ...

-به خاطر ندارم قبلاً دروغ گو بوده باشی!

:گفتم که دکتر نمی خواست در مورد کلینیک...

-چند روز پیش گفته بودی شیش ماهه از فرناز بی خبری!

سر البرز برگشت سمتم و با بهت نگاهی بهم انداخت و بعد یه مکث گفت: دروغ نگفتم! شیش ماه ایران نبوده!

تازه برگشته!

-گفته بودی زیاد نمی بینیش!

این که من هر روز و هر دقیقه بینمش یا نه چه فرقی به حال تو می کنه؟!!

-اینکه از لحظه ی اول دیدنتون مرتب دارم دروغ می شنوم و پنهون کاری می بینم برام مهمه!

برات خوشایند بود بهت توضیح می دادیم نقشه ای رو که تو طرحشو ریختی ما در نبودت به مرحله اجرا

گذاشتیم؟! یا اینکه صمیمی ترین رفیقت رفته با زن سابقت شریک شده؟!!

دندونامو محکم روی هم فشار دادم و از زیرشون پرحرص گفتم: بسه دیگه!

البرز سکوت کرد و تا دم در خونه ی من دیگه حرفی زده نشد! تو تموم مدت داشتم به روزایی فکر می کردم که

نقشه کشیده بودیم بعد گرفتن تخصص با کمک دکتر ظهرابی یه کلینیک خصوصی تأسیس کنیم. البرز از

همون روزای اول دوره ی عمومی مطمئن بود که می خواد رشته جراحی پلاستیک رو انتخاب کنه و من بین

جراحی پلاستیک و گوش و حلق و بینی مونده بودم. استقبال فرناز و دکتر ظهرابی هم از این برنامه شد انگیزه

ی مضاعف! هنوز حتی امتحان تخصصم رو نداده بودم و اسم کلینیک رو هم انتخاب کرده بودیم! دیار! اسمی

که با حک شدنش توی شناسنامه ی دخترم شد همه ی دلخوشیم!

به دنیا اومدن دیار و وجودش توی زندگیم خیلی چیزا رو بهم از نو بخشید. خونواده ای که تا قبل از اون منو به

فرزندی قبول نداشتن دوباره بهم رو آوردن. پدری که یه عمر باهام سر جنگ داشت به عشق دیدن تنها نوه اش

تا کرج می اومد و وقت و بی وقت با دستای پر در خونه ام رو می زد! دیار که اومد همه ی خوشی های دنیا هم

همراهش اومد هر چند که رابطه ی من و فرناز هر روز سرد و سردتر شد! دیار که بود برام اهمیتی نداشت هر

دقیقه و هر لحظه، سر مسائل پیش پا افتاده و کم اهمیت توی خونه بحث و جدل داشته باشیم! دیار رو که

داشتم، عزیز بابا که کنارم بود از هیچ کس و هیچ چیز نمی رنجیدم! با دیار کوه بودم! هیچ بادی تکونم نمی داد!

هیچ زلزله ای آوارم نمی کرد! هیچ چیز ناراحتم نمی کرد!

ماشین که ایستاد بی خداحافظی پیاده شدم! بی حرف رفتم تو خونه و در رو بستم! واسه امشب به اندازه کافی

کشیده بودم! دیگه بسم بود!

\*\*\*

چشمامو با درد باز می کنم. آی سی یو رو تشخیص می دم و دستمو می برم سمت چسبی که ng تیوپ رو به

دماغم کیپ کرده و می خوام بکنمش که دستی دستمو می گیره و صدای البرز رو می شنوم: باید باشه اون

پندار!

نگاهم می چرخونم سمتش. کنارم روی صندلی نشسته. تو اولین نگاه یقه ی مشکی لباسشو از زیر روپوش سفیدش می بینم و همه چیو به خاطر می یارم! صدای متأسفم گفتنش توی راهرو، جلوی در اتاق دکتر می پیچه تو سرم. نیم خیز می شم و می پرسم: دیار!

از جاش بلند می شه، به شونه هام فشار می یاره و زنگ بالای سرم رو می زنه و این یعنی کمک خواستن! بی مقاومت دراز می کشم. فقط می خوام برام توضیح بده هر چیزی که اتفاق افتاده واقعیت داشته و کابوس نبوده! زل می زنه به چشمام! بی حرف! تو سکوت کامل و اشکی که تو چشمات جمع شده بهم یادآوری می کنه رفتن دیار حقیقت داره! بهت زده خیره می شم بهش و تو همون ثانیه هاست که چشمات می شه برام پیام آور مرگ! می شه کابوس به خاطر آوردن اون اتفاق و درست بعد از اون روزه که دیگه بهش نگاه نمی کنم و توی چشمات خیره نمی شم!

\*\*\*

شنبه روز پر کاری بود برام. از شب پنج شنبه دیگه نه البرز رو دیدم و نه خبری ازش شد. نشسته بودم تو مطبم و آخرین مریضا رو ویزیت می کردم که تقه ای به در خورد و یه دختر جوون اومد تو و سلام آرومی کرد. جوابشو دادم و منتظر موندم بشینه و مشککش رو بگه. جواب یه سری آزمایش و عکس رو گرفت سمتم و گفت: بینشون سی تی اسکنی پیدا نکردم.

برگه ها رو از دستش گرفتم و پرسیدم: مشکلتون چی بود؟

روی صندلی جا به جا شد و گفت: بیمارمو آورده بودم تو بیمارستان واسه معاینه. گوش درد داشت. دارو دادین و ازم خواستین جواب آزمایش و عکسی اگه داره بیارم.

با دقت بیشتری به چهره اش نگاه کردم تا چیزی به یاد بیارم اما موفق نشدم پس گفتم: دفترچه اشو آوردی؟

همون جووری که دستش توی کیفش می چرخید گفت: بله. این بار دیگه فراموش نکردم!

نگاهم از روی برگه های آزمایش برداشتم و زل زدم بهش و به یاد آوردمش! همون خانوم طلبکاری بود که کم مونده بود مریضشو هم فراموش کنه همراهش بیاره!

دفترچه رو گذاشت روی میزم و گفت: همچنان درد داره.

نگاهی به عکسا و آزمایشا انداختم و در حال نوشتن دستور سی تی اسکن گفتم: داروهاشو سر وقت خورده؟

جواب مثبت داد. دفترچه و عکس و آزمایش ها رو گرفتم سمتش و گفتم: جوابش آماده شد برام بیار. - داروی دیگه ای برای تسکین دردش نمی دین؟ تا جواب اسکن رو نبینم نه.

از جاش بلند شد، برگه ها و دفترچه رو از دستم گرفت و رفت سمت در. چیزی به ذهنم رسید و قبل از اینکه بره از در بیرون پرسیدم: مادر بزرگت از سمعک استفاده می کنه؟

برگشت سمتم و با سر جواب مثبت داد و گفت: اتفاقاً یه سمعک جدید هم براش گرفتم.

اخمی نشست روی صورتم و پرسیدم: هفته پیش که داشتی می یاوردیش واسه ویزیت سمعک رو هم فراموش کردی بیاری؟! متعجب و بی جواب نگاهم کرد.

دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادم و پرسیدم: مریضو امروز با خودت آوردی یا اونو هم یادت رفته؟

اخم غلیظی نشست روی صورتمش و گفت: ازم خواسته بودین فقط عکس و آزمایش ها رو بیارم!

- چیزی که به یادم مونده اینه که ازت خواسته بودم فردای اون روز عکس و آزمایش ها رو بیاری نه یه هفته بعد!

بی حرف و با اخم نگاه ازم گرفت و زل زد به زمین. روی صندلی جا به جا شدم و گفتم: احتمالاً مشکل گوش مادر بزرگت از همون سمعکه. جواب اسکن رو همراه بیمار، هر چه سریعتر برام بیار. به سلامت!

برگشت سمت در و بی خداحافظی از اتاق رفت بیرون و با عصبانیت در رو به هم کوبید! ابرو هام رفت بالا! اولین همراهی بود که می دیدم از دکتر معالج بیمارش طلبکاره!

در اتاق با تقه ای باز شد و خانوم میرفاضل گفت: آقای دکتر آخرین مریض بود. تشریف می برید؟ نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: شما برو.

رفت سمت در و قبل از بیرون رفتنش گفت: یه آقایی تماس گرفتن به اسم امیدوار و گفتن هر چی بهتون زنگ می زنن جواب نمی دین.

موبایلم رو از روی میز برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. شماره ای از البرز روش نبود. در واقع اصلاً میس کالی نداشتم. شماره اش رو توی فون بوک پیدا کردم و دکمه ی تماس رو زدم و در همون حال گفتم: شما برو.

بسته شدن در همزمان شد با الو گفتن البرز. سلام کردم و گفتم: تماسی ازت روی گوشیم نبود.

-علیک سلام یک! حالت خوبه؟ رو به راهی؟! کیفیت کوکه دو؟!

:کجایی؟ چرا اینقدر سر و صداست؟

- خونه ام! یکی از دوستای روانیم اینجاست، خونه رو گذاشته رو سرش! می یای اینجا؟

:دوست روانیت ور دلته من پیام اونجا چی کار؟!

- بیا تو رو هم بهش معرفی کنم! دو تا روانی بهتر می تونن همو درک کنن!

:فقط همین کارو داشتی؟

-نمی یای؟

:نه!

- باشه پس فعلاً!

:چه عجب پیله نکردی؟!

-واسه راضی کردن تو پیله که خوبه نیاز به پروانه داریم! می اومدی تنوع خوبی بود! دوست روانیم بچه ی

باحالیه!

:بینم چی می شه اگه خواستم پیام تماس می گیرم.

-نیازی به تماس نیست ما یه ساعت دیگه می خوایم شام بخوریم. اگه خواستی تا اون موقع خودتو برسون.

:باشه. فعلاً

تماسو قطع کردم و روپوشمو در آوردم، کتم رو پوشیدم و از مطب زدم بیرون. بی توجه به سردی هوا پیاده راه

افتادم سمت خونه ی البرز. بهتر از تنها موندن و فکر و خیال کردن بود. می تونستم تا آخر شب بمونم، خسته تر

بشم و وقتی می رسم خونه سر رو بالش گذاشته بخوابم.

\*\*\*

پونزده روزه که تو بیمارستانم. دکتر ظهرابی بعد یه دوره ی دارو درمانی وقتی موفق به قطع خونریزی نشده یه

جراحی روی معده ام انجام داده و حالا راضی از نتیجه ی عمل بالای سرم وایساده تا دستور ترخیص رو توی

پرونده ام بنویسه.

عین این پونزده روز رو علی رغم همه ی تلاش های البرز و دکتر و روانپزشک بیمارستان لام تا کام حرف نزدم

و عین این پونزده روز رو فقط با داروهای خواب آور تونستم چشم روی هم بذارم. ثانیه به ثانیه ی خوابام پر شده

از کابوس صحنه ی تصادف، کابوس دستای کوچیک اما یخ زده ی دیار، کابوس آتیش سوزی و دود و خون!

تو این پونزده روز جز البرز و دکتر کس دیگه ای سراغی ازم نگرفته، از فرناز بی خبرم و راضیم از این بی خبری!

دست دکتر می شینه روی پیشونیم و از پرستار می خواد اتاق رو ترک کنه. در اتاق بسته می شه و دکتر آروم صدام می زنه: پندار؟!

چشمامو باز می کنم و زل می زنم به صورتش. روی صندلی کنار تخت می شینه و می پرسه: دردت کمتر شده؟ بی حرف فقط نگاهش می کنم. درد؟! دردام کم هم می شه از این به بعد؟! بی دیار؟! بی دخترکم؟! بی عسلکم؟! بی خنده هاش؟! بی بودنش؟! بی عشوه هاش؟! بی ناز کردنش؟! بی باباجون باباجون گفتنش؟! بی دویدنش؟! بی بازی کردنش؟! بی صدای نفساش؟!

دست دکتر تکونم می ده و می شنوم که می گه: می خوام بپریمت خونه ی پدريت، مشکلی نداری؟! مشکل؟! همه ی وجودم پر مشکله! زنده موندم مشکله! نفس کشیدنم به کل اشکال داره! دستمو فشار می ده و می پرسه: می شنوی چی می گم پندار؟

بی اهمیت چشمامو می بندم. دیگه هیچ چیز، هیچ کس، هیچ اتفاقی توی این دنیا برام مهم نیست! در باز می شه و صدای پر انرژی البرز می پیچه تو اتاق: شما برو دکتر، من کمک می کنم لباساشو عوض کنه. چشمامو باز می کنم و نگاهم می چرخه به سمت یقه اش. هنوز زیر روپوشش لباس مشکی تنشه اما ده روزی می شه که از این رو به اون رو شده و داره تظاهر به بی خیالی می کنه! دکتر که می ره می یاد کنارم روی لبه ی تخت می شینه و می گه: خوبی؟! دیگه راحت می شی از این اتاق!

اتاق؟! از این اتاق که راحت بشم همه چی تمومه؟! اون بیرون، بدون دیار، احساس راحتی و آرامشی هست اصلاً؟! بی دلخوشیم اصلاً می تونم به زندگی برگردم؟! با عذاب وجدانم چه کنم؟! با حس بد یادآوری لحظه ی جهنمی گردوندن اون فرمون لعنتی چه کنم؟! با همه ی اون چیزایی که منو یاد دیار می ندازه چه جوری کنار پیام؟! بدون دیار چه جوری زندگی کنم؟!

البرز داره حرف می زنه. نمی شنوم! همه ی ذهنم پیش دیاره! خاطراتش داره دیوونه ام می کنه! بغضی که تو تموم لحظه های هوشیاری و بیداری بیخ گلوم نشسته داره خفم می کنه! فکر نبودنش داره کارمو به جنون می کشونه! تو پونزده روز گذشته بارها و بارها به سر به نیست کردن خودم فکر کردم و هر بار ناامیدتر شدم! مرد این کار نیستم! نمی تونم! شاید باید باشم که زجر بکشم! که ذره ذره بشکنم! ذره ذره نابود بشم! باید باشم که



ندیدن دیار کارمو تموم کنه! باید زنده باشم که بی تابی بوسیدن دستای کوچیکش، صورت لطیفش، چشمای بی گناه و معصومش نابودم کنه!

البرز از روی تخت می یاد پایین، کنارم می ایسته و دستمو می گیره تو دستش، لحنش تغییر می کنه و جدی و با تحکم می گه: به من نگاه کن پندار!

چشمامو می بندم! نگاهش منو یاد لحظه ی نابود شدنم می ندازه! نمی تونم بینمش و حس بد و درد اون لحظه رو با همه ی وجودم حس نکنم! فشاری به دستم می یاره و می گه: کاری کردم که ازم دلخوری؟! چرا نگاهم نمی کنی پندار؟! من نقشی تو نجات دادنت نداشتم ها! البته اگه واسه خاطر این قضیه از دیدنم فراری هستی! جوابشو که نمی دم می ره سمت کمد و ساکی رو در می یاره و می یاد سمت تخت. کمک می کنه بشینم، کمک می کنه لباسمو عوض کنم. آنژیوکت رو از تو دستم در می یاره. یه بار دیگه فشارمو می گیره و می گه: دراز بکش تا برم و برگردم. دکتر بهت گفته که می ریم خونه ی حاج پناهی!؟

دراز می کشم، چشمامو می بندم و نمی فهمم چرا قرار نیست برم خونه ی خودم! جایی که آجر به آجرش بوی دیار رو می ده! هر جا که پا بذارم پره از خاطرات اون! چه فرقی می کنه خونه ی حاجی یا خونه ی خودم؟! مگه نه اینکه تو حیاط اون خونه کلی برف بازی کردیم، کلی دنبال هم دویدیم! کلی خندیدیم! کلی شیطنت کردیم؟! تنها یه چیزی به ذهنم می رسه! اینکه فرناز علاقه ای به برگشتنم نداره! حق داره! نداره؟! نمی دونم! نمی فهمم! نمی خوام بدونم و نمی خوام بفهمم!

\*\*\*

زنگ واحد البرز رو که فشار دادم بی سوال و جواب در رو باز کرد. ایستادم توی آسانسور و پلک هامو روی هم گذاشتم سرم از اون همه فکر و خیال و از خستگی زیاد در حال ترکیدن بود! از اینکه داشتم می رفتم خونه ی البرز به شک افتاده بودم! می ترسیدم با این حال و روز شب خوش اونا رو هم ناخوش کنم! ولی خب، دیگه دیر بود واسه پشیمونی. می تونستم یه ذره بشینم و بعد به بهونه ای برم.

البرز دم در واحد وایساده بود. مثل همیشه خندون، مثل همیشه پر انرژی. سلام کردم و باهاش دست دادم. جواب سلامم رو داد و گفت: بیا تو که به موقع رسیدی! تازه می خواستم میز شامو آماده کنم.

رفتم تو و البرز در رو بست و بلند رو به اتاق خواب گفت: تموم نشد اون تلفن؟! هفت جد بل رو آوردین جلوی چشمش بسه دیگه!

متعجب نگاهی به در اتاق خواب انداختم و البرز گفت: یه آبی به دست و روت بزن تا من میزو بچینم.  
-مهمونت کیه؟

:الآن می یاد باهاش آشنا می شی.

کتمو در آوردم و گذاشتم روی دسته ی مبل و نشستم. البرز از تو آشپزخونه گفت: کارا خوب پیش می ره؟  
-خوبه.

: بیمارستان چی؟ راضی هستی؟

- بد نیست!

: خدا رو شکر. راستی راننده از فردا می یاد دنبالت. فامیلیش کرباس زاده است. تو می تونی کری صداش بزنی! به تخصصت هم می خوره! امروز کاری پیش اومد براش نتونست بیاد اما از فردا حتماً رأس ساعت می یاد دنبالت. فقط خودت ساعت کاریشو براش توضیح بده. در مورد حقوق و دستمزدش هم قرار شد با خودت کنار بیاد.

- خوبه. ممنون.

صدای باز شدن در اتاق خواب اومد و پشت بندش کسی گفت سلام. برگشتم و با دیدن مرد جوونی از جا بلند شدم. البرز اومد بیرون و گفت: پنی گزاره، گزاره پنی! با هم آشنا بشین تا من شامو آماده کنم!  
متعجب از اسم عجیب و غریب رفیق البرز دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم و گفتم: پندار هستم البته!  
لبخند گرمی زد و گفت: منم نهاد هستم! خوشوقتم آقای دکتر!

البرز رفت سمت آشپزخونه و گفت: آشنایی بیشترتون رو بذارین واسه بعد شام که من دارم از گشنگی پس می افتم!

نهاد هم دنبالش راه افتاد و گفت: بترکی البرز تو همین الآن سه پوت چیپس و ماست نخوردی؟!

صدای البرز رو شنیدم که گفت: بزن به تخته چشم نخورم! پندار بیا.

یه الآن می یام گفتم و رفتم سمت دستشویی. آبی به دست و صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه. نشستم پشت میز و نهاد به البرز که سرش تو یخچال بود گفت: نوشیدنی هم بیار که از گلومون پایین بره!

البرز هم جواب داد: غذایی که من بپزم نیاز به نوشیدنی نداره، تو مراقب باش بعد شام انگشتات روی دستات مونده باشه!

نهاد در حال کشیدن سالاد گفت: مسموم نشیم شانس آوردیم انگشتامونو خوردن پیش کش الی جان! بطریی که با دستای البرز نشست روی میز نگاهمو مات کرد! البرز روبروم نشست و گفت: بکش پندار. سالاد می خوری؟

نگاهمو از بطری گرفتم و زل زدم به البرز. با سر اشاره ای به میز کرد و گفت: سالاد واسه ات بکشم؟ -خودم می کشم.

ظرف سالاد رو گرفت جلوم. یه مقدار کشیدم و گفتم: کافیه مرسی.

لبخندی زد و گفت: دیگه داشتیم از اومدن ناامید می شدیم.

-پیاده اومدم واسه همین دیر شد.

مشغول خوردن شدم. البرز و نهاد هم شروع کردن به خوردن و حرف زدن.

البرز: برنامه ی شمالت چی شد نهاد؟

-کنسل شد.

:چطور؟

-تو که پایه نبودی، نهال هم که گفت کار دارم.

-خاک بر سرت! آدم شمال رو با خواهرش و رفیق مذکرش می ره؟!

:توقع داشتی دست دوست دخترمو بگیرم و ببرم ویلای داییم؟!

-دایی خانت هم بود مگه؟

:پس چی؟! خیال کردی ویلاشو دربست در اختیار من می ذاره؟!

- داییت بود و از من می خواستی پاشم باهات بیام؟!

:من نمی فهمم این دایی بدبخت من چه هیزم تری به تو فروخته که اینقدر ازش بدت می یاد!

-فکر نمی کنی ماجرا برعکسه و داییت یه خرده از من بدش می یاد؟

:یه خرده؟!

-یه خرده بیشتر از یه خرده! پندار این نهاد یه دایی داره، به از تو نباشه، ازدها رو می گه زکی! حرف که می زنه

با آدم، هرم آتیش رو خیلی واضح حس می کنی!

نهاد یه خرده از نوشیدنیش خورد و پرسید: الان آقای دکتر رو هم با اژدها یکی کردی؟!  
 البرز نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت: پندار اژدها نیست، یه موجودیه که هنوز کشف نشده! حالا قراره با  
 جمعی از دانشمندا بشینیم تشریحش کنیم شاید از ماهیتش سر در بیاریم.  
 یه مقدار غذا برای خودم کشیدم و شنیدم که نهاد پرسید: چند ساله همو می شناسین؟  
 البرز از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال و گفت: ساله دیگه که بیاد می شه دو قرن!  
 سرمو بلند و با نگاه دنبالش کردم. برگشت سمتم و گفت: یه قرن رو که با هم رفیق بودیم، یه قرن رو هم ازت  
 بی خبر بودم! می شه دو قرن دیگه!  
 سری به علامت تأیید تکون دادم و دوباره مشغول خوردن شدم. البرز یه بطری آب و یه مقدار یخ گذاشت رو  
 میز، نشست و گفت: از دوران بچگی همو می شناسیم. البته ماه های اول آشنایمون خیلی دوستانه نبوده!  
 نهاد پرسید: چطور؟  
 البرز لبخندی زد و گفت: هنوز کشیده ای رو که ازت خوردم یادمه پندار!  
 سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: حقت بود! مشتتا و لگدهایی رو هم که تو نثارم کردی من خیلی خوب  
 یادمه!  
 نهاد خندید و گفت: جریان چیه؟! واسه چی همو زدین؟!  
 یه مقدار آب خوردم و گفتم: کل مدرسه قندک بسته بود از خودشیرینی های البرز، خواستم یه خرده سرچاش  
 بشونمش دعوامون شد! همون دعوا هم باعث شد تا همین امروز بیخ ریشم بسته است!  
 دکمه ی آستینمو باز کردم و آستینمو کشیدم بالا و رد زخمی رو روی ساعدم به نهاد نشون دادم و گفتم:  
 یادگاری اون دعواست!  
 البرز بلند خندید و گفت: چی فکر کردی که با من دست به یقه شدی پندار؟!  
 آستینمو کشیدم پایین و همون جوری که از جام بلند می شدم گفتم: همون فکری که تو کردی!  
 \*\*\*  
 نشسته بودم روی مبل و داشتم به بازی تخته نرد البرز و نهاد نگاه می کردم و به کرکری هاشون گوش می  
 دادم. هر از گاهی هم نشوندن مهره های نهاد تو خونه های اشتباهی و تقلبای ظریفش توجه ام رو جلب می  
 کرد!  
 -البرز این دست دیگه باختی!

تو مراقب باش مارس نشی بردن پیشکشت!

یه جفت شیش بیارم کارت تمومه!

- یه پنج و دو هم بیاری، منم یه چهار و سه بیارم کار تو تمومه!

از جام بلند شدم و گفتم: البرز یه خرده به جای کری خوندن به صفحه ی تخته بیشتر دقت کن مهره های آقا نهاد جای پنج تا شیش تا شیش تا جلو نره!

البرز متعجب نگاهی به من و بعد به نهاد انداخت. تو یه حرکت مهره ها رو بهم ریخت و گفت: خیلی پستی نهاد! به جون نهال قسم خوردی تقلب نکنی!

نهاد در تخته رو بست و گفت: دست آخر منظورم بود!

یه نخ سیگار از تو جیب کتم در آوردم و رفتم تو بالکن. نشستم روی صندلی و زل زدم به دیوار سیمانی آپارتمان روبرویی. حیف این بالکن بود که به جای خوبی ویو نداشت.

\*\*\*

بیرون رفتم از بیمارستان، دیدن آدمایی که زندگی عادی توشون جریان داشت، نشستن تو ماشینی که تابوت دخترم شده بود، بودن تو دنیایی که دیار رو نداشت، همه و همه شده برام شکنجه! عقب ماشین البرز نشسته ام، عرق کرده و معذب، با نفس های شمرده شمرده و حال خراب، با چشمای بسته و دستای لرزون، خدا خدا می کنم زودتر برسیم! حالا به هر جهنمی اصلاً مهم نیست! فقط دلم می خواد برسیم و از حس بد لحظه ی اون تصادف لعنتی خلاص شم.

دکتر ظهرابی هم همراهمون اومده. الحق که سنگ تموم گذاشته تو مراقبت از من! تو زنده نگه داشتتم، تو نفس کشیدنم! صدای نگران البرز رو می شنوم که می پرسه: خوبی پندار؟! چرا این جوری نفس می کشی?!

ماشین می ایسته. در باز و بسته می شه و دکتر کنارم می شینه. چشمامو باز می کنم به امید رسیدن اما گوشه ی یه خیابونیم. دست دکتر می شینه روی دستم و کامل می چرخه به سمتم و می پرسه: چیه پندار؟ درد داری؟

سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و چشمامو محکم روی هم فشار می دم. خدایا یا این نفسو بگیر، یا معجزه کن که پرواز کنیم و برسیم! فوبیای این ماشین لعنتی رو گرفتم! کاش هیچ وقت به حرف البرز گوش نمی دادم

و یه ماشین لنگه ی ماشین اون نمی خریدم! هر چند که نوع ماشین بهونه است! من از هر چیزی که منو یاد اون اتفاق شوم بندازه وحشت دارم! من خود وحشتم! خود ترس!

خیس عرقم! دست دکتر دستمو محکم گرفته! داره باهام حرف می زنه! چیزی نمی شنوم جز صدای کشیده شدن ماشین روی آسفالت، صدای در هم کوبیده شدن آهن، صدای جیغ، صدای خدایا خدایا! صدای انفجار! بعد یه ساعت که برام به اندازه ی صد قرنه می رسیم! ماشین که می ایسته، پیاده می شم. هنوز نمی تونم درست روی پاهام وایسم. خمیده ام و نمی دونم این خمیدگی مال رد بخیه های روی شکممه یا مربوط به شکستگی کمرم از داغ دخترکم! بعد دیار مطمئنم دیگه نمی تونم قد راست کنم!

البرز زنگ رو که می زنه در بی سوال و جوابی باز می شه. دستش می شینه زیر بازوم و کمک می کنه قدم از قدم بردارم. کاش لااقل کور می شدم و هیچ چیزو نمی دیدم! هیچ چیزی که منو یاد دیار بندازه! این حیاطی رو که حالا روبرومه و باید طی کنم و لحظه لحظه ی با دیار بودنو نفس بکشم توش کاش نمی دیدم! تا توی اتاقی که یه زمونی مال خودم بوده، تا وقتی روی تخت دراز بکشم، تا وقتی با آمپول آرامبخشی که البرز بهم بزنه، تا وقتی چشمم سنگین بشه هیچکیو نمی بینم.

با شنیدن سر و صدایی بیدار می شم. سعی می کنم هوشیاریمو بدست بیارم و بفهمم بین اون همهمه ها چه خبره. صدای مامان رو می تونم تشخیص بدم. نیم خیز می شم و بی توجه به دردی که دارم از روی تخت می یام پایین و پشت در می ایستم. حالا صداها رو واضح تر می شنوم. صدای البرز، صدای پدرام، صدای دکتر ظهرابی، صدای پدرم و صدای پر تنفر مادرم!

مگه نگفته بودم ما دیگه پسری به اسم پندار نداریم البرز؟! برای چی ورداشتین آوردینش اینجا؟! - خانوم پناهی خواهش می کنم!

چه خواهشی البرز؟! ازم می خوامی قاتل نوه امو تو خونه ام پناه بدم؟! -

قاتل چیه آخه؟! جوری حرف می زنین انگار پندار از عمد یه همچین تصادفی کرده!

صدای بابا بلند می شه: عمد نبوده؟! دست کمی از عمد نداشته این بلایی که سر اون طفل معصوم آورده! صدای پرخشم دکتر ظهرابی رو هم می شنوم: یعنی چی؟! این چه حرفیه آقای پناهی؟! -

ورش دارین از اینجا ببرینش تا خودم پرتش نکردم بیرون!

البرز عصبی با صدایی که سعی می کنه کنترلش کنه می گه: ما که حرفامونو زده بودیم حاجی!

صدای مامان بلند می شه: حاجی هم بذاره من رضا نمی دم قاتل اون طفل معصوم زیر سقف این خونه نفس بکشه! این دندون لغو می کنیم و می ندازیم دور! پسری به این اسم از اول نداشتیم و نداریم! برو ورش دار ببرش از این جا!

دست لرزومو می ذارم روی دستگیره ی در و بازش می کنم. نگاه ها می چرخه به سمتم و البرز که ایستاده کنار پنجره می یاد طرفم و می پرسه: چرا بلند شدی پندار؟!

با زبون لبای خشکمو تر می کنم و زل می زنم به چشمای مادرم! مادری که باید تو سخت ترین شرایط پناه بچه اش باشه و حالا شده نمکی روی زخمام! نگاهشو با غیض از صورتم می گیره و رو به بابا می گه: بگو از اینجا بره محمود! نمی تونم بینمش و یاد اون طفل معصوم نیافتم! بگو که از همون روز عاقش کردیم! بگو که همراه دیار اونو هم خاک کردیم!

صدای آروم پدرام رو که سعی داره مامان رو ساکت کنه می شنوم. سرم می چرخه سمت بابا! نگاهش خالی خالیه! سرد سرد! دستمو می ذارم روی معده ی دردناکم و یه قدم می رم سمت در. دکتر از جاش بلند می شه و می یاد طرفم.

صدای البرز رو می شنوم که با عصبانیت هوار می کشه: بسه بابا! یه خرده عاطفه هم خوب چیزیه! صدای پرخشم بابا رو می شنوم: عاطفه؟! واسه کی؟! برای این آدمی که تو نجاست و کثافت و گناه خودش غرقه؟! واسه اینی که دخترشو قربونی کثافت کاری خودش کرده؟! آدم عاطفه رو خرج انسان، خرج آدم می کنه! نه خرج این حیوون بی فکر که هر غلطی خواسته کرده!

یه چیزی ته وجودم فرو می ریزه! مفهوم جمله هاشونو نمی فهمم! بی فکری من تو چی بوده؟! به سریع چرخوندن فرمون و تغییر مسیر دادن ماشین می گن بی فکری؟! به تصادف ناخواسته ای که همه ی زندگیمو تبدیل به آوار کرده می گن نجاست؟! می گن کثافت کاری؟!

بر می گردم سمت بابا! پر سوال! می خوام بدونم منظورش چیه؟! می خوام بفهمم از چی داره حرف می زنه! می یاد سمتم و از بین دندونای به هم چفت شده اش می گه: از این جا که رفتی این بار دیگه برای همیشه فراموش کن پدر و مادر و کس و کاری داشتی! می شنوی چی می گم؟!

دستاش می شینه روی بازوهام، محکم تکونم می ده و بلند هوار می کشه: شنیدی چی گفتم؟! دکتر می یاد جلو دستای بابا رو از دور بازوهام جدا می کنه و پرتحکم می گه: ولش کن! البرز بیا ببرش تو ماشین!

دست البرز رو از روی بازوم پس می زنم و بعد ۱۵ روز بالاخره لب وا می کنم! باید بفهمم! باید بدونم به چی می گن کثافت کاری! می خوام بدونم! حقمه که بدونم! یه قدم به بابا که حالا با فشار دستای پدرام ازم دور شده

نزدیک می شم و با صدایی که حتی برای خودم هم غریبه است از زور گرفتگی می پرسم: چه کثافت کاری؟! چه گناهی؟!

بابا می یاد سمتم! پدرام مانعش می شه! دکتر هم بازوی منو محکم فشار می ده و ازم می خواد اتاقو ترک کنم. منتظر جواب بابام! با تموم تنفیری که تو چشماشه خیره می شه به صورتم و می گه: برو گمشو از این خونه بیرون! برو بی چشم و رو! برو بی لیاقت! لیاقت اون دختر پاكو نداشتی که خدا ازت گرفتش! لیاقت اون خوشبختی رو نداشتی که این جوری به بدبختی کشیده شدی! برو نذار دهنمو بیشتر از این وا کنم!

صدای اعتراض البرز رو می شنوم: بسه دیگه! بسه! بیرش بیرون دکتر! بیا بریم پندار!

با دستای پر قدرت البرز کشیده می شم سمت در اتاق و در همون حال دارم می شنوم که دکتر سعی داره اوضاعو آروم کنه! دارم می شنوم که از بابا و مامان می خواد تو رفتارشون تجدید نظر کنن و دارم می شنوم که مامان از ته دل داره نفرینم می کنه!

با صدای باز شدن در بالکن سرم چرخید و البرز رو دیدم که با یه اخم ریز روی صورتش داره نگاهم می کنه. سری به علامت چیه تکون دادم، اومد تو بالکن، در رو بست و گفت: نکش اینو پندار! به خدا کار دست خودت می دی!

رومو برگردوندم سمت ساختمون روبرویی و گفتم: نمی شد یه خونه ای بخری که یه بالکن با یه منظره ی بهتر داشته باشه؟!

جوابمو که نداد برگشتم سمتش. اخمش غلیظ تر شده بود! گفتم: با توام. حیف این خونه نیست یه همچین بالکنی داره؟!

-مشکل الآن بالکن خونه ی منه؟!

در حال حاضر آره!

-مطمئننی؟!

برو تو زشته مهمونتو تنها گذاشتی!

-نهاده مهمون نیست!

چی کاره است؟

-و کیله.

خوبه! اتفاقاً با گندکاری هایی که داری نیاز به یه رفیق وکیل هم داری!



-گندکاری؟!

:همین رابطه های ...

-آهان! از اون لحاظ! نترس من جایی نمی خوابم آب زیرم بره!

:مطمئنی؟! یه وقت چشم وا می کنی و می بینی غرق شدی ها!

-تو نگران خودت باش!

برگشتم سمتش و با اخم زل زدم بهش. این پا و اون پا کرد و گفت: جدی می گم به جان تو!

از جام بلند شدم، ته سیگارمو تو پاکت خالی سیگار خاموش کردم و گفتم: جون خودت! قرار نیست هر وقت و

هر لحظه که منو دیدی بری بالا منبر! حواست باشه!

کشیدمش کنار و رفتم تو هال. نهاد نشست به روی مبل و مشغول پوست کندن میوه بود. با دیدن من نیم خیز

شد و گفت: بفرمایید آقای دکتر.

نشستم روبروش، پامو انداختم رو پام و دستمو دراز کردم روی پشتی صندلی. البرز هم اومد، نشست و پرسید:

می یای کلینیک؟

سرم چرخید سمتش و سوالی نگاهش کردم. به ظرف میوه ی روی میز اشاره کرد و گفت: یه چیزی بخور.

-می یام کلینیک یعنی چی؟!

:دکتر ظهرابی باهات حرف نزد؟

-نه!

:قرار بود امروز باهات تماس بگیره.

-خب؟!

:یه پیشنهاد داشت برات.

-در چه مورد؟!

:اینکه اگه بخوای مطبتو منتقل کنی اونجا.

-که چی بشه؟!

:یه جور پیشنهاد شراکت!

-با کی؟!

:تو کلینیک.

با تو و دکتر و اون یکی دو تای دیگه شریکتون؟!

البرز طعنه ام رو گرفت و تو سکوت فقط نگاهم کرد. روی مبل جا به جا شدم و گفتم: هیچ دینی در مورد اون کلینیک به من ندارین! نه به خاطر اینکه ایده ی اولیه اش مال من بوده، نه به خاطر اسم دیار! به دکتر هم بگو اینوا!

:بحث دین نیست ...

-علاقه ای به شراکت با شماها ندارم!

البرز بلند شد و همون جوری که می رفت سمت اتاق خواب گفت:هر جور راحتی!

از جام بلند شدم و همون جوری که کتم رو می پوشیدم گفتم: اما بدم نمی یاد پیام و ببینم که ایده هام به کجا رسیده!

البرز با چهره ای متعجب اومد بیرون و پرسید: جدی می گی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم . اومد سمتم و گفت: هر وقت دلت خواست بیا. من عصرا مطبم.

باشه ای گفتم و برگشتم سمت نهاد که در تموم مدت کنجکاو و در سکوت به حرفامون گوش می داد و گفتم: از آشناییت خوشحال شدم.

از جاش بلند شد، با لبخند گرمی باهام دست داد و گفت: منم همین طور. ایشالله بیشتر همو ببینیم.

با البرز هم دست دادم و گفتم: مرسی بابت شام.

-چقدر زود داری می ری؟

:خیلی خسته ام. فردا هم چند تا عمل پشت سر هم دارم. یه زنگ بزن به آژانس.

-بمون لباس پیوشم برسونمت.

:نه بابا! زنگ بزن آژانس.

دم در ورودی همون جوری که داشتم کفشامو می پوشیدم البرز آروم گفت: روزای یک شنبه و سه شنبه از ۷ به بعد فرناز کلینیک نیست. اگه دوست داشتی می تونی اون موقع بیای.

-خوبه. یه سر حتماً می یام.

:از فردا تا چهارشنبه نیستم. دارم می رم اصفهان واسه یه همایش. بعدش منتظرت هستم.

سری به علامت مثبت تکون دادم، دوباره باهش دست دادم،خداحافظی کردم و رفتم تو آسانسور.

\*\*\*

- یعنی چی که فکر کردم نیازی نیست؟! مگه نگفته بودم اگه تب کرد، هر ساعتی از شب بود بهم زنگ بزنین؟!  
- آخه آقای دکتر ...

- آخه چی؟! منتظر معجزه بودی؟! یا خیال کردی من رو هوا حرف می زنم؟!  
- دکتر من ...

- هیچ دلیلی برای من قابل قبول نیست! بیمار اگه طوریش می شد شما جوابگو بودی؟! همکارای دیگه مطمئناً  
بهت گفتن که در مورد این مسائل چشم پوشی نمی کنم! نگفتن؟! با تأکید به تک تکتون نگفتم هر چی می گم  
با دقت توی کاردکس یادداشت کنین؟!!

ضربه ای به در خورد و رئیس بخش اومد تو. نگاه عصبیم رو از چهره ی پرستار اهمالکار برداشتم و منتظر  
موندم ببینم رئیس بخش چی می خواد.

نگاهش بین من و پرستار رفت و برگشت و گفت: آقای دکتر وقت دارین در مورد موضوعی با هم صحبت کنیم؟  
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: الان باید برم اتاق عمل. اگه فوری نیست باشه واسه بعد.

سری به علامت مثبت تکون داد و تشکری زیرلیبی کرد و رفت. با بسته شدن در نگاهمو دوختم به پرستاره.  
سرش پایین بود و شدیداً معذب. از پشت میز بلند شدم و برگه هامو جا به جا کردم و در همون حال گفتم:  
معمولاً از این مسائل نمی گذرم و گزارش می دم! ولی این یه بار رو، فقط همین یه بارو گذشت می کنم! اما  
یادت باشه این به معنی فراموش کردن نیست! حواستو جمع کن!

نگاهم بهش بود که با تکون سر جواب مثبت داد. با تحکم گفتم: نشنیدم چی گفتی!

سرشو بلند کرد و گفت: چشم دکتر. از این به بعد هر اتفاقی افتاد باهاتون تماس می گیرم.  
-خوبه!

می تونم برم؟

با سر به در اشاره کردم. بعد رفتنش پوفی کشیدم و راه افتادم سمت اتاق عمل. از این بی توجهی ها و سهل  
انگاری ها شدیداً بدم می اومد و باید محکم برخورد می کردم! هر چند که از نظر البرز زیاده روی بود! وضعیت  
دارو و درمان و بیمارستان و تجهیزاتهش به اندازه کافی وخیم بود، سهل انگاری، کم کاری و بی توجهی پرسنل  
رو دیگه نمی شد تحمل کرد و دم نزد!

عمل بیشتر از اونیه که فکر می کردم طول کشید و مجبور شدم خیلی سریع خودمو از بیمارستان به مطب  
برسونم.

قبل از ویزیتِ آخرین مریض به خانوم میرفاضل گفتم با کرباس زاده تماس بگیره که یه ربع دیگه پایین مطب باشه. ضربه ای به در خورد و با باز شدنش نوه ی پیرزنی که چند وقتی بود مشکل گوش درد داشت اومد تو. برای آخرین ساعت های یه روز کاری سخت و فشرده فقط حضور اون دختر مغرور و حاضر جواب رو کم داشتیم. همون جوری که کمک می کرد مادر بزرگش کنارم روی صندلی بشینه زیر لب سلامی کرد و جواب سی تی اسکن رو روی میزم گذاشت. جواب سلامش رو به سبک خودش دادم و مشغول نگاه کردن به اسکن شدم. بعد معاینه ی دوباره ی گوش پیرزن و پرسیدن یه سری سوال گفتم: مادر بزرگتون نیاز به جراحی داره.

اخمی نشست روی صورتش و پرسید: مشکلش جدیه؟

-اونقدری جدی هست که نیاز به عمل داشته باشه!

خب؟!

خسته و کلافه نفسم رو از دماغ بیرون دادم و نگاهم رو دوختم بهش. برای چند ثانیه خیره ام موند و بعد گفتم: مشکلش چیه؟

-مشکل مادر بزرگت کلستاتومه!

یعنی چی؟!

با انگشت شصت و اشاره چشمم رو مالیدم و در همون حال گفتم: الان مسئله جراحی هر چه سریعتره گوش ایشونه نه اینکه کلستاتوم یعنی چی!

-می شه برام توضیح بدین که بفهمم یعنی چی؟! اصلاً چی هست این کل نمی دونم چی؟! علتش چیه؟ جراحی واسه چی؟! مسئله اش خیلی جدیه؟ یعنی منظورم اینه که خطرناکه؟

همه ی اینایی رو که پرسیدی باید همین الان جواب بدم؟!

-فکر می کنم وظیفه ی هر پزشکيه که در مورد بیماری بیمارش به طور کامل توضیح بده!

لحن طلب کار اون یا خستگی بیش از حد من و شاید هم آخر وقت بودن، باعث شد کلافه پوفی بکشم و پرسم: همیشه همه ی کاراتو دقیقه ی آخر انجام می دی؟!

نگاه متعجبش نشون داد که متوجه ی منظورم نشده. همون جوری که با در خودکارم بازی می کردم گفتم: تا اون جایی که یادمه شما همیشه آخر وقت می رسی!

-مشکلی هست؟!

دستی به گردنم کشیدم و گفتم: در مورد عمل کی تصمیم می گیرین؟

از جاش بلند شد. اسکن رو از روی میزم برداشت و دست انداخت زیر بازوی پیرزن، همون جوری که کمک می کرد بلند شه گفت: من ترجیح می دم دکتری بیمارمو عمل کنه که برای مریض و همراهش احترام قائل باشه! مجبور نیستین وقتی اینقدر بی حوصله و خسته این تا این وقت شب تو مطب بمونین! هر دکتری برای هر مریض باید حداقل ۲۰ دقیقه وقت بذاره! وظیفه ی هر پزشکیه که با زبون بیمارش باهاش حرف بزنه! حالا چون علمتون تو یه زمینه بیشتر از یه عده آدمه بقیه نفهمن!؟

برای لحظه ای خیلی کوتاه تلنگری بهم خورد! از جام بلند شدم و قبل از خروجشون گفتم: صبر کن!

ایستاد بدون اینکه برگرده. رفتم سمتش و توضیح دادم: مادربزرگت نیاز به عمل فوری داره!

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد. نشستم پشت میزم و گفتم: ببرش بیرون و بیا بشین واسه ات توضیح بدم! وقتی برگشت تو اتاق همچنان پر اخم بود. نشست روی دورترین صندلی و زل زد به صورتتم. یه ماکت گوش رو برداشتم و شروع کردم براش دقیق و واضح و جامع توضیح دادن!

: ببین این گوش میانیه. این هم شیپور استاش. تو گوش مادربزرگت این منطقه دچار عفونت شدید شده. حالا علت های مختلفی می تونه داشته باشه، سینوزیت، آلرژی، سرماخوردگی و خیلی چیزای دیگه. کلتئاتوم در واقع یه توده است از سلولای پوستی که به خاطر اون عفونت ایجاد شده. باید این توده رو برداریم چون ممکنه عوارض جانبی خطرناکی داشته باشه! در واقع این عفونت های مزمن باعث شده شیپور استاش مسدود بشه و پرده ی صماخ رو به داخل بکشه و همین باعث درد شده.

با ترس و دلهره پرسید: این توده ای که گفتین بدخیمه؟

-اگه منظورت سرطانیه، نه سرطانی نیست. اما ممکنه باعث مننژیت و آبسه ی مغزی بشه. واسه همینه که می

گم باید هرچه سریعتر عمل بشه. مشکلی برای عمل ندارین؟

:کی باید بستریش کنیم؟

-هر چه سریعتر بهتر.

تقویمم رو برداشتم و وقتای آزادم رو چک کردم و گفتم: شنبه خوبه. صبح می تونی ببریش بیمارستان و

بستریش کنی البته اگه می خوای که دکتر معالجش من باشم!

نگاه نگرون چند لحظه ی قبلش رنگ خاصی گرفت و همون جوری که از جاش بلند می شد گفت: فکرامو می

کنم و اگر خواستم تماس می گیرم!

از این همه حاضر جوابیش مات موندم! یه خداحافظ زیرلیبی گفت، رفت و در رو پشت سرش بست!  
تکیه امو دادم به صندلی، کف دستامو گره کردم روی پیشونیم و چشمامو بستم! یه چیزی ذهنمو درگیر کرده  
بود. چهره ی این دختر برام آشنا بود. انگار یه جایی، تو یه موقعیت دیگه دیده بودمش اما نمی تونستم به خاطر  
بیارم کجا و کی!

ضربه ای به در خورد، صاف نشستم و خانوم میرفاضل در رو باز کرد و گفت: دکتر آقای کرباس زاده پایین  
منتظرتون هستن.

سری به علامت باشه تکون دادم و دستم رفت سمت دکمه های روپوشم و در همون حال با دست دیگه شماره  
ی البرز رو گرفتم. می دونستم صبح از اصفهان برگشته. بعد کلی بوق با یه صدای خواب آلود و گرفته جواب  
داد: جان؟

-سلام.

:سلام. خوبی؟

-رسیدن به خیر.

:مرسی.

-خواب بودی؟

:تقریباً!

-الآن چه وقت خوابه؟!

:سرما خوردم ناچور!

-چرا؟!

:به عنوان مزه!

-یعنی چی!

:می خواستیم نوشیدنی بخوریم چیپس و ماست نداشتیم، از سرما استفاده کردیم! نابغه! سرما خوردن چرا داره؟!

-کجایی؟

:خونه ی مامان.

-اونجا چی کار می کنی؟

:اومدم یه دوره ی سوپ درمانی!

رفیقات بلد نبودن سوپ بار بذارن برات؟!

رفیقام فقط بلدن کله ی بابای تو رو بار بذارن! می یای واسه شام اینجا؟

-ساعتو دیدی؟!

آره تازه ده و نیمه!

-تازه؟!

ما هنوز شام نخوردیم، منتظریم الوند بیاد. نمی یای؟

-مگه مامانت از اومدن من با خبره؟!

نه. ولی می تونه با خبر بشه. بگم بهش که می یای؟

-ممنون. هر وقت بهتر شدی بیا خونه ی من همو ببینیم.

فردا پنج شنبه است، پاشو بیا پیش من. فردا عصر می رم خونه.

-نه دیگه. تو بیا. اون رفیقتم خواستی با خودت بیار.

جدی؟!

-آره. لااقل مجبور نیستی من کسل کننده رو تحمل کنی!

چرت نگو!

-برو دیگه. کاری نداری؟

از اولم خودت زنگ زدی و کار داشتی!

-خداظا!

تماس رو قطع کردم، کیفمو برداشتم و راه افتادم سمت در اتاق.

-تو چرا وایسادی پای سینک با این وضعت؟!

تازه وضع حمل کردم! مشکلی نیست!

-آره زاییدی! اونم دوقلو!

که زاییدم؟! آره؟!

-نه خودت نزاییدی! گاو زاییده! جدی گفتم مامانت پاشو تو یه کفش کرده بره برات خواستگاری؟!

باز تو این جریانو یادآوری کردی؟! نمی گم یه امشب بذار یه لیوان دلستر خوش از گلوم بره پایین؟!

- حالا دختره رو دیدی که می گی نمی خوای؟!

البرز که جوابمو نداد برگشتم سمتش و دیدم با یه نگاه غضبناک زل زده بهم! سری به علامت چیه تکون دادم، یه کوفت زیرلبی گفت، برگشت سمت سینک، و مشغول شستن ظرفا شد، یه خرده فین فین آب دماغشو کشید بالا و در همون حال گفت: مگه من گفتم مشکلم قیافه ی دختره است؟! من اهل زن گرفتن نیستم!  
-کلاً می خوای مجرد بمونی تا آخر عمر؟! ۳۵ سالته ها!

می شه حرفای مامانمو تکرار نکنی پندار و البته حرفهای عمه و خاله و دو تا دخترخاله ها و همه ی خاله زنک های فامیل و دوست و آشنا رو؟!!

-جدی پرسیدم. واقعاً قصدت اینه مجرد بمونی؟!

فعلاً آره!

-نگرونتم با این وضع!

چرا؟! بده مگه؟! مجردی رو عشق است!

-منم نگرون همون عشقای مجردیتم که می گم نگرونتم!

نگرون من نباش. اگه بیل زنی در اونجای خودتو بیل بزنی!

ظرف میوه ای رو که چیده بودم همراه دو تا پیش دستی برداشتم و گفتم: من یه بار بیل زدم و کشت و برداشت هم کردم چیز خوبی از آب در نیومد!

رفتم تو هال، ظرف رو گذاشتم روی میز و نشستم رو میل و گفتم: ول کن البرز بیا دیگه.

صداشو شنیدم که گفت: تموم شد الان می یام.

تلویزیون رو روشن کردم و داشتم بی هدف کانال ها رو بالا و پایین می کردم که صدای موبایلم بلند شد. از جام بلند شدم و شنیدم که البرز گفت: احتمالاً دکتر ظهرا بیه.

دست انداختم توی جیب کتم و موبایلم رو که در می آوردم گفتم: امیدوارم از بیمارستان نباشه. واقعاً حوصله ندارم.

یه شماره موبایل ناشناس بود. الو که گفتم صدای خانومی گفت: سلام آقای دکتر.

-بفرمایید.

مردنی هستم. شماره تماستون رو از منشیتون گرفتم. بابت جراحی بیمارم مزاحم شدم.

فامیلیش رو نشاختم اما از لحن و توناژ صداش فهمیدم کیه و خشک گفتم: بفرمایید.



می خواستم بدونم امکانش هست برای شنبه یه وقت عمل بگیرم؟

فکراتو کردی؟!

بله!

مطمئنی؟!

بله! البته اگه قول بدین بعد عمل بمونین و نتیجه ی عمل رو برام توضیح بدین!

یه خرده سکوت کردم و بعد گفتم: شنبه اول وقت بیرش واسه بستری. ناشتا باشه.

ممنون. بیشتر از این وقتتونو نمی گیرم.

خدافظ.

دکمه ی قطع تماسو زدم و البرز رو روبروم دیدم که کنجکاو نگاهم می کنه. موبایل رو انداختم روی مبل و

گفتم: همراه یکی از بیمارام بود. واسه شنبه وقت عمل می خواست.

لبخندی زد و گفت: خوب شد موبایل خریدی!

که چی؟!

از بابت رفاه حال همراهان بیمار می گم!

یه پیش دستی و چاقوی میوه خوری گذاشتم جلوش، نشستم و گفتم: یه پرتقال پوست بگیر واسه سرمات

خوبه! پس که گفتمی نهاد رفته شمال.

آره.

ویلای همون دایی اژدهاش؟!

دقیقاً! دیوونه است به خدا! این همه راهو کوبیده رفته اونجا با یه مشتی پیر و پاتال بشینه تو ویلا! شنبه چند تا

عمل داری؟

چطور؟

همین جوری.

تا حدودای ۸ شب گیرم بیمارستان.

یعنی مطب نمی ری؟

نه.

البرز نشست روی مبل و پاشو انداخت روی پاشو گفت: خسته نشدی بس که هی و هی پرده عمل کردی؟!

برگشتم سمتش و تیز نگاهش کردم!

بی توجه به من پرتقالی برداشت و گفت: بد می گم مگه! هی این بچه ها می رن چیز فرو می کنن توی گوششون و هی تو باید بری پرده ی گوششونو عمل کنی! چقدر گفتم این رشته به دردت نمی خوره! روحیه اتو خراب می کنه! گوش ندادی! چشممو که دور دیدی رفتی تخصصشو گرفتی!

گفتم: الآن خسته ام! بعداً درست و حسابی و مفصل باهات در این مورد حرف می زنم!

لبخندی زد و گفت: مفصل که می گی کتک هم همراهشه دیگه؟!!

گردنمو مالیدم و در همون حال گفتم: هر جور دوست داری می تونی فکر کنی!

از جاش بلند شد و گفت: حالا که کتکو قراره بخورم پس بذار حرفیو که واسه گفتنش اومدم بزنم که الکی کتک نخورده باشم!

متعجب نگاهش کردم و منتظر موندم حرف بزنه. ازم فاصله گرفت، قیافه اش جدی شد و گفت: می دونن که برگشتی!

مات موندم بهش! تموم دایره ی لغاتم پریده بود و هیچ کلمه ای به ذهنم نمی رسید برای به زبون آوردن! اومدم روبروم نشست و تو سکوت زل زد به صورتم. بالا رفتن ضربان قلبم باعث شده بود احساس گرگرفتگی بهم دست بده. دستی به ته ریشم کشیدم و بعد چند دقیقه پرسیدم: از کجا با خبر شدن؟! -همون جریان پرهامه.

یعنی چی؟!!

-گفته بودم بهت که! به گوششون رسیده یکی همانم تو تو بیمارستان کار می کنه، چند روز پیش پاشده اومده بیمارستان و پیگیر شده و پیدات کرده!

از جام بلند شدم ، کلافه دستی به موهام و چند تا نفس عمیق کشیدم تا راه تنفسم باز بشه و بعد گفتم: تو از کجا فهمیدی؟!!

-مامان دیشب بهم گفت. البته امروز صبح پرهام هم بهم زنگ زد.

خب؟!!

-فقط فحش خواهر و مادر بهم نداد!

واسه چی؟!!

-احتمالاً به دستی زد که دو دستی بگیره! می گفت چرا وقتی از برگشت پندار با خبر بودی چیزی نگفتی!

: تو چی گفتی؟!

-گفتم زندگی شخصی پندار به من یا هیچ کس دیگه ای مربوط نیست! خود پندار نمی خواسته کسی از اومدنش با خبر بشه!

یه خرده خیره نگاهش کردم و بعد بی حرف رفتم تو دستشویی، آبی به صورتم زدم تا یه خرده حالم جا بیاد، برگشتم تو حال و بی توجه به نگاه کنجکاو البرز رفتم تو اتاق خواب! واقعاً نمی تونستم برگشتشون به زندگیمو بپذیرم! پیدا شدن سر و کله اشون همین یه خرده آرامش رو هم ازم می گرفت! همه ی تلاشم واسه تظاهر به خوب بودن رو دود می کرد و به هوا می فرستاد!

نشستم روی تخت، پیشونیم رو به کف دست تکیه زده به زانوم چسبوندم و رفتم تو فکر.

\*\*\*

دست لرزونم در حیاط رو باز می کنه و می زنه به کوچه ی تاریک و سرد و خلوت! صدای البرز رو می شنوم که داره پشت سرم می یاد و مرتب صدام می کنه. بی اهمیت فقط می خوام خودمو از اون کوچه و اون خونه و اون آدم دور کنم! فقط می خوام برم! می خوام از اون همه سیاهی فاصله بگیرم! می خوام خودمو خلاص کنم.

دستی بازومو می کشه و برمی گردم به عقب. دکتر ظهرا بیه که نگرون و عصبی و عصبانی مانع از رفتنم می شه. درد بدجوری کلافه ام کرده. دست راستم رو محکم روی معده ام فشار می دم و می شنوم که دکتر می گه: البرز برو ماشینو بیار!

البرز که کنارمون وایساده با صدایی مغموم می گه: بیا بریم خونه ی ما تا ...

با تحکم می گم: می خوام برم خونه ی خودم!

دکتر لب وا می کنه چیزی بگه مانع می شم، بازومو می کشم و این بار شمرده می گم: می خوام برم خونه ی خودم!

بعد رومو می کنم سمت البرز و می پرسم: منو می بری یا خودم برم؟!

دکتر کلافه پوفی می کشه و می گه: برو ماشینو بیار البرز.

\*\*\*

نشستم عقب ماشین البرز و چشمامو بستم و اون داره تو اتوبان تهران - کرج می رونه. بعد حرکت کردنمون از دم خونه ی بابا نه اون حرفی زده، نه دکتر، نه من! افکار مختلفی مغزمو مورد هجوم قرار داده و داره جسم و روحمو هم زمان خرد می کنه! اینکه واقعاً منظور بابا و مامان از اون حرفا چی بوده؟! اینکه چقدر راحت با رفتن

دیار همه کسمو از دست داده ام! اینکه چقدر تنها موندم توی این داغ بزرگ! اینکه چه جوری دووم بیارم بعد این اتفاق؟! اینکه واقعاً پام یاری می کنه از پله های سنگی خونه امون بالا برم؟! اینکه می تونم خونه رو بی حضور دیار تحمل کنم؟! می تونم برم و چشمم به اتاق خالیش بیافته و نمیرم؟! این تن توان روبرو شدن با واقعیت مرگ دیار رو داره؟! تاب می یاره وقتی عروسکاشو خالی از حضورش ببینه؟! این جسم نفسی می مونه بر اش وقتی لباسای کوچولوشو بو بکشه و خودشو نبینه؟!!

بغض سنگینی رو که بیخ گلوم نشسته همراه با درد شدیدی که روی قفسه ی سینه امه با نفسی پر صدا بیرون می دم و صاف می شینم. دکتر بر می گرده به سمتم و می پرسه: خیلی درد داری؟!!

نگاهم از نگاه نگرانش می گیرم و زل می زنم به تاریکی بیرون! امشب رو اگه زنده بمونم و اون خونه ی لعنتی رو بی دیار تحمل کنم، بهم ثابت می شه که سگ جونم و حالا حالاها خیال مردن ندارم! بهم ثابت می شه که عزرائیل هم با هام قهره و تو مردن هم شانس ندارم!

اونقدر فکر می کنم و زجر می کشم و درد تا ماشین جلوی در خونه می ایسته! سرمو می چرخونم سمت در و صحنه های سوار کردن دیار برای آخرین بار توی اون ماشین لعنتی جلوی چشمم ظاهر می شه! بهونه ای که از سر خواب آلودگی می گیره، استارتی که می زنم و ترانه ای که بر اش می خونم تا سرگرم بشه! صدای خنده هاش وقتی با شادی دست می زنه و صدای خنده ی سرخوش خودم وقتی اونو خوشحال می بینم!

سرمو تکیه می دم به پشتی صندلی و پلکامو محکم روی هم فشار می دم! خدایا این زجر و تموم کن! من مرد این امتحان نیستم! من توانشو ندارم! من مرد نیستم! من نامردم! نامردی که خون دختر خودش روی دستاش ریخته! نامردی که قاتل دخترشه! راست می گفتن! مامان بود یا بابا؟! حق داشتن که نمی خواستن یه قاتل زیر سقف خونه اشون باشه! دردونه امو خودم به کشتن داده بودم! خدایای! خودت بهم رحم کن!

در باز می شه، دستی می شینه رو بازوم و منو به سمت چپ می کشه. چشممو باز می کنم و همراه دکتر ظهرابی و البرز می شم. نمی دونم فرناز خونه است یا نه. البته مهم هم نیست برام! ترجیحم هم به نبودن و ندیدنشه!

حیاط بزرگ خونه ی دکتر رو با جون کندن تموم طی می کنم و به پله های طبقه ی دوم نرسیده صدای سلام ناراحت و گرفته ی لیلخانوم رو می شنوم اما همه ی فکر و ذهنم به اون پله ها، به اون بالا، به نبود دیار، به حضور فرناز و به تاب آوردن خودمه! بی توجه به حضور بقیه، بی توجه به درد شدیدی که تو قفسه سینه امه، بی توجه به ضعف شدیدی که همه ی وجودمو دربر گرفته، بی توجه به عرق سردی که به تنم نشسته و بی توجه

به نفسایی که نیمه نیمه می یاد و می ره، دست می ندازم به نرده ی پله ها و سعی می کنم خودمو بالا بکشم! خدایا خوشحال می شم اگه همه چی وقتی می رسم اون بالا تموم بشه! خدایا راضیم که تموم بشم! راضیم که با تموم شدنم این دردا تموم بشه! خودت کمکم کن! خودت تمومش کن! می رسم بالا، پشت در می ایستم و البرز آروم از پشت سرم می گه: فرناز نیست.

بر می گردم سمتش و نگاه گنگم رو می دوزم به یه جایی از صورتش، یه جایی جز چشماش! دوباره و این بار آروم می گه: فرناز خونه نیست. از اون روز دیگه نیومده اینجا. پیش مادرشه. ببین پندار. فکر نمی کنم کار درستی باشه که بری اون تو! بیا برگردیم و بریم خونه ی ما یا اصلاً بیا بیرمت یه هتلی تا یه خرده بهتر بشی. دستم می ره سمت دستگیره ی در و بازش می کنم. تو اولین قدم چشمام میخ اتاق دیار می شه! تقریباً به سمت اتاق پرواز می کنم تا تردید نتونه مانع بشه! تو صدم ثانیه و قبل از اینکه البرز بتونه مانع بشه در رو می بندم و قفل می کنم. بر می گردم و زل می زنم به اطرافم. انگار برای اولین باره که اتاق دخترم رو می بینم و انگار برای اولین باره که اصلاً اون وسیله ها رو به عمرم می بینم. هاج و واجم! نفس بریده کنار تختش زانو می زنم و سرمو تکیه می دم به نرده های تخت! حس می کنم یه سنگ بزرگ قورت دادم که هم راه تنفسم رو گرفته و هم به دنده هام فشار می یاره!

پیشونیمو اول آروم آروم و بعد محکم و محکم تر می کوبم به نرده ها و مرتب زیرلب زمزمه می کنم: چرا؟! چرا؟! خدای من چرا؟! چرا؟! خدای من چرا!؟!

پشت این چرا هزار تا سوال نشسته! یه کوله بار، یه دریا از چراهای بی جواب! از چراهای زجرآور! از چراهای دردناک!

خدایا چرا من؟! خدایا چرا دیار؟! خدایا چرا من باید زنده باشم و دیار نه! خدایا چرا وقتی می خواستی بگیریش اصلاً بهم دادیش؟! خدایا چرا مستحق یه همچین عذابیم؟! خدایا چرا دلت نمی سوزه؟! چرا تمومش نمی کنی؟! چرا منو نمی کشی؟!!

صدای البرز و دکتر رو که با التماس ازم می خوان در رو باز کنم می شنوم! هوار می کشم: می خوام تنها باشم! صدای التماس گونه ی دکتر رو می شنوم که می گه: پندار جان! ببین چی می گم؟! باز کن این درو! می شنیم و با هم حرف می زنیم! پندار بازش نکنی می شکنمش! می شنوی چی می گم؟!!

از زخم روی پیشونیم دوباره خون راه افتاده! یهو بین صدای ضربه های پیشونیم به نرده ها و صدای التماس های دکتر و البرز یکی صدام می زنه: بابا!؟!

با بالاترین سرعتی که بشر می تونه از خودش واکنش نشون بده بر می گردم به سمت صدا که پشت سرمه! دیار رو می بینم که گوشه ی اتاق کز کرده و نگاهم می کنه؟! نمی فهمم جریان چیه؟! خودمو روی زمین می کشونم سمتش و آروم می پرسم: دیار؟!

چشمای ناراحتش رو می دوزه بهم و بیشتر تو خودش جمع می شه. با نفسایی که دیگه به سختی بالا می یاد می پرسم: دیار خودتی؟!

بهش می رسم و می خوام دستاشو بگیرم که محو می شه! برای لحظه ای مات جایی که نشسته بوده می شم و این بار و برای بار دوم صداشو از پشت سرم می شنوم. بر می گردم و می بینم گوشه ی پنجره ایستاده، عروسک محبوبش توی دستشه و با چشمای اشکی نگاهم می کنه! زل می زنم به صورتش و می شنوم که ملتمس می گه: بابا بیا من می ترسم!

برای بار دوم که محو می شه از جنونی که بهم دست داده وحشت می کنم! خودم می فهمم که دارم دیوونه می شم! دستم با ته مونده ی قدرتم قفل در رو باز می کنه و هنوز دستگیره رو لمس نکرده در باز می شه و البرز اول و پشت سرش دکتر می یان تو و با وحشت زل می زنن به صورت خونی و رنگ پریده ی من! دارم سقوط می کنم که دست البرز زیر بغلمو می گیره و دکتر با لحنی که سعی داره آرامش بخش باشه می گه: چیزی نیست پندار! بیا بشین رو مبل، زخمتو پانسمان کنم!

کاش می شد گریه کنم! کاش صدای بابا بابا گفتن دیار از مغزم بره بیرون! کاش بشه یه خرده بی کابوس بخوابم!

سرم روی پشتی مبله، دکتر داره زخم سرباز کرده ی پیشونیمو پانسمان می کنه. نگاهم به یه گوشه از هال، همون جایی که همیشه دیار می شسته و بازی می کرده خیره است و دارم می بینمش! با قیافه ای گرفته و لبایی ورچیده، عروسک محبوبش تو دستشه، همون عروسکی که با اصرار همراه خودش برده بوده تو ماشین و الان سوخته! مثل دل من! مثل همه ی وجود من!

البرز با یه لیوان می یاد کنارم می شینه، دست می ذاره روی زانوم و می گه: پندار یه خرده از این می خوری؟

نگاهم همچنان به همون نقطه است. به دیار غمگین بابایی! لرز بدی به جونم افتاده. بی توجه به حرف البرز چشمامو می بندم. از این تصویر خیالی در عذابم! از اینکه می دونم واقعی نیست زجر می کشم! دیار رو می خوام، بودنشو می خوام اما نه این جور غیرواقعی! نه این جور محو شدنی! نه این جور متوهمانه!

البرز دوباره اسممو به زبون می یاره و صدای دکتر رو می شنوم که می گه: باشه واسه بعد. یه بالش و پتو بیار که همین جا دراز بکشه.

روی کاناپه دراز کشیده ام و باز چشمام به همون نقطه است، البرز می یاد می شینه پایین کاناپه و دستی جلوم تکون می ده و می گه: به چی زل زدی پندار جان؟!

نگاهمو می دوزم به لباس. کاش یه نقاب بزنه تا نشه چشماشو دید. با دست فشاری به معده و شکمم که شدیداً دردناکه می یارم و می شنوم که می گه: یه خرده مایعات باید بخوری پسر خوب!

آروم زمزمه می کنم: یه مسکن بهم بده!

همون جوری که از جاش بلند می شه می گه: یه مقدار تب هم داری. دکتر رفته داروهاتو بگیره. یه مسکن بهت می زنم، تو هم سعی کن بخوابی تا دکتر برگرده.

خواب و بیدار صدای آشنایی رو می شنوم. یه صدا که انگار با شنیدنش حتی تو خواب و بیداری و تب و درد و ضعف هم به همه ی وجودم اضطراب وارد می کنه! چشمامو به سختی باز می کنم و مادر فرناز رو تشخیص می دم که انتهای سالن کنار لیلا خانوم نشسته و داره با دکتر حرف می زنه.

با زحمت زیاد سعی می کنم بشینم و پتو رو از روم بکشم کنار. البرز زودتر از بقیه متوجه ی بیدار شدنم می شه و می یاد جلو و می پرسه: درد داری هنوز؟

بی توجه به سوالش خیره می مونم به مادر فرناز که حالا داره نگاهم می کنه. بعد یه مکث تکونی به خودش می ده و از جاش بلند می شه. تاب نگاهشو ندارم واسه همین قبل از رسیدنش به کاناپه سرمو می ندازم پایین که چشم تو چشمش نشم. نصفه ی پتو رو که هنوز روی کاناپه است کنار می زنه و می شینه و می شنوم که می پرسه: بهتری پندار؟

بی جواب و حتی بی واکنشی خیره می مونم به فرش کف هال. با بغضی عمیق توی صداش می گه: چند باری اومدم بیمارستان اما تو آی سی یو بستری بودی و راهم ندادن. بعدش هم دکتر اجازه ی ملاقات بهم نداد، اما همش جویای حالت از دکتر ظهرابی و البرز بودم.

چه خوب که به لطف آی سی یو و دکتر مجبور نشده بودم مرتب این حس لعنتی رو تجربه کنم! دارم کنارش ذره ذره ذوب می شم! دارم خفه می شم از اون همه معذب بودن!

دستش می شینه روی دست سرد و یخ بسته ام و آرام می گه: بابت دیار متأسف...

حرفش نیمه کاره می مونه و بغضش شکسته می شه. لیوان آبی با تأخیر چند دقیقه ای جلوش قرار می گیره و بعد خوردنش و آرام شدنش می گه: به فرناز هم گفتم همین حرفایی رو که الان می خوام به تو بگم پندار. دیار دردونه ی من بود. شاید حتی از فرناز هم برام شیرین تر و عزیزتر بود. واسه من مغز بادوم بود. رفتنش نابودم کرده اما به خاطر فرناز و تو سرپام! به خاطر شماها که بتونم بهتون بگم دنیا تموم نشده! می دونم زوده واسه این حرفا، می دونم و شنیدم از البرز و دکتر که تو این ۱۵ روز چندین و چند بار تا پای مرگ رفتی و برگشتی، به خاطر همینکه که زودتر از موعد می خوام این حرفا رو واسه ات بگم! پندارجان این اتفاق برای هر کسی ممکن بود بیافته! می شد جای تو فرناز پشت رل اون ماشین نشسته باشه، به خودش هم گفتم. حال و روز اون هم خوش نیست. به بدی تو نه اما اونم فروپاشیده! هر دوتون برای اینکه دوباره بلند شین نیاز به هم دارین. باید به هم تکیه کنین. برای اینکه به زندگی برگردین باید همو هول بدین. متوجهی چی می گم؟! فرناز الان بهت نیاز داره. همون قدر که تو بهش نیاز داری. نمی خوام نبودنش باعث بشه تو بیشتر خودتو ملامت کنی! نمی خوام فکر کنی تو مقصر مرگ دیاری! حرفایی که فرناز زده از سر عصبانیت بوده! از سر بغض! از سر ناراحتی! دلم نمی خواد هیچ کدومشو جدی بگیری! بهش وقت بده پندار. بذار آرام شه و درست ببینه و درک کنه که داره چه بلایی سر زندگیش می یاره! در مورد خانواده ات هم خودم می رم و واسه اشون توضیح می دم! خودم بهشون می فهمونم که اشتباه بوده هر چی شنیدن!

نمی فهمم از چی داره حرف می زنه! نمی فهمم حرفایی که از سر عصبانیت زده شده چیه! نمی فهمم مادر فرناز قراره چه چیزی رو واسه مادر و پدر من توضیح بده و نمی فهمم اصلاً اشتباهی که ازش حرف می زنه چه اشتباهیه؟!

خیس عرقم وقتی سرمو با تعلق بلند و نگاهش می کنم! خوشحالم که فرناز هیچ شباهتی به مادرش نداره! خوشحالم که با نگاه کردن به اون چهره ی فرناز نمی یاد جلوی چشمم! نگاهمو که می ببینه دست گرمش رو می ذاره روی صورتم و با لبخند کمرنگی می گه: اومدم اینجا که اگه اجازه بدی ببرمت خونه ی خودم. نیاز به کسی داری که بهت برسه. هم خیلی زودتر خوب می شی، هم از اینکه اینجا باشی و زجر بکشی راحت می شی و هم بهترین فرصته برای اینکه فرناز به خودش بیاد. قبول می کنی؟



پتو رو از روی پاهام می زنم کنار و با کمک دسته ی مبل از جام بلند می شم. تو سکوت و بدون توجه به نگاه های منتظری که خیره شده ان بهمم دولا دولا می رم سمت اتاق خواب. اتاق خواب خودم و فرناز! فرنازی که نمی دونم چه نقشی تو واکنش منفی خونواده ام داشته اما مطمئناً اونقدر پرنرنگ بوده که حالا مادرش اومده و داره قول جبران می ده!

دست البرز می شینه زیر بازوم و آروم می پرسه: می خوامی بری دستشویی؟ می خوامی کمک کنم یه دوش بگیریم پندار؟

بی توجه به سوالای پشت سر همش می رم تو اتاق خواب، دراز می کشم روی تخت و چشمامو می بندم و آرزو می کنم بی دیدن تصویر وحشتناک صحنه ی تصادف لحظه ای پلکام روی هم قرار بگیره! سعی می کنم ذهنمو بدم سمت فرناز! سمت نخواستن من! سمت گناه کار دونستن من! سمت واکنشی که داشته و مطمئناً باعث تنفر بیشتر خونواده ام از من شده و دوباره بر می گردم به صحنه ی تصادف و این جوری می شه که باز مرور اون حادثه هجوم می یاره و باز توهم وجود دیار و باز بی تابی و حمله های عصبی، جنون و آرامبخش و یه دور تسلسل باطل به راه می افته!

-نمی خواستم این جوری بریزمت به هم.

پیشونیمو از کف دستم جدا کردم و زل زدم به البرز که به چهارچوب در تکیه داده بود. دست به سینه شد و همون جوری که به روبرو خیره بود گفت: بهت حق می دم نخوامی دور و برت باشن! طاق باز دراز کشیدم روی تخت و دستمو گره زدم روی سینه ام. اومد نشست لبه ی تخت و گفت: به پرهام هم گفتم. وایسادم فحشا و داد و بیداداش که تموم شد، بهش گفتم که نمی خوامی بینیشون! ازش خواستم ازت دور باشن ولی می دونی چی گفت؟

سرمو برگردوندم سمتش و منتظر موندم ادامه بده. زل زد به چشمام و گفت: گفت این همه سال نگشتیم دنبالش که حالا با پیدا کردنش بی خیالش بشیم! گفت حاجی از وقتی فهمیده تو تب و تابه که بره بیندش و من و پدرام به زور مانعش شدیم!

-حاجی به تب و تاب افتاده بیاد منو ببینه؟!

:اوهوم!

-لابد چهار تا حرف نزده ته دلش جا مونده، می خواد بیاد بگه که مدیونی نمونه براش!

مامانت که دیروز اومده بود پیش مامانم، تو اتاق خواب بودم و حرفاشونو می شنیدم. خیلی خوشحال بود از اینکه یه خبری ازت بدست آورده.

-پسر عاق شده اشونو می خوان چی کار؟!

خب لابد پشیمونن از رفتاری که باهات داشتن!

-پشیمونی اونا چیزی رو عوض نمی کنه!

می دونم!

دست راستمو گذاشتم زیر سرم، زل زدم به سقف و رفتم تو فکر. رفتن دیار شاید بزرگترین ضربه واسه من بود اما تنها ضربه نبود! بنیان زندگی من و فرناز به خاطر همین رفتارهای اشتباه حاجی و زنش متزلزل شد! تا قبل از اون تصادف، هر چند با وجود همه ی مشکلات و بحث و حرف و حدیثایی که داشتیم باز هم فرناز رو دوست داشتیم ولی خب حاشیه هایی که تو زندگیمون به وجود اومده بود ما رو بیشتر به سمت جدایی هول می داد. حمایت هایی که باید از طرف خانواده می شدم و نشدم، بی احترامی هایی که مامان و بابا تا قبل از به دنیا اومدن دیار به من یا حتی فرناز می کردن و بحث رفتنمون به خارج از کشور و مخالف بودن فرناز و پشتیبانی خانواده ام تو این مسئله از اون، زندگی عاشقونه ی ما رو به سردی کشوند! اونقدر سرد که با بریده شدن تنها رشته ارتباطی بینمون این زندگی از هم پاشید! دیار یه رشته بود!

با تکون البرز به خودم اومدم. نگاهمو که دوختم به صورتش گفتم: مامانت قسمم داد آدرس خونه اتو بهمش بدم.

اخم غلیظی نشست روی صورتتم! لبخندی زد و گفت: چیه؟! چرا قصاص قبل از جنایت می کنی؟!

سر جام نشستم و گفتم: تو رو هر کی یه خرده بشناسه می دونه واسه لو دادن خیلی چیزا نیاز به قسم و خواهش نداری!

مشتی کوئید به بازوم و گفتم: پس کاش آدرستو می دادم که دلم نسوزه از اون همه حرفی که شنیدم و دم نزدم! -یعنی چی؟!

نشسته بودم روی مبل، جلوی تلویزیون، مامانت هم داشت تو آشپزخونه با مامانم پیچ پیچ می کرد. اینا مال بعد از اینه که تو اتاق خواب حرفاشونو شنیده بودم. البته فکر کنم خود مامانت هم فهمیده بود صداشو شنیدم که یهو بی مقدمه اومد کنارم و به جون مامانم قسمم داد آدرستو بهشون بدم.

-اونا که می دونن تو کدوم بیمارستان کار می کنی دیگه آدرس اینجا رو می خوان واسه چی؟!

منم دقیقاً همینو پرسیدم اما فقط نگاهم کرد! از همون نگاهای مخصوص مامانت که انگار می خواد سر آدم رو از کله اش بکنه! بعدش هم کلی قسم و گریه و ناله که بگو پسر من تو کدوم خراب شده ای داره تنهایی زندگی می کنه! وقتی هم دید این ترنفا فایده ای نداره شروع کرد به غرغر کردن که تو از اول هم می دونستی پندار کجاست و نگفتی! از اومدنش هم با خبر بودی و نگفتی و چرا پنهون کاری کردی و از اول هم همین بودی و همیشه همدست پندار بودی و ال و بل! فکر کنم اگه الوند از راه نمی رسید کار به کتک خوردن من هم می کشید!

از رو تخت رفتم پایین و گفتم: تحت هیچ شرایطی نمی خوام آدرس اینجا رو بهشون بدی البرز! هر چند که می دونم می تونن از طریق بیمارستان پیدام کنن اما نمی خوام باور کنن که تو یه روزنه ی امید ی واسه اشون! می فهمی چی می گم؟!

سرفه ی بلند بالایی کرد و گفت: آره بابا! خودم می دونم چی می گی. فقط یه سوال! برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم. از جاش بلند شد و گفت: تصمیم نهاییت چیه؟

براق شده نگاهمو دوختم بهش و با اخم پرسیدم: در مورد چی؟!

دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت: هوی نزن منو بابا! سوال بدی پرسیدم که! می خوام بدونم آخر آخرش می خوای اینا رو ببخشی یا نه!

بی جواب رفتم از اتاق بیرون! وقتی خودم جوابش رو نمی دونستم چی داشتم که بگم! داشتم قهوه دم می دادم که البرز گفت: من دیگه دارم می رم. کاری نداری؟

برگشتم سمتش و پرسیدم: مگه نمی مونی شب؟

-نه دیگه. نخود نخود هر که رود خانه ی خود!

دارم قهوه دم می دم!

- باید برم. صبح می خوام با افشین و یکی دو تا دیگه از بچه ها بریم کوه! راستی می یای؟

با این حال و روز می خوای پاشی بری کوه؟!

-حال و روزم خیلی هم خوبه!

جدی دارم می پرسم البرز! می خوای بری کوه با این سرما خوردگی ناجور؟!

-حالا شاید کوه نرفتیم و رفتیم کله پاچه زدیم تو رگ!

با این سینه ی خراب؟!

- ای بابا! عین این دکترا حرف نزن خواهشاً!

عین دکترا؟!!

هم عین دکترا! هم عین مامانا!

قهوه رو ریختم تو دو تا فنجان و بی حرف سینی رو بردم گذاشتم روی میز وسطی. می دونستم بحث کردن با البرز بی فایده است. همیشه ی خدا به من می گفت غد و یه دنده اما خودش بدتر بود! یک کلام یک کلام!

\*\*\*

-الو؟!!

سلام پندار. منم البرز خوبی؟!!

با یه چشم باز و خواب آلود نگاهی به ساعت انداختم و با صدای خش داری پرسیدم: این وقت صبح زنگ زدی که بپرسی خوبم یا نه؟!!

صدای بشاش و پرانرژی اما تو دماغیش رو شنیدم که گفت: نه. واسه اون زنگ نزدم. بیایم دنبالت با ما می یای کله پزی؟!!

کلافه پلکامو روی هم فشار دادم، پوفی کشیدم و گفتم: ۵ ساعت پیش که اینجا بودی گفتم می یای، گفتم نه! باید یه روز جمعه خوابو کوفتم می کردی؟!!

-سر شب گفتم می یای بریم کوه گفتمی نه! الان دارم می گم بیا بریم کله پزی!

خدافظ البرز!

-بیا دیگه. با افشین می یایم دنبالت.

خدافظ!

تماسو قطع و گوشی رو پرت کردم گوشه ی تخت و پهلو به پهلو شدم! خدایا چهار سال گذشت! چهار سال سن دارتر شدیم و این بشر هنوز بی عقله! نمی شد تو این چهار سال به جای این همه پولی که بهش دادی یه خرده عقل بهش می دادی؟! یا یه خرده شعور؟! از قدیم گفته بودن نبودن عقل جان در عذاب است! این یکی نبودن عقلش جون اطرافیانش رو هم عذاب می داد!

اون قدر غلت زدم و تو جام وول خوردم تا دوباره خوابم برد اما ای کاش نمی خوابیدم! تموم چند ساعت خواب بعدم پر کابوس بود. اونقدر که وقتی صدای زنگ آیفون بلند شد با یه سردرد بد و کلافه و عصبی از تو رخت خواب پاشدم و به خودم قول دادم اگه البرز باشه سرشو از تنش جدا کنم!

اتفاقاً البرز بود! خوشحال و خرم، با یه ظرف یه بار مصرف تو دستش و یه نون بربری گرم هم تو دست دیگه اش!

نگاه اخم آلودم رو که تو آستانه ی در به خودش دید گفت: علیک سلام میرغضب! چیه باز سر صبح لوچه هات یه وره؟! واسه ات حلیم و نون بربری گرم گرفتم بخوری از این بدعنی در بیای!

رفتم سمت کاناپه و خودمو ولو کردم روش و گفتم: خواب روز جمعه ی منو به گند کشیدی! بعد راه افتادی با کمال جرأت و رشادت اومدی اینجا؟!!

همون جورى که می رفت سمت آشپزخونه گفت: اومدم دنبالت، صبحونه اتو که خوردی، دوش که گرفتی و اصلاح که کردی و لباس که پوشیدی ببرمت ددر!

بدون اینکه جوابشو بدم به پهلو دراز کشیدم و بازومو پهن کردم روی صورتم. اومد کنارم زانو زد و دستمو از روی صورتم برداشت و گفت: شنیدی چی گفتم؟!!

یه چشممو باز کردم، خیره شدم بهش و گفتم: کجا اونوقت؟

دستمو دوباره ول کرد سر جای اولش، روی صورتم! تکونی به خودش داد و نشست روی مبل و گفت: خونه ی من!

همون جورى که شقیقه امو می مالیدم گفتم: خاله بازیه؟! یه روز خونه ی من، یه روز خونه ی تو؟!!

-امروز عصر افشین و خانومش می یان اونجا. گفت حتماً تو رو هم ببرم که ببیندت!

:تشکر کن و سلام برسون بگو پندار حال نداشت بیادا!

-دلیل قانع کننده تر نبود بیاری؟!!

: برای من به اندازه ی کافی قانع کننده هست!

سرفه ای کرد، از جاش بلند شد و گفت: پاشو حلیم سرد می شه از دهن می افته.

بی توجه به غرولندش در مورد پیدا نشدن چایی توی خونه ام رفتم تو اتاق خواب. حوله ام رو برداشتم و رفتم زیر دوش. تو اون لحظه مطمئن بودم که خونه ی البرز برو نیستم! علاقه ای به شرکت تو مهمونی های این چینی که گذشته رو نبش قبر می کردن و مرتب می گفتن یادش به خیر، یادش به خیر نداشتم!

\*\*\*

-پندار زیاد زیر آب گرم نمون. داری می یای؟!

حتی حوصله ی جواب دادن به البرز رو ندارم! می دونم که نگرومه! می دونم که واسه خاطر اینکه صدامو بشنوه عین این نیم ساعتی رو که تو حموم هستم مرتب اومده و سوالای بی ربط پرسیده اما این دفعه دیگه واقعاً حال جواب دادن ندارم! یه ماهی می شه از بیمارستان مرخص شده ام و عین این یه ماهو بپا و مراقب من بوده!

ضربه ای به در می خوره و البرز دوباره و این بار آروم می گه: نمی خوای بیای بیرون؟!

کلافه دوش رو می بندم. حوله امو می پوشم و در رو باز می کنم. منتظر وایساده و البته اگه نگاهش کنم احتمالاً نگرونی رو هم می تونم تو چهره اش بینم! بی نگاه کردن به چهره اش از کنارش رد می شم و می خوام برم تو اتاق خواب که حس می کنم کسی توی هال روی مبل نشسته. بر می گردم و فرناز رو می بینم! اخمی که روی صورتت مدتهاست جا خشک کرده عمیق تر می شه و بی توجه بهش می رم تو اتاق خواب و در رو می کوبم به هم! دلیلی برای حضورش تو خونه نمی بینم! نه اینکه طلبکار باشم ازش! نه اینکه خودمو مقصر مرگ دخترش، دردونه اش ندونم اما ته وجودم اون رو هم مقصر می دونه و همین باعثه که توی این مدت خوشحال باشم از ندیدن و نبودنش!

هنوز هم نمی دونم چه اتفاقی افتاده که خونواده ام منو نخواستن! هنوز هم نمی دونم فرناز کجای اون داستان وایساده بوده و چقدر تو این نخواستن نقش داشته! از ترک کردن خونه و از مقصر دونستن من تو جریان مرگ دیار هم دلخور نیستم! از چیزی دلگیرم که فقط خودم و خودش می دونیم و مطمئناً تو این مدت واسه کس دیگه ای به زیونش نیاورده!

با حوله دراز کشیده ام روی تخت که ضربه ای به در می خوره و پشت بندش یکی می یاد تو اتاق. خوشحالم که هر کی هست شعورش می رسه و برق اتاق رو روشن نمی کنه! اما خوشحالیم با شنیدن صدای فرناز مدت زیادی طول نمی کشه!

:سلام!

واقعاً منتظر جوابه؟! بعد یه ماه اومده بگه سلام؟!

تخت تکونی می خوره و نشستش رو حس می کنم. چشمام بسته است، نمی بینمش، بوی عطر همیشگیش رو هم حس نمی کنم! من فقط و فقط بوی دود و سوختگی لاستیک رو حس می کنم!

به اصرار مامان اینجام. ازم خواست پیام و باهات حرف بزnm.

خب الحمدلله که با پای خودش هم نیومده! بهتر! خوشحالم که نیومده بمونه!

می شه بلند شی رو در رو با هم حرف بزنی؟! ... پندار!؟

حتی کوچکتترین تکونی به خودم نمی دم! علاقه ای به حرف زدن با هیچ کس ندارم چه برسه به اون! دستش که می شینه رو دستم، ناخودآگاه انگار یه جریان برق بهم وصل کرده ان! دستمو با شدت پس می کشم و هوار می زنم: برو بیرون!

پرده ی گوش اون رو نمی دونم اما حنجره ی خودم پاره می شه از بلندی صدام! به سرفه می افتم و غلت می زنم و بهش پشت می کنم! فقط می خوام بره! نمی خوام تو اتاقی که هستم باشه! زندگی خودم به اندازه ی کافی برام زندون شده! نمی خوام با وجودش میله های این زندون تنگ تر بشه!

بعد یه خرده سکوت آروم می گه: می خوام باهات حرف بزnm پندار! باید با هم صحبت کنیم!

بر می گردم سمتش و پرحرص زل می زنم به چشماش! یاد صحنه ی بیمارستان می افتم! نگاه امروز من رو فرناز اون روز توی بیمارستان به من داشته! بعد یه ماه و نیم طولانی ترین جمله هایی که به زبونم اومده نثارش می کنم: نمی خوام اینجا باشی! اگه اومدی برگردی بگو که من برم! نمی خوام با هم باشیم! نمی خوام حرفاتو بشنوم! نمی خوام باهات حرف بزnm! فقط برو! از اینجا برو فرناز!

بهت رو تو صورتش، توی چشماش می بینم! بی اهمیت بر می گردم و دوباره بهش پشت می کنم!

باز هم بعد یه مکث نسبتاً طولانی می گه: بابت قضیه ی حاج آقا و مادرت متأسفم! ناراحت بودم! بهم ریخته بودم! یه جوری می خواستم خودمو تخلیه کنم! نه اینکه تو رفتن دیار فقط تو رو مقصر بدونم! نه! اتفاقاً شاید چون عذاب وجدان داشتم سعی کردم این جوری خودمو خالی کنم! گناهو انداختم گردن تو که خودم هم باور کنم تو نبود دیار نقشی نداشتیم! پندار واقعاً متأسفم!

از جام بلند می شم، حتی تو اون لحظه، تو اوج عصبانیت و ناراحتی هم می دونم که کنترل رفتارم از دست در رفته! روانپزشک چی گفته بود؟! پی تی چی؟! یکی از علائمش عصبانیت شدید و کنترل نشده بود؟! تخت رو دور می زنم، می یام سمتش، مچ دستش رو می گیرم و با کشیدنش وادارش می کنم بایسته. می برم سمت در اتاق، بدون توجه به پندار پندار گفتنش، در اتاق رو باز می کنم، می ندازمش بیرون و می خوام در رو ببندم که پاشو می ذاره لای در و مانع می شه!

اونقدر محکم در رو باز می کنم که صدای کوبیده شدنش به دیوار گوشمو آزار می ده! هوار می کشم: چیه؟! چی می خوام؟! بعد این همه روز اومدی که چی بگی؟! از جون من چی می خوام؟! اون روز هم بهت گفتم وقتش نیست! الان هم دارم می گم وقتش نیست! وقتش نیست که بخوام بشینی و حرف بزنی! نمی خوام وقتش باشه که به حرفات گوش بدم! البـــرز!

تقریباً تا وسط حال اومدیم! اون تو سکوت و با ترس زل زده به من! من با چشم دنبال البرزم! دوباره هوار می کشم و البرز رو صدا می زنم و بعد چند ثانیه نفس نفس زنون از پله های طبقه ی پایین می یاد بالا و هول در حال رو باز می کنه و می پرسه: چیه؟! چی شده?!

بر می گردم سمتش و از بین دندونای فشرده ام می گم: اینو وردار از اینجا ببر! نگاه متعجبش بین من و فرناز می ره و بر می گرده، یه قدم می یاد جلو و می پرسه: چی شده پندار؟! عرق کرده و عصبی می رم سمت اتاق خواب و می گم: اینو بفرست بره! بگو هر چی می خواد جمع کنه و بره! نمی خوام اینجا باشه!

در رو می کوبم به هم و نمی فهمم البرز چه جویری فرنازو راضی به رفتن می کنه!

\*\*\*

- پنی خوابت برده اون تو؟! من دارم می رم! شب منتظرتم!  
- بمون الان می یام!

- بمونم کاراتو رسیدی می یای همراهم خونه ی من؟!  
- نه!

- پس من می رم، شب خودت بیا.

شیر آب رو بستم و گفتم: من نمی یام البرز. منتظرم نباش.

محکم کوبیدم به در و گفتم: بس که الاغی! خدافظ!

حوله رو پوشیدم و در رو باز کردم و گفتم: بمون ناهار.

یه چشم غره بهم رفت و گفتم: مگه خاله بازیه؟! شام خونه ی من، ناهار خونه ی تو؟!!

بی حرف نگاهش کردم. رفت سمت در حال و گفتم: شب منتظرتم، اومدی که چه بهتر، نیومدی هم به جهنم! خدافظ!



خسته از چند تا عمل پشت سر هم و اورژانسی، بعد آخرین جراحی که اتفاقاً گوش مادر بزرگ اون دختر بود، اومدم از راهرو رد بشم که نوه اش دنبالم راه افتاد و گفت: سلام.

بدون اینکه برگردم سمتش جواب سلامش رو دادم. همراهم شد و گفت: حالش خوبه؟! عمل خوب بود؟! سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خوبه. چند دقیقه دیگه از ریکاوری می یارنش بیرون. یه ربع دیگه بیا اتاقم که برات کامل و جامع توضیح بدم یه وقت هوس نکنی دکترشو عوض کنی! صدای راه رفتنش پشت سرم قطع شد! بهتر! اونقدر خسته و گرسنه بودم که حوصله ی خودمو هم نداشتم! هنوز پامو تو اتاق نذاشته ضربه ای به در خورد و نوه خانوم اومد تو و با نگرونی پرسید: می شه بگین عمل چه طور بود؟!

پوفی همراه با دستی به گردنم کشیدم، نشستم پشت میز و گفتم: خیلی دیر متوجه ی مشکلم شدیم و وسعت تخریب خیلی زیاده. فعلاً توده رو خارج کردیم اما فکر می کنم چهار یا شیش ماه دیگه نیاز به یه جراحی دیگه هم هست!

-یعنی چی؟!

کلافه شیکه ام رو مالش دادم و گفتم: چیزی که گفتم خیلی سخته؟! واقعاً جمله ام نیاز به تفسیر داره؟! با صدای نگرونی گفت: من متوجه نمی شم! یعنی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: نیازی نیست شما متوجه بشی! در حال حاضر مهم اینه که بدونی مادر بزرگت ممکنه چه مشکلات و عوارض بعد از عملی داشته باشه تا بتونی بهتر بهش کمک کنی!

مصر زل زد به چشمم و گفتم: الان برای من مهمه بدونم یعنی چی که یه جراحی دیگه نیازه! بعدش می تونیم در مورد عوارض بعد از عمل صحبت کنیم!

دستم رو از شقیقه ام به موهام هدایت کردم و همون جوری که می کشیدمشون گفتم: تو مطبم کلی مریض نشسته که باید برم واسه ویزیتشون! احیاناً خیال که نمی کنی مادر بزرگ تو تنها مریضیه که من دارم معالجه اش می کنم؟!

-تنها مریض نیست! اما یکی از مریضاتونه! وظیفه ی شما...

خانوم عزیز نیازی نیست وظایف منو بهم گوش زد کنی!

صدای تنفس عصبی رو می تونستم بشنوم! از روی صندلی بلند شد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: مشکل امثال شما همینه! خیال می کنین از دماغ فیل افتادین!

از جام بلند شدم و گفتم: مهم از دماغ فیل افتادن من یا امثال من نیست در حال حاضر! نمی مونی عوارض بعد عمل و کارایی که باید انجام بدی رو بشنوی؟!

برگشت سمتم و با اخم غلیظی روی صورتش گفت: می تونم از توی اینترنت بخونم و بفهمم که چه کارایی باید انجام بدم! نیازی نیست وقتتون رو هدر بدین!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: می تونستی از همون نت استفاده کنی و در مورد این بیماری بیشتر اطلاعات بگیری!

یه قدم دیگه به در نزدیک شد و بعد یه مکث گفت: نت بیمار منو عمل نکرده که بخوام از اون در مورد عملش اطلاعات بگیرم و بفهمم چرا نیاز به جراحی دوباره داره!

از اتاق رفت بیرون و طبق معمول هر وقت که عصبانی می شد در رو کوبید به هم! واسه یه روز کاری سخت، با کلی عمل جراحی خارج از برنامه و گرسنگی شدید و معده درد این یکی دیگه واقعاً زیادی بود!

آرزو به دل موندم یه بار این دختر رو بینم و بدون دلخوری و توپیدن و حاضر جوابی از اتاقم بره بیرون! پوفی کشیدم، از پشت میزم رفتم بیرون، روپوشمو با کت و پالتوم عوض کردم و راه افتادم سمت مطب. بعد مطب باید بر می گشتم بیمارستان و موردهای جراحییم رو چکآب می کردم.

ساعت ۱۱ شب بود که برگشتم بیمارستان و در مقابل چشمای متعجب منشی بخش و یکی دو تا از پرستارها و ایسادم جلوی استیشن و شماره ی اتاق مادر بزرگ نوه خانوم رو پرسیدم! پرستاری که برای راهنمایی دنبالم راه افتاده بود پرسید: طوری شده آقای دکتر؟!

سری به علامت منفی تکون دادم، ضربه ای به در بسته ی اتاق زدم و رفتم تو. نوه خانوم نشسته بود روی صندلی کنار تخت که با دیدن من از جاش بلند شد.

کنار تخت ایستادم و نگاهمو دوختم به مادر بزرگ و از پرستار پرسیدم: تب که نداشته؟

پرونده اش رو به سمتم دراز کرد و در همون حال گفت: نه خیر دکتر.

نگاهمو به وضعیت فشار و درجه حرارت ثبت شده توی پرونده انداختم و در همون حال گفتم: هر ساعتی از شب اگه مشکلی پیش اومد با موبایلم تماس بگیرین. اینو محض تعارف نمی گم! اتفاق دفعه ی قبل و سهل انگاری همکارتون تکرار نشه لطفاً!

چشم دکترش رو شنیدم. دستم رو روی پیشونی بیمار گذاشتم و نبضش رو چک کردم و بعد معاینه به پرستار گفتم: اگه درد داشت مسکن بهش بدین. دستورشو اینجا می نویسم. می تونی بری تا صدات کنم واسه معاینه ی مریضای بعدی.

پرستار چشمی گفت و رفت. نگاهمو دوختم به نوه خانوم که اخم کرده یه گوشه ایستاده بود و گفتم: این جراحی یه سری عوارض داره مثل خشکی دهن یا مشکل چشایی و بی حسی لاله ی گوش که اینا همه طبیعییه و به مرور از بین می ره. یه مشکل دیگه هم هست که موقع جوییدن مواد سفت به وجود می یاد و ممکنه گوشش درد بگیره. بهش اطمینان بده که یکی دو ماه بعد از بین می ره. هر چند که با وضع دندوناش فکر نمی کنم خیلی هم چیزای سفت بتونه بخوره! سرگیجه رو هم که حتماً داره و ممکنه تا شیش ماه یا بیشتر هم طول بکشه. می خوامی برات علتشو توضیح بدم؟!

نگاهشو از زمین گرفت و دوخت به چشمام. سری به علامت انتظار واسه جواب دادن به سوالم تکون دادم. روشو ازم گرفت و آروم گفت: نیازی نیست!

نشستم روی صندلی کنار تخت، پاهای خسته امو انداختم روی هم و گفتم: یه حفره روی ساختمان تعادلی گوش مادر بزرگت ایجاد شده به خاطر همون کلستاتوما، تو قسمت لایبرنت و همین سوراخ غیرطبیعی روی کانال های تعادلی باعث به وجود اومدن عدم تعادل می شه. پس تا شیش ماه یا حتی بیشتر هم ممکنه این سرگیجه همراهش باشه. یه مورد دیگه هم ضعف عصب صورتشه که اونم امیدوارم به مرور زمان خوب بشه و از بین بره.

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: باقی دستورای پزشکی هم باشه واسه فردا صبح که برای ترخیص اومدم به پرستار می گم که واسه اتون توضیح بده. بهتره تا صبح روی همین پهلو بخوابه و گوش جراحی شده اش رو به بالا باشه. هر زمان هم که حس کردی داره درجه حرارتش می ره بالا به پرستار خبر بده. از اتاق رفتم بیرون، بیمارای دیگه ای رو که اون روز جراحی کرده بودم ویزیت کردم و تقریباً جنازه ی خسته و کوفته ام رو رسوندم خونه و انداختم رو تخت! البرز یا دکتر ظهرا بی اگه می فهمیدن از صبح که پاشدم جز یه لقمه ی کوچیک و یکی دو تا لیوان قهوه چیزی دیگه ای نخوردم سرم بالای دار بود!

الو سلام پندار جان خوبی؟!

-ممنون. شما خوبین دکتر؟

چه خبر؟!

-طوری شده؟

:حتماً باید طوری شده باشه که ما بخوایم به هم زنگ بزنینم؟!

-نه آخه این وقت شب ...

:طوری نشده، امشب برنامه ی خاصی داری؟

-بعد مطب می رم خونه.

:شامو با هم باشیم؟

یه خرده سکوت کردم. وقتی این جور حرف می زد یعنی می خواست در مورد یه موضوعی صحبت کنه!

:الو پندار هستی؟!

-بله هستم.

:علاقه ای به خوردن شام نداری یا شام خوردن با منو دوست نداری؟!

-من تا یه ساعت دیگه مطبم.

:ساعت ۱۰ می یام دنبالت. به راننده ات هم بگو نیاد.

باشه ای گفتم و بعد خداحافظی تماس رو قطع کردم. از جام بلند شدم و ایستادم پشت پنجره ی اتاق. بیرون

برف می بارید. برف رو دوست نداشتم! برف رو وقتی منو یاد برف بازی با دیار می نداخت دوست نداشتم! برف

رو وقتی منو یاد روز تصادف و لیز خوردن ماشین می نداخت اصلاً دوست نداشتم! ترجیح می دادم روزای برفی

بشینم توی خونه، پرده ها رو بندازم و پامو بیرون نذارم! خوب که فکر می کردم می دیدم از برف و روزای برفی

متنفر بودم! کاش زودتر زمستون بگذره!

ضربه ای به در خورد و خانوم میرفاضل اومد تو اتاق، فنجون قهوه رو گذاشت روی میزم . سرمو چرخوندم

سمتش و پرسیدم:به آقای کرباس زاده زنگ بزن بگو لازم نیست بیاد دنبالم. بیماری مونده برای ویزیت؟

-نه فقط یه آقای بیرون منتظره. می خواد ببیندتون.

قلبم تو سینه ام فرو ریخت! می تونستم حدس بزنم اون مرد کیه! تقریباً مطمئن بودم پرهامه! نگاه منتظر

منشیم رو بی جواب گذاشتم و برگشتم سمت پنجره! خودم نمی دونستم تو اون لحظه چی می خوام! اصلاً نمی

دونستم دوست دارم بیاد تو اتاق یا نه! می تونستم به خانوم میرفاضل بگم ردش کنه! می تونستم اونقدر تو اتاق

بمونم تا خسته بشه و خودش بره اما ...!

ته ته وجودم یه حسی غلغلکم می داد! اونا خونواده ام بودن! پرهام برادر کوچیکم بود! هم خونم بود! نمی تونستم نسبت به بودنشون، به حضورشون بی تفاوت باشم! هر چقدر هم که می خواستم نمی تونستم نادیده بگیرمشون! پیش خودم از این حسی که ته وجودم بود، از خودم عصبانی بودم اما این عصبانیت تو اصل قضیه توفیری ایجاد نمی کرد! تو اینکه کنجکاو بودم ببینمشون!

صدای خانوم میرفاضل منو به خودم آورد. برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم. همون جور که دستش به دستگیره در بود گفت: بگم بیاد تو؟

وقتی نگاه ماتمو دید به خیال اینکه متوجه ی منظورش نشدم توضیح داد: این آقایی که منتظرتونه رو بفرستم تو؟

برگشتم سمت پنجره، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بگو بیاد!

چند ثانیه بعد صدای ضربه ای که به در خورد تپش قلبمو برد بالا! بی حرکت منتظر شنیدن صدای باز شدن در موندم. صدای قدم هایی که وارد اتاق شد رو شنیدم و صدای سلامی که منو برد به روزای خیلی دور! روزایی که انگار صدها قرن ازشون گذشته بود! پدرامی که علی رغم دستور اکید بابا مبنی بر قطع رابطه با من، به دیدنم اومده و بهم وعده ی درست شدن همه چیزو داده بود!

با تعللی که از خالی شدن انرژی از زور هیجان بود برگشتم سمتش. خوب بود که تو اولین برخورد به جای پرهام یا هر کس دیگه ای پدرام جلوم ظاهر شده بود! خوشحال بودم لااقل تو این یه مورد بخت باهام یار بوده! خیره ی هم مونده بودیم بی تکون، بی حرف، حتی بی نفس کشیدن! خاطره ی روزی که البرز تو همین اتاق جلوم ظاهر شده بود برام تداعی شد! دیدن اون بهم آرامش داده بود و دیدن پدرام تموم آرامشمو بهم ریخته بود!

عوض نشده بود! خودش بود با همون چهره! ذره ای تغییر نکرده بود حتی حالا که پدر شده بود! چهره اش رو تو آخرین ملاقاتمون یادمه! اومده بود خونه ام، هول بود و عجله داشت زودتر بره! از حاجی می ترسید! اون روزا پیش بابا کار می کرد و کاملاً زیر سلطه اش بود! همون قدر که ریسک کرده و یکی دو ساعت به بهونه ای جیم زده و اومده بود دیدن من خودش کلی بود! خوب به خاطر داشتیم که ازش خواسته بودم تنهام بذاره! مثل فرناز اونو هم از خونه بیرون کرده بودم!

زودتر از من به خودش اومد. یه قدم پیش گذاشت، دستشو دراز کرد و برای بار دوم گفت: سلام!

دست لرزونم ناخودآگاه جلو رفت! دستمو محکم بین دو تا دستاش گرفت و با یه لبخند پرسید: خوبی؟!

خوب؟! باید جواب می دادم آره؟! خوب بودم؟! اهمیتی داشت مگه؟! دست یخ کرده ام رو از بین دستاش کشیدم بیرون و برگشتم پشت میز.

روبروم نشست و گفت: تو این چند روزی که می خواستم پیام دیدنت، تو همه ی این چند ساعتی که اون بیرون نشسته بودم مرتب لحظه ای رو که قرار بود با هم روبرو بشیم پیش خودم مجسم می کردم! پیش خودم واکنش تو رو از دیدنم، واکنش خودمو از دیدنت تصور می کردم! اما هیچ کدومش اینی نبود که چند دقیقه پیش اتفاق افتاد!

بازم سکوت کردم و پدرام ادامه داد: چهار ساله که دنبالتیم! درست از روزای اولی که غیبت زد! توی دلم گفتم: روزای اول غیب شدنم دقیقاً ۳ ماه بعد روزی بود که پدر و مادرت نخواستن منو ببینن! معجزه شده بود توی اون ۳ ماه که با غیب شدنم تصمیم گرفتم پی ام بگردین؟! وقتی بیخ گوشتون داشتم چون می دادم، وقتی به جنون رسیده بودم و شدیداً به یه هم خون نیاز داشتم تا درکم کنه، مرهمم باشه، دلداریم بده یادتون نبود که باید کنارم باشین؟! درست وقتی غیبت زد به خاطر آوردین پندار آشفته ای هم هست که شاید نیاز به کمک داشته باشه؟! نیاز به تکیه گاه؟! نیاز به یه همدرد؟! هم خون?!

نگاه خیره ام یا شاید سکوت سنگینم باعث شد لبخند روی لبش پر بزنه، روی صندلی جا به جا شد و گفت: اینجا چون مطمئن بودم نمی خوامی اینجا بیاد سراغت. پرهام از زبون البرز گفت که دوست نداری ببینیمون و من واسه اینکه بتونم راضیش کنم نیاد سراغت اومدم اینجا. می دونم دوست نداری مسائل خصوصی زندگیت به محل کارت کشیده بشه، واسه همین اینجا که ازت بخوام اجازه بدی بیان خونه ات واسه دیدنت! مامان شدیداً بی تابه پندار!

-علاقه ای ندارم بدونم تو چه وضعیتی هستن!

شنیدن صدام باعث شد برای لحظه ای با بهت و توی شوک خیره ی صورتم بشه! بعد چند ثانیه به خودش اومد و آرام گفت: می دونم!

-خوبه! اگه دلالت واسه اینجا اومدن پادرمیونی واسه پدر و مادرت، می تونی بری!

به خاطر دیدنت اینجا در درجه ی اول!

-که چی بشه؟! مگه البرز نگفته که نمی خوام توی زندگیم باشین?!

نیازی به گفتن البرز نبود وقتی ۴ سال تموم بدون کوچکترین خبری از خودت غیب شدی!

-الآن هم که برگشتم واسه خاطر ظاهر شدنم نبوده! برگشتم چون دیگه نمی خواستم تو غربت بمونم! برگشتم که دوباره قصه ی همه ی عمر زجر کشیدنم تکرار بشه! از قول من به حاجی بگو پسر بزرگشو مرده فرض کنه! این جواری دیگه نیازی نیست پی ام بگرده!

ولی پندار...!

-نمی خوام چیزی از پشیمونیشون بشنوم! حاجی هنوز اهل مسجد و نماز و روزه است، مگه نه؟! هنوز آدما رو با معیار چهار تا خال بیرون افتاده از روسریشون و تسبیح نداشته توی دست و ریش نداشته روی صورتشون محک می زنه، این طور نیست؟! نگو نه که من خیلی وقته به معجزه اعتقادی ندارم! نه اون عوض شده نه من! پس واسه جفتمون بهتره که از هم دور بمونیم!

:شاید اعتقاداتش، نگاهش به مردم و معیاراش عوض نشده باشه ولی از کاری که با تو کردن پشیمونه! با رفتنت خوب تونستی اونا رو به خودشون بیاری! همین که به عالم و آدم سپرده بوده سراغی ازت بگیرن یعنی پشیمونی پندار! می دونی چند بار البرز رو زیر اخیه برده واسه اینکه آدرس و نشونی ازت گیر بیاره؟! می دونی چند بار باهش دست به یقه شده؟! اصل رفتن البرز از خونه ی پدریش هم به خاطر حضور حاجی تو اون کوچه و محله بوده! اینا رو برات نگفته؟!

متعجب و کنجکاو خیره ی صورتش بودم! البرز که دلیل رفتنش رو چیز دیگه ای توضیح داده بود؟! یعنی دیکتاتور ی بابا اونو هم از خونه اش آواره کرده؟! از خونه رفته چون بابا مرتب مزاحمش می شده؟! واسه اینکه جای منو لو نده تنها زندگی می کنه و از خیر زندگی با مادر تنهاس گذشته؟!

از جام بلند شدم، برگشتم پشت پنجره و بعد یه مکث طولانی گفتم: علاقه ای به دیدنشون ندارم! می دونم خودت از اینجا دوری، اما همه ی سعیتو واسه اینکه از من دور بمونن بکن! این بار دیگه نمی ایستم تو سکوت فقط نگاهشون کنم! خلاف میل من و طبق قانون دیکتاتور ی خودشون عمل کنن چیزی تلخ تر از گم و گور شدنم نصیبشون می شه!

دست پدram نشست روی شونه ام. برگشتم اما می تونستم تصویر صورتش رو توی شیشه ی پنجره ببینم! یه لبخند تلخ روی لبش بود. با فشاری به شونه ام منو به سمت خودش برگردوند و گفت: خوشحالم که می بینمت داداش!

دستام از دو طرف تنم آویزون بود وقتی محکم منو کشید تو آغوشش! برای لحظه ای تو بغلش بودم و بعد تکونی به خودم دادم و ازش جدا شدم. از سردی رفتارم دلسرد نشست روی صندلی و با صدای گرفته ای گفت: فکر نمی کنم واسه دور نگه داشتن حاجی یا مامان کاری از دستم بر بیاد پندار!

- تو فقط خواسته ی منو به گوششون برسون!

:باشه.

برگشتم سرجام نشستم و پرسیدم: دخترت خوبه؟! متعجب زل زد به صورتم. نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: البرز بهم گفته.

-خوبه.

:اسمش چی بود؟!

-پونه!

:از جنوب راضی هستی؟!

-از اینکه این جا نیستم خیلی راضیم!وقتی نیستی درسته دلتنگی اذیت می کنه اما از حاشیه ها دوری!

:حاجی چه جوری راضی شد بری؟!

-راضی نشد اما رفتم!

:هنوز پسرشی؟!

متوجه ی منظورم نشد پس خیره ی چهره ام موند. پوزخندی روی لبم نشست و گفتم: اینکه خلاف نظرش رفتار کردی هنوز تو رو پسرش می دونه یا مثل من ...

:اون اوایل باهام خوب نبود! قهر بود در واقع! مخصوصاً که می گفت نباید تو این اوضاع که داریم در به در دنبال

پندار می گردیم، من و مادرت رو ول کنی و بذاری بری! اما بعدش دیگه کنار اومد با موضوع!

رفتم تو فکر! موقعیت پدرام موقعیت هفت سال پیش من بود! احتمالاً وجود پونه باعث شده بود مورد عفو قرار

بگیره!



نگاهم به ساعت باعث شد پدرام از جاش بلند شه، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: درسته ملاقات خیلی صمیمانه ای برای دو تا برادر نبود ولی همین که می بینمت و همین که سرپایی واسه ام یه دنیا ارزش داره! دستم توی دستش، نگاهم خیره ی صورتش و ذهنم هزار جای دیگه بود! از موقعیت دوگانه ای که توش گیر کرده بودم احساس بدی داشتم! از این حس گنگ که منو با خودش درگیر کرده بود زجر می کشیدم!

به خودم اومدم، دستمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم. به سمت در اتاق رفت و منم تو سکوت همراهیش کردم. دستش به دستگیره ی در بود که برگشت سمتم و گفت: واسه ۱۵ روز اینجام. خوشحال می شم اگه قابل بدونی و بیای همو ببینیم. یا لااقل اجازه بدی پونه عموی بزرگشو ببینه!

تو سکوت فقط نگاهش کردم! من از این که برادرمو به حریمم راه داده بودم دو به شک بودم و اون حرف از عمو و برادرزاده می زد! وقتی دیدم منتظر به صورتم خیره شده سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اگه بخوام پیام خبر می دم.

در رو تا نیمه باز کرد و در همون حال پرسید: چه جوری؟! شماره ای از من نداری!

بی جواب و تو سکوت همراهش تا دم در مطب رفتم و قبل از اینکه از در بره بیرون آروم گفتم: چیزی رو که بهت گفتم به حاجی حتما بگو!

با تأخیر سری به علامت مثبت تکون داد، برای بار هزارم دستم رو فشرد و بی خداحافظی رفت!

برگشتم سمت اتاقم و به خانوم میرفاضل گفتم که بره. از دیدن دوباره ی پدرام و هجوم احساسات مختلف و چندگانه خستگی شدیدی بهم دست داده بود. دراز کشیدم روی تخت معاینه و ساعدمو گذاشتم روی چشمم. کاش قرار شامی نبود و می شد همون جا بخوابم!

\*\*\*

۲ ماه از رفتن دیار گذشته. توی این دو ماه تنها چیزی که نصیبم شده پس رفت کردنم از لحاظ مداوای روح و جسمم بوده! وضع روحیم اونقدر خرابه که جلسات مشاوره هیچ فایده ای نداشته! هنوز دیار رو کنج دیوار هال می بینم! هنوز صدای خنده هاش رو می شنوم و هنوز بابا بابا گفتن هاش باعث می شه سرم رو به سمت صداس بگردونم! دیگه دکتر و البرز و حتی لیلا خانوم هم از وجود این دیار خیالی باخبرن! خیلی وقته که می دونن توهم و کابوس شریک ثانیه به ثانیه ی لحظه هام شده! حالا دیگه در اتاق دیار قفله و کسی حق نداره بازش کنه! حالا دیگه هر شب البرز در حال رو هم قفل می کنه مبادا به سرم بزنه و نصفه شب بخوام بزنم به خیابون! کاری که چندین و چند بار و به بهونه ی اینکه دیار از توی حیاط صدام می زنه خواستم انجامش بدم!

خودم چیزی رو به خاطر ندارم اما البرز وقتی می خواد دلیل قفل بودن در حال رو برام توضیح بده ازش حرف می زنه! برام توضیح می ده که چند باری به بهونه ی برف بازی کردن با دیار و چند باری هم به خاطر اینکه دیار از توی حیاط صدام می زنه و ازم می خواد برم پیشش، خواستم برم بیرون! با آرامبخشایی که بهم بستن، بیشتر ساعت های روز رو یا خوابم یا تو بی حالی! بدترین کابوسم شده سوار ماشین شدن! بزرگترین کابوسم شده صدای ترمز و بوق ماشین ها! جز برای رفتن به مطب روانپزشک از خونه بیرون نمی یام و همون هم برام شدیداً آزاردهنده است!

از فرناز بی خبر نیستم، هر از گاهی از دکتر می شنوم که در چه حالی! می دونم که اون هم از لحاظ روحی اوضاع خوبی نداره اما خودم اونقدر شکسته و داغون هستم که نتونم یا نخوام تکیه گاه کس دیگه ای باشم. تموم اعتماد به نفسم، تموم آینده ام، تموم امیدم به زندگی، همه ی شور و شعفم همراه اون ماشین خرد شده، سوخته و پودر شده!

چندباری البرز ازم خواسته برای رفتن به سر خاک دیار همراهیش کنم و نتیجه اش خرد شدن کلی از شکستگی های خونه بوده! دیار چه خاکی می تونه داشته باشه وقتی هر لحظه کنج دیوار حال با نگاه غمگینی به من خیره است! بار آخری رو که البرز ازم خواسته اجازه بدم منو به سر خاک دیار ببره به خوبی به خاطر دارم.

نشسته ام روی مبل حال و زل زده ام به صفحه ی تلویزیون خاموش و ذهنم طبق معمول این دو ماه مرتب یه سری جمله رو تکرار می کنه: اگه این کار رو می کردم، اگه اون کار رو نمی کردم، ای کاش این تصمیم رو نمی گرفتم، ای کاش اون رفتار رو می کردم! ای کاش ... اگر ... ای کاش!

البرز ضربه ای به در حال می زنه و وارد می شه. سلامی دلگیر به زبون می یاره و کنارم می شینه. بعد یه سکوت طولانی، دست می ندازه زیر چونه ام، صورتمو به سمت خودش می چرخونه و می گه: پندار به من نگاه کن!

سرم تو دستش ثابت شده اما نگاهم نه! نگاهم به یه جایی پشت سرش خیره است! نمی فهمم البرزی که تو این مدت تظاهر به خوب بودن کرده چرا بیهو اینقدر بهم ریخته جلوم ظاهر شده! بعد چند بار خواهش برای اینکه به چشمش نگاه کنم، دستش رو پس می کشه و با بغض و بی مقدمه می پرسه: می دونی دیار رو کی توی قبر گذاشته پندار؟!

از شنیدن همین یه جمله چنان بهم می ریزم که لرزش شدیدی به جونم می افته و ناخودآگاه نگاهم خیره ی چشمش می شه! چشمایی که خیسه! بوی بارون می ده!

زل می زنه به چشمام و با صدایی خش دار و گرفته از بغض می گه: من! من نامرد! من بی رگ! من سیب زمینی! می شنوی چی می گم پندار؟! چشمامو روی عمو عمو گفتن دختر شیرینت بستم و با همین دستام گذاشتمش ته قبر!

یه قطره اشک از چشمش می چکه پایین و ادامه می ده: سعی کردم سنگ باشم! سعی کردم به روی خودم نیارم که قراره بعد گذاشتنش اون پایین دیگه نبینمش! می فهمی چی می گم پندار؟! بچه اتو! عزیز کرده اتو! برادرزاده امو! عزیز کرده امو من گذاشتم زیر خاک! وقتی دیدم هیچکی دل نداره! وقتی دیدم مأمور غسالخونه می خواد لطف کنه و بذارتش توی قبر، پا پیش گذاشتم، نفس کشیدنو، آدم بودنو، دل داشتنو، عاطفه داشتنو کنار گذاشتم رفتم پایین! فقط این تو نیستی که زندگیت دو ماهه شده کابوس! تو اگه دیار رو زنده می بینی من دارم روز و شب تصویر اون قبر لعنتی رو می بینم! تصویر دیار مرده رو! می شنوی چی می گم؟! می فهمی اصلاً؟! پندار پاشو بریم پیشش! اونقدر پدر باش که بشینی و براش گریه کنی! یه قطره اشک بریزی! خواهش می کنم ازت! بریم اونجا، سنگ قبر سردشو که ببینی، چهارتا قطره اشک که براش بریزی، آرومتر می شی پندار! تو رو به هر چی اعتقاد داری، تو رو به هر چی می پرستی، تو رو به روح دیار پاشو با من بیا!

از جام بلند می شم، بی توجه به شونه های لرزون البرز می رم تو اتاق خواب و در رو می کوبم به هم! اونقدر محکم که بسته نمی شه! می خوره به چهارچوب و بر می گرده! به دیوار تکیه می زنم و سر می خورم رو زمین! یه تصویر سیاه به تصویرای سیاه ذهنم اضافه می شه! البرز رو ته قبری می بینم که دست دراز کرده و جنازه ی دخترم تو دستشه!

\*\*\*

ویره ی موبایلم باعث شد به خودم پیام. از روی تخت اومدم پایین و گوشیم رو از روی میز برداشتم. دکتر ظهرابی بود و مطمئناً پایین مطب منتظر. سریع وسیله هام رو جمع و جور کردم و راه افتادم. همینکه نشستم

توی ماشین بعد سلام و احوال پرسی پرسیدم: به البرز هم زنگ بزنی بگم بیاد

نگاه متعجبش روی صورتم زوم شد و بعد مکشی گفت: قراره خودش از طرف مطب بیاد!

ابرویی بالا انداختم و کمر بند ماشین رو بستم. دکتر راه افتاد و گفت: اوضاع بر وفق مراده؟!

زیر لب زمزمه کردم: خوبه.

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: پکری؟!

-پدرام اومده بود اینجا!

خب؟!:

-همین!

از دیدن داداشت پکری؟! یادم نمی یاد تو اتفاقات تلخ گذشته اون یا پرهام نقشی داشته باشن!

-نقشی نداشتن اما ...

داری زیادی سخت می گیری پندار! منو یاد روزی که با دلخوری بستیم به متلک که چرا البرز رو از برگشتنت با خبر کردم می ندازی! می بینی چی شد؟! بعد یه مدت کوتاه به جایی رسیدی که خودت پیشنهاد می دی بریم دنبالش! پدرام هم مثل البرز! شاید نمی خوای باهاشون روبرو بشی چون می ترسی قسمت های مختلف گذشته ات از حال و آینده ات سر در بیارن اما اونا بخشی از زندگیتن! نمی تونی بریزیشون دور! همین طور که توی این چند سال نتونستی!

دستی به گره ی کرواتم که داشت خفه ام می کرد کشیدم، یه مقدار شلش کردم، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو روی هم گذاشتم! قصدم بی ادبی نبود، اما علاقه ای به شنیدن اون جور حرفا نداشتم!

سکوت دکتر بهم فهموند که متوجه ی بی علاقه ای من نسبت به این بحث شده. با ایستادن ماشین چشم باز کردم و اخمام رفت تو هم! برگشتم سمتش و زل زدم به نیم رخ خونسردش! سرشو چرخوند، زل زد به چشمام و گفت: چیه؟!:

-اینجا برای چی?!

واسه اینکه اینجا هم یه جاییه مثل همه ی جاهای دنیا! چقدر جا جا کردم! پیاده شو.

-پامو بذارم تو این رستوران خیال می کنین چیزی از گلوم پایین می ره?!

باید بره! پیاده شو پندار!

نگاهمو از دکتر گرفتم و دلخور زل زدم به روبرو، چه شبی بود امشب! کلاً قرار بود گذشته ی لعنتیم بیاد جلوی چشمم! اون از پیدا شدن سر و کله ی پدرام، این هم از تصمیم دکتر واسه رفتن به رستورانی که کلی خاطره با فرناز و دیار داشتیم! این رستوران پاتوقمون بود! اکثر تولدها و مناسبت ها رو اینجا جشن می گرفتیم و حالا نمی دونم بر اساس کدوم متد روانشناسانه دکتر از من می خواست پامو بذارم اونجا!

بدون اینکه تکونی به خودم بدم نشستم سر جام! دکتر کاملاً به سمتم برگشت و گفت: اومدن به این رستوران خیلی سخت تر از پا گذاشتن تو خونه ی ما نیست پندار!  
-دلیلی نمی بینم بخوام خودمو آزار بدم!

دلیلی واسه آزار دیدنت نیست! می ریم می شینیم یه غذایی می خوریم، یه خورده گپ می زنیم و می یایم بیرون! همین!

چه اصراریه به اینکه بریم تو این خراب شده؟! جا قحطه؟! یا غذا قحطی اومده جاهای دیگه؟!  
دکتر پوفی از سر درموندگی کشید و گفت: گفتم شاید این جور...  
-این کارا درمون درد من نیست دکتر!  
:خیلی خوب!

کلافه رومو کردم سمت پنجره. دکتر استارت زد و ماشین راه افتاد. صدای شماره گرفتن موبایلش و الو گفتن رو شنیدم و اینکه آدرس رستوران دیگه ای رو به البرز داد. دلخوری و عصبی بودنم واسه یه روز کاری سخت و پرحاشیه کامل شد!

نشسته بودیم پشت میز و دکتر داشت منو رو نگاه می کرد که البرز سر رسید و پرانرژی گفت: سلام!  
سرم برگشت سمتش و یاد حرفای پدرام افتادم! چینی به ابروش انداخت و همون جور که می نشست گفت:  
چیه؟! شاخ در آوردم یا دم؟! البته از اونجایی که نگاه خیره ات به گردن به بالامه احتمالاً شاخه نه دم!  
-سلام.

اه! آفرین جواب سلام دادن رو یاد گرفتی! خوبی دکترجون؟!  
دکتر با لبخند جوابش رو داد و پرسید: تو خوبی؟!

-من که همیشه خوبم! حتی وقتی خوب نیستم! درست برعکس پندار که همیشه بده حتی وقتی خوبه!  
:فیلسوف شدی؟!

-بودم! چشم لیلا خانومو دور دیدین و جشن مجردی گرفتین؟! بعد اونوقت چی شد که فکر کردین ما بهش خبر نمی دیم؟!

دکتر لبخند پهن تری زد و گفت: جشن چیه پسر؟!

البرز سرش رو توی منو خم کرد و در همون حال گفت: حالا شب که بین من و پندار وسط هال خونه ی این میرغضب خوابیدین، اونوقت شاید در مورد این سور دادنتون گزارشی ارسال نکنم!

زل زده بودم به صورتش و داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که واقعاً به خاطر بابا از خونه اشون گذاشته رفته یا شیطنتهاش باعث شده خونه مجردی بگیره! نگاه قفل شده ام روی صورتش رو غافلگیر کرد و با یه ابروی بالا رفته گفت: خوبی؟!

بعد دستی به سر و صورت خودش کشید و رو به دکتر پرسید: من خوبم؟! این به چی دو ساعته زل زل نگاه می‌کنه؟!

بی مقدمه پرسیدم: به خاطر بابای من از خونه اتون گذاشتی رفتی؟!

نگاه متعجبش رو از دکتر گرفت و به صورتم دوخت و با یه مکث چند ثانیه ای گفت: چی؟!

زل زدم به چشمش و پرسیدم: به خاطر اذیتای حاجی مجبور شدی از اون محل بری؟!  
-کی گفته این حرفو؟!

پدرام!

-پدرام غلط کرده، سه سه بار نه بار!

مطمئن؟!!

-چی اینکه پدرام غلط کرده؟!

دارم جدی حرف می‌زنم البرز!

-اتفاقاً منم شوخی ندارم!

جریان دختربازیت و اینکه مامانت شاکی شده بود و مجبور شدی ازش جدایی همه اش کشک بود نه؟!

البرز یه خرده تو سکوت و با اخم زل زد به صورتم و بعد گفت: پرونده ام پیش دکتر روا می‌تونم ازش بررسی ساعتی فراغتمو چه جور می‌گذرونم! مامانم رو هم که الحمدالله خودت می‌شناسی و می‌دونی چه طور اخلاقی داره! دیگه حرفی می‌مونه؟!

-واسه خاطر اینکه آدرس و نشونی از من ندی با حاجی در افتادی و چون زورت بهش نچربید ترجیح دادی از اون محل بری!

این شر و ورایی که اون داداش عتیقه ات تو مخت فرو کرده واقعی نیست! من اگه زورم به حاجی نمی‌چربید، ازش شکایت نمی‌کردم که مجبور شه سند بذاره بیاد بیرون!

خواستم در مورد شکایت سوالی بپرسم که گارسون اومد و مجبور شدم تا بعد سفارش غذا صبر کنم. گارسون که رفت پرسیدم: جریان شکایت چیه؟!

البرز کلافه پوفی کشید و گفت: امشب دور هم جمع شدیم که منو بازجویی کنی؟! خب این کارو می تونستی تو خونه هم انجام بدی! به جای اینکه با اخم زل بزنی به صورت من و طلبکارانه از زیر زبونم حرف بکشی، یه نگاه به دور و برت بنداز بلکه یه فرشته ای، پری یا چه می دونم آدم خوش چهره ای نظرت رو جلب کنه یه خرده روحت تلطیف بشه! آفرین پسر خوب!

منتظر نگاهش کردم ، روی صندلی جا به جا شد و گفت: من عین یه خرس گرسنه امه! بذار غذا رو بیارن، بخورم، یه انرژی واسه سر و کله زدن با تو به دست بیارم، بعد واسه ات تمام و کمال توضیح می دم! باشه؟!... این جووری منو نگاه نکن! دیگه مثل قبلاً ها نیست که ازت بترسم یا همیشه حرف حرف تو باشه! الان هم می خوام خوب دقت کنم بینم بین مشتری های شیک و شکیل این رستوران آشنایی یافت می نشود یا شود! دکتر لبخندی زد و گفت: آشنا واسه چی؟!

البرز در بطری نوشابه ای رو که گارسون چند لحظه پیش روی میز گذاشته بود باز کرد و گفت: واسه شما دیگه! که از این عزای مجردی در بیای!

بی توجه به شوخی های دکتر و البرز زل زدم به روبروم! داشتم بابا رو با اون ابهتش کنج بازداشتگاه تجسم می کردم! واقعاً البرز مجبور شده بود تا اون حد باهاش درگیر بشه که ازش شکایت کنه؟! یعنی اون قدر مزاحمش شده بود که چشم روی همه چی بینده و بندازتش تو بازداشتگاه؟! معجزه شده بود که این جور سفت و سخت دنبالم می گشتن؟! مهر پدریش یهویی گل کرده بود؟! اون هم فقط چند ماه بعد اون دعوای ناجور و اون همه حرفی که بارش کرده بودم؟! تازه اون هم وسط بازار، بین اون همه کسبه که چشماشون ده تا و گوشاشون صد تا شده بود واسه دیدن دعوای پدر و پسر؟!

\*\*\*

هفت ماه از روز کذایی تصادف گذشته، هفت ماه از رفتن دیار و به خاکستر نشستن زندگیم! تموم روز و شبهام رو تو خونه ام و تنها گه گاهی واسه راست و ریس کردن کارای رفتنم از ایرون می زنم از خونه بیرون. رفتنی که هیچ کس جز فرناز ازش خبر نداره!

رفتیم که قطعی می شه دلم بدجوری هوای مادرمو می کنه! مادر چیزیه که نمی شه بی تفاوت از کنار نبودنش گذشت. تو دلتنگی نبودن زن و بچه، فقدان محبت نصفه و نیمه ی اون هم بدجوری اذیت می کنه. دلم می خواد حالا که دارم می رم، یه خرده از این دلخوری کم کنم. دلم می خواد برم بشینم و واسه اشون توضیح بدم حرفی که فرناز زده یه اشتباه بوده، یه سوء تفاهم اما خب، خوب می دونم تا وقتی نتونم بابا رو راضی کنم، دستم به جایی بند نیست و مامان به خاطر حسابی که از بابا می بره بهم روی خوش نشون نمی ده!

عصر یه روز گرم شهریور راه می افتم سمت محل کار بابا. می دونم روزای سه شنبه تنهاست و شاگرداش نیستن. می خوام تو تنهایی باهاش حرف بزنم و براش توضیح بدم که چه طور وجود یه لیوان و بطری کنار هم روی این خونه ام باعث یه سوء تفاهم به اون بزرگی شده! خوب که دقت می کنم می بینم احتمالاً زده به سرم و بهم الهام شده که باید برم و اینو بعد ۷ ماه سکوت واسه بابا توضیح بدم!

پشت میز نشسته و مشغول صحبت کردن با تلفن وقتی منو تو درگاه در می بینه! متعجب گوش می رو بی خداحافظی یا حرفی می ذاره سر جاش و خیره ی صورتم می شه. یه قدم دیگه می رم تو و زیر لب سلام می کنم. سی سالمه، خودم پدر بودن رو تجربه کرده ام و به خیالم یه پدر هر چقدر هم که از لحاظ تفکر و اعتقاد متفاوت از بچه اش باشه، باز هم ته دلش پدره! محبت داره و خواستار پسرشه! شاید همین احساسه که به پاهام جرأت پیش رفتن می ده!

بی توجه به اخم غلیظ نشسته روی صورتش! بی توجه به استغفار گفتن زیرلبش! بی توجه به رو برگردوندنش می شینم روبروش روی صندلی و دوباره سلام می کنم و باز هم جوابی نمی شنوم.

لب باز می کنم حرفی بزنم، براق شده می توپه: برای چی اومدی اینجا؟!

همه ی نیرومو جمع می کنم توی صدام تا نلرزه و می گم: اومدم باهاتون حرف بزنم!

-در مورد چی؟!

:در مورد خیلی چیزا!

-اصلی ترینشون چیه؟!

:اون تصادف!

از جاش بلند می شه، تسبیح توی دستش رو با حرص لمس می کنه و در همون حال می گه: برو بیرون پندار!

-اومدم اینجا که حرفامو بشنوی بابا!

:به من نگو بابا!



-نگم سمت از تو شناسنامه ام خط می خوره؟! خون توی رگام چی؟!

بعد دیار هیچ نسبتی بین من و تو نمونده! اینو یادت باشه!

-چرا؟! مگه شما دیار منو بیشتر از من می خواستی که اینجوری حرف می زنی؟!

تو اگه اون طفل معصومو می خواستی با اون کله ی داغ کرده نمی شستی پشت رل!

-کله ام داغ بود اما نه از لیوان نخورده ی کنار اون بطری!

فرناز دروغ گفته یعنی؟!

سکوت می کنم! تف سربالا که می گن همینه! بگم آره یا بگم نه؟! بگم آره نمی گه این چه زنی بود که پاتو

کردی تو یه کفش تا بگیریش؟! بگم نه نمی گه تو چه پستی هستی و چه رویی داری که پاشدی اومدی اینجا؟!

سر به زیر افتادم رو که می بینه با حرص می گه: بلندشو برو پندار! نمی خوام به خاطر تو دهنم به حرف

نامربوطی باز بشه! پاشو برو!

نگاهمو می دوزم به نگاه خشمگینش و می گم: تو عمرت تا حالا اشتباه نکردی؟! همیشه همین طور پاک و

طاهر و بی عیب و نقص بودی بابا؟!

-به من نگو بابا! بزرگترین اشتباه من الان جلوی روم نشسته! لابد یه جایی یه راهی رو اشتباه رفتم که خدا پسر

بزرگمو نااهل بار آورده!

لبمو می گزم که حرف نامربوطی زنم! واسه دعوا نیومدم! اینجام واسه صلح! برای آشتی! واسه آخرین تلاش

هام برای به دست آوردن یه خونواده، یه محبت کوچیک از یه همخون!

صداشو می شنوم که می گه: چقدر بهت گفتم نخور! چند بار، چند هزار بار سر این قضیه بحث کردیم که این

نجاست زندگیتو به باد می ده ازش دست بکش؟! تو چی کار کردی؟! به جای اینکه بگی چشم! به جای اینکه

رو به خدا بیاری بدتر ازش دور شدی! با من لج کردی و خدا هم با تو لج کرد! فقط این وسط تاوان اشتباهتو یه

طفل معصوم بی گناه داد!

-فرناز اشتباه گفته، اشتباه متوجه شده! بی دقتی کردم! اشتباه کردم اما نه اون اشتباهی که شماها فکر می

کنین! من ...

دستش به سمت بلند می شه و وادارم می کنه به سکوت. لبم از نگاه غضبناکش بسته می شه و اون هوار می

کشه: بلند شو برو پندار، بعد هفت ماه اومدی اینجا که چی بشه؟! لب به حرومی نزده بودی همون ۷ ماه پیش

سعی می کردی از خودت دفاع کنی! آدم نمی تونه ساکت بشینه و دم نزنه وقتی بهش تهمت می زنی! راست بوده که از شرمندگی لب وا نکردی!

از جام بلند می شم، ناخودآگاه صدام می ره بالا و می گم: فقط می خوام اون چیزی رو که شنیدی باور کنی چون دوست داری این جور باورش کنی! چون دوست داری سر مسأله ای که یه عمر باهام درگیر بودی، منو بکوبونی! چون دلت می خواد بگی دیدی گفتم داری اشتباه می کنی! چون دوست داری اشتباه کرده باشم حالا به هر قیمتی که تموم شده باشه! دلت می خواد باور کنی مست بودم وقتی نشستم پشت رل اون ماشین لعنتی! دوست داری این جور فکر کنی بابا! مثل همه ی عمرت که هر جور دوست داشتی رفتار و زندگی کردی! مثل همه ی این سالها که دوست داشتی فکر کنی تو نوحی و من پسر نوح!

دست بابا می شینه روی صورتم. داغ می شم اما نه از این کشیده! از نگاه تحقیرآمیزشه که جوش می یارم بدتر! صدام می ره بالاتر و می گم: بزن! اگه آروم می شی بزن تو صورتم اما تهمت نزن! نیومده بودم اینجا که صدامو ببرم بالا و به قول تو یه گناه به گناهام اضافه کنم! اومده بودم یه قدم بردارم واسه از بین بردن این کدورت! حالا که نمی خوام باشه! اومده بودم حرف بزنم شاید به اندازه ی اون خدایی که انقدر دم از اعتقاد بهش می زنی عدالت داشته باشی که کلاهو قاضی کنی و بفهمی پسرت وقتی می گه مست نبوده نبوده!

یه قدم می رم سمت در و قبل از اینکه برم بیرون بر می گردم سمتش و می گم: هر چند که اگر بودم هم خیلی مهم نبود! تو اصل رفتن دیار هیچ توفیری نداره! حتی اگه مست هم بودم، هوشیارم نبودم، بیشتر از امروز تو بچه امو می خواستم! اونقدری می خواستمش که نخوام سر به تنش نباشه! اونقدری می خواستمش که نخوام به کشتنش بدم! اونقدری می خواستمش که حتی اگه نااهل هم باشه، از پدری کردن واسه اش شونه خالی نکنم! اونقدر دوستش داشتم که واسه اش پدر باشم نه ناظم! نه یه چماق به دست! دست از این خدایی کردن بردار بابا! دست از این جای خدا قضاوت کردن بردار! یه وقتی می رسه که به خودت می یای و می بینی همه چیو پای این بت خیالیت باختی!

دست بابا می شینه روی یقه ام! اینبار دیگه نه دکتر ظهرابی هست و نه البرز برای اینکه بخوان سوامون کنن! محکم کوبیده می شم به در شیشه ای و شانس می یارم که خرد نمی شه تو کمرم و می شنوم که هوار می کشه: برو گمشو و دیگه هیچ وقت برنگرد پندار! هفت ماه پیشم گفتم، پسری به این اسم ندارم! الآن هم دارم می گم! برو و راه و نیم راه این یه خرده آرامش ما رو بهم نزن! برو نذار همش مجبور شم گذشته رو زیر و رو کنم تا بفهمم کجای کارم اشتباه بوده که تو شدی مجازاتم! برو نذار مرتب یادم بایفته، یه جایی یه قصوری ازم

سر زده که پسر ناخلفی مثل تو دارم! برو نذار به همه ی دلا راست شدنام، به همه ی نماز شب خوندنام شک کنم! برو و دیگه اسمی از ما نیار!

-اسم شما رو چشم! نمی یارم! اما مادرمو می خوام! نمی تونی بین من و اون قرار بگیری! می رم سراغش شاید اونقدری عاطفه تو وجودش باشه که بتونه به حرفام گوش بده و باورشون کنه!

می زدم از مغازه بیرون و بی توجه به کاسبایی که سرک کشیدن و دارن به حرفامون گوش می دن می گم: می رم یه جایی که رنگ منم نبینی بابا! می رم که پیش خدای سخت گیرت، شرمنده نباشی از داشتن یه همچین پسری! من می رم اما یادت باشه من و تو فقط فرقمون تو یه چیزه! توی خدامون! تو بخشندگیشت! تو میزان چشم پوشیش! تو عادل بودنش!

-پاتو نمی ذاری خونه! سراغی از مادرت بگیری با من طرفی پندار! خودم جووری گم و گورت می کنم که خودت هم نتونی خودتو پیدا کنی! می شنوی چی می گم؟! مادری نداری که اصلاً بخوای بری طرفش! شنیدی چی گفتم؟! قلم پاتو خرد می کنم اسمی از اون یا من بیاری!

تو اون لحظه وقتی دارم از حجره دور می شم تقریباً مطمئنم که دارم مستقیم می رم خونه سراغ مامان!

\*\*\*

رفتن سراغ مامان هم فایده ای نداشت. آخرین تیرهام واسه نجات گذشته ام، واسه حفظ پیوندای خونوادگیم به سنگ خورد و رفتم! بی حرف، بی نشون و بی اثر! اونقدر خرد بودم و اونقدر از همه چی بریده که حتی به دکتر یا البرز هم از رفتنم خبری ندادم. کار نیمه تمومی رو که از قبل از تصادف شروع کرده بودم به پایون رسوندم و با یه چمدون توی دستم، همه ی گذشته ام رو جا گذاشتم و رفتم! فرار کردم! از هر چیزی که منو به گذشته وصل می کرد کردم و رفتم!

می رم یه جایی که رنگم نبینی می رم!  
خودت گفتی که دیگه از تو آرامش نمی گیرم!

\*\*\*

-بخور پندار از دهن افتاد!

از فکرایمی که توش غرق بودم اومدم بیرون و زل زدم به صورت البرز. اشاره ای به میز کرد و گفت: نمی خوری؟! لااقل یه تکونی به خودت بده ملت خیال نکنن مجسمه آوردیم با خودمون رستوران!

مشغول خوردن غذا شدم و البرز بعد یه خرده سکوت رو به دکتر گفت: اون نگهبان زیرکار درروی کلینیکو عوض کردیم. شفیع گفت بهتون؟

-نه. این یکی قابل اعتماد هست؟!

:سفارش شده است. امیدوارم که قابل اعتماد باشه.

-بهش گفتین یه مدت آزمایشی می مونه؟

:همون اول کار براش توضیح دادم.

-خوبه. لااقل بفهمیم چند مرده حلاجیه.

:البته اگه تو این یه ماه سنگ تموم نذاره و بعد زه زننه! پندار از راننده ات راضی هستی؟

-خوبه.

:اون که خیلی ازت تعریف می کنه!

سوالی نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت: می گه تا حالا جز دو کلوم سلام و خدافظ از آقای دکتر چیزی نشنیدم!

-همینم اضافه!

:اون که البته به تو باشه همین دو تا کلوم حرفو هم نمی زنی! یه خرده رفتارتو تصحیح کن پندار! نخند دکتر!

همین شما بهش رو دادی که این جور شده دیگه! این چه رفتاریه آخه؟! یه مادر و دختری اومدن مطب من،

هر دو می خواستن عمل زیبایی بینی انجام بدن. تو معاینه دیدم دختره پلیپ داره! فرستادمش پیش پندار! هفته

ی بعد که همراه مادرش اومده بود واسه عمل دماغ مادره، پرسیدم رفتی پیش دکتری که آدرس داده بودم.

همون لحظه دیدم اخماش رفت تو هم. وقتی پرسیدم طوری شده، مادره برگشت بهم گفت: دکتر، نمی شد یه

متخصص بهمون معرفی کنین که اخلاقش حالا نه مثل شما اما نصف اخلاق شما خوب باشه؟! این دکتری که

دخترم فرستادین پیشش فقط مونده آدمو بزنه!

از صدای نازک شده ی البرز که می خواست ادای اون خانوم رو در بیاره لبخندی نشست رو لبم. ابرویی بالا داد و گفت: آهان! آفرین حالا شد! وقت کردی، یه خرده لبخند بزنی و اون اخما رو هم باز کنی چیز بدی نیست! چیه مرتب عین شمر اخمویی!

-غذات سرد شد، وسط حرف زدن یه نفسی بگیر، یکی دو لقمه هم بخور!

:من در آن واحد هزار تا کار رو با هم می کنم، هم غذا می خورم، هم حرف می زنم، هم تو رو نصیحت می کنم، هم به اطرافم توجه می کنم، هم ...

دکتر خندید و گفت: هم دست از شیطنت بر نمی داری! هم ...

-هم حواسم پی دکتر هست که شیطنتی ازش سر نزنه! هم تو دلم دارم دعا می کنم یه شیطنتی از این پندار بی خاصیت سر بزنده!

چند قلپ آب خوردم و دستی به معده ام که حس می کردم دردش داره شدیدتر می شه کشیدم و عقب نشستم. دکتر اخمی به صورت آورد و پرسید: معده اته؟!

-یه خرده آره!

:یه خرده یا خیلی؟!

-خوبم. چیزی نیست.

:وقتی تو می گی چیزی نیست یعنی حتماً یه چیزایی هست! اون هم خیلی شدید! باید یه آندوسکوپی بری.

سری به علامت مثبت تکون دادم تا بی خیال ادامه ی بحث بشه و البرز با لبخند گفت: کنار اون آندوسکوپی یه چند تا آمپولم مهمونش کن دکتر جون که بفهمه درست و حسابی غذا نخوردن و راه و نیم راه قهوه خوردن یعنی چی!

اشاره ای به غذاش کردم و گفتم: بخور بریم من از خستگی واقعاً بی هوشم!

بعد رومو کردم سمت دکتر و پرسیدم: دور هم جمع شدن امشبمون فقط واسه خاطر نبودن لیلا خانوم بود یا ...

البرز پرید وسط حرفم و گفت: هی وای! پندار زشته! دکتر که اول توضیح داد این شام سور رفتن لیلا خانوم نیست!

- تو انرژیو بذار واسه توضیح دادن شکایتی که از حاجی کردی البرز!

البرز اوه اوهی گفت و نگاه منتظرم رو دوختم به دکتر. با دستمال دور لبش رو پاک کرد و گفت: هم به خاطر اینکه تنها بودم و هم به خاطر صحبت کردن در مورد کلینیک گفتم شام رو با هم باشیم که دیدم امشب خیلی سر حال نیستی، گذاشتم برای یه وقت دیگه.

-وقت دیگه ای هم فکر نمی کنم باشه که بخوام در مورد کلینیک چیزی بشنوم یا بگم!  
:حقته که تو اون کلینیک ...

-به البرز گفته بودم نظرم در این مورد چیه!

:بههم گفت که نظرت چیه ولی من ...

-دلیلی نمی بینم بخوایم بیشتر از این در موردش بحث کنیم!

:بذار حرفمو بزنم بعد مخالفت کن پندار!

عصبی و با غیظ زل زدم به صورت دکتر و مصر گفتم: نمی خوام چیزی از اون کلینیک بشنوم دکتر!

برای لحظه ای سکوت بدی ایجاد شد و بعد البرز گفت: پاشیم بریم تا دعوا نشده!

دم در رستوران البرز بازومو گرفت و گفت: بریم امشبو خونه ی من بد بگذرون!

دستمو عقب کشیدم و گفتم: می رم خونه ی خودم!

دوباره بازومو کشید و گفت: بریم که واسه ات توضیح بدم چه جوری شد که از باباجونت شکایت کردم!

باز بازومو کشیدم و نگاهمو دوختم به نگاه درهم دکتر و به البرز گفتم: امشب حوصله ندارم. باشه واسه یه وقت دیگه.

با اصرار دستمو کشید و گفت: حوصله اتو می یارم سر جاش. راه بیافت منم امشب خیلی خسته ام و اتفاقاً دستم واسه تو سری کوبیدن هم خیلی آماده است! بریم!

دست دکتر دراز شد جلوم و گفت: تا دو هفته ی دیگه لیلا نیست و تنهام. اگه فرصت کردی، بههم سر بزن، خوشحال می شم.

باهاش دست دادم و گفتم: حتماً.

البرز هم دستشو جلو آورد و همزمان با دست دادنش با دکتر گفت: دکترجون لیلا خانوم شما رو به من سپرده ها! یه شبه ایدز میدز نگیری من پیشش شرمنده بشم!

دکتر محکم کوبید تو بازوش و گفت: برو بچه! برو خجالت بکش!

البرز لبخندی زد و مچ دست منو کشید و گفت: بریم.

بی میل نشستم تو ماشین و البرز استارت زد و بعد یه خرده سکوت گفت: لااقل می داشتی بنده ی خدا حرفشو بزنه.

-مگه نه اینکه می خواست پیشنهاد شراکت بده؟!

نه! نمی خواست پیشنهاد شراکت بده!

-حالا هرچی! نمی خوام در موردش چیزی بشنوم البرز!

باشه! به جهنم!

-جریان شکایت از حاجی چیه؟!

نمی خوام در موردش چیزی بگم پندار!

برگشتم سمتش و با اخم زل زدم بهش! نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه؟! تو حق داری هر چی دوست

داری همون بشه، اما من یا بقیه این حقو نداریم؟!

-به قول خودت به جهنم! منو برسون خونه. می خوام یه دوش بگیرم و بخوابم.

خونه ی من هم دوش داره و هم اتاق خواب! تازه امشب هم تنهام، تنهایی هم خوابم نمی بره!

برگشتم سمتش، با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت: بیا بریم خونه ی من بشینیم واسه ات تعریف کنم چه

گذشته بین من و بابات وقتی نبودی!

دراز کشیده بودم روی کاناپه ی خونه ی البرز و اون داشت از تو آشپزخونه باهام حرف می زد.

: با مامان سر قضیه ی اون دختره زدیم به تیپ و تار هم! الان هم باهام قهره! هنوز هم خیال می کنه با قهر و

اخم و تخم می تونه به خواسته اش برسه!

-می رفتی لااقل دختره رو می دیدی که دل مامانت یه خرده خوش باشه!

مگه دیوونه ام؟! پاشم برم دختر مردومو ببینم بعد یه انگلی بچسبونم روش بگم نمی خوامش؟! بعدشم مگه عهد

قلقله میرزاست؟! یا من بچه ام که یکی دیگه واسه ام زن پیدا کنه؟! مامان منو که می شناسی، یه خرده نازشو

بکشم و قربون صدقه اش برم یادش می ره، منتها می خوام اینبار میخو محکمتر بکوبم که دیگه بی خیال زن

دادن من بشه!

- فقط حواست باشه میخو یه جوری نکوبی که مجبور شی با ته چکش و انبر و زور بازو درش بیاری! دو ساعته داری تو آشپزخونه چی کار می کنی؟!  
-الآن می یام. پاشو لباساتو عوض کن.

نای بلند شدن نداشتیم. نگاهی به کتم که افتاده بود روی دسته ی مبل انداختم و گفتم: پا می شم. یه رانیتیدین داری بهم بدی؟!

-بذار ببینم. اگه نبود می رم واسه ات می گیرم. سر همین خیابون داروخونه شبانه روزی هست. به زور تکونی به خودم دادم و پرسیدم: کشوی لباسات کدومه؟

-اتاق آخری، هر پنج تا کشوها توش لباس راحتیه.

برعکس تصورم اتاقش حسابی مرتب بود! از البرز شلخته بعید بود این همه تمیزی! لباسامو که عوض کردم برگشتم تو هال و البرز هم با یه ظرف میوه و دو تا لیوان چایی و شیرینی اومد!

نگاهمو به لیوان چایی دید و گفت: بیا بشین، دست از این ادا اصولا بردار!

نشستم روبروش، پامو دراز کردم و از مچ انداختم روی هم و گفتم: به کارات رسیدی؟!  
-آره.

:خب حالا بشین تعریف کن بین حاجی و تو چه اتفاقی افتاده!

تکیه اشو داد به پشتی مبل و دستی بین موهایش کشید و گفت: می دونی چیه، واسه اینکه به اون جاهای ماجرا برسیم، باید از یه سری ماجراها رد بشیم که اگه بخوام به زبون بیارم، باید کلی فحش چارواداری بار تو بکنم، واسه همین بهتره بی خیالش بشیم!

روی مبل جا به جا شدم و گفتم: فحشاتو بده، دلت که خونک شد جریان در افتادن با حاجی رو هم تعریف کن!  
- باشه، پس خودتو آماده کن.

دلا شد یکی از لیوانای چایی رو گذاشت جلوی من و گفت: خیلی بی پدر مادری پندار! خیلی پست فطرتی! می دونی تو اون شیش ماهی که ازت بی خبر بودیم چی کشیدیم؟! شب و روز عین دیوونه ها گوش به زنگ یه خبر بودم! از بیمارستان، پزشکی قانونی، کلانتری، پاسگاه، اداره آگاهی، مرده شور خونه! هر جایی که بگی! فقط دلم می خواست یه خبری ازت بشه! خلاصه، بعد شیش ماه که فهمیدیم آقا داره تو دیار فر...

برای لحظه ای ساکت شد و خیره نگاهم کرد! از آوردن اسم دیار بود که یهو مبهوت موند. برای اینکه بی خیالیم رو نشون بدم گفتم: خب! می گفتی؟!



یه خرده از چاییش خورد و گفت: آره! می گفتم! وقتی خبر اومد که جناب عالی تو فرنگ دنبال کثافت کاریهات هستی، تازه اومدیم یه نفس راحت بکشیم که فیل باباجانت یاد هندستون کرد و بند کرد به من که پندار کجاست! باور نمی کنی شبی نبود بخوام برم خونه و جلومو بگیره! یکی دو بار از داد و بیداد در اومد و وقتی دید جواب نمی ده، شروع کرد به خر کردنم و با زبون خوش باهام حرف زد. هر چی هم بهش می گفتم من از پندار خبری ندارم حرف تو کتش نمی رفت! بماند که یکی دو باری هم وسط کوچه چنان خوابونده بود تو گوشم که برق سه فاز از سرم پریده بود! اینا گذشت، یه روز خسته و کوفته و عصبی رسیدم خونه دیدم در حیاطمون بازه و صدای داد و بیداد می یاد. ماشینو وسط کوچه ول کردم دوییدم تو خونه، حالا فکر کن چه چیزایی که به ذهنم نرسید تو اون چند ثانیه! دیدم بابا جان و مامان جان و وایسادن وسط حیاط، بابات هم داره مامان منو تهدید می کنه! منو که دید اومد سمتم و شروع کرد به فحاشی و داد و هوار که بگو پسر من کجاست؟! ... چاییت یخ کرد، بخورش!... یک کلوم برگشتم گفتم: کدوم پسرت؟!

براق شد تو صورتم که: مسخره بازی در نیار! یعنی چی کدوم پسر! پندارو می گم!

گفتم: خواب نما شدی، تازه یادت افتاده پسری به این اسم داری حاجی؟!

چنان کوبید تو دهنم که پرت شدم وسط حیاط! از خوش شانسیم هم گوشه ی سرم گرفت به لبه ی حوض و شکافت! از جام بلند شدم و موبایلمو در آوردم زنگ زد ۱۱۰! باور نمی کنی پندار باید باباتو می دیدی! می دونم شاید زیادی تند رفتم ولی خب خسته شده بودم از این همه گیر دادناش! ته دلم هم بیشتر از این دلگیر بودم که رفتن تو رو از چشم اونا می دیدم! مامانت و مامانم اومدن کلی التماس و خواهش که کوتاه بیا و بگذر! اومدن مأمورا همزمان شد با رسیدن بابام! یادم نمی ره، بابام که اومد و ماجرا رو فهمید، بازومو کشید برد یه گوشه ی حیاط و گفت: برو مأمورا رو بفرست برن البرز، حاجی پدر صمیمی ترین دوستته!

بازومو از دستش در آوردم و گفتم: پدر صمیمی ترین دوستم بود! حالا نه اون پدر پنداره، نه پندار رفیق من! رفیقی که یه ساله ازش بی خبرم چه رفیقی می تونه باشه؟!

همراه مأمورا رفتیم کلانتری، منم که یه کله و یک کلوم تا ته ماجرا رو رفتم! رضایت بی رضایت، مجبور شد شبو آب خونک بخوره! ته ته ماجرا هم تعهد داد که دیگه مزاحم من نشه! -بعدهش دیگه ندیدیش؟!

راه و نیم راه! دیگه ساعت برگشتم به خونه رو با ساعت برگشت بابات هماهنگ کرده بودم! یعنی نمی دونی پندار، از نگاهش می تونستم بخونم دلش می خواد سر منو از تنم جدا کنه!

-دیگه باهم درگیر نشدین؟

در حد دعوی لفظی چرا ولی زد و خورد دیگه نه!

-همین هم باعث شد از محل بذاری و بری، آره؟!

یه سال پیش، دقیقاً بعد سال بابا به هر طریقی مامانو راضی کردم و ازشون جدا شدم. یعنی درست ۳ سال بعد

گم و گور شدن توی الدنگ! پس دیگه توهم نزن که به خاطر بابای تو از خونه ی پدریم دل کندم!

سری به علامت مثبت تکون دادم و دست دراز کردم یه سیب از بین میوه ها برداشتم و همون جوری که پوست

می کندم پرسیدم: قرصو پیدا کردی؟!

از جاش بلند شد و گفت: الان می گردم. چاییتو عوض کنم برات؟!

چشم غره ای که بهش رفتم، لبخند شیطونی زد و گفت: آدم کردنت خیلی سخته پندار! دز مقاوم بودنت خیلی

بالا رفته! جهش ژنتیک پیدا کردی، عین این سوسکای حموم! باید یه فکری به حالت بکنیم!

\*\*\*

دراز کشیدم روی کاناپه و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم و زل زدم به سقف. البرز بعد چند دقیقه از آشپزخونه اومد

بیرون و گفت: یه لحظه تا سر خیابون می رم و برمی گردم.

نیم خیز شدم و گفتم: واسه قرص؟!

-آره.

نه بابا نمی خواد!

-همین یه قدمه. الان می یام.

از جام بلند شدم و گفتم: نیازی نیست. فقط بگو کجا بخوابم که دارم وا می رم از خستگی.

-چند تا عمل داشتی امروز؟

:از صبح که اومدم بیرون یه سره رو پام. واسه سند زدن خونه هم مجبور شدم برم محضر.

-مبارکه پس! همون اتاقی که رفتی لباس عوض کردی، تختو واسه ات آماده کردم. فقط پرده رو بکش که

صبح نور بیدارت نکنه.

شب به خیری گفتم و رفتم تو اتاق و خودمو انداختم روی تخت. هنوز بیدار بودم که صدای البرز رو شنیدم. پای

تلفن داشت با یکی حرف می زد.

سلام. خوبی؟!... نه!... آره بابا!... ببین تو خونه اتون قرص معده پیدا می شه؟!... رانیتیدین مثلاً... مرسی. منتظرم.  
 تماسو که قطع کرد بلند صداش کردم. اومد دم در اتاق و گفت: جان؟!  
 -گفتم که احتیاجی نیست.

رنگ و روت که چیز دیگه ای می گه!

دستی به معده ام کشیدم و نیم خیز شدم و گفتم: خودم الان می رم داروخونه.

-نه به نهاد زنگ زد شاید داشت و آورد.

:اونو چرا راه انداختی نصفه شبی?!

-همچین می گی راه انداختی انگار کیلومترها و فرسنگ ها از اینجا دوره! همین بغله!

دراز کشیدم و سوالی نگاهش کردم. اومد نشست لبه ی تخت و گفت: واحد کنارین!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: آهان. پس همسایه این.

-دیوار به دیوار هم!

: خوبه، در نبود من یه جایگزین پیدا کردی!

-دقیقاً! عین تو که با اون فربد جونت هم خونه شدی!

به پهلو دراز کشیدم و گفتم: فکر کنم رفیقت رفته از داروخونه قرصو بخره!

از جاش بلند شد و گفت: بخواب، وقتی اومد صدات می کنم.

هنوز بیدار بودم وقتی صدای زنگ در بلند شد. البرز با نهاد سلام و احوال پرسى کرد و یه خرده واسه اش در

مورد خواستن قرص توضیح داد و خداحافظی کرد. بعد با یه لیوان آب اومد تو اتاق و گفت: بیا جناب دکتر! دارو

رو باید به موقع خورد نه این جورى شرتى پرتى و هردنبیلی!

قرصو خوردم و دراز کشیدم و گفتم: هردنبیل نه و هردنبیر! زبون ترکی رو خراب نکن! صبح بیدار شدى و نبودم

بدون رفتم خونه.

-واسه چی?!

:اینکه بخوام برم خونه ی خودم واسه چی داره?!

-فردا رو هم اینجا هستی، واسه شام نهاد هم می یاد.

:برای شام بر می گردم.

-اوف! حوصله ندارم چونه بزخم باهات! شب به خیر!

نمی دونم چند ثانیه بعد رفتن البرز بود که خوابم برد اما مطمئنم به دقیقه نکشید!

\*\*\*

کنج تخت مچاله شده ام وقتی البرز دستشو می ذاره روی شونه ام و با نگرونی می پرسه: چی شده پندار؟! بر نمی گردم سمتش! نمی خوام شکسته تر از اون چیزی که توی این چند ماه بودم منو ببینه! شب همون عصریه که رفته ام سراغ بابا و بعد هم سراغ مامان! بی تابی رو تو نگاه مامانم دیده ام و می دونم اگه منو از خونه اشون رونده به خاطر ترس یا احترام به بابا بوده اما ته دلتم توقع یه همچین چیزی رو نداشتم! دل شکسته ام خردتر شده و کمرم خمیده تر!

البرز به زور وادارم می کنه به سمتش برگردم و با دلهره ی زیادی می پرسه: چیه پندار؟! طوری شده؟! سری به علامت منفی تکون می دم. با سماجت می پرسه: طوری نشده و این جور ریختی به هم؟! پاشو ببینم!

سر جام می شینم و زل می زنم به دیوار روبه رو و البرز باز می پرسه: چیه پندار؟! با کسی حرفت شده؟! لبای خشکمو با زبون تر می کنم و می گم: رفته بودم دیدن حاجی! مات صورتم می شه و می فهمم که تا ته قضیه رو خونده! از روی تخت می ره پایین و می گه: واسه خاطر بابات عزا گرفتی؟! تازه شناختیش؟! یا تازه بابات شده؟! از وقتی یادمه همین جور بوده پندار و از وقتی یادمه تو مرتب از رفتارش رنجیدی! یه خرده بزن به طبل بی عاری! پاهامو از تخت آویزون می کنم، آرنج دستامو می ذارم روشن و سرمو می گیرم بین دستام و با صدای خفه ای می گم: خونه هم رفتیم! مامانم بیرونم کرد!

البرز می شینه کنارم، دستش رو می ذاره روی پشتم و می گه: عیبی نداره! یه روزی می شه که می فهمن چقدر اشتباه کردن! می فهمن چه ظلمی در حقت مرتکب شدن!

سرمو بلند می کنم و می گم: خیال می کنن من مست بودم وقتی نشستم پشت رل! می دونم به خاطر اون بطری و لیوان روی اپن یه همچین تصویری رو دارن! فرناز شب اون اتفاق وقتی می یارنش خونه که لباس و شال مشکی برداره، لیوان و جامو که می بینم خیال می کنه مشروب خورده بودی قبل اینکه بخوای بیای تهرون! بعد تو یکی از مجلسای ختم، مثل اینکه مامانم از فرناز خرده می گیره که کاش بیشتر مراقب دیار بودین و کاش به خاطر اون قید کارتو می زدی و از این حرفا، فرناز هم عصبانی می شه و جریانو بهشون می گه!

عصبی از جام بلند می شم دستی بین موهام می کشم و می گم: می دونسته داره دروغ می گه!

البرز متعجب زل می زنه به صورتم و با صدایی پر بهت می پرسه: یعنی چی؟!

عصبی سری به دو طرف تکون می دم و از اتاق می رم بیرون. دنبالم راه می افته و می پرسه: یعنی چی پندار؟!

براق می شم سمتش و می پرسم: چی یعنی چی؟! تو هم باور کردی حقیقت بوده؟!

-نه!

پس چی؟!

-خب! من خیال کردم برای فرناز هم سوء تفاهم ایجاد شده!

برای چند ثانیه بی حرف و حرصی نگاهش می کنم و بعد می رم سمت دستشویی. می خوام برم آبی به سر و

صورتم بزنم که جلومو می گیره و می گه: جریان چیه پندار؟! تو و فرناز چیو دارین مخفی می کنین؟! واسه چی

فرناز چند بار اومده پیش من تا پا درمیونی کنم؟! مگه نه اینکه تو پشت رل اون ماشین بودی؟! پس فرناز واسه

چی اینقدر دست به زیره؟! اچی کار کرده که نمی تونی ببخشیش؟! پندار؟! نکنه اون پشت رل بوده اصلاً؟!

از جلوی در دستشویی می کشمش عقب و می رم تو و در رو می کوبم به هم! سر داغ کرده امو باید به آب سرد

روشویی بسپریم تا یه خرده آرام بگیره!

\*\*\*

صبح زود از خونه ی البرز زده بودم بیرون و حالا با گیردادنها و زنگ زدن های پشت سر همش مجبور شده

بودم برگردم خونه اش! در رو که باز کرد با یه اخم کوچیک روی صورتش باهام دست داد و گفت: خیلی بی

معرفتی! یعنی من باید خودمو ج... بدم تا راضی بشی بیای اینجا؟!

رفتم تو و در همون حال گفتم: من که دیشب اینجا بودم؟!

دست گذاشت رو پشتم و با فشار کوچیکی هدایتم کرد به سمت هال و گفت: دیشب هم که به بهونه ی شنیدن

داستان پرهیجان حاجی راضی شدی بیای!

از راهرو رد شدم و نهاد رو دیدم که جلوی مبل وایساده و منتظر ورودمه. با هم دست دادیم و بعد احوال پرسیم،

البرز گفت: بشینین با هم گپ بزنین تا من شامو آماده کنم!

نهاد ابرویی بالا انداخت و گفت: همچین می گه شامو آماده کنم انگار خودش پخته!

البرز تو نیمه راه آشپزخونه برگشت سمتون و به نهاد گفت: حالا نه اینکه تو تو خونه دست به سیاه و سفید می زنی؟! منظورم از شام میز شامه گزاره خان!

نهاد پاشو روی پاش انداخت و گفت: دفعه ی آخری که اولتیماتوم دادم منو گزاره صدا نکنی یادته دیگه؟! صدای البرز از تو آشپزخونه بلند شد: آره! دقیقاً! گفتمی دمار از روزگارم در می یاری!

-آفرین خوبه که یادته! پس تا آخر شب مراقب خودت باش!

رفیق شفیقم اینجاست نمی ذاره تو بلایی سر من بیاری!

نهاد برگشت سمت من چشمکی با لبخند بهم زد و گفت: زیاد مطمئن نباش البی جان!

به لبخندش نیمچه لبخندی زدم و نهاد گفت: از البرز شنیدم از اونور برگشتی. چطور شد که نموندی؟! -اونور؟! -

فرنگ! خارج!

رفتم تو فکر! از اون سوالایی بود که دلم نمی خواست بهش جواب بدم! صدای البرز رو شنیدم که گفت: نهاد

این دکتر ما رو سوال پیچ نکن! یهو دیدی بلایی که تو می خوای سر من بیاری این سر تو آورد!

از جام بلند شدم و کتم رو در آوردم و رفتم تو آشپزخونه. البرز نگاه می بهم انداخت و گفت: گشنه اته؟! -نه.

معه ات در چه حاله؟! -

خوبه. از دکتر خبر نداری؟ -

چرا اتفاقاً! هر چی بهش اصرار کردم امشب بیاد اینجا قبول نکرد. می گفت حوصله ی پندار عنق گندماغو ندارم!

نگاه موشکافانه ام نشست رو صورت البرز برای اینکه بفهمم جدی می گه یا نه! لبخندی زد و گفت: شوخی کردم. سلام رسوند.

-نمی یاد؟ -

نه. گفت سه تا پیر پاتال دور هم جمع شدین من جوون پیام بینتون افسرده می شم!

بازم خیره نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: به جون خودم این یکیو واقعاً گفت! بی کم و کاست! گزاره بیا شام!

نهاد هم بهمون پیوست و همون جوری که می نشست پشت میز گفت: یک گزاره ای بهت نشون بدم البرز، اسم خودت که خوبه، اسم همه ی کوه های ایران یادته بره!

البرز هم نشست پشت میز و گفت: من کوه نیستم! رشته کوهم! سلسله جبالم!

نگاهمو که به صورت نهاد بود دوختم به نگاه معنا دار البرز! لبخندی زد و رو به نهاد گفت: هر کی با البرز در افتاد و افتاد نهاد! اینو قبلاً تجربه کردی دیگه؟!

نهاد سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: تا حالا بهت آوانس می دادم! می گفتم گناه داری! از این به بعد از این خیرا نیست!

هنوز لقمه ی اول رو تو دهنم نذاشته بودم که موبایلم زنگ خورد! پوفی کردم و از جام بلند شدم و تو دلم خدا خدا کردم از بیمارستان نباشه! شماره ی کرباس زاده رو که دیدم نفسی با خیال راحت بیرون دادم و دکمه ی آن رو زدم.

وقتی برگشتم سر میز، البرز پرسید: چی شد؟

-کرباس زاده بود، می گفت کاری پیش اومده براش باید بره شهرستان، واسه شنبه و یک شنبه نمی تونه بیاد. ای بابا! حالا می خوای چی کار کنی؟!

-هیچی! همون کاری که تا قبل از بودن اون می کردم!

نگاهم افتاد به صورت پر سوال نهاد. سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم. نمی دونستم از گذشته ی من چیزی می دونه یا نه و اگه می دونه تا چه حد و اندازه اما ترجیح می دادم سوال پیچم نکنه! دلم یه رفیق جدید نمی خواست! البرز برای هفت پشتم بس بود!

شام که خورده شد، نشستیم توی هال و البرز گفت: دلم یه مهمونی می خواد! زندگیم خیلی یه نواخت شده!

نهاد که کنارش نشسته بود با آرنج زد توی پهلویش و گفت: بمیری البرز! تو که یه پات همش تو مهمونیه!

البرز پاشو دراز کرد روی میز وسطی و گفت: دلم از این مهمونی ها که تو می گی نمی خواد! دلم مهمونی خاله و عمه و دایی و عمو می خواد! از این خاله خانوم باجی بازی ها! از همین دور هم شدن های فامیلی!

-آهان! خب به مامانت بگو سور و سات یکیشو راه بندازه!

:دنبال شر می گردم مگه؟! اسم مهمونی خونوادگی رو بیارم، انگشت می ذاره رو کل دخترای ترشیده و نترشیده ی فامیل! تازه انگشت اتهامش به سمت منم نشونه می ره! هان چیه البرز؟! دختر داداشمو می خوای؟! نکنه دختر نوه عمه ی مادرجونو سراغ کردی؟! وای البرز نبینم یه وقت چشمت پی خواهرزاده ی عباس آقا باشه ها!

-اوه! شما چقدر دختر دم بخت دارین تو فامیلاتون! دارم کم کم هوس مهمونی های فامیلی شما رو می کنم!

:هوی! من غیرت دارم ها! درست صحبت کن!

-چیه مگه؟! نمی شه مامانت به جای توی بی لیاقت واسه من آستین بالا بزنه؟!!

:جدی داری می گی یا بازم داری مسخره بازی در می یاری نهاد؟!!

-خب جدی دارم می گم!

:واقعاً می خوای زن بگیری؟!!

-از تو خونه تنها موندن که بهتره!

البرز محکم کوبد پس گردن نهاد و گفت: خاک بر سرت! واسه اینکه تو خونه تنها نباشی می خوای زن بگیری؟! نهاد با دست پشت گردنش مالید و گفت: نه دلایل شخصی دیگه ای هم دارم که جلوی دکتر زشته بخوام بازش کنم!

البرز دوباره کوبید پس گردنش و گفت: مرده شور تو رو بیرن با اون انگیزه های زن گرفتنت!

نهاد از کنار البرز بلند شد و همون جووری که روبروی من می نشست گفت: کنار تو امنیت جانی ندارم! انگیزه های تو مگه واسه زن گرفتن چیه دانشمند؟!!

البرز یه خرده جا به جا شد و گفت: من اگه واسه زن گرفتن انگیزه داشتم که تا حالا مجرد نمی موندم انیشتین! سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم: تو چون واسه یه سری کارا انگیزه و غریزه ات زیاده، نمی تونی زن بگیری!

نهاد زد زیر خنده و در همون حین گفت: دقیقاً!

البرز کوسن رو به طرف نهاد پرت کرد و گفت: زهرمارو دقیقاً! نه که تو پسر پیغمبری؟! پاشو! پاشو بساط چایی رو روبه راه کن تا منم برم اون چند تا فیلم جدیدیو که گرفتم بیارم بشینیم ببینیم، پندار پایه ای؟ همون جووری که سرم روی پشتی مبل بود به نشونه ی موافقت تکونش دادم. هنوز از جاش بلند نشده بود که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش انداخت، از جاش بلند شد و گفت: رفتم تا فردا صبح! خودتون از خودتون پذیرایی کنین!

از جام بلند شدم و پاکت سیگارمو از توی جیب کتم در آوردم و چون هر چی گشتم فندکم رو پیدا نکردم راه افتادم سمت آشپزخونه کبریت بردارم که نهاد گفت: آقای دکتر آتیش هست اینجا! برگشتم سمتش. فندک زیپوی طلایی رنگ شکیلی رو به سمتم گرفت و گفت: خدمت شما.



سیگارم رو گذاشتم بین لبام و بهش نزدیک شدم. برام فندک زد و روشنش کرد. پاکت رو گرفتم سمتش که تشکر کرد و گفت: تو خونه ی البرز سیگار کشیدن ممنوعه! اگه به شما چیزی نمی گه استثناء هستی! منو با سیگار توی دستم ببینه از این لوستر حلق آویزم می کنه!

لبخندی زدم و نشستم روی مبل. اون هم نشست و همون جوری که با فندکش بازی می کرد گفت: سیگار روشن کردن با کبریت منو یاد پدربزرگم می ندازه! چند باری براش فندک خریدم، به عنوان کادو! اما باز هم دست از سر کبریت بر نمی داشت!

-فوت کرده؟

۱۲: سالی می شه. سرطان ریه از پا درش آورد!

یک محکمی به سیگار زدم و بی توجه به نگاه خیره اش به سیگارم گفتم: متأسفم.

با لبخند تشکری کرد و گفت: من یه کلکسیون کبریت دارم. البرز گفته؟

کنجکاو ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: نه! جداً؟!

-اگه دوست داشته باشی می تونیم بریم بهت نشونش بدم.

سری به علامت مثبت تکون دادم، از جام بلند شدم و همراهش راه افتادم اما قبل از اینکه از خونه ی البرز بریم

بیرون گفتم: یه لحظه برم بهش بگم که داریم می ریم خونه ی شما.

برگشت سمت اتاق خواب البرز و گفت: من بهش می گم.

\*\*\*

وایساده بودم جلوی بوفه ی کوچیکی که گوشه ی سالن پذیرایی خونه ی نهاد بود و زل زده بودم به بسته های

بزرگ و کوچک کبریت! مجموعه ی جالبی بود، مخصوصاً برای من که از بچگی به داشتن یه کلکسیون فکر

می کردم!

با دقت نگاهمو روی جعبه ها می چرخوندم که نهاد گفت: می دونی اصل واژه ی کبریت اصلاً از کجا اومده؟

اصلش کوپریتو به معنی گوگرد بوده که از زبون آرامی به زبون فارسی و بعد هم عربی راه پیدا کرده. اولین

کبریت شیمیایی رو جان واکر تو سال ۱۸۲۷ اختراع کرده اما آلمانی ها این اختراع رو برای کامرر خودشون می

دونن، چون اولین کارخونه ی کبریت تو آلمان بوده و کامرر تأسیسش کرده! اولین کارخونه ی کبریت تو ایران

هم تو سال ۱۲۹۱ تأسیس شد. اینایی که اینجا می بینی جزء اولین کبریتای ساخت ایرانیه!

داشتم به قوطی های کوچیکی که عکس یه سری آدم روش بود، نگاه می کردم که سوالی به ذهنم رسید: واقعاً به کبریت علاقه داری یا چون کلیکسیونش رو داری این همه اطلاعات در موردش جمع کردی؟  
نه از بچگی واقعاً به داشتن کلیکسیون کبریت علاقه داشتم. البته این تنها کلکسیونم نیست. یه کلیکسیون کوچیک از فندق و تمبر و اسکناس هم دارم. اما این یکیو از همه بیشتر دوست دارم و کامل تر از بقیه است.  
سرمو بلند کردم و زل زدم به چشماش و پرسیدم: این علاقه با سرطان گرفتن پدر بزرگت از بین نرفت؟!  
لبخند از روی لبش محو شد اما بی مکث جواب داد: آدم اگه بخواد علت اتفاقای ناخوشایند زندگیش رو به هر چیزی نسبت بده کار راحتی، منتها اونوقته که زندگی کردن براش کار ناراحتی می شه! کلاً اهل سخت گرفتن و تو گذشته زندگی کردن نیستم!

رومو برگردوندم سمت قوطی ها و با انگشت به اون سری ده تایی اشاره کردم و پرسیدم: اینا کین؟!  
دستش رفت سمت در بوفه و گفت: بذار بیارمشون بیرون که از نزدیک ببینی.

احتیاجی نیستی گفتم و نهاد همون جوری که با انگشت از پشت شیشه به دونه دونه اشون اشاره می کرد گفت:  
این امیر کبیره، این هم نادرشاه، این یکی هم حسن رزآز پهلوان ایرونی، موتن الملک، مشیرالدوله، صنیع الدوله و آخری هم محمدرضا پهلوی. بیا اینا رو ببین. کبریتن ها! ولی مارک سیگارن!  
نگاهم روی قوطی های کوچیک کبریتی که اسم و لوگوی بسته بندی سیگارهای مشهور بودن زوم بود که صدای چرخش کلیدی توی قفل سرمو برگردوند به سمت در هال و با دیدن کسی که اومد تو میخکوب شدم!  
نوه خانوم مادر بزرگ تو خونه ی همسایه ی البرز چی کار می کرد؟!

بهت زده خیره شده بودیم به هم! انگار برای لحظه ای زمان وایساده بود! صدای نهاد ما رو به خودمون آورد: بمون دکتر برم به البرزم بگم بیاد.

نگاه متعجبم رو از رو صورت نوه خانوم برداشتم و گنگ خیره ی نهاد شدم. از حالت چهره ام پی به غیرعادی بودن شرایط برد. رو کرد به نهال و گفت: چرا وایسادی دم در نهال؟! آقای دکتر خواهرم نهال، نهال آقای دکتر پناهی از دوستان صمیمی البرز.

سری تکون دادم به معنی سلام و شنیدم نهال گفت: سلام!

راه افتادم سمت در ورودی و نزدیکش وایسادم، سرمو بلند کردم، زل زدم به چشماش و گفتم: سلام!  
روشو کرد سمت نهاد و گفت: مگه امشب خونه ی البرز دعوت نبودى؟!!

نهاد بهمون نزدیک شد و گفت: اومدیم اینور که دکتر پناهی کلکسیون کبریتمو ببینه. نهال پوزخندی زد و از من پرسید: اِه! به خصوصیات اخلاقیتون نمی خوره به هنر و مسائل هنری علاقه داشته باشین!

زل زدم بهش! شمشيرو از رو بسته بود و پوزخند و نگاه تحقیرآمیزش اینو کاملاً نشون می داد! لبخند کمرنگی که بی شباهت به پوزخند نبود زدم و گفتم: خصوصیات اخلاقی من چند وجهیه! برای هر کسی تموم وجوهشو رو نمی کنم! با اجازه!

اومدم برم بیرون اما نهال ادامه داد: به البرز نمی یاد با کسی مثل شما رفاقت داشته باشه! خیال می کردم وقتی شما رو بهم معرفی کرده فقط یه آشنایی دور داره باهاتون!

برگشتم سمتش و با اخم کمرنگی زل زدم به صورتش! بی توجه به اعتراض نهاد گفت: به خودم قول داده بودم دیگه هیچ وقت خودمو در موقعیتی قرار ندم که با شما مواجه بشم اما انگار شرایط داره جوری پیش می ره که نتونم پای قولم بایستم!

اومدم جوابشو بدم ضربه ای به در خورد و صدای البرز اومد: نهاد وا کن ببینم! مهمون منو واسه چی قر زدی؟!

نهاد اومد جلو، در رو باز کرد، بعد برگشت سمت ما و پرسید: همو می شناسین؟!

نهال با حفظ پوزخندش گفت: بله، افتخار آشنایی با آقای دکتر چند وقتی می شه نصیب بنده شده!

بعد برگشت سمت البرز و گفت: سلام البرز جان! وقتی داشتی منو می فرستادی مطب ایشون، یه سفارشی هم می کردی یه خرده هوای آشنا رو داشته باشن!

البرز کنجکاو و گیج و گنگ پرسید: چطور؟!

برگشتم سمت در و به البرز گفتم: بیا برو کتمو بیار من برم خونه!

قبل اینکه برم از در بیرون البرز مچ دستمو گرفت و مانع شد و گفت: وایسا ببینم! چی شده نهال؟!

خواستم چیزی بگم که نهال پیشدستی کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: چیزی نشده. اجازه بده ایشون برن، آخر وقته، خسته ان، ممکنه یه وقت خاطرشونو آزرده کنیم!

برگشتم سمتش، سعی کردم لبخندی بزدم و گفتم: آخر وقتایی که مجبورم به سوالاتی خسته کننده جواب بدم معمولاً خاطرتم آزرده می شه!

-آهان! پس همون جریان از دماغ فیل افتادن پزشکاست!

نهاد با اعتراض اسم نهال رو برد تا ساکتش کنه! ناخودآگاه پوزخندی روی لب منم نشست و گفتم: حالا می فهمم چرا زنگ زدی به منشیم و وقت ویزیتو عقب انداختی! یعنی اونقدر بهت برخورده بود که حاضر شدی مادر بزرگتو واسه کشیدن بخیه هاش نیاری مطب؟!

همزمان با البرز که گفت چه خبره اینجا، نهاد هم با تعجب پرسید: مادر بزرگ؟! نهال از مون فاصله گرفت و همون جوری که هال رو به مقصد اتاق خواب ترک می کرد گفت: جریانش مفصله، بعداً برات توضیح می دم نهاد!

از البرز که تو تعجب تمام به رفتن نهال خیره شده بود پرسیدم: می مونی یا می یای؟!

سرش چرخید به سمتم، یه خرده نگاهم کرد و گفت: بریم.

برگشتم سمت نهاد و گفتم: بابت نشون دادن کلکسیونت ممنون.

لبخندی زورکی به لب آورد، در حالی که کاملاً مشخص بود ذهنش مشغول شده، دستشو جلو آورد و گفت: قربونت. سر یه فرصت مناسب همراه البرز بیاین که هم شام در خدمت باشیم و هم باقی کلکسیونامو نشونت بدم.

باهاش دست دادم، تشکری کردم، همزمان سری هم به علامت مثبت تکون دادم و با گفتن یه خدافظ رفتم از خونه بیرون.

\*\*\*

چی کار کردی با این دختره که اینجوری شاکی بود؟!

- مریض می فرستی مطبم نباید بگی؟!

من شاید هفته ای چند تا مریض بفرستم سمتت! همه رو که نمی تونم دم به دقیقه گزارش بدم!

- از بین اون همه که می گی، چند تاشون همسایه ی دیوار به دیوارتن و خواهر صمیمی ترین رفیقت؟!

نهاد صمیمی ترین رفیق من نیست!

- رفیقت که هست! رفیق نه، همسایه ات که هست!

خب حالا! بگو ببینم چی کار کردی این جوری زد تو پرت؟!

دستی به موهام کشیدم، نشستم روی مبل و گفتم: مادر بزرگشو جراحی کردم، قبل و بعد عمل، هر بار که اومد

مطب یا بیمارستان یه مشت سوال بی خود پرسید!

البرز متعجب نشست و روبروم پرسید: مادر بزرگ؟!

-مادربزرگ، خانجون، نه نه، مادرجون! عزیز! چه می دونم! هر چی که بهش می گن!

وایسا ببینم! نهال یه پیرزنو آورد مطبت تو گوششو عمل کردی؟!

-آره خب!

بعد بهت گفت مادربزرگشه؟!

یه خرده فکر کردم. هیچ وقت از نهال نشنیده بودم اون پیرزن مادربزرگش باشه! این خودم بودم که اونو

مادربزرگش تصور کردم!

-نه نگفت مادربزرگشه ولی هر بار که من به عنوان مادربزرگش ازش اسم بردم توضیحی نداد و اعتراضی هم

نکرد! مگه مادربزرگ نداره؟!

نه!

پوزخندی زد و گفتم: پس واسه هفت پشت غریبه این جوری به در و دیوار می کوبید و سر منو با سوالاش می

برد؟!

- نهال دختر صبوریه! در عین حال خیلی هم مهربون و محترمه! من تا به حال یه حرف نامربوط یا بی احترامی

ازش ندیدم! چی کارش کردی که این جوری تو روت وایساده و یه همچین حرفایی رو بارت کرده خدا می دونه!

من کاریش نکردم! لابد توقع داشت چون آشنای تو! صمیمانه باهاش رفتار کنم که به لطف تو از این موضوع

بی خبر بودم!

البرز لبخند شیطانی و مسخره ای به لب آورد، ابرویی بالا انداخت و موشکافانه پرسید: یعنی اگه می دونستی

آشنای منه اخلاق گندتو می داشتی کنار و صمیمانه باهاش رفتار می کردی؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: ببند نیشتو البرز! همینکه این آتیش پاره رو انداختی به جون من یکی بهم

بدهکاری!

البرز بلند زد زیر خنده و از جاش بلند شد. عصبی پرسیدم: به چی می خندی؟!

رفت سمت آشپزخونه و گفت: هیچی! برم یه لیوان آب خنک بیارم بخوری یه خرده آروم شی!

از جام بلند شدم و گفتم: من دارم می رم خونه.

برگشت سمتم و با اعتراض گفت: خونه واسه چی؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم کتم رو از روی چوب لباسی برداشتم. اومد جلو و گفت: جدی جدی داری می ری؟!

-نه شوخی شوخی دارم می مونم!

وایسا، یه خرده کارامو راست و ریس کنم همراهت پیام.

-احتیاجی نیست!

رفت سمت اتاق خواب و گفت:تو احتیاجش رو تعیین نمی کنی! باید پیام از زیر زبونت بکشم ببینم چه بلایی سر این بنده ی خدا آوردی!

کتم رو پوشیدم و گفتم:اگه واسه خاطر این قضیه داری می یای، برو همین الان در خونه اشونو بزن از خودش پرس! من حوصله توضیح دادن مسائل بی خودو ندارم!

صدای بلند البرز رو شنیدم که از تو اتاق خواب گفت: از نهال هم خواهم پرسید که چه گندی زدی!اما الان دارم می یام که هم خودم تنها نباشم، هم تو رو برسونم خونه ات، هم خودمو یه نهار بندازم، هم تو رو به سوی انسانیت هدایت کنم!

پوفی کشیدم، دستی بین موهام بردم و بلند گفتم: پایین منتظرم!

-سوییچ رو جاکفشیه برش دار، برو پایین تا پیام.

رفتم تو پارکینگ و تکیه دادم به ماشین البرز. فقط تو یه فکر بودم، اینکه واقعاً این دختر خواهر نهاد، رفیق البرزه؟! یاد جمله ای افتادم که سالها پیش شنیده و کلی بهش خندیده بودم! افشین بود انگار که مرتب این تئوری، فرضیه، جمله یا واقعیت رو تکرار می کرد! زمین گرده، آدم ها همیشه به هم می رسن!

خب؟!:

برگشتم سمت البرز، همزمان با عوض کردن دنده نیم نگاهی بهم انداخت. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: خب چی؟!:

-خب و کوفت! نمی دونی الان خبی که گفتم چه مفهومی داره؟!:

نه!:

:آفرین به این هوش و ذکاوت!

رومو چرخوندم سمت پنجره و گفتم: در مورد بیماری مادربزرگش مرتب سوال می پرسید. مادربزرگ که نه! اون خانوم پیر! خانوم شهبازی! هر دفعه هم آخرین نفر و آخرین دقیقه ها می اومد!

-تو هم بهش توپیدی و درست و حسابی جوابشو ندادی! آره؟!:

:تو کلینیکتون متخصص گوش و حلق و بینی نداری؟!:

-چطور؟!

:چرا گفתי هفته ای چند تا مریضو می فرستی مطب من؟!

-دوست دارم!

:دارم جدی می پرسم!

-منم دارم جدی می گم!

:از این لطفای الکی خوشم نمی یاد البرز!

-لطف الکی؟!

:آره!

-لطف یعنی چی؟!

کلافه پوفی کشیدم و بی خیال بحث کردن شدم! یه خرده سکوت برقرار شد و بعد البرز گفت: تو کلینیکمون متخصص گوش و حلق و بینی داریم، منتها من میونه ام باهاش خوب نیست! این یک! دوم هم اینکه حس می کنم به کار تو بیشتر از اون ایمان دارم!

-مگه چند وقته من برگشتم؟! چقدر کار منو دیدی که بهش ایمان داری؟!

حالا البرز بود که کلافه پوفی کشید و گفت: ول کن بابا! دیگه کسیو نمی فرستم مطبت! خوبه؟!

بازم یه خرده هر دو ساکت بودیم و اینبار من پرسیدم: دختره مثل برادرش وکیله؟!

- دختره کیه؟!

- خواهر نهاد!

:نه! چطور؟!

-با اون زبون و جسارتی که داره گفتم لابد وکیله!

:حالا یکی پیدا شده یه خرده از حق قانونی خودشو طلب کرده زبون درازه؟!

-من کی گفتم زبون درازه؟!

:نه وکیل نیست! دبیره! تو چند تا آموزشگاه تدریس می کنه.

-دبیر؟!

:آره خب! مگه چیه؟!

-حدس دومم مددکار اجتماعی بودنش بود!

بهت که گفتم، دختر خیلی مهربون و خوبیه. حالا نگفتی چی کار کردی که دختر به این خوبی واسه ات دندون تیز کرده؟!

-یعنی تعریف کردنای تو هم از صد تا فحش و ناسزا بدتره! دندون تیز کرده یعنی چی البرز؟  
یعنی تشنه به خون کسی بودن! یعنی شمشیر از رو بستن برای کسی! یعنی آرزوی سر به تن کسی نداشتن!  
یعنی ...

- سر جریان توضیح دادن بیماری اون پیرزن و بعد عمل هم سر توضیح دادن اینکه چرا یه عمل دیگه هم نیازه بحثمون شد!

:بحثتون شد یا تو زدی تو کرک و پر اون بدبخت؟!

لبخندی نشست رو لبم و پرسیدم: این دیگه چه موجودیه؟! هم پر داره هم دندون؟!  
البرز چشم غره ای بهم رفت و گفت: با این ادا و اصول ها و ایز گم کردن ها و بحث عوض کردن ها از زیر توضیح دادن با طول و تفصیل اتفاقیی که بینتون افتاده نمی تونی در بری پندار! رسیدیم خونه شده تا خود صبح بیخ خرت بشینم باید توضیح بدی جریان چی بوده! آهان راستی آخر هفته ی بعد می خوام برم شمال، باهام می یای؟

-تنهایی؟!

:شاید الوند هم بیاد.

-ببینم تو واقعاً دختری تو زندگیت هست اصلاً؟!

:چطور؟!

-آخه هر وقت من بهت رسیدم تو تنهایی!

:خوشم نمی یاد از مسائل خصوصیم با توی گوشت تلخ حرف بزئم!

-شمال چه خبره؟!

:یه عمو داشتم که شمال زندگی می کرد، مثل اینکه یه مقدار ناخوشه. پسرش زنگ زدن که می خواد من و

الوندو ببینه. یه سر می ریم اونجا بعد هم می ریم ویلای دایی نهاد!

متعجب برگشتم سمتش و پرسیدم: پس نهاد هم هست!

-آره.

:خوبه. خوش بگذره.



-نمی یای؟

نه.

-واسه چی؟!

یه لطفی در حق من می کنی؟! می شه بعد هر حرفی که من می زنم یه واسه چی نیاری؟!

-باشه.

خوبه!

-چرا؟!

رسیده بودیم دم در خونه! برگشتم سمت البرز و پرسیدم: چی چرا؟!

-چرا نمی یای؟!

خوشم نمی یاد از مسائل خصوصیم با یه آدم الکی خوش حرف بزنم! همون قدر که واسه چی رو به کار نمی بری چرا رو هم از جمله هات حذف کن خواهشاً! بمون برم بالا ریموت در پارکینگو بزنم که ماشینو بیاری تو.

\*\*\*

در اتاق با تقه ای باز شد و وقتی سرم رو از روی کاغذهای رو میزم بلند کردم دیدیم نهال همراه خانوم شهبازی اومدن تو اتاق. بدون اینکه نگاهم کنه سلامی گفت و کمک کرد پیرزن روی صندلی کنار میزم بشینه.

همون جوری که از جام بلند می شدم جواب سلامش رو دادم و به پیرزن هم سلام کردم و پرسیدم: دردش

چطوره؟!

نوه خانوم که حالا می دونستم اسمش نهاله جواب داد: بهتره.

-خوبه. کمک کن دراز بکشه رو تخت که هم بخیه رو بکشم و هم پانسمانو بردارم.

بعد ساکشن گوش و تموم شدن کارم و نوشتن یه سری دارو گفتم: موقع ترخیص پرستار توضیح داده که چه

چیزایی رو باید رعایت کنین دیگه؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و خواست چیزی بگه اما سکوت کرد. برای چند لحظه منتظر، خیره ی

صورتش موندم و وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم: سوالی داری پرس.

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: کی دوباره باید بیارمش؟

-ده روز دیگه. داروهاشو حتماً استفاده کنه.

: بی حسی این یه سمت صورتش خیلی اذیتش می کنه.

-چاره ای نیست. باید زمان بگذره.

دوباره سری به علامت مثبت تکون داد و از جاش بلند شد و وقتی از در می رفتن بیرون یه خداحافظ زیرلیبی گفت. تلفن رو برداشتم و از خانوم میرفاضل خواستم پول ویزیت رو بهش برگردونه و هزینه ی کشیدن بخیه رو هم نگیره.

چند لحظه گذشت، ضربه ای به در خورد و نهال دوباره برگشت توی اتاق و گفت: منشیتون پول ویزیت رو برگردونده و هزینه ی کشیدن بخیه رو نمی گیره. می شه پپرسم چرا؟!!

دستامو توی هم قفل کردم و گفتم: بذار به پای رفاقتم با البرز و نهاد! لزومی نمی بینم از مادر بزرگ دوست صمیمی صمیمی ترین رفیقم ویزیت بگیرم!

اومد توی اتاق در رو بست و گفت: این خانوم مادر بزرگم نیست. جریان آشناییم باهاش خیلی ساده است! یه پیرزن که می خواسته از یه سمت خیابون بره یه سمت دیگه و نیاز به کمک داشته. کلی خرید هم کرده بوده. رسوندمش خونه و این جور ی با هم آشنا شدیم. مادر بزرگم نیست، پس نیازی نیست رو حساب رفاقت از حقون بگذرین!

از جام بلند شدم، چند قدم فاصله ی بینمون رو طی کردم و گفتم: خوب نیست پیرزنو با اون حالش خیلی منتظر بذاری!

نگاه خیره اشو به چشمام دوخت و گفت: به منشیتون بگین حسابمونو بکنه که ما زودتر بریم! سرکش بود! هر چقدر هم که البرز می گفت دختر صبور و مهربونیه، من تو وجودش سرکشی رو پررنگ تر از باقی صفات می دیدم!

دستی بین موهام کشیدم و گفتم: دارم به این نتیجه می رسم که قراره هر بار که همو می بینیم یه بحثی داشته باشیم!

گنگ و مات زل زد به چشمام! لبخندی زدم و گفتم: خیال کن منم می خوام تو این کار خیری که شروع کردی سهمی داشته باشم!

-نیازی به این کار نیست!

:نیازش رو من تشخیص می دم!

-خوشم نمی یاد زیر دین کسی باشم!

زیر دین من نیستی! خاطرت جمع باشه! این کار رو فقط و فقط به خاطر البرز و نهاد و البته خانوم شهبازی می کنم!

برای چند دقیقه خیره ی چشمم موند. ناخودآگاه ذهنم پی این موضوع رفت که تا به حال چشمی به سیاهی چشمای اون ندیدم! به خودم اومدم سری به علامت چیه کج کردم و اون هم به خودش اومد و نگاهشو ازم گرفت و زیرلب خداحافظی گفت و در رو باز کرد.

نگاهم به قد بلندش بود وقتی داشت از اتاق می رفت بیرون و وقتی داشتم زیرلب می گفتم: به سلامت!

\*\*\*

صدای تق تق راه رفتن کسی با کفش از خواب بیدار می کنه! کمی طول می کشه تا موقعیتم رو به دست بیارم. آرامبخشایی که استفاده می کنم اونقدر خوابهای مصنوعیمو سنگین می کنه که تا چند دقیقه بعد بیدار شدنم هم گیج و گنگم!

پنج ماه از رفتن دیار گذشته! پنج ماه که حتی نمی شه بهش گفت جهنمی! از جهنم هم بدتر بوده روزگارم! دستی به صورتم می کشم و به خیال اینکه البرز برگشته می رم تو هال و از دیدن فرناز مات می مونم! لاغر شده، خیلی! تکیده تر از بار قبلیه که دیده بودمش! حدود سه ماه از وقتی از البرز خواسته بودم از این خونه ببردش بیرون گذشته! مات صورتم و اون هم مات قیافه ی خواب آلود و موها و سر و وضع آشفته ی من! تکونی به خودم می دم، می رم سمت دستشویی و وقتی بر می گردم می بینم توی هال نیست. سرک که می کشم در اتاق دیار رو نیمه باز می بینم! در اتاقی که از چند وقت پیش قفله! می رم جلو و با دستای لرزون در رو هول می دم تا بازتر بشه و فرناز رو نشسته روی تخت دیار با لباسی که بین دستاش گرفته می بینم! با باز شدن در سرش رو بالا می یاره و با چشمایی اشکی خیره ی چشمم می شه.

صدای دورگه و خش دارم رو می ندازم تو گلو و می پرسم: اینجا چی کار می کنی؟!

نگاه ازم می گیره، قطره اشکی از چشمش می افته و حرفی نمی زنه.

یه قدم می رم توی اتاق و سعی می کنم به تنش عصبی که از حضورم توی اون اتاق داره بهم دست می ده بی توجه باشم و دوباره می پرسم: نشنیدی چی پرسیدم؟ اینجا چی کار می کنی؟!

برمی گرده به سمتم و می گه: اومدم دیدنت!

- که چی بشه؟!

:باید باهات حرف بزnm پندار!

- که چی بشه؟!

:اینقدر نگو که چی بشه! که چی بشه!

- حرف بزنی، چیزی عوض می شه؟! دیار بر می گرده؟! این اتاق از خنده هاش پر می شه؟! زندگی نابود شده ی

من سر و سامون می گیره؟! بشینیم و حرف بزنینم چی عوض می شه؟!

:تو چیزی نگو! بذار من حرف بزnm! دخترم از دستم رفته، زندگیم نابود شده، تو رو هم دارم از دست می دم!

خیال می کنی خیلی آسونه؟! خیال می کنی من آدم نیستم؟! از سنگم؟!

از اتاق می رم بیرون، نه به خاطر اینکه نخوام به حرفای فرناز گوش کنم، می رم بیرون چون بودن تو اون اتاق

داره نفسامو به شماره می ندازه!

خیس عرق می شینم روی مبل و فرناز هم با مکشی از اتاق می یاد بیرون و سکوت رو می شکنه: نمی خواستم

این جور بشه! همون قدر که تو نمی خواستی! شب و روز دارم خودمو لعن و نفرین می کنم! از عذاب وجدان

دارم دیوونه می شم! هر بار که از وضعیت تو می شنوم و اینکه چه جور داری خودتو زجر می دی دلهم می

خواد هزار بار بمیرم! متأسفم پندار!

سری به دو طرف تکون می دم و می گم: حال و روز من ربطی به تو نداره! زجری که دارم می کشم از حماقتیه

که خودم کردم! حماقتی که باعث شد دیار از دست بره!

فرناز بهم نزدیک می شه و کنارم می شینه! حرف زندم بهش جرأت داده که ادامه بده. زل می زنه به نیم رخم و

می خواد چیزی بگه که پیش دستی می کنم و می گم: تو اینکه مقصر اصلی رفتن دیار منم هیچ شکی نیست!

اما نمی تونم چشمامو رو تقصیر تو هم ببندم فرناز! اگه اومدی اینجا که سعی کنی چیزی رو از نو بسازی بی

نتیجه است! نمی تونم تظاهر کنم به اینکه همه چی مثل روز اولش می شه! نمی تونم فراموش کنم که دو

تایمون چه جور ی جون اون بچه ی بی گناهو ...

از درد خنجری که به قلبم می خوره لبمو می گزم! نمی خوام بغض نشکسته ام جلوی فرناز شکسته بشه!

دستش می شینه روی دستم و با بغض می گه:نگو پندار! خودم به اندازه ی کافی روز و شب این کابوسو مرور

می کنم! تو دیگه بیشتر از این یادآوریش نکن!

دستمو پس می کشم و می گم: کابوس؟! تو از کابوس چی می دونی؟! من لحظه لحظه ی اون اتفاقو، اون کابوسو زندگی کردم! لمس کردم! با همه ی وجودم! هنوزم دارم حسش می کنم! هر شب و هر روز! هر ثانیه! حتی به اندازه ی سر سوزنی کم رنگ نشده! تو از کابوس چه می فهمی؟! زیر لب زمزمه می کنه: متأسفم!

سرد جوابشو می دم: می دونم! اما به حال و روز من، به حال و روزمون فرقی نمی کنه! از جام بلند می شم، بی توجه به گریه ی بی صدای فرناز می رم سمت آشپزخونه، سعی می کنم با یه لیوان آب سرد، راه نفسمو باز کنم و در همون حال می گم: بابت اینکه پدر و مادرم دیگه منو نمی خوان هیچ عذاب وجدانی نداشته باش! اما بابت اینکه به حرفم گوش و بهم فرصت ندادی چرا! از جاش بلند می شه و زل می زنه به چشمام و می گه: به خدا نمی خواستم رابطه ی تو و مادر و پدرت تا این حد خراب بشه! من فقط شوکه بودم! رفتارم دست خودم نبود! مادرت با سرکوفتاش منو عصبی کرده بود و بدتر اینکه بعضی از گله ها و حرفاشو قبول داشتم و این بیشتر عذابم می داد! فقط می خواستم خودمو یه جورایی آروم کنم! می خواستم دست از سر من برداره! می خواستم انگشت اتهامشو از روی من داغ دار بچه ام برداره! همین!

-نیازی به توضیح نیست!

می خوای چی کار کنی؟! تصمیمت چیه؟! این زندگی رو نمی خوای؟! -نه!

از جواب قاطع و بی مقدمه ی من جا می خوره! لرزش لب پائینش رو می بینم و بعد چند لحظه سکوت توضیح می دم: نه تو می تونی با منی که پشت رل اون ماشین کوفتی نشستم و دخترمونو فرستادم زیر خروارها خاک زندگی کنی، نه من می تونم با تو که شریک جرمم می دونمت سر کنم! -اما ...

:امایی نمی مونه فرناز! خودت خوب می دونی زندگی ما از خیلی قبل تر به بن بست رسیده بود! وجود دیار ما رو کنار هم نگه داشته بود! من دیگه مرد زندگی نیستم! دیگه حتی نمی تونم با خودم زندگی کنم چه برسه با تو! دارم می رم! دارم کارامو ردیف می کنم که برم! می خوام برم یه جایی که هر لحظه و هر ثانیه همه چیز منو یاد دیار نندازه و تو بزرگترین چیزی هستی که اونو به خاطر می یاره!

می رم سمت اتاق خواب! صدای پندار گفتن ملتمسش کوچکترین رحمی رو توی وجودم ایجاد نمی کنه! قبل از ورود به اتاق بر می گردم سمتش و می گم: کارای طلاقو به یه وکیل می دم که انجام بده. اگه دلت خواست شکایت کن ازم و اگه نه اجازه بده توافقی از هم جدا شیم.

-این ته نامردیه پندار! دخترمو از دست دادم و حالا وایسادی و داری شوهرمو، زندگیمو، آینده امو ازم می گیری! اشتباهم اونقدر بزرگ نبوده که مستحق همچین مجازاتی باشم!

:طلاق نمی دم که مجازاتت کنم! دارم طلاقت می دم که از شر خودم راحتت کنم! از این به بعد بخوای باهام سر کنی، زندگیت می شه کابوس! می شه جهنم!

-پندار!

:در مورد رفتنم دلم نمی خواد به احدی حرفی بزنی! لاقول سر موضوع پدر و مادرم اونقدر بهم بدهکار هستی که به خواسته ام احترام بذاری! به سلامت!

مطب رو به مقصد رفتن به کلینیک و سر زدن به دکتر ظهرابی ترک کردم. به نظرم از بابت جریان توی رستوران و اینکه اجازه نداده بودم در مورد پیشنهادش باهام صحبت کنه دلخور بود ازم. رفتم چون حس کردم دیدنش توی کلینیک دیار! بهتر و راحت تر از ملاقات کردنش توی اون بیمارستانه!

وقتی به خیابونی که کلینیک توش بود رسیدیم از کرباس زاده پرسیدم: خیلی پایینه؟

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه دکتر. وسطای این خیابونه. حدود ۳۰۰ متر پایین تر.

-پس نگه دار. باقیشو خودم پیاده می رم.

:نرسونمتون یعنی؟!

-نه.

پیاده شدم و قدم زنان راه افتادم سمت کلینیک! می خواستم خودمو آماده کنم. می خواستم یه خرده فکر کنم! نزدیکای کلینیک حس می کردم تپش قلبم بیشتر شده! دلیلی برای این همه هیجان نبود اما هیجان زده بودم! شاید هم متأسف! متأسف از اینکه جایگاه امروزم اونی نبود که برنامه اشو داشتم!

نگاهم میخ اسم بزرگ دیار رو تابلوی سردر کلینیک شده بود! دیـــــار! دیاری که با رفتنش بی دیارم کرد! بی آرزو! بی امید! بی هدف! هدفی که تک تک روزهای دانشجوییم بهش فکر می کردم! هدفی که حالا روبروم

بود و مال من نبود! هیچ نقشی تو به وجود اومدن و بال و پر گرفتنش نداشتم! کلینیکی که یه روزی بزرگترین برنامه ی آینده ام بود!

زنگ موبایل نگاهمو از تابلو گرفت. اصلاً متوجه نبودم که مدت زیادیه وایسادم وسط پیاده رو و زل زدم به تابلوی کلینیک! البرز بود! از سه روز پیش دیگه ندیده بودمش. گوشیه برداشتم و فوراً پرسید: سلام. خوبی؟ -مرسی.

کجایی؟ مطب نبودی!

-نه بیرونم.

این یعنی نمی خوای توضیح بدی کجایی؟!

-بیرونم! تو خیابون!

مطبو تعطیل کردی رفتی ولگردی؟!

-تقریباً!

چشم بابات روشن!

پله های کلینیک رو رفتم بالا، نگاهی به تابلوهای توی راهرو انداختم تا بفهمم مطب البرز طبقه ی چندمه و در همون حال گفتم: چشم بابام خیلی وقته از داشتن پسری مثل من روشنه!

-اون که البته! زنگ زدم بپرسم می تونم شماره اتو بدم به نهاد؟!

شماره امو؟!

-شماره ی سائز لباس زیرتو! شماره موبایلتو می گم دیگه!

واسه چی می خواد؟

-فکر کنم می خواد یه قرار بذاره، ببیندت و سرتو از کله ات جدا کنه! احتمالاً نهال جریان کم محلیتو براش تعریف کرده و داداشه غیرتی شده شدید!

دکمه ی آسانسور رو زدم و در همون حال گفتم: مریض نداری نشستی داری پای تلفن چرت و پرت به هم می بافی؟!

-نه! مریض ندارم! مرض دارم! نگفتی بدم یا نه؟

مطمئنی همین الان که داری باهام حرف می زنی شماره امو بهش ندادی؟!

-آره! این یکیو مطمئنم!

باشه بده بهش!

-اینو باش! همچین می گه باشه انگار یه دختر ۱۸ ساله است که من می خوام شماره اشو بدم به یه پسر دم بخت!

یه چیزی! منتها خواهرش که شماره امو داره این چرا از تو شماره خواسته؟!

-چشمم روشن! زیر گوش من چه خبراییه که بی خبرم ازش! شماره هم با هم رد و بدل کردین؟! یعنی جنگ چند روز پیش تو خونه ی نهاد اینا یه جنگ زرگری بود؟!

کاری نداری؟ دارم می رم تو آسانسور، آنتنم الان قطع می شه!

-آنتن تو که خیلی وقته قطعه! نه کاری ندارم! خدافظ!

گوشی رو گذاشتم تو کیفم، دکمه ی طبقه ای که مطب البرز توش بود رو فشار دادم و در بسته شد.

وارد مطب که شدم نگاهی به دور و بر انداختم به جز یه منشی با آرایشی غلیظ یه نفر دیگه هم تو اتاق انتظار نشسته بود. رفتم جلو سلام کردم. با شنیدن صدام سرش رو از توی مانیتور آورد بیرون و نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام. دکتر می خوان زود برن. بیمار دیگه ای رو نمی پذیرن.

-پس تشریف دارن.

بله اما همون جور که گفتم کس دیگه ای رو نمی پذیرن. این آقا هم آخرین بیماریه که ویزیت می کنن.

رفتم سمت صندلی های انتظار و همون جوری که می نشستم گفتم: منتظر می مونم تا ایشون هم ویزیت بشن! اخمی به صورتش انداخت و گفت: عرض کردم که دکتر بیمار دیگه ای رو نمی پذیرن!

مجله ی روی میز رو برداشتم و همون جوری که ورق می زدم، خیلی خونسرد گفتم: منم نگفتم بیمارم!

کلافه پوفی کشید و به مردی که چند صندلی اونورتر نشسته و به مکالمه ی ما گوش می داد گفت: شما برو تو. بعد رفتن مرد بدون اینکه سرم رو از توی مجله ها بیرون بیارم گفتم: به دکتر بگید پناهی اومده دیدنش.

-از دوستان دکتر هستین؟

بله!

-بهم نگفته بودن که قراری باهاتون دارن.

جوابی ندادم و منتظر بیرون اومدن اون مرد از اتاق البرز شدم. با صدای باز شدن در، انگشتای منشی البرز روی

دکمه ی تلفن قرار گرفت و بعد چند ثانیه گفت: آقای دکتر یکی از دوستانتون اینجان. به نام آقای ...

از مکشش متوجه شدم اسمم رو فراموش کرده! از جام بلند شدم و گفتم: پناهی!



سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آقای پناهی، بله بله! دکتر؟! بله فکر می کنم! چشم!

با شتاب گوشی رو نداشته به من گفت: بفرمایید منتظرتون هستن.

دستم روی دستگیره ی در نشسته بود که در باز شد و البرز با چشمایی گرد شده زیرلب گفت: پندار!

سلامی کردم و منتظر موندم از جلوی در بره کنار! بازومو گرفت و منو کشید توی اتاق و در رو بست و با تعجب پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!

سرم رو چرخوندم و دور تا دور اتاق شیک و مدرنش رو تماشا کردم و در همون حال گفتم: اومدم دکتر ظهرابی رو ببینم، گفتم قبلش یه سر هم به تو بزنم. مطب شیک و اتاق قشنگیه.

همون طور بهت زده نشست روبروم و پرسید: باورم نمی شه اومده باشی اینجا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: چرا؟!

-نمی دونم! بعد قضیه ی بیمارستان، فکر کردم شاید هیچ وقت پاتو اینجا نداری!

بهت گفته بودم که دوست دارم پیام و کلینیکو از نزدیک ببینم! البته خودم هم فکر نمی کردم اینقدر راحت باهات کنار پیام! فقط سر در این کلینیک و اسمی که روش گذاشتین یه خرده آزارم می ده و الا باقیش جز یه افسوس چیزی برام نداره!

البرز از جاش بلند شد و گفت: چایی که نمی خوری، بگم تینا یه فنجون قهوه برات بیاره.

از جام بلند شدم و گفتم: می خوام برم دیدن دکتر ظهرابی. تو چرا اینقدر زود می خوی بری؟!

-باید برم بیمارستان. چند تا مریضو باید ویزیت کنم.

:آهان. پس بیا اتاق دکتر رو بهم نشون بده و برو.

-حالا زوده. بشین یه خرده بذار باورم بشه که اینجاچی بعد برو!

:وقت زیاده! برو به کارت برس، منم می خوام دکترو ببینم.

البرز به سمت میزش رفت و در همون حال گفت: بذار وسیله هامو بردارم با هم بریم پیش دکتر. اتفاقاً امروز سراغتو هم می گرفت.

-هنوز ازم دلخوره؟! بابت قضیه ی اون روز تو رستوران؟

:نه بابا! دلخور واسه چی؟! فقط از دستت عصبانیه که چرا نداشتی پیشنهادشو باهات مطرح کنه!

رفتم سمت در و گفتم: پس بیا که دو تایی این عصبانیتو برطرف کنیم! می ترسم خودم تنها باشم، بدتر عصبانیش کنم!

خندید و همون جور که روپوشش رو در می آورد گفت: باشه! بریم میونتونو بگیرم و آشتیتون بدم! نمی خوای اول جاهای مختلف کلینیکو بینی؟

-نه. اومدم دکترو ببینم.

خیلی خوب بابا! حالا ده بار دیگه هم بگو که بفهمم واسه دیدن من نیومدی!

لبخندی زد و همون جوری که دستم روی دستگیره در بود پرسیدم: الان می خوای بگی حسودیت شده؟!

-پس چی؟! فکر کردی فقط تویی که به رفاقت من و نهاد حسادت می کنی؟!

برگشتم سمتش و متعجب زل زدم به صورتش و پرسیدم: چی؟!

لبخندی زد، بازمو گرفت و رفت سمت در و گفت: هیچی! بریم!

به سمت اتاق دکترو که می رفتیم پرسیدم: برنامه ی شمالت سر جاشه؟

-آره! چطور؟ می یای؟

نه همین جوری پرسیدم.

-چهارشنبه می ریم. تا اون موقع فکراتو بکن و جواب بده. جمعه عصر هم بر می گردیم.

چیزی نگفتم، پشت در اتاق دکترو ایستاد و گفت: اتاقت اینجاست. اتفاقاً امروز جزء معدود روزایه که اومده کلینیک.

-اینجا طبابت نمی کنه؟

نه اینجا هم مثل بیمارستان ریاست می کنه!

ضربه ای به در زد و وارد شدیم و منشی دکترو با دیدن البرز از جاش بلند شد و گفت: سلام دکترو.

البرز با خوشرویی جوابش رو داد و پرسید: رئیس هست؟

-بله.

می شه بریم تو؟!

-بله بفرمایید.

البرز رفت سمت در و در همون حال به من گفت: بمون تا صدات کنم! بعد تقه ای به در زد و از همون لای در

پرسید: سلام دکترو، بار عام می فرمایید؟!

صدای خندون دکترو رو شنیدم که گفت: چه عجب تشریف آوردی؟! ۲ ساعت پیش گفتم بهت خبر بدن که یه

سر بیای اینجا!

البرز در رو کامل باز کرد و همون جوری که می رفت تو گفت: انگار همین ۲ دقیقه پیش بود که خانوم فتحی زنگ زد! جدی ۲ ساعت گذشته؟! یه مهمون خیالی داشتم مجبور شدم دست به سرش کنم تا بتونم خدمت برسم!

-مهمون خیالی؟! توهم زدی یعنی؟!

:بله تقریباً! اتفاقاً هر کاریشم کردم دست به سر نشد که هیچ، دم من شد راه افتاد اومد اینجا!

-کی هست این مهمون؟!

:توهم!

راه افتادم سمت اتاق و در رو کامل باز کردم و گفتم: سلام!

دکتر متعجب نگاهش رو از صورت البرز به صورت من دوخت و زیر لب گفت: پندار!

نمی فهمیدم چرا از دیدن من اینقدر متعجب می شن! در رو بستم و دوباره گفتم: سلام!

جواب سلامم رو در حالی که از جاش بلند می شد داد و اومد سمتم و همون جوری که دست دراز شده ام به

سمتش رو می فشرد گفت: چه عجب؟!

قبل از اینکه چیزی بگم البرز گفت: اصلاً هم عجب و عجیب نیست دکتر جون! خیاله دیگه به هر جای که بخواد

سرک می کشه!

هر سه نشستیم روی مبای توی اتاق و دکتر رو به من پرسید: خوبی؟

-ممنون.

:واقعاً از دیدنت شوکه شدم!

-چطور؟!

:خب! با اون جبهه ای که تو موقع حرف زدن از کلینیک گرفتی گفتم اینورا پیدات نمی شه!

خواستم چیزی بگم که باز البرز پیش دستی کرد و گفت: تجربه ی من نشون داده دقیقاً معکوس هر چیزی که

در مورد پندار تصور می کنیم اتفاق می افته! مثلاً همین چند دقیقه پیش از اینکه بیاد اینجا، وقتی زنگ زد

مطبش و دیدم نیست گفتم لابد عقلش اومده سر جاش و رفته پی الواتی! نگو بچه ام عقلش پاره سنگ برداشته

و به هوای دیدن شما پاشده اومده کلینیک!

دکتر متعجب زل زد به صورت البرز و گفت: چون اومده دیدن من عقلش پاره سنگ برداشته؟!

- نه! چون نرفته پی الواتی!

دکتر از جاش بلند شد و همون جور که می رفت سمت میزش گفت: حالا بینم می تونی این پندار رو هم از راه به در کنی؟!

من اینو از راه به در کنم؟! من همش نگروم این یه وقت منو دیر نشین و راهب نکنه! خب دیگه! خدا رو شکر که بینتون امن و امانه! من پاشم برم...

دکتر پرید وسط حرفشو گفت: پی الواتیت؟!

البرز خندید و گفت: بله دیگه! تفریح پندار که کلینیک اومدن باشه، خوشگذرونی منم می شه بیمارستان رفتن! کاری نداری با من پندار؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و از جام بلند شدم، باهاش دست دادم و گفتم: نه. مرسی از همراهیت. لبخندشو حفظ کرد و گفت: خواهش می کنم! تو مسائل دیگه هم اگه دوست داشتی من از همراهی و همکاریم دریغ نمی کنم! فعلاً!

البرز رفت و دکتر بعد بسته شدن در تماسی با منشیش گرفت و درخواست دو تا لیوان نسکافه کرد و بعد نشست پشت میزش و پرسید: خوبی؟!

-ممنون!

واقعاً از دیدنت تو این کلینیک خیلی خوشحالم!

-چطور؟!

خب من می دارمش یه گام به سمت جلو! وقتی اینجا اومدی و از زیر اون سردر گذشتی، یعنی از خیلی چیزا می تونی بگذری!

-از خیلی چیزا گذشته ام که الان اینجام!

اون که البته ولی ... می دونی چیه! عملاً هیچ پیشرفتی تو تو نمی بینم پندار! همون آدمی هستی که ۴ سال پیش یهو غیب شد! عین آدم کوکی داری زندگی می کنی! نفس می کشی و راه می ری اما بی هدف! وقتی زنگ زدی و گفתי داری برمی گردی ایران منتظر بودم یه پندار متحول شده رو ببینم! نه کسی که پی آزمون و خطاش اومده! تو برگشتی چون می خواستی خودتو بسنجی و ببینی که می تونی با گذشته روبرو بشی و کنار بیای یا نه! خب؟! از نظر خودت کنار اومدی؟! از نظر من که به هیچ وجه! برخورد تو توی اون رستوران منو به شدت ترسوندا! ازت ترسیدم! نه به خاطر خودم! به خاطر خودت!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی وقتا شده خودم هم از خودم ترسیدم! بهتون حق می دم!

-حالا که این حقو بهم می دی یه خرده تو رفتارات، توی احساسات و تو وجودت تجدید نظر کن پندار! این جور ی زیاد دووم نمی یاری! نه اینجا! نه هیچ جای دنیا! آدم آهنی وار بخوای زندگی کنی زنگ می زنی! از درون می پوسی! این بی حوصلگی، این بی انگیزگی نابودت می کنه!

نفس عمیقی کشیدم و برای بار هزارم به این موضوع فکر کردم که اگه حاجی هم اخلاقی مثل اخلاق دکتر داشت چقدر خوب می شد!

لب باز کردم حرفی بزنم، ضربه ای به در خورد و کسی وارد شد. از اونجایی که پشتم به در بود دیدی نداشتم اما به ثانیه نکشید که صدای فرناز مو به تنم سیخ کرد:سلام! خسته نباشین. اینم گزارشی که خواسته بودین. به علی هم گفتم قرار شد تا آخر وقت گزارشا رو ...

صدای مردی حرف فرناز رو قطع کرد: کار به آخر وقت نکشید، باید برم واسه همین یه چیزایی رو تند تند نوشتم. سلام دکتر!

دکتر نگاه خیره اش رو از چهره ی فرناز و علی نامی که فرناز صمیمانه صداش زده بود برداشت و خیره ی صورت رنگ پریده ی من شد! وقتی تصمیم گرفته بودم به این کلینیک پیام فکر همه جا رو می کردم الا روبرو شدن با فرنازو!

صدای قدم های فرناز فضای اتاق رو پر کرد، به میز دکتر نزدیک شد و برگه هایی رو به طرفش گرفت و گفت:از اونجایی که علی واقعاً بدخطه و از اونجایی که داره می ره، کار ترجمه ی گزارشش رو من می تونم به عهده بگیرم. هر جا رو که نتونستین بخونین کافیه فقط به من یه زن...

نگاه فرناز چرخید سمت در تا احتمالاً علی رو ببینه اما با دیدن من میخکوب شد! نگاهمو از چشمای حیرونش گرفتم و زل زدم به روبروم و تموم سعیمو برای اینکه خودمو بی تفاوت نشون بدم کردم! کمی سکوت برقرار شد و بعد فرناز با من و من گفت: نمی دونستم مهمون دارین!

صدای دکتر رو همون جوری که از پشت میز بلند می شد شنیدم که گفت:مهم نیست! در واقع پندار مهمون نیست!

صدای قدم های کسی رو پشت سرم شنیدم و چشمم به قیافه ی متعجب دکتری که فرناز صمیمانه علی نامیده بودش افتاد. از جام بلند شدم و به سلام زیرلیبی فرناز، با سردترین حالت ممکن جواب دادم و رو به دکتر گفتم: دیگه باید برم.

دکتر یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: بمون کارت دارم.

بعد رو به فرناز که همچنان بهت زده نگاهم می کرد گفت: مریض نداری؟!  
 سر فرناز با تعلل چرخید و روی دکتر ثابت موند بدون اینکه جوابی بده! دکتر دوباره پرسید: نمی ری مطبت؟!  
 فکر کنم مریضات منتظرن!  
 صدای فرناز رو شنیدم که گفت: کارم تموم شده!  
 نگاه سرکشم ناخودآگاه و علی رغم تموم تلاشم برای اینکه به هر سمتی نگاه کنه جز فرناز، زوم شد روش!  
 تغییر کرده بود اما نه از نوع بد و منفی! پخته تر شده بود، شیک تر و جا افتاده تر! برای لحظه ای ته وجودم  
 جرقه ای زد از به خاطر آوردن خاطرات قدیم اما فوراً نشستم، نگاهمو ازش دزدیدم و زل زدم به زمین!  
 صدای علی سکوت رو شکست: من دارم می رم. با اجازه. فرناز نمی یای؟!  
 صدای فرناز رو شنیدم که گفت: تو برو من الان می یام.  
 با خداحافظی علی و بسته شدن در قامت فرناز رو که روبروم می نشست دیدم. با هزاران حس متفاوت و البته  
 ظاهری بی تفاوت چشم دوختم بهش. آرام و با صدایی گرفته پرسید: خوبی پندار؟!  
 فقط نگاهش کردم! مطمئناً از بد بودن اوضاعم شنیده و باخبر بود! بدون اینکه نگاه ازم برداره گفت: شنیده بودم  
 که برگشتی.  
 سری به علامت مثبت تکون دادم. سرش رو چرخوند سمت دکتر که روبروی ما ایستاده و واکنش های ما رو  
 زیر نظر گرفته بود و پرسید: مطبشو بهش نشنون دادین؟!  
 از ندونستن موضوع اخمی به صورتم نشست و قبل از اینکه از جریان مطب بپرسم دکتر گفت: نه هنوز!  
 فرناز سری به علامت تأیید تکون داد، از جاش بلند شد و خواست حرفی بزنه که باز هم ضربه ای به در خورد و  
 این بار منشی دکتر گفت: خانم دکتر ظهرایی، از مطبتون تماس گرفتن گویا یه بیمار خارج از نوبت  
 اومده، خواستن تشریف ببرین بالا.  
 نگاهش نمی کردم اما می تونستم بی میلش از رفتن رو حس کنم. کمی مکث کرد و بعد گفت: می رم الان.  
 در بسته شد و بی معطلی رو به من گفت: دلم می خواست بشینم و باهات حرف بزنم اما باید برم. از دیدنت واقعاً  
 متعجب و خوشحال شدم!  
 نگاهم به صورتش بود. بی توجه به سردی من لبخندش رو حفظ کرد و به دکتر گفت: عمو جان کار ندارین با  
 من؟!  
 دکتر سری به علامت منفی تکون داد و گفت: فردا بعد کارات بیا که در مورد این گزارش صحبت کنیم.

فرناز چشمی گفت به سمت در رفت و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت: خدافظ پندار!

سرم چرخید و نگاه منتظرش رو تو آستانه ی در دیدم. از جام بلند شدم و گفتم: خدافظ!

لبخندی زد و رفت! درست مثل روزی که از محضر می اومدیم بیرون! وقتی از هم جدا شده بودیم! نه البرز نه دکتر راضی به اینکه شاهد طلاقمون باشن نشده بودن! اون روز هم لبخند می زد! شاید به خاطر اینکه دکتر وضعیت بحرانی منو بهش اولتیماتوم داده بود! شاید چون می خواست یه مقدار از عذاب وجدانش کم کنه و شاید هم واقعاً خوشحال بود از اینکه از بلا تکلیفی در می یاد! آخرین باری که دیدمش دم در همون محضر بود! برق اشک رو توی چشماش دیدم اما گریه نکرد! خداحافظ پنداری زیر لب گفت و به سمت ماشینش راه افتاد. اون روز هم زیر لب خداحافظی گفتم و به دور شدنش نگاه کردم!

-بشین پندار!

برگشتم سمت دکتر! انگار چند لحظه مات رفتن فرناز شده بودم! نشستم و دکتر موشکافانه زل زد به صورتم و تو سکوت منتظر حرفی از من شد. حرفی نداشتم که بزنم. اونقدر از درون بهم ریخته بودم که ترجیح می دادم دو یا سه تا پا قرض و از اون محیط فرار کنم! حجم عظیمی از احساسات مختلف و گنگ و مبهم بهم حمله کرده بود و نمی توانستم آروم بگیرم! لبخندی روی لب دکتر نشست و گفت: چی شد؟!

-هیچی!

:چرا اینقدر بهم ریختی پس؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه. خوبم. جریان مطب چیه؟!

دکتر ناباور و با مکثی طولانی نگاهم کرد و بعد از جاش بلند شد، رفت سمت میزش و گفت: انتهای همین سالن، کنار مطب البرز یه مطب خالی هست، که از همون روز اول واسه ی تو در نظر گرفتیمش! خالی موند تا شاید روزی که تو برگردی و بخوای اینجا کار کنی! ولی با این حال و روزی که الان به تو دست داده و این بهم ریختگی فکر می کنم هنوز زوده برای همچین پیشنهاد و همچین تصمیمی!

لبای خشکمو با زبون تر کردم و از جام بلند شدم و گفتم: پس من دیگه می رم!

دکتر اومد سمتم و پرسید: با البرز می ری شمال؟

-نه فکر نمی کنم.

:اگه بری خوبه!

سری به علامت مثبت تکون دادم و همون جوری که می رفتیم سمت در گفت: اگه نرفتی، من هم آخر هفته تنهام. خوشحال می شم با هم باشیم.

تشکری کردم، دستی دادیم و از کلینیک زدم بیرون و تا خود خونه رو پیاده گز کردم! پیاده و تو فکر! پیاده و بهم ریخته! چیزی که این بهم ریختگی رو بیشتر می کرد ندونستن و نفهمیدن علتش بود! نمی دونستم از چی یهو اینقدر گرفته شدم! دیدن فرناز؟! به خاطر آوردن گذشته ای که مرتب جلوی روم بود؟! دلم هوای دیارو کرد! دلم برای لحظه ای خواست که به البرز زنگ بزنم و بپرسم اما ...! هنوز هم جرأت و جسارتش رو توی وجودم نمی دیدم!

\*\*\*

تازه از زیر دوش بیرون اومده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. بی حوصله نگاهی به شماره ی روش انداختم و چون نه شماره ی آشنایی بود نه شماره ی بیمارستان، بی خیال جواب دادن شدم.

دراز کشیده بودم روی تخت و مرتب از این پهلو به اون پهلو می شدم تا فکرای خسته کننده دست از سرم بردارن و خوابم بیره که باز صدای موبایلم بلند شد و اینبار البرز بود. صدای الو گفتنم رو که شنید گفت: سلام.

خواب بودی؟

نه

داشتی می خوابیدی؟

آره

تنها؟

جوابشو ندادم! با صدایی که تهش شیطنت موج می زد گفت: خب چیه مگه؟! اینم یه سواله دیگه می تونی یه

آره یا نه بگی!

چیزی شده؟

آره!

خب؟!

تماس پسر مردمو چرا جواب نمی دی؟ ده باره داره زنگ می زنه بهت!

پسر مردم؟

پندار خوبی؟!



- آهان! نهادو می گی؟!

:یه چیزی! یعنی می دونی یه سوالی هست که ذهن منو به خودش درگیر کرده!

-چی؟

:تو واقعاً نفر اول دانشگاه بودی؟! یا تقلبای کارسازی بلد بودی که از سر خساست به ما یاد نمی دادی؟

-چطور؟!

:وای پندار! مستی؟!

-نه!

:پس چته؟!

-هیچی! کاری نداری؟!

:جون من چی شده پندار؟!

-هیچی بابا! حوصله ندارم! کاری نداری؟!

:مطمئنی خواب نبودی؟

-آره!

:مطمئنی تنهایی؟!

-زهرمار! خدافظا!

:مطمئنی می خوای تنها باشی؟! می خوای یکیو بفرستم پیشت که شارژت کنه؟!

-البرز بلند می شم می یام اونجا...

:خیلو خب بابا وحشی نشو! خدافظا!

تماسو قطع کردم و موبایلو انداختم یه طرف تخت و زل زدم به سقف! همه ی تلاشی که برای خوابیدن انجام

داده بودم به باد رفته بود با این زنگ! بلند شدم، یه سیگار روشن کردم و رفتم دم پنجره.

\*\*\*

-سلام آقا نهاد. خوبی؟!

:به سلام آقای دکتر! خوبی شما؟!

-ممنون. کاری داشتی با من؟

راستش زنگ زده بودم به شخصه شما رو دعوت کنم ویلای داییم شمال! البته کسی نیست! یعنی اون داییم که البرز تعریفشو می کرد حضور نداره و خودمونیم.

-ممنون. البرز بهم گفته بود.

:این ممنون یعنی نمی یای؟!

-دقیقاً!

:البرز بهم گفت که زنگ زدیم بی فایده است اما خب گفتم منم یه تلاشی بکنم شاید راضی بشی. خوشحال می شدیم در خدمت باشیم.

-لطف داری اما باشه واسه یه فرصت دیگه.

:چه فرصتی از این بهتر؟! هوا آخر هفته خوبه. یعنی تو زمستون آدم آفتاب گیر بیاره معرکه است ها! اون هم کنار دریا، تو شمال!

به کرباس زاده گفتم سر کوچه نگه داره تا یه مقدار خرید کنم و به نهاد گفتم: اون که البته ولی خب شمال رفتن هم حس و حال می خواد که من فعلاً ندارم.

بلند خندید و جواب داد: شما بیا ما حس و حالتو هم فراهم می کنیم! یعنی واقعاً می تونی با البرز جایی بری و حس و حال نداشته باشی؟! خودش بمب انرژی! نیاز به دوپینگ نداری وقتی باهاشی!

لبخندی زد و جواب داد: اگه خواستم پیام به اون بمب انرژی خبر می دم. از بابت دعوتت ممنون.

خواهش می کنی گفت و بعد یه خرده تعارف تیکه پاره کردن تماسو قطع کرد! پوف! البرز کم بود این یکی هم به گیرهای دور و برم اضافه شد!

تو فکر این بودم که اگه می رفتم هم خوب بود! از دیروز که دیدن فرناز تو کلینیک بهم ریخته بود هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام و این سفر می تونست یه استارت دوباره باشه! هر چند که با این همه تلخیم ممکن بود سفر رو برای بقیه هم کسل کننده کنم اما می تونستم همراه البرز تا شمالو برم، به عموش که سر زد ازشون جدا بشم و برم خونه ی روستایی بابا اینا! مطمئناً تو این وقت سال هیچ کدومشون اونجا نبودن و خبردار هم نمی شدن!

\*\*\*

-جانم البرز؟!

:جان؟! ناپرهیزی کردی پسر؟! جانم! —————؟!

-چیه البرز؟!

:نه دیگه! فحشم که بیاری قبل اسمم دیگه اون جانمی که گفتی محو نمی شه! کجایی؟!

-کجا می خواستی باشم؟! مطبم دیگه!

: تا کی؟

-فکر کنم یکی دو تا دیگه بیمار داشته باشم.

:خب پس بعدش حاضر شو که پیام دنبالت.

-کجا به سلامتی؟!

:شمال!

از دیروز تا به امروز که چهارشنبه بود بالای هزار بار زنگ زده و اصرار کرده بود همراهشون برم! واقعاً روم کم

شده بود و زبونم نمی چرخید مخالفت کنم!

:الو هستی پندار؟!

-فکر کنم هزارمین باره از دیروز تا حالا داری بهم زنگ می زنی البرز! تو سنگ پای قزوینم از رو بردی!

:دقیقاً! نیم ساعت دیگه اونجا باشم خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: فعلاً!

تماس قطع شد، دو تا بیمار باقی مونده رو هم ویزیت کردم و داشتم دکمه های روپوشمو باز می کردم که البرز

در رو باز کرد و پرانرژی گفت: سلام! بدو که دیر شد!

برگشتم سمتش و نگاهی به قیافه ی پرانرژی‌ش انداختم و پرسیدم: دیر نیست واسه راه افتادن؟! چرا زودتر

حرکت نکردین؟!

-عمل داشتم تا همین نیم ساعت پیش!

:آهان.

-بریم؟!

:واقعاً موندم به چه دلیلی اینقدر داری اصرار می کنی منم پیام! قصدت اینه گند بزنی به سفرتون؟!

یه قدم اومد جلو، موشکافانه نگاهی به صورت خسته ام انداخت و گفت: تو همراهمون بیای گند زده می شه به

سفرمون؟!

-آره!

کی گفته این حرفو؟!

-من دارم می گم!

تو غلط ...! تو ماشین منتظرتم! بیا که یه سر باید بریم خونه ات لباس و وسیله برداری.

رفت و در رو بست و حتی اجازه نداد من جمله ی دیگه ای به زبون بیارم! این همه پافشاری و پشت کار واقعاً دست مریزاد داشت!

وقتی نشستم تو ماشین، همون جوری که کمربندمو می بستم گفتم: ویلای دایی نهاد نمی یام ها!

-باشه نیا! ایشالله همون خونه ی عموم اینا یکی از دخترعموهای دم بختمو بهت می ندازیم، پاگیر می شی و موندگار!

لبخندی زدم که از دیدش مخفی نموند و گفت: هان چیه؟! خوشت اومد؟!

یه برو بابای زیرلبی تحویلش دادم و چشمامو بستم! خیلی خسته بودم و دلم یه خواب راحت می خواست! چند

شب پشت سر هم با کابوسای وحشتناکی بی خواب می شدم!

جریان روبرو شدن با فرناز رو دکتر برام گفت!

-خب؟!

واسه همونه که این چند روز انقدر دمقی؟! آره پندار؟! با توام! خوابی؟!

-نه!

نه چی؟! جواب خوابی بود یا جواب علت بهم ریختگیت؟!

-هر دوش!

پس چته؟!

چشممو باز کردم ، سرمو گردوندم سمتش و گفتم: دقیقاً از همون شب دارم یه سره کابوس می بینم! یه خواب

راحت نداشتم!

-واسه چی آخه؟!

دلیلشو اگه می دونستم که یه راه علاجی پیدا می کردم!

-خب حالا می ریم شمال، یه بادی به سرت می خوره، یه خرده آروم می گیری!

:امیدوارم!

\*\*\*

همراه البرز رفتیم بالا، اون نشست تو هال و شروع کرد با تلفن حرف زدن، منم سریع یه دوش گرفتم، اصلاح کردم و یکی دو تا تیکه لباس برداشتم و برگشتم تو هال.

نگاهی بهم انداخت، سوتی کشید و گفت: اینجوری بیای کار به دخترعموهام نمی رسه! اول جاده چالوس رو هوا زدنت!

-تا وقتی توی نره غول همراهی کسی به من چپ نگاه نمی کنه این یک! دوم اینکه از من دیگه گذشته! پیر شدم!

نره غول خودتی این یک! دوم هم اینکه پیر جد و آبائته! الان وقتی به خودت می گی پیر یعنی منم پیرم! حالا ببینم، چرا ویلای دایی نهاد نمی یای؟!

بی جواب راه افتادم سمت در هال. حوصله ی توضیح دادن در مورد چیزی رو که مطمئن بودم بعدش قراره بهونه ای باشه واسه گیر دادن هاش نداشتم! از جاش بلند شد و همون جوری که دنبالم می اومد گفت: جواب نمی دی که گیر ندم بهت آره؟! من سکوت می کنم و فقط نظاره گر می شم ببینم حریف زبون نهاد می شی یا نه!

-اون خواهر خوش سر و زبونش هم هست؟!

البرز بلند زد زیر خنده! برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم! با حفظ لبخند گل و گشادش پرسید: واسه خاطر اون نمی یای؟!

برای بار دوم بی جواب گذاشتمش، در رو باز کردم و منتظر شدم بره بیرون. پشت رل که نشست و یه خرده از مسیر رو که طی کرد دوباره پرسید: جدی واسه خاطر نهال نمی یای؟!

-نه!

پس چی؟!

-دلیلمو بگم بی خیال می شی؟! دیگه حرفشو نمی زنی یا می خوای باز یه چیز دیگه بگی؟!

وای خدا! چقدر عنقی آخه تو؟! نه هیچی نمی گم!

-می خوام برم خونه روستایی!

تعجب البرز با برگشتن سرش به سمتم معلوم شد و بعد چند ثانیه گفت: دیوونه ای؟!

-چطور؟!

:اونجا واسه چی می خوای بری؟!

-خودمم نمی دونم اما دلم می خواد حالا که دارم می رم شمال یه سر هم به اونجا بزنم.

محلی ها به بابات خبر بدن چی؟!

-مهم نیست!

ولی به نظر من مهمه! فکر می کنم اگه یه همچین چیزی به گوش بابات برسه، یه قدم به سمت آشتی

حسابش کنه!

-ناراحت می شی از اینکه بخوام باهاشون آشتی کنم؟!

دوباره گردن البرز از زور تعجب به سمتم چرخید. یه خرده ساکت موند و بعد گفت: واقعاً در مورد من این جور

فکر می کنی؟!

-در مورد تو هیچ جوری فکر نمی کنم! یه سوال بود می تونی یه آره یا نه بگی!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

:ناراحت نمی شم از اینکه باهاشون آشتی کنی! دارم برات توضیح می دم در شرایطی که سایه ی خونواده ات

هم با تیر می زنی، رفتنت به اونجا ممکنه برای بابات سوء تفاهم ایجاد کنه و بیاد سراغت! بعدش جمع و جور

کردن توی از کوره در رفته و عصبی تر از الان می افته گردن من بدبخت و دکتر بیچاره!

-لزومی نداره سعی کنی منو جمع و جور کنی!

:تو لزومشو تشخیص نمی دی!

کلافه پوفی کشیدم و ساکت شدم. یه خرده از مسیر رو که رفتیم، البرز با من و من پرسید: تا کی می خوای

پشت رل نشینی؟

سرمو بدون اینکه از پشتی صدلی جدا کنم به سمتش چرخوندم و خیره ی نیمرخ جدیش شدم! دنده رو عوض

کرد و پرسید: این سوالمم جواب نداره؟!

-چرا می پرسی وقتی خودت جوابشو می دونی؟!

:جوابشو نمی دونم!

-منم همین طور!

:پس امیدی هست! چون خیلی قاطع نگفتی هیچ وقت!

-چه فرقی به حال تو داره رانندگی کردن و نکردن من؟!

فرقی به حال من نداره، اما به حال تو چرا!

-یه کاری کنیم! بیا به جای اینکه تا خود رودسر در مورد من حرف بزنی، تو رو سوژه کنیم! چطوره؟!

لبخندی نشست روی لب البرز و گفت: عالیه!

-خب!

چی خب؟!

-دوست دختر فابریکی داری که بهش متعهد باشی؟!

بعدی!

-بعدی نداره! اینو اول جواب بده تا برسیم به بعدی!

مگه صندلی داغه؟! بعدی!

-کسی اصلاً تو زندگیت هست؟!

بعدی!

تنمو برگردوندم سمتش و پرسیدم: تو این چهار سال عاشق نشدی؟!

بعدی!

زهرمار و بعدی! سوالی هم هست پرسم و نگی بعدی؟!

-آره! یه خرده فکر کن می تونی یه سوال پیدا کنی!

قصداً ازدواج نداری؟!

-چرا ولی هنوز خواستگار خوبی که چشممو بگیره در خونه امونو نزده!

مسخره! جدی البرز واقعاً هیچ دختری چشمتمو اونقدر نگرفته که بخوای بهش فکر کنی؟!

بعدی!

دارم جدی می پرسم!

-مگه تا حالا شوخی بود؟!

چقدر تودار شدی!

-تودار نشدم! از وقتی صمیمی ترین رفیقم، منو به اندازه ی زن سابقش هم قابل ندونست و بی خبر گذاشت و

رفت تصمیم گرفتم رازای بزرگ زندگیمو باهاش در میون نذارم!

یا امشب البرز زیادی خسته بود یا سر ناسازگاری داشت! بیشتر حرف می زدم احتمالاً مجبور بودم وسط راه پیاده شم و پیاده برگردم تهرون! رومو کردم سمت پنجره و چشمامو بستم. بهترین فرصت بود برای اینکه یه خرده بخوابم! چند لحظه تو سکوت گذشت و بعد البرز پرسید: داری می خوابی؟!

زیرلب گفتم: آره!

-سوالات تموم شد؟!

نه!

-خب چرا نمی پرسی؟

:پپرسم و جواب ندی چه فایده ای داره؟!

-من که دارم جواب می دم!

:بعدی بعدی گفتن جوابه؟!

-آره دیگه! از سکوتایی که تو بعد سوالای آدم می کنی که بهتره!

پوف کلافه ای کشیدم و چشمامو دوباره بستم و زیرلب گفتم: رسیدیم بیدارم کن!

-نه پس! می دارم تو همین ماشین بخوابی!

\*\*\*

: پاشو تنبل خان رسیدیم!

چشمامو به زور باز کردم و زل زدم به ساختمونی که روبرومون بود. صدای البرز رو شنیدم که گفت: پاشو

همسفر مسکوت من! یعنی یه پرنده رو با خودم می آوردم تو جاده یه دو تا چهچه می زد برام!

کش و قوسی به تنم دادم و صاف نشستم. نگاهی به ساعت انداختم و متعجب پرسیدم: چقدر تند روندی؟!

برگشت عقب و همون جوری که پالتوشو بر می داشت و گفت: تند نیومدم اما آرومم نیومدم. بریم که حسابی

دیر شد!

الوندو وقتی دیدم که همراه خانومش تو حیاط بزرگ خونه ی عموش در حال حرف زدن بودن. ما رو که دید یه

قدم به سمتمون برداشت، متعجب نگاهی به من انداخت و بعد مسافت باقی مونده رو طی کرد، دستمو به گرمی

فشرد و گفت: خوبی آقا پندار؟!

تشکری کردم، تبریکی هم بابت ازدواجشون گفتم. البرز منو به مریم، نامزد الوند معرفی کرد و همراه دو تا از

پسرعموهاش نوید و نعیم که برای استقبال ازمون اومده بودن رفتیم توی ساختمون.



عموی البرز با حالی ناخوش روی تخت دراز کشیده و ناراحتی قلبی بدجوری از پا درش آورده بود. بعد سلام و احوال پرسى های معمول با زن عموی البرز و البته یه پسرعموی دیگه اش نشستیم کنار تخت عمو خان و البرز دلا شد، پیشیونی عموش رو بوسید و حالش رو پرسید. از اونجایی که خیلی دیر رسیده بودیم و تا اون وقت شب به خاطر ما شام نخورده بودن، سفره پهن شد و بعد شام هم، زن عموی البرز ما رو به سمت یه اتاق هدایت کرد که استراحت کنیم. دراز که کشیدم روی تشک وسط اتاق پرسیدم: یه چیزی بپرسم نمی گی بعدی؟! البرز در حال عوض کردن لباس گفت: قول نمی دم اما بپرس! -بابات چه جوری فوت کرده؟

مثل عموم!

چشمام در اومد و پرسیدم: عموت؟! عموت که زنده است!

-این نه! اون یکی آی کیو! هر چند که این یکی هم دقیقاً راه دو تا برادرای دیگه اشو در پیش گرفته!

به پهلو دراز کشیدم و پرسیدم: سگته کرده؟

-آره.

خب؟

-شب خوابید صبح که مامان واسه نماز بیدارش کرد بیدار نشد.

تو خونه بودی؟

برق رو خاموش کرد، دراز کشید و گفت: آره! من بودم اما الوند نبود. مامان شوکه شده بود! یه سره جیغ می کشید! یعنی شانس آوردم که عین بابام سنگکوپ نکردم! باور نمی کنی تا چند لحظه حاج و واج فقط دم در اتاق وایساده بودم و اصلاً مغزم فرمون نمی داد! بعدش هم که دیگه همسایه ها ریختن تو خونه و باقیمش که مثل همه ی مراسمای تشییع جنازه و ختم و از این حرفا!

-بیچاره مامانت!

آره! خیلی به هم وابسته بودن! رفتن بابام شکستش. خیلی داغون شد! خود من تا مدتها گیج بودم! نمی دونستم چه جوری باید خودمو با شرایط جدید وفق بدم. ولی خب! دنیاست دیگه! رو همین چیزا می چرخه! رو این اومدن و رفتنا!

طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف چوبی بالای سرم. اونقدر تو ماشین خوابیده بودم که دیگه خوابم نمی برد. چند دقیقه بعد و وقتی از صدای نفس های البرز فهمیدم خوابش برده، از جام بلند شدم و رفتم توی ایوون. باغچه ی قشنگی داشت و جون می داد بشینی روی ایوون و از بالا تماشا کنی. یه نخ سیگار روشن کردم و اونقدر نشستم و فکر کردم تا چشمام خمار شد و برگشتم تو اتاق.

\*\*\*

منو تا ترمینال برسون، باقیشو با سواری می رم.

-چشم!

چشم پرحرص البرز خبر از ناراضی بودنش می داد! از صبح که بیدار شده بود یه کله داشت رو مغز من راه می رفت که به جای خونه باغ همراهش برم ویلای دایی نهاد!

موبایلش زنگ خورد و با نهاد جلوی ترمینال قرار گذاشت و بعد خداحافظی از الوند و مریم که قرار بود اونجا بمونن و خونواده ی عموش راه افتادیم. برام جای سوال داشت که چرا قراره نهاد بیاد دنبالش به خاطر همین پرسیدم: اولین باره می ری ویلای دایی نهاد؟

-آره. چند باری قرار گذاشتیم که بریم اما پیش نیومد.

-آهان. خوش بگذره!

واسه اینکه چشم تو درآد حتماً می گذره!

لبخندی زدم، سری به تأسف تکون دادم و سکوت کردم!

به ترمینال رسیدیم و البرز پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شیم، برگشت سمت من و گفت: دو تا گزینه بیشتر نداری پندار! یا بیای با ما ویلا یا برگردی تهرون!

- گزینه سوم هم که خونه روستایی ...

:بابا و مامانت اونجان!

-یعنی چی؟!

یه مدتی که از تهرون کندن و اونجا زندگی می کنن!

مات موندم بهش و بعد چند لحظه مکث پرسیدم: جدی داری می گی؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: جدی جدی!

-الان می گی؟!

خب چه ایرادی داره همراه ما بیای ویلای دایی نهاد؟!

-تهرون که بهت گفتم قصد دارم برم خونه روستایی نمی تونستی مقرر بیای؟!

نه! می خواستم این سفرو حتماً بیای اگه می گفتم تا همین جاشم نمی اومدی!

پیاده شدم و پر حرص گفتم: یکی طلبت!

همراه من پیاده شد و با لبخند گفت: باشه اصلاً صدتا طلبیم! حالا نمی شه...

صدای سلام نهاد سرمونو به سمت عقب برگردوند و البرز گفت: به سلام پسر گل! خوبی؟! سلام دختر درخت!

چطوری؟!

نهال لبخندی به لب آورد و سلام کرد. با نهاد دست دادم و سلام زیرلیبی هم به نهال گفتم و رو به البرز

پرسیدم: کاری نداری با من؟

-جدی داری بر می گردی؟!

اومدم جوابش رو بدم که نهاد گفت: کجا دکتر؟! افتخار نمی دی در خدمتت باشیم؟!

-ممنون ایشالله یه وقت دیگه.

:چه وقتی از این بهتر؟ شنبه هم که تعطیله!

تا اومدم چیزی بگم نهال گفت: شاید دکتر خوششون نمی یاد با غیردکترها دم خور باشن، زیاد اصرار نکن نهاد!

برگشتم سمتش و زل زدم به لبخند روی لبش و البرز گفت: کلاً پندار علاقه ای به با آدما گشتن نداره! دکتر و

غیردکتر هم نداره!

خواستم چیزی بگم که نهال دوباره مانع شد و گفت: کاری نداره که دکتر! شما ما رو موجودات فضایی فرض

کن!

لبخندی زد و گفتم: از فرض تا واقعیت خیلی راهه!

لبخند روی لبش عمیق تر شد و گفت:حالا به ویلا که رسیدیم، ما شرایطو جوری ردیف می کنیم که شما خیال

کنین رفتین مریخ!

البرز خندید و گفت: نیازی به تصویر سازی نیست نهال جان! دو تا از اون جیغای فرابنفشت بکشی، خودش

کاملاً درک می کنه که با موجودی فرازمینی و ماورائی دم خور شده!

صدای معترض نهال که البرز رو صدا می زد با حرف نهاد یکی شد: بریم؟! دیر بشه از ناهار خبری نیست

ها!بریم دکتر جون! تا این جا رو که اومدی یکی دو روز هم با ما بد بگذرون!

تو وضعیتی گیر کرده بودم که واقعاً نوبر بود! توی این مدت کم پیش اومده بود خلاف خواسته ام دست به کاری بزنم و این بار وقتی موافقت کردم همراهشون برم دقیقاً خلاف خواسته ام عمل کرده بودم! نشستیم تو ماشین و برگشتم سمت البرز که خوشحال می خواست حرفی بزنه و گفتم: لطف کن تا خود ویلا دهننتو ببند!

خندید و گفت: چرا خب؟!

جوابشو ندادم. ادامه داد: خب چه ایرادی داره همراهمون باشی؟! همش می ری می تپی تو اون خونه که چی بشه؟!

-اینش به خودم مربوطه!

:خیلی خوب بابا! خونتو کثیف نکن! تا فردا می مونیم و شنبه صبح بر می گردیم! خوبه؟!

نفس پرحرصمو با صدا از بینیم دادم بیرون و البرز دوباره زد زیر خنده! برگشتم سمتش و برای بار سوم پرسیدم: واقعاً چرا نگفتی حاجی و ...

پرید وسط حرفمو گفت: برای اینکه تو این شرایط گیر کنی و مجبور شی یه خرده از اون پیله ای که دورت بستن بیای بیرون! حالا هم لطف کن و تا خود ویلا دهننتو ببند و بذار حواسم پی ماشین نهاد باشه که گمشون نکنیم!

\*\*\*

ویلای قشنگی بود، ساده، دو طبقه اما تمیز. مهمترین بخشش هم حیاطی بود که به دریا منتهی می شد!

نهاد با ساکی توی دستش دم در ورودی ساختمون ایستاد و گفت: بفرما دکتر! خیلی خوش اومدی!

اتاقی رو تو طبقه ی دوم نشون داد و گفت: تا شما جا به جا بشین، منم می رم بساط کبابو آماده کنم. راستی صبحونه خوردین؟

البرز سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: صبر کن، لباسامو عوض کنم پیام کمکت.

رفتم تو و کیفمو گذاشتم روی تخت دو نفره ای که وسط اتاق بود و زل زدم به البرز. سرتقی بود که لنگه نداشت! همون جوروی که پالتوش رو در می آورد زل زد به چشمام و گفت: عادت نداری حرف حرف خودت نباشه! واسه همین برات گرون تموم شده آره؟!

-واسه چی منو تو شرایطی قرار می دی که معذب باشم؟!

:معذب برای چی؟! از کی معذبی؟! نهاد؟! وایسا ببینم! به خاطر نهال ناراحتی؟!

-من هفت پشت غریبه برای چی باید پیام ویلای دایی همسایه ی تو؟!

:ویلای دایی دوستم!

-چند وقت پیش که می گفتم دوستت نیست!

:گفتم صمیمترین دوستم نیست!

-حالا هرچی!

:پندار جان! یه خرده از این گوشت تلخیت کم کنی به جایی بر نمی خوره ها!

پالتومو در آوردم و دراز کشیدم روی تخت و چیزی نگفتم. اومد نشست لبه ی تخت و زل زد به صورتم و گفت: می دونی تو بیمارستان یه صفت جدید بهت دادن؟

نگاهمو از سقف گرفتم و زل زدم بهش و پرسیدم: اطلاعات اون بیمارستان چه جوروی به گوش تو می رسه؟

لبخندی نشست روی لبش و گفت: حالا!

-صفت جدیدم چیه؟!

:تلخون!

-عالیه! صفت دیگه ای ...

صدای جیغ بلند نهال حرفمو نیمه تموم گذاشت. البرز ابرویی بالا داد و گفت: فکر کنم دارن فضا رو برای اینکه تو حس کنی تو فضایی آماده می کنن!

بعد از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم و رفتم ایستادم دم در تا ببینم موضوع چیه! بعد چند دقیقه صدای خنده ی بلند البرز بهم فهموند چیز مهمی نبوده پس برگشتم و دوباره دراز کشیدم و زل زدم به دریایی که از پنجره معلوم بود.

البرز راست می گفت که قدرت جیغ این دختر دیوار صوتی رو می شکونه! چند دقیقه طول کشید تا البرز اومد بالا و گفت: می خوای بخوابی؟ ما داریم می ریم تو ایوون کبابا رو ردیف کنیم.

می یام الان. صدای جیغ واسه چی بود؟

یکی از اقوامتو دید ترسید!

-اقوام منو؟!

آره! همون سوسک های سیاه جهش ژنتیک پیدا کرده!

از جام بلند شدم، یه آهان گفتم و دنبالش راه افتادم.

نشسته بودیم توی ایوون. نهاد و البرز سر به سر هم می داشتن و بهم تیکه می نداختن، منم زل زده بودم به دریای صاف روبروم و گه گاهی به حرفاشون لبخند می زدم که صدای بوق ماشینی سرمونو به سمت در نرده ای ویلا گردوند و بعد چند ثانیه نهاد از جاش بلند شد و گفت: اه نوشین اینان!

نگاهم به نهاد که داشت می رفت در رو باز کنه بود که صدای جیغ خوشحال نهال گوشمو کر کرد!

: وای نوشین! آخ جون!

برگشتم سمت البرز. اومد کنارم ایستاد و گفت: این یکیو دیگه واقعاً خودم هم خبر نداشتم!

مهم نیستی زیرلب گفتم و برگشتم توی ساختمون و هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که صدای خوشحال بچه ای که مرتب داد می زد آخ جون دریا آخ جون دریا توجه امو جلب کرد!

برگشتم سمت پنجره و پسر بچه ی سه چهار ساله ای رو دیدم که دست نهال رو گرفته بود و به سمت دریا می کشوندش! در باز شد و البرز نگاه خیره ام به اون صحنه رو دید! اومد کنارم ایستاد و گفت: باور کن از این موضوع بی خبر بودم!

برگشتم سمتش، اخم نشسته روی صورتش نشون از نگرینیش می داد! سری به دو طرف تکون دادم و دوباره گفتم: مهم نیست!

-مطمئنی؟! می خوای بعد ناهار به یه بهونه ای بریم؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: می رم دراز بکشم، ناهار آماده شد صدام کن.

به جای اینکه دراز بکشم، نشستم روی مبل کنار پنجره و زل زدم به دریا. هوای آفتابی وسط زمستون، صدای موج دریای آروم و سکوت محض ساختمون، همه و همه دست به دست هم می داد تا بر خلاف تصور البرز یا حتی خودم از دیدن اون بچه خیلی بهم نریزم! می دیدمش که با خوشحالی همراه نهال توی ساحل می دوان! به سمت آب می رن و وقتی موجی خیز بر می داره فرار می کنن! صدای قهقهه های ساده و بی آرایشش رو از پشت پنجره ی دو جداره ی ساختمون نمی شنیدم اما می دیدم که چقدر سرخوش و شاده!

ذهنم رفت سمت دیار! سمت آخرین باری که به دریا اومده بودیم. فرناز و مادرش و لیلا خانوم توی ساختمون مشغول آماده کردن ناهار بودن، دکتر و البرز روی ایوون ساختمون قدیمی نشستند و با هم حرف می زدند و من و دیار لب ساحل گوش ماهی جمع می کردیم!

روزهای خوبی بود گرچه رابطه ی من و فرناز هر روز سرد و سردتر می شد! گرچه که داشتیم به این نتیجه می رسیدیم کنار هم موندنمون یه اشتباهه اما خوشی های کوچیکی هم اون میون بود واسه حسرت خوردن امروز!

\*\*\*

پندار هوا سرده، پالتوی دیارو بیوش تنش!

-داره جنب و جوش می کنه، خیس عرقه، بی خیال فرناز!

:ملافه هایی که گفتم بیاری رو آوردی؟ تو چمدون نبود!

-عقب ماشین تو یه ساکه. سوییچ تو جیب کاپشنمه.

این عادت فرنازه! هر وقت جایی بریم یا حتی کسی برای خوابیدن بیاد خونه امون، با تأکید یه ملافه ی تمیز می کشه روی تخت یا تشک و بعد رفتن مهمون یا برگشتنمون از مسافرت، ملافه ها رو می شوره! این عادتش شده برای البرز سوژه! شبهایی که می یاد خونه ی ما و قصد می کنه خوابیدن بمونه، کلی سر به سر فرناز می ذاره!

فرناز ملافه ی منو بده که برم بگیرم بخوابم!... اه! این یکی چه خوشگله؟! ... بینم تو اندازه ی یه پارچه فروشی ملافه داری تو کمده آره؟! ... می شه این دفعه یه مدلی که من دوست دارم برام آماده کنی؟!... من عاشق از این پارچه هام که کلشون سیاهه، بعد یه عالمه ستاره داره! نداری تو بساطت فرناز؟! ... باور کن فرناز من امروز شیشامو خونه گذاشتم و اومدم، اجازه می دی همین جوری رو تخت بخوابم؟! ... فرناز جان اگرما گرفتم بس که هی اومدم اینجا و گفتم دستتو بشور، پاتو بشور، سرتو بشور! جاهای دیگه اتو بشور! ... یه روز به عمرم مونده باشه گر می گیرم و می یام سراغت، تو رو از ترس سخته می دم که پندار رو از شر این وسواس و تمیزی بیش از حد تو خلاص کنم! من موندم تو چه جوری با مریضات کنار می یای!

فرناز یه وقتایی به این حرفا اعتراض می کنه، یه وقتایی می خنده و یه وقتایی هم بی جواب از کنارشون رد می شه!

پندار اومدین بالا دست و پاهای دیارو بشور حتماً! یادت نره ها!

-نه پس! می ذارم همین جور شنی بیاد تو خونه!

فرناز می ره، می شینم یه گوشه و همون جوری که چشمم به دیاره، ذهنمو می سپرم به بحث شب قبلم با فرناز! طبق معمول همیشه سوژه ی دعوامون خونواده ی من و رفتاراشونه! خسته ام از اون همه بحث اما انگار تمومی نداره و تا ابد بیخ ریشم بسته است! کاش فرناز بفهمه و درک کنه که با این بحثای پیش پا افتاده و کوچیک داره بنیان زندگیمونو از هم می پاشونه! کاش بفهمه که واسه از بین رفتن یه رابطه و دلسرد شدن از ادامه ی یه زندگی همیشه نیازی به اتفاقات بزرگ نیست و گاهی وقتا بعضی از حاشیه های خیلی کوچیک اما پشت سر هم آدمو خسته می کنه!

\*\*\*

در به آرومی باز شد و البرز پرسید: بیداری؟  
 سرمو برگردوندم سمتش. اومد تو اتاق و گفت: می خوامیم نهار بخوریم.  
 از جام بلند شدم و خواستم همراهش از اتاق برم بیرون که مانع شد و پرسید: نخوابیدی؟  
 نه.

پس چرا خودتو این جا زندونی کردی؟! می اومدی پایین لااقل!  
 -خودمو زندونی نکردم. داشتم استراحت می کردم.  
 :آهان! داشتی تمرگیدگی اعصاب می کردی؟!  
 -دقیقاً!

رفتیم پایین و بعد سلام و احوال پرسی با خواهر و شوهرخواهر نهاد و تعارفات معمول نشستیم پشت میز. از نهال و خواهرزاده اش خبری نبود. البرز دیس برنج رو گرفت سمت من و گفت: بکش پندار.  
 بعد از نهاد پرسید: نهالو صدا نزدی؟

نوشین از جاش بلند شد و گفت: سپنتا مگه ول می کنه دریا رو! برم خودم بیارمش!  
 نگاه البرز دوباره نشست روی صورتم. بی تفاوت برای خودم آبی ریختم و در جواب سعید، شوهر نوشین که در مورد تخصصم پرسید گفتم: گوش و حلق و بینی.  
 اه چه جالبی گفت و وقتی دید منتظر توضیح هستم ادامه داد: سپنتا مشکل لوزه داره. قرار بود بعد این سفر ببریمش واسه عمل! حالا شما هم زحمت بکشین و یه نگاه بهش بندازین و نظرتونو بدین دیگه خیالمون راحت می شه.



سری به علامت مثبت تکون دادم و خواستم برای خودم غذا بکشم که در باز شد و نهال و پشت سرش نوشین و سپنتا اومدن تو. سعی کردم برای کم کردن نگرونی البرز بی تفاوت مشغول خوردن غذا بشم.

نهال نشست پشت میز و گفت: سعید این بچه اتو پیش یه روانشناس ببر! فکر کنم زیادی بیش فعاله!

سعید لبخندی زد و قبل از اینکه جوابی بده البرز گفت: حالا دو تا بالا پایین پریدی دنبال بچه انگ بیش فعالی می چسبونی بهش؟! فکر نمی کنی تو یه خرده سنت رفته بالا؟!!

نهال معترض اخمی به البرز کرد و البرز آرام زیرگوشش گفت: چه جوری جرأت می کنی به بچه ی یه نهنگ بگی بیش فعال آخه! دارم جونتو نجات می دم!

متعجب زل زدم به البرز تا بفهمم چرا به سعید می گه نهنگ که چشمکی بهم زد و با صدای بلندتری ادامه داد: البته تو که سنی نداری فقط یکی دو سال از سپنتا بزرگتری از لحاظ عقلی!

نهال پر حرص برگشت سمتش و گفت: بین البرز، فکر کنم هوس کردی یه بلایی سرت بیارم ها!

البرز لقمه ی توی دهنش رو جوید و گفت: دختر خوب یکیو تهدید کن که بتونی لااقل یه بلایی سرش بیاری!

لبخندی نشست روی لب نهال و گفت: می خوام یه دونه از اون جیغای بنفش بکشم که بفهمی می تونم یه بلای درست و حسابی سرت بیارم؟! کر که بشی می تونی از دکتر پناهی بخوای که درمونت کنه! اون هم که دکترا بشه یه بلای دوم سرت نازل شده!

بی توجه به خنده ی البرز و نهاد پرسیدم: من بلام؟!!

نگاهشو از البرز گرفت و دوخت به من و با حفظ لبخندش گفت: نه! دور از جون! مریض شما بودن بلاست!

یه ابروم ناخودآگاه رفت بالا و گفتم: پس هنوز معنی بلا رو درست و حسابی متوجه نشدی!

برگشت سمت البرز و پرسید: الان این تهدید بود؟

لبخندی زدم و مشغول خوردن غدام شدم و البرز گفت: والله نمی دونم! اما از لحاظ ایمنی و پیشگیری بهتره که تهدید محسوبش کنی و پا روی دم این رفیق من نذاری!

صدای سر و کله زدن نوشین که سعی داشت توی آشپزخونه به سپنتا ناهار بده باعث شد سعید از جاش بلند بشه و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: برم سپنتا رو نجات بدم تا نوشین خفه اش نکرده!

یه خرده از آب توی لیوانم خوردم و البرز از نهاد پرسید: سعید از اون کارخونه اومد بیرون؟

نهاد سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره. الان تو رشت، تو یه کارخونه ی دیگه مشغول به کار شده.

بعد رو کرد به من و گفت: داروسازه، تو یه کارخونه ی داروسازی کار می کنه.

سری به علامت مثبت تکون دادم و البرز آروم به نهال گفت: بخور تا بچه نهنگ نیومده ببرت تو حیاط!  
 متعجب پرسیدم: چرا به سعید می گی نهنگ؟  
 البرز لبخندی زد و نهاد توضیح داد: به سعید نمی گه! به نوشین می گه! نهاد و نهنگ و نهال!  
 زدم زیر خنده و نگاه خندون نهال روی صورتم زوم شد!

بعد غذا و بعد یه گپ یه ساعته با نهاد و البرز و سعید، یه خرده خوابیدم و وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی می رفت. ویلا تو سکوت محض فرو رفته بود. نگاهم به البرز افتاد که یه گوشه از تخت میچاله شده بود. پتو رو کشیدم روش و رفتم دم پنجره. در کمال تعجب سپنتا رو دیدم که تنهایی داشت با شن های توی ساحل و سطل و بیلچه ی پلاستیکیش قلعه می ساخت. برام عجیب بود که بچه ی به اون کوچیکی رو چرا تنهایی فرستادن لب آب! از اتاق رفتم بیرون و بی توجه به سرمای هوا، آروم آروم رفتم طرفش.  
 با دیدنم سرش رو بلند کرد، نگاه مستأصلش رو دوخت بهم و با لحن بچه گونه ای گفت: هر کاری می کنم قلعه ام درست نمی شه!

نگاهم از چشماش به تپه های کج و کوله ای که با پشت و رو کردن سطل درست کرده بود افتاد.  
 آستینامو زدم بالا، زانو زدم و سطل رو از دستش گرفتم و گفتم: برای اینکه بخوای شنای توی سطل درست برگرده، وقتی می ریزیشون توش باید محکم فشارشون بدی! این جوریه. ببین!  
 سطل رو پر شن کردم و برگردوندم! یه قلعه ی شنی کوچولو اما درست و حسابی روی زمین قرار گرفت و سپنتا با خوشحالی دستاشو به هم زد و آخ جونگی گفت!  
 ذهنم رفت سمت دیار! سمت خوشحالیش وقتی دونه دونه به تعداد قلعه ها اضافه می شد! همین طوری دستاشو می کوبید به هم و بالا و پایین می پرید!  
 لبخندی به صورت خوشحالش زدم و گفتم: باز می خوای؟

اوهومی گفت و منتظر موند. سطل رو پشت رو کردم و باز از جاش پرید و خوشحال گفت: آخ جون قلعه ام داره بزرگ می شه! می تونی هزارتا از اینا کنار هم بسازی؟! می خوام اندازه ی کارخونه ی بابام بزرگ باشه!  
-کارخونه ی بابات بزرگه؟

اوهوم!

-اوهوم نه و بله.

بله بزرگه! این هواست!

دستاشو تا جایی که می تونست باز کرد تا بزرگی کارخونه ای که پدرش توش مشغول به کار بود رو بهم نشون بده. سری به علامت تأیید تکون دادم و پرسیدم: مگه تو رفتی کارخونه ی بابات؟

با ذوق گفت:بله! منو برده! تازه همه جاشو بهم نشون داده! یعنی همه جاش که نه! اما بیشتر جاهاشو دیدم!

-چه خوب! حالا تو کارخونه ی بابات چی می سازن؟

یه عالمه دوا!

لبخندی زدم و گفتم: چه جالب!

کنارم زانو زده بود، با دستای کوچیکش گوش ماهی ها رو می داشت روی قلعه هایی که درست کرده بودم! دیار عاشق گوش ماهی بود! عاشق اینکه قلعه های کوچولوش پر باشه از گوش ماهی! عاشق شن بازی! عاشق دریا! صدای سلام نهال باعث شد سرمو برگردونم به عقب. با کتابی بین دستاش ایستاده بود و نگاهمون می کرد. جواب سلامش رو که دادم در جواب سپنتا که با ذوق از قلعه اش حرف می زد گفت: دارم می بینم خاله! چقدر خوشگله!

شروع کردم به پر کردن سطل و در همون حال گفتم: تعجب کردم بچه ی به این کوچیکو تنها گذاشتین لب ساحل!

با دست یه گوشه از صخره هایی که یه سمت ساحل بودن رو نشون داد و گفت: تنها نبود، اونجا نشسته بودم و می پاییدمش.

سری به علامت تأیید تکون دادم و سپنتا گفت: عمو بده من! بده من قلعه بسازم.

سطل خالی رو گرفتم سمتش و منتظر موندم پرش کنه. اول سعی کرد با بیلچه شنها رو جمع کنه و بعد شروع کرد با دستای کوچیکش سطل رو پر کردن. نگاهم بهش بود اما دیار رو می دیدم که جلوم نشسته و شن ها رو

توی سطل می ریزه! مسابقه گذاشته بودیم هر کی یه قلعه ی درست و حسابی از توی سطل در بیاره یه جایزه برنده می شه!

دستای کوچیک سپنتا، سطل رو پشت و رو کرد و قلعه ی شنی کوچیکش وا رفت! دستامو دراز کردم و گفتم: این جوری نه دیار!

برای لحظه ای یخ کردم! سرم به سمت نهال که کنارمون زانو زده بود چرخید و خیره ی نگاه متعجبش شدم! چنان بهمی ریختم که برای خودم هم عجیب بود! دستمو پس کشیدم، از جام بلند شدم و بی حرف ازشون فاصله گرفتم!

نشسته بودم لب ساحل، کنار یه پسر بچه و داشتم با دیار شن بازی می کردم! با دیار سطلو پر شن می کردم! با دیار حرف می زدم! با دیار قلعه می ساختم!

یاد روزایی افتادم که کنج خونه می دیدمش! توی اون سرما عرق سردی نشست رو گرده ام و حس کردم زانو هام تحمل وزنمو نداره. با فاصله نشستم روی شن ها و زل زدم به دریا! کاش لااقل این کابوسای بیداری تموم می شد! کاش هر چیز و هر کس منو اینقدر یاد دیار نمی نداخت! کاش یه دوايي برای این درد بی درمون پیدا می شد! کاش حافظه ام از هر چیزی که توش بود خالی می شد!

اونقدر تو افکار عذاب آور خودم غرق بودم که متوجه ی اومدن البرز نشدم. دستش نشست روی شونه ام، کنارم زانو زد و پرسید: خوبی؟!

فکمو چفت کردم که نلرزه! اومد روبروم و پرسید: از نهال ناراحت شدی؟!

بدون اینکه به چشماش نگاه کنم سری به چپ و راست تکون دادم. مصر پرسید: پس چی شد یهو؟! پندار؟! از جام بلند شدم و بی حرف راه افتادم سمت ساختمون. البرز هم همراهم شد. نمی خواستم با حرف زدنم دلگیر یا نگرانش کنم و می دونستم که حرف زدنم هم با اون اوضاع و احوالی که بهم دست داده بود بدتر ناراحت و نگرانش می کنه! نرسیده به پله های ساختمون ناخودآگاه برگشتم سمت نهال! نگاهش به ما بود! انگار فهمیده بود یه جای کار یه چیزی درست نیست! بهم ریختگی منو به وضوح دیده بود و می تونستم حس کنم که نگاه کنجکاوش روی ماست! دست البرز نشست روی پشتم، کمی فشار آورد و گفت: بریم داروهاتو بخور یه خرده دراز بکش.

\*\*\*

دم در ورودی هال وایسادم و مرتب تو گوش البرز هوار می کشم که بذاره برم بیرون. نمی فهمم وسط روز روشن چرا مرتب می گه کجا می خوامی بری نصفه شبی! اونقدر محکم شونه هامو گرفته و مرتب به عقب هلم می ده که دارم عصبی می شم! عصبی هستم دارم به حد مرگ عصبانی می شم! هوار می کشم: می گم دیار مونده تو حیاط! منتظره ببرمش بیرون! نمی فهمی؟! نمی شنوی؟! واسه چی همچین می کنی؟!

مشت محکمو به جای اینکه بشونم تو صورت البرز می کوبم به دیوار پشت سرش! دستمو محکم توی دستش می گیره و به زور منو از در دور می کنه و می گه: پندار ببین منو! بشین یه لحظه من لباس بپوشم با هم بریم! باشه؟!

نفس نفس زنون از اون همه تقلایی که برای خلاصی از دستش کردم، با فشار و زورش مجبور می شم بشینم روی مبل. به جای اینکه بره حاضر شه، کنارم می شینه، دستامو توی دستاش می گیره و می گه: نگاه کن منو پندار! ببین چی می گم! هوا رو ببین! برگرد از پنجره بیرونو نگاه کن! ساعت ۴ صبحه! لباس تنمو ببین! لباس تن خودتو ببین! سیاه دیار نمونه! می شنوی چی می گم؟! فقط یه خواب بوده چیزی که دیدی! ساعتو نگاه کن! نگاه خیره ام از لبای البرز که بی رحمانه رفتن دیارو بهم یادآوری می کنه خیره ی لباس تنش می شه! فاصله ی بینمون رو کم می کنه، بغلم می کنه و می گه: باور کن فقط یه خواب بوده! خب؟!

به زور ازش فاصله می گیرم، روپا می شم و زل می زنم به بیرون و نمی فهمم چرا پشت پنجره ای که من می بینم هوا روشنه! صدای دیار می یاد که مرتب صدام می زنه و چرا من از خوابی که البرز ازش حرف می زنه بیدار نمی شم!

می رم سمت اتاق دیار. دستگیره رو با دستای لرزونم می گیرم و بالا و پایین می کنم! در باز نمی شه! بر می گردم و طلبکار زل می زنم به نگاه مستأصل و درمونده ی البرز! از جاش بلند می شه و می گه: در اون اتاق قفله. کلیدشم دست دکتره!

لگد محکمی به در می کوبم و هوار می کشم: بازش کن!

دوباره بهم نزدیک می شه، دستام می شینه روی یقه اش و می کشمش سمت خودم و پرحرص می گم: باز کن این در لعنتیو!

فقط نگاهم می کنه! بی حرف و بی واکنشی! اما توی چشماش هزار تا حرفه! سرش هوار می کشم! دوباره شروع می کنم به ضربه زدن به در! بی توجه به پندار پندار گفتنش بین دستاش تقلا می کنم و بالا و پایین می برم، اون وسطا حتی یک دو باری هم دست روش بلند می کنم، به نفس نفس می افتم و نمی تونم کاری از پیش ببرم و فقط پشت سر هم اسم دیار رو به زبون می یارم!

\*\*\*

بین صدای پندار پندار گفتن البرز، کسی هم مرتب با واژه ی دکتر دکتر صدام می زد! بین خواب و بیداری گیر افتاده بودم و نمی تونستم هوشیاریمو به دست بیارم! با تکون شدیدی دستی چشم باز کردم. از نفس افتاده، خیس عرق همراه با یه سردرد وحشتناک نشستم و سرمو گرفتم بین دستام. البرز پایین کاناپه ی وسط سالن زانو زده بود و خیره نگاهم می کرد! صداشو شنیدم که آرام زمزمه کرد: بازم کابوسا برگشته باید یه فکر اساسی بکنیم!

از سر شب که با خوردن یه مشت قرص دراز کشیده بودم روی کاناپه، همون جا خوابم برده و حالا انگار نصفه شب بود.

دستی همراه با یه لیوان آب جلوم دراز شد. سرمو بلند کردم و نگاه نگرون نهال نشست روی صورتم و با صدای آرومی گفت: این أبو بخورین حالتون بهتر می شه!

نگاهمو دوختم به لیوان! گنگ و گیج بودم هنوز. البرز لیوان رو از نهال گرفت و به سمتم دراز کرد و گفت: چند قلم بخور نفست جا بیاد پندار!

لیوان آب رو گرفتم، یه خرده خوردم و گذاشتمش روی میز و از جام بلند شدم. حس و حال اون کابوس لعنتی تو تک تک سلولهای تنم نفوذ کرده و پابرجا بود! رفتم سمت پالتوم که روبروم روی دسته ی مبل بود، پاکت سیگار و فندک رو در آوردم و یه خرده مستأصل خیره شدم بهشون و بعد انداختمشون روی مبل. برگشتم سمت نهال که مات و مبهوت حرکاتم بود و آرام گفتم: می خوام برم دوش بگیرم!

با مکشی طولانی تکونی به سرش داد و شنیدم که البرز گفت: بیا من حمومو نشونت می دم.

از حموم که اومدم بیرون نه سردردم بهتر شده بود نه حس و حال! رفتم تو اتاق مشترکم با البرز. روبروی پنجره ایستاده و سیگار می کشید! با ورودم سرش برگشت و موشکافانه خیره ام شد. نشستم روی تخت و گفتم:

بخشید بی خوابتون کردم!

سیگارش رو خاموش کرد، اومد کنارم نشست و گفت: نه بابا! بهتری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم. دستش نشست روی پام و گفت: می خوام صبح برگردیم؟  
توی اون لحظه نمی دونستم که چی می خوام یا اصلاً چه کاری به صلاحمه! تکونی به خودم دادم، از جام بلند شدم و گفتم: بگیر بخواب. می رم به خرده لب ساحل قدم می زنم و بر می گردم.  
از جاش بلند شد و گفت: منم می یام.

زل زدم به چشمای به خون نشسته اش و گفتم: خوبم البرز، فقط می خوام یه خرده تنها باشم.  
نگرونی تو چشماش دودو می زد اما بی حرف ازم فاصله گرفت. از پله ها که رفتم پایین نهال رو دیدم که روی کاناپه نشسته و خیره ی منه. پالتوم رو از روی مبل برداشتم و با صدای آرومی گفتم: متأسفم بد خوابت کردم!  
از جاش بلند شد، سری به علامت منفی تکون داد و گفت: بیدار بودم. داشتم کتاب می خوندم، شما مرتب تو خواب یکی به نام دیارو صدا می زدین و به نفس نفس افتاده بودین. گفتم بیدارتون کنم. با صدا زدنا و تکون دادنای من که بیدار نشدین نگرون شدم و البرزو صدا زدم. الان خوبین؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، تشکری کردم و زدم از ویلا بیرون. صدای موج دریا، برعکس قیافه ی ترسناکش توی شب، می تونست آرامش خوبیو منتقل کنه! یه خط مستقیم بود که می تونستی تا سپیده ی صبح بری!

هوا داشت روشن می شد که برگشتم ویلا. در رو آروم باز کردم و در کمال تعجب نهال رو دراز کشیده روی کاناپه دیدم که تو خودش جمع شده بود. رفتم طبقه ی بالا، پتویی رو که گذاشته بودن برای استفاده ی من برداشتم و دوباره اومدم پایین، پتو رو کشیدم روی تنش. یه خرده به این موضوع فکر کردم که چقدر وقتی خوابه آروم و مظلومه و بعد یاد بحثش توی خونه اشون افتادم! در عین مظلومیت می تونست یه آدم شدیداً جسور باشه!

کلافه از سر و صدای راه افتاده توی ویلا چشمامو باز کردم و کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم! یه خرده بعد سر جام نشستم و زل زدم به بیرون. هوا ابری بود اما بارون نمی اومد. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک ظهر بود!

از جام پاشدم و نگاهی توی آینه به قیافه ی پف کرده و چشمای قرمزم انداختم و از اتاق رفتم بیرون. بعد اینکه یه آبی به سر و صورتم زدم رفتم پایین. سر و صدای بقیه از تو حیاط بلند بود. وایسادم پشت پنجره و زل زدم بهشون! نهال و نوشین و البرز و یکی دو تا جوون دیگه داشتن با هم دژبال بازی می کردن!

رفتم تو ایوون و نشستم روی صندلی. اولین کسی که متوجه ی حضورم شد نهال بود. مکثی که به خاطر دیدن من کرد باعث شد توپ باهاش برخورد کنه و مجبور شه از بازی بیاد بیرون.

اومد سمتم و از همون پایین ایوون سلام کرد و گفتم: صبح به خیر!

سری تکون دادم و گفتم: ظهر به خیر در واقع!

لبخندی زد و از پله ها اومد بالا و گفت: نه بابا! تازه سر صبحه! ماها زیادی سحرخیزیم! صبحونه نمی خورین؟ با این اوصاف تا نهار خیلی مونده ها!

نگاهمو دوختم به بچه ها که با شور و هیجان داشتن دژبال بازی می کردن و گفتم: واقعاً موندم البرز سی و پنج سالشه یا پونزده سال!

نهال شاد خندید و همون جووری که از جاش بلند می شد گفت: فکر کنم همون پونزده سال درسته چون پیشنهاد بازی رو هم خودش داد!

نهال که رفت البرز استپ استپ رو همراه با الان می یام تنگش بلند به زبون آورد و به سمتم اومد. روبروم نشست و نفس نفس زنون پرسید: چطوری؟

لبخندی زد و اشاره ای به سر و روی عرق کرده اش کردم و گفتم: تو فکر کنم بهتری!

لبخند گل و گشادی زد و گفت: اون که البته! تونستی بخوابی؟

دستی بین موهام کشیدم و گفتم: آره خوب بود.

نگاهی به بازی انداخت و گفت: اون پسره که گرمکن سورمه ای تنشه پسرخاله ی نهاده، ایمان، اون یکی هم

که سبز پوشیده پسرعموی پسرخاله ی نهاده! مهدی. متوجه شدی الان؟! خودم که نفهمیدم چی به چی شد!

اون دختره هم که بالای سرش منارجنبون درست کرده، خواهر همون پسرعموی پسرخاله ی نهاده! اسمش ماریه ماریا مارینا یه همچین چیزیه! خلاصه مار داره توش! اون یکی هم دختر...

می شه فقط اسماشونو بدون نسبتاشون بگی؟! اصلاً لزومی نداره بدونم کی پسرعمه ی پسرخاله ی کیه!

البرز نگاهشو دوخت به چشمام و گفت: اوه اوه سگ پاشدی ها!

—کلاً عادتت شده همه رو به حیوون تبدیل کنی نه؟! نهنگ و مار و سگ و ...



نهال با یه سینی چایی از توی خونه اومد بیرون و با لبخند گفت: فقط حیونا نیستن! من که درختم و درختچه!  
البرز یه لیوان چایی از توی سینی برداشت و همون جوری که تشکر می کرد گفت: بابا این جریان از همین دکتر  
سر به تو شروع شد، بعد تو شکایتتو به این می کنی؟! کی بود که راه و نیم راه به من می گفت رشته کوه!  
سلسله جبال؟! کوه! تپه!

بعد یهو زد زیر خنده! نگاه منتظر من و نهال دوخته شد بهش. لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: چایی ها رو  
ببر بیا برات تعریف کنم به چی می خندم! نهال سینی رو گرفت سمت من و تعارف کرد. نگاهم از لیوان ها به  
صورتش رفت و آروم گفتم: مرسی.

متعجب با گره ی کوچیکی به ابروهاش پرسید: نمی خورین؟  
-نه.

:صبحونه هم نخوردین!

-چایی نمی خورم.

:هیچ وقت؟

-هیچ وقت!

:مگه می شه؟!

قبل از اینکه چیزی بگم البرز گفت: در مورد پندار هر چیزی می شه! فکر دیگه! کاریش نمی شه کرد!  
غیرواقعیه! هر چیزی در موردش امکان داره!

نهال ابرویی بالا انداخت و از پله ها پایین رفت. پامو انداختم روی پام و پرسیدم: چیزی از دیار نپرسید؟  
نگاه البرز از دریا گرفته و به من خیره شد. دوباره تکرار کردم: حرفی از دیار نزد؟ اینکه کیه و کجاست؟!  
سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه! حتی یک کلمه!

آهانی گفتم و بعد چند ثانیه پرسیدم: به چی می خندیدی؟!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: به اون روزای اول آشناییمون! یادته یه بار به حد مرگ منو عصبانی کردی؟!  
-آره! صدات می زدم جواب نمی دادی! منم مجبور شدم بهت بگم تپه!

:یعنی واقعاً بهم برخوردی بود! آخه لحن خیلی تحقیرآمیز بود! هی تپه!

-از کشیده ی آبداری که خوابوندی زیر گوشم کاملاً مشخص بود! تا سه روز مامانم هی می پرسید این جای  
دست کدوم از خدا بی خبریه روی صورتت!

خودمم که می دیدمت خیلی عذاب وجدان می گرفتم ولی خب حقت بود!

-اولین باری که به من گفتی توهمو یادت می یاد؟

لبخند البرز پهن تر شد و گفت: آره! منتظر بودم برگردی بزنی تو دهنم! جالب بود که با اون لبخند مکش

مرگمات یه تو دهنی اساسی بهم زد و حالمو گرفتی!

-کاش بر می گشتیم به عقب!

:دقیقاً! اونوقت من رو رفاقتم با تو تجدید نظر می کردم!

نگاهمو از دریا گرفتم و دوختم به صورت خندونش! یه خرده از چاییش خورد و گفت: تو چی؟!

-اگه بر می گشتیم به عقب من تو دهنی ای که اون روز نزدم رو حتماً می زدم!

البرز بلند خندید و از جاش پاشد و گفت: می یای بازی؟

متعجب و با چشمای در اومده زل زدم بهش. از پله ها رفت پایین و گفت:حق داری تعجب کنی! باید بهت می

گفتم که آدم فضایی های این سیاره با هر سن و سالی عاشق بازی های بچگیشونن.

البرز رفت، نهال خِرشو همون پایین گرفت و ازش در مورد خنده اش توضیح خواست و پشت بندش نهاد برای

خوردن چاییش بی خیال بازی شد و با لیوانش اومد بالا و جای البرز نشست. لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی

دکتر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و تشکر کردم. موبایلی رو که روی میز بود برداشت و به ساعتش نگاه کرد و

گفت: اوخ اوخ دیر شد! نمی دونم این سعید کجا موند!

-جایی رفته؟

:مثلاً رفته ماهی بخره! فکر کنم رفته خودش قلاب بندازه!

سری به علامت آهان تکون دادم و زل زدم به بازی بچه ها! پر سر و صدا و شلوغ می دویدن این ور و اون ور،

سر هم داد می کشیدن، می خندیدن و همو تشویق می کردن! پرسر و صداترین آدم جمع هم به جرأت می

تونم بگم البرز بود!

-همیشه اینقدر ساکتی؟

صدای نهاد سرمو برگردوند به سمتش. می دونستم توضیح ندادن علت رفتارهای من از طرف البرز باعث شده

شدیداً مرموز و حتی متکبر به نظر بیام. لبخندی زدم و گفتم: مدتها با آدما دم خور نبودم، معاشرت یادم رفته!

لی گزید و گفت: نفرما این حرفو! کلی پرسیدم. آخه این جورى که مى بینمت حس مى کنم چون به زور نگهت داشتیم تو عذابی و این منو ناراحت مى کنه!

به خاطر اینکه اینجا موندم تو عذاب نیستی! مطمئن باش غیر این بود امروز صبح بر مى گشتم تهرون!

-به البرز هم که گفتم همینو گفت ولی خب فکرة دیگه به هر جایى سرک مى کشه!

لبخندى نشست روی لبم! جمله ی چند دقیقه ی پیش البرز در مورد خودم رو به زبون آورده بود. از جاش بلند شد و گفت: چاییم سرد شد، مى خورى برات بریزم؟

-نه.

همراه نهاد رفتیم توی ساختمون. نشستیم روی کاناپه و نهاد از تو آشپزخونه گفت: بعد ناهار بچه ها قرار گذاشتن برن بگردن. البرز هنوز اکی نداده. گفت اگه شما بیای اون هم مى یاد در غیر این صورت مى مونه. شما مى یای؟

-کجا؟

نمی دونم. همین اطراف یه جای دیدنی، کوهی، جنگلی، بیابونی، دره ای، روخونه ای!

-مشکلی نیست منم مى یام باهاتون

در باز شد و نهال و نوشین نفس نفس زنون اومدن تو، نوشین باهام سلام و احوال پرسى کرد و نهال گفت: آقای دکتر صبحونه نخوردن. نهاد یه لیوان شیر لاقل گرم کن. تا سعید بیاد فکر کنم باید ماهی ها رو واسه شام بخوریم!

نگاهم خیره ی صورتش موند. دختری که تا دیروز ترجیح مى داد سر به تن من نباشه، یهویی این قدر تغییر موضع داده بود که حواسش به صبحونه نخوردن من هم بود و این برام قابل درک نبود. با دیدن این رفتارها باور اینکه البرز از دیار چیزی نگفته باشه برام سخت مى شد!

احتیاجی نیستی گفتم، تشکری کردم و رفتم بالا. یه مقدار که گذشت، وقتی برای خوردن قرص معده اومدم پایین دیدم نهال به تنهایی توی آشپزخونه است و مشغول شستن کاهو.

اونقدر توی افکار خودش غرق بود که وقتی برای لحظه ای حضور منو حس کرد تکون شدیدی خورد و هینی کشید! هول شده یواشی گفتم و مات چهره اش شدم. دست خیسش رو گذاشت روی قلبش و گفت: وای

بخشید حواسم نبود شما تو ساختمونین!

رفتم سمت یخچال و در همون حال گفتم: نمی خواستم بترسونمت.

قرص رو خوردم و برگشتم سمتش. آبکش وسیله های سالاد رو گذاشت روی میز و گفت: خیلی عادت بدیه اما خب دست خودم نیست. اونقدر تو افکارم غرق می شم که وقتی یکی این جور پشت سرم ظاهر می شه سخته رو می زنم!

نشستم پشت میز، چاقویی رو که همراه تخته گذاشته بود برداشتم و نهال ادامه داد: همیشه با نهاد توی خونه سر این موضوع بحث داریم. نمی دونم چرا نمی خواد قبول کنه که این ترسیدن ارادی نیست! همش می گه بابا من که سر و صدا کردم! من که آرام نیومدم! هر چقدر هم که ...

برگشت سمتم و وقتی دید مشغول خرد کردن کلم هستم گفت: ای وای شما چرا زحمت می کشین! خودم الان درستش می کنم.

همون جوری که نگاهم به خرد کردن کلم بود گفتم: زحمتی نیست! حوصله ام سر رفته! چهره اش رو نمی دیدم اما لحن بشاشش رو می تونستم کاملاً حس کنم که گفت: دست به چاقو گرفتنتون عالیه!

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورت خندونش! اشاره ای به چاقو کرد و گفت: یا جراح خیلی خوبی هستین یا سرآشپز ماهری!

لبخندی زدم و گفتم: شایدم هردوش!

سری به تأیید تکون داد و روبروم نشست. بعد یه خرده سکوت همون جوری که کلم های خرد شده رو می ریختم توی ظرف و کاهوها رو بر می داشتم پرسیدم: حال خانوم شهبازی چطوره؟  
-خوبه. یکی از دوستامو مأمور کردم که این چند روز هواشو داشته باشه!

برام عجیبه!

-چی؟

که هنوز هم تو این دور و زمونه آدمی پیدا بشه که دغدغه ی یه آدم غریبه براش اهمیت داشته باشه!

-اما از نظر من کم نیستن همچین آدمایی! یکیش خود شما!

سرمو بلند کردم و سوالی بهش خیره شدم. اشاره ای به چاقو کرد و با لبخند گفت: بخیه لازم نشین!  
نگاهمو دوباره دوختم به کاهوها و اون توضیح داد: از چند نفری شنیدم که از خیلی از بیماراتون دستمزد جراحی نمی گیرین!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینکه به یه پیرزن وسط خیابون کمک کنی و بعد کار به جایی بکشه که تموم وقتتو برای درمون دردش بذاری یه خرده نوستالوژیکه! شاید صد سال پیش مردم اینقدر راحت به هم اعتماد می کردن اما حالا نه!

-وقتی رسوندمش دم در خونه، ازم خواست منتظر بمونم. از گوشه ی در داشتم توی حیاط خونه ی قدیمیشو می دیدم، از حیاط تمیزش معلوم بود پیرزن مرتبیه. بعد چند دقیقه که اومد، یه کتاب کوچیک دعا و یه تسبیح آبی تو دستش بود. بهم فهموند که برای من آوردتشون! کارش اونقدر برام باارزش بود که تا چند روز مرتب چهره ی مهربون و مظلومش می اومد جلوی چشمم. همین هم باعث شد که یه روز عصر بلند شم برم خونه اش. با دوستم رفتیم. اونقدر از دیدنمون خوشحال شد که دست و پاشو گم کرده بود! تنهاست. بچه ای نداره. دیدنش درسته که ناراحتم می کنه اما خب همین که اون با دیدن من خوشحال می شه برام یه دنیا ارزش داره. کاهوهای خرد شده رو ریختم تو یه ظرف دیگه که روی میز بود، کلم ها رو خالی کردم روشن و رفتم سراغ تیکه تیکه کردن خیارهایی که نهال پوست گرفته بود.

:پیرزن کم حرفیه، وقتی سمعک می ذاره و صداها رو می شنوه چند تا کلم حرف می زنه در غیر این صورت بیشتر ساعتای روزو ساکته. دل مهربونی هم داره.

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. چشمش به خیارای زیر دستم بود. ایستادن حرکت چاقو رو که دید سرشو آورد بالا و نگاهش به چشمام خیره موند. توی اون لحظه داشتم به این موضوع فکر می کردم که با اون همه مهربونی که در حق اون پیرزن انجام داده بود، می شد که باهاش بد باشه یا نامهربون؟! از جاش بلند شد و گفت: نمی دونم رنده کجاست. باید هویجو رنده کنم! الآن اگه البرز باشه می گه: خب چه کاریه بده من برات می جوام تو بریز روی سالاد!

لبخندی زدم و گفتم: اینم فکریه!

ایشی گفت و با رنده برگشت سر میز و با لبخند گفت: مردایی که کار خونه انجام می دن، مردای محترمی هستن!

سرمو بلند کردم، به لبخند شیطونش لبخندی زدم و پرسیدم: منم جزء همونام؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت: مردا رو گفتم نه دکتر! اون هم از نوع ...

-دماغ و فیل و این چیزا! آره؟!

خندید و گفت: نه!

سری تکون دادم و گفتم: باشه!

بلندتر خندید و گفت: ولی خداییش شما خیلی ترسناکی! مخصوصاً تو مطب!

تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: ترسناک بودم اون جورى رفتار مى کردی، ترسناک نبودم لابد باید کل کتاب قانون ابن سینا رو برات کنفرانس و توضیح می دادم!

دوباره خندید و یهو بی مقدمه گفت: در مورد شما چیزای زیادی برای توضیح خواستن هست!

نگاهم از روی گوجه های زیر دستم میخ صورتش شد. لبخندی روی لبش نبود! نگاه نگرون و کنجکاو دیروز عصرش بود لب ساحل! گوجه ها رو ریختم روی کاهوها، کنار خیارها و همون جورى که از جام بلند می شدم، بی حرف دستامو شستم و وقتی می خواستم از آشپزخونه برم بیرون گفتم: دیار دخترم بود! تو تصادف از دستش دادم!

صدای هین پرتأسفی که کشید رو شنیدم، برنگشتم سمتش و بدون حرف دیگه ای از ساختمون رفتم بیرون.

مهمونای نهاد که تا چند دقیقه ی پیش وسطی بازی می کردن حالا رفته بودن لب ساحل و داشتن تو سر و کله ی هم می زدن! از البرز و نهاد هم خبری نبود. مسیر برعکس اونا رو در پیش گرفتم و راه افتادم. یه خرده معده ام ضعف داشت. از شب قبل که با اون بهم ریختگی برگشته بودم به ویلا چیزی نخورده بودم. خودم متعجب بودم که چرا خواستم برای نهال توضیح بدم که دیار کیه! اعتراف از دست دادن دیار حتی پیش خودم هم سخت بود چه برسه به اینکه بخوام برای یه غریبه به زبون بیارمش!

شب و روزایی گذشته بود بر من و حتی لام تا کام به فرید در مورد اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم حرفی نزده بودم! چه شبایی از کابوسهای وحشتناکی که گرفتارشون بودم نجاتم می داد و وقتی ازم می خواست باهش درد و دل کنم فقط به دیوار روبروم خیره می شدم و حالا، اینجا و فقط با یه نگاه کنجکاو لب باز کرده بودم!

دریا موج بود. هوای گرفته، دریای موج و طوفانی، کابوسهای لعنتی، همه و همه دست به دست هم می داد تا این سفر اونی نباشه که باید باشه! هیچ آرامشی رو بهم منتقل نکرده بود! آرامش جایی این بیرون، توی دنیای اطراف و بین آدم های دور و برم نبود که با جا به جا شدن بخوام بدستش بیارم! آرامش از وجودم گم شده بود و باید تو وجود خودم دنبالش می گشتم!

رفتیم از ایرون، جز اینکه کنار اومدن با این قضیه رو ۴ سال به عقب بندازه هیچ فایده ای نداشت! ۴ سال تو اون غربت پوسیدم، خون دل خوردم و همه ی وجودمو آه کشیدم اما فقط یه درجا زدن بی اساس و بی فایده بود!

اینجا هم که برگشتم، جز درد و عذاب چیزی نصیبم نشده اما یه لحظه هایی هم بوده که بی فکر گذشته و بی فکر دیار لبخند به لبم نشسته باشه! برخلاف روزای اول و حتی هفته های اول برگشتم، حالا پشیمون نبودم! حالا که می دیدم ذره ذره زجر می کشم اما یه نتیجه ای داره! حالا که می دیدم دارم دونه دونه با هر چیز و هر جایی که از دیار و از گذشته خاطره دارم مواجه می شم و از پا نمی افتم، راضی بودم از این برگشتن!

نیم ساعتی می شد راه می رفتم، فکر می کردم و تو دلم حرف می زدم و با خودم درد و دل می کردم که موبایلم زنگ خورد. نهاد بود. تماسو که آن کردم گفت: سلام دکتر جان! تو واقعاً با زغال سنگ کار می کنی؟! گرسنه ات نیست؟! کجایی؟  
-تو ساحلم.

می دونم تو ساحل، کجای ساحل، فرسنگ ها از ویلا دور شدی آره؟!  
-نمی دونم فکر کنم یه نیم ساعتی می شه که پیاده دارم راه می یام.  
: پس یه خروجی پیاده کن برو بر جاده تا من یا البرز بیایم دنبالت.  
- باشه.

دکتر، تا سواحل بندرگز نری ها! همون اولین خروجی بیچ سمت جاده!  
-باشه نهاد!

:آفرین دکتر جون! فعلاً

چنان می گفت دکتر جون که منو یاد البرز می نداخت وقتی دکتر ظهرابی رو صدا می زد! رفته بود یه رفیق پیدا کرده بود لنگه ی خودش! البته یه خرده ریشترش ضعیف تر بود!

تازه به جاده رسیده بودم که صدای بوق ماشینی سرمو برگردوند. البرز بود. گوشه ی جاده نگه داشت و منتظر شد تا سوار شم. وقتی نشستیم و سلام کردم، بدون اینکه جواب سلاممو بده، همون جور که دور می زد گفت: می ریم ویلا، کیف و بند و بساطتو بردار بر می گردیم!

دستم به کمربند ماشین بود اما نبسته ولش کردم و برگشتم سمت البرز! اخم تیزی که رو صورتش بود خبر از ابری بودن هوا می داد! متعجب پرسیدم: چی شده?!

-هیچی!

:یعنی چی؟! پس واسه چی می گی برگردیم؟!

-به خاطر تو!

:نمی فهمم چی می گی!

-مهم نیست! فقط می خوام برگردیم!

:چرا؟! با کسی حرفت شده؟!

-نه!

:پس چی؟!:

ماشینو بی هوا گوشه ی جاده نگه داشت و برگشت سمتم و گفت: تو رو برداشتم آوردم اینجا که یه بادی به سرت بخوره و از این پيله ای که دور خودت بستی بیای بیرون، اونوقت چی شده؟! یا چپیدی توی اون اتاق، یا عین مجنون سر به بیابون گذاشتی! بیابون حالا نه! سر به ساحل! اومدیم شمال که من بشینم دژبال بازی کنم تو به زخم معده ات پر و بال بدی؟!

کلافه پوفی کشیدم و رومو کردم سمت پنجره!

یه خرده تو سکوت تأمل کرد و بعد راه افتاد. دم در ویلا، قبل از اینکه پیاده شم و بخوام در رو باز کنم برگشتم سمتش و گفتم: خودم خواستم که بمونم، خودم هم هر وقت بخوام بر می گردم! دفعه ی دیگه هم اگه دلت خواست می تونی جای وسطی، بشینی با دوستات منچ و مارپله بازی کنی!

بدون اینکه ماشینو بیاره تو پیاده شد و راه افتاد دنبالم و گفت: چرا می خوامی خودتو زجر بدی پندار؟

-چه ربطی داره؟!

:نگو که وجود اون بچه زجرت نمی ده!

-نه که نمی ده! من شاید در هفته ده تا از این بچه ها رو می برم زیر تیغ جراحی!

:پس این بهم ریختگی از دیشب تا حالا واسه چیه؟! هان پندار؟ از دیروز نهار به این ور دیگه هیچی نخوردی!

تو نمی گی من جواب دکترو چی باید بدم؟!

-الآن دکتر شده و کیل وصی من؟! چه جوابی باید بهش پس بدی؟!

البرز پوف کلافه ای کشید، دندونی از حرص روی هم سایید و از کنارم رد شد. دنبالش راه افتادم و سمج

پرسیدم: با توام البرز! چه جوابی باید به دکتر پس بدی؟!



-هیچی!

:یعنی چی هیچی! حرف زدی تا تهشو برو!

-دکتر تو رو دست من سپرده! به خیالش آوردمت این سفر که یه خرده روحیه ات عوض بشه! خبر نداره داری از نو واسه اش کار می تراشی!

:چه کاری؟!

-جراحی یه قسمت دیگه از اون معده ی مبارکت!

:من بچه ام دکتر منو دست تو سپرده؟!

-بچه نیستی اما روبه راه هم نیستی!

:نباشم! مگه ۴ سال تموم تو بودی که جمع کنی؟!

-من نبودم اما حالا که هستم، حالا که هستیم نمی تونیم بی تفاوت باشیم! این ریختی می بینمت اذیت می شم پندار!

:بیهویی سرت از دو ساعت پیش به جایی خورد که یادت افتاد منو این جوری می بینی اذیت می شی؟! تا چند ساعت پیش که به یاد بچگی هات ساحلو گذاشته بودی رو سرت!

البرز دوباره ایستاد و این بار حرصی تر چشم دوخت به چشمام و خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و راه افتاد سمت در ویلا. دوباره دستشو گرفتم، مانع شدم و پرسیدم: چیه البرز؟! چیزی شده؟

ایستاد، برگشت سمتم، نگاهشو دوخت به نگاهم و بعد یه مکث طولانی گفت: نه چیزی نشده. بریم تو میز نهارو چیدن و منتظر مان!

بازوشو گرفتم و پرسیدم: نگی چی شده پامو یه قدم اونورتر نمی ذارم!

دستشو از دستم خلاص کرد و گفت: باشه پس بشین همین جا برم بگم نهارتو بیارن برات!

وایسادم و به دور شدنش خیره موندم! عصبانی نمی شد نمی شد، وقتی می شد دیگه خدا رو بنده نبود!

راه افتادم به سمت ویلا. وارد ساختمون که شدیم نهاد از جاش بلند شد، جواب سلاممو به گرمی داد و گفت: خدا رو شکر که اومدین! دیگه داشت روده بزرگه روده کوچیکمونو می خورد! بیا دکتر جون، بیا که با بچه ها آشنا کنیم.

نگاهم به کوه آتشفشان روبروم بود و گوشم به نهاد. دونه دونه بچه ها رو معرفی کرد. کاری که صبحش البرز انجام داده بود. بعد ازمون خواست بشینیم پشت میز. کنار سعید نشستیم و بعد یه حال و احوال مختصر شروع

کردیم به کشیدن غذا. دستم به کفگیر بود که نهال از توی آشپزخونه با ظرف سالاد اومد، سلامی کرد و نشست.

مشغول خوردن شدم و بدون اینکه به قیافه ی درهم البرز نیم نگاهی بندازم. یه خرده که گذشت نهاد گفت: خب تصمیم گرفتین کجا بریم؟

یکی از پسرا که احتمالاً ایمان بود گفت: ناهارو بخوریم بعد می زنیم تو سر و کله ی همو به توافق می رسیم! نهاد با لحن شوخی گفت: ایمان جان همون تو سر و کله ی تو که بزنیم کافیه! نیازی به جنگ داخلی راه انداختن نیست!

سرمو بلند کردم و نهال رو توی فکر دیدم! بدتر از اون البرز هم غرق در تفکراتش بود. خواستم برای خودم یه لیوان آب بریزم که نهاد بلند پرسید: چیه البرز؟! تو فکری؟!!

البرز دست از خوردن کشید، سرش رو بالا آورد اول نگاهی به من، بعد نگاهی به نهاد انداخت و گفت: تو فکر نیستی. دارم فیض می برم از مصاحبتتون!

نگاهم نشست رو صورت نهاد، متعجب از برخورد البرز نگاهی به من انداخت و گفت: خیلو خب چرا حالا می زنی؟!!

البرز دوباره سرش رو بلند کرد و با مکثی کوتاه روی صورت من، به نهاد لبخندی زد و گفت: این که زدن نیست! غذاتو بخور بهت نشون بدم وقتی بخوام یکیو بزنیم چه حالی می شه!

دست از خوردن کشیدم و زل زدم بهش! متوجه ی نگاهم شد اما بی اهمیت مشغول بازی با غذاش شد! جلال الخالقی که بعضی ها به کار می بردن اینجا به درد می خورد!

باقی زمان خوردن ناهار به حرف زدن های معمولی و لودگی های نهاد و پسرخاله و فک و فامیلاش گذشت. از ترس البرز و اینکه خیال کنه حضور سپنتا سر میز منو آزار می ده حتی جرأت نکردم نیم نگاهی به سمتی که سپنتا نشسته بود و مرتب سر خوردن غذا با مادرش بحث می کرد بندازم. در آخر وقتی همه از سعید و نوشین و نهال تشکر می کردن نوشین گفت: سالاد هم محصول مشترک دکتر و نهال بوده!

سرمو بلند کردم اول به لبخند نشسته کنج لب نهال رو دیدم و بعد نگاهم افتاد به بهت البرز! ابرویی بالا دادم و سرمو به مفهوم چیه کج کردم! نگاهش از روی ظرف خالی سالاد به من و بعد به نهال افتاد و هر کاری کرد نتونست لبخندش رو پنهون کنه! اخمی کردم و با لیوان آبی که توش دو تا تیکه یخ شناور شده بود مشغول شدم.

نه مفهوم اون اخم و تخم رو، نه معنی اون بهتو و نه مضموم اون لبخند کج و یه وری رو نمی فهمیدم! بعد ناهار، موقعی که بچه ها سر تعیین محلی که می خواستن برن بحث می کردن، رفتم بالا. دراز کشیده بودم روی تخت و داشتم یه نخ سیگار می کشیدم که ضربه ای به در خورد. مطمئناً البرز نبود، چون اون بعد زدن اولین تقه می اومد تو و منتظر بفرمایید و بیا توی من نمی شد!

سر جام نشستم و بفرماییدی گفتم. در باز شد و نهاد اومد تو و با لبخند پرسید: اجازه هست؟ یه بفرما گفتم و منتظر موندم ببینم چی کارم داره. نشست لبه ی تخت و گفت: بچه ها می خوان برن بگردن. شما نمی یای؟

-مگه کسی می مونه اینجا؟

:نوشین و سعید نمی یان. نهال هم می گه حوصله نداره بیاد.

-منم ترجیح می دم نیام.

:پس بگم خودشون برن؟

-شما هم نمی ری؟

:نه دیگه. البرز گفت اگه شما بیای می یاد، منم راستشو بخوای حوصله ندارم.

سری به علامت آهان تکون دادم و پکی به سیگارم زدم. از روی تخت بلند شد و گفت: زیرسیگاری هست؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و تشکری کردم.

به سمت در رفت و در همون حال گفت: پس برم بگم که نمی ریم. آهان راستی. نمی دونی البرز چشه؟

اخمی نشست روی صورتم و پرسیدم: نه! چطور؟!

-وقتی رفته بودیم برای خرید، یه تلفنی بهش شد، بعدش کاملاً بهم ریخت.

:مطمئنی بهم ریختگیش مربوط به اون تلفنه؟

-آره. هر چی بهش گفتم چی شده حرفی نزد. اما مطمئنم یه طوری شده. گفتم شاید وقتی اومده دنبال شما حرفی زده باشه.

سری به علامت بی خبری تکون دادم و گفتم: اگه چیزی باشه که باید بگه به من می گه. البته البرز ۴ سال پیش این طوری بود!

ابرویی بالا داد و گفت: نمی دونم به هر حال کم پیش می یاد این جوری بینمش!

-الان کجاست؟

گفت می ره لب ساحل.

از جام بلند شدم و گفتم: می رم بینم چشه.

ممنونی گفت و همراهم از اتاق اومد بیرون.

از بالای ایوون البرز و نهال و سپنتا رو لب ساحل پیدا کردم. سپنتا داشت بازی می کرد، البرز و نهال هم داشتن حرف می زدن.

مردد از اینکه جلو برم یا نه، تصمیم گرفتم برگردم که البرز صدام زد: پندار!

برگشتم طرفشون. دستی تکون داد و ازم خواست برم پیششون. سلانه سلانه راه افتادم به سمتشون. وقتی

رسیدم نهال گفت: با بچه ها می رین؟

سری به علامت منفی تکون دادم و نگاهمو دوختم به قیافه ی درهم البرز. نهال راست می گفت. یه چیزیش

بود! یه چیزی بیشتر از نگرونی برای وضعیت معده ی من! نهال انگار نگاه موشکافانه ی من به صورت گرفته

ی البرز رو درک کرد که دست سپنتا رو گرفت و گفت: ما می ریم یه خرده گوش ماهی جمع کنیم. بیا خاله.

ازمون دور که شدن البرز یه دستشو گذاشت تو جیبش و مسیر خلاف اونا رو در پیش گرفت. دنبالش راه افتادم و

بعد یه خرده سکوت پرسیدم: چی شده البرز؟...

لیب گزید و مردد موند که حرف بزنه یا نه! دوباره و این بار با صدای پرتحکمی پرسیدم: چت شده با توام؟! حرف

بزن دیگه! از من خسته ای؟! من که بهت گفتم با من گشتن کسالت می کنه! نگفتم؟!

-چرت نگو پندار!

مانع از راه رفتنش شدم و پرسیدم: چرته؟! پس این رفتارات چه معنی ای می ده؟! هان؟!

-توهم نزن!

تو سکوت یه خرده خیره ی هم شدیم و بعد گفتم: وقتی برگشتیم تهرون، سعی کن کمترین ارتباطو با من داشته

باشی تا این جواری رفتارای خسته کننده ی من زجر نکشی! می شنوی چی می گم البرز؟!

اومدم ازش دور شم که مچ دستمو گرفت و گفت: وایسا!

برگشتم سمتش و گفتم: یا بگو چته یا ...

-گوشیت همراهته؟

:چی؟

-موبایلت!

آره چطور؟!

-بده به من تا بگم!

موبایلو از جیبم در آوردم و گرفتم طرفش. شماره ای رو که دم ظهر وقتی از خواب بیدار می شدم روی صفحه اش افتاده بود نشونم داد و گفت: این شماره ی پدرامه! داداشت ده بیست تا خط داره! یکیش اینه!

-خب؟

زنگ زده بود باهات کار داشت تو هم جواب ندادی.

-خواب بودم. چی شده حالا؟! چون جواب پدرامو ندادم ناراحتی؟!

گور بابای پدرام!

نفس پرحرصی کشیدم و پرسیدم: پس چی؟

-تو که جواب ندادی، پدرام به من زنگ زد.

-خب؟!

-بابات داشته می اومده اینجا!

چی؟!

-هیش! نیومده حالا! پس نیافتی یه وقت!

یعنی چی داشته می اومده اینجا؟!

-والله فکر کنم جمله ای که گفتم مفهومی به طور کامل می رسونه!

مات صورت البرز بودم! نمی فهمیدم چی داره می گه! اصلاً نمی فهمیدم داره مسخره بازی در می یاره و شوخی می کنه یا جدیه! دوباره راه افتاد. پرسیدم: از کجا می دونسته من اینجام؟!

-نمی دونم شاید از فرناز شنیده. اون می دوست من دارم می یام شمال و لابد حدس زده که تو با منی!

مگه فرناز باهاشون در ارتباطه؟

-آره. یه وقتایی همو می بینن. بیشترم ...

بیشترم چی؟!

-هیچی!

خب حالا بابای من می خواست بیاد اینجا بیخ خر منو بگیره، تو چرا این جور ی پاچه گیر شدی؟!

-خوشم نمی یاد کسی به بابای دست از دنیا کوتاهم فحش بده پندار!

با حاجی حرفت شده؟! اونی که نهاد می که تلفنی باهاش حرف زدی و این جوری بهم ریختی حاجی بوده؟! البرز سکوت کرد. دوباره بازوشو گرفتم و گفتم: درست حرف بزن البرز! دیوونه ام کردی! حالا داره می یاد یا نه؟! -نه! گفتم داریم بر می گردیم!

واسه چی بهش زنگ زدی؟! -من زنگ نزدم. اون زنگ زد آدرس اینجا رو بگیره!

آدرس مطبمو تو تهرتون دارن، آدرس خونه امو هم راحت می تونن پیدا کنن، آدرس بیمارستان هم که حی و حاضره! واسه چی باید بیاد به دست و پای تو بیافته که آدرس ویلای یه آدم غریبه رو بهش بدی؟! -اینو دیگه من نمی دونم پندار!

نمی فهمیدم اصلاً جریان از چه قراره و البرز از چی اینقدر شاکیه! واسه خاطر بحثی که تلفنی با بابام کردی ناراحتی؟! باتوام البرز! -آره!

بچه ای؟! چهارتا حرف زد، چهارتا جواب می دادی، آرام می شدی! برگشت سمتم، زل زد تو چشمام و با مکث خاصی گفت: پندار فکر کنم بسه ام باشه در افتادن با بابای تو! -من مقصرم؟! خب آره! حق داری! تاوانی که پای رفاقت من دادی خیلی زیاد بوده!

پندار!

-چیه؟ بد می گم؟! با حاجی در افتادی چون رفیق من بودی! ازش حرف شنیدی چون رفیق من بودی! الان هم ولت نمی کنه چون با من می گردی!

بین منو، ناراحتی بیش از حد الان منو بذار پای یه مسئله ی شخصی خب؟! اینو هم یادت باشه که بعد برگشتنت این من بودم که اومدم سراغت نه تو!

-مسئله ی شخصی؟! راه افتاد سمت ویلا و در همون حال گفت: آره، مسئله ی شخصی!

دنبالش راه افتادم و گفتم: همون بعداً که می گی دیگه؟! دقیقاً!

تو سکوت یه خرده قدم زدم و یهو البرز گفت: آهان یه چیزی، جدی نشستی با نهال سالاد درست کردی؟! -آره!

یعنی از آتش بس هم گذشتین، به صلح رسیدین؟!

-از اول هم جنگی نبود! یه بحث ...

: بحث هم نبود! یه خرده از بحث اونورتر بود!

-حالا هرچی!

:جریان دیارو بهش گفتی؟

نگاهم خیره ی ماسه های زیرپام شد و بعد چند ثانیه یه اوهوم تحویلش دادم. انگار فهمید که نمی خوام در مورد موضوع صحبت کنم چون دیگه ادامه نداد.

برگشتیم ویلا و نهاد رو تنها در حال تخمه خوردن و فوتبال تماشا کردن دیدیم. با دیدن ما لبخندی زد و گفت: مادام موسیو تشریف آوردین؟!

البرز کنارش ولو شد و گفت:می خوام پاشیم موسیو بودنمونو بهت ثابت کنیم؟!

نهاد تای یه ابروشو بالا داد و پرسید: برق گرفتگیت رفع شد؟!

البرز یه مشت تخمه برداشت و گفت:می خوام امتحان کنی؟!

نهاد از جاش بلند شد و به من تعارف کرد بشینم و در همون حال گفت: بدم نمی یاد! واسه تنوع خوبه!

نشستم روی مبل و زل زدم به صفحه ی تلویزیون و البرز به نهاد که می رفت سمت آشپزخونه گفت: بدم نمی گی! واسه تنوع و سرگرمی خوبه یه کاری کنم به غلط کردن بیافتی!

صدای نهاد رو شنیدم که جواب داد: زشته آقای دکتر! در شأن تو نیست همچین تهدیدا و همچین الفاظی!

البرز هم جواب داد: پس در شأن تو هست لابد! آره؟!

نهاد با یه سینی چایی اومد تو سالن و گفت:برای آقای دکتر تعریف کن تا چه حد منو اذیت می کنی!

نگاهم به تلویزیون، گوشم به البرز و نهاد و ذهنم پیش بابا بود! اگه می اومد اونجا، اگه می زد و آدرس ویلا رو به دست می آورد نمی دونستم واکنشم چی باید باشه! اصلاً می شه تو همچین موقعیت هایی آدم خودشو

کنترل کنه؟! آدم هم نه! یعنی من می تونستم؟!

دست البرز نشست رو زانوم و گفت:تو فکر نباش پندار! اتفاقی نمی افته.

سرمو چرخوندم و نگاه کنجکاو نهاد رو روی خودم دیدم. از جام بلند شدم و گفتم: برم یه دوری بزnm نمی یای

پاچه امو بگیری و مواخذه ام کنی؟!

البرز لبخندی زد و چیزی نگفت. هنوز هم می شد ناراحتی رو ته چهره اش دید. زدم از ویلا بیرون و رفتم روی صخره ها نشستم و زل زدم به دریا. اولین و آخرین باری بود که قبول می کردم همراهش بیام سفر! وقتی خودش نمی فهمید که مصاحب خوبی براش نیستم، باید به زور تو مخش فرو می کردم.

اجازه هست؟!:

سرم برگشت سمت نهال. لبخندی زد و گفت: خلوت کردین یا می تونم چند دقیقه اینجا بشینم؟

-راحت باش.

با فاصله نشست کنارم و گفت: خیلی سرده.

-آره.

زمستونا رو بیشتر از تابستونا دوست دارم. مخصوصاً اگه یه آتیش بزرگ هم لب این ساحل به پا می کردیم، دیگه همه چی تموم بود!

برگشتم طرفش، زل زده بود به دریا. سکوتمو که دید برگشت طرفم و چشم تو چشم شدیم. بعد یه مکث گفت:

بابت دخترتون متأسفم.

رومو کردم سمت دریا و گفتم: ممنون.

-می دونم که دوست ندارین در موردش حرف بزنین ولی ...

اگه دوست داری بپرس.

-چند ساله؟

دو هفته ی دیگه که بیاد می شه ۶ سال!

- متأسفم واقعاً! نمی تونم تصور کنم زندگی بعد یه همچین اتفاقی چه جوری می تونه ادامه پیدا کنه!

توی دلم گفتم: زندگی بعد یه همچین اتفاقی می شه جهنم! حتی بدتر از جهنم!

بعد یه سکوت طولانی گفت:وقتی مامانم رفت، واقعاً حس کردم زندگی برام ممکن نیست. با اینکه ۴ سال مریض بود و می دونستیم که قراره خیلی زود از دستش بدیم ولی روزی که رسیدم بیمارستان و فهمیدم بی مادر شدم از هم پاشیدم!

برق اشک رو می شد تو چشماش دید! صدای لرزانش هم اوج ناراحتیشو نشون می داد! دوباره یه مکثی کرد و گفت:تنها شدم. من موندم و نهاد! مجبور شدم به خاطر نهاد خودمو زودتر سرپا کنم! مرد بود، مغرور بود و همش می ریخت تو خودش! می ترسیدم تنها کسی که برام مونده رو هم از دست بدم! چون از بچگی پدر نداشتیم،



وابستگی‌مون به مادرمون خیلی زیاد بود. برای ما خیلی زحمت کشیده بود. واسه اینکه درست بار بیایم. برای اینکه نبود پدر رو زیاد حس نکنیم. از دل و جون برامون مایه گذاشته بود.

-سرطان داشتن؟

آره! از دماغ فیل افتادن دکترا هم تو همون ۴ سال بیماری مامان بهم ثابت شد!

برگشتم طرفش! با وجود اشکی که توی چشمش بود داشت با لبخند نگاهم می کرد! منتظر موندم ادامه بده . سرشو انداخت پایین گفت: حرفای دردآور زیادی ازشون شنیدیم!

-شاید دردآور بوده ولی مطمئناً از واقع گرایی بیش از حد دکترا نشأت می گرفته!

:اینکه یه دکتري وسط شیمی درمانی برگرده بگه، دیگه مادرتونو نیارین مطب من، زیر شیمی درمانی دووم نمی یاره و مریضای دیگه ام روحیه اشون خراب می شه، ته ته ...

بغض بود، خشم بود یا شاید هم افسوس! هر چی که بود باعث شد سکوت کنه. یه قطره اشک از چشمش چکید و بعد از مدت ها حسی رو در من زنده کرد. دستمو گذاشتم روی دستش اما حرفی به ذهنم نرسید برای دلداری دادن! مدت ها بود این کار رو برای کسی انجام نداده بودم! آدمی که نمی تونست به خودش دلداری بده چه جوری می خواست یه نفر دیگه رو آرام کنه!

برگشت سمتم و با وجود اشکی که تو چشمش بود لبخند زد!

زیر لب گفتم: متأسفم!

بعد لحظه ای مکث با حفظ لبخندش گفت: شما چرا؟! شما که از اون دکتراش نیستین!

- از کدوماش؟!

:همونایی که بیمار یا همراهشو آدم حساب نمی کنن و هیچ حق و حقوقی براش قائل نیستن! همونایی که خیال می کنن دانای کل هستن و همه بهشون محتاجن! همونایی که زورشون می یاد با دو تا کلمه نگرونی همراهای مریضو برطرف کنن!

دستی لای موهام کشیدم و پرسیدم: خداییش این همه بدم و خودم خبر ندارم؟! خندید، از جاش بلند شد و همون جوری که با یه تیکه چوب روی شن ها اسمشو می نوشت گفت: خودتون چی فکر می کنین؟!

-به همون بدی ای هستم که داری می گی! منتها ...

:می دونم! از بد روزگار که ...

-بد شدم!

بلند خندید! انگار نه انگار که این آدم چند دقیقه ی پیش در حال گریه بود! از جام بلند شدم و گفتم: بریم تو تا آتشفشان رشته کوه دوباره فوران نکرده!

\*\*\*\*\*

ده دوازده روزی از شنبه ای که از شمال برگشته بودیم می گذشت. توی این چند روز، نه البرز رو دیده بودم و نه دکتر رو. چند باری که البرز تماس گرفته و ازم خواسته بود همو ببینیم، یه جوری دست به سرش کرده بودم. ترجیح می دادم کمتر با من رفاقت کنه حتی اگه خودش چیز دیگه ای بخواد!

پنج شنبه شب بود، به خاطر یکی از بیمارام رفته بودم بیمارستان و تازه برگشته بودم خونه و روی تخت ولو بودم که زنگ آیفون به صدا در اومد. مطمئن بودم البرزه! از جام پاشدم و در بالا و پایین رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه.

البرز از همون دم در بلند سلام کرد و گفت: هستی خونه؟!!

-بیا تو.

صدای بسته شدن در اومد و پشت سرش البرز گفت: سلام.

برگشتم سمتش باهاش دست دادم و حالشو پرسیدم. نشست پشت میز و گفت: تو خوبی؟!!

-مرسی.

:کم پیدایی؟!!

بی جواب سرمو کردم تو یخچال تا ظرف میوه رو بیارم بیرون. دستی نشست روی شونه ام. برگشتم سمت البرز.

خیلی جدی گفت: بیا بشین باهات کار دارم!

-بذار این میوه رو بیارم الان می یام. برو تو هال تا بیام.

:همین جا خوبه! واسه میوه خوردن نیومدم. بیا بشین می خوام حرف بزیم.

ظرف میوه رو گذاشتم روی میز، رفتم سمت کابینت و در همون حال گفتم: تو حرف بزنی من می شنوم.

اومد سمتم، مچ دستمو گرفت و از آشپزخونه کشیدم بیرون و همون جوری که وادارم می کرد بشینم روی میل کنارم نشست و پرسید: جریان چیه پندار؟

اخمی نشست روی صورتم و پرسید: چه جریانی؟! تو اومدی باهام حرف بزنی من باید از جریانی که نمی دونم چیه صحبت کنم؟!

-این قایم موشک بازیا چیه پندار؟!

:کدوم قایم موشک؟!

-همین نبودنات! همین جواب سربالا دادنات پای تلفن! همین که از وقتی برگشتیم از شمال حتی نکردی یه زنگی بزنی یا یه سر بیای خونه ام!

تو سکوت زل زده بودم به صورت عصبیش! حق داشت شاکی باشه اما کاری نکرده بودم که به ضررش باشه! وقتی سکوتمو دید از جاش بلند شد و عصبی تر پرسید:چیه پندار؟! موضوع چیه؟! اینکه توی اون ساحل بهت گفتم مشکلم تو و وجود تو نیست باور نکردی نه؟! داری مثلاً ازم کناره می گیری که مجبور نباشم تحملت کنم آره؟!

-دقیقاً!

با شنیدن جوابم میخ صورتم شد. بعد چند لحظه روبروم نشست و پرسید: یعنی چی؟!

-دلّم نمی خواد هر روز و هر دقیقه و هر ثانیه با هم باشیم!

:دلت به خاطر خودت نمی خواد یا واسه خاطر من؟!... با توام پندار! رفاقت چندین و چند ساله امون اونقدر بی ارزشه که خیلی راحت می کشی کنار؟! یه خرده از من یاد می گرفتی چقدر بود؟! یه خرده رفتارامو با دقت تر می دیدی می فهمیدی که این رفاقت برام چقدر ارزش داره!

-به خاطر همین ارزشی که واسه دوستیمون قائلی ترجیح می دم کمتر باهام دمخور باشی!

:مزخرف نگو!

- مزخرف نیست البرز! خودت هم خوب می دونی! حتی بهتر از من! یکی مثل من به درد دوستی با تو نمی خوره! اگه تا چند سال پیش می خورد، حالا دیگه نمی خوره!

:احمق دارم بهت می گم ناراحتی شمال من ربطی به تو و اخلاقای گندت نداشته! نمی فهمی چی می گم؟! می خواد انگلیسی صحبت کنیم؟! نکنه گوشت دیگه فارسیو نمی فهمه؟!

-قانع نشدم وقتی ناراحتیتو بستی به یه مسئله ی خصوصی!

البرز کلافه پوفی کشید و گفت: به من چه که توی مغز خر خورده قانع نشدی؟!

زل زدم به صورتش و زبون به دهن گرفتم تا حرفاشو بزنه! پر به پرش می دادم تا صبح می خواست بحث کنه!  
 به من چه تو اونقدر بدبین شدی که هر چیزی رو به خودت نسبت می دی؟! نشستی روبروم و با خونسردی می  
 گی به خاطر خودت ازت کناره می گیرم! یه لحظه هم فکر نمی کنی که من به خیالم برسه شاید این منم که  
 عین کنه بهت چسبیدم؟! شاید این تویی که این رفاقتو نمی خوای؟! خب راست و حسینی بیا بگو خسته ام ازت!  
 نمی خوام با هم دوست باشیم! یه عمر تنها رفیقم بودی، حالا دیگه نمی خوام! اونقدر مرد نیستی که رک و  
 پوست کنده بگی؟! چیه؟! چرا حرف نمی زنی؟! به چی داری نگاه می کنی؟!  
 -به تو!

شناختی، دمتو تکون بده!

-بی ادب!

لاابد تو خیلی ادب داری که از هر ده تا زنگ من یه دونه رو جواب می دی و با کم محلی آدمو از هر چی زنگ  
 زدنه پشیمون می کنی!

از جام بلند شدم، رفتم سمت آشپزخونه و شنیدم که گفت: بیا بشین الکی مهمون بازی در نیار! من اونقدر که از  
 دستت حرص خوردم دیگه جا ندارم!

-یه چند دقیقه به حرص خوردنت ادامه بده تا من برم یه قهوه دم کنم و پیام!

همراهم اومد تو آشپزخونه، بازومو گرفت و گفت: بیا یه چیزی بگم و برم!

بازومو کشیدم و گفتم: نشادر مصرف کردی؟! بشین یه لحظه تا پیام!

برخلاف تصورم برگشت توی هال. قهوه رو دم کردم و با ظرف میوه ها بردم گذاشتم روی میز. یه پیش دستی و  
 چاقو هم گذاشتم جلوش و گفتم: مگه اون روز نگفتی بسه هر چی به خاطر رفاقت با من کشیدی؟! خب! رفیق  
 من که نباشی و اینو همه که بفهمن، دیگه تاوانی هم پای این دوستی نمی دی!

-به همین راحتی؟! چون تو خودتو تو این خراب شده حبس کردی و جواب زنگای منو ندادی عالم و آدم باور  
 می کردن که من و تو دیگه با هم کاری نداریم آره؟! پس بیا یه کاری کنیم! بیا یه فصل خدا همو بزنیم، فیلم  
 هم بگیریم از این کتک کاری! بلوتوث کنیم که پخش بشه بلکه بقیه باور کنن!

-فکر خوبیه!

زهرمار!

- نمی فهمم الان دقیقا واسه چی اینقدر عصبانی هستی! درست مثل تو شمال که اصلاً نفهمیدم سر چی اونقدر ناراحت بودی!

:لزومی هم نداره بفهمی پندار! مگه قراره من همیشه و همه جا دلک بازی در بیارم و شاد باشم؟! خب یه وقتایی هم پیش می یاد از یه چیزی دلخورم، ناراحتم، عصبانیم! اون جمعه ی لعنتی هم یکی از همون وقتا بود! این دلیل می شه تو ناراحتی منو بچسبونی به خودت؟! حتی اگه یه همچین دلیلی هم داشت! اونقدر ندیدم برات عادت شده که خیلی راحت می کشی کنار؟! آره خب حق هم داری! وقتی ۴ سال تموم تونستی منو نبینی و ککت هم نگزه از این به بعد هم می تونی!

-چرت نگو!

:چرت نیست اتفاقاً! حقیقت محضه!

-تو رو خوب می شناسم البرز! حتی اگه یه دوره ای از عمرمونو با هم نبوده باشیم اما هنوز عادات یادمه! آدمی نیستی که بی خودی ناراحت بشی و دق دلیتم سر یکی دیگه خالی کنی! ناراحتی، عصبانیت یا هر چیز دیگه ای که داشتی اون روز، مربوط به من می شه و اینو مطمئنم!

: آره! ناراحتیم سر تو بوده! خوبه؟!!

-تو که می گفتی به خاطر مسائل شخصی ناراحتی؟!!

:دروغ گفتم!

اخمی نشست روی صورتتم و کنجکاو روی مبل نیم خیز شدم و پرسیدم: یعنی چی سر من؟!!

از جاش بلند شد، از تو پاکت سیگاری که روی میز بود یه نخ برداشت و روشن کرد و بعد یه پک عمیق گفت: دکتر وادارم کرد هر جور شده تو رو با خودم بیرم شمال. البته خودم از خدام بود اما هیچ علاقه ای به مأموریتی که گردنم انداخته بود تا انجامش بدم نداشتم!

-چی؟!!

نشست روبروم. زل زد به چشمام و گفت: یادت می یاد ازم پرسیدی چرا حالا که حاجی آدرس زار و زندگی تو رو داره خودش نمی یاد سراغت؟!!

بی جواب منتظر ادامه حرفش شدم! کلافه سری به تأسف تکون داد و بین گفتن و نگفتن یه حرف مردد موند.

بی صبر گفتم: خب؟!!

-بابات نمی تونه بیاد تهرون. خیلی اوضاعش واسه اینجا اومدن خوب نیست.

چه اوضاعی؟!:

-وضع جسمیش خرابه. به خاطر همونم هست که دارن شمال زندگی می کنن!  
مات صورت البرز شدم! دست گذاشت روی شونه ام و گفت: نمی خواستم بهت بگم ولی ...

-سرطانه!:

لزومی نداشت لب باز کنه! از نگاهش می شد فهمید جوابش مثبته! گیج و گنگ خیره ی صورتش شدم.  
سرشو انداخت پایین و گفت: واسه همین بود که پی ات می گشت! همون چهار سال پیش دکترا قطع امید کرده بودن! زنده موندنش از نظر علم پزشکی معجزه است، از نظر من چشم به راهی تو! اینا رو قرار بود دکتر بهت بگه. اما وقتی دید نمی تونه انداخت گردن من! منم ترجیح دادم پدرام باهات حرف بزنه! ولی خب، تو مطب، با دیدن رفتار تو زبونش به گفتن این جریان نچرخید! اینه که آخرش دوباره افتاد گردن من! عذاب می کشم وقتی زنگ می زنه و به هر طریقی از من می خواد تو رو ببریم پیشش! ناراحت می شم وقتی نمی تونم بهش بفهمونم که نمی خوام تو این جریان دخالتی داشته باشم!

برای لحظه ای سرم تیر بدی کشید! متحیر خیره ی چشمای البرز موندم! اصلاً نمی فهمیدم چه حسی دارم!  
همه ی حسای بد دنیا برای هزارمین بار بهم هجوم آورده بود!

حاجی داشت می مرد؟! حاجی ای که یه روزی منو به کشتن داده بود، حالا داشت می مرد؟! واسه خاطر دیدن من چهار سال زنده مونده بود؟! دنبالم می گشت که حلالیت بگیره؟! از پسر ناخلف عاق شده اش؟! چشم به راه من بود؟! باورم نمی شد! نمی دونستم از شنیدن خبر سرطاناش ناراحتم یا از اینکه برام پدری نبوده که کنارش باشم! نمی دونستم از چی یهو اینقدر بهم ریختم! اون آدم بعد دیار منو یتیم کرد! صغیر کرد! بی کس و کار کرد! بی پشت و پناه موندم با رفتارای متعصبانه اش و حالا! عجیب بود برام بغضی که ته گلوم نشسته بود! عجیب بود واسه ام که ته وجودم از شنیدن مریضی لاعلاج پدری که بی پدرم کرده بود اینقدر بهم ریخته بودم!  
دست البرز نشست روی زانوم. نگاهمو از زمین گرفتم و دوختم به چشماش. آروم صدام کرد و گفت: پندار خوبی!:

از جام بلند شدم و دست بلاتکلیفمو کشیدم بین موهام و شنیدم که البرز گفت: روزی که ازش شکایت می کردم جریان رو نمی دونستم! فرناز بود که بهم زنگ زد و گفت! پدرام و پرهام واسه نجات حاجی دست به دامن دکتر ظهرابی شده بودن و دکتر هم قبول کرد باباتو عمل کنه! الان ولی اوضاعش بدتر از ۴ سال قبله. از معده اش متاستاز زده به ریه اش. هوای تهرون براش سمه هر چند که حاضره با پای پیاده هم بیاد سراغت! اینجا نیستم

که بهت بگم بزرگواری کن و ببخش و بگذر و برو ببینش و از این حرفا! اینجا چون حس کردم حفته که بدونی و خودت یه تصمیمی بگیری.

برگشتم سمت البرز. نشسته بود روی مبل و زل زده بود بهم. سری به تأسف تکون داد و گفت: باور کن حالم از خودم بهم می خوره که برات شدم جغد شوم ولی...

-شبو می مونی؟!

:چی؟!

-اینجا می مونی؟!

از جاش پاشد، بهم نزدیک شد و نگرون گفت: پندار؟!

رفتم سمت اتاق خواب و زیرلب زمزمه کردم: خسته ام می خوام بخوابم!

\*\*\*

-پاشو دیگه چند بار صدات کنم؟!

:می یام الان! تو برو!

-سه بار قبلم همینو گفتم! پاشو صبحونه بخوریم! شام هم نخوردم گرسنه امه!

:مرده شورتو بپوش که یه روز خدا وعده هاتو عین آدم سرجاش نمی خوری!

رفتم سمت تخت، پتو رو از روش کشیدم و گفتم: تا ده دقیقه دیگه نیومدی من صبحونه امو می خورم، بساطشم

جمع می کنم!

با چشمای خواب آلود زل زد به صورتم و گفت: تو این کارو بکن تا ببینی چه عواقبی داره!

-عوض تهدید یه تکونی به خودت بده، دل از اون تخت بکن!

سر جاش نشست و همون جوری که با چشم بسته گردنشو می مالید گفت: این بالشه آخه یا تیرآهن؟! آرتروز

گردن گرفتم به خدا!

بدون اینکه جوابشو بدم از اتاق رفتم بیرون و نشستم پشت میز صبحونه. همون جوری که می رفت سمت

دستشویی گفت: همچین می گه صبحونه صبحونه انگار بساط چایی قندپهلوش رو به راهه!

یه لقمه نون و پنیر و کره درست کردم و همون جوری که می بردم سمت دهنم گفتم: تو بیا سر میز و اگه چیزی کم و کسر بود اونوقت غر بزن!

بعد چند دقیقه وقتی اومد تو آشپزخونه و کتری و قوری در حال قل قل کردن رو روی گاز دید متعجب زل زد به صورتتم و با مکث پرسید: چایی دم کردی؟!

-زحمت ریختنشو دیگه خودت واسه خودت بکش!

نگاهی به فنجان قهوه ی جلوی دستم کرد و بعد رفت سمت گاز و در همون حال گفت: داری پیشرفت می کنی! یه خرده باید بیشتر با نهال دم خورت کنم!

برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: با کی؟!

قوری رو گذاشت روی کتری و همون جوری که تو لیوان آب جوش می ریخت گفت: نهال!

-اون چه ربطی داره این وسط؟!

حالا حالا!

-حالا حالا و کوفت!

نشست روبروم و همون جوری که یه لبخند مرموز روی لبش بود گفت: با اون که هستی رفتارای آدمیزادیت نمود پیدا می کنه!

-چایی رو واسه توی بی لیاقت دم کردم، اونوقت منو می بندی به ریش اون؟!

:اونو می بندم به ریش تو! مگه عهد عتیقه که دخترای مجرد ریش و سبیل داشته باشن؟!

-هر چی!

:اولش که مرسی بابت چاییت! دوم هم اینکه دروغ می گم؟! تا چند وقت پیش رفتارای سردت طوری بود که حس می کردم اگه بیافتم و بمیرم هم هیچ ابراز احساساتی نمی کنی! اما وقتی دیدم دستتو گذاشتی روی دست نهال، البته نمی دونم به چه دلیلی اما خب، به هر حال اون حرکت دوستانه بود! اونوقت بود که بهم ثابت شد هنوز ته وجودت خیلی چیزا هست! دکتر کرم لو هم چند روز پیش به دکتر ظهرابی گفته که از بعضی از بیمارات دستمزد نمی گیری!

زل زده بودم به چهره اش! بدون اینکه به من نگاه کنه در حال درست کردن لقمه این جمله ها رو سر هم می کرد! همون جور که لقمه رو می برد سمت دهنش گفت: و البته جریان دیروقت شب رفتنت به بیمارستان و سر

زدن به مریضایی که عصر عملشون می کنی هم به گوشم رسیده!



-خوبه! عالیه! دست همگی اونایی که واسه ات جاسوسی می کنن درد نکنه! فقط من موندم اون قسمت اول و گذاشتن دستم روی دست نهال واسه یه دلداری ساده رو دیگه چه جوری فهمیدی؟!  
اونو دیگه خودم دیدم!

سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن قهوه ام شدم. علاقه ای به بحثی که مطمئن بودم می خواد راه بندازه نداشتم اما برخلاف تصورم بعد یه خرده سکوت پرسید: در مورد حاجی فکر کردی؟  
نگاهمو از فنجون قهوه ام گرفتم و دوختم به چشماش. از دیشب تا نزدیکای صبح فقط به اون موضوع فکر می کردم. فقط چهره ی بابا تو موقعیت های مختلف جلوی چشمم می اومد! از مریضیش ناراحت بودم اما کنار اومدن با اون همه ظلمی که در حقم شده بود کار ساده ای نبود! بدترین ناراحتی و دلخوری من از اونا نه مقصر دونستم تو مرگ دیار و نه عاق شدنم بود! بدترین قسمتش از هم پاشیده شدن زندگیم بود! با فرناز به بن بست رسیدم چون در درجه ی اول رفتارهای اشتباه حاجی روی من و فرناز رو به هم باز کرد! چون سرکوفت های فرناز از رفتارای غلط حاجی بود که بنیان زندگیمونو ذره ذره سست کرد! فرناز خسته بود! از رفتارهای متعصبانه ی بابا، از اون همه اختلاف طبقاتی، از اون همه سردی و کم محلی دیدن! منم خسته بودم، از اون همه حرف شنیدن، از چوب دو سر نجس بودن، از اون همه دعوا و حرف و حدیث خسته بودم!

دست البرز جلوی صورتم تکون خورد. پلکی زدم و نگاه خیره ام رو از چشمای البرز گرفتم و چیزی نگفتم.  
یه خرده از چاییش خورد و گفت: امروز و فرداست که پدرام بهم زنگ بزنه. یا حتی دکتر ظهرا بی! جوابشونو چی بدم؟

-قرار نیست تو جوابی بدی!

منظورم اینه که تصمیمی گرفتی؟!!

-برای چی؟!!

هیش! من حاجی نیستم که این جوری سرم هوار می کشی! در مورد بابات! با توجه به اینکه می دونی مریضه، وقتی هم برایش نمونده و البته که در به در دنبال حلالیت خواستن از پسر بزرگشه، تصمیمت چیه؟ می ری دیدنش؟!!

-نمی دونم!

پندار یه جوری نشه که وقتی به خودت اومدی دیگه کار از کار گذشته باشه! اگه الان با قاطعیت می گفتی نه باز خیالم راحتتر بود تا حالا که می گی نمی دونم! نمی دونم یعنی شک! یعنی تردید! یعنی ممکنه نظرت عوض

بشه! فقط می ترسم این عوض شدن اونقدری طول بکشه که وقتی تصمیم بگیری ببخشیش که دیگه وقتی نمونده باشه! متوجه هستی چی می گم؟!!

متوجه بودم چی می گه! می فهمیدم داره بهم یادآوری می کنه که هر تصمیمی می خوام بگیرم باید در سریعترین حالت ممکن باشه و این یعنی حال بابا خیلی بد بود! بدتر از اون چیزی که من از دیشب تا صبح سعی داشتم تصور کنم!

فنجون قهوه ام رو برداشتم و بی حرف از پشت میز بلند شدم و رفتم توی هال. بعد چند ثانیه البرز هم اومد. یه خرده تو سکوت زل زد به تلویزیونی که روشنش کرده بودم و بعد گفت: واسه شام نهال و نهاده پیش من هستن، البته یه خانوم خوب و برازنده ای هم همراهیمون می کنه. می یای پیش ما؟

نگاهمو از تلویزیون دوختم به صورتش. تو بحث عوض کردن اونقدر تابلو عمل می کرد که آدم ترجیح می داد سکوت کنه اما وقتی نگاه منتظرش رو دیدم گفتم: اگه خواستم پیام بهت خبر می دم. یه سوالی ذهن منو از دیشب تا حالا بدجوری درگیر کرده! فرناز چرا هنوز با حاجی اینا در ارتباطه؟!!

از سوال بی مقدمه ام جا خورد. یه خرده تو سکوت زل زد به چشمای منتظرم و بعد گفت: همچین ارتباط ارتباط هم نیست! یه وقتایی یه جایی یکیشونو به طور اتفاقی می بینه!

-کجا؟!!

پیش دیار!

-حاجی رو هم؟! مگه نگفتی نمی تونه بیاد تهرون!

البرز تو سکوت خیره ام شد! از صحنه ای که برای لحظه ای به خیالم راه پیدا کرد گر گرفتم و نفسم تنگ شد! صحنه ای که هرگز حتی به کابوسام هم اجازه نداده بودم برام به تصویرش بکشن!

دستی به صورتم کشیدم، قهوه ی تلخ رو ریختم توی گلوم و بی ربط پرسیدم: نهالو می خوای؟!!

-چی؟!!

نگاهمو دوختم به چهره ی بهت زده ی البرز! بی توضیح اضافه یا حتی جمله ای بیشتر! یه خرده تو سکوت خیره ام موند و بعد پرسید: چرا یه همچین چیزی به ذهنت رسیده؟!!

سری به علامت ندونستن تکون دادم و گفتم: نمی دونم! خیال کن همین جوری!

-خیال کنم با اون چیزی که تو خیال تو پر و بال گرفته فرق می کنه!

دلایل زیادی هست واسه اینکه تو اون دختر رو بخوای!

-مثلاً؟!

:ببین البرز! یه سوال پرسیدم یه کلمه می تونی بگی آره یا نه!

-حرف خودمو برای هزارمین بار به خودم پس نده! می خوام بدونم چی به اون مغز پوکت رسید که یه همچین چیزو پرسیدی؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق خواب گفتم:بذار پای اینکه می خواستم یه جوری اون بحث لعنتیو عوض کنم!

دنبالم اومد و به چهارچوب در تکیه زد و پرسید:که چی بشه؟! بحثو عوض کنی اون بالا هم بی خیال می شه؟! مغزت هر لحظه و هر دقیقه و هر ثانیه بهش فکر نمی کنه؟!

سرمو از تو کمد لباسم در آوردم و برگشتم سمتش. سری به علامت چیه تکون و ادامه داد: پس فردا سال دیاره! یادت که نرفته؟! به عادت همه ی این سالایی که نبودن من و بقیه داریم می ریم شمال! تو نمی خوای بیای؟! -برو بیرون می خوام لباسمو عوض کنم!

:قبلاًها جلوی منم این کارو می کردی! راحت باش! نگفتی؟! می یای باهامون یا نه؟!

-برو بیرون البرز! برو انقدر چرت و پرت نپرس!

:اینکه می خوام بیای سر خاک بچه ات چرت و پرتنه؟!

با یه قدم رفتم سمت البرز! چنان بهم ریخته بودم که می ترسیدم کاری دستش بدم! نگاهمو که دید انگار فهمید و تکونی به خودش داد! صاف ایستاد و با صدایی که سعی می کرد آرامش داشته باشه گفت: عصبی نشو پندار! این چیزی بود که خیلی وقت پیش باید می پرسیدم!

از زیر دندونای فشرده شدم گفتم: دهنتمو نبندی پشیمون می شی البرز!

لبخندی زد و گفت: خوبه! حرفامو بزخم و بعدش پشیمون بشم بهتر از اینه که برم و عین این پنج شیش سال هی بگم چرا حرفامو نزدم!

بازوشو محکم گرفتم و کشیدمش سمت در اتاق و در همون حال گفتم:از مرگ دیار با من حرف نزن! منو دیوونه تر از اینی که هستم نکن! یه بار دیگه هم بهت گفته بودم! نمی تونم بیام و یه تیکه سنگو بینم و قبول کنم که دیاره! نمی تونم باور کنم دیارو گذاشتین توی اون جای تنگ و تاریک، زیر اون همه خاک! نمی تونم باور کنم و دووم بیارم! می شنوی چی می گم؟! نمی تونم جنازه ی بچه امو عین اون جنازه های متلاشی شده ی میزای تشریح تجسم کنم! دیار زنده ی توی ذهنمو نمی تونم توی اون قبر لعنتی تصور کنم!

ازم فاصله گرفت و در همون حال گفت: دیار توی ذهنت زنده نیست پندار! یه نگاه به خودت بنداز! این چند سالو عزادارش بودی! تو تموم این سال ها خودت و فرنازو مقصر مرگش می دونستی! اصلاً باور رفتن دیار بود که باعث شد پاتو بذاری تو یه کفش و از فرناز جدا شی! مگه غیر از اینه؟! اصلاً بیا فرض بگیریم که غیر از اینه! بیا خیال کنیم تو هنوز توی ذهنت اونو زنده می بینی! می دونی دلیلش چیه؟! یه پرونده ای رو نیمه کاره توی ذهنت ول کردی، هنوز بازه! هنوز یه جاهاییش برات گنگه! دیارو مرده تصور نمی کنی چون هیچ تصویری از مرگش نداری! نه جنازه اشو دیدی، نه قبرشو! آخرین لحظه هایی که تو بغلت بوده نفس می کشیده! دستت تا آخرین لحظه روی نبضش بوده! می زده!

-بسه دیگه!

:هیچ ارتباطی بین من و نهال نیست! هیچ علاقه ای! هیچ احساسی! دلم می خواد یه درصد سوال امروزتو بذارم پای اینکه به فکر یه شروع دوباره هستی! دلم می خواد خیال کنم می خوای برگردی به این زندگی اما چیزی که ازت می بینم با خیالم، با رویام خیلی فاصله داره! پاشو همراه من بیا پندار! به خدا پشیمون نمی شی! تا مرز جنون هم که بری راحت می شی از این زنجیری که انداختی دور گردنت و هی خودت می کشیش و نفستو حبس می کنی! می یای؟!!

خیس عرق شده بودم! از این همه ضعف خودم در عجب و عذاب بودم اما دست خودم نبود! حرف مردن دیار، حرف قبری که باید دیار رو به جای توی تختش توی اون تصور می کردم منو دیوونه می کرد! البرز حق داشت! هر چی که می گفت درست بود اما شنیدن حرف حقه که تلخه!

رفتم سمت دستشویی و در جواب البرز که با اعتراض گفت: دارم باتو حرف می زنم پندار!  
برگشتم طرفش، یه خرده زل زدم به صورتش و بعد چند ثانیه مکث گفتم: شب منتظرم نباش!  
-شبو باشه! منتظرت نمی مونم! پس فردا سر خاک دیار رو چی؟! اونجا هم منتظرت نباشم?!  
:نه! نباش! به سلامت!

تو آینه ی دستشویی زل زده بودم به چشمای سرخ خودم که صدای کوبیده شدن در ورودی به چهارچوب ساختمون رو لرزوندا!

\*\*\*

دستم نشست روی زنگ آیفون. خیس آب شده بودم. سردم هم بود، گرسنه هم بودم! صدای پندار گفتن متعجب البرز از پای آیفون باعث شد بگم: وا کن قندیل بستم!

در با تق بلندی باز شد. دکمه ی آسانسور رو زدم و رفتم بالا. دم غروب بود که تصمیم گرفتم توی مهمونی البرز شرکت کنم. نمی دونم چرا، نمی دونم دل گرفته ی غروب جمعه ام باعث شده بود یا عذاب وجدانم از ناراحتی البرز یا حتی حضور نهال! هر چی که بود پاهامو کشوند سمت خونه ی البرز!

دم در واحد با یه جفت شاخ شیک و شکیل وایساده بود و نگاهم می کرد! سلامی کردم، آروم هلش دادم کنار و گفتم: آدم ندیدی؟!

پشت سرم اومد تو خونه، در رو بست و بی حرف رفت سمت اتاق خواب. برای لحظه ای فکر کردم نکنه مهمونی که ازش حرف می زد الان تو خونه باشه! اما وقتی با یه حوله اومد بیرون و در جواب تنهایی من سری به علامت مثبت تکون داد خیالم راحت شد.

حوله رو گرفت سمتم و گفت: دوش می گیری؟ تموم هیکلت خیس آبه!

با حوله مشغول خشک کردن سر و صورت و موهام شدم و در همون حال گفتم: نه خشک می شم.

رفت سمت آشپزخونه و گفت: یه چیزی اختراع کردن به نام چتر! دیدی تا حالا؟!

-آره. چه چیز بی خودی هم هست! مخصوصاً تو این باد و بوران! تنها کاری که نمی کنه خشک نگه داشتن آدمه!

یه چیز دیگه هم هست به نام آژانس! ملت وقتی هوا خراب باشه زنگ می زنن و ازش استفاده می کنن! اونو هم دیدی؟!

-آره! منتها یه وقتایی آدم از خونه می زنه بیرون بعد بارون می گیره!

:آهان! خب یه چیزی دیگه هم هست به نام دربست! کارایی اونو هم که ایشالله می دونی؟!

-یه چیز دیگه هم بشر اختراع کرده به نام قفل! بعضی وقتا می زنن به دهنایی که الکی باز می شه و متلک بار آدم می کنه! تو ایشالله دیدیش دیگه؟!

برگشت سمتم در حالی که سعی می کرد لبخندشو پنهون کنه گفت: کارایی قیچی و کوتاه کردن زبون بلند پندارنام ها رو هم می دونی چیه دیگه؟!

-فعلاً اونی که زبونش درازه من نیستم! مهمونات نیومدن؟!

:نچ!

-نمی یان؟

:دیگه باید پیداشون ب...

هنوز این جمله از زبانش در نیومده بود که صدای زنگ در بلند شد و نهاد با سر و صدا اومد تو و گفت: سلام سلام! وای چه بارون شدیدی! خیس آب شدم!

از جام بلند شدم و متعجب زل زدم به سر و وضع خشکش و البرز گفت: تو که از همین بغل اومدی، وایسا ببینم! کجات خیسه؟!

نهاد اومد طرف من باهام دست داد و گفت: به سلام آقای دکتر. پارسال دوست امسال بیگانه!

بعد برگشت سمت البرز و گفت: بذار توهم بزخم که مثلاً از یکی دو کیلومتر اونورتر اومدم مهمونی! والا از در بغلی بزخم بیرون و از این در پیام تو که مهمونی حساب نمی شه!

نشستیم و البرز سری به تأسف تکون داد و گفت: خدا یه عقلی به تو بده و ...

نهاد پرید وسط حرفش و گفت: لابد یه پولی هم به تو!

البرز رفت سمت آشپزخونه و در همون حال گفت: نه! یه عقلی هم به اون خواهر...!

صدای زنگ در واحد دوباره بلند شد و البرز تو نیمه راه رفتن به آشپزخونه برگشت و گفت: ای بابا! تا دمتونو آتیش می زنن سر و کله اتون پیدا می شه؟!

نهاد از جاش بلند شد و گفت: من باز می کنم. حالا از کجا مطمئنی نهاله و گلابول نیست؟!

-حالا برو باز کن تا بعد برات بگم!

نهال بود. با یه لبخند و نگاه گرم و صمیمی اومد تو و بلند سلام کرد و با دیدن من گفت: اه! سلام آقای دکتر! فکر نمی کردم اینجا ببینمتون.

لبخندی زدم و پرسیدم: بده؟!

نشست کنار برادرش و گفت: نه! اصلاً! فقط البرز نگفته بود که شما هم هستین.

صدای البرز از تو آشپزخونه بلند شد: نگفتم که یه وقت شماها از اومدنتون پشیمون نشین!

-ماها؟!

:تو و گلابول!

-گلابول دیگه چرا؟!

:والله از اون تعریفایی که تو از پندار پیشش کردی، بنده ی خدا ندیده ترسیده!

متعجب زل زدم به نهال! اصلاً نمی دونستم گلابول کیه و چرا نهال از من پیشش حرف زده!

لبخندی زد و گفت: گلابول همون دوستمه که وقتی شمال بودیم ازش خواستم به ماهبانو خانوم سر بزنه! روز آخری که قرار بود ماهبانو خانوم از بیمارستان مرخص بشه، من کلاس داشتم و نتونستم خودمو برسونم، از گلابول خواستم بره و کارای ترخیصو انجام بده. بعد ترسیدم با شما مواجه بشه و حرفی بزنه شما عصبانی بشین، واسه همین یه خرده توضیح دادم که در مقابلتون چه جور رفتار کنه!

البرز با یه سینی نسکافه اومد بیرون و در همون حال گفت: آره پندار جان! یه خرده در مورد خصوصیات اخلاقی، موارد پاچه گیریت، نقطه های جوش و البته میزان هاریت با اون طفل معصوم صحبت کرده! اونقدر که چند روز پیش از من می پرسید: واقعاً این رفیق شما که دکتر ماهبانو جوئه، اینقدر لولو خورخوره است؟! خواستم چیزی بگم که نهاد زد زیر خنده! برگشتم سمتش و سعی کردم دلیل خنده رو بفهمم! نگاهم از صورت اون به صورت نهال که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه و بعد به البرزی که می خندید چرخید و پرسیدم: چیه؟!

نهاد لیوان نسکافه اش رو برداشت و در همون حال گفت: البرز توضیح بده در جواب سوال گلابول چی گفتی! البرز نشست کنارم و گفت: والله چیز خاصی نگفتم! فقط یه توضیحات مختصری از فضایل و کرامات دادم. -مثلاً!-

حالا بذار خود گلابول بیاد، بعد در موردش حرف بزیم!

ابرویی به نشونه ی تعجب بالا دادم، نگاهی به چهره ی خندون نهال انداختم و لیوان نسکافه رو بردم سمت لبم.

نهاد از البرز پرسید: خب نگفتی! چه جوری حدس زدی نهال پشت دره؟!

-آی کی یو جان! اولاً که گلابول از همین در بغل قرار نیست در بیاد که زنگ واحدو بزنه! دوم اینکه عین تو و خواهرت ققنوس نیست که تا پرتونو آتیش می زنن پیداتون بشه! سوم هم اینکه اگه گلابول بود ...

صدای زنگ در برای بار سوم حرف البرز رو نیمه کاره گذاشت! سرش چرخید سمت آیفون و همون جور که از جاش بلند می شد گفت: نه الحمدالله با تکثیر تأسف بار ققنوس مواجه هستیم! اپیدمی شده ظاهراً! الآن فکر کنم در مورد هوانوردای سفینه ی فضایی میر هم که صحبت کنم روی پشت بوم این برج فرود بیان!

صدای ظریف دختری که داشت با البرز سلام و احوال پرسی می کرد تو فضای ساکت حال پیچید. هم زمان با بلند شدن نهاد و نهال از جام بلند شدم. برای لحظه ای درد بدی پیچید توی معده و پشتم. دستم ناخودآگاه

نشست روی معده ام و اخمی افتاد بین ابرو هام. با ورود دختر جوونی که تقریباً همسن و سال نهال بود البرز گفت: معرفی می کنم گلابول خانوم گل، دکتر پندار پناهی!

گلابول بدون اینکه نگاهم کنه سلام آرومی کرد و همون جووری که دستش به شالش بود با نهال و نهاد هم احوال پرسى کرد و روی یکی از مبل ها نشست. کنجکاو بودم بدونم البرز از من چه چیزی به این دختر گفته! دنبال البرز که می رفت سمت آشپزخونه راه افتادم و قرص معده ای رو که موقع بیرون رفتن از خونه توی جیبم گذاشته بودم در آوردم و از البرز یه لیوان خواستم.

همون جووری که لیوانی رو پر آب جوش می کرد برگشت سمتم و پرسید: درد داری؟  
یه قدم بهش نزدیک شدم و آروم گفتم: با اون چرت و پرتایی که صبح بارم کردی می خواستی اعصابم بهم نریزه؟!

نگاه خیره اش رو به چشمام دوخت، بعد چند ثانیه لیوان آب جوشیده رو گذاشت روی میز و یه لیوان آب خنک دستم داد اما چیزی نگفت. قرص رو خوردم و برگشتم توی هال. نهال و گلابول که آروم پیچ پیچ می کردن با ورود من ساکت شدن. البرز هم با یه لیوان نسکافه اومد تو هال و همون جور که پیش دستی رو می داشت جلوی گلابول گفت: خب گلابول خانوم. راحت باش. پالتو توده آویزون کنم.

گلابول ممنونی گفت و از جاش پاشد و همون جووری که پالتو شو می داد دست البرز پرسید: پری اینا نمی یان؟  
البرز در حال آویزون کردن پالتو نیم نگاهی به من انداخت و وقتی برگشت کنارم گفت: نمی دونم شاید بیان. پارتی راه انداخته بود برای خودش و به من می گفت یه دور همی! نگاه گرفته ام رو که دید کنارم نشست و گفت: پری اینایی که می گه غریبه نیستن! شوهرشو می شناسی!

سرمو بردم عقب و متعجب خیره اش شدم. لیوان نسکافه اش رو برداشت و گفت: پریسا زن افشینه!  
-مگه هنوز باهش در ارتباطی؟!

آره. با اون و یوسف تکریمی در ارتباطم.

نهاد لبخندی زد و گفت: البته به غیر از باقی دکترهای کلینیک و بیمارستان و چند تا از وکلای خوب این شهر که جزء همکاران و دوستان من محسوب می شن!

البرز لبخندی زد و گفت: بده مگه؟! روابط عمومیم قویه، همه جذبم می شن!

نهاد دوباره لبخند شیطنت باری زد و گفت: این همه ای که می گی فقط شامل حال آقایون می شه یا خانومها رو هم در بر می گیره؟!



البرز از تک و تا نیافتاد و گفت: البته که خانوما رو هم در بر می گیره! همسران دوستای عزیزم، خواهر عزیز تو، دوست عزیز خواهر گرامی تو و خیلی از خانوم های دیگه که مصاحبت باهاشون واقعاً باعث مباحثه! این زبونو نداشتی چی کار می کردی؟! تو باید عوض پزشکی می اومدی وکالت می خوندی!

:اتفاقاً همین قصدو داشتم، این پندار شد رفیق ناباب و گولم زد! به یه چیزی دقت کردین، از وقتی اسم افشین و پریسا رو آوردیم خبری ازشون نشده! نشون می ده اینا هنوز به این ویروس لاکردار مبتلا نشدن!

گلایول متعجب پرسید: کدوم ویروس؟!

نهال لبخندی زد و گفت: هیچی عزیزم البرز داره شوخی می کنه.

داشتم از اومدنم پشیمون می شدم. اونقدر خشک و جدی نشسته بودم و به مکالمات بقیه گوش می دادم که حس می کردم حضورم صمیمیت اون جمع رو مختل کرده!

به هوای کشیدن یه نخ سیگار از جام بلند شدم و میون حرف نهاد که داشت با البرز راجع به یه معامله حرف می زد رفتم تو تراس. همون تراس دلگیر سیمانی! با اون درد معده سیگار کشیدن بی عقلی ترین کار دنیا بود اما منم آدم عاقلی نبودم!

اولین پک رو که زدم در باز شد و نهال گفت: اینجا سرده! لباساتونم خیسه! سرما نخورین یه وقت؟ برگشتم سمتش. نگاهی به سیگار توی دستم انداخت و گفت: خیال نمی کردم دکتری هم پیدا بشه که سیگار بکشه!

به روبرو خیره شدم، پک محکمی به سیگار زدم و گفتم: پس خیر نداری! یه دکتر می شناسم توی مطبش هم خیلی راحت سیگار می کشه. حتی وقتی مریض توی اتاقشه!

با صدای پرتعجبی پرسید: جداً؟!

-خیال نکن چون اول اسممون یه دکتر اضافه شده از همه ی کارهای اشتباه مبرا هستیم! اسممون دکتره، پیغمبر که نیستیم!

:معلومه امشب خیلی حوصله ندارین!

برگشتم سمتش، موشکافانه زل زدم به صورتش و پرسیدم: چطور؟!

-منو یاد روزای اول، توی بیمارستان و مطبتون می ندازین!

جوابی ندادم. حق داشت. از صبح و با شنیدن حرفای البرز بدجوری بهم ریخته بودم. حتی بدتر از شب قبل. دستی به ته ریشم کشیدم و بی مقدمه پرسیدم: اگه یه نفری در حقت بدی بزرگی می کرد و حالا می فهمیدی که اون آدم از لحاظ جسمی وضعیت خوبی نداره و شدیداً هم راغبه که ببیندت چی کار می کردی؟! بی درنگ گفت: بستگی داره!

لبخندی زدم و همین باعث شد پیرسه: چرا می خندین؟!

-چون عین این فیلما و سریالا خیلی سریع و بدون فکر کردن نگفتی که حتماً می بخشیدمش و می رفتم دیدنش!

نه! اگه یه همچین چیزو می گفتم شک نکنین که یه شعار بود! باید اول بدونم طرف چه نسبتی باهام داره، چقدر بهم نزدیک بوده تا قبل اون اتفاق، اصلاً میزان بدیش در چه حد بوده از نظرم و اینکه تا چه اندازه پشیمونه الان! یه چیز دیگه هم هست، وقتی می گین وضعیت جسمی خوبی نداره یعنی چی؟! اینا همه مهمه از نظر من! اینکه اون بدی قابل جبران هست یا نه هم یه بخش کوچیکی از ذهنمو مشغول می کنه مطمئناً! -اون بدی قابل جبران نیست!

:اون آدم از لحاظ جسمی چه مشکلی داره؟

-حالش خوب نیست!

:حالش خوب نیست یعنی چی؟! شما هم الان معده یا نمی دونم شاید خدای نکرده قلبتون درد می کنه!

متعجب زل زدم به صورتش! لبخندی زد و گفت: موقع اومدن گلاپول دستتون روی سینه اتون بود! البته با چینی که به خاطر درد روی پیشونیتون بود می شد فهمید که درد دارین! فقط ربط این درد رو با این سیگار کشیدنه نمی دونم چیه! نگفتین؟! حالش چقدر بده؟!

-خیلی! امیدی به بهبودش نیست!

رنگ نهال به وضوح پرید. با دست موهای ریخته روی صورتش رو فرستاد پشت گوش و گفت: خب! در این صورت می رفتم دیدنش!

-برام خیلی سخته!

:خیلی از کارایی که انجام می دیم سخته! این هم مثل یکی از اونا! مثلاً اینکه من الان اومدم توی بالکن و دارم با شما حرف می زنم یکی از سخت ترین کارهای دنیاست برای من چون من فویبای ارتفاع دارم!

اخم روی پیشونیم غلیظتر شد! ته سیگارم رو خاموش کردم و دستم نشست روی دستگیره ی در و گفتم: پس  
 واسه چی موندی اینجا دختر؟!  
 -به خاطر حرف زدن با شما!

زل زدم به چشماش! برای لحظه ی کوتاهی اون هم خیره ی چشمام شد و بعد گفت: چون این یکی از  
 خصوصیات ذاتیه من!

-چی؟!

فضولی!

-چی؟!

فضولی، کنجکاوی، کنکاش! در مقابل آدمهای مرموزی مثل شما نمی تونم جلوی این کنجکاوی رو بگیرم!  
 -من مرموزم؟!

اوهوم!

-یه دکتر از خودراضی از دماغ فیل افتاده ی مرموز! صفاتم داره کم کم رکورد گینسو می شکنه!  
 دقیقاً!

-می خوای باور کنم که البرز چیزی از زندگیم بهت نگفته؟!

اون لام تا کام حرف نزده چون من چیزی ازش نپرسیدم! اونقدر جسارت دارم که در مورد موضوعی که باعث  
 کنجکاویم شده از خود طرف پیرسم!

-تو وجود من چی باعث کنجکاویت شده؟!

خیلی چیزا!

-مثلاً؟!

رفت سمت در بالکن، در رو باز کرد و همون جوری که پاش رو می داشت توی اتاق گفت: مثلاً اینکه چرا آدمی  
 به این خوش صدایی، اینقدر کم حرفه!

خیره شده بودم به رفتنش که یه لحظه برگشت و آروم گفت: آهان! راستی! پریسا و افشین هم اومدن! در واقع  
 اومده بودم بهتون خبر بدم که سرگرم حرف زدن شدم!

دنبالش راه افتادم و خدا خدا کردم که افشین دیگه حرفی از اون روزها، روزای رفتن دیار و خرابی حالم نزنه!

پشت سر نهال رفتهم توی هال، سر و صدایی به پا شده بود از شوخی های نهاد و البرز و افشین! قبل از اینکه بخوام بگم سلام، نگاه افشین افتاد بهم! از جاش پاشد و متعجب زل زد به صورتم. سعی کردم بی توجه به یادآوری روزای بیمارستان لبخند نصفه و نیمه ای به لب بیارم. یه قدم بهم نزدیک شد و دستمو محکم به دست گرفت و پرسید: چطوری پسر؟! باور نمی شه! معلوم هست کجایی؟! دستشو فشردم و گفتم: تو خوبی؟! بعد برگشتم سمت پریسا که ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می کرد و گفتم: سلام خانوم.

به گرمی جواب سلامم رو داد و افشین گفت: این همون پندار پنداربه که می گفتم ها! بیا بیا بشین که کلی حرف دارم باهات!

دستمو کشید، کنار هم نشستیم و تا خواست حرفی بزنه البرز از تو آشپزخونه گفت: هوی افشین! حواست باشه حواسم بهت هستا!

افشین خندید، سوالی نگاهش کردم. خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل شد و در همون حال گفت: توصیه کرده که زیادی باهات صمیمی نشم!

تا خواستم علت رو بپرسم، نهاد توضیح داد: دکتر جون از اون جایی که یه وقتایی من و افشین بدون البرز سر به کوه و بیابون می ذاریم و تفریحات سالم انجام می دیم، البرز شاکی شده که رفیق منو رو هوا زدی! حالا می ترسه در مورد تو هم همین اتفاق بیافته!

افشین بلند گفت: خب خودش اکثر مواقع کار داره و با ما نمی یاد! انقدر سر خودشو شلوغ کرده که وقت نمی کنه به رفیقاش برسه!

صدای البرز از تو آشپزخونه بلند شد: مثل اینکه الان تو خونه ی من نشستی ها!

افشین هم با حفظ لبخندش گفت: آره! بعد قرنی، بوقی خبرمون کردی بیایم تازه غذا هم که از بیرون گرفتی! واسه دو تا استکان چایی منت می ذاری؟!

البرز همراه یه سینی اومد بیرون و گفت: حالا تا شب بشمرین بنین افشین چیا می خوره به غیر دو تا استکان چایی!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. بی حوصله از جام بلند شدم و گوشیه از جیب کتم در آوردم. پدرام بود! نگاه پر اخمم به صفحه ی گوشی باعث شد البرز بپرسه: از بیمارستانه؟!

سرمو بلند کردم و با تعلق گفتم: نه!

-پس از پزشکی قانونیه؟!

تای یه ابروم ناخودآگاه رفت بالا و زل زدم بهش! ادامه داد: لابد از مرده شور خونه است!

گلابول با اعتراض گفت: البرز! زبونتو گاز بگیر!

داشتم می رفتم سمت اتاق خواب که شنیدم البرز به شوخی گفت: آخه همچین با غضب زل زده به صفحه ی

بدبخت موبایل که احتمال دادم خود عزرائیل تماس گرفته باشه!

در اتاق رو بستم و شماره ی پدرام رو که بعد چند تا زنگ قطع کرده بود گرفتم. همینکه گفت الو پرسیدم: کاری

داشتی؟!

-سلام داداش!

:سلام!

-خوبی؟!

بی مقدمه پرسیدم: برای حال و احوال تماس گرفتی یا کاری پیش اومده؟!

مکث کوتاهی کرد و گفت: می خواستم ببینمت. البته اگه می شه.

-بابت؟!

:رودرو با هم حرف بزیم بهتره.

مکث و سکوت باعث شد توضیح بده: راستش. چه طوری بگم؟! برای آخر هفته، مامان داره می یاد تهرون! می

دونی ...

-تهرون اومدن مادرت چه ربطی به من داره؟!

:داداش!

-حرفای توی مطبمو فراموش کردی؟!

:البرز بهم گفته که جریان بابا رو فهمیدی!

-که چی؟!

:نمی خوای یه خرده تغییر موضع بدی؟!

-مگه اون موقع حاجی تغییر موضع داده بود؟! مگه منو اونقدر داغون دید حتی ذره ای دلش سوخت؟! اصلاً دلسوزی هم نه! وقتی وایسادم تو روش و بهش گفتم که فرناز اشتباه کرده مگه خواست گوش بده به حرفم؟! مگه باورم کرد؟!!

می دونم داداش! هر چی بگی حق داری ولی ...

-ولی و اما و اگری در کار نیست! باید قطع کنم!

:شاید نتونم جلوی مامانو بگیرم! شاید بیاد دیدنت! باور کن با اوضاعی که بابا داره به زور یکی دو روز داره تنهات می ذاره! چند باری هم زنگ زده مطبت و از منشیت خواسته وصل کنه بهت تا صداتو بشنوه که منشیت گفته اجازه نداره!

-صدای من شنیدنی نیست! لااقل نه دیگه حالا! اون موقع که پر درد بود باید می شنید! اون موقع نیاز به مادر داشتم نه حالا! خداافزا!

پندار!

تماسو قطع کردم! اعصاب به هم ریخته ام بدتر به هم ریخت! نشستم لبه ی تخت و سرمو گرفتم بین دستام! بیشتر از همه از این دوگانگی وحشتناکی که باهات درگیر شده بودم عذاب می کشیدم! از اینکه به زبون می آوردم نمی تونم پا پیش بذارم اما ته وجودم چیز دیگه ای رو زمزمه می کرد! بی وجدانی بدجوری اذیتم می کرد! در با تقه ی کوتاهی باز شد و وقتی سرمو بلند کردم البرزو نگرور در آستانه ی در دیدم. اومد تو در رو بست و گفت: طوری شده؟!!

سری به علامت منفی تکون دادم. یه قدم دیگه نزدیک شد و پرسید: کی بود؟!!

-پدرام!

خب؟!!

-یه مشت حرفای تکراری!

در مورد حاجی؟

سرم به علامت مثبت تکون خورد. نشست کنارم و گفت: ببین پندار. بشین درست و حسابی با خودت سنگاتو وا بکن! قرار نیست هیچ چیزی عین گذشته بشه! اینو همه می دونن! حتی خود حاجی! ببین اگه یه ذره می تونی اون ته ته وجودت با دیدنش کنار بیای، پاشو با من بیا! می ریم دیدنش! بهت قول می دم پا به پات و هر جا که بری بیام!

بی مقدمه سوالی رو که از صبح توی ذهنم بود پرسیدم: چرا دیارو بردین اونجا؟!  
 مات صورتم موند! جا خورد انگار از حرفی که زده بودم! حق داشت! یه جور اعتراف بود به قبول مرگ بچه ام!  
 چیزی که تو تموم اون یه سال حتی اجازه نمی دادم کسی به زبون بیاره رو حالا داشت از دهن خودم می شنید!  
 با زبون لبهاشو تر کرد و گفت: حاجی می خواست! می گفت ... می دونی؟ ... می گفت دلم می خواد نوه ام تو  
 مقبره ی خونوادگیمون...

-فرناز چطور راضی شد؟! -

تو اون لحظه ها تو حال خودش نبود! که اگه هم بود فکر نمی کنم حریف حاجی می شد!  
 پوزخندی نشست روی لبم! دیکتاتوریش تا جایی پیش رفته بود که از جنازه ی بی جون بچه ام هم نگذشته بود!  
 دست البرز نشست رو پام و آرام گفت: نمی یای بیرون؟ امشبو تا ۲ روز دیگه هر چقدر که بخوای وقت داری  
 فکر کنی.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تو برو منم می یام.

بعد چند دقیقه رفتم بیرون. خانومها دور هم نشسته و حرف می زدن. سر و صدای نهاد و افشین هم از تو  
 آشپزخونه می اومد. رفتم سمت آشپزخونه، آرنج دستامو گذاشتم روی اپن و زل زدم به نهاد و افشین که داشتن  
 سر به سر البرز می داشتن.

افشین: دیگه وقتشه ها! باید برات آستین بالا بزنینم! کدبانویی شدی برای خودت!

نهاد: آره دیگه! منتها یه خرده نگرورن سابقه ی خرابشیم!

البرز برگشت سمت نهاد و گفت: تو نگرورن سابقه ی خودت باش نهاد خان!

-من که وکیلیم با دو تا جمله همچین خراب کاریهامو سنبل می کنم که بیا و ببین!

:منم جراحم خیلی راحت خراب کاریهامو ترمیم می کنم! تو نگرورن من نباش! بیا بشین پندار.

سر افشین برگشت سمتم. لبخندی زد و پرسید: خب چی کارا می کنی؟! -

رفتم توی آشپزخونه، نشستم پشت میز و گفتم: بیمارستان و مطب و خونه! همین.

-اوهوم! همینم خوبه! از این شیطنتا و خرابکاریهای اون دو تا مارمولک تو زندگی تو خبری نیست؟! -

به زور یه لبخند زدم! واقعاً حوصله ی جمع رو نداشتم و فقط دلم می خواست زمان بگذره! البرز به جام جواب  
 داد: نه بابا افشین! دلت خوشه ها! پندار تارک دنیا شده! هر چی هم بهش می گم اجازه بده یه دخترخانوم خوب  
 و مقبول و سر به زیر و متین و متعهد و با وقار رو بهت معرفی کنم، البته سوء تفاهم نشه ها، از بابت امر خیر می

گم، قبول نمی کنه! ده تا ماهی انداخته توی یه شیشه، وقتی می ره خونه با اونا دم خوره! واسه همین هم هست که خودش دیگه تقریباً سایلنت شده!

دهن وا کردم جواشو بدم دوباره صدای زنگ موبایل کوفتیم بلند شد! نچی کردم و بلند شدم. موبایل رو از روی اپن برداشتم. شماره ی ثابت بود و احتمال دادم از بیمارستان باشه. با الو گفتم صدایی رو شنیدم که تموم جونمو لرزوندا! امشب انگار قرار بود همه ی گذشته ام بیاد جلوی چشمم! انگار قرار بود مرده و زنده ام با هم یکی بشه! نفس توی سینه ام حبس شده بود! رنگم اونقدر به وضوح پرید که البرز بین خنده هاش متوجه شد! تکونی به خودش داد، از جاش بلند شد و اومد سمتم و با اخم ریزی آروم پرسید: کیه؟!

اگه اون نفس گرفته بالا می اومد، اگه می تونستم باور کنم صدایی که داشت قربون صدقه ام می رفت صدای مادرمه، اونوقت می تونستم جواب البرز رو بدم! البرز دست دراز کرد و گوشو ازم گرفت. یه مقدار به صدای مامان گوش داد و بعد تماس رو قطع کرد و خواست چیزی بگه که به زور گفتم: باید برم!

متعجب پرسید: چی؟!

در حالی که سعی می کردم همه چی عادی به نظر بیاد گفتم: باید برم.

افشین و نهاد هم از جاشون بلند شدن. رفتم سمت کتم و در همون حال گفتم: باهات تماس می گیرم.

البرز نگران دنبالم راه افتاد و گفت: کجا پندار؟!

به دروغ و برای برطرف کردن حس کنجکاوی بقیه گفتم: یکی از مریضام حالش بده!

بعد دست البرز رو گرفتم، ملتمس زل زدم به چشماش تا شرایطمو درک کنه و گفتم: اگه رسیدم بر می گردم!

در رو باز کردم، زیرلب یه خداحافظ پروندم و در مقابل چشمای نگران البرز و بقیه زدم از خونه بیرون!



پام به خیابون خیس که رسید تازه تونستم نفس عمیقی بکشم! موندنم تو اون خونه و تظاهر کردنم به خوبی و سرخوشی بیشتر عذابم می داد!

صدا! صدا! صدا! صداها مثل بوها هستن! گاهی وقتا آدمو می برن به جایی که نباید! مثل سفر تو زمان می مونه! مثل اینکه چشمتو ببندی، صدایی رو بشنوی و پرواز کنی! بری اون عقب عقب! اون دور دور! جایی که فقط و فقط یه خاطره ی دور و یه دنیا حسرت ازش برات مونده!

برای اولین ماشین دست دراز کردم و گفتم درست! البرز چی گفته بود؟! درست واسه چیه؟! چه کارایی و کاربردی داره؟! مهم نیست! مهم اینه که منو از این دنیا، از بین این مردم، این مردم بی شریک غم من بودن دور می کنه! مهم اینه که منو می بره جایی که جز خودم هیچ کسی نباشه!

ماشین که ایستاد به خودم اومدم. اسکناسو گرفتم سمت راننده و بدون اینکه منتظر باقیش باشم پیاده شدم. پام که به خونه رسید، روی تخت که ولو شدم، نفسام، ضربان قلبم، نبضی که تو شقیقه ام می زد آروم گرفت. طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف! سقف سفید سفید! دفتر نقاشی بود لابد که ذهنم داشت تصویرای گذشته رو روش می کشید! از همون بچگی تا...! آخرین باری که مامانو دیده بودم کی بود؟! همون روزی که بعد دعوام با حاجی رفته بودم پیشش! از ترس از راه رسیدن حاجی، از ترس دعوا و درگیری، از ترس طرد شدنش منو از خودش طرد کرد! پسر بزرگشو! پندار بی پناهشو! گریه هامو، قسمهامو، التماسامو همه رو دید، با گوشه ی چادر اشکشو پاک کرد و ازم خواست برم! از اومدن حاجی گفت! از عصبانیتش! از تماسی که از حجره گرفته بود و التیماتومی که در مورد راه دادنم به خونه داده بود! از اینکه دستش بسته است! از اینکه نمی تونه بابا رو ول کنه یا تو روش وایسه! از اینکه می تونه قسمهامو باور کنه اما کاری از دستش بر نمی یاد!

صدای زنگ تلفن بود یا صدای رعد و برق نمی دونم، اما باعث شد از جام بپریم. انگار خوابم برده بود بعد خوردن اون همه قرص! نشستم سرجام و کلافه پیشیونی دردناکم گرفتیم تو دستم. صدای یک ریز زنگ تلفن کلافه ام کرده بود. تکونی به خودم دادم و تلو تلو خوران خودمو رسوندم به هال و گوشيو برداشتم. چند بار الو گفتم و تازه

یادم افتاد که سر شب پریشو کشیده بودم! نگاهم افتاد به آیفون. روشن بود! زنگ آیفون و تلفن رو اشتباه گرفته بودم. در رو به روی البرز باز کردم و نگاهم افتاد به ساعت. ده دقیقه به یک شب بود!

در واحد رو باز گذاشتم و خودمو انداختم روی مبل و سرمو تکیه دادم به پشتیش. بعد چند لحظه صدای بسته شدن در و پشت بندش صدای البرز رو شنیدم که گفت: منو نصفه چون کردی پندار! چرا تلفنو جواب نمی دی؟!!

چشمامو به زور باز کردم و نگاهم افتاد به چهره ی نگرورش. نشست روبروم و پرسید: خواب بودی؟!!

سری به علامت مثبت تکون دادم. موبایلم رو از جیب پالتوش در آورد، گذاشت رو میز وسطی و گفت: جا گذاشتیش!

نگاهم مات موبایل موند. اومد کنارم نشست، دستشو گذاشت رو پام و پرسید: خوبی؟!!

نگاهمو از موبایل دوختم به صورتش. یه خرده تو چشمام خیره شد و بعد بی حرف از جاش پاشد، نایلکسی رو که همراهش آورده بود برداشت و گفت: پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن، برات غذا آوردم.

تکونی به خودم دادم و رفتم تو اتاق خواب و دوباره ولو شدم روی تخت! مست بود اینم! واقعاً ساعت یک شب دهن آدم به خوردن غذا باز می شد؟! اون هم با این سر پر خواب؟!!

نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد. چشم که باز کردم هوا روشن شده بود. تکونی خوردم پهلو به پهلو شدم و نگاهی به ساعت انداختم. ۸ صبح رو نشون می داد. تو فکر این بودم که دیدن البرز ساعت یک شب، توی خونه ام خواب بوده یا واقعیت که در اتاق باز شد و البرز گفت: بیداری؟ پاشو صبحونه اتو بخور الان کری می یاد. من دارم می رم. کاری نداری؟!

از جام بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و نگاهش کردم. یه قدم اومد تو اتاق و گفت: بهتری؟!

-خوبم.

من برم؟

از روی تخت اومدم پایین و گفتم: آره. برو. یه دوش می گیرم و حاضر می شم.

-صبحونه رو هم بخور!

:باشه.

-پس فعلاً. شب اگه شد همو می بینیم و صحبت می کنیم.

:باشه.

البرز رفت سمت در اما قبل از اینکه بره بیرون گفتم: آدرس خونه ی پدرامو داری؟!

برگشت طرفم، اخم کرده و متعجب! بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم: جایی که الان ساکنه نه آدرس جنوبشو!

-واسه چی می خوای؟!

:داری؟!

یه قدم بهم نزدیک شد و بازومو کشید سمت خودش و وادارم کرد چشم تو چشمش بشم و گفت: تماس دیشب مادرت ربطی به پدرام نداره پندار! اونم این میون گیر افتاده بدتر از من! می فهمی چی می گم؟! حقش نیست این جووری باهاش ...!

-می خوام برم دیدنش!

البرز ساکت شد! بهت زده خیره ام موند! دستمو کشیدم از دستش بیرون و همون جوری که می رفتم سمت حموم گفتم: به خودش زنگ می زنی!

-خونه ی بابات ایناست!

برگشتم طرفش. بعد مکثی که می خواست واکنشم رو ببینه گفت: می تونی واسه اینکه بینیش ازش بخوای بیاد اینجا یا حتی بیرون با هم قرار بذارین.

سری به علامت تأیید حرفش تکون دادم و اومدم برم سمت حموم اما پرسیدم: مگه مامانم تهرونه؟! پدرام که می گفت آخر هفته می یاد؟

-مگه تهرونه؟!

شماره ای که افتاده بود رو گوشیم کد تهرون بود!

-خب لابد تهرونه!

سری به علامت باشه و دستی براش تکون دادم و رفتم زیر دوش.

\*\*\*

تو افکارم غرق غرق بودم. از صبح اونقدر بدخلقی کرده بودم که خودم از خودم خسته شده بودم! امروز سال دیار بود! دیروز عصر البرز تماس گرفت و فقط در حد یه جمله پرسید: فردا باهام می یای؟!

و فقط در حد یه کلمه شنید:نه!

تماسو قطع کردم و دیگه هیچی! نه زنگی، نه خبری، نه صحبتی، نه حرفی!

سرم روی میز بود و چشمام بسته، فکرم هزار جا بود و باز باز! از چند روز پیش به خانوم میرفاضل گفته بودم این روز رو برام خالی کنه. بهش سپرده بودم مریضی رو ویزیت نمی کنم. حالا اون نشسته بود تو سالن انتظار و تماسهای تلفنی رو جواب می داد. من شکسته و خسته نشسته بودم تو اتاق و سعی می کردم گذشتن ثانیه ها رو تحمل کنم!

صدای موبایلم سکوت اتاقو شکست. از جام بلند شدم، گوشیو از جیب کتم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. دیگه از هر چی شماره ی ناشناس بود تنم می لرزید. با اکراه جواب دادم و با شنیدن صدای نهال نفسی از سر خیال راحتی کشیدم. جواب سلامش رو که دادم پرسید: مطب هستین؟

-آره. چطور؟

می تونم پیام اونجا؟

-راستش امروز ...

می دونم بیماری رو قبول نمی کنین. منشیتون گفته بهم. یه کار دیگه دارم باهاتون.

-چیزی شده؟

نه. ولی خب باید حضوری بینمتون!

-امکانش نیست بذاریم برای یه روز دیگه؟

نه دقیقاً همین امروزه که باید بینمتون!

-پس یه طوری شده!

وای! آقای دکتر! من دارم می یام اونجا! یعنی دیگه تقریباً رسیدم! یعنی اگه این در آسانسور باز بشه و برم توش

و بیاد بالا دیگه رسیدم! با اجازه! آهان راستی به منشیتون اطلاع بدین که هماهنگ شده است! با اجازه!

موبایلو انداختم روی میز و پوفی کشیدم! این یکی از البرز هم بدتر بود!

تقه ای به در خورد. تکیه ام رو از تخت گرفتم و صاف و ایسادم و گفتم: بفرمایید.

نهال با لبخند گرمی روی صورتش، سرک کشید توی اتاق و گفت: اجازه می فرمایید؟

بفرمای دوباره ای گفتم و رفتم پشت میزم نشستم. اومد تو اتاق، در رو بست و پرانرژی گفت: سلام!

-سلام. خوبی شما؟!

نشست روی صندلی و گفت: به قول نهاد دکتری شما؟!

لبخندی زدم گرچه که شرایطم اصلاً مناسب شوخی و بزله شنیدن نبود. پاشو انداخت روی پاش و گفت: خدا رو شکر که مطب خالیه و لازم نیست کلی منتظر بمونم!  
-منتظر؟!!

برای اینکه کارتون تموم بشه!

-چطور؟!!

اومدم ببرمتون یه جایی!

-منو؟!!

اوهوم!

-کجا؟!!

حالا شما راه بیافتین، بعد بهتون می‌گم!

زل زدم به صورت شاد و چشمای پرانرژی‌ش! شاید هر کس دیگه ای بود تو همچین شرایطی دلش نمی‌اومد بزنه تو ذوق همچین دختری اما برای من امروز روزی نبود که چیزی از مراعات کردن حال دیگران سرم بشه! اخمی نشست روی پیشونیم و گفتم: چرا فکر کردی همراهت می‌یام؟!  
اول جا خورد و این کاملاً از چهره اش پیدا بود اما خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و دوباره پرلبخند گفت: چون شما پندارین! هر جا که من بخوام می‌تونم بفرستمون! البته به قول البرز!  
از حاضر جوابیش لبخندی نشست روی لبم! امیدی گرفت و گفت: پاشین دیگه! من ناهار هم نخوردم خیلی گرسنه امه!

-می‌خوای منو ببری رستوران؟!!

نه! اما جایی که می‌ریم یه لقمه غذا گیر می‌یاد که بخورم! بریم؟!!

از جام بلند شدم. از توی این مطب سوت و کور نشستن و به در و دیوار زدن و با افکار ناراحت کننده خودمو زجر دادن بهتر بود.

دستم نشسته بود روی دکمه‌ی اول روپوشم که شنیدم گفت: وقتی دبیرستان می‌رفتم، سر زنگ آزمایشگاه موقعی که این روپوشا رو می‌پوشیدیم، همو دست می‌نداختیم! تازه یه احساس خوبی هم بهمون دست می‌داد! انگاری که همین الان از دانشکده‌ی پزشکی فارغ‌التحصیل شدیم و آدم مهمی هستیم!

روپوشو آویزون کردم و کتم رو برداشتم و برگشتم سمتش و پرسیدم: چرا دکتر نشدی پس؟!!

لبخندی زد، از جاش بلند شد و گفت: چون دلم می خواست معلم بشم و به بچه هایی درس بدم که بعداً دکتر بشن! مثل مامانم!

کنار در ایستادم تا از اتاق بره بیرون و پشت سرش رفتم و به خانوم میرفاضل هم گفتم می تونه بره و از مطب زدیم بیرون.

توی پیاده رو اشاره ای به ماشین سمند مشکی رنگی کرد و گفت: شما می شینین؟  
سری به علامت منفی تکون دادم، ریموت رو زد و قفل در رو باز کرد و گفت: پس باید رانندگی منو تحمل کنین!

نشستم کنارش، کمر بندم رو که می بستم خندید و گفت: حالا اونقدرها هم بد نمی رونم به جان خودم!  
حوصله ی توضیح دادن نداشتم. زبونم اصلاً تو دهنم نمی چرخید که بخوام هم پاش و با اون همه انرژی پیش برم. جالب اینجا بود که اصلاً اهمیتی به این سردی رفتار من نمی داد و تخته گاز جلو می رفت! استارت زد و راه افتاد. بعد یه خرده سکوت آروم گفت: البرز دیروز بهم گفت که امروز چه روزیه!

سرم چرخید به سمتش! متعجب و بهت زده! البرز ازش خواسته بود بیاد سراغم؟! منو دست نهال سپرده بود؟!  
یعنی با پای خودش نیومده بود؟! با دل خودش؟! به خواست خودش?!

لبخندی زد، نیم نگاهی به چهره ی در هم من انداخت و گفت: می دونستم رفته شمال و تنه‌یین، این شد که پیش خودم گفتم پیام دنبالتون با هم بریم یه آدم تنه‌ی دیگه رو از تنه‌ی در بیاریم!  
-البرز ازت خواست?!

نه! اصلاً! فقط وقتی نهاد علت شمال رفتنش رو پرسید، جریانو گفت! نهاد هم گفت خب پس تنها نمی ری!  
البرز هم اشاره کرد که اتفاقاً تنها می ره و شما همراهیش نمی کنین!

-بعد تصمیم گرفتی نقش یه روانشناس یا مددکار خوب رو ایفا کنی و بیای منو از تنه‌ی در بیاری?!  
یه ممنوع یا یه دوست کلمه ی بهتری نیست?!

-یه هم خون بهم یه همچین لطفیو نکرده حالا چرا باید ...

:البرز چی؟! اون که دوستتون بوده! فکر نمی کنم کم گذاشته باشه براتون! گاهی وقتا یه دوست می تونه از خونواده هم نزدیک تر باشه به آدم!

حرف حساب جواب نداشت! یه خرده فکر کردم و بعد پرسیدم: الان شما دوست منی?!

خندید و گفت: نه! الآن تو یه مرحله عقب تر هستیم! همون جا که می گن «یه دوست دارم که دوست داره با دوست تو دوست بشه!»

سری به علامت فهمیدن تکون دادم! لبخندی زد و گفت: حالا شما باید جواب بدین! -چیو؟!

:که دوست داری با دوست من دوست بشی؟! البته این از زبون البرزه!  
-آهان!

:آهان یعنی آره یا نه؟!

-دوست خوبی برای هیچ کس نیستم حتی همون البرز!  
:شکسته نفسی می کنین!

-من حتی دوست داشتن خودمو هم یادم رفته! چه برسه به رفاقت کردنو!  
:شما دوست خوبی برای البرز هستین!

-اون رفیق خوبییه برای من! از برادر هم برام بیشتر برادری کرده ولی حس می کنم یه جایی باید دیگه ازم فاصله بگیره!

متعجب پرسید: برای چی؟!

سرمو چرخوندم سمتش و به نیم رخش خیره شدم و گفتم: برای اینکه رفاقت با من جز رخوت و کسالت براش چیز دیگه ای نداره!

-اون دوستتون داره! از ته دل! تو این یه سال که شما نبودین و ما با هم همسایه شدیم، وقتی نبود که دور هم جمع باشیم و حرفی از شما وسط نباشه! انگار باهاتون زندگی می کرد! یکی دو باری ازش پرسیدم چرا تو خارج رفتن همراهیتون نکرده اما هیچ وقت جواب نداد!

- البرزو قال گذاشتم! وقتی رفتم که از رفتم بی خبر بود!

:چرا؟!

سکوت کردم! دلم نمی خواست همه ی گذشته ام برای دختری که اونقدر کم می شناختمش رو بشه! اهل درد و دل کردن نبودم! فهمید انگار که بعد چند لحظه سکوت برای عوض کردن بحث گفت:خونه های نقلی و

قدیمی رو دوست دارین؟

-بدم نمی یاد.



دارم می برمتون یکی از اون خونه ها رو ببینیم! البته خیلی تر و تمیزه!

-می رییم پیش خانوم شهبازی؟!!

:البرز گفته بود که خیلی باهوشین!

-حدس زدنش کار سختی نبود! تنها آدم تنهایی که دور و بر شماست خانوم شهبازی!

:خیلی مطمئن نباشین!

ابرویی بالا انداختم و دوباره خیره ی خیابون شدم. چه خوب بود که آرام می روند. گرمای بخاری رخوتی به جونم انداخته و چشمای بی خواب چند روزه ی منو سنگین کرده بود. دستی به چشمم کشیدم که پرسید: خسته این آره؟!!

-چند شبه درست نخوابیدم!

:ماهبانو جون یه کرسی خیلی خوشگل داره. بیدار بمونین می تونین برین اونجا یه خواب راحت داشته باشین!

-طوری حرف می زنی انگار دارم می رم خونه ی مادربرگم!

:از مادربرگ آدم هم رفتارش صمیمی تره. اونجوری که تو مطب می بینیش تصورش نکنین! تو خونه یه آدم دیگه است.

نفس عمیقی کشیدم، سرمو تکیه دادم به صندلی ماشین و چشمامو بستم. کاش برام حرف می زد و اجازه نمی داد خیالم به جاهایی که نباید سفر کنه!

با ایستادن ماشین و بلند شدن صدای ترمز دستی چشمامو باز کردم. جلوی یه در قدیمی نگه داشته بود. برگشت سمت عقب، کیفش رو برداشت و گفت:بفرمایید دکتر.

پیاده شدم و بی حرف دنبالش راه افتادم. زنگ قدیمی در رو زد و گفت: یه خرده طول می کشه تا بیاد و درو وا کنه.

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: زشته این جوری دست خالی!

-همون قدر که ناچیشو تو خونه اش ببینه براش کافیه! همش راه و نیم راه به خاطر اینکه درد گوشش کم شده دعاتون می کنه!

:بی حسی صورتش چی؟

-فعلاً تغییری نکرده. البته شنبه ی دیگه باید بیاد برای معاینه.

آهانی گفتم در باز شد و بر خلاف تصورم گلابول دم در ظاهر شد! انگار از دیدن من جا خورد که با تأخیر جواب سلام نهال رو داد و از جلوی در رفت کنار. زیر لب سلامی کردم و نهال پرسید: داری می ری؟  
 -آره دیگه. ماهبانو جون تازه قرص خورده و خوابیده. شب بهت زنگ می زنم.  
 بعد رفتن گلابول همون جور که نگاهم به حیاط کوچیک اما تر و تمیز و حوض وسطش بود پرسیدم: همیشه یکیتون اینجا پیشش می مونه؟  
 -نه. گه گاهی بهش سر می زنیم. البته گلابول که سوء استفاده می کنه! می یاد اینجا برای درس خوندن! بفرمایید.

فکر کنم دوستتون گفت خانوم شهبازی خوابه، بهتر نیست بریم؟!  
 -بیاین تو. زود بیدار می شه.

نشستم لب ایوون و آروم گفتم: همین جا خوبه.

یه الان می یام گفت و رفت تو. دستامو هایل کردم عقب و تکیه امو دادم بهشون و زل زدم به آسمون.  
 از حوض وسط حیاط که چشم پوشی می کردی، گلها و درختها و گلدون ها و کلیت حیاط منو شدیداً یاد حیاط خونه امون می نداخت! همین دیروز بود، ظهر فردای روزی که تو خونه ی البرز صدای مامانو بعد سالها شنیده بودم، رفتم و وایسادم توی کوچه و زل زدم به در خونه امون! در خونه ای که یه روزی ازش رونده شده بودم! قدم گذاشتن تو یه همچون جایی واسه همه ی آدمها سخته، برای من هم مثل بقیه!  
 آخرین باری که در اون خونه به روم بسته شده بود رو خوب به خاطر داشتم! حال بد اون روز رو با تک تک سلولام حس می کردم!

دستم حتی برای زدن زنگ بالا رفت اما پشیمونی گاهی وقتا دستی رو پس و پایی رو به عقب می کشونه!  
 -بفرمایید.

برگشتم سمت نهال. با یه سینی چایی و یه ظرف نقل نشست کنارم و گفت: گلابول ماهبانو جونو صدا می زنه ننه نقلی! اگه بدونین ماهبانو جون چقدر می خنده از این اسم!  
 هنوز تو حال و هوای در و پیکر حیاط خونه امون بودم و به خاطر همین لبخند عمیق نهال بی جواب موند.  
 دوباره از جاش بلند شد و گفت: الان می یام.  
 چند دقیقه بعد با یه بقچه ی کوچیک توی دستش برگشت، نشست و گفت: ببخشید.

نگاهم خیره ی صورتش موند. بعضی از آدما با وجود تخس بودن ذاتیشون چهره ی مهربونی دارن و همین مهربونی می شه یکی از خصایصشون! نهال هم انگار جزئی از همین آدمها بود.

استکان چاییش رو به دهنش نزدیک و مقداری فوتش کرد و بعد گفت: می دونین چرا ماهبانو تنهاست؟  
-نه.

: اولین باری که گلایولو آوردم اینجا با غرولند گفت: وای نهال باز یه پیرزن ترشیده پیدا کردی بند کردی بهش؟!

-تا حالا ازدواج نکرده یعنی؟!

:چرا! چون بهش گفته بودم ماهبانو جون تنهاست خیال می کرد ازدواج نکرده.

-بچه هاش خارجن؟

:نه! بذارین اینو باز کنم.

گره ی بقچه رو باز کرد، تای پارچه رو برداشت و من متعجب زل زدم به محتویات توش! چند تا تیکه لباس زمستونه و تابستونه تو سایزای مختلف از بچگونه تا بزرگ، یه جغجغه ی قدیمی، یه ساعت جیبی قدیمی، یه گل سر و یکی دو تا عکس زرد با حاشیه های پاره!

نگاهم از وسیله هایی که نهال دونه دونه برشون می داشت و دوباره می چید وسط پارچه روی چهره ی نهال نشست!

سرشو آورد بالا نگاه منتظرم رو که دید گفت: بذارین اینو بیرم بذارم سر جاش و برگردم.

دوباره رفت و این بار وقتی برگشت بدون مقدمه گفت: یادگاریهای شوهر و بچه هاشه!

-مردن؟!

:اوهوم! تو زلزله ی بویین زهرا! ۶ تا بچه اش، یه دامادش، دو تا خواهراش و ۳ تا برادرش، شوهرش و بیشتر خونواده ی شوهرش!

دستی به ته ریشم کشیدم و زل زدم به گلهای تازه ی حیاط! آره خب! بالای طبیعی هر لحظه و هر وقت می تونه نازل بشه! دست خود آدم هم نیست! هیچ آدمی تو رخدادنش مقصر نیست!

زل زدم به چشمای نهال، فکرمو با صدای بلندتری گفتم و اون با حفظ لبخندش گفت: اون که بله! بلا که بخواد سر آدم نازل بشه دیگه نمی شه کاریش کرد ولی خب داستان ماهبانو یه خرده فرق داره. موقع زلزله اونقدر هول می کنه که حتی بچه ی ۳ ساله اشو که کنارش خواب بوده نمی زنه زیربغلش! فقط با پاهای برهنه می دوا از

خونه بیرون! بعد هم تنها چیزی که می مونه آواره و پشیمونی! یه عمری خودشو ملامت کرده که ای کاش فرار نمی کرده! یا لااقل دست دو تا از بچه هاشو می کشیده و همراه خودش می برده بیرون!  
سکوت می کنم! حرفی برای گفتن نیست! وقتی قراره همه ی کس و کارت زیر آوار بمونن و بمیرن، همون بهتر که خودت هم بمیری!

-۳۸ سال دووم آورده! ۳۸ سال بعد اون جریان زندگی کرده! سخته نه؟!

شاید! ولی خب می دونین چیه! وقتی بیدار بشه، شما شور زندگی رو توش می بینین! همه ی این حیاطو با دستای خودش اینقدر قشنگ گل کاری کرده! هر غروب تموم این موزاییکا رو می شوره. برگا رو از تو باغچه جمع می کنه. هر وقت هم که ازش می پرسی چرا این کارو می کنی می گه این کارا دلخوشیمه! دوست دارم که انجامشون می دم! آخ! وای ببخشید! فراموش کردم که گفته بودین چایی نمی خورین!  
-مهم نیست.

دلیل خاصی داره؟

-اینم از همون کنجکاوایات سرچشمه می گیره؟!

هر جور دوست دارین می تونین حساب کنین! ولی بیشتر برای اینکه بتونم به عنوان یه رفیق ناباب بهش معتادتون کنم!

-اینکه منو آوردی اینجا هم مربوط به همون جریان حس انسان دوستی و کمک به همونعه؟!

جریان ماهبانو رو که داشتم برای نهاد تعریف می کردم، البرز هم خونه ی ما بود. مال قبل از اینکه که بدونم چه اتفاقی برای دختر شما افتاده! همون موقع یادمه گفته بود، پس پیرزن جالبیه، باید پندار رو یه بار ببریم پیشش!  
فکر کردم امروز روز مناسبیه برای این کار!

-پس درست حدس زده بودم! همیشه پای یک البرز در میانه!

نهال خندید و صدای دخترم دخترم گفتن خانوم شهبازی بلند شد. نهال از جاش بلند شد و گفت: پاشین بریم تو، هوا سرده، الان که شما رو ببینه گیر می ده بیاد تو ایوون بشینه.

نهال جلو رفت، بعد یه خرده مکث یه یالله گفتم و رفتم تو اتاق. تو نگاه اول کرسی بزرگی که نهال ازش حرف می زد چشممو گرفت. خانوم شهبازی یا همون ماهبانو خانوم، با دیدنم، از جاش بلند شد و گفت: بفرمایید آقای دکتر.

سلامی کردم و نشستم کنار کرسی و حالشو پرسیدم. با یه لبخند گرم گفت: خوبم پسر.

-درد گوشتون بهتره ایشالله؟

دیگه خیلی خوب شده. خدا ایشالله از بزرگی کمت نکنه پسر. خدا ایشالله هر چی می خوامی بهت بده! خدا ایشالله زن و بچه اتو برات نگه داره!

ناخودآگاه پوزخندی نشست رو لبم! از جام بلند شدم و به نهال گفتم: کیفم تو ماشینت مونده، برم بیارم گوش حاج خانومو معاینه کنم.

دو ساعتی نشستیم دور کرسی، ماهبانو خانوم از گذشته ها، از چهارتا پسر و دو تا دخترش گفت. از روز زلزله، از اینکه اصلاً نفهمید چی شد که خودش به تنهایی دوید تو حیاط و از خیلی چیزای دیگه. گه گاهی هم نهال سر به سرش می داشت و اون می خندید یا حتی خجالت می کشید!

وقتی به خودم اومدم و نگاهم به ساعت افتاد تعجب کردم که دو ساعت تموم نشستم و به حرفاش گوش دادم. اون هم منی که واسه شنیدن چهار تا جمله ی نصفه و نیمه بی حوصله بودم!

نهال نگاهمو به ساعت دید و پرسید: دیرتون شده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: دیگه باید برم.

از جاش بلند شد و به ماهبانو خانوم گفت: ما دیگه می ریم ماهبانو جون. اگه شد تا آخر هفته یه سر بهت می زیم. باشه؟

ماهبانو خانوم همون جوروی که دعامون می کرد تا روی ایوون همراهیمون کرد و به اصرار نهال دیگه از پله ها پایین نیومد. نشستیم تو ماشین و کمر بند ماشینو بستم و نهال گفت: خب. کدوم سمت باید برم؟

- تو خیابون اصلی نگه داری باقیشو خودم می رم.

عادت ندارم کاری رو نصفه و نیمه انجام بدم!

-می خوام یه خرده راه برم.

به هر حال من وقت دارم.

بی جواب زل زدم به روبرو. حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن نداشتم. یه خرده تو سکوت روند و گفت: تا قبل از اینکه شما رو برای اولین بار تو مطبتون ببینم، قبل اون روزی که یه ریز بهم گفتین اینو یادت رفت بیاری! اونو

یادت رفت بیاری! خوبه خودتو جا نداشتی! ذهنیتم نسبت به شما یه چیز دیگه بود!

-نسبت به من؟!!

بله!

-مگه منو می شناختی؟!

گفتم که البرز همیشه و همه جا و هر لحظه و هر ثانیه ازتون حرف می زد! به حدی که من و نهاد تو این چند وقته کاملاً شما رو می شناختیم! البته شمایی که البرز از قبل می شناخت، نه شمایی که از خارج برگشتین! واسه همین بود که وقتی اولین بار اون برخورد رو ازتون دیدم واقعاً جا خوردم!

-البرز در مورد اینکه کسیو فرستاده پیشم حرفی نزده بود. شما هم که خودتو معرفی نکردی! ضمن اینکه واقعاً هنوز هم موندم با اون حواس چه جوری خانوم شهربازیو یادت بود همراهت بیاری!

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد، برگشت طرفم و شاکی گفت: آدم حواس پرت باشه بهتر از اینه که ...!

ساکت شد! منتظر نگاهمو دوختم بهش. زل زد تو چشمام بعد یه مکث پرسیدم: بهتر از اینه که چی؟!

ماشینو راه انداخت و گفت: هیچی!

-بهتر از اینه که پاچه بگیره آره؟!

-نه!

:اگه بندازی تو بزرگ راه و تا آخرش بری می تونی منو نزدیک خونه پیاده کنی.

-قدم نمی زنین؟

:نه دیگه حوصله ندارم.

-از اینکه قبول کردین همراهم بیاین ممنونم.

یه خواهش می کنم زیرلیبی گفتم و پرسیدم: البرز از من چه چیزایی بهتون گفته؟

-خیلی چیزا! بیشترشونم در قالب خاطرات تعریف می کرد.

تا دم خونه جز آدرس دادن من حرف دیگه ای رد و بدل نشد. لحظه ی آخری که خواستم پیاده شم شنیدم که

آروم گفت: البرز از شما یه آدم اساطیری ساخته بود، همینم باعث شد از بین دو تا دکتری که بهم معرفی کرد

دکتر پندار پناهی رو انتخاب کنم و از نزدیک باهاش آشنا بشم!

یه پام از ماشین بیرون بود، تموم هیکلم اما سمت نهال! برگشت به طرفم لبخندی زد و گفت: از آشناییتون

خوشوقتم!

\*\*\*

سه روز از روزی که ماهبانو خانومو دیدم گذشت. سه روزی که نه از البرز خبری شد نه از نهال. تنهای تنها نشستم و فکر کردم! به گذشته ای که گذشته بود، به حالی که می خواستم بگذره و نمی گذشت و به آینده ای که می خواستم بیاد و نمی اومد!

تو برزخ گیر افتادن همون حس و حالی بود که من داشتم! تصمیمی که می دونی باید بگیری اما نمی تونی! راهی که از اعماق وجودت می دونی باید بری و نمی ری! درجا زدنی که می دونی نباید باشه اما هست! برام جالب بود که بین اون همه افکار ضد و نقیض، بین اون همه خوددرگیری و جنگ، ذهنم گه گاهی گریزی می زد به ماهبانو خانوم!

تو جریان زلزله ی بم، وقتی فردای روز حادثه رسیدیم به شهر، وقتی دیدم و با همه ی وجود درک کردم که چطور می شه یه خانواده یهو نیست و نابود بشه! وقتی توی کوچه ها حتی جای پای نبود برای قدم گذاشتن و راه رفتن بین اون همه مرده! مرتب یکی دو جمله ی کوتاه زیر زبونم تکرار می شد: خدایا تو رو به بزرگیت شکر! خدایا به مونده ها صبر بده! دعاهایی که انگار فراموش کرده بودم می تونه برای خودم هم گفته بشه! که می تونه برای من هم تأثیرگذار باشه!

صدای زنگ در نگاهمو از آوارایوم گرفت. البرز بود! چند دقیقه طول کشید تا برسه بالا. متعجب از چهره ی گر گرفته اش پرسیدم: مگه آسانسور خرابه؟!

روبروم نشست، لبخند مرده ای زد و گفت: نه چطور؟!

-یه جوری انگار آشفته ای!

:همین که قصد کنم واسه خاطر دیدن تو قدم بردارم آشفته می شم خود به خود!

سری به علامت تأیید تکون دادم. از جام بلند شدم و خواستم برم سمت آشپزخونه که دستمو کشید و ادارم کرد بشینم و گفت: نه چایی می خورم، نه میوه، نه قهوه، نه بوقلمون، نه مرغ بریون! بشین الکی دیگ و قابلمه راه نداز!

نشستم روبروش و پرسیدم: دیروز بهت زنگ زدم، موبایلتو جواب ندادی.

- احتمالاً سر عمل بودم.

:بعدهش هم شماره امو ندیدی؟!

-نمی دونم والله، شاید دیدم و یادم رفته تماس بگیرم! تو یکی دو ساعتی که می رم تو اتاق عمل صد تا میس کال برام می افته! همون چند تای اولو که تماس می گیرم، باقیشو یادم می ره. حالا اینا رو ولش کن. روبراهی؟!

-خوبم. چطور؟

:نهال بهم گفت که با هم رفتین پیش مادر بزرگه.

-آره. رفتیم.

:بهم گفت که روز سال دیار سعی کرده تنهات نذاره!

-آره!

:خوب بود؟!

-کی؟!

:کی نه! اون روزو می گم! اینکه نهال همراهت بود خوب بود؟

-آره.

:آره ی یواش یا آره ی محکم؟!

-برای چی اینا رو می پرسی؟!

:همین طوری الکی! برای اینکه زمان بگذره!

-زمان بگذره؟!

:آره!

-که چی بشه؟!

:که دکتر ظهرابی بیاد!

-داره می یاد اینجا؟!

:آره!

-برای چی؟!

:همین جوری!

از جام بلند شدم و متعجب پرسیدم: همین جوری داره می یاد اینجا که ...



صدای زنگ در بلند شد. دکمه ی آیفون رو زدم، در ورودی رو باز کردم. یه مشت جزوه و مجله ی پزشکی که پخش و پلا شده بود از روی مبل برداشتم و مرتب کردم و در همون حال گفتم: پس یه چیزی شده که هر دوتون با هم پاشدین اومدین اینجا!

-حالا دکتر که بیاد برات توضیح می ده!

نگرون برگشتم سمت البرز! زل زدم به صورتش و پرسیدم: در مورد چی؟! چی شده؟!

-هیچی بابا! الکی خودتو نگران ن...

حرف البرز با نگاه متعجب و بهت زده اش به در ورودی نیمه کاره موند. برگشتم سمت در و از چیزی که می دیدم شوکه شدم!

زمان ایستاد! برای من که این طور بود! نگاه خیره ام به مامان بیشتر از حد نرمال طول کشید! اونقدر که البرز کنارم ایستاد، تکونم داد و گفت: پندار؟!

درد بدی پیچید تو دل و روده و پشتم! نفس قطع شدمو به زور بالا دادم و سعی کردم محکم باشم!

پدرام دومین نفری بود که تکونی به خودش داد. ساعد مامان رو از روی چادر گرفت و گفت: بریم تو مامان.

سلام پندار!

سلام؟! از من توقع جواب داشت؟! اینکه اصلاً حرفی از دهنم بیرون بیاد؟! لال شده بودم! انگار از روز ازل حرف زدن رو یاد نگرفته بودم!

دستم اما ناخودآگاه نشست روی معده ام. با نزدیک شدن مامان، پاهام ناخودآگاه یه قدم به عقب رفت! همون

کاری که ۴ سال پیش وقتی می خواستم به پاش بیافتم، وقتی می خواستم چادرشو بچسبم، باهام کرده بود!

نگاه بهت زده، غمگین، نادم و به اشک نشسته ی مامان میخ چشمام شده بود! کاش چهار سال پیش بود! کاش

همین یه قدم کوچیک رو برام بر می داشت تا به پاش بیافتم! یا حتی نه! قدمی هم اگه به جلو بر نمی داشت،

کاش لااقل عقب نمی رفت! کاش می داشت دستام روی چادرش مشت بشه! کاش اون همه از حاجی حساب

نمی برد!

حس می کردم عضلات صورتم کش اومده و تا چند لحظه ی دیگه به زمین می چسبه! صدای البرز که ازم می

خواست بشینم همراه شد با صدای مجدد زنگ در. امیدوار بودم این یکی دیگه حاجی نباشه که قطعاً اختیار و

کنترل رفتارمو از دست می دادم!

نشستم روی مبل، یه دستم موند روی معده ام و دست دیگه ام نشست روی پیشونیم که مرتب نبض می زد!

یه سکوت بد پیچید تو خونه. نمی فهمیدم چرا تکونی به خودم نمی دم و نمی رم تو اتاق و در رو به روی مهمونای ناخونده ام نمی بندم! ته وجودم، تو ناخودآگاهم هنوز هم واژه ی مادر برام مقدس بود! مادر بود! مادر من! با همون چادر، با همون بو که حتی از اون فاصله هم می تونستم حسش کنم! با همون دستها که تو بچگی می نشست روی موهام! با همون صورت سرخ و سفید! با همون چشمها!

صدای دکتر ظهرایی که سلام کرد سکوت یکی دو دقیقه ای رو شکوند. دستمو از روی پیشونیم برداشتم، سرمو بلند کردم و بدون نگاه کردن به مامان که روی مبل روبرویم نشسته بود زل زدم به صورت دکتر!

یه خرده موشکافانه نگاهم کرد، نگاهش از روی صورتم رفت روی چهره ی مامان که فقط صدای گریه اش رو می شنیدم، فاصله ی بینمونو طی کرد و نشست کنارم و پرسید: خوبی؟

بی حرف فقط زل زدم به صورتم! مونده بودم کارگردان این تئاتر کیه؟! دکتر، البرز، پدرام یا مامان؟! شاید هم خود حاجی!

صدای دکتر رو شنیدم که با لحن آرومی گفت: پندار؟! البرز دو تا لیوان آب وردار بیار.

تکونی به خودم دادم، به زور روی پاهام ایستادم و بدون توجه به پندار گفتن دکتر رفتم سمت اتاق خواب! من مرد دوباره باختن به حاجی نبودم! این آشتیکنون زورکی رو نمی خواستم! این دیدار از سر استیصال! از سر درموندگی! این چیزی نبود که بخوام زیر بارش برم! مامان اینجا بود چون شوهرش حلالیت می خواست! اینجا بود چون وظیفه اش بود تا آخرین لحظه همه ی اوامر شوهرشو اطاعت کنه! این مادری رو نمی خواستم! این مهر رو نمی خواستم!

با بسته شدن در اتاق صدای دکتر رو شنیدم که گفت: حاج خانوم گریه نکن! بهت که گفتم این راهش نیست! حتی اجازه ندادی من خودمو برسونم و براش توضیح بدم و آماده اش کنم! آقا پدرام مادرو از اینجا ببر. برو حاج خانوم. بذار خود پندار به این نتیجه برسه که بیاد سراغت!

رفتم با لباس وایسادم زیر دوش و دیگه هیچی نشنیدم! نه از حرفایی که مامان داشت با گریه به دکتر می زد، نه از حرفایی که پدرام و البرز برای راضی کردنش به رفتن بهش می زدن!

با یه حال و روز داغون شیر آب سرد دوشو بستم و اومدم بیرون. حوله امو پوشیدم، نشستم روی تخت و فشار محکمی به معده ام آوردم. کسی چند تا تقه به در زد و بعد صدای دکتر رو شنیدم که پرسید: پندار می تونم بیام تو؟

اگه می گفتم نه، ته بی ادبی بود لابد! کاش می شد آدم در جواب یه همچین سوالهایی جوابی که واقعاً دوست داره بده رو به زبون بیاره! بدون ملاحظه و بدون تعارف!

دوباره صدای دکتر رو شنیدم: پندار؟

لبی از زور درد گزیدم و گفتم: بفرمایید.

اومد تو و در رو بست و بی حرف خیره ی صورتم شد. نگاهمو از زمین گرفتم و دوختم به چشمای نگرورش. سری به تأسف تکون داد، اومد کنارم نشست و پرسید: چی کار داری می کنی با خودت؟!

فشار دستمو بیشتر کردم، در حالی که سعی می کردم صدام بازتابی از دردم نباشه گفتم: من؟! من یا ...

-آره می دونم! بقیه در درجه ی اول اتهام هستن! اما خودت چی؟! اونقدر با روان خودت بازی کردی که با یه همچین اتفاقی این جوری می ریزی بهم؟!

قطره های آبی که از بین موهام روی صورتم روون شده بود رو با آستین حوله ام پاک کردم و خیلی رک و بی حوصله گفتم: شب خوبی واسه نصیحت کردن نیست دکتر!

از جاش پاشد، نفس عمیقی از روی کلافگی کشید و گفت: پاشو خودتو خشک کن، لباساتم بیوش بیا بیرون بشینیم با هم حرف بزنیم. اتفاقاً من فکر می کنم امشب شب خیلی خوبیه برای حرف زدن و حرف گوش دادن! چند دقیقه بعد بیرون رفتن دکتر از اتاق، لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون و این در حالی بود که سعی می کردم کمتر خمیده به نظر برسم.

نگاه نگرون البرز که نشسته بود روی مبل و پاهاشو انداخته بود روی هم چرخید به سمتم. بی حرف رفتم سمت آشپزخونه تا از تو یخچال یه قرص معده بردارم، صدای دکتر مانع شد: بیا بشین یه رانیتیدن تو رگی بزن! با قرص فکر نمی کنم دردت کم بشه!

راست می گفت! برعکس میل عجیبم برای لجبازی و حرف گوش ندادن، برگشتم و نشستم روی مبل و سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم. با حس دستی که داشت آستینمو می زد بالا چشمامو باز کردم. البرز بود با یه سرنگ تو دستش. وقتی دید دارم نگاهش می کنم پرسید: خیلی درد داری؟

بی جواب فقط بهش خیره شدم. نگاه از چشمام گرفتم، تورنیکه رو به بازوم بست و گفت: مشت کن دستتو.

بوی تند الکل پیچید زیر دماغم و البرز با سوزن سرنگ رگمو پیدا کرد، تورنیکه رو باز شل کرد و همزمان گفت: مشتتو واکن. پدرام داره بر می کرده اینجا. اگه فکر می کنی دوست نداری راهش بدی بگو زنگ بزnm و بگم نیاد. نگرونت بود و هر چی بهش گفتم ما هستیم و لزومی نداره بیاد قبول نکرد!... چی کار کنم؟ زنگ بزnm بگم نیاد؟

دیگه فرقی نمی کرد! داشت سر و کله ی همه ی آدمایی که قرار بود به ریشم بسته باشن کم کم پیدا می شد! سرنگو بیرون کشید، پنبه رو گذاشت روی محل تزریق، دست دیگه ام رو هم برداشت و گذاشت روش و گفت: پندار زنگ بزnm بگم نیاد؟

سری به علامت بی تفاوتی تکون دادم و دکتر که در تموم مدت روبروم نشسته بود گفت: دراز بکش، بهتر که شدی با هم حرف می زنیم. خب؟  
-در مورد چی؟!

در مورد اتفاق امشب! در مورد تصمیمایی که قراره بگیری!  
-چه تصمیمی؟!

اول جریان مادرتو حل کنیم بعد باقی موضوعها. خوبه؟  
-چه اصراری دارین به حرف زدن؟!

نمی خوام بری بچی تو اون اتاق و خودتو با فکر و خیال عذاب بدی! حرف که بزnm، لب که واکنی، چهار تا هوار که بکشی، سبک می شی! اینو قبول نداری؟!

سری به دو طرف تکون دادم، لبمو از زور درد گزیدم و به زور گفتم: نه! قبول ندارم!  
دکتر اومد کنارم نشست و گفت: هنوز هیچ تصمیمی در مورد خونواده ات نگرفتی؟  
-تصمیمو که خیلی وقته گرفته ام!

خب؟

-من خونواده ای ندارم!

پندار!

آستینمو کشیدم پایین، دولا شدم و یه خرده به معده ام فشار بیشتری آوردم و گفتم: پندار چی؟! روزی که بر می گشتم، شما از مریضی حاجی خبر داشتی! وقتی گفتم که نمی خوام هیچ احدی از برگشتنم با خبر بشه حرف از

مخالفت نبود! وقتی یادآوری کردم برام خونواده ای نمونده هیچ پندار با تحکمی از زبون شما بیرون نیومد! حالا چی عوض شده که ...

-خیلی چیزا!

:چی مثلاً!

قبل از اینکه دکتر حرفی بزنه، صدای زنگ در اومدن پدرامو خبر داد. بهتر که اومد! بیاد که بهش بگم تو دور نگه داشتن پدر و مادرش از من اصلاً موفق نبوده!

البرز در رو باز کرد و دکتر ادامه داد:می تونی مادرتو نادیده بگیری؟! گریه های امشبش عذابت نمی ده؟! -اونا تونستن! منم باید بتونم!

:مادرت فقط به حرف ...

-اینا همش حرفه!

:هیس! پندار! می خوایم با آرامش با هم حرف بزنیم! این جوری که تو داری حرص می خوری مجبورم برسونمت بیمارستان و شبونه دوباره شکمتو وا کنم!

-در مورد موضوعی که آدمو آزار می ده می شه با آرامش حرف زد؟! لبخند بزنم خوبه؟! با لبخند بهتون بگم که نمی خوام آدمایی که عین آشغال منو از زندگیشون پرت کردن بیرون بینم راضی می شین؟! با خنده بگم محبت مادری رو که به خاطر شوهرش پسر بزرگشو از در خونه اش رونده نمی خوام ته آرامشه؟!

اینجا اومدنش چه ارزشی داره وقتی به هول و ولای مرگ حاجی افتاده و می ترسه بدون حلالیت گرفتن از من بمیره؟! اصلاً بینم مگه من همون پسر ناخلف، مشروب خور، بی دین و ایمونی نیستم که راه خدا و پیغمبرشونو گم کردم؟! حلالیت واسه چیه؟!

لیبی از درد گزیدم، آخ کلافه ای گفتم و ادامه دادم: عاق کردنم به خواست و اختیار خودشون بوده، بخشیدنشون هم به خواست و اراده ی خودشون؟! این وسط چی به من گذشته اصلاً مهم نیست؟! گور بابای پندار؟! آره؟! به جهنم که چه روزایی رو پشت سر گذاشته؟! حاجی مهمه چون بدون برطرف کردن عذاب وجدانش نمی تونه سر بذاره و ...

نگاهم نشست روی پدرام. تکونی به خودم دادم، به زور بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: برای چی آوردیش اینجا؟!

-خودش خواست! قسمم داد! التماسم کرد! گریه هاش مقاومتو شکوند!

خوبه! باز تو یکی نشون دادی التماس و گریه و قسم سرت می شه! بین همه ی ماها نشون دادی لااقل رحم و مروت می فهمی چیه!

-داداش به جون ... به همون خدایی که می پرستی مامان واسه خاطر بابا نیست که دنبالت!

خدا؟! مگه من خدا رو هم می پرستم؟!

-داداش!

معجزه شده؟! به گوشتون رسیده پسر نااهل حاجی توبه کرده؟! استغفار گفته؟! برو به مادرت بگو پندار هنوز

همون پنداره! لزومی نداره واسه خاطر دیدنش به آب و آتیش بزنه و التماس کسیو بکنه!

- تو نبودی ببینی چی کشیده تو این مدت!

:لابد شماها بودین و دیدین که من چی کشیدم تو این سال! آره؟!

البرز اومد جلو، بازومو کشید و گفت: هیس! پندار! یواش تر! یه لحظه بیا بشین!

کلافه نشستم روی مبل، البرز برگشت سمت پدرام و گفت: تو هم بیا بشین.

سری به کلافگی تکون دادم و گفتم: برای چی باید به تو جواب پس بدم پدرام؟!

از سوالم جا خورد و تا خواست جواب بده دکتر گفت: قرار نیست به کسی غیر از خودت جواب پس بدی پندار

جان!

-من خیلی وقته دارم به خودم جواب پس می دم! دیگه نیازی به این لشکرکشی و یادآوری نیست!

:ببین پندار! بچه نیستی که ما وادارت کنیم به انجام کاری که دوست نداری اما وقتی می گی نمی خوای

ببینیشون، وقتی می گی نمی خوای بگذری، این حرف دلته؟! یا فقط اون چیزیه که به زبون می یاری؟

نگاهم از زمین دوخته شد به چشمای دکتر! جوابی نداشتم که بدم! چی باید می گفتم؟! اینکه خودمم بین دو

راهی موندم!

یه خرده سکوت شد و بعد گفتم: مهم این نیست که ته دل من چه خبره! مهم اینه که اینا باید به حریم من، به

حق قانونی من احترام بذارن! باید بفهمن تا وقتی خودم نخوام حق ندارن بهم نزدیک بشن!

-خودت قراره تا کی به نتیجه گیری درست و درمونی برسی؟! تا ابد که وقت نداری! امروز تصمیم بگیری بری

دیدن حاجی و یه ساعت قبلش خدای نکرده طوریش شده باشه با وجدانت کنار می یای؟ ببین پسرم، من نه

نگرون حاجیم، نه نگرون مادرت! چرا! برام خوشحال کننده است که رابطه ی یه خونواده، رابطه ی یه پدر و

مادر با پسرشون خوب بشه اما چیزی که برام خیلی خیلی مهم تره اینه که چند وقت بعد تو رو از اینی که

هستی بدتر نبینم! ببین پندار، تو اون تصادف شوم که هیچ عمدی در کار نبود، تصادفی که ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد، تو جووری رفتار کردی که انگار دست انداختی دور گردن دخترت و عمداً کشتیش! چنان عذاب وجدان بهمت ریخت که هنوز که هنوزه روپا نشدی! من از این می ترسم که تو جریان بابات، وقتی کار از کار بگذره، با یه پندار جدید روبرو بشیم که عذاب وجدان چشم به راه رفتن پدرش هم به رنج و عذابهای دیگه اش اضافه بشه! تحمل یه احساس گناه جدیدو داری؟! من نمی گم چه تصمیمی بگیر! حتی ازت نمی خوام که گذشت کنی و ببخشی! من فقط ازت می خوام به حرف دلت گوش بدی! ازت می خوام راهیو انتخاب کنی که تهش آرامشت باشه نه فروپاشیت! تحمل یه ضربه ی دیگه رو داری؟! یه فکر و خیال دیگه؟! یه عذاب وجدان جدید؟!

عرق نشسته روی صورتمو پاک کردم، نفس پردردمو با صدا دادم بیرون و خیره ی صورت پدرام شدم. وقتی سرشو آورد بالا و دید دارم نگاهش می کنم با ملایمت گفت: به جون پونه خودش آدرس اینجا رو داشت. من فقط نذاشتم تنها بیاد! والا آژانس خبر کرده بود!

نگاه پراخمو از صورتش گرفتم و زل زدم به زمین. دکتر از جاش بلند شد، اومد کنارم نشست و گفت: یه قولی به من بده پندار!

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. لبخند گرم و آرامش بخشی زد و گفت: ازت می خوام قول بدی تکلیف این قضیه رو زودتر روشن کنی! دلم می خواد با خودت کنار بیای! می خوام حرف دل و زبونتو یکی کنی! اگه قراره برای همیشه نخواهیشون اینو از ته دل بگی! اگه هم که دوست داری رابطه ها بهتر بشه، یا نه، فقط قبول کنی بری بشینی پیششون و اجازه بدی حرفاشونو بزنی، خب پس بسم الله! زودتر این کارو انجام بده! فقط یادت باشه هر تصمیمی که بگیری من پشتتم و به تصمیمت احترام می دارم! به شرطی که با خودت روراست فکر کرده و بعد به نتیجه رسیده باشی!

به چه زبونی باید دردمو برای اینا توضیح می دادم، خودم هم مونده بودم! خب آخه من اگه می تونستم حرف دل و زبونمو یکی کنم که دیگه مشکلی نداشتم! من اگه می تونستم اون دل بی صاحب مونده امو یه جووری خفه کنم که دیگه همه چی حل بود! منطقم، شعورم، ذهنم، خیالم ازم می خواست ازشون دور بمونم! اون دل آشغال اما طاقت نمی آورد و وجدانمو بیدار می کرد!

از جام بلند شدم، رو کردم به پدرام و گفتم: بهشون بگو ازم دور بمون پدرام! حریم خصوصی منو بخوان بشکنن، نمی شینم به تماشا کردن! مخصوصاً اینا رو به حاجی بگو! از کاری که مامان باهام کرد بتونم بگذرم، از

بلای بزرگی که حاجی سرم آورده نمی‌تونم! بهش بگو حساب خودشو از مامان جدا کنه! بگو از در حاج خانومش در اومدن جز به بن بست خوردن هیچ فایده‌ای براش نداره! می‌شنوی چی می‌گم؟! اینا رو ببر بذار کف دست حاجی! بگو پندار گفت منو تا هر وقت که خودم بخوام تنها بذارین!

رفتم تو اتاق خواب و در رو بستم! ذهنم بعد اون همه تنش نیاز به یه خرده آرامش داشت! یه خرده خواب! یه خرده بی‌هوشی! البته اگه اون آمپول لعنتی اثر می‌کرد و این درد یه خرده کم می‌شد!

دراز کشیدم روی تخت، پتو رو کشیدم رو سرم و ترجیح دادم از ۱۰۰۰ تا یه میلیون بشمرم که خوابم ببره! عددهای سخت شمردن فکر کردن به چیزای سخت رو ناممکن می‌کرد!

\*\*\*

صبح با اوضاع بهم ریخته‌ی معده‌ام ترجیح دادم نرم بیمارستان. خوشبختانه دو تا عملی هم که داشتم ساعت ۳ به بعد بود. داشتم قهوه دم می‌کردم که موبایلم زنگ خورد. البرز بود، الو که گفتم فوری گفت: پندار قهوه نخوری‌ها!

-چی؟!

:باکلاس بازی رو بذار کنار و واسه صبحونه یه لیوان شیر بخور جای قهوه!

-هر کی قهوه می‌خوره باکلاسه یعنی؟!

:هر کی با اون معده‌ی داغون کافئین می‌ریزه تو هندق بلاش احتمالاً یه آدم بی‌شعوره که می‌خواد ادای آدمای باکلاسو در بیاره! متوجهی؟

-چیو؟!

:زه‌رمار و چیو!

-داری می‌ری بیمارستان؟

:آره. پیام برسونمت یا کری می‌یاد؟

-زشته آدم اسم و فامیل دیگرونو به سخره بگیره!

:اه؟ جداً؟! قبلاً زشت نبود الان زشته؟! یادت که نرفته کی منو همه چی صدا می‌کرد الا البرز؟!

-من و تو با هم رفیقیم!

:اه؟ جداً؟! من خیال می‌کردم فقط منم که با تو رفیقم! نگو این احساس و ارتباط دو طرفه بوده!



چیزی نگفتم! حرف که می زدم تا فردا صبح جوابمو می داد! یه الو گفت و وقتی مطمئن شد گوشی دستمه پرسید: شب می یای پیش من؟  
-نه. ممنون.

پس من می یام پیش تو! مرسی، با اجازه، خدافظ! آهان شام هم می گیرم! فعلاً.  
تماسو قطع کرد! از این رفتارش خوشم می اومد! انگار نه انگار که شب قبل تو این خونه چه جهنمی به پا شده بود برای من! قهوه ای رو که دم کرده بودم ریختم تو سینک و یه لیوان شیر گرم کردم!

\*\*\*

تازه رسیده بودم خونه که البرز هم سر و کله اش پیدا شد. تو آشپزخونه داشتم براش چایی دم می کردم، اومد تو و از همون دم در بلند گفت: صاحبخونه مهمون نمی خوای؟!  
-تو کجات مهمونه؟!  
همه جام! سلام!

برگشتم طرفش و خواستم جوابشو بدم نهادو پشت سرش دیدم! یه لبخند گل و گشاد هم رو لب هر دوشون بود! از آشپزخونه رفتم بیرون و باهاش دست دادم و گفتم: خوش اومدی!  
با البرز هم دست دادم و تعارف کردم بشینن اما البرز گفت: شام گرفتیم. برو بشین، میزو چیدم صدات می کنم!  
ابروهامو دادم بالا و گفتم: اومدین خونه ی من!  
-خب؟!

گفتم شاید خیال کردی ما اومدیم خونه ی تو!

-نه بابا! درسته شکست عشقی خوردم ولی دیگه اونقدرام وضعم خراب نیست!  
متعجب برگشتم سمتش تا بفهمم منظورش از شکست عشقی چیه! نهاد که نشسته بود روی مبل زد زیر خنده!  
البرز یه کوفت حواله اش کرد و مشغول چیدن میز شد. رفتم کمکش و در همون حال پرسیدم: شکست عشقی چیه؟!

-مهمه برات؟!

:نباشه؟!

-والله فکر نمی کنم زیاد برات مهم باشه!

با اخم زل زدم به صورتش! همون جوری که داشت قاشق چنگالها رو می داشت روی میز نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه؟ چرا چپ چپ نگاهم می کنی؟! رفتم سراغ یخچال و همون جوری که تنگ آب و دلستر و ماست و مخلفاتو از توش در می آوردم گفتم: کی بود تو ماشین هی بعدی بعدی راه انداخته بود؟! -عمه ام!

:کدوم یکی؟!

-سومی!

:خدا رحمتش کنه!

-نهاد بیا شام.

:بشین این غذای رژیمی مال تو!!

-رژیمی؟!

:آره، همون عمه سومیم از اون دنیا برات فرستاده! مرغ آپز که اصلاً دوست نداری!

نهاد با لبخند اومد تو و به البرز گفت: دور از جونی، بلا نسبتی یه چیزی تنگش بزن تا کار دست خواهر ما ندادی!

البرز نشست پشت میز و پرسید: عمه ی مرحوم من چه ربطی به اون درختچه داره؟!

نهاد نشست روبروش و بااعتراض گفت: اولاً که درختچه خودتی! دوماً که ربطشو از همون عمه ی مرحومت بپرس!

لیوانها رو گذاشتم روی میز، نشستم و گفتم: خوبه حالا عمه ی سومی در کار نیست البرز، والا روحش امشب صد در صد می اومد سراغت!

نهاد متعجب پرسید: دو تا عمه داری؟!

نگاهی به غذای آب پز روی میز انداختم و گفتم: کلاً عمه نداره! حالا اینو کی پخته؟

البرز از جاش بلند شد، آستیناشو زد بالا و رفت سمت سینک و گفت: پندار خنگ نبودی که الحمدالله تو این چند سال شدی! وقتی می گه یه دور از جونی بگو تا کار دست خواهر ما ندادی، یعنی نهال درستش کرده دیگه!

دستم بین ریختن و نریختن غذا رو هوا موند و نگاهم خیره ی ظرف شد! نهال برای من غذای رژیمی درست کرده بود؟!

البرز دستاشو شست، نشست پشت میز و گفت: خانوم بهداشت گفتن، بهتره یه مدت سرخ کردنی نخوری!  
یه تیکه از مرغ پخته گذاشتم تو بشقابم که البرز گفت: همه اشو باید بخوری ها! عین این آدمای باکلاس یه تیکه ی کوچیک برداشتی فکر کردی ...

-من امضا بدم که بی کلاس ترین آدم دنیام تو خیالت راحت می شه!

نچ!

-جریان شکست عشقی چیه؟!

بعدی!

-مسخره!

نهاد خندید و گفت: داره سر به سرت می ذاره آقای دکتر! یه پیرزنی می اومد خونه اشو تمیز می کرد گه گاهی، این هفته نیومد، پیگیر که شدیم، کاشف به عمل اومد ازدواج کرده! حالا از دیروز تا حالا گیر داده که شکست عشقی خوردم! عشقم رفت با یکی دیگه ازدواج کرد!

برگشتم و عاقل اندر سفیهانه زل زدم به صورت البرز که بی خیال مشغول خوردن بود. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه؟! از سارا خانوم تو خیلی کم سن تر و سر حال تر بود! این یک! دوم هم اینکه درس اخلاق بدی همین ظرف ماستو می کوبم تو ملاجت!

سری به علامت تأسف تکون دادم، رو کرد به نهاد و پرسید: راستی زمینی که دنبالش بودی رو پیدا کردی؟  
-نه هنوز. فردا باید برم یکی دو تا دیگه رو هم ببینم.

بحثشون در مورد زمین سرگرمشون کرد و من نشستم به دو دوتا چهار تا کردن در مورد تصمیمی که قرار بود بگیرم! یه تصمیم که نمی دونستم شدنی، می تونم انجامش بدم یا نه!

بعد شام، بچه ها تا دیروقت موندن، من مشغول نوشتن یه سری گزارش شدم، اونا هم مشغول تماشای فوتبال نمی دونم کجا و کجا! ساعت حول و حوش یک بود که رفتن. تا نزدیکهای صبح داشتم به کاری که می خواستم صبح انجامش بدم فکر می کردم! البته اون وسط ذهنم به نهال هم گریزی می زد! جالب بود برام توجه خاصی که بهم می کرد! رنگ توجهاتش متفاوت بود و نمی تونستم این موضوعو نادیده بگیرم!

\*\*\*

عرق سردی نشسته بود روی تنم. با دستمال خیسی پیشونیمو خشک کردم، نفسی گرفتم و خواستم از پله ها برم بالا که چیزی به ذهنم رسید. موبایلم رو در آوردم و شماره ی نهال رو گرفتم. بعد چند تا بوق گفت: الو؟

-سلام.

:سلام دکتر. خوبین؟!

-ممنون. زنگ زدم بابت غذای دیشب ازت تشکر کنم.

:خواهش می کنم، گرچه که البرز بهم گفته غذای آب پز دوست ندارین ولی خوب می دونین که با اوضاع بهم ریخته ی معده اتون فعلاً سرخ کردنی نخورین خیلی بهتره.

-بله پیغامت هم بهم رسید.

صدای خنده ی نهال رو می شنیدم. گوشمو داده بودم به حرفها و توصیه هاش و پله ها رو یکی یکی می رفتم بالا. این جووری خیلی راحت تر می تونستم کاریو که شروع کرده بودم تموم کنم. پشت در اتاق که رسیدم، چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشتم! صدای الو الو گفتن نهال رو می شنیدم اما پشت پلکای بسته ام تصاویر دیگه ای رژه می رفتن! یه ببخشید باید قطع کنم گفتم، خداحافظی کردیم و گوشو گذاشتم تو جیبم. ضربه ای به در زدم و رفتم تو. خانومی که پشت میز نشسته بود سلام کرد و پرسید: وقت قبلی داشتین؟ سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: خب این جووری که ...

-بگین پندار پناهی اومده!

نگاه خاصی بهم انداخت. انگار که به اسم می شناستم! لبخندی زد و گفت:بفرمایید آقای دکتر تا اطلاع بدم. شماره ای گرفت و اومدمو خبر داد.به ثانیه نکشید که صدای باز شدن در با صدای پندار گفتن از روی تعجبش همراه شد!

یکی دو تا قدم فاصله بینمون رو طی کردم و دستمو پیش بردم. ناباور زل زد به صورتم و پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!

-اومدم استادمو بینم ایرادی داره؟!

همچنان که بهت زده نگاهم می کرد سری به دو طرف تکون داد و دستمو فشرد و گفت: خوب کردی! بیا تو! دکوراسیون اتاق کلاً تغییر کرده بود. اتاقی که تو لحظه های آخر زنده بودن دیار، با ته مونده ی امیدی که تو وجودم مونده بود، دوپیده بودم به سمتش.

دکتر دست گذاشت رو پشتم و گفت: بشین. واقعاً از دیدنت غافلگیر شدم! یعنی اگه می اومدن و می گفتن آخرین روز دنیاست کمتر جا می خوردم تا وقتی خانوم زمانی اسمتو پای تلفن گفت!

لبخندی زد، پامو انداختم روی پام و به زور آب دهنمو از گلوی خشکم فرو دادم.

دکتر نگاه عمیقی به صورتم انداخت و پرسید: خوبی؟

سری به علامت ندونستن تکون دادم و گفتم: این تپش قلب و تنگی نفس و خشک شدن گلومو که بذاریم کنار بد نیستیم!

گوشی تلفن رو برداشت و از خانوم زمانی یه لیوان آب خواست و بعد از من پرسید: نسکافه می خوری؟ هر چند که برای معده ات خوب نیست.

تشکری کردم و جواب منفی دادم. تماسو قطع کرد و من پرسیدم: لیلیا خانوم خوبه؟

از دستت خیلی شاکیه!

حق داره!

پس اگه حق داره، لطف کن یه برنامه ای بذار یه سر بهش بزن.

چشم.

با اذیت کردن البرز موافقی؟!

لبخندم پهن شد و پرسیدم: چه جوری؟

امروز و دیروز اونقدر منو حرص داده که نگوا!

البرز؟!

به خدا پاش بیافته بدتر از یه بچه ی ۴ ساله است! بذار یه خرده سر به سرش بذاریم!

گوشی تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت و بعد چند لحظه گفت: سلام البرز جان خوبی؟... بین هول نکنی

ها! پندار زنگ زد بهم... نه طوری نشده. من دارم می رم پیشش، تو هم بیا که با هم بریم. حالا بیا می گم

بهت... کجا بری خودت؟! ماشین ندارم بیا اتاقم با هم بریم! آفرین پسر خوب! منتظرم ها!

آروم گفتم: گناه داره دکتر!

با لبخند چشمکی زد و ادامه داد: باشه. منتظرم، سریع بیا.

تماسو قطع کرد و گفت: گناه داره؟! تازه می شد بدتر از این هولش کنم دلم نیومد! باور نمی کنی که چقدر منو

آزار می ده!

چرا! با شناختی که ازش دارم کاملاً باور می کنم!

دکتر برای لحظه ای سکوت کرد و بعد بی مقدمه گفت: چطور شد که تصمیم گرفتی بیای اینجا؟! نمی دونم! یه تصمیم ناگهانی بود! یه جور محک زدن خودم! چند روزیه یاد روزایی افتاده ام که همراه البرز تو بم بودیم! به نظرم رسید اینجا اومدن سخت تر از ده روز تموم اون شهر پر از مرده و آوار و جیغو تحمل کردن نیست!

-آفرین! همینه! باور کن خیلی خوشحالم!

حق داشت! خودم هم تا چند روز پیش باور نمی کردم بخوام یه همچین کاری رو انجام بدم! دیدن خانوم شهبازی و شنیدن قصه ی زندگیش منو چنان برد تو روزای دی ماه سال ۸۲ که با همه ی وجود دردهای اون روزا رو به خاطر آوردم. دردی که از دیدن درد مردم می کشیدیم! همون روزا بود که برای اولین بار گریه ی البرزو دیدم! برای اولین بار هم بود که اون لرزیدن شونه ی منو دید!

صدای باز شدن در و سوال پرهول و ولای چی شده ی البرز پیچید تو اتاق! صاف نشستم و زل زدم به صورتش. اونقدر هول شده بود که حتی منو ندید! نگاهش خیره ی دکتر بود! از جام بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که سرش چرخید به طرفم، بهت زده خیره ام شد، چند باری پلک زد تا احياناً بتونه باور کنه که واقعی هستم و توهم نزده و بعد یه قدم اومد جلو!

لبخند من همراه شد با خنده ی بلند دکتر! سلاممو بدون جواب گذاشت، برگشت سمت دکتر و پرسید: این الان شوخی بود؟!

دکتر از جاش بلند شد و اومد کنارمون و گفت: نه! بذارش پای انتقام!

البرز نفسش رو پر صدا بیرون داد و بعد زل زد به صورت من! هنوز تعجب رو می شد تو چهره اش دید. نشستم، اون هم نشست و پرسید: اینجا چی کار می کنی؟!

-داشتم رد می شدم گفتم یه سر پیام ...

:با همدستی دکتر تن منو بلرزونی و بری؟ آره؟!

دکتر دوباره خندید و دست گذاشت روی پای البرز و گفت: پندار بی گناه! به تنهایی این نقشه رو عملی کردم! سری به علامت تأیید تکون داد و با لحن تهدید آمیز اما شوخی گفت: باشه دکتر! خودت اعتراف کردی! منتظر یه پاتک از طرف من باش!

بعد رو کرد به من و گفت: واقعاً باورم نمی شه اینجایی!

-خودمم همین طور!

اما خوبه که اینجا ای منهای سکنه ای که منو دادین!

-مرسی!

اومدی که پیشنهاد کاری دکتر رو قبول کنی؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: فقط اومدم که اومده باشم! همین!

-آهان! پس پیشنهاد دکتر رو رد می کنی؟

جام تو اون بیمارستان خوبه.

-اون که البته! ولی خب اینجا هم می اومدی خوب بود.

دکتر از جاش بلند شد و گفت: دکتر کرم لو مرد خوبیه. همین قدر که تو اونجا پیشش هستی خیالم راحت.

سری به علامت تأیید تکون دادم و البرز گفت: می شه امیدوار بود که در مورد موضوعات دیگه هم همین جوری

یهویی متحول بشی و تصمیمات بزرگ بگیری!؟

نگاهمو دوختم به صورتش، لبخندی زد، دستی به علامت تسلیم بلند کرد و گفت: خیلی خوب! رم نکن! پاشو

بریم بچه ها ببیننت!

-کیا؟

اولیش افشین که هنوز از اینکه اون شب زدی از خونه ام بیرون به جونم غر می زنه!

علاقه ای به گشت و گذار تو جاهای مختلف اون بیمارستان نداشتیم، تعلم رو دید و متوجه شد و گفت: باشه.

اگه دوست نداری اصراری نیست. من یه عمل دارم، تو می مونی یا می ری؟

-می رم.

پس بعد می بینمت.

از جامون بلند شدیم، با هم دست دادیم، لبخندی زد و گفت: واقعاً خوشحال شدم که پله های ورودی این

بیمارستانو بدون حضور و کمک کسی بالا اومدی!

بدون کمک؟! نهال اگه نبود، اگه زندگی اون پیرزن تنها رو برام تعریف نمی کرد و منو یاد خیلی چیزها نمی

نداخت، اگه پای تلفن از چیزای روزمره ی زندگی عادی حرف نمی زد و بهم انرژی نمی داد محال بود بتونم یه

همچین کاری رو تا آخر انجام بدم.

البرز از سکوتم متعجب شد و پرسید: چی شد؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: برو به کارت برس.

-ببین به خانوم احمدی نمی تونم حرفی از اومدنت نزنم!

مگه هنوز اینجاست؟

-سه دونگ بیمارستان فکر کنم به نامش زده شده! خیال رفتن نداره! دکتر جون شما هم زره و کلاه خودتو بپوش که جنگ بدی راه انداختی. فعلاً

دکتر لبخندی زد، به سلامتی گفت. البرز رفت. نشستیم روبروی هم و دکتر ظهرابی پرسید: به حرفام فکر کردی؟ تو سکوت زل زدم بهش. ادامه داد: امیدی هست که بخوای ...

-نمی دونم!

:مامانت هنوز تهرانه! تو خونه ی قدیمیتون.

-چقدر داغون شده اون خونه!

مگه رفتی اونجا؟!

-چند روز پیش. تا پشت درش رفتم! می خواستم پدرامو ببینم ولی پشیمون شدم!

چرا آخه؟!

-نمی دونم! اونقدر احساسات ضد و نقیض تو وجودمه که خوددرگیری پیدا کردم. همین امروز، چندین و چند بار اومدم سمت بیمارستان و پشیمون شدم!

اما بالاخره تونستی بیای توش!

-آره!

:امیدوارم در مورد مسائل دیگه ی زندگیت هم همین جوری رفتار کنی!

برای چند دقیقه بینمون سکوت شد و بعد بی مقدمه گفت: فرناز هم اینجاست. فکر کنم تا یه ربع بیست دقیقه ی دیگه بخواد بره و همیشه قبل رفتن یه سر بهم می زنه!

چند لحظه طول کشید تا بتونم منظورشو درک کنم! لبخند گرمی زد و گفت: اگه دیدنش بهمت می ریزه می تونی قبل از اومدنت بری.

سری به علامت تأیید تکون دادم و دکتر پرسید: معده ات چطوره؟

-خوبه.

از جام بلند شدم. ترجیح می دادم با فرناز روبرو نشم. اون هم دقیقاً جایی که خیلی چیزا از همونجا شروع شده بود! قصه ی خواستمنون، قصه ی دوست داشتنمون، قصه ی شروع زندگی مشترکمون، قصه ی رفتن دیار! تنها



موندن من و دست و پنجه نرم کردنم با مرگ و خیلی چیزای دیگه! تک تک راه روهای این بیمارستان پر بود از خاطره های تلخ و شیرینی که فرناز پای ثابت همه اشون بود! نمی خواستم از اومدنم پشیمون بشم! با دکتر دست دادم و گفتم: یه وقت بذارین همراه لیلا خانوم بیاین پیش من. -حتماً. خوشحال شدم که اینجا دیدمت! می تونم امیدوار باشم که یه روزی به پیشنهاد کاریم جواب مثبت بدی و برگردی پیشمون!

تشکری کردم و رفتم سمت در و هنوز دستم دستگیره رو لمس نکرده بود که در باز شد و خانوم احمدی اومد تو با بهت و حیرت خیره شد بهم!

نگاه متعجبش یه خرده بین من و دکتر رفت و برگشت و بعد پرسید: تو خود پنداری یا روحشی؟! فقط با لبخند نگاهش کردم. این بار از دکتر پرسید: خودشه یا روحشه دکتر؟! -خودمم. سلام. خوبین خانوم احمدی؟

یه قدم بهم نزدیک شد و آروم با انگشت زد به بازوم و همزمان گفت: اگه تترکی یعنی روح نیستی! بعد دوباره روشو کرد سمت دکتر و گفت: نگفته بودین رفتین تو کار زیرخاکی و عتیقه!

دکتر با صورتی خندون بهمون نزدیک شد و گفت: من نرفتم تو کارش، خودش اومده محل کارم! کیفمو از این شونه انداختم رو شونه ی دیگه ام و خانوم احمدی با یه لبخند عمیق و نگاه مهربون گفت: معلوم هست کجایی پندار؟!!

-دیگه از دستم در رفته که شما چندمین نفری هستین این سوالو ازم می پرسین!

واسه اینکه تو تنها آدم بی معرفت دنیا هستی که یهو چهار پنج سال غیبت می زنه!

با لبخند نیمه جون زل زدم به صورتش. آروم مشتت به بازوم کوبید و گفت: جمع کن لبخندتو بچه! تو تموم این سالها همش پیش خودم برات خط و نشون می کشیدم که اگه یه روز به عمرم مونده باشه و بینمت، دمار از روزگارت در بیارم! یااا! راه بیافت، یه قابلمه غذای بیمارستانو که به خوردت دادم اونوقت می فهمی با نیش باز به من زل زدن یعنی چی!

دکتر خندید و گفت: یعنی اینقدر غذای بیمارستان افتضاحه که خودتون هم خوردنشو بدتر از شکنجه می دونین خانوم احمدی؟!

ذهنم رفت سمت گذشته ها! روزایی که همراه البرز سر به سر خانوم احمدی می داشتیم. همیشه وقتی بهش می رسید می گفت: می دونین چیه خانوم احمدی من موندم چرا رابطه ی مثبتی بین چاقی و سرآشپز بودن هست؟! آخه خانوم احمدی آشپز بیمارستان بود و البرز همیشه مشغول اذیت کردنش! از اونجایی هم که من و البرز به هم وصل بودیم، تموم شوخی های البرزو به پای منم می نوشت! همین باعث شد کم کم رابطه ی صمیمانه ای بینمون ایجاد بشه. اون موقع ها یه پسر دبیرستانی شیطون داشت که از درس فراری بود و من قبول کرده بودم که قبل از امتحانا توی درسها بهش کمک کنم. یادم نمی ره وقتی اولین بار پسرش تو یه درسی نمره ی ۱۷ گرفت با شیرینی اومد بیمارستان و کلی ازم تشکر و برام دعا کرد. زن مهربون، دل رحم، شوخ و سرزنده و البته با جنبه ای بود. با اینکه وضع مالی خوبی نداشتن اما طبعش خیلی بلند بود. کمک های گه گاهی من و فرناز رو به زور و جبر قبول می کرد و تا به طریقی جبران نمی کرد دست بردار نبود!

برای دیدن من اومده بود اما وایساده بود و داشت شکایت کارشناس تغذیه ی جدید بیمارستان رو که انگار ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت رو به دکتر می کرد!

یهو برگشت طرف من نگاه می بهم انداخت، نگاهی هم به خودش انداخت و گفت: چی شده؟

سری به علامت نفهمیدن تکون دادم و پرسیدم: هیچی چطور؟

-آخه نیم ساعته زل زدی به من!

:شما زیرآبتونو بزنین، بعد اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم!

-زیرآب؟!

:زیرآب همین کارشناس تغذیه اتون!

یه خرده چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت: عوض شدی ها!

سوالی نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت: در واقع شجاع شدی! بدون وجود قل دومت هم زبون درازی می کنی!

دکتر دستور بستری شدن اینو بدین که من بتونم یه هفته ی تموم به غذاهای بیمارستان ببندمش!

لبخندی زدم، دستمو بردم سمت دکتر و گفتم: من دیگه باید برم.

با دکتر دست دادم، برگشتم سمت خانوم احمدی و پرسیدم: حسین خوبه؟

با حفظ لبخندش گفت: خوبه. دانشگاهشو تموم کرده، الان همین جا مشغوله. راننده آمبولانسه.

-خوبه.

خدا ایشالله هرچی می خوای بهت بده. اگه نبودی شاید حتی دیپلمشو هم نمی گرفت.

لبخندی زد، سری تکون دادم و گفتم: با اجازه.

اخمی کرد و گفت: مگه کش تنبونی که در می ری؟! هنوز نیومده کجا فرار می کنی؟!

بی جواب لبخندی به صورتش زد، سری برای دکتر تکون دادم و خداحافظی گفتم و رفتم از اتاق بیرون.

\*\*\*

یه ساعتی می شد رفته بودم توی تخت و داشتم برای خوابیدن با خودم و زمین و زمان کلنجار می رفتم که صدای زنگ موبایل سکوت خونه رو شکست. دست دراز کردم و گوشی رو از روی پاتختی برداشتم. نور صفحه اش برای لحظه ای چشممو زد و طبق معمول شماره ناشناس بود.

الو که گفتم صدای فرناز همون یه ذره خواب رو هم از چشمام فراری داد. نیم خیز شدم روی آرنجم و مردد پرسیدم: فرناز تویی؟

سلامی کرد و پرسید: خواب بودی؟

-نه. طوری شده؟

:خوبی؟

-واسه احوال پرسی زنگ زدی؟

:یکی از دلایل زنگ زدنمه اما نه همش!

ساکت شدم! اون هم مکثی کرد و بعد پرسید: می خوای قطع کنم؟  
-نه.

:از کارمندای بیمارستان شنیدم که امروز اومده بودی اونجا! ... الو؟

-دارم گوش می دم.

: خوشحال می شدم اگه می موندی و می دیدمت!

-مرسی

:بی تعارف می گم! دلم می خواد یه فرصتی بذاری تا یه خرده با هم از نزدیک صحبت کنیم.

-در مورد چی؟

:خیلی چیزا! البته نه چیزای خاص! فقط حرف بزنی.

- فکر می کنی لزومی به این کار هست؟!

ساکت شد، بعد مکث کوتاه و کشیدن آهی گفت: هنوز همون پنداری! همون پندار بعد تصادف! نه اون پندار

مهربون که من باهات ازدواج کردم!

-دلیل زنگ امشب رو درک نمی کنم.

:فقط می خواستم یه قراری بذاریم تا نکته هایی که تو دلم مونده رو بهت بگم.

-نگفته ها؟!

:می تونی الان صحبت کنی؟

-کاری ندارم.

:نمی خوامی بخوابی؟

-داختم سعی می کردم که بی نتیجه بود.

: به اندازه ی خودت خودمو تو مرگ دیار مقصر می دونم! ... می دونی وقتی به اون روز فکر می کنم همش به

خودم می گم کاش به حرفت گوش می دادم! عصبانیت آنیم باعث شد نتونم خودمو کنترل کنم!

-اینارو چرا داری می گی؟! به نظرم گفتنش هیچ فایده ای نداره و هیچ چیزو عوض نمی کنه!

:بذار حرف بزنی پندار! می خوام که بگم. می خوام بشنوی! ازت خواهش می کنم!

-ببین فرناز، خودت هم خوب می دونی که رفتن دیار تنها دلیل جدایی من و تو از هم نبوده! پس لزومی نداره

اون روز لعنتی رو نصفه شبی به خاطر من بیاری!

:من با حساسیت های بیش از حد، خونواده ی تو با دخالت های اشتباهشون و تو با بی تفاوتی از کنار مسائل

گذشتنت باعث خراب شدن این زندگی شدیم! اما من کاری به جداییمون ندارم! دلم می خواد از اون روز باهات

حرف بزنی!

کلافه طاق باز دراز کشیدم و کف دست آزادمو گذاشتم رو پیشونیم! لالایی خوبی واسه خوابیدن نبود حرف زدن

از روزی که زندگیم با جهنم یکی شده بود!

فرناز گلویی صاف کرد و ادامه داد:البرز مرتب از عذاب وجدانی می گه که تو رو اسیر خودش کرده! اما من درک

نمی کنم چرا تا این حد تو عذابی! می دونی همش می گم اگه پندار اینه پس چرا من اینقدر زود به زندگی

برگشتم؟! نمی گم رفتن دیار نابودم نکرده، نمی گم تو سینه ام درد بی درمونی نکاشته اما دارم زندگیمو می

کنم! با وجود حسرتی که به دلمه و عذاب وجدانی که همیشه و همیشه همراهه می خندم، نفس می کشم، با دوستام معاشرت می کنم.

-اگه نشسته بودی پشت رل اون ماشین لعنتی، اگه از روی عصبانیت پاتو محکمتر روی گاز فشار داده بودی و اگه بی حواس تیز فرمون گرفته بودی، مطمئناً به همین راحتی به زندگی عادی بر نمی گشتی! بعد اون اتفاق حمایت همه رو داشتی! حتی همون خانواده ی شوهری که تو تموم اون سال ها باعث به وجود اومدن یه شکاف عمیق تو رابطه امون شده بودن! خودمو گناهکار می دیدم، خون بچه امو روی دستام می دیدم، خانواده ام هم بهم پشت کردن! کنار اومدن با یه قتل عام خیلی راحت نیست!

-قتل عامی در کار نبوده پندار!

:تصادف کردم، دخترم از دستم رفت، از دست رفتن دخترم باعث شد خانواده ام، زندگی و همه ی کس و کارمو از دست بدم!

-منم تو اون جریان علاوه بر دخترم شوهرمو از دست دادم! تو هم منو نخواستی!

:نمی تونستم کنارت بمونم! من حتی نمی تونستم کنار خودم بمونم! تحمل کردن خودم هم زجرآور بود برام! نمی تونستم بمونم و به روت نیارم که وقتی ازت خواهش کردم اون تماس لعنتی رو قطع کنی و اجازه بدی تو خونه با هم حرف بزیم پاتو کردی تو یه کفش و ده دقیقه ی تموم پای تلفن سرم هوار کشیدی و با اعصابم بازی کردی! می موندم کنارت زندگی تو هم جهنم می شد!

-می دونم!

:خوبه که می دونی!

-نمی خواستم این طوری بشه!

:می دونم!

:خوبه که تو هم می دونی! اگه اون روز به التماسای پای تلفنت گوش می دادم. اگه برای لحظه ای خودمو کنترل می کردم و اون تلفن لعنتی رو می داشتم سر جاش! یا اصلاً صبر می کردم بیای خونه تا در مورد اون موضوع با هم بحث کنیم شاید هیچ وقت اون اتفاق نمی افتاد!

-فقط چهار سال از زندگیتو می خواستم، در ازای اون چهار سال یه عمر زندگیمو باختیم! دیگه هیچ چیز مثل گذشته ها نمی شه! دیگه هیچ وقت پندار قبلاًها، اون پنداری که می گی مهربون بود نمی شم! حتی اگه تظاهر

کنم که همه چی خوبه، ته ته وجودم یه خلاء بزرگ هست! یه سیاه چاله ی عمیق که با هیچی پر نمی شه!  
خیلی وقتا می گم کاش به جای گوش دادن به اون همه داد و فریادت تماسو قطع می کردم!  
-ای کاش این کارو می کردی!

:اگه بهت قول نداده بودم حتماً این کارو می کردم! خودت بودی که ازم قول گرفتی وقتی عصبانی هستی تماسو قطع نکنم و تا آخر به حرفات گوش بدم! فقط خواستم سر قولم وایسم و نمی دونستم به چه قیمتی تموم می شه! بیشتر ترسیدم وقتی رسیدم خونه مثل دو بار قبل قهر کرده و رفته باشی خونه ی مادرت! نمی خواستم بیشتر از اون پیش مادرت خجالت زده باشم! یه لحظه گوشه.  
-باشه.

از جام بلند شدم، رفتم تو آشپزخونه، دو تا قرص معده خوردم و برگشتم تو اتاق خواب. الو که گفتم پرسید: می  
خوای بخوابی؟  
-نه.

:ممنون که اجازه دادی حرفامو بزنم.

-برای خودمم عجیبه! من شاید تو این چند سال یک سوم این همه حرفی که امشب زدمو نزدم!  
:می دونم! از عمو شنیدم! کلی تعریف اخلاق جدیدتو کرده!  
-به هر حال گذشته ها شاید برای من نگذشته باشه اما خوشحالم که برای تو تا حدودی گذشته. خوبه که به  
زندگی عادی برگشتی و خوبه که با همه چی کنار اومدی!  
:برای تو هم باید همین باشه پندار!... الو؟  
-می شنوم.

:موافق نیستی؟! نمی خوای یه قدمی برای بهتر شدن این اوضاع برداری؟ پس اون همه دوره های روان درمانی  
چه فایده ای داشته؟

-دوره های روان درمانی وقتی جواب می ده که خودت بخوای! روحت بخواد! ذهن مریض من از خودآزاری  
خوشش می یاد! از اینکه با زجر کشیدن عذاب وجدانم کم بشه لذت می بره!  
:خیال می کنی تا کی می تونی این جور ادامه بدی؟

جوابی ندادم! جوابی نداشتم که بدم! یه خرده سکوت کرد و بعد آروم پرسید: رفتی دیدن مادرت؟  
-مادرم!؟

آره امروز که اومدی بیمارستان!

متعجب پرسیدم: بیمارستان؟!

یهو ساکت شد. نیم خیز شدم سر جام و پرسیدم: جریان چیه؟!

با من و من گفت: مگه دکتر یا البرز نگفتن بهت؟!

-چیو؟!

:اینکه مامانت بیمارستان بستریه؟ خیال کردم اومدی بیمارستان که اونو ببینی!

-مادر من بیمارستان بستریه؟!

:ای وای! فکر کردم می دونی!

از روی تخت اومدم پایین و مستأصل ایستادم وسط اتاق و پرسیدم: واسه چی بیمارستانه؟!

-اومده بود تهرون واسه عمل. رحمشو عمل کرده. اتفاقاً روحیه اش هم هیچ خوب نیست. گفتم لابد تو امروز

برای دیدن اون اومدی!

دست چپمو فرستادم بین موهام و چنگی بهشون زدم. الوی فرناز باعث شد آرام بگم: خبر نداشتم. می خوام

قطع کنم.

-خوبی پندار؟ حال مامانت خوبه ها. فقط از لحاظ روحی یه خرده بهم ریخته است.

:باشه. مرسی. فعلاً.

-بیخشید نمی خواستم نصفه شبی نگرانم کنم.

:نگرون نشدم. کاری نداری؟

-نه خدافظا

تماسو قطع کردم و نشستم لبه ی تخت و کلافه دو تا پنجه هامو فرو کردم بین موهام! صدای گریه ی مامان

آخرین چیزی بود که خوابو به طور کل از سرم پروند!

مستأصل ایستاده بودم وسط هال، موبایلم تو دستم بود و نگاهم به ساعت! برای خودم هم عجیب بود اون همه آشفتگی! فرناز گفته بود حال مامان خوبه! لااقل از لحاظ جسمی! مادری که همین دو شب پیش از این خونه رونده بودمش! حالا چی باعث شده بود اون جوری بهم بریزم؟!

ساعت ۱۲ بود. موبایل رو انداختم روی مبل و نشستم روی کاناپه. دستی به ته ریشم کشیدم و هزار تا فکر از ذهنم گذشت! می تونستم همون لحظه پاشم برم بیمارستان و وقتی خوابیده بینمش. می تونستم صبر کنم و صبح برم دیدنش یا حتی وقت ملاقات! می تونستم اصلاً فردا صبح زنگ بزوم به البرز و حال مامانو از اون جو یا بشم، شاید هم بهتر بود ...!

نمی دونستم کدوم یک از این راه ها رو انتخاب کنم و بدتر از اون حس غریبی بود که درکش نمی کردم اما بود و همه ی وجودمو تحت الشعاع قرار داده بود!

حس شدید رفتن و دیدن مامان! برام مهم بود از نزدیک بینمش و از خوب بودن شرایط جسمیش مطمئن بشم! چراشو خودم هم نمی دونستم! تا همین یه ساعت پیش اگه بهم می گفتن مامان اومده دیدنم، مطمئن بودم که راهش نمی دم تو خونه یا راضی نیستم باهاش هم صحبت بشم! اما حالا!

صدای زنگ موبایلم دوباره بلند شد. احتمال دادم دوباره فرناز باشه، اما البرز بود! الو که گفتم گفت: سلام خوبی؟!

-ساعتو دیدی؟!

:به صدات که نمی یاد خواب بوده باشی! مخصوصاً با اون تماس خاطره انگیز از فرناز!

-تو از کجا خبر داری؟!

:همین الان بهم زنگ زد و گفت که سوتی داده!

-صبح تو بیمارستان چرا بهم نگفتی؟!

:الآن این سوالی که پرسیدی جدی بود یا یه شوخی محض؟!

-یعنی چی؟!

:به نظر تو با اون نمایشی که پریشب توی خونه ات اجرا کردی دیگه کسی جرأت می کرد از مامانت حرف بزنه؟

ساکت شدم! یه جورایی حق داشت! الویی گفت و پرسید:داری گوش می دی یا خوابت برده؟!

-می تونی بیای دنبالم؟



می‌خوای بری بیمارستان؟!

-آره!

مطمئنی؟!

مطمئن؟! من دیگه به هیچی اطمینان نداشتم! حتی به خودم و احساساتم!

حاضر شو تا برسم.

-نمی‌خواستی بخوابی؟

نه اتفاقاً تصمیم داشتم تا خود صبح چوب کبریت بذارم لای پلکام و بیدار بمونم! رسیدم تک می‌زنم بیا پایین.

فعلاً

موبایلو انداختم روی میز و از جام بلند شدم. این جوری که این وقت شب می‌رفتم بیمارستان و مطمئناً مامان تو

خواب بود خیلی بهتر بود! لاقلاً برای شروع این بهترین راه بود!

\*\*\*

-سلام.

:علیک.

-راه بیافت دیگه!

بذار یه خرده درست و حسابی نگاهت کنم بعد!

-واسه چی؟

پندار از موضعش بیاد پایین یعنی معجزه! منم که تا حالا معجزه‌ای از نزدیک ندیدم، بهترین فرصته که ...

-حقش بود همین امروز تو بیمارستان بهم می‌گفتین!

برو بینیم بابا! اصلاً معلوم نیست با خودت چند چندی بعد توقع داری ما بفهمیم تو مغزت چی می‌گذره! با اون

واکنش ناجوری که تو نشون دادی، من گفتم میم اول مادر رو که بیارم منو می‌بندی به فحش خواهر و مادر!

چه برسه به اینکه بیام بگم پندار جان حالا که معجزه شده و تا بیمارستانی که برات خیلی خیلی شوم بوده

اومدی، یه سر هم بیا بالا مامان جانتو ببین که بدجوری دلتنگته! خداییش واکنشت چی بود اون لحظه؟! منو

نمی‌بستی به باد کتک؟! اگه نمی‌بستی اونوقت می‌گفتم این پندار کلاً امروز سرش به یه جایی خورده! به خدا

اون شب تو خونه اتون وقتی مادرتو دم در دیدی جوری رنگت پرید و بهم ریختی که گفتم الان سخته رو می

زنی! حالا چرا ساکتی؟!

-تو مهلت می دی؟!

خوابت می یاد یا از اینکه بهت در مورد عمل مامانت نگفتیم ناراحتی یا کلاً از اینکه مامانت جراحی داشته ناراحتی؟!

بی جواب زل زدم به روبرو! برای خودم هم سخت بود اعتراف به اینکه به خاطر وضعیت مامان ناراحتم! نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: آهان یادم نبود ساعت ۱۲ به بعد اون خوی گرگینه بودند رو می شه! بی توجه به شوخی‌هایی که می کرد تا حال و هومو یه خرده عوض کنه پرسیدم: حال مادرم خوبه؟ جدی شد، دنده رو عوض کرد و گفت: بد نیست. -مشکلش چیه؟

:رحمشو برداشتن. سنش رفته بالا دیگه. این چیزا عادیه. نترس سرطانی در کار نیست! یه خرده ساکت موندم و بعد پرسیدم: واسه خاطر عمل اومده تهرون؟

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-فقط و فقط واسه خاطر دیدن تو اومده تهرون! اینو می تونم با اطمینان و ایمان کامل بگم اما خب پدرام و خانومش به اصرار خوابوندنش بیمارستان که همین جا عمل کنه. دیگه تا بیمارستان نه من حرف زدم نه البرز. پیاده که شدیم و راه افتادیم سمت ساختمون البرز گفت: می دونم نصفه شبی اومدی اینجا به امید اینکه خواب باشه، اما اگه بیدار بود چی؟! نمی ری دیدنش؟! جوابشو ندادم چون خودم هم نمی دونستم قراره اون بالا چه اتفاقی بیافته! معده ام دوباره شروع کرده بود به ابراز وجود! شانس می آوردم خودمو اون بالا بستری نمی کردن! دست البرز بازومو کشید، برگشتم سمتش، زل زد به صورتم و گفت: پندار اگه قراره تا دم در اون اتاق بری، مادرت ببیندت و باز پا پیش نذاری و دلشو از اینی که هست بیشتر به درد بیاری، همین الان برگرد! دستی به ته ریش نداشته ام کشیدم و گفتم: باور کن خودمم نمی دونم قراره اون بالا چه اتفاقی بیافته! راه افتادم سمت ساختمون و البرز هم همراهم اومد و در همون حال گفت: بعد اینکه جریان مریضی حاجبو فهمیدم، قبل از اینکه از تهرون برن، یه روز رفتم دم در خونه اتون. حاجی نمی خواست راهم بده اما مامانت پا در میونی کرد. رفتم واسه عذرخواهی! نه به خاطر اینکه فهمیده بودم وضع جسمیش اون طور بهم ریخته است،

فقط برای این رفتم که ایمان آوردم دنبالت می گرده واسه خاطر اینکه پشیمونه! می دونی پندار، خیلی ها این جور نیستن! خیلی ها تا آخرین لحظه ی مردنشون پی به اشتباهشون نمی برن! بابای تو ولی اونقدر انصاف داشته که بخواد پی ات بگرده و دلتو به دست بیاره! به نظر من این خیلی مهمه! اینکه یه پیرمردی تو اون سن، با اون همه پایبندی به افکارش، پا روی عقایدش بذاره! به هر حال تو همون پنداری! از نظر اعتقادی هیچ تغییری نکردی و بابات هم اینو می دونه! من و تو می دونیم که معتقد به خدا بودن می تونه چقدر راه های متفاوت داشته باشه. بابات و امثال اون که اینو نمی دونن! اونا یاد گرفتن فقط از یه دریچه به خدا و رابطه ی آدم باهاش نگاه کنن! دریچه ای که تو ازش پریدی بیرون! هنجارشکنی کردی در واقع! می دونم الان وقت این حرفا نیست ولی گفتم اینا رو بگم شاید تو رفتارت اون بالا یه تأثیری داشته باشه!

ایستادم و برگشتم سمتش، اون وایساد و پرسید: چی شد؟

با بابام آشتی هستی؟!

آره خب! خیلی وقته! در واقع چند ساله!

پس اون جریان دعوا و فحش به بابات و ...

یه چرتی گفتم که دست از سرم برداری! البته خیلی هم چرت نبود! یه چند تا پدرسوخته ته جمله هاش بارم کرده بود!

خنده ام گرفت! تو اون شرایط پراسترس و احساسی نمی دونم چرا اما از جمله ی البرز، از تصور بابا که همیشه ورد زبونش پدرسوخته بود، خنده ام گرفت! دست انداختم دور شونه ی البرز، محکم کشیدمش سمت خودم و گفتم: دیوونه ای به خدا!

اون هم خندید و خودشو از زنجیر دستم خلاص کرد و گفت: نکن بابا، الان می بینمون حرف در می یارن واسه امون!

سری به تأسف تکون دادم و پله های بیمارستانو یه بار دیگه بالا رفتم!

اینکه چه جوری از راهروهای اون بیمارستان لعنتی رد شدم بماند! اینکه جونم به لبم اومد تا تصویرای گذشته از جلوی چشمم رژه نره، تا نفس های پر استرسم منظم تر بیاد و بره هم بماند!

پشت در ورودی به بخش، البرز نگه ام داشت و گفت: ببینمت!

برگشتم و کلافه و بی حوصله نگاهش کردم! سری به دو طرف تکون داد و پرسید: چیه الان؟!

-چی چیه؟!

چرا این جورى نفس مى کشى؟!

-چه جورى؟!

پندار جان تو اتاق مامانت یه تخت خالی هم هست! اگه مشکلی با بستری شدن تو بخش زنان نداری می تونم

ترتیبشو بدم ها!

-یعنی چی؟!

هیچی بابا راه بیافت تا همین وسط پس نیافتادی!

رفتیم تو بخش و پرستاری که پشت استیشن در حال نوشتن بود سرش رو بلند کرد و با دیدن البرز از جاش بلند

شد و گفت: سلام دکتر. مشکلی پیش اومده؟

البرز با خوشرویی جوابشو داد و گفت: اومدیم دیدن خانوم فتحی.

-بله. بفرمایید.

:شما به کارت برس. بریم پندار.

باید به خلاء فکر می کردم تا همون چند قدم مونده رو هم بردارم! استرس بود یا غلیان احساسات نمی دونم!

هر چی بود نفسمو بریده بود! ذهنم مرتب فلاش بک می زد به گذشته! به روزی که با درد زیاد از بیمارستان

مرخص شده بودم و مامان پا به پای بابا اجازه نداده بود تو خونه اشون بمونم! اون هم به خیال خام و اشتباه

اینکه پسر بزرگشون مست بوده وقتی پشت فرمون می نشست! یادم اومد که به من گفته بود قاتل! تو همون

چند قدم مونده به اتاق به خاطر آوردم روزای سختی رو که یه طبقه پایین تر همین بیمارستان بستری بودم، درد

وحشتناک خونریزی و عمل سنگین معده ام به کنار، تو درد از دست دادن دیار به خودم می پیچیدم و هیچ

کدومشون حتی حاضر نشده بودن برای یه دلداری ساده، یه حرف از سر محبت یا حتی یه حضور بی حرف

پاشونو بذارن اینجا!

ذهنم منو برد به آی سی یو! روزایی که با بدحالی تموم از درد به خودم می پیچیدم، اما خوشحال بودم از اینکه

زجر می کشم! خوشحال بودم از اینکه اگه زنده هستم، زنده موندنم بی درد نیست! خودمو مستحق اون شکنجه

می دونستم! چشم به راه دیدن هیچ کس نبودم تو اون روزا الا مادرم! نه فرناز و خواستم و نه هیچ احد دیگه

ای رو اما مادرمو چرا! به بودنش، به عطر تنش، به آرامشی که باید بهم می داد، به امیدی که باید ازش برام

حرف می زد، به نگاه گرمش نیاز داشتم! ضربه ی کاری و سختی بود حرفای اون روز مامان و اتهام قتل که به من می زد! منی که شبانه روز خون دخترمو بین پنجه هام می دیدم!

\*\*\*

-چی کار داری می کنی پندار جان؟

بر می گردم سمت دکتر ظهرابی که نصفه شبی پاشده اومده بالا! می یاد کنار من که دستامو گرفته ام زیر شیر آب سینک و دوباره می پرسه:می دونی ساعت چنده؟ چرا نخوابیدی پس؟!

نگاهمو ازش می گیرم و دوباره مشغول شستن دستام می شم! برای بار هزارمه شاید که مایع می ریزم و با اسکاچ می افتم به جونشون اما انگار قرار نیست سرخی اون خون لعنتی پاک بشه!  
صدای خواب آلود البرز می پیچه تو خونه: طوری شده دکتر؟

نمی شنوم دکتر چی جواب می ده یا اصلاً جوابی می ده یا نه! دستام به خون افتاده بس که با سیم و اسکاچ سابیدمشون اما خون دیار از روشون پاک نمی شه!

دستی می شینه روی شیر و آب رو می بنده! سرمو بلند می کنم و زل می زنم به چشمای البرز و با عصبانیت می گم: نمی بینی دستام کثیفه!

بعد یه مکث طولانی دست می ذاره روی دستام و می کشوندم سمت هال و می گه: بیا بشین، خودم برات پاکشون می کنم.

با اکراه می شینم روی مبل و البرز می پرسه: چی ریخته رو دستت که نیم ساعته داری پاکشون می کنی و تمیز نمی شه؟!

سرمو بلند می کنم و با تعجب خیره می شم بهش! کنارم می شینه و با آرامش می پرسه:بگو چی ریخته که بدونم با چی پاکش کنم!

-خونه! نمی بینی! خون!

:آره خب! با سیم ظرف شویی افتادی به جونشون معلومه که همه ی پوست دستت ور می یاد!

-خون دیاره! نمی بینی؟!

سرمو بلند می کنم و نگاهم می افته به نگاه درمونده ی دکتر! بین نفس های بریده بریده ام می پرسم: شما هم نمی بینی؟!

دستامو می گیرم سمتش و می پرسم: ایناها! این همه خونو نمی بینین؟! پس چرا من می بینم! چرا مامان دیده؟!

\*\*\*

-پندار؟!

نگاه ماتمو دوختم به چهره ی البرز. نگرون پرسید: برگردیم؟ می خوای اصلاً امشبو ...  
راه افتادم سمت اتاق و یه نه ی زیرلبی پروردم. همون جوری اتاقها رو رد می کردم که آستینمو کشید و آروم گفت: اینجاست.

یه قدم برگشتم به عقب، در اتاق باز و یه خانوم جوون کنار تخت مامان ایستاده بود. نگاهم افتاد به ساعت نزدیک ۲ نصفه شب بود! نگاهم میخ صورت پر دردش بود که البرز آروم زیر گوشم گفت: اون خانوم زن پدرامه. بی حواس برگشتم سمتش که توضیح داد: اون خانومی که کنارشه خانوم پدرامه. سلاله. سری به علامت فهمیدن تکون دادم و نگاهم به نگاه زن پدرام که متوجه ی حضور ما شده بود گره خورد! اول متعجب زل زد بهمون، بعد البرز رو شناخت و اومد بیرون.

البرز که سعی می کرد شرایط رو عادی جلوه بده سلامش رو جواب داد و گفت: حال حاج خانوم چگونه؟  
سلاله که نگاه متعجبش متوجه ی من بود آروم گفت: درد داره. تازه بهش یه مسکن دیگه زدن.

نگاهمو ازش گرفتم و خیره ی تخت مامان شدم. از اونجایی که ایستاده بودیم شاید فقط ۳ یا ۴ قدم بزرگ تا مامان فاصله بود! تو فکر یه همت بزرگ بودم برای طی کردن اون فاصله که صدای سلاله رو شنیدم: آقا پندار درسته؟!

برگشتم سمتش. لبخند گرمی زد و گفت: مامان از صبح یه سره اسم شما رو زبونشه! می گفت به دلم افتاده پندار می یاد! از ریکآوری که آوردنش تا وقتی درست و حسابی هوشیاریشو به دست بیاره همش خیال می کرد پدرام شماین!

گوشه ی لبمو گزیدم و راه افتادم سمت اتاق! بالای سرش که ایستادم چشماش بسته بود. مثل دری که پشت سرم بسته شد. حالا که خوب می دیدمش، عوض شده بود! شکسته شده بود و خیلی پیرتر از چند سال پیش به نظر می رسید! شاید هم درد تا اون حد بهم ریخته بودش! حس کردم پاهام از زور اون همه هیجان تحمل وزنمو نداره. نشستم روی صندلی و کف دست راستمو گذاشتم روی لبم و رفتم تو فکر! با من چه کردین شماها

که این جور بی کس شدم ماما؟! چی کار کردین باهام که اینقدر ازتون دورم؟! چی به روز من آوردین که همه ی وجودم پر سرماست؟! چرا اینقدر بینمون فاصله است ماما!

پلکهای ماما تکونی خورد و چشماش باز شد. نگاهشو تو اتاق چرخوند و روی صورت منی که حالا ایستاده بودم ثابت موند!

ته دلم خالی شد! انگار از یه ارتفاع بلند پرت شدم پایین! ناباور چند باری پلک زد و بعد سعی کرد بشینه که درد مانعش شد. ناخودآگاه دستم پیش رفت تا کمکش کنم. سعی کردم به چشماش خیره نشم تا گوله های اشکی رو که روی صورتش می ریخت نبینم.

وقتی نشست، خواستم از تخت فاصله بگیرم که نداشت. دستمو محکم توی دستش گرفتم و زیر لب نالید: نرو پندار!

سرم تا جایی که امکان داشت پایین بود و حس می کردم از گوشام داره حرارت می زنه بیرون. قلبم به حدی تند می زد که حس می کردم هر آن ممکنه بایسته. صدای ماما در حالی که سعی داشت بغض و دردش رو پنهون کنه سکوت اتاق رو شکست: می دونستم که می یای! می دونستم مادرتو تو این حال تنها نمی ذاری! بهم نگاه نمی کنی؟! اینقدر ازم منتفری پندار؟! دلم برای صدات تنگ شده! یه چیزی بگو!

سرمو بلند کردم و زل زدم به چشمای خیسش! با دیدن نگاه من دوباره اشکاش روون شدن روی صورتش. چونه اش لرزید و پریغض گفت: نمی دونی چه روز و شبایی منتظر یه همچین لحظه ای بودم! نمی دونی سر سجاده چقدر واسه اینکه یه بار دیگه این نگاهو ببینم دعا کردم! نمی دونم یعنی خدا هنوز دوستم داره که جواب دعاهامو داده؟! یه چیزی بگو مادر! یه چیزی بگو عزیزم! بذار صداتو بشنوم پندار جان!

چی باید می گفتم؟! اون موقع که باید منو می شنیدین بهم پشت کرده بودن! اون موقع که تو سینه ام پر درد بود باید سنگ صبورم می شدن نه حالا که درد باهام عجین شده بود! جزئی از وجودم شده بود! جزء جدا نشدنی!

ماما که سکوتمو دید گفت: توقع ندارم باور کنی اما درست از همون لحظه ای که فرناز در خونه امونو زد و بهمون گفت که اشتباه فکر کرده، دلم لرزید! گفتم ای دل غافل! گناه کردیم! ظلم کردیم! بچه امو تو بدترین حالت تنها گذاشتیم! نه اینکه تا قبل از اون جریان، قبل اومدن فرناز از حرفایی که بهت زده بودم پشیمون نشده بودم نه! به خدای احد و واحد شبی نبود که چشم رو هم بذارم و چهره ی تو جلوم نباشه! از همون روزی که از خونه روندتم، همون روزی که حس کردم اگه بمونی و حاجی بیاد خون به پا می شه، تو فکرم فقط درست

کردن این رابطه بود! نمی تونی فکر کنی چه شبایی تا صبح ننشستم و زار نزدم! تو اگه بچه اتو از دست دادی، من علاوه بر نوه ام، پسرمو هم از دست دادم! پندار از داغ تو شکستم! از تهمت ناروایی که بهت زده بودیم نابود شدم! اون قدر پیش تو و خدای خودم خجالت زده بودم که حد و اندازه نداشت! هنوز هم هستم! هنوزم می دونم این درد تا آخرین روزی که تو این دنیام درمون نمی شه! می دونم که اون دنیا باید جوابگوی ناحقی ای که کردم باشم ولی... پندار تو اگه بگی منو بخشیدی، تو اگه پیشم بمونی، اگه اجازه بدی برات مادری کنم، شاید خدا از سر تقصیراتم بگذره! حتی اگه اون هم نگذره لاقلا این چند روز مونده از عمرمو به دلخوشی دیدن تو سر می کنم! به خدا هیچی از خدا نمی خوام جزء اینکه تو کنارم باشی! پسرم باشی!

مامان می گفت و می گفت و اشک می ریخت! اعصابم به حدی بهم ریخته بود که از معده درد داشتم منفجر می شدم!

تکونی به خودش داد و خواست جا به جاشه اما درد امون نداد. جالب اینجا بود که دستمو هم ول نمی کرد مبادا پا به فرار بذارم. بالشتی رو برداشتم و گذاشتم پشتش. با لبخند خیلی خیلی گرمی تشکر کرد و گفت: پیرشی مادر!

یه خرده سکوت بینمون طولانی شد و مامان دوباره به حرف اومد: همین که اینجا، حتی اگه هیچی هم نگی برای من از هزار تا حرف بهتره! همین که فهمیدم هنوز هم بودم برات مهمه، دیگه از خدا هیچی نمی خوام! پرونده ی عمرم هم تموم بشه هیچ غصه ای ندارم! به خدای احد و واحد این نصفه شبی با اومدنت کل دنیا رو بهم دادی! اون روزی که ازت خواستم بری، فقط نمی خواستم دعوا بشه! فقط می ترسیدم پدر و پسر دست روی هم بلند کنین! می ترسیدم حرمت ها از اونی که بود بیشتر شکسته بشه! به خدا قصدم این بود حاجی رو بپزم! نیتم این بود سر فرصت نرمش کنم! خود حاجی هم خیلی زود به خودش اومد و از کارش پشیمون ...

دستمو ناخودآگاه از دستش کشیدم بیرون و همین باعث شد که سکوت کنه! بدون اینکه به چشمش نگاه کنم لب باز کردم و گفتم: دیروقته! شما باید استراحت کنی. منم صبح زود عمل دارم. دیگه باید برم! جوابی که نشنیدم سرم اومد بالا و نگاهم قفل شد تو نگاه شادش! لبخندی روی لبش نشسته بود و نگاهم می کرد. دستشو دراز کرد، دستمو گرفت و گفت: اگه فقط به گوشم می رسید تا پایین این بیمارستان اومدی و جویای حالم شدی هم برای من بس بود مادر! برو استراحت کن.

-اگه مشکلی بود بابت اینجا، من نیستم اما البرز و دکتر ظهرابی هستن. منو مطلع می کنن.



قربونت برم. می دونم. البرز بنده ی خدا از صبح چند بار بهم سر زده. زن پدرام هم هست. دیدیش که؟ سلاله؟  
وقتی اومدی اینجا نبود؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و در حالی که دلم می خواست زودتر از اون موقعیت خلاص بشم گفتم: فعلا.  
اومدم برم سمت در که شنیدم با لحن ملتمسی پرسید: باز هم می یای؟!  
-شما فردا مرخص می شین.

:اینجا رو نمی گم. دیدنمو می گم. اجازه می دی بازم ببینمت؟!

سری سرسری تکون دادم، خداحافظی گفتم و زدم از اتاق بیرون! با دست به معده ی متورمم فشار آوردم و نگاهمو دوختم به دو طرف سالن تا البرز یا سلاله رو پیدا کنم. انتهای راهرو روی یه نیمکت نشسته بودن و با هم حرف می زدن. همین که منو دیدین از جاشون بلند شدن. بی توجه به نگاه موشکافانه ی البرز به سلاله گفتم: به پرستار بخش می گم یه شیاف بهش بده جای آمپول مسکن. هر چهار ساعت استفاده کنه اینقدر درد نمی کشه.

تشکر کرد و البرز پرسید: بریم؟ صبح نباید بیمارستان باشی.

دستم از روی معده ام برداشتم و گفتم: چرا اتفاقاً یه عمل هم دارم. بریم.

خداحافظی کردیم و راه افتادیم. انگار یه مسافت طولانی رو پیاده روی کرده بودم و از کت و کول افتاده بودم! برای ملاقات مادرم اومده بودم اما انگار یه کوه بزرگو جا به جا کرده بودم! یه رشته کوهو! دلم یه خواب راحت می خواست! خواب بدون کابوس! گرم گرم! کرسی ماهبانو خانوم هم اگه بود دیگه نور علی نور می شد!

صدای ضبط ماشین رو اعصابم بود! دستمو دراز و خاموشش کردم و همین باعث شد البرز نیم نگاهی بهم بندازه و بگه: درد معده ات کلافه ات کرده یا حرفایی که بینتون رد و بدل شده؟  
-کی گفته کلافه ام؟!

البرز دوباره سرشو چرخوند به سمتم و بعد یه خرده مکث گفت: آره! یادم نبود کلاً ابراز احساسات تو قاطی پاتی شده! الان بشاش و پرانرژی هستی منتها قیافه ات غلط اندازه!  
-حوصله ندارم البرز، خواهش می کنم!

:پس کلافه ای!

سرمو چرخوندم سمتش، لبخند یه وری روی صورتش رو دیدم و گفتم: به چی می خندی؟!  
 -خنده؟! این الان نگرونیمه که در پوشش یه نصفه لبخند نشونش می دم!  
 : نگرون واسه چی؟!

-تو فکرم مادرتو دیدی اینقدر داغونی، بخوای بری دیدن حاجی چه جوری بر می گردی؟!  
 حرفی نزدم و اون بعد چند لحظه پرسید: می یای خونه ی من؟ از اونجا بیمارستان نزدیک تره دیگه. ساعتی که  
 نزدیک سه صبحه! تا بخوایم بخواییم هم که دیگه سپیده می زنه. صبح به کرباس زاده زنگ می زنه که نیاد  
 دنبالت و خودم می رسونمت. باشه؟

واسه اینکه مجبور نباشه منو تا خونه برسونه قبول کردم و اون گفت: پنجشنبه مامانم مامانتو دعوت کرده، البته  
 پدرام و خانومش و بچه اش هم هستن. منم هستم. الوند و خانومش هم هستن! در واقع همه هستن! مامان  
 گفت بهت بگم که تو هم بیای. تا الان چیزی بهت نگفتم چون مطمئنم بودم با حضور مادرت قبول نمی کنی،  
 اما حالا اگه دوست داشتی می تونی بیای.  
 -مرسی.

:مرسی آره یا مرسی نه؟

-مرسی تنها!

:رضایت بخش بود مذاکراتون؟

-مذاکراتی نبود!

:یعنی چی؟!

-مامان حرف زد، من گوش دادم!

:آهان. همینش هم خیلی خوبه! همین قدر که اجازه دادی حرف بزنه یا اصلاً همین قدر که راضی شدی بیای  
 دیدنش خودش کلیه!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. آره! خوب بود! خوب بود اگه می شد همه ی دردها رو با  
 حرف زدن از تو سینه بیرون ریخت! ای کاش می شد منم مثل مامان به آرزوم برسیم! ای کاش آرامشی که  
 دنبالش بودم دست یافتنی می شد! کاش می شد همه چیو فراموش کرد!

تا رسیدن به خونه البرز هم ساکت موند. ماشین که ایستاد چشمامو باز کردم و گفتم: باعث شدم تو هم از خواب  
 و استراحتت بیافتی!

همون طور که منتظر بالا رفتن در کرکره ای پارکینگ بود گفت: اونو که خیلی وقته باعشی! شبها به عشق تو اصلاً خوابم نمی بره!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: مسخره!

-آره خوب! تو مسخره کن! عشق یه طرفه همین در دسرها رو هم داره دیگه! من باید تو آتیش دوری تو بسوزم، تو باید من و عشقمو به سخره بگیری!

خوابت نمی یاد واقعاً؟!

-اتفاقاً چرا! چشمام دیگه باز نمی شه!

همون! واسه همونه که به هذیون گفتن افتادی!

ماشینو راه انداخت و گفت: هذیون چیه بابا! در صحت کامل عقلی دارم باهات اختلاط می کنم.

از ماشین پیاده شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم. ریموت ماشین و در رو هم زمان زد و اومد کنارم، نگاه موشکافانه اشو دوخت به صورتم و پرسید: معده ات چطوره؟  
-خوبه.

سرت چی؟

خوبه!

-دمت چی؟!

برگشتم سمتش و زل زدم بهش! لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر! چه سری چه دمی عجب پایبی! راستی پات چطوره؟!

-البرز خداییش خوابت می یاد و اینقدر مستعد حرف زدنی؟!

حرف نمی زنم که! دارم چرت و پرت می گم ذهنت یه خرده آروم بگیره اونقدر اون معده ی بدبختو نچلونی!

رفتم تو آسانسور و گفتم: بخوابم خوب می شم! نیازی نیست تو جلسه ی روان درمانی راه بندازی!

خندید، دکمه رو زد و خدا رو شکر دیگه چیزی نگفت!

\*\*\*

دراز کشیده بودم روی کاناپه توی هال و البرز داشت تو آشپزخونه تلق و تلوک می داد! دستی به پشیمونیم

کشیدم و پرسیدم: دنبال چی می گردی؟

-هیچی. پاشو برو رو تخت بگیر بخواب.

دنبال هیچی می‌گردی این همه تق و توق راه انداختی؟!

-این هیچی به معنی هیچی نیست در واقع! به معنی مگه تو فضولیه!

ساعتو دیدی؟! نکنه خیال داری تا صبح بیدار بمونی؟!

-اون هم فکر بدی نیست! پاشو برو رو تخت پندار!

گیگر دادی ها!

-نمی‌ذارم رو کاناپه بخوابی گفته باشم!

با اون جریانی که تو ماشین بهم گفتی، من ترجیح می‌دم رو زمین سفت خدا بخوابم تا با تو رو یه تخت!

صدای خنده اش بلند شد و گفت: مسخره!

برای چند دقیقه سکوت کرد و بعد اومد روبروم نشست و همراه با لبخندی که روی لبش بود گفت: اینو یادت می‌یاد؟!

یاد؟!

نگاهم از صورتش رفت روی چاقوی کوچیکی که تو دستش بود! نیم خیز شدم و با دقت بیشتری بهش نگاه

کردم و بعد با تعجب پرسیدم: هنوز داریش؟!

-آره!

دیوونه!

-مدرک و سند رفاقت‌مونه دیگه! مگه می‌شه بندازمش دور!

بیشتر مدرک حماقتته!

-ابوالفضل تو یکی از پاساژها بوتیک داره. چند وقت قبل از اینکه بیای ایرون، البته فکر کنم اینجا بودی ولی

من بی‌خبر بودم، رفتم یه سر پیشش!

جالبه! چه جوری پیداش کردی؟

-از تو فیس بوک!

خوبه.

-نشستیم کلی کله پاچه ی تو رو بار گذاشتیم! یادش به خیر! چه روزایی بود!

والله یادش واسه من که خیلی خیر نبوده! هر چند که هنوز هم خوشحالم از اینکه تو قصر در رفتی!

-بابام اگه می‌فهمید کارم ساخته بود! جونمو خریدی!

لبخندی زدم و گفتم: بابای منم که فهمید کار منو ساخت!

خندید و گفت: ابوالفضل که فهمید جراح شدم با خنده بهم گفت پس تیزی دست گرفتن اون روزت به یه دردی خورد! آخرش هم چاقو کش شدی!

سری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم تو فکر اون روز کذایی! سر یه موضوع بچه گونه با ابوالفضل و یکی دو تا از بچه های دبیرستان دعوا من شد! وسط اون دعوا و کتک کاری، چاقوی یکی از دوستای ابوالفضل افتاد دست البرز و از اون جایی که وسط دعوا حلوا پخش نمی کنن، تو اون گیر و دار و مشت زدن و هل دادن، چاقو گرفت به پشت ابوالفضل! شانسی بود که ضربه کاری نبود و با چند تا بخیه ی سطحی مشکل ابوالفضل برطرف شد!

از اون جایی که کاسه ی صبر بابای البرز از شیطنتهاش لبریز شده بود، وقتی دیدم البرز اونقدر ترسیده که هر لحظه ممکنه قالب تهی کنه، من گردن گرفتم! از مدیر کشیده و از ناظم کتک خوردم! تحقیر شدم! دو ساعت تموم با ترس و اضطراب یه گوشه از دفتر مدرسه منتظر اومدن بابا ایستادم و از بابا هم جلوی معلمها و مدیر و ناظم چک خوردم! تعهد دادن و خونه رفتن و انواع اقسام سرکوفتها و داد و بیدادهای بابا رو تحمل کردن یک طرف، کتکی که تو خونه ازش نوش جان کردم هم یه طرف! خداییش شد که پدر ابوالفضل از سر همسایگی و رفاقت با بابا شکایت نکرد! اما من مجبور شدم مدرسه امو عوض کنم! یه ماه بعد رفتنم به مدرسه ی جدید، البرز هم با هزار دوز و کلک دوباره شد همکلاسیم!

البرز از جاش بلند شد و گفت: پاشو بیا سر جات بخواب تا صبح همه ی عضلاتت خشک می شه!

-همچین می گی تا صبح انگار الان سر شبه!

ساعدمو گذاشتم روی چشمم و با ذهنم که بین خاطرات قدیم و تصاویر ملاقات با مامان در کش و قوس بود درگیر شدم.

\*\*\*

چشم که باز کردم نگاهم به ساعت افتاد و دیدم برعکس اون چیزی که فکر می کردم حدود ۳ ساعتی هست خوابم برده! به خیال خودم انگار همین سه دقیقه پیش بود که چشمامو رو هم گذاشته بودم! کلافه دستمو گذاشتم روی پیشونیم و پرسیدم: تخم کفتر خوردین سر صبحی؟!

صدای حرف زدن البرز و نهاد بود که بیدارم کرد! البرز اونقدر پرانرژی حرف می زد که اگه دیشب همراهش نبودم باور نمی کردم فقط دو سه ساعت خوابیده! صداش بهم نزدیک شد و گفت: پاشو تنبل جون! مگه نگفتی صبح عمل داری؟!

دستم برداشتم و زل زدم به صورتش. لبخندی زد و گفت: علیک سلام! صبح شما هم بخیر عزیزم! پاشو قربون اون قیافه ی نشسته ی احمالوت برم!

از مدل صحبت کردنش لبخندی نشست رو لبم و سری به تأسف تکون دادم و گفتم: حتی اپسیلونی عوض نشدی البرز! همون خل مشنگی که بودی هستی!

خندید و رفت سمت آشپزخونه و گفت:مرسی عزیزم از ابراز محبت و عشقت! پاشو بیا تا این نهاد کل سهم صبحونه اتو بالا نکشیده!

از سرویس بهداشتی که اومدم بیرون نگاهم افتاد به نهال که وایساده بود وسط هال خونه ی البرز و مات نگاهم می کرد! حق هم داشت، همیشه منو با سر و وضع رسمی می دید نه با یه رکابی و شلوارک! با سلام من، به خودش اومد، سرشو انداخت پایین، لبخندی زد و همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه جوابمو داد.

بعد عوض کردن لباسام رفتم تو آشپزخونه. نهاد سرجاش نیم خیز شد، دستمو گذاشتم روی شونه اش و مانع از بلند شدنش شدم و گفتم سلام. نهاد باهام دست داد و گفت: صبح به خیر! آقا یه وقت خیال نکنی اومدی خونه ی ماها! ما اومدیم خونه ی البرز!

نشستم پشت میز و نهاد توضیح داد: لوله ی آب ترکیده! فاجعه به بار اومده اون ور! ما هم پناهنده شدیم خونه ی البرز!

سری به علامت تأیید تکون دادم و البرز ازم پرسید: شیر بیارم؟  
-نه.

چایی می خوری؟

-نه!

آب پرتقال بدم خدمتون؟!

-نه!

آب شیرآب هست! بریزم؟!

نگاهم افتاد به لبخند نشسته روی صورت نهال! سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: آره اون خوبه!

از جاش بلند شد، از تو شیرپز روی گاز یه لیوان شیر ریخت، گذاشت جلوم و گفت: حالا اول اینو بفرست پایین، بعد بهت یه تانکر آب می دم بخوری!

تشکر که کردم، نشست پشت میز و گفت: به کرباس زاده هم زنگ زدم که نیاد دنبالت.

یه مرسی دیگه گفتم و نهال از نهاد پرسید: کی از دادگاه بر می گردی؟

نهال در حال درست کردن لقمه گفت: فکر کنم یک به بعد می شه. همون موقع با لوله کش می یام.

نهال خوبه ای گفت و البرز رو به من گفت: در مورد مهمونی پنج شنبه فکراتو بکن بهم خبر بده. باشه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و نهاد و البرز مشغول صحبت شدن.

تو کوچه منتظر بیرون اومدن ماشین البرز از پارکینگ بودم که نهال با ماشینش اومد بیرون، جلوی پام ترمز کرد و گفت: می رین بیمارستان؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، لبخندی زد و گفت: مسیر منم همون سمته.

تشکری کردم و گفتم: همراه البرز می رم.

دوباره با لبخند گفت: اون باید مسیروشو دور کنه برای رسوندن شما، ولی من از جلوی بیمارستان می گذرم!

یه خرده مردد نگاهش کردم که گفت: باور کنین مسیرم همون سمته!

سری به علامت تأیید تکون دادم و رفتم تو پارکینگ. البرز که داشت دنده عقب می اومد با دیدنم ایستاد، رفتم جلو و گفتم: با نهال می رم. تو هم مسیروتو الکی دور نکن.

لبخند معناداری زد و گفت: مسیرم که الکی دور نمی شد، اما درست هم نیست الکی مانع کار خیر درختچه بشم! دست انداختم تو ماشین و موهاشو ریختم بهم و گفتم: بیا برو چرت نگو!

در حال خنده سرشو کشید عقب و به حالت متلک گفت: خوش بگذره!

دوباره دستمو بردم جلو که این بار بزنم تو سرش، با یه حرکت صندلی رو خوابوند و گفت: برو دختر مردمو معطل نذار!

خداحافظی گفتم و رفتم سمت ماشین نهال. وقتی نشستیم، در حال بستن کمربند گفتم: مطمئنی مسیرت از بیمارستان می گذره؟

-دو تا خیابون پایین تر، یکی از آموزشگاهاییه که توش درس می دم.

راه افتاد و یه خرده بعد گفت: ماهبانو خانوم سراغتونو می گرفت. خیلی ناراحت بود از اینکه شام نموندین و رفتین.

-دیشب واقعاً دلم کرسی خونه اشو می خواست!

صدای بشاش نهال پیچید تو ماشین:اگه خیلی دوست دارین می تونیم یه دونه از این کرسی ها براتون جور کنیم، نظرتون چیه؟

لبخندی زد و بعد یه خرده سکوت نهال گفت: از نهاد شنیدم که تو خونه اتون آکواریوم دارین.  
-آره ولی خیلی بزرگ نیست.

:خوبه.

-چی اینکه آکواریوم دارم یا اینکه خیلی بزرگ نیست!

:اینکه به حیوونا علاقه دارین!

-علاقه ای در کار نیست! اتفاقاً یه وقتایی به این فکر می کنم که ردش کنم بره!

:وای چرا؟! من عاشق حیوونام! ماهی ها که نه صدایی دارن نه دردسری!؟

-می دونی تمیز کردن اون شیشه ی سنگین چقدر وقت گیر و اعصاب خوردکنه! صدای قل قل دستگاہ اکسیژنشونم خیلی وقتا رو مخ آدمه!

:رو مخ آدم نه! رو مخ دکتر پناهی بی اعصاب!

-دقیقاً!

نهال خندید و بعد گفت: شما واقعاً آدم عجیبی هستین!

بی مقدمه پرسیدم:می تونم خواهش کنم انقدر به من نگی شما!؟

ساکت شد و بعد چند لحظه گفت: به حرفای ماهبانو فکر کردی!؟

-بیشتر به تصویرایی که از زلزله ی بم تو ذهنم بود فکر کردم!

:اونجا بودی!؟

-آره چطور!؟

:خیلی دلم می خواست اون جا باشم و کمک کنم اما نشد!

-همون بهتر که نشد!

:یعنی می دونی مامانم نداشت!



به جرأت می تونم بگم باید برای آموزش روحش دعا کنی! من و البرز چیزایی دیدم که هرگز فراموش نمی کنیم! زاهدان بودیم وقتی اون اتفاق افتاد. جزء اولین اکیپای اعزامی به بم بودیم. وقتی رسیدیم، شهر فقط پر دزد بود و غارتگر و جنازه و آوار!

وای خوش به حالت!

با تعجب سرمو برگردوندم سمتش! نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه منظورم به دیدن دزد و جنازه و آوار نبود، به خاطر اینکه اونجا بودی و تونستی از نزدیک بهشون کمک کنی گفتم خوش به حالت!

دیدن اون بقچه ی یادگاری و شنیدن قصه ی زندگی ماهبانو منو یاد اون روزای سخت انداخت! وحشتناک بود! جلوی خوابگاه دخترونه پیام نور وایساده بودیم! صدای ناله و کمک از زیر آوار می اومد، اما جز دست خالی و یکی دو تا بیل چیز دیگه ای نبود!

ای وای!

می دونی چی ناراحت کننده بود، اینکه همون بچه ها، یا حتی دانشجویهای خوابگاه دانشگاه آزاد، به خاطر پیش لرزه های سر شب تصمیم گرفته بودن از خوابگاه برن بیرون اما حراست خوابگاه ها اجازه نمی ده و در رو به روشن قفل می کنه! همه ی اون بچه ها تو اون زلزله مردن! کاری از دستمون برنیومد. صدای ناله ها هم کم کم قطع شد!

نتونستم اونجا باشم اما عمق فاجعه رو تو اخبار و روزنامه ها دیدم!

عمق فاجعه رو باید تو شهر بودی و با گوشت و پوستت حس می کردی! مدیریت ضعیف باعث شد تعداد کشته ها بیشتر بشه. اولین اشتباه هم وقتی بود که استاندار اون موقع بم به خاطر پیش لرزه های شدید درخواست می کنه از رادیو و تلویزیون اعلام کنن مردم شبو تو خیابون بخوابن اما موافقت نمی شه! فقط به خاطر اینکه رعب و وحشت الکی ایجاد نشه! هه! رعب و وحشت! اولین درخواستهای کمک هم ساعت حدود ده و نیم صبح بود، نظارت نکردن درست باعث شد ساعت یازده و نیم جاده بسته بشه! ترافیک وحشتناک بود! یه مسیر ۴ ساعته رو باید دوازده سیزده ساعت یا بیشتر تو راه بودی تا برسی! باور نمی کنی ساختمان آتیش نشانی شهر روی ماشینها و تجهیزات آوار شده بود، فقط شانسی که مردم آورده بودن، مردم که نه، بازمانده ها، این بود که شهر لوله کشی گاز شهری نداشت و الا نمی دونم اگه جایی آتیش می گرفت باید با چی خاموش می شد!

درس که نمی گیریم از این اتفاقها، امیدوارم به قول سهراب لااقل کاری نکنیم که به قانون زمین بر بخوره!

به قول کی؟!

-سهراب سپهری!

:آهان!

-حق هم داری، به طبع خشن شما اصلاً لطافت و شعر و شاعری نمی خوره!

:نه بابا یه لحظه حواسم پرت شده بود. طبع من خشنه؟!

- رفتارت که اینو می گه!

برگشتم سمت صورت خندونش و گفتم: مرسی از تعریف! بیمارستانو رد نکنی!

-نه.

جلوی در بیمارستان نگه داشت. تشکر کردم و قبل از پیاده شدن گفتم: می خوام به البرز و نهاد بگم هفته ی

دیگه یه شب بیان پیشم، واسه دیدن آکواریوم خونه ام، اگه دوست داشتی تو هم بیا، اون رفیقت رو هم اگه

دوست داشتی بیار که تنها نباشی.

-گلایول؟!

:آره

-اون بیشتر رفیق البرزه تا من!

دستم که روی دستگیره ی در بود رو پس کشیدم و متعجب پرسیدم: یعنی چی؟!

-مگه البرز نگفته؟!

:چیو؟!

-اینکه گلایول ...

:دوست دخترشه؟!

-فکر کنم یه کوچولو رابطه اشون جدی تره. مامان البرز در جریانیه.

:پس بعدی بعدی گفتناش به رفیق شما ختم می شه!

-بعدی بعدی؟!

لبخندی زد و در رو باز کردم و گفتم: داستان داره. آهان یه چیز دیگه! از من چی به گلایول گفته؟!

نهال خندید و گفت: از خودش بیرسی بهتره! از زبون البرز شنیدن لطف دیگه ای داره!

سری به تأسف تکون دادم، پیاده شدم و منتظر موندم بره. دستی تکون داد و رفت. درسته تو همون زمان کوتاه

از مسئله ی تلخی حرف زدیم اما دقیقه های خوبی بود!

\*\*\*

نشسته بودم توی هال و داشتم یه مقاله تهیه می کردم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن شماره ی البرز رجکت کردم و گوشو انداختم روی مبل. بیشتر از ده بار زنگ زده بود برای اینکه منو بکشونه خونه اشون! رشته ی افکارم دوباره از دستم در رفت. تکیه امو دادم به پشتی مبل و دستامو قلاب کردم روی پیشونیم و زل زدم به سقف و چند دقیقه ای نگذشت که تلفن خونه به صدا در اومد. کلافه پوفی کشیدم و گوشو که برداشتم گفتم: البرز مگه صبح با هم حرف ...

-سلام پندار جان!

ساکت موندم و جا خوردم از شنیدن صدای مادر البرز! با الویی که گفت به حرف اومدم: سلام خانوم امیدوار؟! -خوبی پسرم?!

:ممنون!

-با گوشو البرز زنگ زدم به موبایلت که باهات صحبت کنم اما قطع شد. :بله!

-البرز بهت در مورد دوره می امشب چیزی نگفته?

:چرا بهم گفت ولی ...

-دیگه ولی نداره پسرم! منتظر تیم. باشه?

:آخه خانوم امیدوار من یه خرده ...

-فردا که تعطیله. کاراتو بذار برای فردا. یه لحظه گوشو. چی می گی البرز?... پندار جان البرز می گه حاضر باش می یاد دنبالت.

دست آزادمو بین موهام فرو بردم و گفتم:احتیاجی نیست صدیقه خانوم. باور کنین تعارف نمی کنم. باشه ایشالله یه وقت دیگه خدمت می رسم.

- روی منو زمین ننداز پسر خوب. مامانت هم خیلی بی قرارته. البرز تا نیم ساعت دیگه می یاد دنبالت.فعلا خدافظا!

زیرلب یه خداحافظ گفتم و گوشو رو گذاشتم! حس آدمی رو داشتم که لای منگه گذاشتنش!بالاجبار یه دوش سریع گرفتم، اصلاح کردم و آماده شدم. نشسته بودم روی مبل که موبایلم تک خورد. رفتم پایین و به محض

نشستم تو ماشین البرز گفت: به خدا من خیلی باهاشون بحث کردم که بی خیال شن اما حریف مامانت و مامانم نشدم!

با اخم فقط زل زدم به صورتش. برگشت طرفم و گفت: به جون خودم من بی تقصیرم!

-باهات حسابی کار دارم البرز!

:دارم می گم من بی تقصیرم!

-راه بیافت حالا بعد حرف می زنیم!

:نه دیگه! اگه قرار باشه من تأمین جانی نداشته باشم که نمی تونم رانندگی کنم!

-یک تأمین جانی بهت نشون بدم که خودت نفهمی جونت چه جوری از تنت در اومده! هر چی آتیشه از گور تو بلند می شه!

حرکت کرد و در همون حال گفت: آتیش چیه بابا؟! گور کدومه?!

-جریان گلابول چیه?!

:گلابول?!

-آره گلابول!

:جریانی نداره که! اسم یه نوع گله! معمولاً برای مجلس ختم و روی قبر ازش استفاده می کنن. البته قدیما باهاش خواستگاری هم ...

-گلابول رفیق نهالو می گم! البته درست ترش اینه که بگم رفیق خودت!

:از من دهن لق تر هم هست یعنی?!

-نهال خیال می کرد لااقل با کسی که ادعای صمیمیت داری باهاش، حرف زدی در موردش!

:ادعا؟! این که من و تو صمیمی هستیم فقط ادعاست?!

-ادعا نبود در مورد موضوعی که اینقدر جدی شده که مامانت هم خبر داره یه ندایی می دادی!

البرز تا نزدیکای محله امون ساکت موند و بعد با جدیت گفت: هنوز چیزی بینمون جدی نیست. اینکه مامان هم موضوعو می دونه به خاطر یه موضوعیه که تو ازش بی خبری.

-چی?!

:قرار بود با دخترداییم نامزد کنیم. همه ی فامیل هم می دونستن، ولی تو روزای آخر قضیه بهم خورد.

-چرا?!

الهه گفت قصد ازدواج نداره! در واقع قصد ازدواج با منو نداشت و شیش ماه بعد با یکی از همکلاسیه‌هاش ازدواج کرد!  
-آهان!

قضیه ی عشق و عاشقی در کار نبود اما مامان بدجوری بهم ریخت. بعد سال بابا هم دوره افتاد واسه من زن پیدا کنه. تا همین اواخر که دیگه از بس گیر داده بود واسه خواستگاری رفتن مجبور شدم جریانو بهش بگم. البته مامان هم می دونه که هنوز چیزی معلوم نیست و هیچ قراری هم بینمون نیست.  
-جریان اون بعدی بعدی گفتات چی بود اونوقت؟!  
زمان بدی رو واسه اون جور سوالا انتخاب کرده بودی!  
-چه زمان بدی؟!

دلَم نمی خواست وقتی به زور راضیت کردم دو سه روزی پاشی بیای شمال، از فکر عشق و عاشقی من بری تو هپروت و یاد قدیمات بیافتی!  
متعجب برگشتم سمتش! جلوی در ایستاد و گفت: این جور ی نگاهم نکن! نیتم خیر بود حالا اگه شری هم توش پیدا شد دیگه من مقصر نیستم!  
-شری توش پیدا نشد! اما درک نمی کنم منظورت چیه؟! بهم از گالیول نگفتی چون خیال کردی من حسودیم بشه یا ...

چرند نگو پندار!

-پس چی؟! برم تو هپروت و قدیما یعنی چی؟!

یعنی همون که شنیدی! نمی خواستم حتی ذره ای به فکر گذشته ات و عشقت با فرناز بیافتی و حسرت بخوری. همین!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نمی فهمم اصلاً!

-قرار نیست همه ی چیزا رو تو بفهمی! پیاده شو که حاج خانومت داره از خوشحالی می ره فضا!  
میچ دستشو گرفتم و مانع پیاده شدنش شدم و گفتم: اینکه تو خوشبخت ترین مرد عالم بشی، باعث خوشحالی منه! اینو از ته دل می گم! پس لطف کن و بدون ترس اوج خوشبختیتو بهم نشون بده! چون مطمئنم شدیداً مستحقشی!

کامل برگشت سمتم، یه خرده خیره به چشمام نگاه کرد، لبی گزید و بعد یه مکث مشتی کویید تو بازوم و گفت:  
بریم تا اشک منو در نیاوردی مرتیکه!

-دست خالی؟! بعد این همه سال؟! روشن کن بریم لااقل یه جعبه شیرینی بگیریم!

شیرینی رو واسه مراسم خواستگاری می برن!

-خب روشن کن بریم یه دسته گل بخریم!

دسته گل رو هم واسه سر قبر می برن!

-مسخره!

پیاده شو بابا! اومدن تو هم واسه اشون دسته گله هم شیرینی! آهان یه چیز دیگه. می دونی که بچه ی پدرام  
هم هست!

-آره.

می دونی که خیلی هم شبیه پدرامه!

-نه نمی دونستم. خب حالا اینو واسه چی می گی؟!!

گفتم که بدونی!

-چیو؟! اینکه پونه شبیه پدرامه چه اهم...

یه لحظه مات موندم! تازه متوجه ی منظورش شدم! دیار هم شدیداً شبیه من بود! من و پدرام هم دو تا برادر!  
البرز می خواست بهم بگه پونه شبیه دیاره! برای لحظه ای مو به تنم سیخ شد. البرز لبخند گرمی زد و گفت:  
فقط گفتم که از دیدنش شوکه نشی!

سری به علامت تأیید تکون دادم و پیاده شدم! باید می رفتم، شکنجه ای رو که بقیه منو مستحقش می  
دونستن تحمل می کردم تا شب به آخر برسه!

\*\*\*

همراه البرز از ماشین پیاده شدم و وقتی منتظر بودم کلید بندازه و در رو باز کنه ناخودآگاه سرم چرخید سمت  
خونه ی پدریم. یه اشتباه من، یه اشتباه فرناز و یه اشتباه بابا و مامان یه فاجعه رو رقم زده بود! فاجعه ای که  
توش دیار قربانی شده بود! گل دختری که می تونست کلی وقت واسه زندگی داشته باشه! کلی روزهای شادا!  
کلی خنده! کلی امید! کلی آرزو! منم تموم شده بودم! نابود شده بودم!

دست البرز نشست رو پشتم و فشار آرومی بهش آورد. برگشتم سمتش، لبخندی زد و گفت: بفرما خونه ی خودته.

رفتم تو و این در حالی بود که هیچ حس خوبی نداشتم. چهارتا پله ی منتهی به ایوون رو که می رفتیم بالا نگاهم افتاد به یه جفت کفش کوچولوی مشکی که روی آخرین پله، کنار کفشای دیگه جفت شده بود! ضربه ی اول!

اولین روزهای راه رفتن دیار کی بود؟! از جشن تولد یک سالگیش به بعد دیگه کم کم راه افتاد. تاتی تاتی رو شروع کرد و بعد دویدن رو یاد گرفت! چقدر سرخوش توی اون حیاط دنبال هم کردیم! چقدر روزهای اول برای اینکه کفشاشو از پاش در نیاره باهاش سر و کله زدیم و چقدر از زمین خوردنهایش لب گزیدیم! دلم نمی اومد حتی خاری به پاش بره و حالا...!

البرز نگاه خیره ام رو دید، دستمو کشید و گفت: بریم که حسابی دیر شد.

دستی به صورتم کشیدم و نفسمو پربغض و پرصدا دادم بیرون و همراه البرز که بلند می گفت صاحبخونه ما اومدیم رفتیم تو. مامان یه گوشه از خونه بین رخت خوابی نشسته و به چند تا بالش تکیه داده بود. پدرام و خانومش، الوند و نامزدش و البته صدیقه خانوم مامان البرز هم بودن که با دیدنم از جاشون بلند شدن. نگاهمو از صورت خندون مامان گرفتم و سعی کردم حواسم جمع حال و احوال پرسى مامان البرز باشه. در مقابل خوش آمدگویی تشکری زیرلب کردم، با پدرام و الوند دستی سرسری دادم و به مریم و سلاله هم یه خوبین شما گفتم و بی حوصله نشستم روی مبل.

معذب ترین حالت بود تو محیطی قرار بگیری که بدونی جات اونجا نیست! سرم به صدای البرز بلند شد: کتو در بیار بده آویزون کنم.

یه خوبه حالا گفتم و نگاهم مات نگاه مات مامان شد! لبخند رضایت همچنان کنج لبش بود. باید می پرسیدم حالتون خوبه؟! دردتون کم شد؟! مشکلی نیست؟! اما نپرسیدم!

زبون لعنتی من چرا برای پرسیدن از چیزایی که می تونست براش دلخوشی کوچیکی باشه نمی چرخید! مناسبات خونوادگی تو ذهن من به کل تغییر شکل داده بود!

صدای پدرام نگاهمو از مامان گرفت: خوبی داداش؟

-مرسی.

با البرز شرط بستیم که می یای یا نه!

نگاهم از پدرام نشست رو صورت خندون البرز! چشمکی بهم زد و به پدرام گفت: شامو باید بدی!

پدرام هم با خنده گفت: اومدن پندار اونقدر دور از ذهن بود که اگه سر یه بوگاتی هم شرط می بستى باهات دست می دادم، شام که دیگه چیزی نیست!

به به! پس البرزخان روی اومدنم شرط بسته بود! می دونستم کار خودشه! مادرشو جلو انداخته بود چون مطمئن بود به صدیقه خانومی که تو مدت طولانی زندگیم تو این خونه، کلی زحمتو کشیده بود نه نمی گم!

صدیقه خانوم با یه فنجون نسکافه از آشپزخونه اومد بیرون، سینی رو گرفت جلوم و گفت: خیلی خوشحالم کردی پسر.

-ممنون.

فنجون رو برداشتم و دوباره نگاهم نشست روی نگاه خیره ی مامان. خیلی جدی پرسیدم: خوبین؟

لبخندش پهن تر شد و گفت: شکر!

-دردتون کمتره؟

با مسکنها آره.

-خوبه.

پامو انداختم روی پام، سرم به فنجون نسکافه ام گرم شد و با رفتن خانوم ها به آشپزخونه، گوشمو سپردم به حرف زدن های الوند و پدرام و البرز. یه ربعی تو سکوت من و سر و کله زدن های اون سه تا گذشت تا اینکه چشمم افتاد به آستانه ی در یکی از اتاق خواب ها! یه دختر کوچولو در حالی که با مشت کوچیکش چشم چپش رو می مالید نگاهمون می کرد. ضربه ی دوم!

تغییر چهره ام اونقدر واضح بود که پدرام خط نگاهمو گرفت و متوجه ی حضور پونه شد. تکونی به خودش داد، از جاش بلند شد و بی حرف رفت سمت پونه. تو اون لحظه فقط یه چیز می خواستم! آرزوی قلبیم بود از ته دل بغلش کنم! نه به عنوان عمو! به عنوان پدر! البرز راست می گفت. خیلی شبیه دخترعموش بود!

البرز برای تغییر شرایط، بی ربط گفت: می دونی دکتر کاویان شدیداً دنبالته؟!

نگاهم همچنان روی پونه ی تو بغل پدرام بود! دست البرز نشست روی پام. تکونی به خودم دادم، فنجون خالی مونده روی دستم رو گذاشتم رو میز و پرسیدم: واسه چی؟

-نمی دونم. فکر کنم به خاطر همون مهره ی ماری که تو زمون دانشگاه همه می گفتن داری! چند روز پیش دکتر کرم لو اومده بود بیمارستان ما. دکتر کاویان هم که از وقتی شنیده تو یه سر به بیمارستان زدی گیر داده به اینکه خب حالا که پندار تا اینجا اومده بود، چرا خفتش نکردین که بمونه! گیر داد به دکتر کرم لو که ...



البرز گفت و گفت، گوش من اما دیگه نشنید! دستهای کوچیک حلقه شده دور گردن پدرام و سر نشسته روی شونه اش و چشمای خواب آلود دخترکی که عجیب منو یاد دیار می نداشت همه ی هوش و حواسمو به خودش جمع کرده بود.

با تکون خوردن پونه و اینکه خواست از بغل پدرام بیاد پایین نگاهمو ازش گرفتم. خودآزاری بود اگه می خواستم تموم اون چند ساعت باقی مونده رو بهش خیره بمونم!

پدرام اومد روی مبل نشست، پونه رو روی پاهاش نشوند و آرام گفت: پونه عمو رو دیدی؟!

دوباره نگاهم چرخید سمت پدر و دختری که حالا به فاصله ی خیلی کم کنارم نشسته بودن! پونه سرش رو

بیشتر به سینه ی پدرام فشرد و نگاه خیره اش به صورتم موند. لبخند کمرنگی زدم و پرسیدم: خوبی؟

بی جواب مات صورتم شد. خجالت دختر کوچولوها هم عالمی داره! عشوه هاشون هم همین! خنده هاشون، ادای

آدم بزرگها رو در آوردناشون، کفش بزرگترها رو پوشیدناشون، ناز کردناشون، لوس بازی هاشون! خاله بازی هاشون!

انقلابی بود تو وجودم که سعی داشتم بروزش ندم! پدرام دوباره آرام زیر گوش پونه گفت: به عمو سلام نمی کنی؟!

نه ی قاطع پونه لبخند رو روی لب بقیه نشوند و البرز گفت: عیب نداره عمو، این عمو هم خیلی بلد نیست سلام و احوال پرسى کنه!

سرم چرخید سمت البرز و خواستم چیزی بگم که الوند با خنده گفت: همون بهتر که شما دکترها با آدم احوال پرسى نکنین! آدم تا بخواد جوابتونو بده یاد مطب و هزار تا درد و مرض می افته!

پونه از بغل باباش اومد پایین، یه خرده وایساد و خیره به من و البرز نگاه کرد، بعد رفت سمت آشپزخونه و آویزون مادرش شد. از جام بلند شدم و کتمو در آوردم. گر گرفته بودم انگار. البرز هم بلند شد و گفت: بده ببرم آویزون کنم.

کتو دادم دستش، نشستم و الوند پرسید: اونور برای زندگی خوبه پندار؟  
-بستگی داره!

پدرام لبخندی زد و گفت: اگه خوب بود که پندار می موند!

-از اول هم قرار نبود برم که بمونم واسه همین برگشتم.

صدای البرز از دم در ورودی بلند شد: واسه تو که دو ثانیه هم از کنار مامان تکون نمی خوری، دو قدم بیرون این در هم خوب نیست الوند!

الوند لبخندی زد و گفت: آره خب! ولی فکر نمی کنی یه جورایی نبود تو رو دارم جبران می کنم. البرز برگشت تو هال و همون جوری که کنارم می نشست آرام گفت: نبود منو که نمی تونی جبران کنی! شاهکار کنی وظیفه ی پسری خودتو به جا بیاری!

جواب الوند رو نشنیدم چون مامان ازم پرسید: معده ات خوبه؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به صورتش. با یه لبخند گرم و لحن ملتمس گفت: یه لحظه می یای اینجا؟ رفتم نشستم کنارش، مثل توی بیمارستان دست چپمو گرفت توی دستش و گفت: البرز می گفت وضع معده ات دوباره بهم ریخته.

-خوبم.

رنگ و روت خیلی پریده پندار!

-گفتم که خوبم!

من واقعاً و از ته دل نگرانتم. می دونم شاید تو دلت بگی برای نگرانی دیگه دیره اما من الان سالهاست که نگرانتم!

نگاهم مات گلهای قهوه ای قالی کرم رنگ پهن شده روی زمین بود. جز نگرونی دکتر و البرز به نگرونی کس دیگه ای عادت نداشتم! خیلی وقت بود که جز این دو نفر کسی نگرونم نمی شد! مامان شروع کرد با دست دیگه اش پشت دستمو لمس کردن و در همون حال گفت: فردا بر می گردم شمال.

سرم بلند شد سمتش و دعا کردم از حاجی چیزی نگه! لبخند هنوز کنج لبش بود. آرام ادامه داد: اگه پاگیر مریضی پدرت نبودم، حتی یه لحظه هم تنهات نمی داشتم!

پدر؟! هه! تنها!! هه! پوزخند کنترل نشده ی روی لبم باعث شد توضیح بده: واسه خاطر خودم می گم والا تو که دیگه به وجود ما نیازی نداری! واسه حس مادریم می گم!

حس مادری؟! کاش تو بستر مریضی نبودی! کاش می تونستم بی مراعات حالت یه خرده از حرفامو بزنم! کاش می شد با زدن یه خرده از حرفام آرام بگیرم!

صدای عمو عمو گفتن پونه سرم رو چرخوند سمت آشپزخونه، دوید توی هال و رفت جلوی الوند، یه سیب زمینی گذاشت دهن الوند و گفت: آه مِیم داد!

نگاه ماتم رو پونه باعث شد مامان فشار بیشتری به دستم بیاره. سرم چرخید به سمتش و اون آروم گفت:می تونی دوباره شروع کنی پندار!

اخم روی صورتم غلیظ تر شد! باز آروم زمزمه کرد: می تونی یه زندگی خوبو شروع کنی! می تونی ... دستم ناخودآگاه پس کشیده شد! شاید هم از خودآگاهم بود! نمی خواستم حرفایی که دلم نمی خواد رو بشنوم! به اندازه ی کافی داشتم اون شرایط رو تحمل می کردم. دست عقب کشیده شدم باعث شد مامان سکوت کنه! دستی به گردنم کشیدم و پرسیدم: بخیه هاتونو شمال می کشین؟ نباید برای چکاب برین پیش دکتری که عملتون کرده؟

-یکيو اونجا بهم معرفی کرده، می رم پیش اون.

سری به علامت تأیید تکون دادم و با ورود صدیقه خانوم سفره به دست از جام بلند شدم و نشستم روی مبل. سفره با کمک الوند و البرز پهن شد و صدای مریم رو شنیدم که گفت: بفرمایید. نشستم پای سفره اما ای کاش نمی نشستم! تموم حرکات و رفتار پونه عین دیار بود! انگار اصلاً خودش نشسته بود روبروم! خود خودش! با لج بازی هاش و نه نه گفتنهایش! با نوشابه خواستن هاش! با دهن چفت کردنهایش واسه نخوردن غذا! با خنده هاش وقتی پدرام سعی می کرد با شوخی و قلقلک سرگرمش کنه تا یکی دو لقمه بخوره!

سرم تا جایی که امکان داشت پایین بود اما می شد نشنید؟! می شد حضور یه دختر بچه ی شیرین و بازیگوشو نادیده گرفت؟! از بس روم فشار بود سردرد شده بودم! با وجود تموم اصرارها و تعارف های البرز و مادرش، چند تا لقمه غذا بیشتر از گلوم پایین نرفت. اون هم به لطف وجود لیوان دوغی که کنارم بود.

تا تموم شدن غذای بقیه نشستم پای سفره، آخر شام صدیقه خانوم پرسید: دوست نداشتی غذا رو پندار جان؟ سرمو بلند کردم و با لبخند کم رنگی گفتم: دستتون درد نکنه. زحمت کشیدین.

-یه خرده لااقل می خوردی پسر خوب!

:ممنون. به اندازه ی کافی خوردم.

البرز نفس کلافه ای کشید و گفت: این با باد هوا زنده است مامان جان. اگه یه وقت دو تا لقمه غذا هم می خوره از تفریحاتش محسوب می شه! کسی نباید جدی بگیره!

سالله خندید و گفت: پدرام یه خرده به داداشت می رفتی بد نبوده!

بعد رو به ما توضیح داد: پدرام فکر کنم واسه غذا زنده است، باقی کارایی که انجام می ده جزء تفریحاتش محسوب می شه!

پدرام خیز برداشت سمت میزی که تو تیررسش بود، چند تا ضربه زد و گفت: نگو خانوم جان! نگو چشم می خورم می افتم رو دستت! بیا بابا! این آخری رو بخور دیگه تموم! پونه بابایی؟! بین پلوها می خوان برن پیش باقی دوستاشون. آفرین گلی. وا کن دهننتو که هواپیما اومد! هن هن بیب بیب!

از جام بلند شدم، تشکری کردم و به هوای کشیدن سیگار رفتم بیرون. دیگه داشتم خفه می شدم از اون همه بغض و حسرت!

نشسته بودم روی لبه ی ایوون، پاهام روی دومین پله بود و داشتم به روبروم نگاه می کردم که دستی کتم رو نشوند روی شونه هام. سرم برگشت. البرز بود. نشست کنارم و گفت: یه بهونه ای جور کنم بریم؟ سری به علامت مثبت تکون دادم. کی بدش می اومد از اون جهنم فرار کنه!

البرز آروم گفت: درسته سخت گذشت اما خوب بود که اومدی؟

-واسه ی کی؟ مامان یا خودم؟!

هر دوتون! واسه اون که دلگرمی بود. واسه تو هم یه قدم به جلو! همین قدر که نشستی و دووم آوردی خودش کلیه. پیش خودم گفته بودم یه ربع بعد تحمل کردن این خونه با وجود پونه، می ذاری می ری!

-پوستم داره کلفت می شه!

آره پوستم داشت کلفت می شد! چهار سال پیش هیچ وقت به ذهنم هم خطور نمی کرد یه همچین روزایی و ساعتیایی رو پیش روم داشته باشم!

پدرام داره بر می گرده جنوب. یعنی مجبوره که بره. فردا عصر بلیط داره. ما نشستیم و فکر کردیم که اگه تو راضی باشی، من و تو مامانتو ببریم شمال.

نگاه ماتم نشست رو صورت البرز. می دونستم همه ی این کارهاش واسه خاطر منه! این جور مایه گذاشتن واسه رفاقت رو از همون روزای اول دوستیمون خودم یادش داده بودم و حالا پشیمونی احساسی بود که گریبانمو گرفته بود! لبخندی زد و گفت: توقع که نداری با اتوبوس بره؟

-پرهام کدوم گوریه؟!

اون به عنوان گزینه ی آخر مد نظره!

-پس از همون گزینه ی آخر استفاده کنین!

البرز باشه ای گفت، سیگار بین دستامو گرفت و خاموش کرد، از جاش بلند شد، دست گذاشت روی شونه ام و فشاری آورد و گفت: پاشو بریم که با یه چاخان فلنگو ببندیم!

بلند شدم و با هم برگشتیم تو. البرز رفت سمت پالتوش و به صدیقه خانوم گفت: مامان ما داریم می ریم شما بیرون چیزی نمی خوی؟

صدیقه خانوم که کنار مامان نشسته بود متعجب از جاش بلند شد و گفت: کجا مادر؟! چرا انقدر زود؟! در واقع داشت از من می پرسید تا از البرز! خواستم یه تعارفی یا تشکری بپروم، البرز گفت: من که از صبح اینجا تلپم مامان جان! کجا زوده آخه؟! تازه می رم پندارو می رسونم و ...

صدیقه خانوم به میون کلامش اومد و گفت: با پندارم!

نگاهم از نگاه غمزده ی مامان گرفته شد و گفتم: چند تا مقاله است که باید حتماً تا فردا آماده اش کنم. از بابت پذیراییتون ممنون!

صدیقه خانوم داشت از میوه نخوردن و پذیرایی نشدن حرف می زد، حواس من اما پی پونه بود. هوس بغل کردنش بدجوری داشت عذابم می داد.

با صدای مامان که اسممو برد نگاهم افتاد بهش. با لبخند اشاره کرد نزدیکش بشم. زانو زدم کنارش و تا خواستم بگم اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیره، بی توجه به دردی که جای عمل و بخیه هاش داشت، دست انداخت دور گردنم و بغلم کرد. یه بغل محکم! اما نه یه آغوش گرم! برای من هنوز اون آغوش غریبه بود! ضربه ی سوم!

برای لحظه ای از این ابراز احساسات متعجب موندم و بعد مغزم به دستام فرمون داد که حرکتی بکنه و روی پشتش کشیده بشه!

تکونی به خودم دادم، دستهای مامان از دور گردنم شل شد. ازش فاصله گرفتم و بی حرف بلند شدم. فکر کنم واسه امشبم بس بود! با یه مکث برای اینکه بتونم تمرکزمو برگردونم، برگشتم سمت بقیه، ازشون خداحافظی کردم و رفتم سمت در. البرز کنار ایستاد تا برم بیرون. پدرام و الوند هم تا روی ایوون اومده بودن، پونه هم تو بغل پدرام مات رفتنمون شده بود. بچه ها عاشق بیرونن! عاشق ددر رفتن! کفشامو که پوشیدم سرمو بلند کردم به پدرام بگم خدافظ، وسوسه ی اون دستای کوچولو دیوونه ام کرد!

دستامو بردم جلو و با لبخند خیره ی پونه شدم. نگاه نامطمئنش رو به صورتم دوخت، یه خرده به باباش نگاه کرد و وقتی مطمئن شد من رفتنیم و پدرام موندگار خودشو انداخت تو بغلم و با لحن بچه گونه ای گفت: بیلیم بازال!

اون نمی فهمید این مرد غریبه ی تازه از راه رسیده برای چی بی حرکت و اونقدر محکم بغلش کرده و داره از ته دل بوش می کنه! نمی فهمید چرا دستای لرزون این مرد نشستته رو سرش و صورتشو فرو کرده بین موهاش! اون متوجه ی این چیزا نبود اما ما آدم بزرگا می دونستیم! هر چهار تا مردی که تو اون لحظه ایستاده بودیم وسط سرمای بهمن ماه می دونستیم!

نفسام که از زور بغض به شماره افتاد، بچه رو از خودم جدا کردم، گرفتمش سمت پدرام و آروم گفتم: مراقبش باش.

سری به علامت خداحافظی تکون دادم و رفتم سمت در حیاط. وسط جهنم، یه تیکه از بهشت رو پیدا کردن غنیمتی بود واسه خودش!

هوا آن سوی چشمانم بارانیست

سکوتم تحفه ی رنجی پنهانی ست

به شمع آغشته میماند خورشیدم

فراز تپه ای ماهی پیدا نیست

صدایی از درون با من می گوید

شروع فصل بیرحم تنهایی ست

پر میزند بر بامم سیاه کلاغ و شب

به ویرانه ها میماند خانه بی چراغ و تب

میسوزدم میکوبد به در دست سرد باد

جز رفتنت تصویری نمی آورم بیاد

یه سکوت خوب تو ماشین البرز حکمفرما بود! عجیب بود که تا دم در خونه هیچ حرفی نزد! اون جا هم موقع پیاده شدن این من بودم که برگشتم سمتش و پرسیدم: نمی یای بالا؟

نگاه ماتش رو از شیشه ی جلوی ماشین گرفت و با تعلق برگشت سمتم، خیره نگاهم کرد و گفت: می خوام بیام؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه!

چشمش چینی خورد اما لبی به لبخند باز نشد، دستشو آورد جلو و گفت: بابت امشب ببخش. لبخندی زدم، دستشو فشردم و گفتم: از مامانت بازم تشکر کن. فعلاً.

اونقدر ایستاد تا کلید بندازم و برم تو. بالا که رسیدم، بدون اینکه برقی رو روشن کنم یا حتی بدون اینکه لباسمو در بیارم، ولو شدم روی مبل. پاهامو تا جایی که امکان داشت دراز کردم، سرمو پرت کردم روی پشتی مبل و زل زدم به تاریکی سقف.

همه جا بوی پونه رو می داد! بوی پونه بوی دیار بود! بوی دیار بوی زندگی بود برام! بوی امید! بوی آینده! اولین باری که بعد رفتنش گریه کردم درست یادمه! بعد رفتن خودم بود! بعد اینکه تا خرخره توی تنهایی غرق شده بودم! یه شب از زور فشار زدم از خونه بیرون! اونقدر راه رفتم و راه رفتم و راه رفتم تا صبح شد! برگشتم خونه، کلید انداختم و خواستم برم بالا که جلوی در آپارتمان طبقه ی اول یه جفت کفش کوچولو، درست مثل کفش پونه، مثل کفش دیار، جفت شده بود! دستام ناخودآگاه رفت جلو، برشون داشتم، بوشون کردم، گذاشتمشون روی سینه ام و رفتم بالا. از صدای پاهام فرید در رو باز کرد و نگرورن پرسید: معلوم هست کجایی پسر؟!

عین آدمایی که روح از تنشون رفته بیرون بی حرف از کنارش گذشتم، فکر می کنم تنه ای هم بهش زدم. مستقیم رفتم تو اتاقی که مال من بود، در رو بستم، کنج در روی دیوار کش اومدم و روی زمین نشستم. اون کفشای کوچیک تو بغلم بود، قطره های اشک آروم آروم و بدون پلک زدن از چشمام می چکید! دلم برای همه تنگ بود! همه و همه و بیشتر از همه دیار! تو غربت بیشتر از هر وقت دیگه دلم برای دیار تنگ بود!

یادمه فرید از همه جا بی خبر وقتی تو اون حال و روز منو دید و رفت. یادمه کنارم زانو زد، دست گذاشت روی پام و پرسید: چی شده پندار؟!

نگاهمو از روبرو گرفتم، دوختم به صورت ترس خورده اش و سری به تأسف تکون دادم بدون اینکه حتی تلاشی برای نریختن اشکام بکنم!

دستشو آورد جلو و کفشها رو از بغلم در آورد. نگاه عجیبی بهشون انداخت و از اتاق رفت بیرون. وقتی برگشت یه لیوان آب دستش بود. دوباره کنارم زانو زد و بی حرف لیوان رو گرفت سمتم. یادمه یه قلپ بیشتر نخوردم. خوب یادمه که بعد چند لحظه سکوت فقط پرسید: این تلخی مال از دست دادن بچه اته؟!

هیچ وقت جوابشو نگرفت! هیچ وقت بهش نگفتم آره! هیچ وقت از زبونم چیزی از دیار نشنید!

\*\*\*

با کف دستام صورتمو پاک کردم، از جام بلند شدم و تلفونو از پریز کشیدم. یه لیوان آب خوردم، رفتم تو اتاق خواب و بعد عوض کردن لباسام دراز کشیدم روی تخت. یه ساعتی فقط از این پهلو به اون پهلو شدم و دنبال یه راه برای به آرامش رسیدن ذهنم گشتم! نور چراغ موبایلم که گذاشته بودمش روی پاتختی توجه ام رو جلب کرد. یه پیام از البرز بود که توش حالمو می پرسید. براش نوشتم دارم می خوابم.

اون هم نوشت: اکی!

چند لحظه خیره ی صفحه ی موبایل موندم و بعد با یه تصمیم ناگهانی شماره ی نهال رو گرفتم! تو اون لحظه خودم هم دلیل این کارمو نمی دونستم! شاید چون حس کرده بودم هر وقت با اونم، هر وقت با هم حرف می زنیم، برای لحظه هایی از دنیای افکار پریشونم فاصله می گیرم! شاید دنبال یه گوش جدید برای شنیدن دردام می گشتم!

بعد چند تا بوق تماسو جواب داد و نگران پرسید: پندار؟!

-سلام.

:خوبی؟!

خوب نبودم! نه گفتم نه، نه گفتم آره نه حتی مرسی. صدای تق کوتاه روشن کردن لامپی اومد و بعد نهال پرسید: طوری شده؟!

-خواب بودی؟

:نه نه! چیزی شده پندار؟!

-نه!

:پس چرا صدات این جوریه؟!

-اتفاق جدیدی نیافتاده!

نهال برای لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن آرومی گفت: مهمونی خوش گذشت؟

-از کجا می دونی قبول کردم برم؟

:از این صدای گرفته!

-خوش گذشت!



البرز هم یه ساعت پیش اومد خونه، نهاد رفته بود پیشش وقتی برگشت گفت خیلی گرفته و ناراحت بود.  
بختون شده؟

-نه.

پونه رو دیدی؟!

-از همه چی با خبری؟

از اینکه برادرت یه دختر کوچولوی دو ساله داره آره. با خبرم. از البرز شنیدم. امروز یه خرده نگرونت بود. نگرون  
مهمونی امشب. نگفتی! دیدیش؟!

-می شه ندید؟!

می شه چشم رو بعضی چیزا بست پندار!

-مثلاً!

مثلاً تلخی های گذشته! چشمتو که روشن ببندی به این معنی نیست که نباشن، ولی لااقل دیدنشون آزارت  
نمی ده!

-برای حس کردن اون گذشته ی تلخ، واسه مرور هر لحظه اش نیازی به چشم ندارم! بستن پلکام هیچ کمکی  
نمی کنه!

چشم ذهنتو ببند پندار!

-چی از دردای من می دونی نهال؟! جز اینکه دخترمو از دست دادم!

اینکه با خانومت متارکه کردی رو با خبرم. اینکه بعد اون جریان یه چند سال غیب بودی رو هم همین طور!  
اینا رو البرز بین حرفاش اون روزایی که نبودی گفته.

-دیگه چی؟!

از قسمت های تلخ زندگیت فقط همینا! حتی از رفتن دخترت هم حرفی نزده بود!

-هر چی خواستی می تونی ازش در موردم بپرسی.

اگه چیزی بخوام بپرسم ترجیح می دم از خودت باشه!

-شاید نتونم جوابشو بدم! شاید سوالایی بپرسی که توان جواب دادنو نداشته باشم!

هر سوالی اگه جوابی توی ذهن آدم داشته باشه، پس توان جواب دادنش هم وجود داره!

یه خرده ساکت موندم و بعد پرسیدم: بهت نگفته خونواده ام پسم زدن بعد اون جریان؟! نگفته تو چشمام نگاه کردن و بهم گفتن قاتل!

- اشتباه کردن! یه تصادف بوده!

:چه درست چه غلط! اتفاقها جوری دست به دست هم دادن و پشت سر هم افتادن که منو رسوندن به اینجایی که هستم. می دونی اینجا کجاست؟! بالای یه قبر خالی! یه تکون کوچیک کافیه تا پرت شم پایین! خبر هم نداری که به زور و جبر تازه تونستم خودمو ازش بکشم بیرون اما هنوز اون لبه ایستادم!

- می دونم. یه سوال بپرسم؟

:پرس.

-اگه دوست نداشتی جواب نده.

:باشه.

-چطوری اتفاق افتاد؟

:چی؟

-اون تصادف.

لبمو گزیدم، اونقدر محکم که درد رو با همه ی وجودم حس کردم! سکوتم که طولانی شد گفت: اگه دوست نداری نگو. اگه حالت بدتر می شه منظورمه.

دمل چرکی بود، شاید باید یه تیغی می خورد، دهن باز می کرد، کثافتش می ریخت بیرون تا درمون می شد! نفس عمیقی کشیدم و خودمو برای یه مارتن آماده کردم و گفتم: داشتم می رفتم خونه ی پدرم که دیار رو بذارم پیششون و خودم برم بیمارستان. شب اونجا دعوت بودیم، ازم خواسته بودن دیار رو از صبح ببرم اونجا که زمان بیشتری رو با هم باشن. فرناز شیفت بود و قرار بود بره خونه استراحت کنه و شب بیاد خونه ی پدرم. از کرج که راه افتادم هم برف و بارون بود و هم ترافیک. قبل از اینکه من برسم به خونه ی پدریم، تو یکی از اون اتوبانهای لعنتی، موبایلم زنگ خورد. فرناز بود. الو نگفته صدای داد و بیدادش رو شنیدم! بحثمون بالا گرفت، عصبی فشار پام روی پدال گاز بیشتر شد، یه بی دقتی باعث شد برای اینکه تصادف نکنم تیز فرمون بگیرم و ماشین چپ کرد!

-بحثتون سر چی بود؟

سر ادامه تحصیل من! می خواستم اونور تخصص بگیرم! فرناز نمی خواست! بدون اینکه بهش بگم، کارای پذیرش از چند تا دانشگاهو انجام دادم، پرینت ایمیل‌های پذیرفته شدنم از یکی از دانشگاه‌ها رو جا گذاشته بودم روی میز تو بیمارستان. صبح موقع تحویل دادن شیفتر رفت تو اتاقم و دید و شاکی شد! حق هم داشت ولی ... -تا کی نمی خواستی بهش بگی؟

:تا همون شب! اصلاً پرینت جواب درخواست پذیرش رو گرفته بودم که بهش نشون بدم و راضیش کنم به رفتن! -متأسفم!

بدترین صحنه‌هایی که می تونستم ببینمو به چشم دیدم! وایساده بودم وسط اتوبان به پشتک زدن‌ها و کشیده شدن‌های ماشینی نگاه می کردم که دخترم توش بود! از بدشانسیم بدون کمر بند نشسته بودم پشت فرمون و پرت شده بودم بیرون! ته ته بدشانسیه‌ها! اینکه زنده از اون تصادف بیای بیرون اما کسی که حضری همه ی جونتو بدی تا حتی از جاییش قطره خونی نچکه از دستت بره!  
-می دونم. یعنی می تونم درکت کنم.

بغضمو فرو دادم، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: سوندمش بیمارستان ولی انگار دیر بود. یه سکوت طولانی بینمون شد و بعد نهال گفت: تقصیر هیچ کس نیست اون اتفاق پندار. کسی نمی خواسته اون تصادف اتفاق بیافته! نه تو که پشت رل نشسته بودی، نه فرناز که از روی عصبانیت یه تصمیم آنی و اشتباه گرفته! بیا با هم بریم بهشت زهرا. ببین چقدر آدم اونجا خاکه! ببین چقدر از اون همه آدم بچه ان! همه هم برای نزدیکاشون عزیز بودن، شیرین بودن! پدر و مادرای اون بچه‌ها با همه ی تلخی ولی به خاطر اطرافیانشون برگشته ان به زندگی. نمی خوام نصیحتی بکنم چون اصلاً در حد و اندازه اش نیستم ولی به عنوان یه دوست که خودش هم داغ یه عزیزی رو تجربه کرده می خوام بهت بگم زندگی رو هر جور ی بگیری همون جور ی می گذره. تا ابد هم که سیاه این عزا رو تنت کنی، چیزی عوض نمی شه. خودت باید بخوای که نگاهت تغییر کنه. باید بگردی و ببینی با چی آروم می شی، همون راهو بری جلو. مثلاً من. بعد مامان، رفتم موسسه ی محک واسه کمک اسم نوشتم که بتونم به بچه‌های سرطانی کمک کنم. دیدنشون زجرم می ده‌ها! دیوونه ام می کنه! می یام خونه ساعتها می شینم به گریه کردن اما ته تهش یه آرامشی هم هست. اینکه اگه اونا درد دارن، لااقل من تو قسمت کوچیکی از این درد سهیم می شم. فکر می کنم تو هم باید یه انگیزه ای پیدا کنی!

یه کاری فرای این شغل روتینی که داری. می شنوی صدامو؟

-دارم گوش می دم.

اگه خواستی می تونم یه بار با خودم بیرمت موسسه. راستی مهمونی خونه ات سرجاشه؟  
 -به البرز فراموش کردم بگم. برنامه ی اونو نمی دونم اما خودم واسه دوشنبه سرم خلوت تره و زودتر از مطب بر می گردم.

منم واسه دوشنبه عصر فقط یه کلاس دارم.

-پس واسه خاطر دیدن ماهی ها می یای!

:بیشتر واسه کنجکاوی اینکه این دکتر بداخلاق تو چه جور جایی زندگی می کنه می یام!

با وجود خرسی چشمام لبخندی نشست رو لبم و گفتم: لاقل به زبون نیار که آبروت نره!

-اینه که بی آبرویی نیست! اینا یه حسهاییه که خدا تو وجود آدم قرار داده! حس خوب کنجکاوی!

:با این حرفی که زدی من اگه خونه ام گند و کثافت هم باشه، همین فردا کارگر می گیرم تمیزش کنه!

-فکر خوبیه! لاقل این جووری آبروداری می کنی! جریان گلايول رو به روی البرز آوردی؟

:آره ولی یادم رفت بپرسم چی از من بهش گفته!

-می خوای من بهت بگم؟!

:بدم نمی یاد!

-ورداشته به دختر بیچاره گفته من یه دوست صمیمی دارم، اسمش پنداره، هر خانومی که مستقیم تو چشماش

نگاه کنه ناخودآگاه چنان بهم می ریزه که بیا و ببین! اینو هم گفته که یه بار یکی از همکاراتون تو چشمات

خیره نگاه کرده و داشته یه چیزی رو توضیح می داده، تو ناخودآگاه پریدی بهش و کلی زدیش!

:البرز اینا رو به گلايول گفته؟!

-هه! آره! می دونی این دوست من خیلی ساده است! خیلی خیلی!

:ساده نبود گیر البرز نمی افتاد!

-دقیقاً!

:خلاصه. یه چیزای دیگه ای هم از میزان خشونتت برات تعریف کرده. بنده ی خدا رو حسابی ترسونده! البته

منم که ناخودآگاه جریان مطب رو برات تعریف کردم، کلاً از شما تو ذهنش یه دراکولا ساخته شده!

لبخندی زد و گفتم:فردا به نهاد و البرز بابت دوشنبه می گم.

:خوبه.

- بابت وقتی که بهم اختصاص دادی ممنون.

خواهش می کنم. هر وقت که دوست داشتی می تونی بهم زنگ بزنی.  
-ممنون.

الان هم یه لیوان شیر داغ بخوری و بخوابی دیگه تا صبح بیمه ای!  
-به جای شیر پاشم یه قرص سردرد و یه قرص معده بخورم بیشتر کارسازه!  
اونا رو هم می تونی با همون یه لیوان شیر بخوری، به شرطی که داغ نباشه!  
-چشم خانوم دکتر!

بهت که گفته بودم عاشق اون روپوش دکترام!  
-آره!

توصیه های ایمنی منو جدی بگیری ضرر نمی کنی آقای دکتر.  
-باشه. جدی می گیرم.

پس دوشنبه می بینمت. گلایولو هم می یارم!  
-خوبه.

: فعلاً خدافظ.

-خدافظ.

موبایل رو گذاشتم روی پاتختی، روی شکمم دراز کشیدم و سرمو فرو کردم تو بالش! چیزی از دردام کم نشده بود اما خیلی آروم شده بودم و این خیلی خوب بود، خیلی!

\*\*\*

-الو فرناز صداتو درست نمی شنوم! نمی شه راه نری؟! یه جا وایسا حرف بزنی!

-حالا خوب شد؟! حالا می شنوی؟! حالا درست آنتن می ده؟!!

-من پشت رلم. نمی شه بذاری برسم بعد با هم حرف بزنینم؟

-قانون و مقررات رو فقط به من که می رسی رعایت می کنی؟!!

-نکن دیار! بشین می افتی! چی می گی فرناز؟! چی شده باز؟!!

-جریان این برگه ها چیه روی میزت؟!!

-کدوم برگه ها؟!!

همین ایمیلا!

آخ! گند زده ام اساسی! برگه هایی رو که نباید می دیده دیده و حالا مطمئناً یه جنگ تمام عیار در پیشه!  
فقط چند تا ایمیلن همین!

مگه من و تو در موردش بارها و بارها حرف نزدیم؟! مگه نگفته بودم من نمی خوام جایی پیام؟! گفته بودم یا نه پندار؟!

فرناز جان، پای تلفن که نمی شه در موردش حرف بزنیم! الان پشت رلم، شب که رفتیم خونه می شینیم با هم درست و حسابی بحث می کنیم! خوبه؟! باور کن می خواستم امشب تازه بشینم و باهات صحبت کنم!

دیگه الان؟! رفتی پذیرشتو گرفتی بعد می خوای منو تو عمل انجام شده قرار بدی؟!

ببین فرناز، فقط یه پذیرش ساده است! بدون هیچ اقدامی واسه سفارت و این حرفا! فقط خواستم بدونم تو کدوم یکی از این دانشگاه ها پذیرش می شم. بعد هم اینکه واسه این مشکل چند تا راه حل هست. بذار شب در موردش مفصل حرف می زنیم. من گزینه هایی که پیش رومونه رو برات می گم بعد تو هر کدومو خواستی انتخاب کن! اما اینکه بخوای صورت مسئله رو پاک کنی راه درستی نیست!

من هیچ جا نمی یام پندار! گزینه ها هم به درد خودت می خوره! لابد یکیش رفتن هر سه تایمون با همه، یکیش رفتن تو تنها!

فقط چند ساله فرناز! پناهندگی که نرفتم بگیرم این جوری می کنی!

هر کاری دوست داری بکن! اصلاً برو هر جای این دنیا که خواستی پناهنده شو!

می شه الان قطع کنی و شب با هم حرف بزنیم؟

بچه رو هم ور دار بیار خونه! من حوصله ی مهمونی های چادرچاقچوری رو ندارم! شنیدی چی می گم پندار؟!  
من امشب خونه ی بابات اینا پامو نمی ذارم!

چرا همه چیو با هم قاطی می کنی؟!

چیزیو با چیزی قاطی نکردم! می گم حوصله ی متلک شنیدن ندارم امشب!

کسی قرار نیست بهت متلک بگه!

مثل اینکه آخرین باری رو که تو یه همچین مهمونی شرکت کردیم یادت رفته!

نه اتفاقاً کاملاً یادمه! فکر کنم دومین باری بود که چمدون می بستی و می رفتی خونه مامانت!

دفعه ی سومی بشه دیگه بر نمی گردم پندار! این جریان خارج رفتنت رو هم یه جوری خودت جمع و جور کن!

دِ آخه ... استغفرالله! ببین فرناز! اینجا نمی تونم ادامه تحصیل بدم! حیف هم هست که وقتی می شه برای یه دوره ی کوتاه بریم اون ور و مدرک بگیریم این فرصت رو از دست بدیم! اصلاً بیا تو هم درخواست بده، تو هم اون ور مدرکتو بگیر. بعد هم بر می گردیم!

-من مادرمو تنها نمی ذارم!

:مادرتو وقتی با من ازدواج کردی تنها گذاشتی فرناز!

-بس کن پندار!

:بشین دیار! نکن خطرناکه! ببین فرناز، بعد خونه ی بابا اینا می شینیم و با هم حرف می زنیم باشه؟!

-گفتم که من خونه ی بابات اینا نمی یام!

:برای چی لج می کنی؟!

-واسه اینکه دقیقاً تو هم سر جریان خارج رفتن و اون مدرک مزخرف داری همین کارو می کنی!

: می خوام آینده ی بهتری برای خودمون بسازم لج کردنه؟!

-که چی بشه؟! مگه همین الان زندگیمون چشه؟!

:چش نیست؟! مرتب جنگ و دعوا و بحث!

-من باعث این جنگ و دعواهام یا خانواده ی تو؟!

:اصلاً من مقصرم خوبه؟! من بی عرضه که نه حریف خانواده ام می شم نه می تونم تو رو آرام کنم! حالا

راضی شدی؟!

-برات واقعاً متأسفم پندار!

:دقیقاً منم همین احساسو نسبت به خودم دارم!

- تو زندگی باهات از چی کم گذاشتیم که برای خودت متأسفی؟!

:دفعه های قبل هم بهت گفتم، با حرفای صد من یه غاز و خاله زنکی داری زندگیمونو به باد می دی فرناز! تو

مثلاً تحصیل کرده ی این مملکتی! از روز اول این اختلاف طبقاتی رو دیدی! خانواده ی منو همون شکلی که

بودن شناختی! نمی تونم بندازمشون دور! نمی تونم هم برم یه خانواده ی دیگه پیدا کنم! اونقدر حساسیت به

خرج می دی که زندگیمون به یه مو آویزون شده!

آره! حق داری! حساسیت های من باعث به اینجا رسیدنمون شده! حساسیت های بی جای من باعث شده شوهرم دور از چشم من بره پی کاریو بگیره که با خبره من هیچ وقت تن بهش نمی دم! حساسیت های منه که باعث شده خونواده ات راه و نیم راه بار من بکنن و تو هم هیچ کاری واسه دفاع از زنت انجام ندی؟! -

مطمئنی هیچ کاری انجام ندادم تا حالا؟! مطمئنی باهاشون در نیافتادم تا حالا؟! -

کاری که به درد بخوره آره! مطمئنم که انجام ندادی تا حالا!

-یعنی چی؟! اصلاً این چه بحثیه راه انداختی؟! مگه زنگ نزده بودی بابت پذیرش گله کنی! دیگه چرا پای خونواده ی منو می کشی وسط؟! -

پای خونواده ی تو خیلی وقته وسط زندگی ما کشیده شده! این تویی که باید به اونا بگی پاشونو از تو زندگی ما بکشن عقب! که متأسفانه این عرضه رو ن...

-بسه فرناز! بسه!

صدای دادم با صدای گریه ی ترس خورده ی دیار یکی می شه. برای لحظه ای سرمو بر می گردونم عقب و عصبی به دیار می گم چیزی نیست و سعی می کنم ساکتش کنم که یه ماشین از فاصله ی کمی سبقت می گیره، هول می کنم و برای اینکه بهش نخورم تیز فرمون می گیرم.

\*\*\*

ضربه ی محکم برخوردیم با آسفالت خیابون از خواب پروندم! خیس عرق، پر درد، کلافه و نفس نفس زنون پتو رو از روم زدم کنار. برای چند لحظه بی حرکت نشستم رو تخت و سرمو گرفتم بین دستام! درد قفسه ی سینه و پشتم امونمو بریده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم و به هر جون کندن بود خودمو رسوندم به آشپزخونه، یه قرص دیگه برای درد معده ام خوردم، برگشتم تو اتاق خواب و دستم رفت سمت سیگار اما پشیمون شدم. برگشتم توی هال، تلویزیون رو روشن کردم و دراز کشیدم روی کاناپه. اون کابوس مزخرف خوابو زهر کرده بود بهم!

هوا داشت روشن می شد و تازه چشمام رو هم رفته بود که صدای زنگ موبایل از خواب پروندم! نگاهم به ساعت افتاد و نگران نشستم سر جام. تازه شیش صبح بود!

با احتمال اینکه حال یکی از مریضام بد شده، رفتم تو اتاق خواب و موبایل رو از رو پاتختی برداشتم و با دیدن شماره ی البرز نگران از اینکه حال مامان بد شده باشه جواب دادم: جان البرز؟! چی شده؟! -

-سلام.



چی شده؟

-جمعه است امروز!

:مامانم خوبه؟!

-مگه سپردیش دست من که از من حالشو می پرسی؟!

نشستم لبه ی تخت، دست چپمو کلافه بردم بین موهام و خسته پرسیدم: زنگ زدی پرسی امروز جمعه است؟!

-نه! دارم می گم امروز جمعه است!

:خب!

-ما بچه های تهرون، این جا کله پزی داش ممد! وی لاو یو ...

یعنی حقش نبود اون گوشیه بکنم تو حلقش؟! پوف کلافه ای کشیدم و پریدم وسط حرفش: ساعتو دیدی البرز؟!

-آره نزدیک شیش صبحه! ببین ما نزدیک خونه ات هستیم، تند و زود هر چی دم دستته بپوش بیا پایین که ما

الآن می رسیم!

:ما؟

-من و نهاد و افشین!

:کجا به سلامتی؟!

-کله پزی داش ممد دیگه!

:خداافزا!

-پندار! ببین! به جان خودم من که کاریت نداشته باشم این دو تا جونور دست از سرت بر نمی دارن! زود باش

حاضر شو و به همسایه هات رحم کن!

:حالم زیاد خوب نیست. باشه واسه یه وقت دیگه!

صدای البرز تغییر کرد و با جدیت پرسید: چته؟

-چیزیم نیست. دیر خوابیدم خسته ام.

:مطمئنی؟!

-آره.

:خب تو که حالا هم خواب از سرت پریده، بدو حاضر شو ما ده دقیقه دیگه اون جاییم. فعلاً!

تماس که قطع شد متعجب زل زدم به گوشیم! واقعاً این بشر ... اصلاً می موندم در موردش چه کلمه و واژه ای به کار ببرم! افشین و نهاد رو می نداخت جلو که دهن منو ببندد! خودش بدتر از اون دو تا بود! شماره اشو گرفتم ، چند تا بوق خورد اما جواب نداد. گوشو انداختم روی تخت و دراز کشیدم. چند ثانیه بعد صدای اس ام اسش بلند شد.

مشترک مورد نظر تا ده دقیقه ی دیگه در دسترس نمی باشد!

سی ثانیه بعد دوباره نوشت: پندار اومدیم حاضر نباشی با همون لباس تو خونه می بریمت ها! هر چند مطمئن نیستم عادت داشته باشی با لباس بخوابی!

گوشی رو گذاشتم رو پاتختی، با دست فشاری به معده ام آوردم و از جام بلند شدم! حریف هر کی می شدم حریف این رشته کوه که مرتب رو سرم آوار می شد نمی شدم! آبی به سر و صورتم زدم، لباس پوشیدم و منتظر موندم. یه ربع بعد زنگ آیفون خبر از اومدنشون داد.

پایین که رفتم البرز از پنجره سرشو انداخت بیرون، دستی تکون داد و گفت: بدو تا خیس نشدی! حق داشت بارون خیلی شدید بود. وقتی نشستیم عقب ماشین، نهاد برگشت سمتم و بعد دست دادن باهام گفت: ببخشید دکتر جان پشتم بهته!

یه راحت باش گفتم و برگشتم سمت افشین که با یه لبخند نگاهم می کرد. باهاش دست دادم، حالمو پرسید و گفت: خوب کردی اومدی! می ریم می شینیم کلی به نهاد می خندیم!

نهاد با اعتراض گفت: به من می خندی یا خودت سوژه ی خنده ی ما می شی؟!!

شروع کردن سر به سر هم گذاشتن، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. همراه خوبیو برای خودشون انتخاب نکرده بودن، یا لااقل روز خوبیو واسه کله پزی رفتن با من انتخاب نکرده بودن!

صدای البرز باعث شد چشمامو باز کنم و از آینه به چشماش که روی صورتم زوم بود نگاه کنم: نخوایدی دیشب؟

بی جواب نگاهش کردم. از قیافه ی خسته و چشمای قرمز و پف کرده ام می شد فهمید! اخم ریزی کرد و نگاهشو ازم گرفت.

\*\*\*

سه تا پزشک و یه وکیل مملکت نشسته بودیم پشت میز یه کله پزی کاملاً تمیز! دو تا از اون دکترا و اون یه دونه وکیل کل کله پزی رو سر خودشون گذاشته بودن! فقط کم مونده بود جای سر اون گوسفند بدبخت بع بع راه بندازن!

از خوردن هر چی کله پاچه بود پشیمون شدم هر چند که با اوضاع و احوالم زیاد هم نمی تونستم بخورم! با توصیفاشون حس می کردی داری عوض کله و پاچه و دل و روده ی گوسفند، اعضای بدن آدمو می خوری! البرز که کلاً میز تشریح دانشگاهو آورده بود جلوی چشممون!

اونا سرخوش می خندیدن، من گه گاهی با لبخند همراهیشون می کردم و بعضی وقتها هم فکر می کردم چه خوب بود اگه کمتر سر و صدا می کردن!

موقع رفتن به اصرار نهاد مجبور شدم جلو بشینم. یه خرده بعد راه افتادنمون افشین گفت: تا حالا با این اشتها کله پاچه خورده بودی پندار؟!

قبل از جواب دادنم البرز گفت: سواتو تصحیح کن افشین! باید از پندار پرسی تا حالا با این اشتها نصف بیشتر غذاتو دست نخورده گذاشته بودی؟!

برگشتم سمتش و گفتم: آره! غذاهای خانوم احمدی رو دقیقاً با همین اشتها بر می گردوندم!

لبخند روی صورت البرز نشست و گفت: یادم باشه حتماً بهش بگم!

نهاد دست گذاشت رو شونه ام و گفت: من که از بس در طول هفته از این دادگاه به اون دادگاه می رم و کلی اتفاقای تلخ می بینم، همه ی امیدم به همین یه ساعت دور هم جمع شدن های صبح جمعه است. باور کن انرژی یه هفته رو می گیرم!

البرز آینه رو روی صورتش تنظیم کرد و به متلک پرسید: مطمئنی همه ی انرژیت از همین دور هم جمع شدن هاست؟!

نهاد هم بدون اینکه کم بیاره گفت: نه حالا! گاهی وقتا از دور هم جمع شدن های شبانه هم انرژی می گیرم!

البرز خندید و گفت: یادم باشه به نیلوفر خانوم سلام عرض کنم!

جالبه بود، از همه ی جیک و پوک هم خبر داشتن! این بار صدای افشین پیچید تو ماشین که گفت: پندار یه برنامه بذار با البرز و بچه ها بیاین پیش من.

البرز پرسید: کجا؟ بیمارستان؟!

افشین با اعتراض زد روی شونه ی البرز و گفت: خیلی بی چشم و رویی! همچین می گه بیمارستان انگار تا حالا خونه ی ما نیومده!

البرز با حفظ لبخندش گفت: خونه اتون که اومدم منتها تا دم درش!

-کوفتت بشه اون کبابی که خوردی! همین طور دفعه ی قبلش اون زرشک پلو با مرغ!

متلک گفتناشون اونقدری ادامه پیدا کرد تا افشین پیاده شد و خداحافظی کرد و رفت. با وجود تموم اصرارهای البرز واسه اینکه بتونه منو راضی کنه برم خونه اش، دم در خونه ی خودم پیاده شدم، ایستادم کنار پنجره ی سمت راننده و به نهاد که پیاده شده بود تا بره جلو بشینه، تعارف کردم بیاد بالا و به البرز گفتم: واسه دوشنبه شب برنامه ات چیه؟

متفکر نگاهم کرد و بعد گفت: هنوز برنامه ای ندارم.

-پس همراه نهاد و نهال خانوم بیاین پیش من.

سر البرز چرخید سمت نهاد و نهاد گفت: قربون دستت نمی خوایم بیافتی تو زحمت.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: زحمتی نیست. منتظرم.

بعد رومو کردم سمت البرز و گفتم: دوستتم بیار.

-کدوم؟!

:چند تان مگه؟!

-دوستام؟! هزار تا! من چه می دونم!

:دوستت!

-آهان گلايولو می گی؟! خب شفاف حرف بزن آدم بفهمه! می گی دوستت یهو می بینی جای گلايول اشتباهی

مثلاً مریمی، مینایی، آزالایی، مگنولیایی رو اشتباهی آوردم!

سرم این بار به حالت تأسف تکونی خورد، از ماشین فاصله گرفتم و گفتم: به سلامت!

\*\*\*

-الو سلام خانوم میرفاضل... نوبتهای عصر امروزو کنسل کنین لطفاً.

:طوری شده آقای دکتر؟!

-امروز نمی تونم پیام ... مطب.

:بله. چشم.

گوشیو گذاشتم سر جاش و دوباره ولو شدم روی کاناپه. از صبح این درد لعنتی بدجوری از پا انداخته بودم. از صبح که در واقع نه، درست از شب پنجشنبه و برگشتن از خونه ی مادر البرز! بیمارستانو هم یکی دو ساعت به زور تحمل کرده بودم و وسط کار جامو با یکی از همکارام عوض کرده و اومده بودم خونه.

تو گیر و دار زنگ زدن به البرز و کمک خواستن ازش بودم که زنگ آیفون پیچید تو خونه. سرمو به زور بلند کردم، گردن کشیدم و دیدم البرزه! دکمه ی آیفون رو زدم، در بالا رو هم باز کردم و رفتم تو اتاق خواب و ولو شدم رو تخت.

وقتی اومد تو مستقیم اومد بالای سرم، بی حرف یه خرده به صورت از درد کبود شده ام نگاهی انداخت، سری به تأسف تکون داد و گفت: آدم عاقل وقتی این همه حالش خرابه بیمارستانو ول می کنه پا می شه می یاد خونه؟! اون خراب شده یه متخصص گوارش نداشت بری پیشش؟!

نمی فهمیدم از کجا فهمیده حالم خوش نیست! نگاهمو که دید سوالمو نپرسیده از ذهنم خوند و گفت: دکتر کرم لو به دکتر ظهراپی زنگ زد! همکاریات بهش خبر دادن که دکتر عزیز کرده اش وسط کار ول کرده رفته خونه! سر جام نیم خیز شدم و گفتم: چیزیم نیست. یه رانیتیدین بزخم خوب می شم!

-آره کاملاً از این رنگ زردی که داری معلومه! پاشو یه چیزی تنت کن بریم بیمارستان.

به زور روی پاهام وایسام و گفتم: تا اون حد حالم بد نیست. تو واسه چی از کار و زندگیت افتادی؟!

بازومو کشید سمت خودش و وادارم کرد بشینم و گفت: ببین منو! واسه اون مهمونی کوفتی دو سه روزه این جور ی به هم ریختی؟!

کلافه از درد و سوال بی موقع البرز نفسمو پر صدا بیرون دادم و گفتم: نه!

-پس چی؟!

:چی پس چی؟!

-می دونی این ریخت و قیافه و سر و وضع منو یاد کی می ندازه؟!

دولا بودم به سمت زمین اما سرم بالا و نگاهم به صورتش بود. سری به تأسف تکون داد و گفت: منو یاد پندار ۵ سال پیش، تو اون خونه ی لعنتی کرج می ندازه! بالای خونه ی دکتر ظهراپیو می گم!

-آره! یادمه!

خوب یادم بود! حق هم داشت! خودمم هم یاد همون پندار افتاده بودم از ۳ روز پیش! از وقتی با نهال از اون اتفاق حرف زده بودم! از وقتی اون خواب لعنتی رو دیده بودم! انگار تو گذشته جا مونده بودم! انگار پرت شدن دوباره ام از ماشین این درد کهنه رو از نو تازه کرده بود! جریان تماسم با نهال و دیدن اون کابوس و بدتر شدن این درد رو برای البرز نگرون نشسته کنارم گفتم. همون جوری که یه رانیتیدین می کشید تو سرنگ گفت: ملت می رن درد و دل می کنن سبک بشن! تو لب وا می کنی منفجر می شی! این جوریشو ندیده بودم دیگه! اون پی تی اس دی مزخرف رو هم بهونه نکن که بلند می شم می رم اموات هر کی این چرندیاتو تشخیص داد می یارم جلوی چشمش!

-حالا تو چرا اینقدر عصبانی هستی؟!

سرشو بلند کرد، چشم غره ای به من که دراز کشیده بودم روی تخت رفت و مشغول پیدا کردن رگ شد!

با همه ی دردی که داشتم لبخند یه وری و کجی زدم و گفتم: نترس مهمونی امشب سرجاشه!

-آره ارواح کله ات! با این اوضاع به جای مهمونی اومدن باید پاشیم بیایم مریض داری کنیم! فشارت پایینه رگو پیدا نمی کنم!

:ناهار نخوردی؟!

متعجب زل زد بهم و گفت: می گم فشار تو پایینه!

-عصبانیتت مال گشنگیته؟!

:عصبانیتت مال کله خر بودن تو! پندار!

-چه کله خر بودنی؟! اینکه به نهال زنگ زدم و باهش حرف زدم کله خریه؟!

باز مشغول کارش شد و گفت: اون که تنها کار مفیدیه که تو این چند سال در حق خودت انجام دادی! اما

خریتهایی که انجام می دی رو بذار برات لیست کنم! سیگار کشیدن! اون قهوه خوردنهای مزخرف! حرص و

جوش خوردنهای! استراحت نکردنهای! خودآزاری داشتنهای! چکاپ نرفتنهای! از گاه رشته کوه ساختنهای!

-با تو دم خور بودن هام!

کلافه دست چپم رو بی خیال شد و اومد سراغ دست راستم و گفت: سرگیجه نداری؟

-دارم!

:حالت تهوع چی؟!

-دارم!

:سردت نیست؟

-هست!

:فکر نمی کنی معده ات دوباره خونریزی کرده باشه؟!

-شاید!

:شاید و زهرمار! پاشو پندار بریم بیمارستان!

-چه دکتری هستی که نمی تونی یه رگ پیدا کنی آخه!

:دکتر آدمهام نه دکتر موجودات فضایی و خیالی!

بی خیال از زدن آمپول از روی تخت بلند شد، دستشو برد توی جیبش، موبایلشو در آورد و چند تا شماره گرفت! متعجب زل زدم بهش، رفت وسط اتاق و بعد چند لحظه گفت: سلام دکتر بیمارستانین؟! ... آره اومدم! ... نه حالش خوش نیست!... آره، خودم هم همین قصدو داشتیم. فقط زنگ زدم که شما هم بمونین تا ما بیایم.

نیم خیز شدم سر جام و با اعتراض گفتم: هی! البـــــــــــــــرز! کجا ما هم بیایم؟!

برگشت سمتم و یه چشم غره بهم رفت و گفت: باشه. یه لحظه گوشی!

موبایل رو گرفت سمتم و گفت: دکتر باهات کار داره!

دستشو پس زدم و گفتم: نیازی به بیمارستان نیست!

دوباره گوشیه گرفت سمتم و با تحکم گفت: دکتر می خواد باهات حرف بزنه!

کلافه گوشیه چسبوندم به گوشم، دکتر ظهرابی الو پنداری گفت و داد و هوارو سر داد: بلند می شی می یای اینجا تا خودم نیومدم سراغت پندار! بچه ای که با کتک و زور و دعوا بیاریمت مطب و بیمارستان؟! الو؟! شنیدی چی گفتم؟!

بله ای از سر اجبار گفتم. تماسو قطع کردم و گوشیه محکم پرت کردم سمت البرز! رو هوا قاپیدش، پیروزمندانه لبخندی زد و گفت: این دکتر هم بابات می شد خوب بودها! هر چی اون حاجی بدبخت حریف نبود، این کاملاً رو سرت تسلط داره!

با همه ی دردی که داشتم بالشو پرت کردم سمتش و از بین فک قفل شده ام گفتم: خیلی رو داری به خدا!

\*\*\*

نشسته بودیم تو ماشین، البرز برخلاف همه ی اصرارها و خواهشها و التماسهای من که ازش می خواستم بریم  
 یه بیمارستان یا درمونگاه دیگه نه بیمارستان دکتر ظهرابی، مستقیم می روند به اون سمت و سر به سرم می  
 داشت: می بینم که نصفه شب زنگ می زنی به نهال و می شینی به درد و دل!  
 -که چی؟!

:هیچی! پیشرفتت خوب بوده! می شه امیدوار بود؟!

-اونو که از هفت.... نسل قبلت بودن که!

:نه از این امیدوارهای فامیلی، از اون امیدوارهای واقعی!

-به چی امیدوار ... باشی؟!

:به ادامه ی این رابطه!

-کدوم رابطه؟!

:همین زنگ زدنها و درد و دل کردنها!

-وای خدا! ... البرز!

:جانم؟! می خوای زنگ بزنی اونم بیاد بیمارستان؟!

-اونم؟!

:درختچه دیگه!

-چرت نگو البرز!

:باشه. فقط قول می دی من زیپ دهنمو کشیدم تو یه بند تکرار نکنی نریم بیمارستان خودمون و بریم یه جای  
 دیگه؟!

فکمو محکم روی هم، دستمو روی معده و دل و روده ام فشار دادم، چشمامو بستم و پوف محکمی کشیدم!

\*\*\*

دراز کشیده بودم روی تخت، به همه ی وجودم کلی لوله و سیم و سوزن وصل بود و دلم می خواست با دستام  
 البرزو خفه کنم!

بعد کلی مصیبت تحمل کردن آندوسکوپی و نمونه برداری و فرو کردن ng تیوپ تو دماغم و شستشوی معده  
 ام به خاطر خونریزی دوباره، حالا با کلی دارو یه خرده از دردم کم شده و چشمامو رو هم گذاشته بودم. صدای  
 باز شدن در اومد و بعد صدای دکتر ظهرابی رو شنیدم که گفت: بیداری پندار؟!



چشم باز کردم، نگاهم به صورت نگرورش افتاد و گفتم: بار دوم هم بودین که زنده بمونم!  
گنگ از متوجه نشدن جمله ام نگاهم کرد. توضیح دادم: گفته بودین دفعه ی بعد شاید نباشین که نجاتم بدین!  
سری به تأسف تکون داد نشست روی صندلی و پرسید: درد داری هنوز؟  
لبی گزیدم و بی جواب نگاهش کردم. نفسی عمیقی کشید و گفت: به خاطر اون سیگارها و کافئینهایی که  
مصرف می کنی پندار!

-می دونم!

خوشت می یاد درد بکشی آره؟!

-وضعیتم خیلی خرابه؟

به جراحی نمی کشه این بار ولی آره خرابه!

-بدبخت مریضام!

دقیقاً بدبخت اونا که امیدشون توی درب و داغونی!

با همه ی دردی که داشتم لبخندی زدم و نگاهمو دوختم به سقف! ضربه ای به در خورد و البرز اومد تو و با  
لبخند پت و پهنی گفت: آخ دلم خنک می شه تو رو این ریختی می بینم پندار! چهارمیخ که می گن همینه ها!  
پاشو یه دستی به سر و روت بکش مهمون داره می یاد!

دکتر از جاش بلند شد، دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت: به بچه ها سپردم هر نیم ساعت علائمتو چک  
کنن. دردت بیشتر شد بدون پنهون کاری بهشون بگو. خب؟! یه جلسه بیرون بیمارستان دارم که نمی تونم  
کنسلش کنم اما زود بر می گردم.  
-مرسی.

عوض تشکر یه خرده سعی کن به فکر سلامتیت باشی!

از البرز هم خداحافظی کرد و رفت. البرز نشست رو لبه ی تخت و با لبخند گفت: نهاد و افشین دارن می یان  
اینجا. البته درختچه هم هست!

نگاهم از سقف چرخید روی نگاه شیطون البرز! دستمو بلند کردم و کوبیدم رو رون پاش و گفتم: خیلی بی جنبه  
ای!

خندید و گفت: تا باشه از این بی جنبه بازی ها!

بعد جدی شد و پرسید: دردت کمتره؟

-نه!

:معلومه از حال و روزت!

-چند روز باید اینجا باشم؟!

:والله هر کی یه چیز می گه. دکتر ظهرا بی می گه معلوم نیست، تا وقتی بتونن خونریزی رو متوقف کنن! خانوم اردلانی، سوپروایز بخش می گه تا وقتی یه نفر دیگه از خاندان پناهی جایگزینت بشه، آخه می گفت انگار کونترات گرفتین حداقل یه تخت این بیمارستانو اشغال کنین! خانوم احمدی هم که به گوشش رسیده زنگ زد و از من خواست یه یک ماهی نگه ات داریم که درست و حسابی از خجالتت در بیاد! البته ...

ضربه ای به در خورد و اول سر نهاد و بعد کل هیكلش اومد تو. با جدیترین قیافه ای که تا حالا ازش دیده بودم بهمون نزدیک شد و پرسید: سلام! چی شد یهو؟!

سرمو به علامت سلام تکون دادم، دستمو گرفت و گفت: بهتری؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و البرز از رو تخت اومد پایین و گفت: پس کو نهال؟

-داره می یاد. من از دفتر اومدم، اون داره از آموزشگاه می یاد.

با صدایی که سعی داشتم دردمو مخفی کنم گفتم: زحمت افتادین!

لبخند گرمی زد و گفت: چه زحمتی؟! تو زودتر خوب شو که ما اون شام مفصلو زنده کنیم!

سری به تأسف تکون دادم! یکی بود لنگه ی البرز!

چشمامو رو هم گذاشتم تا یه خرده انرژیم برگرده و شنیدم که نهاد آروم از البرز در مورد وضعیتم پرسید.

تو خواب بیداری مسکن ها و داروها بودم که صدای سلام نهال چشمامو باز کرد. نگرونی از سر و صورتش می بارید.

سعی کردم یه لبخند کم رنگ بزنم. اومد جلو و با اخمی که تموم صورتشو در هم کرده بود پرسید: چی شد آخه؟!

البرز به شوخی گفت: صاحب خونه تحمل مهمونو نداشت دکتر لازم شد!

نهال بدون کوچکترین تغییری در حالتش یا بدون اینکه نگاه ازم برداره گفت: الان بهتری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و البرز همون جوروی که می رفت سمت در گفت: آره بابا! خوبه! اصلاً

چیزیش نیست! الکی این همه لوله و سیم فرو کردیم بهش که خیلی مریض به نظر بیاد. من باید برم، برگشتم

شما دو تا هم اینجا نباشین که خانوم اردلانی منو قیمة قیمة می کنه!

در رو باز کرد و بعد رو به من گفت: تا شیش تو بیمارستانم. بازم بهت سر می زنم. حالت بدتر شد بگی ها!

کف دستمو به علامت باشه آوردم بالا و گرفتم سمتش. از نهاد هم خداحافظی کرد و رفت. چشمامو بستم. از اینکه این همه ضعیف به نظر بیام منتفر بودم اما به همون اندازه ضعیف بودم! صدای باز و بسته شدن در دوباره تو اتاق پیچید و این بار نهاد هم رفته بود. سرم چرخید سمت نهال که ساکت نشسته بود روی صندلی و به روبروش خیره بود. آروم پرسیدم: چیه؟! خیال می کنی قراره بمیرم؟! با اخم نگاهی بهم انداخت و معترض گفت: پندار!

نمی فهمیدم این دختری که این طور نگروم به نظر می رسه کجای زندگیمه! یا حتی من کجای زندگیشم! این همه حساسیت و توجه رو نمی فهمیدم! اینکه بخواد سراسیمه از کارش بزنه و بیاد دیدن دکتر بیماری که فقط چند بار دیده و باهانش صحبت کرده برام قابل درک نبود! شاید چون نهال رو نمی شناختم! بعد چند لحظه سکوت پرسید: چرا صدات اینقدر خش داره؟ -به خاطر این لوله ی لعنتی و آندوسکوپیه. فکر کنم کل مسیر مری تا معده ام خراشیده شده! باید بیشتر مراعات وضع بد معده اتو می کردی.

-تو هم اگه امروز بخوای این حرفا رو بزنی می شی دقیقاً پنجمین نفر! ...دکتر ظهرابی، خانوم اردلانی، دکتر کاویان و البرز که هزار بار از ظهر تا حالا واسه ام تکرار کرده! امیدوارم تأثیرگذار باشه لااقل! یه خرده بخواب.

-پاشو برو که بخوابم!

یه خرده هستم بعد می رم.

-چرا؟!!

چی چرا؟! اینکه یه خرده هستم؟

-چرا اینجایی اصلاً؟!!

مات چهره ی من شد و بعد چند لحظه مکث گفت: بعد با هم صحبت می کنیم باشه؟

یه خرده زل زدم تو چشمای درشتش و بعد گفتم: باشه.

-دردت زیاده؟

آره!

-بگم دکتر بیاد؟!!

خودم دکترم!

-یه دکتر که بتونه بهت کمک کنه! نه اون دکتری که فقط سرت بلا می یاره!  
بی جواب نگاهش کردم. با یه خرده مکث پرسید: کاری از دستم بر می یاد برات انجام بدم؟  
ذهنم برگشت به پنج سال پیش! اون موقع هم زیر همین دم و دستگاه بودم و همین قدر درد جسمی می کشیدم اما کسی مثل نهال نبود که باهام هم دردی کنه!  
چشمامو بستم و گفتم: باید سعی کنم یه خرده بخوابم!  
حرفمو با گفتن آره خیلی خوبه تأیید کرد و تو سکوت نشست کنارم.

\*\*\*

بین خواب و بیداری صدای فرناز رو می شنیدم که داشت حالمو می پرسید.  
چشمامو باز کردم و با اخم خیره اش شدم. کنار البرز ایستاده بود. تو اتاقی که اصلاً دلم نمی خواست باشه و منو با اون حال و روز ببینه! به زور لب باز کردم و گفتم: اینجا چی کار می کنی؟!  
برگشت سمتم و با یه لبخند ظریف گفت: سلام! چی شدی باز؟!  
-پرسیدم ... اینجا چی کار می کنی؟!  
-تازه از دکتر ظهرابی شنیدم!  
که چی؟!

جا خورد از سوالم. یه خرده نگاهم کرد و گفت: فقط اومدم ببینم حالت چطوره؟!  
-فکر نمی کنی ۵ سال دیره برای ...  
البرز اومد کنار تخت، دست گذاشت روی دستم و گفت: پندار جان آرام!  
بدون اینکه نگاه از فرناز بردارم گفتم: چیزی عوض شده تو وجود من؟!  
متعجب خیره ام شد اما سوالی نپرسید: تغییری کردم بعد ۵ سال که حالا لایقم دونستی واسه عیادت؟!  
-پندار!

:پنج سال پیش چون قاتل بچه ام بودم مهم نبود چی می کشم رو این تخت! الان هم همونم دیگه! پس واسه چی اینجایی؟!  
-پندار!

چشمامو بستم و گفتم: برو فرناز!  
دست البرز دستمو محکم فشار داد و صداشو شنیدم که گفت: شما برو.

صدای پاهای فرناز و شنیدم، صدای بسته شدن در اتاق و رو هم پشت سرش. بعد یه خرده سکوت البرز گفت: فکر کنم بس باشه پندار!

چشمات باز کردم و خیره شدم به صورتش. ادامه داد: نبش قبر گذشته رو می گم!

-نمی خوام فرناز و بینم! چه ربطی به نبش قبر داره!

سری به علامت تأسف تکون داد و گفت: اونقدری که تو اونو مقصر رفتن دیار می دونی اون تو رو مقصر نمی دونه!

-کی گفته من اونو بیشتر از خودم مقصر می دونم! دیدن اون فقط اشتباهات منو بهم یادآوری می کنه! دلم نمی خواد عذاب بکشم!

:چه اشتباهاتی؟!

-همونایی که دیارو به ...

:خیلی خوب! ولش کن اصلاً. برم به دکتر ظهرا بی بگم بیاد.

رفت سمت در اما برای لحظه ای تعلل کرد، برگشت سمتم و گفت: به نهال هم چیزی گفتی که اون جور بق کرده رفت؟!

گیج و گنگ و خیره نگاهش کردم. دوباره برگشت سمت تخت و توضیح داد: یا تو یه چیزی بهش گفتی، یا از دیدن تو توی این حال و روز اون جوری بهم ریخته بود! با فرناز نمی تونی کنار بیای، رو نزدیک شدن به نهال فکر کنی بد نیست! گزینه ی خوبیه برات!

پلکامو محکم روی هم فشار دادم و وقتی بازشون کردم به البرز گفتم: این لوله ی بی صاحبو از این دل و روده ی من بکش بیرون، اون افکار احمقانه رو هم از ذهن خودت!

-لوله که باید بمونه فعلاً! افکارم جاشون خوبه حالا! جایی نرو تا پیام!

انگار اگه می خواستم هم می تونستم برم و از شر شر و ورهانش خلاص شم!

ساعدم روی چشمم بود و داشتم به وضعیت مریضام تو بیمارستان و کنسل شدن نوبتها فکر می کردم که در باز شد و صدای سلام نهال پیچید تو اتاق.

دستم برداشتم و سرم چرخید سمتش. با لبخندی که در اکثر مواقع روی صورتش بود نشست کنارم و گفت: بهتری؟

زل زدم به سقف و گفتم: می بینی که!

صدای خنده اش بلند شد! برگشتم سمتش و منتظر موندم توضیح بده. خنده اش به لبخند پهنی تبدیل شد و

گفت: قبل اینکه پیام تو البرز یه توصیه بهم کرد یاد اون افتادم!

تو سکوت زل زدم بهش که بیشتر توضیح بده. لبشو تر کرد و گفت: بهم گفت داری می ری پیش پندار یه سپر

با خودت ببر که ترکشاش بهت نخوره!

نگاهمو دوباره دوختم به سقف و نهال اینبار جدی پرسید: دردت کمتر شده؟

-خوبم!

پس چرا از دیروز بداخلاق تری؟!

راست می گفت! تا تونسته بودم پاچه ی البرزو گرفته بودم، جوری که با غر زده بود از اتاق بیرون!

بدون اینکه جوابشو بدم تکونی خوردم و سعی کردم بشینم، از جاش بلند شد تا کمکم کنه، گفتم: احتیاجی

نیست. خودم می تونم!

با اخم غلیظی زل زد به صورتم! خودمو کشیدم بالا، پتو رو هم کشیدم روم و پرسیدم: چیه؟!

نشست سر جاش و با تغییر گفت: واسه چی اینقدر بدخلقی، نمی فهمم!

مات چهره ی جدیش شدم! یه لحظه نهالی رو به خاطر آوردم که با اخم در مورد وضعیت ماهبانو ازم توضیح می

خواست. نگاه ماتم رو که دید پرسید: خب چیه؟! راست می گم دیگه؟! می دونم که خیلی درد داری! اینو هم می

دونم که دوست نداری اینجا تو بیمارستان بمونی! ولی این دلیل نمی شه که با این اعصاب خراب وضعیبتو بدتر

کنی!

-قشنگ مشخصه که معلمی!

مسخره نکن! دارم واقعیتو می گم! دیروز که تو اون وضع دیدمت گفتم خب درد داره کلافه است! امروز که

دردت کمتر شده، چرا بی حوصله تری پس؟!

-این سُنْدای لعنتی رو بیان در بیارن راحت بشم، بعد واسه اتون بندری می رقصم خوبه؟!

لبخند کنترل شده ای نشست روی صورتش و گفت: عالیه! منتها سرم باشه مشکلی نیست؟!

سوالی نگاهش کردم، لبخندش بازتر شد و گفت: واسه بندری رقصیدن می گم! سرم دستته می تونی درست...

-می دونی که اهل تلافی کردن هستم و شدیداً به اینکه بعداً به هم می رسیم اعتقاد دارم؟!

!اوهوم!

- چیزی نگو که بعد پشیمون شی!

از جاش بلند شد، رفت سمت پنجره، یه خرده به بیرون خیره شد و گفت: هوای بیرون خیلی خوبه.  
-جدی؟!

:اوهوم! خیلی.

-پس بیا کمک کن، من اینا رو از خودم جدا کنم بریم یه دوری بزنیم!

برگشت سمتم و متعجب خیره شد بهم تا ببینه دارم جدی می گم یا نه. کلافه پوفی کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالش و گفتم: تو هم یکی هستی عین دکتر ظهرابی و البرز!

به تخت نزدیک شد و پرسید: از چه لحاظ؟!

:از همه لحاظ! اونور که بودم، همخونه ام فرید، هیچ وقت نشد بهم بگه چرا این کارو می کنی، چرا اینو می خوری، این کار برات مضره! این کار واسه ات خطرناکه! هر غلطی دلم می خواست می کردم!

-همینه که اینقدر لوس شدی!

سرمو برگردوندم سمتش و پرسیدم: با منی؟!

-آره! خیال می کنی ماها دلمون می خواد اینجا باشی؟! لازمه حتماً که نمی دارن مرخص شی!

:هر مریضی می تونه با رضایت خودش مرخص بشه!

-تو هر مریضی نیستی! می دونی خونریزی معده برای بار دوم می تونه کشنده باشه؟!

:خیال می کنی مهمه برام؟!

-علاوه بر لوس بودن خودخواه هم هستی!

:هر چی! اصلاً گندترین آدم دنیا! از این بیمارستان متنفرم! از نفسایی که توش می کشم حالم بد می شه!

-چرا آخه؟!

:یه طبقه پایین تر، ته راه رو، آخرین باری بوده که دیارو بغل کردم! می دونی یعنی چی؟! تموم این راه روها پره

از خاطرات دوران دانشگاهم! می دونی یعنی چی؟! با فرناز هم دانشگاهی بودم! متوجه می شی منظورم چیه؟!

نهال اول یه خرده جا خورد، بعد تکونی به خودش داد، اومد نشست روی صندلی و گفت: اینا همش بهونه است!

اگه این طوری بخوای فکر کنی، نباید اصلاً روی این زمین خدا باشیم چون اونایی که از دستشون دادیم روی

این زمین زندگی می کردن!

-تو بذار به پای بهونه! من می دارم پای ضعفم! پای مرضم!

خیلی قاطع زل زد تو چشمام و گفت: خوب چرا سعی نمی کنی خودتو درمان کنی؟! حوصله ی بحث نداشتیم! چشمامو بستم و ساعدمو ول کردم روی چشمام! تکونی خورد، دستمو از روی صورتم برداشت، زل زد به چشمام و گفت: نمی خواستم ناراحتت کنم!

-منت کشی نکن لوس تر می شم!

یه بی مزه زیرلب گفت و دوباره نشست سر جاش و ادامه داد: یه پدربزرگ داشتم. خدا رحمتش کنه. کلاً آدم خیلی بی اخلاقی بود! اون قدیما که تو روستا زندگی می کردن، یه بار وقتی داشت از قهوه خونه بر می گشت، با یکی از محلی ها دعواش می شه. شروع می کنه به داد و بیداد و کتک و کتک کاری! مردم ده می ریزن و سواشون می کنن، طرف هم تهدید می کنه که پدربزرگمو سرجاش بشونه! چند وقت می گذره، یه شب که پدربزرگم داشته از یه جایی بر می گشته خونه، می بینه یه سری آدم راهشو بستن. می گفت هفت هشت نفری می شدن. حریفشون نمی شه، کلی ازشون کتک می خوره و داغون می ره خونه.

نهال ساکت شد. برگشتم سمتش تا ادامه ی حرفشو بزنه، دیدم تو سکوت خیره شده بهم. متعجب پرسیدم:

خب؟

-همین!

:باقیش چی؟!

-باقی نداره! داشتم فکر می کردم اگه یه هفت هشت نفری هم پیدا می شدن شما رو گوش مالی می دادن بد نبود!

عقل اندر سفیه نگاهش کردم که گفت: حسمو در قالب این داستان گفتیم! آخه منو شدیداً یاد پدربزرگم می ندازی!

-حست اینه که یه عده جمع شن منو بزنین؟!

:آره خب!

-ممنون از لطف! مطمئنی اومدی عیادت یه دوست؟!

:خیال می کردم اومدم عیادت یه دوست، اخم و تخمتو که دیدم شک کردم!

دوباره ساعدمو گذاشتم روی چشمام و در همون حال پرسیدم: چند سالته نهال؟

بدون مکث گفت: ۲۶

دستمو یه خرده بردم بالا و از همون زیر نگاهش کردم. متعجب پرسیدم: چیه؟ بهم نمی یاد؟!



دوباره به حالت قبل برگشتم و گفتم: خیال می کردم سی به بالا باشی!

صدای معترض پندار گفتنش رو شنیدم! لبخند کج و محوی نشست رو لبم و گفتم: وقتی منو به چشم پدر بزرگت می بینی، نباید توقع داشته باشی من یه آدم ۱۰ سال از خودم کوچیکتر رو دختر ۱۴ ساله ببینم!

-اینو گفتمی که مثلاً تلافی قیاس پدر بزرگمو بکنی؟!

با وجود دردی که داشت دوباره شروع می شد، به پهلو چرخیدم، خیره ی صورتش شدم و گفتم: هم آره هم نه!

منتظر نگاهم کرد! دست دراز کردم و ریش ریشای شالش رو که بین دستاش مچاله شده بود کشیدم بیرون و گفتم: واقعاً خیال می کردم حداقل ۳۰ رو داشته باشی!

اخم روی صورتش پررنگ شد و چیزی نگفت. لبخندی زد و گفتم: به قیافه ات می یاد بچه تر از این بیست و شیشی باشی که گفتمی، حرفایی که می زنی سنتو می بره بالا!

شالش رو کشید از بین دستام بیرون و با لبخند گفت: خودم می دونستم!

-کاملاً از رنگ پریده ات معلومه!

:رنگ من پریده یا رنگ ت....! درد داری؟!

-یک کم!

:ای وای! خسته ات کردم!

-خوب بود که اومدی.

از جاش بلند شد و گفت: دیگه برم که استراحت کنی. به البرز بگم بیاد؟

-بگو.

:وقتی حاضری اون بیاد یعنی حالت خیلی بده آره؟!

سعی کردم جلوی خنده امو به خاطر اینکه دردم بیشتر می شد بگیرم و گفتم: الان با این جمله البرزو با خاک یکسان کردی!

نگرون رفت سمت در و گفت: الان می گم بیاد.

نهال که رفت بیرون. همون جوری که سرم تو بالش فرو رفته بود، رفتم تو فکر. دقیقاً وقتی سر و کله اش پیدا می شد که تو اوج کلافگی بودم و وقتی می رفت که ذهنم از خیلی چیزا آزاد شده بود! این حس برای خودم هم عجیب بود!

جای البرز دکتر ظهرا بی اومد، کنار تخت ایستاد، یه خرده خیره بهم نگاه کرد و پرسید: گیر داده بودی بری خونه آره؟!

کف دو تا دستمو گذاشتم روی چشمام و گفتم: آره!

پتو رو زد کنار و همون جوروی که معاینه ام می کرد گفت: خیلی رو داری پسر!

با همه ی دردی که از فشار دستش روی معده ام تحمل می کردم بریده بریده گفتم: می ... دونم!

زل زد به چشمام و گفت: یه می دونمی بهت نشون بدم خودت پشیمون شی از این دونستن!

آخ همراه با لبخندی از دهنم بیرون اومد و دکتر نگاهی به مانیتور و دستگاه انداخت و به پرستاری که همراهش اومده بود دستور یه سری آزمایش و تزریق یه مشت دارو رو داد، کنارم نشست و گفت: دارم ترتیشو می دم که منتقلت کنن آی سی یو!

معارض گفتم: اونجا واسه چی؟!

فقط نگاهم کرد! عصبی نیم خیز شدم و گفتم: بابا طوریم نیست... به خدا! فقط یه ...!

-فقط یه خرده سهل انگاری کردی معده ی ناسورتو ناسورتر کردی!

صبر کردم پرستاری که مشغول برداشتن نمونه خون و تزریق دارو بود از اتاق بره بیرون و گفتم: من اینجا بمون نیستم دکتر!

-مشکلت با بیمارستان ماست؟!

:مشکلم کلاً با بیمارستانه!

-خب تو که از بستری شدن اینقدر فراری بودی باید قبلاً فکرشو می کردی! البرز می گفت از صبح بی چاره اش کردی بس که واسه رفتن نق زدی، خیال کردم داره باز غلو می کنه!

رومو کردم سمت پنجره! با هر کی می شد به توافق رسید الا دکتر محسن ظهرا بی!

بی اهمیت به صدای خنده اش چشمامو بستم! درد که باشه، ادب و مراعات مطمئناً نیست! صدای پاهاش اتاقو پر کرد، اومد سمت دیگه ی تخت، همون جوروی که سیم سرم رو می پیچوند تا مواد توش جریان پیدا کنه گفت:دفعه ی پیش اگه حرف نمی زدی خوبیش این بود که اعتراضی هم نمی کردی! واسه رفتن هم این جوروی به در و تخته نمی کوبیدی!

چشمامو باز کردم و نگاهمو دوختم به صورتش. خودکاری از جیب روی سینه ی روپوشش در آورد، یه چیزایی توی پرونده ام یادداشت کرد و بعد گفت: این دختره، خواهر دوست البرز.

متعجب و منتظر نگاهش کردم. با لبخند زل زد به صورتم و گفت: می دونی دو تا از برادرشو از دست داده؟! البته علاوه بر مادرش!

دردم به طور کل فراموشم شد! با چشمای گرد شده خیره ی دکتر موندم. نشست روی صندلی و خیلی خونسرد ادامه داد: یکیشون از خودش و حتی از نهاد هم بزرگتر بوده. الان اگه بود احتمالاً همسن و سال تو بود! یکی دیگه ولی از خودش کوچیکتر بوده!

-یعنی چی؟!

چی یعنی چی؟!

-چه جوری از دستشون داده؟!

:خیلی ناگواره ولی یکیشون نزدیکهای سال اون یکی داشته کارت های مراسم رو پخش می کرده که تصادف می کنه و کشته می شه. بزرگتره ولی انگار مریض بود. دقیق نمی دونم.

نفس تو سینه ام حبس شده بود! نمی تونستم نهال رو با این همه مصیبت از سر گذرونده تصور کنم! صدای باز شدن در سر دکتر رو برگردوند اما من هنوز به همون نقطه خیره بودم! البرز سلام کرد، اومد جلو و گفت: رفتم اتاقتون گفتن اومدین اینجا.

دکتر پرسید: به مریضات رسیدی؟

-آره. خوبی پندار؟!

یه خوبم زیرلی پیروندم و دکتر گفت: خوبه فقط یه خرده درد داره، یه خرده فشارش نامیزونه، یه خرده تو غره! یه کم هم بی حوصله است!

البرز نشست لبه ی تخت و گفت: دردو که حقشه، نامیزونی فشارش هم که مال همون دردشه! تو غر بودن و بی حوصله بودنش هم که یه امر عادیه! اصلاً یکی جلوی من بگه پ ناخودآگاه تو ذهنم یه ننه غر مجسم می شه!

با مشت آروم زدم به پاش. برگشت سمتم و همون جوری که با لبخند نگاهم می کرد گفت: می دونی کی داره می یاد سراغت؟

سوالی نگاهش کردم. لبخندش پهن تر شد و گفت: مادر کتیرا!

لبخند نشست رو صورتم و دکتر متعجب پرسید: کی؟!

البرز سرشو برگردوند و برای دکتر توضیح داد: مادر کتیرا! یعنی مادر کفگیر! به مازندرونی کترا می شه کفگیر!

دکتر لبخندی زد و گفت: خانوم احمدیو می گی؟!؟

البرز سری تکون داد! یادش بخیر! اولین باری که خانوم احمدی این لقب رو که البرز روش گذاشته بود شنید، تا یه هفته دست از سر البرز بر نداشت!

تکونی خوردم، به پهلو دراز کشیدم و چشمامو بستم شاید یه خرده بتونم بخوابم و از اون درد لعنتی خلاص شم.

البرز از روی تخت اومد پایین و دست گذاشت روی دستم و گفت: این جوری هر دقیقه می گی برم برم؟!؟

یه چشممو باز کردم، نگاهی به صورت اخم آلودش انداختم و گفتم: در مورد نهال بهم نگفته بودی!

قبل از اینکه جوابی بده دکتر بلند شد و گفت: تو اتاقم منتظر جواب آزمایشام. سعی کن یه خرده بخوابی.

دکتر که رفت البرز نشست سر جاش و پرسید: در مورد نهال چیو نگفتم؟

-اینکه دو تا برادرشو از دست داده؟

:خودش زیاد دوست نداره کسی چیزی بدونه.

-خیلی ناراحت کننده است.

پدرشون زنده است. زیاد هم باهاش در ارتباط نیستن. مثل اینکه تو همون بچگی نهال از مادرش جدا می شه.

چشمامو بستم و به این موضوع فکر کردم که احتمالاً احساس نزدیکی و توجه نهال به من به خاطر حسی که از

دیدنم تو وجودش زنده می شه! برادر بزرگی رو براش تداعی می کنم که حکم پدر رو براش داشته و از دستش

داده!

با بلند شدن البرز دوباره چشمامو باز کردم. موهامو با دستش بهم ریخت و گفت: چند تا عمل پشت هم دارم،

کارم که تموم شد یه سر می رم مطب و بر می گردم اینجا. باشه؟

-نیازی نیست بیای.

چشمکی زد و گفت: نیازشو خودم تشخیص می دم!

-به کسی که نگفتی انجام؟!؟

:فقط پدرام می دونه. آهان موبایلتم که تو ماشینه منه، یکی دو بار از شمال زنگ خورده. فکر کنم مامانت باشه.

اگه می خوای متوجه نشن باید یه زنگ بهش بزنی. حالا بخواب یه خرده. فعلاً

\*\*\*

نشسته بودم تو ماشین البرز و منتظر بودم زودتر از بیمارستان بیاد بیرون که منو برسونه خونه! دلم یه دوش آب گرم می خواست.

البرز که اومد و نشست تو ماشین برگشت سمتم و همون جوری که کمر بندشو می بست گفت: آخر کار خودتو کردی ها!

-آره نه اینکه همون فردای بیمارستان اومدم گذاشتین برم! حرف حرف خودم شد!

دیگه روتو کم کن پندار! خیال کردی الان هم که اومدی این بیرون، می تونی بری مطب و بیمارستان و هر جای دیگه ای که دلت خواست؟! باید بری خونه درست و حسابی استراحت کنی!

-خونه باشم باقیش مهم نیست!

:جغدی دیگه! به مامانت زنگ زدی آخر؟

-آره.

:خب؟

-خوب بود.

:پرهام هنوز اونجاست؟

-خانومش مونده، خودش ولی مثل اینکه برگشته.

:سخت شد این جوری. هم خودش افتاده هم حاجی. اون پسره هم که بهشون کمک می کنه، خیلی تو کارش تر و فرز نیست.

-پسره؟!

:آره یه پرستار گرفتن که کمک دست حاج خانوم حاجی رو جمع و جور کنه.

نگاه پر اخمم خیره ی روبرو شد! حاجی اونقدر تو بستر مریضی بود که نیاز به جمع و جور شدن داشت؟!

دست البرز نشست روی زانوم و شنیدم که گفت: الان اصلاً وقتش نیست بخوایم در این مورد حرف بزنینم، بهتر که شدی یه خرده از حال و اوضاع حاجی برات می گم.

-انقدر افتاده است که نیاز به کمک داره؟

البرز استارت زد و همون جوری که دنده عقب می گرفت گفت: باشه بعد پندار. حالشو داری بشینی تو ماشین

من یه خرده خرت و پرت بخرم؟

-آره.

ذهنم رفت به روزای گذشته، به اون موقع هایی که از حاجی می ترسیدیم، حساب می بردیم و خیلی وقتا بدجوری کتک می خوردیم! کشیده رو اگه می خوابوند پرت شدنمون قطعی بود، اونقدر که دستش سنگین بود! مامان همیشه خدا رو شکر می کرد که خدا بهش دختر نداده! حق هم داشت با وجود سختگیری های بیش از حد بابا، دختری اگه داشت تو ۱۳ ۱۴ سالگی باید شوهرش می داد!

البرز جلوی یه سوپرمارکت بزرگ نگه داشت و گفت: می مونی تو ماشین دیگه؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، پیاده شد اما قبل از اینکه بره دولا شد و پرسید: واسه خونه ات چیزی نمی خوای؟ شب شاید بچه ها یه سر بیان عیادت؟!

زل زدم به صورتش و داشتم سعی می کردم محتویات یخچال رو به خاطر بیارم که با لبخند سری به علامت چیه تکون داد و گفت: ما زمینی ها وقتی مهمون می خواد بیاد خونه امون ازش پذیرایی می کنیم! اون بالا از این خبرا نیست؟!

-نمی دونم چیزی می خوام یا نه!

:عیب نداره خیلی به خودت فشار نیار! می ریم خونه اگه چیزی خواستی می رم می گیرم برات. سری به علامت باشه تکون دادم ، رفت و ۲۰ دقیقه بعد وقتی در رو باز کرد از تو چرت پریدم. نایلکسهای خریدش رو گذاشت روی صندلی عقب، نشست پشت رل و گفت: خوابت برده بود؟ دستی به چشمم کشیدم و گفتم: آره.

یه خرده بعد حرکت کردنش گفتم:هیچ جوری نمی تونم حاجی رو تو بستر مریضی تصور کنم! سرش برگشت سمتم، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: می خوای در موردش حرف بزیم؟ -در مورد چی؟!

:اینکه اوضاع حاجی چقدر ناجوره!

-وقتی می گی یکیو آوردن که به کارش برسه یعنی خیلی!

:اکسیژن بهش وصله، با اکسیژن هم نمی تونه درست نفس بکشه! از اون حاجی با اون یل و کوپال یه پاره استخون مونده فقط! نگرونی دکتر نگرونی منم هست پندار! می ترسم از اینکه دیر بشه و کاری نکرده باشی!

-همه چی انگار با هم شد! کل زندگیم بهم ریخته! اون از مریضی مامان! این وضع من! اون هم اوضاع حاجی! موندم چرا هنوز یکیو هضم نکرده یکی دیگه رو باید قورت بدم!

وقتی یه مدت از یه سری آدم دوری، درگیریهاشون، مشکلاتشون و روزمرگیهاشون هم ازت دورن اما وقتی بر می گردی به اون محیط و اون آدمها، دوباره درگیر مشکلاتشون می شی. حتی اگه خودت هم نخوای ناخودآگاه ذهنت بهشون مشغول می شه. از من می شنوی، بهتر که شدی پاشو یه سر بریم دیدنش. نه قراره گذشته تغییر کنه نه آینده! متأسفم که اینو می گم اما حاجی مرد امروز و فرداست. بری دیدنش، بشینی بذاری حرفاشو بزنه فقط دل اونو آروم می کنی. حتی اگه احساست هم نسبت به ماجراهای گذشته تغییر نکنه، باز هم چیزو از دست نمی دی اما لااقل به یه آدمی که روزای آخر عمرشه یه چیزی می بخشی!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم!

دراز کشیدم روی تخت و رفتم زیر ملافه البرز نگاهی به قیافه ی خودش تو آینه انداخت و در همون حال گفت: می رم بینم چی کم و کسر داری بگیرم.

-مگه امروز گرفتار بیمارستان نیستی؟

دو ساعت دیگه باید بیمارستان باشم. الان وقتم آزاده.

-برو به کارات برس البرز.

می رم. اول خونه ی تو رو یه سر و سامونی بدم بعد. بلند نشی ازجات پندار!؟

سری به علامت منفی تکون دادم، تا نزدیک در اتاق رفت و ایستاد، برگشت و لبه ی تخت نشست و گفت: ببین پندار یه مو از سرت کم بشه، دکتر ظهرابی اول موهای منو خال خال می کنه، بعد جفتمونو می بره زیر اخیه! متوجهی که؟!؟

-تو رو واسه چی؟! خودم خواستم پیام خونه!

تو خواستی، آدم حسابت نکرد، من ریش گرو گذاشتم که طوریت نمی شه و قبول کرد که بیاریمت خونه!

- باشه حواسم هست اگه طوریم شد، یهو برم اون دنیا که دکتر کاری به کارم نداشته باشه!

البرز یه چشم غره بهم رفت و گفت: آره! تو بری اون دنیا که دکتر منو هم پشت سرت حواله بده جهنم!

به پهلو دراز کشیدم، چشمامو بستم و گفتم: خوبه! اونجا هم با همیم اونوقت!

تخت تکونی خورد که نشون می داد البرز از جاش بلند شده، صداس ازم دور شد و شنیدم که گفت: یه هفته ی تموم غر زدی به جون من که می خوام برم خونه، نمی خوام تو بیمارستان بمونم، منو مرخصم کنین، حالا که اومدیم اینجا بینم می خوای چند وقت غر بزنی واسه پایین اومدن از این تخت و رفتن سر کار و زدن از خونه بیرون!

یه چشممو باز کردم و گفتم: اینجا دیگه نیازی به غر زدن نیست، هر وقت دلم بخواد هر کاری دلم بخواد می‌کنم!

کامل برگشت سمتم و چنان پرحرص نگاهم کرد که گفتم: شوخی کردم بابا! خودمم بخوام حالشو ندارم! برو دیگه!

بی حرف رفت و در اتاق رو هم پشت سرش بست. پهلوی به پهلوی شدم و چشمامو بستم و خدا رو شکر کردم تختی توی آی سی یو خالی نشد که بخوان اون جا قرنطینه ام کنن!

\*\*\*

چشمم گرم خواب بود که با تکون تخت بیدار شدم. البرز دست گذاشت رو دستم و گفت: من دارم می‌رم بیمارستان. موبایلم گذاشتم اینجا روی پاتختی. اولین شماره هم شماره ی منه. اگه طوری شد بهم زنگ بزن خب؟ اگه تو اتاق عمل هم باشم، گوشیو می‌ذارم پیش کسی که جواب بده. -باشه.

:الان خوبی؟

-آره برو خیالت تخت.

:خیالم که تخت نیست اما می‌رم امید به اینکه یه بار هم که شده عاقلانه رفتار کنی! داروهات کنار موبایلم اگه ...

-البرز بلند شو برو تو رو خدا! عین این مادرا نشستی داری سفارش می‌کنی!

از جاش بلند شد، لبخندی زد و گفت: برم از شر این بدخلقی و گنددماغی و بی‌حوصلگی تو خلاص شم! حدود ساعت ۸ برمی‌گردم.

-بچه‌ها کی می‌یان؟

:نهاد می‌گفت حدود ساعت نه - نه و نیم.

-باشه.

:فعلاً!

دو ساعتی بعد رفتن البرز، خوابیدم، بعد هم یه دوش گرفتم، اصلاح کردم و دوباره ولو شدم روی تخت. وای چقدر کار سختی بود این استراحت مطلق!

\*\*\*



با صدای حرف زدن چشمامو باز کردم و همزمان در اتاق آروم باز شد و البرز سرشو آورد تو. چشمای بازمو که دید، اومد تو اتاق، سلام کرد و پرسید: چطوری؟!

-خوبم.

درد نداری؟

-نه زیاد.

مهمونات اومدن.

تکونی خوردم و نشستم سر جام، اما البرز اومد جلو و گفت: کجا؟!

-می یام تو هال. برو تا لباس بپوشم.

لازم نیست! لباس بیوش بچه ها می یان اینجا!

از تخت اومدم پایین و گفتم: خوبم بابا! نمی خوام بیام تو هال بیل بزنم که! می خوام بشینم رو مبل! برو تا بیام.

لباس پوشیدم و رفتم تو هال. نهاد و نهال با دیدنم از جاشون بلند شدن و بعد سلام و پرسیدن حال، نشستیم و

البرز گفت: من یه تماس کوچولو باید بگیرم. شماها بزنین تو سر و کله ی هم تا برگردم باشه؟!

نهاد چشمکی به من زد و پرسید: مطمئنی یه تماس کوچولو می خوای بگیري؟!

بعد رو کرد به من و پرسید: بهتری پندار جان؟

-بد نیستم.

حسابی ما رو ترسوندی ها!

-البرز یه خرده بزرگش کرده!

نهال با جدیت گفت: اون چیزی که ما روز اول تو بیمارستان از شما دیدیم، فکر نمی کنم خیلی بزرگنمایی البرز

بوده باشه!

-اون موقع آره اما الان خوبم.

ولی البرز می گفت باید بیشتر می موندی بیمارستان؟

-اونجا و اینجا فرقی نمی کنه. تازه تو خونه از لحاظ روحی شرایطم بهتره!

نهال سری به ندونستن تکون داد و چیزی نگفت. از جام بلند شدم و یه الان می یام گفتم و رفتم تو آشپزخونه.

کتری برقی رو پر آب کردم و زدم به برق، ظرف میوه رو از تو یخچال برداشتم و رفتم تو هال.

نهاد با دیدنم معترض گفت: چی کار می کنی؟

-هیچی.

:مهمونی که نیومدیم!

-می دونم.

:بگو می خوام چی کار کنی من انجام می دم.

لبخندی زد و گفت:یه ظرف میوه رو دیگه می تونم جا به جا کنم بابا!

نهاد تکون خورد، دولا شد و همون جوری که داشت پیش دستی ها رو پخش می کرد روی میز گفت: به جون خودت نیازی نیست این کارا!درسته مهمونی اون شب کنسل شد، ولی فکر نکن چهارتا دونه میوه بخوریم و یه

استکان چایی مهمونی حساباها! اون سر جاشه!

با لبخند سری به علامت تأیید تکون دادم و نشستم. ظرف میوه رو هم گذاشتم روی میز.

نهاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تایم بگیرین البرز به چند ساعت می گه یه تماس کوچولو!

نهال لبخندی زد و گفت: چی کارش داری بنده ی خدا رو؟! خودت کم با تلفن صحبت می کنی؟!!

یاد تماس اون شبم افتادم! یاد احساس آرامشی که بعد از صحبت کردن با نهال به دست آورده بودم! حیف که همه اش با اون کابوس لعنتی و این درد مزخرف به باد رفت!

چند دقیقه ای نهاد از وضع مملکت و اقتصاد صحبت کرد و همین که خواستم بلند شم به هوای دم کردن چایی،

نهاد پرسید: می خوام چایی دم کنی؟!!

-آره

:من دم می کنم. بشین.

لبخندی از سر تشکر زدم و خواستم مخالفت کنم که نهال گفت: نهاد بشین من می رم.

نهاد با کمال میل موافقت کرد و سر جاش نشست، نهال با لبخند نگاهم کرد و گفت: اجازه هست؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: زحمت می شه.

-شما که نمی خوری، واسه ما می خوامی دم کنی دیگه؟! خودم انجامش می دم. فقط چای خشک کجاست؟

:تو کابینت کنار سینک، همون جلوی جلو.

سری به علامت مثبت تکون داد و رفت. یه چند ثانیه گذشت و بعد پرسید: مطمئنی درست آدرس دادی آقای

دکتر؟!!

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. دیدم وایساده جلوی کابینت کنار سینک اما در کابینت پایین رو باز کرده. رفتم کنارش، در کابینت بالا رو باز کردم، ظرف چایی رو در آوردم و خواستم چایی دم کنم که گفت: بده من! گفتم کابینت کنار سینک!

اینم کنار سینکه دیگه؟!

:این کنار آبچکونه!

یه خرده نگاهش کردم، ظرف چایی رو از دستم گرفت و گفت: شما بفرما، قول می دم زیاد به بهم ریختگی خونه ات توجه نکنم!

اگه تونستی کوچکتین بی نظمی و کثیفی پیدا کنی تو خونه ام، بهت جایزه می دم!  
جداً؟!

آره. البته منهای گرد و خاک که خب یه هفته نبودم!

:یعنی می خوام بگی کارای خونه اتو خودت انجام می دی؟!

بی جواب لبخندی بهش زدم و همین که پامو گذاشتم توی هال، البرز هم از اتاق اومد بیرون و با تحکم گفت: راست راست راه می ری تو خونه؟! می دونم دیگه! آخرش باعث می شی دکتر برگرده به من بگه: نگفتم نکنین! نگفتم نبرش خونه!

نشستم روبروی نهاد و گفتم: اگه دکتر چیزی گفت با من!

نهال از آشپزخونه اومد بیرون و رو به البرز گفت: به من می گفتم حرف گوش نکن! این دوستت فکر کنم یکی دو پله از من بالاتره!

البرز لبخندی زد و گفت: یکی دو پله که سهله! این هزار طبقه بالاتر از تو وایساده!

پامو انداختم روی پام و رو به نهاد گفتم: پاش بیافته همین البرز از همه ی عالم و آدم خیره سرتره! باور کن اونقدر که من تو دوران دبیرستان به خاطر یه دندگی ها و حرف گوش نکردن های این بلا سرم اومده ، از شیطنت های خودم آسیب ندیدم!

البرز بلند زد زیر خنده و گفت: اتفاقاً پریشب که خواب بودی، یهو یاد اون جریان شیشه ی مشروب افتادم!

نهاد کنجکاو پرسید: جریان چیه؟!

لبخندی زدم و گفتم: حق داری هم این جوری بخندی! مصیبتشو من کشیدم، هر هر و کر کرش نصیب تو شده!

البرز یه خیار برداشت و همون جوری که پوست می کند گفت: دم کنکور بود، یه شب از بس درس خونده بودیم، مغزمون گیرپاژ کرده بود...

نهال پرسید: چی کرده بود؟!

- یعنی موتور مغزمون گیر کرده بود!

- آهان! خب؟!

:هیچی دیگه یه غلطی کردم برگشتم گفتم بریم یه آب سنگولی بخوریم مغزمون آزاد شه!

البرز برای لحظه ای ساکت شد و نگاهی به نهال انداخت و گفت: آب سنگولی یعنی نوشیدنی غیرمجاز! خب؟!

نهال لبخندی زد و گفت: خب بابا! فهمیده بودم! بگو!

- خلاصه از من اصرار، از این پندار بدبخت بینوا هم انکار! آخرش هم نه این کوتاه اومد نه من! پاشدم رفتم، یه بطری رو که تو هزارتوی خونه امون جاسازی کرده بودم برداشتم و بردم رو پشت بومشون، اخه داشتیم اون بالا درس می خوندم!

پریدم وسط حرفش و گفتم: درس می خوندم! تو که کلاً نشسته بودی یا شیطنت می کردی یا غرولند!

: اون وسطا یه خرده هم درس می خوندم! حالا بماند! هر کاری کردم، پندار زیر بار نرفت! گفت باید این فصل رو تموم کنه و ال و بل! بیشتر سر دنده ی لج افتاده بودی فکر کنم!

با لبخند سری به علامت تأیید تکون دادم! لبخندی زد و ادامه داد: اون شب گذشت. فردا شبش نشسته بودم تو خونه به درس خوندن دیدم زنگ درمونو می زدن، طرف هم دستشو گذاشته بود رو زنگ بر نمی داشت! بابام با هول و ولا دویید سمت در و همین که درو وا کرد اول پندار پرت شد تو حیاط، پشت سرش هم باباش با یه چهره ی برزخی! از پشت شیشه که صحنه رو دیدم خودم فهمیدم چه خبره! خب می دونین دیگه تو محله ای که ما بزرگ شدیم، این کارا واقعاً جرم بزرگی بود! هنوز هم هست! خانواده ها به همین راحتی یه همچین چیزی رو نمی پذیرن! بهتر بگم اصلاً نمی پذیرن. خلاصه من دیگه فکر کنم قبض روح شدم! گفتم الانه که بابام فاتحه ی منو بخونه! حالا صدای هوار بابای پندارو هم داشتیم می شنیدم بدتر ترسیده بودم!

نهال کنجکاو پرسید: خب؟! لو رفتی که گند تو بوده؟!

البرز با یه لبخند معنی دار نگاهی بهم انداخت و گفت: نه!

دولا شدم، ظرف میوه رو به سمت نهاد و نهال هل دادم و گفتم: یه کتک مفصل از بابام نوش جان کردم، چند روزی رو هم تو اون خرداد وحشتناک گرم تو زیرزمین خونمون آب خنک خوردم به خیال اینکه این باعث می شه البرز من بعد یه خرده به حرفهای من گوش بده که متأسفانه همچین نتیجه ای حاصل نشد!

نهال متأثر از البرز پرسید: خب تو چرا نرفتی بگی کار تو بوده؟

البرز گازی به خیارش زد و بعد قورت دادنش گفت: رفتم بابا! اونقدرها هم بی معرفت نیستم! وقتی دیدم بابام نمی تونه جلوی حاجی رو بگیره و حاجی هم همون وسط حیاط ما افتاده به جون پندار رفتم هی هوار کشیدم بابا بطری مال من بود! ولی مگه حاجی می شنید؟! حالا این وسط این رابین هود هی داد می کشید: چرت نگو البرز! دروغ می گه!

-خب دیدم من که نصف کتکارو تو خونه ی خودمون خوردم! نصف دیگه رو هم که جلوی شما خوردم، دیگه چه کاریه تو هم این وسط کبود بشی! البته دلیل مهمتری هم بود!

البرز متعجب پرسید: چی؟!

-اگه بابام باور می کرد تو اون بطری رو آوردی تو خونه امون، دیگه نمی داشت من و تو با هم بگردیم! دوستیمون یا قطع می شد، یا پنهونی! من اینو نمی خواستم! با اون حرفایی هم که بابات در مورد نماز خون بودند زد، درسته من بدتر و محکمر کتک خوردم ولی عوضش تو شدی یه الگو که من باید ازت درس می گرفتم! این جوری شد که بابام دیگه کاری به رفت و آمدهات به خونه امون نداشت! والا سایه اتو با تیر می زد!

-هر چند بعدها فهمید من از پسرش صد برابر پرونده ام سیاه تره ولی خب استراتژی خوبی بود!

:مرده شور اون استراتژی رو ببرن! نهاد باور نمی کنی، اونقدر اون چند روز تو زیرزمین بهم سخت گذشته بود که تا یه هفته نمی تونستم تمرکز کنم واسه درس خوندن!

نهاد سری تکون داد و گفت: والله حق داشتی! با این اوصاف پزشکی قبول شدنتون واقعاً جای سوال داره! مطمئین تقلب نکردین؟!

البرز لبخندی زد و گفت: پندار که جزو نوابغ به حساب می یاد! منم که با روحیه دادن به خودم، درس رو به لایه های درونی مغزم می فرستادم!

نهاد بلند خندید، نهال از جاش بلند شد و گفت: البرز چایی می خوری دیگه؟

البرز از جاش بلند شد، یه تو بشین گفت و رفت سمت آشپزخونه و در همون حال گفت: از این جور فداکاری ها به وفور تو رابطه ی دوستی من و پندار پیدا می شه!

رفت تو آشپزخونه و وقتی با یه سینی چایی برگشت و نشست کنارمون رو به من گفت: اونور که بودی، یه روز رفتم خونه ی بابات اینا، همون روز که بهت گفتم. همه ی این اتفاقا رو تا جایی که خاطر م بود اعتراف کردم! مات چهره اش موندم! برگشت سمتم، لبخندی زد و گفت: نگاه حاجی وقتی حرفام تموم شد، دقیقاً همین نگاه الان تو بود!

نگاهم همین طور خیره ی صورت خونسرد البرز مونده بود، ذهنم اما به صدم ثانیه برگشته بود سمت حاجی! این طور که البرز می گفت، احتمالاً فقط به دلیل بیماریش نبود که می خواست منو ببینه! اعترافات البرز یه خرده از بار گناه منو از دید اون کم کرده بود! تصویر مرد رنجور و از کار افتاده ای که باید جایگزین اون مرد قد بلند و چهارشونه می شد، ذهنمو عجیب درگیر خودش کرده بود.

دست البرز که نشست روی پام، پلکی زدم، رومو از صورتش برگردوندم و شنیدم که گفت: بی خیال پندار! حرفایی بود که فکر می کنم پدرت حق داشت بدونه!

چیزی نگفتم و نهاد پرسید: واسه آخر هفته ی دیگه چی کاره این؟

البرز یه خرده فکر کرد و پرسید: طبق معمول یا خونه ی مامانم اینام، یا اینجام یا پندار خونه ی منه! چطور؟  
-بریم قزوین؟

نمیری اینقدر می ری گردش؟

-نه که تو اصلاً پایه نیستی!؟

حالا تا آخر هفته ی دیگه کلی وقته، بهت خبر می دم. پندار تو هم فکراتو بکن.

سری به علامت مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم. ذهنم عجیب درگیر یه چیز بود! البرز معترض پرسید:  
کجا!؟

یه خرده فکر کردم و دیدم ناخودآگاه واسه کشیدن سیگاره که بلند شدم! رفتم سمت اتاق خواب و گفتم: الان می یام! دقیقاً مثل یه دزدگیر داری عمل می کنی!

رفتم تو اتاق، نشستم لبه ی تخت و زل زدم به روبروم. من مرد این بازی بودم؟ می تونستم تا اون خونه برم و این کار نیمه تموم اجباری رو انجام بدم؟ تفریح آخر هفته ی بعد رو می تونستم تبدیل به یه گذر از آتیش کنم؟! این جسم داغون یاریم می کرد؟! اصلاً تاب اون همه هیجانو داشت؟ فکرش هم ضربان قلبمو می برد بالا چه برسه به عمل بهش!

درد داشتم، دراز کشیدم و سعی کردم برای چند دقیقه چشمامو بندم که آرام شم! که به بابا، با اون اوضاع و احوال به مراتب بدتر از مامان یا حتی خودم فکر نکنم! این چه احساسی که گاهی وقتا هر چقدر هم که بخوای پشش بزنی دست از سرت بر نمی داره؟!

صدای باز شدن در چشمامو باز کرد. البرز اومد تو و پرسید: حالت خوب نیست؟  
-خوبم.

چی شد پس؟

- تو برو الان می یام.

نیازی نیست بیای! بچه ها اومدن عیادت نیومدن مهمونی که!

سری به علامت دونستن تکون دادم و البرز گفت: یه خرده برات غذا گذاشتیم گرم شه. می خوری دیگه؟  
جرات داشتم بگم نه؟! رفت سمت در و گفت: آماده شد برات می یارم.  
نیم خیز شدم سر جام و گفتم: البرز.

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد. یه خرده تعلل کردم و بعد پرسیدم: آخر هفته ی دیگه، اگه خواستم برم شمال، با من می یای؟!

مات و مبهوت خیره شد بهم تا معنی حرفمو درک کنه و بعد یه قدم اومد سمتم و پرسید: می ری دیدن حاجی؟!  
سری به علامت مثبت تکون دادم. چشماشو ریز کرد و زل زد به چشمام و پرسید: به خاطر حرف امروز من تو ماشین یه همچین تصمیمی گرفتی؟  
-نمی دونم!

یعنی چی نمی دونی؟!

-برو الان بعد حرف می زنیم!

یه خرده مکث کرد، بعد بی حرف از اتاق رفت بیرون. به البرز گفته بودم نمی دونم اما پیش خودم می دونستم تصویر حاجی با اون توصیفی که البرز ازش کرده بود یکی از مهمترین دلایل راغب شدنم برای کوتاه اومدنه! چند دقیقه بعد برگشتم تو هال. نهاد نگاهمی به ساعتش انداخت و گفت: بریم دیگه که شما هم استراحت کنی. نشستم روی مبل و گفتم: من خوبم. فقط نیکوتین خونم اومده پایین و همین کلافه ام کرده!

نهاد اشاره ای به آشپزخونه و البرزی که اون جا بود کرد و آرام گفت: بشنوه این سقفو می یاره رو سرمون!  
لبخندی زد و البرز بلند گفت: نهاد بیا!

نهاد که رفت، نگاهم و چرخوندم روی صورت نهال که زل زده بود به تلویزیون روشن و بی مقدمه گفتم: جریان برادراتو شنیدم و واقعاً متأسف شدم!

سرش یهویی برگشت به سمتم و متعجب خیره شد بهم اما قبل از اینکه بخوام ادامه بدم گفت: ممنون.

-جالبه برام دلیل اینکه ازش حرفی نزدی رو بدونم!

شونه ای بالا انداخت و گفت: خیال می کردم البرز گفته باشه!

-می تونستی جای اینکه منو ببری خونه ی ماهبانو تا با دیدن مصیبت اون به خودم پیام، از اون اتفاق حرف بزنی.

:جریان ماهبانو رو تعریف کردم چون اون توی اهمال کاری و نجات ندادن بچه هاش خودشو مقصر می دونسته! اما من تو فوت برادرارم احساس گناه و عذابی ندارم.

-با وجود این همه اتفاق ناگوار دور و برتون روحیه ی قویتون واقعاً قابل تحسینه!

:اکثر آدمها با وجود حتی بدتر از این مصیبت ها هم روحیه اشونو بعد مدتی دوباره به دست می یارن. کمتر کسی مثل شما رو دیدم که تو گذشته جا مونده باشه!

-همیشه با خودم می گفتم من اگه یه روزی ناخواسته یا خواسته یه کسی رو بکشم، ترجیح می دم خانواده ی مقتول گذشت نکنن!

:تو قاتل بچه ات نیستی پندار!

-بی خیال! حوصله ی بحثای تکراری رو ندارم! یه سوال تو بیمارستان ازت پرسیدم و هنوز منتظر جوابشم!

ناراضی از اینکه بحث رو عوض کردم برای ثانیه ای با اخم خیره ی صورتم شد بعد گفت: یادمه!  
-خب؟!

:خب چی؟

-جوابش!

:گفتم که باشه واسه بعد!

-برای چی؟! اگه جوابی هست، پس می شه داد! یادت که نرفته، این حرف خودته!

تو سکوت زل زد به صورتم و قبل از اینکه بخواد جواب بده البرز از آشپزخونه صدام زد: پندار غذاتو بیارم؟  
-نه!

:نمی خوری یعنی؟!



-می خورم حالا! چند دقیقه دیگه می یام اونجا!

منتظر زل زدم به صورت نهال! برام واقعاً مهم بود بدونم دلیل توجهات ریزی که داره بهم می کنه، دلیل اینکه هر روز اون یه هفته رو اومد بیمارستان و بهم سر زد و البته دلیل اون همه توصیه های وسواس گونه اش چیه! وقتی دیدم جواب نمی ده پرسیدم: برادر بزرگترت، همون که همسن و سال من بوده، چه بیماری داشته؟! با چشمای گرد شده زل زد به صورتم و بعد یه مکث طولانی گفت: چی می خوای بگی؟!

-یه سوال پرسیدم! تو قراره جواب بدی!

تو خیال می کنی من ...

-من خیال می کنم تو چی؟!

از جاش بلند شد، نفسش رو پرحرص از دماغش داد بیرون و رفت سمت آشپزخونه و شنیدم که به نهاد گفت: فکر کنم بهتر باشه بریم دیگه. دکتر دردش زیاد شده باید استراحت کنه!

:الو سلام پندار جان. معلوم هست کجایی؟! نگاه کن ببین چند بار به موبایلت زنگ زدم!

-شرمنده.

:کجایی حالا؟

-مطبم!

:تا این وقت شب؟! ساعتو دیدی؟! ۱۱ شبه!

-یه خرده کار داشتم!

:کار داشتی یا مریض داشتی؟!

-یه سری گزارش بود باید برای بیمارستان آماده می کردم. جان؟! طوری شده؟

:دارم می یام سمت مطب. آماده باش که تک زدم بیای پایین.

-چیزی شده دکتر؟!

:نه چیزی نشده! می خواستم امشبو با هم باشیم که دیگه به نصف شب رسید دیدارمون! فعلاً

تماسو که قطع کرد، گوشیو گذاشتم روی میز و دوباره سرمو گذاشتم روش. نه به کارام رسیده بودم نه رفته بودم خونه که لااقل استراحت کنم!

داشتیم به اون پنج شنبه ی آخر هفته که نهاد برنامه ی قزوین رفتن رو چیده بود نزدیک می شدیم و من هنوز بین دوراهی گیره کرده بودم! اینکه می خوام حاجی رو ببینم برام مسلم شده بود، اینکه حاضرم تا شمال برم و بشینم پای حرفاش تصمیمی بود که از هفته ی پیش گرفته بودم اما تنها نگرونیم وضع جسمیم بود! اونقدر تو این دو هفته درد کشیده بودم که دیگه واقعاً چشمم ترسیده بود! ضمن اینکه به هر حال تعهدی تو کارم به بیمارام داشتم که برای پایبندی بهش لازم بود در درجه ی اول خودم سالم باشم!

زنگ موبایلم که بلند شد، سرمو از رو میز بلند کردم، روپوشمو با کتم جا به جا کردم و رفتم پایین. متعجب از اینکه البرز هم تو ماشین نشسته، در عقب رو باز کردم، نشستم و سلامی گفتم. سر هر دو متمایل شد به عقب، جواب سلامم رو دادن و دکتر همون جوری که راه می افتاد پرسید: خوبی؟

یه مرسی زیرلبی گفتم و البرز گفت: هنوز شام نخوردی نه؟! -نه.

سرش به سمت صورت دکتر چرخید و گفت: این که درست نمی شه، بهتره ما الکی حرص و جوش نخوریم! پندار فقط مشخص کن دوست داری همین تهرون خاکت کنیم یا بیریمت مقبره ی خونوادگیتون! پوزخندی زدم و گفتم: اونو دیگه بابام تصمیم می گیره! نیازی به مشخص کردن من نیست!

کنایه ام رو گرفت و ساکت شد! کنجکاو پرسیدم: ماشینت کو البرز؟

-خونه است. امشب دکتر خوابیدن پیش منه، گفتم تو هم بیای که دور هم باشیم.

:لیلا خانوم مگه خونه نیست؟

دکتر لبخندی زد و گفت: فرضو بذار روی این مسئله که لیلا خانوم بنده رو از خونه بیرون کرده!

-واسه چی؟! :

گفتم فرض!

متعجب ابرویی بالا انداختم و دکتر توضیح داد: چند تا از دوستاش از مشهد اومدن، من ترجیح دادم مجلس زنونه اشونو ترک کنم!

البرز با لبخند گفت: ترجیح دادی دکترجون یا ترجیح دادن؟! :

دکتر لبخندی زد و گفت: هر دوش!

مجبور بودم علی رغم میل باطنیم برای خونه رفتن سکوت کنم. تو اون لحظه ترجیح می دادم برم خونه ی خودم و تنها باشم ولی خب! می دونستم مخالفت کردن بی نتیجه است!

\*\*\*

نشسته بودیم پشت میز غذا خوری آشپزخانه ی البرز و داشتیم شام نیمه شبیمون رو می خوردیم که دکتر بی مقدمه پرسید: می خوای بری شمال؟

سرمو بلند کردم و نگاهی به البرز انداختم. شونه ای بالا انداخت و گفت: مجبور بودم بگم چون یه تعهدی دادم که باید پاش وایسم!

-چه تعهدی؟! تعهد گزارش کار منو دادن؟!

دکتر معترض گفت: پندار!

سرم چرخید به سمتش، اشاره ای به غذا کرد و گفت: بخور بعدش حرف می زنیم.

حرفی نزد. حالا خوبه به البرز سفارش کرده بودم که به دکتر حرفی نزنه!

بعد شام، وقتی نشسته بودیم توی هال دکتر سر حرف رو دوباره باز کرد: مطمئنی می خوای این کارو بکنی؟  
-شمال رفتنو؟

:آره!

-نه!

:یعنی ممکنه نری؟!

-اینکه می خوام حاجی رو ببینم یا نه یه سمت قضیه است، اینکه می تونم برم ببینمش و سالم برگردم یه ور دیگه! واقعاً دیگه حوصله ی اون دردای ناجورو ندارم!

-در مورد همین موضوع می خواستم باهات صحبت کنم. فکر نمی کنم ایده ی جالبی باشه که به این زودی بخوای پاشی بری اونجا.

:اینو می دونم ولی می ترسم صبر کردنم پشیمونم کنه! در رابطه با حاجی موضع من هنوز همونه! هنوز نمی تونم چشم روی این همه فاصله که بینمون هست ببندم! نمی تونم فراموش کنم که نوع پدری کردنش با این رابطه ی پدر و پسری چه کرده ولی وقتی صادقانه با خودم فکر می کنم به این نتیجه می رسم که اگه نرم دیدنش و آخرین خواسته ی یه آدم که دستش از همه جا کوتاهه رو برآورد نکنم یه عذاب دیگه به عذابام اضافه می شه!

-خوبه که لااقل تا این جای کار پیشرفتی!

:خوبتر بود اگه بابا از خیلی قبلتر مرد حرف زدن، توضیح دادن و منطق آوردن بود!

هر آدمی یه جوړه پندار! با یه نوع تربیت و با یه نوع اعتقاد! تو هم کم اشتباه نداشتی در رابطه با اونا!  
می دونم!

-جنگی که از همون جوونی سر اعتقاداتشون راه انداختی کم چیزی نبوده!

:اعتقاداتی رو که با میخ و چکش و پتک و جبر و زور تو سر کسی فرو کنی بدون اینکه حتی یه بار، فقط یه بار بخوای منطقی در موردش حرف بزنی، همیشه می شه یه نیروی گریز از مرکز! نمی خوام بحث کنم! اصلاً نه حوصله اشو دارم نه فایده ای توش می بینم ولی دکتر، گذشته و رفتارای حاجی یه چیزی رو خوب بهم یاد داده، اول اینکه اهل تظاهر نباشم، دوم اینکه به اون چیزی که اعتقاد دارم تمام و کمال عمل کنم! اینکه یه قسمتی از دین خدا که به نفعته سوا کنی و بخوای فقط به اون قسمت عمل کنی این که نمی شه ایمان!  
دکتر سری به علامت مثبت تکون داد و من گفتم: از دین حرفی نمی زنم! ولی همون خدا! با اون عظمتش به نظرتون راضیه به بنده اش ظلم بشه؟!

رومو کردم سمت البرز و گفتم: اون روز تو هم خونه ی حاجی بودی! بودی و دیدی چه جهنمی به پا شد واسه اون به در گفتن و دیوار شنیدنش! که مثلاً به فرناز بفهمونه از قماششون نیست! یادته دیگه؟!  
سر البرز به علامت مثبت بالا و پایین شد، برگشتم سمت دکتر و گفتم: رفته بودیم واسه کمک به مجلس عزاداری! هم من خسته بودم هم فرناز! هر دو تامون شیفت شب بودیم! از خوابمون از استراحتمون زدیم پاشدیم رفتیم اونجا! بی منت! نتیجه اش چی شد؟! فرداش فرناز چمدون جمع کرد رفت خونه ی مادرش! خدا گفته با زخم زبون زندگی دو نفرو به آتیش بکشین؟! گفته همیشه حقو به خودتون بدین؟! اینکه برگردی به یه آدم بگی با این سر و وضع نمی اومدی عزاداری آقا بهتر بود ته اعتقاده؟! اینکه برگردی بگی ملائکه از این خونه پر کشیده آخر ایمانه?!

-ازدواج تو و فرناز از اولش هم اشتباه بود! همین هم هست که یه بار سنگینی گذاشته روی دوشم! هر وقت تو یا حتی فرنازو می بینم عذاب می کشم از اینکه به نیروی عشق اعتماد کردم!

:می خواستم از ایران یه چند وقتی دور باشیم که دوباره همو پیدا کنیم! که فرناز یادش بیاد با کی ازدواج کرده! که من یادم بیاد واسه رسیدن بهش چقدر سختی کشیدم، چقدر حرف شنیدم! حرفامو با مادر فرناز یه کاسه کرده بودم! باهاش مشورت کرده بودم و اون پیشنهاد داده بود درخواست پذیرش کنم، مشخص که شد کجا می خوایم بریم دوتایی با فرناز حرف بزنی و راضیش کنیم! چه فایده؟! اونقدر به خاطر رفتارهای حاجی ازم فاصله

گرفته بود و اونقدر سر مسائل کوچیک هر روز و هر ساعت بحث و دعوا کرده بودیم که با کوچکتین ناملایمی از کوره در می رفت!

سرم برگشت سمت البرز و پرسیدم: دفعه ی دومی که قهر کرد و از خونه رفتو یادته دیگه؟! تو نشسته بودی! دیدی سر چی بحثمون شد و مسئله به کجا کشید! بازم سر حاجی! فرناز حق هم داشتها! اون حرفا رو من که پسرش بودم می شنیدم آتیش می گرفتم چه برسه به فرناز! همین تو البرز خودت دست فرنازو نکشیدی کنار و نگفتی حساب پندار و از حاجی جدا کن؟! خودت براش توضیح ندادی دفعه ی قبلی که قهر کرد و رفت چقدر وایسام وسط حیاط اون خونه و حنجره امو پاره کردم که حاجی داری زندگیمو از هم می پاشونی! بسه؟! به همون خدایی که بحثش این وسطه دکنتر، من حتی رفتم حجره اش قسمش دادم، گفتم خدا رو خوش نمی یاد با این دختر این جوری تا می کنی! بدون اینکه نگاهم کنه انگار داره با کارگرش حرف می زنه گفت: خدا رو خوش نمی اومد پسر حاج محمود همچین دختر قرتی رو واسه ازدواج انتخاب کنه! خدا رو خوش نمی اومد پای همچین آدمی به خونه ی ما باز بشه! جلوی من نشسته بود به زن من توهین می کرد! بعد قطع رابطه امون مگه همین خود شما نبودی که اومدی پادرمیونی کردی گفتی پیرن، پدر و مادرن، چشم به راهن! می خوان نوه اشونو ببینن! خدا رو خوش نمی یاد؟! مگه خود شما فرنازو راضی به آشتی نکردی؟! مگه نگفتی با حاجی هم صحبت کردی اون هم فهمیده تند رفته؟! فهمیده بود؟! فهمیده بود که دفعه ی بعد اون همه لیچار بار فرناز و من کرد؟! اگه اعتقادات من سسته، اگه زندگیم این جور از هم پاشیده، اگه اینقدر تنهام، نمی گم فقط و فقط مقصر حاجیه! اما یه سر اصلی جریان اونه! از اون به زور بیدار کردنای من ۱۰ ساله واسه خوندن نماز صبح! از اون اجبارهای بی منطقش واسه اینکه وضو رو حتماً تو سوز سیاه زمستون هم باید با آب سرد بگیرم! از اون توسری هایی که می زد واسه اینکه یواش تر دولا راست شو! از اون پیرهن سیاههایی که به زور تو محرمها تمنون می کرد! همه و همه باعثه یه عمر حسرت داشتن پدری مثل شما به دلم بمونه!

نفسی گرفتم، با دست معده امو یه خرده فشار دادم و بعد چند لحظه سکوت گفتم: منکر زحمتهایی که برامون کشیده نیستیم! منکر اینکه یه عمر توی اون حجره حرص و جوش خورده تا تأمین مالی باشیم نیستیم! ولی دکنتر، پولی که آورد سر سفره، لباسی که تمنون کرد، ماشینی که انداخت زیرپامون، عقده هایی که باهاش بزرگ شدیمو ازمون جدا نکرد! مشروب می خوردم چون اون می گفت نخور! ورق بازی می کردم چون اون می گفت نکن! نماز نمی خوندم چون اون می گفت بخون! مسجد نمی رفتم چون اون می گفت برو! چون همه ی این کارا رو فقط با دیکتاتوری ازم می خواست! ازمون می خواست! از همه امون! عین سگ درس خوندم دکنتر بشم

چون واسه آینده ام نقشه ی دیگه ای داشت! نداشت پسرش باهش دوست باشن! نداشت به اون چیزی که ایمان داره افتخار کنن! می تونست پدر خوبی باشه و کاری کنه واسه بیماریش روزی صد بار بمیرم! نه اینکه این جور، از زبون یکی دیگه اون هم بعد چهار پنج سال بشنوم داره می میره! الان هم که می خوام برم شمال، فقط و فقط واسه خاطر خودمه! نمی خوام سایه ی اسم حاجی بیشتر از اینی که هست رو زندگیم سنگینی کنه! می خوام برم بشینم حرفاشو بشنوم، اما فقط بشنوم! بی فکر، بی حتی کوچکترین سعی برای درک کردنشون! همین!

از جام بلند شدم! نگاهی به ساعت انداختم و به البرز که متفکر و مغموم نشسته بود روبروم و زل زده بود به زمین گفتم: می رم بگیرم بخوابم. اگه صبح ساعت ۸ بیدار نشدم بیدارم کن.

\*\*\*

-نمی تونی یه خرده آروم تر برونی؟!

چه عجب جنابعالی چشمتو وا کردی؟!

-نه که با این وضع افتضاح رانندگیت می شه اصلاً خوابید!

:می خوای نگه دارم بری تو ماشین نهاده؟!

-بدم نمی یاد!

:واسه خاطر رانندگیم می گی یا واسه اینکه از دل نهال در بیاری؟!

متعجب سر جام صاف نشستم و برگشتم سمتش! از آینه ی بغل نگاهی به جاده انداخت و پرسید: چیه؟!

-از دل نهال چیو باید در بیارم؟!

:همون چیزو که باعث شد اون شب بی هوا و اون جور گرفته پاشه از خونه ات بره!

-یعنی چی؟!

:من نمی دونم! منتظر بودم تو این مدت تو توضیح بدی، یا لااقل اون حرفی بزنی که جفتون الحمدالله روزه ی سکوت گرفتین!

-حالم خوش نبود، ترجیح داد زودتر برن که استراحت کنم! چه ربطی به دلخوری داره؟!

پوزخندی نشست روی لب البرز و به حالت متلک گفت: بیشتر از یه سال و نیمه تموم شبها و اکثر روزای تعطیلم با این خواهر و برادر گذشته! درسته شاید اونقدری که تو رو می شناسم، شناسمشون، ولی نهال هم به اندازه ی تو پیچیده نیست! یه دختر کاملاً راست و مستقیمه! با رفتارهایی که مثل کف دست صافه! آدمی که عین اون یه

هفته رو اومد بیمارستان عیادتت و نگرونی رو می شد خیلی واضح از چشماش خوند، چه جوریه که تو این مدت کوچکترین سراغی ازت نگرفته؟! این یک! دوم هم اینکه یه چیزی بیشتر از ناراحتی واسه وضعیت معده ی تو اون شب توی چشماش بود!

-خب که چی؟!

:خنک نباش پندار! منو هم خنگ فرض نکن! اون شب وقتی من و نهاد داشتیم تو آشپزخونه ی خونه ات شام می خوردیم در مورد چی حرف می زدین که نهالو رنجوند؟!

-نکنه شکایتمو بهت کرده؟!

:کی؟! نهال؟! از اون تودارتر نمی تونی پیدا کنی!

-حرفی نزدم! فقط دلیل این توجه و مهربونیش نسبت به خودمو پرسیدم!

البرز برای لحظه ای ساکت شد، بعد سری به تأسف تکون داد و گفت: به همین راحتی غرور دختره رو به باد فنا دادی رفت؟!

-یعنی چی؟!

:خودت اصلاً متوجه شدی چی پرسیدی؟! مثل اینکه که بری به یه خانومی بگی، ببخشید شما چرا افتادی دنبال من؟!

-منظورم این نبود!

:منظورت هر چی که بود! همچین مفهومی رو می رسوند! خاک بر سرت پندار! یعنی همین یه نفر آدمو که خواسته با این اخلاق گندت کنار بیاد باید از خودت دور می کردی؟!

-من نیازی ندارم کسی با اخلاق گندم کنار بیاد!

البرز که دهن باز کرده بود جوابمو بده، سکوت کرد، سری به تأسف تکون داد و مشغول رانندگی شد!

تو اتوبان کرج به قزوین بودیم. دکتر با دیدن وضعیت معده ام اجازه ی رفتن به شمال رو نداده بود! به قول البرز اگه قرار بود این ملاقات صورت بگیره، حالا که ۴ ۵ سال طول کشیده بود، یه هفته ی دیگه هم می شد به تعویق بیافته!

چشمامو بسته بودم و داشتم به آهنگی که از ضبط پخش می شد گوش می دادم که صدا قطع شد و البرز گفت: برادر بزرگ نهال، از بچگی مشکل قلبی داشته.

دوباره متعجب سرمو برگردوندم سمتش. تای یه ابروشو داد بالا و گفت: فکر کنم بدونم چرا یه همچین سوالی از نهال پرسیدی! دلیل توجهش به تو این نیست که تو اونو یاد برادرش می ندازی! نهال بیشتر از اینکه به اون برادرش وابسته باشه، به همین نهاد وابسته بوده و هست و نیازی به اینکه واسه برادر داشتن بخواد خودشو به تو نزدیک کنه نداره!

-پس لابد تو دلیل این رفتاراشو می دونی!

در مورد این مسائل با خودش حرف بزن پندار!

خنده ام گرفت و البرز متعجب پرسید: چیه؟!

-هیچی!

پس به چی می خندی؟!

-به اینکه تو چقدر تو این چند سال تودار شدی!

بهتر از اینه که مثل تو رودار باشم!

صندلی رو کامل خوابوندم و گفتم: یه خرده آرام تر برونی هیچ اتفاقی نمی افته!

-می خوام چشمم به ماشین نهاد باشه!

چشمت به ماشین اون واسه چی باشه؟!

-یارم تو اون ارابه است! گمشون کنم از دلشوره می افتم رو دستت!

راستی چرا گلائیول نیومد تو ماشین تو؟!

-والله بهونه آورد که می خواد با نهال غیبت کنه!

بهونه؟!

البرز سری به علامت مثبت تکون داد، یهو یاد یه چیزی افتادم، صندلی رو به حالت اولش برگردوندم، مشتم

محکمی به بازوش زدم که دست خودم درد گرفت و وسط آخ بلندی که سر داده بود گفتم: مرتیکه این چه

چرت و پرتی بود بهش در مورد من گفتی؟!

اخم متفکرانه ای کرد و یهو زد زیر خنده! یه زهرمار بلند گفتم! همون جوری که می خندید گفت: ای نهال

فضول! بهش گفته بودم جریانو لو نده!

-از من پیشش یه دراکولا ساختی؟!

دراکولا خون می خوره! من که به گلائیول نگفتم تو خون می خوری؟!



-نه تورو خدا می خواستی بگی!

البرز دوباره خندید و گفت: تازه با این اخمی که همیشه رو صورتته و با این ژست خشنی که داری هر چی گفتم با دیدنت براش باورپذیرتر شد! دقیقاً تو رو با یه هیولای خوست خوار یکی می دونه!

-دارم حالا برات! یکی دو تا از پرونده های سیاه گذشته اتو که براش رو کنم، اونوقت می فهمه تو چشمای کی باید زل بزنه و تو صورت کی تف بندازه!

به! حالا خر بیار و باقالی بار کن!

صندلی رو خوابوندم و گفتم: کار تو از باقالی گذشته!

چشمامو بستم اما خوابم نبرد. ماشین که ایستاد نشستم، نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم: کجا باید بریم؟  
-خونه ی پرهام!

چی؟!

-خونه ی پرهام دیگه! داداشت تو این شهر زندگی می کنه ما بریم خونه اجاره کنیم؟!

جدی داری می گی؟!

-باهاش هماهنگ کردم. خانومش که پیش مامان و باباته. خود پرهام تنهاست. تازه کلی هم خوشحال شد!  
مات مونده بودم بهش که نهاد جلوی شیشه ی پنجره ظاهر شد و با انگشت ضربه ای به پنجره زد. البرز برگشت سمتش، شیشه رو داد پایین و پرسید: بریم؟

نهاد یه دستش روی گذاشت روی سقف و کمی دولا شد و گفت: تو جلو بیافت ما پشت سرت می یایم. فقط من باید بنزین بزنم.

باشه واسه فردا صبح دیگه!

باشه. چیزی نباید بخریم؟

نه. بریم که من دارم از خستگی هلاک می شم!

-همین چند کیلومترو اومدی؟!

از صبح سرپام!

-کمتر طمع داشته باش، دو تا عمل کمتر بکن، از صبح یه کله سرپا نایستی!

برو نهاد یه چیزی بهت می گم ها!

نهاد خندید، چشمتی به من زد و رفت. تا دم در خونه ی پرهام هیچ حرفی نزد! حتی نگاهی هم به البرز نداختم! مسئله این نبود که من نخوام پرهام رو ببینم! مسائل دیگه ای بود که دلگیر و دمغم کرده بود! اول از همه هم این مخفی کاری احمقانه ی البرز بود! دومیش هم اینکه نمی خواستم تو شرایطی که پرهام به خاطر بیماری حاجی مجبور شده تنها بمونه، منو تو اون موقعیت ببینه! جور ی که با رفیقام اومدم تفریح! سوم هم اینکه اصلاً دلیلی برای این همه احساس صمیمیت نمی دیدم که بخوام پنج شیش نفر رو با خودم وردارم بیرم خونه اش! اون هم بعد این همه سال که ندیده بودمش!

ماشین که جلوی یه خونه ی ویلایی ایستاد، سرم برگشت سمت البرز و با اخم زل زدم بهش! بی توجه به نگاهم در ماشین رو باز کرد و گفت: مراقب باش تترکی اینقدر باد کردی! بعد هم پیاده شد و در رو بست! یعنی خونس اون لحظه حلال نبود؟!

زنگ رو زد و بعد چند ثانیه در رو هل داد، رفت تو دو لنگه رو باز کرد و دوباره نشست پشت رل و باز هم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بی خیال پنی جون! اومدیم خوش بگذرونیم! چه با پرهام! چه بی پرهام! پره دیگه! فوتش کنی می پره! اصلاً هم مزاحمتی ایجاد نمی کنه! سری به علامت تأسف تکون دادم و باز هم چیزی نگفتم.

ماشینها رو تا دم ساختمون بردیم. پیاده که شدیم، البرز راه افتاد سمت گلابول و همون جور ی که دستشو می گرفت گفت: غیبتهاتون تموم شد؟! چقدر پشت سر من و پندار کله پاچه بار گذاشتین؟!

گلابول خندید و حرفی نزد. دختر خجالتی و آرومی به نظر می رسید. البرز دستش رو کشید و گفت: وسیله ها رو بی خیال شین که من دارم از گرسنگی و خستگی وا می رم!

بعد برگشت سمت من و وقتی دید همچنان اخم کرده دارم نگاهش می کنم، اومد نزدیکم و زیرگوشم گفت: داری کاملاً هیولا بودنت رو به گلابول ثابت می کنی!

خواستم چیزی بهش بگم اما دیدم اصلاً حرفی تو دهنم نمی چرخه! چشمتی بهم زد و راه افتاد سمت ساختمون. همراه نهاد راه افتادم و اون دستی به پشتم زد و گفت: دمگی دکتر؟!

-از دست کارای البرز!

:چی کار کرده باز؟!

-کلاً کاری جز خرابکاری مگه بلده؟!

نهاد خندید و گفت: سخت نگیر دکتر! البرزه دیگه!

توی ساختمون که رسیدیم، با کمال تعجب الوند و خانومش رو دیدم که وسط هال ایستاده و با البرز و گلایول خوش و بش می کردن! سری چرخوندم و دنبال پرهام گشتم. باید اعتراف کنم که هیجان دیدنش باعث شده بود، ضربان قلبم بالا بره! شادی نبود! خوشحالی و ذوق نبود! یه ناآرومی خاص بود!

البرز رفت سمت سرویس بهداشتی و قبل از اینکه بره تو برگشت سمت من و با لبخند زل زد به صورتم! دیگه از اون لبخند و از اون نگاه می شد خوند جریان چیه! یکی دو قدم رفتم سمتش و پرسیدم: دروغ گفتی؟! لبخندش پهن تر شد و نگاهی به بقیه که با تعجب نگاهمون می کردن انداخت و گفت: تازه سر جریان بیمارستان اومدنت یر به یر شدیم! تا تو باشی دیگه با دکتر دستتو نداری تو یه کاسه!

دویدم سمتش! رفت تو دستشویی و در رو چفت کرد!

با تعارف نهاد و الوند، نشستم روی مبل، پامو انداختم رو پام و سعی کردم هر دقیقه نگاهم به چهره ی نهال نیافته! البرز با آستین های بالا زده و سر و صورت خیس اومد بیرون. همچنان یه لبخند روی لبش بود و نگاهم می کرد! سری به تأسف تکون دادم و گفتم: گورتو کندی البرز!

با چشم و ابرو اشاره ای به گلایول کرد. برگشتم سمتش دیدم فوری نگاهشو ازم دزدید! خواستم به البرز چیزی بگم که مریم، خانوم الوند پرسید: شام می خورین یا چایی؟

البرز در حال خشک کردن دست و صورتش گفت: شام فکر کنم بهتر باشه. شما چی می گین بچه ها؟

بقیه موافقت کردن، البرز گفت: بریم ساک و زنبیلا رو بیاریم، لباس عوض کنیم بعد بشینیم سر شام.

من و نهاد همراهش راه افتادیم. بیرون که رفتیم از البرز پرسیدم: بالاخره اینجا خونه ی کیه؟! پرهام؟! الوند؟! اجاره است یا ...

نهاد در حال خالی کردن صندوق عقب ماشینش پرسید: البرز نگفتی مگه بهش؟! -نه!

:اینجا مال من و البرزه. شریکیم با هم.

-آهان! حالا چرا قزوین؟

پدربزرگ و مادربزرگ مادری من مال این شهرن. البته دیگه ملک و املاک و خونه ای ندارن اینجا، ولی وقتی بچه بودیم، زیاد می یومدیم دیدنشون و از این شهر خاطره زیاد داریم.

برگشتم سمت البرز و پرسیدم: تو حالا چرا دل از شمال کندی؟!

سرشو از تو صندوق عقب آورد بیرون، دو تا ساک داد دستم و گفت: حالا چرا قزوین نه! می دونی تعداد آثار باستانی این شهر حتی از اصفهان هم بیشتره؟! منم که می دونی دیگه عاشق آثار تاریخی!

متعجب نگاهش کردم! تا اونجایی که من یادم بود، آخرین باری که رفته بودیم اصفهون، در تمام مدت و هر جا که می رفتیم، نق می زد نمی شه انقدر نریم آثار تاریخی ببینیم! نمی شه مثلاً بریم تو دل طبیعت بشینیم و صفا کنیم؟!

نگاه بهت زده ام رو که دید چشمکی زد و گفت: آدم متحول می شه دیگه!

راه افتادم سمت ساختمون و گفتم: متحول می شه اما منفجر نه! از این رو به اون رو شدی تو این چهار سال!

با صدای بلند خندید و شنیدم که گفت: آدم باید سعی کنه با سلايق يارش همراه و همخون بشه!

برگشتم سمتش، زل زدم به نگاه خندونش و گفتم: اگه منتظری بگم زن ذلیل سخت در اشتباهی!

\*\*\*

تو تمام مدت خوردن شام، نهال با همه حرف زد، همه رو مخاطب قرار داد الا من! قهر نبود، حتی اخم آلود و بغ کرده هم نبود! فقط منو نمی دید!

شام که خورده شد، همراه الوند و البرز و نهاد رفتیم تو یکی از اتاقها و البرز گفت: اینجا رو باید بهار بیای که شکوفه ها باز می شن!

الوند چشمکی به ما زد و گفت: آره شمال رو هم باید بهار بری که بوی بهارنارنج آدمو مست می کنه!

البرز که دم پنجره ایستاده بود برگشت سمتش و گفت: باور کن الوند به خاطر تو هم که شده یه خونه تو شمال می خرم! بهت قول می دم!

بعد برگشت سمت من و نهاد و گفت: هنوز درک نکرده چرا من اینجا ویلا خریدم!

دراز کشیدم روی تخت، ساعدمو گذاشتم روی چشمام، گوشم به توضیحات نهاد در مورد مزایای این شهر و پیشینه ی تاریخیش بود، ذهنم اما به نهال و دلخوریش از خودم! فکر کنم بعد مدتها باید سعی می کردم

ناراحتی کسی رو از دلش در بیارم!

نفهمیدم اصلاً کی خوابم برد! چشم که باز کردم دیدم ساعت ۷ صبحه. از جام بلند شدم. البرزو دیدم که گوشه ی دیگه ی تخت خوابیده.

اومدم از جام بلند شم که شنیدم آرام گفت: عزیزم هنوز خیلی زوده بگير بخواب!  
لبخندی نشست رو لبم! معلوم نبود منو با کی اشتباه گرفته! جوابی ندادم و از تخت که رفتم پایین دوباره شنیدم گفت: حالا که پاشدی برو چند تا نون گرم هم بگير عزیزم!  
برای لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم! پشتش بهم بود! تو این فکر بودم واقعاً به دوست دخترهاش می گه برن براش نون گرم بگیرن که برگشت و با لبخند گفت: سر کوچه یه تافتونی خیلی عالی هست!  
-بیداری؟!

نه پس! توی زمخت غول بیابونی رو با یه دختر ظریف مصور اشتباه گرفتم! از ساعت ۵ صبح بی خوابی زده به سرم!  
-چرا؟!

به نظرت حتماً باید دلیلی خاصی وجود داشته باشه برای بی خوابی؟! تو چرا اینقدر زود پاشدی؟!  
رفتم سمت در و گفتم: به نظرت باید دلیل خاصی وجود داشته باشه برای بی خوابی؟!  
یه مسخره حواله ام کرد و من از اتاق رفتم بیرون. وقتی برگشتم تو اتاق، دیدم داره لباسشو عوض می کنه.  
پرسیدم: کجا؟

-برم نون بگیرم و بیام.

:من می رم دیگه!

-نه بابا. می رم خودم.

:پس صبر کن لباس بیوشم همراهت بیام.

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: می رم یه آبی به صورتم بزنم.

چند دقیقه بعد وقتی تو راه نونوایی بودیم البرز بی مقدمه گفت: یه چیزی بگم شاکی نمی شی؟!  
-چی؟!

:بگو شاکی نمی شی تا من بگم!

-خب نمی دونم شاکی می شم یا نه!

مشتی به بازوم زد و گفت: یه بار هم بگو نه شاکی نمی شم! چی می شه آخه؟!

-باشه شاکی نمی شم! چی شده حالا؟!

:پرهام می دونه که اینجایی!

ایستادم و برگشتم سمتش! اون هم ایستاد و با لبخند زل زد به صورتم و گفت: باور کن من حرفی نزدم! مامانم

به مامان تو گفته، مامان تو هم به خانوم پرهام گفته، خانوم پرهام هم...

راه افتادم و گفتم: خیلی خوب!

-پرهام دیشب بهم زنگ زد. وقتی خواب بودی.

:ما تا شام بخوریم و بخوایم بخوابیم شد نصفه شب! دیگه کی پرهام زنگ زد؟!

-همون موقع که تو خواب بودی!

:خب؟!

-می ذاری بیاد دیدنت؟

:نه!

-پندار!

جوابشو ندادم، یه خرده سکوت کرد و بعد گفت: مگه همین چند شب پیش نگفتی که دیکتاتور ی بابات رو سر

همه اتون بوده! مگه خودت نگفتی که پدرام و پرهام هم به اندازه ی کافی زندگی و جوونیشون پر سخت گیری

های بابات بوده؟! من اصلاً نمی فهمم اینکه با پدرام سردی و پرهام رو نمی خوای بینی برای چیه؟! همون

جوری که اون رفتار عجیب و غریب با فرناز توی بیمارستانو نتونستم درک کنم!

-ول کن البرز سر صبح!

:سر صبح ازش حرف بزنم می گی ول کن سر صبحه، سر ظهر حرف بزنم می گی ول کن سر ظهره! شب

حرف بزنم می گی خسته ام، ول کن نصفه شبی! می شه بگی کی می شه در مورد مسائلی که تو دوست نداری

باهات حرف زد؟!

-الان نمی خوام پرهام یا هیچ کس دیگه ای رو ببینم! اومدم اینجا که یه خرده سرم باد بخوره! پس بی خیال

فرناز و پرهام و پدرام و هر کس دیگه ای که مربوط به گذشته امه! خب؟!

:دلت می یاد پندار؟! واقعاً دلت می یاد داداش کوچیکتو این جوری از خودت برونی؟!

-آره دلم می یاد!

بس که خودخواهی! البته سوال بی خودی پرسیدم! از اینکه هیچ تلاشی برای برطرف کردن ناراحتی نهال نکردی باید بفهمم که چقدر سنگدل شدی!

-جریان من و نهالو بسپر به خودمون!

چشم! می شه تو هم جریان پرهامو بسپری به من؟!

-ببینم! وقتی قرار بود هر کاری دلت می خواد بکنی پس چرا از من پرسیدی؟!

چون ترسیدم مثل دیشب اون جوری قالب تهی کنی!

-من قالب تهی نکردم!

آره راست می گی! قالب باد کردی در حد انفجار!

رسیدیم به نونوایی، ایستادیم تو صف و البرز گفت: امروز و فردا رو می خواسته بره شمال، وقتی فهمیده تو

اینجایی بی خیال رفتن شده به امید اینکه بیاد برادر بزرگشو ببینه!

جوابی ندادم، البرز بعد یه خرده سکوت دوباره گفت: از دیشب و با اون واکنشی که تو نشون دادی، یه چیزی

عجیب ذهنمو مشغول کرده! تو واقعاً می تونی بری دیدن حاجی؟! من فکر کنم پات به اون خونه روستایی

نرسیده جنازه اتو باید برگردونیم تهرون!

-دور از جونم البته!

حالا چه دور از جون، چه نزدیک از جون! مطمئنم این هفته قزوین اگه نمی اومدیم، شمال برو هم نبود!

با سر اشاره ای به جلو کردم و گفتم: برو نونو بگیر، تا قندیل نبستیم!

موقع برگشت البرز دیگه حرفی نزد. تو فکر حرفاش بودم! حق داشت یه جورایی! منم اگه یه برادر بزرگی داشتم

که یه مدت طولانی گم و گور شده بود و حالا می فهمیدم که زیر آسمون یه شهر هستیم، مطمئناً دلم می

خواست ببینمش!

\*\*\*

رسیدیم خونه، البرز بساط صبحونه رو رو به راه و بعد با سر و صدا بقیه رو بیدار کرد.

نشسته بودم روی مبل هال و داشتم با موبایلم ور می رفتم که نهال زیرلب گفت: سلام.

سرمو بلند کردم، نگاهش به من نبود اما جز من هم کس دیگه ای تو هال نبود! جواب سلامشو دادم و همینکه

خواست بره سمت آشپزخونه گفتم: فکر کنم من و تو باید با هم حرف بزنینم!

نگاهش سریع چرخید سمتم. پامو انداختم رو پام، تکیه دادم به پشتی مبل و پرسیدم: چیه؟! تو این طوری فکر نمی کنی؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: به موقعش با هم حرف می زنیم!

نگاهم افتاد به البرز که از تو آشپزخونه نگاهمون می کرد و از نهال پرسیدم: موقعش کیه؟!

بی جواب اومد از کنارم رد بشه، سر جام ایستادم و گفتم: فکر کنم روز اول تو بیمارستان گفתי بعد با هم حرف می زنیم! کل اون هفته رو صبر کردم ببینم اون بعدی که گفתי کی از راه می رسه! تو خونه ی خودمم که ... نگاه پر اخم نهال چنان برگشت سمتم که ناخودآگاه ساکت شدم! بی حرف رفت تو آشپزخونه! یکی بدتر از خودم گیرم افتاده بود!

رفتم نشستم پشت میز، البرز یه لیوان شیر گذاشت جلوم و بی حرف کنار گلابول که روبروم نشسته بود نشست. نهاد که اومد سر و صدا هم همراهش اومد. بلند شروع کرد به سلام و صبح به خیر گفتن و از همون پشت میز صداشو انداخت رو سرش: نیلو! بیا دیگه! اینا هیچی نداشتن برات ها! نیل؟!

نهال با لبخند زل زد بهش، سری به تأسف تکون داد و به البرز گفت: این جووری می شه که آقای همدانی مرتب با مشت می کوبه به دیوار!

البرز یه خرده از چاییش خورد و گفت: حق داره بنده ی خدا! من که اتاق خوابم چفت سالن شما نیست، صدای نکره ی نهادو خیلی راحت می شنوم! مخصوصاً وقتی داره فوتبال می بینه و نعره می زنه گ\_\_\_\_\_ل وای به حال اون که اتاقش چسبیده به سالن شما!

نهاد در حال درست کردن لقمه گفت: آقا حالا یکی پیدا شده انرژیک و سرحاله شماها ناراحتین؟! بزنین به تخته که چشم نخورم! خوبی دکتر؟!

با لبخند سری تکون دادم و البرز آروم زیر گوش گلابول چیزی گفت و اون هم لبخند زد. داشتم با لبخند جفتشونو نگاه می کردم که گلابول سرشو آورد بالا و چشم تو چشمم شد و این بار وقتی لبخند روی لبم رو دید نگاهشو ندزدید! چشمم برای لحظه ای رفت روی صورت البرز بعد آروم از گلابول پرسیدم: خوبی شما؟! سرشو انداخت پایین گفت: مرسی!

برام جالبه چه جووری با این جونور کنار می یای!

گلابول نگاهی به البرز که با لبخند لقمه اشو می خورد انداخت و پرسید: البرزو می گین؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: وقتی من دراکولام! نه هیولا! چی بود البرز؟! هیولای چی؟!



البرز لقمه اشو قورت دادم و خیلی خونسرد گفتم: خوست خوار!

-آره! وقتی من هیولای خوست خوارم! این دیگه جونور کشف نشده است واسه خودش!

البرز یه خرده از لیوان چاییش خورد و گفت: آدم جونور کشف نشده باشه لااقل یه چیز واقعیه، منتها از بی

عرضگی دانشمندا و زیست شناسها هنوز کشف نشده! باز بهتر از اینه که توهم و خیال باشه!

صدای خنده ی نهال و نیلوفر که تازه به جمعمون اضافه شده بودن بلند شد! سری به تأیید تکون دادم و گفتم:

من این طوری فکر نمی کنم! جونوری که اسم تو روش باشه، به هیچ وجه نمی تونه چیز خوبی از آب در بیاد!

اما لااقل در مورد من می شه یه درصد احتمال داد یه خیال خوب باشه!

برگشتم سمت نهال! نگاهمو که دید، نگاهشو دزدید!

الوند و مریم هم که به جمعمون اضافه شدن، بحث کشیده شد سر اینکه کجا بریم و چی کار کنیم و در نهایت

تصمیم بر این شد برخلاف میل البرز بریم چند تا آثار باستانی رو ببینیم، ناهار رو هم بیرون بخوریم.

\*\*\*

روز آفتابی خوبی بود گرچه که آفتابش بیمار بود. نشسته بودم تو حیاط ساختمون کلاه فرنگی، وسط شهر قزوین

و داشتم از حیاط قشنگش استفاده می کردم که چشمم افتاد به نهال و نیلوفر. ایستاده بودن نزدیک ساختمون

وسط باغ و عکس می گرفتن. بعد چند لحظه صدای نهاد رو شنیدم که از ایوون طبقه ی دوم ساختمون نیلوفر

رو صدا زد و ازش خواست بره تو تا عکس بگیرن.

از فرصت استفاده کردم، از جام بلند شدم و رفتم سراغ نهال. نشسته بود روی نزدیک ترین نیمکت به ساختمون.

کنارش نشستم و پرسیدم: تو هم مثل البرز علاقه ای به آثار باستانی نداری؟!!

-آثار باستانی رو دوست دارم علاقه ای به عتیقه جات ندارم!

:الان احياناً منظورت از عتیقه جات من که نیستم؟!!

سرش برگشت سمتم و زل زد بهم جوری که مجبور شدم پیرسم: چیه؟

-دارم نگاه می کنم ببینم عتیقه هستی یا نه!

خب؟

-عتیقه هم می تونی باشی!

:مرسی! اینو می دارم پای تعریف!

-اتفاقاً اینکه یه آدم عتیقه باشه خیلی هم تعریفی نیست! به عتیقه ها نمی شه دست زد! نمی شه ازشون استفاده کرد! نمی شه باهاشون زندگی کرد! فقط باید بذاریشون پشت ویتترین! اونجا خاک بخورن و تو حسرت زندگی کردن بمونن!

تو سکوت زل زدم به نیم رخش! الان اینایی که گفته بود رو بار من کرده بود؟! بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو عتیقه ها شور زندگی نیست! فقط حس مرگ، گذشته و تلخی رو به آدم منتقل می کنن!

-اینارو داری به من می گی دیگه؟!

:دقیقاً!

-چون صادقانه ازت یه سوال پرسیدم دلیل بر اینکه که حس مرگ رو بهت منتقل کردم؟! سرش برگشت سمتم و با هول گفت: نه نه! سوء تفاهم نشه! این چیزایی که دارم می گم ربطی به اون جریان نداره! بیشتر مربوط به خودته! مربوط به این پیله ای که دور خودت پیچیدی!

-آهان! پس کلی داری می گی!

:آره!

-منم می تونم یه سوال کلی بپرسم؟!

دوباره نگاه ازم گرفت و گفت: سوال تکراری ارزش پرسیدن نداره! یک کم سکوت کردیم و بعد بی مقدمه گفت: به خاطر برادر فوت شده ام نیست که احساس نزدیکی بهت می کنم!

می دونمی زیرلب گفتم، سرش برگشت سمتم و گفت: ولی اون شب تو خونه ات که ...

-البرز دیشب در این مورد توجیه ام کرد!

:دیگه چیا بهت گفته؟

-همین! خب؟!

:خب که خب؟!

-اون چیزی که البرز گفته از خودت بپرسمو بهم می گی یا البرزو خفت کنم؟!

بازم سکوت جوابم بود. دستم ناخودآگاه نشست رو دستش که روی نیمکت بود و گفتم: ببین نهال! دیروز تو جاده وقتی داشتیم با البرز در مورد تو صحبت می کردم!

دستش رو پس کشید و گفت: پس شماها کله پاچه ی ما رو بار گذاشتین نه ما!  
لبخندی زدم و گفتم: حالا هر چی! بهم گفت احتمالاً تو از این ناراحت شدی که از سوالم برداشت بدی کردی!  
اینکه ازت پرسیدم چرا اینجایی منظورم این نبود که چرا اینجا هستی و نباید باشی! فقط و فقط می خواستم  
دلیل رفتارتو بدونم تا بتونم واکنش درستی داشته باشم! به هیچ وجه هم قصدم توهین یا بی ادبی نبود! آره من  
عتیقه ام! رفتارهام خودخواهانه است! اولویتو می ذارم رو خودم! رو خواسته های خودم! رو آرامش خودم! اما ته  
ته وجودم هنوز یه خرده از پندار قدیم باقی مونده! هنوز اونقدر شعور تو وجودم هست که چشم روی تلاشی که  
برای به زندگی برگردوندنم انجام می دی نبندم! فقط علت و انگیزه ی این تلاش برام مبهمه که دلم می خواد  
بدونم.

-قبلاً هم که گفتم به عنوان یه همنوع یه دوست!

:این که کلاً یه توجیه دم دستیه واسه بستن دهن من!

از جاش بلند شد، روبروم ایستاد و گفت: حرفاتو می ذارم پای عذرخواهی از اون جمله ی تاریخی که تو خونه ات  
بارم کردی! این توجه و تلاش رو هم اگه آزارت می ده کات می کنم که ذهنت مشغولش نشه اما یه موضوعی  
رو فراموش نکن. با این دیوار بتنی که دورت بستن، با این رفتارها شاید اونور که هیچ کس نمی شناختت و هیچ  
مراوده ای نداشتی می تونستی زندگی کنی، اما اینجا نمی تونی! دیر یا زود خودت هم از این پنداری که از  
خودت ساختی خسته می شی! همون طور که همین الان هم گه گاهی برای دیدن البرز خودت پیش قدم می  
شی! اومدی وایسادی تو یه بطری که کلی آدم توشن، بطریه هم توی یه دریا شناوره! روی موجهها بالا و پایین  
می ره! ناخودآگاه هر چقدر هم که تلاش کنی نمی تونی خودتو از آدمهای دیگه ی توی بطری سوا کنی! هر  
کاری که کنی تنه ات به تنه اشون می خوره! پس بهتر نیست یا از این بطری بیرون یا باهاشون کنار  
بیایی!؟

از جام بلند شدم و لبخندی نشست روی لبم و گفتم: دارم باهاشون کنار می یام که الان اینجا کنار تو ایستادم  
دیگه!

مشت محکمی که کوبید به کتفم باعث شد بزنم زیر خنده! چنان حرص می خورد و چنان سرخ می شد که آدم  
بیشتر دوست داشت لجشو در بیاره تا ناراحتیشو برطرف کنه!

صدای البرز از پشت سرمون بلند شد: چه عجب ما صدای خنده ی تو رو شنیدیم پندار!

برگشتم سمتش، دست تو دست گلايول بهمون نزدیک شد و رو به نهال گفت: تو که داشتی می زدی می کوبیدی تو صورتش که دل منم خنک بشه!

دستامو گذاشتم تو جیب پالتوم و گفتم: نذار کاری کنم گلايول خانوم همین وسط بلایی به سرت بیاره که این کلاغها جای قار قارشین به حالت گریه کنن!

گلايول نگاهی به بالای درختها انداخت و بعد سرش چرخید سمت البرز و گفت: فکر کنم همین الان هم دارن به حالش گریه می کنن!

البرز نگاهی به گلايول انداخت و گفت: وای گلی! هنوز گیر اون جریانی؟! من که برات توضیح دادم!

گلايول با اعتراض گفت: گلی نه و گلايول!

لبخندی نشست رو لبم، البرز نیم نگاهی بهم انداخت. یه کوفت زیرلی بارم کرد و دوباره رو به گلايول گفت: ببین عزیز من در مورد اون جریان وقتی برگشتیم تهرون حرف می زنیم. باشه؟!

گلايول سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: کلاغهای پارکهای تهران هم به اندازه ای هستن که واسه گریه کردن به حالت بس باشن! باشه!

لبخندی زد و وقتی به گفته ی البرز راه افتادیم بریم سمت ماشین، دست نهال رو گرفتم، نگه اش داشتم و گفتم: الان چند چندیم با هم؟!

متعجب زل زد بهم. پرسیدم: آشتی آشتی هستیم یا قهر قهریم یا آشتی قهر؟!

لبخندی زد و گفت: از حرفای امروز اگه ناراحت نشده باشی، آشتی آشتی هستیم!

سری به علامت تأیید تکون دادم، راه افتادیم سمت ساختمون و اون زیرلب گفت: البته تا وقتی که با اون سوالهای عذاب آور منو نرنجونی!

نایستاد تا جوابمو بشنوه، سریع رفت کنار گلايول و البرز و باهاشون هم قدم شد!

بعد اینکه تونستیم نهاد و نیلوفر رو از عمارت چهل ستون به زور بکشیم بیرون، نشستیم تو ماشین که بریم کاروانسرای سعدالسلطنه. البرز استارت زد، برگشت سمت گلايول و گفت: گوشیت خاموشه؟  
-نه. چطور؟

آخه گلاره بهم اس داد که تو چرا جواب تلفنتو نمی دی!

گلابول یه | زنگ نخورد گفت و مشغول شماره گرفتن شد. البرز راه افتاد و در همون حین گفت: با گلابول که داشتیم تو باغ قدم می زدیم پرهام بهم زنگ زد.

سرم چرخید سمت البرز. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: باور می کنی من اگه بودم یه به جهنم می گفتم و از خیر دیدنت می گذشتم؟!

پوزخندی زد و گفت: آره اون هم هیچکی نه تو!

-خب اول به زور می اومدم دیدنت، بعد اگه تحویلیم نمی گرفتی می گفتم به جهنم ک ... لکش و می رفتیم!

دقیقاً دیدم همین واکنشو نسبت به رفتارم داشتی!

با مشت محکم کوبید تو بازوم و گفت: پرو چه اعتراف هم می کنه که تحویلیم نگرفته!

لبخندی نشست رو لبم و یاد حرف نهال افتادم! حق داشت! افتاده بودم تو یه بطری پر آدم! هیچ راه گریزی هم نبود!

تماس گلابول قطع شد. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و سعی کردم قیافه ی پرهامو تو ذهنم مجسم کنم. چهار- پنج سال پیش یه جوون ۲۲ ساله بود. یه پسر سر به راه و حرف گوش کن واسه حاجی. یه کدبانوی به تمام معنا هم واسه حاج خانوم! مامان عین یه دختر ازش کار می کشید! پرهام سفره رو بنداز، پرهام ظرفا رو جمع کن! پرهام واسه حاجی آب بیار! پرهام آیفون کار نمی کنه برو درو باز کن!

تصویر روزایی که دیار رو قلم دوش می کرد و دو تایی تو حیاط هواپیما بازی می کردن و شاد و سرحال می خندیدن، تصویر زن داداش زن داداش گفتن هاش به فرناز با تصویر کتک خوردنای وقت و بی وقتش از حاجی برای لحظه ای جلوی چشمم اومد!

\*\*\*

دیار خوابیده توی صندلیش رو بغل می کنم، تا ببرم بذارمش پیش مامان. ازم خواسته ببرمش اونجا تا ببیننش و دلتنگیشون رفع بشه. در ماشین رو با پام می بندم و همینکه به در خونه نزدیک می شم، صدای داد و هوار رو

می شنوم! از داد و هوار هم گذشته که این جوری صدای غلط کردم غلط کردم پرهامو می شه شنید!

با پاهایی که سرعت گرفته می رم سمت خونه ی البرز، می دونم شیفت بوده و حالا برگشته خونه. دستمو یه سره می دارم رو زنگ، با هول و ولا و قیافه ی خواب آلود که دم در ظاهر می شه، دیار حالا بیدار شده رو، می

ندازم تو بغلش و می گم: بمونه تا بیام!

می دوام سمت خونه، کلید رو از تو داشبورد پیدا می کنم و خیلی سریع می رم تو حیاط. حاجی با کمر بند افتاده به جون پرهام و مامان هیچ جوری نمی تونه مانع زدنش بشه! می رم جلو، بازو شو می گیرم و می کشمش عقب! صدای قریون صدقه رفتنهای با گریه ی مامان رو می شنوم که ازم می خواد بابا رو آروم کنم! بابا اما با چشمای برزخی و سرخش زل می زنه تو چشمام و وقتی تو صورتم هوار می کشه، حس می کنم هر لحظه ممکنه رگهای گردنش پاره بشه!

برو کنار پندار!

-چی شده؟!

دارم بهت می گم برو کنار!

-منم دارم می پرسم چی شده؟!

به تو ربطی نداره!

-داری برادر منو می زنی!

دارم پسر خودمو آدم می کنم!

صدام می ره بالا هر چند که خودم اینو نمی خوام!

این جوری؟! با این؟! تونستی منو آدم کنی؟!

رخ به رخ هم ایستادیم! صدای داداش داداش گفتن پرهام و دستی که بازومو می کشه باعث می شه نگاه از بابا بگیرم و برگردم سمت پرهامی که با سر و صورت خونی و رد کمر بند و ایساده کنارم و ازم می خواد ساکت باشم!

نفسام به شماره افتاده! انگار این منم که اون همه کتک رو خوردم! بر می گردم سمت بابا! سری به تأسف تکون می دم و قبل از اینکه حرفی بزنم مامان با التماس می گه: حاجی بیا بریم. بیا یه لیوان عرق بیدمشک بدم بهت آروم بگیری! آخه این چه وضعیه! بابا به خدا سخته می کنی!

صدای بابا بلند می شه: سخته می کنم؟! دارم دق می کنم! دارم از دست این بچه ها دق می کنم! آخه بی شرف! آخه بی ناموس! تو رو چه به عشق و عاشقی؟! تو رو چه به بی آبرویی!

دوباره حمله ور می شه سمت پرهام! می یام بینشون می ایستم، شلاق کمر بند محکم می خوره تو صورتم و درد باعث می شه بدتر عصبی بشم! پرهامو می کشم پشت خودم، چند تا کتک مشتت هم جای اون می خورم و

آخر کار بابا رو کشون کشون می برم سمت راه پله! قصه ی پر غصه ی این کتک زدن ها و کتک خوردن ها هیچ وقت تو این خونه تمومی نداره!

حاجی نشسته روی پله ها، سرش بین دستاشه و واقعاً دارم می بینم که از حرص و عصبانیت می لرزه!

رومو می کنم سمت پرهامی که بق کرده گوشه ی باغچه چمباتمه زده و می گم: بیا برو بالا!

نگاه پراشکشو بلند می کنه و وقتی می بینمش دلم آتیش می گیره. می رم طرفش، دستشو می گیرم، به زور

بلندش می کنم و بی حرف می برم سمت پله ها و فقط تو این فکرم که حاجی باز نپره بهش!

از پله ها که می خوام بریم بالا، جامو عوض می کنم و می یام سمتی که حاجی نشسته! آدم واسه بابای

خودش هم گارد بگیره و سپر دفاعی درست کنه براش خیلی حرفه!

دو تا پله ی باقی مونده رو می ایستم تا خود پرهام بره. صورتم بدجوری می سوزه، دلم اما بدتر! بر می گردم و

می ایستم وسط حیاط. یه خرده راه می رم و بعد می پرسم: موضوع چیه؟!

مامان که با چادر داره اشکهاشو پاک می کنه می گه: رفته از دختر حاج رضانی از این چیزا گرفته! اسمش چیه!

می نویسن توش! جزبه!

سرم برای لحظه ای تیر وحشتناکی می کشه! رومو می کنم سمت بابا که با نگاه تحقیرآمیزی داره نگاهم می

کنه و می گم: واسه خاطر یه جزوه این قشقرق به پا شده؟!

براق می شه سمتم و با حرص می گه: باید هم برای تو یه موضوع بی اهمیت باشه! اما واسه منی که تو این در

و همسایه آبرو دارم، مهمه که پسر خاک بر سرم رفته به بهونه ی اون کوفتی یه ربع تموم دم در خونه ی دختره

باهاش حرف زده!

صدای پر بغض پرهام از روی ایوون بلند می شه: به خدا داشتم چند جایی که اشکال داشتمو ازش می پرسیدم!

بابا سرشو سریع بر می گردونه سمتش و هوار می کشه: تو غلط کردی! کس دیگه ای نبود؟! پسر تو اون خراب

شده همکلاسیت نیست؟!

پرهام نگاهشو می دوزه به من و می گه: داداش به خدا پسر امون هم هیچ کدوم جزوه نداشتن! اصلاً پسرا به امید

جزوه ی دخترها هیچی نمی نویسن! بعدش هم من فردا امتحان دارم! به قرآن فقط داشتم رفع اشکال می

کردم!

مستأصل سری تکون می دم و بر می گردم سمت بابا و می خوام چیزی بگم که دوباره هوار می کشه: تو

هیچی نگو! تو که پرونده ات پیش من از همه سیاه تره دهننتو ببند پندار! می دونم! می دونم نقشه داری این دو

تا رو هم عین خودت کنی! می دونم می خوای از سر لج بازی با من اینا رو هم از راه به در کنی ولی نمی دارم!  
یه الوات واسه این خونه بسه!

پوزخندی می شینه رو لبم و با خونسردی می گم: من الان الواتم؟!

زل می زنه تو چشمام و می گه: هر تحصیل کرده ی بی دین و ایمونی الواته!

چیزی هم می شه گفت؟! حرفی هم واسه زدن هست؟! می رم سمت پله ها، دو تا یکی شون می کنم و وقتی

به پرهام می رسم می گم: برو لباستو بپوش، جزوه ها و کتاباتم جمع کن، تا آخر امتحانها بیا پیش من.

ترسیده، با صورتی دردناک نگاهش از صورت من به صورت بابای ایستاده وسط حیاط می ره و بر می گرده و

بعد می گه: نه داداش. مرسی!

دندونام اگه خرد نشه بس که رو هم فشارشون دادم شانس آوردم! بر می گردم سمت بابا و می گم: ببرمش؟!

ببرم که بشینه سر درش و هر دقیقه چشمش به در خونه ی آقای رضانی نیافته؟!

سری به تأسف تکون می ده، زیرلب چیزی می گه و می زنه از خونه بیرون!

مامان می یاد بالا! می رییم تو هال. می شینم روی مبل و سرمو می گیرم بین دستام. هم کتفم، هم بازوم و هم

صورتتم می سوزه اما اینا دردی نیست که نشه تحمل کرد! درد اصلی چیز دیگه است! جای دیگه است!

سرمو بلند می کنم و به مامان که داره قربون صدقه ی پرهام می ره نگاه می ندازم! تا همین چند دقیقه ی پیش

می خواست برای آروم کردن حاج آقاش براش شربت عرق بیدمشک درست کنه! از جام بلند می شم و می گم:

با من نمی یای؟!

پرهام فقط نگاهم می کنه! دوباره می پرسم: نمی یای خونه ی ما که تو درس خوندن هم بهت کمک کنم؟!

سری به علامت منفی تکون می ده! یه خداحافظ زیرلبی می گم و به این فکر می کنم که حاجی بچه از این

مظلوم تر و سربه راه تر هم می تونست داشته باشه؟!

دم در خونه ی البرز، دستم روی زنگ ننشسته، در باز می شه و البرز بازومو می کشه و می بردم تو.

قبل از اینکه حرفی بزنه نگاهش به رد کمر بند روی صورتتم می افته و لبی می گزه و سکوت می کنه.

با یه صدای گرفته از حرصی که خوردم، می گم: دیارو بیار که ببرم.

اشاره ای به خونه می کنه و می گه: خوابیده بچه. بذار بمونه، بیدار شد مامان می بردش.

می یام برم سمت در که مانع می شه و می گه: بیا بشین بالا، آروم شدی بعد برو.

سری به علامت مخالفت تکون می دم و می گم: به اندازه ی کافی دیر شده!



اشاره ای به صورتم می کنه و می گه: معلومه رد کمربنده! بیا لااقل یه خرده یخ بذارم که قرمزیش کم شه.  
پوف کلافه ای می کشم، سری به تأسف تکون می دم، یه خداحافظ هم می گم و می رم!

\*\*\*

-پندار!

:چیه بابا چرا هوار می کشی؟!

-صد بار صدات کردم!

نگاهمو دوختم به اطرافم. ماشینو کنار ماشین نهاد نگه داشته و گلابول هم پیاده شده بود. متعجب پرسیدم: کی رسیدیم؟!

-وقتی تو توی هیروت بودی!

دستم رفت سمت دستگیره ی در و خواستم پیاده شم که گفت: به پرهام بگم بیاد ناهار رو با هم باشیم؟

نگاهمو برای لحظه ای خیره ی چشمای منتظرش کردم و بعد مکثی گفتم: نمی دونم!

لبخند پیروزمندانه ای همراه با یه چشمک زد و گفت: این نمی دونم یعنی آره!

\*\*\*

دو گروه شدیم. نهاد و نیلوفر و الوند و مریم رفتن بازار، ما هم رفتیم قسمت در حال مرمت ساختمون رو که البرز با چرب زبونی اجازه اش رو گرفته بود، بینیم. یه خرده توی حیاط خلوت ها و دالونها راه رفتیم، یکی دو تا پاشور و سرداب رو هم دیدیم و وقتی دیدم معده ام باز داره اذیت می کنه به البرز گفتم: من می شینم اینجا برین بگردین و بیاین.

متعجب پرسید: خسته شدی؟!

-نه. یه خرده معده ام درد می کنه!

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: پرهام داداشته ها! اسم بابات محموده!

گنگ و نفهمیده نگاهش کردم که توضیح داد: اگه واسه خاطر اومدن پرهام استرس گرفتی، دارم می گم که این

ملاقات داداشته نه دیدن حاجی!

سری به علامت منفی تکون دادم، اشاره ای به گلابول و نهال که جلوتر رفته و مشغول عکس انداختن بودن کردم و گفتم: نه بابا استرس چیه؟! برو بچه ها منتظرن.  
نگاهم به مسخره بازی های البرز واسه ژست گرفتن بود و خنده های شیرین گلابول. نهال یه چندتایی ازشون عکس گرفت و وقتی البرز دوربینو گرفت که از گلابول عکس تکی بندازه، سر نهال برگشت سمتم، یه خرده مکث کرد و اومد کنارم نشست و پرسید: حالت خوب نیست؟  
-خوبم.

خیلی جالبه که البرز با وجود این بی علاقگیش به اماکن تاریخی، این جوری پا به پای گلابول می یاد.  
-البرز پسر خوبیه! انعطاف پذیریش در حد بی نهایته!  
و البته انرژییش!

لبخندی زدم و گفتم: آره! تو دانشگاه، اکثر استادها از دستش زله بودن! جالب اینجاست که همیشه وسط شیطنتهای اون پای منم گیر بود!  
-هیچ وقت نشده که باهش همدست باشی؟!  
اوه! تا دلت بخواد! اصلاً یه وقتایی من پیش قدم بودم، ولی باز کاسه کوزه ها سر اون می شکست! از بس که سابقه اش خراب بود!

-پس شیطنت هم می کردی!  
برگشتم سمتش، نگاهمو دوختم به صورت پرلبخندش و گفتم: هنوز هم یه چیزایی تو اعماق ذهنم از شیطنت به خاطر می یارم!

خندید، از جاش بلند شد و گفت: حیاط خوشگلیه! دلم می خواست اینجا خونه ی من بود! وای اگه بود چی می شد! اون رواق اولی رو می کردم آشپزخونه! اون یکی رو هم می کردم اتاق مهمون!  
-نمی ترسیدی؟!  
از چی؟!  
-از بزرگی اینجا!

وای نه! تنها که نمی خواستم زندگی کنم! کلی خدم و حشم راه می نداختم دنبال خودم!  
-آهان زندگی درباری می خواستی یعنی!

آره! وای اون پایین، یه قسمت هست بهش می گن سرای نگارالسلطنه! اگه مال من بود چی می شد؟! اسمشو می داشتم سرای نهال السلطنه!

زدم زیر خنده! برگشت نگاهم کرد و پرسید: چیه خب؟! چطور اونا حق داشتن این جور زندگی کنن ما حتی آرزوشو هم نمی تونیم داشته باشیم!؟

-چرا! اتفاقاً خیلی هم بهت می یاد!

آره! تازه واسه شما هم یه سمت خیلی خوب داشتم تو دربارم!

-چی؟!؟

: مسئول فلک کردن رعیت بدبخت!

-سمت بهتر نبود؟!؟

:چرا! اون موقع آدمها رو با چی اعدام می کردن؟!؟

-منو می کردی مسئول اعدام ملت؟!؟

:مسئول اعدام رعیت!

-عالیه!

:باور کن بهت خیلی می یاد! مخصوصاً وقتی مثل حالا ته ریش داری!

دستی به ته ریشم کشیدم و ذهنم رفت پیش قشقرقی که وقتی اولین بار پرهام چهار تا خال سبزی پشت لب و صورتشو تراشیده بود، به پا شد!

صدای نهال منو به خودم آورد: ناراحت شدی؟!؟

نگاهمو از روبرو گرفتم و نگاهش کردم: نه.

-آخه یهو رفتی تو فکر!

:یاد برادرم افتادم!

-چرا؟!؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: همین طوری!

نشست کنارم و بعد یه خرده سکوت گفت: ازم یه سوالی پرسیده بودی!

به خیال اینکه می خواد جواب سوال توی بیمارستان رو بده برگشتم سمتش. نگاهشو دوخت به صورتم و گفت:

پرسیده بودی اگه یه آدم در حال احتضاری بود که ...

با به خاطر آوردن سوالم، سرمو تکون دادم و گفتم: نرفتم هنوز دیدنش!  
-هنوز زنده است؟!

آره!

-نمی خوای بری دیدنش؟!

:همین الان که اینجاایم، قرار بود اونجا باشم!

متعجب زل زد بهم، نگاهمو دوختم به روبرو و گفتم: پدرمه!

بی صدا فقط کنارم نشسته بود! لبای خشکمو تر کردم و گفتم: خیلی چیزا تو زندگی من هست که منو به اینجا رسونده! به جایی که می تونم سیمت یه میرغضب رو به عهده بگیرم!  
آروم زمزمه کرد: شوخی کردم!

سرم برگشت سمتش، با لبخند گفتم: می دونم! اما خودم که از اخلاق گند خودم با خبرم! فکر کنم ...

صدای داداش گفتن پرهام مو به تنم سیخ کرد. سرم با تعلق برگشت سمت اون در چوبی قدیمی کلون دار و ته راهرو پرهامو دیدم!

برای بار چندم از وقتی برگشته بودم زمان ایستاده بود، نمی دونستم اما باز هم زمان ایستاده بود! وقتی پرهام قدمی برداشت، از جام بلند شدم، بهم نزدیک و نزدیک تر شد و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم محکم محکم بغلم کرد! دستام نشست رو پشتش و چشمام بسته شد! صدای نفس کشیدن پربغض به شماره اش رو به وضوح می شنیدم!

چقدر تفاوت بود وقتی پدرامو برای اولین بار دیده بودم با حالا که پرهام محکم بغلم کرده بود! دستام اون روز برای دست کشیدن به پشت پدرام آماده نبود اما امروز، پرهامو محکم به وجودم می فشرد! تفاوتی بین پدرام یا پرهام نبود! این وجود من بود که تغییر می کرد! ذره ذره! سلول به سلول! این من بودم که داشتم آروم آروم به گذشته ام بر می گشتم! به خونواده ام!

بازوهاشو گرفتم و از خودم دورش کردم و زل زدم به صورتش!

واقعاً عوض شده بود! بزرگ شده بود! اونقدری مرد شده بود که حالا زن داشته باشه، حکومت نظامی بابا رو پشت سر گذاشته و اومده باشه تو این شهر برای زندگی!

اشک جمع شده توی چشماشو با دست پاک کرد، نگاهشو از چشمام دزدید و گفت: دلم برات تنگ شده بود!  
دلت می اومد منو ندیده بری؟!

-نه!

از جواب قاطع نگاهش برگشت به چشمام! لبخند عمیقی زد و گفت: می دونستم!  
دلم نمی خواست حرف بزنی! فقط می خواستم تو سکوت بهش نگاه کنی! برای لحظه ای چشمش به نهال افتاد،  
سری تکون داد و گفت: ببخشید! سلام!

یه قدم رفتم عقب و نهال با لبخند گفت: معرفی نمی کنی؟!

صدای البرز که حالا رسیده بود بهمون بلند شد: پری داداش پنی! یعنی ببخشید پرهام داداش پندار! ایشون هم  
نهال خواهر نهاد!

پرهام سری تکون داد و خوشوقتمی گفت. بعد دست انداخت زیر بازوی من و گفت: بیا داداش که کلی باهات  
حرف دارم! بیا ببینم چی کار کردی تو این سالها!

حرف منو می زد! چیزی که من باید می گفتمو می گفت! دوتایی نشستیم رو سکوهای چوبی یکی از حیاط های  
کاروانسرا. نگاهم خیره ی چشمای خندون برادر کوچیکم بود، ذهنم اما به آخرین باری که دیده بودمش! دو روز  
قبل از محضر رفتن و طلاق گرفتن از فرناز بود. تا کرج اومده بود، نشسته بود روی مبل تکی وسط هال و  
التماسم می کرد که نکنم! زندگی خودم و فرنازو به آتیش نکشم! ازم می خواست از فرناز جدا نشم! چیزی از  
مفهوم زندگی به بن بست رسیده نمی دونست! آخرین جمله اش فقط دو تا کلمه بود! خیلی نامردی!

دستش که نشست روی پام به خودم اومدم. آروم زمزمه کردم: بزرگ شدی!

-تو ولی همونی!

:منهای این سفیدی های توی موم!

-خوبی؟!

خیره ی چشماش شدم! چشمای حاجی بدجوری تو صورتش دو دو می زد! نگاهی به شلوار لی توی پاش  
انداختم! خیلی هم پسر اهلی واسه حاجی از آب در نیومده بود! لبخندش جمع شد و با جدیت پرسید: نمی خوای  
چیزی بگی؟! ناراحتی از اینکه اومدم دیدنت؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: این جا چی کار می کنی؟! قزوینو می گم!

-زندگیه دیگه! هر کدوممونو پرت کرده یه سمت!

-زندگی پرت کرده یا خودت؟!

خندید و گفت: فکر کنم خودم!

لبخندی زدم و پرسیدم: خانومت خوبه؟!

-شماله. پیش مامان اینا.

می دونم.

-تقریباً می شناسیش!

چشمامو ریز و متفکر نگاهش کردم. لبخندش پهن تر شد و گفت: دختر حاج آقا رضایه!

با بهت خیره شدم به صورتش! همون جوری که با پاهاش یه شکل خیالی رو زمین می کشید گفت: گمون بد

نکن! ازدواجمون کاملاً سنتی بوده! حاجی بعد سربازیم، فوری دستمو بند کرد که یه وقت از راه به در نشم!

-دوستش داری؟!

بلند خندید! لبخندی نشست روی لبم و پرسیدم: چیه؟! چرا می خندی؟!

-عشق امثال ما بعد ازدواج به وجود می یاد!

مگه بده؟!

-نه خب همین جوری می گم! وضع معده ات بهتر شده؟!

بی جواب زل زدم به صورتش. لبخند کمرنگی زد و گفت: یه دو باری قاچاقی اومدم دیدنت! وقتی بیمارستان

بودی! البرز با موبایل بهم خبر می داد که مسکن گرفتی و خوابیدی! منم می اومدم بالا یه چند دقیقه ای کنار

تخت می ایستادم و بعد می رفتم.

سرم ناخودآگاه برگشت سمت عقب جایی که البرز و گلابول و نهال نشسته بودن اما خبری ازشون نبود!

پرهام با لبخند گفت: حالا شما ببخشش داداش!

دستی روی معده ام کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. نگران پرسیدم: معده ات درد می کنه؟!

-نه چیزی نیست.

از ظهر هم گذشته، ناهار خوردین؟

بی توجه به سوالش پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟

-تو یه کارخونه کار می کنم. سمیرا هم تو یه شرکت خصوصی مشغوله.

خوبه.

صدای البرز که با اعتراض اسممو می برد سرمو برگردوند. بهمون نزدیک شد و گفت: چیه دو ساعته عین این

عاشق و معشوقا نشستین اینجا! بابا دلم پکید بین این آجرهای قدیمی! پاشین بریم ناهار بخوریم! پاشو پندار!

از جام بلند شدم، پرهام هم پاشد و گفت: بیاین همه بریم خونه ی ما.

البرز آروم زد تو پشتش و گفت: برو بچه!

بچه؟! مردی شده بود تو این چهار سال برای خودش! حالا دیگه مسئول یه زندگی بود! بین شوخی های پرهام و البرز نگاهم افتاد به نهال. با لبخند معناداری ایستاده بود و نگاهمون می کرد. رفتم کنارش و آروم گفتم: یکی از آدمهای توی اون بطریه!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: پس همچنان قصد داری توی اون بطری بمونی!

-چاره ی دیگه ای ندارم!

لبخندی زد و گفت:خوبه که چاره ی دیگه ای نداری!

البرز از کنارمون رد شد، تنه ای به من زد و گفت: بیاین دیگه بابا! مردم از گرسنگی!

صبر کردم تا پرهام هممقدمون بشه و اون از نهال پرسید: داداش خوب هستن؟

متعجب پرسیدم: مگه تو نهادو می شناسی؟

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: یه چند باری که همراه البرز اومده بودن قزوین در خدمتشون بودم!

نهال تشکری کرد و گفت: خوبه. همراه داداش البرز تو بازارن.

البرز ایستاد، بهشون رسیدیم و از پرهام پرسید: حاجی چگونه؟

پرهام مردد، نگاهی به من انداخت و گفت: خوب ...

البرز خیلی صریح پرسید: هست یا نیست؟

-نه نیست! دیروز سمیرا می گفت بردنش بیمارستان.

:امروز چی؟!

-بیمارستانه!

دستی به موهام کشیدم و تو این فکر فرو رفتم که اصلاً فرصتی مونده؟!

در تموم مدت خوردن نهار توی اون رستوران سنتی، ذهنم درگیر وقتی بود که نمی دونستم داشتم یا نه برای دیدن حاجی!

اونقدر افکار پراکنده به ذهنم هجوم آورده بود که وقتی دست پرهام نشست رو پام گنگ سرم چرخید به سمتش.

لبخندی زد، اشاره ای به غذا کرد و گفت: مگه نگفتی گرسنه ای؟

گرسنه نبودم! اونقدر ذهنم پر بود که شکمم سیر سیر شده بود اما احساس ضعف و درد معده بدجوری اذیتم می کرد. البرز حق داشت؟! استرس دیدن حاجی بود که این جوری مسافرتو به کامم زهر کرده بود؟! دیدن پدر مگه می تونه جز شوق و شعف احساس دیگه ای رو تو وجود آدم زنده کنه؟! لابد می شد که من اونقدر بهم ریخته پشت میز نشسته و با غذام بازی می کردم!

غذا که خورده شد، برگشتم سمت البرز و گفتم: من می خوام برم خونه.

سری به علامت مثبت تکون داد و از گلابول پرسید: می خوای با بچه ها بری واسه دیدن حموم قجر؟ گلابول نگاهی به نهال انداخت و گفت: خیلی فرقی نمی کنه برام. یه خرده خسته ام. اگه می شد بریم خونه یه خرده استراحت کنیم خوب می شد.

نهال نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اتفاقاً الان هم بسته است. ساعت ۵ به بعد باز می شه. شماها برین خونه، من و نیلو هم یکی دو جا کار داریم و می یایم. بعد اگه خواستین عصری می یایم واسه دیدن حموم! البرز زیر لب غر زد: حالا حموم هم دیدن داره آخه؟!

نهال بلند خندید و آروم جوری که فقط البرز و البته من بشنویم گفت: حمومی که با خانوما بشه رفت توش دیدن نداره یعنی؟!

البرز از زیر میز محکم کوبید به پاش و سعی کرد لبخندش رو جمع کنه! از جام بلند شدم و بقیه هم به تبعیت از من قصد رفتن کردن.

دم در رستوران پرهام با لبخند برگشت سمتم، دستش رو آورد جلو و گفت: داداش نمی یای پیش من؟! یه کلبه درویشی هست که...

-مرسی

:اصرار نمی کنم چون با اکیپ اومدی و درست نیست تک بیافتی، ولی این بار حساب نیست! دفعه ی دیگه باید وقتی بیای که سمیرا هم باشه و داداش بزرگه ی منو ببینه!

البرز یه قدم بهمون نزدیک شد و پرسید: مگه می خوای بری؟! -شیفت شبم امشب. باید برم کارخونه.

متعجب پرسیدم: از الان؟!



لبخندی زد و گفت: در اصل باید ساعت ۱۰ برم ولی یکی از بچه ها مرخصی گرفته، شیفت بین من و یکی دیگه از همکارام تقسیم شده. ۱۲ ساعتیم. باید ۵ اونجا باشم. شرمنده اونقدر یهویی شد که نتونستم مرخصی بگیرم. اما فردا رو هستم. تعطیلیمه. ساعت ۷ می رم خونه. جایی خواستین برین بگین منم پیام. سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تهرون اومدی بهم سر بزن! چشمی گفتم، زل زدم به چشمای البرز و ادامه دادم: فقط این بار وقتی بیا که خواب نباشم! البرز مکشی کرد و یهو رو به پرهام گفت: ای خاک تو اون گورت پرهام! لو دادی قضیه رو؟! پرهام لبخند به لب خیره شد به صورت البرز! البرز مشتکی به بازوش زد و گفت: یعنی با تو باید رفت دزدی! گیر بیافتیم، به جرم نکرده ات هم اعتراف می کنی! بیا برو تا نزدم یه بلایی سرت نیوردم!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پرهام با خنده، باهامون دست داد، از خانومها خداحافظی کرد، سوار ماشینش شد و رفت. نشستم تو ماشین البرز و گفتم: دلم یه خواب راحت می خواد. البرز لبخندی زد و گفت: نه که دیشب تا صبح ناراحت خوابیدی! چیزی نگفتم و اون همون طوری که راه می افتاد از نهال پرسید: این دو تا کبوتر کجا می خواستن برن؟! نهال گفت: به نظرت نیلو کجا می ره؟! صدای پرشیطنت البرز رو شنیدم که گفت: والله اون چه به ما می گن خرید! اما اونچه خودشون می دونن و می رن! خدا داند! داشتم از تو آینه ی بغل چهره ی نهال رو می دیدم. لبخندی نشست رو لبش و جواب نداد. حرفی رو که می خواستم به البرز بزنم توی ذهنم سبک و سنگین کردم و آخرش دلم طاقت نیوردم و گفتم: یه زنگ می زنی خونه روستایی؟! متعجب سرش برگشت سمتم و پرسید: چی کار کنم؟! -یه زنگ بزن حال حاجی رو بپرس! -نگران اونی که درست و حسابی غذا نخوردی؟! -نگرون خودمم!

می ترسی دیر برسی؟!

-شاید هیچ وقت نرسم!

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: از خونه بهشون زنگ می زنم.

چشمامو رو هم گذاشتم و خدا خدا کردم کسی که قراره جواب بده بگه حاجی بهتر شده و بردنش خونه!

\*\*\*

نشستم کنار البرز روی کانپه و چشمم به شماره ای بود که داشت می گرفت. متعجب از اینکه با پدرام تماس

گرفته پرسیدم: اون که جنوبه به اون چرا زنگ می زنی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: رفته پیش مادرت اینا.

بعد شروع کرد به صحبت کردن با پدرام و وقتی تماس رو قطع کرد با مکث گفت: حاجی زیاد تغییری نکرده.

هنوز بیمارستانه.

کلافه از جام بلند شدم! از دردی که به جونم افتاده بود و نمی تونستم درک کنم چه دردی بیشتر کلافه بودم! از

کی تا حالا دیدن حاجی منو اینقدر بی تاب کرده بود؟! از کی واسه رفتن و نشستن پای حرفهش اینقدر مشتاق

بودم؟!

در اتاق خوابی رو که شب قبل توش خوابیده بودیم باز کردم و خواستم برم تو که دیدم نهال دم یکی از

کشوهای پایین کمد دیواری زانو زده. یه ببخشید گفتم و خواستم در رو ببندم که شنیدم گفت: بیا تو.

دستم به دستگیره ی در بود، نگاهم اما به نهال و در همون حین گفتم: اگه کار داری ...

وسط حرفم پرید و گفت: نه. داشتم این روبالشتی ها رو جا به جا می کردم. دیشب با کمک گلابول انداختیمشون

تو ماشین، الان دیگه خشک شدن.

سری به علامت مثبت تکون دادم، روی لبه ی تخت نشستم و منتظر شدم بره بیرون تا لباس عوض کنم.

از کنار تخت رد شد، لبخندی زد و گفت: حیف که شما چایی نمی خوری، والا بعد ناهار خیلی می چسبید!

-من نظر دیگه ای دارم!

چی؟!

-بعد ناهار یه نخ سیگار بیشتر می چسبه!

اخمی نشست روی صورتش و گفت: بعد اون زخم معده ی ناجور و درد ناجورترش واقعاً هم که می چسبه!

-باور نمی کنی دارم برای یه پک هلاک می شم!

باور که می کنم! یعنی اصلاً دارم این بی تابی رو می بینم اما دردی که اون یه هفته کشیدی بیشتر جلوی چشمه!

-درد اون یه هفته در مقابل درد اون ۱۵ روزی که چند سال پیش خوابیدم تو بیمارستان و عمل کردم هیچه!  
معدۀ اتو عمل کردی؟!  
-آره!

با دست به قفسه سینه ام اشاره کردم و گفتم: یادگاریش اینجا هست!  
ابرویی بالا داد و گفت: خیال می کردم بار قبل معدۀ ات خونریزی کرده اما اینکه عمل کرده باشی رو نمی دونستم.

لبخندی زد و گفتم: مثل یه جزیره ی ناشناخته ام که کم دارم توسط تو کشف می شم!  
لبخند گرمی زد و گفت: کریستوف کلمپ که می گن منم دیگه؟!  
سری به علامت مثبت تکون دادم، رفت سمت در و گفت: تا شما به کارات برسی من می رم یکی دو تا خرت و پرت دیگه می یارم می چپونم تو این کمده، بعد دیگه می رم که استراحت کنی.  
یه راحت باش گفتم، نهال رفت و من با همون لباس بیرون دراز کشیدم روی تخت. یه دستمو گذاشتم زیر سرم، ساعد دست دیگه ام رو گذاشتم روی چشمام و اجازه دادم فکر حاجی و دیدنش بیچاره ام کنه!  
بیدار بودم وقتی در آروم باز شد و نهال در حالی که سعی می کرد سر و صدا نکنه اومد تو اتاق. بدون اینکه حرکتی بکنم گفتم: راحت باش. من بیدارم.

ببخشیدی گفت، صدای در کمده دیواری بلند شد و بعد شنیدم که گفت: البرز گفت بپرسم حالت خوبه؟!  
دستم از روی چشمام برداشتم و گفتم: فکر کنم آخر کاری کنه گلابول به چشم یه هوو به من نگاه کنه!  
نهال خندید و گفت: بذار اول گلابول بتونه این رفیق دو دره باز تو تور کنه بعد دنبال هوو بگرده!  
-امیدی نیست یعنی?!

نمی دونم والله! گلابول که عجیب منتظره! کل خونواده اش البرزو می شناسن! مادر و برادر البرز هم گلابولو می شناسن اما البرز هیچ قدمی برای رسمی کردن این رابطه بر نمی داره!  
-دردش چیه?!

نمی دونم!

-به نهاد چیزی نگفته?!

نهاده فقط یه بار ازش پرسیده قصدت از این رابطه چیه، اون هم جواب سر بالا داده! همین!  
 یه عجب گفتم و زل زدم به نهال. داشت روی دو تا بالش روبالشی تازه می کشید. سر جام نشستم و گفتم: با  
 لباس بیرون دراز کشیدم روی تخت! فکر کنم باید این رو تختی رو هم بندازی تو ماشین رخت شویی!  
 نهال لبخندی زد و گفت: بی خیال!  
 ناخودآگاه از دهنم پرید: کارهایی که یه زمونی فکر می کردم انجام دادنشون دیگه واسه همیشه ممنوعه تو  
 زندگیم، داره دوباره دونه دونه تکرار می شه!  
 -مثلاً؟!

همین دراز کشیدن با لباس بیرون روی تخت! یا ...  
 -دیدن پدرت؟!

نگاهمو از تخت گرفتم و دوختم به صورتش. نشست لبه ی تخت و گفت: متوجه شدم که حالشون زیاد خوب  
 نیست!

-می دونی بیشتر از همه چی پای رفتنمو پس می کشه؟! برای خودمم عجیبه ولی دیدنش تو اون حال و روزی  
 که البرز برام گفته! فکر می کنم نتونم اونقدر شکسته بینمش! پدری رو که یه عمر با قدرت و محکم بوده! یه  
 عمر از زور بازوش و زور زبونش ترس داشتم رو اون قدر نحیف دیدن کار آسونی نیست! یه عمر سر ناسازگاری  
 داشتم باهاش! همیشه ی خدا از وقتی یادمه باهاش جنگیدم اما تو تموم اون روزها، تو تموم اون قانون شکنی  
 ها همیشه ازش ترسیدم! از پدر بودنش ترسیدم! بده ها! خیلی بده آدم از پدرش بترسه! خیلی بده پسر بزرگه  
 باشی، اما با پدرت رفیق نباشی! بعد دنیا اومدن دیار، همیشه ی خدا می گفتم من با دخترم رفیقم! نمی ذارم ازم  
 بترسه! حساب چرا! بیره اما ترس نه! می خواستم جوری پدری کنم که آرزو داشتم پدرم باشه! دکتر ظهرابی رو  
 که دیدی؟! از ۱۸ سالگیم باهاش آشنا شدم! آشنا که نه شیفته اش شدم! شد آرزوی من! شد کسی که مرتب با  
 پدرم مقایسه اش کردم و این مقایسه منو هر روز بیشتر از پدرم دور کرد!

-همه ی ماها با نسل های قبل خودمون اختلاف نظر داریم!

کاش فقط اختلاف نظر بود! مشکل من و بابا حادثر از این حرفا بود! من دلم می خواست زندگی کنم، دنیای  
 اطرافمو کشف کنم، تأمل کنم و به یه جهانبینی خاص برسم! اون اما مطیع بودن و رام بودنم ازم انتظار داشت!  
 چیزی که من دقیقاً معکوسش عمل می کردم! دانشگاه رفتنم به جای حوزه، زن گرفتمم با اون همه اختلاف  
 فرهنگی، زندگی کردنم تو کرج وقتی طبقه ی دوم خونه ی پدرم خالی بود و ازم انتظار داشت برم اونجا

بشینم، حتی کوچیکترین چیزایی که شاید برای امثال تو یا نهاد خیلی عادی باشه مثل پوشیدن شلوار لی، سه تیغه کردن، با پای راست دستشویی رفتن واسه من شده بود عقده! انجامشون می دادم نه فقط از روی علاقه! یه وقتایی از روی لج! از روی کینه! می دونی چیه! همون قدر که شاید بابام واسه من پدر خوبی نبوده، منم واسه اش پسر خوبی نبودم! اینه که منو آزار می ده! با اشتباهاتم زندگی خیلی ها رو بهم ریختم! اولیش خودم! دیار! فرناز! مادرم! پدرم! برادر! حتی همین البرز!

-اینکه بخوای هر دقیقه خودتو سرزنش کنی چیزی عوض نمی شه پندار!

می دونی درد چیه؟! اینکه دست خودم نبوده این عصیان! یه چیزی فرای دین دیکته شده می خواستم! بابا اما بهم فرصت تعمق نمی داد! تک تک روزایی رو که از دستم تا مرز سخته عصبانی شده بوده می تونم خیلی راحت مرور کنم! واضح واضح با جزئیات! یه حس بدی اینجاست که نمی تونم بفهمم چیه ولی هست! حس اینکه مثلاً دلت می خواد برگردی عقب، خیلی خیلی عقب، بعد کارایی که قبلاً انجام دادی رو انجام ندی، اما باز می دونی که نمی شه و حتی اگه برگردی عقب دوباره همون کارا رو انجام می دی چون می دونی که درست ترین کار بوده هر چند که خیلی بد بوده! متوجهی چی می گم؟! به حال پرهام غبطه می خورم! به حال این رام بودنش! شاید بقیه بگن بی عرضگی، مظلومیت! اما من از اون همه سرکشی خسته ام! دلم می خواست مثل پرهام بودم! ساکت، آرام، بساز! دلم این پندار سنت شکنو نمی خواد! از اول هم نمی خواسته! دست خودم نبوده این زیر بار حرف زور نرفتن!

-هر آدمی یه جوره! این هم که نخوای جبر رو تحمل کنی جزء خصوصیت ذاتی تو! البته چیز بدی هم نیست! همیشه ی خدا حرص خوردم! من حتی از اینکه پدرم و پرهام چشم بسته چشم می گفتن هم حرص می خوردم! حرص می خوردم و حاجی رو حرص می دادم!

-آدم وقتی جوونه نگاهش به زندگی خیلی متفاوته!

:آره اما نگاه من به زندگی، الان هم همون نگاه!

-خب این خیلی خوبه! اینکه موضعت همچنان همونه نشون می ده راهو اشتباه نرفتی! البرز خیلی چیزا از گذشته ی بینتون برای من و نهاد تعریف کرده! اونقدری که ندیده شیفته ی این پندار خیالی شدم! پنداری که با وجود سختگیری های پدرش، سعی می کرد سرزنده باشه، زندگی کنه، تجربه کنه، شکست بخوره و دوباره از نو بلند شه! اینکه بین اون همه بالا و پایین زندگی، درست رو هم به بهترین نحو خوندی یعنی آدم بودن پندار! انسانیت به همینه دیگه! از زندگی استفاده کنی، برای زندگی مفید باشی! اینجا بشینی، هی و مدام گذشته ی بین خودت

و پدرت رو حالاجی کنی و بخوای پدری رو که متأسفانه رو به احتضاره توی ذهنت تبرعه کنی کار خیلی مفیدی نیست! کار خوبیه که به این نتیجه برسی پدرت هم منطق خاص خودش رو داشته اما اینکه دنبال راه گریزی باشی واسه متهم کردن خودت، این درست نیست! پدرت با منطق خودش رفتار می کرده، با اصول تربیتی خودش، با اون چیزی که بهش دیکته شده بود، تو با منطق خودت واکنش نشون می دادی، با اون چیزی که از بین کتابها خوندی و با احساسات خودت! مهم این نیست تو گذشته چه خبر بوده، مهم از الانه پندار! اگه فکر می کنی رفتارهای گذشته ات هر چقدر هم که درست، آرامش امروزتو بهم ریخته، رفتارهای امروزتو جووری ترتیب بده که آرامش فرداتو از بین نبره!

نهال ساکت شد. نگاهمو از چشمای درشتش گرفتم و زل زدم به زمین. حاجی رو قبل رفتنش دیدن، یکی از کارهایی بود که آرامش فردامو تا حدودی تضمین می کرد! گذار از اون خان سخت، می تونست در عین ناراحت کننده بودن، در عین تلخ بودن، یه راحتی خیال هم برام بیاره!

از جام بلند شدم و روبروش ایستادم، دستم ناخودآگاه رفت سمت موهای ریخته روی صورتش، یه تیکه رو گذاشتم پشت گوشش و گفتم: خوبه که می شه با تو اینقدر راحت حرف زد!

با لبخند از جاش بلند شد و گفت: خوبه تر اینکه که برم تا شما یه خرده استراحت کنی!

رفت سمت در، اشاره ای به شلوارک و تی شرتم که تا شده روی صندلی بود کرد و گفت: با لباس راحتی دراز بکشی خیلی بهتره، نه به خاطر کثیف شدن روتختی، بیشتر به خاطر راحتی خودت! فعلاً

نشستم لبه ی تخت، به در بسته شده زل زدم و به این فکر کردم که باید فردا این موقع یا حتی خیلی زودتر شمال باشم! تو اون خونه ی روستایی یا اون بیمارستان!

\*\*\*

موزه و حموم و هر جایی که بچه ها از عصر تا شب رفتن دنبالشون راه افتادم اما شاید به تنها چیزی که توجه نکردم همون آثار تاریخی بود! تموم فکر و ذکرم دور و ور تصمیمم می گشت.

شام رو از بیرون گرفتیم و بردیم خونه. نشسته بودم روی مبل و چشمام به صفحه ی تلویزیون بود که البرز نشست کنارم و آروم پرسید: چیزی شده؟

نگاهمو از تلویزیون گرفتم و دوختم به صورتش و پرسیدم: چی؟

می گم طوری شده؟ از چیزی ناراحتی؟

نه.

-پس چرا انقدر گرفته ای؟

خسته ام.

-عصری که تازه از خواب پاشده بودی هم همین جوری بودی!

نه چیزی نیست.

نگاه ناباور البرز یه خرده روی صورتتم موند و بعد از جاش بلند شد و گفت: بیا شام.

همراهش رفتم تو آشپزخونه. البرز نشست کنار گلابول و گفت: خب گلابول خانوم! به اندازه ی کل سال بردمت

آثار باستانی و تاریخی رو دیدی ها! دیگه تا آخر سال خبری نیست!

گلابول با لبخند پرسید: آخر سال یعنی آخر همین امسال دیگه؟

البرز در حال کشیدن غذا برای گلابول گفت: نه جانم! آخر سال یعنی تا یه سال بعد! به خدا الان اصلاً عطر این

غذا رو حس نمی کنم! تموم سلولهای تنم بوی مویایی می ده!

نهال خندید و گفت: آبی البرز! حالمونو بد نکن دیگه!

البرز دیس غذا رو گرفت سمت من و گفت: مومیایی که دیگه حال آدمو بد نمی کنه؟! مخصوصاً حال شما

دوستداران عتیقه جاتو!

نگاهم ناخودآگاه کشیده شد سمت نهال! با لبخند زل زده بود به من! لبخندم از چشم البرز پنهون نشد و فوری

پرسید: سوک سوک! پندار لبخند می زند! جریان چیه؟!

مشغول خوردن غذام شدم و جوابی ندادم. نیلوفر سکوتو شکست و پرسید: آقا البرز می شه یه خرده از علایقت

بگی تا ما هم باهاشون آشنا بشیم؟!

البرز لقمه ی توی دهنش رو قورت داد و گفت: آره، چرا نمی شه! گلابول، مامانم، همممممم، دیگه دیگه!

پریدم وسط فکر کردنش: آزار و اذیت دیگران!

-آهان! آفرین!

نوشتیدنی!

-باریک الله!

فیلمهای پلیسی!

-بیست امتیاز!

هندونه!

-آخ آخ اسمشو نیار دیگه که دلَم خواست!

خواب!

-آفرین!

قرمه سبزی!

- اوهوم!

ماشینش!

-براوو!

ادکلن و عطر!

-آهان!

ساعت!

-صد امتیاز!

قبل از اینکه یه گزینه ی دیگه رو بگم نیلوفر گفت: جالبه که شما اینقدر خوب از سلايق رفیقتون با خبری! من

فکر نمی کنم حتی نهاد اینقدر دقیق بدونه من به چه چیزایی علاقه دارم!

نهاد با اعتراض گفت: اِ نیلو!

نیلو لبخندی زد و گفت: خب بگو من به چه چیزایی علاقه دارم؟!!

نهاد یه قلپ نوشابه خورد و گفت: خب! تو همممممم! تو بهترین میوه ای که دوست داری سیبه!

نیلوفر با اعتراض گفت: من سیب دوست ندارم!

نهاد چشمکی به من زد و گفت: اِ اون تو نبودی سیب دوست داشتی؟! پس کی بود؟!!

نیلوفر خیز برداشت سمتش و نهاد با لبخند گفت: شوخی کردم بابا! تو عاشق توت فرنگی هستی!

نیلوفر نشست سر جاش و نهاد ادامه داد: خرید رو خیلی دوست داری!

-خب؟!!

بازار رفتن رو خیلی خیلی دوست داری!

-خب؟!!

فروشگاه رفتن یکی از بهترین علایقته!



نیلوفر دیگه هیچی نگفت و فقط زل زد بهش. نهاد ادامه داد: پاساژهای تجاری رو خیلی می پسندی! بازارهای سنتی شهرهای مختلف رو دوست داری! بوتیک های لباس رو از ته دل می پرستی!

البرز اشاره ای به نیلوفر کرد و گفت: نهاد جان اگه دوست داری خون به پا بشه ادامه بده!

نهاد خندید، دستش رو گذاشت رو دست نیلوفر و گفت: مهم اینه که منو از همه چی بیشتر دوست داری! بچه ها زدن زیر خنده و البرز گفت: الوند نوبت تو!

الوند نگاهی به مریم انداخت و گفت: مریم گل مریم رو خیلی دوست داره! رنگ صورتی رو هم! نوشابه سیاه! البرز گفت: غذا رو هم بگو.

-ماکارونی!

:آفرین. ماشین؟

الوند چشمکی به مریم زد و گفت:همین ماشین خودمونو دوست داره!

البرز ادامه داد: اسم؟

الوند هم بی مکث گفت:امیرعلی رو دوست داره.

-شهر؟

الوند یههو برگشت سمت البرز. البرز ادامه داد: کشور؟! اشیاء؟! هیچی بابا ۳۰ امتیاز نگرفتی! بعدی!

نهاد با لبخند گفت: خودتی!

البرز سری به تأیید تکون داد و گفت: خب! گلابول یه چیزو تو دنیا بیشتر از همه دوست داره اون هم منم!

گلابول خندید! البرز ادامه داد:بعد من هم عاشق عکسه و البته آثار باستانی!

نهاد با لحن شوخی گفت: واسه همینه که از توی عتیقه خوشش می یاد دیگه!

البرز چشمکی به من زد و گفت: عتیقه که یکی دیگه است تو این جمع!

بعد نگاهش افتاد به نهال! تو تیز بودن لنگه نداشت!

شام که خورده و بساطش جمع شد، وقتی تو هال نشسته بودیم و البرز و نهاد مشغول تخته بازی کردن بودن ازش پرسیدم: شماره ی پرهامو داری دیگه؟

سر البرز از روی تخته بلند و چشماش خیره ی من شد و بعد پرسید: واسه چی می خوای؟! -کارش دارم.

می خوای بگی فردا بیاد اینجا؟ من بهش اس دادم گفتم بیاد.

-نه کار دیگه ای دارم!

از تو گوشیم بردار. اوناهاش کنار میزتلوویزیونه.

رفتم سراغ گوشیش، شماره ی پرهام رو توی گوشیم سیو کردم و رفتم تو حیاط. اونقدر هوا سرد بود که پوست آدم می سوخت! نشستم روی مبلی که گوشه ی ایوون بود و شماره ی پرهام رو گرفتم. با اولین بوق برداشت و گفت: سلام داداش!

-سلام!

جانم؟!:

-صبح کی بر می گردی خونه؟

:ساعت ۷ خونه ام.

-خیلی خسته ای نه؟!

:الان؟!

-نه صبح که می یای.

:نه داداش اینجا یه خرده می خوابیم. جانم؟ کاری می خوای انجام بدم؟

-می تونی همون ساعت ۷ بیای اینجا؟

:جایی می خوای بری؟

-آره!

:باشه چشم. ساعت ۷ اونجام.

-خوبه.

:داداش؟!

-جان؟

:اممممم. می خوای بری شمال؟

-آره. ولی نمی خوام البرز بفهمه. نمی خوام به خاطر من برنامه اشون تغییر کنه.

:می فهمم.

-صبح منتظرتم.

:چشم داداش.

-مرسی.

:قربانت.

تماسو قطع کردم و نشستم همون جا روی مبل و به این فکر کردم که فردا چه امتحان سختی دارم!

\*\*\*

هیچ صدایی از کسی در نمی یاد! مامان که کلاً گذاشته رفته تو آشپزخونه! پدرام تا تونسته سرشو فرو کرده تو کتاب! پرهام هم که از گوشه ی اتاق زل زده به قیافه ی ترسناک بابا! دل تو دل خودم هم نیست اما نمی خوام قافیه رو ببازم! ایستادم وسط هال، سرم پایینه و به این فکر می کنم که خب مگه سینما رفتن چه اشکالی داره که حالا باید این جوری تن و بدنم بلرزه و جواب پس بدم!

بابا اما بی توجه به وضعیتی که تو خونه حاکم کرده، جلوی روم قدم می زنه و به خیالش با این سکوت چند دقیقه ای می خواد ترس رو اساسی به وجودم قالب کنه!

سرمو آروم می یارم بالا و نگاه نگرون مامان رو از گوشه ی در آشپزخونه می بینم. چشم تو چشم که می شیم سری به تأسف تکون می ده و لبی می گزه!

بابا می ره و می یاد و می ره و می یاد و دست آخر جلوم می ایسته، نگاهشو می دوزه به چشمای من و خیلی آروم می پرسه: مگه قرار نبود برای نماز مسجد باشی؟

نگاهمو از چشماش می دزدم و آروم می گم: خب ...

هنوز حرف نزده صدای هوارش بلند می شه: مگه قول ندادی هر روز عصر بیای مسجد؟! مگه جلوی من به حاج آقا سلوکی قول ندادی؟!

-به خدا هر روز هفته رو رفتم فقط ...

:فقط امروزو که مسجد و خدا تعطیل بود، رفتی پی کثافت کاری آره؟!

-با البرز و یکی دو تا از بچه ها رفته بودم سینما به خدا!

کشیده ای که می خورم برق از سرم می پرونه! دستمو می گیرم به مبل که پرت نشم رو زمین. دوباره می

ایستم و آرزو می کنم ای کاش به جای ۱۴ سال ۲۴ سال سن داشتم و می تونستم بذارم از اون خونه برم!

صدای ملتمس مامان که حالا برگشته توی هال سکوتو می شکنه: حاجی به خدا قول داده دیگه نره! من باهاش حرف زدم. مگه نه پندار؟!

نگاهمو می دوزم به صورت پراالتماس مامان که منتظر جواب تأیید منه! دلیلی واسه نرفتن به سینما نمی بینم و خیلی قاطع می گم: چرا نباید برم؟! مگه فیلمهای سینما چه مشکلی...

کشیده ی دومو اونقدر محکم می زنه که حس می کنم پرده ی گوشم پاره شده! دوباره می ایستم! دست می کشم به صورتم و خونی که از دماغم راه افتاده رو پاک می کنم و مامان با گریه می گه: پندار خواهش می کنم! صدای داد بابا بلند می شه: واسه من قرتی شدی آره؟! خیال می کنی چون از خروس خون تا بوق سگ تو اون حجره ام چیزی به گوشم نمی رسه؟! خیال می کنی نمی دونم زیر اون تخت لامصب چیا قایم کردی؟! اون کوفتی که به موهات می زنی رو خیال می کنی بی خبرم ازش؟!

ضربه ی محکم انگشت اشاره اش می شینه تخت سینه ام و کمی به عقب تلو تلو می خورم و اون ادامه می ده: خیال می کنی نمی دونم چه غلطهایی که نمی کنی؟! مسجدو می یای که منو تحقیر کنی؟!

جا هم که باشه می ری ته ته صف می ایستی که نارضایتیتو بهم نشون بدی؟! آره؟!

زل می زنم تو چشماش، سعی می کنم لبخند مزاحمی که نشسته رو لبم رو مخفی کنم و با پررویی تموم می گم: نه! می رم آخرین نفر می ایستم که نماز جماعت بقیه رو باطل نکنم!

می خواد حرفی بزنه که مات می مونه تو صورتم. خودش فهمیده منظورم چیه! تونسته درک کنه جلوی اون همه آدم دولا راست می شم و به دروغ لب می زنم! فهمیده نماز زورکی نمی خونم که اون جور آتیشی زل زده تو چشمام! بی توجه به التماسهای مامان می گم: برای من مسجد اومدن کاری نداره! دولا راست شدن الکی هم همین طور! اینکه بخواین به زور منو نماز خون کنین برام مهم نیست! اما برام مهمه گناه باطل شدن نماز یه عده آدم گردنم نیافته! واسه همینه که می رم ته صف و آخرین نفر وامیستم! برای من چیزی که بقیه بهش اعتقاد دارن مهمه بابا برعکس شما که ...

عصبانی کردن یه آدم عصبی تا حد مرگ عواقبی هم داره دیگه! عاقبت سینما رفتن و زبون درازی کردن من هم می شه اینکه بیافتم زیر مشت و لگد حاجی! اونقدری که مامان مجبور شه از بابای البرز بخواد منو برسونن بیمارستان! اونقدری که تا دو هفته حتی نتونم برم مدرسه! اونقدری که تا مدتها بعد برگشتنم از بیمارستان حتی حاضر نباشم یه سلام زیرلی به پدرم بکنم!

\*\*\*

بالاخره لحظه ای که این همه مدت برام شده بود کابوس از راه رسید. وقتی ماشین پرهام جلوی خونه ی روستایی ایستاد، حس کردم جریان خون توی رگهام یخ بسته. حتی نمی تونستم تکون بخورم. دست پرهام آروم نشست روی زانوم و صدام زد: داداش؟

با همه ی قدرتم تکونی به خودم دادم و سرم چرخید سمتش و پرسیدم: چرا نرفتی بیمارستان؟!

-بابا رو دیشب آوردن خونه. پیاده نمی شی؟! ماما خیلی بی تابتة!

دست سیر شده ام به زور در رو باز کرد. پیاده شدم و همراه پرهام راه افتادم سمت خونه. آخرین باری رو که پا توی این خونه گذاشته بودم اصلاً به خاطر نمی آوردم! پرهام در نیمه باز رو هل داد و منتظر شد تا برم تو. قدم توی حیاط نذاشته چشمم به پدram افتاد. با لباس مشکی ایستاده بود لب حوض، آستینهاشو بالا زده بود و وضو می گرفت. با ورود ما سرش چرخید به سمتمون. نگاهم به چشمای سرخ و صورت پف کرده اش که افتاد برای لحظه ای شقیقه هام تیر کشید! پدram دست از وضو گرفتن کشید و بی حرف خیره ی چشمم شد! صدای پرهام رو شنیدم که متعجب پرسید: چی شده؟!

سر پدram که به تأسف به دو طرف تکون خورد چیزی تو وجودم فرو ریخت! دیر رسیده بودم؟! صدای پربغض ماما که اسممو برد باعث شد سرمو به سمت بالای ایوون حرکت بدم. نفس تو سینه ام حبس شده بود از دیدن اشکهاش! از دیدن لباس مشکی تنش! یه قدم برداشتم و قبل از اینکه بخوام بپرسم چی شده صدای دکتر ظهرا بی مانع لب باز کردنم شد: پندار!

سرم برگشت سمتش! نگاه مغمومش رو به چشمم دوخت و گفت: متأسفم!

تأسف؟! دیر رسیده بودم؟! آره؟! امثل همیشه فقط عذاب برام مونده بود! باورم نمی شد! احساس خفگی می کردم! دستم نشست روی گلوم و سعی کردم نفسهای عمیق بکشم! صدای جیغ و گریه ی ماما، صدای پندار پندار گفتن های دکتر و داداش داداش کردن های پرهام توی مغزم مثل پتک می کوبید! خیس عرق شده بودم و نفسهام به شماره افتاده بود! باور نمی کردم حاجی رو اونقدر چشم به راه گذاشته باشم که آخر دستش از دنیا کوتاه شده باشه بدون اینکه به خواسته ی آخرش رسیده باشه!

بعد این اتفاق، از من چیزی هم باقی می‌موند؟! می‌تونستم مثل آدمیزاد، حتی به اون زندگی سگی قبل برگردم؟! راه نفسم اونقدر تنگ و تنگ شد که زانو زدم! صدای پندار پندار گفتنها رو می‌شنیدم اما همه ی فکرم به نفس کشیدنم بود! می‌خواستم راه گلوم یه جوری باز بشه! فقط می‌خواستم جلوی خفه شدنم رو بگیرم! با تکون شدیدی چشمم باز شد! با تنی لرزون، قلبی که از زور تند زدن می‌خواست از کار بیافته، نفسهایی که مقطع مقطع و کوتاه و پشت سر هم بود سر جام نشستم!

زمان و مکان رو از دست داده بودم. صدای البرز بود که یه خرده بهم آرامش داد. کنارم نشست، لیوان آبی رو گرفت سمتم و گفت: یه خرده از این بخور.

نگاه گنگ و گیجمو دوختم به صورتش. دستشو گذاشت روی زانومو گفت: پندار؟  
-ساعت ... چنده؟

۴: صبح.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و ولو شدم روی تخت. البرز نگران پرسید: این شد سه بار! چته امشب؟! متعجب پرسیدم: چی سه بار؟

-از سر شب که اومدی بخوابی این سومین باره که از خواب می‌پری! البته این آخری رو که دیدم داری از دست می‌ری خودم بیدارت کردم!

کف دستامو گذاشتم روی چشمم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا یه خرده سالم بهتر بشه. تخت تکونی خورد و البرز گفت: یه خرده از این آب می‌خوردی نفست جا بیاد. ساعدمو گذاشتم روی چشمم و گفتم: خوبم.

صدای کلید آباژور رو شنیدم و بعد تخت تکونی خورد و البرز پرسید: چیزی شده که من بی‌خبرم؟  
-نه!

:نگرون حال حاجی هستی؟

-آره!

:هفته ی دیگه می‌ریم با هم.

-دیره! واسه هفته ی دیگه خیلی دیره!

:خدا بزرگه پندار!

-خدا بزرگه، فاجعه‌های زندگی منم خیلی بزرگن!

حاجی رو نبینی و از دنیا بره برات فاجعه است؟!:

ساکت شدم و جوابی ندادم! فاجعه بود؟! آره! همین قدر آرامشمو ازم می گرفت! پیش خودم سرشکسته ام می کرد! منی که قسم خورده بودم برای نجات جون آدمها تموم تلاشمو بکنم! منی که یاد گرفته بودم به خواسته های دیگران احترام بذارم! برام فاجعه به بار می اومد اگه می رسیدم و حاجی منو ندیده می رفت!

به پهلو چرخیدم و توی تاریکی زل زدم به نیم رخ متفکر البرز که با نور مهتابی ایوون قابل دیدن بود و گفتم: آره! اگه نرسم و بره، یه درد بی درمون تا ابد به دردام اضافه می شه!

-این خیلی خوبه! اینکه برات مهمه حاج پناهی رو ببینی خیلی خوبه پندار!

سر شب، یه تصویر گنگ توی ذهنم بود. سالها بود که فرموشش کرده بودم. خیلی بچه بودم، شاید چهار یا پنج سالم بود. یادمه ده پونزده تایی تیله داشتیم، عاشقشون بودم! ریخته بودمشون توی یه قوطی شیرخشک و آرزوم بود یه روزی اون قوطی پر تیله بشه! قشنگ یادمه، یه روز تابستون بود. زیر باد پنکه خوابم برده بود که با صدای بابا از خواب بیدار شدم. نشسته بود رو زمین، تکیه داده بود به پشتی و داشت هندونه می خورد. مامانم هم کنارش نشسته بود و شنیدم که گفت اگه پندار ببینه خیلی خوشحال می شه. دستت درد نکنه آقا.

چشمام باز شد. خواب از سرم پرید. دلم می خواست بدونم چیه که من با دیدنش خوشحال می شم. سر جام که نشستم بابا با دیدنم خندید، ازم خواست برم کنارش بشینم، دستشو انداخت سر شونه امو منو به خودش چسبوند، بعد یه مشت تیله ریخت کف دستای کوچیکم! اونقدر بودن که تو دستم جا نشدن و ریختن رو زمین! از خوشحالی اون تیله ها تا صبح خوابم نبرد.

-بخواب پندار! با این فکر فقط داری خودتو اذیت می کنی!

یادته وقتی شاگرد اول شدم! همون سالی که تو تازه اومده بودی مدرسه ی ما.  
-آره.

وقتی رسیدم خونه، با اینکه سر یه مسئله ای باهام قهر بود، اما از مامان کارنامه امو خواست! نمره هامو که دید بدون اینکه چیزی بگه کارنامه رو گذاشت زیر فرش. قول و قرارمون دوچرخه بود اما با جو پیش اومده امیدمی نداشتم بخواد بخره برام!

-ولی خرید و تو از فرداش دوچرخه رو چوب کردی تو ملاح من و بچه های محل!  
:آره!

البرز تکونی خورد، آباژور رو روشن کرد، موشکافانه زل زد به صورت من و گفت:می خوای یه دوش بگیری?!

زل زدم به صورتش. دست گذاشت رو دستم و گفت: یا پاشو یه دوش بگیر و بخواب، یا صد تا گوسفند بشمر! از عصری که اون جور دمق بودی نشستی به دفتر خاطرات خوندن آره؟! طاق باز دراز کشیدم و زل زدم به سقف و چیزی نگفتم. برای لحظه ای سکوت شد و بعد البرز گفت: کاری از دستم بر می یاد که آرومت کنه؟! -نه!

بزنم تو سرت که بی هوش بشی راحت تا صبح بخوابی!؟

سرم برگشت سمتش! لبخند شیطونی روی صورتش بود! چشمامو بستم و گفتم: خوابو کلاً از سرت پروندم! البرز دراز کشید و گفت: آره دیگه! دیشب که ۵ بیدار شدم، امشب هم ۴ صبح! امیدوارم فرداشب دیگه تو خونه ی خودم باشم که مجبور نشم از ۳ صبح زابراه بشم! لبخندی نشست روی لبم و گفتم: ببخشید! -خفه بابا! بخوابیم تا خروسها سر و صداشون راه نیافتاده! سعی کردم بخوابم و امیدوار بودم البرز ساعت ۷ صبح بیدار نباشه!

از همون لحظه که با دیدن اون کابوس از خواب بیدار شدم دیگه چشمام روی هم نرفت. ساعت شیش و نیم بود که بی سر و صدا کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. می تونستم تصور کنم که البرز وقتی جریانو از نهاد بشنوه چه حالی بهش دست بده! آخر شب، وقتی همه برای خوابیدن آماده می شدن، وقتی البرز توی دستشویی بود، از فرصت استفاده کردم و آروم زیر گوش نهاد گفتم: یه کاری پیش اومده، با پرهام صبح زود می رم جایی. به البرز نگو. نمی خوام دنبالم راه بیافته. فقط صبح که بیدار شدین بهش خبر بده که نگرون نشه.

نهاد با چشمای تنگ شده نگاهم کرد و پرسید: خیره دیگه؟!؟

برای لحظه ای فکر کردم! خیر بود؟! مسلماً آره! سری به علامت مثبت تکون دادم، سر اون هم به علامت باشه بالا پایین شد و رفتم که بخوابم.

پرهام رأس ساعت ۷ دم در خونه بود. از سوز سرما به ماشین و بخاری روشنش پناه بردم و گفتم: اوف! چقدر سرده!

با لحن گرمی گفت: سلام.



سرم چرخید سمتش. چشمای بی خواب و قرمزش دست کمی از چشمای من نداشت! سلامشو جواب دادم، اشاره ای به کمر بند کرد و گفت: ببند داداش که بریم.

کمر بندو بستم، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: جاده برفیه ها! حواست که هست؟  
-آره داداش! می خوای خودت بشینی؟!

جواب که ندادم توضیح داد: واسه اینکه استرس نگیری می گم! به خاطر راحتی خودت!

-من این جور راحتی ترم. فقط تند نری دیگه باقیش حله.

چشمی گفت و صدای ضبط رو یه ذره بلند کرد.

بعضی حرفارو همیشه زد و من

از همین حرفا یه عمره که پر م

آخه کی از حاله کی با خبره

من یه عمره از خودم حرف می خورم

دم در اتاقم ایستادم و چشمام خیره است به پدری که با تموم وجود و از سر حرص، با یه قیچی توی دستش

افتاده به جون لباسام! لباسهایی که از نظر اون خلاف عرفه پوشیدنش! به دور از ادبه! در شأن بچه های حاج

محمود پناهی نیست! یه شلوار لی سرمه ایم جر و واجر شده! دو تا تی شرت هم همین طور و حالا بین دستاش

یه پیرهن مردونه ی آستین کوتاهه! گیر کمیته می افتادم سختگیریشون از این پدر کمتر بود!

بر می گرده و نگاه سرد منو که می بینه، لباس پاره شده رو پرت می کنه تو صورتم و می پرسه: بالاخره تشریف

آوردی؟!

زیر خاکستر من طوفانه

معنی سکوت من سکوت نیست

وقتی که از چشم تو افتادم

دیگه هیچ افتادنی سقوط نیست

تو سکوت زل می زنی به صورتش. سکوتمه یا شاید نگاهم که باعث می شه عصبانی تر بهم نزدیک بشه، یقه

ی پیرهن مردونه ی آستین بلندم رو بگیره توی دستش و تو صورتم داد بکشه: اینا چیه؟! وقتی من نیستم با این

سر و وضع می زنی از این خونه بیرون؟!

انقد حالم خرابه که اگه

به کسی چیزی بگم از رازم  
بدون اینکه خودم خواسته باشم  
تورو از چشم همه میندازم  
-پندار!!!!

چهار ستون بدنم می لرزه! می دونم چه خبره! می دونم باز هم قراره کتک بخورم! می دونم باز هم قراره به این دیوار بلند بینمون یه ردیف آجر دیگه اضافه بشه و این منو اذیت می کنه! منو ناراحت می کنه!  
از روی مبل بلند می شم! جرم این بارم پرسیدن یه سوال از روحانی مسجد محلمونه که از بدشانسی من رفیق صمیمی بابا هم هست! من فقط بعد نماز، از روی کنجکاوی یه سوال پرسیدم ازش! همون قدر که پدر و مادر اگه از بچه هاشون راضی نباشن بچه ها گناه می کنن، بچه ها هم اگه از پدر و مادرشون راضی نباشن، اون پدر و مادر گناهکارن!؟

حاج آقای مسجد انگار از سر دلسوزی، رفته با بابا صحبت کرده و البته نصیحت که این روش تربیت بچه ها درست نیست حاجی! نباید اینقدر دست روشون بلند کنی و همین شده آتیش به جونم.  
مامان دم ظهر دوون دوون اومده مدرسه و ازم خواسته تا آخر شب خونه نرم که بابا حسابی کفریه! این جوری خواسته زمان بخره تا بتونه بابا رو اروم کنه! بابایی که به خیالش من آبروی خونوادگیشونو برده ام! شاید هم حق داره! سوال بدی بوده واسه پرسیدن!

گاهی با زخم های تازه تر می شه  
دردای قدیمی رو از یاد برد  
اما هر قدر به خودم زخم زدم  
جای خالیت تو رو یادم آورد

یکی از پسرهای شر محل افتاده دنبالم به چرت و پرت گفتن: هی آقا پسر! هی خوشگله! خوشگل خان! ببین جیگر! وایسا کاریت ندارم! ببین منو!

سرعتمو بیشتر کرده ام اما هر لحظه بهم نزدیکتر می شه! اصلاً همین فرارم بیشتر جریش کرده برای اینکه دستش بهم برسه! چیزای خیلی خوبی در موردش تو محل نمی گن! اینکه تمایلات عجیب غریبی داره! اینکه گاهی وقتا بعضی از پسر بچه های کم سن و سالو اذیت می کنه! همیشه ی خدا وقتی دیدم سر کوچه ای ایستاده راهمو کج کردم و از مسیر دیگه ای رفتم اما امروز روز شانسم نبوده! فقط ۹ سالمه و رفتم واسه خونه

نون بگیرم! سه تا نون از دستم می افته رو زمین! تا جایی که جا داره چسبیدم به دیوار و چشمامو بستم و اشکه که از چشمم می ریزه! تو آخرین لحظه‌هایی که حتی صدای نفشش رو هم می تونم حس کنم، صدای بابا می شه ناجیم!

بابا از اون شب تا خیلی بعدتر می شه قهرمانم! می شه کسی که مشت‌های محکمش با بغض و کینه توی صورت اون عوضی فرود اومده و منو نجات داده! موقع برگشت، دستم تو دستای محکمشه و امنیتو تو همه ی وجودم حس می کنم!

بعضی حرفها بی نهایت تلخه

جواری که نمی شه انکار کنم

اونقده تلخ که دیگه می ترسم

با خودم اونا رو تکرار کنم!

فرناز رفته! دیار رو هم با خودش برده! دو هفته ای می شه که دیار رو ندیدم و دارم دق می کنم! شرط زخم برای برگشت پادرمیونی حاجیه! حاجی اما به گناه کرده اش اعتراف نمی کنه چه برسه به کاری که از نظرش مستحب که نه حتی واجبه! امر به معروف و نهی از منکر! دو هفته است هر بار که دکتر ظهرابی ازم پرسیده فرناز کجاست به بهونه ای بی جواب گذاشته امش و حالا نشسته ام تو خونه ی حاجی و با التماس ازش می خوام دیگه کاری به کار فرناز نداشته باشه!

بی تفاوت شونه ای بالا می ندازه و می گه: می خواستی یکی هم رده ی خودمون ببری که زندگیت اینقدر از هم پاشیده نباشه!

خون وقتی خون آدم رو می خوره دقیقاً همین حالت الان منه! لبی می گزم و سعی می کنم خونسرد باشم و می گم: به خاطر این حرفهای شما زندگی من داره از هم می پاشه حاجی! چه گیری دادی ملتو بفرستی بهشت؟! بذار من و فرناز بریم جهنم! واسه تو چه فرقی می کنه آخه!

چشم غره ای بهم می ره و می گه: پاشو برو می خوام بخوابم!

ملتسم می گم: پاشنه ی خونه ی مادر فرنازو از جا در آوردم! فرناز بر نمی گرده! می گه برم با بزرگترم پیام! می خواد با شما حرف بزنه! حاجی تو رو قرآن! دلتم داره برای بچه ام پاره می شه!

-همون یه بار که مجبور شدم پیام خواستگاری واسه هفت پشتم بسه! برو پندار نذار دهنم باز بشه! برو اگه عرضه داری خودت زندگیتو جمع کن!

-مگه من زندگیمو بهم ریختم که حالا جمعش کنم!  
حاجی براق می شه تو صورتم: من ریختم بهم لابدا! اون موقع که زن ولنگ و واز می گرفتی باید فکر  
اینجاهاشم می کردی!

\*\*\*

صدای زنگ موبایلم پیچید تو ماشین. پرهام صدای ضبط رو قطع کرد و من خیره شدم به صفحه موبایل! البرز  
بود!

نگاهم افتاد به ساعت تازه هفت و نیم بود! تماسو رجکت و گوشيو خاموش کردم! حوصله ی فحش خوردن  
نداشتم تو اون لحظه!

به ثانیه نکشید که موبایل پرهام به صدا در اومد و پرهام گفت: البرزه!

-جواب بده اما گوشيو به من نده.

می دونه داریم می ریم شمال؟

-لابد نهاد بهش گفته.

پرهام گوشيو گذاشت دم گوشش و گفت: سلام البرزخان... بله ... نه ... بله گوشي... داداش می خواد با خودت  
حرف بزنه!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: بهش بگو رسیدم شمال بهش زنگ می زنم!

پرهام دوباره گوشيو گذاشت دم گوشش بعد یه خرده سکوت گفت: چشم الان!

بعد تلفن رو گذاشت روی بلندگو! صدای معترض، خواب آلود و دورگه ی البرز پیچید تو ماشین: پندار دستم بهت  
برسه بد می بینی! کدوم گوری هستین الان؟!

-سلام!

:سلام و زهرمار! منو نصف شب بی خواب کردی که از خواب موندن صبحم سوء استفاده کنی و بزنی به چاک؟!

کجایی الان؟!

-نزدیکای رشتیم!

:غلط کردی! نهاد بیدار بوده وقتی راه افتادی! می گفت ساعت شیش و نیم رفتی بیرون!

-خب یه ساعت مونده تا رشت! خوبه؟!

من همین الان راه می افتم! پرهام! هوی! می شنوی چی می گم؟! نمی رین خونه روستایی تا من برسم!  
فهمیدی؟!

قبل از اینکه پرهام حرفی بزنه گفتم: لزومی نداره بیای البرز! اگه فکر می کردم وجودت لازمه مطمئن باش  
بیدارت می کردم و ازت می خواستم همراهم بیای!

-غلط زیادی نکن پندار که به اندازه ی کافی از دستت شاکی هستم! پرهام نمی رین خونه تا من برسم  
فهمیدی؟!

دوباره گفتم: برای چی می خوای پاشی بیای؟! بی خودی برنامه ی خودت و بچه ها رو به هم نزن البرز!  
-می دونی چیه؟! بلایی به روزگار هر سه تاتون می یارم که پیچوندن البرز تو خاطرتون تا ابد بمونه! نهادو که  
همین الانش هم زنده نداشتم! تو و اون پرهام مارمولک مظلوم نما رو هم می دونم چی کار کنم! پرهام می  
شنوی چی می گم؟! این دیوونه رو ورداری ببری خونه روستایی، بعدش باید مستقیم ببریش سردخونه! وضع  
معداش ناجوره! الو پرهام! ام!  
پرهام آروم گفت: می شنوم داداش.

-می شنوم و کوفت! بزن کنار یه صبحونه بخورین تا من بهتون برسم!  
کلافه پوفی کشیدم و گفتم: البرز پاشی بیای دنبالم من می دونم و تو! می شنوی چی می گم؟! لابد نیازی بهت  
ندیدم که ازت نخواستم همراهم بیای!

صدای عصبانی البرز پیچید تو ماشین: نیازو وقتی رسیدم اونجا و دمار از روزگار اون پرهام در آوردم اونوقت می  
فهمی چیه! پرهام زنده ات نمی دارم این احمقو ببری مستقیم سر وقت بابات! فهمیدی چی گفتم؟! آرومتر برون  
تا من برسم بهتون!

تماس قطع شد! پرهام ابرویی بالا انداخت و گفت: حسابی نگرورته ها داداش!  
-آره!

می خوای یه جا بزنم کنار صبحونه بخوریم؟  
-نه فقط برو.

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم و خدا خدا کردم البرز به خاطر من برنامه ی سفرشونو بهم نریزه!

\*\*\*

-داداش؟!

چشم‌امو باز کردم. ماشین وایساده بود. نگاهم افتاد به ساعت. نیم ساعتی می شد چشم‌ام رفته بود رو هم. سرم چرخید سمت پرهام. اشاره ای به موبایلم کرد و گفت: یه ریز داره زنگ می خوره.

کلافه و بی حوصله گوشیه از تو جیبم در آوردم. دکتر ظهرابی بود! البرز دست به کار شده بود! تماسو که جواب دادم دکتر گفت: سلام پندار جان! کجایی؟

جواب سلامش رو دادم و سرم چرخید تا بفهمم کجاییم و بعد گفتم: نمی دونم! پرهام کجاییم؟  
پرهام حرکت کرد و گفت: نزدیکای رودبار.

حرفشو برای دکتر تکرار کردم و دکتر گفت: داری می ری دیدن بابات آره؟

-البرز زنگ زده بهتون دیگه؟

:آره!

-این همه نگرونی لازمه؟!

:زنگ نزدم که بگم نرو یا صبر کن البرز برسه! فقط زنگ زدم بگم حال حاجی خوش نیستها! می دونی که؟  
-آره!

:من همین یه ربع پیش با پدرام حرف زدم. بردنش خونه و حالش اونقدری بده که مطمئن نیستم تو بهش برسی یا نه. متوجهی چی می گم؟

لبمو گزیدم و ساکت موندم! متوجه بودم اما چه فایده؟!

:می شنوی چی می گم پندار؟! ...

-می شنوم.

:حاجی فقط یه خواسته داشته که قبل رفتنش دوست داشته بهت بگه. این خواسته رو همه ی ما ازش با خبریم!  
هم من، هم البرز و هم بقیه! بحث حلالیت و این حرفها هم نیست. اگه نرسیدی یعنی منظورم اینه که اگه دیر رسیدی من دلم نمی خواد بشی پندار اون روزهای لعنتی! متوجهی چی می گم پندار؟!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: جریان چیه؟!

-رو در رو که دیدمت برات توضیح می دم. خب؟!

باشه.

-می بینمت.

خدافظ:

تماسو قطع کردم و به پرهام گفتم:یه جا نگه دار یه آب بخر من قرصامو بخورم.

-وایسم یه چی بخوری داداش؟

نه. برو که فکر کنم همین الان هم دیره!

پرهام جلوی یه سوپر تو رودبار ایستاد، پیاده شد و بعد چند دقیقه با یه نایلکس خرت و پرت برگشت و گفت: نمی دونستم چی واسه ات خوبه ولی خوب نیست با شکم خالی قرص بخوری.

نگاهم دوخته شد به صورتش. سرش توی نایلکس بود و نگاه خیره ی منو نمی دید. خونسردی هنوز هم جزء جدانشدنی اخلاکش بود! سرشو بالا آورد تا بطری آب معدنی رو بده بهم، وقتی نگاه ماتمو دید با لبخند پرسید:چیزی شده؟!

سری به علامت منفی تکون دادم. قرصامو با چند قلپ آب خوردم و بعد اینکه راه افتاد گفتم: بعد رفتن من حاجی رفتارش باهاتون همونی بود که بود؟!

-نه! اوایلش آره ولی بعد فهمیدن جریان مریضیش خیلی عوض شد. ترسیده بود. حق هم داشت. مرد به اون محکمی یهو شکست انگار. مامان اما این وسط از همه بیشتر داغون شده! حتی بیشتر از خود بابا! نبود تو، رفتن ... نبود دیار بعدش هم که مریضی بابا!

جریان خواسته ی حاجی از من چیه؟!

سر پرهام به صدم ثانیه به سمتم چرخید و بعد گفت: خواسته؟!

-هنوز هم دروغ گوی خوبی نیستی!

لبخندی روی لبهات نشست و گفت: آره! می دونم!

خب؟

-وقتی رسیدیم از زبون خود بابا بشنو! این جوری فکر کنم خیلی بهتره! البته چیز مهمی نیست ها! ولی خب بابا بند کرده بهش و ...

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی، زل زدم به روبروم و گفتم: باشه از خودش می پرسم!

پرهام دیگه حرفی نزد. خواسته؟! هه! درخواستهای حاجی از من قرار نبود تمومی پیدا کنه؟!\*

\*\*\*

بالاخره لحظه ای که مدتها شده بود کابوس روزها و شبها از راه رسید! سعی کردم بدون اینکه به خواب شب قبلم فکر کنم از ماشین پیاده شم و برم تو ساختمون.

پرهام ماشینو تا پای ساختمون برد و وقتی ترمز دستی رو می کشید گفت: این هم خونه. مامان اگه ببیندت از خوشحالی پر می گیره!

در رو باز کردم و پیاده شدم و گذاشتم هوای سرد تا اعماق ریه هام بره. چشمم به دور تا دور حیاط بود که صدای پندار جان گفتن مامان سرمو برگردوند سمت ایوون! سیاهی تنش نبود! نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه بخواد پله ها رو بیاد پایین رفتم بالا. بهش که رسیدم دست انداخت دورم و محکم بغلم کرد!

صدای پدرام که از مامان می خواد گریه اشو تموم کنه و اجازه بده بریم تو، باعث می شه مامان از تو بغلم بیاد بیرون. نگاه پر اشکشو دوخت به صورتم و گفت: بیا مادر! بیا یه چیزی بخور بعد بریم پیش آقات.

تک تک سلولهای تنم شده بود استرس! یه لیوان آب از گلوم پایین نمی رفت تو اون شرایط چه برسه به اینکه بخوام صبحونه یا نهار بخورم.

پدرام بهمون نزدیک شد. یه سلام داداش گفت و در جواب من که پرسیدم: حاجی کجاست، به یکی از اتاق خوابها اشاره کرد.

اومدم برم سمت اتاق که مامان دستمو گرفت، مانع شد و پریغض گفت: پندار جان نگاه منتظرمو دوختم به صورتش. من منی کرد و گفت: ببین آخراشه ها! من اینو فهمیدم! خودش هم می دونه. هر چی گفت، هر حرفی زد تو بگو باشه. خب؟! فقط بذار دلخوش چشماشو بین...

بغض شکسته ی مامان حرفشو نیمه تموم گذاشت. رفتم سمت اتاق و کنجکاو شدم بدونم این آخرین خواسته ی حاجی چیه ازم که همه می دونن جز خودم!

در اتاق با صدای قیژ کوتاهی باز شد، استرسم اونقدر زیاد بود که سستی رو توی پاهام حس می کردم. دست چپم روی در بود وقتی صدای ضعیف حاجی پیچید تو اتاق: بالاخره اومدی؟!\*

سرم برگشت به عقب. البرز حق داشت! شاید بهتر بود اون کنارم بود! به یه نیرو، یه فشار، یه دست نیاز داشتم که هولم بده تو اتاق! نگاه ملتمس و پراشک مامان میخ چشمام شد. آب دهنمو به زور قورت دادم و رفتم تو اتاق. مرد نحیفی که روی تخت، زیر اکسیژن خوابیده بود هیچ شباهتی با پدرم نداشت! این چهره ی از شکل



افتاده، این هیكل پوست و استخون و این چشمای بی نور مردی نبود که یه روز قهرمان کوچه پس کوچه های ذهنم و روز بعد قاضی محاکمه کننده ی عقایدم بود! این مردو نمی شناختم! هیچ کس نبود! هیچ کسم نبود! با نگاه ماتش دستش رو تکون داد یعنی برم جلو. این فاصله رو می تونستم پر کنم؟! می تونستم چشمامو ببندم و برم؟! می شد این آخرین لحظه ها پاهام نلرزه؟! می شد برم و بذارم هر چی می خواد بشه بشه؟! لب که باز کرد، با صدای خیلی خیلی آروم و دورش ازم خواست برم کنار تخت. به پاهام حرکتی دادم، رفتم و نشستم کنار تخت چون دیگه واقعاً نمی تونستم روی پاهام بایستم.

دستش تو هوا تکونی خورد و ازم خواست برم جلوتر. بی حرف یه خرده بهش نزدیکتر شدم. دست سردش نشست روی صورتم! اما این بار نه برای کشیده زدن! نه برای کتک زدن! صورتمو آروم آروم لمس کرد و گفت: کلی منتظرت بودم! گفتم ... گفتم دیگه نمی یای! گفتم... دیدنتو با... با خودم به گور می برم! نمی فهمیدم این لرز چیه که به جونم افتاده! از پاهام شروع شده بود و داشت می اومد بالا! پدر رو این جور ی سست و شکسته دیدن آدمو از تو می شکست لابد! فرقی هم نداشت چه جور پدری باشه! می تونستم تاب بیارم یعنی؟! از این مرحله ی سخت زندگیم هم می تونستم رد شم؟!

سرفه ی بدی کرد، نفسی گرفت و به زور و شمرده شمرده گفت: می دونی چند ساله... دنبالتم؟! می ... می دونی چند ساله منتظرم بر... برگردی؟! آدم پدر و مادرشو نمی... نمی ندازه دور پندار! بد بودم! بد کردم اما نمی خواستم! ... همه ی... همه ی سعیمو کردم صد برابر پدرم خو ... خوب باشم با بچه هام!

دوباره سرفه ای کرد، نفس نصفه ای و نیمه ای گرفت و ادامه داد: با من نساختی پندار! سر... سر باددارت با پدرت نساخت! لچ و لجبازی کردیم و آخرش شد این ... آخرش شد... شد این که آخرش بهم برسی! اومدن... دنبالم! چن ... چند شبه خواب پدرمو می... می بینم! چند روزه اون ... اون دو نفر نشسته ان اون گوشه! منتظر ن ن نگاهم می کنن! پیمونه ام سر ... سراومده! خودم می دونم! فقط نگران ندی ... ندیدن تو بودم! ...

سرفه امونش نداد. نگاهم چرخید روی کپسول اکسیژن. باز بود و داشت کار می کرد. کاری از دستم بر نمی اومد! چند دقیقه بعد وقتی آروم گرفت گفت: واسه خا.. خاطر همه ی او... اون چیزایی که بهت ندادم ناراحتتم! واسه این چهار سالی که نداشتمت از ... از همه بیشتر! خودت پ ... پدر بودی و می ... می تونی ب بفهمی و... وقتی یه آدم همه ... همه ی آرزو ... آرزوهاشو تو ... تو بچه هاش ب ب ... ببینه یعنی چی! آرزوهای من با آرزوهای تو زَر زمین تا آسمون توفیر داشت و همین شده بود... مصیبت بینمون! ...

دوباره ساکت شد. نفسی گرفت و گفت: دستم دیگه داره از... از این دنیا کوتاه می... می شه! می ... می خواستم ببینمت که دو تا... دو تا چیزو بهت بگم. تو زندگی،... تو برخوردت با تو کم ... کم اشتباه نکردم ولی... ولی همیشه دو دوستت داشتم! همیشه از ... از اینکه انقدر باهام بد بودی! انقدر از... ازم فاصله داشتی ز زجر می کشیدم! حلالم کن که... که برات پدری نکردم!

انقدر به خودم فشار آورده و اونقدر در عذاب بودم که حس می کردم از درون دارم فرو می ریزم! سرفه ها و خس خس سینه هاش به حدی بود که برای آروم شدنش لیوان آبی رو به سمتش گرفتم. با کمک دستم نیمخیز شد، یه قلپ از لیوان خورد و یه خرده دراز کشید و بعد گفت: زندگی ... بهم ریخت، بیشترین تقصیرش هم گردن ... گردن منه! پی ات می گشتم که ... که کار نکرده در حقتو وا ... واسه ات انجام بدم. حالا که خیلی... خیلی دیره ازت می... می خوام خود... خودت انجامش بدی! پندار دست فرنازو بگیر ... از نو شروع کنین! بذار سرمو آروم ب ب بذارم... زمین! بذار بار این گناه یه ... یه خرده سب ... سبک تر بشه! خب؟! بهم ... بهم این قولو می دی؟! می ... می ذاری حس کنم یه ... یه خرده از معصیتی که در حق تو و ... تو و اون دختر مرت... مرتکب شدم پا... پاک شده؟!

مات شدم به صورتش! خواسته ای که همه می دونستن الا خودم این بود؟! باید قول می دادم که می رم و دست فرنازو می گیرم و خوش و خرم باهاش زندگی می کنم؟! این اون خواسته ای بود که مامان می گفت فقط بگم باشه؟! سردی صورتم به آنی تبدیل به گرگرفتگی شد! نگاه بابا، نگاهی که شاید تنها چیز باقی مونده از حاج محمود پناهی بود میخ صورتم شد. منتظر جواب! منتظر موافقت! منتظر یه کلمه حرف یا حتی یه سر تکون دادن!

همه ی عمر با غدبازیهام جلوش در اومده بودم! همه ی عمر سیاستی تو رفتارم باهاش نداشتم! همه ی عمر صاف صاف باهاش بازی کرده بودم و حالا! این دم آخر! می شد دروغ گفت؟! می شد برای دلخوشی کسی که شاید تا ثانیه ای دیگه زنده نبود قول دروغی داد؟! خدایا من مرد این امتحان نیستم! بگم کم آوردم! بگم بسه امه! بگم تمومش کن! التماس کنم! تمومش می کنی؟! می ذاری به حال خودم بمیرم؟! اصلاً می ذاری این مرد بلند شه زندگی کنه منو جاش راحت کنی؟! خلاصم کنی؟!

دست بابا نشست روی دستم که گوشه ی تخت بود. از سرماش تموم تنم مور مور شد! طعم بد اسید معده امو که تا مری می اومد و برمی گشت حس می کردم! یه طعم شوری عجیب هم پشت حلقم بود! آدمی که از درون گریه می کنه این جوریه؟!

بابا با صدایی که دیگه به زور شنیده می شد گفت: شما ... دو .. تا رو با ... با هم ببینم، دیگه به هر چیزی ... که می ... می خواستم تو ... تو این دنیا ... رر رسیدم! دی ... دیشب از فر...فرناز حلالیت خوا...خواستم. این جاست... دیدیش که؟! بگو بیاد... بگو بیاد که ... بیاد که ...

نمی دونستم واقعاً فرناز اینجاست یا اون هم جزء توهمات یه آدم در حال احتضاره! متعجب زل زدم بهش و قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم گفت: بگو... یه بار... فقط یه بار بگو ... بگو بابا! من ... منو صدا بزن! صدام... بزن پندار!

بغض سنگین توی گلومو به زور فرو دادم. لبهای خشکمو با زبون تر کردم و گفتم: می خواین بهتون یه آرامبخش بزنم؟! ... بابا؟!!

لبخند کمرنگی نشست روی لبش. چشماشو بست و خیلی کوتاه گفت: ب بگو باشه! بگو که... آروم بگیرم! انگار از یه لال توقع حرف زدن داشتن! همون حس رو داشتیم تو اون لحظه! تموم وجودمو جمع کردم توی زبونم، چشمامو بستم و گفتم باشه! دست بابا شل شد! تموم!

یه عمر حس می کردم سایه ی محبت پدر بالای سرم نیست! امروز، این لحظه! این ثانیه تازه درک کرده بودم بی پدری یعنی چی! یعنی همین! یعنی بشینی بالای سر مردی که اسمش تو شناسنامه اته! فامیلیشو یدک می کشی! ته ته خاطراتت یه چیزایی از قهرمان بودنش به یادته و ببینی که دیگه نیست! دیگه نفس نمی کشه! مرگو دیدن همیشه سخته! همیشه ی همیشه! تا ته ته دنیا!

نشسته بودم کنار تخت و زل زده بودم به تن سرد بابا. نمی دونم چقدر گذشته بود اما هیچ حسی برای اینکه تکونی به خودم بدم، برای اینکه کسی رو صدا کنم یا اصلاً چشمامو رو هم بذارم و فکر کنم تو وجودم نبود! ضربه ی کوتاهی به در خورد، دستی نشست روی شونه ام، شونه ام فشرده شد و صدای پدرام رو شنیدم که پربغض و آروم گفت: پاشو داداش!

نگاهمو از بابا گرفتم، سرمو بلند کردم و چشمم افتاد به صورت درهم و چشمای خیسش! دستش نشست زیر بازوم و کمک کرد بلند شم. پام به بیرون اتاق نرسیده صدای جیغ مامان و صدای گریه و شیون بقیه بلند شد. سر مامان نشسته بود رو قفسه ی سینه ام! دستاش اما دو طرف تنش بی حس و حال آویزون بود! زندگی چه بازی هایی که نداشت! یه روزی تو یه همچین موقعیتی من این آغوشو می خواستم و نبود و امروز ...!

پرهام و پدرام به زور ازم جداش کردن، رفت تو اتاق و صدای محمود محمود گفتن همراه با زجه اش رو تا وقتی برم تو حیاط می شنیدم.

نشستم رو نیمکت گوشه ی حیاط ، آرنج دستامو گذاشتم روی زانوهامو سرمو گرفتم بین دستام! این اتفاق، کنار اون قول مسخره ی لعنتی از تحمل من واقعاً خارج بود!

یه دستی خیلی محکم گلمو فشار می داد! دست بود یا بغض؟! درد بود یا عصبانیت؟! هر چی بود بدجوری داشت از پا می نداخت منو!

حس کردم یکی نشست کنارم. سرمو با تعلق و مکث بلند کردم و دست البرز نشست رو زانوم! چه خوب بود که بود! چه خوب بود که حرفمو گوش نداده بود و اومده بود! چقدر خوب که کنارم بود! چند ثانیه ای مات و مبهوت نگاهش کردم تا اینکه بلند شد جلوم ایستاد و گفت: متأسفم!

۲ سال پیش من نبودم که یه همچین ابراز همدردی رو باهاش بکنم! دو سال پیش جنازه ی پدرش رو تنهایی خاک کرده بود بدون وجود دوستی مثل من!

دولا شدم و سرمو تکیه دادم بهش، دستشو انداخت بین موهام و گفت: اینم می گذره! اینو هم با هم پشت سر می داریم!

یه خرده به همون حالت موندم و بعد سرمو کشیدم عقب، لیمو گزیدم و بی حرف زل زدم به روبروم. کاش می شد یه کنترل بگیرم دستم و این روزها و این ساعتها و این دقیقه ها رو بزنم جلو!

البرز نشست کنارم و آرام گفت: تونست ببیندت؟

سرم به علامت مثبت بالا و پایین رفت. یه مقدار ساکت شد و بعد گفت: اینجا سرده پاشو بریم بالا تا آمبولانس بیاد.

گیج نگاهش کردم و نفهمیدم چرا آمبولانس باید بیاد بالای سر یه جنازه! انگار فهمید که تو حال خودم نیستم، دست انداخت زیر بازوم و گفت: پاشو پندار داره برف می یاد! پاشو بریم تو!

همراهش کشیده شدم اما ترجیح می دادم جای اینکه بریم بالا منو ببر خونه ی خودم! دل‌م می خواست برگردم تهرون و از این داد و قالها و این صدای گریه ها دور بشم! لرزی که از موقع نشستن کنار بابا به جونم افتاده بود دوباره شروع شد. به اولین پستی کنار دیوار که رسیدم دستمو از دست البرز کشیدم و نشستم. کنارم زانو زد و پرسید: چیزی خوردی از صبح؟!

قبل از اینکه جواب بدم صدای پرهام بلند شد. با فن فنی که نشون از گریه می داد و صدای گرفته ای گفت: نه آقا البرز!

دلَم یه نخ سیگار می خواست! یه نخ سیگار که با پک زدن بهش همه ی تلخی وجودمو بریزم بیرون. سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم. صدای گریه و جیغ مامان حتی یه لحظه هم قطع نمی شد! وقتی در حال باز شد و همسایه ها فوج فوج ریختن تو خونه، دستمو گرفتم به دیوار و بلند شدم! تو اون لحظه حتی حوصله ی خودمو نداشتم! رفتم تو اولین اتاقی که جلوم بود و در رو بستم. از البرز خبری نبود. نشستم لبه ی تخت و زل زدم به روبرو. لحظه لحظه ی حرفهای بابا، لحظه لحظه های جنگیدنمون با هم! لحظه لحظه های روزهایی که از دستش به حد مرگ عصبانی و دلخور می شدم از جلوی چشمم گذشت! چقدر ساده، چقدر راحت یه عمر کنار هم بودن، پشت هم بودن از دست داده بودیم! چقدر راحت نه من براش پسری کرده بودم و نه اون برای من پدری و حالا چیزی جز حسرت نمونده بود! به فاصله ی یه دیوار باریک از جایی که نشسته بودم مردی برای همیشه خوابیده بود که یه عمر محبتش رو کم داشتم! یه عمر حسرت دستهای مهربونی رو خوردم که از وقتی خودمو شناخته بودم به مهر روی سرم کشیده نشده بود و حالا حس می کردم خیلی جاها کم کاری، لجاجت و غدبازی های خودم باعثش بوده!

حالا حسرت خوردن چه فایده ای داشت! زمانی که سوخته بود دیگه بر نمی گشت! آدمی که رفته بود هم دیگه زنده نمی شد! فقط یه گودال، یه چاله، یه سیاه چال دیگه تا ابد تو وجود من رخنه می کرد! یه جایی اون ته ته های روحم از چیزایی که می شد داشته باشم و نداشتم خالی می موند! برای همیشه! واسه ی ابد! در باز شد. با انگشت یه قطره اشک مزاحمی که گوشه ی چشمم خونه کرده بود رو پاک کردم و رومو از در برگردوندم! هر کی بود نمی خواستم منو اون جوری ببینه حتی البرز. لب گزیده بودم که لرزش چونه ام بایسته، صدای فرناز شکه ام کرد! سرم ناخودآگاه برگشت سمتش. از همون فاصله و بدون اینکه بیاد جلو دوباره گفت: سلام.

با یه نفس عمیق آهی که بیخ گلوم گیر کرده بودو دادم بیرون، دستی به صورتم کشیدم و باخودم فکر کردم پس حاجی راست می گفت!

لب که به اعتراض باز نکردم، به خودش جرأت داد و اومد نزدیک تر. روی تخت روبرویی نشست و گفت: متأسفم.

چشمام خیره ی زمین بود! تو اون موقعیت بیشتر از هر چیزی تنهایی رو می خواستم نه وجود آدمی که اونقدر معذب بودم در حضورش! سری به علامت باشه تکون دادم و فرناز گفت: تو این سالها خیلی زجر کشیدی. مریضیش خیلی بد زمینش زد.

ساکت شد به امید اینکه حرفی بزنم اما حرفی نمونده بود که بخوام بگم! اونقدر خراب و داغون بودم که دهنم واسه گفتن حرفی باز نمی شد! تقه ای به در خورد و پدرام سرشو آورد تو و گفت: داداش حال مامان خوش نیست، مرتب تو رو صدا می زنه.

بلند شدم و فرنازو تو اتاق جا گذاشتم! بودنش نه تنها هیچ آرامشی بهم نمی داد، همه ی ذهن و روحمو به فغان می رسوند! باشه ی مزخرفی که واسه حاجی تو آخرین لحظه به زبون آورده بودم عین یه طناب دور گردنم پیچیده شده بود و داشت خفه ام می کرد.

برگشتم تو اتاقی که بابا توش فوت کرده بود. مامان سرشو گذاشته بود رو لبه ی تخت و دیگه صدای جیغی ازش در نمی اومد و ناله می کرد. رفتم کنارش زانو زدم، دست گذاشتم روی دستش و صداش کردم: مامان؟! سرشو بلند کرد، نگاه خیسشو دوخت به چشمام و گفت: راحتش کردی! جون به سر شده بود تو این چند روز! تو رو که دید آروم گرفتم! راحت رفت! حق پسری رو خوب خوب به جا آوردی پندار! راضی رفت! ببین! ببین انگار داره می خنده!

دستش نشست رو پارچه ای که روی بابا کشیده بودن و خواست پشش بزنه که دستشو گرفتم و گفت: مامان! نگاهم کرد، دست انداختم زیر بازوشو گفتم: پاشو.

مقاومت کرد و گفت: الآن می یان ببرنش! همین یه خرده وقتی که مونده رو می خوام پیشش باشم! ۳۶ سال باهاش زندگی کردم! خیال می کنی کمه؟! چه جور ی بدون اون بمونم! چه جور ی بدون اون سر کنم؟! سی و ... کلافه، عصبی، با درد وحشتناکی که تو دل و روده و معده ام بود از جام بلند شدم و به پدرام که پشت سرم ایستاده بود گفتم: به البرز بگو بیاد بهش یه آرامبخش بزنه!

رفتم از اتاق بیرون! تو اون اتاق ذره ای اکسیژن نبود! برگشتم تو اتاق قبلی و خدا رو شکر کردم که خبری از فرناز نیست. به پهلو دراز کشیدم روی تخت و از خدا آرزو کردم این چند روز به چشم بهم زدن بگذره! در باز شد و البرز اومد تو اتاق، کنار تخت زانو زد و گفت: آمبولانس اومد.

چشمامو بستم، کلافه نفسمو دادم بیرون و از جام بلند شدم! تازه داشت شروع می شد! تازه درد بی درمونی افتاده بود به جونم که نمی دونستم چه جور ی باهاش کنار بیام! تازه غصه ای وجودمو مثل خوره می خورد که

نمی دونستم راه علاجش چیه؟! من چه جوری باید پامو می داشتم تو اون گورستون! قبرستون! مقبره ی خونادگی یا هر چیزی که اسمش بود؟!!

ایستاده بودم گوشه ی حیاط و می دیدم که آمبولانس جنازه ی بابا رو با خودش می بره تا فردا صبح که همه از تهر و این ور و اونور جمع بشن برای خاک سپاری!

نگاه خیره ی روستایی ها روی صورتم نشون از کنجکاویشون می داد! براشون مهم بود این پسر ارشد کجا بوده که حالا برای تشییع جنازه اومده اون هم بعد این همه سال! سرمو انداختم پایین و راه افتادم برم بالا که یکی بازومو گرفت و منو به عقب کشید. برگشتم و چهره ی دکتر روبروم قرار گرفت! چقدر زود خودشو رسونده بود!

سرد و مات نگاهش می کردم که منو به سمت خودش کشید، بغلم کرد و زیر گوشم گفت: تسلیت می گم! نگاهم از پشت سر دکتر به چهره ی گریون لیلا خانوم افتاد. این قیافه رو یه بار دیگه هم دیده بودم! در واقع چند بار دیگه! اون روزهایی که می اومد بیمارستان، روزهای بعدی که می اومد بالا و وقتی تو خونه تنها بودم بهم سر می زد!

دکتر ازم فاصله گرفت اما بازومو ول نکرد و خیلی محکم پرسید: خوبی؟! خوب؟! هه! گیج بودم! از هجوم یهویی اون همه احساس! از خوددرگیری عجیبی که گرفتارش شده بودم منگ بودم! مات و مبهوت!

لیلا خانوم قدمی به جلو برداشت، تسلیتی گفت و رفت بالا. اومدم برم بالا، دکتر مانع شد و پرسید: معده ات چطوره؟

سری به علامت خوب بودن بالا و پایین کردم و راه افتادم، دکتر هم همراهم شد. نشستیم یه گوشه بین جمعیتی که بعضی هاشون فامیل بودن و بعضی ها همسایه و دوست، ذهنم اما همه جا بود غیر اون فضا!

هرکی از راه می رسید تسلیتی می گفت، سری به تأسف تکون می داد یا نچی زیر لب می پروند و می نشست یه گوشه. دلم تنهایی می خواست! دلم می خواست برم یه جا که این همه شلوغ نباشه! که بتونم یه خرده افکار

درهم برهمم رو سر و سامون بدم! که ببینم اصلاً چی شده! چی می خواد بشه و باید چی کار کنم! خواستم بلند شم که البرز از تو حیاط سر رسید. معلوم نبود اصلاً کجاست و چی کار می کنه! احتمالاً داشت

وظایف پسر ارشد مرحوم حاج محمود پناهی رو انجام می داد! بی توجه به نگاهش رفتم سمت اتاقی که ته راهرو بود و می دونستم همیشه به خاطر سرد بودنش خلوته. در رو باز کردم، چپدم توش و نشستیم یه گوشه.

چه خوب که اینجا سر و صدای کمتری به گوش می رسید!

باید یه خرده می‌خوایدم تا از شر این سردرد و حالت تهوع خلاص شم! تکیه‌امو دادم به دیوار و چشم‌امو رو هم گذاشتم.

فکر یه مستطیل کوچیک وسط چمن‌های سبز اون تپه! فکر صفحه‌ی اول شناسنامه‌ی سبز رنگی که حالا روی یه سنگ سرد حک شده بود دیوونه‌ام می‌کرد! من مرد روبرو شدن با این همه فشار و فاجعه نبودم! سست بودم! متزلزل بودم! بیمار روحی بودم! هر چی که بودم نمی‌تونستم این همه اتفاقو با هم از سر بگذرونم! من واسه اومدن به این شهر، برای دیدن بابا، واسه نشستن پای حرف‌هایش اونقدر به خودم فشار آورده بودم که همه‌ی نیروم تخلیه شده بود! حالا چه جوری باید در عرض یه نصفه روز خودمو راضی به رفتن و پا پیش گذاشتن برای دیدن اون قبر می‌کردم؟!

در باز شد. صدای پرهام پیچید تو اتاق: داداش خوبی؟!

چشم‌مو باز کردم و زل زدم به قیافه‌ی خسته‌اش! شب قبل نخوابیده بود! صبح همراه من زده بود به جاده و حالا هم با اون لباس سیاه قیافه‌اش گرفته‌تر و خسته‌تر به نظر می‌رسید.

اومد تو اتاق، در رو بست، یه پیرهن مشکی رو گرفت سمتم و گفت: اگه خواستی لباس‌تو عوض کن.

نگاهم از صورتش رفت روی لباس توی دستش و وقتی دوباره نگاهش کردم اومد کنارم نشست و گفت: یه چیزی بیارم بخوری؟

بی مقدمه سوالی رو که تو ذهنم بود به زبون آوردم: از قبر بابا تا ...

لب‌گزیدم و ساکت شدم! سوالمو انگار فهمید که گفت: کنار هم نیستن!

تکونی خوردم پالتو و پلیورمو در آوردم و همون جوری که دکمه‌های پیرهنمو باز می‌کردم پرهام گفت: به بچه‌ها سپردم یه چیزی بیارن بخوری.

پیرهن مشکی رو از دستش گرفتم و گفتم: فکر همه جاشو کرده بودین آره؟!

-با اون حال و روز می‌دونستیم امروز فردا رفتتیه!

لباسو پوشیدم، مشغول بستن دکمه‌هایش بودم که در باز شد و البرز هم اومد تو از پرهام پرسید: این ماشین‌ی که دم دره، مال کیه؟ سمند سرمه‌ایه.

پرهام از جاش بلند شد و گفت: بد جاست؟

-آره. وسیله آوردن، ماشین می‌خواد بیاد تو نمی‌تونه.

پرهام سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: می‌رم بگم برش دارن. مال آقای حق‌جوا. رفیق بابا.



پرهام که رفت البرز اومد تو اتاق و گفت: چقدر سرده اینجا!

مشغول تا کردن آستینام بودم و جوابی ندادم! خب سرد بود دیگه! یه خرده تو اتاق قدم زد و بعد برگشت سمتم و گفت: مامانت مرتب سراغتو می گیره.

-حوصله ندارم!

:می دونم ولی ...

-بگین بهش خوابم!

:چطوره یه خرده واقعاً بخوابی؟! هان؟!

زل زدم به چشماش و بعد یه مکث بی جواب دوباره خیره ی روبروم شدم! لب باز کرد که چیزی بگه، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اومدم تو این اتاق سرد نشستم که تنها باشم البرز! الان می خوام تنها باشم و فکر کنم! بی حرف رفت از اتاق بیرون. این جوری خیلی بهتر بود! ذهنم نیاز داشت حلاجی کنه، بالا و پایین کنه، سبک و سنگین کنه، داده ها رو جمع و جور کنه و اجازه بده آرامش بگیرم.

نوبت به نوبت باید هر چیزی رو بررسی می کردم و می فرستادم بایگانی! بابا رفت! حسرت داشتن یه پدر خوب برای همه ی عمر تو وجودم موند! بعضی جاها اهمال کاری از من بود و بعضی جاها از اون و در هر صورت دیگه فرصتی برای جبران نیست! نه برای من! نه برای اون!

یه قول ازم گرفته که اون قول یه دروغ مصلحتی بوده! رابطه ی من و فرناز چه با وصیت، چه بی وصیت هیچ وقت مثل روز اولش نمی شه!

فردا باید پامو بذارم جایی که برام عین جهنمه! که نسبت بهش فوییا دارم! که حالم دگرگون می شه وقتی می خوام بهش فکر کنم! خب می تونم نرم! می شه که نباشم! مثل وقتی البرز دیار رو به دست خاک می سپرده! مثل دفعه ی پیش که نبودم و هیچ اتفاقی هم نیافتاد! مراسم و تشریفات چه با من چه بی من انجام می شه!

همین! ذهنم نتیجه گیریهاشو کرد، یه بالشت و یه پتو برداشتم و دراز کشیدم کنج دیوار تا یه خرده بخوابم بلکه این حالت تهوع عجیب غریب و این درد موزی دست از سرم بردارن!

می شه راحت از کنار بی پدر شدن گذشت؟

می شه راحت چشم رو حسرتی که به دل مونده بست؟!

می شه زد زیر قولی که تو آخرین لحظه به یه مرده داده شده؟!

می شه چشم وجدانو رو این مسئله بست؟!

می شه پسر ارشد حاجی تو مراسم تشییع جنازه اش زیر تابوتو نگیره؟!

می شه آقای دکتر اونقدر ضعیف باشه که تو خونه بمونه و پشت سر میت پدرش به نماز نایسته؟!

می شه نباشم و کسی هم اعتراضی نکنه؟!

می تونم برم و وجودم از هم متلاشی نشه؟!

با اون همه فکر آشفته و با اون حال خراب تنها چیزی که به سراغم نمی اومد خواب بود. نشسته و تکیه امو داده بودم به دیوار و فکر و خیال منو تو خودش حل کرده بود که در باز شد و یه خانوم جوون با یه سینی اومد تو. لبخند گرمی روی صورتش بود. اونقدر گرم که انگار بارهاست منو دیده و باهام خیلی صمیمه.

سینی رو همراه یه بشقاب غذا گذاشت کنارم و گفت: پرهام می گفت از دیشب گرسنه موندین. اینو آوردم بخورین تا ناهار آماده بشه.

پس زن پرهام بود. زن داداشم! زن برادر کوچیکم! سمیرا. دختر حاج آقا رضانی! همونی که به خاطرش هم پرهام کتک خورده بود و هم من!

نگاه ماتم به صورتش رو که دید پرسید: حالتون خوبه؟

-تو سمیرایی؟

سرش به علامت مثبت بالا و پایین رفت. تو پس کوچه های ذهنم هر چی گشتم تصویری از دوران مجردیش توی محله پیدا نکردم. از چادر پیچیده شده دورش معلوم بود که عروسیه باب سلیقه ی بابا! درست برعکس فرناز!

-نمی خورین؟!

نگاهمو از چادرش دوختم به ظرف غذا و سری تکون دادم به معنی باشه. رفت سمت در و قبل از اینکه بره بیرون گفت: آقا البرز گفتن برای انجام یه سری کارها باید برن شهر، گفتن اگه دوست داشتین شما هم همراهش برین.

دوباره سرمو به علامت باشه تکون دادم. رفت و در رو بست. صدای قرآن و صدای هیاهو کم و بم شد.

سینی غذا رو هول دادم یه گوشه و دوباره دراز کشیدم. تا آخرین روزی که می خواستم از فرناز جدا شم، هرگز به این نتیجه نرسیده بودم که شاید ازدواج ما از اول اشتباه بوده! من و اون همو واقعاً دوست داشتیم! چیزی که تو زندگیمون کم رنگ بود گذشت بود! صبوری و تحمل! چشم پوشی کردن از خیلی مسائل برای فرناز غیرممکن بود! حساسیت های خاصی داشت و البته رفتار خونواده ی من شدیداً به این حساسیت ها دامن می زد! روزهایی

که از تهرون دور بودیم، اون دو سالی که تو اون منطقه ی بد آب و هوا طرحمونو می گذروندیم بهترین سالهای زندگیم بود. آرامشی که داشتم، بدون نگران بودن از حرف و حدیثهای بی اهمیتی که مثل خوره پایه های یه زندگی و روابط زناشویی رو از بین می بره، بدون ترس از اینکه الان بحث می شه، الان دلخوری پیش می یاد، ناگفتنی بود!

عجیب بود برام این ارتباط حفظ شده ی فرناز و خونواده ام! عجیب بود که وقتی من بودم، اینها با هم کنار نمی اومدن و حالا که نبودم، تو اوج بدبختی گم بودم، این طور در صلح زندگی می کردن! رفتن من برای همه اشون یه تلنگر بود یعنی؟! چرا رفتن من باید برای فرنازی که بارها و بارها و بیشتر از همه اون اواخر قبل از رفتن دیار مرتب اشتباه بودن ازدواجمون رو زمزمه می کرد تلنگری باشه؟! من فقط تصمیمی که اون از مدتها پیش به فکرش افتاده بود عملی کردم!

\*\*\*

-حرف حسابت چیه فرناز؟! -

خسته ام! از تو! از خونواده ات! از این زندگی!

-از من؟! -

آره از تو! از تو هم خسته ام پندار! این بی عرضگیت داره منو دیوونه می کنه!

-چه بی عرضگیی کردم؟! -

:این بی سیاست بودن! اینکه نمی تونی تو روی بابات بایستی!

مات می مونم به صورتش! من نمی تونم تو روی بابام بایستم؟! من که به اندازه ی تعداد موهای سرم به خاطر این تو رو وایسادن ها داغ شلاق کمر بند بابام رو تنمه؟! -

صدای فرناز بلند می شه: ببین پندار! واقعاً صبرم تموم شده! گور بابای هر کی می گه طلاق چیز بدیه! گذاشتنش برای همین جور مواقع دیگه! وقتی دارم می بینم سلامتی روح و روانم داره تو این زندگی زیر سوال می ره بهترین گزینه جداییه! می خوام برم! می رم خونه ی مادرم! یه مدت اونجا می مونم تا تو ...

صدای اعتراض البرز که تا حالا تو سکوت روی مبل هال نشسته بوده بلند می شه: فرناز! -

سرم می چرخه به سمتش و چه خوبه که هست و شاهده فرناز چقدر آسون از جدایی حرف می زنه! اون هم با داشتن یه بچه!

صدای فرناز بلند می شه. از آشپزخونه می ره توی هال، می شینه روی مبل و می گه: چیه؟! نکنه تو هم معتقدی چون زن و شوهریم، چون پای یه بچه وسطه باید تا ابد بکشیم؟! می رم تو هال و می گم: بکشیم نه! بکشی! پای منو الکی وسط نکش!

-پای تو به اندازه ی کافی وسط هست! اصلاً همین تویی که باعثی آرامشی که می خوامو نداشته باشم!

-چی کار باید بکنم که نکردم؟! گفتمی دیگه با خونواده ات نمی رم و نمی یام! گفتم باشه! گفتمی دیارو هم حق نداری ببری ببینن! کسی که مادر بچه امو نخواد بچه امو هم نباید بخواد گفتم چشم!

نکه اصلاً هم ندیدنش تو این مدت!

-مادرم اون همه راه کوبیده اومده اینجا بچه رو ببینه! راهش ندم؟! نذارم بیاد تو؟! باید یه جایی بهشون بفهمونی از حرفاشون، از زخم زبوناشون ناراحتی! ناراضی هستی!

-خیال می کنی نمی دونن؟! خیال می کنی نمی گم؟! خیال کردی چون اون لحظه حرفی نمی زنم که شر به پا نشه یعنی کلاً موضعم سکوته؟! فرناز هر کدوم از ما روشهای خودمونو داریم! تو وقتی ناراضی هستی، چشمتو می بندی و لبتو وا می کنی به اعتراض! من صبر می کنم تو موقعیتش!

موقعیتش کیه؟! وقتی همه باورشون شد اصلاً برات مهم نیست به زنت بی احترامی شده؟! لبهامو پرحرص به هم فشار می دم و سرم ناخودآگاه به تأسف به دو طرف تکون می خوره! البرز از جاش بلند می شه و می گه: می رم پایین این بحثهای همیشگیتون که تموم شد بگین من و دیار بیایم بالا!

مثلاً به زور شبو نگه اش داشتیم که سردی اون قهر چند روزه از بین بره! از جام بلند می شم برم سمت اتاق خواب که صدای فرناز سر جام نگه ام می داره: دوست داشتن تنها واسه یه زندگی کافی نیست! منم خسته ام! این دوست داشتنه برام انرژی نیست! ترجیح می دم خودمو از این منجلاب بکشم بیرون!

نگاه مات من و البرز که هنوز از در نرفته بیرون خیره می شه به صورت جدی فرناز! این فرناز همون فرنازیه که یه روزی، تو دوران دانشجویی، وقتی داشتم با خونواده ام واسه به دست آوردنش می جنگیدم با خونسردی تموم تو چشمام نگاه کرده و گفته: اگه فکر می کنی این رابطه قرار نیست به جایی برسه به من بگو پندار تا تکلیفمو بدونم! دلیلی نمی بینم اگه قراره حریف خونواده ات نشی، به این رابطه ادامه بدم!

می رم تو اتاق خواب، در رو می کوبم به هم و با خودم فکر می کنم شاید سیاستم اشتباه بوده! شاید هر بار که خونواده ام با زخم زبون اذیتش کردن باید همون لحظه واکنش تندى نشون می دادم و می داشتم حاجی که مراعات حال هیچ احدی رو نمی کنه لب باز کنه و جفتمونو بکشه به فحش تا فرناز باور کنه من پشتشم و ازش

دفاع می کنم! شاید نباید هر وقت که اون نبود می رفتم و تو روی خونواده ام می ایستادم تا به تنهایی حرفای تند و رکیک حاجی رو بشنوم مبادا فرناز از اینی که هست آزرده خاطرتر بشه و من خجل تر و شرمنده تر!

\*\*\*

بین اون درد بد توی قفسه ی سینه و اون سردرد ناجور بالاخره خوابم برد. یه خواب سراسر کابوس! وایساده بودم بالای سر یه قبر کوچیک و منتظر بودم حاجی رو بذارن توش! اما نمی فهمیدم جنازه ی حاجی قراره چه جور توی اون قبر جا بشه! قبری که بیشتر شبیه قبر یه بچه بود تا آدم بزرگ! شبیه که نه! اصلاً قبر یه بچه بود! حاجی رو با سلام و صلوات خاک می کنن! تو همون قبر کوچیک! سنگ لحد، خاک و خاک و بعد یه سنگ قبر آماده رو می ذارن روش! متعجبم از اینکه چرا جای یه چادر مشکی یا پارچه ی ترمه سنگ قبر رو می ذارن روش و می خوام بپرسم زود نیست واسه سنگ که چشمم می افته به نوشته های روی قبر.

آرامگاه غنچه ی نشکفته

دیــــــــــــار پناهی

فرزند پندار

متولد....

از خواب پریدم. خیس خیس و نفس زنون! در اتاق نیمه باز و سر و صداها کم شده بود. هوا تاریک تاریک بود. خوب بود که تونسته بودم یه چند ساعتی بخوابم.

پتو رو زدم کنار و از جام بلند شدم. باید یه سراغی از مامان می گرفتم. پامو که گذاشتم تو حال نگاه بقیه چرخید سمتم. بینشون تازه واردهای آشنای زیادی به چشم می خوردن. پسرعموها، دخترعموها، دختر عمه ها و دختر عموها، دختر دایی، پسر دایی، حتی یکی دو تا از عموهام! با ورودم از جاشون بلند شدن. دست عموی کوچیکترم نشست تو دستم و سلام کرد و من موندم که من باید بهش تسلیت بگم یا اون به من!

صدای البرز که بلند گفت: بیا مامانت می خواد ببیندت، منو از اون مخصصه خلاص کرد.

همراهش شدم و این بار مامان تو یه اتاق دیگه بود. خواب بود و سمیرا بالای سرش نشست. البرز آروم گفت: بهش آرامبخش زدیم، فکر می کنم تا یکی دو ساعت دیگه بخوابه.

سری به علامت مثبت تکون دادم و نشستم لبه ی تخت. سمیرا از جاش بلند شد و قبل از اینکه بره بیرون گفت: داداش غذاتونو نخوردین، برش گردوندم، الان یه چیزی بیارم بخورین؟

خواستم بگم نه، نگاهم افتاد به چهره ی البرز که فرقی با میرغضب نداشت! بی میل سری به علامت مثبت تکون دادم. سمیرا رفت و البرز گفت: می خوای حرف بزنیم؟  
سری به علامت منفی تکون دادم و خیره شدم به صورت پردرد مامان. چقدر فرق بود بین امثال اون، بین نسل اون با نسل ما، با امثال ما! اگه من هم تو اون تصادف همراه دیار رفته بودم، فرناز همینقدر بی تابی می کرد؟! حتی وقتی آخرین حرفامون فقط زخم زبون بود و بحث و جدل؟!!

تا آخر شب، تا وقتی همسایه ها رفتن و مهمونایی که از راه دور اومده بودن و فامیل‌های نزدیک جا به جا شدن و برای خواب آماده، تو اتاقی که مامان بود موندم. به بی تابی های بعد بیدار شدنش، به حاجی حاجی و محمود محمود گفتنهای با زاریش، به اشکهایش، به نگاه های درمونده و مستأصلش به خودم، به دلنگرونی های کوچیکش اون میون که پندار شام خوردی؟ پندار معده ات خوبه؟ پندار جان پاشو یه خرده بخواب! پندار جان چرا حرف نمی زنی نگاه کردم و تو فکر فردا عذاب کشیدم!

صدای باز شدن در سرمو از روی پاهام بلند کرد. البرز اومد تو و گفت: پندار بچه ها جاتو انداختن تو اتاق بالایی. نمی خوای بخوابی؟

به زور تکونی خوردم و بلند شدم. مامان با صدای گرفته ای گفت: البرز هوای پندارو داشته باشی ها. رنگ به رو نداره!

سرم چرخید به سمتش، نگاهمو دید، معنیشو فهمید و گفت: باور کنی یا نه دلنگرونتم پندار! نه به تلافی ۵ سال پیش! فقط و فقط به خاطر این حال آشفته ات! برو مادر. برو یه خرده بخواب، فردا این موقع همه چی تموم شده!

بهت همچنان تو صورتم باقی موند! حاج خانوم بی تاب و تو غم از دست دادن شوهر، حواسش پی من هم بود؟! چه رفتارهای غیرقابل باوری! نه اینکه دروغی باشه و ناخالص! فقط برای من غریب بود و دور از ذهن! به این دلنگرونی ها، به این توجه ها عادت نداشتیم!

همراه البرز شدم اما تو دلم آشوب بود. رفتیم تو یه اتاق. پدرام و پرهام هر کدوم یه گوشه دراز کشیده بودن که با ورود ما نیم خیز شدن. پرهام گفت: داداش کیفیت اینجا زیر پای منه. اگه لباس راحتی نداری بهت بدم.

البرز که نشسته بود روی صندلی گوشه ی اتاق از جاش بلند شد و گفت: گرمکنت تو ماشینه منه. الان می رم می یارمش. قزوین جا گذاشتیش.

البرز رفت. یه خرده نشستم وسط تشکی که قرار بود جای خوابم باشه و دیدم حالم اصلاً خوب نیست، دوباره از جام بلند شدم. از بعد خوردن یه خرده از اون غذا حالت مزاجیم بهم ریخته بود.

خواستم برم سمت در که پدرام پرسید: چیزی می خوای؟

بی جواب رفتم سمت در. تو دستشویی بودم، داشتم هر چی خورده و نخورده بودم بالا می آوردم که مشتم البرز نشست روی در و گفت: پندار؟!

تو ذهنم اومد وای خدایا اینجا هم منو راحت نمی ذارن! دوباره صداش بلند شد: وا کن ببینم! پندار!

با وجود ضعفی که داشتم بلند گفتم: می یام الان!

-باز کن درو ببینم!

صورتمو با آب شستم، سرمو گرفتم زیر شیر و یه خرده با تکیه به روشویی ایستادم تا حالم جا بیاد و وقتی در رو

باز کردم، البرز نگرون پرسید: چی شده؟

نشستم روی ایوون و گفتم: هیچی!

نگرون کنارم زانو زد و گفت: رنگت حسابی پریده!

سرمو تکیه دادم به دیوار و گفتم: خوبم البرز!

-معلومه از حال و روزت!

از جاش بلند شد، مچ دستشو گرفتم و گفتم: کسیو خبر نکنی ها!

-دکتر بیداره.

:من خوبم!

-باشه! خوبی! فقط می خوام خیال خودم راحت بشه!

وقتی رفت با کمک دیوار بلند شدم، هنوز احساس سنگینی بدی داشتم. رفتم تو هال، بی توجه به نگاه متعجب

عموهام و یکی دو نفر دیگه که وسط هال دراز کشیده بودن، رفتم تو اتاق، لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم

سر جام. خودم می دونستم چه مرگمه! ترس روبرو شدن با اون قبر بود که این جور از درون بهم ریخته بود!

برای منی که با اون بیماری لعنتی هنوز درگیر بودم، روبرو شدن با یه همچین کابوسی خودکشی محض بود!

اون هم تو شرایطی که باید از هر چی منو یاد اون اتفاق می انداخت دور می موندم و نمونده بودم!

زیر پتو بودم که صدای دکتر رو شنیدم: پندار !?

وای! کاش اصلاً اسم من پندار نبود! کاش اینا اصلاً منو صدا نمی زدن! کاش اصلاً کاری به کار من نداشتن!  
کاش منو نمی دیدن! پتویی که رو سرم بود رفت کنار و دکتر نگرین پرسید: چته؟  
-هیچی به خدا!

خون که بالا نیوردی؟!

نگاه سرزنش بارمو دوختم به البرز و گفتم: خوبم من!

-پاشو بشین ببینم! از رنگ و روت معلومه کاملاً چیزی خوردی آخر؟!

اومدم بگم آره، البرز عین این بچه ها که چغلی بچه کوچیکتره رو می کنن گفت: چهارتا لقمه خورد همه رو هم  
بالا آورد الان!

کلافه پوفی کشیدم، نشستم سر جام و گفتم: خوبم به خدا!

دکتر موشکافانه زل زد بهم، میچ دستمو گرفت و پرسید: داروهاتو خوردی؟

سرم به علامت مثبت بالا و پایین رفت. یه خرده نبضمو گرفت و گفت: دردم داری؟

نچی کردم، ناباور نگاهم کرد و گفت: پیداست از این حال و روزت!

دستمو عقب کشیدم و گفتم: خسته ام. باید بخوابم.

البرز دوباره با لحن تخرسی گفت: دو ساعت بعدازظهر خواب بودی که!

یه چشم غره بهش رفتم و به دکتر گفتم: برین استراحت کنین. باور کنین خوبم.

سر دکتر چرخید سمت پرهام و پدرامی که نگرین نشسته بودن و گفت: یه چند لحظه ما رو تنها می ذارین؟

ای خدا بگم البرزو چی کار کنه! این وسط فقط نصیحت شنیدنو کم داشتم!

همه که رفتن بیرون، دکتر زل زد به صورتم و گفت: یه حرفی بزن که بفهمم روپایی!

روپا بودم دیگه! هنوز واسه از پا در اومدن فرصت زیاد بود! فردا تو اون گورستون که دنیا برام جهنم می شد از

پا افتادنمو می دید! زل زدم به زمین! نمی خواستم حرف بزنم! حوصله ی حرف زدن نداشتم! نمی خواستم هم

چیزی بشنوم! حوصله ی شنیدن هم نداشتم!

دست دکتر نشست رو زانوم و گفت: ببین منو پندار. الان می دونی مهمترین چیز چیه؟! اینکه به هیچی فکر

نکنی و یه خرده استراحت کنی تا بتونی فردا سر پا باشی! نه به اون درخواست فکر کن، نه به اینکه قراره چه

جوری پاتو بذاری تو اون آرامگاه! فقط به این فکر کن که همه چی می گذره! دوباره بر می گردی خونه ات، باز

می ری مطب، می ری بیمارستان، زندگی جریان داره! متوجهی چی می گم؟!



سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم. این معده ی ناسازگار بدجوری اذیتم می کرد. متوجه ی بی علاقمی شد، تکونی خورد و گفت: ببین پندار. ملاحظه ای نمی کنی، خب؟! هر ساعت شب بود، دیدی حالت خوش نیست بگو که یه فکری بکنیم. باشه؟

-نگرون نباشین.

:هستم! با این رنگ پریده و این نبض و این سردی دستات واقعاً نگرانم!

-باور کنین خوبم!

:امیدوارم!

دراز کشیدم و چشمامو بستم، این یعنی تمام! یه خرده بی حرکت کنارم نشست و بعد همون جوری که بلند می شد گفت: من بیدارم ها! هر لحظه ای که بود خبرم کن. باشه؟

سری به علامت باشه تکون دادم، رفت بیرون و در رو بست! بدبخت پرهام و پدرام که اومده بودن استراحت کنن و به خاطر من سرگردون شده بودن!

\*\*\*

شب به چه فضاحتی صبح شد بماند! چی کشیدم تا خورشید بالا بیاد هم بماند! با بیدار شدن بقیه و همه‌مه ی گنگی که از بیرون به گوش می رسید، سر جام نشستیم. البرز تکونی خورد، چشم باز کرد و اولین حرفی که به زبون آورد سوال بود: خوبی؟

خیره زل زدم به صورت پف کرده اش! یه خرده ساکت موندم و بعد پرسیدم: وقتی بابات رفت، چقدر به من فحش دادی که کنارت نبودم؟

-خیلی!

:اگه بودم هم بلد نبودم این جور که تو نگرونی نگرونت باشم!

-اگه بودی لااقل من مجبور نبودم خودم برم میدون میوه و تره بار و بازار و خرید!

دستی به پیشونیم کشیدم، البرز سر جاش نشست و گفت: خوابیدی اصلاً؟! هر بار که پاشدم دیدم بیداری!

آره. تموم شبو بیدار مونده بودم و بین رفتن و نرفتم سردرگم!

دست البرز نشست روی معده ام، فشاری آورد و گفت: دردت بهتره؟!!

-خوبم.

:قرص خوبم خوردی نه؟! فکر کنم برنامه ی مغزت روی این کلمه هنگ کرده!

در باز شد، پرهام آروم سرشو آورد تو و وقتی دید ما بیداریم گفت: سلام داداش، سفره ی صبحونه پهنه، مردم هم منتظرن. بیاین صبحونه رو بخوریم که بریم.

البرز پتو رو زد کنار، بلند شد و گفت: پاشو! پاشو آقای خوبم خوبم که بریم بینیم چقدر واقعاً خوبی! سر و صدا و همه‌مه ی توی حیاط بیشتر شده بود. لباس پوشیده و حاضر نشسته بودم لبه ی تخت و پای رفتن نداشتم! از صبح که یکی از زن داییهام و دو تا از زن عموهام با دیدنم زیر لب خدا دختر تو رحمت کنه تحویلیم داده بودن، همون یه ذره امیدی هم که به خودم داشتم برای رفتن به اون گورستون از بین رفته بود! در اتاق باز شد و البرز همون جوری که پالتوشو از روی تخت بر می داشت و می پوشید گفت: بریم؟ عموت زنگ زد و گفت دارن می یان.

تو سکوت، با یه قیافه ی پر اخم زل زده بودم بهش. وقتی دید جواب نمی دم برگشت سمتم و متعجب پرسید: چی شده؟

سری به دو طرف تکون دادم یعنی هیچی! دروغ که نمی گفتم! هیچ اتفاق جدیدی نبود! یه زخم کهنه بود که تازه سر باز کرده و داشت عذابیم می داد!

یه قدم بهم نزدیک شد و پرسید: نمی خوای بیای؟!

-نمی دونم!

:یعنی چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شماها برین. من می یام!

البرز پوزخندی زد، از جاش بلند شد و گفت: آره! ما هم رفتیم، تو هم اومدی! هزار نفر آدم دور و برتیم و چپ و راست حواسمون بهت هست، نمی تونی بلند شی بیای باباتو به خاک بسپاری، ما بریم معجزه می شه و راه می افتی؟!

حوصله ی بحث کردن نداشتم! حق هم داشتم! پالتومو گذاشت روی پاهام و گفت: پاشو بیوش دیر شد ملت معطلن!

زل زدم به صورتش، کلافه از تکون نخوردنم دستی بین موهاش کشید، اومد کنارم نشست و گفت: می خوای بمونی خونه؟! بمونی اینجا؟! تو مراسم تشییع جنازه ی بابات نباشی؟! منو ببین پندار! با دستای خودم بابامو گذاشتم تو قبر! همون کاری که با دیار کردم! از دیروز تا حالا دکتر راه و نیم راه گفته حرفی از دیار نزنین! هیچی از دیار جلوی پندار نگین! یادش نندازین! به دکتر هم گفتم، خودت هم که دیگه تو مرکز بحرانی و بهتر

از همه می دونی!! همه ی فکر و ذکر شده اون یه تیکه سنگ! نگاه کن منو! همیشه قرار نیست هر کاری که باب میل من انجام بدیم! یه وقتی هم مجبوریم به یه سری کار تن بدیم! الان هم همون موقع است! بیا، وایسا یه گوشه، بذار پدرتو با عزت و احترام بذارن تو خاک و نگو پسر بزرگش بعد مرگش ازش کینه داشت! بعد هم سرتو بنداز پایین و برگرد خونه! اصلاً لزومی نداره حتی چشمت بیافته به قبر دیار! می فهمی چی می گم؟! دلم داشت آتیش می گرفت. گر گرفته بودم از حرفهای البرز! از اینکه اینقدر راحت اسم قبر رو می آورد! این قدر راحت حرف از قبر دیار می زد! حق هم داشت دیگه بعد ۵ سال حتی جنازه ای هم توی اون قبر نبود چه برسه به اینکه کسی بخواد بشینه بالای سرش و گریه کنه! فقط من بودم که اسیر شده ی این همه کابوس، توی گذشته گیر کرده بودم و راه خلاصی برام نبود!

در اتاق باز شد، اول مامان و پشت سرش دکتر اومدن تو اتاق و مامان گفت: نمی یای پندار؟!!

نگاهمو از زمین گرفتم و زل زدم به صورتم. از زور گریه چشماش پف افتاده بود و صداس به زور در می اومد. نگاهم از صورت اون رفت رو صورت دکتر که مغموم یه گوشه ایستاده و زل زده بود بهم! مامان سکوتو شکست و گفت: پاشو بذار روحش آرام بشه پندار! پاشو بذار بفهمه بخشیدیش! بذار هر کی از این اختلاف با خبر بوده بدون حاجی سر آرام رو زمین گذاشته! بلند شو مادر! پاشو!

نگاهمو از صورتم گرفتم و گفتم: برین شما، من خودم می یام!

مامان مکثی کرد، حرفی نزد و از اتاق رفت بیرون! اون هم مثل البرز باور نداشت که بخوام بعد رفتنشون راه بیافتم برم سمت اون آرامگاه!

سر البرز به تأسف تکونی خورد و پشت سر مامان از اتاق رفت بیرون. در که بسته شد دکتر بی مقدمه پرسید: راجع به قولی که حاجی ازت می خواست چی بهش گفتی؟

ربط سوالش رو به نتونستنم برای رفتن به اون گورستون نمی فهمیدم! وقتی دید متعجب نگاهش می کنم اومد لبه ی تخت روبرویی نشست و پرسید: بهش گفتی قبوله؟

سرم به علامت مثبت بالا پایین رفت.

-چرا؟!!

:چی چرا؟!!

-چرا قبول کردی؟! ... وقتی خودت هم می دونی که دیگه نمی تونی با فرناز زیر یه سقف زندگی کنی چرا قبول کردی و بهش گفتی باشه؟!!

چون آخرین خواسته ی یه آدم رو به مرگ بود! چون ... اونقدر ملتسانه ازم خواست که نتونستم حرف دیگه ای جز باشه بگم!

پس برات مهم بوده! خواسته ی یه آدم رو به موت برات مهم بوده! خواسته ی آخر پدرت اونقدر برات مهم بوده که حتی به دروغ هم که شده باهش موافقت کنی! مادرت اون بیرونه! همین طور دو تا برادرات! ازت یه توقعی دارن! به حق هم هست! وظیفه اته بلند شی با سلام و صلوات جنازه ی باباتو بسپری به خاک! مهم هم نیست که چه رابطه ای با هم داشتین! مهم هم نیست آدمهای اون بیرون، همون مادری که الان این جور شکسته است، این جور ناراحته، تو یه همچین شرایطی در مقابل تو چه رفتاری داشتن! بخوای پا پس بکشی، می شی یکی مثل خودشون! مثل پدرت که یه روزی با همه ی درد و زخمی که داشتی از خودش روندت! اون روز تو خونه ی پدرت، من با پوست و استخوانم درک کردم که یه پدر وقتی نخواد وظیفه ی پدرشو درست انجام بده یعنی چی! الان هم با این رفتار تو دارم می بینم یه پسر وقتی نخواد پسری کنه چه معنی می ده! پسر خودم اگه زنده بود، اگه سرمو گذاشته بودم روی بالش و مرده بودم، کمترین توقعم این بود که زیر تابوتمو بگیره و در دهن ملتو ببندد! نه به خاطر اینکه مثلاً روحم آروم بگیره و این حرفا! فقط به خاطر زخم، به خاطر مادرش که حق داره یه خرده روی آرامشو ببینه! یه بار تو یه همچین موقعیتی، حالا شرایط جسمی و روحیت ایجاب کرد که زیر اون تابوت نایستی! امروز ولی اینجایی که پاشی بیای بیرون و نشون بدی که تا تهش هستی!

دکتر ساکت شد و زل زد به چشمای مرددم! حرفاشو زده بود، حالا می خواست تأثیر حرفاشو ببینه! جالب بود که توقع داشت کله ی غد من وقتی حرفهای یه سری روان شناس و روان پزشک رو قبول نمی کرد، با چند تا جمله تحریک بشه و تکونی بخوره!

از جاش بلند شد رفت سمت در و قبل از اینکه بره بیرون گفت: می دونی چی برام عجیبه! پنداری که اون روزهای زلزله ی بم، با دیدن اون همه جنازه روی زمین اون طور بهم ریخته بود! اون جووری دست به بیل شده بود و قبر می کند، اون جووری از نبود لودر و بلدوزر برای کندن گورهای دسته جمعی شاکی بود و هوار می کشید، چه جووری راضیه جسد باباش سرگردون رو زمین بمونه؟!

دکتر رفت و در رو هم بست! به ظاهر شاید از دید بقیه یه چیز عادی بود اما برای منی که از اون همه مشکل روحی زجر می کشیدم واقعاً وحشتناک بود! مثل آدمی که به مار یا ارتفاع فوبیا داره! برای منی که از ارتفاع نمی ترسیدم درک ترس اون آدم غیرممکنه اما برای خود طرف ترسیدن یه چیز ناگزیره!

اونقدر با خودم کلنجار رفته بودم و اونقدر درگیر بودم که نفهمیدم چقدر گذشته، صدای صلوات، صدای جیغ و گریه و صدای لااله الا الله نشون می داد جنازه رو آوردن که تو خونه دور بدن. بلند شدم و از پنجره خیره شدم به حیاط. پرهام و پدرام، البرز، نهاد، یکی از عموهام و یکی دو تا از پسرعموهام زیر تابوتو گرفته بودن! جای پسر ارشد حاجی اون جلوی جلو شدیداً خالی بود! تابوت که تو خونه دور داده شد و رفت بیرون، در اتاق رو باز کردم و رفتم تو هال. دکتر و البرز، نهاد و نهال ایستاده بودن وسط هال، مردد که برن یا بمونن! با باز شدن در سرهاشون برگشت سمت من و نهاد اومد کنارم، بغلم کرد تسلیتی گفت. تشکری کردم و نگاهم رفت روی نهال.

اومد کنارم، دستمو گرفت و با صدای آرومی گفت: تسلیت می گم.

نگاهم نشست رو چهره اش. مطمئناً شرکت کردن اون تو یه همچین مراسمی کار خیلی آسونی نبوده براش! داغ که داشته باشی مهم نیست مداح واسه کی نوحه می خوونه!

با سوالش به خودم اومدم: خوبی؟

سرم بالا و پایین شد یعنی آره!

لبخندی زد و گفت: خیال می کردم وقتی می رسیم اینجا با اون اوضاع معده ات باید بیایم بیمارستان ملاقات! وقتی البرز گفت تو خونه ای امیدوار شدم!

دلَم می خواست بگم که راضی نبودم به این زحمت و به اینکه راه بیافتن تو برف و سرما این همه راهو بیان اما دهنم به حرفی باز نمی شد! حوصله ی حرف زدن نداشتم! این کابوس اگه تموم می شد، اونوقت قدر لحظه لحظه های زندگیمو می دونستم! اگه البته تموم می شد!

دست نهال دستمو کشید و گفت: بریم؟ همه رفتن ما الآن جا می مونیم!

اونقدر عادی برخورد می کرد انگار قرار بود بریم راهپیمایی! نگاه بهت زده و منتظر البرز وقتی منو همپای نهال دید تبدیل به لبخند کمرنگی شد و گفت: پالتوتو بپوش، داره بارون می یاد.

حرفای دکتر کار خودشو کرده بود! داشتیم می رفتیم سمت گورستون روستا، داشتیم به جهنم نزدیک می شدیم و من سعی می کردم ذهنم بره سمت تصاویر وحشتناکی که از بم به خاطر داشتم! این تنها راه بود! درسته غیرانسانی بود بخوای با یادآوری درد و رنج مردم آروم شی اما می شد این جوری به خاطر بیاری که فقط این تو نیستی که زجر کشیده ای! فقط این تو نیستی که عزیزترین کست رو از دست دادی!

\*\*\*

نفهمیدم اصلاً اون مسافت چه جورى طى شد! ايستاده بودم بالای يه قبر، عموى کوچيکم رفته بود تو و داشت کارهاى مربوط به تدفين رو انجام مى داد، صدای جیغ و گريه ی مامان از همه واضح تر به گوشم مى رسيد! سرم اما ناخودآگاه بر مى گشت به اطراف! نگاهم دودو مى زد برای پيدا کردن منبع کابوسم! دست البرز که کنارم ايستاده بود نشست روی بازومو گفت: اين جا نيست پندار! نمى تونی از اينجا چيزيو ببینی!

خيره ی جنازه ی بابا شدم. بابا که نبود! اونى که تو اين قبر داشت مى خوابيد بابا نبود! يه مرد با قد ۱۸۹ و وزن بالای ۹۰ نبود! يه پسرپچه بود انگار! چند ديقه ی پيش ، وقتى جای پدرام زير تابوتو گرفته بودم از سبکيش مى شد فهميد چقدر نحيف و رنجور شده بوده تو اون ۴ سال! ۴ سال به خاطر ديدن من زجر کشيده بود؟! ۴ سال مرگو دور زده بود که منو ببينه؟! حالا بعد اين ۴ سال اينجا کنار نوه اش آرام مى گرفت؟! پس من چى؟! من قرار بود کى آرام شم! يه قطره اشک از چشمم چکيد. بين شونه هاى لرزون پرهام و گريه هاى بي صدای پدرام، يه قطره اشک هيچى نبود! لمبو گزيدم و نگاهمو دوختم به مامان. نشسته بود کنار قبر، روی زمين گل و نگاهم مى کرد. تو اون جمعيت نگاه سه نفر خيلى واضح روم زوم بود! مامان، فرناز، نهال!

داشت تموم مى شد! يه آدم با همه ی خوبى ها و بدى هاش تموم مى شد! يه مشت خاطره ی بد و خوب مى موند ازش و يه سنگ سرد!

يه پارچه ی ترمه که نشست روی خاک خيس، مامانو که به زور بردن سمت ماشين، جمعيت که فاتحه خوند و رفت، من موندم، پرهام، دکتر، فرناز، مادرش، نهال، نهاد و البرز.

زانو زدم کنار قبر، چشمم اما دنبال فرناز و مادرش بود که داشتن مى رفتن يه سمت ديگه! حدس اينکه کجا دارن مى رن خيلى سخت نبود! ضربان قلبم رفت بالا، خيس عرق شدم و به زور دستمو گرفتم به زانوم و بلند شدم و شنيدم که دکتر گفت: بریم؟

اومدم راه بيافتم سمت ماشين البرز اومد کنارم و پرسيد: مى يای بریم اين کار نصفه نيمه رو تموم کنيم؟! نگاهمو دوختم به صورتش. هر چى بود رو مى تونست از چشمام بخونه! همه ی اون دردى که داشت به زانو زدن وادارم مى کرد، توى چشمام جمع شده بود!

البرز دستى به بازوم زد و گفت: پس بشين تو ماشين تا ما بيايم.

بعد راه افتاد و دکتر هم دنبالش. دقيقاً همون مسيرى رو مى رفتن که فرناز و مادرش رفته بودن. شايد کمتر از ۲۰ قدم بود اما برای من انگار بالا رفتن از يه کوه بلند بود! دورترين و طولانى ترين مکان به جايى بود که

ایستاده بودم! نگاهم بهشون بود وقتی نهال بهم نزدیک شد، دستش نشست رو بازوم و گفت: مطمئنی نمی خوای بری؟

نگاهم به رسیدن البرز و دکتر به جایی که فرناز و مادرش نشسته بودن خیره بود! دست دکتر که کنار فرناز زانو زده بود حلقه شد دور شونه ی فرناز، اونو به خودش چسبوند و زیر گوشش چیزی گفت. سر فرناز بالا اومد و نگاهش افتاد به من. قلبم اونقدر تند می زد که حس می کردم هر لحظه از حلقم می زنه بیرون. راه افتادم سمت ماشینها و زیرلب گفتم: نمی تونم!

نهال هم باهام هم قدم شد.

یه حس بد، بند بند وجودمو عذاب می داد! یه حس شکست! البرز راست می گفت! کاری که باید تموم می کردم نیمه کاره مونده بود! صدای نهال رشته ی افکار زجرآورمو پاره کرد: می تونم یه چیزی بگم؟

سرم به علامت مثبت تکون خورد. یه خرده مکث کرد و بعد پرسید: معده ات خوبه؟

منتظر هر سوالی بودم غیر این سوال! سرم برگشت سمتش.

ابروهاشو داد بالا و گفت: سوال بدی پرسیدم؟

یه خرده نگاهش کردم و راه افتادم و بعد یه مکث گفتم: دلَم می خواد برگردم تهرون! دلَم خونه ی خودمو می خواد بدون وجود هیچ آدمی!

-اینقدر تو پیله ی خودت موندی کمکی هم بهت شده؟! -

آره! وقتی تو خونه ی خودمم آرامش دارم!

-خب همه ی آدمها وقتی تو خونه اشون آرامش دارن! منتها یه عده مثل تو وقتی این بیرون آرامشون به

کل زیر سوال می ره! یه عده هم مثل من هر جا باشن سعی می کنن آرامشونو حفظ کنن!

-کنار اون قبر یه قبرم برای من می کنن می خوایدم توش به آرامش ابدی می رسیدم!

پندار!

-دروغ نمی گم! این احساسیه که از اعماق وجودم حسش می کنم!

باید یه پاکن بگیرم احساساتو به کل پاک کنم یا یه جاروبرقی بگیرم دستم هر چی تو اعماق وجودت هست

بکنه و ببره!

با دست به معده ام فشاری آوردم و گفتم: آره! اولیش هم همین معده ی ناسوره!

یه خرده ساکت شد و دوباره گفت: بهت گفته بودم از دریا خوشم نمی یاد؟!!

ساکت موندم تا ادامه بده. داشت سعی می کرد مسیر حرفو عوض کنه تا ذهنم آروم بگیره! فکر خوبی بود! لااقل از نصیحت کردن و پند شنیدن بهتر بود!

-یه بار اومده بودیم شمال. همون ویلای داییم اینا، مامانم زنده بود. نهاد و نادین تو آب بودن. منم نشسته بودم لب ساحل داشتم واسه خودم گوش ماهی جمع می کردم! بعد فقط صدای هوارهای بلند نهادو می شنیدم که نادینو صدا می زد. برادر کوچیکم. یه چند نفری زدن به آب و با کمک نهاد نجاتش دادن اما همون شد ترس تو وجودم و دیگه دلم با دریا صاف نشد! یه مدت طولانی که اصلاً نمی اومدیم شمال! بعدش هم که اومدیم حتی نهاد هم تن به آب نزد. هنوز هم نمی ره تو آب. باور می کنی که می ترسه. منم همین طور!

-ترس از دریا، از کوه، از ارتفاع، از مار، از حشره و جک و جونور، از ماشین و از خیلی چیزای دیگه واسه همه ی عالم و آدم عادیه! جا افتاده! اما انگار این بلایی که تو جونو منه واسه همه عجیب غریب و غیرقابل باوره! حتی برای خودم! همه دست به دست هم دادن یه جوری منو درمون کنن! نمی فهمم چرا نمی خوان بهم فرصت بدن!

-۵ سال از نظر اونایی که می شناسنت و تو این فاجعه همراهت بودن یه فرصت خیلی طولانیه!  
 من ۴ سال از این ۵ سالو نبودم! فرار کرده بودم! از واقعیت تلخ زهرماری که اتفاق افتاده بود، از قبول کردنش، از باورش در رفته بودم! شونه خالی کرده بودم! اون ۵ سال زندگیمو باید با یه پاک کن پاک کرد! چون پندار نبودم! هیچکی نبودم! آدم نبودم! زندگی نمی کردم! وقتی تصمیم گرفتم برگردم! وقتی نشستم تو اون هواپیمای کوفتی! وقتی هواپیما بلند شد! نه اصلاً قبل از اینکه بلند شه، وقتی گفتن کمربندها رو ببندین! یه چیزی تو دلم فرو ریخت! اون جا بود که تازه فهمیدم دارم چی کار می کنم! پام که رسیده به فرودگاه! دکتر ظهرابی رو که بعد ۴ سال دیدم! اون جا بود که یه خرده دیگه از ماهیت کاری که شروع کرده بودم برام روشن شد! معجزه ای برای من اتفاق نمی افته! نمی فهمم چرا بقیه نمی خوان باور کنن! خیال می کنن اگه می گم نمی تونم، می تونم و اغراق می کنم! هیچ کس جای من نیست بفهمه از دیروز تا حالا چی کشیدم! هیچ کس نمی تونه بفهمه من از اون روزی که تو بیمارستان خودِ مستحق مرگمو زنده دیدم و بچه امو مرده تا الان دارم چی می کشم! معده ام داغونه! زخمه! بیمار! همه راست می رن کج می رن می گن اینو نخور! اینو نکش! این کارو نکن! واسه ات خوب نیست! واسه ات بده! روح منم مریضه! روح منم زخمیه! روح من خونریزی کرده! حس می کنم اینو کسی نمی بینه!



بی انصاف نباش پندار! هیچ کس که درکت نکرده باشه، لااقل البرز ثابت کرده که همه جوهره پای مشکلاتت ایستاده! شاید بیشتر از توانت ازت توقع دارن چون شدیداً منتظر خوب شدنت هستن اما اینکه نگرونی هاشونو بذاری پای درک نکردنت، به نظرم یه مقدار دور از انصافه.

حرفی نزدم چون کاملاً می دونستم که درست می گه. یه خرده وایسادم تا حالم بیاد سر جاش. نگرئون پرسید: چی شده؟

سری به علامت هیچی تکون دادم و دیگه تا رسیدن به ماشین ها حرفی نزد. پرهام بهمون نزدیک شد و

گفت: داداش من باید برم یه سری وسیله بگیرم. شما صبر می کنی با البرز یا دکتر بری خونه؟

تا خونه راهی نبود اما واقعاً نایی برای پیاده رفتن نداشتم. سری به علامت مثبت تکون دادم، پرهام از نهاد و نهال خداحافظی کرد و رفت. نهاد اومد کنارمون، دستمو برای بار دوم گرفت و گفت: بازم متأسفم. امیدوارم از این به بعد دیگه همه اش برات خوشی باشه!

-ممنون.

من و نهال باید برگردیم. من فردا دادگاه دارم و اونقدر این جریان یهویی پیش ...

-می دونم. همین قدر هم که اومدین واقعاً ل...

:این وظیفه امون بود. حتی باید بیشتر می موندیم ولی خب شرایط یه طوریه که...

صدای البرز حرف نهاد رو نیمه تموم گذاشت. ریموت دزدگیر رو فشار داد و گفت: داری می ری نهاد؟ نهاد سری تکون داد و گفت: آره دیگه. صبح زود باید دادگاه باشم.

البرز دستشو رو برد جلو، باهاش دست داد و از اومدنشون تشکر کرد و نهاد از نهال پرسید: بریم؟

نگاه نهال به صورت من بود وقتی به جواب مثبت سر تکون داد. نشستن تو ماشین و رفتن. نگاهم به دور شدن ماشینشون بود که البرز گفت: بشین تو ماشین پندار، بارون داره شدید می شه.

سرم چرخید سمت دکتر و فرناز و مادرش که تازه بهمون رسیده بودن. مادر فرناز بهم تسلیت گفت و بعد بی مقدمه اما با لحن مهربونی پرسید: خوبی پندار جان؟!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: مرسی.

این بار وقتی سرم بالا اومد چشمم افتاد به چشمای قرمز و گریه کرده ی فرناز! چقدر از من قوی تر بود که پا می داشت به جایی که تو ذهن من فقط یه ممنوعه بود! یه خط قرمز! یه زنگ هشدار! چقدر ضعیف بودم که حتی نمی تونستم برای لحظه ای دیار رو توی اون قبر تصور کنم! چقدر روحم بیمار بود که دلم نمی خواست

دیار رو بین اون همه مرده ای که تو طول دوران کاریم دیده بودم تجسم کنم! دیار حتی تا آخرین لحظه ای که تو بغلم بود هیچ نشونی از زخم یا جراحت نداشت! چه طور می تونستم به جای تصوراتم که همیشه توی تختش آروم خوابیده بود اونو زیر خروارها خاک و توی یه قبر سیاه و تاریک ببینم! فرناز چطوری با این موضوع کنار آمده بود؟! چه طور تونسته بود با یه همچین تصویری سر کنه؟!

یکی بازومو کشید. برگشتم و دیدم دکتره. متعجب و نگران پرسید: خوبی پندار؟

نگاهم برگشت به صورت فرناز که اون هم با تعجب نگاهم می کرد. رفتم سمت ماشین البرز و بی حرف نشستم توش. فضای باز به اون بزرگی، مثل یه سلول انفرادی تنگ داشت استخوونامو بهم فشار می داد! بیشتر از استخوونام قلبم بود که فشرده می شد!

البرز نشست پشت رل، دستش رفت سمت سوییچ اما استارت نزد. با مکث خاصی برگشت سمتم و گفت: به چی فکر می کردی؟!

با یه صدا که اصلاً مطمئن نبودم قابل شنیدن باشه گفتم: دیارا!

استارت زد، راه افتاد و وقتی دم در خونه ماشینو نگه داشت گفت: واقعاً خیال می کردم امروز اگه پا بذاری توی اون محوطه، اگه اونقدر نزدیک بشی که فقط با چند قدم بتونی بری سر خاکش حتماً این کارو می کنی! ولی تو بازم ثابت کردی هیچ معادله ای در موردت همیشه درست از آب در نمی یاد! بی حرف پیاده شدم. بی حرف، بی نیرو، بی انگیزه!

\*\*\*

-نمی خوام بلند شی؟

-ساعت چنده؟

:سفره ی شامو پهن کردن.

به پهلو شدم و چشمامو بستم. اونقدر تو این چند روز روم فشار بود و اونقدر شبها بدخوابیده بودم یا اصلاً نخوابیده بودم که وقتی از مراسم برگشتیم، بعد خوردن یه مشت قرص گرفتم خوابیدم تا وقتی هوا تاریک شد و البرز بیدارم کرد.

تخت تکونی خورد، دست البرز نشست رو بازوم و گفت: پاشو پندار.  
-تو برو من می یام.

این قیافه ای که من دارم می بینم قصد بلند شدن از رخت خوابو نداره. پاشو تا دکتر با آمپول نیومده سراغت!  
جوری حرف می زد انگار داشت یه بچه رو از دکتر و آمپول می ترسوند! چشممو باز کردم و البرز با لبخند گفت:  
این ترسوندن از آمپول در اکثر مواقع جواب می ده! پاشو مامانتم مرتب سراغتو می گیره.  
طاق باز شدم و کف دستمو گذاشت رو پیشونیم و گفتم: چه خوبه که یه خرده خونه ساکت شده!  
-به خاطر تو حکومت نظامی راه انداختیم! مامانت که بنده ی خدا کم مونده بود کف دستشو بذاره رو دهن بچه  
ها که صداشون در نیاد!  
صدای بارون که می خورد رو سقف شیروونی بیشترین سر و صدایی بود که می شد شنید. سر جام نشستم، یه  
خرده چشمامو مالیدم و گفتم: دارم از سردرد می میرم.  
-بی وقت که بخوابی همین می شه. پاشو که الان مامانم سرمو از تنم جدا می کنه!  
مگه اینجان؟

-با الوند اومده. خیلی هم ناراحته که نتونسته صبح خودشو برسونه.  
تو پاشو برو من می یام.

البرز بلند شد، رفت سمت در و گفت: گوشیت هم یکی دو باری زنگ خورد، چون آشنا بود طرف، من جواب  
دادم!  
سوالی نگاهش کردم، در رو باز کرد و گفت: نهال بود. می خواست حالتو بپرسه.  
آهانی گفتم و البرز رفت. بلند شدم و گوشیمو از روی میز توآلت گوشه ی اتاق برداشتم. چند تا پیام از طرف  
نهال روی صفحه بود:

-هیچکس نباید در باره ی شما قضاوت کند چون آنچه او شنیده است هرگز آن چیزی نیست که شما گذرانده  
اید

-خاطراتم را با خود جابجا نمی کنم بلکه آنها ر برای رد شدن زیر پا میگذارم

- ایجاد تغییر در زندگی سخت است اما سخت تر از آن حسرت انجام ندادن است

به خودم قول می‌دهم تصورم از خود نیک باشد و این را به جهان اعلام کنم؛ نه با صدای بلند، بلکه با کردار نیک و پندار نیک!

به ساعت اس ام اس ها نگاه کردم. هر یه ساعت یه دونه فرستاده بود! نمی‌دونم چرا اما احساس کردم تو کل مسیر ذهنش این جا و پیش من و ناراحتیهام جا مونده بوده!  
شماره اشو گرفتم، بعد چند تا بوق با صدای خواب آلودی جواب داد:سلام.  
-سلام.

خوبی؟

-ممنون. بیدارت کردم گویا.

تو چرت بودم!

-بابت امروز ممنون. فقط خستگی جاده موند براتون.

نه بابا! اون که وظیفه بود. شما بهتر شدی؟

-بد نیستم.بابت پیامهاتم مرسی.

قابل نداشت! دست اونایی که این جمله های قصار رو گفتن درد نکنه!

یه خرده سکوت شد و بعد پرسید: کی بر می‌گردین؟

-بعد مراسم سوم من بر می‌گردم. بقیه رو نمی‌دونم.

پس اینجا می‌بینیمت.

-آره.

ضربه ای به در خورد و البرز از پشت در گفت: پندار بیداری؟ شامو دارن می‌کشن.

به نهال گفتم: باید قطع کنم.

-باشه. مراقب خودت باش.

فعلا.

تماسو قطع کردم، گوشیو گذاشتم روی میز و رفتم بیرون. فامیل‌های نزدیک نشسته بودن دور سفره ی شام و البته دکتر و لیلا خانوم، صدیقه خانوم و الوند و خانومش هم بودن. سلام که کردم نگاه ها چرخید به سمتم، الوند و صدیقه خانوم بلند شدن، تسلیت گفتن، بقیه هم جواب سلاممو دادن و مامان از جاش بلند شد، چادرشو که افتاده بود دور کمرش گذاشت سر شونه اش، اومد جلو و پرسید: خوبی مادر؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خوبم.

-بیا یه چیزی بخور، ناهار هم نخوردی.

یه آبی به صورتم بزنم می یام.

باشه ای گفت و برگشت سر جاش. رفتم تو ایوون اما واقعاً دلم یه دوش آب گرم می خواست. دست و رومو شستم، با دستهای خیس موهای بهم ریخته امو مرتب کردم و برگشت تو هال. نشستم کنار البرز و مامان گفت: واسه مراسم هفت می خوایم برگردیم تهرون. نظر تو چیه؟

سرمو بلند کردم و دیدم مخاطبش منم! یادم نمی اومد تا به حال تو تصمیم گیری های مهمشون از من هم نظر خواسته باشن!

نگاه خیره امو که دید گفت: فکر کنم این جورى بهتر باشه. هم فامیل و آشناها تو زحمت نمی افتن و هم اینکه کاسب های بازار هم می تونن تو ختم شرکت کنن.

لبمو به سمت پایین آویزون کردم و شونه ای بالا انداختم به معنی بی تفاوتی و ندونستن و مامان دیگه چیزی نگفت! مهم رفتن اون آدم بود، دیگه هر چقدر که مجلس ختم و سوم و هفتم و چهلم می گرفتن و هر چقدر هم که خرج می کردن و هر کجا که مراسم می گرفتن چه فرقی داشت!

قاشق تو دستم بود، داشتم با غذا بازی می کردم، نگاهم اما هر از گاهی به فرناز می افتاد که مغموم بین مادر خودش و لیلا خانوم نشسته بود. شاید اولین باری بود که بی ترس از، پیش اومدن حرف و حدیث و دلخور شدنش دور یه سفره با خانواده ام نشسته بودم! هر چند که بزرگ خانواده حضور نداشت!

دست البرز نشست روی زانوم و آرام گفتم: بخور یه خرده!

بشقابو به جلو هل دادم و از جام بلند شدم و گفتم: مرسی

مامان معترض گفتم: چی مرسی پندار؟! هیچی نخوردی که!

کاش می شد این جمله رو به طور کل از فرهنگ لغات زبان فارسی حذف کرد! نشستم یه گوشه، تکیه دادم به پشتی و زل زدم به تلویزیون روشن. گه گاهی هم چشمم به پونه می افتاد که با بدقلقی نه خودش غذا می خورد و نه می داشت پدرام و مادرش چیزی بخورن! یه جایی از کسی شنیده بودم بیشتر دختر بچه ها بدغذان! مثل دیار!

از جام بلند شدم و برگشت تو اتاق. دلم یه قدم زدن اساسی، یه نخ سیگار، یه دوش آب گرم، یه فنجان قهوه، یه خونه ی ساکت و یه عالمه تنهایی می خواست.

دوباره ولو شده بودم رو تخت که در نیم لای اتاق با شدت باز شد، صدای جیغ پراعتراض پونه پیچید تو اتاق نیم خیز که شدم و سرمو بلند کردم سلاله هم با یه قاشق غذا دنبالشه.

سر جام نیم خیز شدم، دست سلاله نشست رو بازوی نحیف پونه و گفت: ببخشید تو رو خدا! پونه بیا عمو می خواد استراحت کنه!

دست پونه با لجاجت تموم نشسته بود روی لبه ی تخت و برای بیرون رفتن مقاومت می کرد.

سر جام نشستم و پدرام هم اومد تو اتاق و پونه ی لج کرده رو بغل کرد، برگشت سمت من و گفت: امان از دست این بچه ها و لج بازی هاشون!

بلند شدم، بچه رو از بغلش گرفتم و گفتم: لزومی نداره به زور بهش غذا بدین.

سالاله درمونده گفت: امروز هیچی نخورده!

-گرسنه اش که باشه می خوره.

پونه با تعجب مات صورت من بود! اونقدر که حس می کردم چشمای گردش گردتر از دفعه ی پیش شده. پدرام دست دراز کرد بگیردش، با صورت در هم روشو برگردوند و سرشو گذاشت رو شونه ام! کاملاً مفهوم جمله های منو فهمیده بود و می دونست این مرد عبوس بی حوصله قرار نیست به زور قاشق تو حلقش فرو کنه! نشستم رو لبه ی تخت و گفتم: برین غذاتونو بخورین.

پدرام پوف کلافه ای کشید و رفت سمت در اما سلاله مکثی کرد و گفت: اذیتتون می کنه!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: بشقاب غذاشو بیارین شاید از دست من بخوره.

بچه ها معمولاً تو شگفت زده کردن بزرگترها تبحر خاصی داشتن! نشستم بود رو تخت، پاهاشو تکون تکون می داد، دهنش برای خوردن محتویات قاشقی که می گرفتم جلوی لبش باز می شد و بعد خوردن لقمه، وقتی یه قسمت از شعر یه توپ دارم قلقلیه رو می خوندم، اون با زبون ناقص خودش ادامه اشو می گفت!

نصف شامشو خورد و بعد دیگه سر تکون داد به معنی نمی خوام! فکر کردم همین قدر هم برای مادر و پدرش جای امیدواری داشت. بشقابو گذاشتم رو میز، از روی تخت پرید پایین و با دستش یه بوس برام فرستاد و با یه لبخند دستش به سمت موبایلم که گذاشته بودم کنارم روی تخت دراز شد!

لبخند و بوس مجانی خرجم نکرده بود! یه جورایی باج داده بود! موبایل رو گرفتم سمتش و گفتم: هیچی توش نیست که بخوای ببینی.

موبایل رو گرفت، یه می سی گفت و رفت از اتاق بیرون. یکی دو دقیقه بعد البرزی که در تموم مدت شام خوردن پونه از در باز اتاق نگاهم می کرد اومد تو، در رو بست و نگاهی به ظرف غذا انداخت و گفت: خوشحالم! دراز کشیدم و پرسیدم: واسه چی؟!

-اینکه اگه یه روزی کار و بارت به عنوان پزشک نگرفت می تونی رو پرستار بچه بودن فکر کنی! سرمو برگردوندم سمتش، چشمکی زد، موبایلمو گرفت سمتم. ازش گرفتم و گفتم: می داشتی دستش باشه. -یه تیکه آهن پاره به چه دردش می خوره؟! مال باباشو گرفته داره توش مامانی ناهار چی داریم می بینه! چی؟!

جواب سوالمو نداد نشست رو تخت روبرویی و بعد یه خرده سکوت گفت: یه چیزی پرسم جوابمو می دی؟ دستمو از روی پیشونیم برداشتم و زل زدم به صورتش. یه خرده تو سکوت منتظر موند و پرسید: می دی یا ... -چی؟

بگو جوابمو می دی یا باز عین موبایلی که شارژش تموم شده یهو خاموش می شی؟ -بگو.

:این بگویی که می گی یعنی جوابمو می دی؟! -پيله کردی ها! بگو.

:تصمیمت در مورد فرناز چیه؟

تو سکوت زل زدم بهش و رفتم تو فکر تا بتونم سوالشو هضم کنم و بفهمم! یه لحظه منتظر موند و بعد پرسید: چیه؟! خاموش شدی چرا؟! -چرا می پرسی؟!

:چون می خوام بدونم این نگاه های ماتت به فرناز چه مفهومی داره؟! داری به این مسئله فکر می کنی که به قولت عمل کنی یا ... -چرت نگو!

:کدوم قسمت حرفام چرته؟! اینکه مات فرناز می شی یا اینکه می خوای پای قولی که به حاجی خدایبامرزدادی بایستی؟!

-هر دوش!

یعنی بی خیال این قولی؟ پنداری که سر یه قول مسخره به بابای من پاش به کلانتری باز شده، چند شبو تو بازداشتگاه بوده و درد اون همه شلاقو هم تحمل کرده و دم نزده، می تونه خیلی راحت از این قولی که داده بگذره؟!

-تو ناراحتی که بخوام چشم وجدانمو ببندم و بی خیال گند زدن به آینده ام بشم؟!

من فقط نگران و ناراحت توأم!

-بذار بعداً در موردش حرف می زنیم. خب؟!

:اتفاقاً فرناز هم امروز همینو می گفت. می گفت می خواد باهات صحبت کنه اما می بینه نه شرایطشو داری نه علاقه اشو!

-در مورد چی می خواد باهام حرف بزنه؟!

البرز تو سکوت خیره شد به چشمام! معلوم بود! اینم سوال کردن داشت؟! حاجی وقتی یکی دو شب قبل رفتنش خواسته فرنازو ببینه یعنی همون خواسته ای که از من داشته با اون هم مطرح کرده دیگه!

کلافه پوفی کشیدم، برگشتم روی شکمم و سرمو فرو کردم تو بالش، یه خرده فکر کردم و بعد سرمو بلند کردم و گفتم: الان، تو این ساعتها من اصلاً نمی خوام به فردا، یا حتی به یه ثانیه ی دیگه ام فکر کنم! اصلاً نمی خوام به هیچی فکر کنم!

دوباره سرمو گذاشتم رو بالش، یه خرده به همون حالت موندم و بعد از جام بلند شدم و گفتم: می رم یه دوش بگیرم!

نمی دونستم چه جوری از اون جا سر در آورده بودم اما وقتی به خودم اومدم دیدم، خیلی گذشته که دارم از پشت دیوار کوتاه کشیده شده دور اون آرامگاه به توش نگاه می کنم. ثانیه شماری می کردم مراسم توی مسجد تموم بشه و زودتر برگردم خونه. تحمل اون فضا، تحمل اون همه غم و تحمل اون همه آدم واقعاً برام مشکل بود.

زده بودم از مسجد بیرون که یه خرده سرم هوا بخوره، زیر ریز ریز بارون بی هدف راه افتاده و وقتی به خودم اومده بودم چشمم میخ سنگ قبرهای اون گورستون شده بود.

فاصله ی زیادی بود بین جایی که ایستاده بودم با جایی که دیروز البرز و بقیه زانو زده و نشسته بودن.



باورم نمی شد! چه طوری می شه که یه آدم، وقتی همه ی وجودشو از دست رفته می بینه باز هم بلند می شه و نفس می کشه و به زندگی ادامه می ده؟! ۵ سال پیش، روی تخت اون بیمارستان، ایمان داشتم پام که به بیرون برسه، یا خودم خودمو سر به نیست می کنم و یا از فرط غصه نفس کشیدن از یادم میره! اما هیچ کدومش اتفاق نیافته بود! نمرده بودم! خودمو نکشته بودم! زندگی ادامه داشت! حتی بدون دیار! حتی بدون شنیدن خنده هاش و لمس دستای کوچیکش!

ایستاده بودم اما نفس هام مقطع مقطع بود! مثل آدمی که کلی دوییده باشه! نفس بریده بودن یعنی این! یعنی بدون اینکه قدمی از قدم برداری، خسته ی یه راه طولانی باشی! خسته ی یه درد کهنه!

ایستاده بودم وسط آتیش! ایستاده بودم بین همه ی کابوسهام! ایستاده بودم بین همه ی ای کاش و افسوس هام!

ای کاش اون روز دیار رو سپرده بودم به مادر فرناز! ای کاش اون روز برف نمی بارید! ای کاش اون تماس لعنتی رو جواب نمی دادم! ای کاش اصلاً برای پذیرش اقدام نمی کردم! ای کاش برگه ها رو روی میزم جا نمی داشتم! ای کاش اون فرمون لعنتی رو نمی چرخوندم! ای کاش اونقدر تند نمی رفتم! ای کاش کمر بندمو بسته بودم! ای کاش، ای کاش ای کاش!

دستی نشست روی شونه ام! سرم برگشت و البرز و دکتر رو تو فاصله ی کمی از خودم دیدم! همراههای همیشگی لحظه ی سختم! نمی خواستم منو توی اون حال و روز و توی اون نقطه ببینن هر چند که حال روزهای بدترم رو هم دیده بودن!

دکتر سکوتو شکست: می دونی چند ساعته اومدی بیرون؟ نگرونت شدیم!  
نگاهمو از صورتش گرفتم و گفتم: داشتم قدم می زدم.

البرز زیرلب با صدای آرامی گفت: یک ساعت و خرده ایه که همین جا ایستادی!

نگاه بهت زده ام نشست رو چهره ی درهمش! یک کم طول کشید تا به خودم پیام و بعد، راه افتادم سمت خونه اما همینکه از کنارش رد شدم بازومو گرفت و گفت: پندار!

برگشتم سمتش و منتظر شدم ببینم چی می گه. سرش با تعلل اومد بالا و بعد یه مکث چند ثانیه ای گفت: بیا بریم این کار نیمه تمومو تموم کنیم!

براق شدم تو صورتش: کار نصفه و نیمه ای ندارم!

با سر اشاره ای به جایی که قبر دیار بود کرد و گفت: اون جا رو می گم! اون کارو!



-از کله شقیته که نمی خوی کوتاه بیای! والا اگه بخوای، مثل پریروز که تا توی این قبرستون اومدی، نمی گم خیلی راحت! نه! ولی جون می کنی و می یای بریم سر خاک دیار!

برگشتم طرفش، دکتر بازوی البرزو کشید و ازم دورش کرد و به البرز گفت: الان وقتش نیست البرز! بسه دیگه! البرز پوزخندی زد و پرسید: پس کی وقتشه؟! هان پندار؟! کی وقتشه؟! وقت از این مناسب تر؟! دیگه گذرت به این روستا می افته؟! اگه بری پاشو داری که دوباره تا اینجا بیای فقط واسه دیدن دیار؟! تا اینجا رو اومدی دلت می یاد دو قدم اونورتر جایی که بچه ات خوابه رو نبینی و بری؟!

دکتر البرزو عقب تر برد و گفت: البرز کافیه!

مطمئناً اگه تنها بودیم، اگه فقط من بودم و اون دستم روش بلند می شد! یه قدم رفتم عقب، قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت، یه نبض بدی تو شقیقه ام می کوید و همه ی آرامش نداشته ام به هم خورده بود! با حرص به دکتر گفتم: اینو از من دور نگه دارین!

صدای البرز بلند شد: آره! دور بمونم که یه وقت حرفی خلاف سلیقه ات به زبون نیارم! بین منو پندار! الان و همین لحظه اگه تونستی راهتو کج کنی و تا سر اون قبر بری، امیدوی به خوب شدن هست در غیر این صورت هیچ وقت هیچ وقت زندگی عادی نمی شه!

برگشتم طرفش و با پوزخند گفتم: خیال می کردم جراح سر و صورت ملتی نمی دونستم مدرک روان پزشکی هم داری!

-درد تو رو فهمیدن نیاز به مدرک نداره وقتی یه عمره دارم باهات زندگی می کنم!

دستمو به علامت برو بابا تکون دادم و راه افتادم سمت خونه!

با دکتر و خانومش برگشتم تهرون. البرزو بعد روز سوم بابا دیگه ندیدم تا مراسم هفت، اون هم توی مسجد. فقط با هم یه دست خشک و خالی دادیم و یه سلام زیرلبی! بیشتر از اینکه من ازش دلخور باشم اون تو قیافه بود!

با نهاد اومد، نشست کنار اون، تو تموم طول مراسم پر اخم و ساکت به یه نقطه خیره شده بود، بعد هم بی خداحافظی رفت! این رفتارش شدیداً منو یاد یه خاطره ی تلخ تو گذشته می نداخت! بیشتر از اینکه خاطره ی تلخی باشه خاطره ی دردناکی بود برام!

تاوان بوی قرمه سبزی کله ی اونو من داده بودم و اون دلخور بود! دلخور از این اتفاق! از این به قول خودش حماقت من!

خواب بودم وقتی بابای البرز سراسیمه اومد دم خونه امون و خبر داد که البرز سر صبح زده از خونه بیرون واسه شرکت تو شلوغی های دانشگاه! ازم خواسته بودم برم دنبالش! برم و با تو سری برش گردونم! برم و بهش بگم اینا نون و آب نمی شه واسه یه جوون آینده دار! ازم قول گرفته بود هر طور شده برش گردونم! قولو دادم، رفتم، پیداش کردم، بلندگوی دستش رو ازش کشیدم که دهنشو ببندد! شلوغ شد و من بلندگو به دستو به عنوان سردسته و عامل شلوغی ها گرفتم!

ده پونزده روز بعد، با اون همه زخم روی پشتم وقتی برگشتم خونه و وقتی اومد دیدم توپش پر بود! از اینکه تو اون چند وقت هیچ خبری ازم نداشتن به جنون رسیده بود! از کلفت گویی ها و زخم زبونای بابا عصبی تر شده بود! از دیدن من تو اون وضعیت و با اون همه دردی که عاملش خودش بود دیوونه شده بود. دیدن زخم شلاقها بدتر عذابش داده و منو کشیده بود به فحش که واسه چی اصلاً پاشدی اومدی دانشگاه؟! برای چی دخالت کردی؟! چرا خودتو انداختی وسط؟! چرا اسم منو ندادی که ولت کنن و گفت و گفت و گفت، زمین و زمانو به فحش بست و آرام نشد! لبخند روی لبم انگار بدتر کفرشو در آورد که بلند شد، در رو کوبید به هم و رفت! رفت تا دو هفته ی بعد که مجبور شدم خودم برم سراغش!

امروز و این نگاه همون سایه سنگینی دو هفته ی اون سال رو به خاطر آورده بود! اون روزها هم به خاطر خودم ازم رنجیده بود! اخم امروزش هم واسه خاطرِ خاطر پریشون من بود! موقع رفتن، دستشو که آورد جلو، منتظر و بدون حرکت خیره ی صورتش شدم. وقتی دید حرکتی برای دست دادن نکردم، نگاهشو آورد بالا و سوالی نگاهم کرد! آرام گفتم: با نامرد جماعت دست نمی دم! به سلامت! یه خرده با اخم نگاهم کرد و به نهاد متعجب از رفتار ما دو تا گفت: بریم.

\*\*\*

داشتم با یکی از پرستارها به خاطر اهمال کاریش بحث می کردم که موبایلم زنگ خورد. بی توجه به اینکه کی پشت خطه، رجکت کردم و بحثمو از سر گرفتم!

وقتی دارم یه چیزو در مورد مریضم براتون توضیح می دم حواستون باید پیش من باشه نه هزار جای دیگه الا حرفای من!

-بله آقای دکتر ولی...

ولی و اما و اگر، وضعیت بیمار منو بهتر نمی کنه! دردی که اون داره می کشه قرار نیست با ولی و امای شما کم بشه! گفته بودم این مریض باید تا چند ساعت به پهلو بخوابه! گفته بودم اگه همراه نداره یکتون بشینه پیشش! گفته بودم یا نه؟!

-بله ولی باور کنین...

:تنها چیزی که می تونم باور کنم بی توجهیت به اون مریضه!

صدای زنگ موبایلم دوباره بلند شد، کلافه تماسو آن کردم و گفتم: الو!

صدای آروم نهال پیچید تو گوشی: سلام!

برای لحظه ای چشمامو بستم و بعد به پرستاره اشاره کردم می تونه بره. در که بسته شد گفتم: سلام.

-عصبانی هستی؟!

:از الویی که گفتم معلومه دیگه!

-پس بد موقع تماس گرفتم.

:نه.

-واسه مراسم هفتم که نتونستم پیام زنگ زدم عذرخواهی کنم.

:موظف هم نبودی که حتماً بیای!

-سرما خوردم و دیگه نشد که پیام.

:گفتم که ...

-ببین پندار، من قطع می کنم. پاشو یه لیوان آب بخور، یه خرده هم نفس عمیق بکش بعد زنگ می زنم! می

ترسم این جوری دعوامون بشه، از همون پشت تلفن یه کتک مفصل ازت بخورم!

لبخندی زدم، پوفی کشیدم و گفتم: نه بابا! خوبم. از البرز خبری نداری؟

-نه. آخرین بار یه هفته ی پیش قبل از اینکه همراه نهاد بیان مسجد دیدمش. مگه شما ازش بی خبری؟

:آره.

-قهرین با هم؟! آخه نهاد می گفت تو مسجد خیلی تو هم بوده! راستش از بعد برگشتمون از شمال هم کلاً این

وری پیداش نشده!

جوابی ندادم. دوباره و این بار با لحن شیطونی پرسید: جدی جدی قهرین با هم؟!

-ازم دلخوره!

چرا؟!:

-مهم نیست!

حتماً مهمه که البرزو این جوری ناراحت کرده!

-باشه بعد با هم صحبت می کنیم.

باشه. زنگ زدیم بگم اگه دوست داشتی و هر وقت که خواستی بیای با هم بریم موسسه.

-موسسه؟

محک

-آهان. کی؟!:

: تا آخر این هفته هر وقت که دلت خواست. داریم یه بازارچه خیریه ترتیب می دیم واسه پنج شنبه و جمعه.

-دوست دارم پیام اما این هفته رو دقیقاً تا آخرین ساعت های چهارشنبه سرم شلوغه. اما واسه پنج شنبه و جمعه بیکارم.

:همون موقع هم عالیه.

-پس بهت زنگ می زنم پنجشنبه.

باشه. پیغامی واسه البرز نداری؟!:

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: برو بچه!

:ه؟! چرا؟! جدی گفتم!

-خودم بهش زنگ می زنم.

باشه. پس فعلاً.

-خدافظ

تماس نهال که قطع شد، شماره ی البرزو گرفتم. بعد چند تا بوق بدون حرف فقط تماسو جواب داد.

مردد از اینکه پشت خط هست یا نه گفتم: الو؟

خیلی سرد گفت: بله؟

:سلام.

به همون سردی گفت: سلام.

-خوبی؟

جوابی نداد. لبخندی زدم و گفتم: خیلی بچه ای البرز!  
 -زنگ زدی اینو بگی؟! تو بیمارستانم و کلی کار دارم!  
 :زنگ زدم بگم می خوام ببینمت. باید در مورد یه سری مسائل باهات حرف بزنم.

-من علاقه ای ندارم!

:به علاقه ی تو کاری ندارم! شب می یای سمت من؟!

-نه!

:پس من می یام سمت تو. خدافظ

تماسو قطع کردم و گوشی و گذاشتم تو جیبم و مشغول مرتب کردن پرونده های روی میزم شدم.

\*\*\*

خسته و کوفته زنگ واحد البرزو زدم. بدون حرف درو وا کرد و حتی وقتی رفتم بالا طبق معمول همیشه نیومد دم در و این یعنی دلخوری!

رفتم تو، در رو بستم، کیفمو گذاشتم یه گوشه و بی حرف رفتم سمت آشپزخونه، ساعد دستامو تکیه دادم به اپن و زل زدم به البرزی که با یه قیافه ی در هم داشت کتری رو آب می کرد.

گازو روشن کرد و رفت سمت یخچال. گفتم: علیک سلام!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم!

یه مقدار نگاهش کردم و بعد گفتم: واقعاً بچه ای البرز!

بدون حرف سرشو کرد تو یخچال. رفتم سمتش، بازوشو کشیدم، در یخچالو با پام بستم و کشیدمش سمت هال و گفتم: بیا بشین کارت دارم.

بازوشو از دستم کشید بیرون اما راه افتاد سمت هال. نشست روی مبل، پاشو انداخت رو پاش و با اخم زل زد به یه گوشه.

نشستم روبروش و یه خرده نگاهش کردم و بعد گفتم: چته البرز؟!

نگاهشو با اخم دوخت به صورتم. سرمو تکون دادم به معنی چیه؟!

بی حرف زل زد به صورتم. نیم خیز شدم و آرنج دستامو گذاشتم روی زانوهایم و پرسیدم: الحمدالله اون زبون دو متریتو عمل کردی انداختی دور؟!

-چرا اینجایی؟!

:اومدم بینم این سایه سنگینی برای چیه!

-کدوم سایه سنگینی؟!

خیره ی صورتمش شدم یعنی خودتی! بعد یه مکث از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه. دست بردم سمت یقه ام، گره ی کرواتمو شل و دکمه بالای یقه امو باز کردم و گفتم: مبلت میخ داره که نمی تونی بشینی؟! -چرند نگو حوصله ندارم!

از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه، نشستم پشت میز و گفتم: عصبیم کردی، نتونستم رفتارمو کنترل کنم! مجبور بودی انگشت بذاری رو نقطه ی حساس من؟!

مشغول چیدن میز شام شد و گفت:نقاط حساس تو در اقصی نقاط هیكلت پخش شده! هر جایی رو که انگشت کنم ناخودآگاه کنترل رفتار تو از دست می دی و این مشکل من نیست!

خنده ام گرفت! در عین عصبانیت با یه ادبیات مورد دار حرف می زد! چهار تا بشقاب و قاشق و چنگال و لیوان گذاشت رو میز و گفت: نیشو ببند پندار! واقعاً از دستت عصبانی و ناراحتم!

بعد یهو سرشو بلند کرد زل زد تو صورتم و گفت: اصلاً بینم! واسه چی اومدی اینجا؟! مگه تو اون خونه نکویدی تخت سینه ی من و هوار نکشیدی که دور تو خط بکشم؟!

-دارم بهت می گم عصبیم کرده بودی، حالم دست خودم نبود!

:چون حالت دست خودت نبود باید هر چی از دهنتم در می اومد بارم می کردی؟!

-از کی تا حالا اینقدر نازک نارنجی شدی؟!

:از همون موقع که تو تبدیل به همچین آدمی شدی!

-چه آدمی؟!

:همینی که می بینی! همینی که هستی!

نگاهم به دست در حال چیدنش بود، ذهنم اما به روز سوم بابا!

نشسته بودم رو تخت و سرمو گرفته بودم بین دستام و عصبی نفس می کشیدم! عصبی از بحث دم در آرمگاه با البرز! عصبی از حرفایی که زده بود و از اینکه شرایطمو درک نکرده بود! از البرز ناراحت نبودم اما عصبانی چرا! از



اون همه اصرار بی موردش کلافه شده بودم! از اینکه نمی فهمید نرفتم سمت اون قبر به اختیار و اراده ی خودم نیست! از اینکه ازم یه توقع بیشتر از توانم داشت!

هنوز حالم جا نیومده بود که در اتاق باز شد و البرز اومد تو و گفت: می شه حرف بزیم؟!

نگاه عصبیمو دوخته بودم به صورتش و گفته بودم: برو بیرون البرز!

بی اهمیت به حرف من اومده و نشسته بود کنارم و گفته بود: بابت اون جریان متأسفم ولی ...

از جام بلند شده و داد کشیده بودم: متأسف هستی یا نه برای من اصلاً مهم نیست! بهت گفته بودم نمی خوام ببینمت! نمی خوام دور و برم باشی!

-چرا آخه؟! به خاطر اینکه می خواستم یه کاری کنم این کابوسهای عذاب آورت تموم شه؟!

:چه جوری؟! این جوری؟! اینکه منو به زور ببری تو اون قبرستون و به زور مغزمو فرو کنی تو کثافت، کابوسام تموم می شه؟!

البرز ایستاده و خیره نگاهم کرده بود تا بفهمه چی می گم و بعد پرسیده بود: دیدن قبر دخترت از نظر تو فرو رفتن تو کثافته؟!

دستمو کوبیده بودم تخت سینه اش، یه قدم پرت شده بود به عقب و به زور تعادلشو حفظ کرده بود و من هوار کشیده بودم: بسه البرز! بسه! خفه شو و اینقدر قبر قبر نکن!

-باشه! نمی گم! دیگه حرفی نمی زنم ولی ...

بازوشو گرفته بودم، کشیده بودمش سمت در اتاق و گفته بودم: برو بیرون من نمی خوام اصلاً ببینمت! برو بیرون و دور منو خط بکش!

وقتی بیرونش کرده بودم درو چنان کوبیده بودم به هم که شیشه های پنجره لرزیده بود!

\*\*\*

صدای زنگ واحد بلند شد، متعجب پرسیدم: مهمون داری؟

بدون اینکه جواب بده رفت از آشپزخونه بیرون. باید از تعداد ظرفهایی که روی میز چیده بود می فهمیدم که قراره دو نفر دیگه هم بیان.

صدای سلام بلند و پرانرژی نهاد و پشت بندش صدای نهال پیچید تو خونه و نهاد پرسید: پندار اومده؟

صدای البرز رو نشنیدم چون احتمالاً فقط سرشو بالا و پایین کرده بود.

از جام بلند شدم و نهاد و نهال و پشت سرشون البرز اومدن تو آشپزخونه، با نهاد دست دادم، سلام و احوال پرسى کردیم و نگاهم افتاد به چهره متبسم نهال. البرز ایستاده بود جلوی گاز. نهال با تکون سر به البرز اشاره کرد و شرایط بینمون رو پرسید. همون جور که می نشستم پشت میز، دستمو جلوی گردنم عقب و جلو بردم یعنی البرز می خواد سر از تنم جدا کنه! صدای خنده ی بلند نهاد، سر متعجب البرز رو به سمتون برگردوند و وقتی لبخند رو روی لبهای ما دید با اخم پرسید: چیه؟! بگین منم بخندم!

نهاد که پشت کرده بهش نشسته بود، برگشت سمتش، دستش رو انداخت پشت صندلی و گفت: الان جوک ترین جوک دنیا رو هم برات تعریف کنیم تو یه نیمچه لبخند هم نمی زنی برادر من، پس سرت به آشپزیت گرم باشه!

البرز یه چشم غره بهش رفت، غذایی رو که گرم کرده بود کشید توی ظرف و گذاشت روی میز و همون جوری که می نشست کنارمون گفت: فعلاً که انگار من جوک ترین جوک دنیا براتون! یه پر از سبزی خوردن روی میز گذاشتم تو دهنم و گفتم: به خودت شک داری؟!

نگاه از میز گرفت، زل زد به صورتم و خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و به نهال گفت: چکو وصول کردی؟ نهال سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: واقعاً مرسى. البرز هم خیلی جدی گفت: برای پنجشنبه و جمعه نیستم که بتونم پیام ولی باز گیر و گرفتاری از لحاظ مالی بود، بهم بگو.

نهال دوباره تشکر کرد و من پرسیدم: کجا ایشالله؟!

البرز مشغول کشیدن غذا شد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: از فردا تا جمعه می رم مشهد. -واسه کنفرانس؟

فقط سرشو به علامت مثبت تکون داد! امشب انگار سر آشتی کردن نداشت! ترجیح دادم دیگه تو سکوت شاممو بخورم تا بخوام با کم محلی هاش خونسردیمو از دست بدم.

سر شام بیشتر نهاد و نهال حرف می زدن و گه گاهی هم البرز یه جمله ی دو سه کلمه ای می گفت. بعد شام وقتی نشسته بودیم تو هال البرز تلویزیون رو روشن کرد و به نهاد گفت: نیم ساعت دیگه رئال بازی داره.

نهاد کنار من نشست و گفت: آره با منچسترا!

بی‌علاقه به بحثی که بینشون شروع شده بود از نهال پرسیدم: واسه بازارچه اتون کاری هم از دست من بر می‌یاد؟

با لبخند گفت: خب، بازارچه‌ها راه می‌افتن برای اینکه یه کمک مالی به موسسه باشن.

-چکی که این نمادِ خوش اخلاقی بهت داده مربوط به همون کمک مالیه؟

لبخند نهال پهن تر شد و گفت: آره.

-رو کمک منم حساب کن.

مرسی! معده ات چطوره؟

-بد نیست.

:خیلی لاغر شدی!

-از دوری این عتیقه است!

سر البرز برگشت سمت من، با دقت نگاهی به هیكلم انداخت و بی‌حرف روشو برگردوند! مطمئناً امشب قرار نبود کوتاه بیاد!

نهال آروم گفت: فکر کنم خیلی خیلی خیلی دلخوره!

رومو برگردوندم سمتش، چشمکی زدم و گفتم: آره! پایه ای سر به سرش بذاریم؟

لبخندی نشست رو صورتش و گفت: دیگه اونوقت خونمون حلاله براش!

-عیبی نداره! لااقل یه خرده حرص می‌خوره دل من خونک می‌شه!

بعد جووری که البرز هم بشنوه گفتم: واسه هفته ی دیگه پرواز دارم!

سر البرز در جا برگشت سمتم و متعجب زل زد به صورتم.

نهال هم خیلی خونسرد پرسید: چقدر می‌مونی؟

-نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم می‌خوام برگردم یا نه!

برگشتم سمت البرز و خیره ی نگاه ماتش شدم! اخم غلیظی نشست رو صورتش و پرسید: تو کجا ایشالله؟!

دولا شدم از روی میز یه پیش دستی و یه سیب برداشتم و خیلی خونسرد گفتم: لندن!

روی مبل جا به جا شد و کامل برگشت سمتم و پرسید: یعنی چی که نمی‌دونی می‌خوای برگردی یا نه؟!

زل زدم به چشماش و گفتم: یعنی نمی‌دونم تصمیمم چیه!

بدون اینکه سوالی بپرسه مات صورتم شد! لبخندی زدم و پرسیدم: چیه؟ مگه دکتر بهت نگفته بود؟!

متعجب پرسید: چیو؟!

-اینکه ممکنه بخوام برگردم اونور!

دوباره بی جواب خیره شد بهم! تو چهره اش بهت و ناباوری بیداد می کرد! مشغول پوست کردن سیب شدم و در همون حال گفتم: اینجا موندنم فایده ای نداره. ترجیح می دم برگردم.

-اون جا موندنت خیلی فایده داشته؟!

:لااقل اطرافیانم کمتر از رفتارم اذیت می شن!

-تو این وضعیت می خوای مادرتو ول کنی و بری؟!

:پرهام و پدرام هستن! بودن منم فکر نمی کنم خیلی براش فایده ای داشته باشه!

-همه ی امیدش به تهرون بودن تو!!

:خب خیلی وقتها امید آدم ناامید می شه!

از جاش بلند شد، کلافه رفت سمت آشپزخونه و حرفی نزد! پیش دستی رو گذاشتم روی میز و از جام بلند شدم، نهال آروم گفت: خیلی خیلی عصبانی ترش کردی! اگه بفهمه که سر به سرش گذاشتی مطمئناً کتک کاری می شه!

لبخندی زدم و رفتم سمت آشپزخونه. مشغول ریختن چایی تو چهار تا فنجان بود. یکی از فنجان ها رو برداشتم و گذاشتم سر جاش و گفتم: ناراحتی از اینکه دارم می رم؟!

-نه!

:جدی؟! پس چرا من حس کردم ناراحت شدی؟!

قوری رو گذاشت سر جاش و فنجان رو گرفت زیر شیر کتری و در همون حال گفت: در احساساتتو گل بگیری بهتره!

-اون که البته، ولی ...

سرشو بلند کرد و خیره ی چشمام شد و گفت: اصلاً احساساتی هم داری تو؟!

ابرویی بالا دادم و گفتم: نمی دونم!

فنجونا رو که پر کرد، سینی رو برداشت و گفت: مشخصه کاملاً که نمی دونی!

بازوشو قبل از اینکه از کنارم رد بشه گرفتم و گفتم: نمی خوای تمومش کنی؟

زل زد تو چشمام و گفت: چیو؟!

-همین مسخره بازیو! فکر نمی کنی جلوی دو تا مهمون زشته؟!

به نهال که خودت آمار دادی از دلخوری بینمون!

-من نگفتم خودش حدس زد!

سینی چایی رو گذاشت روی میز، رفت سمت یکی از کابینت ها و در همون حال گفت:نهال! که غریبه نیست!

-بابت اون روز معذرت می خوام، هر چند که تو هم یه عذرخواهی بهم بدهکاری!

قندون رو از تو کابینت برداشت و برگشت سمتم، یه چشم غره بهم رفت و بعد یه مکث گفت: بیشتر از اینکه از تو عصبانی یا ناراحت باشم از خودم ناراحتم! می دونی چرا؟! چون هیچ وقت نتونستم اون جور که باید بهت کمک کنم! چه اون سالهای دانشگاه، چه بعد اون اتفاق و چه حالا!

-موظف هم نیستی به این کمکی که مصری بهش!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره البته! از اون جایی که من و تو دوستهای چندین و چند ساله نیستیم، مطمئناً مشکلات تو ربطی به من نداره!

رفت تو هال، سینی رو گرفت جلوی نهاد و نهال و در همون حال گفت:دکتر کرم لو امروز بیمارستان ما بود و در مورد شاهکار حسابی پز می داد!

فهمیدم فقط برای عوض کردن بحث این موضوعو مطرح کرده. نشستیم کنار نهاد و گفتیم: شاهکاری نبود! فقط دکتر رضوانی نمی خواست کاری از پیش بیره من داوطلب شدم!

-چوب کبریتو از گوش اون بچه در نمی آوردی پاره شدن پرده ی گوشش حتمی بود.

همین جوری هم به پرده اش آسیب رسیده بود. واسه همینم دکتر رضوانی زیر بار نمی رفت و می گفت باید جراحی بشه.

نهال کنجکاو پرسید: جریان چیه؟

سیب نیم خورده ام رو از روی میز برداشتم و گفتم: یه بچه ی ۸ ساله رو آوردن بیمارستان، یه چوب کبریت تو گوشش شکسته بود، تا نزدیک پرده هم رفته بود. دکتر کشیک می گفت باید جراحی کنیم، من ولی سعی کردم

بدون جراحی اونو در بیارم! کار خیلی خارق العاده ای هم نبود، فقط یه خرده زمان برد. همین!

نهال پرسید: تونستی در بیاری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و نگاهم برگشت سمت البرز متفکر و پرسیدم: حالا تو به چی اینقدر عمیق داری فکر می کنی؟!

با اینکه لحنش همچنان دلخور بود اما خیلی صادقانه گفت: به رفتن تو!

لبخند کمرنگی روی صورت نهال نشست و من گفتم: رفتن من نیازی به فکر کردن نداره!

یه خرده از چاییش خورد و جوابی نداد. نهاد نگاه موشکافانه ای به من و نهال انداخت و گفت: ما تازه داشتیم با

شما آشنا می شدیم دکتر جون! هیچ راهی نداره حالا تجدید نظر کنی؟!

اومدم جوابشو بدم اما البرز فوری گفت: اتفاقاً پندار تو مسائلی که راهی برای تجدید نظر هست تجدید نظر نمی کنه!

می دونستم در مورد رفتنم سر اون خاک تیکه می ندازه اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: تصمیم امروز و دیروزم نیست، وقتی داشتم می اومدم ایرون، تقریباً مطمئنم بودم که اینجا موندگار نیستم. با مسائلی هم که پیش اومده ترجیح می دم برگردم اونور.

نگاهم روی صورت البرز بود، زل زده بود به فنجون چاییش، رنگ صورتش برگشته بود و معلوم بود از تک تک کلماتی که گفته بودم داره حرص می خوره. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم پس گفتم: حالا اگه البرز خیلی اصرار کنه و خیلی ابراز دلتنگی و ناراحتی، ممکنه راهی برای تجدید نظر باشه!

سرش با تعلق از روی فنجون بلند و نگاهش خیره ی من شد! زمان کوتاهی طول کشید تا دستش بیاد جریان چیه، به لبخند نهاد و نهال متعجب نگاهی انداخت و دوباره زوم کرد روی من و پرسید: داشتی سر به سرم می داشتی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه! فقط می خواستم بهت یادآوری کنم تو که طاقت دوری منو نداری، بهتره کمتر برام قیافه بیای!

فنجون رو گذاشت روی میز و با لحن تهدید آمیزی پرسید: یعنی الکی گفتمی که می خوام بری اونور؟!

با احساس خطری که از لحنش کرده بودم، از جام بلند شدم و گفتم: تو هر جور دوست داری می تونی نتیجه گیری کنی!

برگشت سمت نهاد و گفت: با هم هماهنگ بودین آره؟!

نهاد دستاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت: من بی تقصیرم! این دو تا نقشه ریختن! من وسطه‌هاش از موضوع باخبر شدم!

البرز از جاش بلند شد، رفته پشت میل و گفتم: حالا نیازی نیست خونتو کثیف کنی البرز! فقط خواستم بهت یادآوری کنم که مثل جریان اون درگیری و شلاق الکی وقت خودتو با دو هفته قهر کردن و وقت منو با دو هفته منت کشی تلف نکنی!

لب باز کرد چیزی بگه، موبایلم زنگ خورد و جونمو خرید!

البرز نشست و من رفته سراغ کیفم. موبایل رو برداشتم و شماره ی فرناز رو روی صفحه اش دیدم. ناخودآگاه اخمی نشست روی صورتم. بعد گفتن الو صدای فرناز توی گوشی پیچید: الو سلام پندار.

-سلام!

:خوبی؟!

نگاهم افتاد به البرز و نهال که نگاهشون به صورت من بود، رفته سمت اتاق خواب و در همون حال خیلی جدی گفتم: بد نیستم. چیزی شده؟!

-خواستم باهات یه قرار بذارم که همو ببینیم.

نشستم لبه ی تخت و پرسیدم: در چه مورد؟

-یه مسئله ایه در مورد پدر خدایامرزت که باید بینمت و با هم صحبت کنیم.

:حرف اگه قابل گفتن باشه چه پای تلفن چه حضوری می شه زد! پس بگو جریان چیه؟!

فرناز از شنیدن لحن تند من مکثی کرد و گفت: می خوام تکلیف اون زمینو روشن کنم.

-کدوم زمین؟!

:مگه خبر نداری؟!

-چیو؟!

:جریان اون زمینی که حاجی قبل فوتش سه دونگ سه دونگ به نام من و تو زده رو نمی دونی؟!

مات موندم به روبروم! حاجی زمین به نام من زده؟! به نام من و فرناز؟! چی فکر کرده بوده با خودش؟! می خواسته من و اونو با زور منگنه به هم وصل کنه؟!

کلافه پیشونیمو تکیه دادم به دستم که از آرنج روی زانوم بود و گفتم: جریانو نمی دونستم اما ...

-خب من می خوام...

بعد برگشتنم از شمال، تموم شبهام پر کابوس حاجی، لحظه ی رفتنش، قولی که ازم گرفته بود، اون گورستون لعنتی و یه تیکه قبر ندیده شده بود. اونقدری که آخرین باری رو که بدون دیدن کابوس به خواب رفته بودم به خاطر نمی آوردم پس بی حوصله گفتم: می شه بذاریم برای یه وقت دیگه؟! یه خرده ساکت موند و گفتم: باشه. پس من منتظر تماس هستم.

-باشه.

پندار؟!:

-بله؟

خوبی؟ آخه ... راستش اون یکی دو روز خیلی به هم ریخته بودی!

تو سکوت زل زدم به قالیچه ی پهن شده وسط زمین. صدای نفس کشیدن فرناز رو می شنیدم. از سردی رفتارم عصبی شده بود اما من قصد آزارش رو نداشتم.

آروم گفتم: فکر کنم بهتر باشه همو ببینیم.

خیلی بی تفاوت گفتم: اگه تو بخوای باشه. جا و زمانشو خودت مشخص کن.

-باشه.

فعلاً کاری نداری؟

-نه.

خدافظ:

-به ...

فقط لطف کن نگو به سلامت!

-خدافظ

گوشیو انداختم روی مبل، دستی به صورتم کشیدم و یه خرده چشمای خسته امو مالیدم و رفتم از اتاق بیرون. نهاد و نهال قصد رفتن کرده بودن. باهاشون دست دادم و نهال گفتم: منتظر تماس پنج شنبه هستم. -حتماً.

البرز پرسید: کجا ایشالله؟!

نهال هم همون جوری که می رفت سمت در گفتم: بازارچه ی خیریه!

دست البرز روی دستگیره ی در نشست و بازش کرد و گفتم: پندارو می خوام ببری بازارچه ی خیریه؟!



نهال با لبخند سری به علامت مثبت تکون داد و البرز گفت: ول کن بابا! اینو جو می گیره خودشو می ذاره برای فروش!

داشت از جلد اون البرز سخت و دلخور در می اومد. دستی به پشتش زد و گفتم: نگرون نباش! این کارو هم که بکنم هر کی منو بیره پس می یاره!

دست نهال با لبخندی که روی لبش بود اومد جلو، باهاش دست دادم و با نهال هم خداحافظی کردیم و رفتن! برگشتم توی هال، کرواتمو در آوردم و همون جوری که دکمه ی آستین هامو باز می کردم گفتم: فرناز بود! البرز که مشغول جمع کردم فنجون های چای و پیش دستی ها بود، سرش رو آورد بالا و خیره ی صورتش شد. همون جوری که می رفتم سمت دست شویی پرسیدم: جریان زمین چیه؟ البرز متعجب پرسید: زمین؟!

-زمینی که حاجی نصف نصف به نام من و اون زده!  
من ازش بی خبرم.

سری به علامت باشه تکون دادم و رفتم تو دستشویی. بیرون که اومدم البرز تو اتاق خواب مشغول صحبت با تلفن بود. روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدمو گذاشتم روی چشمم. دلم فقط چند ساعت خواب راحت می خواست. با این وضع اگه پیش می رفتم دقتم توی عملهام زیرسوال می رفت. خستگی نمی داشت درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.

تازه داشت چرتم می برد که البرز صدام زد: پاشو برات لباس گذاشتم اینا رو درآر. دستمو از روی چشمم برداشتم و نگاهمو دوختم به صورتش. نمی فهمیدم هنوز دلخور هست یا نه. از صورتش چیزی رو نمی شد خوند. پس پرسیدم: قهری یا آستی؟!

یه خرده بی حرف زل زد به صورتش و بعد نشست و گفت: نهال راست می گه که خیلی لاغر شدی! تو این یکی دو هفته رژیم آب درمانی گرفته بودی؟

-از بی خوابیه! نصف بیشتر بی خوابیم هم مال شاهکاریه که تو زدی!  
کدوم؟!

-چند تا مگه شاهکار زدی تو این یکی دو هفته؟!

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق خواب و در همون حال گفت: ببین چی می گم! من هنوز ازت دلخورم و تا وقتی یه کاری که ازت می خوامو برام انجام ندی، این دلخوری از بین نمی ره!

نشستم سر جام و یه خرده پیشونیمو مالیدم، رفت تو اتاق و از همون جا بلند گفت: فکراتو که کردی و اگه خواستی قبول کنی بگو که در مورد آتش بس و صلح حرف بزنیم.

از جام بلند شدم و رفتم ایستادم دم در اتاق، سرش توی کمد بود و دنبال چیزی می گشت. رفتم تو، شلوارک و کاوری که گذاشته بود روی تخت رو برداشتم و گفتم: در مورد اون گور...  
-نه!

پس چیه؟!

از تو کمد یه سری برگه و جزوه در آورد، برگشت سمت من و گفت: لباساتو عوض کن بیا بشینیم حرف بزنیم. سری به علامت مثبت تکون دادم، رفت سمت در و قبل از اینکه بره بیرون گفت: حالشو داری یه خرده صحبت کنیم؟  
-در چه موردی؟!

در مورد فرناز، قولی که به حاجی دادی، این سر و وضعی که برای خودت درست کردی، حرفهای دکتر کرم لو و یه سری مسائل دیگه.

-حالش نیست اما جرأت ندارم مخالفت کنم!

همراه با یه چشم غره رفت از اتاق بیرون.

لباسامو عوض کردم و برگشتم تو هال و نشستم روبروش و البرز بدون فوت وقت گفت: می خوای با اون قولی که به حاجی دادی چی کار کنی؟!

-هیچی!

یعنی بی خیالش می شی؟!

ساکت زل زدم به صورتش! تکلیفمو با خودم نمی دونستم که اگه می دونستم وضعیتم این نبود!

پس هیچی که می گی باد هواست و داری به عمل کردن به اون قول فکر می کنی.

-هر وقت یه تصمیم قطعی گرفتم خبرت می کنم!

یعنی چی؟

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم: دیگه نمی تونم با فرناز زندگی کنم البرز. بحث تنفر و دلخوری و کدورت نیست اما روزی که پامو گذاشتم تو اون محضر از کاری که داشتم می کردم مطمئن بودم، امروز هم مطمئنم که جدا شدن از فرناز درست ترین تصمیم بوده ولی ...

-ولی چی؟! می دونی می خوام چی بگم. اینکه شما دو تا با عشق، با صلح و صفا و صمیمیت به هم برگردین  
یه اتفاق خیلی خیلی خوبه ولی...واقعاً می تونی؟! تو الان سی و پنج ساله اته! با این همه حاشیه که تو زندگیت  
بوده و هست، می تونی باز یه ریسک بزرگ انجام بدی؟!

حرف حق رو می زد اما گاهی وقتها خودم هم می دونستم که دل و عقلم با هم همدست نمی شن!  
دستامو زدم زیر سرم و گفتم: یه ور دیگه ی این قضیه فرنازه! از کجا معلوم اصلاً اون راضی به همچین جریانی  
...

-اون به خاطر عذاب وجدانی که در موردت داره، مخالفتی نمی کنه!  
مات صورت البرز موندم. دولا شد از روی میز کنترل رو برداشت و تلویزیونو خاموش کرد و گفت: با اون هم  
حرف زدم. یعنی خودش باهام حرف زد و ازم خواست با تو صحبت کنم. یه سوال بپرسم صادقانه جوابمو می  
دی؟!

سرم به علامت مثبت بالا و پایین رفت و البرز پرسید: هنوز دوستش داری؟!  
نه!

چه نه ی قاطعی؟!

-اتفاقایی که بینمون افتاد اونقدر دلسردکننده بود که دوست داشتنی باقی نمونه! تنفیری در کار نیست اما  
اونقدری دوستش ندارم که بخاطرش صبوری کنم! می دونی از چی می ترسم! از خودم! اینکه هنوز هم که  
هنوزه، گاهی وقتها که نه، تقریباً هر شب دارم خواب اون تصادفو می بینم و اینکه هر بار توی خواب اون گوشی  
لعنتی توی دستامه و دارم با فرناز بحث می کنم، منو می ترسونه! این جوری تصور کن که فرناز کنارم باشه  
وقتی یه همچین کابوسی رو می بینم! فکر می کنی بعد بیدارشدنم رفتارم عادیه؟! می دونی چیه بیشتر از اینکه  
فرنازو مقصر بدونم، خودم عذاب وجدان می گیرم! از اینکه اون تماس لعنتی رو جواب دادم یا اصلاً گذاشتم کار  
به جایی بکشه که از روی عصبانیت پام بیشتر اون پدال لعنتی رو فشار بده!

-می دونم چی می گی. پس وقتی این همه دلیل و منطق واسه زیر بار همچین شرطی نرفتن داری واسه چی  
مرددی؟! صرف پایبندی به قول که عمل کردن بهشو توجیه نمی کنه! اون هم یه قول بی پایه و اساس!  
تو نگران چی هستی؟!

-نگران تو!رغبت فرناز به رجوع کردن منو نگران می کنه. ناراحت نمی شم از اینکه بخواین دوباره با هم باشین  
ولی می ترسم حالا که باید یه خرده رنگ آرامشو ببینی دوباره بری تو حاشیه! من رفتارهای فرنازو تو طول

زندگیتون دیدم. چه دوران دوستیتون و چه دوران ازدواجت. فرناز زن روزهای سخت نیست. شکننده بوده و هست. زود پا پس می کشه. خسته می شه. مخصوصاً با این اتفاقی که افتاده. اینا رو به خودش هم گفتم. گفتم چون خودش ازم راهنمایی خواسته بود. یه چیزایی هم این وسط هست که نمی تونم الان بگم اما به نفع جفتونه بی خیال این قول و قرار با اون حاجی خدا بیامرز بشین!

-چه چیزایی این وسط هست؟!

:مهم نیست! یعنی لااقل نه تا وقتی به طور قطع تصمیمتو نگرفتی.

یه خرده فکر کردم و البرز پرسید: جریان بیمارستان چیه؟

-به نظرت واضح نیست؟!

:هست اما مطمئنی کار درستیه؟!

-هه! نه!

:از این همه قاطعیت تو توی تصمیم گیری واقعاً مسرورم!

-خودمم همین!

: دکتر کرم لو خیلی شاکی بود ولی تو آخرین لحظه ای که می خواست بره به دکتر ظهرا بی گفت با وجودی که نمی خواد تو رو از دست بده اما به تصمیمت احترام می ذاره.

-به خودمم همینو گفتم.

:اگه این اتفاق بیافته و اگه بیای و بتونی تحمل کنی و بمونی من واقعاً خوشحال می شم! فقط یه چیزی. فکر نمی کنی برای این همه تصمیم بزرگ که داری می گیری نیاز به کمک داری؟

-کمک؟

:مشاور، روان شناس، روان پزشک!

برای لحظه ای چشمای خسته امو روی هم گذاشتم. حرف درستی بود! من نیاز به یه کسی داشتم که منو از اون همه کابوس خلاص کنه!

البرز از جاش بلند شد، اومد کنارم نشست، دست گذاشت روی زانومو گفت: ببین پندار، فکر کنم آزمون و خطا برای تو کافیه! اینکه تصمیم گرفتی بیای بیمارستان ما و مشغول به کار بشی عالیه ولی این تصمیمو قاطعانه

بگیر بعد بیا! می دونی چرا؟! چون اگه بیای و بعد وسط کار ببری، از این پندار آشفته ای که هستی آشفته تر می شی!

-می دونم!

:خوبه که می دونی! حالا این سر و وضع چی می گه؟!

-کدوم سر و وضع؟!

:همین ریخت و قیافه ی داغون که می گی من باعثشم!

-می دونی چند شبه درست و حسابی نخوابیدم؟!

:فقط به خاطر اون اصرار؟!

-نه فقط به خاطر اون!

:می دونی مشکلت چیه پندار؟! باید یه تحول اساسی تو زندگیت بدی! از وقتی برگشتی یا مرتب تو گذشته و هر

چیزی که به گذشته مربوطه غرقی یا تو بیمارستان و مطب و مریضی و درد! یه چیز متنوع که زندگیتو تغییر بده!

متوجهی چی می گم؟!

چشماتو بستم و پرسیدم:مثلاً؟!

-زن!

پوزخندی نشست رو لبم و البرز گفت: به چی پوزخند می زنی؟! چه اشکالی داره که عین آدمیزاد زندگی کنی

پندار؟! چرا خیال می کنی بعد ۵ سال هنوز هم حق زندگی کردن نداری؟!

از جام بلند شدم و گفتم: برم مسواک بزنم و بگیرم بخوابم که فردا کلی کار دارم. صبح باید منو برسونی

بیمارستان. به کرباس زاده گفتم نیاد اینجا دنبالم. مشکلی که نداری؟!

بی جواب فقط زل زد به صورتم. لبخندی زدم و گفتم:هر وقت زن خواستم بهت می گم بری برام خواستگاری!

خوبه؟!

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت اتاق خواب گفت: یادمه چند وقت پیش تو از من گواهی

سلامت می خواستی، حالا من باید بدم معاینه ات کنن و تأییدیه بدن بهم که هنوز هم مرد هستی! شب به خیر!

آهان راستی بابت چاخان امشبت یکی طلب منه! گفتم که بعد دلخور نشی!

می دونستم بی تلافی کردن از کنارش رد نمی شه! لبخندی زدم، شب به خیری گفتم و رفتم سمت دستشویی

اما قبلش پرسیدم: خواسته ات چی بود که نگفتی؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد. توضیح دادم: گفتم یه خواسته ازم داری.

رفت سمت اتاق و گفت: هر وقت این حس کشیش و زاهد و پارسا بودنتو گذاشتی کنار بهت می گم! به قول خودت به سلامت!

رفت تو اتاق و در رو بست! خوشحال بودم از اینکه دلخوریشت تا حدودی از بین رفته.

به نفس نفس افتاده ام و هر کاری می کنم از اون قبر تنگ و تاریک نمی تونم بیام بیرون. ایستاده بودم بالای یه قبر خیلی کوچیک که پام سر خورد و پرت شدم توش! خیس عرق شده بودم از اون همه تقلا! هر چی دستمو می گیرم به لبه ی قبر تا بتونم بیام بالا، خاک ترشش می ریزه پایین و دوباره پرت می شم عقب. هر کاری هم می کنم صدایی از گلوم بیاد بیرون نمی شه و همین احساس خفگیمو بیشتر می کنه! قبر از هر طرف تنگ و تنگ تر می شه، دستهام کم کم از خونی که نمی دونم منبعش کجاست قرمز می شه و از فشار قبر صدای خرد شدن دنده هامو می شنوم.

به خر خر افتاده بودم که با تکون شدیدی از خواب پریدم. دستم نشست روی گلوم و به سرفه افتادم. صدای البرز رو که مرتب پندار پندار می کرد و ازم می خواست یه خرده آب بخورم بین سرفه هام می شنیدم. به زور تکونی به خودم دادم و تلو تلو خوران رفتم سمت پنجره. باید یه خرده هوای آزاد بهم می رسید. دست البرز زودتر از من نشست روی دستگیره ی پنجره و بازش کرد. آرنج دستامو گذاشتم روی هره و پنجه هامو فرو کردم بین موهامو و سعی کردم یه خرده اکسیژن بگیرم.

نمی دونم چقدر گذشت که البرز دست گذاشت رو شونه ام و گفت: سرما می خوری!

برگشتم و نشستم روی مبل گوشه ی اتاق. پنجره رو بست و اومد کنارم و گفت: یه خرده آب می خوای؟

با سر جواب منفی دادم، جلوم زانو زد و دستشو گذاشت رو پام و پرسید: یه قرص بیارم بخوری؟

بی جواب سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و ساعدمو گذاشتم رو چشمام. نفسم هنوز جا نیومده بود. اونقدر خسته بودم که خدا می دونست! از این کابوسها، از این بی خوابی ها، از این آشفتگی ها آشفته شده بودم! سردرد بدی داشتم و هنوز ریه هام سنگین بود.

صدای پاهای البرز که ازم دور می شد و صدای لولای در رو شنیدم و بعد چند دقیقه دوباره کنارم ایستاد و گفت: پندار جان اینو بخور.

نالیدم: خوبم البرز!

-آره کاملاً از سر و شکل و ریخت و قیافه ات معلومه!

صاف نشستم و دستشو که همراه یه لیوان آب و یه قرص به سمتم گرفته بود پس زدم و گفتم: قرص نمی خوام! اگه قرار بود یه درمونی برای این درد بی درمون باشه تا حالا بود!

نگاهشو دوخت به چشمام که از بی خوابی به زور باز بود و گفت: یه دوش می گیری؟

سری به علامت منفی تکون دادم و برگشتم تو تخت و گفتم: بی خوابت کردم!

-بیدار بودم. یه ربع نمی شه اومدی تو اتاق، کی خوابت برد که وقت کردی خواب ببینی؟! کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم و شنیدم که البرز گفت: فردا پس فردا برات یه وقت می گیرم بری پیش ...

-نه حوصله ی حمیدو دارم و نه کاری از دستش بر می یاد. برو بگیر بخواب.

البرز بی حرف رفت. می دونست اونقدر بهم ریخته هستم که حتی حوصله ی خودمو ندارم و واسه همین ترجیح داد بره.

یک کم تو تخت موندم و وقتی دیدم خوابم نمی بره رفتم تو هال، یه خرده قدم زدم و بعد همون نصفه شب، لباس پوشیدم و زدم از خونه ی البرز بیرون. هر چند که هر جای دنیا هم می رفتم شبهام جهنم بود اما لااقل تو خونه ی خودم مزاحم خواب یکی دیگه نمی شدم.

\*\*\*

-الو سلام پندار کجایی؟

دارم می یام. یه عمل فوری پیش اومد، مجبور شدم برم بیمارستان.

-عیبی نداره من توی بازارچه ام، هر وقت رسیدی بهم زنگ بزن که پیام دم در.

باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم و آدرس بازارچه رو به کرباس زاده دادم. ترافیک هفته های آخر سال بیداد می کرد. پیاده که شدم شماره ی نهال رو گرفتم. رجکت کرد و چند ثانیه بعد اومد دم ورودی بازارچه. لبخند روی لبش به آدم انرژی می داد. سلام کردم، دستشو آورد جلو، باهام دست داد و گفت: خوبی؟

-ممنون.

قیافه ات که خیلی خسته است.

-خوبم. بریم تو؟

راه افتاد و در همون حال گفت: ناهار خوردی؟

نه.

-پس بریم یه آش خوشمزه بدم همراه انگشتات بخوری.

-خودت پختی؟

برگشت سمتم، لبخند یه وری روی لبشو حفظ کرد و گفت: نه آقای دکتر! من اگه بلد بودم آش درست کنم که بیچاره بودم!

-چطور؟

:نهاد و هوسهای وپارانه اش بیچاره ام می کردن! عاشق آشه.

-خب چه ایرادی داره که بخوای براش درست کنی؟!

:اگه قرار باشه هفته هفت روزه پنج روزشو آش بپزم بیچاره نمی شم به نظرت؟

لبخندی زد و رفتیم تو. یه خرده بین غرفه ها راه رفتیم و نهال بعضی از دوستاشو بهم معرفی کرد و بعد رفتیم دم غرفه ای که آش رشته سرو می کرد و نهال به خانوم مسنی که پشت گاز ایستاده بود گفت: میترا خانوم دو تا کاسه آش لطفاً

بعد برگشت سمت من و گفت: بشین. اصلاً می تونی آش بخوری؟

سوالی نگاهش کردم. همون جووری که شالشو درست می کرد گفت: به خاطر حبوبات و رابطه ی مستقیمش با معده درد می گم!

آهانی گفتم و ادامه دادم: نه مهم نیست. گهگاهی می شه یه ناخونک کوچیک به غذاهای ممنوعه زد.

دو تا ظرف آش رو گذاشت روی میز فایبرگلاسی که پشتش نشسته بودم و گفت: آشه های میتراخانوم حرف نداره.

تشکری کردم از میترا خانومی که با لبخند نگاهمون می کرد و نهال نشست پشت میز و گفت: بخور ولی اینو نهار حساب نکن.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: تا عصری اینجا هستی یا می شه با هم بریم واسه نهار؟

-می شه بریم واسه نهار. گلابول تو غرفه می مونه، ما هم جیم می شیم!

لبخندی زد و گفتم: گلابولم اینجاست؟

-آره. حالا بعد می ریم می بینیش.

:شماها تو غرفه اتون چی دارین؟

-تابلو

:تابلو؟!



-تابلوهای خطاطی و نقاشی. نقاشی هاش کار گلابوله، خطاطی هاش کار من.

ابرویی بالا دادم و پرسیدم: مگه خطاطی می کنی؟

-اوهوم. از راهنمایی می رفتم کلاس خوشنویسی. بهم آرامش می ده.

:خیلی خوبه.

-شما جز هنر باز کردن سر و گوش مردم هنر دیگه ای هم دارین؟

یه خرده از آش خوردم و گفتم: بله.

یه ابروش رفت بالا و با لبخند پرسید: چی؟!

-خوردن سر و دل البرز!

زد زیر خنده! اونقدر پرانرژی که ناخودآگاه انرژیش به من هم منتقل شد و با لبخند گفتم: چیه؟! خودش یه نوع هنره دیگه!

نهال دوباره خندید و من ادامه دادم: باور کن! حرص البرزو در آوردن کار خیلی آسونی نیست! جزء هنرهای هفت گانه نیست ولی خب می شه یه نیمچه هنر به حسابش آورد!

یه خرده ظرف آش رو هم زد و با بی میلی یه مقدار خورد. کاملاً معلوم بود که به خاطر من پای اون میز نشسته. یه تیکه از نون بربری توی ظرف گذاشتم تو دهنم و گفتم: چندمین کاسه است که مجبوری داری می خوری؟!

از سوالم غافل گیر شد، اول با تعجب و بعد با لبخند نگاهم کرد و گفت:پس البرز درست می گفت که هم آی کیو و هم ای کیوت خیلی بالاست!

-البرز همیشه در مورد رفیقای صمیمیش غلو می کنه!

:جاش خالیه خیلی. فکر کنم اگه اینجا بود کل بازارچه رو می داشت رو سرش!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: پاشو بریم. می خوام تابلوهاتو ببینم.

بلند شدیم، پول آشه‌ها رو بی توجه به تعارف نهال حساب کردم و رفتیم سمت غرفه ی اونها. گلابول کنار یه دختر و پسر جوون ایستاده بود و داشت باهاشون حرف می زد. وارد غرفه که شدیم، برگشت سمتمون و با دیدنم اومد جلو، سلام کرد و تسلیت گفت. تشکری کردم و مشغول دیدن تابلوهای نقاشی اون و تابلوهای خط نهال شدم.

زندگی ، پنجره ای باز، به دنیای وجود

تا که این پنجره باز است ، جهانی با ماست

آسمان ، نور ، خدا ، عشق ، سعادت با ماست

فرصت بازی این پنجره را دریابیم

\*\*\*

در نبندیم به نور ، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم

پرده از ساحت دل برگیریم

رو به این پنجره، با شوق، سلامی بکنیم

زندگی ، رسم پذیرایی از تقدیر است

\*\*\*

زندگی شاید آن لبخندی ست ، که دریغش کردیم

زندگی زمزمه ی پاک حیات ست ، میان دو سکوت

زندگی ، خاطره آمدن و رفتن ماست

لحظه آمدن و رفتن ما ، تنهایی ست

من دلم می‌خواهد

قدر این خاطره را دریابیم

\*\*\*

قشنگ بودن و جالب بود برام که بیشتر از تابلوهای ملموس و طبیعی نقاشی‌ها چشم‌مو گرفتن! مشغول تماشا بودم که نهال صدام کرد. برگشتم سمتش، یه تابلوی کادوپیچ شده دستش بود. اخم ریزی به ابروم افتاد و پرسیدم: این چیه؟

-ما بهش می‌گیم هدیه، شما می‌تونی ...

گلایول خندید و گفت: شما هم همون هدیه بگین بهش بهتره!

تابلو رو برداشتم و خواستم بازش کنم که نهال مانع شد و گفت: بذار واسه ی خونه.

سری به علامت مثبت تکون دادم، تشکر کردم و تابلو رو گذاشتم یه گوشه تا با هم بریم سراغ غرفه‌های دیگه. اون یه ساعتی که تو بازارچه بودم، فارغ از غم و غصه‌های گذشته‌ی خودم، درگیر غم و دردهای یه عده آدم که از بد روزگار امیدهای آینده‌اشون رو به یأس می‌رفت شده بودم. پدر و مادرهایی که به جز درد و رنج بیماری سخت بچه‌هاشون، غم مشکلات مالی و کمبود دارو شده بود براشون درد مضاعف!

اینکه داروهای شیمی‌درمانی اونقدر گرونه و اینکه خیلی هاشون هم پیدا نمی‌شه چیزی نبود که ازش بی‌خبر باشم اما وقتی از نزدیک چهره‌ی پدرهایی رو می‌دیدم که شرمندگی روی بچه‌هاشون بودن انگار تازه این مشکل رو با همه‌ی وجودم درک می‌کردم.

فکر اینکه بچه‌ات جلوی چشمت ذره ذره آب بشه و از دست بره وحشتناکه! یه کابوس نیست، هزار هزار کابوس در هم پیچیده شده است!

انگار تموم اون لحظه‌هایی رو که برای بیرون آوردن دیار از ماشین تلاش می‌کردم و به آب و آتیش می‌زدم چندصد برابر کنی! انگار تموم اون ثانیه‌های برزخی از محل تصادف تا بیمارستان و تا لحظه‌ی رفتنش رو مرتب و مرتب و برای ماه‌ها و شاید سالهای زیادی کش بیاری! اینکه نتونی کاری برای نجات جگر گوشه‌ات انجام بدی، بدترین درد عالمه! اگه این نجات وابسته به نیاز مالی باشه دیگه بدتر!

فکری به ذهنم رسید و تو صدم ثانیه به انجام دادنش ایمان پیدا کردم.

کارمون که توی بازارچه تموم شد، چکی رو که از قبل برای کمک آماده کرده بودم رو به نهال گرفتم و گفتم: سر یه فرصت می خوام پیام مؤسسه البته اگه اشکالی نداره.

نهال لبخندی زد، کیفش رو از روی میز برداشت و همون جوری که می نداخت سر دوشش گفت: چه اشکالی می تونه داشته باشه؟! عالی عالیه!

بعد دولا شد تا تابلوی کاغذکادو شده رو برداره، اجازه ندادم، دست دراز کردم، تابلو رو گرفتم و گفتم: سنگینه! لبخندی زد و گفت: بریم؟

-بمون به کارت برس.

:کارم اینه که همراهت پیام بریم یه ناهار درست و حسابی بخوریم.

-واسه یه کاسه آش جا نداشتی، حالا دنبال یه ناهار درست و حسابی هم هستی؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: اوهوم! بحث کباب که باشه معده ام یه جیب کوچولو در می یاره!

لبخند نشست رو لبم و از گلابول خداحافظی کردیم و از بازارچه زدیم بیرون.

\*\*\*

نشسته بودیم پشت میز و نهال داشت برام از فعالیت های موسسه، از مشکلاتی که خانواده های بچه های سرطانی باهاش درگیر بودن و از برنامه هایی که قصد داشت یکی یکی به مرحله ی اجرا بذاره حرف می زد. نگاهم خیره ی صورتش بود و داشتیم به این فکر می کردم که چرا وقتی با نهال هستم، کمتر تو گذشته غرق می شم! انگار زمان هایی که با اون بودم حالمو بیشتر می دیدم! اطرافمو بیشتر درک می کردم و زندگی بیشتر تو وجودم جریان داشت!

شاید یه دلیلش رفتارهای ساده و در عین حال پرانرژی بود و شاید چون هیچ نقطه ی مشترک و هیچ خاطره ی مشترکی از گذشته باهاش نداشتم کمتر به یاد گذشته می افتادم.

نگاه ماتم به صورتش باعث شد بفهمه تو عالم دیگه ای هستم. ساکت شد و بعد یه مکث پرسید: حالت خوبه؟! یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم و گفتم: آره خوبم.

-اصلاً گوش می دادی چی می گفتم؟

صادقانه بگم آره! اما تا به جاهایی رو!

بقیه اشو کجا بودی اونوقت؟!

یه خرده از لیوان آب جلوی دستم خوردم و گفتم: جای دوری نبودم! داشتم به خودت فکر می کردم! مات صورتت شد و بعد سرشو انداخت پایین. خجالت نبود اما ترس چرا و برام عجیب بود این احساس توی چشمات! متعجب پرسیدم: چی شد؟!

سری به دو طرف تکون داد و گفت: هیچی! حالا به چی فکر می کردی؟!  
-به تو! گفتم که!

می دونم اما من ابعاد زیادی دارم! یعنی هر آدمی ابعاد مختلفی داره! تو داشتی به کدوم بعدم فکر می کردی؟!  
-به همه ی ابعاد! همچین حرف می زنی آدم یاد سینما می افته!  
:سینما؟!

یه مقدار از غذام خوردم و بعد گفتم: آره! از همین سینما چند بعدی ها!  
یه لحظه ساکت موند و بعد زد زیر خنده! خنده هاشو دوست داشتم. آدمو به وجد می آورد. یه جوری بی غل و غش می خندید که ناخودآگاه شاد می شدی! لبخند می زدی! انرژی می گرفتی! تموم خنده و شادیش رو می تونستی توی برق چشمات ببینی!

نگاهی به لبخند روی لبم انداخت و گفت: من تا حالا نرفتم!

لبخندم پهن تر شد و گفتم: منم همین!

سری تکون داد و گفت: پس واجب شد بریم یه خرده هیجان تجربه کنیم! نگفتی داشتی به کدوم بعد من فکر می کردی؟!

-به یه بعد خیلی خاص! در اصل دنبال یه دلیل بودم.

:دلیل؟! چه دلیلی؟!

-اینکه چرا وقتی با تو هستم ذهنم منو کمتر به سمت گذشته می بره!

نگاهش به چشمام خیره موند و لبخندش محو و سرگرم بازی با غذاش شد. لبخندی نشست روی لبم و گفتم:  
چیه؟! حرفم معذبت کرد؟!

سرشو فوری آورد بالا، سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه اصلاً! این خیلی خوبه و خوشحالم که اینو می شنوم!

-خوبه که تو عین این دخترهای توی سریالها خجالتی نیستی!

لبخندی زد و بعد یه خرده سکوت گفت: من همیشه سعی کردم توی حال و آینده زندگی کنم و شاید اینو از برادر بزرگم یاد گرفتم. با وجود بیماریش همیشه به فردا امیدوار بود و این حس یه جورایی شد الگوی من. البته قبول دارم ها، هر آدمی یه جوهره و هر اتفاقی هم تو زندگی هر آدم یه جور معنی پیدا می کنه. ولی خب، من ترجیح می دم وقتی گذشته گذشت، زیاد مرورش نکنم! شاید البته می گم ها شاید، این حس همون جوری که از برادرم به من منتقل شده، از من هم به شما منتقل می شه.

-قرار شده بود به من نگی شما.

خب افعالو که جمع نمی بندم! این شمای رودروایسی نیست! شمای احترامه!

لبخندی زد و گفت: من علاقه ای به این جور احترام گذاشتن ندارم وقتی تو رو تو خطاب می کنم. برنامه ات برای عصر چیه؟

-می رم بازارچه بعدش می رم بهشت زهرا.

سری به علامت مثبت تکون دادم، اشاره ای به غذای نیم خورده اش کردم و گفتم: جیب معده ات پر شد؟! با لبخند سری تکون داد و گفت: آره!

-بریم؟

موافقتش رو با برداشتن کیف و بلند شدنش اعلام کرد. نزدیک ماشین که شدیم، پرسید: می تونم یه سوال بپرسم؟

گفتم: بپرس.

-چرا برای خودت یه ماشین نمی خری؟! می دونی چیه؟! این شده یه علامت سوال بزرگ توی ذهن من و نهاد! از البرز دلیلشو نپرسیدین؟!

-بهت که گفته بودم من ترجیح می دم سوالامو از خودت بپرسم.

دزدگیر ماشین رو زد، نشستم تو ماشین، کمر بندمو بستم و منتظر شدم راه بیافته و بعد گفتم: خودت واقعاً نمی تونی هیچ حدسی بزنی؟!!

دنده رو عوض کرد و گفت: چرا ولی اون مسئله از نظر من خیلی منطقی به نظر نمی یاد! اینکه به خاطر یه تصادف، هر چقدر هم که ناگوار نخواستی پشت رل بشینی رو نمی تونم درک کنم!

-از یه جای لیز رد می شی و سر می خوری، دفعه ی بعد باز هم از همون جا رد می شی؟!!

خب آره! منتها این بار احتیاط بیشتری می کنم!

برگشتم سمتش و به قیافه ی جدیش نگاه کردم. برای هر سوالی یه جواب تو آستینش داشت و مطمئناً کم نمی آورد!

یه خرده تو سکوت روند و گفت: چند سال قبل اون جریان رانندگی می کردی؟! -ده سال!

ابرویی بالا انداخت و گفت: جالبه که تجربه ی ده ساله اتو زیر سوال می بری!؟

-زیر سوال بردن نداره؟! اشتباه محضه تو یه روز برفی و روی اون همه برف و یخ لیز، پاتو تا اون حد بذاری روی گاز و با اون سرعت برونی، بعد با ده سال تجربه ندونی وقتی اونقدر بیهویی فرمون می گیری چپ کردن ماشین صد در صده!

دست نهال نشست رو دستم که روی پام بود و گفت: باشه. ببخشید. نمی خواستم با یادآوریش اذیت بشی.

دستشو ناخودآگاه گرفتم تو دستم و چیزی نگفتم. از سرعتش کم کرد که مجبور نباشه به خاطر دنده عوض کردن دستشو پس بکشه و بعد یه خرده سکوت گفت: خیلی دوست دارم بدونم برای موسسه چه برنامه ای داری.

همون جوری که ناخودآگاه انگشت دستم خیلی آروم روی ناخون هاش بالا و پایین می رفت گفتم: دوست داری یا کنجکاو؟

-کنجکاو! دوست دارم! فضولیم گل کرده! هر چی دوست داری می تونی اسمشو بذاری!

لبخندی زدم و گفتم: به وقتش می گم و تا اون موقع فکر کنم روی اون حس کنجکاویت باید یه مهر سرکوب بزنی!

سری به علامت باشه تکون داد. دستش رو گذاشتم روی دنده و گفتم: منو هر جا که تونستی پیاده کن، یه خرده قدم می زنم و خودم می رم خونه.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: بابت جریان رانندگی ناراحت شدی؟! -نه اصلاً!

خوبه! می دونی چیه؟! تصور کردن تو، پشت رل یه ماشین فکر می کنم مثل خوندن دو بیت شعر حماسیه!

هنگ کردم! کلاً نفهمیدم چی گفت و چی شد! پس با تعجب پرسیدم: چی؟!!

یه هیچی زیرلبی پروند. گفتم: شنیدم که چی گفتی اما ربط بین رانندگی خودم و شعر حماسیو متوجه نشدم!

لبخندی زد و گفت: مهم نیست! مهم اینه که حیفه یه آدمی با این طبقه ی اجتماعی موفق، پشت رل نشینه! آخه می دونی من عاشق رانندگی هستم و فکر می کنم یه استقلال خاصی به آدم می ده. -یه روزی که من حوصله ی بحث کردن در باره ی این موضوعو داشته باشم می شینیم و مفصل در موردش حرف می زنیم و بحث می کنیم. باشه؟

:باشه.

نگاهم به دستش که نشسته بود روی دنده خیره بود که شنیدم گفت: یه چیز جالبی توی رستوران برام جلب توجه کرد. برای اولین بار بود که می دیدم یه پرس کامل غذا رو خوردی!

گردنمو یه خرده به سمتش چرخوندم، نگاهمو دوختم به نیم رخش و گفتم: ذهنم پی ابعادت بود، حواسم سر معده ام کلاه گذاشت!

بلند بلند زد زیر خنده! یه لبخند عمیق نشست روی صورتتم! این خنده ها رو واقعاً واقعاً دوست داشتم!

\*\*\*

دم در خونه، وقتی خواستم پیاده شم گفتم: هم بابت همراهیت مرسی، هم بابت هدیه ات و هم به خاطر اینکه با دعوت کردنم به اون بازار یه چیزایی رو به خاطر ام آوردی!

لبخندی زد و گفت: چی مثلاً؟!

-حالا!

لبخند نهال عمیق تر شد و گفت: کاملاً مشخصه رفیق صمیمی البرز هستی!

-چطور؟!

:آخه اون هم وقتی نمی خواد جواب بده می گه حالا!

-امروز جاش واقعاً خالی بود!

حرفمو تأیید کرد، پیاده شدم و در رو بستم و در عقب رو باز کردم و همون جوری که تابلو و کیفمو بر می داشتم گفتم: واسه موسسه هم هر وقت هماهنگ کردی بهم بگو. البته من این هفته احتمالاً سرم یه خرده شلوغه.

-باشه. قبلش زنگ می زنم و می پرسم که می تونی بیای یا نه.

:ممنون.



-فعلاً.

ایستادم توی پیاده رو، نهال دستی تکون داد و دور شد.

رفتم بالا، کیفو ول کردم روی مبل و مشغول باز کردن کادو شدم. یه تابلوی قشنگ، یه خط زیبا و یه شعر پر

معنی!

من یقین دارم که برگ ،

کاین چنین خود را رها کردست در آغوش باد ،

فارغ است از یاد مرگ !

آدمی هم مثل برگ ، می تواند زیست بی تشویش مرگ ،

گر ندارد همچو او آغوش مهر باد را ،

می تواند یافت لطف :

هر چه باداباد را

\*\*\*

بعد کلی غلت زدن تو جام و بعد خوندن هزارباره ی شعر توی تابلو که حالا رو دیوار روبروی تختم آویز شده

بود، تازه چشمم گرم افتاده بود که زنگ تلفن از جا پروندم! همون جوری که داشتم به خودم به خاطر اینکه

موبایل رو سایلنت نکرده بودم فحش می دادم گوشیه از روی پاتختی برداشتم. شماره ی پرهام بود.

دوباره سر جام دراز کشیدم و تماسو جواب دادم. الو که گفتم گفت: سلام داداش خوبی؟

-مرسی.

:خواب بودی؟

-تقریباً!

:ا پس ببخشید که بیدارت کردم.

-نه مهم نیست. جان؟

:راستش زنگ زدم بگم من و پدرام شمالیم. اومدیم سر خاک بابا. ماما اما زیاد حالش خوش نبود، نداشتیم

همراهمون بیاد. می خواستم بپرسم می شه امشب یه سر بهش بزنی؟ البته سلاله و سارا پیشش هستن ولی

خب می دونی که بی تابمی می کنه. هر کاریش هم کردیم خودش بهت زنگ بزنه گفت نمی خوام پندار معذب

بشه.

کف دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم و برای لحظه ای فکر کردم اصلاً می خوام اون خونه رو بینم و می تونم پامو بذار اونجا یا نه!

پرهام سکوتمو که دید گفت: می دونم دلت نمی خواد بری اونجا ولی ...

-باشه می رم.

:مرسی داداش.

-کی بر می گردین؟

:تو فقط یه سر بهش بزنی کافیه. ما تا شب بر می گردیم. پدرامم سلام می رسونه.

حس حرف زدن، حس وا کردن دهنم، حس خوبی که از با نهال بودن امروز بهم دست داده بود، حس خوش اون تابلوی خطاطی و اون شعر قشنگ همه و همه از وجودم پر کشید! برگشتن به گذشته مثل سقوط آزاد بود برام! اون خونه سهم بزرگی از گذشته ام بود! شاهد تموم زجر کشیدنهام، تموم جنگیدن هام برای اثبات خودم، برای حفظ زندگیم، برای خواسته شدن فرناز!

صدای پرهام رو شنیدم که پرسید: الو داداش؟! قطع شد؟!

-نه هستم. باشه می رم. کاری نداری؟

:نه قربونت. فعلا.

گوشیو انداختم روی تخت و به پهلو چرخیدم. شاید البرز حق داشت. شاید این جنگ و پیکاری که تو پندارم بیداد می کرد قرار نبود خود به خود فیصله پیدا کنه! شاید برای رسیدن به آتش بس نیاز به یه مشاور داشتیم، به کسی که بتونه منو به یه معجزه نزدیک کنه!

سعی کردم بخوابم اما نشد. دوش گرفتم و بعد حاضر شدم. اگه قرار بود بپریم وسط یه شعله ی آتیش، هر چه زودتر می پریدم بهتر بود! لااقل دلهره و استرس و فکر و خیال بیچاره ام نمی کرد.

با آژانس تماس گرفتم و درخواست یه ماشین دادم. تو مسیر رفتن به خونه، ذهنم تو هزارتوی گذشته گم بود. دنبال یه خاطره ی خوش یه اتفاق خوب توی اون خونه می گشتم تا یه جوروی خودمو آرام کنم! صدای خنده های بلند دیار وقتی روی دوش پرهام وسط حیاط هواپیما بازی می کرد یه خاطره خوشه! این طور نیست؟! دیار کو؟! خنده هاش کجاست?!

گرفتن دست فرناز و نشستن زیر اون درخت توت قدیمی و از آینده و از آرزوها گفتن و لمس دستها و دیدن نگاه های پرامید و شادش یه خاطره ی خوشه! فرناز و قصه ی دوست داشتنمون یه خاطره ی خوشه! این طور نیست؟! فرناز کجاست؟! اون عشق و اون دوست داشتن کجاست?!

قبولی دانشگاه، قبولی تو رشته ای که همیشه آرزوشو داشتیم، دادن خبر قبولیم تو رشته ی پزشکی به بابا و مامان و لبخند کمرنگ از سر رضایتِ نشسته روی لب بابا و احساس افتخار و غروری که همه ی وجودمو در بر گرفته بود یه خاطره ی خوشه! این طور نیست؟! نگاه راضی و پرافتخار بابا کجاست?!

تو تک تک لحظه های شادم، لحظه های خوشیم، یه غم، یه دلهره، یه حس بد تو وجودم جا خشک کرده بوده! همیشه منتظر یه اتفاق، یه ناخوشی بودم تو اون لحظه ها و همیشه اتفاق افتاده! سهم من از خوشی های این زندگی اونقدر کم بوده که حتی به تعداد انگشتهای دست هم نمی رسه!

حس بدی تو همه ی رگهام در جریان بود که هیچ جوری ازش خلاصی نداشتم! یه خرده شیشه رو کشیدم پایین. اونقدر فکر کردم و فکر کردم تا صدای راننده منو به خودم آورد: همین جاست؟

صاف نشستم و کرایه رو گرفتم سمتش و پیاده شدم. نگاهم برای لحظه ای مات در خونه موند و راننده با یه تک بوق دنده عقب گرفت. کاش لااقل البرز بود!

به زور قدمی برداشتم، بی میل دستم نشست روی زنگ و بعد لحظه ای، در بی سوال و جواب باز شد. احتمالاً از اومدنم با خبر بودن. در رو با انگشتای دستم که یخ بسته بود هل دادم و پا گذاشتم تو حیاط.

باورم نمی شد! اون حیاط و اون خونه با هیچ تغییری جلوی روم بود! هجوم وحشتناک خاطرات به ذهنم فشار آورد. به زور تکونی به خودم دادم و در رو بستم و راه افتادم سمت ساختمون. حوض بی آب وسط باغچه، درخت توت ته حیاط، زیرزمینی که بیشتر کاربری زندون داشت تا انبار بودن، پنجره هایی که شاهد اضطراب هام از اومدن بابا بود، اتاقی که شاهد تنهایی هام بود! شاهد درس خوندن هام! شاهد بزرگ شدنم!

مامان که از روی ایوون اسممو برد، نگاهمو از پنجره ی اتاقم گرفتیم. راه افتادم سمت پله ها و وقتی روبروش ایستادم و سلام کردم، یه قدم بهم نزدیک شد، بغلم کرد و گفت: خوبی مادر؟! خیلی خوشحالم کردی!

تشکری کردم و اون ازم فاصله گرفت، نگاه دقیقی بهم انداخت، اخمی به صورتش نشست و گفت: چقدر لاجون شدی مادر؟! مگه درست و حسابی غذا نمی خوری؟

دست انداختم پشتش و با کمی فشار هدایتش کردم سمت در حال و گفتم: خوبم مامان. بریم تو اینجا سرده، براتون خوب نیست.

قدم گذاشتم تو خونه، نه به اون سختی که فکر می کردم بود و نه به اون آسونی که امیدوارم بودم اتفاق بیافته. نشستم روی مبل، مامان رفت تو آشپزخونه. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و نگاهم نشست روی عکس بابا! یه میز گرد، یه رومیزی ترمه، دو تا شمع روشن و یه قاب با نوار مشکی!

صدای مامان رو شنیدم که گفت: بچه ها رفتن واسه فردا که می خوام حلوا بپزم خرید کن.

گلو مو صاف کردم و پرسیدم: بچه ها؟

-ساله و سمیرا. ساله پونه رو خوابوند، بعد رفتن.

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقی که یه روزی مال من بود. دستم نشست روی دستگیره ی در مامان از آشپزخونه اومد برون و گفت: بیا مادر برات چایی ریختم.

برگشتم سمتش، سینی رو گذاشت روی میز و گفت: وقت واسه اینکه بری تو اتاق هست. بیا می خوام بینمت. هه! همیشه با چپیدن من تو اون اتاق و بستن در به روی خودم مخالف بود!

برگشتم و نشستم سر جام. ظرف خرما و شیرینی کشمیشی رو گذاشت کنار استکان چایی، نشست روبروم و گفت: می دونم خیلی به اومدن رضا نبود دلت ولی خب، وقتی پرهام گفت داری می یای اینجا قند تو دلم آب شد!

زل زدم به چشمش. می شد برق شادی رو خیلی واضح تو چشمش دید. برعکس آخرین باری که توی این خونه دیده بودمش! برعکس اون روز که اشک جمع شده توی چشمش اشک رفتن دیار و اشک تنفر از من بود!

برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: جای عملتون مشکلی نداره؟

لبخندی زد و گفت: درد که دارم اما خب خیلی بهتر شدم.

-عمل سنگینی بوده. درد هم همیشه جزئی از عمل های سنگینه.

از جاش بلند شد، اومد کنارم نشست، دست راستمو گرفت توی دستش، یه مدت طولانی ساکت موند و وقتی سرش رو آورد بالا و زل زد به صورتم توی چشمش اشک نشست بود. سوالی که نگاهش کردم گفت: مادر می دونم دلت هیچ وقت دیگه با من و حتی حاجی صاف نمی شه اما ...

-نیومدم اینجا که در مورد اون مسائل حرف بزیم.

می دونم ولی ...

-مامان خواهش می‌کنم! خودم به اندازه ی کافی واسه اومدن به این خونه تو عذاب بودم! نمی‌خوام بدتر شه!  
نمی‌خوام به جایی برسم که بزنم بی هوا بیرون! خب؟!  
باشه.

-خوبه!

یه خرده سکوت شد و بعد من پرسیدم: واسه مراسم چهلم چی کار می‌کنین؟

-می‌ریم شمال. می‌خوام برم سر خاک.

بهتر نبود حاجی رو اینجا خاک می‌کردین؟! این جور مجبور نبودین هر لحظه این جاده رو برین و بیاین!

-حاجی می‌خواست پیش دی...!

حاجی که دوست داشت پیش دیار بخوابه، بهتر نبود بچه ی منو هم همین جا خاک می‌کرد؟!!

مامان از صراحت کلام منی که دو دقیقه ی پیش ازش خواسته بودم از گذشته حرفی نزنه جا خورد! یه خرده تو

سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: برای تو که حتی یه بار هم سر خاکش نرفتی چه فرقی می‌کنه؟

حالا این من بودم که از حرف اون جا می‌خوردم! نگاه بهت زده ام رو که دید گفت: مگه بد می‌گم مادر؟! تا

توی اون قبرستون اومدی، اما نرفتی سر خاک بچه ات. از قدیم گفتن خاک سردی می‌یاره! به اونایی که

موندن آرامش می‌ده! صبوری می‌یاره! البرز که بدتو نمی‌خواست! می‌رفتی، می‌نشستی یه فاتحه ای می

دادی، یه دستی به اون قبر می‌کشید بلکه دلت آروم بگیره!

-کی گفته دل من آروم نیست!

:این نگاه! من بچه ی بی‌قرار خودمو خوب می‌شناسم! یه عمر بی‌قرار بودی پندار! یه عمر سر جنگ با بابات

داشتی چون نمی‌خواستی تو چارچوب قانون اون حرکت کنی! این چشمها، این نگاهو خوب می‌شناسم! شاید

برات مادری نکرده باشم اما مادرتم! شاید تو این ۵ سال لیاقت مادريتو نداشتی اما همه ی عمرت، صد سال هم

که بگذره مادرتم! هیچ مادری روی زمین نیست که بچه اشو شناسه! اون روز تو خونه وقتی اون جور سر اون

پسر بیچاره داد می‌کشیدی می‌خواستم پیام و بهت بگم که اگه اونم حرفی زده بدتو نمی‌خواستی ولی جرأت

نکردم!

از جام بلند شدم، مامان با هول پرسید: کجا؟

دستمو گرفتم سمتش و گفتم: می‌رم دستمو بشورم. الان می‌يام.

اشاره ای به پالتوم کرد و گفت: پالتوتو در بیار، عرق می‌کنی می‌ری بیرون می‌چایی.

به حرفش گوش دادم، پالتو رو آویزون کردم و رفتم تو دستشویی.

آبی به دستام زدم و دست خیسمو گذاشتم پشت گردنم که یه خرده خونک شم و وقتی برگشتم تو حال مامان پرسید: حوله بیارم؟

سری به علامت منفی تکون دادم و دستمو با چند پر دستمال کاغذی خشک کردم، برگشتم سر جام و پرسیدم: جریان اون زمین چیه؟! - کدوم؟

همون که حاجی به نام من و فرناز کرده!

- آهان! پس بهت گفت؟ یه زمینه توی ...

مهم نیست کجا! حاجی وقتی این کارو می کرد قصدش چی بود؟! می خوام اینو بدونم!

- چه می دونم والله. می گفت به این دو تا جوون مدیونم. البته خودش هم می گفت هر کاری کنه نمی تونه جبران مافات کنه اما خب، به خیالش این جووری خودشو آروم می کرد. می خواست محکم کاری کنه که اگه تو نیومدی، اگه پیدات نکرد و اگه قبل رفتنش نتونست ببیندت لااقل دلش یه خرده آروم بگیره. از فرناز خبر نداری؟ - مگه قراره خبر داشته باشم؟!

مامان مات صورتم شد و بعد چند لحظه گفت: به خاطر جریان زمین می گم.

- من از اموال حاجی چیزی قبول نمی کنم! چه اون زمین، چه هر ملک و دارایی دیگه ای! اینو وقتی پرهام سر خوندن وصیت نامه بهم زنگ زد هم گفتم که به شما بگه.

:این جووری که نمی شه پندار! خدا رو خوش نمی یاد تن حاجی تو گور بلرزه!

- اینکه من چیزی از اموالش نمی خوام باعث می شه عذاب ببینه؟!

:خب آره! این جووری داری بهش می فهمونی هنوزم ازش کینه داری! مگه حالش نکردی؟!

تو سکوت خیره ی نگاه نگرورش شدم! حتی بعد رفتن حاجی هم نگرورش بود! نگرورن روحش! نگرورن عذابی که ممکن بود بکشه!

سعی کردم پندار تلخی رو که داشت ظاهر می شد پس بزدم! صدای مامان بلند شد: دلتو باهات صاف کن پندار! می دونم میونه اتون با هم هیچ وقت خوب نبوده ولی اون پدرت بوده! آدمها هفت پشت غریبه، کسی که

جگرگوشه اشونو ازشون گرفته می بخشن! از خون بچه اشون می گذرن! تو هم بگذر مادر. به خدا این جوری خودت هم قرار می گیری! دلت آرام می شه. فکرت آزاد می شه! متوجهی چی می گم؟! بی حرف و بی حرکت فقط خیره ی نگاهش شدم. وقتی دید چیزی نمی گم گفت: می دونم با اومدنت، با اینکه اجازه دادی قبل رفتنش ببیندت قدم بزرگی براش برداشتی اما ...

-خواستن این مال و اموال ربطی به دلخوری نداره! هم نیازی بهشون ندارم و هم ترجیح می دم واسه روح کسی که همیشه از عذاب جهنم می ترسیده خیراتش کنین! همیشه ی خدا از اینکه پسر ناهلی مثل من داشته شرمنده ی خدا بوده! اون چیزایی که قراره به من برسه، خیرات کنین بلکه صوابش باعث بشه بار گناهش به خاطر داشتن پسری مثل من کمتر شه! مامان با اعتراض گفت: پندار!

بدون اینکه جوابی بدم بلند شدم و رفتم تو اتاقم. اتاقی که یه زمونی شاهد تنهایی ها، درک نشدن ها و درد کشیدن هام بود. تغییر چندونی نکرده و فقط جای تخت و میز تحریر و مدل روتختی عوض شده بود. نشسته بودم روی مبل که ضربه ای به در خورد و مامان پونه به بغل اومد تو. سرمو بلند و چشممو دوختم بهش. مامان به پونه ی لب ورچیده گفت: ببین کی اینجاست پونه؟! عمو رو ببین.

پونه نگاه نگرونو غم زده اشو دوخت به چشمای من. لبخندی زدم و دست دراز کردم به سمتش اما روشو برگردوند و سرش رو گذاشت رو شونه ی مامان.

مامان اما محو نگاه من بود. شاید تو چشمام دنبال میزان اذیت شدنم از دیدن پونه می گشت. وقتی دید دارم نگاهش می کنم پرسید: به فکر هیچ تغییری تو زندگیت نیستی؟! -اگه منظورت به قولیه که به حاجی دادم نه!

:اونو که می دونم مادر. هیچ کس ازت همچین توقعی نداره اما این جوری هم که نمی شه! به خدای محمد همش فکر و ذکر پی تو! که چی می خوری، کی کارهاتو می رسه و ... -۵ ساله که دارم تنها زندگی می کنم!

می دونم ولی به همون خدایی خدا از همون ماه های اول رفتن اون طفل معصوم دل نگروتم! تو همین خونه، وقتی با اون سر و شکم چاک خورده و روح و روان داغون بهتون پناه آورده بودم به من گفتین قاتل بچه ام! روی زخم منی که خودم بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم خون بچه ام ریخته روی دستام

نمک پاشیدین! دکتر یا البرز اگه نبودن مطمئناً الان این جا نبودم! مطمئناً اصلاً نبودم! با من بد کردین مامان! هم شما هم حاجی! نمی گم پسر خوبی بودم نه! اما آدم با دشمنش هم همچین رفتاری نمی کنه!

مامان نگاه از چشمام گرفت، پونه ای رو که تو چرت بود گذاشت روی تخت و نشست کنارش و گفت: می دونم! هم من هم حاجی! هر دو اینو فهمیدیم! می دونی چقدر سخته مادر و پدری از بچه اشون، از جیگرگوشه اشون حالیت بخوان؟! می دونی چقدر درده پدر و مادری بدونن در حق بچه اشون ظلم کردن؟! به قرآن محمد هر وقت یاد اون روز می افتم دلم می خواد بمیرم! به همون خدا قسم وقتی برای بار دوم اومدی اینجا قصدم طرد کردنت نبود! دلم داشت آتیش می گرفت که اون طور التماس می کردی و کاری از دستم بر نمی اومد!

لبمو محکم محکم گزیدم که از به خاطر آوردن حس حقارت اون روز حرف نامربوط و درشتی از دهنم در نیاد! از جاش بلند شد و گفت: چاییتو نخوردی سرد شد، برم عوض کنم برات بیارم..

از جام بلند شدم و همون جوری که کنار پونه دراز می کشیدم گفتم: نمی خواد. چایی نمی خورم.

دستش به دستگیره ی در موند و پرسید: چرا مادر؟! خستگیتو در می کنه! کمرنگ می ریزم که واسه معده ات ضرر نداشته باشه.

واسه معده ام نیست که نمی خورم! به خاطر دیاره!

نگاه متعجب مامان میخ صورتم شد. به پهلو و به سمت پونه ی غرق خواب چرخیدم و آرام گفتم: خیلی خسته ام. همین جا کنار پونه یه خرده دراز می کشم.

\*\*\*

کنار دیار دراز کشیده ام و دستش توی دستمه. تو خواب و بیداریم وقتی فرناز آرام صدام می زنه. چشم که باز می کنم سلام می کنه و از ته گلو و آرام پیچ می زنه: نمی خوای بری؟! نگاه خواب آلودم می افته به ساعت. یه ساعت دیگه شیفتم شروع می شه. دستمو آرام از دست دیار می کشم بیرون، گونه ی سرخشو می بوسم و دوباره سرمو می ذارم رو بالش و چشمامو می بندم.

\*\*\*

با تکون تخت بیدار شدم. پونه با چهره ای متعجب کنارم نشسته و زل زده بود به صورتم. لبخند که زدم بدون اینکه تغییری تو قیافه اش ایجاد بشه خیره ام موند. دست دراز کردم و کشوندمش سمت خودم، روی سینه ام درازش دادم و یه ماچ گنده از لپش گرفتم.



دست و پا که زد برای فرار، شروع کردم به قلقلک دادنش. خودشو جمع کرد و با جیغ شروع کرد به خندیدن و دیگه واسه رفتن اصراری نکرد.

تو هیر و ویر بازی و خنده با پونه بودم که در باز شد و صدای شاد پدرام پیچید تو اتاق: خوب عمو و برادرزاده با هم خلوت کردین ها!

برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: برگشتین؟!

-یه ربعی می شه!

تو راه برگشت بودین وقتی پرهام بهم زنگ زد؟!

اومد تو و همون جوری که لبه ی تخت می نشست گفت: آره. هوس کرده بودیم داداش پندارو بینیم دو تایی نقشه کشیدیم! خوبی؟

نشستم و گفتم: از رو دست خوردن بدم می یاد!

-عواقب این رو دست زدن هر چی که باشه، به دیدن داداش بزرگه امون می ارزه!

با دست موهامو مرتب کردم و پدرام پونه رو بغل کرد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: بیا می خوام شام بخوریم.

نگاهم افتاد به ساعت و از تعجب وا موندم! ۲ ساعت کامل خوابیده بودم! بدون دیدن یه کابوس بد!

\*\*\*

تازه از زیر دوش آب گرم اومده بودم بیرون و داشتم با حوله موهامو خشک می کردم که صدای زنگ موبایل بلند شد. نهاد بود. الو که گفتم شنیدم با انرژی گفت: سلام پندار جان خوبی؟

-ممنون. شما خوبی؟

:مرسی. خواب که نبود؟

-نه. جان؟

:زنگ زدم بگم پاشی بیای اینوری دور از چشم البرز یه دورهمی ساده راه بندازیم.

یه لبخند نشست روی لبم، یاد اون لحظه ای افتادم که البرز از صمیمت و برنامه های تفریحی دو نفره ی افشین و نهاد شاکی بود!

دستی بین موهام بردم و گفتم: فکر کنم نوبت شماست که برای شام بیاین این جا! هنوز خاطر هست که مهمونی اون شب بهم خورد!

خندید و گفت: اونو باشه وقتی البرز اومد، چون غیر این باشه سر همه امونو می بره زیر گیوتین. ما منتظریم.

خواستم مخالفت کنم، اما دیدم ته دلم راضیم که برم به خاطر همین موافقت کردم.

باید یه چیزی برای خونه اشون می گرفتم و کادو خریدن یکی از سخت ترین کارهای زندگیم بود! از جام بلند شدم، حاضر شدم و آژانس خبر کردم و زدم از خونه بیرون.

\*\*\*

زنگ واحد نهاد اینا رو زدم و چند ثانیه بعد صدای نهال اومد که سلام بفرمایی گفت و در رو باز کرد. به طبقه اشون رسیدم و در آسانسور که باز شد دیدم با یه چهره ی عصبی ایستاده کنار در و داره با یه خانومی بحث می کنه.

خانوم عزیز شما یه نفس عمیق بکش ببین حالت بد نمی شه؟! زباله ها رو ساعت ۹ می برن! چه لزومی داره از صبح این کیسه این گوشه باشه تا شب؟!

-از صبح کجا بود؟ یه ساعت نمی شه گذاشتمش این گوشه!

چه یه ساعت چه ده دقیقه! تموم بوی عطرش کل ساختمونو ورداشته! از پله که نمی خواین برین پایین سخت باشه! دکمه ی آسانسور زدن که دیگه زحمتی نداره! آپارتمان نشینی قانونهای خاص خودشو داره! خونه حیاط دار که نیست هر جووری دوست دارین رفتار کنین! حق همسایگی رو با بوی گند زباله به جا نمی یارن که!

نهال سر زن همسایه غرغر می کرد و من یاد اولین بارهایی که اومده بود مطبم افتاده بودم. اونجا هم از قانون و حق حرف می زد! ناخودآگاه یه لبخند نشست روی لبم. داشتم نگاهشون می کردم که سرش چرخید سمت من، با دیدنم سکوت کرد و بعد رو به زن همسایه گفت: به هر حال من برای بار بعد حتماً به مدیریت ساختمون می گم یه فکر اساسی بکنه!

زن همسایه رفت تو و در رو بست! در واقع در رو کوبید! نهال برگشت سمت من و همون جور عصبی سلام کرد و وقتی لبخند پهن شده روی صورت منو دید گفت: چیه؟!

-هیچی!

حرف خنده داری زدم؟!:

رفتم جلو، فشار کمی به پشتش آوردم که بره سمت در و در همون حال گفتم: نه! شما بفرما بریم تو بعد هر چقدر خواستی دق دلی همسایه رو سر من خالی کن!

دستشو آزاد کرد و برگشت سمتم و گفت: واسه شما هم به اندازه ی کافی هست که نیازی به دق دلی همسایه رو سرت خالی کردن نباشه!

متعجب پرسیدم: چرا؟! مگه چی کار کردم؟!:

راه افتاد سمت واحد و کنار در ایستاد تا برم تو و بعد گفت: حالا شما بیا تا بگم!

رفتم تو خونه، نهال هم پشت سرم اومد، در رو بست و گفت: یه نگاه به اون موبایلتون بندازین بد نیست! -زنگ زدی؟

نهاد فکر کنم بالای بیست بار بهت زنگ زده.

-کارم داشتین؟

همون جووری که دست دراز می کرد پالتومو بگیره گفت: فکر نمی کنی یه خرده دیر کردی؟! البرز هم دنبالت می گشت.

کادویی که گرفته بودم رو گذاشتم روی این و گفتم: حواسم به گوشیم نبود.

نگاهش روی کادو بود وقتی پرسید: این چیه؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم. نگاهشو دوخت به چشمام و گفت: رفته بودی اینو بگیری که این قدر دیر کردی؟! وقتی دید جواب نمی دم کلافه پوفی کشید و رفت سمت اتاق خواب، دو تا ضربه به در زد و گفت: نهاد بسه دیگه! پندار اومده ها!

بعد اومد روبروم نشست و گفت: داره با نیلو حرف می زنه.

مشغول باز کردن دکمه های آستین و بالا زدنشون شدم و گفتم: مهم نیست. بذار راحت باشه.

از جاش بلند شد و گفت: چایی که نمی خوری، نسکافه و قهوه هم که برات خوب نیست، پس یه...

-همون نسکافه خوبه. بعد قرنی بوقی یه فنجون خوردنش ضرر نداره!

برگشت سمتم، یه اخم ریز روی صورتش انداخت و گفت: این جووری مراعات می کنی؟!:

لبخندی زدم و از جام بلند شدم برم سراغ موبایلم، در اتاق خواب باز شد و نهاد اومد بیرون، با خوشرویی باهام دست داد، سلام و احوال پرسى کرد و عذرخواهى. نشستیم و نهاد پرسید: چه خبر؟! در واقع باید بگم چه عجب؟! یعنی فکر کنم البرز اگه بفهمه تیکه بزرگه ی من یکی گوشمه! حالا شما رو دیگه نمى دونم. از جام بلند شدم و گفتم: گفتمی البرز. مثل اینکه کارم داشت آره؟

-آره. داشت سوار هواپیما می شد، مثل اینکه می خواست بگه شیو با هم باشیم. موبایلمو از تو جیب پالتوم برداشتم، نهال با یه سینی نسکافه اومد تو هال و به نهاد گفت: به خانوم وثوقی بابت کیسه زباله هاش تذکر دادم! نشستم رو مبل و از تو سینی که نهال گرفته بود جلو روم یکی از فنجون ها رو برداشتم و با شنیدن جمله ی نهال دوباره یه لبخند نشست روی لبم. نهال متوجه شد و با اعتراض گفت: چرا می خندی؟!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم بهش! دوباره سرش رو به علامت اینکه چیه تکون داد. رومو کردم سمت نهاد و گفتم: دقیقاً با همون لحنی که تو برخوردهای اول تو مطب و بیمارستان منو مؤاخذه می کرد به این خانوم هم تذکر داد! نهال که حالا لبخند نشسته بود رو لبش گفت: خب آدم از اینکه حس می کنه حقش داره خورده می شه عصبی می شه دیگه! سری به علامت تأیید تکون دادم و نهال ادامه داد: به خدا چند بار با زبون خوش به شوهرش گفتیم اما انگار نه انگار!

-بله. این بار هم که یه تذکر جدی دادی، فکر کنم دفعه ی دیگه کار به زد و خورد برسه! از جاش بلند شد و گفت: بدجنس! جالب بود برام. شخصیتش یه جور خاصی بود. در عین مهربون بودن یه جاهایی چنان از کوره در می رفت که آدم نمى دونست نهال مهربونو باور کنه یا نهال عصبانی رو!

به البرز زنگ زد اما گوشیش خاموش بود. داشتیم با نهاد در مورد مسائل کاری حرف می زدیم، در واقع نهاد حرف می زد و من گوش می دادم که موبایل نهاد زنگ خورد. یه عذرخواهی کرد و رفت تو اتاق. از جام بلند شدم و رفتم دم این و به نهاد که مشغول درست کردن سالاد بود گفتم: کمک نمی خوی؟ سرشو بلند و با لبخند نگاهم کرد و گفت: ممنون.

رفتم و نشستم روبروش و پرسیدم: نه ممنون یا بله ممنون؟!

لبخندش عمیق تر شد و گفت: نه ممنون. نهاد باز رفت سراغ موبایلش آره؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم. یه پر کاهو رو گرفت سمتم و گفت: برای برادر نیلو یه مشکل حقوقی پیش اومده درگیر اون.

یه گاز به برگ کاهو زد و گفتم: بابت اون تابلو واقعاً مرسی! شعر واقعاً قشنگ و پرمعنایی بود!

سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: معنیش به حال و روز امروز شما می خوره! -ما؟!

تو!

-آهان! آره! شعرش مال کی بوده؟

فریدون مشیری!

-واقعاً قشنگ بود.

نهاد زل زد به صورتم، تایی یه ابروشو داد بالا و پرسید: فقط شعرش؟!

یه لحظه طول کشید و بعد متوجه شدم منظورش چیه! خندیدم و گفتم: نه! خط خطاوش هم واقعاً محشر بود!

آهانی گفت و دوباره سرگرم درست کردن سالاد شد. نگاهم روی دستاش بود که پرسید: به چی فکر می کنی؟

- دیشب خونه قدیممون بودم.

نگاهش اومد بالا و زل زد به صورتم و پرسید: جداً؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خودمم فکر نمی کردم بتونم اینقدر راحت با رفتن به اونجا کنار پیام!

جالب هم این بود که ۲ ساعت خیلی راحت کنار پونه گرفتم خوابیدم!

با حرکت ناگهانی سرش به عقب، موهاشو که ریخته بود تو صورتش داد کنار و گفت: واقعاً؟! این عالیه!

به ثانیه نکشیده دوباره موهاش ریخته شد تو صورتش. دستمو بردم جلو، گذاشتمشون پشت گوشش و گفتم: از

ماهبانو خانوم چه خبر؟

لبخند زد، یه خیار پوست کنده رو به سمتم دراز کرد که تشکر کردم و بر نداشتم، شروع کرد به ورق ورق کردنش و گفت: خوبه. اتفاقاً چند روزه وقت نکردم بهشون سر بزنم. اونقدر درگیر کارهای بازار خیریه بودیم که نه من و نه گلايول فرصت نکردیم بریم دیدنش. راستی اگه دوست داری می تونم باقی تابلوهامو هم بهت نشون بدم.

مشتاق سری به علامت مثبت تکون دادم، از جاش بلند شد و همون جوری که از تو یخچال دو تا هویج در می آورد گفت: البرز و گلايول میونه اشون شکرآب شده.

متعجب پرسیدم: برای چی؟!

-نمی دونم. گلايول درست برام تعریف نکرد. فقط گفت البرز که داشته می رفته با هم قهر بودن. این قهر و آشتی ها بین همه پیش می یاد.

-قضیه ی بینشون ولی انگار جدیه. می دونی البرز اجازه ی دخالت نمی ده. اصلاً نمی ذاره مثلاً من یا نهاد بشینیم و باهش حرف بزیم یا بخوایم مثلاً از گلايول دفاع کنیم. اصلاً راه نمی ده! یه بار دیگه، چند وقت پیش همین جوری با هم حرفشون شده بود، من هر بار که خواستم سر حرفو وا کنم البرز اجازه نداد. جالبه تا خوبه خوبه، اون روش که بالا می یاد دیگه هیچکی حریفش نیست! از هیچ کسم حرف شنوی نداره!

-سر چی حالا حرفشون شده؟! گلايول هیچ اشاره ای نکرده؟

نه ولی هر چی بوده مقصر انگار خود گلايوله که خیلی هم ناراحته.

-دیروز که خوب بود حالش.

نه بابا! کلاً دختر توداریه. به منم تا همین دیروز حرفی نزده بود. وقتی دیدم مرتب موبایلشو نگاه می کنه و البرزم اصلاً زنگ نزده یه چیزایی بو بردم و به روش آوردم. اون هم گفت البرز ازش دلخوره. بهش گفتم عیبی نداره! این چیزا عادیه، اما بعد چند دقیقه گفت: این بار دیگه خیلی جدیه جریان!

از جام بلند شدم و رفتم تو هال و موبایلمو برداشتم، دوباره شماره ی البرز رو گرفتم و باز خاموش بود.

برگشتم تو آشپزخونه، نهال سر گاز ایستاده بود. نشستم پشت میز و گفتم: گوشیش خاموشه.

-حتماً تو هواپیماست.

اون موقع ها، وقتی دانشجو بودیم. البرز با یکی از همدانشگاهی هامون رفیق بود. اونقدری که من و فرناز و بقیه بچه ها مطمئن بودیم قضیه اشون جدیه ولی بعد یه مدت دیدم البرز خیلی دور و ور دختره نمی پلکه و دیگه زیاد سرش تو گوشیش نیست. عادتشون هم بود تو سلف بشینن و البرز حرف بزنه دختره غش غش بخنده

اما دیگه البرز اونورا پیداش نمی شد. گذشت و گذشت تا اینکه یه روز ازش پرسیدم چرا دیگه زیاد با پرند نمی پره. می دونی چی جوابمو داد؟

نهال که برگشته بود سمتم و داشت به حرفام گوش می داد پرسید: چی؟!

چشمم به دستبند تو دستش بود، دست خودش هم به دستبند و مرتب می چرخوندش. لبمو تر کردم و گفتم: خیلی خونسرد برگشت گفت به درد هم نمی خوردیم از خیر هم گذشتیم! شاید جمله ای که گفته بود خیلی منطقی به نظر می رسید ولی باور کن اونقدر سرد این حرفو زد که یه لحظه تنم لرزید! آخه این دو تا خیلی با هم جور بودن! ما حتی تو تدارک لباس واسه عروسیشون بودیم.

-نگفت سر چی بهم زدن با هم؟

نه! هیچ وقت حتی اجازه نداد من بخوام در موردش حرف بزنم. فرناز هم که رفت سراغ پرند، پرند گفت البرز دوست نداره کسی چیزی بدونه منم حرفی نمی زنم!

نهال اومد روبروم نشست و گفت: می گم دیگه. آدم عجیبیه بر عکس خیلی هایی که دیدم و یه خط مستقیماً! -مثلاً من؟!

یا حتی خود من! می دونی خیلی از آدمها رو می شه پیش بینی کرد. مثلاً من با این شناخت محدود نسبت بهت می دونم که تو چه موقعیت هایی و با شنیدن چه حرفهایی ممکنه ناراحت و عصبانی بشی اما البرز این جور نیست. یه وقتیایی خیلی انعطاف پذیره حتی در مورد مسائلی که ممکنه ماها رو اذیت کنه، یه جاهایی هم که ما خیلی راحت از کنارش می گذریم واکنش منفی نشون می ده! لبخندی نشست رو لبم! یاد جمله ای که همیشه به البرز می گفتم افتادم! نهال دختر تیزی بود و استعداد عجیبی تو شناخت آدم ها داشت.

لبخند روی لبمو که دید همون جورى که یه رشته از موشو دور انگشتش تاب می داد گفت: چی شد؟

دست گذاشتم روی دستش و گفتم: این کارت باعث ریزش مو می شه!

اخم ریزی کرد و با لبخند پرسید: نه بابا!

-چرا! با این کارت به ریشه ی موهای شقیقه ات آسیب می رسونی، می ریزن و اونوقته که کسی با یه عروس کچل ازدواج نمی کنه!

خندید و موهای پیچیده شده دور انگشتش رو آزاد کرد و گفت: چشم آقای دکتر! اما فکر نمی کنی انتخاب یه خانوم به خاطر موهاش ملاک خوبی واسه ازدواج نیست؟!

ناخودآگاه جمله ای رو که تو ذهنم بود به زبون آوردم: ملاک و معیار و مقیاس رو نمی دونم! اما مردی رو پیدا کردی که این چیزا براش مهم نباشه یقین بدون از کرات دیگه اومده! اون هم این موها!

برای لحظه ای بهت زده خیره ی چشمام شد، بعد لبخندی زد و گفت: نگفتی به چی لبخند می زدی!

یه خرده تو سکوت خیره ی چشمات شدم! لبخندی به تلاشت برای عوض کردن ناشیانه ی بحث زدم و گفتم: اون موقع ها که دانشجو بودیم، همیشه به البرز می گفتم تو حد وسط نداری! یه وقتایی از ته سوزن رد می شی یه وقتهایی از ته جوالدوز هم نمی گذری! وقتی در مورد خصوصیت اخلاقیش اونقدر دقیق نظر دادی به نظرم جالب اومد.

صدای باز شدن در اتاق خواب اومد و بعد نهاد با سینی نسکافه ها اومد تو آشپزخونه و رو به من گفت: واقعاً واقعاً شرمنده.

نهال اخمی کرد و گفت: خب می گفتم فردا بیاد دفترت یا اصلاً فردا باهات تماس بگیره.

نهاد مشغول شستن فنجون ها شد و گفت: فردا صبح زود دادگاه داریم. مجبور بودم یه سری مسائلو باهات هماهنگ کنم.

اولین فنجون رو آب نکشیده بود که باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد! نهاد معترض گفت: اه! بسه دیگه نهاد! جواب نمی دی ها!

نهاد رفت سمت گوشیش که روی اپن بود و با دیدن شماره لبخندی زد و گفت: البرزه!

بعد آب دستهاشو با دستمال خشک کرد و تماسو جواب داد. بعد شنیدن یکی دو تا جمله اخم ریزی نشست روی صورتش و پرسید: کجا؟... باشه ... الان می یام.

تماس که قطع شد رو کرد به نگاه منتظر من و نهاد و گفت: البرز نبود.

نهاد با تعجب پرسید: پس کی بود؟!

برای لحظه ای دلشوره ی عجیبی همه ی وجودمو گرفت. مات دهن نهاد بودم. گوشیشو برداشت و گفت: البرز بیمارستانه!

دهنم برای پرسیدن سوالی باز نشد. نهاد اما از جاش بلند شد و پرسید: چی شده؟! تصادف کرده؟!

نهاد رفت سمت هال و گفت: نمی دونم. پرستاره فقط گفت البرز تأکید داشته کسی از خونواده اش متوجه نشن.

مات جای خالی نهاد بودم که دست نهاد نشست روی دستم. سرمو بلند کردم و نگاهمو دوختم به صورتش.

آروم گفت: چیزی نیست. مطمئن باش که حالش خوبه. پاشو بریم.



به زور تکونی به خودم دادم. حس می کردم تپش قلبم اونقدر زیاد شده که هر لحظه قلبم از کار می افته. رفتم سمت در، نهاد هم حاضر شد و اومد کنارم و همون جوری که پالتومو می داد دستم گفت: حالش خوبه که تأکید داشته به خونواده اش خبر ندیم. نگران نباش.

سری به علامت مثبت تکون دادم اما همه ی وجودم پر شده بود از استرس. بعد رفتن دیار، البرز عزیزترین کسی بود که داشتم! مثل قبل اومدن فرناز که عزیزترین کسم بود! جایگاهش اصلاً متفاوت از جایگاه همه ی آدم های دور و برم تو همه ی دوران های زندگیم بود.

توی آسانسور، نگاهم افتاد به نگاه نهال که خیره ی صورتم بود. قبل از اینکه چیزی بگه دست نهاد نشست رو پشتم و گفت: چیزی نیست پندار! مطمئنم حالش خوبه.

سری سرسری به علامت مثبت تکون دادم و سعی کردم باور کنم که حالش خوبه. اونقدر تو این چند وقت اخبار بد شنیده بودم که ظرفیتم تکمیل شده بود.

نشستیم تو ماشین نهاد و راه افتادیم سمت بیمارستانی که گفته بودن اون جاست. وقتی رسیدیم، ماشین نهاد ترمز نکرده پیاده شدم و اصلاً نفهمیدم چه جوری رسیدم دم اطلاعات. اسم و فامیل البرزو که گفتم، مأمور پشت باجه گفت: تو اتاق عمله. خطهای زردو بگیرین به اتاق عمل می رسین.

وا رفتم. اتاق عمل؟! پس اونقدرها هم که نهاد دلداریم می داد شرایط مساعد نبود. دست نهاد نشست رو بازوم و گفت: بریم ببینیم چه بلایی سر خودش آورده.

همراهشون کشیده شدم سمت در اتاق عمل و نشستم روی صندلی کنار سالن. دهنم خشک خشک شده بود و سوزش و درد بدی تو معده ام داشتم. نهال نشست کنارم و گفت: نهاد رفته از پرستار پرسه. -اگه طوریش شده باشه چی؟! اگه زنده از این اتاق ب...

خدا نکنه پندار! قرار که نیست همه بی نفس از این اتاق بیان بیرون! مطمئن باش یه مشکل کوچیکه. زیرلب زمزمه کردم: خدا کنه!

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم! فقط خدا خدا می کردم یکی یه خبری بیاره تا خیالم راحت بشه. تا باور کنم که بعضی وقتها تو زندگیم معجزه ای هم اتفاق می افته.

نهاد که اومد، از جام بلند شدم و پرسیدم: چی شد؟

-چیزی نیست. مثل اینکه پاش تو پله های هواپیما پیچ خورده.

:اونقدر ناجور بوده که کار به عمل کشیده؟!

-پرستاره توضیحی نداد و گفت منتظر باشین عمل تموم شه دکترش بیاد توضیح بده!  
کلافه پوفی کشیدم و نشستم سر جام! حالا حال نهال رو وقتی ازم توقع داشت در مورد عمل ماهبانو برایش توضیح بدم درک می کردم. با دست فشاری به معده ام آوردم تا یه خرده دردش آروم بگیره و بعد به نهاد که گوشه ی سالن ایستاده و به دیوار تکیه داده بود گفتم: مطمئنی فقط مشکلتش مچ پاشه؟!  
-آره. پرستاره می گفت نگران نباشیم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و نهال گفت: اینقدر که این بشر هوله!  
از جام بلند شدم، یه خرده از این ور راهرو رفتم اون ور راهرو و بعد با اعتراض نهاد که ازم می خواست بشینم نشستم سر جام! دل تو دلم نبود. حس و حال اون لحظه هایی رو داشتم که منتظر رسیدن یه خبر از اتاق عمل دیار بودم!

نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون. رفتم جلو و تا خواستم حرفی بزنم گفتم:  
حال دکتر خوبه. شکستگی قوزکشو با پیچ ثابت کردیم و آتل بستیم. امشبو اینجا می مونه، فردا مرخصه.  
نفسمو پرصدا دادم بیرون و نشستم سر جام. استرس زیاد تموم عضلاتمو کرخت و بی حس کرده بود.

نهال هم نشست کنارم و با یه صدای دلگرم کننده گفت: دیدی گفتیم چیزی نیست؟!  
نهاد هم نشست و گفت: باید گوش البرزو واسه این هول و ولایی که به دل ما انداخت بیچونیم! خانومه که پای تلفن گفت باید بریم بیمارستان تا مرز سخته رفتم و فقط به خاطر پندار خودمو نگه داشتم!

بی حرف سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم! روحیه ام اونقدر ضعیف شده بود که با کوچکتین خبر ناگواری شدیداً به هم می ریختم! چه از لحاظ روحی، چه از لحاظ جسمی و البته خبر به بیمارستان کشیده شدن کار البرز جزء خبرهای ناگوار کوچیک محسوب نمی شد برای من!

البرز رو در حالی که نیمه هوشیار بود از ریکآوری آوردن بیرون و به بخش منتقل کردن. با اصرار زیاد نهاد و نهال رو فرستادم خونه و خودم پیشش موندم.

خواب بود وقتی دو تا پرستار از اتاق اومدن بیرون و بهم اجازه دادن برم پیشش. ایستادم کنار تخت و به پای آتل بسته اش که روی دو تا بالش بود خیره شدم. البرز بدمریض رو بعد بیدار شدنش چه جوری می شد تحمل کرد خدا می دونست!

نشستم روی صندلی گوشه ی اتاق و زل زدم به صورتش. کم پیش می اومد که بشه این جور آروم دیدش و مطمئناً بعد بیدار شدنش اونقدری درد داشت که بخواد زمین و زمانو بهم بریزه!

صدای ویریه ی موبایلم از جا تکونم داد و یه شماره ی ناشناس رو دیدم. از اتاق رفتم بیرون و الو که گفتم صدای مردی گفت: الو سلام آقا پندار. الوندم. خوبین شما؟!

تشکری کردم و اون پرسید: شما از البرز خبری ندارین؟ هر چی زنگ می زنه گوشیش خاموشه. موندم چی بگم! دهن وا می کردم و جریانو می گفتم صدیقه خانوم نصفه جون می شد! دستمو تکیه گاه گردنم کردم و گفتم: من الان دارم می رم خونه اش. پرواز داشته و تو هواپیما گوشیشو خاموش کرده بوده. رسیدم اونجا می گم بهتون زنگ بزنه. خوبه؟!

الوند با صدای امیدوارتری از قبل تشکر کرد و گفت: پس من و مامان منتظر تماسش می مونیم. فقط بگین هر ساعتی بود مهم نیست حتماً یه زنگ خونه بزنه.

باشه ای گفتم، تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار البرز که وادار به دروغ گفتم کرده بود کردم و برگشتم تو اتاق.

بیدار شده و گیج و گنگ خیره ی سقف بود! سلام که کردم، سرش به کندی چرخید سمتم و با دیدنم لبخندی نشست روی لبش!

ایستادم کنار تخت، دستمو گذاشتم رو اون دستش که سرم بهش وصل نبود و پرسیدم: چی کار کردی با خودت؟!

برای لحظه ای چشماشو بست و وقتی باز کرد گفت: تو اینجا چی کار می کنی؟!

نشستم روی صندلی و پرسیدم: نباید اینجا باشم؟! گذاشتی عمل تموم شه بعد خبرمون کن؟!

تکون آرومی به خودش داد و گفت: گفته بودم به نهاد زنگ بزنن!

اخم ریزی کردم و گفتم: با خبر نمی شدم، زنده ات نمی داشتم! نگفتی چه جور زمین خوردی؟

چشماشو بست، لحظه ای مکث کرد و گفت: باور کن یادش می افتم حالم بد می شه! زمین نخوردم، پام پیچ خورده!

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: نمی فهمم چه جور پیچیده که کارت به عمل کشیده؟!

کف دستشو گذاشت روی پیشونیش و گفت: صدای خرد شدن استخونمو شنیدم! اینجا هم که آوردنم دمارمو در آوردن! اگه نمی فهمیدن همکارشونم تا فردا خبری از عمل نبود!

-الان چی دردت زیاده؟

نه.

-الوند زنگ زده بود. گفت حتماً بهشون زنگ بزنی. دستتم بیار پایین بذار اون سرم بره. توش مسکن ریختن. دستشو آورد پایین و گفت: تو چه جوری با خبر شدی؟

لبخندی زدم و گفتم: پیش نهاد بودم!

متعجب زل زد به صورتم و من توضیح دادم: شام دعوت بودم که طبق معمول بهم خورد! انگار قسمت نیست ما سر یه میز شام بخوریم!

به سقف خیره شد و چیزی نگفت و این یعنی دردش داشت شروع می شد. از جام بلند شدم، پالتومو در آوردم و گفتم: برم کیف و موبایلتو بیارم به مادرت یه زنگ بزنی.

چشماشو بست. هنوز به خاطر داروی بیهوشی منگ بود. رفتم و وقتی برگشتم شماره ی صدیقه خانومو گرفتم و تلفونو دادم دست البرز و گفتم: الان می یام.

رفتم یه مقدار کمپوت و آب میوه و بیسکویت خریدم و وقتی برگشتم، البرز همچنان داشت با موبایل حرف می زد. وسیله ها رو گذاشتم روی میز و به خیال اینکه داره با گلابول حرف می زنه خواستم برم از اتاق بیرون که با سر اشاره کرد بمونم. تماسو که قطع کرد با حالت بی حوصله ای گفت: نهاد سلام رسوند.

گوشیو ازش گرفتم و خاموش کردم. آب میوه ها و کمپوتها رو گذاشتم تو یخچال و گفتم: چیزی نمی خوای؟ زمزمه کرد: برو خونه پندار.

نشستم لبه ی تخت، دستشو گرفتم تو دستم و گفتم: رفتم!

چشماشو باز کرد و گفت: آفرین پسر! یه بار حرف گوش کن!

لبخندی به صورت در همش زدم و گفتم: آه یکی گریبانتو بد گرفته ها!

اخمی کرد و خیره ی صورتم شد. لبخندم پهن تر شد و گفتم: با گلابول سر چی حرفت شده؟

اخمش بیشتر شد، دستشو از دستم کشید بیرون و ساعدشو گذاشت روی چشماش و حرفی نزد. از تخت اومدم پایین و نشستم روی صندلی و گفتم: چیه؟ اینم شده جریان پرند؟! خیال کردی من همون پندار با فهم و شعور دوران دانشجوییم که آقای کنم و به خیال اینکه نخوام تو مسائل خصوصیت سرک بکشم چیزی نپرسم؟! تو این جریان تا مو رو از ماست نکشم ول کنت نیستم البرز!

دستشو از روی صورتش برداشت و با صدایی که کاملاً می شد درد رو توش حس کرد گفت: الان پام اونقدر درد می کنه که گلدونهای شمعدونی حیاطمونو هم یادم نمی یاد، چه برسه به گلابول و میخک و مینا!

خندیدم! تو این شرایط هم دست از لودگی بر نمی داشت! سعی کرد پاشو تکون بده که مانع شدم و گفتم: چیه؟!

-این بالشتها رو بردار از زیر پام.

:دکتر بعد از این! محض تزیین که نداشتنشون! باید پات از قلبت بالاتر باشه!

کلافه پوفی کشید و چیزی نگفت. ساکت شدم شاید خوابش بیره اما بعد چند دقیقه گفت: با گلابول بهم زدم.

دلهم هم نمی خواد کسی خیال کنه با پا در میونی می تونه ما رو به هم وصل کنه!

-واسه چی آخه؟!

:به درد من نمی خورد!

-چرا خب؟! پس کی به درد تو می خوره که سنت اینقدر شده و هنوز پیداش نکردی؟! اصلاً ببینم از اول قصد

ازدواج داشتی باهاش یا اونم یکی بود مثل بقیه؟!

:اونم یکیه مثل بقیه! همه اشون عین همه ان! همه اشون در عین خودخواهی هنوز چیزی نشده می خوان

عوضت کنن! تغییرت بدن! به ما مردها به چشم یه تیکه خمیر نگاه می کنن که می شه شکلمون داد!

-هوی! خیلی خب حالا! حرص نخور انقدر!

نفس عمیقی از سر درد کشید و بعد یه خرده مکث ادامه داد: با هر زنی می تونم کنار بیام الا زن شکاک و

حسود!

-گلابول بهت شک داره؟

:داشت!

خیره ی صورتش موندم، چشماشو باز کرد و زل زد به سقف و گفت: انقدر درک نمی کنه که وقتی با این

موقعیت و با این سن اونقدر براش عشق و ارزش قائلم دلیلی نداره که بخوام بهش خیانت کنم!

لبخندی زدم و گفتم: پس شیطنتهات کار دستت داده آره؟!

تیز نگاهم کرد و گفت: عادت ندارم با هزار نفر در آن واحد تیک بزنم! با گلابول که بودم قصدم فقط ازدواج بود!

خودش هم بهتر از هر کس دیگه ای می دونست!

سری به علامت تأیید تکون دادم و پرسیدم: پرند چی؟! جریان اون چی بود؟!

مکشی کرد و بعد گفت: امروز به اندازه ی کافی امواتم اومدن جلوی چشمم تو دیگه می خوای زحمت نیافت!

خندیدم و چیزی نگفتم. اما خودش دوباره سکوتو شکست و گفت: با اون به خاطر تو بهم زدم!

شکه شده زل زدم به نیم رخش! برگشت سمتم و زل زد به صورتم و گفت: نترس چشمش دنبال تو نبود!

برعکس چون چشم دیدنتو نداشت نخواستمش!

- یعنی چی؟!

:رو تو حساس بود! می گفت دلش نمی خواد با تو رفاقت کنم!

- برای چی؟!

:چه می دونم! می خوام بگردم شماره اشو پیدا کنم زنگ بزن از خودش بپرس!

-خب لابد یه دلیلی برای خودش داشته دیگه؟!

:آره داشت! حسادت!

-به رابطه ی من و تو حسادت می کرد؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و پرسید: مطمئنی توی این سرم یه کوفتی ریختن! دردم داره بیشتر می شه!  
هنوز تو بهت جریان پرند و بهم زدن رفاقتشون بودم! از اون گذشته بود چون نتونسته بود منو و رفاقت با منو  
بذاره کنار؟!

از جام بلند شدم و گفتم: می رم بگم یه خواب آور بهت بزنن که بخوابی.

با دستش مچمو گرفت و گفت: خوابم که برد تو باید بری خونه پندار!

-واسه چی؟!

:یه نگاه به قیافه ی خودت بندازی می فهمی واسه چی!

-قیافه ی من هیچ طوریش نیست! الکی رو من عیب نذار!

رفتم سمت در و غر زدم: خودشو ندیده که انگار از مرز ایران و برزخستان برگشته!

واقعاً هم حال و روزش خوب نبود. بحث پرند رو کشیده بودم وسط که یه جوری سرشو گرم کنم دردش یادش  
بره اما انگار فایده ای نداشت!

پرستار اول روی خوش نشون نداد، کارتمو که گذاشتم جلوش، برای لحظه ای نگاهم کرد و بعد از جاش بلند  
شد و با روی باز دنبالم راه افتاد! یه خواب آور به البرز تزریق کرد، فشارشو چک کرد، شب بخیر کاملاً محترمانه  
و از سر محبتی گفت و رفت!

در رو بستم و برق اتاق رو خاموش کردم. نشستم روی صندلی و البرز گفت: تو رو خدا پاشو برو پندار! صبح باید  
بری بیمارستان! همین جوریشم که شبها درست و حسابی نمی خوابی!

-ببند و بخواب، منم همین جا می خوابم! شب به خیر!

:آره! از سر شبش کاملاً مشخص بود چقدر خیره!

-کم غر بزن بچه! چیزی خواستی یا درد داشتی حتماً صدام کن. می دونی که من بیدارم.  
 تو تاریک روشن نور کم سوی لامپ بالای تخت می تونستم قیافه اشو بینم که زل زده به سقف و هنوز  
 نخوابیده. از جام بلند شدم و ایستادم کنارش و پرسیدم: پس چرا نمی خوابی؟!  
 سرش چرخید سمتم، یه خرده تو سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت. نشستم لبه ی تخت و پرسیدم: درد داری  
 هنوز؟

-نه خیلی

:بخواب که همین قدر درد هم کم شه.

- حرف بزن که خوابم ببره!

:چی بگم؟! قصه تعریف کنم خوبه؟! یکی بود یکی نبود!

آروم ضربه ای به رون پام زد و گفت: مسخره!

لبخندی زدم و گفتم: وقتی نبودى با نهال رفتیم بازار خیریه، یه تابلوی قشنگ هم بهم هدیه داد. یه ناهار خوب  
 هم با هم خوردیم! به مامان هم سر زدم! ۲ ساعتی هم تو اتاق سابقم کنار پونه گرفتم راحت خوابیدم!  
 متعجب زل زد به صورتم و بعد یه مکث گفت: معجزه شده من نبودم یا سرت به جایی خورده متحول شدی؟!  
 خندیدم و گفتم: نمی دونم! شاید معجزه است، شاید هم تن دادن به هر چه بادابادا!  
 -چی؟!

:هیچی! البرز جدی جدی پرندو به خاطر اینکه رفاقت با منو بهم نزنه رد کردی؟!

-نه!

:پس چی؟!

-گیر دادی امشب به پرند؟! شوهر کرده، رفته پی زندگیش! من بی خیال شدم، تو بند کردی حالا؟!

:می خوام بدونم!

-آدمی که بی دلیل و منطق سعی می کنه دونه دونه اطرافیان رو حذف کنه، امروز بند می کنه به رفیق  
 صمیمیت، فردا گیر می ده به داداش و مادر و دخترعمو و پسرعمه ات!  
 :شاید بنده ی خدا از یه چیزی تو من خوشش نمی اومد، دلیل نمی شد تو ...

-چرند نگو پندار! یه دانشگاه بود و یه پندار! خودت بهتر از همه خبر داشتی چقدر کشته مرده ات بودن تو  
 بیمارستان و دانشگاه!

خب باشه! کشته مرده داشتم چون زیاد باهام دم خور نبودن! همون جریان آواز دهل شنیدن از دور خوش است! پرنده که به واسطه ی تو منو مرتب می دید شاید از رفتاریم رنجیده بود یا ...

-اگه این طور بود بهم می گفت! هر بار که بحث پیش می اومد، هر بار که ازش یه دلیل منطقی می خواستم می گفت هیچ دلیل منطقی وجود نداره! من بی دلیل از این دوستت خوشم نمی یاد! بار آخر هم باهاش اتمام حجت کردم. گفتم اگه قراره با هم باشیم، باید بدونه که نمی تونه اطرافیان منو حذف کنه!

-خب؟

قرار بود تو حرف بزنی من بخوابم!

-باشه. اگه دلت نمی خواد حرف بزنی نمی خواد توضیح بدی!

:اینم می گم و پرونده ی پرندو می بندیم!

-باشه! پرونده ی پرند رو می بندیم، پرونده ی گلايولو باز می کنیم!

یه چشم غره غلیظ بهم رفتم و ساعدشو گذاشت روی چشماش و غر زد: لازم نکرده!

از تخت اومدم پایین و رفتم دم پنجره. باید می رفتم یه قرص معده می خوردم که دردم کم شه اما ترجیح دادم تا خوابیدن البرز صبر کنم.

\*\*\*

ساعت شیش صبح بود که زنگ زدم به الوند، جریان پیچ خوردن پای البرزو گفتم و ازش خواستم تا هشت خودشو برسونه بیمارستان.

نشسته بودم روی صندلی و سرم روی تخت بود که در باز شد و دستی نشست رو شونه ام. سرمو بلند کردم و دکتر ظهرابی رو دیدم که پشت سرم ایستاده. نگاهی به ساعت انداختم، ۷ بود. سلام آرومی کردم و از اتاق رفتیم بیرون و دکتر پرسید: چی شد یهو؟

دستی به چشمام که از بی خوابی می سوخت کشیدم و گفتم: پاش پیچ خورده، استخوانهش جا به جا شدن.

دکتر نچی کرد و گفت: چرا همون دیشب به من خبر ندادین؟

-کاری از دستتون بر نمی اومد. الان کی بهتون خبر داد؟

به موبایلش زنگ زدم خاموش بود، به نهاد زنگ زدم و اون گفت. تو با این وضعیت الان می خوای بری بیمارستان؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: به الوند زنگ زدم. داره می یاد. امروز مرخصش می کنن.



برو خونه یکی دو ساعت بخواب بعد برو بیمارستان.

عمل دارم صبح. بعدش می رم استراحت می کنم.

سری به علامت مثبت تکون داد و برگشتیم تو اتاق. یه خرده بالای سر البرزی که تا صبح از درد به خودش پیچیده و دم دمای صبح تازه خوابش برده بود ایستادم و بعد اومدن الوند و صحبت باهاش همراه دکتر زدیم از بیمارستان بیرون.

تو ماشین دکتر یه خرده در مورد وضعیت پای البرز صحبت کرد و بعد یه سکوت نسبتاً طولانی گفت: یه چیزی می خوام بپرسم اما می ترسم اوقات از اینی که هست تلخ تر بشه.

اوقاتم تلخ نیست!

خب خسته ای! دلم نمی خواد....

شما راحت باشین. من اگه نخوام جواب نمی دم!

برگشت سمتم و لبخند روی لبمو که دید با لبخند سری به تأسف تکون داد و گفت: اون که البته! اخلاق امروز و دیروزت هم نیست! تا جایی که یادمه همین جوری بودی الان دزت بیشتر شده!... چرا نمی شینی با فرناز صحبت کنی؟!

جا خوردم از این سوال بی مقدمه! هر چند که سعی کرده بود مقدمه چینی کنه! اصلاً فکر نمی کردم بخواد در

مورد فرناز حرفی بزنه. سکوتمو که دید پرسید: چیه؟! از اون سوالاییه که دلت نمی خواد جواب بدی؟!

خودم قصدشو دارم اما فرصت نشده هنوز. من می دونم باید در مورد چه مسائلی باهاش حرف بزنم اما دلم می

خواد بدونم اون می خواد در مورد چی باهام حرف بزنه؟!

اولیش جریان اون زمینه.

که خیلی هم مهم و فورسماژور نیست! بعدی؟!

جریان قول و قراریه که حاجی ...

اون هم که کلاً باطله! دیگه چی؟!

دکتر سکوت کرد و بعد چند لحظه مکث گفت: کاش یه فرصتی بذاری و اینا رو به خودش هم بگی!

چیا رو؟!

اینکه قولی که به حاجی دادین باطله!

فرنازی که چشم دیدن حاجی رو نداشته، چطور این قدر براش مهم شده حالا؟!

خیلی چیزا عوض شده پندار!

-آره! رفتن من باعث شد معجزه بشه! روابط خونادگی و فامیلی مستحکم بشه و پندار بدبخت هم که اخ! اصلاً گور باباش! چه اهمیتی داشته کجا هست و چی کار می کنه و چرا اصلاً از همه بریده و خودشو گم و گور کرده! دعوی من و فرناز پای اون تلفن لعنتی درسته اولش از اون پذیرش مزخرف شروع شد اما با همین حرف و حدیثهای خاله زنگی مربوط به حاجی و رفتاراش کش اومد!

باشه پندار! بذار بعد در موردش حرف بزیم. الان خسته ای. نمی خوام با این اعصاب داغون بری بالا سر مریضات. به اندازه ی کافی تو اون بیمارستان در مورد حسن اخلاقت تعریف می کن!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. کاش می شد این ترافیکی که همه ازش می نالیدن تا ساعتها همین طور سنگین بمونه! به اندازه ای که بتونم با یه چرت یه خرده از خستگیمو در کنم!

\*\*\*

کارم که تو بیمارستان تموم شد زنگ زدم به الوند. البرزو تازه برده بودن خونه ی خودش. یه منم دارم می یام اونوری گفتم و تماسو قطع کردم.

به محض ورودم به آپارتمان البرز، صدای اعتراضش بلند شد: این جا چی کار می کنی تو؟!

دراز کشیده بود روی کاناپه، پاش روی یه بالش بود و با چهره ای در هم نگاهم می کرد. خسته ی خسته، پالتو و کیفمو آویزون و خودمو پرت کردم رو مبل و گفتم: علیک سلام!

-مگه به دکتر نگفتی بعد بیمارستان می ری خونه استراحت می کنی؟!

گفتم استراحت می کنم! نگفتم می رم خونه! پات چطوره؟!

-بهتره. دردش کم شده.

تنهایی؟

-الوند هم هست. پاشو برو یه چیزی بخور و بگیر یه خرده بخواب.

از جام بلند شدم که برم آبی به سر و صورتم بزوم، صدای سلام الوند سرمو برگردوند سمت آشپزخونه.

یه قدم برگشتم عقب و باهاش دست دادم و اون گفت: افتادی تو زحمت آقا. کاش همون دیشب بهم گفته بودی.

یه لبخند بی حوصله زدم و رفتم تو دستشویی وقتی برگشتم البرز چشماشو بسته بود. خوب بود که می خوابید و غرغر نمی کرد و گیر نمی داد!

رفتم تو آشپزخونه و الوند گفت: به مریم سپردم هم غذا درست کنه و هم سوپ. البرز که می گه فعلا میل نداره. من و شما ناهارمونو بخوریم؟

نشستم پشت میز و سری به علامت موافقت تکون دادم و الوند گفت: هر کاریش کردیم بیریمش خونه ی مامان راضی نشد! می گه اینجا راحت تره!

-به صدیقه خانوم گفتین جریانو؟

نه البرز نمی ذاره!

-البرزه دیگه!

ناهار رو خورده نخورده رفتم تو اتاق خواب و روی تخت ولو شدم. یه دو ساعتی می تونستم استراحت کنم و بعدش باید می رفتم مطب.

تو خواب و بیداری بودم که صدای سلام و احوال پرسی و پیچ پیچ بیدارم کرد. تو جام غلتی زدم و کلافه دستمو گذاشتم روی پیشونیم و بعد چند دقیقه با یه سردرد بد از جام بلند شدم.

نهاد بود که نشسته بود کنار البرز و داشت باهش آرام آرام حرف می زد. سلام که کردم برگشت سمتم و با دیدنم از جاش بلند شد و گفت: سلام.

یه راحت باش گفتم و از البرز که مات شده بود به صورتم پرسیدم: چیه؟!

یه خرده جا به جا شد و گفت: خوابیدی اصلاً؟

نشستم رو یه مبل تکی و گفتم: آره! اتفاقاً داشتم خواب تو رو هم می دیدم!

نهاد با لبخند گفت: پس بگو داشتی کابوس می دیدی!

لبخندی زدم و گفتم: یه چیزی تو همین مایه ها!

بعد رومو کردم سمت البرز و گفتم: خواب دیدم پات عفونی شده، از بیخ و بن قطعش کردن!

کوسن زیر دستشو پرت کرد سمتم و گفت: غلط کردی!

نهاد از جاش بلند شد و گفت: بذار برم برات یه لیوان آب آناناس بیارم.

وقتی تنها شدیم بی مقدمه پرسیدم: از گلابول چه خبر؟!

با اخم زل زد به صورتم. عقب نشینی نکردم و مصر پرسیدم: اصلاً می دونه چلاق شدی؟!

باز هم جوابی نداد و با اخم مات صورتم موند. لبخندی زدم و گفتم: نکنه می ترسی به روت بیاره که آهش

گریبانگیرت شده؟!

به دور و برش نگاهی انداخت که یه چیزی واسه ول دادن سمت من پیدا کنه! از جام بلند شدم و گفتم: بعید می دونم نهال تا حالا بهش نگفته باشه!

صدای نهاد از تو آشپزخونه بلند شد: برای نهال خط و نشون کشیده که گلابول چیزی بفهمه کشتش! رفتم سمت آشپزخونه و گفتم: برای من که نمی تونه خط و نشون بکشه! خودم از نهال شماره اشو می گیرم و بهش زنگ می زنم!

البرز با حرص گفت: جرأت داری زنگ بزنی بین چه اتفاقی می افته برات! همون جووری که از آب سردکن یخچال یه لیوان آب برمی داشتم گفتم: زنگ می زنم، بینم قراره چه اتفاقی بیافته برام!

نهاد با لبخند برگشت سمتم و البرز بلند گفت: پاشین برین سر خونه زندگی خودتون! مثلاً اومدن کمک حال مریض!

چشمکی به نهاد زدم و گفتم: خب داریم بهت کمک می کنیم دیگه! نهاد که داره برات آب آناناس می یاره بخوری زخمت زودتر جوش بخوره! منم که در راستای روحیه پروریت دارم قدم بر می دارم!

-تو لازم نکرده واسه من روحیه بسازی! اگه بلدی در اونجای خودتو بیل بزنی! برگشتم تو هال و نشستم جلوی چشمای برزخیش و گفتم: اونم به موقعش! فعلاً تو واجب تری! نهاد جان یه زحمت بکش از خواهرت شماره ی دوستشو برای من بگیر.

نهاد یه چشم بلند بالا گفت و البرز سرشو گذاشت رو بالش و چشماشو بست! فکر کنم اگه می تونست از جاش بلند شه حتماً کله امو می کند!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: زیاد حرص نخور حالا! تا وقتی از مطب برگردم فرصت داری خودت یه فکری به حال این اوضاع بکنی!

سری به علامت تأسف تکون داد و بعد چند دقیقه گفت: کی باید مطب باشی؟  
-یه ساعت دیگه.

برو این یه ساعتو بخواب که از شرت راحت باشم!

نهاد با یه لیوان آب آناناس اومد بیرون و گفت: از شر پندار راحت بشی من ول کنت نیستم!

بلند شدم و رفتم تو اتاق یه خرده دراز کشیدم و بعد حاضر شدم و اومدم بیرون. یه لیوان آب و همراه چند تا قرص گذاشتم روی میز و به البرز گفتم: اینا رو بخور. من شب سعی می کنم زودتر برگردم. نهاد جان می مونی دیگه؟

نهاد سری به علامت مثبت تکون داد و یه خاطرت جمع باشه هم گفت. رفتم سمت در و قبل از اینکه بخوام برم بیرون البرز گفت: کی می یای؟

برگشتم سمتش و گفتم: ساعت ۱۰ به بعد چطور؟

-دکتر ظهرابی و خانومش شب یه سر می یان اینجا.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: سعی می کنم زود بیام.

باشه ای گفت و قبل از اینکه برم بیرون اضافه کرد: فرناز هم هست!

دستم برای لحظه ای روی دستگیره ی در موند! همینو کم داشتم تو این هیر و ویر. بی حرف رفتم بیرون و در رو بستم و تو طول مسیر رسیدن به مطب به این موضوع فکر کردم که شاید بد نباشه فرنازو ببینم و باهاش حرف بزنم!

روی پاهام بند نبودم وقتی رسیدم خونه ی البرز. مارا تن بحث و صحبت با فرنازو اگه پشت سر می داشتم یه قدم بزرگ واسه آرامشم برداشته بودم.

در واحد باز و نهاد دم در منتظر ایستاده بود. سلام کردم و باهاش دست دادم و پرسیدم: البرز چطوره؟!

لبخندی زد و گفت: والله فکر کنم همین جوری پیش بره، فردا دیگه بره مطب!

رفتم تو، پالتومو در آوردم و آویزون کردم و کیفمو گذاشتم یه گوشه و قدم که تو سالن گذاشتم اولین کسی رو که دیدم دکتر بود. با ورود من از جاش بلند شد و با خوشرویی جواب سلاممو داد. باهاش دست دادم و نگاهمو دوختم به نگاه البرز و بعد رفتم سمتش و با اون هم دست دادم و پرسیدم: چطوری؟

لبخندی زد و گفت: فکر کنم من در این لحظه از تو خیلی خیلی بهترم!

همون جوری که دکمه های آستینمو باز می کردم گفتم: اون که معلومه!

خواستم برم سمت دستشویی تا دستهامو بشورم، صدای سلام کردن نهال متوقفم کرد. برگشتم سمتش و باهاش حال و احوال کردم و پشت سرش لیلا خانوم هم از آشپزخونه اومد بیرون. سلام و احوال پرسیدم ها که تموم شد رفتم تو دستشویی و وقتی برگشتم با اولین نفری که روبرو شدم فرناز بود. ایستاده بود کنار میز ناهارخوری ۸

نفره ی کنار سالن و داشت میزو می چید. با شنیدن صدای بسته شدن در سرویس سرشو برگردوند سمت من و وقتی چشم تو چشمم شد لبخندی زد و گفت: سلام.

سعی کردم با عادی ترین حالت جواب سلامشو بدم و از کنارش رد بشم. نشستم روی مبل و در جواب دکتر که پرسید از بیمارستان چه خبر گفتم: سلامتی.

پاشو انداخت رو پاشو گفت: دکتر مداح درخواست جلسه کرده، بهت گفتن؟  
-برای چی؟!

سر جریان اینکه از بعضی از بیمارها دستمزد نمی گیری شاکی شده!

-دستمزد خودمه، از مال اون که بذل و بخشش نمی کنم!

:اتفاقاً منم به کرم لو همینو گفتم. مثل اینکه مداح می گه تو باعث شدی بعضی از مریضها توقعشون بره بالا.

-بعضی از مریضها کی هستن؟! اونایی که ندارن خرج دوا درمون مریضاشون کنن دیگه؟! به دکتر مداح و بقیه چه مربوط که من می خوام از این حق بگذرم؟!!

:اونا به یه دید دیگه نگاه می کنن. می گن تو بنگاه خیریه باز کردی!

-بگن خب! اصلاً آره! یه شعبه از یکی از بنگاه های خیریه رو منتقل کردم به بیمارستانی که توش کار می کنم!  
مگه کار خیر جا و مکان و زمان بر می داره؟!!

:اینا رو، حالاً نه با این جملات اما یه جور دیگه منم به کرم لو گفتم. اون بنده ی خدا هم موافقه ولی خب! دکتر مداحو نمی شناسی! وقتی بند کنه به چیزی دیگه ول کن نیست!

-مهم نیست! اون هم منو نمی شناسه! جریان گرفتن و نگرفتن دستمزد بهونه است! سر یه موضوعی با هم بحثمون شد، به خاطر اونه که شاکیه بیشتر!

البرز که تا حالا تو سکوت به حرفامون گوش می داد متعجب پرسید: با دکتر مداح بحث شده؟! سر چی؟!  
-مهم نیست!

:لابد اونقدری مهم بوده که این جوری پيله کرده بهت!

-کلاً من از آدمهای نون به نرخ روز خور بدم می یاد! مداح هم یکی از همون آدمهاست! کسی که از آب گل آلود ماهی بگیره آبش با من تو یه جوب نمی ره!

نهاد نشست کنارمون و با لبخند گفت: درست می گی ولی یه وقتیایی هم نیاز نیست با سر بکوبیم تو کله ی کسی که یه همچین اخلاقی داره. یه وقتیایی باید با پنبه سر برید!

-من این چیزها تو کتم نمی ره! دکتر مداح هم اگه خیلی ناراحته می تونه جای من از مریضه‌هاش دو برابر دستمزد بگیره! هر چند که همین الانش هم داره همین کارو می کنه! کوس رسوایی زیرمیزی گرفتن هاش تو کل شهر پیچیده!

دکتر که سعی می کرد لبخندشو پنهون کنه گفت: همینا رو ورداشتی به روش آوردی که آتیشیش کردی دیگه! پسر خوب یه جاهایی آدم باید چشمشو رو یه مسائلی ببندد!

-درست همون جاهاست که وقتی چشممونو می بندیم اجازه می دیم هر کی هر کاری دلش خواست بکنه! البرز نیم خیز شد و پرسید: چی گفتی به مداح پندار؟

قبل از اینکه جوابی بدم دکتر گفت: هیچی! دکتری رو که یه شهر از حساب می برن و همه تا کمر برانش دولا راست می شن، شسته پهن کرده تو آفتاب! کرم لو می گفت اگه مداحو از اتاقت نبرده بود بیرون کتک کاری هم می کردین!

-نه بابا! دیگه نه تا اون حد! ولی خب بدم نمی اومد اگه یه همچین اتفاقی هم می افتاد! با حرف نهال که گفت: بفرمایید شام.

دکتر و نهاد از جاشون بلند شدن. سرم چرخید سمت البرز، لبخندی زد و گفت: پاشو برو، من شامو یه ساعت پیش خوردم که داروهامو بخورم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و از جام بلند شدم. بی توجه به نگاه فرناز که ایستاده و مات صورتم شده بود نشستم پشت میز، کنار نهاد.

تو فکر حرفهایی که باید با فرناز می زدم و اینکه اصلاً موقعیتش پیش می یاد یا نه بودم که نهاد دیس غذا رو گرفت سمتم و گفت: بفرما دکتر.

یه مقدار غذا کشیدم و شروع کردم به بازی کردن باهاش. باید یه فکری به حال این بی اشتهایی می کردم. بدجوری به بی خوابی هام اضافه شده بود و می ترسیدم بدتر از قبل از پا بندازتم.

مشغول شنیدن حرفهای دکتر و نهاد در مورد بعضی از مسائل حقوقی بودم که فرناز پرسید: این غذا رو که دوست داشتی قبلاً چرا نمی خوری؟!

سرم ناخودآگاه بلند شد، اول نگاهم نشست رو صورت اون و بعد ناخودآگاه به نهال نگاه کردم. مات بشقابش بود و سرش پایین. دارم می خورم گفتم و مشغول شدم. زودتر از بقیه هم تشکر کردم و رفتم کنار البرز که حالا نشسته بود و تکیه اشو داده بود به دسته ی صندلی نشستم و پرسیدم: نمی خوای به مامانت خبر بدی؟

با کنترل تلویزیونو خاموش کرد و گفت: نه بابا بی کاری؟! بلند می شه می یاد اینجا بیچاره ام می کنه.  
 -آخرش که چی؟! تا حداقل یه ماه دیگه درگیر این پا هستی، بعدش هم که باید بری فیزیوتراپی. تو این مدت مامانت نمی گه چرا بهش یه سر نمی زنی؟!  
 -راه که بیافتم دیگه مهم نیست. پندار باید یه فکری به حال مداح بکنی. آدم خطرناکیه. خیلی راحت و ریزریز چنان پایپجت می شه که خودت به نفعش می کشی کنار!  
 با لبخند زل زدم بهش. یه خرده نگاهم کرد و بعد آروم زیرگوشم گفت: آخرش با این کله خر بازیها یه گندی می زنی به موقعیتت! فرناز رفته تو اتاق خواب، پاشو برو باهاش حرف بزن!  
 یه خرده سرمو بردم عقب و زل زدم به صورتش. سری به علامت چیه تکون داد و آروم گفت: پاشو دیگه! بهترین موقعیته!  
 سرم برگشت به عقب و نگاهی به سالن انداختم. نمی دونم چرا اما معذب بودم از اینکه بخوام جلوی نهال و نهاده برم تو اتاق و بشینم با زن سابقم حرف بزنم. شاید می ترسیدم خیال کنن قراره چیزی بینمون دوباره از نو شروع بشه! هر چند که اگه یه همچین خیالی هم می کردن قاعدتاً نباید برام مهم می بود!  
 صدای البرز رو شنیدم که دوباره آروم گفت: بلند شو دیگه پندار!  
 بین رفتن و نرفتن دو به شک بودم که صدای فرناز شنیدم: پندار وقت داری یه لحظه بیای؟!  
 سرم چرخید به عقب و دیدم کنار در اتاق خواب ایستاده. ناخودآگاه نگاهم دنبال نهال گشت و توی سالن ندیدمش. از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب و تو آخرین لحظه نهال رو دیدم که سرگرم شستن ظرفهاست.

رفتم تو اتاق و در رو بستم و زل زدم به فرنازی که نشسته بود لبه ی تخت و نگاهم می کرد. با سر به مبل گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت: اگه می شه بشین که با هم حرف بزنیم.  
 حس آدمی رو داشتم که قرار بود سر جلسه ی امتحان حاضر بشه. نشستم و شروع کردم به باز کردن تای آستینم. بعد یه خرده مکث بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم: جریان زمین چیه؟  
 سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم، مکثی کرد و پرسید: کسی بهت نگفته؟



سرمو آوردم بالا و خیره ی چشماش شدم و گفتم: اینکه یه زمینی رو حاجی به نام من و تو زده؟! سری به علامت مثبت تکون داد و قبل از اینکه بخواد چیزی بگه گفتم: خب؟! اینکه حاجی باج داده بهمون که گذشته رو یه جورى جبران کنه جایی واسه حرف و بحث داره؟! -باج نبوده پندار!

لبخند کج و کمرنگی نشست رو لبم! لبخند نه! پوزخند! ببین کی داشت از حاجی دفاع می کرد! سوالی نگاهش کردم و منتظر موندم توضیح بده. همون جورى که با دستش چین و چروک های روتختی رو صاف می کرد گفت: می خواسته یه جورى گذشته رو جبران کنه! از جام بلند شدم و رفتم ایستادم کنار پنجره. چقدر تو این موقعیت، با این خستگی وحشتناک و این اعصاب داغون یه نخ سیگار می چسبید!

پرده رو زدم کنار و خیره ی بیرون گفتم: خیلی خوبه که می بینم ازش دفاع می کنی! ازش دفاع نمی کنم! اصلاً دادگاه که نیست بخوایم یه آدمیو که دستش از دنیا کوتاه محاکمه کنیم! دارم نیت پدرتو از بخشیدن اون زمین برات توضیح می دم که روشن شی! برگشتم سمتش و زل زدم به چشماش و گفتم: تا جایی که یادمه، قبل اون اتفاق هر کاری که حاجی می کرد، حتی اگه یه قدم کوچیک واسه محبت کردن به دیار بود، از نظر تو نیت پشتش شوم بود! بارها شد خود تو چشمامو وا کردی که اگه بابات داره ال می کنه و بل فقط قصد و نیتش اینه و این! همیشه هم قصدش جز خیر بوده! حالا چه جوریه که نیت بابامو سوای شر می بینی؟!

فرناز تو سکوت خیره ی چشمام شد. مثل آدمی که هزار تا جواب داره اما حرف زدن و بحث کردن رو بی فایده می دونه و ترجیح می ده ساکت بمونه! زل زدم از پنجره بیرون و گفتم: به مادرمم گفتم، از اموال حاجی چیزی نمی خوام!

بعد یه مکث طولانی گفت: در مورد زمین چیزی که می خواستم بهت بگم همین بود. منم اون زمینو نمی خوام. می خواستم یه وقت بذاری بیای محضر سه دونگی که به ناممه رو به نامت بزنم.

برگشتم سمتش، سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: گفتم که از مال و منال حاجی چیزی بر نمی دارم! -چه برداری چه نه، سه دونگ اون زمین به نامته!

از شر اونم یه جورى خلاص می شم!

-داشتن اون زمین شر به حساب می یاد یا شریک بودنش با من؟!

خیره ی چشماش موندم و بعد یه مکث رفتم نشستم رو مبل و گفتم: ببین فرناز! یه سری سوال از وقتی برگشتم و از وقتی رابطه ی نزدیکتو با خانواده ام دیدم بدجوری داره عذابم می ده! کسی هم غیر خودت فکر نمی کنم بتونه جوابی براشون داشته باشه!

-خب پپرس!

:این نزدیکی و صمیمیتت رو با خانواده ام درک نمی کنم! اینکه فرنازی که حتی حاضر نشد به خاطر آرامش زندگیمون تو مراسم هایی که نامحرم ها حضور داشتن، محض بستن دهن یه عده یه شال باریک بندازه سرش، چه جوریه که سه روز تموم تو مراسم فوت حاجی روسری به سر می شینه و دم نمی زنه؟! فرنازی که قسمش می دادم وقتی حاجی یا مامانم هستن یه خرده لباس پوشیدنشو رعایت کنه، شونه می نداخت بالا و می گفت امل نباش پندار! چه جوریه که سه روز تموم با مانتو می گرده و دم نمی زنه؟! معجزه شده وقتی من نبودم؟! مومن شدی؟! ایمان آوردی به اعتقادات حاجی و حاج خانوم؟! وقتی بهت می گفتم مامانم توقع داره مامان صداش بزنی می گفتم من خودم مادر دارم! مادر تو فقط حاج خانومه! گوشه های من اشتباه شنیده بود روز تشییع جنازه ی حاجی که مادرمو مامان صدا می زدی یا تو اشتباهی از زبونت در رفته بود؟! چی شد که بعد اون همه در به دری، حالا که برگشتم این همه انعطاف تو رفتارت می بینم؟! چی شده که وقتی تو روی من نگاه می کردی و می گفتم پدرت اگه سرشو بذاره زمین و بمیره من یه ثانیه هم تو مراسم شرکت نمی کنم، اولین نفر و قبل از مردنش بالای سرش حاضر می شی؟! جریان چیه؟! حاجی که واسه خاطر آرامش روح خودش به زور از من قول می گیره بهت رجوع کنم و حتی یه لحظه هم فکر نمی کنه ببینه من چی می خوام و چی به صلاحمه، فکر نمی کنم اونقدرها از لحاظ اخلاقی تغییر کرده باشه که تو بتونی خیلی راحت بابا خطابش کنی و باهاش کنار بیای! پس چی شده؟! چی باعث شده اینقدر تغییر کنی?!

-وجود تو! امید به اینکه بر می گردی! به اینکه شاید یه روزی بتونیم دوباره از نو زندگیمونو بسازیم پندار! چشمام باز شد! دیدم راهمو اشتباه می رفتم! دیدم می شه برای حفظ یه زندگی از بعضی مسائل گذشت! دیدم می شه به احترام پدر و مادر کسی که دوستش داری یه چیزهایی رو ندید بگیری و تحمل کنی!

سرم به تأسف به دو طرف تکون خورد! اگه یه روزی تو گذشته این جمله ها رو از زبون فرناز می شنیدم، همون جا سجده ی شکر می کردم اما حالا! خیلی دیر بود! خیلی!

ساکت شد! لبمو تر کردم و گفتم: دیره دیگه فرناز! من و تو خیلی وقته به بن بست خوردیم! از خیلی قبل تر از رفتن دیار!

می تونیم از نو شروع کنیم پندار!

چیزی از من مونده که بخوام از نو شروع کنم؟! من اصلاً هیچی! مادر من هنوز همون مادریه با همون تفکرات و دقیقاً به اندازه ی همون قبل راضی به بودن من و تو نیست! هر چند که من دیگه پنداری نیستم که بخوام به احترام کسی از آرامش خودم بگذرم اما به هر حال خانواده ی من، بخوام و نخوام باهاشون در ارتباطم و نمی شه از کنارشون ساده بگذرم! همه ی اینها به کنار! اصلاً اطرافیان و فک و فامیل و خانواده هیچی! ۱۵ روزی که تو بیمارستان بودم نیومدی دیدنم چون معتقد بودی من دیارو به کشتن دادم! حق داشتی ها! دقیقاً همینه! -پندار!

هیس! بذار حرفمو بزنم! خودمو مقصر رفتن دیار می دونم اما تو رو هم بی تقصیر نمی دونم! اینو قبلاً هم بهت گفتم! تو هم مطمئناً فراموش نکردی کسی که پشت رل اون ماشین نشسته بوده من بودم! الان که همه چی خوبه رو کاری ندارم، چه تضمینی داری پس فردا با کوچکتترین بحشی این اتفاقو وسط نکشیم و تو سر هم نکوبیم؟! می دونی چه جنگ اعصابی می شه واسه اعصاب ضعیف جفتمون؟! از این به بعد، از این جای زندگی حفته که تو آرامش زندگی کنی فرناز! حفته که یه زندگی بی حاشیه رو تجربه کنی! با من به هیچ جا نمی رسی جز به همون جایی که تو زندگی قبلیمون رسیدی! شاید هم بدتر! تو اون زندگی، اگه حاجی و اذیتها و سخت گیرها و دخالت هاش روزگارتو سیاه کرده بود، تو یه شروع دوباره با من این منم که زندگیتو سیاه می کنم فرناز! نه از روی عمد! از روی این ذهن مریض! از روی این اعصاب داغون! امروز و الانو نبین که دلتنگ خیلی چیزایی! به اون چیزها که برسی و بودنشون که برات عادی بشه من اینقدر عوض شده رو نمی تونی تحمل کنی! خیال می کنی من همون پندارم؟ همون پندار آرومی که بعضی وقتها آروم بودنش عذابت می داد؟! نه فرناز دیگه اون آدم نیستم! اونقدر عوض شدم که خودم هم خودمو نمی شناسم!

-ولی پندار! چه ایرادی داره یه بار دیگه به هم فرصت بدیم؟!

:چه جور می خوای با قاتل بچه ات زیر یه سقف زندگی کنی؟!

-تو قاتل دیار نیستی!

اما تو به همون اندازه که من مقصر رفتنم مقصری از نظر من! چه جور می خوای با این طرز فکر من کنار بیای؟! نمی تونم عوضش کنم! دست خودم نیست! هر شب و هر لحظه و هر ثانیه کابوس اون بحث مزخرف پای اون تلفن لعنتی تو ذهنم زنده است! بیداره! با این خشمی که یه وقتیایی تموم وجودم پر می کنه چه جور می خوای کنار بیای فرناز؟! آدمها یه وقتیایی خودشون به بی منطق بودن افکار خودشون واقفن! اما هیچ راهی

برای اینکه اون فکرها رو از بین ببرن پیدا نمی کنن! خودشون بهتر از هر کسی می دونن یه سری از رفتارهاشون اشتباهه اما نمی تونن کنار بذارنشون! منم الان و دقیقا همین لحظه می دونم که بی منطق ترین و اشتباه ترین فکره که بخوام تو رو مقصر اون تصادف بدونم اما یه گوشه از عقل نداشته ام، یه گوشه از خاطرات بی خود ذهنم، صدای داد و بیداد تو همچنان تو گوشمه! اینا رو هم که بذاریم کنار، توی این چند سال، اون ور که بودم و تو اون همه تنهایی اونقدری فرصت داشتم که به همه ی گذشته فکر کنم! می دونی به چه نتیجه ای رسیدم؟! از سر خودخواهیم، واسه خاطر عشقی که خیال می کردم اگه باشه دیگه همه چی هست، با دختری ازدواج کردم که زمین تا آسمون با خونواده ام فرق داشت! اول و آخر همه ی مشکلاتی که تا اینجا کشیدی من مقصر بودم فرناز! من که تو رو اشتباهی انتخاب کردم! از الان هم همینه! هیچ چیزی عوض نشده! بدتر شده که بهتر نشده! با من خوشبخت نمی شی! برو دنبال زندگیت!

از جام بلند شدم و رفتم ایستادم کنار پنجره و اجازه دادم تا فرناز به حرفهام فکر کنه. با حس گرمای دستی روی بازوم برگشتم سمتش. دستشو از روی بازوم برداشت و پنجه ی دستمو گرفت و گفت: پندار خواهش می کنم! ملتهدب شدم! بهم ریختم از این همه نزدیکی فرناز به خودم اما دلم نیومد با بی رحمی دستمو پس بکشم. یه خرده خیره ی چشمام موند و بعد گفت: می دونم که از نظرت همه چی تموم شده! می دونم که نمی تونی حتی یه لحظه هم به یه شروع دوباره فکر کنی ولی این جور ی دلم آروم نمی گیره پندار! نه دلم برای خودم قرار می گیره نه برای تو! وقتی اینقدر تنها می بینمت اذیت می شم! وقتی می دونم مسبب این وضعیت خودمم عذاب می کشم پندار!

سرم آروم به دو طرف تکون خورد و گفتم: به خاطر عذاب وجدانه که می خوای دوباره بریم زیر یه سقف آره؟! -نه!

چنان قاطع گفت نه که برای لحظه ای جا خوردم. مات چشمام شد، دستهاشو آورد بالا و گرفت دو طرف صورتم و گفت: پندار یه فرصت دوباره می خوام ازت، فقط همین!

سرمو کشیدم عقب! این نزدیکی و این توجه رو نمی خواستم! دیگه الان نمی خواستم! به این صدای مهربون و پر عشق قبل رفتن دیار محتاج بودم! به این محبت اون موقعی که ازش می خواستم یه خرده به زندگیمون توجه کنه نیاز داشتم!

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت در اما قبل از اینکه بخوام برم بیرون گفتم: پندار از خودم عصبانیم! از اینکه از دستت دادم ناراحتم! از اینکه وقتی کنارم بودی نمی دیدمت نمی تونم خودمو ببخشم! به خاطره خودمه که می خوام با هم باشیم! پندار نذار تا ابد بشینم و خودمو سرزنش کنم که با ندونم کاری از دستت دادم! بذار یه بار دیگه با هم باشیم که خودمو به خودم ثابت کنم!

-این راهش نیست فرناز! اگه واسه من کوچکتین ارزشی قائلی باید به خواسته ام احترام بذاری! برو دنبال زندگیت! عشقی رو که من ازت می خواستم و بعد ازدواج کم رنگ شد اگه یه خرده پررنگ تر خرج کس دیگه ای کنی مطمئناً خوشبخت می شه باهات!  
-پندار!

:ببین فرناز! یه عمری از زندگی کردن با من، از سر و کله زدن با خانواده ی متعصب من خسته بودی! بارها و بارها بهم گفتمی اشتباه کردی! بهم گفتمی انتخاب اشتباه بوده! حق داشتی! حالا من هم به این نتیجه رسیدم! به نظر منم اشتباه کردیم! نمی گم روزهای خوشی نداشتیم! نمی گم همو دوست نداشتیم اما این کافی نبوده و خودت قبل از من به این نتیجه رسیده بودی! احساسی که فکر نکنی و منطقی که بخوای تصمیم بگیری، می تونیم همکارهای خوبی برای هم باشیم اما همسر نه! تنفری در کار نیست ولی ...  
انگشت اشاره ی فرناز نشست روی لبم و ساکتم کرد. زل زد به چشمام و گفتم: جمله اتو تموم نکن پندار! نمی خوام بشنوم!

کلافه از بحثی که انگار بنا نبود راه به جایی بیره، نشستم روی مبل و سرمو گرفتم بین دستام و بعد چند دقیقه وقتی سرمو آوردم بالا فرناز روبروم نشسته بود. نگاهمو دوختم به چشماش و گفتم: اگه حرفم یه نه ی قاطع است به خاطر اینکه که دیگه نمی کشم فرناز! باور کن از این همه سال جنگ و دعوا خسته ام! دلیم یه خرده آرامش می خواد! با تو این آرامشو پیدا نمی کنم! اینو می فهمی؟! متوجه می شی چی می گم؟! برگشتن به گذشته منو به جنون می کشونه! فقط برای یه لحظه خودتو بذار جای من و سعی کن درک کنی چی می گم!  
اگه حس می کنی تو گذشته در حق عشق بینمون اجحاف کردی، امروز با به حال خودم گذاشتن من یه لطف بزرگ در حقم بکن! نذار کابوسهام تعبیر بشه!

-زندگیت با من کابوسه از نظرت?!

:آره! برگشتن به هر چیزی که کوچکتین ارتباطی به گذشته داره برای من کابوسه!

فرناز از جاش بلند شد، یه خرده خیره نگاهم کرد و بی حرف از اتاق رفت بیرون. بدون اینکه تکونی بخورم سرمو گرفتم بین دستام و چشمامو بستم! سخت بود برام بخوام فرنازو این جور ناامید کنم اما بین آرامش جفتمون و ریختن آب پاکی روی دستش یا کج دار و مریز رفتار کردن باهاش باید یکیو انتخاب می کردم. از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون. نهال رو دیدم که کنار نهاد نزدیک در ورودی ایستاده و در حال خداحافظی کردن با فرناز و لیلا خانوم و دکتره.

رفتم جلو و نهاد دستشو آورد سمتم و گفت: کاری اگه داشتی هر ساعتی از شب بود، کافیه یه مشت به این دیوار بکوبی. من خودمو می رسونم.

با لبخند تشکری کردم و نگاهم دوخته شد به صورت نهال. بی تفاوت بود انگار. نه مهربون، نه عصبانی! با بقیه که خداحافظی کرد نگاهشو چرخوند سمت من و خیلی معمولی یه فعلا گفت اما من نمی دونم چرا و به چه دلیل حس کردم از حضورش معذبم! حس آدمی رو داشتیم که یه خلافی کرده و درست سر بزنگاه مچشو گرفتن! رفتن تو اون اتاق و حرف زدن با فرناز، اون هم در حضور نهال تو ناخودآگاهم کار خلافی بود؟! عجیب بود برام! حس و حالی که تو وجودم بود برام ناشناخته بود! غیرقابل درک!

نیم ساعت بعد رفتن نهاد و نهال، دکتر و خانومش و فرناز هم قصد رفتن کردند. نیم ساعتی که واقعاً برام تو عذاب گذشت. زیر نگاه های گاه و بی گاه فرناز چنان عصبی شده بودم که تحمل جمع برام سخت شده بود و خستگی هم آستانه ی تحملمو کم کرده بود.

تو لحظه ی آخر وقتی دم در واحد ایستاده بودم برای بدرقه، فرناز دستشو آورد جلو و منتظر موند باهاش دست بدم. زیر نگاه سنگین دکتر و لیلا خانوم، با یه مکث کوتاه دستشو گرفتم و نگاهمو دوختم به صورتش. لبخند کمرنگی زد و گفت: از عمو شنیدم که احتمال داره بیای بیمارستان ما، خوشحال می شم دوباره با هم همکار بشیم.

خشک و جدی دستمو که می کشیدم عقب تشکری کردم و با دکتر هم دست دادم و وقتی در آسانسور بسته شد یه نفس عمیق کشیدم!

برگشتم تو واحد و بعد بستن در وقتی رفتم تو سالن نگاهم افتاد به البرز که منتظر خیره شده بود بهم. بی حرف رفتم تو آشپزخونه، داروهاشو با یه لیوان آب آناناس آوردم گذاشتم رو میز و گفتم: می رم یه دوش می گیرم و وقتی برگشتم با هم حرف می زنیم. باشه؟

همون جویری که قرص‌ها رو می‌خورد به علامت مثبت سری تکون داد. دوش گرفتم، یه کاور و شلوارک پوشیدم و برگشتم تو حال. البرز روی کاناپه دراز کشیده و چشماشو بسته بود. به خیال اینکه خوابش برده رفتم تو آشپزخونه و مشغول دم کردن قهوه شدم. تازه بوی قهوه راه افتاده بود که البرز بلند گفت: نریز اون قهوه ی وامونده رو تو معده ات پندار!

-می خوری؟!

می خوری و زهرمار! تو هم نباید بخوری زبون نفهم!

جوابشو ندادم و مشغول ریختن کمپوت گیلاس توی ظرف شدم. با فنجون قهوه و ظرف کمپوت گیلاس که رفتم تو حال البرز با اخم خیره شد بهم و گفت: اون کافئین برات سمه! لااقل چایی بخور به جاش! نشستم رو مبل، ظرف کمپوتو گذاشتم جلوش و گفتم: چایی دوست ندارم!

کی بود پاتیل پاتیل چایی می‌خورد صبح تا شب؟!

-من!

خب؟!

تو سکوت خیره شدم به چشماش که بی خیال شه اما مگه ول می‌کرد! سری به تأسف تکون داد و گفت: نه درست و حسابی غذا می‌خوری! نه اصلاً رژیم غذایی‌تو رعایت می‌کنی! نه دست از سر این کافئین مزخرف بر می‌داری! نه ....

-بی خیال تو می‌شم که اینقدر حرص می‌دی!

غلط کردی!

-حالا هر چی! حرف بزنی؟!

یکی دو تا گیلاسو انداخت تو دهنش و گفت: آره اتفاقاً منم شدیداً مشتاقم اما قبلش بذار اینو بگم که دفعه ی دیگه اگه دکتر لازم شدی به خاطر اون معده ی سوراخ، مستقیم می‌برمت بهشت زهرا و پرتت می‌کنم تو یه قبر و به یه نفر پول می‌دم خاک بریزه روت که از شرت خلاص شیم!

یه خورده از قهوه ام خوردم و گفتم: اولش یه سوال می‌پرسم بعدش یه سوال دیگه و بعد حرف می‌زنیم باشه؟!

کنجکاو سری به علامت مثبت تکون داد. فنجون رو گذاشتم روی میز و گفتم: دستشویی نداری؟!

متعجب خیره ی صورتتم موند. سعی کردم لبخندمو پنهون کنم و گفتم: خب منظورم اینه کمک نمی‌خوای تا ته سالن همراهیت کنم؟!

می خوای توی خلا هم بیا که سیفونو تو بکشی!

نه دیگه تا اون حد قرار نیست ایثار کنم!

-سوال بعدیتو بپرس تا بلند نشدم با همین آتل پام نکوبیدم تو سرت!

زخم بستر نگرفتی از بس که بست نشستی رو این کاناپه؟!

عاقل اندر سفیهانه خیره ی چشمام شد و بعد یه مکث گفت: خیال می کردم شبی که با فرناز بشینی و حرف

بزنی فِست در می ره و تا چند روز تو لکی! الان می بینم نه بابا شارژ شارژ هم هستی!

ناراحتی؟!

جوابمو نداد و به جاش یه چشم غره نصییم کرد! لبخندی زدم و بعد جدی گفتم: بریم سر بحث اصلی! به

گلایول زنگ زدی؟!

چشمای البرز این بار دیگه از تعجب چهارتا شد و بعد یه مکث گفت: قرار بود از فرناز حرف بزیم!

یه خرده از قهوه ام خوردم و گفتم: قبل اینکه برم دوش بگیرم گفتم حرف بزیم نگفتم از فرناز یا گلایول! زنگ

زدی بهش؟!

البرز تو جاش جا به جا شد و بی مقدمه گفت: شاید اصلاً بهتر باشه اول از نهال حرف بزیم؟! هان؟!

حالا این من بودم که متعجب نگاهش می کردم.

با خونسردی یکی دو تا دونه گیلاس خورد و گفت: چیه؟!

هیچ حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسید! حتی نمی تونستم واکنشی نشون بدم! گیج و گنگ بودم از این

سوال ناگهانی و از آوردن اسم نهال!

البرز ظرف کمپوت رو گذاشت روی میز و گفت: به فرناز چی گفتی؟!

از منگی در اومدم و پرسیدم: در مورد چی؟!

-هم زمین و هم قولی که به حاجی دادی!

زمینو که تکلیفش مشخصه، من چیزی از اموال حاجی نمی خوام! اون قول به حاجی هم که از همون لحظه ی

اول یه دروغ مصلحتی برای آروم کردن دل یه آدم محتضر بود!

-با احساس فرناز چه کردی؟!

: اونم هیچی! قرار نیست من کاری بکنم! قراره خود فرناز با این موضوع کنار بیاد!

-ردش کردی؟! خیلی وقته منتظره برگردی و شدیداً دلش می خواد رجوع کنین به هم!



اونم مشکل خودشه! من هزار تا دلیل دارم که دیگه به دردش نمی خورم و یه سریشونو امشب براش توضیح دادم. عاقل باشه دست از این انتظار می کشه.

- اگه تا الان حرفی نزدم واسه این بود که نمی خواستم دخالت کنم. صبر کردم ببینم خودت چه تصمیمی می گیری و حالا اگه بخوام البرز بازی در بیارم و جلوی زبونمو نگیرم باید بگم واقعاً از تصمیمی که گرفتی خوشحالم. فکر می کنم عاقلانه ترین کارو کردی.

فرناز داره از روی احساس فکر می کنه. من دیگه نمی تونم بودن با اونو انتخاب کنم. همین امشب از اینکه این قدر ناراحت از این جا رفت ناراحت شدم ولی امروز اگه ناراحت بشه بهتر از اینه که هر روز و هر لحظه عذاب بکشه. اونو نمی دونم چقدر تغییر کرده و چقدر منعطف شده اما از خودم باخبرم! وقتی قراره هر روز و هر ساعت برنجونمش، زخم زبونام آزارش بده و از کنار من بودن عذاب بکشه ترجیح می دم پیش بزنم که نه اون اذیت بشه نه من ناراحت!

- اینا رو همون روزای اولی که برگشتی و دیدمت بهش گفتم اما انگار تو این چهار سال تموم فکر و ذکرش شده زندگی دوباره با تو! بهش گفتم اگه پنداری که رفت رفیق صمیمی من بود و از همه ی زیر و بمهاش خبر داشتیم، اینی که برگشته رو حتی یه خرده هم نمی شناسم! حتی اینو هم گفتم که اگه تا دیروز با خونواده اش مشکل داشتی از الان به بعد همه ی مشکلاتت خلاصه می شه تو خود پندار! اما انگار حرف تو کتش نمی ره! یه رویایی رو تو ذهنش تجسم کرده و هیچ جوهره ازش دست نمی کشه! دراز کشیدم روی مبل، سرمو گذاشتم رو یه دسته و پامو رو اون یکی دسته و گفتم: یه مدت ناراحت می مونه، فکر می کنه و بعد کنار می یاد.

البرز نچی کرد و گفت: تا وقتی این جویری یالقوز می گردی امید به برگشت تو اون زنده می مونه! سرم برگشت سمتش و متعجب پرسیدم: یکی دیگه رو بدبخت کنم که راه های امید فرناز کور بشه؟! البرزی سری به علامت منفی تکون داد و گفت: نه! اینو نگفتم! فقط دارم می گم هر چقدر که باهاش حرف بزنی و هر چقدر که سعی کنی از خودت دورش کنی باز هم نمی تونی قانعش کنی بی خیالت بشه!

- کم کم خسته می شه و می ره پی زندگیش! باید بره! فکر کنم به اندازه ی کافی جنگ اعصاب داشتم تو زندگیم و حقمه که از این به بعد یه خرده آرامش بخوام.

خب! گفتم آرامش و منو یاد یه موضوع خیلی مهم انداختی!

-چی؟!

: نهال!

اخم ریزی نشست رو صورتم و پرسیدم: نهال چی؟!

-این همه انعطاف و صبوری از کجا می یاد؟!

بی حرف و جواب مات صورت پرلبخندش موندم. وقتی دید جواب نمی دم گفت: هیچ احساسی بهش نداری و

بلند می شی می ری بازارچه ی خیریه و نهار دعوتش می کنی؟! من اگه یه همچین کاری رو بکنم قابل قبوله،

اما واسه پنداری که تا خودشو شناخت عاشق شد و جز عشقش هیچ کسو ندید یه خرده دور از ذهنه!

ساعدمو گذاشتم روی چشمام و بعد یه مکث طولانی گفتم: خودم با احساسم درگیرم هنوز!

صدای خنده ی بلند البرز وادارم کرد دستمو از روی صورتم بردارم و نگاهمو بدوزم بهش. خنده اش که تموم شد

گفت: پس حدسم درست بود!

-چه حدسی؟! من خودم امروز و اون هم در حد یه جرقه حس کردم که نهال و تفکراتش نسبت بهم برام مهمه!

بعد تو کی وقت کردی حدس بزنی؟!

البرز با یه لبخند عمیق خیره ی چشمام شد و بعد چند لحظه گفت: من بزرگت کردم بچه! اشاره نکرده می فهمم

به چی فکر می کنی! حرف نزده می دونم تو دلت چه خبره! خیلی خوشحالم اگه بشنوم می خوای روش به طور

جدی فکر کنی پندار! نهال ارزششو داره!

-اون که البته! مشکل منم!

:چه مشکلی؟!

فقط زل زدم به صورتش. قرار بود حرف نزده بفهمه تو دلم چه آشوبیه! یه خرده متفکر نگاهم کرد و بعد متعجب

پرسید: خودتو مناسب نهال نمی دونی؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که فنجون قهوه و ظرف گیلاسو می بردم تو آشپزخونه گفتم: فردا صبح زنگ

می زنم به گلابول که بیاد پیشت.

جواب ندادن و اعتراض نکردنشو گذاشتم پای متعجب شدنش به خاطر کشف خوددرگیری وجود من!

با صدای سلام نهاد از خواب بیدار و چه خوب که از اون کابوس لعنتی خلاص شدم. رو کاناپه ی هال خونه ی

البرز خوابم برده بود وقتی اون داشت پای تلفن با گلابول داد و بیداد می کرد!

زورم می اومد از جام بلند شدم. صدای البرز که یه ببخشید الان می یام گفت رو شنیدم و صدای بسته شدن در اتاقو. به پهلو چرخیدم و چشمم افتاد به نهاد. نشست روی مبل و سلام کرد. سر جام نشستم و جواب سلامش رو دادم. دستی به چشمم کشیدم و با یه صدای خش دار پرسیدم: البرز کجا رفت؟!  
لبخندی زد و گفت: داشت با موبایلش حرف می زد.

نگاهم افتاد به ساعت، ۳ ساعتی خوابیده بودم و همین کسلم کرده بود. دلم می خواست باز دراز بکشم. نهاد دولا شد به سمتم و آرام گفت: همچنان با هم درگیرن آره؟!

-یه هفته است اینجام، عین این یه هفته هر وقت اومدم خونه این دو تا داشتن پای تلفن بحث می کردن!  
از نظر من وقتی یه رابطه ای این جور یه حاشیه کشیده می شه، همون بهتر که کات بشه!  
در باز شد و البرز با عصا اومد بیرون و با دیدن من گفت: قشنگ پدر خوابو در آوردی ها!  
به موبایل تو دستش اشاره کردم و گفتم: تو هم پدر اون گوشو در آوردی!  
اومد نشست کنارم و گفت: مامان بود. سلام رسوند. این هفته باید بری شمال؟!  
نه چه طور؟!

مراسم چهلم حاجی مگه نیست؟

-مراسمو همین جا می گیرن.

اه چه خوب.

از جام بلند شدم و همون جور ی که می رفتم سمت دستشویی شنیدم که گفت: حاضر شو که بریم.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: ۵ دقیقه دیگه آماده ام.

می خواستیم واسه شام بریم بیرون. یه هفته تو خونه موندن حوصله ی البرزو شدیداً سر برده و برنامه ی این شامو ترتیب داده بود. حاضر که شدم رفتم تو هال و گفتم: من حاضرم. بریم؟  
نهاد از جاش بلند شد و گفت: برم به نهال و نیلو هم بگم بیان.

بعد اون شب نهالو دیگه ندیده بودم. سرم تو بیمارستان و مطب شلوغ بود و وقتی هم که می اومدم خونه ی البرز فقط فرصت یه غذا خوردن و خوابیدن بود.

رفتم کنار البرز و گفتم: خواهشاً مثل تموم این یه هفته که هی نهال کردی جلوی دختره چیزی نگو که فکر و خیالات الکی بکنه!

با اخم نگاهم کرد و گفت: فکر و خیال الکی؟!

-آره!

البرز سری به تأسف تکون داد و خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرفش و گفتم: واسه من احساس تأسف نکن که وضع خودت تأسف‌بارتره!

بعد دست دراز کردم بازو شو بگیرم که گفتم: خودم می‌یام!

تو کل هفته هر لحظه که با هم بودیم سر نهال باهام بحث داشت. مرتب می‌خواست مجابم کنه که شرایطم فرقی با یه آدم عادی نداره و می‌تونم رو بودن با نهال فکر کنم اما نظر خودم یه چیز دیگه بود! دلیلی نمی‌دیدم اون دختر بخواد با یکی مثل من سر کنه وقتی با اون موقعیت اجتماعی و تحصیلات عالی و اخلاق خوب می‌تونست بهترین گزینه‌ها رو برای همسری داشته باشه!

داشتم کفش می‌پوشیدم که صدای سلام گرم نهال سرمو بلند کرد. نگاهش کردم و این بار انگار نگاهم بهش خیلی متفاوت بود! لبخند روی لبش رو حفظ کرد و گفتم: خوبی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: ممنون. تو خوبی؟!

بله ای گفت و پرسید: البرز هنوز آماده نشده؟

سرمو کردم توی واحد البرز و صدایش زدم و بعد گفتم: چرا. الان می‌یاد.

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و پرسیدم: قراری که می‌خواستی برای موسسه بذاری چی شد؟

-این هفته خیلی سرم شلوغ بود. اما واسه هفته‌ی دیگه حتماً بهت زنگ می‌زنم.

خوبه ای گفتم و البرز از پشت سر گفتم: خوبتر اینه که اون نهاد و نیلو رو که معلوم نیست دارن تو خونه چی کار می‌کنن خبر کنین زودتر بیان بریم!

جمله‌ی البرز تموم نشده نهاد گفتم: اومدیم بابا! از وقتی پات این جوریه شده اخلاقت هم زمین تا آسمون تغییر کرده‌ها!

البرز در واحدش رو بست و گفتم: اون مربوط به شکستگی پام نیست! مربوط به همنشینی با این ابوالگنددماغه!

بدون اینکه جوابشو بدم در آسانسور باز کردم و منتظر موندم خانومها برن تو.

به تعارف نهاد که ازم می‌خواست برم تو رفتم و دکمه‌ی همکف رو زدم. نگاهم افتاد به البرز که زل زده بود به آئینه و با دقت به صورتش نگاه می‌کرد. متعجب پرسیدم: دنبال چی می‌گردی؟!

یه خرده با دستش نوک دماغشو لمس کرد و گفتم: دماغم تغییری نکرده؟!

نهاد با لبخند گفتم: شاید به خاطر درد پات لاغر شدی، خیال می‌کنی تغییر کرده!

برگشت سمت نهاد یه چشم غره بهش رفت و بعد دوباره زل زد به صورتش و گفت: می خوام بدونم دماغم بس که به مامانم دروغ گفتم بزرگ شده یا نه!

نهال و نیلوفر زدن زیر خنده و من گفتم: اگه قرار بود با دروغ گفتن های تو اتفاقی سر اون دماغ بدبخت بیافته تا حالا یه خرطوم داشتی!

صدای خنده ی نهاد از همه بلندتر بود. نگاهم نشست رو صورت نهال که با یه لبخند گرم نگاهم می کرد!

\*\*\*

روی تخت یکی از باغچه ها نشسته بودیم و همون جوری که دیزی می خوردیم، البرز مشغول تعریف کردن موضوعی بود. تموم سعیم برای اینکه نگاهم روی نهال زوم نشه بی فایده بود. خودم خوب می دونستم که عشق و عاشقی نیست! خوب می دونستم که دیگه هرگز مرد عاشقی کردن نیستم اما یه کشش عجیب بود. یه حسی که گنگ بود اما بود! حسی که با تموم تلاشم برای سرکوب کردنش هیچ جوری ازم دور نمی شد! آرامشی که از با نهال بودن بهم دست می داد چیزی بود که مدتها پی اش بودم و به دستش نمی آوردم. خواستن نهال رنگ و جنسش با عشقی که تو دوران دانشجوییم به فرناز داشتم فرق می کرد. یه دوست داشتن خاص بود. یه خواستن خاص.

دست البرز نشست رو پام و آرام زیرگوشم گفت: وسط نگاه انداختنات به نهال یه لقمه هم بخور که زیاد تابلو نشی!

یه چشم غره بهش رفتم و مشغول خوردن شدم. نهاد همون جوری که مشغول کوبیدن نخود و لوبیای ظرف نیلوفر بود گفت: دو هفته ی دیگه عیده.

البرز پوف کلافه ای کشید و گفت: آره! نه که من با این پای چلاق گزینه های زیادی برای گذرون عیدم دارم باید هم واسه اومدنش روز شماری کنم!

یه خرده از دوغ توی لیوانم خوردم و پرسیدم: برنامه ات چی بود؟

خیلی خونسرد گفت: قرار بود با گلابول بریم جزایر فرناندو دنورونها تو برزیل واسه دیدن دلفینهاش!

متعجب نگاهش کردم که گفت: آهان نه! اون که برنامه ی قبل عیدمون بود! قرار بود با مینا بریم جزایر هواهاین!

نهاد با لبخند پرسید: خب! دو تا سوال پیش اومد الان! هواهاین کجاست؟! مینا کیه!

البرز یه خرده از غذاش خورد و گفت: برای دونستن جواب سوال اول بهتره یه خرده جغرافیاتو تقویت کنی، واسه دومی هم بهتره یه خرده گیاه شناسیتو! ولی حالا که خوب فکر می کنم می بینم برنامه ام این هم نبود! قرار بود با مگنولیا بریم جزایر پرتو سانتو!

بعد رو کرد به نهاد و گفت: پرتو سانتو تو پرتغاله! مگنولیا هم اسم یه نوع گله!

نهاد با لبخند سری به علامت تأیید تکون داد و نهال پرسید: مطمئنی برنامه ات همین بود؟!

البرز آره ای گفت و ادامه داد: البته این مال هفته ی اول بود، قرار بود هفته ی دوم با ننجونم بریم فشم!

صدای خنده ی ما با صدای زنگ موبایلش یکی شد. گوشیشو که کنار پاش بود برداشت، اخمی کرد و بعد رجکت کردنش گفت: برای بعد عید هم یه سری برنامه دارم حالا! می خوام یه تور ثبت نام کنم منو ببره آفریقا. نهاد مشتاق پرسید: جدی می گی؟! این عالیه. آفریقا واقعاً جای خوبیه برای دیدن.

البرز سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: البته نمی رم واسه تفریح. یه سفر تحقیقاتیه!

متعجب نگاهمو دوختم بهش و به خیال اینکه داره جدی می گه پرسیدم: چه جور تحقیقیه که باید بری آفریقا؟! بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تحقیق شخصیه. آخه شنیدم یه موجودی رو کشف کردن که از لحاظ ساختار خیلی شبیه تو! می خوام برم بینم می تونم تو رو هم از خانواده ی اون جونور به ثبت برسونم یا نه!

محکم با کف دستم کوبیدم تو پشتش و گفتم: مراقب باش خودتو اشتباهاً به ثبت نرسون اونجا من پیشکش!

خندید و گفت: نه بابا! تو طبیعت جک و جونور مثل من زیاده!

نگاهی به نهال که با خنده نگاهمون می کرد انداختم و با لبخند سری به تأسف تکون دادم. این بشر آدم بشو نبود! مثلاً تو افسردگی بعد شکست عشقی به سر می برد و این جوری بلبل زبونی می کرد!

شب خوبی بود و در کنار اون جمع کلی بهم خوش گذشت. نشسته بودم تو بالکن خونه ی البرز و خیره شده بودم به بالکن سمت راستی که مربوط به خونه ی نهال اینا می شد و تو فکر تغییراتی بودم که از موقع اومدنم به ایرون تو وجودم شکل گرفته بود!

پنداری که اون ور آب، با هیچ کس صمیمی نشده بود حتی همخونه اش! پنداری که جز قدم زدن تو خیابون های ابری اون شهر و فکر کردن به گذشته هیچ تفریح دیگه ای نداشت، حالا شبو با دوستایی می گذروند که واقعاً دوستشون داشت، دلننگشون می شد و از ته دل باهاشون می خندید!

همه چی خوب بود، جز اون کابوسهایی که مرتباً رفتن دیارو توی ذهنم زنده و بیدار نگه می داشت! مثل همین امشب که بعد برگشتن و دراز کشیدن و خوابیدنم، دیار رو دیده بودم که نشسته بود یه گوشه از خونه ی البرز و مرتب با گریه صدام می کرد! وحشتناکه وقتی بدونی عزیزدردونه ات ازت کمک می خواد و کاری از دستت بر نمی یاد! و من خسته بودم از این همه وحشتی که هر لحظه تجربه اش می کردم!

بیدار که شده بودم، نفسم که سرجا اومده بود، بغضمو که فرو داده بودم، بعد خوردن یه لیوان آب، رفته بودم تو بالکن. دلم هوای آزاد می خواست! دلم تو اون لحظه خیلی چیزها می خواست و مهمترینشون آرامش بود. صدای بالا و پایین رفتن دستگیره و بعد پیدا شدن سر و کله ی نهال تو بالکن ابروهامو از تعجب برد بالا! دو طرف پالتویی رو که انداخته بود رو شونه اش با دستهایش به هم چسبوند و گفت: چرا نخوابیدی؟! متعجب پرسیدم: تو چرا بیداری?!

-داشتم نمونه سوال طرح می کردم.

تا این وقت شب؟!!

-باید صبح بدم واسه تایپ که شنبه ببرم آموزشگاه. تو چرا بیداری؟ سر شب که می گفتم دلت می خواد تا صبح یه کله بخوابی?!

یه چرت زدم و بیدار شدم.

-خواب بد دیدی?!

تو سکوت نگاهش کردم. نیازی نبود تأیید کنم. خودش می دونست یا لااقل از البرز شنیده بود شرایطم بعد مراسم بابا چقدر بدتر شده!

نشست روی صندلی گوشه ی بالکنشون و گفت:یه چیزی می خوام بگم اما می ترسم بدتر بهمت بریزم. راحت باش.

باید بری سر خاکش پندار! چیزیه که از دست نمی دی! یا آرامش می گیری یا شرایط همین طوری می مونه! -نمی تونم!

می تونی پندار! مگه می شه؟! این همه آدم نشسته ان سر خاک بچه هاشون! تو هم یکی از اونا! این جریانو اونقدر برای خودت تابو کردی که شده کابوست! رفتن دیار به اندازه ی کافی کابوس بوده! ناگوار بوده اما اینکه نخوای قبول کنی و نخوای بری سر مزارش خیلی ناگوارتره پندار! ملت تا یه سال سیاه می پوشن، می شینن عزاداری می کنن و آه و ناله و گریه و زاری! بعد بر می گردن به زندگیشون! نه زندگی قبلی اما روال عادی! این

همه سال نشستی داری عزاداری می کنی و هیچ راهی برای آرام کردن خودت پیدا نکردی! نمی خوای این عزاداری یه جایی تموم شه؟!

چشمامو از صورت نهال گرفتم و آرام گفتم: دیارِ توی خوابهام مرتب گریه می کنه! ناراحته! یه گوشه نشسته و مرتب صدام می زنه! انگار ازم یه چیزی می خواد! به اینکه روح بیاد و بخواد یه چیزیو به آدم بفهمونه اعتقادی ندارم! تو عمرم خوابی که بهش می گن صادقه ندیدم اما دیدن دیار تو اون وضعیت ذهنمو بدجوری بهم ریخته! دارم دیوونه می شم از ناراحتی دیار! باور کن به جایی رسیدم که حاضرم اصلاً خوابشو نبینم! حاضرم فراموشش کنم اما این جور نبینمش!

صدای پندار گفتن زمزمه وار نهال باعث شد سرمو بیارم بالا و نگاهش کنم. لبخند دلگرم کننده ی روی لبش جای تحسین داشت!

نگاهمو دوختم به چشماش. بعد یه مکث گفتم: آدم داغ جیگرگوشه اشو فراموش نمی کنه! اما می تونه کم رنگش کنه! یکی از راه هاشم عزاداری کرده! اینکه قبرشو ببینی و لمس کنی که رفته می تونه کمک بزرگی باشه!

تو سکوت خیره اش موندم و به این فکر کردم که حق داره! همه حق داشتن! حق با همه ی اونایی بود که می خواستن پامو بذارم سر اون خاک اما! یه امای بزرگ بود که هیچ جور نمی تونستم کنارش بذارم! از جام بلند شدم و گفتم: برو بخواب. دیروقته.

باشه ای گفت و بلند شد و قبل از اینکه بره تو خونه گفتم: به حرفهام فکر کن و اگه دوست داشتی من می تونم همراهیت کنم تو این شکوندن شاخ غول!

لبخند کم رنگی نشست رو لبم و به این موضوع فکر کردم که اگه قراره یه همچین اتفاقی بیافته، اگه قراره پایی برای رفتن داشته باشم، دلم می خواد تنها برم یا نه! مطمئناً اگه قرار بود کسی همراهیم کنه بهترین گزینه ها البرز و نهال بودن! آدمهایی که در کنارشون آرامش و قوت قلب می گرفتم!

باشه ای گفتم و منتظر موندم بره تو. پامو که گذاشتم تو هال البرزو دیدم که نشسته روی کاناپه و نگاهم می کنه. متعجب پرسیدم: نخوابیدی؟!

من خوابیدم و ذوق ذوق پام بیدارم کرد! تو ولی انگار جغد شدی و شبها بیداری!

رفتم سمت اتاق و در همون حال گفتم: شب به خیر.



دراز کشیدم روی تخت، زل زدم به سقف و سعی کردم تصور کنم ایستاده ام بالای اون قبر! نمی شد! حتی خیالش هم غیرممکن بود برام! نشستم سر جام! نمی فهمیدم چه مرگم شده. شب به اون خوبی حیف بود که این جوری به صبح برسه! باید سعی می کردم به چیزهای خوب فکر کنم. به همه ی اون چیزهایی که آرومم می کرد. دراز کشیدم و توی ذهنم کنکاش کردم! تنها چیزی که آرومم می کرد نهال بود! همه ی اون چیزی که بهم آرامش می داد!

\*\*\*

نشسته بودم پشت میز تو بیمارستان و منتظر ورود بیمار بعدی بودم که تلفن اتاق به صدا در اومد و منشی دکتر کرم لو ازم خواست برم اتاقش.

کلافه باشه ای گفتم و تلفن رو گذاشتم سر جاش. می دونستم قراره یه جنگ با دکتر مداح داشته باشم اما فکر نمی کردم قراره سر صبح، اون هم صبحی که اونقدر شب قبلشو بد گذرونده و بی اعصاب بودم این جنگ شروع بشه!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق دکتر. منشیش با یه لبخند از پشت میزش بلند شد و قبل از اینکه بخوام برم تو اتاق آروم گفت: دکتر پناهی؟

برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم، از پشت میزش اومد بیرون و یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: دکتر مداح خیلی شاکیه!

متعجب خیره ی چشماش شدم که توضیح داد: من و خیلی از همکارهای دیگه می دونیم مشکلتش باهاتون سر دستمزديه که از بعضی از بیمارها نمی گیرین. بقیه ازم خواستن ازتون بابت این قضیه تشکر کنم و بگم ما پشت سرتونیم.

ابروهام ناخودآگاه رفت بالا! فکر می کردم جنگ باشه اما از لشکرکشی بی خبر بودم! سری به علامت تأیید تکون دادم، زیرلب تشکری کردم و با انگشت ضربه ای به در زدم.

پامو که گذاشتم تو اتاق چشمم افتاد به هیأت ژوری! دکتر کرم لو، دکتر مداح، دکتر اسفندیاری، دکتر نوا! عالی بود! جمع همه جمع بود و یه دادگاه درست و حسابی تشکیل داده بودن. سلام کردم و با همه به غیر از مداح دست دادم و نشستم روی صندلی خالی که احتمالاً جایگاه منم بود!

دکتر کرم لو با روی گشاده حالمو پرسید و بعد تشکر زیرلی من دکتر مداح با لحن تندی گفت: خب دکتر کرم لو بریم سر اصل مطلب چون من ساعت ۱۱ باید تو اتاق عمل باشم!

بی تفاوت زل زدم به صورت درهمش! جالب بود برام که آدمها چه جوری می تونن برای یه قرون بیشتر اینقدر حرص و جوش بخورن!

دکتر کرم لو نگاهشو دوخت به صورتم و با بی میلی شروع کرد: همه ی بیمارستان در جریان درگیری شما دو نفر هستن. این مسائل هم تو همه ی محیط های کاری پیش می یاد اما اینکه بخواد اونقدر کش پیدا کنه که روی کارتون تأثیر بذاره نگران کننده است. دکتر پناهی همون جوری که خودت می دونی دکتر مداح شاکمی شده و مدعیه شما اینجا رو با بنگاه خیریه اشتباه گرفتی و قوانین بیمارستانو رعایت نمی کنی.

دست به سینه نشستم و زل زدم به چهره ی مداح! نمی تونستم اصلاً درک کنم مشککش چیه! تعرفه های بیمارستان های دولتی اونقدر کم و ناچیز بود که گذشتن ازشون به هیچ جا و هیچ کس بر نمی خورد! نمی تونستم بفهمم حرفش چیه! اینکه مثلاً من نخوام ۳۰ درصد یه جراحی که فقط ۱۰۰ هزارتومن هزینه اش می شد رو نگیرم و ازش بگذرم خیلی مهم بود؟!

نگاه مداح که به چهره ی پراخم من افتاد، از سکوت چند ثانیه ای دکتر کرم لو استفاده کرد و گفت: دکتر بهتر نیست برای این پزشک تازه کارتون توضیح بدین که ما برای تأمین نیازهای مالی بیمارستان مجبوریم با هم همکاری داشته باشیم و هر کاری از دستمون بر می یاد انجام بدیم؟!

متعجب زل زدم بهش! جرقه هایی تو مغزم از مفهوم پشت جمله اش زده شد و مداح توضیح داد: بین دکتر پناهی، اینکه تو نیاز مالی نداری، اینکه می خوای دار و ندار تو آتیش بزنی و اینکه می خوای مثلاً آدم خوبه ی داستان باشی یه جریانه، اینکه این بیمارستان با دستمزدهایی که من و امثال من از بیمارها می گیریم سر پاست یه جریان دیگه!

دستامو از جلوی سینه ام برداشتم و ساعدشونو گذاشتم روی میز، به سمتش نیم خیز شدم و موشکافانه پرسیدم: منظورت از دستمزد زیرمیزی که نیست احیاناً!

خیلی جسور زل زد به چشمام و گفت: دقیقاً منظورم همونه!

متعجب پرسیدم: اینجا جمع شدین که منو مؤاخذه کنین چرا از بیمارهام زیرمیزی نمی گیرم؟!

پوزخندی روی لب مداح نشست و گفت: اینجا جمع شدیم که بهت بگیم، با دستمزد نگرفتن از مریضها توقعشونو زیاد نکن! هر ارگانی قانون های خاص خودشو داره! تو اما داری قانون این بیمارستانو زیرپا می ذاری! -چون دارم خلاف جریان آب شنا می کنم دلیل نمی شه که راهم اشتباه باشه! مشکلات مالی این بیمارستان یا هر بیمارستان دولتی دیگه ای به من و امثال من هیچ ربطی نداره! حتی به اون مریضهای بیچاره هم که

مجبورن بیشتر از وسعشون و بیشتر از چیزی که باید پرداخت کنن هم مربوط نیست! به اونها مربوط نیست که وقتی می یان اینجا برای یه عمل آپاندیس باید ۵۰ هزار تومن بدن و اگه برن بیمارستان خصوصی باید یه میلیون بدن!

صدای دکتر نوا که تا حالا تو سکوت نظاره گر این بحث بود بلند شد: کسی از شما نمی خواد از بیماراتون زیرمیزی بگیرین، ما فقط می خوایم این بنگاه خیریه رو به مطب خودتون منتقل کنین که موقعیت پزشکیهای دیگه زیرسوال نره!

نگاهمو از صورت اون دوختم به صورت دکتر کرم لو! دلم می خواست بدونم اون کجای این بحثه! می خواستم بدونم چقدر موافق حرفهای همکارهاشه! چشماشو از چشمام دزدید، رو کرد به بقیه و گفت: درسته که همه از علم و تبحر دکتر پناهی راضی هستیم و مرتباً از احساس مسئولیتی که نسبت به بیمارهاش داره می شنویم و درسته که حس کمک به همونوع در بالاترین جایگاه انسانیت قرار داره اما پندار جان من فکر می کنم برای پایان دادن به این بحث و حرف و حدیث ها بهتره شما یه خرده کوتاه بیای و ...!

به سندلیم تکیه دادم و پامو انداختم رو پام و گفتم: برای من ۱۷ هزار تومن مثلاً از ۵۰ هزار تومن تعرفه ی یه عمل اصلاً پولی نیست! می تونم خیلی راحت بی خیالش بشم! یا می تونم اصلاً بگم باشه از این بعد دستمزدها رو تمام و کمال می گیرم اما وقتی به درست بودن یه کاری از ته قلبم ایمان دارم دلیلی نمی بینم که بخوام ازش دست بکشم!

جالب بود برام! یاد شلاق کمربندهایی که از بابا می خوردم افتاده بودم اون وسط! یاد حرفهای پر التماس مامان که همش می گفت پندار بگو غلط کردم تموم شه و شر بخوابه! یاد سماجت خودم که وقتی ایمان داشتم کارم اشتباه نبوده کوتاه نمی اومدم حتی تا پای تحمل کتک ها و تنبیه های شدید بابا!

صدای عصبی دکتر مداح بلند شد: مرد حسابی مگه پیغمبری که خیال می کنی هر چی بهت الهام شد و هر چی بهش ایمان داری درسته؟!

از جام بلند شدم و گفتم: برای اینکه ببینی این ملت تو چه فلاکتی دارن زندگی می کنن نیاز نیست پیغمبر باشی! همین که آدم باشی، اون هم یه آدم معمولی کافیه!

از جاش که بلند شد، دکتر کرم لو هم ایستاد و گفت: دور هم جمع شدیم که این مشکلو حل کنیم نه اینکه مثل چند روز پیش به هم بپریم! بشین پندار بذار بحث به یه نتیجه ای برسه.

سری به تأسف تکون دادم و گفتم: دو برابر دستمزدی رو که از هر مریض نمی گیرم، خودم واریز می کنم به حساب بیمارستان که مشکل مالی بیمارستان حل شه و البته مشکل جناب دکتر مداح! پوزخند پر صدای مداح جواب جمله ای بود که گفتم. از پشت میز او مد بیرون و گفت: ما می گیم داری واسه بیمارها توقع ایجاد می کنی تو داری از مال بابات بذل و بخشش می کنی؟! تموم سعیم برای اینکه خونسردیمو حفظ کنم داشت به باد می رفت! بی حرف راه افتادم برم سمت در که شنیدم بلند گفت: با این بذل و بخشش ها حس گناهی رو که رو دوشته نمی تونی از بین ببری! یه لحظه خشکم زد! ایستادم و با تعلل برگشتم سمتش! صدای پر اعتراض دکتر کرم لو که اسم کوچیک مداح رو به زبون آورد همزمان شد با ادامه ی حرف مداح: شنیدم پشت رل ماشینی بودی که با سهل انگاری تو چپ کرد و دختر دو ساله اتو به کشتن داد ولی ... صدای پرحرص دکتر کرم لو که میثم بسه رو به زبون می آورد باعث شد ساکت شه. اونقدر محکم فکمو به هم قفل کرده بودم که هر آن ممکن بود دندونام بریزه تو دهنم! صدای نفس کشیدن تند و شمرده شمرده ام تنها چیزی بود که می شنیدم! تو بهت خیره ی صورتش بودم که شنیدم دکتر کرم لو گفت: پندار بیا بشین یه لحظه من برات کامل توضیح می دم جریان از چه قراره و حرف میثم چیه! نفهمیده بودم؟! اینکه داشت منو متهم به قتل دخترم می کرد اونقدر واضح بود که نیاز به تفسیر نداشت! رفتم سمت در اتاق، دستم نشست روی دکمه های روپوشم! اینجا و تو این اتاق و تو این بیمارستان می موندم یه کاری دست خودم و مداح می دادم! صدای پندار پندار گفتن دکتر کرم لو از پشت سرم بلند شد. به سالن نرسیده دستش نشست رو بازوم و مانع رفتنم شد و گفت: بمون کارت دارم پندار! دستمو از دستش کشیدم و راه افتادم! چنان بهم ریخته بودم که بی توجه به زنگ تلفن اتاقم، روپوش سفیدمو پرت کردم روی میز و کیف و وسیله هامو برداشتم و زدم از بیمارستان بیرون!

\*\*

صدای زنگ تلفن چنان رو مخم بود که دلم می خواست بلند شم گوشيو بکوبم به دیوار! نا نداشتم حتی پاشم برم پریزو بکشم! بعد هزار تا زنگ قطع شد. این بار هزارم بود که زنگ می خورد! نرفتم به خونه ی البرز مطمئناً نگرانشون کرده بود جوروی که بعد صد بار زنگ زدن به موبایلم حالا شماره ی خونه رو می گرفتن.

نه می خواستم کسیو ببینم! نه می خواستم صدای کسیو بشنوم! می خواستم تنها باشم! اونقدر عصبی و ناراحت بودم که دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار! با اینکه این همه ساعت از شنیدن کنایه ی اون پست فطرت گذشته بود اما هنوز ذره ای آرامش بهم برگشته بود! هیچ جوری نتونسته بودم خودمو آرام کنم. برگشته بودم خونه، به زمین و زمان فحش داده بودم، حرص خورده بودم و بیشتر از همه خودمو لعن و نفرین کرده بودم، رفته بودم مطب فضای خفقان آور مطبمو بی حوصله و عصبی تحمل کرده و حالا که باز رو کاناپه ی هال ولو بودم از زور آشفتگی حتی نمی تونستم رو یه موضوع خاص تمرکز و فکر کنم!

به منشییم سپرده بودم هیچ تماسی رو برام وصل نکنه! موبایلمو خاموش کرده بودم و دلم نمی خواست هیچ احدی غیر بیمارامو ببینم! دلم نمی خواست هیچ چیزی منو به گذشته ام وصل کنه! با یه جمله، یه تلنگر فرو ریخته بودم! داشتم عقب گرد می کردم! داشتم می شدم همون پنداری که تازه پاشو گذاشته بود ایرون و از ترس اینکه اطرافیانش به چشم قاتل بهش نگاه کنن و از ترس اینکه همچنان نگاه های سرزنش بارشونو ببینه خودشو از همه پنهون کرده بود!

صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد! از جام تکونی خوردم و رفتم سمتش، دولا شدم و پریزو کشیدم بیرون. مهم نبود بقیه چقدر نگرانم بشن! مهم این بود که من دنیای اون بیرونو نمی خواستم! دنیایی که قرار بود تا ابد اشتباهمو به رخم بکشه، زجرم بده و ذره ذره نابودم کنه رو نمی خواستم! مونده بودم تو کار خدا! مگه نمی گفتن از مادری که بچه اشو دوست داره هم بیشتر بنده هاشو دوست داره، چه جوری راضی به زجر کشیدنشون بود پس؟! چه طوری دلش می اومد آدمی رو که زمین خورده این جور محکم به زمین بزنه؟!

پوزخندی به این فکر خودم زدم! خدا نیست که دلش می خواد بنده هاش زمین بخورن! این بشره که مرتب همون هاشو به زمین می زنه! دلشونو به درد می یاره و ازشون برای بالا رفتن پله می سازه! اسم مداح و امثال اونو اصلاً می شد گذاشت بشر؟! آدم؟! انسان؟!

رفتم تو دستشویی، رگه های سرخ چشمام بارزترین چیزی بود که می شد تو آینه دید! آبی به سر و صورتم زدم، برگشتم تو هال و مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شدم. چی قرار بود تغییر کنه که من بخوام به خاطرش تلاش کنم؟! وقتی قرار بود هر دقیقه و هر ثانیه به هر بهونه ای هل داده بشم به عقب چه فرقی می کرد برای جلو رفتن زور بزنم و به خودم سختی بدم؟!

پیرهنمو انداختم رو مبل و رفتم تو آشپزخونه. عجیب بود برام که حتی یه نخ سیگار هم توی کابینت یا یخچال نباشه! مطمئن بودم کار البرزه! کلاً خونه رو پاک سازی کرده بود! کاش موقع اومدن یه بسته می خریدم!

یه لیوان آب یخ رو همراه با دو سه تا قرص خوردم و رفتم تو اتاق خواب. شلوارمو با یه شلوارک عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت، ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم.

مطمئناً تا حالا جریان بیمارستان به گوش دکتر و البرز رسیده بود! مطمئناً می خواستن سعی کنن با حرف، با شعار و با هر چیزی که به ذهنشون می رسه این پندار آشفته و سرکشو آرام کنن! اما خودم بهتر می دونستم زمان لازمه! برای کنار اومدن با حرفی که از مداح شنیده بودم وقت لازم بود نه حرف! بیشتر از اینکه از اون ناراحت باشم از خودم عصبانی بودم! از اینکه به خیال خام تموم شدن گذشته، محو شدن روزهای تلخ قبل و به خیال یه شروع جدید داشتم روز و شبهامو سر می کردم! با فرناز سازش نکردم چون نمی خواستم مرتب و مرتب گذشته پیش چشمم باشه! دست رد به سینه اش زدم چون امید داشتم یه جایی این کابوسها تموم می شه، اون اتفاق کمرنگ می شه! اما امروز، با اتفاقی که تو بیمارستان افتاد بهم ثابت شد که هیچ چیز قرار نیست پاک بشه! هیچ چیز قرار نیست محو بشه! قرار نیست گذشته دست از سرم برداره و قرار نیست آرامشی از راه برسه! نمی تونم تو نرفتم سر خاک دیار در کار نبود! نمی خواستم برم چون شرمنده اش بودم! چون بیشتر از خود مداح به حرفش ایمان داشتم!

صدای زنگ در واحد چشمامو باز کرد. خوشبینانه که می خواستم فکر کنم احتمالاً دکتر پشت اون در بود نه البرز! حوصله ی هیچ کسو نداشتم، بیشتر از همه نمی خواستم البرز با اون شعارهای همیشگی از راه برسه! با اکراه بلند شدم و رفتم سمت در. از چشمی که نگاه کردم البرز رو عصا به دست تو راهرو دیدم. در رو باز کردم بدون اینکه از جلوش برم کنار! مات صورتم شد و بعد یه مکث گفتم: معلوم هست کجایی؟!

یه خرده تو سکوت خیره نگاهش کردم، با دست دستمو که به چهارچوب در بود پس زد و هلم داد عقب و گفت: شعور داشته باش مهمون می یاد دم در خونه ات پیش نزن!

به رفتن و نشستنش روی مبل نگاه می کردم که برگشت سمتم و گفت: ببند اون وامونده رو بعد بیا بشین کارت دارم.

در رو بستم و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم تو آشپزخونه. داشتم کتری رو آب می کردم که شنیدم گفت: چایی نمی خورم. بیا پندار کارت دارم.

بدون اهمیت به حرفش کتری رو گذاشتم رو اجاق و زیرشو روشن کردم. دلم می خواست یه خروار ظرف توی سینک بود تا بتونم خودمو به شستشون مشغول کنم و مجبور نباشم برم بشینم به نصایح البرز گوش بدم!

صدای تق تق برخورد عصا با سرامیک اومد و البرز تو آستانه ی آشپزخونه پیداش شد. بدون اینکه برگردم سمتش رفتم سراغ یخچال! خودم می دونستم که بی هدف دارم تو اون محیط کوچیک می پلکم! دستم به دستگیره ی یخچال ننشسته البرز گفت: یخچال که خوبه، تو قطب شمال هم که خودتو گم و گور کنی، اومدم اینجا که با هم حرف بزیم و حرف می زنیم! ببین منو پندار!

برگشتم سمتش، با یه صدای گرفته اما خیلی محکم گفتم: نه می خوام چیزی بشنوم! نه می خوام چیزی بگم! اگه مشاوره و راهنمایی می خواستم می اومدم خونه ات! اگر هم یه درصد خیال می کردم با حرفهات می تونی یه خرده آرومم کنی مطمئناً می اومدم سراغت یا لااقل جواب یکی از زنگهاتو می دادم! سر البرز به تأسف تکونی خورد و بعد یه مکث گفت: واسه حرفهای یه الدنگ آشغال این جور ی به هم ریختی؟! زل زدم به چشماش و گفتم: نمی خوام حرفی بشنوم البرز!

نشست پشت میز و گفت: با این پای لنگ نیومدم اینجا که این جور ی داغون ببینمت! اومدم که حرف بزیم! یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم: یا من فارسی حرف نمی زنم، یا تو فارسی نمی فهمی! می دونم نمی خوامی در موردش حرف بزیم، اما فکر نمی کنی به جای اینکه این جور ی خودتو بخوری دو تا مشت می کوبیدی تو دهن اون بی شرف آروم می شدی؟!

لیوان أبو تا ته سر کشیدم و گفتم: برای چی؟! واسه چی باید مشت می خورد وقتی حرف راستو گفته بود؟! چشمای البرز از تعجب گرد شد و بعد یه مکث طولانی گفت: باز شروع شد؟! چرندیات یه آدم مالدوست جاه طلب بی وجدان باید کاری باهات بکنه که عوض تو دهنی زدن به اون خودتو سرزنش کنی؟! آره پندار؟! این جور ی داری با همه چی کنار می یای؟! عوض اینکه آتیشو خاموش کنی فرستادیش زیر خاکستر که با کوچیکترین جرقه ای الو بگیره؟!

تموم حرصمو ریختم تو دستامو کشیدمش به فک و چونه ام! نشستم پشت میز و سرمو انداختم پایین! حرفی نداشتم برای زدن! دست البرز نشست رو دستم که عصبی می لرزید و گفت: نگاه کن منو! وقتی یکی جور ی اعماق تهش می سوزه که برای جزوندنت دست می ذاره رو نقطه ی حساست، بدون کارت خیلی درست بوده! اون مداح بی همه چیز این معامله رو یه سال پیش با منم کرده! واسه همین بود که ازت خواستم ازش دوری کنی! می دونستم یه جایی زهرشو می ریزه و بد هم می ریزه اما خیال نمی کردم باهاش همدست بشی! فکر نمی کردم بخوامی چرندیاتشو باور کنی!

دستم از زیر دستش در آوردم و تو دلم گفتم: چرندیات اونو باور نکردم! واقعیت زندگی خودمو که چند وقتی بود داشت فراموشم می شد به خاطر آوردم!

البرز گفت و گفت و گفت و وقتی دید بی جواب مات گلدون روی میزم از جاش بلند شد، رفت سمت در و گفت: نهال پایین معطله. می رم بهش بگم بره، شبو اینجا می مونم.

متعجب سرم چرخید سمتش! با نهال اومده بود؟! وقتی نگاهمو دید گفت: نهاد نبود که منو بیاره! پامم که این وضعیه خودم نمی تونستم پشت رل بشینم! به تو هم که هر چی زنگ زدیم جواب ندادی! برات هم که اصلاً مهم نیست همه امونو تا مرز جنون نگرون کنی! بنده ی خدا خودش پیشنهاد داد بیاردم اینجا! دکتر ظهرابی دستش تو بیمارستان بنده اما قسم خورد گیرت که آورد به خاطر این جواب تلفن ندادن ها یه گوش مالی درست حسابی بده بهت! تا برگردم یه تخم کفتر بخور که زبونت وا شه درست و حسابی بفهمم دردت چیه! قدم از قدم بر نداشته بلند شدم و گفتم: بمون من می رم.

به خیال اینکه برای دیدن نهال یه همچین پیشنهادی دادم لبخند مرموزی زد و گفت: نه بابا! می دونستم با شنیدن اسمش زبونت وا می شه اونو می فرستادم بالا جای خودم! یه چرت نگو حواله اش کردم و از کنارش که رد می شدم گفتم: واسه اون پای چلاقته که می گم من می رم و الا که ترجیح می دادم خودت بری و برم نگردي!

لباس پوشیدم و موقع بیرون رفتن از واحد البرز گفت: کلید با خودت ببر که اگه خوابم برد پشت در نمونی! برگشتم سمتش و بی تفاوت نگاهش کردم. اومد نشست رو مبل و گفت: برو یه خرده باهش حرف بزنی آرام شدی برگرد. بهتر از زورکی تحمل کردن منه!

رفتم سمت در، دمپایی لانگستی هامو پا و در رو نیم لا کردم و دکمه ی آسانسور رو زدم. ماشین نهال یه خرده پایین تر پارک بود. راه افتادم سمتش و وقتی رسیدم آرام زدم به شیشه. یه لحظه از جاش پرید و بعد همون جوری که دستش روی قفسه ی سینه اش بود، سوییچو باز و شیشه رو کشید پایین. سلام که کردم، موشکافانه زل زد به صورتم، یه خرده نگاهم کرد و بعد گفت: تو دق مرگ کردن اطرافیانت واقعاً نمونه ای!

- نمی خواستم بترسونمت!

:الانو نمی گم! اینکه گوشی موبایلتو و خونه و مطبتو جواب نمی دی و واسه نهار هم غیب می شی رو می گم!



تو سکوت با یه اخم ریز خیره ی صورتش شدم و بعد مکثی گفتم: یه وقت‌هایی دل‌م نمی‌خواد البرز و دکتر نگرون حال‌م باشن! می‌خوام خودم باشم! تنها باشم! امروزم از همون روزها بود!

یه خرده نگاهم کرد و بعد گفت: تو جامعه که زندگی می‌کنیم به اطرافیانمون تعهد داریم! تعهد داریم که نذاریم نگرانمون بشن!

ناخودآگاه پوزخندی زد و و گفتم: چوب همین تعهدو رو دارم می‌خورم که انقدر اوضاعم بهم ریخته است! اخمش غلیظ تر شد و دستش رفت سمت دستگیره ی در، پیاده شد، ایستاد روبروم و گفت: قرار نیست به عالم و آدم متعهد باشی! همین قدر که به احساسات آدم‌های دور و برت اهمیت بدی کافیه پندار! البرز بدبختو جون به سر کردی! می‌دونی چند صد هزار بار شماره اتو گرفته؟!!

دستم زدم زیر بغلم و گفتم: لزومی نداره اینقدر نگرونم باشه! اینو قبلاً به خودش هم گفتم!

-این لزومو تو مشخص نمی‌کنی پندار! مثل اینکه که از تو بخوان نگران حال بیمارت نباشی! می‌توننی؟! بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: چهار سال تموم تونستم بی‌خبر از البرز و همه ی آدم‌هایی که بهم وصل بودن زندگی کنم! پس اونا هم اگه بخوان می‌تونن!

صداشو شنیدم که پرحرص گفت: گاهی وقتها حس می‌کنم تو خودخواه‌ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم! نگاهمو از زمین گرفتم و دوختم به چشماش. عصبانی بود! اون همه عصبانیت و اون لحن طلبکارانه ربطی به نگرون و جون به سر شدن البرز نداشت!

نگاه خیره‌امو که به خودش دید، عصبی تر شد و گفت: خوبه که حالت خوبه و خوبه که البرز می‌بینه و باور می‌کنه که دیگه بزرگ شدی و نیازی به این همه دل‌نگرانی نیست!

-حالا تو چرا این جور جوش آوردی؟!!

برای لحظه ای سکوت کرد، پوف کلافه ای کشید، نشست پشت رل و چیزی نگفت. دولا شدم و ساعدمو گذاشتم رو لبه ی پنجره و گفتم: اگه نگرونت کردم ببخشید!

نگاهش با تعلل چرخید و تو چشمام ثابت شد و بعد یه مکث گفت: البرز شب می‌مونه؟

-آره.

پس من دیگه برم!

-افتادی تو زحمت!

زحمتی نبود. اینکه صحیح و سالمی کافیه.

از ماشین فاصله گرفتم و نهال استارت زد اما قبل از اینکه حرکت کنه گفتم: رسیدی خونه خبر بده. باشه؟!

برگشت و خیره ی چشمام شد و گفتم: اگه خبر ندن نگران می شی؟!

تو سکوت فقط نگاهش کردم! با حرکت سر اشاره ای به صورتم کرد و گفتم: برو یه خرده بخواب، چشمات بدجوری خون افتاده!

حرفی نزدم، به نگاه خیره ام لبخند کمرنگی زد و گفتم: رسیدم اس ام اس می دم. فعلاً

تا دور شدن ماشینش همون جا زیر سرمای کم جون آخر اسفند ایستادم. واکنش تند نهال، نگرونی ته صداس و اهمیت کوچیکی که بهم داده بود انگار یه حسهایی رو تو وجودم بیدار کرده بود! چیزهایی که خیلی وقت بود فراموش کرده بودم! نگرونی هایی که جنسش با جنس دلواپسی های دکتر و البرز فرق داشت! زنونه بود! لطیف بود! خواستی بود!

\*\*\*

رفتم بالا و در رو که بستم البرز از تو اتاق خواب گفت: من انجام.

دستم به دکمه های پیرهنم بود که البرز دوباره گفت: اگه با نهال اومدی بالا، نیاین تو اتاق پیرهن تنم نیست!

سری به تأسف تکون دادم و بعد عوض کردن لباس و دم کردن چایی رفتم تو اتاق. دراز کشیده بود رو تخت و یه مجله رو ورق می زد. نشستم لبه ی تخت، پشت کرده بهش و گفتم: می رفتی با دختره خونه که تنهایی برنگرده این وقت شب!

صدای ورق زدن مجله اومد و بعد گفتم: یه سال پیش، منم تو اون بیمارستان کار می کردم. با اون بی شرف آبم تو یه جوب نمی رفت. بی خود و بی جهت! از هم خوشمون نمی اومد! نه اون چشم دیدن منو داشت و نه من! از زد و بندهاش با خبر بودم! می دونستم چقدر پست فطرته و چه جور ی روپوش سفید تنشو لکه دار کرده ولی خب متأسفانه اینجا وقتی یه کاری مرتباً تکرار بشه قبحش از بین و خلاف بودنش زیر سوال می ره! دیگه زیرمیزی گرفتن شده وظیفه ی بیشتر دکترها و زیرمیزی دادن هم شده وظیفه ی مریضهای بدبخت!

برگشتم سمتش، داشت نگاهم می کرد. مجله رو که تو دستش معطل بود گذاشت کنار، به پهلو دراز کشید و گفت: اونقدر پاپیچم شده بود و اونقدر پشت سرم تو اون بیمارستان چرت و پرت گفته بود که باور کن یه پرستار اگه می خواست بیاد تو اتاقم در اتاقو باز می داشت! تا اینکه زد و یه لیستی درز پیدا کرد از چهارده تا دونه درستی که زیرمیزی بگیر بودن. پرونده اش تازه رسیده به بخش انتظامی نظام پزشکی و اونا دارن روش کار می کنن. شاکیشون هم سیستم نظارتی سلامت و بهداشت! شاکی خصوصی ندارن. سر همین درگیری ها یه روز

رفتم تو اتاقش، بهش گفتم اگه بی خیال من نشه، من می شم شاکی خصوصیش و زیرمیزی گرفتنهاشو رو می کنم! می دونی چی گفت؟! خیلی خونسرد پاشو انداخت روی پاش و گفت: می خوام برات رسید پولهایی که به عنوان زیرمیزی به حسابت واریز شده رو رو کنم؟!

واسه همین بود که ازت خواستم ازش فاصله بگیری و سر به سرش نداری! وقتی آدم می تونه اینقدر کثیف باشه، پس هر کثافتی هم می تونه به زبون بیاره! عقل و احساس و روحیه اتو اسیر چرندیات همچین آدمی کردی پندار؟!

از جام بلند شدم و گفتم: یه خرده که آرام شدم بعد با هم در موردش حرف می زنیم. باشه؟!  
سر جاش نشست و گفت: از صبح که این اتفاق افتاده تا حالا اگه قرار بود آرام بشی می شدی!  
رفتم سمت در اتاق و گفتم: باشه واسه صبح البرز.

-مگه بیمارستان نمی ری؟!

نمی دونم!

البرز دیگه چیزی نگفت. شب به خیری گفتم و قبل از اینکه از اتاق برم بیرون پرسیدم: داروهاتو خوردی؟  
سری به علامت مثبت تکون داد، برگشتم و از تو کشوی زیر تخت، یه شلوارک بهش دادم و گفتم: چایی می خوری؟ تازه دم کردم.

جا به جا شد و گفت: نه. می خوام بخوابم.

رفتم سمت در و گفتم: چیزی خواستی صدام کن بیدارم.

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: تو اگه چیزی لازم داشتی صدام کن!

بی حرف برقو خاموش کردم و رفتم بیرون. پام به اتاق نرسیده صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

موبایلو برداشتم، دراز کشیدم روی تخت و قفلشو باز کردم. نهال بود: من رسیدم.

از لحن نداشته ی اس ام اس بود یا واقعاً ازم دلخوره نمی دونم! شماره اشو گرفتم و بعد چند تا بوق گفت: الو.

-سلام

:سلام. گفتم تا حالا حتماً خوابیدی.

-داشتم با البرز حرف می زدم.

:آهان.

-در واقع نشسته بودم داشتم به نصایح و موعظاتش گوش می دادم!

:خوبه آدم دوستی داشته باشه که اینقدر نگران‌ش باشه! من که از مال دنیا یه دونه رفیق داشتم همون هم تو زرد از آب در اومد!

-یعنی چی؟ گلابولو که نمی‌گی؟!

:چرا! دقیقاً همونو می‌گم!

-به خاطر البرز میونه اتون بهم خورده؟!

:تقریباً!

-واسه چی؟!

:حالا!

-جریان چیه نهال؟!

مکثی کرد و بعد گفت: به البرز حق می‌دم نخواد باهاش باشه.

-چطور؟

:به خود گلابول هم گفتم، باید یه فکری به حال خودش بکنه و الا با این افکار احمقانه با هر کس دیگه ای هم

که بخواد ازدواج کنه خوشبخت نمی‌شه!

-اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی؟!

دوباره ساکت شد و بعد یه مکث طولانی گفت: شاید بهتر بود من به عنوان یه دوست باهاش درد و دل می

کردم و از اون چیزایی که تو دلم بود بهش می‌گفتم. این جور ی لاقل به من شک نمی‌کرد!

برای لحظه ای ساکت موندم که معنی حرفشو بفهمم. بعد با تعجب پرسیدم: خیال می‌کرده تو به البرز احساسی

داری؟!

-فقط من نبودم! منشی مطب البرز! یکی دو تا از پرستارهای بیمارستان! همسایه ی طبقه دومیمون و هزار نفر

دیگه! جالب می‌دونی چیه، از قبل از اینکه این دو تا با هم رفیق بشن، من خصوصیات اخلاقی البرزو براش

توضیح داده بودم. بهش گفته بودم که آدم راحتیه و روابط عمومیش هم به شدت بالاست ولی خب دیگه بعضی

وقتها ما آدمها خیال می‌کنیم می‌تونیم اطرافیانمونو تغییر بدیم!

:اینکه به تو شک داشته رو کی بهت گفته؟ البرز؟!

-یه درصد خیال کن اون گفته باشه! اتفاقاً کاش از اول می گفت که من تکلیفمو بدونم! پاپی خود گلايول که شدم اولش با من و من و دست و پا شکسته یه چیزایی گفت و وقتی دید ول کنش نیستم خیلی رک و پوست کنده آب پاکبو ریخت رو دستم!

ای بابا!

-جریان تو چیه؟! تو چرا امروز یهو قیام کردی؟!

باور کنم که خبر نداری؟!

-هنوز متوجه نشدی من اهل نقش بازی کردن نیستم؟!

با یکی از دکترهای بیمارستان بحثم شد.

-مداح؟!

مطمئنی چیزی نمی دونی؟!

-اون روز که تو خونه ی البرز با دکتر ظهرابی و نهاد صحبتش بود یه چیزایی شنیدم.

عملاً از من می خواود دستمو بکنم تو لجنی که خودش و بقیه بهش آلوده ان!

-دعواتون شد باز؟!

یه جورایی!

-واسه خاطر دعوا با یه آدمی که خودت می گی آدم نیست سر به بیابون گذاشتی؟! من خیال کردم چی شده!

راستشو بخوای فکر کردم موضوع مربوط به گذشته اتته که این جوری یهو بهم ریختی!

ساکت شدم! چه خوب منو شناخته بود و چه خوب می دونست که پای گذشته و اشتباه بزرگم که وسط باشه

اونقدر بهم می ریزم!

الویی گفت و گفتم: یه جورایی به اون گذشته ربط پیدا کرده بود. راستش از صبح دو دل بودم که باز برگردم به

اون بیمارستان یا نه! امشب با حرفهایی که البرز زد فکر می کنم یه دل شدم.

-دیگه نمی ری؟

می رم! با اون به اصطلاح دکتر و باقیشون کار دارم! تعهدم به مریضامم اجازه نمی ده بخوام پا پس بکشم!

-این خیلی خوبه. راستی واسه سه شنبه اگه وقتت خالی بود می تونیم بریم مؤسسه.

یه خرده فکر کردم و گفتم: این هفته چند تا آندوسکوپي بینی دارم تو مطب اما دقیق نمی دونم چه روزیه. بهت

خبر می دم.

-باشه. الان خوبی؟! دیگه اونقدر عصبانی و بداخلاق نیستی؟!

:امممممم. نه عصبانی نیستم. تو چی؟! جوشت خوابیده؟!

-خیلی پررویی! باور کن اگه جای البرز بودم دستم که بهت می رسید یه خال مو رو سرت نمی داشتم! نمی شد

حالا گوشیه جواب بدی و بگی حوصله نداری؟!

:به مطبم زنگ زده بودین و می دونستین که رفتم سر کار!

-کلاً روت خیلی زیاده و احتمالاً به خاطر دکتر بودنته!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. تا ابد هم که سعی می کردم ذهنیتشو نسبت به دکترها عوض کنم فایده ای

نداشت! هر چند که تا حدودی هم حق داشت!

سکوتو شکست و گفت: راستی نهاد گفت به البرز بگی فردا عصر می یاد دنبالش که با هم برن دنبال اون زمین.

-کدوم زمین؟!

:نمی دونم. انگار دو تایی دارن با هم یه زمین می خرن.

-باشه بهش می گم. البته اگه بیدار باشه. برو دیگه استراحت کن.

:آره. تو هم برو که از فردا فکر کنم تو اون بیمارستان جنگ جهانی داری!

-در افتادن با اون اکیپ از جنگ جهانی هم بدتره!

:مراقب خودت باش. فقط یه چیزی، همیشه ما نمی تونیم یه تنه دنیا رو عوض کنیم. یه وقتیهای بهتره

موقعیتمونو تغییر بدیم و بی سر و صدا به اون چیزی که ایمان داریم عمل کنیم.

-می دونم.

:اگه دیدی در افتادن باهاشون تاوان سنگینی داره، فکر کنم بهتر باشه بیمارستانو عوض کنی.

-تو فکرش هستم اما نه تا قبل از اینکه کار نیمه کارم تموم شه.

:می خوام ازش شکایت کنی؟

-من نه. اما فکر کنم کسی باشه که بخواد این کارو بکنه. فقط باید پیداش کرد.

:عالیه پس! فیلم سینمایی اکشن داریم!

-می دونم که رشته نمونه ی خروار ولی خب، حداقل تاوان کاری که با البرز کرده رو پس می ده!

:اوه اوه! پس بگو! رفیقهای قدیمی هواخواه هم در اومدن! صابونش به تن البرزم خورده بوده؟!

- گویا!

به هر حال مراقب خودت باش. وقتی البرز ترجیح داده در مقابلش سکوت کنه نشون می ده آدم خطرناکيه!  
 -منم قرار نیست باهش در بیافتم! برنامه هامو که عملی کردم بهت می گم جریان از چه قراره. راستی موضوع  
 گلايولو شاید به روی البرز بیارم. از نظر تو ایرادی نداره؟  
 نه. راحت باش. برو دیگه بگیر بخواب. صبح باید بری بیمارستان.  
 -باشه. شب خوبی داشته باشی.

همچنین. فعلاً

گوشیو گذاشتم رو پاتختی، سرمو گذاشتم رو بالش، پاهامو از مچ گذاشتم رو هم، دستمو تا کردم زیر سرم و زل  
 زدم به سقف. حرف زدن با نهالو دوست داشتم! اونقدر صادقانه و آروم از همه جا حرف می زد که آزرده خاطر  
 نمی شدی! دختر پخته ای بود که با هر کس ازدواج می کرد اون آدم خوشبخت عالم می شد! خوشبخت  
 خوشبخت!

یه خرده خیره ی سقف موندم، بعد از جام بلند شدم و رفتم دم اتاق البرز. سرک کشیدم دیدم بیداره و داره با  
 گوشیش ور می ره. تقه ای به در زدم، سرش برگشت سمتم. رفتم تو و پرسیدم: نخوابیدی؟  
 نچی کرد و گوشیشو گذاشت کنارش و گفت: تو چرا هنوز بیداری؟  
 نشستم رو صندلی گوشه ی اتاق و گفتم: داشتم با نهال صحبت می کردم. رسید خونه.  
 تای یه ابروش رفت بالا و خیره نگاهم کرد و گفت: نیم ساعت طول کشید بهت بگه رسیده خونه؟!  
 -آره! البته چیزهای دیگه ای هم می گفتیم!  
 راه افتادی! عالیه! تو بالکن و دم در و پای تلفن و ... می گفتی بیاد بالا دیگه!  
 -چرت نگو!

خب چیه مگه؟! می نشستین دو ساعت بدون هزینه درد و دل می کردین!  
 جوابشو ندادم. رو تخت نشست و گفت: بیا همین نهالو برات جور کنم برین سر خونه و زندگیتون و ...  
 -اتفاقاً فکر خوبییه! این جوری شک گلايولو هم برطرف می شه!  
 برای لحظه ای مات صورتم شد و بعد گفت: پس نشسته بودین پشت سر من غیبت می کردین!  
 -من باید این چیزا رو از نهال بشنوم؟! این احساس غریبگی با من اصلاً تو کتم نمی ره!  
 بحث غریبگی نیست! اخلاقم دستت اومده دیگه! در مورد یه سری چیزها دوست ندارم صحبت کنم!

-اونوقت جالبه که دوست داری در مورد همه چیز باهات صحبت بشه!

:تو فرق داری! تو ساکت که می شی، غیبت که می زنه، آدم حس می کنه تو سرش صدای تیک تیک بمب ساعتی رو می شنوه!

-برای مداح برنامه های دراز مدت دارم! نمی خوام بذارم راست راست بگرده و هر غلطی می خواد بکنه!  
:یعنی چی؟! مگه تو مدافع حقوق بشریتی؟! نکنی پندار همچین کاری رو ها! با اون در افتادن یعنی حماقت محض! دستش چنان با اون کله گنده ها تو یه کاسه است که نمی تونی حتی از موقعیتش یه سانت تکونش بدی! گوش می دی چی می گم؟!!

-همین جوری هم نمی شه به امون خدا ولش کرد!

:تو به امون خدا ولش کن بذار خود خدا یه جایی بذاره تو کاسه اش! منو ببین پندار! خودت گفته بودی جنگ اعصاب نمی خوای و دنبال آرامشی و حقت آرامشه! با اون در بیافتی آرامشت باد هواست! خیلی راحت یه انگ بهت می چسبونه، پروانه طبابت لغو می شه و از زندگی ساقط می شی! اگه آدمی بود که می شد باهش در افتاد همون پارسال من یه تنه جلوش می ایستادم! وقتی کشیدم کنار باید بفهمی چقدر خطرناکه! اینا رو که دارم بهت می گم فقط از روی تهدیدهاش و چرت و پرت گفتنهاش نیست! از گندکاری هاش باخبرم که دارم به زبون می یارم.

-کاری به گندکاری های دیگه اش ندارم! بده بستونایی که از طریق بیمارها با بیمه های تکمیلی داره و زیرمیزی هایی که می گیره کافیه برای اینکه پاش گیر باشه.

:این جور پرونده ها به جایی نمی رسه پندار! بلند شو ببرمت ببین چقدر شکایت های این مدلی داره رو میزها خاک می خوره! اینها میخشون محکم تر از اونی کوبیده شده که بتونی درش بیاری! مگه قرار نبود بیای بیمارستان ما؟! پس چی شد؟!!

زل زدم به روبروم، یه خرده لب پایینیمو جویدم و بعد گفتم: برم برات یه چایی بریزم و زیر کتری رو خاموش کنم.

از جام که بلند شدم گفتم: چایی نمی خورم. زیرشو خاموش کن بیا تا منم زیر تو رو خاموش کنم که کار دست خودت و ما ندی!

گازو خاموش کردم، یه لیوان شیرکاکائو ریختم و برگشتم تو اتاق. لیوانو با پیش دستی زیرش گذاشتم رو پاتختی گوشه ی تخت، نشستم سر جام و گفتم: بخورش. به هر حال من فکر می کنم تیریه تو تاریکی!



-آره منتها تیره به هدف که نمی خوره هیچی! می زنه ملاج خودتو داغون می کنه!

:ملاجم داغون بشه بهتر از اینه که روحم از این سکوت مزخرف ...

-ببین منو پندار! تو همون آدمی نیستی که تو دوران دانشجوییمون، بین اون شلوغ پلوغی ها، نشستی تو خونه و درسو بهونه کردی و نیومدی بیرون؟! همون روزها به من نمی گفتی ما مسئول تغییر دادن دنیا نیستیم؟! یادت نمی یاد بین اون حرص خوردن های من می گفتی به من و تو چه که دور و برمون چه خبره؟! شاهکار کنیم بار خودمونو ببندیم؟! یادت رفته اون حرفها رو؟!

لبخندی نشست رو لبم، دستی بین موهام کشیدم و گفتم: دقیقاً همون موقع ها، قاطی تحمل درد اون شلاقها بود که فهمیدم اشتباه فکر می کردم!

-غلط کردی فکر کردی اشتباه فکر می کردی! اتفاقاً درست ترین فکرو می کردی!

:اون به کنار، بعدش وقتی جلوی اون خوابگاه دخترونه تو بم ایستاده بودم و صدای ناله ها رو می شنیدم به فکرم ایمان آوردم!

-اونجا هم غلط کردی اصلاً فرصت کردی به یه همچین چیزی فکر کنی!

:الان هم بعد حرفهای تو در مورد مداح به این نتیجه رسیدم که ایمانم واقعاً درست بوده!

-منم غلط کردم که اصلاً جریانو بهت گفتم! تو هم واقعاً خیلی باید نادون و روانی باشی بخوای باهاش در بیافتی!

:تو نگرون چی هستی؟!

-تو نمی دونی؟! پندار بکش کنار! جمع کن بیا بیمارستان ما! چند تا مریضت خوابیدن اون جا؟! تا آخر هفته که مرخص می شن! نمی شن؟! این وسط یه روز هم که نیستی چون چهلم حاجیه! از اول هفته ی بعد بیا بیمارستان ما یا اصلاً بیا کلینیک.

:ممنون از پیشنهاد کاریت! روش فکر می کنم!

-یعنی الان اگه بلند شم از این بالا پرتت کنم پایین درست ترین کار ممکنو کردم!

:اونو بخور، بعد بگیر بخواب. آهان راستی نهاد پیغام داده فردا عصر می یاد که برین زمینو ببینین!

یه خرده از شیرکاکائوش خورد و گفت: باشه. احتمالاً فردا دکتر ظهرابی هم پیغوم می ده که تو باید بری ببینیش!

-واسه چی؟!

سر جریان همین مرتیکه ی بی همه چیز!

می خوای چقلی کنی؟!

از چقلی بدتر! چنان زیرآبتو بزخم که یه کتک مفصل از دکتر نوش جان کنی!

از جام بلند شدم، با لبخند موهای سرشو بهم ریختم و گفتم: مداح باید جواب تهدید کردن رفیق منو بده! شب به خیر!

صدای معترضشو که پندار پندار می کرد بی جواب گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون. فردا روز سختی بود! فرداها روز سختی بودن! مثل دیروز! مثل دیروزها! به قول حاجی! زمونه ی سختی شده بود! زمونه ی بدی شده بود!

صبح روز بعد پام به بیمارستان نرسیده، تلفن اتاقم به صدا در اومد و منشی دکتر کرم لو ازم خواست برم اتاقش. گوشو گذاشتم سر جاش، کتمو در آوردم، آویزون کردم و روپوشمو پوشیدم و رفتم تو بخش. یه ساعتی درگیر ویزیت بیمارام بودم.

دستورالعمل های دارویی و مراقبتی رو دادم، دستور ترخیص ترخیصی ها رو هم نوشتم و برگشتم تو اتاقم. زیر گوش دکتر کرم لو وقتی همچین گندکاری هایی انجام می شد و وقتی چشماشو بسته بود، یا باهاشون همدست بود و سود می برد یا... باز هم باهاشون همدست بود وقتی سکوت می کرد!

نشسته بودم پشت میز و داشتم مریضی رو معاینه می کردم که ضربه ای به در خورد و سر دکتر کرم لو اومد تو اتاق! زل زدم به صورتش. سلامی کرد و گفت: بیرون منتظر می مونم کارت تموم شد خبرم کن! جواب که ندادم رفت و در رو بست. داروها رو برای مریض تو دفترچه اش نوشتم، نسخه رو دادم دستش و گفتم: یه هفته ی دیگه بیا.

با بیرون رفتنش دکتر کرم لو اومد تو. در رو بست و برگشت سمتم. از پشت میز بلند شدم و به این موضوع فکر کردم که چه لحظه های کسالت باری رو باید تحمل کنم! نشست روی مبل و به منی که جلوی پنجره ایستاده بودم گفت: بیا بشین می خوام باهات حرف بزخم پندار!

بیشترین چیزی که برام ناراحت کننده بود شکسته شدن بتی بود که ازش توی صوراتم داشتم. دکتر کرم لو همیشه برام استاد قابل احترامی بود و حالا حس می کردم تو مرز شکستگی این احترامم!

نشستم روبروش و زل زدم به زمین! بعد یه سکوت چند لحظه ای گفت: بابت جریان دیروز متأسفم. فکمو چفت کردم که حرفی نزنم. پاشو انداخت رو پاش و گفت: دکتر ظهرابی بهم زنگ زد! نگاهم سریع نشست روی چشماش. یه خرده خیره ام موند و بعد توضیح داد: نمی گم از زد و بندهای مداح و امثال مداح بی خبرم اما باهاش همدست نیستم!

-همینکه سکوت کردین و چشماتونو به روی خلافتون بستین کافیه که بشین همدستش!  
تند نرو جوون! خیلی هم ساکت نشستمت تو این مدت!

-تو این مدت یعنی چه مدت؟! چند ساله داره اینجا کار می کنه؟! چند ساله داره تو بیمارستان خصوصی شما براتون طبابت می کنه؟! تو این سالها اگه قرار بود کاری از پیش بره می رفت! نه اینکه اجازه بدین اونقدر مار بخوره تا افعی بشه!

با این آدم نمی تونی رو بازی کنی پندار! نمی تونی رو در رو بجنگی! به جایی وصله که نمی شه خیلی آسون از دور خارجش کرد. ضمن اینکه وضعیت رسیدگی به همچنین پرونده هایی خیلی رو به راه نیست!

از جام بلند شدم! کلافه بودم از دخالت بی مورد دکتر ظهرابی! دلیلی نمی دیدم عین پدری که نگران بچه ی کوچیکشه زنگ بزنه و گزارش بده چی کار می خوام بکنم! از البرز بیشتر عصبانی بودم! اصلاً مگه می دونست قراره من چی کار کنم که پاشده بود گوشو داده بود دست دکتر؟! ایستادم پشت پنجره و دکتر کرم لو گفت: چند باری بهش اخطار دادم! یکی دو مورد شکایت هم ازش شده که پرونده اش داره خاک می خوره! تو قراره چی کار کنی که کسی تا حالا نکرده؟! امثال مداح کم نیستن پسر خوب! در افتادن با همچنین آدمی فقط خودتو اذیت می کنه و وقت و سلامت روحی خودتو از بین می بره! دیروز بهش اخطار دادم که دیگه کاری به کارت نداشته باشه. بهش گفتم اگه قراره اون هر جوری دوست داره رفتار کنه باید اجازه بده تو هم به شیوه ی خودت عمل کنی.

پوزخندی نشست رو لبم! چه لطف بزرگی!

پوزخندمو ندید اما احتمالاً حدس زد که حرفهای تأثیری رو کاری که می خوام بکنم نداره واسه همین گفت: دکتر ظهرابی می گفت می خوام بری بیمارستان اون. با اینکه خیلی ناراحت می شم نیرویی به این متعهدی رو از دست بدم اما به خاطر خودت حاضرم هر چه زودتر بری اونجا!

برگشتم سمتش، نگاهمو با اخم دوختم بهش و گفتم: حذف مهره های مزاحم خیلی راحتته نه؟!

از جاش بلند شد، مشخص بود داره خونسردیشو از دست می ده! یه قدم اومد سمتم و گفت: پندار برای من هیچ وقت مهره ی مزاحمی نبودی و نیستی! مطمئن باش هیچ مزاحمتی هم نمی تونی برای مداح و امثال اون ایجاد کنی اما می شه با سیاست پیش رفت. می دونم یه سری قانون های جدید قراره از سال بعد تصویب بشه تا روند شکایت از همچین پرونده هایی خیلی سریع پیش بره. اگه صبر داشته باشی و یه خرده بهم اعتماد، نمی ذارم مداح همین جووری به کارهش ادامه بده!

برگشتم پشت میز، نشستم و گفتم: از اینجا هم که برم، قرار نیست دست از سرش بردارم دکتر! شما به شیوه ی خودت عمل کن منم به شیوه ی خودم! هر کدوم به نتیجه برسه جای خوشحالی داره!

کلافه پوفی کشید و گفت: پندار شر درست نکن برای خودت! باور کن اگه بکشی کنار من می دونم چه جووری باهش رفتار کنم!

-مثل همین رفتاری که تا حالا باهش داشتین!؟

رفت سمت در و با لحن خیلی جدی و محکمی گفت: کارهای انتقال به بیمارستان دکتر ظهرابی رو هرچه سریعتر ردیف می کنم که بری! امیدوار هم هستم که اونقدر عاقل باشی که دردمسری برای خودت درست نکنی! از جام بلند شدم و گفتم: منتقل کردنم به اون بیمارستانو نمی ذارم پای لطفتون! یه جور اخراج تلقیش می کنم که نظرمو نسبت به استاد قدیمیم تغییر می ده!

ایستاد، خیره شد به چشمم و گفت: از چشمت بیافتم خیلی بهتره تا با چشمام ببینم با دستهای خودت موقعیت و موفقیتتو نابود کردی!

دکتر رفت بیرون و در رو بست! نشستم و آرنجمو گذاشتم روی میز و سرمو به دستهام تکیه دادم. هیچ وقت فکر نمی کردم شرایطی پیش بیاد که به زور بفرستتم به اون بیمارستان! شاید خیلی هم بد نبود! حضور فرنازو نادیده می گرفتم مطمئناً بی دردسرتتر از اینجا می تونستم کار کنم! حضور البرز و دکتر ظهرابی هم برام دلگرمی بود!

با ورود مریض بعدی، صاف سر جام نشستم و مشغول کارم شدم.

\*\*\*

الو سلام!

-سلام!

چه عجب تو زنگ منو جواب دادی! ... الو!

هستم دکتر!

-یه ساعت دیگه می یام دنبالت، هم شام بخوریم و هم حرف بزیم.

در مورد؟!

-خودت نمی دونی؟! از دیروز تا همین الان بالای هزار بار بهت زنگ زدم! معلوم هست داری چی کار می کنی پندار؟! این بساط جدید چیه?!

شما که بهتر از من می دونین! ماشالله سیستم اطلاع رسانی شما و البرز شدیداً فعاله!

- جای تیکه انداختن به من، برو کاراتو راست و ریس کن که یه ساعت دیگه پایین باشی!

یه ساعت دیگه کارم تموم نمی شه!

-دو ساعت دیگه خوبه?!

اگه قراره پیام بشینیم در مورد مداح حرف بزیم وقت تلف کردنه دکتر! من ترجیح می ...

-به ترجیح تو کار ندارم پسره ی سرتق! یه ساعت دیگه اومدی پایین که هیچی نیومدی اون مطبو رو سرت خراب می کنم پندار! خدافظ!

تماس قطع شد، به منشییم که بالای سر مریضی که داشت آندوسکوپی می شد ایستاده بود گفتم: چند نفر دیگه موندن?

یه خرده فکر کرد و گفت: دو نفر دیگه.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: به کرباس زاده زنگ بزن بگو نیاد دنبالم.

ده دقیقه قبل از یه ساعتی که دکتر گفته بود، کارم تموم شد، روپوشمو در آوردم و داشتم کتمو می پوشیدم که موبایلم زنگ خورد. به خیال اینکه دکتره گوشیه از جیبم در نیاوردم و سری زدم از مطب بیرون. پایین که رسیدم خبری از ماشین دکتر نبود. گوشیه در آوردم تا بهش زنگ بزنم دیدم تماس قبلی از نهال بوده. شماره رو که گرفتم فوراً جواب داد و گفت: الو پندار?

-جانم?

می تونی بیای اینجا?

-چی شده؟ چرا انقدر هولی?!

دو ساعته اینا دارن دعوا می کنن! می ترسم کار دست خودشون بدن!

-کیا?!

البرز و گلابول!

-کجان؟! گلابول خونه ی البرزه؟!

آره! منم جرأت ندارم برم اونور! می ترسم بدتر شه اوضاع!

پوف کلافه ای کشیدم و مردد گفتم: فکر نمی کنم درست باشه منم دخالت کنم!

-ببین اونقدر سر و صداشو بالا رفته که همسایه ها به مدیر ساختمون شکایت کردن!

نهاد نیست؟!

-نه! می ترسم زنگ بزنی ۱۱۰!

الان می یام.

-مرسی

تماسو قطع کردم و شماره ی البرزو گرفتم. داشتم به بوقهایی که می خورد گوش می دادم ماشین دکتر جلوی

پام ایستاد. نشستم تو ماشین و سلام کردم و باهاش دست دادم و گفتم: منو می رسونین خونه ی البرز؟

-اون جا چرا؟! گفتم شامو با هم باشیم که یه خرده ...

یه موضوعی پیش اومده باید همین الان ببینمش!

دکتر راه افتاد و من دوباره شروع کردم به زنگ زدن به البرز و در همون حال شنیدم که دکتر با لحن طلبکارانه

ای گفت: فکر نمی کنم موضوعی واجب تر از جریانی که تو بیمارستان راه انداختی باشه!

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم: فردا بعد از ظهر خودم می یام بیمارستان یا اصلاً وقت ناهار می یام که

با هم حرف بزیم. الان واقعاً کاری که با البرز دارم واجب تره!

سری به دو طرف تکون داد، نفس عمیقی کشید و گفت: امان از دست تو پندار که یه لحظه هم نمی تونی آرام

یه جا بشینی!

-جریان مداح تقصیر من نبوده دکتر! خودش خواسته کار به اینجا بکشه! والا کم نیستن دکترهایی مثل اون!

اتفاقاً منم می خوام همینو بگم! امروز با این در بیافتی و جلوش بایستی! بقیه چی؟! گنده تراش دارن همین

کارو می کنن!

-با بقیه کاری ندارم! با اونی که پا رو دمم گذاشته کار دارم!

دمتو از زیر پاش بکش بیرون بذار من و کرم لو با هم حسابشو برسیم!

-شماها اگه قرار بود کاری بکنین زودتر از اینا می کردین!

یکی دو تان مگه که من و تو یا من و کرم لو بخوایم جلوشون در بیایم؟! اونقدری هستن که کاری از دست من و تو ساخته نباشه پندار!

نامید از جواب دادن البرز، گوشو گذاشتم تو جییم و گفتم: شاید کاری از پیش نبریم اما لااقل بیکار ننشسته ایم به تماشا!

-پس یه کاری کن، من یه لیست از اون بالایی ها برات تهیه می کنم، دونه دونه با اون چوب جادوویت طلسمشون کن دیگه دست از پا خطا نکن!

به اون دکترهای بی وجدان کله گنده کاری ندارم! من با مداح کار دارم!

-چرا؟! چون دیروز یه خزئلی بارت کرده؟!

جوابی ندادم! اصلاً تو اون شرایط تنها چیزی که اهمیت نداشت بحث مداح بود! همسایه های البرز اگه زنگ می زدن به ۱۱۰ بردنشون به کلانتری حتمی بود!

دکتر که دید سکوت کردم اروم گفتم: ببین پسر من. من اصلاً به چشم یه دانشجوی سابق، یه همکار فعلی و یه آشنای قدیمی بهت نگاه نمی کنم! اینو خودت هم خوب می دونی! اگه قرار بود پسر زنده باشه همون قدر نسبت بهش احساس مسئولیت می کردم که الان نسبت به تو می کنم! هیچ پدری هم دلش نمی خواد پسرش الکی سر خودشو به باد بده!

-الکی؟!!

آره! الکی! کاملاً بی خودی! نهایت نهایت می خوام چی کار کنی؟! فوقش اینه که یکو اجیر کنی، به عنوان بیمار بره پیشش و وقتی زیرمیزی رو واریز کرد مدرک جور کنی و یه شکایت ترتیب بدی دیگه؟! مگه غیر از اینه؟! یا اصلاً نه خودت مستقیم بری ازش شکایت کنی! چه اتفاقی می افته؟! هیچی! پندار راه به جایی نمی بری! می دونی دوماه کیه این مداح؟!!

سرم برگشت سمتش! منتظر نگاهش کردم. از گوشه ی چشم نگاهي بهم انداخت، لبخندی زد و گفت: هیچ شناختی نسبت به حریف نداری این جوری کرمی می خونی براش؟! از شنیه بیا پیش خودم. با آرامش کار کن و به زندگی عادت برس.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم یا بپرسم، دکتر ترمز کرد و گفت: امیدوارم کاری که با البرز داری اونقدر مهم بوده باشه که به از دست دادن شام یکی از بهترین رستوران های این شهر بیارزه! فوری پیاده شدم، تشکری کردم و گفتم: فردا می بینمتون.

باشه ای گفت و منتظر موند برم تو. دستی تکون دادم و زنگ واحد نهال اینا رو زدم. در بی سوال و جوابی باز شد و دوییدم سمت آسانسور و وقتی دیدم پایین نمی یاد راه افتادم تو راه پله ها، دو طبقه رفته بودم بالا که در آسانسور باز شد و یکی از همسایه ها ازش اومد بیرون، پریدم توش و دکمه رو زدم. دل تو دلم نبود که اصلاً کار درستیه دارم می رم تو یا نه! ولی خب از اینکه پای پلیس به ماجرا وا بشه بهتر بود!

رسیدم تو راهرو و دیدم یکی دو تا از همسایه ها دم در واحد اون خانومی که سر زباله با نهال بحثش شده بود ایستادن و دارن پیچ پیچ می کنن. صدای هوار البرز و گلابول هم تا هفت تا همسایه اونورتر می رسه. نهال که از واحدشون اومد بیرون و با هول سلام کرد گفتم: چیزی نیست. تو برو تو من درستش می کنم. با نگرونی باشه ای گفت و خواست بره تو اما قبلش برگشت سمت اون همسایه ها و اومد چیزی بگه که گفتم: برو تو نهال!

بعد رو کردم به همسایه ها و گفتم: شمام بفرمایین، میز گردتونو یا توی واحدتون بگیرین یا تو لابی! اینجوری خوبیت نداره!

دستم نشسته بود رو زنگ واحد البرز و بدون اینکه برش دارم منتظر بودم در باز بشه. بین سر و صدای بلندشون تنها راهی بود که می شد یکیشونو کشید سمت در!

\*\*\*

در باز شد و البرز با یه قیافه ی برافروخته جلوم ظاهر شد! انگار از قراری که با دکتر داشتم با خبر بود که با دیدنم جا خورد. هولش دادم کنار و همون جوری که می رفتم تو توپیدم: چه خبرتونه؟! صداتون می دونین تا کجا می یاد؟!

صدای کوبیده شدن در باعث شد تکونی بخورم و چشمام ناخودآگاه بسته بشه! بازشون که کردم گلابول رو دیدم که با یه قیافه ی کاملاً برزخی یه گوشه ایستاده و نگاهم می کنه! برگشتم سمت البرزی که داشت می رفت سمت آشپزخونه و گفتم: نرسیده بودم همسایه هات زنگ زده بودن ۱۱۰!

صداش بلند شد: به جهنم!

کیفمو گذاشتم روی مبل و گفتم: همین؟! به جهنم؟! شبو مجبور می شدی تو هلفدونی بخوابی اونوقت بهت می گفتم به جهنم یعنی چی!

صداشو برد بالا و گفت: تو هلفدونی باشم بهتر از تحمل این شرایط جهنمیه!



نگاهم نشست رو صورت سرخ و گریه کرده ی گلابول، سری به علامت تأسف تکون دادم، کتمو در آوردم و انداختم رو مبل و رفتم تو آشپزخونه.

البرز تو کابینت ها دنبال یه چیزی می گشت و مرتب درهاشونو باز می کرد و می کوید به هم! رفتم جلو، دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: یه لحظه بیا بشین کارت دارم.

دستمو از روشونه اش با تکونی پس زد و گفت: کار دارم!

شونه هاشو از دو طرف گرفتم و همون جوری که وادارش می کردم بره سمت هال گفتم: بگو دنبال چی می گردی من خودم برات پیدا می کنم بعداً! الان بیا بریم بشین با هم حرف بزنیم!

لنگ لنگون راه افتاد سمت مبل و نشست روش و اخم کرده زل زد به زمین! البرزو این جوری آتیشی کردن کار هر کسی نبود! برگشتم سمت گلابول و گفتم: شمام بیا بشین.

با اکراه و پر تعلل قدمی برداشت و نشست رو دورترین مبل به البرز. نشستم کنار البرز و پرسیدم: سر چی این جوری بحث می کردین که صدای همسایه ها در اومده بود؟!

هیچ کدوم حرفی نزدن! لبخندی نشست رو لبم! احتمالاً معنی سکوتشون به تو ربطی نداره بود! دست گذاشتم رو پای البرز و گفتم: چی شده البرز؟!

سرشو بلند کرد و با چشمای سرخش نگاهی بهم انداخت، سری به تأسف تکون داد و رو کرد به گلابول و گفت: خودت بگو من چی کار کنم همون کارو می کنم!

سر گلابول چرخید به سمت البرز و با اخم نگاهش کرد بدون اینکه حرفی بزنه. البرز نفس پرحرصی از بینیش کشید و گفت: چیه؟! بد می گم؟! حرف بدی می زنم؟! سه ساعته اومدی اینجا داری باهام بحث می کنی! داری با اعصاب من بازی می کنی! مگه همینو نمی خوای؟! مگه نگفتی خیلی پستم که اینقدر راحت حرف از جدایی می زنم؟! تو یه راهکاری بده!

گلابول که از روی عصبانیت تند تند نفس می کشید روشو کرد سمت من و گفت: خیلی راحت به خاطر اینکه نمی خواد یه سری عادت های بدشو ترک کنه منو می ذاره کنار!

البرز از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: چه عادت های بدی؟! هان؟! اینکه یه مشت تهمت ناجور به من بزنی عادت بد محسوب نمی شه؟!

دستشو کشیدم و گفتم: بشین البرز!

دستشو از دستم در آورد و همون جوری که سعی می کرد وزنشو روی پای شکسته اش نذاره رفت سمت آشپزخونه اما قبل از اینکه بره تو برگشت سمت من و گفت: عالم و آدمو به من بسته! اونقدر هم حالیش نمی شه که من اگه قرار بود یه گهی بخورم نیازی نبود تموم ساعت‌های بیکاریمو با اون بگذرونم! تو ذهنت بیماره گلابول! باید بدی این بالا رو برات درستش کن!

حالا گلابول هم از جاش بلند شده بود! تا خواستم چیزی بگم صدای جیغش بلند شد!  
ذهن من بیماره یا تو مریضی! این همه مدت منو علاف خودت کردی بدون اینکه یه خرده تعهد داشته باشی به رابطه امون!

چه رابطه ای؟! بهت دست درازی کردم؟! به زور نگه ات داشتیم؟! پامو از حدم درازتر کردم؟! نمی خواستی با من باشی و وادارت کردم به این دوستی؟! آره؟!

نامردی کردی در حقم البرز! خیلی راحت، دلتو که زدم، حساسیت های به جامو بهونه کردی و پسم زدای!  
هه! حساسیت های به جا؟! اینکه توی احمق حتی به صمیمی ترین رفیقتم رحم نداری و خیلی راحت بهمش تهمت می زنی حساسیت های به جاست؟!

از جام بلند شدم و برای اینکه صدای هوارش از اینی که هست بلندتر نشه رفتم طرفش و گفتم: البرز خواهش می کنم! واسه چی آخه داد و بیداد می کنین؟! برو بشین، برم براتون یه لیوان آب خنک بیارم!

رفتم سمت آشپزخونه و شنیدم که گلابول گفت: لابد یه احساس خطری کردم که یه همچین چیزو گفتم!  
آره از نظر تو همه ی خانومها مشکل دارن! همه خطرناکن! منشی مطب، زنهای مجرد آپارتمان، پرستارها، خدمه ی اناس بیمارستان، دخترهای دم بخت فک و فامیل، رفیق صمیمی خودت! ببین منو گلابول! یه کلوم بگی من مورد دارم راحت تر نیستی؟! هان؟! بهتر نیست بگی کسی که برای ازدواج انتخابش کردم آدم درستی نیست؟! اصلاً من همه فرقه! بی شرف! پست فطرت! زن باز! دور منو خط بکش برو پی زندگیت!

به همین راحتی؟! با احساس و عمر من بازی کردی حالا می گی برم پی زندگیم؟!  
با دو تا لیوان آب یخ اومدم بیرون و سینی رو گذاشتم روی میز و رفتم بازوی البرزو گرفتم و گفتم: بیا بشین من با هر دوتون کار دارم!

با اکراه دنبالم اومد و نشست. لیوان آبو گرفتم سمتش و گفتم: بخورش اینو.  
سینی رو برداشتم و گرفتم جلوی گلابول، نمی خورم با اخمی تحویلیم داد و روشو برگردوند! ابرویی بالا انداختم و سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم: بحثون الان سر چیه؟! هر چند حرف البرزو که می دونم! شما چی گلابول

خانوم؟! این همه داد و بیداد برای چیه؟! قراره به چه نتیجه ای برسی؟! دلت می خواد ته این دعوا و درگیری چی باشه؟!

زل زد به چشمام و گفتم: اینکه اینقدر راحت منو گذاشته کنار اذیتم می کنه! به جای اینکه بیاد بشینه باهام حرف بزنه و بگه اشتباه فکر می کنم! بگه برداشتم اشتباهه، بهم ثابت کنه که چیزی بینشون نیست، خیلی راحت با دو تا جمله خودشو خلاص کرده! متأسفم برای خودم! دیگه همه چی تموم شد! همین! به همین راحتی؟! صدای البرز بلند شد: آره از اینی هم که فکر می کنی راحت تر! اصلاً اشتباه کردم همین قدر و در حد همین دو تا جمله هم جواب آدم بی چشم و رویی مثل تو رو دادم!

نچی کردم و گفتم: البرز!

صدای گلابول بلند شد: مشخصه وقتی نمی خوای خودتو تبرعه کنی پس اونجات بو می ده! معلومه احساسم بهم دروغ نگفته که حرفی برای گفتن نداری! کی از نهال در دسترس تر! هر وقت بخواین می تونین همو ببینین، با هم باشین، با هم حرف بزنین، با هم ...

البرز باز از جاش بلند شد و اینبار با تموم قدرتی که داشت فریاد زد: خجالت بکش گلابول! داری در مورد رفیق صمیمیت حرف می زنی! این دیگه منشی و همسایه و پرستار نیست چشم ببندم و چیزی نگم! دختر به این پاکی خجالت نمی کشی این جور بهش تهمت می زنی؟!

-معلومه کاملاً از این حمایتی که ازش می کنی هیچی بینتون نیست!

لحن تمسخرآمیز گلابول همراه شد با زنگ در. به خیال اینکه همسایه ها کار خودشونو کردن و مأمور پشت دره، برگشتم سمت البرز و گفتم: ببند دهن تو دو دقیقه ردشون کنم برن! رفتم سمت در و برگشتم به گلابول گفتم: شمام یه چیزی بنداز سرت!

از چشمی نگاه کردم و دیدم نهاله! نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. اومد تو، نگاه ناراحتش رو دوخت به صورتم، سری به تأسف تکون داد و از کنارم رد شد. در رو بستم و دنبالش راه افتادم. سلامی به البرز کرد و گفت: نمی خواستم پیام تو اما دیدم بهتره منم باشم وقتی دعواتون سر منه!

بعد برگشت سمت گلابول و گفتم: سلام!

گلابول پشت چشمی نازک کرد و نشست روی مبل. به البرز اشاره کردم بشینه. نشست و بی حرف اما عصبی شروع کرد پاشو تکون دادن. اونقدر حرص خورده بود که رگ گردنش زده بود بیرون. به نهال گفتم: نهاله نیست؟!

-نه!

خوبه! لااقل این بی آبرویی به گوش اون نمی رسه!

گلابول توپید: باید خیلی پیه باشه که تا حالا نفهمیده باشه زیرگوشش چه خبره!

برگشتم یه چیزی بهش بگم، البرز با عصبانیت از جاش بلند شد بره سمت گلابول! وایسادم جلوش، بازوهاشو

هل دادم به عقب و با حرص گفتم: خل شدی البرز؟!

بدون اینکه یه ذره بره عقب از بالای سرشونه ی من رو به گلابول هوار کشید: بلندشو گمشو برو بیرون تا من

بلایی سرت نیاوردم!

گوشم سوت کشید از صدای بلندش، بازوشو گرفتم، کشیدمش عقب و با تحکم گفتم: بابا جان یه لحظه زبون به

دهن بگیرین آخه! اه!

البرز اما کوتاه نیومد باز دوباره صداشو انداخت رو سرش: بی همه چیزم اگه تو رو از زندگیم محو و نابود نکنم!

کاری می کنم ...

دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم: البرز، جون من یه لحظه ساکت باش! تو رو جون مادرت!

ساکت شد. وادارش کردم روی مبل بشینه. نشست و مچ پاشو که دیگه حالا تو آتل هم نبود گرفت تو دستش.

نگاهم رفت سمت نهال که با چشمای به اشک نشسته خیره ی گلابول بود. ته دلم خالی شد از دیدن

اشکهاش! خواستم چیزی بگم که گلابول با حرص گفت: چیه؟! گریه کردن داره نهال؟! از پشت به رفیقت

خنجر زدی حالا داری اشک تمساح می ریزی؟! حق هم داری! واسه...

کفر یه آدم همین جوری در می یاد دیگه! کاسه ی صبرم لبریز شد و صدام یه خرده رفت بالا: بسه دیگه! هر

چی هیچی نمی خوام بگم! بسه خانوم!

گلابول از صدای من ساکت شد، صدای گریه ی نهال اما بلندتر شد! برگشتم سمت اون و خواستم حرفی بزنم،

البرز گفت: ببین گلابول، یه دونه آدم رو زمین بمونه، همه نیست و نابود بشن و تو اون آدم باشی نه من بعد

اسمتو می یارم، نه می خوام ببینمت! الان هم فکر کنم بس باشه این همه انرژی ای که هدر دادیم! یا خودت

برو، یا زنگ می زنم ۱۱۰، پی تو بازداشتگاه موندن و شلاق خوردن رو به تنم می مالم و از شرت خلاص می

شم!

-به همین راحتی؟! برم؟! اون همه بهم وعده و وعید دادی حالا می گی برو؟! عوض توضیح دادن و عذرخواهی

کردنته؟!

البرز از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن، رفتم جلوشو بگیرم، نهال زودتر از من به میز تلفن رسید و جلوش ایستاد و با گریه گفت: البرز خواهش می کنم!

البرز اصلاً نگاهی به نهال نمی نداشت! معلوم بود ازش خجالت می کشه به خاطر یه همچین تهمت ناروایی! بازوی البرزو کشیدم و گفتم: بیا برو تو اتاق، من خودم زنگ می زنم آژانس بیاد دنبال ایشون! داشتیم راضیش می کردم بچپونمش تو اتاق که باز گلابول دهن وا کرد: آره برو! عین همه ی این چند روز فرار کن که یه وقت مجبور نباشی دروغ بارم کنی! فقط بدون همین جوری نمی گذره! آه من هر دوتونو می گیره! همون جوری که البرزو می فرستادم سمت اتاق خواب زیر گوشش گفتم: هیش البرز! خواهش می کنم جواب نده!

سری به تأسف تکون داد و نفس پر حرصی کشید. به زور فرستادمش تو اتاق در رو بستم و برگشتم سمت گلابول و گفتم: فکر کنم بس باشه دیگه!

رفت سمت مانتوش که افتاده بود روی صندلی ناهارخوری و در همون حال رو به نهال گفت: خودم دفتر خاطراتتو دیدم! همون شب که خیال می کردی من کنارت خوابیدم! دیدم که توش هی دوستش دارم و دوست دوست و اسم البرزو نوشته بودی! حالا داری اشک می ریزی که خودتو تبرعه کنی ولی مطمئن باش خیر نمی بینی! مطمئن باش یه نفر دیگه همین بلا رو سر تو می یاره! بهت زده خیره ی نهال موندم! واقعاً البرزو دوست داشت!؟

صدای کوبیده شدن در خونه همزمان شد با صدای بلند گریه ی نهال! ایستاده بود گوشه ی دیوار، سرش پایین بود، دستهایش جلوی صورتش و هور هور اشک می ریخت! یه خرده طول کشید تا از بهت حرف گلابول بیام بیرون. رفتم کنارش و سعی کردم با گرفتن مچ دستهایش اونا رو از صورتش جدا کنم که بی فایده بود و مقاومت کرد. دست گذاشتم رو شونه اش و گفتم: ببین منو نهال! واسه چی داری این جوری گریه می کنی؟! نهال با توام!

فایده ای نداشت! همه ی زنها عین هم بودن! اشکشون که سرازیر می شد دیگه بند آوردنش با کرام الکاتبین بود! دلم یه جوری شده بود از دیدنش تو اون وضعیت! نهالی که من می شناختم محکم تر از اونی بود که بخواد این جوری گریه کنه و اشک بریزه! دست انداختم رو شونه اش و کشیدمش سمت خودم، سرش که نشست رو سینه ام صدای گریه اش بلندتر شد! دستمو گذاشتم رو شالی که رو سرش انداخته بود و گفتم: بسه نهال! خواهش می کنم!

یه خرده هق هق کرد تا بتونه گریه اشو آروم کنه و بعد با یه صدای خفه و گنگ گفت: به قرآن دروغ می گه! هیزی گفتم و ادامه دادم: بعداً در موردش حرف می زنیم باشه؟! الان هیچی نگو بذار دو تایی با هم آتیش البرزو خاموش کنیم که کار دست خودش نده، بعد می شینیم و صحبت می کنیم.

سرشو بلند کرد، خیره شد به صورتم، فین فینی کرد و با هق هق گفت: خوبه که اینجایی!

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم: نمردم و یه بار حضورم یه جایی به درد خورد!

سرشو دوباره انداخت پایین و حس کردم باز داره گریه می کنه. همون جوری که دستم دور شونه اش بود بردمش سمت مبل، نشوندمش و گفتم: بشین برم برات یه لیوان آب بیارم بعدش البرزم صدا می کنم که بیاد سه تایی با هم غیبت کنیم!

نشست رو مبل و با چشمای پر اشک خیره ام شد. زانو زدم جلوش، یه پر دستمال از روی میز برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم: باور می کنی من اصلاً نمی فهمم چرا داری گریه می کنی؟! هق هقی کرد، دستمال رو کشید به چشماش و بعد به دماغ سرخ شده اش و با یه صدای بم و پر بغض گفت: گلایول عین خواهرم بود!

دستم گذاشتم رو دستش که روی زانوش بود و گفتم: الان چون میونه ات با خواهرت بهم خورده داری گریه می کنی؟! اشکی از صورتش چکید پایین، سرشو بالا و پایین کرد و گفت: دلم نمی خواست این جوری بشه! اعصابم بهم ریخته!

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و گفتم: می فهمم!

از جام بلند شدم و گفتم: برات آب قند می یارم بعد، با هم حرف می زنیم.

داشتم لیوان آب قندو هم می زدم که صدای باز شدن در اومد و صدای البرز رو شنیدم که گفت: می رم یه خرده دور می زنم و می یام!

لیوان به دست اومدم بیرون و گفتم: با این پا؟! بی توجه به حرف من رفت سمت در و گفت: تا سر کوچه می رم و می یام!

چنان با تحکم گفت که هیچ جای اعتراضی برای من نداشت! رفت و در رو کوبید به هم! نگاهم نشست رو صورت نهال که مات رفتن البرز بود! نشستم کنارش، لیوان آب قند رو گرفتم سمتش و گفتم: می ره یه خرده آروم می شه بر می گرده. بیا اینو بخور.

لیوانو از دستم گرفت، یه خرده خورد و گذاشتش روی میز، اشکهای روی صورتشو با دستمال پاک کرد و گفت:  
۱۱۰ اومد، آقای ریحانی گفت زن و شوهرن که با هم بحثشون شده و قانعشون کرد که برن!  
-ریحانی؟!

مدیر ساختمون!

-آهان! تو ازش خواستی؟!

نچ! خودش با البرز خیلی جوهره!

-آهان! پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن! نهاده بیاد و این جور یه بیندت خیلی بد می شه!

بد نمی شه! اصلاً به ذهنشم خطور نمی کنه واسه چی گریه کردم!

لبخندی نشست رو لبم و پرسیدم: خب می خوای بهش بگی واسه چی گریه می کردی؟!

با بغض خفه ای گفت: فردا سال مادرمه!

بعد دوباره زد زیر گریه! برای لحظه ای مات نیم رخش موندم، به خودم اومدم، فاصله ی بینمونو کم کردم،

دستم انداختم دور شونه اش و کشیدمش تو بغلم و گفتم: متأسفم!

\*\*\*

پنج دقیقه ی تمام صبر کردم بلکه فین فین و گریه اش بند بیاد اما انگار اگه حرفی نمی زدم تا خود صبح اشک

داشت که بریزه. سرمو به سرش نزدیک کردم و آروم گفتم: فکر نمی کنی دیگه بس باشه؟

وقتی دیدم تکونی نخورد دوباره گفتم: بذار لااقل بهت یه دستمال بدم، به خدا پیرهتم حیفه!

سریع سرشو از روی سینه ام جدا کرد و زل زد به پیرهتم! با لبخند گفتم: چیه؟! می خوای درش بیارم به عنوان

دستمال ازش استفاده کنی؟!

سرشو بلند کرد و با چشمای پف کرده و سرخ و صورت پر اشک خیره ی صورتم شد. سری به علامت چیه

تکون دادم، آستین پیرهتمو گرفتم سمتش و گفتم: می خوای از این استفاده کن. راحت تره!

آروم با مشت کم جونی کوبید تخت سینه ام یعنی ساکت باشم! لبخندم پهن تر شد و گفتم: این نهال چقدر با

اون نهالی که اولین روز دیدمش فرق می کنه!

دوباره سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم. با لبخند گفتم: اون نهال عین آدمیزاد بود، این یکی عین قورباغه! خواست ازم فاصله بگیره، دستمو محکم تر گذاشتم روی بازوش و به خودم چسبوندمش و گفتم: خیلی خب بابا! قورباغه نه، وزغ!

با صدای گرفته ای معترض گفتم: بدجنس!

خندیدم و گفتم: آره خب! تازه نمی دونم می دونی یا نه! وزغ صد برابر از قورباغه بیریخت تره! سعی کرد خودشو از حلقه ی دستم در بیاره، صاف نشست، با دستمال اشکهاشو پاک کرد و بعد چند تا نفس عمیق زل زد به روبروش. دولا شدم و سرمو بردم تو خط نگاهش و گفتم: تموم شد؟! سوالی نگاهم کرد. اشاره ای به چشماش کردم و گفتم: آبغوره هایی که می گرفتیو می گم! بی جواب خیره ی صورتم شد. صاف نشستم و گفتم: تا حالا از این زاویه بهت نگاه نکرده بودم! سرش برگشت سمتم و باز بی حرف اما سوالی نگاهم کرد. اشاره ای به صورتش کردم و گفتم: عین پاپکورن پف کردی!

اومد لب وا کنه چیزی بگه گفتم: می دونم می دونم! خیلی بدجنسم! تو نمی خواد زحمت بکشی با اون صدای تو دماغیت حرف بزنی!

لبخندی نشست رو لبش، هر چند کم رنگ اما همین هم خوب بود. دست انداختم دور شونه اش و تکیه اشو دادم به خودم و گفتم: بی خیال نهال باور کن ارزش گریه نداره!

یه خرده ساکت موند و بعد گفت: می دونی من و گلابول از چه سالی با هم رفیقیم؟!

-از دوران بچگی؟!

نه!

-دیرستان؟!

نچ!

-عهد دقیانوس؟!

نهال خندید! زل زد به دستش که تو دستم بود و گفتم: از کی؟

-از دوران راهنمایی!

معتراض پرسیدم: خب وقتی من می گم دوران بچگی پس چرا می گی نچ!

بی توجه به سوالم فین فینی کرد و گفت: خیلی بده! همه ی روزها تو با رفیقی بگذرونی آخرش بشه این!



-آره خیلی بده!

:بدتر اون که دیگه روم نمی شه تو روی البرز نگاه کنم!

-آره خیلی بدتره!

:تازه از اون بدترم اینه که از تو هم خجالت می کشم!

-وای وای! اون که دیگه واقعاً بدترینه!

ازم فاصله گرفت و زل زد به چشمام! لبخندم پهن شد و پرسیدم: از من خجالت می کشی این جوروری داری با

نگاهت منو می خوری؟! معمولاً کسی خجالت می کشه سرشو می ندازه پایین!

با مشت کوبید تو بازوم و معترض گفتم: منو باش دارم واسه کی درد و دل می کنم!

خواست از جاش بلند شه که دستشو کشیدم و نشوندمش و گفتم: عین البرز نباش خواهشاً! از لحظه ای که

اومدم هی گفتم بشین بشین، هی عین کش تنبون در رفت! حالا بشین درد و دل کن منم با فراغ خاطر گوش

می کنم! باور کن سینه ی من محرم اسرار خیلی هاست!

نشست اما حرفی نزد. آروم اما جدی گفتم: ببین نهال. می دونم بهم خوردن یه رابطه ی دوستانه همیشه

ناراحت کننده است، می دونم اینکه تو رو به همسایه ی دیوار به دیوارت ببندن چه قدر خجالت آورده و اینکه

اون آدم صمیمی ترین رفیقت هم باشه چقدر بده! اما خودت داری می گی رفیق! دوست! خونواده ات که نبوده!

اون موقعی باید بشینی این جوروری گریه کنی که یا یکی از اعضای خونواده ات یه همچین رفتاری رو باهات

کرده باشه یا اصلاً بقیه همچین تهمتی رو باور کرده باشن! نمی گم ناراحتی نداره داره! اما نه اونقدر که دختر

محکمی مثل تو رو این جوروری بهم بریزه که بشینی جلوی من گریه کنی بدون اینکه متوجه باشی چی به حال

و روز من داری می یاری!

سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم! لبخند زدم و گفتم: بهت نگفته بودم من اعصاب تحمل کردن صدای گریه

رو ندارم! صدای گریه رو که می شنوم دلم می خواد دست بندازم تارهای صوتی آدمی که ونگش هواست رو

بکشم بیرون و به خال خال موهاش گره بزنم!

ناباور نگاهم کرد. با انگشت زدم به نوک دماغش و گفتم: البرز واسه ات نگفته من از دیدن گریه ی یه آدم بهم

می ریزم؟

تکیه داد به پشتی مبل و گفت: گلابول عین خواهرم بود! ازش توقع نداشتم باهام یه همچین معامله ای بکنه!

لابد الان با خودت می گی این دختره چه رفتاری داشته که صمیمی ترین رفیقش یه همچین برداشتی کرده!

هی هی! از طرف من فکر نکن! تو رو اگه خوب شناسم رفیق خودمو بهتر از خودم می شناسم! اونقدر می فهمم که البرز مرد رو بازی کردنه! اونقدر هم با جنبه هست که چشم بد به خواهر رفیق صمیمیش نداشته باشه! پس از نظر من خیالت تخت باشه! حالا می مونه یه مسئله ی خیلی جدی که باید یه فکری به حال اون بکنیم! متعجب خیره ی صورتم شد، دستشو گرفتم تو دستم، همون جوروی که شصتمو رو پوست لطیف پشت دستش بالا و پایین می کردم گفتم: باید یه فکر اساسی به حال این سر و شکل از ریخت افتاده ات بکنیم! می دونی چرا؟! چون با این قیافه اگه پاتو بذاری بیرون و این همسایه روبرویتون ببیندت، دیگه هیچ حسابی ازت نمی بره، این دفعه آشغالهاشو می یاره می ذاره دم واحد شما!

زد زیر خنده چون توقع نداشت بخوام یه همچین چیزی بگم! نیش منم باز شد! به این فکر می کردم که چه حس خوبی این نزدیکی! این همدردی! جالب بود برام که دلم می خواد این لحظه ها کش بیاد! نهال گریونی باشه که بشینم کنارش و باهاش حرف بزنم، بودنشو لمس کنم و عطرشو بو بکشم! یه حس آرامش عجیبی بود که از خیلی قبلتر تجربه اش نکرده بودم! حسی که فراموشم شده بود! یه احساس گرم و سرخوش! اون ور آب، با وجود تموم آزادی ها، با وجود دخترهای رنگ به رنگ و همکلاسی هایی که مرتب سعی می کردن بهم نزدیک بشن، هرگز و هیچ وقت این خواستنو تو وجودم حس نکردم! بعد فرناز دیگه دلم هیچ زنی رو نخواست! اما تو اون لحظه، دلم بودن نهالو در کنارم می خواست. یه حس فراتر از امیال غریزی! بدون تپش قلب و گر گرفتگی! فقط حس خوب دیدن یک زن، لمس لطافت و شکنندگی یک زن.

با صدای زنگ در سر هر دومون برگشت سمت آیفون. مطمئناً البرز بود البته اگه گلابول پدر و مادرشو خبر نکرده بود بیان سراغ البرز!

بلند شدم و به نهال گفتم: پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن. البرز این جوروی ببیندت بیشتر ناراحت می شه. آیفون رو برداشتم و پرسیدم: کیه؟

البرز گفت: وا کن.

دکمه رو زدم، در واحد رو هم باز گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه. عجیب گرسنه ام بود. داشتم فکر می کردم تو یه مدت زمان کم چی می شه به عنوان شام درست کرد که صدای بسته شدن در اومد. می دونستم تو این جور مواقع باید کمتر دور و بر البرز پلکید. اخلاقش همین بود، یه خرده با خودش خلوت می کرد و بعد آروم می شد. داشتم چک می کردم بینم تخم مرغ و گوجه فرنگی تو یخچال هست که املت درست کنم یا نه، صدای

سلامش سرمو برگردوند. با اینکه چهره اش هنوز گرفته بود، اما سعی داشت همه چیزو عادی جلوه بده. جواب سلامشو دادم و نگاهم افتاد به نایلکس توی دستش. ظرفهای یه بار مصرف غذا رو از توشون در آورد و گذاشت روی میز و گفت: شام که نخوردی؟!

-تو این فاصله؟!

نگاهی به عقب و توی سالن انداخت و آروم گفتم: خب گفتم شاید نهالو خورده باشی! همینه! عاشق این روحیه اش بودم! لبخندمو که دید خیلی جدی گفتم: ببند نیشتو! من رو این دختر غیرت دارم! حواستو جمع کن!

سری به علامت مثبت تکون دادم و در یخچالو بستم، رفتم سمت کابینت که میزو بچینم و در همون حال گفتم: مشخص بود از رگ بالا زده ی گردنت!

خودشو انداخت روی صندلی و همون جور که با دستش میچ پاشو می مالید زیرلب غری زد که نشنیدم. داشتم از جایخی یخ بر می داشتم که نهال با صدای گرفته ای سلام کرد و گفت: من دیگه دارم می رم. نگاهم روی چهره اش بود و شنیدم که البرز گفت: هم شام گرفتم هم کارت دارم. بشین. نهال اما کوتاه نیومد و مصر گفتم: سیرم ممنون. بعد روشو کرد سمت من و گفت: خدافظ پندار.

اومد بره سمت در که البرز از جاش بلند شد و گفت: وایسا کارت دارم نهال!

نهال ایستاد، البرز لنگ لنگون راه افتاد سمت مبل تو سالن و گفت: بیا بشین.

ایستاده بودم تو آشپزخونه آرنج دستام روی اپن بود و داشتم نگاهشون می کردم.

نهال با قیافه ای درهم نشست روی مبل و منتظر موند تا البرز لب وا کنه.

البرز دولا شد و همون جوری که میچ پاشو می مالید گفت: نهال زنگ زد و گفت هر چی زنگ می زنه گوشیتو جواب نمی دی، بهش گفتم با پندار دارین در مورد آناتومی بدن انسان بحث پزشکی می کنین!

نگاهم نشست رو صورت البرز. بر خلاف لحن جدی و سردش با نگاه شیطونی بهم خیره شده بود. لبخند روی لبمو که دید روشو کرد سمت نهال و گفت: دروغ که نگفتم؟!

نهال گیج و مات نگاهشو دوخت به صورت البرز.

من که تیکه ی البرزو گرفته بودم با لبخند گفتم: سر به سرش نذار البرز! حالش خوش نیست!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: هوارها رو من کشیدم، حرصها رو من خوردم، فحشها رو هم من شنیدم، آبغوره رو این می گیره، ناز اینو می خرن، اینو دلداری می دن! خدا شانس بده!

نگاهم نشست رو صورت نهال. یه لبخند کمرنگ رو صورتش بود و احتمالاً سعی داشت کنترلش کنه.

البرز اشاره ای به من کرد و گفت: تو هم بیا بشین در مورد مداح یه چیزهایی هست که باید بشنوی!

اخمهام تو هم شد و گفتم: بی خیال البرز! اسم اونو نیار وسط که از دست تو و دکتر ظهرابی حسابی کفریم! پاشو انداخت رو پاش و پر اخم گفت: دست پیشو می گیری پس نیافتی؟! رفتم تو هال و نشستم رو مبل روبروی نهال و گفتم: دکتر یه کاره زنگ زده به کرم لو و پته ی منو ریخته رو آب! فقط موندم به این فکر نکرده که اگه دست این دو تا تو یه کاسه باشه چی؟! البرز از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت پالتوش که آویزون بود گفت: دکتر کرم لو پاکه! بی خود گناهشو جمع نکن!

به اندازه ی کافی بحث کرده بودیم و ترجیح می دادم این موضوع فعلاً مسکوت بمونه پس رو به البرز گفتم: انقدر با اون پا راه نرو! اصلاً ببینم عصاهات کجاست؟! موبایلشو از تو جیبش در آورد و اومد نشست کنارم و بدون اینکه اصلاً اهمیتی به حرفم بده رو به نهال پرسید: الان می تونی یه توضیحی بدی بدونم واسه چی ناراحتی؟! نگاه نهال از زمین بلند و نشست رو صورت جدی البرز. مکثی کرد و بدون اینکه جواب بده دوباره خیره ی زمین شد. البرز کلافه از موقعیتی که به خاطر ندونم کاری یه نفر دیگه توش گیر کرده بودن دستی بین موهاش کشید و گفت: مشکل گلاپول مشکل تو نیست نهال که بخوای به خودت بگیری و از حرفش ناراحت بشی یا حتی خجالت زده! سه ماه پیش من همین جریانو با منشی مطبم هم داشتم! بهت نگفتم چون نمی خواستم به عنوان کسی که گلاپولو بهم معرفی کرده شرمنده بشی! هر چند که این مسائل اصولاً ربطی به معرفیها نداره! یه مدت هم بند کرده بود به خانوم ارمغان و خانوم بسطامی! باقیشو هم بهتره نگم که به اندازه ی کافی امروز امواتم اومده جلوی چشمم! ببین منو نهال! اگه سر جریان اون دفتر خاطرات این جور ناراحتی ... نگاه نهال چنان ناخودآگاه و پرترس نشست روی صورت البرز که هم من و هم البرز جا خوردیم. یه لحظه سکوت شد و بعد البرز ادامه داد: داشتم می گفتم، این شگردشه. هر جور شده یه چیزی گیر می یاره برای اینکه حرفشو به اثبات برسونه. تو جریان منشی مطبم هم چند تا اس ام اس از گوشه اون خانوم برام فرستاده شده بود، که البته بعداً فهمیدم کار خودش بوده نه منشیم!

نهال با صدایی گرفته گفت: این همه سال باهش رفیق بودم و اصلاً از این اخلاقه‌اش خبر نداشتم. باور کن البرز اگه یه درصد ...

ببین نهال، اینکه تو باعث این آشنایی بودی یا نه تغییری تو اتفاقی که افتاده ایجاد نمی‌کنه. من از همون روزهای اولی که گلابولو دیدم ازش خوشم اومده بود و شاید اگه تو پا درمیونی نمی‌کردی باز هم احتمالاً ما امروز همین جایی ایستاده بودیم که الآن هستیم! پس لزومی نداره خودتو سرزنش کنی یا دنبال رفتاری بگردی که باعث شده گلابول یه همچین افکار احمقانه‌ای به سرش بزنه!

اومدم از جام بلند شم برم شامو گرم کنم، البرز با توپی گفت: هی کجا؟! بشین با تو هم کار دارم!

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم: بی خیال شو فعلاً! من خیلی گشنه امه!

شنیدم که گفت: مگه شام نخوردی؟!

برگشتم سمتش و تهدیدآمیز نگاهش کردم، لبخند کنترل شده‌ای زد و رو به نهال گفت: پاشو اون اخمها رو

جمع کن که الآن سر و کله‌ی نهاد پیدا می‌شه! حوصله‌ی کشیده خوردن از اونو دیگه ندارم!

متعجب برگشتم سمتش اما ترجیح دادم جلوی نهال چیزی نپرسم! احتمالاً قبل از ورود ما یه کشیده‌ی آبدار از

گلابول خورده بود! داشتم میز شامو می‌چیدم که نهال اومد دم ورودی آشپزخونه و گفت: من دارم می‌رم.

برگشتم سمتش و گفتم: واسه شام نمی‌مونی؟

نه. میل ندارم.

با اینکه شدیداً علاقه داشتم بمونه اما اصرار نکردم. حالشو می‌فهمیدم و می‌دونستم دلش می‌خواد تنها باشه.

تا دم در ورودی همراهیش کردم و قبل از اینکه بره بیرون پرسیدم: فردا می‌رین سر خاک؟

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره. ولی مراسم نداریم.

دل‌م می‌خواست همراهیتون کنم ولی واقعاً وقتم پره!

برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد و گفت: همدلی و همراهی امروزت به صد بار بهشت زهرا اومدن می‌ارزه.

ممنون.

با یه لبخند گفتم: وظیفه بود! بازم اگه خواستی در خدمت هستیم!

لبخند عمیقی زد و آروم گفت: پررو!

ایستادم تا بره تو واحد. دستی تکون داد و رفت تو و در رو بست. صدای تق و توق از آشپزخونه بلند بود. رفتم تو

آشپزخونه و پرسیدم: چی کار می‌کنی؟ بیا بشین من می‌زو می‌چینم.

برگشت سمتم و نگاه معناداری بهم انداخت. نشستم پشت میز و پرسیدم: چیه؟  
 یه لیوان همراه نوشیدنی و یخ گذاشت رو میز، روبروم نشست و گفت: هیچی!  
 یه خرده از غذا رو که تو سکوت خوردیم بی مقدمه پرسید: نظرت راجع به نهال چیه؟  
 سرمو بلند کردم و زل زدم بهش. نگاهم نمی کرد و مشغول بازی با غذاش بود. لیمو با دستمال پاک کردم و  
 گفتم: از چه لحاظ؟!

-از همه لحاظ!

:دختر خیلی خیلی خوبیه.

-همین؟!

:ترجیح می دم الان در موردش حرف نزنم!

سرشو از تو بشقاب آورد بالا و خیره ی نگاهم شد و گفت: می خوام یه مدت باهاش باشی ببینی به دردت می  
 خوره یا نه؟!

اونقدر سرد و خشک و جدی این سوالو پرسید که یه لحظه حس کردم دارم به برادر یا پدر نهال جواب پس می  
 دم! متعجب نگاهش کردم و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم گفتم: با نهال یه همچین کاری نکن!  
 -چه کاری؟!

:اگه قراره اونقدر بهش نزدیک بشی و بعد بکشی کنار، نهال گزینه ی اشتباهیه! برای آشتی با دنیای بیرون مورد  
 خوبی نیست! اگه می خوام با زن بودن دوباره تجربه کنی، من می تونم هزارتا دختر مثل نهال، به خوش  
 قیافگی اون یا حتی خوشگل تر برات جور کنم!

چشمام ریز شد و نگاهم نشست به نوشیدنی ای که از اول شام به جای غذا می ریخت تو معده اش! به لیوان  
 تکونی داد، یخ های شناور به دیواره ی لیوان خوردن و سکوتو شکستن، نگاهشو از لیوان برداشت و زل زد به  
 چشمام و گفت: قصد توهین ندارم. فقط می خوام بدونم کجای زندگیش ایستادی! در واقع می خوام بدونم نهال  
 کجای زندگیته!

-نمی فهمم چی می گی؟!

:سوال از این واضح تر؟! می خوام احساساتو نسبت به نهال بدونم!

-اینو چند روز پیش هم پرسیدی! هنوز خودم جوابشو نمی دونم!

منتظری معجزه ای اتفاق بیافته؟! به نهال نزدیک بشی و بعد پیش بزنی بلایی رو که فرناز سرت آورده سر اون آوردی!

اخم غلیظی نشست رو صورتت، سری به علامت چیه تکون داد و به بی رحمانه ترین شکل گفت: خودت هم خوب می دونی که فرناز همون اوایل ازدواجش یا اصلاً همون اوایل دوستیش از بودن با تو سیر شده بود! دلشو زده بودی و سر یه کل کل مسخره با خونواده ات و با بچه های دانشگاه پابندت موند! عشق آتشین امروزشو کاری ندارم! اینکه چون پس زده شده براش گرون تموم شده و می یاد سمتتو نمی گم! جریان همون جاذبه و دافعه است!

-دلیلی داره که این بحثو داری می کشی وسط؟! فکر نمی کنی به اندازه ی کافی این چند روز درگیر مزخرفات بودم؟! -

:امروز اگه این مزخرفاتو از من بشنوی و تکلیفت با احساسات مشخص بشه خیلی بهتر از فرداست که با احساسات یه دختر بازی کنی و بکشی کنار!  
-منو این جور شناختی?!

:اینکه بین این همه آدم این دختر برات جلب توجه کرده، پس یعنی یه چیزهایی هست، اما اینکه خودت از احساسات بی خبری و اینکه اصلاً نمی دونی با خودت چند چندی این منو نگران می کنه! ببین پندار، هنوز اونقدر شکننده هستی که نتونی خیلی محکم بایستی و خودتو درگیر یه مسأله ی عاطفی بکنی و من از همین می ترسم!

-از کجا انقدر مطمئنی?!

:از رفتار دیروزت سر جریان مداح! اینکه نزدی فکشو بیاری پایین و بهش بگی قاتل هفت جد و آبائشه! از رفتار اون روزت سر خاک بابات! اینکه نخواستی بری سر اون خاک! از وضع زندگیت! از همین که الان می گی نمی دونی چه احساسی به نهال داری اما من دارم می بینم چقدر وقتی کنارش هستی می شی پندار قبل اون جریان! مانکن های بلوند خوشگلی جزء همکلاسی هات بودن که تو طول مدت اون کنفرانس سعی می کردن توجهتو جلب کنن اما نگاهی هم بهشون نمی نداختی!

قاشقی که تو دستم بود ول شد تو بشقاب و صدای بدی ایجاد کرد. بهت زده خیره ی صورتش موندم! برای دیدن من تا لندن اومده بود؟!!!!!

نگاهشو از بشقابم گرفت و دوخت به چشمام! سعی کرد به زور لبخندی بزنه و گفت: یه نگاه از دور دیدن دیگه حلال بود دیگه! هان؟! نبود؟! باور کن دو سه باری که مسیرم خورد اونور، یه سر هم از جلوی دانشگاه شما رد شدم! همین!

بههم ریختم! اونقدر که اگه دست خودم بود بلند می شدم و می زدم از اون خونه بیرون! حس آدمیو داشتم که تو گیجی بهش گفتن یه جرم یا جنایتی مرتکب شده! از جام بلند شدم، دست البرز نشست رو دستم که روی میز بود و گفت: بشین پندار کارت دارم!

دستمو پس کشیدم و گفتم: باشه برای بعد!

رفتم تو اتاق خواب و در رو بستم! جمله ی آخر البرز چنان تکونم داده بود که می تونستم تا خود صبح راه برم و فکر کنم و فکر! یاد جمله ی نهال افتادم « گاهی وقتها حس می کنم تو خودخواه ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم!»

با خودخواهی تموم چهار سال بهترین رفیقهام و تنها کسایی رو که حامیم بودن از خودم رونده بودم و به خیال پیدا کردن یه ذره آرامش فراری غربت شده بودم، بدون اینکه حتی بخوام بدونم تو نبود من چی می کنش! بدون اینکه بدونم آرامشو باید بین اونا پیدا کنم نه قاطی یه مشت غریبه!

تقی به در خورد و در باز شد. نشسته بودم لبه ی تخت و سرمو گرفته بودم بین دستام. اومد تو و نشست کنارم و پرسید: چی شد پندار؟!

سرمو بلند کردم و خیره شدم به روبرو. دستشو گذاشت رو پام و گفت: از حرفهام در مورد فرناز ناراحت شدی؟  
-نه!

: از اینکه در مورد نهال اون جووری گفتم بهت برخورده؟! باور کن ...  
-نه!

:نه و زهرمار! پس واسه چی این جووری بق کردی؟!

زل زدم به چشماش و پرسیدم: برای دیدن من سه بار اومدی لندن و رفتی؟!

یه خرده خیره نگاهم کرد و بعد چند لحظه فکر گفت: اگه اون باری رو که با دکترا اومدیم حساب کنم و یه بار بعدشو هم به حساب بیارم می شه ۵ بار!

حرفی هم می تونستم بزنم تو اون موقعیت؟! نگاه بهت زده امو که دید لبخندی زد و گفت: دو سه بار برای شرکت تو همایش اومده بودم، یه بارشو هم تفریحی، بار اولشو هم زیارتی! ... اومده بودم زیارت روی یار! البته



یار که به ما رو نشون نمی داد! مجبور شدم در خفا و از دور رویتش کنم! حالا چیه مگه؟! دلت نمی خواست بینمت؟! خب من چشم رو اون دیدن ها می بندم! خوبه؟! باور کن تو شرایط ناجوری نبود! من خودمو واسه دیدن صحنه های مثبت ۱۸ آماده کرده بودم! دیدم نه بابا پسرمون پاستوریزه تر از این حرفهاست! سر به زیر آسه می ره آسه می یاد! به نخ دادن ها هم هیچ توجهی نداره!... دِ یه چیزی بگو دیگه! دو ساعته من دارم فک می زنم این لالمونی گرفته عین بز منو نیگا می کنه!

کف دستمو از پشیونیم کشیدم سمت چونه ام و همون جا نگه اش داشتم و بعد گفتم: وقتی تو اون شرایط می رفتم اونقدر از همه چیز سرخورده بودم که اصلاً به هیچ کس فکر نمی کردم!  
-خب؟!

حتی وقتی برگشتم هم یه درصد به ذهنم خطور نکرده بود که شاید یه جاهایی من محق نیستم! محق به اینکه بخوام همه ی آدمهایی که وصلن به گذشتم از خودم برونم!  
-الآن چون پرده ها از جلوی چشمت رفتن کنار و فهمیدی چه موجود پست بی شرف بی معرفتی بودی ناراحتی؟!

میخ چشماش که تهش خنده داشت شدم. از جاش بلند شد و گفت: بی خیال بابا! پندار و همین خودخواهیش که خواستتیه! پاشو بیا شامو تموم کن نصفه شب عین موش نری سراغ یخچال!  
یه تصویر توی ذهنم پررنگ شده بود. اتاق کنفرانسی رو می دیدم و صندلی هایی که پر بود از آدم. پنداری که نشسته بود اون جلوها و البرزی که ته سالن ایستاده بود به تماشا! اون روزها اونقدر تو خودم بودم که برای دیدن هیچ آدمی سرم به عقب و اطراف نمی چرخید! شاید اگه به عقب بر می گشتم می تونستم ببینمش! می تونستم به خاطر بیارم که غیب شدنم ته ناجوون مردی بوده!

گاهی وقتها اونقدر رو منطقی بودن یه رفتار و یه واکنش اصرار می کنیم که انگار وحی منزله! نمی دونیم شاید بعدها، یا حتی همون لحظه و از دید بقیه بی منطق ترین رفتار ممکن همون باشه! رفتن من شاید غیرمنطقی ترین واکنشی بود که می تونستم در مقابل رفتن دیار و طرد شدنم نشون بدم! هر چند که موندنم مساوی می شد با جنون!

\*\*\*

ساعت از ۲ گذشته بود. نشسته بودم توی هال و زل زده بودم به صفحه ی روشن اما بی صدای تلویزیون. اونقدر کابوس گریه های دیار رو دیده بودم که حالا با چشم بسته اما بیدار هم پشت پلکهام ظاهر می شد! به

امید رسیدن به یه خستگی شدید چشم دوخته بودم به راز بقایی که توش جز خورده شدن و خوردن چیز دیگه ای رو نشون نمی داد!

با روشن و خاموش شدن صفحه ی موبایلم که روی میز عسلی بود، سرم برگشت به سمتش و دیدم نهاله. تماسو جواب دادم و پیچ پیچ وار گفتم: سلام.

اون هم با صدای آرومی جواب سلاممو داد و پرسید: نمی خوای بخوابی؟  
متعجب پرسیدم: از کجا می دونی بیدارم؟!

-این نورهایی که روشن و خاموش و پررنگ و کم‌رنگ می شن مربوط به صفحه ی تلویزیون البرزه دیگه؟!  
نگاهی به پنجره انداختم و گفتم: تو چرا بیداری؟!  
-خوابم نبرد هر کاری کردم.

داری کم کم به درد من گرفتار می شی!  
-البرز خوبه؟

از جام بلند شدم و تلویزیونو خاموش کردم و در همون حال گفتم:ظاهراً که آره! اینکه توش چه طوفانیه بماند!  
-البرزو این جوری می بینم خیلی ناراحت می شم. رفتارهاش طوریه که آدم توقع داره همیشه پرانرژی باشه!  
رفتم تو اتاق خواب و در رو بستم، دراز کشیدم روی تخت و گفتم:آره. منتها من چون قبلاً اون روشو زیاد دیدم، برام عادیه!

-به رابطه ی دوستانه اتون غبطه می خورم!

راحت باش نهال جان! از همون کلمه ی خودمونی حسادت هم استفاده کنی من ناراحت نمی شم!

دوباره یه بدنجس حواله ام کرد و من پرسیدم: خودت بهتری؟!

-زمان می بره اما به مرور اینم می شه یه درد کهنه!

به غیر گلابول رفیق دیگه ای نداری؟

-نه! نداشتم!

مثل خودمی! منم جز البرز دوست صمیمی دیگه ای نداشتم و ندارم!

-خوبه که هنوز هم هست! یعنی خوبه که هنوز با هم رفیقین!

آره. عالیه! کاری از دستم بر نمی یاد برای اینکه این حس منفی رو ازت دور کنم ولی همینقدر بگم که شاید اگه خودمونو بذاریم جای گلابول بهتر بتونیم درکش کنیم!

آره. می دونم! از همون روز که جریانو بهم گفت، منم خیلی سعی کردم درکش کنم اما یه چیزهایی هست که یه وقتهایی هیچ جوری نمی تونی به خودت بقبولونی! اینم یکی از همون هاست که من نمی تونم قبول کنم! اگه قرار بود چشمی به البرز داشته باشم، دلیلی نداشت خودم گالیولو بهش پیشنهاد بدم!

می دونم چی می گی!

-گفتی کاری نیست که بتونی انجامش بدی تا حالم خوب بشه ولی یه چیزی هست که اگه بتونی بهم بدیش حال بد الانم خیلی بهتر می شه و راحت می تونم بخوابم. مشتاق با لحن شوخی پرسیدم: چی؟! بستنی می خوای؟! خندید و گفت: نه!

-لواشک؟! نه!

-ممممم! شیرینه یا تلخه یا چه می دونم شوره؟! آهان! پفک نمکی؟! نه!

نه!

-خب پاپکرون هم که نیست چون خودت کارخونه ی تولیدشو داری!

بدجنس!

-بد می گم مگه، دو تا اشک بریزی صورتت می شه ذرت بو داده!

شانس داری که در دسترس نیستی!

رومو زیاد کردم و گفتم: اتفاقاً از بدشانسیمه!

یه لحظه ساکت شد، بعد گفت: نتونستی حدس بزنی، خودم می گم! یه قول می خوام!

-چی هست؟! خوردنیه؟! نه!

نه!

-بردنیه؟! نه!

نه! قول می خوام! می خوام بهم یه قولی بدی!

-چی؟! نه!

بگو باشه تا بگم!

-سرم بره قول الکی به کسی نمی دم!

خب پس هیچی!

-حالا تو بگو اگه راه داشت حتماً در خدمتم!

مکشی کرد و بعد با لحن آرومی گفت: قول بده با اون دکتره در نمی افتم!

-کی؟! مداح؟!!

هر کی! اسمشو یادم نیست!

ابروهام رفت بالا! نهال نگروم شده بود؟! بدجنسیم گل کرد و به تلافی شب قبل پرسیدم: نگرومی؟!!

صدای پرحرصش پیچید تو تلفن: نه! اصلاً!

خندیدم و گفتم: کاملاً مشخصه از قولی که می خوام بدم!

معارض گفتم: نخند پندار! دارم جدی حرف می زنم!

-قول الکی نمی تونم بدم دختر خوب! سر همین قول دادن ها می دونی چه بلاهایی سرم اومده؟!!

قول الکی نمی خوام! راستکی بگو که کاری به کارش نداری!

-الان بهت راستکی بگم و فردا دروغکی از آب در بیاد چه فایده ای داره؟!!

خیلی بدی پندار!

لبخند زدم و گفتم: می دونم! بدیم خیلی وقته به خودم ثابت شده!

ساکت شد. اونقدری که مجبور شدم بگم: الو؟!!

-هستم.

اگه ببینم دکتر ظهرابی و دکتر کرم لو یه برنامه ی محکم برایش در نظر دارن می کشم کنار!

-خوبه. یعنی می دونی خوب نیست ولی از هیچی بهتره!

:آره!

-ولی خوبتره اگه برای خودت دردرس درست نکنی!

مکشی کردم و گفتم : یه چیز دیگه هم هست، چند روزیه بهش فکر می کنم، امشب اما تصمیمم قطعی شده.

گفتم بهت بگم شاید تو تغییر روحیه ات تأثیر داشته باشه.

کنجکاو پرسید : چی؟!!

-واسه مراسم چهلم بابام می خوام برم شمال!

اه. نهاد می گفت مراسمو اینجا می گیرین که؟ پشیمون ش ... می خوامی بری؟! یعنی چی؟!

-مراسمو همین جا می گیرن، من ولی می خوام برم شمال!

واسه چی؟!

-هم می خوام برم سر خاک حاجی، هم می خوام برم پیش دیار!

نهال ساکت شد! بهت رو از پشت تلفن هم می تونستم توی چهره اش تصور کنم. بغضی رو که ناخودآگاه نشسته بود تو گلووم به زور فرو دادم و گفتم: به نیت دیدنش می رم اما نمی دونم پاهام می کشه تا بالای اون سنگ برم یا نه! اگه برسم اون بالا، حرفهای چند روز پیش تو توی بالکن، بزرگترین دلیل رفتن و تونستمه! بزرگترین کمکی که می شد به من کرد!

شب خوبی بود گرچه که با اعصاب خوردکنی دعوای البرز و گلابول شروع و با حرفهای تند و تیز البرز ادامه پیدا کرد. حرف زدن با نهال، گفتن از تصمیمی که وقتی به زبونش می آوردی یه خرده از تردیدها رو کم می کرد و دلگرمی ای که جمله های حساب شده ی نهال بهم می داد، باعث شد صبح خوبی رو شروع کنم. نزدیک ظهر بود و داشتم خودمو برای عمل آماده می کردم که پیچ شدم برای رفتن به اتاق دکتر کرم لو! تو این هیر و ویر فقط جریان مداحو کم داشتم که درست و حسابی درگیرم کنه! راه افتادم سمت اتاق دکتر. در اتاق انتظار رو که زدم و رفتم تو منشی پشت میزش نبود، رفتم جلو، ضربه ای به در اتاقش زدم و دستگیره رو دادم پایین و با دیدن تنها بودن دکتر کرم لو نفس راحتی کشیدم! خدا رو شکر که از هیأت ژوری خبری نبود! ایستاده بود کنار پنجره و به بیرون نگاه می کرد. سلام که کردم سرش برگشت سمتم و با خوشرویی جوابمو داد. دستمو بردم جلو، باهش دست دادم و اشاره ای به مبلهای توی اتاق کرد و گفت: فرصت داری یه گپ کوچیک بزنیم؟

سری به علامت موافقت تکون دادم و نشستیم. روبروم نشست و گفت: روبه راهی؟

-نباید باشم؟

واسه رفتن خودتو آماده کردی؟!

-کجا؟!

بیمارستان دکتر ظه‌رابی!

خیره نگاهش کردم! دوست داشتم بدونم منو خواسته بیام تو اتاقش که فقط یادآوری کنه قراره از این بیمارستان بندازتم بیرون؟!

لبخندی زد و گفت: دکتر از الان برات تهیه دیده! فکر کنم قراره فرش قرمز پهن کنی و با ...

با سلام و صلوات هم که بخوان بیان استقبالم چیزی عوض نمی شه! تو اینکه شما داری عذرمو می خوای تغییری ایجاد نمی کنه!

-عذرتو نخواستم! دارم می فرستمت که ...

که دهن مداح بسته بشه! دهن امثال اون این جور بسته نمی شه! اتفاقاً بازتر هم می شه!

-دکتر ظه‌رابی مشتاقه که پیش خودش باشی. از روز اول هم همینو می خواست.

مهم اون‌ه یا من؟! اگه از روز اول علاقه ای به کار کردن تو اون بیمارستان داشتم بر می گشتم همون جا!

-همه ی بیمارستان می دونن که تصمیم داشتی خودتو منتقل کنی اونجا!

هیچی قطعی نبود! فقط داشتم روش فکر می کردم! همین!

- تصمیم درستیه پندار! من فقط دارم بهت کمک می کنم زودتر عملیش کنی!

بی حرف و پر اخم زل زدم به میز جلوم! از جاش بلند شد، پشت میزش نشست و گفت: از دست دادن تو برای

بیمارستان من مسئله ی خیلی ناراحت کننده ایه ولی وقتی بر می گردم به دوران دانشجوییت و پرونده تو که

می بینم، وقتی یادم می یاد چه سر پر بادی داری، ترجیح می دم بری!

از جام بلند شدم و گفتم: باشه!

رفتم سمت در، قبل از اینکه بخوام برم بیرون صدام زد: پندار!

برگشتم سمتش و منتظر موندم ببینم چی می خواد بگه. خیره ی صورت درهمم شد و گفت: مداح هم زیاد اینجا

موندگار نیست! اینو بهت قول می دم!

با یه مکث، سری به علامت باشه تکون دادم و یه خداحافظ زیرلبی گفتم و از اتاق زدم بیرون. عمر کار کردنم

تو این بیمارستان سر اومده بود. انگار قسمت بود بالاجبار هم که شده برگردم به بیمارستانی که مهمترین

اتفاقات زندگیم توش رقم خورده بود!

پامو تو اتاقم نذاشته، پای یه نفر مانع بسته شدن در شد! برگشتم و دیدم مداحه! با یه چهره ی عصبانی!

بی خیال بسته شدن در، رفتم سمت میز و خواستم وسیله هامو جمع و جور کنم که برم واسه عمل، بازوم از پشت کشیده شد! برای لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم تا بتونم خونسردیمو حفظ کنم و وقتی بازشون کردم نگاهم به نگاه خشمگین مداح بود! منتظر موندم که خودش لب وا کنه! با همون دستش که به بازوم بود تکون محکمی بهم داد و گفت: چه غلطی داری می کنی؟!

متعجب نگاهش کردم، نمی فهمیدم چی می گه! من که هنوز کاری نکرده بودم؟! محکم تر تکونم داد و عصبی تر پرسید: پرسیدم چه غلطی داری می کنی؟!

بازومو با یه تکون از دستش کشیدم بیرون و پرسیدم: نمی فهمم از چی حرف می زنی؟!

پوزخندی زد و گفت: مشخصه کاملاً! ببین منو! من خودم ختم روزگارم! نمی تونی دورم بزنی!

حالا یه پوزخند نشسته بود رو صورت من، تحقیرآمیز سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم: علاوه بر ختم روزگار بودن، بی وجدان هم هستی!

اومد سمتم و تو صورتم ایستاد و از بین دندون های قفل شده اش گفت: نمی تونی با من در بیافتی! نمی تونی سنگ بندازی جلوی پام! پس پاتو بیشتر از گلیمت دراز نکن!

لبخندی زدم و با خونسردی گفتم: پای من که اندازه ی فرش زیرش درازه، تو باید نگرون باشی که رد پات تو یه مشت کثافت کاری جا مونده!

کشیده ای که خوابوند تو صورتم برق از سرم پروند! خودمو کنترل کردم که دستم نشینه رو صورتم و درد رو تو چهره ام نبینه! برگشتم سمتش و با لبخند گفتم: ترسیدی! ترسیدی که پارس می کنی آره؟! هنوز که کاری نکردم!

یقه ی روپوشمو گرفت و هلم داد به عقب، جوری که از کمر خوردم به میز و بعد آروم و پرحرص زیرگوشم گفت: این چرت و پرتیایی که تو بیمارستان چو انداختی رو خودت یه جوری تا قبل رفتن جمع و جور می کنی! به گوش زخم برسه، به زندگی شخصیم اگه خللی وارد بشه، پشیمون می شی! بد می بینی! فهمیدی؟!

فشاری به دستام که نشسته بود روی میچ دستاش آوردم و هلش دادم عقب و گفتم: نیازی نیست تا اون موقع صبر کنی! می تونی از همین الان هر کاری برای پشیمون شدن من تو سرته انجام بدی!

-باشه! پرونده ی خراب کاریهاتو تو دوران دانشگاه که رو کردم، دوباره که افتادی تو هلفدونی اونوقت می فهمی غلط کاری زیادی یعنی چی!

خندیدم! بلند بلند! اصلاً نمی فهمیدم جریان شایعه ای که مربوط به زندگی خصوصیشه و تو بیمارستان دهن به دهن گشته چیه اما هر چی بود احتمالاً خیلی هم شایعه نبود که این جوری احساس ترس می کرد! کار هر کی بود دستمیرزاد! به موقع عمل کرده بود! از خنده ی بی موقع من عصبی اومد سمتم و هوار کشید: نمی دارم یه آب خوش از گلوت بره پایین! ببین منو پناهی، کاری می کنم داغ کشته شدن دخترت در مقابل چیزایی که من بعد قراره تحمل کنی هیچ باشه!

نبضی که روی شقیقه هام شروع کرد به زدن، گر گرفتگی گوشه‌هام و لرزش خفیف دستهام نشون می داد موفق شده تا سرحد جنون عصبانیم کنه! عمداً از کلمه ی کشته شدن استفاده کرده بود که نیش زبونشو بیشتر کنه! مشتم که نشست رو فکش، برای اینکه پرت نشه کف زمین، به دسته های صندلی گوشه ی اتاق پناه آورد! رفتم جلو، یقه اشو گرفتم تو دستهام و پرحرص و از بین فک کلید شدم گفتم: ببین منو! واسه آدمی که همه ی زندگیشو باخته بی خودی شاخ و شونه نکش! تو اگه زن و بچه ای داری که از ترس فهمیدن گندکاربهاات می یای اینجا منو تهدید می کنی، من همون ها رو هم ندارم! می فهمی یعنی چی؟! یعنی خیلی راحت می تونم از هر چیزی که دارم و ندارم بگذرم! پس چشمتو وا کن و ببین داری با کی در می افتی! یه مشت آوارو از زلزله نمی شه ترسونند! فهمیدی؟! می شنوی چی می گم؟! حالا هم گورتو گم کن و برو!

هلش دادم سمت در، تلو تلویی خورد تا بتونه تعادلشو حفظ کنه و بعد در کمال پررویی دوباره اومد سمتم و گفت: هنوز نمی دونی با کی درافتادی! از تو گنده تره‌اش نتونستن واسه من مانع بشن! تو که یه جوجه دکتر تازه کاری! این بی آبرویی رو جمع نکنی، نیای و به تک تک کارمندهای این بیمارستان نگی که چرند بوده هر چی چو انداختی، آبروتو به باد می دم! هر چند که خیلی هم با اون پرونده ی درخشان و با این اخلاق گند آبرودار نیستی! روزی که می خواستی بیای این جا واسه ی کار، همه پشت سرت یه جمله می گفتن! همون دکتره که چند سال پیش دخترشو به کشتن داد و بعد از زور خجالت گم و گور شد؟!

رفتم سمتش، یقه اش دوباره نشست تو دستهام و با حرص کشیدمش سمت خودم و گفتم: ببین منو! از یه راهکار فقط یه بار استفاده کن! وقتی دیدی جواب نمی ده دهن‌تو ببند! با پیش کشیدن موضوع دخترم نمی تونی سوء استفاده کنی! نمی تونی بهم زخم بزنی! اما من می تونم با رو کردن یکی دو تا از کثافت کاریهات واسه خانومت، پشتی رو که به دلگرمی اون این جوری یکه تازی می کنی ازت بگیرم!

یه خفه شوی بلند گفت و مشت محکمش نشست رو معده ام! دنیا جلوی چشمم سیاه شد. با دست محکم معده امو فشار دادم و خم شدم! لعنتی!



صدای باز شدن در و صدای عصبانی دکتر ظهرابی که چی کار کردی مرد ناحسابی با صدای ناله ی خودم یکی شده بود! دستی نشست رو پشتم و دکتر کرم لو گفت: بینمت!

سعی کردم با نفسهای عمیق دردو کم کنم اما انگار فایده ای نداشت. یکی بازومو گرفت و سعی کرد بلندم کنه! ترجیح می دادم بذارن به حال خودم باشم! رگهای گردنم از درد زده بود بیرون! به زور دستمو گرفتم به دسته ی صندلی گوشه ی اتاق و ولو شدم روش و چشمامو بستم. دست دکتر ظهرابی نشست روی دستم که روی معده ام بود و گفت: بینمت پندار!

یه خرده لبمو گزیدم و نفس بریده گفتم: خوبم!

صدای دکتر رو شنیدم که با عصبانیت گفت: معلومه از رنگ و روی کبود شده ات. چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم و چشمامو وا کردم! تو این هاگیر واگیر فقط نصیحت کردن های دکتر ظهرابی کم بود! اصلاً اینجا چی کار می کرد؟!

زانو زد جلوم و خیره ی صورت سرخ شده ام شد و گفت: فقط عین این لات و پوتها بزن بزن مونده بود! دوباره چشمامو بستم. عرق کرده بودم و عصبی بودم از اینکه اون نامرد از همه ی نقطه ضعف های من با خبر بود!

صدای دکتر کرم لو رو شنیدم که گفت: وردار بیرش خونه محسن!

نالیدم: عمل دارم!

دکتر با تحکم گفت: با این وضع عمل هم می تونی بکنی! پاشو می گم بندازنش واسه فردا! زمان می خواستم برای اینکه بتونم سر پا بایستم! دلم نمی خواست دولادولا راه بیافتم تو بیمارستان که همه بفهمن چی شده، هر چند با داد و هواری که راه افتاده بود بعید می دونستم بقیه خبردار نشده باشن.

دست دکتر ظهرابی نشست زیر بازوم و گفت: پاشو روپوشو درآر بریم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: یه خرده صبر کنیم.

دست مشت شده روی معده امو گرفت و گفت: بهش فشار نیار بدتر می شه! تو آخه چی کار به کار اون مردک داری پندار؟! کم خودت دردسر داشتی تا حالا؟! سرت درد می کنه واسه این چیزها نه؟!

دکتر کرم لو رفت، مطمئناً می رفت که مداحو یه جویری ساکت کنه! دستمو گرفتم به دسته ی صندلی و به زور از جام بلند و بی توجه به نگاه های سرزنش بار دکتر برای رفتن آماده شدم!

: به روح محمد موندم اصلاً چی بگم بهت!

-خودش شروع کرد!

:کی تحریکش کرد؟!!

با دست فشار محکمی به معده ام آوردم و گفتم: اون زده می رقصه! نیازی به تحریک نداره!

صدای عصبی دکتر پیچید تو ماشین: زده می رقصه، تو اما براش آهنگ بندری گذاشتی! ببین منو پندار امثال

مداح خطرناکن!

-دکتر خواهش می کنم!

:خواهش می کنی چی؟! اصلاً ببینم دیشب البرزو بهونه کردی که اجازه ندی در مورد این موضوع حرف بزنم

آره؟

-نه!

سر دکتر رو از گوشه ی چشم دیدم که به تأسف تکونی خورد. سعی کردم حالت تهوعی که داشتمو نادیده بگیرم

و بعد یه مکث گفتم: می خواستم واسه ظهر پیام بپشتون!

-الآن ظهره!

:بعد عملو می گم!

دکتر دیگه چیزی نگفت. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. کاش زودتر می رسیدیم خونه! هر

چند قرار نبود تو خونه معجزه ای بشه ولی بهتر از این وضعیت و این عذابی که زیر نگاه های سرزنش بار دکتر

می کشیدم بود!

ماشین که ایستاد چشمامو باز کردم. به جای خونه ی خودم اومده بود خونه ی البرز! نالیدم: اینجا واسه چی؟!!

-برو بالا، منم ماشینو پارک می کنم و می یام.

چونه زدن واسه اینکه منو بیره خونه ی خودم در حد حوصله ام نبود تو اون لحظه. پیاده شدم و خواستم کیف و

کتمو بردارم که گفت: می یارم برات . برو بالا تو.

البرز خونه نبود. دست انداختم تو جیب شلوارم و کلیدی رو که از چند روز قبل بهم داده بود در آوردم، در رو باز

کردم و رفتم تو. توی آسانسور، دولا شده بودم، یه دستم به معده و یه دستم سر زانوم بود داشتم تو ذهنم هر

چی فحش بلد بودم نثار مداح می کردم و اصلاً نفهمیدم آسانسور کی ایستاد و کی درش باز شد! صدای نگرین و هول خورده ی نهال سرمو بلند کرد.

ای وای! چی شدی پندار؟!

سعی کردم یه خرده از اون حالت دولا در بیام و گفتم: سلام.

بی توجه به سلام من بازومو گرفت و گفت: چی شده؟! معده اته؟! چرا نموندی بیمارستان پس؟!

کلید رو گرفتم سمتش که در رو باز کنه و رفتیم تو، ولو شدم روی اولین مبل و سرمو تکیه دادم به پشتی و گفتم: در رو نبند، دکتر داره می یاد.

نشست کنارم و پرسید: چی شده پندار؟!

برای دیدن نگرینش چشمامو باز کردم! بین اون همه درد این صدای پردلهره برام قوت قلب بود! شیرین بود! سعی کردم لبخند نصفه و نیمه ای بزنم و گفتم: خوبم، طوری نیست!

-قیافه و حال و روزت که چیز دیگه ای می گه! معده اته؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و چشمامو بستم. صدای جا به جا شدن ظرف همراه شد با بسته شدن در و دکتر نشست کنارم و گفت: دراز بکش بینم چی به روزت آورده؟!

چشم باز کردم و سعی کردم صاف بشینم و گفتم: خوبم دکتر. شما برو به کارهات برس!

-کارم اینه که به تو بفهمونم اون عوضی آدم نیست! انقدر دم پرش نرو! دراز بکش! حالت تهوع نداری؟

داشتم اما سرمو به علامت منفی تکون دادم. اومدم چیزی بگم که پرحرص و عصبی گفتم: بیست و چهار ساعت نگذشته از زمانی که بهت گفتم این آدم خطرناکه!

-باور کنین من کاری به...

:هر چرندی که گفت، می ایستادی گوش می کردی! جای مشتت رو صورت اون نشون نمی ده دعواتون یه طرفه بوده باشه! زدی که خوردی دیگه!

هر حرفی تو اون لحظه می زدم اوضاع بدتر می شد! ضمن اینکه درد اصلاً حوصله ای برام نداشته بود. نهال با یه لیوان آب از تو آشپزخونه اومد بیرون و همون جووری که لیوانو می گرفت سمتم پرسید: دعوا کردی؟!

نگاهم نشست رو صورت دکتر! متأسف سری تکون داد و اشاره ای به لیوان آب کرد و گفت: نخوره بهتره!

نهال لیوان و پیش دستی رو گذاشت روی میز و پرسید: با اون دکتره دعوات شده؟! مداح؟!

دوباره صدای دکتر بلند شد: جراحی هایی که داری رو منتقل می کنی بیمارستان ما! از همین فردا! شده یه روزه انتقالیتو می گیرم که دیگه حتی ثانیه ای پا تو اون بیمارستان نداری! البته اگه خودت بستری لازم نباشی الان! فشار دیگه ای به معده ام آوردم و خدا خدا کردم برای دکتر یه کار واجب پیش بیاد و مجبور بشه که بره! این که این جواری نگرورنم بود خیلی خوب بود ولی تو اون لحظه فقط دلم می خواست تو یه محیط بی سر و صدا دراز بکشم!

دکتر ادامه داد: دراز بکش من معاینه ات کنم بعد برم.

-با یه مشت کسی تا حالا نمرده دکتر!

معده ی ناسور تو برای اینکه خونریزی کنه نیازی به مشت خوردن نداره!

تکونی به خودم دادم و بلند شدم، همون جواری که می رفتم سمت اتاق خواب گفتم: خوبم الان دکتر. شما برو به کارهات برس!

رفتم تو اتاق و با همون لباس دراز کشیدم رو تخت، به پهلو تو خودم جمع شدم و سعی کردم به حرفهایی که از زبون مداح شنیده بودم فکر نکنم! عوضی دقیقاً هم می دونست دست رو چه چیزی بذاره که تا ته وجودمو بسوزونه!

صدای دکتر رو می شنیدم که پشت تلفن از البرز می خواست زودتر برگرده خونه. خدا رو شکر که اصلاً توضیحی در مورد اتفاقی که افتاده بود نداد و الا پای البرز به بالا نرسیده داد و بیداد و سرزنش های رگباریش شروع می شد!

با باز شدن در چشمامو باز کردم و دکتر نشست لبه ی تخت و گفت: البرز داره می یاد. مطمئنی خوبی؟  
سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

-اون عوضی رو به حال خودش بذار پندار! ازت خواهش می کنم! باشه؟!!

تو اون شرایط می شد غیر از باشه حرف دیگه ای هم زد؟! باز هم سرمو به علامت مثبت بالا و پایین کردم و دکتر توضیح داد: یه سری کار واجب دارم که باید حتماً امروز انجام بدم و الا می موندم اینجا تا البرز بیاد. چشمامو بستم و گفتم: خوبم. برو شما.

-شب می یام که بشینیم و با هم مفصل صحبت کنیم.

باشه ای زیر لب گفتم و دکتر رفت. صدای گنگ حرف زدنشو با نهال می شنیدم اما متوجه ی جملات نمی شدم.

بعد چند لحظه صدای دلخور نهال پیچید تو اتاق: این جوری بهم قول داده بودی؟! چشم باز کردم و زل زدم به صورت پراخمش و خواستم چیزی بگم، بالشتی رو از پایین تخت برداشتم و همون جوری که می داشت پشت سرم گفتم: من موندم آخه جوون ۲۴ ساله ای که این جوری با بقیه درگیر می شی؟! لبخندی بین اون همه درد نشست رو لبم! سرمو گذاشتم رو دو تا بالشی که گذاشته بود پشتم و معترض گفتم: احياناً منو پیر که فرض نمی کنی؟! چشم غره ای بهم رفت و گفتم: خدا به دادت برسه از دست البرز جون سالم به در ببری! هر چند که هر بلایی سرت بیاره حفته!

بین نفسهای پردردم پرسیدم: دلت می یاد؟! رفت سمت در و گفتم: آره! چه جورم!

داشتی جایی می رفتی. برو به کارت برس.

واجب نبود حالا. دکتر گفت یه قرص رانیتیدین بهت بدم. تو کیفیت داری؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و نهال رفت. چشمامو بسته بودم و داشتم به اول هفته ای که باید تو بیمارستان جدید شروع به کار می کردم فکر می کردم که نهال برگشت و با صدای آرومی صدام کرد. چشم باز کردم و گفتم: بیدارم.

لیوان آبی که تو دستش بود رو گرفت سمتم و قبل از اینکه ولش کنه گفتم: حالت تهوع نداری؟ دکتر گفت اگه حالت بهم می خوره نباید اینو بخوری.

اینو یعنی کدومو؟! هم قرصو هم آبو!

دستمو که برای گرفتن لیوان جلو رفته بود پس کشیدم و گفتم: پس بی خیال. یه خرده استراحت کنم خوب می شم. تو هم برو به کارهات برس.

نشست لبه ی تخت و نگرورن پرسید: پس چرا به دکتر نگفتی حالت اینقدر بده؟

یه چشممو باز کردم، زل زدم به صورتش و پرسیدم: نگرورنمی؟! احم روی صورتش غلیظ تر شد و گفتم: اصلاً! هر بلایی سرت بیاد حفته! اینقدر که غد و کله شقی!

خودخواه هم هستم!

ساکت موند! لبخندی زدم و گفتم: عصبانی می شی خیلی بهتر از وقتی که گریه می کنی!

دوباره تو سکوت فقط نگاهم کرد. چشمامو بستم و گفتم: مهربون بودنت ولی از باقی حالتها بهتره!  
تکون تخت نشون داد از جاش بلند شده. صداشو شنیدم که گفت: می رم که استراحت کنی، اگه کاری داشتی  
صدام کن!

در که بسته شد دستمو بردم سمت دکمه ی یقه ام و پیرهنمو در آوردم. با وجود درد اما یه لبخند رو لبم بود! از  
این سماجی که به خرج می داد برای اینکه به زبون نیاره نگرومه خنده ام گرفته بود! کمر بندمو شل کردم و  
دراز کشیدم. باید سعی می کردم بهتر شم که دو سه ساعت دیگه برم مطب. کلی مریض داشتم و دو تا وقت  
آندوسکوپی!

چشمام رو هم بود اما خواب نبودم. چند باری صدای باز شدن در و سرک کشیدن نهالو حس کردم. به خیال  
اینکه خوابم، بی صدا می رفت و در رو می بست. صدای سلام البرز که پیچید تو خونه، چشمامو وا کردم. دو  
ساعتی می شد دراز کشیده بودم و دردم قطع نه اما کم شده بود. تکونی خوردم و سر جام نشستم. صدای کلافه  
ی البرز رو خیلی واضح شنیدم که پرسید: نمی دونی چی شده؟!

نهال هم آروم جواب داد: با اون دکتره دعواش شده!

البرز متعجب پرسید: خب؟!

نهال هم توضیح داد: دقیق نمی دونم اما به خاطر معده درد دکتر آوردتش خونه.

صدای غرغر البرز که بلند شد، ایستادم، کمر بندمو سفت کردم و رفتم از اتاق بیرون. صدای باز شدن در باعث  
شد ساکت شه و سرش بچرخه سمتم. سلاممو بدون جواب گذاشت و نگرورن پرسید: معده ات واسه چی درد  
گرفته؟!

-علیک سلام!

:زدین همو؟!

-اون دست درازی کرد منم جوابشو دادم!

:با دکتر مداح وسط بیمارستان بزن بزن کردی؟!

-وسط بیمارستان نه تو اتاقم! بزن بزن هم نبود! یه مشت من کوبیدم، یه مشت اون!

بی توجه به نگاه بهت زده و چشمهای گرد شده ی البرز رفتم سمت مبل و نشستم روش. نگاه متعجب و بهت  
زده ی نهال که دیگه بماند! تا البرز لب وا کرد حرفی بزنه گفتم: من دعوا رو شروع نکردم البرز! یه از خدا بی  
خبری که خدا ایشالله خیرش بده، رفته آمار گندکاری مداحو تو بیمارستان جار زده! به خیال اینکه کار من بوده

اومد سراغ من! با توپ پرم اومد! مهلت هم نداد من اصلاً بفهمم چی به چیه و براش توضیح بدم که اشتباه می کنه! هر چند که خیلی هم علاقه نداشتم براش توضیح بدم!

البرز سری به تأسف تکون داد، نشست روبروم و گفت: این بی علاقگی مزخرفت می دونی چه کاری می تونه دستت بده؟! دارم می گم مرتیکه آدم خطرناکیه! حتماً باید تا ته یه کار اشتباهو بری، سرت بخوره به سنگ بعد بفهمی اشتباه کردی؟!

لبخندی زدم و گفتم: یه نفسی هم بکش این وسط!

عصبی تر شد و گفت: به خدا از یه بچه ی دو ساله هم بیشتر نیاز به مراقب داری!

نگاهمو دوختم به نهال که با اخم ایستاده بود کنار میز ناهارخوری و گفتم: خب خانومها که همیشه می گن مردها صد سالشونم که باشه بچه ان ماها قبول نمی کنیم!

نگاهشو از زمین آورد بالا و بدون اینکه چیزی بگه خیره ی صورتم شد. البرز شاکی برگشت سمتش و گفت: این همون پنداره ها! همونی که هزار تا خراب کاری می کرد، هزار تا بلا سر خودش می آورد، آدمو تا سر حد جنون نگران می کرد، بعد با این لبخند مزخرف و این خونسردی احمقانه تا مغز استخون آدمو به فغان می آورد! بلند زدم زیر خنده و دستم نشست روی معده ام! راست می گفت! همیشه ی خدا از غدبازی های من صداش پس کله اش بود!

نهال تکونی خورد و گفت: خوبه که می خندی! یعنی خوب خوبی الان دیگه؟!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: وضع معده ی من از وضع پای این معلم اخلاق بهتره! تو چرا با این پات هی راه می افتی می ری این ور و اون ور؟!

-رو یه پای چلاق راه رفتن خیلی بهتر از با دو پا رو لبه ی تیغ راه رفتنه! الان معده ات چطوره؟! خوبه.

البرز از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق خواب، نگاهمو دوختم به نهال و گفتم: نرفتی به کارت برسی؟ -واجب نبود.

: برنامه ی عصرت چیه؟

-دو ساعت دیگه باید برم آموزشگاه. می خوام بری مطب؟

: یه دو ساعتی وقت دارم.

-پس من تو مسیرم می رسونمت.

ممنون.

رفت سمت در و گفت: خواب که بودی نهاد اومده بود، وقتی جریانو بهش گفتم، گفت اگه دوست داشتی رو کمک اون هم می تونی حساب کنی.

-بابت؟!

:سرچا نشوندن مداح!

سری به علامت باشه تکون دادم و تشکر کردم. در رو باز کرد و گفت: از البرز خداحافظی کن. فعلاً بسته شدن در واحد همزمان شد با باز شدن در اتاق خواب. البرز اومد بیرون، دراز کشیدم روی کاناپه و گفتم: کجا بودی؟

-یه سر رفتم پیش مامانم.

:پس بالاخره از جریان پات با خبر شد!

-آره. مامان تو هم اون جا بود و یه خرده هم از دستت دلخور! سر نمی زنی لااقل یه زنگ که می تونی بهش بزنی!

چشمامو بستم و گفتم: آره. این هفته سرم خیلی شلوغ بود. باید یه سر تا قبل چهلم برم اون وری.

البرز با لحن تمسخرآمیزی گفت: منظورت پس فرداست؟!

یه چشممو وا کردم و دوختم به صورتش که بالای سرم ایستاده بود و گفتم: نه! منظورم تا قبل از پس فرداست! -خسته نشی یه وقت؟!

:نه! نمی شم! واسه چهلم بابا می خوام برم شمال.

-چی کار کنی؟!

:می خوام برم شمال، سر خاکش!

-واسه چی؟! بقیه ام می یان؟!

-نه!

البرز مات موند به صورتم. چشمامو بستم و گفتم: می خوام برم سر خاک دیار!

صدای البرزو شنیدم که پرسید: جدی جدی پس فردا می ری شمال؟!

سرمو تکون دادم یعنی آره.



آروم زد به پام و گفت: پاشو پندار بشین کارت دارم.

چشممو باز کردم و گفتم: بی خیال البرز! جلوی نهال داشتم حفظ ظاهر می کردم، حالم خوش نیست!

-جدی جدی تو پس فردا می ری سر خاک دیار؟!

می رم ببینم می تونم برم یا نه!

-متحول شدی یه‌هو! تو همون آدمی نبودى که روز سوم بابت منو درسته قورت داد؟!

از این کابوسهای هر شب و هر شب خسته ام! اونقدر خستگی توی دقتم اثر گذاشته که می ترسم سر یه عمل

بالاخره گند بزنم!

-از کجا مطمئنی اگه بری سر اون خاک، کابوسهات تموم می شه؟!

مطمئن نیستم اما می خوام امتحانش کنم!

-بذارش واسه بعد پندار!

برای چی؟!

-بذار برای تعطیلات عید که منم همراهت بیام. می دونی که فعلاً با این پا نمی تونم پشت رل بشینم.

نیازی به اومدن تو نیست.

-با نهال می خوای بری؟

نه!

-تنها می خوای بری؟!

بی جواب زل زدم به صورتش. حق داشت! اگه قرار بود همون جا جون بدم، یکی باید نعشمو از رو زمین بر می

داشت!

نشستم و با دست فشاری به معده ام آوردم و گفتم: با من بیا ولی نیازی نیست پشت رل بشینی. با کرباس زاده

می ریم.

-دیوونه نباش! لزومی نداره همه از جیک و پوکمون با خبر باشن! یه هفته ی دیگه عیده، هفته ی دوم با هم

می ریم.

می ترسم تا اون موقع از صرافتش بیافتم!

-نمی افتمی! وقتی تصمیم گرفتی انجامش بدی حتماً می دی! این خاصیتته!

دوباره دراز کشیدم و البرز پرسید: ناهار خوردی؟

-آره.

:مطمئنی؟

-نه!

:زهرمار! دروغ گو نبودی که اینم به فضایل اخلاقت اضافه شد! یه چیزی گرم کنم بخوری؟

-مامانت اینا خوب بودن؟

:سلام داشتن خدمتت! جریان شایعه چی بوده حالا؟!

-کدوم شایعه؟!

:همون قضیه ای که تو بیمارستان علیه مداح چو افتاده!

-نمی دونم. هر چی هست مربوط به زندگی شخصیشه. ترس اینکه به گوش زنش برسه و پشتوانه ای مثل

پدرزنشو از دست بده باعث شده به من حمله ور شه!

:کی سواتون کرد؟!

-مشت اون انقدری کارساز بود که نتونم دوباره باهاش دست به یقه بشم ولی دکتر ظهرابی و دکتر کرم لو هم

همون موقع سر رسیدن!

:کی خبرشون کرده بود؟!

-نمی دونم!

:پس احتمالاً یکی تو اون بیمارستان هواتو داشته و احتمالاً هم شایعه پراکنیه کار خودش بوده!

ذهنم رفت پیش جمله ای که منشی دکتر کرم لو بهم گفته بود! لبخند که نشست رو لبم البرز موشکافانه

پرسید:هان چیه؟! نکنه واقعا کار خودت بوده؟!

-نه بابا!

:پس حتماً می دونی کار کی بوده!

-نه باور کن! به چیز دیگه ای فکر می کردم!

از جاش بلند شد، لنگ لنگون رفت سمت آشپزخونه و گفت: رویای شیرین نهال؟!

جوابشو ندادم و سعی کردم یه خرده بخوابم.

\*\*\*

:پندار نمی خوای پاشی؟! نهال نیم ساعته منتظره!

چشممو باز کردم و قیافه ی خواب آلود البرز جلوی صورتم ظاهر شد. نیم خیز شدم و پرسیدم: ساعت چنده؟! -پاشو هنوز وقت داری.

نشستم سر جام، چنگی به معده ام که موقع صاف نشستن دردناک می شد انداختم و پرسیدم: شب می یای پیش من؟

رفت سمت اتاق خواب و گفت: آره. یادت نره یه زنگ به مامانت بزنی.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم هر چند مطمئن بودم ندید! آبی به سر و صورتم زدم. لباسهای چروک شده امو با لباسهایی که تو خونه ی البرز گذاشته بودم عوض کردم، کتمو پوشیدم و رفتم دم در اتاق البرز، دوباره دراز کشیده بود رو تخت. تقه ای به در زدم و پرسیدم: مطب نمی ری؟! -یه ساعت دیگه.

:چه جووری می ری؟

-معجزه می شه، رفیق صمیمیم دست از لجبازی بر می داره، می شینه پشت رل و با اون دست فرمون عالیش منو می رسونه مطب!

:خداافذا!

رفتم بیرون و تو لابی ساختمون نهال رو دیدم که منتظر ایستاده. نگاهی به سرتا پام انداخت و وقتی رسیدم بهش پرسید: بهتری؟ -آره.

:درد نداری اصلاً؟

-یه کوچولو!

:نمی شد نری مطب؟

-نه! اونوقت یه سری از همراههای بیمار، متهمم می کردن به از دماغ فیل افتادن و از خود راضی بودن! چشم غره ای بهم رفت و گفت: ماشین بیرونه.

هم قدمش شدم و در همون حال گفتم: مدیونی فکر کنی منظورم به تو بود!

وقتی نشستیم تو ماشین، بعد یه خرده سکوت گفت: همچنان اصرار داری با مداح یه تنه طرف شی؟

سرم چرخید سمتش، زل زدم به نیم رخش و گفتم: بیا تا مطب از اون هیولا حرف نزنیم. موافقی؟!

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و ساکت شد. زل زدم به روبرو و فکری رو که تو سرم بود به زبون آوردم:  
خیلی سخته بخوام جایی کار کنم که شکستم هر دقیقه و هر لحظه جلوم رژه بره!  
-شکستت؟!

فرناز!

-بر می گردی همون بیمارستان؟

:آره احتمالاً! در واقع به زور تبعیدم کردن!

-خب چیزی که من دیدم، تو آخرین برخوردتو، فکر نمی کنم رابطه ی خصمانه ای بینتون باشه!  
رابطه ی دوستانه ای هم وجود نداره! تا وقتی از من دور بمونه همه چیز رو به راهه اما اگه بخواد کوچکترین  
قدمی برای نزدیک شدن بهم برداره اونوقته که این نارنجک منفجر می شه!  
-یه سوال بپرسم؟

:پپرس.

-خصوصی باشه ایرادی نداره؟

:اگه نخوام جواب بدم نمی دم.

-عاشقش بودی؟!

:آره! خیلی! چشم که وا کردم، وقتی اون همه تفاوت رو دیدم، جذبش شدم!

-تفاوت؟!

فرناز زنی بود که با همه ی زنهای فامیل ما متفاوت بود! با مادرم، با دخترخاله ها و دخترعموهام! با دخترهای  
در و همسایه! اشتباه کردم! خیلی سخته بخوای به زبون بیاری عشق سابقت محصول یه اشتباه بوده ول خب!  
اگه داستان عاشقیمون، اگه ازدواجمون اشتباه نبود به اینجا نمی رسید!

-مگه دلیل جدایتون رفتن دیار نبوده؟

:نه! اون آخرین دلیل بوده!

-آهان!

:تجربه شو داشتی تا حالا؟!

-شکست عشقی؟! نه!

:خوبه! این خیلی خوبه!

-خیلی هم خوب نیست! البته شکست عشقی رو نمی گم! تجربه ی دوست داشتن و دوست داشته شدن می گم! وقتی به خودت می یای می بینی عمری ازت گذشته بدون اینکه احساسات نابی رو تجربه کرده باشی! بودن کنار یه جنس مخالف که از قضا شدیداً هم دوستش داری به نظر من به زندگی معنا می ده! ولی خب، در مورد من زندگی اونقدر بهم سخت گرفته که حتی نتونستم درست جوونی کنم!

-الآن احساس پیری می کنی مثلاً؟!

نه ولی منظورم از اون دورانیه که توش می تونی تجربه های تازه ای داشته باشی، شاد باشی، سرخوشی کنی! اگه برگردم به عقب، جز گرفتن مدرک لیسانس، هیچ مسئله ی مهم دیگه ای تو زندگیم اتفاق نیافتاده! البته سوای اتفاقات بد!

-معلم یه سری دانش آموز بودن هم خودش افتخاریه!

:شغلم که بیشتر یه سرگرمیه! نه بیمه ام، نه رسمی!

ساکت شدم و رفتم تو فکر. دختر به این خوبی، اون هم از همه لحاظ، عجیب بود برام تا این سن تنها مونده باشه!

نزدیکهای مطب که بودیم پرسیدم: پشیمونی از اینکه این جوری زندگی کردی؟!

نه ی قاطعی گفت و ادامه داد: اگه ۴ سال از بهترین روزهای عمرمو واسه خاطر سلامتی و پای بیماری مامانم نمی داشتم مطمئناً امروز عذاب وجدان اجازه نمی داد راحت زندگی کنم!

برای لحظه ای مخم سوت کشید! صاف نشستم و برگشتم سمتش و پرپریت پرسیدم: دم ظهری می خواستی بری سر خاک مادرت که رفتی؟!

لبخند مهربونی نشست رو لبش و گفت: مامانم تا فردا می تونه صبر کنه!

حس شرمندگی همون حسی بود که تو اون لحظه تا خرخره دچارش شده بودم!

از دردی که پیچید تو معده ام صورتم در هم شد. تکیه امو دادم به پشتی صندلی و چنگی به معده ام زدم و شنیدم که نگرون پرسید: چی شد؟!

بعد چند تا نفس عمیق، حالم که بهتر شد گفتم: کار درستی نکردی!

-درد داری آره؟!

من با استراحت خوب می شدم! البرزم که داشت می اومد! واسه چی موندی پیشم؟!

-دارم می بینم چقدر با استراحت خوب شدی! نمی شه بی خیال مطب شی؟! به منشیت زنگ بزن و بگو که نمی

تونی بیای، با هم می ریم پیش دکتر ظهرابی تا درست و حسابی معاینه ات کنه! باشه؟

برگشتم سمتش، یه نیم نگاه سریع به صورتم انداخت و دوباره خیره ی روبروش شد. سعی کردم درد پشت

صدامو پنهون کنم، دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود و گفتم: اعصابمو بهم ریختی نهال با این

کارت!

متعجب و پراخم پرسید: کدوم کارم؟!

-همین که موندی تو خونه پیش من و از خیر رفتن سر خاک مادرت اونم تو روز سالش گذشتی!

با تکون دستش برای تعویض دنده، دستمو پس کشیدم و اون گفت: تو که وادارم نکردی به این کار! برای چی

اعصابت بهم ریخته؟!

-خوشم نمی یاد این جور ی زیر دین کسی بمونم!

چه دینی؟!

جوابشو ندادم! تا قیام قیامت هم که می خواستم براش توضیح بدم مطمئناً نمی فهمید! اون حس شرمندگیو

درک نمی کرد! اینکه تو شرایطی قرارم داده بود که معذب باشمو نمی فهمید!

وقتی دید ساکت شدم، آروم گفت: یه چیزهایی هست که برای من برعکس خیلی های دیگه اونقدرها مهم

نیست!

-منظورت چیه؟

باشه واسه ی بعد پندار. به موقعش برات توضیح می دم. البته اگه تو خاطر م بمونه!

-نمی فهمم اصلاً چی می گی!

گفتم که بعداً برات توضیح می دم. بریم بیمارستان.

نزدیک مطب بودیم. کلافه گفتم: نه خوبم. هر جا تونستی نگه دار.

ماشین که ایستاد. سر هر دومون هم زمان برگشت سمت هم. نگاهی به لبخند روی صورتش و بعد به چشمهای

مهربونش انداختم و گفتم: کاش می شد کلاستو کنسل کنی و بری سر خاک مادرت که من اینقدر احساس

شرمندگی نکنم!

لبخندش پهن تر شد و گفت: شرمنده واسه چی؟! می تونی هر جایی باشی و از رفتگانت یاد کنی! تو که خوابیدی نشستم به قرآن خوندم، هم برای آموزش روح مامانم دعا کردم، هم واسه خوب شدن تو! دومیش که انگار با این رنگ پریده بی تأثیر بوده، امیدوارم اولیش موثر بوده باشه!

-مامانت آمرزیده هست وقتی دختر خوبی مثل تو رو به این جامعه تحویل داده!

مرسی!

پیاده شدم و قبل از اینکه بخوام در رو ببندم، دولا شدم و خیره ی چشماش گفتم: یه وقتیایی دلَم می خواد فکر کنم این همه مهربونی فقط به خاطر من و وجود منه، بعد که یاد ماهبانو خانوم می افتم به خاطر می یارم که تو ذاتاً با همه ی آدمهای دور و برت همین قدر مهربونی و این حس حسادت منو بدجوری تحریک می کنه!

در رو بستم و از شیشه ی پایین اومده ی پنجره به نگاه مبهوت نهال چشمکی زدم و با لبخند گفتم: مراقب خودت باش!

تازه کار آندوسکوپ ی یکی از بیمارهامو تموم کرده بودم و داشتم براش نسخه می نوشتم که زنگ موبایلم سکوت اتاقو شکست. نیم نگاهی بهش انداختم و شماره ی پرهامو دیدم. بعد مهر کردن نسخه و دادنش دست بیمار، گوشیه برداشتم و تماسو جواب دادم.

الو؟

-سلام داداش خوبی؟!

مرسی.

-داداش مامان گفت زنگ بزnm و بپرسم واسه شام می یای اینجا؟

خبریه؟

-نه. خب آخه می دونی دیگه، پس فردا چهلم باباست. گفتیم بشینیم هماهنگ کنیم که چه کارهایی مونده و کیا رو باید بگیریم و از همین چیزا. البته بیشتر کارها انجام شده ها. در اصل مامان به این بهونه...

متوجه ام. تو مگه تهرونی؟!

-آره یه ساعت پیش رسیدم. پدرام هم اومده.

خیلی خوب پس می بینمتون.

-مرسی داداش. مامانو خیلی خوشحال می کنی!

چیزی نگفتم. اهمالکاریم تو رفتن به اون خونه و سر زدن به مامان خودمو از خودم شاکمی کرده بود اما به اختیارم نبود که پای دلم به سمت اون خونه کشیده نمی شد! صدای البرز پیچید تو گوشم: یه تلفن که می تونی بزنی!

صدای پرهام از پشت خط منو از افکارم جدا کرد: پس منتظر تیم داداش. کاری نداری؟  
-نه. فعلاً.

تماسو قطع کردم و موبایلو انداختم رو میز و گوشی تلفنو برداشتم و از منشیم خواستم بیمار بعدی رو بفرسته تو که گفت: یه آندوسکوپی دیگه نوبت داده بودم که هنوز نیومده. بیمار دیگه ای نیست. منتظر می مومنین تا بیاد یا ...

نگاهی به ساعت انداختم، هنوز یه ساعتی وقت بود تا بسته شدن مطب. پرسیدم: با شماره اش تماس نگرفتی؟  
-چرا دکتر، اما جواب نمی ده.

: نیم ساعت می مومنم. اگه اومد قبل از اینکه بفرستیش تو بهم خبر بده.

چشمی گفتم و گوشو گذاشتم سر جاش. رفتم دراز کشیدم روی تخت و همون جوری که معده امو فشار می دادم چشمامو بستم! پشت پلکهای بسته ام به روزی فکر کردم که می خواستم برم سر اون خاک. خودمو تصور کردم که کنار یه قبر کوچیک زانو زدم و با سرانگشتم اسم حک شده ی دیار رو روی اون سنگ سرد لمس می کنم. تو تصورم اون روز هوا ابریه! بارونیه حتی! هیچ آفتابی نیست! ذهن بیمارم به در و دیوار می کوبید که فراتر از اون سنگ رو هم تصور کنه! یه قبر تنگ و نمور و تاریک، یه خروار خاک پر از جک و جونور، یه سری سنگ خاکستری و سیمانی ضخیم کنار هم چیده شده، یه حجم کوچیک و ظریف پیچیده شده تو یه پارچه ی سفید، صورتی که یه یک سمتش رو به خاکه، دیاری که با صورت گلی و خونی آروم خوابیده!

با صدای باز شدن در یک ضرب نشستم! نفهمیده بودم اصلاً کی خوابم برده بود! نفس نفس زنون یه دستم نشست روی معده ی دردناکم و یه دستم نشست به پیشونیم.

صدای البرزو شنیدم که گفت: خواب بودی؟!

نمی خواستم خرسی پلکامو ببینه، برای همین دستمو کشیدم به چشمام و سعی کردم با چند تا نفس عمیق حالمو بهتر کنم.

دست البرز نشست روی شونه ام و گفت: ترسوندمت؟



سری به علامت منفی تکون دادم و سعی کردم بدون نگاه کردن به صورتش از تخت بیام پایین. درد بدی پیچیده بود تو کتف و دست و معده ام. نشستم پشت میزم و پرسیدم: این جایی چرا؟!  
 جوابی که نشنیدم، نگاهمو از روی برگه های جلوم بلند کردم و به صورتش دوختم. ایستاده بود کنار تخت و موشکافانه نگاهم می کرد.  
 همون جوری که کتفمو می مالیدم پرسیدم: چیه؟!  
 نشست رو صندلی جلوی میزم و بعد یه خرده سکوت، بی ربط پرسید: شام خونه ی مامانت ایناییم. می دونی دیگه؟  
 با خودکار توی دستم مشغول بازی شدم و گفتم: آره. مگه تو هم هستی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-پرهام زنگ زد و گوشو داد دست مامانت، اونم ازم خواست همراهت برم پیششون.  
 -جالبه! وقتی پرهام به من زنگ زد، مامانم گوشو نگرفت، ولی ...  
 -زیاد دم پرت نمی شه نکنه یه وقت بهم بریزی یا ناراحت بشی و از این جور حرفا!  
 -مطمئنی به خاطر دلخوریش نیست؟!  
 -آره!

گوشو برداشتم و وقتی منشی گفت، بیماری که آندوسکوپي داشته وقتشو کنسل کرده، گوشو گذاشتم سر جاش و گفتم: بریم؟  
 البرز که میخ روبرو شده بود با تعلل برگشت سمتم و پرسید: کارت تموم شد؟!  
 -آره.

بریم. به کرباس زاده هم زنگ بزن بگو نیاد، نهاد پایین منتظره.  
 -نهاد واسه چی؟!  
 -با اون اومدم دیگه!

-بهش زنگ بزن بگو بره. راننده شخصی ما نیست که!  
 -هر کاری کردم نرفت! مهم هم نیست البته، منم زیاد در حقش از این لطفها کردم. جمع کن بریم.

همون جوری که می نشستم عقب ماشین نهاد، باهش سلام و احوال پرسی کردم و دست دادم. راه که افتاد پرسید: روبرواهی؟

تشکری کردم و البرز برگشت سمتم و یه نگاه بهم انداخت و چیزی نگفت و دوباره صاف نشست. می دونستم با دیدنم تو اون وضعیت یه حرفی تا نوک زبونش می یاد و تردید داره برای گفتنش. سرمو تکیه داده بودم به پشتی صندلی و چشمامو بسته بودم که شنیدم البرز گفت: در مورد مداح با نهاد صحبت کردم. چشمامو وا کردم و نهاد گفت: این جور که البرز می گه، طرف خیلی خطرناکه! من باشم ترجیح می دم زیادباهش درگیر نشم ولی اگه می خوام ازش شکایت کنی، باید مدرک داشته باشی.

-می دونم.

پس لابد اینو هم می دونی که این جور آدمها به همین راحتی دم به تله نمی دن!  
-قصد ندارم ازش شکایت کنم.

صدای معترض البرز بلند شد: پس چی؟! نکنه می خوامی ...

-الآن با مداح هیچ کاری ندارم و هیچ فکری هم نمی خوام در موردش داشته باشم! خب البرز؟!  
پوف کلافه ای که کشیدم باعث شد دیگه کسی حرفی از مداح نزنه. یه خرده تو سکوت گذشت و بعد نهاد از البرز پرسید: به پندار گفتی؟

سر البرز چرخید سمت نهاد و پرسید: چیو؟

-بزرگترین اتفاق مهم زندگی دوست و همسایه ی عزیز تو که در شرف وقوعه!

صاف نشستم و گفتم: مبارکه!

آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت: نه بابا باهوشی ها!

نگاهمو دوختم به خیابون و گفتم: همه خیال می کنن بزرگترین اتفاق زندگیشون ازدواجه!

-مگه نیست؟!!

نه!

-پس چیه؟!!

بزرگ هست اما بزرگترین نیست! بزرگترین اتفاق زندگی بچه دار شدنه !

نهاد حرفی نزد، دست البرز بالا رفت و از آینه ی سایون خیره ی صورتم شد. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: کی حالا به وقوع می پیونده این بزرگترین اتفاق؟!

نهاد همراه با لبخندی گفت: جشن عقدمون هفته ی اول عیده، گفتیم تا نهال هست جشنو بگیریم. مات دهن نهاد موندم، لبم برای پرسیدن سوالی که می تونست از نظر برادر نهال به من مربوط نباشه باز و در نیمه ی راه بسته شد! نهال می خواست جایی بره؟!

نگاه مات البرز رو از تو آینه دیدم و بی توجه بهش زل زدم به خیابون! این آشفتگی از کابوسی بود که تو مطب دیده بودم؟! نه! دیدن کابوس برام عادت شده بود! آشفتگی بعد دیدن کابوس فقط تا چند دقیقه بعد بیدار شدنم دووم داشت! از فکر نبودن نهال بود که این جوری بهم ریخته بودم؟! مگه تعهدی بهم داشت؟! مگه احساسی بهمش داشتم؟! دستی به ته ریشم کشیدم و دوباره چشمامو رو هم گذاشتم. تا نهال هست! تا نهال هست! تا نهال هست!

این جمله می تونه یه عالمه معنی دیگه هم داشته باشه یا فقط همون برداشتی ازش می شه که من تو لحظه ی اول کردم؟!

مجبور شدم بایستم و تعارفات معمولو برای اینکه نهاد هم همراهمون بیاد تو خونه به جا بیارم و وقتی قبول نکرد و وقتی دور شد، البرز برگشت سمتم و با لبخند گفت: پرهام بهت گفته؟ متعجب پرسیدم: چیو؟!

با سر اشاره ای به خونه کرد و گفت: کیا اون تو هستن؟!

اخمی نشست روی پیشونیم و پرسیدم: کیا مگه هستن؟!

-امممممم، دایی و زن داییت و اون دو تا دختردایی هات، همون بقچه پیچها، عمو بزرگت و خانومش و پسر بزرگشون، خاله وسطیت و فکر کنم، فکر کنم دختر و پسرش، به علاوه ی دختر عمو کوچیکت!

اونقدر بهت زده شده بودم که یادم بره البرزو به خاطر به سخره گرفتن اعتقادات دیگران سرزنش کنم و تنها چیزی که از دهنم اومد بیرون یک کلمه بود: مرضیه؟!

راه افتاد سمت در و گفت: نمی دونم، همون که بابات اصرار داشت به ریشت ببنده!

مات و متحیر ایستادم و به البرز که داشت دکمه ی زنگو فشار می داد نگاه کردم. برگشت سمتم و با یه لبخند اعصاب خوردکن گفت: حیف که بهم گفته بودن تا قبل از اینکه بریم تو خونه جریانو بهت بگم که واکنش ناجوری جلوی مهمونا نشون ندی والا می داشتم وقتی رسیدیم تو و اون خیل عظیم جمعیتو دیدی بهت می گفتم سوپرایز!

راه افتادم و بی حرف در باز شده رو هل دادم و منتظر موندم بره تو اما از جاش تکونی نخورد. برگشتم و زل زدم به صورتش و پرسیدم: چیه؟!

-الآن با این قیافه می خوای بری تو؟!

بیا برو تو! با این یه دونه عصا بی عصا راه بری سنگین تری! همه ی وزنت رو پای داغونته!

-الان دقیقاً از اینکه من مراعات پای چلاقمو نمی کنم ناراحتی یا از وجود این کلونی جمعیت تو خونه اتون شاکمی هستی یا فقط از وجود مرضیه در عذابی؟!

بدون اینکه جوابی بدم یا منتظر وارد شدنش بشم رفتم تو حیاط. پشت سرم اومد و پرسید: هان؟! واسه خاطر مرضیه این جور ی سگ شدی؟!

برگشتم سمتش و با صدای آرومی گفتم: مرضیه هفت هشت سالی می شه شوهر کرده!

لبخند شیطونی زد و گفت: آره خب! یه دو سالی هم می شه شوهرش ریق رحمتو سر کشیده!

مبهوت و با چشمای گرد شده زل زدم به صورت البرز! دخترعموی سرخوش من که تو دوران نوجوونی و جوونی دلداه ی پسرعموش شده بود و با هزار فلاکت تونسته بودم از زیر بار ازدواج باهاش شونه خالی کنم، حالا مجرد و تنها اومده بود اینجا؟! خوبه حالا حاجی نیست بخواد مثل اون سالها بند کنه و مرضیه مرضیه از زبونش نیافته!

دست البرز نشست رو بازوم، هلم داد سمت ساختمون و گفت: ببین پندار چی می گم، حالت خوش نیست درست! معده ات داغونه اونم درست! روی اون تخت لعنتی مطبت دراز به دراز افتاده بودی و از یه کوه غم چشمت تر بود، اون هم قبول! کلاً هم اخلاقت قهوه ای هست، اونم می گیم عیبی نداره، ولی الآن دیگه بابای خدایامرزت تازه به رحمت خدا نرفته که این گندماغیتو بذارن پای شوکه بودنت! متوجهی چی می خوام بگم؟! رسیدیم دم اون ساختمون خواهشاً به حرمت عمو و عمه و دایی و خاله و فک و فامیل و صد البته مرضیه خانوم یه خرده خوددار باش و عین آدمیزاد رفتار کن!

راه افتادم سمت ساختمون، شاکی از اینکه پرهام باز هم منو تو یه عمل انجام شده گذاشته، شاکی از حضور اون همه آدم تو خونه، شاکی از اخلاق گند خودم و از این انزواطلبی لعنتی و بیشتر از همه و همه شاکی از نهالی که نمی دونستم قراره بعد هفته ی اول عید کجا بره!

در حال باز شد و اولین نفری که اومد بیرون پرهام بود. اخم غلیظی نشست رو صورتتم، پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم گفتم: هر چی بگی حق داری داداش، ولی به جان خودم من بی تقصیرم! اینا چماق گذاشتن بیخ گردنم، مجبورم کردن بهت زنگ بزنم!

با یه نگاه تهدیدآمیز زل زدم بهش و بی توجه به لحن مظلومش آروم گفتم: دفعه ی آخرتونه این جور ی واسه من نقشه می کشین! شنیدی چی گفتم؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و تو آخرین لحظه لبخند موفقیت آمیزی رو که روی لبش نقش بسته بود دیدم و نادیده گرفتم! منتظر موندم البرز بیاد بالا، رفتیم تو و همه با ورودمون بلند شدن. همه که می گفتم یعنی یه عالمه آدم! نمی فهمیدم مگه چهلم بابا فردا بود که از الان لشکرکشی کرده و از شهرستون اومده بودن؟!

دستهایی که دراز شده بود به سمتم رو فشردم و بی لبخند اما مؤدبانه سلام کردم و جواب احوال پرسسی ها رو دادم، با خانوم های رو گرفته هم بدون اینکه به صورتهای زیر چادرشون نگاه کنم سلام علیک کردم و رسیدم به پدرام موزمار ایستاده کنار این! بی اهمیت به چشم غره ام اومد جلو، دستمو گرفت و گفت: خوبی داداش؟!

خوب! خوب خوب بودم تو اون لحظه! فرناز و مداح رو هم دعوت می کردن دیگه همه چی تموم بود. مخصوصاً با وجود عموی بزرگی که لنگه ی حاجی بود، با همون تفکرات و به همون اندازه با من بد! سرم چرخید سمت آشپزخونه پرسیدم: مامان کجاست؟

-داره نماز می خونه.

:نماز چه وقتیته؟!

-عشاء!

سری به علامت مثبت تکون دادم و بعد احوال پرسسی با سمیرا و سلاله که از تو آشپزخونه حالمو پرسیده بودن به البرز گفتم: بشین الان می یام.

با لبخند نشست کنار داییم و گفت: راحت باش.

رفتم سمت اتاق خوابها و شنیدم که پدرام گفت: تو اتاق خودته.

ضربه ی آرومی به در زدم و رفتم تو. سر مامان برگشت سمتم و با لبخند جواب سلامم رو داد و بی اهمیت به گرفتگی چهره ام گفت: خوبی مادر؟! البرز می گفت یه خرده حالت خوش نیست.

نشستم لبه ی تخت و زل زدم به سجاده ی پهن شده ی جلوش و گفتم: خوبم. شما خوبین؟ همون جوری که دونه های تسبیح توی دستشو می نداخت و زیرلب ذکر می گفت سری به علامت مثبت تکون داد و بعد یه مکث گفت: باید یه فکر اساسی واسه معده ات بکنی!

باید یه فکر اساسی به حال این دو تا داداش کلاشم می کردم! اخم روی صورتمو که دیدم، همون جوری که جانمازشو جمع می کرد گفت: می دونم بابت شلوغی خونه گرفته ای، راه دیگه ای نداشتم که بخوام بکشونمت اینجا! می دونستم اگه بگم این همه آدم اینجان نمی یای! باور کن خودمم راضی به اذیتت نیستم ولی خب، می شناسیشون که!

زل زدم به صورت و گونه های سرخ شده اش، همون جوری که چادرشو تا می کرد گفت: عموت از لحظه ای که اومده یه ریز پرسیده پندار کو، پندار نمی یاد؟!!

ابروهام رفت بالا! اینقدر به دیدن من مشتاق بود و بی خبر بودم؟! مامان چادر رو گذاشت روی مهر، سجاده اشو تا کرد و گذاشت روی میز کنار اتاق، برگشت سمتم و گفت: یکی دو شبه دیگه، مراسم که تموم شه بر می گردن، این اخمها رو وا کن که مثل جریان سوم و هفتم، نخوان با حرفهاتشون به من نیش بزون بزنی. باشه پسرم؟!!

پوزخندی نشست رو لبم و گفتم: هر کی حرف داره به خودم بگه! دلیلی نداره شما جواب رفتارهای بی ادبانه ی منو بدی!

انگشتش نشست روی لبش و گفت: هیس! پندار خواهش می کنم! عموتو که می شناسی، دهنش باز بشه دیگه خدا رو بنده نیست!

از جام بلند شدم و کتمو در آوردم و انداختم روی تخت، با دست معده امو فشار دادم و گفتم: اون مال اون موقع ها بود که من بنده ی خدا بودم، نه مال الان که جزء هیچ کدوم از موجوداتش محسوب نمی شم!

آروم زد به صورتش و گفت: وای خدا مرگم بده! پندار جان مهمونای عزای پدرتن! یه وقت بهشون بی احترامی نکنی!

برای خاطر جمعیش سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: بیا بریم بهت یه شربت عرق نعنا بدم واسه معده درد معجزه می کنه.

رفت سمت در اما قبل از اینکه بره بیرون، برگشت به منی که پشت سرش بودم نگاهی انداخت، نگاهش از صورتم اومد روی کرواتم، مکثی کرد و خواست چیزی بگه اما حرفی نزد و رفت بیرون و من هم همراهش رفتم. البرز و پرهام و علی پسر عموی بزرگم که تقریباً همسن و سال من بود داشتن با هم صحبت می کردن! خوش به حال البرز که با هر جمعی می تونست بُر بخوره! نشستم کنارش و هنوز نفس تازه نکرده عمو با یه صدای خشک و جدی پرسید: خوبی آقا پندار؟!

سرم چرخید سمتش، نگاهم نشست رو نگاه غیردوستانه اش و گفتم: ممنون.

نیشخندی نشست روی لبش و گفت: خدا رو شکر از شوک در اومدی! فک و فامیلو دیدی!

تموم تلاشم برای اینکه چهره ام طبیعی بمونه و در هم نشه بی فایده بود. نگاهشو از چهره ام لغزوند پایین و روی کرواتم ثابت کرد، پوزخندی زد و مشغول صحبت با داییم شد.

صدای البرز رو شنیدم که زیر گوشم گفت: اون بی خیال شد تو ول کن نیستی!

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم، دوباره بهم نزدیک شد و زیرگوشم توضیح داد: دو ساعته داری با این نگاه غضبناک خان عمو رو قورت می دی! می خوای بلند شو با همین کروات خفه اش کن اگه دلت خنک می شه!

دست بردم سمت یقه ام، کرواتو شل و دکمه ی بالایی پیرهنمو باز کردم. کجا خونده بودم که احساس خفقان با احساس خفگی فرق داره؟! تو اون لحظه حس خفقان بهم دست داده بود از بودن تو اون محیط! دست البرز نشست روی پام و چند باری آروم بهش ضربه زد، نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و در جواب مامان که می پرسید چایی می خورم یا نه، نه ای گفتم و تشکر کردم. یه دقیقه طول نکشیده، بی اهمیت به نه ی من یه سینی با دو تا استکان چایی گرفته شد جلوم. سر بلند کردم بگم نمی خورم، مرضیه با یه لبخند نگاهم می کرد! سلام که کرد، لب باز کردم جواب بدم، خان عمو با متلک گفت: واسه آقای دکتر قهوه می آوردی! گفت که چایی نمی خوره!

نگاهم از صورت مرضیه نشست رو خان عمو! مونده بودم این که اینقدر دلش پر بوده چه جوری اصلاً تا مراسم هفتم سکوت کرده و حرفی بهم نزده! تو ذهنم گشتم بینم اصلاً تو مراسم هفت دیدمش یا نه و به خاطر نیاوردم اومده باشه.

نگاهمو که دید لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: به اونی که آویزون کردی به خودت قهوه بیشتر می یاد تا چایی!

عالی بود! واسه کامل شدن روزم وجود این عمو، با این شمشیری که از رو بسته بود کم بود که اونم خدا رو شکر از راه رسید!

صدای البرز که رو به مرضیه با لحن آرومی توضیح می داد من کلاً چایی نمی خورم نگاهمو از چهره ی عمو گرفتم. دست البرزو دیدم که استکان چایی رو برداشت و تشکری کرد و در جواب سوال پدرام در مورد شکستگی پاش شروع کرد به توضیح دادن.

معه درد لعنتی هر لحظه داشت بدتر می شد. مشت مداح اگه کارساز نبود، کلفت گویی های عمو صد در صد کار خودشو می کرد! سرم چرخید سمت دایی که با خوشرویی مخاطبم قرار داده بود و ازم در مورد کار و بار می پرسید و در جوابش گفتم: خدا رو شکر همه چی خوبه!

پوزخند صدادار عمو، منو یاد حاجی انداخت! یاد وقتیایی که از مامان می خواستم برای امتحانهام دعا کنه و پوزخند بلندی که می زد تا بفهمونه منو چه به دعا! منو چه به خدا! برای لحظه ای به ذهنم خطور کرد، بی خیال همه ی اخلاقیات و مناسبات خانوادگی و فامیلی، از جام بلند شدم و برم خونه اما از فکر تا عمل کلی راه بود!

صدای پرهام که پرسید داداش یه لحظه می یای، باعث شد از جام بلند و از خدا خواسته راهی اتاق خواب بشم. وارد که شدیم در رو بست و خواست حرفی بزنه، با صدای کنترل شده ای گفتم: یعنی حقشه الان بشم بابا، کمر بند بکشم به روی جفتون! می بینی منو تو چه وضعیتی قرار دادین؟! یه کلوم می گفتین پندار شیفته، نمی تونه بیاد! چیه واسه چی با نیش باز و ایسادی داری منو بر و بر نگاه می کنی؟! لبخند روی لبش بازتر شد، دستی به موهاش کشید و گفت: یه چیزی می خوام بگم، می ترسم از اینی که هستی آتیشی تر بشی!

-دیگه از این بدتر؟! -

نه خب! یعنی می دونی آره خب! بدتر از این می شه همونی که اول گفتی دیگه! کمر بندو می کشی روم سیاه و کبودم می کنی!

دندونامو چفت کردم رو هم تا لیچار بارش نکنم! بدون اینکه بتونه لبخندشو کنترل کنه دست انداخت به یقه ام شروع کرد به مرتب کردن کرواتم و گفت: می خوام کار امروزمو جبران کنم، منتها نمی دونم عواقبش خوب هست یا نه!

دستی به ته ریشم کشیدم و پرسیدم: چی شده؟! -



لبخندش جمع شد، چهره ای جدی به خودش گرفت و گفت: حواست باشه اینا یه فکر و خیالایی دارن!  
-کیا؟!

:همین خان عمو و ...

-چه فکر و خیالهایی!

: در مورد مرضیه!

ناباور زل زدم به صورتش! نگاهشو از نگاهم دزدید و توضیح داد: وقتی زن عمو داشت با مامان حرف می زد شنیدم! باور کن اتفاقی بود ولی خب خیلی هم بد نشد! البته خان عمو خیلی خیلی هم راضی نیست اما می گه از اینکه مرضیه بیوه بمونه بهتره!

-واسه مراسم چهلم برادرش اومده تهرون یا واسه خواستگاری از من؟!

صدای هیس پر خنده ی پرهام پیچید تو اتاق و همزمان در باز و محکم خورد به پشتم. رفتم کنار و البرز هم اومد تو اتاق، به نیش باز پرهام متعجب نگاه کرد و از من پرسید: چه خبره؟!

رفتم نشستم روی تخت، دولا شدم و معده امو محکم فشار دادم و به پرهام گفتم: برو پپرس اون شام کوفتی کی آماده می شه بخوریم زودتر بریم!

بدون اینکه حرکتی بکنه گفت: شام که حاضره، منتظریم عمو حسین بیاد که سفره بندازیم.

صدای البرز رو شنیدم که آروم پرسید: عمو حسین همون پدر عروسه؟!

پرهام زد زیر خنده و من موندم اصلاً به کدومشون چشم غره برم! البرز نشست کنارم و همون جوری که دست می کشید رو پشتم گفت: چه ایرادی داره؟! دختر به این خوبی! راضی هم که هست! البته مرضی هست در واقع! ولی خب چه فرقی می کنه! راضی، مرضی، مَرَضی!

با مشت کوبیدم روی رون پاش و گفتم: زشته!

همون جوری که کتفمو می مالید گفت: باشه ببخشید! غیرتی نشو حالا!

برگشتم سمتش، پر اخم خیره ی نگاه خندونش شدم و با حرص گفتم: ببین منو البرز، همین الان من برات یه چک می کشم، بلند شو برو یه قبر بخر من سرمو بذارم توش بمیرم! خیال همه تخت بشه، خیال خودم از همه تخت تر!

صدای خنده ی البرز که سعی می کرد کنترلش کنه پیچید تو اتاق! کلافه از جام بلند شدم و گفتم: می دونستم اینقدر همه اتون از حرص خوردن من خوشحال می شین، موقع دعوام با مداح خبرتون می کردم که حسابی روحیه بگیرین!

رفتم سمت در و قبل از اینکه درو وا کنم از پرهام پرسیدم: از قول و قرار حاجی بی خبرن که اومدن خواستگاری؟!

همون طور که سعی می کرد لبخندشو جمع کنه گفت: اوهوم! کسی جز خودمون از این موضوع خبر نداره!

دستم نشست رو دستگیره ی در و گفتم: مامان چی؟! اون که می دونه که!

لبخندش جمع شد، سرشو انداخت پایین و زمزمه وار گفت: اون هر کاری می کنه که آبجی فرناز دیگه پاش به این خونواده باز نشه!

نگاهم نشست رو صورت متفکر البرز! اگه تا چند دقیقه ی پیش می خندید فقط برای این بود که به من روحیه

بده! وگرنه خودش هم می دونست چه ساعتها و روزهای جهنمی پر حاشیه ای رو قراره پشت سر بذارم!

قبل باز کردن در رو به پرهام گفتم: به حرمت مراسم عزایی که به خاطرش اینا جمعن تو این خونه دهنمو می بندم و چیزی به خان عمو نمی گم، ولی قول نمی دم بعد مراسم خیلی دهنم بسته بمونه، اینو من که رفتم به مامان هم بگو که گوشه دستش بیاد!

رفتم بیرون، نگاهم افتاد به مرضیه که تو آشپزخونه همراه سمیرا و سلاله به مامان و زن عموم کمک می کرد. خونه محرم بودن احتمالاً همین بود! نشستم سر جام، پامو انداختم رو پام و محو پونه که نشسته بود رو پاهای باباش شدم. برای لحظه ای خدا خدا کردم سمت من نیاد که اگه مجبور می شدم بغلش کنم صدای خدا دخترتو رحمت کنه ها به باقی عذابهام اضافه می شد!

البرز هم اومد، نشست کنارم و گفت: از فردا می یای بیمارستان ما. خبر داری؟

-فردا باید برم بیمارستان خودمون سه تا مریضی رو که بستری کردم ترخیص کنم!

بعدش باید بیای پیش ما.

-بعدش یعنی کی؟

بعدش یعنی بعد ترخیص بیمارها

-بمونه دیگه واسه شنبه. بعد بیمارستان می خوام پیام اینجا، شاید کاری باشه که بخوان من انجام بدم.

صدای عمو باز بلند شد: اصل کار مال روز اول تا سومه که شما اون موقع به حال خودت نبودی! اینی که می بینی ما دو روز زودتر اومدیم هم واسه همین! گفتیم بیایم هر کدوم یه طرف کارو بگیریم که آبروی داداش خدا بیامرزم یه وقت بعد فوتش به باد نره!

با فک قفل شده، بدون توجه به آرنج البرز که برای ساکت نگه داشتتم تو پهلوام فرو رفته بود، برگشتم سمت عمو! زل زدم بهش و با یه مکث گفتم: داداش خدا بیامرزتون سه تا پسر گردن کلفت داره که اگه یه وقت یکی شون نبود، یا کوتاهی کرد دو تا دیگه جبران کنن و آبروشو بخرن! نیازی به تو زحمت افتادن شما نیست! پوزخندی زد و گفت: از قدیم رسم بوده پسر ارشد تو این جور مراسمها پیش می افته و کارها رو دست می گیره! -پسر پسر! ارشد و غیرارشد نداره!

اون که البته، یه وقتیایی پسر کوچیکتر خیلی داناتر و بفهم تر از پسر بزرگ از آب در می یاد! عملاً داشت توهین می کرد! فقط کم مونده بود منو به فحش ببنده! صدای البرز مانع جواب دادنم شد: پدرام مراسمو تو همون مسجد می گیرین؟

پدرام خوشحال از اینکه البرز تونسته پا برهنه بپره وسط بحثی که داشت بالا می گرفت گفت: نه، اونجا سخت بود، جای پارک نداشت، مهمونها اذیت می شدن. انداختیمش مسجد خیابون پایینی. واسه شام هم تالار رزرو کردیم.

مشغول گوش دادن به حرفهای دایی از بازار کار شدم، این جوری بهتر بود، دهنم که بسته می موند شاید خان عمو هم بی خیال تیکه انداختن و لیچار بارم کردن می شد! یه ربع بعد، میون همه‌ام ای که راه افتاده بود از حرف زدن های دو یا سه نفره، صدای زنگ در بلند شد. سرها چرخید سمت آیفون و پدرام که پونه به بغل رفت سمت آیفون گفت: عمو اینا رسیدن. مامان زحمت بیافت غذا رو بکش.

نمی فهمیدم وقتی همه قرار بود تن لرزه داشته باشن از جر و بحثی که هر آن ممکن بود بین من و عمو اتفاق بیافته، چرا اصلاً ازم خواستن که پیام؟!

ذهنم رفت به چندین و چند سال پیش، به خیلی دورترها، به اون موقع ها که شاید تازه پشت لبم سبز شده بود، همون روزهای اوج درگیریم با بابا و اوج تناقضاتم با افکار و عقایدی که باهاشون بزرگ شده بودم و افکار و عقایدی که داشتم باهاشون آشنا می شدم!

یه روز گرم تابستون، تو حیاط بزرگ و پر دار و درخت خونه ی خان عمو، همراه پدرام و علی و دو تا دیگه از پسرعمو هام مشغول فوتبالییم که صدای اذون بلند می شه. علی استپ استپ گویان، می ره سمت حوض وسط حیاط و می گه: باقیش بعد نماز!

صدای پرحرص پدرام بلند می شه: ا علی! مسخره بازی در نیار دیگه! ده دقیقه دیرتر برو خب! نگاه مشتاق علی بر می گرده سمت ما، نگاهی به توپ می ندازه و آروم می گه: اگه نرم بابا عصبانی می شه! می رم و زود بر می گردم. بلند می شه و می خواد بره سمت ساختمون، مکثی می کنه و بر می گرده و می گه: چند دقیقه مونده؟!

مرتضی لبخند زنون می گه: فقط ده دقیقه!

علی بر می گرده، شروع می کنیم به بازی و من تصویر علی اشک ریزونی رو برای همیشه تو ذهنم نگه می دارم که واسه گوش ندادن به حرف باباش، واسه ده دقیقه به تأخیر انداختن نماز، کتکی می خوره که حتی بابای من هم تا به اون روز منو اون طور نزده!

نگاهم روی صورت ریشوی علی کلید شده بود وقتی در باز شد و سلام سلام گفتن ها شروع. بلند شدم و البرز هم ایستاد و آروم گفت: فشار خون مامانت چسبید به سقف! اگه فکر می کنی نمی تونی زبون به دهن بگیری بگو یه بهونه جور کنیم بزنییم به چاک! اینجا نبودنت بهتر از بودن و جنگ راه انداختنته!

بی جواب دادن به البرز شروع کردم با عمو و زن عمو سلام و احوال پرسی کردن. مونده بودم چرا مرضیه اصلاً زودتر از پدر و مادرش اومده! لابد برای کمک به مادرشوهر آینده اش! از فکر خودم شرمند شدم! لبی گزیدم و برگشتم سمت آشپزخونه و وقتی دیدم مامان بعد خوش آمدگویی به عمو و زن عمو باز رفته پای اجاق و با سلاله تنهاست، رفتم پیشش و گفتم: می خواستی بهم عرق نعنا بدی.

ای وای خدا مرگم بده ای گفت و در کابینتی رو باز کرد. یه بطری آب معدنی رو در آورد و همون جوری که مقداریشو می ریخت تو لیوان پچ پچ وار گفت: پندار مادر، می دونم عموت داره تند می ره. تو به حرمت بقیه زبون به دهن بگیر. باشه؟!

آروم گفتم: وقتی می دونستی قراره این جوری بشه برای چی از من خواستی بیام؟!

اخمی کرد و گفت: یعنی چی مادر؟! اگه قرار باشه با دو تا تندى خودتو قایم کنی که نمی شه! بذار همه بفهمن من یه پسر رشید دیگه هم دارم!

دولا شدم و زیر گوشش گفتم: حرفهای عمو یه خرده از تندی گذشته، مستقیماً تبدیل به فحش شده! اگه تا اینجاش هم حرفی نزد، نه به حرمت بزرگیشه نه به حرمت عمو بودنش! حرمت این جور چیزها رو اول خود بزرگتر نگه می داره بعد از کوچیکتر توقع داره! فقط به خاطر شماست که چیزی نمی گم! یعنی دارم سعی می کنم که چیزی نگم!

اخم سریع جای خودش رو به لبخند داد، نگاه قدردانشو دوخت به صورتم و همون جوری که لیوان محتوی عرق نعنا رو با آب قاطی می کرد گفت: قربونت برم. الان سریع سفره ی شامو می ندازیم، که بعدش بری تو اتاقت استراحت کنی، فقط یه چیزی، اگه امکانش هست، یه سری از این خانومها رو امشب ببریم خونه ی تو. یعنی خودشون برن. می دونی که معذب و عادت دارن مردونه و زنونه کنن. صدیقه خانوم اصرار کرد که برن خونه ی اون ولی خب زشته دیگه. وقتی پسر تو این شهر خونه داره زشته بخوام بفرستمشون خونه همسایه. می ترسم پشت سرمون حرف درآرن!

مات صورت مامان موند! حرفی هم می شد به زبون آورد تو اون شرایط؟! بریدن و دوختن سر خود همینی بود که الآن به تن من کرده بودن!

خونی که یهو از شنیدن این برنامه ریزی دقیق و خودسرانه به مغزم هجوم آورد باعث شد گوشام گر بگیره! زل زدم به چشمای منتظر مامان و بعد در حالی که سعی می کردم صدامو کنترل کنم گفتم: باشه بعد شام با هم حرف می زنیم!

سری به علامت باشه تکون داد و همینکه خواستم برم بیرون با لبخند گفت: مرضی رو دیدی؟! چقدر خانوم شده؟! طفلک این بدبخت هم شانس نیاورد! شوهر بیچاره اش جوون مرگ شد! انقدر هم الکی مرده که آدم دلش آتیش می گیره، تو کارخونه ای که کار می کرده بار این ماشین هایی که بار بلند می کنن ریخته روش! حالا بعد واسه ات مفصل می گم. الآن داره اینجا تو یکی از همین دانشگاه ها درس می خونه، نمی دونم چی چی شناسی! مربوط به همین جک و جونور و این چیزهاست. حالا باز خوبه، سر خودشو به درس خوندن گرم کرده. وقتهایی که می اومدم تهرون، بهم سر می زد، الآن دیگه یه هفته است ازش خواهش کردم بیاد پیش

من. این جوری نه عموت مجبوره پول کرایه خونه بده، نه اون مجبوره تو غربت تنها باشه. منم از تنهایی در می یام. مخصوصاً که الان دیگه کار پدرام طوری شده که یه ماه جنوبه، ۱۵ روز اینجا. زن و بچه اشو هم می بره. تکیه داده بودم به کاشی های بین این و ورودی آشپزخونه، زل زده بودم به مامان که شبیخون زدنو شروع کرده بود و داشتم فکر می کردم سایه ی این ایل و تبار، این خاندان، این قوم و خویش، این فک و فامیل هیچ وقت قرار نیست از روی زندگی من برداشته بشه!

صدای البرز که از دم در اتاق خواب می گفت موبایلم داره زنگ می خوره، حرف مامانو قطع کرد، رفتم تو اتاق خواب و موبایلمو از تو جیبم در آوردم. نهال بود!

نشستم رو لبه ی تخت کنار البرز که دراز کشیده بود رو تخت و تماسو جواب دادم: سلام.

-سلام پندار خوبی؟

:ممنون.

-معدده ات چطوره؟!

:خوب! عالی!

-مسخره می کنی؟!

:از اون بهتر وضعیت اعصابمه!

-چی شده؟! مداح کاری کرده؟!

:یه جایی هستم، یه دو جین آدم از مداح بدتر جمعن!

صدای بشاش نهال پیچید تو گوشی: جدی می گی؟! پس سینه زنیه!

-ای همچین!

:خب خدا رو شکر!

-چی؟! اینکه یه عالمه مداح دورمو گرفتن؟!

خندید و گفت: نه! اینکه شوخی می کنی یعنی روبه راهی!

-زدم به طبل بی عاری!

:آهان از اون لحاظ. مزاحمت نمی شم. فقط گفتم زنگ بزنی یه خرده از اون مهربونی که شامل حال همه می

شه رو نثار تو هم بکنم که از میزان حسادتت کم بشه!

حیف که البرز پشت سرم دراز کشیده بود و واو به واو جملاتمو می شنید والا می دونستم چی باید جوابشو بدم. سکوتمو که دید خندید و گفت: حسود خان! کاری نداری؟! -مرسی از تماس.

قابل نداشت. نهاد می گفت البرز هم همراهته، بهش سلام برسون. فعلاً!  
-سلامت باشی. خدافظ

موبایل رو گذاشتم روی تخت و گردنمو به سمت البرز برگردوندم و گفتم: نهال سلام رسوند.  
-سلامت باشه!

پات درد می کنه?!

-مخم بیشتر از پام درد می کنه!

تو هم به خاطر من افتادی تو هچل!

-تو اگه زیپ دهن‌تو ببندی و ما رو کچل نکنی، نمی افتمیم تو هچل! به جان خودم هر آن منتظرم بلند شی با این خان عمو دست به یقه شی!

نه بابا! ارزششو نداره!

-بین کی داره می گه! یادم نرفته واسه دهن جوابی به همین عمو چه کتک جانانه ای از حاجی خوردی!  
زل زدم به روبروم و گفتم: آره! خودمم یادمه!

اصلاً مگه می شه اون روزها رو فراموش کرد؟! روزهایی که بین یه عالمه ایدئولوژی و جهان بینی سرگردونی، روزهایی که دنبال هویتت، مذهب و اعتقادات می گردی، دنبال چیزی که بهش ایمان بیاری و رشد کنی، بعد چشم باز می کنی و می بینی اون چیزهایی که از بچگی تو گوشت خوردن، با چیزهایی که داری می بینی زمین تا آسمون توفیر داره! می بینی خدایی که برات ارزش گفتن، خدایی که همیشه خشمگین می شه، همیشه عذاب می ده، همیشه کیفر می کنه، با خدایی که تو داری می شناسی، خدایی که مهربونه، بزرگه، دوسته خیلی فرق می کنه!

خودتو می شناسی و می بینی دلت می خواد تو ظاهر و تو باطن، تو خفا و در ملاء یه جور زندگی کنی و چیزی که بهت یاد دادن اما چیز دیگه ایه! زندگی این خانواده، این قوم دو تا رو داره! مثل همین خان عمویی که من و البرز و بابا جزء معدود آدمهایی هستیم که می دونیم شلوارش دو تا شده! دولا راست شدن برای خوش آمد اهل محل، برای ترس از حرف مردم و واسه تظاهر به مذهبی بودن، چیزی نیست که از گذشته تا امروز تو کت من

رفته باشه! چیزی که تربیت خونوادگی خاندان من با اصرار زیاد از گذشته نسل به نسل منتقل و واسه بقائش پافشاری کرده!

از جام بلند شدم، البرز میچ دستمو گرفت و گفت: هر چقدر دوست داری دهن به دهن این خان عمو بذار ولی حرفی از سپیده خانومش به زبون نیار!

زن دوم عمو می گفت! زنی که نمی دونستم اصلاً بقیه از وجودش با خبرن یا نه! زنی که وقتی من و البرز از وجودش با خبر شدیم و وقتی عمو با خبر شد از این با خبر شدن، جوری از من زهر چشم گرفت و جوری بابا رو به جون من انداخت که هنوز که هنوز حتی فکر کردن بهش هم منو می ترسونه چه برسه به لب باز کردن و حرف زدن در موردش! ولی خب بد چیزی هم نبود! اشاره ی غیرمستقیمی به سپیده ی صبح شاید می تونست یه قفلی باشه به دهن لیچارگوی خان عمو!

لبخند روی صورتم باعث شد البرز سر جاش بشینه!

میچ دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: گرای خوبی بود! قربون دستت!

از جاش بلند شد و خیلی جدی گفت: گرای خوبی بود و کوفت! بلند نشی بری شر درست کنی پندار! زن بدبختش شاید بی خبر باشه هنوز! یا حتی علی!

رفتم سمت در و گفتم: بیا بریم شام بخوریم، بعدش بینیم راهی هست واسه خلاصی از این قوم تاتار یا نه!

پدرام و پرهام با کمک خانوم هاشون و پسرخاله و دخترخاله ام و البته مرضیه مشغول پهن کردن سفره ی شام بودن. اومدم برم تو آشپزخونه که یه حجم کوچولو محکم خورد به پام. پونه رو که از دست یکی فرار و در حین فرار با من برخورد کرده بود از رو زمین بلند کردم، بی توجه به گردن کج شده از خجالتش، لپ سرخشو بوسیدم و گفتم: نباید تو خونه بدویی دختر خوب!

سرش بیشتر تو گردنش فرو رفت و دست پا زد برای اینکه از بغلم بیاد پایین. گذاشتمش رو زمین و راه افتادم برم سمت آشپزخونه، نگاهم نشست رو صورت خاله ام که با یه نگاه معنی دار، پرترحم و دلسوزانه خیره ام بود! لبخند کم رنگ نشسته روی لبم محو شد و قبل از اینکه کسی بخواد یادی از دیار بکنه رفتم تو آشپزخونه. دولا راست شدن و کمک کردن تو چیدن سفره ی شام، بهتر از قرار گرفتن زیر نگاه های سنگین جمع بود!

سفره که چیده شد، نشستیم کنار البرز و آروم گفتم: پاتو دراز کن، می خوام اصلاً پاشی پشت میز بشینی؟! من میزو برات می چینم.



با لبخند دستی به زانوم کشید و گفت: نه راحتم. بشین.

صدای لاله الا لله زیرلبی عمو رو که از شانس بد من دقیقاً هم روبروی من نشسته بود شنیدم، سرم بلند شد و نگاهم رد نگاهشو که به کروات من بود تعقیب کرد! شروع شد! حالا تا آخر شام، باید بشینم و با هر لقمه ای که فرو می دم یه حرف درشت اونو هم هضم کنم!

وقتی دید دارم نگاهش می کنم، اومد یه چیزی بگه فوری البرز گفت: پندار یه لیوان دوغ واسه من بریز. دهن نیمه باز شده ی عمو بسته شد اما فقط برای چند ثانیه، دوغو که می دادم دست البرز با پوزخند گفت: سخت نشستی پندار! حق هم داری! رو زمین خدا نشستن یادت رفته! می خوام اصلاً پاشی بری پشت میز غذا بخوری؟! این جور می ما هم معصیت نمی کنیم!

نگاه تیزم نشست رو صورتش و پرسیدم: معصیت؟!

قبل جواب دادنش مامان با هول گفت: نه بابا خان عمو، شما راحت باشین. پندار جان واسه آقا البرز غذا بکش! نگاهم بدون اینکه از روی عمو برداشته بشه، میخ چشماش موند! از اینکه می دید تا این حد کفریم کرده راضی بود و اینو می شد از چهره اش خوندا!

دایی واسه آروم کردن اوضاع دستشو گذاشت رو پام و گفت: بکش پندار جان. سرم با تعلق چرخید سمت دایی که دیس پلو رو گرفته بود سمت بشقابم! خان عمو اگه می داشت شام امشب از گلوم بره پایین، احتمال اینکه به خاطر معده درد آمپول لازم بشم کم می شد!

نفس عمیق پرحرصی کشیدم و دیس پلو رو از دست دایی گرفتم و به البرز تعارف کردم. هم برای خودش کشید و هم برای من. بعد در حال ریختن خورش مشغول صحبت با علی شد! حق هم داشت یکی باید حرف می زد، تا یکی دیگه دهندش بسته می موند!

یه خرده تو آتیش بس گذشت تا اینکه وقتی خواستم برای خودم دوغ بریزم مامان گفت: دوغ نخوری بهتره ها! معده درد تو بیشتر می کنه پسرم.

اومدم بگم یه ذره اش اشکال نداره، عمو فوری گفت: از دوغ بدترشو ریخته اون تو که حالا به این روز افتاده! دوغ که دیگه چیزی نیست!

یه جمله ی کاملاً صدپهلوی! یه متلک کاملاً حساب شده و یه دهن پندار بدبخت که باید گل گرفته می شد و لام تا کام حرفی نمی زد!

دایی با اعتراض گفت: خان عمو صلوات بفرست! بذار دو تا لقمه خوش از گلوی ما بره پایین!

خان عمو اومد یه چیزی بگه فوری گفتم: دایی راست می گن عمو! بذارین شامو زودتر بخوریم و زودتر بخوابیم که سپیده زده بیافتیم دنبال کار!

سپیده ی تشدیددار و پرتآکید من، رنگ از رخ عمو پروند! ابرویی به نگاه خیره اش بالا انداختم تا حساب کار دستش بیاد! چنان متلک می پروند به خیالش من یه پسر ۱۴ ساله ی دنیا ندیده ام که می شینم و از ترس کتک های حاجی دهنمو می بندم و اجازه می دم با اعصابم بازی کنه!

دست البرز به طور نامحسوسی روی پشتم بالا و پایین شد، یعنی بی خیال. سرمو انداختم پایین مشغول خوردن شدم و خدا رو شکر تهدیدم اونقدری کارساز بود که دیگه نخواد با درشت گویی شامو به کامم زهر کنه!

سفره ی شام جمع نشده، مامانو صدا کردم و ازش خواستم بیاد تو اتاق خواب. همراهم اومد، با لبه ی چادری که دورش بود، عرق پیشونیشو پاک کرد و گفت: وای خدا! نذر کردم این دو سه روز به خیر بگذره یه شله زرد بپزم بدم بیرون! پندار مادر یه وقت حرفی از زن عمو کوچیکت نزنن! ها؟! -رقیه خانوم!-

نه بابا اون که زن عمو کوچیکته! اون آتیش پاره رو می گم! سپیده! خندیدم! بلند بلند و بعد پرسیدم: مگه شما هم می دونی!؟

-واه مادر! معلومه که می دونم! همه ی عالم و آدم می دونن! هر کی هم که به زبون نمی یاره خودشو زده به اون راه! حتی وجیهه هم با خبره! منتها به روی خان عمو نیاورده تا حالا! سری به علامت تأیید تکون دادم و با این فکر که همه معنی جمله امو کاملاً فهمیدن از مامان پرسیدم: حالا ما باید تا کی منتظر یه خواهر و برادر جدید باشیم!؟

متعجب و بهت زده پرسید: برادر جدید!؟

نشستم لبه ی تخت و گفتم: نمی دونم! برادر! خواهر! مادر! خانوم کوچیک!

لب وا کرد یه چیزی بپرسه، تازه متوجه ی تیکه ام شد، اخمی کرد و گفت: استغفرالله پندار! پشت سر بابای خدا بیامرزت این جور حرف نزن! اون بدبخت کی فرصت می کرد پی این جور چیزها باشه! -یعنی اگه فرصت می کرد از نظر شما ایرادی نداشت!؟

چشم غره ای بهم رفت و بعد پرسید: کارم داشتی!؟

-چرا آقایونو نمی فرستی خونه ی من!؟ فکر نمی کنی چهار تا خانوم پاشن برن خونه ی یه مرد مجرد خوبیت نداره!؟

واه مادر! چه ایرادی داره! می خوان بگیرن بخوابن صبح هم پاشن بیان اینجا دیگه! راستی، سجاده داری تو خونه ات؟! واسه نماز صبح می گم!

اخمی نشست رو صورتم، یه خرده خیره خیره نگاهش کردم و گفتم: سجاده هم که باشه، چادر نماز ندارم برای نسوان فامیل!

-عیب نداره مادر ولش کن اصلاً می گم با خودشون بیرن.

:مامان دارم می پرسم چرا آقایونو نمی فرستی خونه ی من!

من من مامان باعث شد بفهمم یه چیزی هست که نمی خواد به زبون بیاره! از جام بلند شدم و گفتم: چیه؟! چی شده؟!

-عموت راضی نمی شه بیاد خونه ات!

تو سکوت زل زدم به مامان! سرشو انداخت پایین و گفت: می گه جایی که توش حرومی می خورن کراحت داره پا بذاری توش! به وجیهه هم گفته حق نداره همراه خانوم ها بره!

اخم غلیظی نشست رو صورتم! فاصله ی بینمونو کم کرد و گفت: باور کن براشون توضیح دادم که پندار دیگه از این جور چیزها نمی خوره ولی خب، عموته دیگه! می شناسیش که!

نشستم لبه ی تخت و گفتم: امشب و فردا و پس فردا که بگذره، من دیگه نمی خوام این به اصطلاح خان عمو رو ببینم مامان! می شنوین چی می گم؟!

-هیش پندار جان! تو رو قرآن آروم تر! به خدا صدا می ره بیرون می شنون، عیبیه!

:عیب اینه که آدم یه جای مهر بزنه به پیشونیش و جای خدا قضاوت کنه!

-پندار خواهش می کنم ازت! خب اونا که نمی دونن تو دیگه از این جور چیزها نمی خوری!

خون خونمو داشت می خورد، حرفهای مامان هم بدترش می کرد! با دست فشاری به معده ام که داشت منفجر می شد آوردم، کلید خونه رو از تو جیب کتم که روی تخت بود در آوردم و گرفتم سمتش و گفتم: پدرام آدرس خونه امو داره!

کلیدو که از دستم می گرفت پرسید: تو نمی بریشون؟ می ترسم...

-مامان!

زل زد به چشمای عصبیم و گفت: خب صاحبخونه ای، یه وقت نخوای برسونیشون می گن طرف حتماً دلش رضا نبود تو خونه اش راهمون بده!

سری به علامت تأسف تکون دادم و آروم گفتم: چه جور مادری هستی که نمی دونی بچه ات چندین و چند ساله دیگه رانندگی نمی کنه مامان؟!

مات صورتم شد و بعد یه سکوت طولانی گفتم: باشه مادر. می گم پدرام بیرتشون. مامان رفت، سرمو گرفتم بین دستام و خیره ی زمین جلوی پام شدم! دلم چقدر هوای روزهای اول برگشتنمو کرده بود! روزهایی که هیچ بنی بشری در اون خونه رو نمی کوبید و سراغی ازم نمی گرفت! کجایی تنهایی؟! کجایی آرامش؟!

\*\*\*

دراز کشیده بودم روی تشک پهن شده وسط اتاقم، به صدای نفس کشیدن های آروم پرهام گوش می دادم و به روزهایی که تو این خونه گذرونده بودم فکر می کردم که البرز آروم و پیچ پیچ وار گفتم: می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

چرخیدم به سمتش، اون هم به پهلو چرخید و همون جوری که دستشو زده بود زیر سرش و از بالای تخت نگاهم می کرد گفتم: داشتم به این فکر می کردم که الان تو خونه ات چه خبره! -خب؟!

فکر کنم مرضیه داره اتاقو واری می کنه! زیر تخت و توی کشوی لباسهات و بوی ادکلنهایی که می زنی و سائز لباس زیرتو!

-خفه البرز!

:هییس! بذار بگم حالا! خاله ات داره تو آشپزخونه رو می گرده ببینه میزان شترگی خواهرزاده اش تا چه حده!

نچی کردم و البرز ادامه داد: دخترخاله ات داره کانالهای ماهواره اتو بالا و پایین می کنه. زن عمو کوچیکت هم احتمالاً با شم کارآگاهیش دنبال لوازم احتیاطی و جلوگیری می گرده که ببینه یه وقت خدای نکرده ایدز میدز نداشته باشی در آینده به دخترش منتقل کنی!

نیم خیز شدم و یه مشت کوبیدم به پهلوش و گفتم: بمیری البرز! یواشتر به خدا صدات می ره بیرون تو این سکوت!

طاق باز دراز کشید و گفت: آهان زن داداشهات هم هستن! مامان پونه که بدبخت مشغول خوابوندن پونه است! خانوم پرهام هم از اون جایی که خود پرهام اینجا حضور داره و من جرأت هیچ گونه جسارتی ندارم، عین خانوم های با وقار یه بالش و پتو گرفته و بی اذیت و آزار و بی سر و صدا دراز کشیده و داره سعی می کنه بخوابه! صدای پق خنده ی پرهام که تا حالا خیال می کردم خوابش برده رفت هوا! برگشتم سمتش و پرسیدم: خواب بودی مثلاً؟!

خنده اش که تموم شد گفت: می گفتم البرز خان!

البرز لبخند پت و پهنشو جمع کرد و گفت: حالا خیلی هم بد نشد ها! صبح که می شه، زن عموت می یاد به عموت می گه، آقا این پسره به درد دختر ما نمی خوره! هیچ وسیله ی احتیاطی تو بساطش پیدا نکردم، می ترسم مرض پرضی داشته باشه به مرضی منتقل کنه!

نتونستم لبخندمو کنترل کنم، نیش باز منو که دید خودش هم خندید و گفت: این جووری می شه که تو از این فتنه ی خونوادگی جون سالم به در می بری!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و گفتم: من موندم تو که خونه ی مادرت همین بغله چرا نرفتی شب خونه ی خودتون بخوابی!

- مامانت منو به زور نگه داشته که حواسم باشه یه وقت سر مسواک زدن تو یا پیژامه پوشیدن عموت با هم دعواتون نشه! ضمن اینکه وقت صبحونه رو هم باید جووری مدیریت کنم که همه چیز در صلح و صفا ختم به خیر بشه و تو با روحیه ای مضاعف به جنگ مداح بری!

- خواب البرز! والا صبح که دارم می رم قبل از اینکه خودم چشمم وا کنم تو رو بیدار می کنم که زابراه بشی! یه غلط می کنی حواله ام کرد و به پرهام گفت: بخوابیم که ساعت ۱۲ شب به بعد پندار گرگینه می شه! شب به خیر!

چشمامو بستم و در همون حال گفتم: کار من به سر صبحونه نشستن با خان عمو نمی رسه، صبح زود می زرم از اینجا بیرون که یه دوش بگیرم و برم سر کار!

صدای هین البرز بلند شد و گفت: می خوای بری حموم عمومی؟! نه!

نکنه می خوای بری خونه ات کلید بندازی بین اون همه خانوم بری دوش بگیری و ...

- می رم خونه ی تو آی کیو!

آهانی گفت، چشمامو بستم و گفتم: شب به خیر!

حسابش از دستم در رفته اما احتمالاً ۳ ساعتی می شه زیر بارون، توی سرما، با یه لا پیرهن، کنج دیوار انتهایی حیاط چمباتمه زدم! نه لباس درست حسابی تنمه که بخوام بزنم بیرون، نه در زیرزمین بازه که بتونم توش پناه ببرم و نه بابا راهم می ده تو ساختمون! طبق معمول و به شیوه ی خودش داره تنبیه ام می کنه! چرا؟! فقط به خاطر اینکه وسط کتک زدن های پدرام، از راه رسیده ام، دخالت کردم و اجازه ندادم بیشتر از اون با کمر بند سیاهش کنه! اصلاً خبر ندارم پدرام واسه چی داشته کتک می خورده! فقط خسته ام از این همه تنش، از این همه خشونت، از این همه کتک، از این همه دستی که برای فرود آوردن کمر بند بالا می ره!

کتک مفصلو که به جای پدرام نوش جان می کنم، پرتم می کنه تو حیاط و می گه همون جا بمون تا بفهمی چه غلطی کردی! می دونم بیشترین دلیل عصبانیتش هواخواهی من واسه پدرام نیست، می دونم این عصبانیت از جای دیگه آب می خوره و لبخند می شینه رو لبم و خوشحالم از این کشف بزرگ! دیدن خان عمو که مثل بت بوده برای بابا اون هم با خانومی که زن عمو وجیهه نیست و اتفاقاً خیلی هم جوونه، اونقدر سرخوشم می کنه که کتک ها و فحشها و تحمل سرمای هوا خیلی اذیتم نکنه! اینکه عمو اصلاً تهرون چی کار می کرده و اون خانوم کی بود، چیزی نبود که بخواد ذهن یه پسر بچه ی سیزده چهارده ساله رو به خودش مشغول کنه اما ماشین عمو که با ورود من به کوچه از کوچه خارج شده و احساس خطری که کرده و دست به دامن بابا شدنش گوشو می ده دستم که این خانوم می تونه یه زن عموی جدید باشه!

سرم بین دستام و روی زانو هامه که صدای مامان رو می شنوم، آروم صدام می زنه. بی اهمیت بهش، تکون نمی خورم. دستش می شینه روی شونه ام و به خیال اینکه دارم گریه می کنم می گه: پاشو بیا بالا پندار. بابات خوابیده.

لبم به نیشخندی باز می شه! یعنی اگه تا خروس خون بیدار می موند من باید همچنان زیر اون بارون می نشستم؟! سرمو بلند می کنم، با صورتی که از جای کشیده ها و رد کمر بند می سوزه و داغه نگاهش می کنم! نیشخندم اما همچنان سر جاشه! کنارم زانو می زنه، دستش می شینه زیر چونه ام و سعی می کنه زیر نور لامپ حیاط، خونی رو که از دماغ و دهنم راه افتاده با پر چادرش پاک کنه که چون خیلی وقته اون جا جا خوش کرده

و خشک شده، موفق نمی شه! دستی به سرم می کشه و با چشمای اشکی می گه: صد دفعه گفتم وقتی پدرام و پرهام طرف حساب باباتن، تو دخالت نکن! نگاه کن چی شد؟! هم خودت کتک خوردی هم پدرام! می غرم: شما باید دخالت کنی! مگه مادرشون نیستی! شما چرا نمی یای از زیر دست و پای حاجی بکشیشون بیرون!

اخمی می شینه روی صورتش و می گه: من حریف بابات نمی شم!

-حریفش نمی شی یا هم کیششی؟!

گنده تر از دهنش حرف نزن پندار!

-صد سال دیگه هم که بگذره، بی دلیل و با دلیل هم که بخواد برادرهای منو بزنه، باشم، نمی دارم! نمی ایستم نگاه کنم! پشت دیوار اون آشپزخونه ی لعنتی قایم نمی شم بشینم به گریه! می شنوی مامان؟! دست مامان با هول می شینه روی دهنم و هیس بلندی می گه. ترس رو می شه از چشماش خوند! حتی تو اون کم سویی حیاط!

نمی فهمم از سرماست که دندونام داره می خوره بهم یا از حرص! چقدر بده! چقدر بده که اینقدر بیشتر بفهمی! چقدر بده که بیشتر از سنت بفهمی و نتونی بی اهمیت باشی! نتونی بگذری! نتونی صداتو ببری! نتونی چشمتو ببندی!

مامان دست می ندازه زیر بازوم و آروم می گه: پاشو، سرما می خوری.

دستمو می کشم و مصر سرجام باقی می مونم و می گم: وقتی بابا نیست، وقتی سایه اش شما رو نمی ترسونه یادت می افته بچه داری؟! یادت می افته بیای سراغشون؟! سه ساعته من اینجا نشستم! ایستاده و از بالا خیره ی صورت شاکیمه! تو اون سن درک نمی کنم ترس از یه آدم یعنی چی! سر پرادم نمی فهمه که یه زن، می تونه اونقدر از شوهرش بترسه که دست از بچه هاش بکشه!

صدای بلندم بابا رو از خواب بیدار کرده! شاید هم اصلاً نخوابیده و این سیاست زن و شوهریشونه که خواستن این جور ی زیادی پررو نشم! از بالای ایوون پرخشم می گه: چیه پندار؟! چرا هوار می کشی؟! باز زبونت دراز شده؟!

دستمو می گیرم به دیوار و به زور از جام بلند می شم. راه می افتم سمت ساختمون و بی توجه به پندار پندار گفتن های مامان، زل می زنم تو چشم بابا و می گم: یکی دیگه اشتباه کرده، کتکشو من باید بخورم!

پابرهنه راه می افته به سمتم و با خشم می گه: خوبه شعور نداشته ات می رسه و می فهمی که وقتی یکی دیگه اشتباه می کنه تو نباید دخالت کنی!

-پدرامو نمی گم! خان عمو رو می گم بابا! زن دومی اون گرفته من باید زیر بارون تو این سرما بمونم؟! کشیده ی بابا برق از سرم می پرونه! پر حرص چونه امو تو دستش می گیره و وادارم می کنه زل بزوم به چشماش و از بین دندونهای چفت شده اش می گه: دفعه ی دیگه، جای دیگه اینو به زبون بیاری آتیشت می زنم! شنیدی؟!

شنیدی رو اونقدر بلند می گه که گوشام سوت می کشه! جواب که نمی دم، بله و چشم که نمی گم، فشار بیشتری به چونه ام می یاره و با تکون شدیدی که به سرم می ده دوباره می پرسه: شنیدی پندار؟! این حرف جایی درز پیدا کنه وسط همین باغچه چالت می کنم!

پوزخند سرکشی بی اجازه و بی اراده می شینه رو لبم! با کشیده ی دوم بابا چنان پرت می شم رو زمین و چنان سرم به جدول کنار باغچه می خوره که دنیا پیش چشمم تیره و تار می شه! دیگه هیچی اهمیت نداره، نه صدای التماس پریغض مامان، نه صدای ناسزا گفتن های پرحرص بابا، نه صدای پندار پندار کردن های پدرام! چشمامو می بندم! آرامش توی این خونه فقط تو بیهوشیه! تو نفهمیدن!

\*\*\*

بیدار شدم. هوا هنوز تاریک بود! کورمال کورمال از اتاق رفتم بیرون و پامو گذاشتم تو حیاط. نگاهی به ساعت دور مچم انداختم. حوالی ۵ بود. نشستم روی پله ها و خیره ی جایی که اون شب پرت شده بودم شدم. معده ام عجیب سر ناسازگاری گذاشته بود! دستی بین موهام کشیدم و وسط خمیازه کشیدن شنیدم که عمو گفت: نماز خون شدی؟!

سرم برگشت به سمت صداس، ایستاده بود بین در حال و ایوون و پر اخم نگاهم می کرد. از جام بلند شدم، رفتم سمتش و با صدای آرومی گفتم: نه! فکر کنم فقط شما قبله رو بلدی! پاشو از در گذاشت بیرون و در هالو بست و با عصبانیت اما صدای کنترل شده ای گفت: به حرمت روح باباته که هیچی بهت نمی گم!

پوزخندی زدم و گفتم: نه که از سر شب هیچی بارم نکردین؟!

-اینارو مقابل ناخلفی تو هیچه!



پس بعد نماز صبح دو رکعت نماز شکر هم به جا بیارین که من پسر ناخلف داداش محمود خدایامرزتونم نه شما!

چشمای خواب آلودش درشت شد، مچ دستمو گرفت و با فشار محکمی سعی کرد حرصشو خالی کنه و در همون حال از بین دندون های چفت شده اش گفت: ببین پندار خیال نکن طعنه ی سر شامتو نگرفتم! فقط به حرمت مادرت بود که بلند نشدم و نکویدم تو دهنتم! پس حواست باشه کاری نکنی این حرمتو نادیده بگیرم و ... مچ دستمو با یه تکون از دستش کشیدم بیرون و عصبی گفتم: منو تهدید نکن! چشماتو هم خوب وا کن و ببین که من دیگه اون پسر بچه که با تحریک باباش دهنشو بستنی نیستم! اونقدری هم از این روزگار کشیدم که معنی و مفهوم حرمتو ...

صدای نگرورن مامان که اسممو می برد ساکتتم کرد. نگاهی بهش انداختم و دوباره رو کردم به عمو و گفتم: این که چرا با من مشکل داری رو کاملاً می فهمم اما اینکه چرا با وجود این مشکل می خوای برادرزاده اتو به زنی بگیرم رو نمی فهمم!

منتظر نمودم حرفی بزنه، برگشتم تو اتاق، لباس پوشیدم و زدم از اون خونه که داشت عین خوره روحمو می خورد بیرون!

تازه دوش گرفته بودم و داشتم با حوله سرمو خشک می کردم که صدای زنگ در واحد بلند شد. از چشمی که نگاه کردم قیافه ی درهم البرزو دیدم و درو باز کردم. همون جوری که می اومد تو سلام کرد. متعجب پرسیدم: این جا چی کار می کنی؟!

رفت سمت اتاق خواب و زیرلب غر زد: مثل اینکه اینجا خونه امه ها!

راه افتادم دنبالش و پرسیدم: چیزی شده؟!

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه مشغول عوض کردن لباسهش شد و در همون حال گفت: نه چطور؟!

دستم که مشغول بالا و پایین کردن حوله روی موهام بود متوقف شد و سوالی زل زدم بهش. لباساشو که عوض کرد اومد بره از اتاق بیرون، منو که دید ایستاد و پرسید: چیه؟

-این چه ریخت و قیافه ایه؟! باز چی شده؟!

:هیچی!

-هیچی و ...! لاله الا الله! حرف بزن البرز! حال خودم به اندازه کافی ناخوش هست!

از کنارم رد شد و گفت: اتفاقاً تو اگه ناخوش بودی اینقدر واسه خودت دردسر و حاشیه نمی تراشیدی!

-چیه؟ توپتو پر کردن فرستادنت سمت من؟!

:کیا؟!

-همون قوم مغول!

:کسی توپ منو پر نکرده! من از دست تو کلافه ام پندار که با همه دنیا سر جنگ داری!

حالا فهمیده بودم دردش چیه! از بحث بین من و عمو با خبر شده و این جور شاکی بود. رفتم تو اتاق خواب،

لباس پوشیدم، کیف و خرت و پرتمو برداشتم همین که داشتم کتمو می پوشیدم از آشپزخونه اومد بیرون. بی

توجه بهش رفتم سمت در و خواستم برم بیرون که پرسید: کجا؟

حق داشت هنوز یه ساعتی وقت داشتم برای اینکه بخوام برم بیمارستان ولی مهم نبود. سر به خیابون و بیابون

می داشتم بهتر از یه بحث جدید بود.

دستم هنوز به دستگیره ی در ننشسته بازمو کشید و گفت: کجا داری می ری؟!

بدون اینکه نگاهش کنم در رو با دست دیگه ام باز کردم و یه خداحافظ زیرلبی هم پروردم اما مگه می شد از

دست البرز فرار کرد. بازمو نگه داشت و گفت: وایسا کارت دارم!

برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و گفتم: ببین منو البرز! من نه حوصله ی نصیحت شنیدن در مورد عمو و

مداح و کارم و وضع معده ام و قبر دیار و مشکل روانیم دارم نه اجازه می دم دیگه هیچ کدومتون تو زندگی من

دخالت کنین!

منو کشید سمت هال، در رو با پاش بست و گفت: باشه! اجازه نده!

به اجبار نشستم روی مبل . نشست کنارم و گفت: ببین منو!

وقتی دید نگاهش نمی کنم آروم گفتم: آخه تو چرا اینقدر بی سیاستی بچه؟!

زل زدم به چشماش! از عصبانیت چند لحظه ی قبلش خبری نبود. نگاهمو که دید گفت: چیه؟! بد می گم؟! چی گفتی به عموت که اون جووری آتیشی شد؟! یه روز و دو روز نمی تونی زبون به دهن بگیری و کاری به کار اونایی که حتی بهت کار دارن نداشته باشی؟! تو اون جمع همه می دونستن که عموت داره بی راه می گه! دیگه لزومی نداشت این جووری بتویی بهش! مامانت از همون اذن صبح نشسته به گریه!

-به من ربطی نداره! دیگه هیچ چیز این خونواده به من ربطی نداره البرز! نه می خوام بدونم تو اون خونه چه خبره! نه می خوام بدونم که من چه غلطی دارم می کنم! می شنوی چی می گم؟! امروز منو به زور ور می دارن می برن تو این مناسبات خونوادگیشون، فردا هم لابد به زور وادارم می کنن بشینم پای سفره ی عقد هر کی دلشون خواست!

:از این خبرها نیست!

-نیست؟! پس چه خبره؟! تو اون خونه ی لعنتی چه خبره؟! مگه خبر نداری! مگه نمی دونی دختره رو ورداشته آورده هم خونه ی خودش کرده؟! خیال می کنی دلش سوخته؟! این مادر برای پسرش دل نسوزنده هیچ وقت! برای پسرش البرز چه برسه به برادرزاده ی شوهرش!

:پندار!

-بد می گم مگه؟! تو یکی که دیگه می دونی تو اون جهنم دره چه خبر بوده! نمی دونی؟! یادت رفته؟! با اون سینه ی چاک خورده با اون وضع داغون بهشون پناه آورده بودم و اون وایساد تو روم و منو از اون خونه بیرون کرد! این همون مادره! اون روز که دیگه از ترس حاجی زل نزد تو چشمای من و به من نگفت قاتل! اون روز ایمان داشت به حرفش! هیچ مادری به بچه اش نمی گه قاتل! حتی اگه آدم کشته باشه! حتی تا پای دار هم که بره، باور نمی کنه بچه اش کسیو کشته باشه! تو خودت اونجا بودی و دیدی که من حتی نمی تونستم رو پاهام وایسم! می دونی تصویر اون روزها! تصویر لحظه هایی که اون حرفها از دهنش در می اومد تو اون غربت لعنتی چه پیری از من در آورد؟! حالا هم از ترس اون عموی نون به نرخ روز خورم، دختره رو پاگیر اون خونه کرده که چهار بار با من دم خور بشه، بعد ببندتش به ریش من! پندارو زن اولش نتونست آدم کنه، مرضیه با مهربونی و عشق و عاشقی رامش می کنه! رو به خدا می یاردش!

: مگه تو رو به خدا نیستی?!

دستمو محکم روی معده ام فشار دادم و گفتم: رو به خدای اونا! نه نیستم! از نظر اونا من یه مرتد بی دین بدبختم که دارم چوب این بی دین و ایمونیمو می خورم! مگه نشنیدی مرتیکه چی گفت پای سفره؟! به این روز افتاده رو نگرفتی یعنی چی؟! به دیگران هیچ ربطی نداره زندگی من چه جوریه و به چه حال و روزی افتادم!

البرز از جاش بلند شد رفت سمت تلفن و گفت: مامانت گفت پیدات که کردم و دیدم حالت خوبه بهش خبر بدم! زنگ می زنه بهش، می گم پیدات کردم اما نمی گم حالت خوبه چون نیست! تا فردا هم لازم نیست بری اونجا، اصلاً عین مهمون بلند شو برو مسجد و تموم! خوبه!؟

-لازم نکرده بهش زنگ بزنی! اگه یه درصد نگران حال و روز من بود، این جور منو وادار به حرص خوردن و دم نزدن نمی کرد!

البرز برگشت سر جاش، نشست و گفت: چقدر هم که تو دم نزدی! اذون صبح تو وسط حیاط چه غلطی می کردی که عموت خفتت کرد و پریدین به هم؟! -واسه تو حیاط رفتن هم باید الان جواب پس بدم!؟

نه! اصلاً لازم نیست جواب منو بدی! اصلاً حرف من چیز دیگه ایه پندار! من دارم می گم با هر کی بدی! افکار هر کی از نظرت غلطه! هر کی داره ریا می کنه و این ریا تو رو زجر می ده! هر کی داره خلاف می کنه و این خلاف داره تو رو اذیت می کنه! هر کی بهت چهارتا چرت و پرت می گه و با اعصاب بازی می کنه لزومی نداره دهن به دهنشون بذاری! لزومی نداره بخوای تا این حد اصلاً از دستشون کفری بشی! بهم بریزی! می موندی تو خونه و با کم محلیت بهش می فهموندی حرفاش پیشیزی ارزش نداره!

-این اعصاب و روان داغون دیگه نمی کنه البرز! خسته شدم! به خدا دیگه نمی کشم! من هنوز با خودم درگیرم! با خودم! می دونی چقدر بده یه آدم خوددرگیری داشته باشه؟! می دونی چقدر عذاب آورده؟! بعد هی راه و نیم راه این من خوددرگیری باید با این و اون هم بجنگه! واسه چی؟! واسه یه جو آرامش!

البرز از جاش بلند شد و همون جور که می رفت سمت آشپزخونه گفت: پاشو یه قرص بخور عوض اینکه اینقدر هی اون معده رو بچلون، بعدش هم بیا یکی دو لقمه نون پنیر بذار دهنه.

همراهش راه افتادم و گفتم: تو بگیر بشین با این پا!

همون جور که داشت بساط صبحونه رو روی میز می چیند گفت: پام بیشتر از مخم درد نمی کنه! اگه بدونی عموت چه جنگ زرگری راه انداخت سر صبح تو اون خونه! تن لرزه گرفتم از صدای دادش!

-سر کی داد می زد!؟

سر خودش! کلاً خودشو بسته بود به دری وری که اصلاً اشتباه کردم بلند شدم اومدم و این خونواده رو چه به عزت و احترام و از این جور حرفها! آخرش هم عمو کوچیکت با هزار ترفند ساکتش کرد! -خب؟!

بعدش دیگه من اومدم بیرون! نمی دونم چه خبر شد! چی گفتی بهش که این جوری شاکی شد؟! -برگشته به من می گه پسر ناخلف! منم گفتم برو خدا رو شکر کن که این پسر ناخلف پسر داداشته نه تو! همین؟!

-نمی دونم! یادم نیست! آره فکر کنم! در همین حد بود بحثمون! در مورد مَر...

صدای زنگ در حرفمو نیمه تموم گذاشت. از جام بلند شدم و گفتم: من باز می کنم. در رو که باز کردم چهره ی شاد نهاد تازه منو یاد یه بدبختی دیگه ام انداخت! نهال می خواست بره! مسئله ای که آخرین لحظه های به خواب رفتن شب قبلم ذهنمو شدیداً به خودش درگیر کرده بود!

دستشو که جلو اومده بود فشردم، رفتم کنار تا بیداد تو. راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت: البرز هست دیگه؟ در رو بستم و آره ای گفتم و دنبالش راه افتادم. البرز در حال روشن کردن چای ساز، با نهاد دست داد و حال و احوال کرد و ازش خواست بشینه.

تموم وجودم تو اون لحظه، فقط یه سوال رو می پرسید: نهال کجا می خواد بره؟!

جالب بود برام که البرز هم از دیشب تا حالا هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده بود. با قرار گرفتن یه لیوان شیر جلوم، به خودم اومدم. برای اینکه روی حرفهای البرز و نهاد تمرکز کنم، چند بار پشت سرم هم پلک زدم. داشتن در مورد خرید اون زمینی که الان مدتها بود دنبالش بودن حرف می زدن. موضوعی که تو اون لحظه هیچ اهمیتی برای من نداشت.

صبحونه رو تو سکوت خوردم و فقط گه گاهی مجبور شدم سری به علامت تأیید برای نهاد که مخاطب قرارم می داد تکون بدم. نگاهم که نشست به ساعت البرز پرسید: ساعت چند باید بیمارستان باشی؟

-به کرباس زاده گفتم امروز یه خرده زودتر بیداد که برم و کارامو راست و ریس کنم. فکر کنم تا ده دقیقه دیگه بیداد.

کی بر می گردی؟

-ظهر دیگه.

مگه نمی ری دو سه تا بیمار تو مرخص کنی و بیای؟

- چرا ولی یه سری کار دیگه هم دارم. ضمن اینکه باید یه سر خونه هم برم!

خونه واسه چی؟! اون جا که توسط یه دو جین آدم اشغال شده!

از جام بلند شدم و گفتم: مشکل من نیست!

صدای پرشیطنت البرزو موقع بیرون رفتن از آشپزخونه شنیدم که گفت: اون که البته! منتها اگه ناغافل پاشی

بری اونجا و تا مرز سخته بیریشون، دیگه می شه مشکل تو! چون مطمئناً عموت خونتو حلال می کنه!

کتمو که قبل از خوردن صبحونه در آورده بودم دوباره تنم کردم و برگشتم تو آشپزخونه با نهاد که نیم خیز شده

بود دست دادم و گفتم: واسه فرداشب در خدمت هستیم با نیلوفر و نهال بیاین. البته من هنوز کارتی به دستم

نرسیده اما ...

البرز لقمه ی تو دهنشو فرو داد و گفت: کارتها دست منه. تو برو من خودم می دم به نهاد. پرهام دادشون به

من.

سری به علامت باشه تکون دادم، خداحافظی کردم و رفتم سمت در، البرز هم دنبالم اومد و آروم گفت: ببین یه

چیزی!

برگشتم سمتش، با قیافه ای جدی زل زد به چشمام، صداشو پایین تر آورد و گفت: می ری خونه برو منتها

خواست باشه یه وقت اون بنده ی خدا رو نترسونی!

-بنده ی خدا!؟!

عروس خانومو می گم!

-عروس خانوم!؟!

پندار! خنگ نبودی ها! مرضی رو می گم! اینا نقشه داشتن کلید خونه اتو یه جوری گیر بیارن، عروسو بچیونن

توش! احتمالاً هم الآن یه سندی مدرکی جور می کنن که مرضی خانوم عقدیته! بعد تو مجبوری به زور تن به

این ازدواج بدی و با اون بدبخت هم خونه بشی! بعد کاشف به عمل می یاد اون هم اصلاً تو رو نمی خواسته و

این دیکتاتوری عموت بوده که کار دست دو تا برادرزاده هاش داده، بعدش یه جنگ تمام عیار تو خونه اتون راه

...م

-فیلم هندی داری تعریف می کنی واسه من!؟!

نه! دارم از این رمان همخونه ای ها تعریف می کنم برات! هیچی دیگه دو تایتون مجبورین همو تحمل کنین،

بعدش دیگه کم کم عاشق هم ...

در رو باز کردم و گفتم: خدافظ البرز! خدا به داد زن آینده ی تو برسه!  
-زن آینده ی من اسم داره!

همون جوری که کفشامو پام می کردم متعجب زل زدم بهش! لبخند شیطونی زد و گفت: لی لی خانوم!  
مات چهره اش شدم! نمی فهمیدم داره جدی می گه و هنوز از یه رابطه فارغ نشده یکی دیگه رو علم کرده یا  
داره سر به سرم می ذاره! بی توجه به نگاه مات من در رو به روم بست و از پشت در گفت: با مداح در نیافت که  
اگه مشت خورده برگردی خونه دیگه جای پندار صدات می کنم خروس جنگی! خدافظ!  
سری به تأسف تکون دادم و رفتم سمت آسانسور!

مأمور اطلاعات سالن پایین بیمارستان با دیدنم از پشت باجه اومد بیرون، مثل همیشه سلام و احوال پرسى  
گرمی کرد و بعد گفت: دکتر کرم لو گفتن دارن می یان بیمارستان و خواستن که بعد اینکه کار ویزتتون تموم  
شد برین اتاق ایشون. ایشالله کسالت برطرف شد دیگه؟!  
خوبه! هر جا که باشی، هر کاری که بکنی! هر چقدر هم که کوچیک باشه، اونقدری بزرگ هست که دیگران  
مشتاقانه توش سرک بکشن و دهن به دهن نقل محافلش کنن! سری به علامت مثبت تکون دادم و پرسیدم:  
دکتر مداح اومده؟!

به جای جواب با چشم های در اومده خیره ام موند! یه ابروم که سوالی بالا رفت و گردنم که به علامت انتظار  
کمی مایل شد به خودش اومد و گفت: بله اومده. ولی دکتر ...  
راه افتادم سمت سالنی که به اتاق دکتر مداح منتهی می شد. باید باهاش حرف می زدم و یه چیزهایی رو براش  
روشن می کردم اما نه به خاطر اینکه ازش ترسیده باشم نه! دلایل دیگه ای داشتم که مطابق با اصول زندگی  
بود و جزء مسائلی که برام اهمیت داشت!

ضربه ای به در زدم و منتظر موندم. بعد شنیدن بفرمایید تو در رو باز کردم و بدون اینکه اجازه ی ورود بگیرم  
رفتم تو و در رو بستم. سر فرو رفته توی برگه هاشو بلند کرد و با دیدن من جا خورد!  
خونسرد نشستیم روی صندلی روبروی میزش و گفتم: وقت داری?!

اونقدر تو بهت بود که حتی نمی تونست بگه وقت داره یا نه! چند لحظه طول کشید تا خودشو جمع جور کنه و بعد گفت: چی می خوای اینجا؟!

-مطمئناً نیومدم با مشت و لگد بیافتم به جونت یا حتی باهات دست به یقه بشم!

پس چی؟!

-اومدم در مورد موضوعی که دیروز صحبت کردی حرف بزنم!

می شنوم!

-نمی دونم اصلاً جریان چیه اما یه حدسهایی از حرفهایی که زدی زدم! الان هم اگه اینجام نیومدم که نشون بدم از تهدیدات ترسیدم یا با مشت و چکی که خوردم نشستم با خودم فکر کردم و متنبه شدم و دست دوستی به سمتت دراز کردم! اومدم فقط یه چیزی رو توضیح بدم و برم! درگیری و بحث و مشکل من و تو، اینکه از نظر من تو بیرحمانه مریضا رو سرکیسه می کنی و از نظر تو من ساده لوحانه اونا رو متوقع، چیزی نیست که مربوط به مسائل خونوادگی باشه! هیچ وقت آدمی نبودم که از پشت خنجر بزنم یا از آب گل آلود علیه کسی ماهی بگیرم! اگه از نظر من رفتارت در مورد زیرمیزی گرفتن از مریضها و دولا پهنا حساب کردن باهاشون یه بی انصافی محضه، اینو تو روی خودت می گم و اگه شده پای این جریانو به مقامات قضایی هم می کشونم اما آدمی نیستم که بشینم پشت میزم و با چو انداختن یه مشت حرف خاله زنکی حالا راست یا دروغ در مورد زندگی شخصیت به خیال خودم بهت ضربه بزنم و واسه پیروزم جشن بگیرم! متوجهی چی می خوام بگم؟! اگه دوست داری برام مهم نیست که خیال کنی کار من بوده! اصلاً خوشحال هم می شم که یه جوری یه نفری تونسته تا این حد آرامشتو بهم بزنه! بذار پای بدجنسیم! اصلاً مهم نیست! ولی اینکه بخوای خیال کنی اونقدر نامردم که دو تا موضوع بی ربط رو به هم ربط بدم و به سود خودم ازش استفاده کنم برام گرون تموم می شه!

از جام بلند شدم، زل زدم به نگاه مات و ناباورش و گفتم: امروز آخرین روز کاریم تو این بیمارستانه، دارم می رم اما دلم نمی خواد خیال کنی به خاطر ترس از تو بوده که رفتم! از این بیمارستان هم که برم این دعوا ادامه داره! نه از کسی می ترسم نه از چیزی و برام مهمه که بهت بفهمونم تو این جریان محق نیستی و نمی تونی منو به چیزی که بهش آلوده ای آلوده کنی! منو از زندون و شکنجه هم نترسون چون زندگی خودم عین زندون و شکنجه است! ضمن اینکه وقتی یه بار بی دلیل بیافتی زندون و بی دلیل کلی شکنجه رو تحمل کنی، اونقدر

پوستت کلفت می شه که بارهای بعد خیلی آزاردهنده نباشه!

رفتم سمت در اما قبل بیرون رفتنم شنیدم که گفت: وایسا!



ایستادم اما برگشتم سمتش! وقتی می اومدم به اتاقش قرار نبود اون حرف بزنه! با خودم قرار گذاشته بودم حرفامو بزنم و برم بیرون!

اومد روبروم، زل زد به صورتم و گفت: تو چیو می خوای ثابت کنی؟! اینکه مثلا سر نترسی داری؟! -نه! اصلاً!

پس چی؟!

-کاری که داری می کنی اشتباهه!

تو پیغمبری؟! رسولی؟! دوره افتادی خطاکارا رو به سزای عملشون برسونی?!

-با خطاکارای دیگه کاری ندارم! با اونایی که پرشون به پر من یا اونایی که برام مهمن می خوره اما کار دارم! به عمرم پررو تر از تو ندیدم! باور کن!

رفتم سمت در و در رو باز کردم و گفتم: یعنی تا حالا نیم نگاهی تو آینه به خودت ننداختی؟! عجیبه! در که پشت سرم بسته شد، نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم. هنوز به راه پله نرسیده بودم که دکتر کرم لو صدام کرد. برگشتم سمتش، اومد جلو باهام دست داد و حالمو پرسید. تشکر که کردم با تأکید گفت: معده اتو می گم! خوبه?!

-ای! بد نیست!

راه افتادیم توی راه پله و در همون حال گفت: بد نیست تو همون خوب نیست ماست! پورزند می گفت پیش مداح بودی آره?!

-همین نگرونتون کرد که سریع خودتونو رسوندین?!

داشتم می اومدم بیمارستان اما وقتی بهم خبر دادن پامو بیشتر روی گاز فشار دادم! تو اتاقش نبود یا صلح و صفا شده?!

-هیچ کدوم!

یعنی هم تو اتاقش بود و هم جنگ همچنان پا برجاست?!

-بله!

کار خاصی داشتی باهاش?

-یه مسئله ی شخصی بود!

مشتی رو که زد رفتی پس بدی؟! زنده است الان?!

-مشتی رو که زد در جواب مشت من بود! آره زنده است!

:خب؟!

حرفی نزد. متعجب سرشو رو به سمتم چرخوند، ایستاد و منو وادار به ایستادن کرد و پرسید: نمی خوای بی

خیال شی؟!

-بی خیال چی؟!

:مداح!

-بی خیالم که هنوز داره نفس می کشه دیگه! والا هر کی دیگه بود، اگه در مورد دخترم یه همچین حرفی می

زد مطمئناً الان تو زیرزمین همین بیمارستان تو سردخونه بود!

لبخندی نشست رو لبش راه افتاد و گفت: خوبه که می خوای این جریانو به دست من و محسن بسپری!

پوزخندی که روی لبم نقش بسته بود رو جمع کردم و وقتی به طبقه ی دوم رسیدیم گفتم: می رم بیمارامو

ترخیص کنم، بعدش هم که دیگه کلاً می رم.

ایستاد، زل زد به چشمام و گفت: از اینکه مجبورم از دستت بدم واقعاً متأسفم اما از اینکه ممکنه یه درصد

آرامشت توی اون بیمارستان بیشتر باشه واقعاً خوشحالم. فرصت کردی بهم سر بزنی.

باهاش دست دادم و ازش خداحافظی کردم و تو اون لحظه تقریباً مطمئن بودم دیگه هیچ وقت پامو تو اون

بیمارستان نمی ذارم!

\*\*\*

:الو سلام نهال خوبی؟!

-ممنون. مرسی تو خوبی؟!

:ببین واسه شب برنامه ات چیه؟!

-اممم! نمی دونم! یعنی برنامه ی خاصی ندارم.

:می تونم به شام دعوتت کنم؟!

-مناسبتی داره؟!

:آره!

-چی؟!

:اخراجم از بیمارستان!

صدای خنده اش بلند شد و بعد گفت: دیوونه اخراج چیه! انتقالی!

-واسه من فرقی با اخراج نداشته! نگفتی می یای؟!

باشه.

-پس ساعت ۸

:من می یام دنبالت. تو خونه ای؟!

-نمی دونم والله! اگه بشه خونه باشم آره!

:یعنی چی؟!

-توضیحش مفصله! حالا بینمت می گم واسه ات.

:باشه. اگه خونه نباشی کجایی اونوقت؟

-خونه ی البرز! کجا رو دارم برم؟!

:خب خوبه! پس اگه خونه ی البرز بودی ساعت ۸ بیا دنبالم!

لبخندی نشست رو لبم، باشه ای گفتم و تماسو بعد خداحافظی قطع کردم. تو مسیر پیاده رو داشتم قدم زنون راه

می رفتم که موبایلم زنگ خورد. دکتر ظهرا بی بود! تماسو که جواب دادم گفت: سلام. کجایی پندار؟

-از بیمارستان اومدم بیرون.

:می تونی بیای پیش من یا برنامه ی خاصی داری؟!

-کجایی شما؟ بیمارستان؟

:آره.

-طوری شده؟

:نه پسر خوب! فقط می خوام باهات حرف بزوم.

-نمی شه باشه برای بعد؟

:این بعدی که قراره من و تو با هم حرف بزوم کی از راه می رسه؟!

-فردا شب تو تالار چطوره؟! می یاین دیگه؟

:آره. باشه. البته اگه اون جا هم به یه بهونه ای منو از سر خودت وا نکنی!

تیربرقی اگه تو مسیرم بود اون لحظه مخمو می کوبیدم بهش! از اون همه بحث دور و ورم کلافه بودم، فکر و

خیال رفتن نهال اما از همه بدتر بود! کاش جرأتشو داشتم و پای تلفن ازش می پرسیدم اما ترسیدم! ترسیدم

جوابی بهم بده که بهم بریزم! می خواستم اگه یه همچین جوابی هم قراره بهم بده رو در رو باشه تا بهم ریختگیمو ببینه! مطمئن بودم اگه بفهمم قراره برای مدت طولانی یا همیشه به یه جای دور بره بدجوری وا می رم! می خواستم این وا رفتگی رو ببینه! اون هم از نزدیک!

-الو پرهام؟!

:سلام داداش خوبی؟!

-مهمه؟!

:چی؟!

-اینکه خوب باشم یا نه!

-من که بابت ...

:مهموناتون برگشتن خونه یا همچنان تو خونه ی من؟!

-نه داداش خودم صبحی رفتم دنبالشون. الان خونه ی بابا اینان.

:کلید خونه ام دست کیه؟!

-دست منه. شما کجایی بیارم برات. بیمارستانی؟!

:نه. تو کجایی الان؟

-دارم می رم میدون واسه میوه. شما بگو کجایی من خودمو برسونم بهت.

:بیا سمت خونه ام، منم می یام اونجا ازت می گیرمش.

-باشه داداش. تا بیست دقیقه دیگه می رسم.

:خوبه.

-پس فعلاً

:خدافظ

موبایلو گذاشتم تو جیب کتم و دستمو جلوی اولین ماشین بلند کردم و گفتم: دربست.

\*\*\*

دولا شده ام توی یه قبر، دیارو با لباسی که واسه جشن تولد دو سالگیش براش خریده بودیم، دراز می دم توش و بعد عقب می ایستم، نگاهی به نگاه آدمهایی که کنارم ایستادن و منتظر نگاهم می کنن می ندازم، نگاه

پرخشم بابا، مامان، فرناز، نگاه نگرین البرز، دکتر، لیلا خانوم و باقی آدمهایی که ایستادن عذابم می ده. یه حجم سنگین به سینه ام فشار می یاره و نمی ذاره درست نفس بکشم. منتظر نگاهم می کنن چون باید کارمو تموم کنم و من اما پا پس کشیده ام! دخترکمو گذاشتم توی قبر اما دلم نمی یاد با اون سنگ ها بیوشونمش و بعد خاک و بعد دیگه هیچ!

یه صدایی از بین جمعیت ازم می خواد زودتر کارو تموم کنم. رو زانوهای لرزونم می شینم و با التماس می گم: نمی تونم!

بی فایده است! باید بشه! باید بتونم و اینو ازم می خوان! راه دیگه ای نیست! با دستهایی که انگار بی حس، سنگها رو می چینم و با همون دستها، به خاکهای اطراف چنگ می زنم، خاک می ریزم و خاک می ریزم و گریه می کنم و گریه و اون حجم لعنتی از رو سینه ام برداشته نمی شه و فشاره و فشاره و نفسهایی که دیگه بریده شده و رو به قطع شدن می ره!

\*\*\*

صدای یکسره ی زنگ واحد از خواب پروندم! چنان بهم ریخته بودم که زمان و مکانو گم کرده بودم! با وجود بیدار شدن، هنوز حس درد وحشتناک قفسه ی سینه و پشتم سر جاش بود. یه خرده کتفمو مالیدم و بعد تکونی به خودم دادم! صدای زنگ بد جوری رو مخم بود! دستگیره ی در رو که می آوردم پایین هنوز هوش و حواسم سر جاش نیومده بود. در باز شد و نهال با چهره ای نگرین زل زد بهم!

بعد یه خرده تعلل، از جلوی در رفتم کنار، با کف دست محکم به پیشونی و چشمام فشار آوردم و در همون حال رفتم سمت اتاق خواب.

نشستم لبه ی تخت تا یه خرده حالم بهتر بشه! نمی تونستم بفهمم از خواب زیاده که این جور کسل شدم یا از خواب دیدن زیاد!

تقه ای به در خورد و نهال گفت: موبایلت داره زنگ می خوره پندار؟

یه الان می یام گفتم و از جام بلند شدم. در حال فکر کردن به این موضوع که چقدر خوب شد موقع خواب لاقل شلوارک پام بود، تی شرتی رو از تو دراور برداشتم و پوشیدم و رفتم تو هال. نهال نشست بود روی مبل سالن و زل زده بود به آکواریوم. سلام که کردم سرش برگشت سمتم. با دیدن تی شرت تنم خیالش راحت شد انگار که کامل برگشت طرفم و بی حرف بهم خیره شد!

لواستر توی هال رو روشن کردم و همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: الان می یام.

یه قرص معده رو همراه با یه لیوان آب خوردم و برگشتم تو هال و نشستم روبروش. سعی کرد لبخند محو روی صورتش رو جمع کنه و بعد با صدای آرومی پرسید: می دونی ساعت چنده؟

سرم چرخید سمت ساعت دیواری. هشت و ربع بود! نگاه شرمنده ام که نشست رو صورتش زد زیر خنده و گفت: چند ساعته خوابیدی که این جوری پف افتاده صورتت؟! در حال خاروندن گوشه ی ابروم گفتم: فکر کنم ساعت ۳ بود که خوابم برد!

۵- ساعت واسه چرت بعد از ظهر فکر نمی کنی یه خرده زیاده؟! اصلاً نفهمیدم کی گذشت این ۵ ساعت!

معلومه دیگه! مثل اینکه خواب بودی ها!

بی توجه به اوضاع و احوال درونی خرابم و درد وحشتناک قفسه ی سینه ام لبخندی زدم و از جام بلند شدم و گفتم: یه آبی به سر و صورتم بزنم، فوری حاضر می شم.

همون جوری که معده امو فشار می دادم راه افتادم برم سمت سرویس، نهال اما صدام کرد: پندار؟! برگشتم سمتش و منتظر موندم حرفشو بزنه. از جاش بلند شد و پرسید: حالت خوش نیست؟ لبخندی به لحن نگرانش زدم و گفتم: خوبم. الان می یام.

می خوامی نریم و بذاریمش واسه یه وقت دیگه؟! نه. چیزی نیست. از این خواب طولانی یه خرده کسل شدم.

نشست سر جاش و گفت: به هر حال فرصت زیاده. اگه فکر می کنی حوصله ی بیرونو نداری می تونیم بذاریمش برای یه شب دیگه.

رفتم تو دستشویی و زل زدم به صورتم! حق داشت بگه نریم بیرون واسه شام! چشمای پف کرده و سرخ سرخ، دو تا رد بالمش رو یه سمت صورتم و البته خواب آلودگیم بیشتر منو شبیه آدمی که باید برای صبحونه بره بیرون کرده بود تا شام!

صدای پندار موبایلت داره زنگ می خوره باعث شد برم بیرون و همون جوری که با حوله صورتمو خشک می کردم گفتم: برام می یاریش؟ تو جیب کتمه.

از جاش بلند شد و یهو گفت: ای وای! حتماً البرزه! در به در دنبالت می گشت، وقتی فهمید من دارم می یام پیشت قرار شد پیدات که کردم و سالم بودی بهش خبر بدم!

موبایلمو از جیب کتم که آویزون بود در آورد، نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت: بیا آرِه! خودشه! من که جرأت ندارم جواب بدم!

رفتم سمتش، حوله رو انداختم روی دوشم و گوشیو ازش گرفتم و جواب دادم. الو نگفته صدای هوار البرز باعث شد گوشیو از گوشم فاصله بدم! خوب که داد و هوارهاشو کرد یه الوی سوالی بلند گفت. گوشیو چسبوندم به گوشم و گفتم:سلام

-زهر هلاهل و سلام! کدوم گوری هستی تو پندار؟!

:خونه ام دیگه!

-اون دسته هونگو نباید جواب بدی؟! آخه این چه عادت گندیه داری؟!

:سایلنت بود، خواب بودم، متوجه ی زنگت نشدم!

-از ظهر تا حالا دارم یه ضرب شماره اتو می گیرم!

رفتم تو اتاق خواب و نشستم لبه ی تخت و سکوت کردم. نفس پرحرصی کشید و گفت: مامانت کارت داشت.

-چی کار؟

:نمی دونم. خوبی حالا؟

-خوبم. شب می یام پیشت. کاری نداری؟

:نه. به مامانت زنگ می زنی یا من زنگ بزنم و بگم که کارت گیره؟

-خودم بهش زنگ می زنم. ممنون.

:گوشیتو از سایلنت در بیار که اگه دفعه ی دیگه زنگ بزنم و جواب ندی می یام می کنمش تو حلقه!

:فهمیدی؟!

لبخندی زد و گفتم: آرِه! باشه. فعلاً

-خوش بگذره!

خوش بگذره رو با لحن خاصی گفت که گذاشتمش پای متلک. تماسو قطع کردم و گوشیو انداختم روی تخت.

از جام بلند شدم و رفتم بیرون. نهال نگاهشو از تلویزیونی که روشن کرده بود گرفت و به صورتم دوخت و بعد

چند لحظه گفت: ببین پندار. از سر و شکلت مشخصه که اصلاً حال و حوصله ی محیط شلوغ رستورانو نداری.

همین برنامه رو می ذاریم برای پس فردا شب. الان هم بیا من بیرمت خونه ی البرز که ...

-یه کار دیگه هم می شه کرد!

چی؟!:

-زنگ بزنیم برامون غذا بیارن و تو همین محیط ساکت هم شام بخوریم و هم حرف بزنیم چطوره؟  
متفکر و مردد بین قبول کردن و نکردن پیشنهاد خیره ی صورتم موند. لبخندی زدم، نشستم روبروش و گفتم:  
یه شامه با یه سری سوال که از هم می پرسیم و هر کدوم موظفیم جواب بدیم. هان؟! می تونم به البرز و نهاد  
هم بگم که بیان. چطوره؟

-نهاد که نیست. اما اگه دوست داری می تونی به البرز بگی بیاد.

باشه ای گفتم و اون از جاش بلند شد، شالی رو که از لحظه ی ورودش روی شونه هاش افتاده بود برداشت و  
در حال باز کردن دکمه های ماتتوش رفت سمت آشپزخونه و گفت: چیزی تو یخچالت پیدا می شه واسه شام  
درست کردن؟

همراهش راه افتادم و گفتم: نیازی نیست. زنگ می زنم به این آشپ...  
اومد وسط حرفم و گفت:اون غذاها برات خوب نیست پندار! می دونی چقدر اون برنجهای خارجی برای معده ات  
ضرر داره؟ وقتی می شه همین جا یه چیزی درست کنیم چرا باید ...

این بار من اومدم وسط حرفش و گفتم: بی خیال نهال! هر روز همین چیزا رو می خورم یه روز دیگه هم روش!  
تو فقط برای خودت کتری بذار تا من برم زنگ بزوم.

رفتم سمت تلفن و قبل گرفتن شماره پرسیدم: چی می خوری؟

-هر چی خودت می خوری. فرقی نمی کنه برام.

:من می خوام مغز بخورم!

سرش با نگاهی متعجب از آشپزخونه اومد بیرون و با چشمهای گرد شده خیره ام موند. لبخندی زدم و همون  
جوری که شماره رو می گرفتم گفتم: چیه خب؟! من معمولاً عادت دارم دوستهامو به ساندویچی دعوت کنم نه  
رستوران!

نگاهمو دوختم به صورتش، لبخندی زد و برگشت تو آشپزخونه.

غذا رو سفارش دادم و شماره ی البرزو گرفتم. بعد چند تا بوق جواب داد: جانم؟

-چه عجب تو یه بار مهربون جواب منو دادی!؟



من مهربونیمو خرج هر کسی نمی کنم!

-خیل و خب باشه! بهم می رسیم. زنگ زدم بگم ما واسه شام می مونیم خونه. دوست داشتی تو هم بیا.

سر خر می خوای؟!

-چرت نگو!

من اگه بخوام پیام با لی لی خانوم می یام. عیبی نداره؟!

-نه اتفاقاً عالیه! بیارش ببینم کیه و ازش بپرسم چند وقت رزرو بوده!

چرت نگو! اگه بخوام پیام دیر می شه. شما شامتونو بخورین.

-نه دیگه واسه شام گفتم. سفارش دادم برات.

باور کن کارم گیره. بابا تو امروز و فردا مطب و کار و زندگی رو تعطیل کردی! من الان مطبم! تعارف هم که

ندارم باهات. شامتونو بخورین، من خودمو می رسونم.

-باشه. پس می بینمت.

قربانت.

گوشیو گذاشتم سر جاش و رفتم تو آشپزخونه. نهال مشغول روشن کردن گاز بود. نشستم پشت میز و اون گفت:

شروع کنیم؟!

-چیو؟

سوالهامونو.

-شروع کن!

همه اشو باید جواب بدی ها! هر کدومو که بی جواب بذاریم یه نمره منفی می گیریم، هر کی باخت جریمه می

شه!

-قبول!

خب از الان می دونم که بازنده ای!

-چطور؟!

اونقدر به خودم مطمئن هستم که بدونم تموم سوالاتو جواب می دم!

-باشه شروع کن!

خصوصی هم باشه ایراد نداره؟

-راحت باش.

:اممممممممم. تو بپرس اول تا من فکر کنم.

از جام بلند شدم و گفتم: بذار برات میوه بیارم بعد ...

-ساندویچی که میوه نمی ده! بیا بشین!

ظرف میوه رو از تو یخچال در آوردم و گذاشتم جلوش روی میز و اون پرسید: کارهای خونه اتو خودت انجام می دی؟!

-سوال اول!

:آره خب! از همین الان شروع!

-ماهی دو بار یه خانومی می یاد واسه نظافت کلی.

:پس این تمیزی خونه بیشتر مربوط می شه به خودت.

-برعکس البرز من زیاد با شلختگی میونه ی خوبی ندارم!

پیش دستی و چاقو رو گذاشتم جلوش و اون پرسید: از شنبه می ری بیمارستان جدید؟!

-در واقع بر می گردم به بیمارستان قبلی!

:بعد گذروندن طرح اونجا کار می کردی؟

-تموم طول دوران دانشجوییمو اونجا بودم. بعدش هم آره. کشیک بخش اورژانس بودم.

:فردا نمی ری شمال؟

-البرز ازم خواسته بذارمش برای یه وقت دیگه که بتونه همراهم بیاد.

:پس تنها نمی ری.

-نه! نمی تونم تنها برم. تو خودم نمی بینم یه همچین چیزی رو!

:این جور ی بهتره.

-سوالهای خصوصیت چی شد پس؟

:خب ... جدی بپرسم؟ نمی ذاری پای ...

-پای هیچی نمی ذارم. بپرس!

: اون سمت که بودی ...

-با کسی نبودم!

هی قرار نشد پیشگویی کنی!

خندیدم و ظرف میوه رو به سمتش هل دادم که یه چیزی بخوره. یه سیب برداشت و در حال پوست کردن پرسید: چی شد که اینقدر بی خبر رفتی؟ جوری که حتی البرز هم تا شیش ماه نمی دونست کجایی؟  
-نمی دونم! از همه چی بریده بودم وقتی می رفتم. تو شرایط روحی نرمالی نبودم. اون رفتن یه جور فرار بود برام! می خواستم از هر چیزی که منو یاد اون اتفاق می اندازه، هر چیزی که به گذشته ام مربوطه فرار کنم. البرز هم یکی از مهمترین و قویترین نقطه های اتصالم به جریانات گذشته بود! تقریباً تو تموم طول زندگیم، از راهنمایی به این ور حضور داشته! کسی که خبر فوت دیارو بهم داد اون بوده! تا چند وقت بعد برگشتنم هم نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم! منو یاد اون لحظه ای می نداخت که بهم گفته بود متأسفه!  
رفتنت تأثیری توی بهتر شدن داشت؟

-آره! درسته خیلی سخت بود، اما سختیش به اندازه ی اینجا موندنم نبود. یه سالی رو که طول کشید تا برم، از فاصله ی رفتن دیار تا خارج شدنم از کشورو می گم، یه دیوونه ی به تمام معنا بودم! از اینی که الان هستم هم بدتر!

نهال زد زیر خنده! لبخندی زدم و پرسیدم: چیه؟!

-هیچی! کم کسیو دیدم که به دیوونگی خودش معترف باشه!

خیلی ممنون!

لحن گلایه آمیزم خنده رو دوباره به لبش آورد و گفت: نه نه! خب می دونی منظورم چیه؟! به نظر من همه ی ما آدم ها یه خرده دیوونگی تو وجودمون داریم! منتها در اکثر موارد خودمونو خیلی عاقل می دونیم!  
با لبخند گفتم: بعله! تو از دیوونگی هات بگو! تا حالا کاری کردی که بدونی اشتباهه ولی خب مصر باشی به انجامش؟!!

-آره!

خب؟!!

-خیلی پیش اومده!

پررنگ ترینش؟!!

نگاه خیره ی نهال روی سیب پوست شده ی توی دستش موند، مکشی کرد و سرشو گرفت بالا بی جواب خیره ی صورتم شد!

سری به علامت انتظار تکون دادم، نگاه ازم گرفت، سیب توی دستش رو برش زد و به سمتم گرفت و گفت: یک هیچ به نفع تو!

-چرا؟!

خب نمی خوام جواب این سوالو بدم.

دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم: باشه. پشیمونی از اون دیوونگی؟!

-نه!

نه ی قاطعش مشخص می کرد که اصلاً پشیمون نیست! لبخندی زدم ، سیب رو از دستش گرفتم و گفتم: خوبه

که پشیمون نیستی! من کلاً بعد هر دیوونگی یه دوره ی پشیمونی دارم! یه دوره ی ملامت کردن خودم!

-برای همین هم هست که تو جریان اون تصادف اینقدر خودتو مقصر می دونی که حاضر نیستی خودتو

ببخشی!

اونو که دیگه مشخصه مقصر بودم! جا واسه هیچ تردیدی نیست!

-برای هر کسی ممکنه یه همچین اتفاقی بیافته!

:اینو هزاران هزار بار از زبون خیلی ها شنیدم! بیشتر از همه هم البرز و دکتر ظهرا بی!

-یه بار هم فکر نکردی که شاید درست باشه؟!

:کسی غیر خودم تو اون صحنه نبوده و نمی تونه بفهمه که چقدر مقصر بودم تو اون تصادف!

-عمدی که نبوده پندار!

:چه عمد چه غیر عمد! تو یه دعوا اگه یکیو غیر عمد و اتفاقی با چاقو بزنی باز هم قاتلی!

نگاه بهت زده ی نهال روی صورتتم میخ شد. گازی به قاچ سیب توی دستم زدم و گفتم: یه سوال مهم دارم که

می خوام موقع رفتنت پرسم.

:چرا؟!

-چون ترجیح می دم جوابشو بعد شام بشنوم.

:اینقدر چندش آورده که ممکنه از غذا بیافتی؟!

زدم زیر خنده و گفتم: نه بابا! چندش آور چیه؟!

صدای زنگ در بلند شد. همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: میزو بچین تا بیام.

وقتی برگشتم دیدم دست به سینه نشسته و نگاهم می کنه. متعجب پرسیدم: چی شد؟

-هیچی!

اشاره ام به میز باعث شد بگه: مگه منو نیاوردی ساندویچی؟! میز چیدن نمی خواد که؟ نمکدون و فلفلدون باید رو میز باشه که هست!

ظرفهای یه بار مصرف غذا رو از تو نایلکس در آوردم و همون جوری که می رفتم سمت کابینت گفتم: عیبی نداره! من میزو می چینم، تو ظرفها رو می شوری!

خندید و از جاش بلند شد و گفت: شستن ظرفها باشه جریمه ی اونى که جواب سوالهای بیشتری رو نداده! بشقاب ها رو از دستم گرفت و همون جوری که می داشت رو میز گفت: هر چند که فعلاً من یه دونه عقبم! دو تا لیوان دادم دستش و پرسیدم: یه سوال خصوصی خصوصی بپرسم ناراحت نمی شی؟! -نه راحت باش.

:علاقه ای به اینکه از پدرت خبری داشته باشی نداری؟  
-نه!

:دختر تو بذار سوال من از دهنم بیاد بیرون بعد یهو بگو نه! همچین می گه نه انگار عین مین منفجر می شه!  
-خب جواب سوالهایی که نیازی به فکر کردن نداره رو می دم که بی خودی وقت تلف نشه! حالا من!مشکلت با خونواده ات چیه؟!

نگاهمو از تو کشویی که قاشق و چنگال توش بود بیرون آوردم و خیره ی صورتش شدم. لبخندی زد و پرسید:  
یک-یک؟!  
-نه!

:پس بشین و بگو!

لیوان ها رو گذاشتم رو میز، پارچ آب و یخ و یه دلستر رو هم از یخچال در آوردم و وقتی نشستم پشت میز گفتم: از روزی که خودمو شناختم با خونواده ام مشکل داشتم واین موضوع منو خیلی ناراحت می کنه! خیلی بده که بخوای جلوتر از خونواده ات قدم برداری و خیلی بدتره که بخوان عقب نگه ات دارن!  
-با پدرت مشکل داشتی یا با ...

:هر دوشون! خوب که فکر می کنم می بینم شاید واقعاً مقصر من بودم! هنوز هم هستم! به قول البرز مشکلم اینه که نمی تونم نقش بازی کنم! اگه یه چیزی از نظرم اشتباهه اگه به زبون آوردن اون مسئله به ضررم تموم بشه هیچ اهمیتی نمی دم! به زبون می یارمش! بکش سرد می شه. تو خونه ی ما گوش دادن به موسیقی گناه

بود! یادمه یه بار، رفته بودم خونه ی یکی از دوستانم. کم سن بودم خیلی. تو خونه ی اون دوستم برای اولین بار آهنگ یه خواننده ای رو گوش دادم و واقعاً عاشق صداش شدم! عاشق موسیقیش. رسیدم خونه و با شور و شوق جریانو برای مامانم تعریف کردم! اونم یه دونه محکم زد تو صورتش و گفت: ای وای خدا مرگم بده! یه وقت همچین چیزی رو به بابات نگی ها!

-خب؟

فکر می کنی چی کار کردم؟! دو سه روزی دهنم بسته موند اما ذهنم حسابی درگیر که آخه احمد اینا هم خونواده ی متدینی هستن. مادرش اهل روضه و قرآن خوندن و آش نذریه، پدرش هم هر از گاهی تو مسجد می بینم. پس چرا اینا باید تو خونه اشون ضبط صوت داشته باشن با اون همه نوار کاست و ما نه!

-چی کار کردی؟! رفتی ضبط صوت خریدی؟!

نه! سه روز بعد اون جریان، بعد اینکه کلی فکر کردم و به مغزم فشار آوردم و به جواب نرسیدم. یه کاره سر شام لب وا کردم از بابام پرسیدم: بابا چرا احمد اینا تو خونه اشون ضبط صوت دارن؟! چرا ما نمی تونیم از اون آهنگ های قشنگ گوش کنیم و ...

-ای وای! بابات چی کار کرد؟!

تو چی فکر می کنی؟!

-باباتو نمی دونم ولی فکر کنم مامانتم حتماً پس افتاد!

لبخندی زدم و گفتم: تقریباً! یه چیزی تو مایه های جنگ جهانی تو خونه امون به پا شد، البته بدون هواپیما و خمپاره!

-بخور غذاتو از دهن افتاد. خب پس از همون موقع ها سرت درد می کرده برای دردسر! بی خود نیست که البرز تا قبل از اومدن هر وقت می خواست ازت حرف بزنه اون جوری صدات می کرد!

چه جوری؟!

-همیشه وقتی می خواست ازت بگه می گفت پیکار!

زدم زیر خنده و یاد خروس جنگی صبح البرز افتادم!

نهال با لبخند ادامه داد: به خدا همش می گفت، نهاد باید این رفیقم پندارو می دیدی! پیکاری بود واسه خودش! برای خودم یه خرده آب ریختم و گفتم: آره خب! وقتی همش بین یه عالمه پندار مختلف درگیر باشی پیکار بزرگی اتفاق می افته!

ذهنم عجیب برای دونستن جواب سوالم بی قراری می کرد. می خواستم بدونم این رفتن، این نبودن تا کیه، تا کجاست؟ طاقتم که طاق شد بی مقدمه پرسیدم: جایی می خوای بری؟! دست از خوردن کشید و متعجب نگاهشو به صورتم دوخت. لیوان آب رو گذاشتم روی میز و گفتم: نهاد می گفت جشن عقدش رو انداخته برای هفته ی اول عید، قبل رفتن تو! آهانی گفت و مشغول تیکه کردن یه قسمت از کباب شد و در همون حال توضیح داد: می رم تبریز پیش خاله ام.

-مسافرت؟

:آره. منتها یه خرده طولانیه.

-چند وقت؟

:احتمالاً از اول خرداد تا آخر تابستونو اونجا هستم. خاله ام تنهاست. می رم که یه خرده از تنهایی درش بیارم و البته خودم هم یه هوایی بخورم.

-آموزشگاه چی؟

:صحبت کردم که یکی دیگه رو جایگزینم کنن. یکی دو تا کلاس هم تا هفته ی دیگه تموم می شه.

داشتم به این موضوع فکر می کردم که جواب سوالش گرچه می تونه یه جورایی ناراحت کننده باشه و چهار ماه زمان طولانی و زیادیه اما از همیشه نبودنش بهتره که صدای زنگ در بلند شد. اخم ریزی نشست رو صورتم و نهال گفت: حتماً البرزه.

اومدم از جام بلند شم اما نهال زودتر بلند شد و گفت: بشین من باز می کنم. البته اگه ایرادی نداره.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون هم می شم.

تکیه داده بودم به پشتی صندلی نگاهم به یخ های توی لیوان توی دستم بود و به نبود نهال فکر می کردم که صدای بهت زده و آرومی تو خونه پیچید: پندار!؟

برای لحظه ای متحیر زل زدم به روبروم و بعد از جام بلند شدم. حس می کردم تموم حرکاتم کنده و زمان داره کم کم متوقف می شه! لیوانو گذاشتم روی میز و رفتم تو هال. مامان با یه چهره ی میبهوت ایستاده و زل زده بود به در اتاق خواب و احتمالاً منتظر بود من از اون جا پیام بیرون!

نگاهمو چرخوندم و نهال رو با رنگی پریده در آستانه ی در دیدم! همزمان با سلام من، سر مامان با سرعت به سمتم چرخید. اخمی که روی صورتش نشسته بود اونقدر گویا بود که نیاز به توضیح نداشت! جلو رفتم و پرسیدم: اینجا چی کار می کنین؟!

سرش با تعلق برگشت سمت نهال و همون جوری که نگاهش می کرد با کنایه پرسید: بد موقع مزاحم شدم؟! نگاهمو به نهال که در شرف از هوش رفتن بود دوختم و پرسیدم: مهموناتون گمون بد نمی کنن که تنهانشون گذاشتین؟!

نگاه تیز مامان نشست روی صورتم. چادر لیز خورده روی سرشونه اش رو از دورش برداشت و گفت: اومدم باهات حرف بزنم.

راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم: اتفاقاً یه چیزهایی هست که منم باید بهتون بگم!

بعد رو به نهال کردم و گفتم: شما شامتو تموم کن تا من بیام. ایرادی نداره؟!

با بهت خیره ی صورتم بود. توقع جواب دادن تو اون لحظه یه توقع بی جا بود. رفتم سمتش و با صدای آرام توضیح دادم: با مامانم یه کار کوچیک دارم. برو شامتو بخور، البرز هم الان می یاد. به همون آرومی گفت: بهتره من برم پندار.

اخمی نشست روی صورتم و گفتم: سعی می کنم زود تمومش کنم که زیاد تنها نمونی.

جمله ام رو اونقدر محکم گفتم که دوباره نخواد حرفی از رفتن بزنه. بی توجه به نگاه متعجب و دلخور مامان راه افتادم سمت اتاق خواب و وقتی دیدم بدون اینکه از جاش قدمی از قدم بر داره خیره ی نهاله گفتم: مامان؟ مگه نمی خواستین حرف بزنین؟!

سرش چرخید سمتم و با اکراه قدم برداشت، رفتیم تو اتاق و در بسته نشده با صدایی آرومی اما عصبانی و دلخوری پرسید: زن گرفتی؟!

در رو بستم، تکیه امو دادم به در و خیره نگاهش کردم! چه اهمیتی داشت براشون که زن گرفته باشم؟! یعنی این احتمالو نداده بودن که تو این ۴ سال ازدواج کرده و با زنم برگشته باشم؟! خونسرد پرسیدم: چطور؟!

-این دختره. حتماً زننه که با برادرش می یاد و می ره!

سوالی نگاهش کردم، نشست لبه ی تخت و اجازه داد چادرش سر بخوره پایین و بعد گفت: تو مراسم تشییع جنازه ی بابات و مراسم هفتم دیدمشون!



-آفرین! حافظه اتون هنوز که هنوزه عالیه! دقتتون هم همین طور!

:باید هم مسخره کنی!

-مسخره نمی کنم! دارم جدی می گم!

:فکر نمی کنی بهتر بود بهمون می گفتی؟!!

-چیو؟!!

:زن گرفتنتو!

-چه فرقی داشت؟! اینکه من بعد ۴ سال با زن یا بی زن سر و کله ام پیدا بشه چه فرقی به حال شما داره؟!!

:من مادرتم!

زل زدم به چشماش، بعد مکشی پراخم گفت: تا موقعی که بزرگ بشی، درس بخونی، واسه خودت کسی بشی، بیشتر از من و پدرت بفهمی و نفهمیمونو تو سرمون بکوبی مادرت بودم! اون موقع هم نه! بچه که بودی مادرت بودم! اونو هم قبول نداری! خیلی خب! زاییدن که زاییدمت! دو بار شیر که بهت دادم! چهار بار کهنه اتو که عوض کردم!

-بی احترامی از من دیدین؟! اگه بحثی بوده، تا قبل اون جریان که خب تو هر خانواده ای و بین هر مادر و بچه ای می تونه اتفاق بیافته! بعد اون جریان هم تا اونجایی که یادمه خودتون عاقم کردین!

:این همه مدت که برگشتی، این همه وقت که هستی و به خیالم مشکلات بینمون حل شده نباید بهم بگی تنها نیستی؟! اون موقع که بهت گفتم نگرانتم که تو خونه چی می خوری و چه جوریه به کارهات می رسی منو اونقدر لایق نمی دونستی که بگی زن گرفتم و اون به کارم می رسه شما خیالت راحت مادر؟!!

-ازدواجی در کار نیست!

نگاه پر اشک مامان در صدم ثانیه تیز شد و خیره ی صورتتم! با تموم توانم سعی کردم لبخند سمجی که می خواست بشینه رو لبم کنترل کنم و گفتم: گفته بودین اومدین باهام حرف بزنین. مطمئناً مهمونهای پشت سر حرف زنتون رو ول نکردین که بیاین در مورد ازدواج من صحبت کنین! خب؟!!

نگاه همراه با بهت مامان نشست روی صورتتم، از جاش بلند شد و گفت: اومده بودم دنبالت که بیرمت خونه که حالا می بینم مهمون داری و سرت شلوغه. اگه دوست داشتی و فرصت کردی واسه فردا ساعت ۴ تا ۵ مسجد ختمه و واسه شام هم ....

-به من متلک ننداز مامان!

مگه بد می گم؟! شب چهلم بابات، عوض اینکه به عنوان پسر ارشدش بلند شی بیای خودتو نشون بدی و مهمون داریشو بکنی اومدی نشستت تو خونه با دختری که معلوم نیست کیه ...

-مامان! اجازه نمی دم به مهمون من توهین کنی!

مهمون؟!:

-آره مهمون! دلیلی نمی بینم بخوام حضور کسی رو تو خونه ام برای شما توضیح بدم مامان! دلیلی هم نمی بینم بشینم و در مقابل توهیناتون حرفی نزنم!

مامان ساکت موند اما نگاه پر خشمش هزار تا حرف داشت. با فاصله ازش رو لبه ی تخت نشستم و پرسیدم: چیه مامان؟! اومده بودی اینجا منو ورداری ببری که بشینم و توهین بشنوم و هیچی نگم؟! یه لحظه پیش خودت فکر نکردی اومدن من ممکنه اوضاع رو بدتر کنه؟! اگه نیومدم، فقط به خاطر این بود که می دونستم اومدنم نه تنها هیچ دردی رو دوا نمی کنه بلکه بدتر شر به پا می کنه!

-چه شری؟! سخته بخوای دو کلوم درشت بشنوی و دم زنی؟! پس ما چی؟! من و پدرت که یه عمر ازت حرف شنیدیم و کوچیک شدیم چی؟! من و اون خدایبامرز که یه عمر به خاطر تو و فکرها و کارها از مردم حرف شنیدیم و دم نزدیم چی؟! اگه تو به یه چیزهایی اعتقاد داری، ما هم به یه چیزهای دیگه ای اعتقاد داشتیم و داریم! اینا دلیل نمی شه بخوای ما رو آدم حساب نکنی پندار!

-من آدم حسابتون نمی کردم؟! شما شما از دهنم افتاده بود تا حالا؟! کتک درد داره مامان! برای من چه کتک بخورم، چه کتک خوردن کسیو بینم درد داره! دردناکه! اگه با بابا درگیر بودم که برادرامو نزنه چون با هر کتکی که به اونا می زد من درد می کشیدم! سرکش بودم قبول! افکار و عقاید متفاوت از باورهای شما بود درست ولی یه بار نشستین از خودتون پیرسین چی شد که پندار نخواست به اون چیزهایی که ما ایمان داریم ایمان داشته باشه؟! اعتقاداتی رو که با ظلم و زور تو مخ آدم فرو کنن اعتقاد نیست جبره! من این جبرو نمی خواستم! مامان من فقط یه بار، یه بار ازتون یه حمایت می خواستم! از شما مامان! از تو به شخصه! حامی من نبودی مامان! نه حامی من نه حامی اون دو تا!

-نمی تونستم پندار!

یه جاهایی رو نمی تونستی، یه جاهایی رو هم نمی خواستی! مثل همین دیشب! مثل همین دیشب که برادرشوهرت منو با سگ یکی کرد و تو از ترس اینکه دعوایی نشه شله زرد نذر می کردی! می دونی چرا؟! واسه اینکه اونا هم می دونن! کل فامیل می دونه که پندار طرد شده ی خونواده اش! پندارو حتی پدر و مادرش

هم قبول نداشتن و ندارن چه برسه به بقیه! شوهرت اونقدر منو پیش فک و فامیل بی آبرو کرده که کسی نخواد به احترام من، تو خونه ی پدریم قفل به دهنش بزنه و منو نجس ندونه!

-پندار!

چییه مامان من؟! بد می گم مگه؟! دروغ می گم مگه!؟

-تو چرا نمی خوای یه خرده کوتاه بیای پندار؟! ملت واسه مراسم عزای بابای تو اومدن، نشستی با کروات جلوشون و ...

مامان!

-چییه؟! غلط می گم؟! تو که می دونی اونها به این چیزا حساسن چرا مراعات نمی کنی؟! واسه چی عمداً کاری می کنی که دهنشون باز بشه؟! چرا برای یه بارم که شده کوتاه نمی یای پندار؟! تا بود با بابای خدا بیامرزت سر جنگ داشتی حالا هم با بقیه! چه ایرادی داشت وقتی فهمیدی اون همه آدم تو خونه ان، هم‌رنگشون می شدی؟! چه ایرادی داشت اصلاً عموت هر چی که می گفت نشنیده می گرفتی؟! به خواهش من پندار! چون من ازت خواسته بودم! نه به عنوان مادرت! به عنوان یه پیرزن که جای مادرته! هان!؟

-چرا شماها همیشه محقین مامان؟! چرا فکر می کنین اگه یه آدم یه جور دیگه لباس می پوشه یه جور دیگه زندگی می کنه داره قهر خدا رو به جون می خره؟! چرا همیشه این ماها هستیم که باید رنگ شماها بشیم؟! چرا یاد نمی گیرین هر آدمی با هر تفکری آدمه مامان؟! زندگی منو همین حرفها، همین افکار از هم پاشوند! دیار اگه امروز زیر اون خاکه، بحث لعنتی من و فرناز باعثه! بحث تموم نشدنی خونواده ی تو ال خونواده ی تو بل! دیار اگه مرده! نوه ات اگه به جای مدرسه رفتن الان استخون هاشم پودره، مقصر ماها ایم مامان! من ، تو ، حاجی، فرناز! همه! فقط این مغز لعنتی من که به پام فرمون می داده گازو بیشتر فشار بده مقصر نیست! دیارو یه زنجیره از افکار متعصبانه کشته! می شنوی چی می گم؟! متوجه می شی چی می گم مامان!؟

نگاه مامان به آنی پر اشک شد، خودم به زور و جبر بغضمو کنترل کردم و دستی به چشمم کشیدم! اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که لرزش دستهام واضح و محسوس شده بود! شنیدم که آروم گفت: عموت با همه همین طوره!

یه حرف بی ربط برای اینکه بحثو عوض کنه! از جام بلند شدم و گفتم: با همه همین طوره چون بهش اجازه دادن! من همه نیستم مامان! هنوز اینو متوجه نشدین!؟

-یعنی چی؟! چون همه نیستی احترام بزرگی و کوچیکی باید یادت بره!؟

کدوم بی احترامی؟!

-پندار مردم نشستن که حرف بزنی! نشستن بینن کی چی کار می کنه در گوش هم پیچ کنن و دهن به دهن بچرخونن! اونقدر به عموته بابت رفتارهای روز سوم و هفتم حرف زدن که این جور می ...  
:تاوان این حرف لعنتی مردم من به اندازه ی کافی دادم و دارم می دم مامان! ۳۵ سالم شد، تموم عمرم منو از حرف مردم ترسوندین! از حرف فک و فامیل! دوست و آشنا! این فامیل چه فامیلیه که بدتر از صد تا دشمنه! به همون خدایی که خودت اعتقاد داری نصف بیشتر کتکهایی که من از بابا خوردم، نصف بیشتر جنگ و جدالهامون از ترس همین ملت بوده! همین ملتی که خیال می کنی اومدن عزای شوهرت! که اگه از رفتنش یه خرده متأثر می شدن با بچه اش این جور رفتار نمی کردن! حالا حرف من اصلاً اینها نیست! تو که می بینی آب من باهاشون تو یه جوب نمی ره! تو که می شینی و نگاه می کنی که علناً تو روی من بهم توهین می کنن و هر چی می خوان می گن، چه اصراری داری تحقیر شدن و حرص خوردن منو ببینی مامان؟! مگه نه اینکه وقتی من نیستم پشت سرم حرف می زنی؟! خب بزنی! چه اصراری داری بیام، بشینم و تو روم اون حرفها رو بگن؟! هان؟! وقتی ندونم، وقتی نشنوم ککم هم نمی گره!

-این جور می کنی که نمی شه مادر! تو پسر بزرگ حاجی هستی!

پسر بزرگ پسر بزرگ! از بزرگ بودنم فقط همین بهم رسیده! توقع! انتظار! بسه دیگه تو رو خدا!

-چی بهت رسیده پندار از این جور زندگی کردن؟! خیری دیدی؟! یه بار سرت به سنگ خورد کافی نبود! رفتی اون دختره فرنازو علم کردی که تو روی بابات بایستی، آخرش چی شد؟! حاجی اگه می گفت این دختره لنگه ی ما نیست، به درد ما نمی خوره یه چیزی می دونست که می گفت!

-اون دختره به درد من می خورد! می شد که درست زندگی کنیم اگه شماها می داشتین! اینو حاجی دم رفتنش فهمیده بود که به صرافت آشتی دادن ما افتاده بود! اینکه به عنوان مادرشوهر هیچ وقت نخواستی قبولش کنی دلیل بر بد بودن فرناز نیست! الآن و تو این لحظه اگه معتقدم ازدواجمون از اولش اشتباه بوده فقط به خاطر خود فرنازه! اشتباه کردم! در حقش گناهی مرتکب شدم که تا قیام قیامت باید شرمنده اش باشم! وقتی می دونستم خونواده ام چه جورین، نباید اونو هم پاسوز خودم می کردم! باید چشم رو دلم می بستم که نشه زندگیش این! با من اگه ازدواج نکرده بود خوشبخت عالم بود الآن مامان!

-ما بدبختش کردیم؟!

پوف کلافه ای کشیدم و چشمامو برای لحظه ای بستم! امشب انگار قرار بود از هر دری صحبت کنیم و هیچ گره ای باز نشه!

نشستم کنج زمین، با دست معده امو فشار دادم و بعد از نفس گرفتن گفتم: تو بدبختیش شماها هم بی تقصیر نبودین!

مامان با غیض خیره ی صورتم شد! شاید توقع این قدر رک بودن رو نداشت! هنوز هم این پسر رک رو نمی شناخت بعد این همه سال!

از جاش بلند شد و پر اخم گفت: وقتی از یه قماش دیگه واسه خودت زن گرفتی، باید بین ما و اون یکیو انتخاب می کردی!

-مگه لباسه! بسه مامان تو رو خدا! الان مگه مشکل فرنازه اصلاً؟!

:مشکل الان اون بیرونه! فرناز نه، یکی دیگه!

-من قرار بود با فرناز زندگی کنم نه شما! من باید افکارم با زخم می خونند نه شما! من باید باهاش تفاهم می داشتم نه شما!

:مگه زن های پدرام و پرهام الان بدن؟! مگه خانوم نیستن؟! مگه ...

-من پدرام و پرهام نیستم! من پندارم مامان!

سر مامان که به تأسف به چپ و راست رفت اعصاب و روان من بدتر بهم ریخت! اونقدر خودمو کنترل کرده بودم تا صدام بالا نره و درشتی نکنم گلوم متورم و دردناک شده بود! از جام بلند شدم و نشستم روی تخت و گفتم: ببین منو مامان! الان برای من می شه توضیح بدی چرا مهموناتو ول کردی و داری اینجا گذشته رو برای من نبش قبر می کنی؟!

-مهمونهامو ول کردم تا پیام دنبال پسرم که مثلاً با من بیاد از دل عموش در بیاره و بذاره این مراسم هم به خیر و خوشی بره پی کارش! غافل از اینکه پسرم تو خونه اش ضیافت شام به پا کرده و بی خیال بی خیال پی خوشی اشه!

کنترل کردن اعصاب هم تا یه حدی امکان داره دیگه؟! یه جایی آدم دیگه صبرش لبریز می شه!

از جام بلند شدم و با توناژ صدای بالایی پرسیدم: من الان تو خوشی ام آره؟! منو خوش می بینی؟!

-نیستی؟! نبودى تا قبل از اینکه پای قلم شده امو تو این خونه بذارم؟! پس این دختره اون بیرون چی می گه؟!

کف دو تا دستامو با کلافگی تموم به روی چشمها و پیشونیم گذاشتم و محکم فشار دادم و در همون حال گفتم: فردا هم واسه مسجد می یام، هم واسه تالار. الان هم می رم خونه ی البرز که مهمونای دیشب این خونه بیان و استراحت کنن! بعد یه روز سر فرصت می شینیم و در مورد همه چی با هم حرف می زنیم هر چند که بی فایده است! باشه؟!

- یعنی الان نمی یای؟!

دستهامو برداشتم و مات صورت طلبکارش شدم! با خشونت ادامه داد: برم بگم پسر رو منو زمین انداخت و نیومد؟! منو آدم حساب نکرد؟! نشسته بود با یه دختر که معلوم نیست ننه باباش کین که تا این وقت شب این جاست شام می خورد و می گفت و می خندید و ...

-خوب می کنم مامان! اصلاً خیال کن من نیومدم! برنگشتم! نیستم! با دیار سینه ی اون قبرستون خوابیدم! مرده ام! تو اون تصادف لعنتی که ای کاش می مردم و نمی موندم این جور زجر بکشم تلف شده ام! خیال کنی من مردم خیلی بهتر از اینه که قصه ی فرنازو واسه من باز و باز و هی و هی تکرار کنی! راه افتاد سمت در اتاق و گفت: بله! معلومه که باید این حرفو بزنی! ماها رو می خوای چی کار؟! ما یه عمری برات غم آوردیم! درد آوردیم! بدبختی آوردیم! ماهایی که هیچی نمی فهمیم چه به دم خور شدن با تو؟! ماهایی که هیچی سرمون نمی شه رو می خوای چی کار؟! دکتر شدی! آقا شدی! با فهم و کمالات شدی! تو رو چه به ما املها!

در اتاقو وا کرد و همون جوری که چادرشو می نداخت سرش ادامه داد: حق داری بگی خیال کنیم نیستی! تافته ی جدا بافته ای آخه! نباید هم با ما نشست و برخاست داشته باشی! ولی این جوری نیست پندار! این راهش نیست! داری دوباره غلط می ری! داری بازم زندگیتو به آتیش می کشی! داری باز هم کاری می کنی چوب اشتباهاتو یکی دیگه بخوره!

وسط سالن ایستاده بودم و نگاهم به نگاه مغموم و معذب نهال نشسته روی مبل بود، گوشم اما پی حرفهای مامان که با شنیدن جمله ی آخرش سرم چرخید به سمتش، اخم روی صورتم غلیظ تر شد و پرسیدم: یکی دیگه یعنی کی؟!

بی جواب راه افتاد سمت در! دنبالش راه افتادم و پرسیدم: مامان با شمام! یکی دیگه که چوب اشتباهات منو خورده کیه؟!

دستش نشست رو دستگیره ی در، کف دستمو کوییدم به در و اجازه ندادم بازش کنه و پرسیدم: مامان با شمام! پرسیدم اونى که چوب اشتباهات منو خورده از نظر شما کیه؟!

بدون اینکه نگاهم کنه، دست انداخت به پهلوام تا هلم بده عقب، مصر ایستادم و پرسیدم: چیه مامان؟! چرا نگاهم نمى کنى؟! مى ترسى تو چشمام نگاه کنى و به یادم بیاری قاتل بچه امم آره؟!

نگاه مامان نشست تو چشمام! نمى فهمیدم اصلاً ته چشماش چیه! صدای زنگ آیفون با صدای نفس نفس زدنم یکی شده بود. نهالو دیدم که از جاش پاشد و دکمه ی آیفونو زد و رفت سمت مانتوش. صدای عصبیمو کنترل کردم و رو به مامان گفتم: بزرگترین اشتباه من مى دونى چى بوده تو زندگیم؟! اینکه خیال مى کردم تو نبودم خونواده ام فهمیدن کی نبوده! یه لحظه خودشونو گذاشتن جای من و حس کردن که چى به سرم اومده! اینکه منو به خاطر خودم خواسته ان نه به خاطر حرف مردم! اینکه درک کردن من اگه تو اون تصادف لعنتى بچه امو از دست دادم دردم از همه بیشتر بوده! غم از همه سنگین تر بوده! اشتباه کردم! اینه بزرگترین اشتباه من که الان و تو این لحظه دارم چوبشو خودم و فقط خودم مى خورم!

تقه اى به در خورد و البرز از پشت در آروم صدام کرد. دستگیره رو با حرص کشیدم پایین، در رو باز کردم و رفتم تو اتاق خواب! البرز که اومده بود خودش یه فکرى به حال رسوندن مامان تا خونه مى کرد و نیازی نبود من نگرون دیروقت بودن و بی ماشین و راننده بودنش باشم!

ایستاده بودم وسط اتاق در بسته، دستهام با بیشترین توان به سرم فشار مى آوردن که از ترکیدن مغزم جلوگیری کنن و صدای البرز رو مى شنیدم که سعی مى کرد مامان در حال گریه رو آروم کنه!

:حاج خانوم شما یه لحظه به حرف من گوش کن و بیا اینجا بشین. نهال جان زحمت بکش یه لیوان آب بیار. نمى خورم مامان اونقدر بلند، با توپى و پرتحکم بود که من جای نهال تکون خوردم! اشتباه کرده بودم اجازه نداده بودم نهال بره. باید مى رفت و تو این شرایط قرار نمى گرفت و این جورى اذیت نمى شد. در رو باز کردم و بی توجه به نگاه مات البرز به صورتم رو به نهال گفتم: نهال جان اگه مى خوائى برى برو. ببخش که باعث شدم بمونى و این جورى با اعصاب بازی بشه.

صدای هوار مامان رفت بالا: با اعصاب این بازی شده؟! مگه کسى حرف نامربوطى زده بهش؟!

نگاه مستأصلم اول نشست رو صورت البرز و بعد رو صورت مامان. خیره ی چشمام شد و گفت: هر کاری دوست داری بکن پندار! هر جوری دوست داری این راه غلطو برو! ولی پس فردا که باز هم زندگیت زندگی نشد، نشین و کاسه ی چه کنم چه کنم دست نگیر! می شنوی چی می گم؟!

خدایا! خودت یه فکری به حال خراب من بکن و این بحثو تمومش کن!

البرز پر چادر مامان رو گرفت و گفت: حاج خانوم بسه دیگه!

اومدم برم سمت نهال که راهیش کنم بره، برای لحظه ای دل و روده ام شد درد. با آخ بلندی دولا شدم و دستمو فشار دادم رو معده ام. دست البرز نشست رو پشتم و صدای نگرورش پیچید تو خونه: چی شد؟! سعی کردم صاف بایستم و بعد به نهال که با استرس خیره ی صورتم بود گفتم: برو نهال جان. خودم بهت زنگ می زنم.

برگشتم سمت اتاق خواب. باید این حجم سنگی سنگینی که بین مری و معده ام گیر کرده بود رو بالا می آوردم که درد کمتر شه. رفتم تو حموم اتاق خواب، در رو چفت کردم و زانو زدم جلوی توالت فرنگی و هر چی که خورده و نخورده بودم همراه با اون بغض لعنتی و اون فشارهای عصبی بالا آوردم! اونقدر عق زده بودم که چشمام به اشک نشسته بود. البرز مرتب می کوبید به در و صدام می کرد. بی حال نشستم رو زمین و شنیدم که نهال آروم گفت: پندار جان درو وا کن.

حقش استرس بیشتر از این نبود. به زور تکونی به خودم دادم، آبی به صورتم زدم و در رو باز کردم. دست البرز نشست زیر بازوم و گفت: بیا اینجا بشین. چیزی نیست، به اعصاب فشار اومده. داروهاتو خوردی؟ نشستم لبه ی تخت، نگاهم به مامان نگرورن ایستاده دم در اتاق بود. هر چند که اخم هنوز هم پررنگترین مهمون صورتش بود!

دولا شدم چون تموم عضلات معده ام دردناک بود و آروم گفتم: مامانو برسون خونه البرز.

دستشو که روی پشتم بود چند بار بالا و پایین کرد و گفت: می برم. بذار یه خرده حالت بهتر بشه. قرصات کجاست؟

بعد چند تا نفس عمیق زمزمه کردم: خورده امشون.

روبروم زانو زد و خیره ی صورتم پرسید: بریم درموناگاه؟

-برو مامانو برسون!



نگاهم اونقدر خواهش توش داشت که بفهمه حضور مامان تو اون لحظه عصبی ترم می کنه! از جاش بلند شد و رو به نهال پرسید: می مونی تا من بیام؟

متوجه ی جواب نهال نشدم چون حرفی نزد، سرم هم پایین بود و واکنشش رو ندیدم. البرز راه افتاد سمت در و رو به مامان گفت: بیا حاج خانوم.طوری نیست. عصبی شده. یه خرده آرام بشه خوب می شه. نشنیدم مامان رفته تو هال چی بهش گفت که البرز جواب داد: نیازی نیست. من فوری می برم تون و می یام.اگه لازم شد خودم می برم. بریم که من زود برگردم.

خدا خدا می کردم حس مهربونی و مادرانه ی مامان گل نکنه و راضی به رفتن بشه. موندنش تو اون موقعیت فقط اوضاعو بدتر می کرد. صدای بسته شدن در که اومد نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و خیره ی نگاه بهت زده و مغموم نهال که گوشه ی اتاق ایستاده بود شدم. وقتی دید نگاهش می کنم یه قدم بهم نزدیک شد و پرسید: نبات داری تو خونه برات نبات داغ درست کنم؟

تمام نیروی مونده تو جونم جمع شد تو چشمام که به میزان ناراحتی و عذابی که کشیده بود پی ببرم. نشست لبه ی تخت دست گذاشت روی پشتم و گفت: چیزی نیست پندار. هر کس دیگه ای غیر مامانت هم بود همین جواری رفتار می کرد! یعنی هر مادر دیگه ای هم بود همین خیالها رو می کرد. سرم به تأسف تکونی خورد، آرنج دستهامو گذاشتم روی پاهام و سرمو گرفتم بینشون. بعد چند لحظه سکوت نهال آرام گفت: پندار؟

بی حرکت منتظر موندم حرفشو بزنه. یه خرده مکث کرد و بعد گفت: یه لیوان آب بیارم بخوری؟ سرمو بلند کردم و به علامت منفی تکون دادم. زل زدم به چشماش و هنوز میم اول متأسفم رو نگفته انگشت اشاره اشو آورد بالا و گفت: هیس! باور کن مهم نیست. دراز بکش من برم بینم می تونم نبات پیدا کنم یا نه. از کنارم بلند شد که بره مچ دستشو گرفتم و مانع رفتنش شدم. برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد. خیره ی چشماش موندم و بعد یه مکث گفتم: بشین.

بی حرف نشست. نمی دونم چقدر طول کشید و چقدر دهنم به گفتن جمله ای باز نشد که سکوتو شکست و گفت: پندار این جور بحثها تو هر خونواده ای پیش می یاد، برای چی داری این قدر خودتو اذیت می کنی؟! سرمو بلند کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم: یه بار باشه آدم کنار می یاد، دو بار که باشه آدم تحمل می کنه، سه بار که باشه آدم می گه عیبی نداره! برای بار میلیونوم که تکرار بشه دیگه از صبر و تحمل خارجه! به جایی می رسوندت که از همه چی می گذری و می ری و خودتو گم و گور می کنی! به جایی می رسوندت که فرار می کنی! اینه جواب اون سوالی که پرسیدی! این جور ی شد که حتی پی ندیدن البرزو هم به تنم مالیدم و کندم و رفتم و همه ی رشته های وصل شده رو پاره کردم! اینه نهال! زندگی من اینه! این جوریه که الان از همه چی و همه جا و همه کس خسته ام! از این همه دعوا و درگیری و جدال و توقع و تناقض بریده ام!

هیس محکم نهال دهنمو بستم. عصبی دستی بین موهام کشیدم و شنیدم که گفت: این تفاوت نسل ها و تفاوت افکار بین هر خونواده ای هست. تو یکی کم و تو یکی زیاد. مادر و پدرامونو نمی تونیم تغییر بدیم اما می تونیم خودمونو گاهی وقتها در حد اونا عوض کنیم حتی به ظاهر.

سرم به علامت مخالفت به دو طرف تکون خورد و گفتم: نشد نهال! نمی شه! دره ی بین من و خونواده ام اونقدر عمیق شده که دیگه نشه کاریش کرد! نشنیدی؟! ندیدی؟! تظاهر هم که بخوان بکنن به اینکه پی به اشتباهشون بردن، باز هم ته وجودشون، ته مغزشون یه چیز حک شده! این آدم، این عوضی، این لعنتی بچه اشو به کشتن داده! مگه نشنیدی چی گفت؟! تاوان کثافت کاری های من، تاوان مشروب خوردن های من، بی بند و باری های من، آهنگ گوش دادن های من، کروات بستن های من، متفاوت بودن های من و بی دینی کردن های منو بچه ام داده! چوب این اشتباهاتو بچه ی من خورده! خدای اینا این ریختیه! نشسته به انتقام گرفتن! انتقام گندکاری های منو هم از بچه ی دو ساله ی من می گیره! دیار زیر خروارها خاک پوسیده چون من راه غلطو رفتم! از نظر اونا من مقصر مرگ بچه امم نه به خاطر اینکه درست رانندگی نکردم! به خاطر اینکه درست زندگی نکردم! درست زندگی نکردن من تاوانش می شه مرگ ب...

دست نهال نشست رو پنجه ی مشت شده از بغض و حرصم، فشاری بهش آورد و باعث شد سکوت کنم. چشمامو بستم و با تمام قدرت فشاری به معده ام آوردم و نهال از جاش بلند شد، روبروم ایستاد و گفت: منو ببین پندار. الان دراز بکش، منم می رم یه چیزی پیدا می کنم که آرومت کنه، بعد می شینیم و با هم حرف می زنیم. می شینم و تو هر چقدر که دلت می خواد سرم هوار بکش تا آروم شی. باشه؟

سرمو بلند کردم و زل زدم به چشمای آدم یا فرشته ای که باید تو اون لحظه به منی که لبِ مرزِ سکتِه، لب مرز جنون ایستاده بودم آرامش می داد!

لبخند ملایمی به لب آورد و گفت: الان می یام.

نهال از اتاق رفت بیرون. دراز کشیدم لبه ی تخت و مچاله شدم که یه خرده درد لعنتیم کم شه اما فایده ای نداشت و به جای کم شدن دردم بدتر حالت تهوع هم برگشت.

تو حموم در حال عق زدن بودم بی اینکه چیزی تو معده ام باشه برای بالا آوردن که شنیدم نهال گفت: پندار؟ به زور و نفس نفس زنون گفتم: الان می یام!

بلند شدم و سرمو گرفتم زیر شیر آب و وقتی برگشتم تو اتاق نهال نبود. رفتم تو هال و خودمو ولو کردم روی مبل و بی توجه به قطره های آبی که از سر و موم می چکید سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم. صدای باز و بسته شدن در کابینت و فندک زدن اومد و بعد نهال نشست کنارم و گفت: نبات داری تو خونه؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و اروم گفتم: تو کابینت.

-کدوم کابینت؟

:همون جا که چایی..

از جاش بلند شد و گفت: فهمیدم. مرسی

رفت و دوباره بعد چند دقیقه برگشت، نشست کنارم و گفت: کاش با البرز می رفتی درمونگاه.

چشمامو باز کردم و خیره ی چشماش شدم. فرناز اگه بود، اگه اون حرفها و توهین ها رو می شنید، این جوروی نگرون حال پسر اون مادر نمی شد!

دستش نشست روی دستم که کنارم ولو شده بود، شروع کرد به ور رفتن با انگشتهام و در همون حال گفت: می دونی داشتم به این فکر می کردم که فرناز نعمت بزرگی رو از دست داده. حالا به هر دلیلی. اینکه تو خواسته باشی باهاش نباشی یا اون خواسته باشه فرقی نمی کنه. این که الان باهات نیست این خیلی بده!

جالب بود! دو نفرمون داشتیم به یه نفر فکر می کردیم!

زل زدم به نیم رخش که مات انگشتهام بود و اون ادامه داد: در اصل می دونی چیه، اینکه تو بی سیاستی رو کاملاً قبول دارم و من از این بی سیاست بودنت، برعکس آدمهای دیگه لذت می برم هر چند که خیلی جاها مثل همین امشب یا دیشب بدجوری باعث بهم خوردن آرامشت می شه!

نگاهش از دستم نشست روی چشمم، لبخندی زد و گفت: خب ناخواسته صداتونو شنیدم! جریان کرواتو می گم! من اگه قرار بود تو یه همچین جمعی حاضر بشم، اون شالی رو که شاید خیلی وقتها سرم نمی کنم مطمئناً یه خرده جلوتر هم می کشیدم! نه اینکه خیال کنی کارم از نظر خودم اشتباه! نه! فقط به حرمت اون جمعی که افکار و عقایدشون با من فرق می کنه!

یاد فرناز افتادم! یاد بحثهای تموم نشدنیمون سر اون یه تیکه پارچه! یاد پافشاری های شدیدش واسه بی حجاب بودن تو هر جمعی! نهال حق داشت! اگه اون روزها از اینکه فرناز یه خرده هم کوتاه نمی اومد دلگیر بودم، امروز باید به مامان حق می دادم که سر این جریان ازم دلگیر باشه!

دستی رو که معده امو فشار می داد از روی سینه ام برداشت و گفت: شنیدم معده ی دردناکو هر چقدر که فشار بدی اوضاعش بدتر می شه!

مات شدم به صورتش، لبخندش عمیق تر شد و گفت: اینو هم شنیدم که آدمهای خوش صدا یه خرده اون ته ته وجودشون غرور کاذب دارن!

دلم نمی خواست لب باز کنم و چیزی بگم! خوب بود که بود و حرف می زد اما خوب نبود اگه قرار بود من جوابی بدم! همین که بشینم، بشینه و حرف بزنه و سعی کنه منو به فکر وادار کنه کافی بود! همین که بشینه و بگه و بگه و اوضاعو آروم کنه، حتی بی لمس، بی تماس، بی محبت بس بود برام! دلم گوشی برای شنیدن حرفهام نمی خواست! دلم زبونی می خواست که منو از اون دنیای لعنتی بکشه بیرون و نهال، هم به موقع گوش خوبی برای شنیدن بود و هم به موقع زبون خوبی برای گفتن!

از جاش بلند شد و گفت: برم ببینم کتری جوش اومد یا نه و زودی بر می گردم. خوابی ها!

رفت و وقتی برگشت یه پیش دستی و یه لیوان نبات داغ تو دستش بود. نشست، پیش دستی رو گذاشت روی پاهاش و مشغول هم زدن محتویات لیوان شد و در همون حال گفت: خیلی دوست دارم حکمت چایی نخوردنت رو بدونم. البته الان نه ها! یه وقتی که این جور وا رفته نباشی و درست برام توضیح بدی! راستی ظرفهای شام رو هم شستم که جریمه امو پرداخت کرده باشم! حالا یه سوال! از کی فهمیدی که اینقدر کله شقی!

سرمو که روی پشتی صندلی بود چرخوندم سمتش و خیره ی صورتش موندم. این درد لعنتی اگه کم می شد شاید یه خرده انرژی و حوصله ام بر می گشت. لبخند زد، نگاهشو از لیوان گرفت و دوخت به چشمم و گفت: یک - صفر به نفع من! حالا یه سوال دیگه! ارتباط بین مردهای قد بلند و خوش قیافه با میرغضب بودنشون

چیه؟! دو - صفر به نفع من! تو چرا وقتی عصبانی و ناراحت و غمگین می شی گریه نمی کنی که من بتونم بهت بگم بی ادبی فیل و بهت بخندم؟!

با همه ی نای نداشته ام اما یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم! تلاشش برای اینکه کار اون روز منو جبران کنه واقعاً قابل تحسین بود! با این تفاوت که اون روز من مورد توهین قرار نگرفته بودم و امروز باز هم به اون توهین شده بود و به خاطر حال آشفته ی من نادیده اش می گرفت!

لبخندمو که دید، لیوانو گرفت سمتم و گفت: می خوری یا بریزم تو حلققت؟!

صاف نشستم و لیوانو ازش گرفتم. از جاش بلند شد و گفت: امیدوارم عین نهاد نباشی که هر دو ثانیه یه بار عین

نی نی کوچولوها باید بهش بگم، آفرین پسر خوب، یه قلپ دیگه بخور!

بعد رفت سمت میز ناهارخوری و موبایلش رو برداشت و همون جوری که شماره می گرفت گفت: به البرز می

گم یه آپول رانیتیدین بگیره که درد تو کم کنه. هان؟!

این آدم ته ته مهربونی بود! اونقدر زیاد که وقتی با خودم مقایسه اش می کردم می دیدم پندار سالهای دور هم

هرگز نصف اینقدر مهربون نبوده!

برگشت سمتم، متعجب خیره ام شد و پرسید: زبونتم همراه شام خوشمزه ی کوفت شده ی امشب بالا آوردی؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: تو حرف بزنی کافیه!

براق شد: یعنی چی؟! منظورت اینه زیاد حرف می زنم؟!

-نه!

:آهان! خب بد گفتمی! می گم ها! یه سوال کاملاً بی ربط تو از شنیدن صدای قل قل این آکواریوم سرسام نمی

گیری؟!

-چرا! دقیقاً به اندازه ی یه سرسام درست و حسابی اذیت می شم!

:خب پس چرا ردش نمی کنی بره؟!

-چون اگه همین قل قل هم نباشه، صدای نفس های خودمه که به سرسام می رسونتم!

:آهان!

-نیازی نیست به البرز زنگ بزنی.

:نمی دونم چرا گوشیو بر نمی داره! شاید پشت رله.

نهال گوشیشو گذاشت روی میز، اومد روبروم نشست و اشاره ای به لیوان توی دستم کرد و گفت: بخورش دیگه.

یه قلپ خوردم و لیوان رو گذاشتم رو میز. اونقدر شیرین بود که دل آدمو می زد. نهال اخم ریزی کرد اما بی خیال لیوان شد و گفت: یه کوچولو یه جاهایی اگه به دل مادرت راه بیای، اوضاع خودت و این رابطه خیلی بهتر می شه پندار. باور کن. مثلاً همین من، مامانم همیشه از اینکه اینقدر تو این انجمن و اون انجمن خیریه فعالیت داشتیم شاکی بود! نمی گم دروغ کار خوبیه ها، ولی یه وقتیهایی برای اینکه حساسیت های مادر و پدرمونو کم کنیم باید یه چیزهایی رو پنهون کنیم. این می شه مراعات حالشون. مثل وقتی می خوای به همراه یه مریض شرایط بد بیمارشو توضیح بدی! اگه بهت بگن خود همراه هم ناراحتی قلبی داره، یه کاره بر نمی گردی بگی آقا بیمارتون حالش خیلی وخیمه! خب خود همراه هم پس می افته این جور! مراعات حالشو می کنی! تو این مراعاتو انگار یا از اول بلد نبودی یا بلد بودی جبر زمونه باعث شده فراموش کنی!

-مراعاته رو بلدم، دیگه نمی خوام انجامش بدم چون همین مراعات کردنه پایه های زندگی منو از هم پاشوند!  
:تو خراب شدن یه زندگی مجموعه ای از اتفاقات دخیلن پندار. نه مراعات کردن صرف تو! کاری به گذشته ندارم. الانو می گم! گذاشتی رفتی، خونواده ات، پدر و مادرت تا حدودی متوجه شدن که چه کسیو از دست دادن، برگشتی و حالا، اگه مادرت یه قدمی بر می داره یه قدم هم تو باید برداری! نه اینکه سفت و صقع وایسی بگی من اینم! دیگرون هم می خوان بخوان می خوان نخوان! اینجاست که بهت می گم مغروری!  
نهال سکوت کرد، زل زده بودم به صورتش، واقعاً این دختر بیست و شیش سالش بود؟! نگاه ماتمو که دیدبا لبخند گفت: چیه؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: هیچی.

-بهتر نشدی؟

:معه ام؟

-اوهوم.

:نه! اون خیلی حالش خرابه! اونقدری که فکر کنم تا صبح نذاره چشم رو هم بذارم اما اعصابمو تونستی آروم کنی! واقعاً تو معلمی یا روان شناس؟

-روان شناس!

مات صورتش موندم. لبخند عمیقی زد و گفت: مگه رشته امو بهت نگفته بودم؟! روان شناسی خوندم ولی معلمی رو دوست داشتم و دنبال اون رفتم. در واقع کارم با رشته ی تحصیلم متفاوته! بهت زده شدن دقیقاً همون حالتی بود که به من تو اون لحظه دست داده بود!

تو تعجب بودم وقتی نهال دستش رو جلوی صورتم تکون داد و پرسید: چی شد؟! با چشمای باز خوابیدی؟! یه قلب دیگه از نبات داغ توی لیوان خوردم و پرسیدم: پس این جمله های حکیمانه و این رفتار مدبرانه از رشته ی تحصیلت سرچشمه می گیره!

لبخندی زد و گفت: نه اصلاً! شما پزشک ها جزو محدود محصلینی هستین که توی دانشگاه یه چیزی یاد می گیرین که بعدش می تونین به کار بندین. رشته های تئوری، مثل رشته های ما بچه های انسانی معمولاً چیزی بیشتر از کتابهای غیردرسی به آدم یاد نمی دن. مخصوصاً که منابع و کتابها اونقدر قدیمی هستن که در عمل به درد جامعه ی امروز نمی خورن. تازه من بعد تموم شدن دانشگاهم، کتابها رو بوسیدم و گذاشتم کنار. وقتی کارت با رشته ای که تو دانشگاه خوندی همخوانی نداشته باشه، معلومات علمی و آکادمیکت کم کم فراموش می شه.

-پس تو چرا اینقدر بزرگتر از سنتی؟! هر کس دیگه ای اگه بود مطمئناً تو همچین موقعیتی اینقدر راحت برخورد نمی کرد. اینقدر راحت که حتی بشینه و برای آروم کردن من از مادرم دفاع کنه!

حرفهایی که زدم یه مشت توجیه نبود برای اینکه صرفاً تو رو آروم کنم پندار! به این حرفها ایمان دارم! من هر چیزی رو که تو زندگی بلدم، یا از مادرم یاد گرفتم، یا از برادر بزرگم و یا از کار تو انجمن های خیریه!

دولا شدم، با دست فشار محکمی به معده ام آوردم و با همون لحن دردناک گفتم: خوبه! چیزهایی که یاد گرفتی لااقل به درد یه بدبخت بی نوا مثل من می خوره!

اومد نشست کنارم، دست گذاشت رو پشتم و گفت: در حال حاضر اگه آمپول زنی بلد بودم فکر کنم بیشتر به دردت می خورد!

از جام بلند شدم. درد بی قرارم کرده بود. راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم: یه بار دیگه به البرز زنگ می زنی؟!

الآنی گفت و من رفتم تو اتاق. دراز کشیده بودم روی تخت و خدا خدا می کردم کار به بیمارستان و تحمل اون لوله های وحشتناک نکشه که صدای زنگ در بلند شد.

البرز اگه منو اون ریختی، اون جور مچاله روی تخت، با اون صورت کبود شده از درد می دید، شده بندازدم سر دوشش و ببردم بیمارستان، این کارو می کرد و من اینو نمی خواستم!

چشمم بسته بود که دستی نشست رو پیشونیم و البرز آروم صدام کرد. چشم باز کردم و دیدم با یه سرنگ پر کنار تخت زانو زده. با یه صدای ملایم گفت: طاق باز بخواب که بتونم رگتو پیدا کنم.

به خودم تکونی دادم و در همون حال پرسیدم: چقدر طول کشید تا برگردی؟! نشست لبه ی تخت و مشغول کارش شد و در همون حال گفت: داشتم با مامانت حرف می زدم.

-به نهال می گفתי بره. خیلی دیروقت شده.

:بهش گفتم. داره حاضر می شه.

-مهمونهای مامانم چی؟! نمی یان امشب اینجا؟! نگاه البرز از روی ساعدم بلند و به چشمم خیره شد! لبخند کجی زد و پرسید: دوست داری بیان؟! بعد صداشو آروم کرد و گفت: زودتر می گفتم تا دارم می یام مرضی خانومو با خودم بیارم!

-مسخره!

دوباره شروع کرد به پیدا کردن رگ و در همون حال که دارو رو خالی می کرد گفت: این درمونها موقته پندار! باید یه فکر اساسی بکنی!

-فکر اساسی رو که کردم، منتها عملش یه خرده وقت می بره و البته نیاز به لطف خدا داره!

:چی؟! نذر کردی، منتظر شفایی؟! نه! قبر خریدم منتظر مرگم!

کار البرز تموم شده بود، با اخم زل زد به صورتم و گفت: چرت نگو! از درد به هذیون افتادی ها! چشمامو بستم و گفتم: کل زندگیم شده هذیون!

-با مامانت صحبت کردم. یه سری مسائلو ... صدای ضربه ای به در حرف البرزو قطع کرد. دستش رو همراه پنبه از محل تزریق برداشت و از جاش بلند شد و گفت: بیا تو نهال جان.

نهال از گوشه ی در سرک کشید و گفت: من دارم می رم.



نیم خیز شدم که بلند شم، البرز فشاری به شونه ام آورد و گفت: مصدوم نباید تکون بخوره! بخواب من نهالو راهی می کنم.

بی توجه به حرفش نشستم، نهال در رو کامل باز کرد و گفت: ممنون بابت شام. فقط یادت باشه که باختی و سر فرصت باید جریمه اشو بدی!

لبخندی زدم و گفتم: باشه. حتماً. ببخش که این جوری شد.

لبخند تنها جوابم بود، دستی تکون داد و رفت و البرز هم پشت سرش راه افتاد.

دراز کشیدم، چشمامو بستم و به موضعم نسبت به نهال، به احساسم به بودنش و به میزان خواستنش فکر کردم!

به اینکه این دختر در مقابل من حیفه! به اینکه واقعاً لایق بهترین هاست و من اون بهترین ها نیستم!

صدای بسته شدن در، صدای تق و توق ظرف، صدای موبایلی که زنگ می خورد، صدای حرف زدن البرز با

کسی، صدای باز و بسته شدن در تراس، صدای تیک تیک ساعت توی اتاق، صدای ویبره ی موبایلم که روی

پاتختی بود و روشن و خاموش شدنش و بعد صدای پای برگشت البرز به اتاق.

موبایل رو از روی پاتختی برداشتم، نگاهی به صفحه اش انداختم و گفتم: پدرامه.

بدون اینکه چشمامو باز کنم نالیدم: خاموشش کن!

-نگران شده لا بد. بذار من ...

:خاموشش کن البرز!

نچ البرز رو شنیدم و تق گذاشتن گوشی رو روی پاتختی، کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: برادرات که جرم

نکردن این جوری رفتار می کنی پندار!

-هیس! بسه البرز! این چند روزه به اندازه ی کافی پر شدم که منفجر بشم!

تخت تکونی خورد و شنیدم که البرز گفت: باشه. خودم بهش زنگ می زنم که از نگرانی در بیاد!

صدای دوباره ی ویبره ی گوشی رفت رو مخم! خوبه گفته بودم خاموشش کنه! گوشو برداشتم و بدون نگاه

کردن به شماره جواب دادم و گفتم: چیه پدرام؟!

صدای دکتر ظهرابی پیچید تو گوشی: سلام پندار!

لبی گزیدم و گفتم: سلام.

-مثل اینکه بد موقع تماس گرفتم.

:نه . یعنی ... نه دکتر. بد موقع نیست.

-البرز می گفت حالت خوش نیست. چی شده؟

پوفی کشیدم و به این موضوع فکر کردم که باید با یه سوزن نخ، در دهن البرزو ببندم که اینقدر دم به ساعت راپورت منو نده! شنیدم که دکتر پرسید: پندار؟! از مشتیه که خوردی یا ...

-خوبم دکتر. البرز بزرگش کرده!

:ولی اونقدری خوب نیستی که فردا واسه عمل تو بیمارستان حاضر باشی نه؟!

-عمل؟!

:اون یکی دو تا عملی که تو بیمارستان کرم لو کنسل کردی، ترتیشو داده که منتقل شه به بیمارستان ما.

-پس چرا من زودتر خبردار نشدم؟!

:زودتر که خب، من خیال می کردم تو در جریانی، الان که با البرز حرف می زدم گفت احتمالاً خبر نداری.

-بیمارهای منو پاس می دین این ور و اون ور؟! به منشیم گفته بودم باهاشون تماس بگیره تا خودم باهاشون صحبت کنم و ...

:دکتر کرم لو این کارو کرده. به هر حال اگه فکر می کنی حالت خوش نیست می تونم ...

-چه ساعتیه عمل؟

:یکیش ساعت ۹ صبحه، یکی دیگه رو ولی هر کاری کردیم جور نشد و افتاد ۷ غروب. می دونم برای فردا سرت شلوغه...

- نه مهم نیست. همین ساعتها خوبه. مطب نمی رم.

:ختم چه ساعتیه؟

:دستمو محکم گرفتم به معده ام، نشستم و گفتم: نمی دونم. یعنی یادم نیست. ولی فکر نمی کنم شیش تا هشت باشه.

-چیه پندار؟ چرا صدات این جوریه؟

:حالم یه خرده خوب نیست.

-باز با کی بحث شده؟

:البرز آمار نداده؟

:دکتر سکوت کرد و بعد با یه صدای سرزنش بار گفت: اون اگه حرفی می زنه نگرانته پسر خوب!

-می دونم!

من تهرانم، پیام یه سر اونجا؟ کاری از دستم بر می یاد؟  
-نه مرسی. نیازی نیست.

لیلا سلام می رسونه و شاکیه که چرا به ما سر نمی زنی!  
-سلام برسونین.

پس صبح می بینمت. مطمئنی اونقدری رو پا هستی که بیای بیمارستان و بری اتاق عمل؟!

-فوقش بعد عمل منو هم رو یکی از تختهای همون بیمارستان بستری می کنین. سابقه که دارم!

آره. اینجوری خیال منم راحت تره! برو بخواب، صبح با هم حرف می زنیم.

باشه ای گفتم، خداحافظی کردم و گوشیه گذاشتم رو پاتختی و دراز کشیدم. البرز با لبخند کمرنگی اومد تو اتاق، نشست رو لبه ی تخت و پرسید: دردت کم شد؟

بی جواب زل زدم به صورتش. لبخندش پهن تر شد و گفت: پدرام شاکیه بود اساسی!  
-از من؟!

از عموت! می گفت روح بابام تو این برادر حلول کرده!

-هه! همه خوب بلدن پشت سر حرف بزنی!

این داداشت انگار امروز یه گرد و خاکی هم کرده!

-چه طور؟!

عموت انگار زیادی داشته لغز می خونده، پدرام از کوره در رفت!

-سر چی؟!

سر تو! مثل اینکه بعد اومدن من، عموت بی خیال نشده، هی گفته و گفته، آخرش پدرام در اومده! کار داشته به

جاهای باریک می کشیده، دایی و عمو کوچیکت و پرهام جریانو یه جوری جمع کردن. عموت هم الان جمع

کرده رفته خونه ی یکی از دوستاش!

-الآن یعنی از صبح؟

نه، مثل اینکه وقتی مامانت بدون تو رفته، این هم بهونه کرده و زده از خونه اتون بیرون!

پوفی کشیدم و طاق باز خوابیدم! دیدم دردم این جوری زیاد می شه، دوباره به پهلو شدم و گفتم: چه شری

درست کردم من!

-دقیقاً! اون زبون پیکارجوت اگه تو حلقه ساکن می موند، الان عموت تو خونه ی بابات با خیال راحت لم داده بود و لیچار بار تو می کرد!

نگاهمو از دیوار روبرو گرفتم و زل زدم به صورتم! لبخندی زد و گفت: بی خیال پندار! عموت یه خل به تمام معناست! در واقع فکر کنم اگه روانکاویش کنیم سادیسم یا مالیخولیا یا جنون ادواری داره!

با به خاطر آوردن موضوعی یهو گفتم: بهم نگفته بودی نهال روانشناسی خونده!

البرز خیلی عادی و بی تفاوت پرسید: اه نگفته بودم؟! آره ولی خب، وقتی تو رشته ی خودش کار نمی کنه چه فایده! چند صد هزار بار نهاد و من بهش گفتیم حیفه و بهتره ادامه بده و لااقل فوقشو بگیره اما می گه من اهدافم فرای تحصیل دانشگاهیه!

-داره می ره تبریز.

نگاه موشکافانه ی البرز نشست رو صورتم، چشماشو ریز کرد و گفت: ناراحتی؟!

سرمو فرو کردم تو بالش، زل زدم به روبرو و گفتم: نمی دونم.

-تصمیمی در موردش نگرفتی هنوز؟

:چه تصمیمی؟

-همون حرفهایی که زدیم! اینکه اگه نمی خوام روش با جدیت فکر کنی اینقدر به خودت نزدیکش نکنی!

اینکه در مورد نهال روش آزمون و خطا رو اعمال نکنی!

چشمامو بستم، یه خرده فکر کردم و گفتم: نمی دونم البرز! زندگیمو که داری می بینی! از هر طرف داره سرم می باره!

-واسه اون دختر هم یه مدت طولانی رو سرش می باریده، تازه الان چند وقته به یه آرامش نسبی رسیده و من

دلیم نمی خواد صمیمی ترین رفیقم کسی باشه که این آرامشو ازش می گیره.

: تا اون حد بهش نزدیک نمی شم تا وقتی ندونم نظرم نسبت بهش چیه و چه احساسی بهش دارم!

-واقعاً که کودنی پندار! دختر به این خوبی از کجا می خوام پیدا کنی آخه؟!

در اینکه اون عالیه هیچ شکی نیست! اما فکر نمی کنی یه مرد ۳۵ ساله ی مطلقه ی درب و داغون چه از

لحاظ جسمی و چه از لحاظ روحی به درد نهال نمی خوره؟!

ضربه ی آروم دست البرز به بازوم باعث شد چشمامو باز کنم. با اخم زل زد بهم و گفت: اونقدر خوبی داری که این چیزها مهم نباشه! در ضمن اینو دیگه باید بذاری به عهده ی خود نهال! این اونه که باید تصمیم بگیره با این شرایط تو رو می خواد یا نه!

دوباره چشمامو بستم و گفتم: شاید.

تخت تکونی خورد، البرز بلند شد و گفت: کاری داشتی، یا حالت بد شد منو حتماً صدا کن باشه؟! -ممنون.

ممنون الکی نه. واقعاً هر ساعتی حس کردی باید بریم بیمارستان یا درمونها بیدارم کن. ماشینو بیرون پارک کردم که اگه لازم شد برسونمت بیمارستان.

-شام خوردی؟

آره. تو بخواب.

شب به خیری گفتم و چشمامو بستم و تو خیال نهال کم کم خوابم برد.

به محض بیرون اومدن از اتاق عمل، دکتر ظهراپیو دیدم که تو سالن منتظرم ایستاده. با لبخند اومد جلو، باهام دست داد و گفت: خوب بود؟

سلام کردم و سری به علامت مثبت تکون دادم. لبخندی زد و گفت: خوشحالم که اینجایی! اینو از ته دل می گم!

-مرسی

بریم بشینیم یه خرده حرف بزنینم. صبحونه خوردی؟

-از دست البرز می شه در رفت وقتی به یه چیزی بند می کنه؟!

صدای خنده ی سرخوش دکتر پیچید تو سالن. همه ی شادیش از حضور من تو بیمارستان سرچشمه می گرفت و من با دیدنش حسابی شرمنده می شدم! تو فکر این بودم که اگه می زد و من شبیه پسر فوت شده ی این زن و شوهر نبودم چه اتفاقی برای زندگی می افتاد! از اولین روزهای دانشگاه دکتر همامو حسابی داشت، بعدش و تو تموم روزهای عاشقیم پشتم ایستاد، تو روزهای قهر و درگیریم با فرناز تا جایی که تونست کمکم کرد و در آخر شد ناجی زنده موندنم و حالا، بعد برگشتنم، با کوچکتترین مسئله ای نگرونم می شد، زنگ می زد، پیگیری می

کرد و دلش می خواست به هر طریقی بهم کمک کنه! به این می گفتن محبت بی دریغ. محبتی که بیشتر از خوشحالی برات شرمندگی می یاره!

نشستم رو صندلی جلوی میزش. نگاهمو دوختم به صورتش و تو فکر بودم که خیلی جدی پرسید: اینجا اذیت نمی شی؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و خیره ی پنجره و آسمون ابری شدم. اذیت نمی شدم؟ اگه جون دادن برای پا گذاشتن تو اتاق عملی که ممکن بود دیار توش جون داده باشه اذیت شدن نبود پس چی بود؟ دست دکتر نشست رو پام، سرم برگشت سمتش و اون با جدیت گفت: این جور ی اگه قراره پیش بره بهتره برگردی پندار!

اخم ریزی نشست به ابروم. برگردم؟! کجا؟! بیمارستان قبلی؟! هنوز نیومده؟! دکتر از جاش بلند شد، برگشت پشت میزش و همون جور ی که می نشست گفت: دیشب داشتم با لیلا حرف می زدم. به این نتیجه رسیدیم که برگشتنت نه تنها هیچ کمکی به وضعیت نکرده بلکه اوضاع بدتر هم شده. برگرد اونور، سعی کن بی درگیر شدن با مناسبات فامیلی و خونادگی و خاطرات گذشته زندگی کنی. -چهار سال اونجا بودم و هیچی عوض نشد.

:لااقل مثل الان بدتر هم نشد! درس خوندی، کار کردی، زندگی کردی! الان چی؟! مرتب و هر روز و هر روز دارم می شنوم که به یه طریقی با اعصاب بازی شده. کاری به اینکه تا چه حد خودت مقصری ندارم، من به شرایطی که توش قرار می گیری و این جور ی بهم می ریزی کار دارم.

-چه اینجا، چه اونجا، زندگی من جهنمه! چون جهنم تو وجود خود منه! هر جا که برم دنبالم می یاد.

:فکر می کنی این جور ی تا کی می تونی ادامه بدی؟!

-نمی دونم! تا هر وقت که بشه و بعدش مهم نیست!

:پندار!

-حرف دلمو دارم می زنم!

:حرف دلت چیز دیگه ایه پندار! تو فقط داری با یه مشت افکار اشتباه حرف می زنی! دست دل که باشه اونقدر وابستگی به این دنیا داره که نخواد تن به نابود شدن بده! فکرها تو بکن و برگرد پندار! این جور ی، با این افکار، با این شکنجه گاهی که برای خودت راه انداختی خیلی دووم نمی یاری! یا برگرد، یا یه تحولی تو زندگیت ایجاد کن!

-کنه شما هم مثل البرز دنبال زن می گردین برام؟!

نه! اون اگه یه همچین حرفی می زنه از سر شیطنتشه! من نمی گم واسه خوب شدن حالت حال یه آدم دیگه رو بد کن! من می گم زندگیتو هدفمند کن! یه چیزی که دوست داری، یه کاری که با انجامش آروم می شی! -باشه دکتر. در موردش فکر می کنم!

معهده ات چطوره؟

-خوبه.

پوزخندی روی لبش نشست. شروع کردم با انگشتهای دستم بازی کردن و دکتر بعد چند لحظه سکوت گفت: البرز و نهاد دنبال یه زمین واسه ساخت یه بیمارستان.

نگاهم از دستم نشست روی صورتش. با زبون لبی تر کرد و گفت: می خوان برای بچه های سرطانی یه بیمارستان بسازن. البته فقط البرز و نهاد نیستن، یه سری دیگه از رفیقهاشون هم هستن. به تو نگفتن چون نمی خواستن خیال کنی مجبوری باهاشون همکاری کنی اما من فکر کردم شاید اگه دوست داشته باشی و بخوای باهاشون کار کنی سرت گرم یه کار متفاوت بشه و ...

-زمینی رو که یه مدته هی می رن و می یان و نمی تونن بخرن واسه همین می خوان؟! آره .

-البرز آدم احمقیه که همچین چیزو ازم پنهون کرده!

اون هم دلایل خاص خودشو داش...

در باز شد و البرز پر سر و صدا اومد تو: سلام سلام! تنها تنها؟! صبر کنین منم پیام! دلتون می یاد بی من غیبت کنین؟!

دکتر با لبخند گفت: اتفاقاً داشتیم در مورد خودت غیبت می کردیم!

نشست کنارم، باهام دست داد و متعجب پرسید: در مورد من؟!

دکتر سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: داشتیم در مورد کار خیری که می خواین انجام بدین حرف می زدیم.

البرز اخمی کرد و با اعتراض گفت: دکتر!

زل زدم بهش و پرسیدم: واقعاً خجالت نمی کشی؟! نمی تونم انگیزه اتو از این همه پنهون کاری بفهمم!

-بحث پنهون کاری نیست. نمی خواستم تو رودربایسی مجبور ...

یه کارو بگو که تو رودربایسی انجام داده باشم!

-خب حالا که فهمیدی! دوست داشتی بسم الله، دلت هم نخواست که هیچی!

از جام بلند شدم و گفتم: می مونی یا می ری؟

-می یام تو رو می رسونم خونه، خودم بر می گردم.

:کرباس زاده می یاد دنبالم، نیازی نیست تو با این پایی که هیچ به فکرش نیستی رانندگی کنی!

دکتر و البرز هم از جاشون بلند شدن، دست دادم، خداحافظی کردم و موقع بیرون اومدن از بیمارستان به این

فکر افتادم خوبه اگه اون زمین، همون زمین مشترک با فرناز رو بدیم برای ساخت اون بیمارستان.

\*\*\*

از ماشین که پیاده شدم پرهام و پدرام و داییم رو دیدم که دم در مسجد ایستاده بودن و خوش آمد می گفتن. با

دیدنم لبخندی روی صورتشون نشست، باهام دست دادن و از پدرام شنیدم که خیال می کردن نمی یام!

رفتم تو و هنوز کفش در نیاورده البرز صدام کرد. برگشتم سمتش و منتظر موندم بهم برسه، سلام کرد و گفت:

دیر اومدی ها! صاحب عزا با مدعوین می یاد آخه؟!

در حال رفتن توی مسجد گفتم: صاحب عزا خان عمو جانم که احتمالاً الان در صدر مجلس نشسته و توپهاشو

به سمت من نشونه گرفته!

رفتم تو، بعد سلام و احوال پرسی های معمول و کسل کننده، نشستیم کنار داییم. نیم ساعت اول رو می

تونستم بمونم و نیم ساعت بعد رو باید می رفتم بیمارستان و این یعنی یه گزک دیگه دست عمو و فک و فامیل

دادن! حق هم داشتن اما اون حس مراعاته نبود! هر کاریش می کردم نبود که نبود!

البرز آروم زیرگوشم گفت: به قیافه ی عموت یه نگاه بنداز!

چشممو آروم بالا بردم و نیم نگاه گذرای به قیافه اش انداختم! با اخم زل زده بود به صورتم! در عجب بودم چه

سر جنگی داشت این آدم با من که حتی ثانیه ای دست بردار نبود!

نیم ساعتو به هر جون کندنی بود، زیر نگاه های سنگین عمو و یه سری از فک و فامیل دووم آوردم و بعد زیر

گوش البرز گفتم: می رم بیمارستان البرز، مراسم تموم شد، بمون و به مامانم بگو که اومدم ولی یه کار اورژانسی

پیش اومد و رفتم!

آروم زمزمه کرد: دروغ بگم یعنی؟!

پچ پچ کردم: دروغ نیست! مراعات کردنه!



گیج زل زد به صورتم! برگشتم سمت داییم و گفتم: دایی من باید برم بیمارستان.

اخمی به صورتش نشست و پرسید: طوری شده؟

-نه یه مورد اورژانسیه.

:باشه برو پسرم.

از جام بلند شدم و اوادم برم بیرون، نگاه غضبناک عموم تا آخرین لحظه بدرقه ام کرد! چه خوب بود که بعد

این مراسم دیگه هرگز و هرگز قرار نبود ببینمش! یعنی امیدوار بودم!

\*\*\*

با دکتر، لیلا خانوم، البرز و الوند و خانومش دور یه میز نشسته بودم. خسته و بی حوصله و بی توجه به پیچ پیچ ها

و نگاه های آزاردهنده ی آدم های حاضر تو تالار منتظر اومدن نهاد و نهال بودم که در باز شد و نهاد و نیلوفر

وارد شدن بدون نهال!

از جام بلند شدم و رفتم جلو، با نهاد دست دادم و خوش آمد گفتم و هدایتشون کردم سمت میزمون و به محض

اینکه نشستن البرز سوالی رو که خیلی مشتاق بودم یکی بپرسه پرسید: نهال کو؟!

نهاد در حال جواب دادن به سلام و احوال پرسی دکتر و خانومش، آروم گفت: کار داشت، عذرخواهی کرد که

نتونست بیاد.

نگاه نهاد به صورت من بود، پس نهال به خاطر نیومدنش از من عذرخواهی کرده بود! پنچرشده، تکیه امو دادم

به صندلی و زل زدم به روبروم بدون اینکه حتی ذره ای از حرفهای بقیه رو بفهمم. ۱۰ دقیقه به همین منوال

گذشت، ۱۰ دقیقه به سختی جلوی خودمو گرفتم و بعد آروم از نهاد که کنارم نشسته بود پرسیدم: نهال خونه

است؟

متعجب نگاهم کرد و مردد موند که چه جوابی بده. دوباره آروم گفتم: نیومد چون ترجیح داد تو جمع خونوادگی

من ظاهر نشه آره؟!

-چی؟!

:خونه است دیگه؟!

-آره ولی ...

:می تونم برم دنبالش؟!

-باور کن نیازی نیست. اگه ...

از نظر خودم نیازه. این اجازه رو بهم می دی؟!

لبخند نهاد جواب مثبت رو بهم داد. برگشتم سمت البرز و گفتم: می رم دنبال نهال و برمی گردم. صدای معترض البرز که دولا شده بود زیرگوشم بلند شد: خل شدی؟! همون عصری که غیب شدی من به اندازه ی کافی مجبور شدم جواب پس بدم!  
-مهم نیست برام!

بازم بگم کار اورژانسی پیش اومد؟!

-نیازی نیست چیزی بگی! بگو نمی دونم کجا رفته!

از جام بلند شدم، نگاه ناراضی البرز رو نادیده گرفتم و آرام به دکتر و بقیه گفتم: من الان می یام. راه افتادم سمت در تالار و قبل از بیرون رفتن از سالن برگشتم سمت میزی که مامان و خاله و شوهرخاله و دایی و یه عده از فامیل ها نشسته بودن. نگاه دلخورش همچنان روم زوم بود! مثل لحظه ی اولی که اومده بودم تو و تمام مدتی که نشسته بودم پشت میز!

پامو تو خیابون نداشتی البرز صدام زد و گفت: ماشینم اون پایینه، بریم می رسونمت و بر می گردم! توی ماشین، برعکس تصورم البرز هیچ حرفی نزد و تنها دم در خونه اش، قبل از اینکه پیاده شم گفت: ته تهنس نهال مال خودته پندار! اینو دلت می دونه، فقط زبون سرکش و پندار ناباورت نمی خوان قبولش کنن! برگشتم سمتش، لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت: برو بینم چی کار می کنی! من که فکر نمی کنم بتونی راضی به اومدنش کنی! کله شق تر از تو نباشه، کم یه دنده نیست!

لبخندی زدم، دستی هم به پشتش و گفتم: ممنون. برو اگه نیومد خودم با آژانس بر می گردم. باشه ای رو همراه با فقط زود بیان گفت، پیاده شدم و رفت. جلوی دوربین آیفون ایستاده بودم وقتی زنگ واحدشون رو زدم. بعد چند لحظه صدای متعجب نهال پیچید توی آیفون: پندار اینجا چی کار می کنی؟!

-باز می کنی یا کلید بندازم پیام بالا؟! کلید خونه ی البرز هنوز دستمه!

در با تقی باز شد. دکمه ی آسانسور رو زدم و تا برسم بالا انگار هزار دقیقه گذشت. عجله داشتم، هم برای راضی کردن نهال و هم برای برگشتن هر چه سریعترم به تالار. خسته بودم. درد معده همراه همیشگیم شده بود و صد البته فشار عصبی تحمل اون جمع هم به این آشفتگی دامن می زد.

در واحد باز بود، تقه ای به در زدم و نهال از جای دوری گفتم: بیا تو، الآن می یام. نشستم روی مبل و منتظر موندم. بعد چند لحظه صدای سلامش سرم رو برگردوند. از اتاق خواب اومده بود بیرون و مشخص بود لباسش رو با لباس پوشیده تر و مناسب تری عوض کرده. سلامش رو جواب نداده پرسید: چی شده پندار؟! باز دعوات شده؟! مگه نباید تالار باشی؟! با عموت حرفت شده یا مامانت؟ بابا چند ساعت که بیشتر نبود، تحمل می کردی و ...

خیره ی چشمای نگرونش شدم و با آرامش خاصی گفتم: اگه زودتر آماده بشی که بریم فکر کنم حرفهای پشت سرم کمتر بشه!

متعجب پرسید: بریم؟!

بعد در تلاش برای فهمیدن موضوع متعجب تر پرسید: اومدی دنبال من؟! مراسم چهلم باباتو ول کردی، مهمونها رو ول کردی که بیای منو ببیری؟! سری به علامت مثبت تکون دادم و خیره ی صورت بی آرایش شدم. این دختر ته سادگی بود! ته ته واقعی بودن!

سری به تأسف تکون داد و گفتم: بلند شو برو پندار! اگه قرار بود پیام با نهاد و نیلو می اومدم. تو هم هیچ کار خوبی نکردی مهموناتو ول کردی و اومدی از تالار بیرون!

از جام بلند شدم و گفتم: بپوش بریم نهال. به اندازه ی کافی دیر هست. اگه تا قبل شام برسیم شانس آوردیم! سرش دوباره به حالت تأسف تکون خورد و این بار پر اخم گفتم: اصلاً می دونی چی ازم می خوای؟! بلند شم پیام زیر نگاه های سنگین مامانت که چی بشه؟! هم اون اذیت می شه هم من!

-تو چرا؟! مگه کار اشتباهی ازت سر زده؟!

:از نظر مادرت آره! از نظر جامعه ...

-من کاری به مادرم، جامعه، عرف و هر چیز دیگه ای که مانع حرف زدنم با منبع آرامشم می شه ندارم! برای لحظه ای مات دهنم موند. جمله ای که دلم به زبون آورده بود خودم رو هم متعجب کرده بود! به خودش اومد، نشست روی مبل و مصر گفتم: نمی یام پندار. برو تا دیر نشده و بیشتر از این با فک و فامیل درگیر نشدی!

کتم رو در آوردم و نشستم و بی خیال گفتم: نمی یای؟!

متعجب نگاهی به کت که حالا روی مبل بود انداخت و گفتم: چی کار می کنی؟!

-هیچی! گفتمی نمی یای دیگه! خب بهتر! من هم خسته ام، هم درد دارم و هم بی حوصله ام! یه چرت می زنی، تو هم به کارات برس. اون وسطها وقت کردی یه شام هم سفارش بده که گرسنه نمونیم.

دولا شدم و مشغول در آوردن جورابهام بودم که پرحرص و متحیر گفتم: پندار!

سرمو بلند کردم، لنگه جوراب یکی از پاهامو گرفتم تو دستم و گفتم: چیه؟! دارم جورابمو در می یارم! شلوارمو که دست نزدم این جوروی معترض می گی پندار!

از جاش بلند شد، یه قدم بهم نزدیک شد و کتم رو از روی مبل برداشت، آماده ی پوشیدن جلوم نگه داشت و گفت: پاشو بیوش برو پندار. به قرآن شر برات درست می شه. مامانت از این هم که هست بدتر ناراحت می شه!

دولا شدم و مشغول در آوردن اون یکی جوراب گفتم: پس برو حاضر شو که بریم.

پر حرص کت رو کوید روی مبل و گفتم: دیوونه ای به خدا!

صاف نشستم، لبخندی زدم و دستم نشست روی اولین دکمه ی پیرهنم و گفتم: من که خودم اعتراف کردم قبلاً!

برای لحظه ای خیره ی جای خالی کروات دور یقه ام شد، لبخندی زدم و گفتم: به این می گن مراعات!

سرش دوباره به تأسف تکون خورد و گفت: نیومدن منم یه جور مراعاته!

با نگاه جدی خیره اش شدم و گفتم: نیومدن تو برای من چشم پوشی از افکار و عقایدیه که چشم پوشی کردن ازش یعنی تغییر! من این تغییر رو نمی خوام!

یه خرده خیره ی نگاهم موند و مستأصل گفتم: پندار!

سری به معنی چیه تکون دادم و گفتم: دارم واقعیتو می گم نهال! نیومدنت امشب، اینکه بخوام چشممو روی نبودنت ببندم می دونی یعنی چی؟! یعنی قبول حرف و افکار اشتباه یه عده آدم که همیشه ی خدا منو قضاوت

کردن بدون اینکه بخوان منو بشناسن! واسه این قضاوت شدن های اشتباهی تاوان سنگینی دادم و دیگه بسمه! اینکه با من باشی، نه ربطی به بقیه داره، نه کار اشتباهیه! اینو اونقدری در آینده وقت دارم که بهت ثابت کنم اما

امشب و الآن فرصت مناسبی برای توضیحش نیست!

برای لحظه ای مات صورتم موند و بعد بی حرف رفت سمت آشپزخونه. از همون جا بلند گفتم: کار داره به جاهای باریک می کشه ها! باقیمم درآرم یا می یای؟!

جوابی نداد و صدای شرشر آب و تق و توق ظرف توی خونه پیچید. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. مشغول شستن ظرف بود! رفتم جلو و درست پشت سرش ایستادم. بوی عطر موهاش اونقدری به

مشامم خوب بود که دلهره ی دیر رسیدن رو ازم بگیره. نفسی عمیق اما نامحسوسی کشیدم، دستمو بردم جلو و شیر آب رو بستم و آروم زیرگوشش گفتم: سرتق خانوم، دیر برسیم این بار البرز و نهاد و نیلوفر و دکتر و خانومش هم به جمع آدمهایی که ازم دلخورن اضافه می شه!

بدون اینکه برگرده سمتم یا بخواد از حصار دستهام خارج بشه، دستش رو مصر گذاشت روی دستم که روی شیر آب بود و گفت: بازش کن پندار!

نچی کردم و گفتم: تا تو حاضر شی من این چند تا دونه رو می شورم!

کلافه سرش به سمتم چرخید و انگار از این نزدیکی معذب شد! بدون نگاه به چشمم گفت: برو پندار. باور کن این جواری برای همه بهتره!

-من به همه کار ندارم! حتی به تو! من به خودم کار دارم! نبودن امروزت، به خاطر منه، به خاطر خونواده ی منه و این برای من مهمه!

برگشت سمت سینک، دستش دوباره نشست روی دستم برای اینکه بتونه شیر رو باز کنه و در همون حال گفت: مسئله اصلاً این چیزها نیست! من ...

با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم! بی توجه به جیغ کوتاهش رفتم سمت اتاق خواب و گفتم: تا برسیم تالار فرصت هست که برام توضیح بدی مسئله چیه و چی نیست دختر خوب!

دست و پا زنان و مصر برای اینکه بیاد پایین گفتم: دیوونه بذارم زمین! پندار! واسه ات خوب نیست!

دم در اتاق خواب، گذاشتمش زمین اما اجازه ندادم ازم فاصله بگیره. حلقه ی دستهامو محکم کردم و آروم زیرگوشش زمزمه کردم: اونوی که برام خوب نیست تو نیستی، نیست بودن تو!

بالاتنه و گردنش چرخید به سمتم و خیره ی چشمم شد. یه چیزی تو وجودم در مورد این دختر تکون خورده بود! یه حسی که سالها پیش گمش کرده بودم و حالا کم کم تو وجودم الو می گرفت! شعله می کشید و روشن می شد! برای لحظه ای مات چشماش موندم و بعد آروم گفتم: خیال کن ازت یه لطف می خوام، دریغش می کنی؟!

دست نشسته اش روی دستهای گره کردم حرکتی کرد و نشست روی بازوم و گفت: می دونم اومدنم اشتباه محضه اما ...

گره ی دستهامو باز کردم و چند سانتی ازش فاصله گرفتم. برگشت سمتم و ادامه داد: می یام که واسه این غیبتت توجیهی داشته باشی، حالا هر چقدر هم اشتباه!

لبخند عمیق و پیروزمندانه ای نشست روی صورتش، علی رغم میل باطنیم چشم ازش گرفتم، پا روی احساسم گذاشتم، راه افتادم سمت مبل و در همون حال گفتم: فقط سریع حاضر شو تا کار دستم ندادی!  
برنگشتم ببینم حرف دو پهلوی من چه تأثیری توی چهره و حالتش داشته! صدای بسته شدن در که اومد، پوفی کشیدم و مشغول پوشیدن کت و جورابهام شدم.

خیلی سریع حاضر شد و اومد بیرون. یه ماتنوی و شال مشکی ساده پوشیده بود. لبخند رو که روی لبم دیدم، اخمی کرد و گفت: گیر سه پیچ که می گن شنیدی؟! تو گیر پنج پیچی!  
راه افتادم سمت در و پرسیدم: حالا چرا پنج تا؟!

-به خاطر اینکه پ اولش با پ پندار همخونی داشته باشه!  
خندیدم، در رو باز کردم و منتظر موندم بره بیرون. وقتی از کنارم رد می شد، با همه ی وجود نفس کشیدم و ایمان آوردم که این دختر برام خواستنیه! یه خواستن همیشگی نه موقت! نه گاه گذار و گذرا!

نشستیم تو ماشین و نهال راه افتاد. یه خرده ساکت موند و بعد پرسید: معده ات چطوره؟

-خوب نیست ولی بهتر از دیشبه.

:البرز می گفت امروز عمل داشتی.

-آره. تو اون بیمارستان کذایی که بیشتر برام شکنجه گاهه تا شفاخونه!

:مجبور بودی قبول کنی.

ساکت موندم. حق داشت. می تونستم اصلاً قبول نکنم! این همه بیمارستان تو این شهر درندشت بود!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: با خودت لج کردی؟!

-نه!

:پس چی؟!

-نمی دونم! شاید دارم خودمو می سنجم! شاید از خودم توقع یه خرده پیشرفت دارم و با این کار می خوام خودمو به خودم ثابت کنم!

:البرز یه چیزهایی از مشکلات بهم گفته. فکر نمی کنم این راه حل خوبی برای درمونش باشه پندار! این جوری داری خودتو هر روز و هر لحظه شکنجه می کنی!

-آخرش که چی؟! این جورى بخوای فکر کنی، تموم لحظه های نفس کشیدنم، از لحظه ای که برگشتم ایرون منو یاد دیار می ندازه! ... البته به غیر قسمت های حضور تو!

نهال ساکت شد. استرس رو می تونستم تو نگاهش بخونم. حرف می زد که استرسش رو فراموش کنه! برگشتم سمتش و گفتم: بین نهال، می دونم الان تو چه شرایطی هستی و چه قدر دلهره داری ولی اگه اومدم دنبالت و اگه وادارت کردم برای اینکه باهام بیای، مطمئن باش فکر همه جاشو کردم و اجازه نمی دم کسی مثل دیشب بهت توهین کنه! حتی اگه اون آدم مادرم باشه!

-نمی گم دلهره ای نیست، ولی مطمئنم تو عواقب سنگین تری رو با این کارت باید پس بدی!  
برام مهم نیست! همه ی عمر برای باورهایی زندگی کردم و جنگیدم که از نظرم درست بوده! این هم یکی از همون باورهاست! کسی حق نداره دیگرانو قضاوت کنه نهال و این باید جا بیافته!

-تو به تنهایی نمی تونی یه ملتیو تغییر بدی پندار! مردمی که یه عمر یاد گرفتن فقط ظواهر رو ببینن و از روی همین ظواهر قضاوت کنن مطمئناً به خاطر تو شیوه ی زندگیشونو عوض نمی کنن! یه پارو تو دستهای گرفتی و می خوای خلاف جهت قایقتو برونی! می تونی تصور کنی چه کار سختیه?!

-تصور؟! من بی قایق، با همین دستهای خالی، یه عمره که دارم خلاف جهت شنا می کنم! تنها هم نیستم! خیلی های دیگه هم با همین افکار، تو همین رودخونه، تو همین جامعه دارن دست و پا می زنن! مهم این نیست که به هدفت می رسی یا نه، مهم اینه که راهیو می ری که می دونی درسته! اولین بریدگی دور بزنی باشه. مامانت خبر داره که اومدی دنبال من؟

نه! یعنی نمی دونم.

-امیدوارم هر اتفاقی می افته بیافته ولی دعوا راه نیافته! هر کی هر چی گفت، من برام مهم نیست، تو هم برات مهم نباشه، باشه?!

لبخندی زدم و گفتم: باشه!

باشه ی دروغیم اونقدر واضح بود که با نگرونی و معترض اسمو به زبون بیاره: پندار!  
دستم نشست روی دستش که روی دنده بود، برگشتم سمتش و با صدای آرومی گفتم: نگرین چیزی نباش!  
بهت قول می دم هیچ اتفاقی نمی افته!

یه امیدوارم زیرلبی ناباور گفت و سکوت کرد. تا نزدیک تالار جز چند باری که من آدرس رو بهش گفتم حرف دیگه ای زده نشد و وقتی جلوی تالار، بین ماشین های پارک شده پارک کرد، قبل پیاده شدنمون دستش رو

گرفتم و مانع شدم، نگاهش که چرخید سمتم گفتم: بین نهال، اینکه اومدم دنبالت، ازت خواهش کردم آماده شی، وادارت کردم همراهم بیای فقط و فقط به خاطر این بود که از نظر من، طبق منطق من نبودنت هیچ توجیه منطقی نداشت! نمی خوام وقتی می ریم اون تو خیال کنی به دلایل دیگه ای اومدم دنبالت و قصدم از حضورت نشون دادن و ثابت کردن یه چیزهایی به خونواده ام بوده!

گنگ نگاهم کرد، شاید باید واضحتر توضیح می دادم تا متوجه بشه. لبی تر کردم و گفتم: نمی خوام حتی یه درصد پیش خودت خیال کنی، اینکه اومدم دنبالت و اینکه می خوام همراهم بیای تو این تالار، واسه سوء استفاده کردن از حضورته! نمی خوام فکر کنی برای اینکه تو و بودنتو تو چشم کسی کنم یا به رخ یه عده بکشم اومدم دنبالت! از نظر من باید باشی که ثابت کنی هیچ اشتباهی مرتکب نشدی! باید باشی که مادرم بفهمه قرار نیست به تو یا هر آدم دیگه ای که دور و بر منه بی احترامی کنه، صرفاً به خاطر ظاهر و عقاید متفاوت! وقتی خبطی ازت سر نزده، دلیلی نداره خودتو قایم کنی و این امرو بهشون مشتبه کنی که حق با اونهاست!

دست نهال نشست روی سرش، شال رو کمی جلو کشید و آرام گفت: به هیچ وجه فکر نکردم که به خاطر جزوندن بقیه اومدی دنبال من! اینو مطمئن باش!

لبخندی زدم که کمی دلگرم بشه، اشاره ای به تالار کردم و گفتم: بریم دیگه. فکر کنم حسابی دیر شده! پیاده شدیم، ماشینو دور زدم و وقتی رسیدم کنارش، دست یخ زده اش رو تو دستم گرفتم و لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم: نمی ذارم از اومدنت پشیمون بشی!

راه افتادیم سمت در ورودی، قبل وارد شدنمون، دستش رو از دستم در آورد، شالشو جلو کشید و گفت: خدا کنه میزی که نهاد اینا نشستن روش همین دم در ورودی باشه!

لبخندی رو که می اومد بشینه رو لبم، کنترل کردم، در رو هل دادم، دستم رو گذاشتم روی پشتش و فشار ملایمی بهش وارد کردم تا به پاهاش حرکتی بده و وارد شه!

اول نهال قدم توی سالن گذاشت و بعد من. با ورودمون انگار گرد مرگ پاشیده شد به سالن و بیشتر سر و صداها خوابید! نگاهم در اولین لحظه چرخید سمت البرز، زل زده بود به در و انگار در تموم مدت نبودنم منتظر



برگشتم بود! نهال رو که همراهم دید، لبخند کج و ملایمی نشست رو صورتش. همون لبخند برای تأیید کارم کافی بود! برای قرص شدن دلم!

خواستم نهال رو به سمت میزومون هدایت کنم که گفت: اول باید به مامانت تسلیت بگم! دلگنده واژه ی درخور و شایسته ای برای نهال بود! سرم چرخید سمت مامان، بهت زده خیره ی نهال بود و احتمالاً در باورش هم نمی گنجید بعد جریان دیروز، پسر ارشدش، مجلس رو برای آوردن دختری که زنش نبود و هیچ نسبتی باهاش نداشت ترک کرده باشه!

نهال راه افتاد سمت مامان، نگاه مستأصلم به آنی نشست روی صورت البرز و وقتی سرش رو چرخیده به سمت نهال و نگاهش رو نگرون دیدم، دل خودم هم برای لحظه ای فرو ریخت. راه افتادم و خودم رو با یکی دو قدم بلند به نهال رسوندم. اینجا اونجایی بود که باید عین کوه پشت مهمونم می ایستادم تا مبادا کسی بهش بی احترامی کنه! اینجا اونجایی بود که شاید در حق فرناز تو زندگی مشترکون اجحاف کرده بودم و دوباره در مورد هیچ احدی نباید تکرارش می کردم!

با نزدیک شدن به مامان، مامان هم از جاش بلند شد، خودم رو حتی برای خوردن کشیده هم آماده کرده بودم! از این خونواده، با اون افکار هیچ چیز بعید نبود! خبط بزرگی کرده بود پسر بزرگ مرحوم حاج محمود پناهی که با یه دختر که از نظر بقیه احتمالاً دوست دخترش بود به مجلس عزای پدرش اومده بود!

تو یک قدمی مامان، نهال دستش رو جلو برد و چشم تو چشم مامان سلام کرد و تسلیت گفت. دست مامان که از زیرچادر بیرون اومد ناخودآگاه یه قدم جلو رفتم، فقط برای هر گونه دفاع احتمالی از نهال! رفتار مامان رو در برخورد با فرناز دیده بودم! سنگ شدنش رو وقتی فرناز رو نمی خواست! مراعات نکردنش رو وقتی به فرناز به چشم یه انگل، یه موجود خارق العاده و یه گناهکار جهنمی نگاه می کرد! نگاهم خیره ی صورت پف کرده از زور گریه ی مامان بود قلبم اما تو دهنم! دستش بالا اومد و نشست تو دست نهال، لبخندی زد و گرم، مثل آشنایی که آشناشو دیده باشه، باهاش احوال پرسى کرد و از حضورش تشکر! بهت زده بودم! حتی بیشتر از خود نهال! خود نهالی که با بزرگواری خودش رو برای هر برخوردی حتی میون اون همه آدم آماده کرده بود! دست مامان که از دست نهال اومد بیرون نشست رو بازوی من، خیره ی صورتم موند و با لبخند گفت: خیلی خسته شدی امروز. بعد رو به زن عموهام کرد و گفت: بچه ام بیچاره یه پاش تو مراسم بود، یه پاش تو بیمارستان. برو مادر بشین پیش مهمونات که الان می خوان شامو بیارن. مراقب باش یه وقت سخت نگذره بهشون. دخترم شما هم بشین پیش داداش و حواست به ایشون و خانومش باشه که یه وقت شرمنده اتون نباشم!

یکی بازومو کشید! تکونی خوردم و برگشتم سمت البرزی که با دهنی چفت شده برای پنهون کردن لبخندش پشت سرم ایستاده بود! نگاه ماتم اگر تکونی بهم نمی داد همچنان روی مامان ثابت می موند! آروم زیر گوشم گفتم: خوبییت نداره دو تا خانوم مهربون و در صلح و صفا رو اینجوری سرپا ننگه داشتی! بیا بریم بشینیم!

دست نهال رو گرفتم و راه افتادیم سمت میزمون. نگاهم اما نشست روی صورت برافروخته ی خان عمو! وقتی مامان پشتم بود! وقتی با این کار دهن خیلی ها رو بسته بود! وقتی مهر تأیید به حضور نهال زده بود! وقتی با تأیید نهال پسرش رو تأیید کرده بود! وقتی نشونم داده بود که چقدر می تونه خوب باشه حمایت های یه مادر! دیگه هیچ چیز مهم نبود! نه پیچ پیچ ها و نگاه های پرسوال آشنا و فامیل! نه اخم و نگاه غضبناک خان عمو و نه نگاه بهت زده ی عمو حسین و زن عمو و مرضیه!

صندلی کنار نهاد رو کشیدم بیرون، منتظر موندم نهال بشینه روش و بعد خودم بین نهال و البرز نشستم و گفتم: سلام!

بین اون همه آدم فقط از نگاه دو نفر گریزون بودم! نهاد و دکتر! دست البرز از زیر میز نشست روی پام و صدای سلام و احوال پرسی گرم لیلا خانوم با نهال سکوت میز رو شکست. نگاهم ناخودآگاه بالا اومد و نشست روی صورت دکتر، ذهنم اما پی حرف صبحش بود! قرار نبود به خاطر بهتر شدن حال خودم، حال یه بنده ی خدای دیگه رو بدتر کنم!

لبهای دکتر نمی خندید اما چشماش چرا! بین سرزنش کردن شاگرد سرکش و چموشش و تحسین کردن پسر خودرآی و ایده آل گراش مونده بود احتمالاً! صدای البرز رو شنیدم که آروم زیر گوشم گفتم: لعنت به تو که در دهن یه کلنی جمعیت رو وا کردی پندار!

برگشتم سمتش، اشاره ای به سرهایی که هر از گاهی به سمتون می چرخیدن کرد. بی تفاوت دستهامو توی هم گره کردم و خیره ی دستهای نشسته روی میز نهال شدم! البرز دوباره زیرگوشم گفتم: یعنی بهم ثابت کردی، خیره سرتو و خودکامه تر و سرتق تر از تو تو دنیا اصلاً نیست! چه جوری راضیش کردی بیاد؟! زیرگوشش آروم گفتم: ورد خوندم!

اخم نشسته روی صورت البرز دیدنی بود! دوباره پیچ پیچ وار گفتم: از تو هیچ چی بعید نیست! این نهال بدبختی که من دارم می بینم، درختچه نشده خشکید از زور استرس!

به زور و با گزیدن لبم، خنده امو کنترل کردم و آروم گفتم: البرز خواهش می کنم! همین مونده تو مجلس عزای بابام بخندم!

آروم گفت: خندیدنت خیلی بدتر از این گندی که زدی نیست! ولی باید اعتراف کنم تا حالا هیچ گندی این جورى بهم نچسبیده بود!

بیشتر از این حرف می زد، صدای خنده ام می رفت هوا! شاید در حالت عادی کم پیش می اومد به این شوخی ها و حرفهای البرز بخندم اما تو اون لحظه سرخوشیم اونقدر زیاد بود که نشه با هیچ چیز خدشه دارش کرد! حضور نهال، سربلند شدنم از برخورد مامان باهانش، لبخند گرم مامان، حمایت صمیمانه اش، آرامش روحی نهال، رضایتش از اعتمادی که بهم کرده بود! خوشبختی مگه غیر از این ها بود؟!

نگاهم نشست روی صورت پرلبخند نهاد که خیره ی صورتم بود. بعد مکثی از پشت صندلی نهال رفت عقب و منتظر موند سرم رو به سرش نزدیک کنم، به سمت صندلی نهال دولا شدم و نهاد با لبخند گفت: چه جورى حریف این خواهر کله شق من شدی؟! باید بهت مدال داد! دارنده ی اولین مدال کم کردن روی نهال! آروم گفتم: این مدالو فکر کنم تقدیم به نهال کنی عادلانه تر باشه! با اومدنش روی چند دو جین آدمو کم کرد! نهاد متعجب پرسید: یعنی چی؟!

سری به علامت هیچی تکون دادم و وقتی برگشتم سر جام سر نهال رو چرخیده و نگاهش رو زوم روی صورتم دیدم. لبخندی زدم و آروم گفتم: خوشحالم که تو این لحظه، همه ی استرس هات پرکشیدن و رفتن! لبخندی زد و آروم تر از صدای من زیرگوشم گفت: تا حالا اینقدر خوشحال ندیده بودمت! همین که تو یه گوشه از این خوشحالی نقشی دارم کافیه!

دست راستم، روی زانوم مچاله شد برای اینکه کنترلش کنم تا روی دست نهال نشینه! سرم چرخید سمت مامان، بی توجه به حضور من در کنار نهال، مشغول حرف زدن با اقوام بود! جنگی که خودش با رفتار سیاستمداران اش تبدیل به صلح کرده بود، بیشتر از همه به خودش آرامش داده بود و این یعنی خوشبختی! خوشبختی وقتی در کنار بچه هات، تو صلح و صفا زندگی می کنی! خوشبختی وقتی خانواده ی کوچیکت اونقدر اتحاد دارن که حتی اگه خطایی ازشون سر زد، کسی خارج از خانواده جرأت اظهار نظر، جرأت واکنش منفی و جرأت دم زدن نداشته باشه و از آب گل آلود ماهی نگیره!

در تموم طول شام، حالا که دلم آروم شده بود، ذهنم کند و کاو لحظه ای رو می کرد که سرم بین موهای نهال فرو رفته بود! تموم محتویات دیس زرشک پلو، دیس سبزی پلو، ظرفهای خورش مرغ و ظرفهای گوشت قرمز، جای عطر و طعم غذای ایرونی، بوی موهای نهالو می داد! عطر شیرینی که مطمئناً دوست داشتم همیشه و همیشه همراهم باشه!

تک و توک مهمون ها که عزم رفتن کردن به اجبار از جام بلند شدم و برای به جا آوردن تعارفات معمول رفتم دم در و کنار پدرام و پرهام ایستادم. پرهامی که در تموم طول شام، نگاهش با لبخند محسوسی بین من و نهال می رفت و می اومد! کنارش که ایستادم آروم گفتم: اون نیشو می بندی یا من به شیوه ی خودم بیندمش؟! صورتش جدی شد اما با لحن شوخی گفت: دمت گرم داداش! مشت محکمی کوبیدی بر دهان استکبار! -زشته پرهام!

عیب نداره! هر چقدر هم که زشت باشه، از نظر من زیباترین زشت دنیاست! کم به خاطر خان عمو کتک خوردیم؟!

دستی به ته ریشم کشیدم و چیزی نگفتم. با تک تک آقایون دست دادم، تشکری از بابت حضورشون کردم و تسلیت های دوباره و سه باره اشون رو به گوش دل شنیدم! تا اینکه البرز، نهاد و نیلوفر، دکتر و لیلا خانوم و البته نهال از سالن اومدن بیرون. کنارم ایستادن و مشغول تشکر شدن، داشتیم از اینکه بهشون سخت گذشته بود عذرخواهی می کردم که صدای همیشه طلبکار، همیشه حق به جانب و همیشه درشت گوی عمو از پشت سر توجه امو جلب کرد! در واقع توجه همه امونو جلب کرد!

سرهای بقیه چرخید سمت خان عمویی که ازم می خواست چند لحظه برم پیشش. برگشتم سمتش. نگاهش همچنان پراخم و غضبناک بود. از دکتر و بقیه عذرخواهی کردم و با خان عمو که از جمع فاصله می گرفت هم قدم شدم. گوشه ای ایستاد و پرغیض زل زد به چشمام و گفت: تو تموم مدت این نمایش مسخره فقط تو یه فکر بودم! حیف پول زحمت کشیده ی برادر من که جای اینکه خیرات بشه براش، به دست پسری مثل تو صرف فعل حروم می شه!

لبخندی نشست روی لبهام. دست به سینه ایستادم و نگاهمو دوختم به زمین و به تأیید حرفش سرم رو بالا و پایین کردم. واکنشم رو که دید شاکی تر و پرحرص تر از قبل گفت: صد آفرین به مادرت که به پسرش اجازه می ده هرغلطی خواست بکنه! اون هم تو مجلس عزای برادر من!

دوباره با لبخند سرم رو بالا و پایین کردم و دوباره عصبانی تر گفتم: اون از طرز لباس پوشیدنت، این هم از هنرنمایی امروزت! خوب خودتو نمایش دادی! خوب به همه فهموندی برادر بیچاره ی من به اشتباه تو قمر در عقرب نطفه ی تو رو بسته!

نگاهم همون جور که لبخند روی لبم بود نشست رو نگاه نگرور نهال، مثل البرز و دکتر، خیره ی این گپ و گفت بود. سرم رو به تأیید حرف عمو تکون دادم و اون که از حرص سرخ شده بود گفت: اینکه یه پناهی هستی و این جور بی بند و بار، واقعاً منو عذاب می ده! محمود بدبخت با این میراثی که از خودش به جا گذاشته لعنت خدا رو تا قیامت برای خودش خریده!

متعجب اما خونسرد پرسیدم: میراث؟!

با چشمای سرخ رگه دار زل زد به چشمام و از بین دندونهای چفت شده اش گفت: تو! تو که واسه هفت جد ما مایه ی ننگی!

سری به علامت مثبت تکون دادم و با یه لبخند تعمدی گفتم: حق دارین! نگرونی بزرگیه!

دستش اومد بالا، مشت شد و کنترل شده نشست تو جیب کتش، تسبیحی رو در آورد و حرص سیلی نخوابونده تو گوش منو سر دونه های اون خالی کرد و یه استغفار زیرلیبی گفت.

قصدم این نبود باهاش دهن به دهن بذارم! نمی خواستم با جواب دادن بهش بیشتر تحریکش کنم و نمی خواستم تو اون موقعیت باهاش درگیر شم، ضمن اینکه واقعاً خسته بودم و حوصله ی یه بساط جدید رو نداشتم اما پندار بود و زبون رکش، یه وقتیایی اگه جواب نمی دادم حس می کردم قراره لال از دنیا برم. پس با حفظ لبخندم گفتم: اینکه من و زندگی من تو تموم این سالها نقل محفلهای دورهمی فامیل بوده و هست، چیز خیلی بدی نیست! مخصوصاً برای شمایی که خیلی چیزها برای پنهون کردن داشتن و دارین!

دندون هاشو محکم روی هم فشار داد، با حرص نفسی گرفت و شمرده شمرده گفت: ببین پسر! از تو گنده ترهاش هم نتونستن از من آتو بگیرن و تهدیدم کنن! پس حواست به خودت باشه!

سری به تأیید حرفش تکون دادم و گفتم: اصلاً قصدم تهدید نیست خان عمو! فقط دارم یادآوری می کنم شما خیلی هم با من فرق ندارین! زندگی من اگه سوژه ی فک و فامیل بوده، اگه پیچ پیچ های درگوشیشون پر بوده از اسم پندار، یه درمیون اسم شما و اخبار زندگی پنهونیتون هم زیر گوششون زمزمه می شده!

عصبی زل زد به چشمام، مکشی کرد و لا اله الا اللهی گفت و ازم دور شد! با سیاست پیش رفتن همین بود؟! اینکه صداتو نبری بالا، اما جواب توهین طرفو بدی؟! شاید هم نه! شاید سیاست درست، جواب ندادن به امثال خان عمو بود! شاید اگر قرار بود با سیاست رفتار کنم باید دهنمو می بستم، لبخند می زدم و اجازه می دادم هر چی که دوست داره بهم بگه ولی خب، هر کاری که می کردم من مرد سیاست نبودم! اهل نقش بازی کردن، اهل با پنبه سر بریدن و دست به عصا پیش رفتن نبودم و مطمئناً هیچ وقت هم نمی شدم!

به محض دور شدن خان عمو، نهال نگرین او مد سمتم. لبخندم دیگه حالا واقعی بود! درسته حرفهای نیش دار و توهین آمیز عمو رو حمو آزار داده بود، اما اینکه تونسته بودم با خونسردی، با کنترل ناراحتی و با لبخند روی لبم به مرز انفجار برسونمش برام لذت بخش بود!

نهال ایستاد رو بروم و متعجب و پردلهره پرسید: چی شد؟!

نیشم باز تر شد و گفتم: فکر کنم عموم امشب تا صبح کابوس منو ببینه!

نهال متعجب تر پرسید: چی می گفت که با لبخند تأیید می کردی؟! آخه داشت با عصبانیت حرف می زد!

زل زدم به چشمهای درشتش که زیر نور ماه بیشتر می درخشید و گفتم: نصف زبون تند و تیزمو تو کشوی اتاقم، کنار کرواتهام جا گذاشتم!

گنگ خیره ی صورتم شد. لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم: به این می گن مراعات! مگه نه؟!

تعجب چشماش به آنی تبدیل به قدردانی شد! دستمو بردم جلو، رشته موی سمجی رو که از زیر شالش افتاده بود بیرون فرستادم تو تا چشماشو بهتر ببینم و در همون حال گفتم: به معجزه اعتقاد داری؟! با لبخند پرسید: چطور؟!

لبخندشو بی جواب نذاشتم و گفتم: سه -هیچ به نفع تو!

دستش رو گرفتم و راه افتادیم سمت بقیه. کنار البرز که ایستادم دکتر دستش رو آورد جلو، ازم خداحافظی کرد و گفت: شبه می بینمت.

سری به علامت تأیید تکون دادم و از اون و لیلا خانوم و نهال و نیلوفر که عزم رفتن کرده بودن تشکر کردم و نگاهم نشست روی صورت نهال. با چشمهایی که رضایت توش موج می زد نگاهم می کرد. لبخندی زد و گفتم: واسه اون مؤسسه هر وقت که شد یه وقت تعیین کن، فقط روز مبادا نباشه!

سری به علامت تأیید تکون داد، برای خداحافظی باهام دست داد و آروم به البرز گفت: این هنوز حالش خوش نیستها! داره ادای آدمهای سالمو در می یاره!

کیف می کردم از این دلنگرونی ها و توجه هات ریز ریز! دست البرز نشست رو پشتم و گفت: نگران نباش، حواصم بهش هست! هر چند که الان بیشتر از هر وقت دیگه ای سرخوش سرخوشه!

لبخندی نشست روی لب نهال، دستی تکون داد و رفت. نگاهم افتاد به نگاه مامان. به البرز گفتم: تو برو، من به پرهام می گم منو برسونه.

چشمهاشو ریز کرد و گفت: خیال کردی تا این وقت شب اینجا یه لنگه پا وایسام که تو قصر در بری؟! امشب تا خود صبح هم که شده می شینی و سیر تا پیاز ماجرا رو برام تعریف می کنی! یه به همین خیال باش گفتم و رفتم سمت مامان. با دیدنم اومد به سمتم و وقتی بهم رسید گفت: عموت چی می گفت؟!

با انگشت نوک بینیمو خاروندم و گفتم: مستقیم و غیرمستقیم داشت بابا رو متهم می کرد! -یعنی چی؟!

دستی به موهام کشیدم و گفتم: والله معتقد بود من تو یه روز قمر در عقرب ... دست مامان با هول نشست روی صورتش و یه خدا مرگ بده گفت، چشم ازم گرفت و خیره ی عموی نشسته تو ماشین شد و گفت: پناه بر خدا! برو پندار، برو تا یه شر درست و حسابی به پا نشده! سری به علامت تأیید تکون دادم و اومدم برم سمت البرز، مامان میچ دستمو گرفت و پرسید: می مونی دیگه؟! متعجب و گنگ پرسیدم: چی؟!

-می مونی اینجا؟!

:اینجا؟!

-آره!

متوجه ی منظورش نشدم اما پرسیدم: اگه کاری هست بمونم. پرهام چکی رو که بهش دادم نقد کرد؟! خیره نگاهم کرد و بعد یه مکث گفت: نه. نیازی نبود. بابات فکر همه جاشو کرده بود.

با دست معده امو که دردش داشت شروع می شد فشار دادم و گفتم: خیلی خوب . بمونم یا با البرز برم؟! نگاه نگرانش رو دوباره دوخت به خان عمو و گفت: نه. تو بری بهتره.

با پدرام و پرهام و خانومهاشون، دایی و زن دایی و خاله ها خداحافظی کردم و اومدم برم سمت البرز، مامان صدام کرد، برگشتم طرفش، یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: فردا می تونی بیای خونه بینمت؟!

-بابت؟!

نگاه سرزنش گوش نشست رو چشمام. سری به علامت مثبت تکون دادم، باشه ای گفتم و رفتم سراغ البرز که ایستاده بود کنار ماشینش. از خستگی دیگه واقعاً رو پا بند نبودم، هر چند که ذهنم درگیر سوال نامفهوم مامان بود.

یه خرده آرومتر برو البرز!

-نترس بابا! چشمتو ببند، رسیدیم خبرت می کنم!

:خب چه عجله ای داری؟!

-بریم بشینیم، یه چایی بزیم تو رگ و تو برام توضیح بده که ...

:ببین منو البرز، پام برسه خونه، یه مشت قرص می خورم و می خوابم! پس هر چی می خوای پرسی همین جا پرسی!

-چه جوری نهالو راضی کردی که بیاد؟!

:اینقدر عجیبه؟!

-در مورد آدمهای دیگه نه، ولی در مورد نهال آره!

:به زور وادارش کردم حاضر شه و همراهم بیاد!

-به زور یعنی چی؟!

:تهدیدش کردم به اینکه اگه نیاد منم بر نمی گردم تالار!

-آهان. خب! این از این! عموت چی می گفت؟!

:به نظرت چی می گفت؟! اینکه من باعث ننگ خاندان پناهی هستمو یادآوری می کرد! -غلط...

:بی خیال البرز! من الان ذهنم فقط درگیر یه چیزه!

-نهال؟!

:اون به کنار!

:دست البرز نشست رو سرم، موهامو بهم ریخت و با لبخند گفت: بالاخره یه کار عاقلانه انجام دادی!

-چی؟!

:دل بستن به نهال!

-تند نرو البرز!

:ای بابا! دارم ۸۰ تا می رم که!

-این تندو نمی گم! اون تندو می گم!

:کدوم؟!



پوفی کشیدم و گفتم: ول کن بابا!

-عصبی هستی ها؟! اینکه عموت بخواد چرند و پرند بارت کنه چیز دور از ذهنی نیست اما تو چرا هی لبخند

ژکوند می زدی و تأیید می کردی؟!

:تأیید کردم شاید روش کم شه و ول کنه!

-چقدر هم که بی خیال می شه این آدم!

:مهم نیست! قرار نیست تا سال حاجی دیگه هیچ کدومشونو ببینم!

-خب چی ذهنتو به خودش مشغول کرده؟!

:مامانم! واکنشش واقعاً منو تو بهت فرو برد و همچنان هم تو بهت مونده ام! باور کن منتظر بودم یه طرف

صورتتم بسوزه!

-آره خب! از حاج خانوم بزرگ شده ی دست حاج محمود پناهی یه همچین چیزی بر می یاد. خداییش ۱۴

سالگی آدمو وردارن بدن به یه مرد بیست سال از خودش بزرگتر، به نظرت نباید تحت تأثیر اخلاق و منش و

اعتقاد اون آدم شکل بگیره؟! حالا زیاد نمی خواد در مورد مامانت فکر کنی. مهم اینه که امشب به خیر گذشت.

:ازم خواسته فردا یه سر برم دیدنش.

-چی کارت داره؟!

:نمی دونم. نگفت. عجیب تر از رفتارش سوالیه که تو لحظه آخر ازم پرسیدی!

-چی؟!

:پرسید می مونی اینجا؟!

-کجا؟!

:منم دقیقاً همین برام سوال شده! اولش خیال کردم منظورش جلوی تالار موندنه. ولی وقتی دیدم دلش می

خواد زودتر برم که یه وقت با عمو دعوا نشه ...

-چه اهمیتی داره بخوای ذهنتو درگیرش کنی؟!

:تغییر موضع ناگهانی مامان، اون هم تا این حد، واقعاً برام قابل باور نیست!

-شاید نمی خواسته شر به پا شه! نگاه های عموتو دیدی دیگه! مثل اژدهایی بود که جای دهن از چشماش

آتیش می زد بیرون! شاید هم دری به تخته خورده و به فکر پسرش افتاده. به هر حال حاج خانوم مادرتنه پندار!

پوزخندی نشست رو لبم! پوزخندی که بودنش منو واقعاً متأسف می کرد ولی خب، این فاصله تا ابد بینمون می موند چون عمری که رفته بود، فرصتهایی که سوخته بود هیچ وقت برنمی گشت، هیچ وقت جبران نمی شد!  
تا فردا که بخوام برم و بشینم باهاش حرف بزنم، واقعاً اعصابم به هم ریخته است! دیگه کشش یه بحث جدیدو ندارم!

-شاید می خواد در مورد نهال باهات حرف بزنه.

نمی دونم.

البرز دیگه ادامه نداد و من هم از خدا خواسته، چشمامو بستم. صدای احسان تو ماشین پخش می شد و منو یاد روزهای گذشته می نداخت. یاد روزهایی که آهنگهاشو تو ماشین می خوندم تا دیار، توی صندلیش بمونه و بهونه ی جلو نشستن رو نگیره!

گریه نمی کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورمو بهم می زنه

مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمی کنه قدم می زنه

گریه نمی کنم نه اینکه خوبم

نه اینکه دردی نیست نه اینکه شادم

یه اتفاق نصفه نیمه ام که بهو میون زندگی افتادم

دست دراز کردم و آهنگو زدم جلو! برای امشب و هزار شب دیگه دلم هیچ آهنگی از گریه نمی خواست!

البرز با لبخند برگشت سمت و گفت: می داشتی بخونه، یکی دو بیت پاینترش دقیقاً وصف حال خودت بود!

-چی؟!

یه قهوه ام که هر چی شکر بریزی بازم همون تلخی نابو داره!

سرم همچنان که چسبیده به پشتی صندلی بود برگشت سمتش. لبخندش عریض تر شد و گفت: به جان خودم شاعره در وصف تو شعرو گفته!

دست دراز کردم و پخشو خاموش کردم، چشمامو بستم و گفتم: این جور باشه، همه ی شعرای غمگین دنیا در

وصف حال من سروده شده! همه ی شیش و هشتی ها هم در وصف تو!

خندید و دوباره پخشو روشن کرد!

نزدیکای خونه، در داشبورده رو باز کردم تا قرصی رو که چند وقت قبل تو داشبورده جا گذاشته بودم بردارم، چشمم افتاد به یه بلیط هواپیما. متعجب از البرز پرسیدم: جایی می‌خواهی بری؟! نیم‌نگاهی به بلیط توی داشبورده انداخت، دولا شد و در داشبورده رو بست و گفت: نه! عکس‌العمل و جواب نه‌ی قاطعش، حس کنجکاویمو به حدی تحریک کرد که دست دراز و دوباره در داشبورده رو باز کردم. بلیط رو برداشتم و وقتی بازش کردم متعجب و بهت زده خیره‌ی نیم‌رخ البرز موندم!

-این چییه؟!

بلیط سفر به جزایر ...

-مسخره بازی رو بذار کنار البرز!

یه بلیط هواپیماست!

-دارم می‌بینم!

خب پس چرا می‌پرسی؟! همچنین می‌پرسی انگار یه نئاندرتال از دوران پارینه‌سنگی در داشبورده باز کرده و این بلیطو دیده!

دندونامو روی هم چفت کردم و خیره‌ی نیم‌رخ بی‌خیالش شدم! نیم‌نگاهی به بلیط توی دستم انداخت، دست دراز کرد و ازم گرفتش، نگاهی بهش انداخت و گفت: اه؟! بلیط تو توی داشبورده ماشین من چی کار می‌کنه؟! می‌خواهی برگردی لندن؟!

با اخم زل زدم بهش! تو موقعیتی که اصلاً جای شوخی نبود، زده بود به جاده خاکی! بلیط رو انداخت روی داشبورده، جدی شد و گفت: مهم نیست پندار. من خیلی وقته فهمیدم آلازایمر گرفتی! اینکه وسیله هاتو این‌ور و اون‌ور جا ...

-یا دهن‌تو ببند، یا درست توضیح بده جریان این بلیط چییه، یا نگه دار من پیاده می‌شم!

ببین! باز شدی قهوه‌ی تلخ!

-البرز!

خب خب! هوار نکش یه وقت اون صدای قشنگت خش بر می‌داره! این بلیط رو برای خودم گرفتم، منتها از بس با تو دم‌خورم یه لحظه تو آژانس هواپیمایی دچار خود پندار بینی شدم!

-با این مامانمو گول زدی؟! این جواری ترسوندیش که پندار می‌خواد برگرده و تونستی یه جواری با من همراهش کنی؟!

ماشین پشت چراغ قرمز ایستاد، نگاه البرز نشست رو نگاه عصبی من و گفت: بی خود نبود بهت می گفتن نخبه! رتبه ات تو کنکور چند شده بود؟!

حس خفگی بهم دست داده بود! احساس می کردم گر گرفته ام. همه ی حس خوبی که از حمایت مامان بهم دست داده بود تو یه لحظه نیست و نابود شد. البرز لب وا کرد حرفی بزنه، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: نمی خوام چیزی بشنوم!

نگاهش خیره ی صورتم موند و با بهت پرسید: چی شد؟!

جوابی ندادم و خدا خدا کردم زودتر برسیم. پشیمون بودم از این که نمی رفتم خونه ی خودم! دلم تنهایی می خواست! یه تنهایی که به عزای از بین رفتن سرخوشی چند ساعته ام بشینم!

چراغ سبز شد، البرز اما راهنمای راست رو زد و کمی جلوتر یه گوشه نگه داشت، ماشین رو خاموش کرد، برگشت سمتم و گفت: چی شده پندار؟!

بی حرکت، بی حرف، بی میل سر جام منتظر راه افتادن ماشین موندم! دستش نشست روی دستم که روی پام بود، کمی بهش فشار آورد و گفت: پندار با توام!

دستم از زیر دستش پس کشیدم، چشمای بسته امو باز کردم و خیره ی روبروم شدم. یه خرده به سکوت گذشت و بعد گفت: می دونم از چی ناراحتی اما اشتباه می کنی که واسه یه همچین چیزی ناراحتی!

باز هم چیزی نگفتم. اصلاً هیچ حسی برای حرف زدن تو وجودم نبود!

یوفی کشید و گفت: فکر این بلیط وقتی به سرم افتاد که حاجی هنوز زنده بود. همون موقعی که حاضر بودی هر کاری بکنی تا ازشون دور بمونی! قرار بود این بلیط بشه یه مانع، یه سد برای اینکه اونهایی که ممکن بود وجودشون آزارت بده ازت دور بمونن. دو دل بودم از اینکه بخوام ازش استفاده کنم و درست تو روزهایی که فکر می کردم دیگه وقتشه، دیدم داری نرم می شی، نشستم و فکر کردم و دیدم شاید اصلاً بهتره که با خانواده ات روبرو بشی و شاید بهتره من در این مورد دخالتی نکنم! بلیط موند تا دیشب! مامانتو که می رسوندم، به ذهنم رسید شاید بشه این جوری یه خرده احساساتشو تحریک کرد! شاید با دیدن این بلیط یه احساس خطری بکنه و از موضعش بیاد پایین. بلیطو نشون دادم و گفتم که قصد داری برگردی و منتظر یه تلنگری! همین بلیط شد تلنگری برای مامانت! همین جایی که نشسته بودی، نشسته بود وقتی اینو دید و زد زیر گریه. باور کن از اشکهایی که می ریخت شرمنده شدم! کلی به خودم فحش دادم اما خب، واسه آرامش خاطر تو این هم یه گزینه بود! گریه کرد چون براش بودن تو مهمه! حالا اینکه سر یه سری مسائل با هم اختلاف نظر دارین دلیل

بر این نیست که خیال کنی حس مادری بهت نداره! چه با کلک، چه بی کلک، اون ناراحت رفتن پسرشه! می ترسه از اینکه بخواد تو رو برای بار دوم از دست بده و با کار امشبش اینو بهت ثابت کرده پندار! به نظر من دلیلی برای ناراحتیت نیست! اتفاقاً باید خوشحال هم باشی! بهت ثابت کرده با وجود این همه اختلافی که بینتونه، حاضره هر کاری بکنه تا تو بمونی!

حالا معنی سوالشو می فهمیدم! اون نگاه نگرون که ازم می پرسید اینجا می مونم یا نه حالا برام معنا پیدا می کرد! حالا مفهوم اینجا رو می فهمیدم! حرفهای البرز منطقی بود اما اینکه مادرت بخواد تو رو تأیید کنه و به خواسته ات احترام بذاره با اینکه بخواد از روی ترس و تهدید به رفتنت پا روی دلش بذاره و رفتار خوبی از خودش نشون بده زمین تا آسمون توفیر داره. حال خوشم پر کشیده بود و با منطقی ترین توجیها هم خوب نمی شد!

دوباره سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم! صدای استارت ماشین اومد و البرز راه افتاد. چرا خیال می کردم معجزه شده؟! چرا به ذهنم خطور کرده بود واسه یه بار هم که شده مامان، بی توجه به عقاید خودش، بی توجه به خط قرمزش هاش و فقط و فقط به خاطر دل پسر دلمرده اش عین یه کوه پشتش ایستاده؟!

\*\*\*

دراز کشیده بودم روی تخت، ساعد یه دستم روی چشمم بود و کف دست دیگه ام روی معده ام. داشتم به واکنش مامان نسبت به حضور نهال و جمله اش در مورد اینکه می خواست منو ببینه فکر می کردم که تقی به در خورد و البرز از بین در گفت: موبایلت داره زنگ می خوره، نمی خوای جواب بدی؟ دستمو از روی چشمم برداشتم و نگاهمو دوختم بهش. گوشو گرفت سمتم و گفت: نهاله.

نهال خوب بود! بودنش، حرف زدنش، حرف زدن باهاش، درد دل کردن باهاش، حتی نفس کشیدن تنها کنارش! اما تو اون لحظه، اونقدری حالم گرفته بود که نخوام جواب بدم.

به پهلو دراز کشیدم و گفتم: باشه خودم بعداً بهش زنگ می زنم!

صدای زنگ موبایل قطع شد، تخت تکونی خورد و فهمیدم البرز نشسته رو لبه اش. چشمامو بستم و ترجیح دادم

که بی حرف بره بیرون اما اومده بود که حرف بزنه. دستش نشست روی بازوم و گفت: از من دلخوری؟

بدون اینکه چشممو باز کنم با صدای بمی گفتم: نه!

-پس چی؟!

حوصله ندارم البرز! باشه واسه بعد!

-واسه بعد یعنی کی؟!

طاق باز دراز کشیدم و گفتم: نمی دونم!

-از اینکه مامانت تو اون تالار نقش بازی کرده ناراحتی؟!

خیره ی سقف موندم و بعد یه سکوت طولانی گفتم: از خودم دلخورم!

-چرا؟!

:اینکه بازم توهم زدم و خیال کردم که مامانم به دل پسرش راه اومده ناراحتم! از این توقع بی جایی که برای

خودم ایجاد کردم که حالا این جور ی بخوره تو ذوقم عصبی ام!

-واقعاً خیال می کنی یه آدم بعد این همه سال، به همین راحتی می تونه چشم روی باورهش ببندد؟! یا اصلاً

حواست نیست چه کار غیرعرف و غیرشرعی رو مرتکب شدی؟! پندار دست دختر غریبه ای رو گرفتی آوردی

وسط مجلس ختم بابات! خیال می کنی کم کاریه؟! به این چیزهاست که می گن سنت شکنی! می گن

ناهنجاری!

:چرا؟! اگه همین نهال، یکی از همکارهای من بود، کسی که مثلاً آدرس تالار رو پیدا نکرده بود و من رفته بودم

تا سر خیابون برای اینکه بیارمش چی؟! مگه می دونستن نهال با اون سر و شکل ساده کیه که بخوان بذارنش

پای سنت شکنی؟! نهال تو اون لحظه مهمون من بود! یه مهمون که می تونست هر نسبتی باهام داشته باشه!

دوست، همکار، آشنا، دوست دختر، نامزد، زن!

-بس نیست پندار؟! این دنیا رو عوض کردن تو رو خسته نکرده یعنی؟! به خدا من اگه جای تو بودم، بعد این

همه سال حتماً می بریدم!

:من نمی خوام دنیا رو عوض کنم! فقط می خوام به شیوه ی خودم زندگی کنم!

-ایالت خودمختار نیستی که بخوای بی توجه به هنجارهای اطراف زندگی کنی پندار! حالا از اینها گذشته! واقعاً

توقع داری مادرت با این سن اونقدری انعطاف پذیر باشه که یه شبه تبدیل به یه آدم از روشنفکر هم اونورتر

بشه؟! به خدا اگه من هم تو یه همچین شبی با حتی مثلاً دخترخاله ی خودم وارد مجلس می شدم، مطمئناً به

صدم ثانیه نکشیده تصویر عقدنامه امون تو ذهن همه ی مهمونا حک می شد!

-می دونی چی می خوام! می دونی تو اون لحظه تو تالار، وقتی مامان اون جور ی دست نهالو با خوش رویی

گرفته بود و باهاش احوال پرسی می کرد، دلم چی می خواست؟! دلم می خواست دولا شم و دستشو ببوسم! به

خیالم حرفهای شب قبلم یه کوچولو روش تأثیر گذاشته ولی هیچ چیز من براشون مهم نیست البرز! اینکه باشم کافیه! اما اینکه چه جوری باشم مهم نیست! یعنی مهمه! اینکه مثل خودشون باشم مهمه! اینکه مثل خودم، برای دل خودم باشم مهم نیست! حق داری که می گی خمیر مایه ی مامان به دست حاجی شکل گرفته! مامان خود حاجیه، یه پله پایین تر! یه خرده ملایم تر!

صدای زنگ موبایلم دوباره بلند شد، دستمو دراز کردم سمت پاتختی و موبایل رو برداشتم و با دیدن شماره ی پرهام متعجب گفتم: پرهامه!

-وردار شاید کار واجبی داره!

الو که گفتم، صدای پدرام پیچید تو گوشی: پندار؟!!

-چیزی شده پدرام؟!!

:می تونی بیای اینجا؟!!

-اینجا یعنی کجا؟!!

:خونه! خونه ی بابا!

نیم خیز شدم و با استرس پرسیدم: چی شده؟!!

-بیا داداش واسه ات توضیح می دم!

تماس قطع شد! همون جوری که از رو تخت می اومدم پایین شنیدم که البرز پرسید: چی شده؟!!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نمی دونم! پدرام می گه برم خونه!

از جاش بلند شد و گفت: واسه چی؟!!

سری به علامت ندونستن تکون دادم و گفتم: نگفت!

راه افتاد از اتاق بره بیرون و در همون حال گفت: تا حاضر شی، منم لباس می پوشم.

در حال بستن دکمه های پیرهنم فقط به یه چیز فکر می کردم! اینکه وقتی می رسم به اون خونه کسی

طوریش نشده باشه! هیچ کس! حتی مامان، با وجود همه ی اون تفاوت ها، اون کنارکشی ها و اون تنها

گذاشتن هاش!

داشتم شلوارمو می پوشیدم که شنیدم البرز گفت: می رم ماشینو درآرم.

صدای باز و بسته شدن در واحد تو خونه پیچید. سریع حاضر شدم، موبایلمو از روی تخت برداشتم و رفتم بیرون. دل تو دلم نبود بدونم چی شده. حس عجیبی که خیلی وقت بود در مورد خونواده ام تجربه اش نکرده بودم! منی که ۴ سال بی خبر از همه اشون گذاشته و رفته بودم حالا توی این آسانسور، خیره به چشمای قرمز و صورت خسته ام، دل دل می کردم همه اشون سالم باشن!

نشستم تو ماشین، البرز راه افتاد در همون حال گفت: کمر بند تو ببند.

-تند نرو البرز!

باشه. تند نمی رم! واسه این می گم که آخر شبه، اتوبان خلوته اگه یکی دیگه تند رفت و زد به ما طوریت نشه!

با اکراه دستم نشست به کمر بند و بستمش. البرز نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: طوری نشده پندار! مطمئنم!

-ساعتو دیدی؟! اینکه ۱ شب زنگ می زنی منو از این بالا بکشونن اون جا، پس حتماً یه طوری شده!

البرز جوابی نداد و ماشین تو سکوت فرو رفته. خدا خدا می کردم زودتر برسیم، ببینم همه چی خوبه، یه نفس عمیق بکشم، یه گوشه رو پیدا کنم و با خیال تخت تا صبح بخوابم!

ماشین ترمز نکرده در رو وا کردم و پیاده شدم، دستم ننشسته رو زنگ، در باز شد و پرهام با یه چهره ی برزخی و گر گرفته جلوم ظاهر شد!

-سلام داداش!

چی شده؟!

دست پرهام نشست رو مچ دستم، از خونه اومد بیرون، در رو نیم لا کرد و گفت: می دونم نباید بهت زنگ می زدیم و می دونم نباید می کشوندیمت اینجا، ولی ...

-چی شده پرهام؟!

خان عمو از لحظه ای که برگشتیم، چشمشو بسته، دهنشو وا کرده و عین یه شیر زخمی هی به این در و اون در می زنه! اونقدر لیچار بارمون کرده که فشار مامان چسبیده به سقف! حالش بد شده، افتاده یه گوشه! خواستیم زنگ بزنیم اورژانس اجازه نداد! هر چی هم می گیم پاشو ببریمت درمونگاه بازم قبول نمی کنه! از دست خان عمو کفریه با خودش لج کرده.

راه افتادم سمت خونه، دست البرز بازومو کشید، برگشتم سمتش، چشم غره ای به پرهام رفت و بعد رو به من گفت: دهن به دهن اون مرتیکه نمی ذاری پندار! می شنوی چی می گم؟! می ریم تو، فقط واسه اینکه به حال و روز مادرت برسی! نیومدی اینجا واسه دعا!



بازمو کشیدم و در رو هل دادم و شنیدم که البرز با لحن سرزنش باری به پرهام گفت: خوب موقعی کشوندینش اینجا! دنبال جنگ می گشتین؟!

دنبال جنگ نمی گشتن! فهمیده بودن در دهن خان عمو رو بستن کار هر کسی نیست! می دونستن اگه قراره یه نفر تو روش وایسه و بتونه ساکتش کنه اون منم، برادر بزرگشون و این جور بود که دست به دامن من شده بودن!

صدای داد و بیداد عمو از پایین پله های ایوون هم شنیده می شد! این حالت عمو رو خوب می شناختم. اینکه ساعتها از اوج عصبانیتش می گذشت و هیچ جوهر آروم نمی شد! اینکه از داد و بیداد کردن، از فحش دادن و خالی کردن عصبانیتش سر اطرافیان خسته نمی شد! خان عمو لنگه ی بابا بود! از پله ها بالا نرفته البرز دوباره صدام کرد و گفت: پندار، چیزی بهش نگو خب؟! زل زدم و پراختم: می شه؟!

سری به تأسف تکون داد و گفت: من تو حیاط می مونم.

پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا و پرهام هم پشت سرم راه افتاد. در رو باز کردم و وارد شدم. خان عمو ایستاده بود وسط هال، با یه تسبیح تو دستش، از این ور می رفت اونور و شاکی یه چیزهایی زیر لب می گفت! بین این رفت و اومدها، چشمش افتاد به من، زل زد به صورتم، خیره ام شد و بعد یه مکث رو به پدرام کلافه و عصبی ای که نشسته بود روی مبل کرد و گفت: اینو کشوندین اینجا که دهن منو ببندین؟! فکر کردین از خودش می تر... انگشت اخطارمو گرفتم به سمتش و پرغیض گفتم: یه مو از سر مادرم کم بشه مثل سرشب آروم و خفه نمی شینم هر چی دلت خواست بارم کنی!

بهت زده خیره ام شد. برگشتم سمت پرهام و پرسیدم: مامان کجاست؟!

با دست اشاره ای به اتاق خواب انتهای سالن کرد، رفتم جلو، تقه ای به در زدم و درو باز کردم. مامان با یه روسری بسته شده دور سرش، دراز کشیده بود و ناله می کرد.

ساله و زن عمو هم کنارش نشسته بودن. با ورود من از جاشون پاشدن، جواب سلام زیرلبیمو دادن و من نشستم لبه ی تخت، مچ مامانو گرفتم تو دستم و آروم صداش کردم. چشماشو باز کرد، نگاهشو دوخت به صورتم و با دیدنم نیم خیز شد و نالید: اینجا چی کار می کنی؟!

برگشتم سمت پرهام ایستاده کنار در و گفتم: دستگاه فشار کو؟

دستگاهو از روی میز برداشت و گرفت سمتم. فشار مامان رو گرفتم و پرسیدم: داروهاتونو خوردین؟!

نگاه نگرون مامان مات من بود و جای اون سلاله بله ای گفت. فشار دست دیگه اش رو هم گرفتم، معاینه اش کردم و نگاهی به چشمهاش انداختم و از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: الآن می یام.

عمو با یه چهره ی برافروخته و پراخم نشسته بود رو مبل. رفتم سمت حیاط و از بالای ایوون به البرز ایستاده کنار باغچه گفتم: تا داروخونه می ری و برگردی؟!

برگشت سمتم و پرسید: چی می خوای؟ حال مامانت چطوره؟

-فشارش خیلی بالاست، یه سرم نیترات و چند تا آمپول نیترال می گیری؟!

راه افتاد سمت در و گفت: الآن می یام.

برگشتم تو هال و رو به پدرام گفتم: محیط خونه رو ساکت کنین، اون تلویزیونم خاموش کن!

دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم لبه ی تخت، نبض مامانو گرفتم تو دستم و صداش کردم. چشمای سرخشو بی حال به روم باز کرد. باید باهاش حرف می زدم، می دونستم راضی به بیمارستان رفتن و بستری شدن نمی شه اما باید بهش اطمینان می دادم که همه چی مرتبه! باید دلش آروم می گرفت و از اون فشار عصبی خلاص می شد. اما چه جوری؟! لبم به حرف زدن اصلاً وا نمی شده! اعصاب متشنج خودمو یکی باید پیدا می شد آروم کنه! حال مامان اونقدری بد بود که نگرون کننده باشه. لب وا کرد به حرف زدن، سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: حرف نزنین بهتره.

نگاهش چرخید و وقتی دید تنهائیم آروم و با ناله گفت: برو پندار. نمی خوام با خان عمو حرفت بشه.

-جای نگرونی نیست. کاری به کارش ندارم! پا می شین بریم بیمارستان؟

چشماشو بست و این یعنی نه! نگاهم افتاد به ساعت. برای اومدن البرز لحظه شماری می کردم. دست مامان دستمو فشار داد و آروم گفت: با این خستگی چرا اومدی آخه؟

بی حرف زل زدم به صورت گر گرفته و سرخس. ۵ دقیقه گذشت، داشتم یه بار دیگه فشارشو چک می کردم که البرز تقه ای به در زد و صدام کرد. بلند شدم و رفتم بیرون، داروها رو گرفت سمتم و گفت: مطمئنی نبریمش بیمارستان؟!

نایلکسو ازش گرفتم و گفتم: راضی نمی شه. فعلاً همینا خوبه.

برگشتم تو اتاق، بعد وصل کردن سرم و تزریق دارو، نشستم روی صندلی و زل زدم به قطره هایی که می چکید. تقه ی کوتاهی به در خورد، سمیرا با یه ظرف میوه وارد شد، سلام کرد و آروم گفت: حالشون چطوره؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خوب می شه. زحمت نکشین الان خودم می یام بیرون. مردد نگاهی به ظرف میوه انداخت و گفت: زحمتی نیست. اگه می مونی تو اتاق، بذارمش همین جا. تشکری کردم و از جام بلند شدم. ظرف میوه رو گرفتم و گفتم: البرز کجاست؟ همون جووری که می رفت سمت در گفت: تو حال پیش پدرام نشستن.

همراهش از اتاق رفتم بیرون، نگاه البرز و پدرام نشست رو صورتم. من اما نگاهم چرخید دور تا دور اتاق به دنبال خان عمو و وقتی برق ایوون رو روشن و در حال رو نیمه باز دیدم فهمیدم تو حیاطه! چه بهتر، این جووری می شد چهار کلوم باهش حرف زد بدون اینکه مامان خوابیده تو اتاق آخری صدامونو بشنوه! ظرف میوه رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت در. البرز از جاش بلند شد و صدام کرد. بی توجه بهش زدم از ساختمون بیرون و کفشهامو پام کردم. تا نزدیک خان عموی سیگار به دست رفتم و خیلی آروم پرسیدم: مشکلتون با منه، من گنده تر از دهنم حرف زدم! من تهدیدتون کردم! من شما رو به اندازه ی خودم آوردم پایین! می تونین هر جووری که دوست دارین با من رفتار کنین! اما دلیلی نداره وقتی خودم نیستم این طوری خونه ای رو که توش مهمونین بهم بریزین!

غضبناک اومد حرفی بزنه، انگشت اشاره ام رو آوردم بالا و گفتم: شما که حرفهاتونو زدین! دم اون تالار! الان فکر می کنم بهتره دو کلوم حرفهای منو بشنوین!

سری به علامت تأسف تکون داد و با صدای کنترل شده ای گفت: جایی برای حرف زدن گذاشتی تو؟! -در مورد خودم نمی خوام حرف بزنم! ببین خان عمو! بعد رفتن حاجی، مرد این خونه منم! چه شما بخوای چه نه! چه تو این خونه زندگی بکنم چه نه! پسر ارشد جز زیر تابوت پدر رو گرفتن یه سری وظیفه های دیگه هم داره! مثلاً اینکه اجازه ندم کسی صداشو سر مادرم یا برادرهام بالا ببره! تو خونه ی خودشون بهشون بی حرمتی کنه و کارو به جایی برسونه که مادرم با این فشار بالا تا مرز سخته بره! مهمون خونه ی پدرمی، برادرشی، بزرگ فامیلی، جایگاهت قابل احترامه همه ی اینا درست، اما من دلیلی نمی بینم وقتی از من پری! وقتی از من عصبانی هستی این عصبانیتو سر مادر من خالی کنی!

-دم در آوردی؟! مادر مادر می کنی؟! کجا بودی ۴ سال که ببینی این خونواده که حالا ادعای آقا بالاسریشونو می کنی چی کشیدن تو نبودت!

اینها به خودم مربوطه! به من و خونواده ام! و شما عضوی از این خونواده نیستی! شما فقط...

صدای البرز که اسممو می برد حرفمو قطع کرد. برگشتم سمتش و گفتم: چیزی نیست! الان می یام.

دوباره رومو کردم سمت عموی عصبانی و گفتم: اون روزی که با اون خانومت دیدمت، اون روزی که اصلاً حتی به عقلم هم خطور نکرد جریان چیه و یه درصد شاید اون زنت باشه، اومدی اینجا، گوش پدرمو از چیزهایی که نمی دونم چی بود پر کردی و انداختیش به جون من! همون روز قسم خوردم تا جایی که می تونم ازت فاصله بگیرم! چون نشون دادی به خاطر منافع خودت حاضری هر کاری بکنی! حتی به لجن کشیدن بچه ی برادرت! -من کار خلاف شرعی نکردم! زن گرفتم! چیزی که حق هر مردیه! چیزی که تو دین اومده! تو چی که دست هر چی حروم زاده است از پشت بستنی؟!

نفسی از سر عصبانیت پر صدا بیرون دادم و گفتم: کاری به درست و غلط تجدید فراشت ندارم عمو! کاری به اینکه یه آدم اینقدر متدین و مومن که مرتب دم از خدا و قبله و پیغمبر می زنه، این جور یواشکی از زن اولش می ره یه دختر اونقدر از خودش کوچیکتر و عقد می کنه ندارم! اما فکر نمی کنم تو هیچ جای شرع و دین پنهون کردن این ازدواج از زن اول توجیه شده باشه! شرط ازدواج دوم امثال شما، اجازه گرفتن از همسر اوله! وجیهه خانوم خبر داشت وقتی به بهونه دیدن حاج محمود می یای تهرون، تو خونه ی خودت مستقر می شی؟! دست عمو بلند شد که بخوابه روی صورتتم. مچشو گرفتم و با اخم گفتم: حرمت صاحبخونه رو باید نگه داری! حرمت بزرگی خودت رو هم همین طور!

دست البرز بازومو کشید و پدرام گفت: داداش بیا یه دقیقه!

نگاهم اما همچنان به چشمهای عمو بود. سری به تأسف تکون داد و گفت: صد سال هم که بگذره آدم نمی شی!

-شما بگو هزار سال! آدم نبودم، از این به بعد هم آدم نمی شم! از این به بعدی که مرد این خونه هستم هم آدم نمی شم! پس لطف کن، واسه اینکه احترامت سر جاش بمونه! واسه اینکه بیشتر از این با اعصاب این خونواده بازی نشه، از این حروم زاده دور بمون! از این خونه ای که صاحب خونه اش آدم نیست دور بمون!

با صدای بلندی زن عمو رو صدا کرد و گفت: جمع کن بریم!

همینو می خواستم! می خواستم جمع کنه و بره و خونواده امو به حال خودشون بذاره! می خواستم بره و کمتر حرص منو سر اونا خالی کنه!

برگشتم تو ساختمون، سری به مامان زدم و وقتی اومدم بیرون، خبری از عمو و زن عمو نبود! چه خوب که رفته بودن! رو کردم به البرز و گفتم: پاشو برو خونه البرز. من اینجا می مونم. از جاش بلند شد و پرسید: مطمئنی؟! کاری از دستم بر نمی یاد که بمونم؟! -نه. پدرام و پرهام هستن. کاری هم بود بهت زنگ می زنم. برو تو. راه افتاد سمت در و قبل از اینکه بره بیرون گفت: اگه کاری داشتی خبرم کن. برگشت از بقیه خداحافظی کرد و با هم رفتیم تو حیاط. دستی بین موهام کشیدم و شنیدم که گفت: صبح بهت زنگ می زنم. -باشه.

مامانت بهتره دیگه؟

-آره. چیزی نیست. عصبی شده یه خرده استراحت کنه خوب می شه. خوب شد که عموت رفت. چهار تا کلمه حرفو نمی زدی بهش موندگار بود! پدرام می گفت می خواسته تا قبل عید بمونه!

-هه! از نظر خودم که درست ترین کار بود، از نظر مامان منتها احتمالاً کارم یه جسارت بزرگ محسوب می شه به بزرگ فامیل!

نه بابا! فکر نکنم. اونقدری از حرفهای خان عمو عصبانی شده که به این روز افتاده!

یه نمی دونم زیرلیبی گفتم و باهاش دست دادم و تشکر کردم. سوار ماشین شد، استارت زد دستی تکون داد و رفت. برگشتم تو خونه و رفتم تو اتاق مامان. پرهام گوشه ی اتاق نشست بود و با یه لبخند از روی رضایت نگاهم می کرد. نشستم لبه ی تخت و فشار مامان رو دوباره چک کردم.

پرهام آروم پرسید: چطوره؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: فشارش داره می یاد پایین. من همین جا می خوابم که حواسم بهش باشه.

-یعنی ممکنه دوباره حالش بد بشه؟!!

هر چیزی امکان داره! ولی امیدوارم مشکلی پیش نیاد!

از جاش بلند شد و همون جوروی که می رفت سمت در اتاق گفت: الان برات لحاف و تشک می یارم. برگشتم سمتش، اشاره ای به شلوارم کردم و گفتم: یه گرمکن هم بیار که اینو درآرم.

سری به علامت مثبت تکون داد و قبل بیرون رفتنش با یه لبخند گفت: دمت گرم داداش! آرامشو به این خونه برگردوندی!

کلمه ی آرامش رو که شنیدم ناخودآگاه یاد نهال افتادم! یاد تماس بی جواب مونده اش! نگاهم نشست به ساعت. دیروقت بود! باید تا صبح صبر می کردم. امیدوار بودم جواب ندادنم رو به خیال خواب بودنم بذاره! امیدوار بودم دلخور نشه ازم، مثل فرناز که هر وقت به دلیلی جواب تلفنم رو نمی دادم دلخور می شد! امیدوار بودم مثل فرناز بی بهونه و با بهونه ازم نرنجه! نه نبود! نهال مثل فرناز نبود! راستی فرناز امشب کجا بود که نبود؟!

اونقدر از ته گلو اسم دیار رو هوار کشیده ام که به سرفه افتاده ام! ماشین جلوی چشمم می سوزه، شعله ها زبونه کشیده ان و دود همه جا رو پر کرده، دیار همچنان توی ماشینه، دستش به شیشه ی پنجره است و مات و مبهوت نگاهم می کنه! آتیش که می رسه به عقب ماشین، همه ی وجودم پر می شه از درد! دخترک خوشگلم داره جلوی چشمم می سوزه و من فقط نشسته ام به تماشا! کاری از دستم بر نمی یاد! توانی برای حرکت ندارم! انگار نیروهایی از عالم غیب چنان محصورم کرده ان که نمی تونم واکنشی نشون بدم جز هوار کشیدن و اسم دیار رو صدا کردن! همه ی وجودم می شه درد وقتی آتیش از موهای خوشگلش بالا می یاد و دخترکم رو کم کم تو خودش فرو می بره! تموم وجودم از آتیشی که دیار رو مثل یه شمع ذوب می کنه می سوزه. حس خفگی و حالت تهوع بهم دست می ده و از خدا می خوام همون لحظه همراه دیار بمیرم! به نفس نفس زدن افتاده ام که دستی محکم تکونم می ده!

\*\*\*

به زور و با همه ی نیرویی که تو وجودم باقی مونده بود چشم باز کردم و مامان رو با نگاهی نگران نشسته کنار تشک دیدم.

پردرد و سست و بی حال حرکتی به خودم دادم و نشستم. سعی کردم با نفس های عمیق راه تنفسمو باز کنم. دست مامان روی پشتم بالا و پایین رفت و آروم گفت: خواب بد دیدی مادر.

با دست پیشونی و چشمامو مالیدم و گفتم: ببخشید بیدارتون کردم.

-نه مادر بیدار بودم. می خواستم برم نماز صبح. هیچی نخوایدی مگه نه؟!

سوالشو بی جواب گذاشتم و پرسیدم: سردردتون رفع شد؟!

دست گذاشت روی بازوم و گفت: پندار؟

سرمو آوردم بالا، خیره ی چشمام شد و گفت: بابت پریشب،

-مهم نیست مامان!

خدا شاهد منظره به دیار نبود!

-باشه مامان! نمی خوام ...

منظورم به فرناز بود. به اینکه گفتم بدبختش کردی و انتخابش درست نبوده!

زل زدم به روبرو و چیزی نگفتم. یه خرده ساکت موند و بعد گفت: برات یه جوشونده دم کنم که بخوری و بخوابی؟

-نه. وضع معده ام خیلی خوب نیست.

باید یه فکری به حال خودت بکنی پندار!

سری به علامت تأیید تکون دادم و اون گفت: واسه اینکه جات عوض شده بدخواب شدی لابد.. پرهام الان واسه

نماز بیدار می شه، بگم برسوندت خونه؟

-نه. هوا که باز شد یه آژانس می گیرم و می رم.

یه خرده دراز بکش، سعی کن بخوابی. هر بار بیدار شدم دیدم بیداری، هر ۱ ساعت هم که فشار منو چک کردی.

از جاش بلند شد و قبل بیرون رفتن از اتاق گفت: کاش می شد اینجا بمونی!

می خواستم بگم با وجود مرضیه خانوم حتماً هم باید بمونم اما دیدم اونوقت صبح جاش نیست. پس بدون اینکه

چیزی بگم دراز کشیدم. ساعدمو گذاشتم روی چشمای بسته ام و سعی کردم یه خرده بخوابم.

تازه چشمام گرم افتاده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با هول پریدم و در کمال تعجب دیدم هوا روشن

روشنه. موبایل رو از بالای سرم برداشتم و با یه چشم باز خیره ی صفحه اش شدم. البرز بود. الو رو که با یه

صدای خش دار گفتم، با یه صدای بشاش گفت: خوابی هنوز پندار؟!

-ساعت چنده؟!

خودت چی فکر می کنی؟!

سرم چرخید دور اتاق که جای حدس زدن بینم ساعت چنده، ساعتی در کار نبود. سکوتمو که دید گفت: یه ربع اگه دیرتر زنگ می زدم دقیقاً تا لنگ ظهر خوابیده بودی! مامانت خوبه؟  
-خوبه.

به ناهار که نمی رسی، بعد ناهار جمع کن بیا، می خوایم با بچه ها بریم قزوین.  
-کجا؟!

قزوین. می خوایم بریم الموت.

بی خیال البرز. برین خوش بگذره.

واسه چی آخه؟! دستت اونجا بنده؟!

- نه. می خوام برم خونه.

[www.98iA.Com](http://www.98iA.Com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

صدای البرز رو شنیدم که گفت: یه لحظه گوشی، یه خرده مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت: نهال هم هستها!

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: سلام برسون!

-الآنو نمی گم خنگول! قزوینو می گم!

منم همون موقع رو می گم.

-وای! یعنی آخر ضدحالی! ناهار و صبحونه اتو یکی کن و بخور، یه ساعت دیگه اونجام. خدافظا!

تماسو قطع کردم. موبایلو گذاشتم رو میز کوچیک بالای سرم و با دست چشمامو مالیدم. تکونی به خودم دادم و بلند شدم، جامو جمع و پیرهنمو تنم کردم و همینکه پامو از اتاق گذاشتم بیرون پونه ی در حال کتاب خوندن نگاهشو دوخت به صورتم. لبخندی زدم و اومدم برم کنارش، چشمم افتاد به البرز که با لبخند نشسته بود روی مبل و نگاهم می کرد!

متعجب پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

-اومدم مامانتو ویزیت کنم! آخه دکتری که آوردن بالای سرش یه خرده چرتی بود، خیلی ازش راضی نبودن!



: کی اومدی؟!

-یه ساعتی می شه!

:چرا زودتر بیدارم نکردین؟!

-مامان خانومت می گفت، اذون صبح خوابیدی! در واقع خواستم بیدارت کنم نداشت!

دستی به موهای آشفته ام کشیدم، سرمو به اطراف چرخوندم و پرسیدم: بقیه کجان؟

-نماز.

لبخندی نشست رو لبم! البرز متعجب پرسید: نماز خوندن بقیه خنده داره؟!

همون جووری که می رفتم سمت دستشویی گفتم: نه! به اینکه از این اذون تا اون اذون خوابیده ام لبخند زدم!

\*\*\*

ناهار رو خوردیم، از مامان و سلاله و سمیرا تشکر کردم و رو به البرز پرسیدم: سر راحت منو می رسونی خونه؟

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: حتماً. آماده شو که بریم.

نارضایتی رو تو چشمای مامان می دیدم اما از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق خواب، داشتم دکمه ی شلوارمو

می بستم که مامان اومد تو اتاق و پرسید: نمی شه بمونی؟

- در مورد داروهاتون به پدرام توضیح دادم. مشکلی هم اگه پیش اومد بهم زنگ بزنین.

:به خاطر حال خودم نمی گم. هم اینکه دوست دارم تو جمعمون باشی و هم اینکه یه حرفهایی هست که ...

-حرفها رو یه وقتی که خودتون تنهایی می یام و می شینم و می شنوم.

:باشه هر جور راحتی. پدرام بهم گفت که به عموت چی گفتی.

نگاهم نشست رو صورتش. دنبال یه نگاه سرزنشگر بودم اما اومد جلو، دستشو آورد بالا و یقه ی پیرهنمو صاف

کرد و با بغض گفت: خوب کردی مادر که بهش فهموندی این خونه بعد فوت آقات بی صاحب نمونده!

زل زدم به چشمای به اشک نشسته اش. کاش مغزم به دستهام فرمون می داد تا بغلش کنم! کاش دلم به مغزم

فرمون می داد تا دستهامو وادار کنه برای به آغوش کشیدنش! کاش این فاصله، این شکاف برای لحظه ای از

بین می رفت اما...

یه قدم ازش فاصله گرفتم، مشغول بستن کمربندم شدم و گفتم: اگه باز بخواد این وری پیداش بشه و شلوغ

کنه، این دفعه دیگه با حرف و آرامش قضیه رو فیصله نمی دم!

با پر چادرش، اشک چکیده روی گونه اشو پاک کرد و گفت: نه دیگه مادر! خیال نمی کنم بخواد مزاحم بشه. تو نگرون نباش. حرص و جوش برات خوب نیست. هر وقت دوست داشتی بهم سر بزن. من بیشتر وقتها تنهام. سری به علامت باشه تکون دادم و ساعتی رو از روی میز برداشتم و همون جوری که می بستمش شنیدم که گفت: واسه سال تحویل با بچه ها می خوایم بریم شمال سر خاک حاجی، اگه دوست داشتی تو هم بیا. سری به علامت مثبت تکون دادم، در رو باز کردم و منتظر موندم بره بیرون. مطمئناً این جواب مثبت دروغی ترین و سرسری ترین جوابی بود که می شد بدم!

\*\*\*

اصرارهای بی امون البرز، خواهش های نهاد و البته تماس نهال بی نتیجه موند و قزوین نفرتم. واقعاً با حال و روز ناخوش و اعصابی که تو اون چند وقت اینقدر متشنج شده بود، نمی تونستم همسفر خوبی براشون باشم، هر چند که همه ی وجودم بودن با نهال رو می خواست!

تموم پنج شنبه و جمعه رو تو خونه موند، سعی کردم استراحت کنم و تجدید قوا برای پا گذاشتن توی اون بیمارستان و مرور هزار باره ی خاطرات!

روز چهارم بابا، وقتی دوبار و اون هم به مدت کوتاهی، تنها برای دو تا جراحی پامو گذاشته بودم اونجا فهمیده بودم که قراره از این به بعد ساعتی جهنمی و دردآوری رو تو آجر به آجر اون ساختمون بگذرونم!

شنبه، آخرهای ساعت کاریم تو بیمارستان، وقتی دیگه بیماری برای ویزیت نمونده بود، زدم از اتاق بیرون و راه افتادم برم سمت پله ها، البرز از ته سالن صدام زد. برگشتم و دیدم با روپوش سفید داره می یاد سمتم. برای لحظه ای یاد دوران دانشجوییمون افتادم! یاد روزهایی که از سرخوشی عشق فرناز، حاضر بودم شبانه روز توی این بیمارستان بمونم و مرتب و مرتب بینمش و در کنارش باشم!

البرز که رسید بهم و نگاه خیره ام به صورتش رو دید متعجب گفت: علیک سلام! خوبی؟!

پلکی زدم، دستمو بردم جلو و باهاش دست دادم و پرسیدم: قزوین خوش گذشت؟!

-عالی!

خوبه.

-الموت رو ولی نفرتیم. هوا خیلی خوب نبود. جاده اش هم که خطرناکه. پای منم که پای بالا رفتن از اون کوه نبود، واسه همین گذاشتیم واسه یه وقت دیگه که تو هم باشی، منم بتونم قله رو فتح کنم و به قلعه برسیم! راستی یه سوال! از نهال دلخوری؟

متعجب و سوالی نگاهش کردم. با انگشت گوشه ی ابروشو خاروند و گفت: آخه جواب زنگ اون شبشو ندادی، قزوین هم نیومدی و ...

-این دلیل بر اینه که من از نهال دلخور باشم؟!

خب، من اگه بودم، اگه از دختری تا این حد خوشم می اومد، مطمئناً بی بهونه و با بهونه دوست داشتم اوقاتمو باهات بگذرونم! اینکه فرصت به این خوبی رو از دست دادی رو می شه فقط پای دو چیز گذاشت! یا ازش دلخوری، یا با اون افکار مسخره و احمقانه ات دست به گریبانی! همونی که نهال لایق بهترین هاست و ال و بل!

- نه ازش دلخورم نه درگیر فکر خاصی! فقط حس و حال مسافرت نبود. خسته بودم و ترجیح دادم بمونم خونه.

البرز ناباور خیره ی صورتم شد. معلوم بود حرفمو باور نکرده و دنبال دلیل واقعی نرفتم می گرده!

راه افتادم و گفتم: عمل نداری امروز؟

-دارم. راستی، می خواستم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم.

خب؟

-الآن نه. به کرباس زاده زنگ بزن بگو نیاد دنبالت، ناهار رو با هم می خوریم و جریانو می گم. یه چیز دیگه! یه

تماس با نهال بگیر و از در و دیوار و پنجره و بیمارستان و تخت و بیمار و برانکارد و سرم و سند و هر چیز چرت

و پرتی که به ذهنت رسید باهات صحبت کن که بفهمه ازش دلخور نیستی!

:مگه گفته من ازش دلخورم؟!

-نه! ولی خب من اگه بودم یه همچین خیالی می کردم.

بعد تماس اون شبش ما با هم حرف زدیم آخه!

-اون هنوز تو رو نمی شناسه پندار! نمی دونه در اوج ذوق و شوق یهویی می تونی یخی ترین آدم روی زمین

بشی! واسه همین من فکر می کنم نیومدنت رو گذاشته پای دلخوریت ازش!

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: بهش زنگ می زنم و برات توضیح می دم که واسه اومدن به این

بیمارستان لعنتی نیاز به استراحت و تجدید قوا داشتم!

خوبه ای گفت و ادامه داد: یه ساعت دیگه کار دارم و بعدش بریم ناهار. می تونی تا اون موقع صبر کنی دیگه؟

سرم به علامت مثبت بالا و پایین شد و این در حالی بود که همه ی وجودم شده بود وسوسه ی پرسیدن سوالی

که از بار قبل بستری شدنم تو این بیمارستان ذهنمو درگیر کرده بود. سوالی که هر بار با پا گذاشتن تو این

ساختمون فکرمو آشفته ی حضورش می کرد! شاید بهتر بود در موردش حرف می زدم! شاید بهتر بود می پرسیدمش و بعد شنیدن جواب به پستوی ذهنم می فرستادمش و پی آرامش می گشتم. بی اراده قبل از اینکه ازم جدا شه گفتم: البرز؟

نگاهشو از ته سالن گرفت و منتظر موند. یه قدم بهش نزدیک شدم و آروم پرسیدم: یه چیزی بپرسم جوابمو می دی؟!

-چی؟!

تو بگو که جوابمو می دی!

-خب باید بدونم در مورد چی هست و اینکه اصلاً جوابشو می دونم یا نه و ...

جوابشو می دونی!

-باشه. بپرس.

آب دهنمو به زور فرو دادم و بی خیال ترسی که به صدام لرز انداخته بود شدم و گفتم: اون روز، بعد بردن من به آی سی یو، وقتی ته این سالن بهم گفتم متأسفی، وقتی دیار رفت، یعنی ... می دونی ... می خوام بدونم ...

اخم محسوسی نشست روی صورتش. دستش رو گذاشت روی شونه ام و پرسید: چی می خوای بدونی؟!

جون کدم و پرسیدم: از فاصله ای که دیار تموم کرد تا وقتی بیرینش شمال چند روز طول کشید؟!

نگاه بهت زده و مغموم البرز مات چشمام موند. نگاهمو ازش دزدیم و منتظر موندم اما جوابی نداد. دوباره که به چشماش خیره شدم، آروم گفتم: چه فرقی می کنه؟

-می خوام بدونم!

آب دهنش رو فرو داد و گفت: قرار نیست با اومدنت به این بیمارستان دنبال تیکه های گم شده ی اون پازل بگردی پندار! اون همه تصویر که از اون روزهای جهنمی تو ذهنت بوده کافی نیست که حالا می خوای با تخیلت و اطلاعاتی که از من می گیری بهشون اضافه هم بکنی؟!

-می خوام بدونم البرز! نمی خوام برم و از کس دیگه ای بپرسم! می خوام تو بهم بگی بچه ام چند روز یا چند ساعت، تو زیرزمین این بیمارستان تک و تنها، تو اون سرما خوابیده بوده!

وحشت رو می شد از چشمای البرز دید! دست نشسته اش روی بازوم سر خورد، ناباور خیره ی صورتم شد و گفتم: یکی دیگه رو واسه شکنجه کردن خودت انتخاب کن! من اهلش نیستم!

راه افتاد بره سمت راه پله، بازوشو کشیدم و گفتم: البرز خواهش می کنم!

پرحرص برگشت سمتم و گفت: چه فرقی می کنه از زمون تموم کردنش تا وقتی خاکش کردیم چند روز گذشته باشه؟!

-می دونم چه فرقی می کنه اما این سوال از چند وقت قبل که بستری بودم اینجا ذهنمو درگیر کرده! می خوام بدونم وقتی اون بالا، زیر اون لوله ها و سیم ها و دستگاه ها اسیر بودم، دیار چه مدت اون پایین، تو سردخونه بوده!

البرز عصبی لبش رو گزید. صدای نفس زدن های تندش رو می شنیدم اما شاید با کامل کردن پازل های این تابلوی غم زده، آرامش نسبی به وجودم راه پیدا می کرد! شاید این جوری این کابوس ها کم می شد! از بین می رفت!

البرز سرش رو انداخت پایین و آرام گفت: چهار روز بعد اون جریان، یه روز قبل از اینکه بری برای عمل، ما رفتیم شمال!

-چرا این همه وقت صبر کردین؟!

می خواستیم ببینیم تو سرپا می شی یا نه! حالا می شه خواهش کنم تمومش کنی؟!

لبهای خشک شده امو با زبون تر کردم و بی حرف راه افتادم سمت ته راهرو! کاش توی اون چهار روز، به جای وصل بودن به اون همه سیم و لوله و دستگاه، می تونستم کنار دیار باشم! شاید اگه حال و روزم خوش تر بود، چهار روز بیشتر می تونستم دستهاشو به دست بگیرم، حتی اگه سرد بودن و بی جون!

\*\*\*

-جانم نهال؟

:خوبی پندار؟!

-خوش گذشت؟!

:اول سوال منو جواب بده بعد راجع به قزوین حرف می زنیم!

-چطور؟! چیزی شده؟!

:داشتم با البرز حرف می زدم، از دستت شاکی بود!

-عادیه نگرون نباش! نگفتی، مسافرت خوب بود؟

:خیال می کردم همون قدر که تو می تونی دیگرونو وادار به انجام کاری بکنی، البرز هم می تونه تو رو مجبور کنه اما انگار اشتباه می کردم!

-اومدم جز کسل کردن شما نتیجه ی دیگه ای نداشت! باور کن!

:پندار! این چه حرفیه؟!

-دارم جدی می گم! مطمئناً اگه می اومدم جز غرغر کردن و نق زدن کار دیگه ای انجام نمی دادم!

-تونستی استراحت کنی؟

:ای! تقریباً!تونستی خوش بگذرونی؟!

-عالی بود! حیف شد که نیومدی!

-واقعاً موقعیتشو نداشتم. یعنی می دونی خیلی خسته بودم و ترجیح دادم بمونم و یه تجدید قوایی بکنم.

:می فهمم. البرز می گفت حال مامانت خوش نیست. الان خوبن؟

-آره، بهتره. ممنون.

:چیزی شده پندار؟

-نه چطور؟!

:آخه صدات هم یه جوریه!

-نه خوبم. فقط ...

:کاش نمی رفتی تو اون بیمارستان!

-مشکل من این بیمارستان و بیرون و هیچ جای دیگه نیست نهال! مشکل من تو سرمه! تو وجودمه!

:می دونم ولی ...

-می دونی فکر می کنم مثل سیاوشم تو شاهنامه! باید از دل اون آتیش عبور کنم تا به آرامش برسم! منتها

ترس، اضطراب، پی تی اس دی یا هر زهرمار دیگه ای که هست باعث می شه نتونم مسیرو تا ته برم! این

جوری دارم ذره ذره جون می دم!

:کمکی از دست من ساخته است؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: جز خودم کسی نمی تونه کاری برام انجام بده! به صرافتش افتادم تا قبل عید،

همین یکی دو روزه، برم سر خاک دیار!

-این جور بی مقدمه؟!

:مقدمه اش که ۵ ساله چیده شده!

-یه قولی بهم بده پندار!

جان؟

-تنها نرو اونجا!

:اگه بخوام برم و بتونم برم با البرز می رم.

-خوبه.همین قدر که تا یه جایی رو همراهت بیاد خودش کلیه.

:می خوام بینمت نهال!

نهال سکوت کرد و بعد برای عوض کردن موضوع پرسید: برای عید تهرون می مونی؟

-آره.شماها جایی می رین؟

:ما که حسابی درگیر مراسم عقد نهادیم!

-آهان. آره.

:می یای دیگه؟

-دعوتم؟

:والله موندیم که بهت کارت بدیم یا نه. به خاطر بابای مرحومت ...

-اگه دعوت باشم بدم نمی یاد که پیام.

:پس صد در صد دعوتی!

-خوبه.

:به کارت برس.

-تو این چند روز مونده به عید، می تونم امیدوار باشم یه بار دیگه همو ببینیم؟

:اگه دوست داشته باشی ...

-می تونیم شامی رو که قبل بستری شدنم تو بیمارستان باید بهتون می دادم زنده کنیم.چطوره؟

:عالیه!

-به نهاد بگو ببینه کی وقت خالی داره، منم با البرز هماهنگ می کنم.

:باشه حتماً. دیگه مزاحمت نمی شم.

-مراحمی خانوم! خوشحالم کردی که زنگ زدی.

:خواهش می کنم! می بینمت حالا.

تماسو قطع کردم، موبایلو گذاشتم روی میز و زل زدم به روبروم.

البرز حق داشت اونقدر نگر و وضعیت روحیم بشه که با نهال اون هم پای تلفن صحبت کنه! خودم هم داشتم کم کم حس می کردم دارم به مرز دیوانگی می رسم!

نگاهم افتاد به ساعت، از جام بلند شدم، روپوشمو عوض کردم و رفتم تو راه رو. مسیر منتهی به اتاق البرز رو در پیش گرفته و هنوز به ته راه رو نرسیده بودم که در باز شد و چشمم افتاد به نگاه خندون فرناز! به صدم ثانیه نکشید، نگاهم سر خورد سمت دستش! دستی که نشسته بود تو دست امیر، همکلاسی سابق و همکار امروزم!

فوراً نگاهمو ازش گرفتم و به روبروم خیره شدم. ترجیح می دادم هرگز تو همچین موقعیتی قرار نگیرم. یه حس عجیبی همه ی وجودمو دربر گرفته بود. صدای سلام فرناز، با صدای پندار گفتن البرز همزمان شد. نگاهمو بی تفاوت به صورت فرناز دوختم، زیرلب جوابش رو دادم و به پشت سرش و البرز آماده ای که داشت می اومد سمتون نگاه کردم. قبل رسیدن البرز بهمون دست امیر جلوم دراز شد، سلام کرد و حالمو پرسید. ترجیح می دادم اصلاً نگاهش نکنم. دلم نمی خواست به آدمی که یه زمونی مثلاً رفیقم بود و حالا دست تو دست زن سابقم تو راهروهای بیمارستانی که پر خاطره های مشترک من و فرناز بود قدم می زد، نگاه کنم! دلم نمی خواست فکر آزاردهنده ی اینکه چشم امیر از همون دوران دنبال فرناز بوده رو تو ذهنم پر و بال بدم! دلم نمی خواست حتی به چند هفته ی قبل و عز و جز فرناز تو خونه ی البرز فکر کنم و دنبال رابطه ی اون التماس با این دست تو دست بودن بگردم.

خیلی سرد و از سر اجبار دست امیر رو فشردم و فوری ولش کردم. نگاهشو دوخت به فرناز و گفت: تا یه ربع دیگه می یام دم در اتاق. تا اون موقع کارت تموم می شه؟!

جواب فرناز رو نشنیدم، نگاهم به البرز بود که داشت با امیر و فرناز سلام و علیک می کرد. خوب بود که تو اکثر مواقعی که باید بود عین یه ناجی از راه می رسید! تو اون موقعیت عذاب آور حضورش برام یه راه گریز بود. نگاهش که نشست روی صورتتم پرسیدم: کارت تموم شد؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: فقط یه چیز کوچولو به دکتر ظهرابی بگم و بریم.

امیر خداحافظی کرد و رفت و من اصلاً دلیل موندن فرناز رو نفهمیدم! راه افتادم برم سمت اتاق دکتر، دیدم البرز و فرناز سر جاهاشون ایستادن! برگشتم سمت البرز و پرسیدم: مگه نگفتی با دکتر ظهرابی کار داری؟! همون جور که موشکافانه نگاهم می کرد، سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: بریم.



دوباره قدمی برداشتم و شنیدم که فرناز صدام کرد، بدون اینکه برگردم دستی کلافه به علامت خداحافظ تکون دادم و حرکت کردم. البرز با مکئی بی حرف همقدم شد. خوب بود که چیزی نمی گفت. خوب بود که ساکت مونده بود و می داشت با خودم و آشفتگی ذهنم کنار بیام.

دستم بلند شد برای باز کردن در اتاق دکتر، البرز بازمو کشید و گفت: یه لحظه وایسا پندار. برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم. همون جوری که دستشو می کشید بین موهاش گفت: موضوعی که می خواستم باهات حرف بزنم همین بود.

-چی؟! -

جریان فرناز و ...

برگشتم سمت در و همون جوری که می رفتم تو اتاق انتظار گفتم: زندگی اون به من ربطی نداره!

با بلند شدن منشی دکتر، سلام کردم و رو به البرز گفتم: خیلی کارت طول می کشه؟

-نه، دکتر جلسه داره، فقط می خوام یه چیز یو یادآوری کنم. بشین الان می یام.

نشستم روی صندلی گوشه ی اتاق و پامو انداختم رو پام. البرز یه خودکار و کاغذ از منشی گرفت و یه چیزهایی یادداشت کرد، برگه رو گرفت سمت منشی و گفت: اینو بده به دکتر، بگو هر وقت تونست باهام تماس بگیره.

منشی چشمی گفت و البرز رو به من کرد و پرسید: بریم؟! -

بلند شدم و زیر لب خداحافظی کردم و از اتاق رفتم بیرون. تا وقتی به ماشین برسیم و تا وقتی البرز استارت بزنه و ماشینو راه بندازه هیچ حرفی نزد اما به محض خارج شدن از بیمارستان گفت: امیر از دو سال پیش دنبال فرناز بوده، فرناز اما مرتب دست به سرش می کرد. منتظر برگشت تو بود. می ترسید به امیر جواب مثبت بده و وقتی تو برگشتی، ببینه که می تونسته دوباره بهت رجوع کنه اما همه ی راه ها رو بسته.

-برام مهم نیست البرز. خوب هم هست که می بینم فرناز هم پی زندگیشه!

پس این حال و روزت چیه؟! این نگاهی که می دونم شوکه شده است رو نمی تونم درک کنم!

جوابی ندادم! نمی خواستم اصلاً تو اون لحظه در موردش حرف بزنم. نگاهی به ساعت انداختم و پرسیدم: کجا داری می ری؟

-یه رستوران خوب، بشینیم ناهار بخوریم و با هم حرف بزنیم.

نمی خوام در مورد فرناز حرفی بزنیم!

البرز ساکت شد. حس بد دیدن امیر در کنار فرناز، فکر عذاب آور روزهایی که با هم و همراه البرز و افشین و چند تا دیگه از همکلاسیهامون می رفتیم پیک نیک، حضور امیر تو همه ی اون تفریحات، بدجوری اذیتم می کرد!

کاش می شد جای امیر، یه نفر دیگه کنار فرناز و دست تو دستش ایستاده باشه! کاش می شد مثلاً اون علی رو که اونقدر باهوش صمیمی رفتار کرده بود در کنارش می دیدم! حسی به فرناز نداشتم، دیگه به عنوان همسر نمی خواستمش اما دیدنش کنار یکی دیگه، کنار همکلاسی و دوست و همکارم واقعاً برام شکنجه بود! دست دراز کردم و پخش ماشینو روشن کردم.

شیش و هشتیاش بیان وسط سریع!

اگه اینو دوست نداری بریم تو فاز بندری!

دستم دوباره دراز شد و خاموشش کردم و پرسیدم: اینا چیه البرز؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیا؟!

سری به تأسف تکون دادم و البرز گفت: همه اش تو غم و غصه و ناراحتی باشم خوبه؟! مثلاً الان اگه برادر جان نمی دونی چه دلتنگم تو پخش بود خاموشش نمی کردی؟! یا مثلاً ابرهای پاییزی دلگیر من جوون ترین چهره ی پیر من از تو پخش در می اومد برام متأسف نمی شدی؟!

سرمو تکیه دادم به صندلی، چشمامو بستم و گفتم: باشه! ببخشید! همین شیش و هشتیا رو گوش کن!

صدای موزیک پیچید تو ماشین، آهنگ رو عوض کرد و صدای یه آهنگ ملایم فضا رو پر کرد:

پی حس همون روزام پی احساس آرامش

همون حسی که این روزا به حد مرگ می خوامش

دلَم می خواد عاشق شم آخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده من این دردو ازت می خوام

اگه این زندگی باشه من از مردن هراسم نیست

یه حسّی دارم این روزا شاید مُردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیاست من از مردن هراسم نیست

یه حسّی دارم این روزا که گاهی با خودم می گم شاید مُردم حواسم نیست

بعد تو من از همه دنیا بریدم باورم کن من به بد جایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذابه باورم کن حال من خیلی خرابه

ضبطو کم کردم و پرسیدم: گلا یولو چی کار کردی؟

اخمی نشست رو صورتش و گفت: چی کار باید می کردمش؟!

-بههم زدین؟!

:پَ نه پَ عقد کردیم، الآن خوش و خرم تو ماه عسلیم!

-از اون دوست جدیدت چه خبر؟!

:کی؟!

-همون که اون روز اسمشو آوردی.

:کدوم یکیشون؟! اسمی که آوردم چی بود؟!

-نمی دونم! یادم نیست!

:امممممممممم. جیران؟!

-نه!

:غزاله؟!

-نه!

:امممممم. مارال؟

-نه!

آهو؟!

برگشتم سمتش و یه چشم غره بهش رفتم! داشت دستم می نداخت! هر چی اسم به معنی آهو بود ردیف کرده بود که از زیر جواب دادن در بره و سر به سرم بذاره!

نیم نگاهی بهم انداخت، دنده رو عوض کرد و پرسید: ئاسکی؟! -چی؟!

به کردی یعنی آهو! این هم نبود؟! شوکا چی؟! شوکا نبود؟!

تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: اصلاً نمی خواد حرف بزنی البرز!

خندید و گفت: باور کن اون روز یه اسم همین جور ی به ذهنم رسید و گفتم! حالا یادم نمی یاد! -یعنی چی؟! دروغ گفته بودی؟!

آره بابا! واقعاً با بلایی که گلایول تو این مدت سرم آورده تا هفت جدم از هر چی دوست دختره سیراب شده ان! -یعنی کلاً هر گونه رابطه با جنس مخالف رو گذاشتی کنار؟!

الآن درست بگو ببینم هر گونه رابطه یعنی چی! بعدش هم گفتم اجدادم از دوست دختر سیر شدن نگفتم از زن سیر شدن که!

-خاک بر سرت البرز! تو اگه پسر بابای من بودی، بابام همون ۱۰ سال پیش تموم کرده بود!

خندید و بعد خیلی جدی گفت: چرا اگه من پسر بابای تو بودم بابات دق مرگ می شد؟! خودش جوونی نکرده؟! با یه حساب سرانگشتی بابای خدایامرز تو سی و چهار سالش که بوده مامان چهارده ساله اتو عقد کرده! تا اون سن یعنی دستش به هیچ زنی نخورده؟! اصلاً چی کار می کرده که اینقدر دیر زن گرفته؟! حتماً داشته ...

-مامانم زن دوم بابام بوده! زن اولش بچه دار نمی شده! بعد هم مریض می شه و می میره. یه سال بعد فک و فامیل و همون خان عمو جمع می شن و مامانمو واسه بابام درست می کنن!

آفرین به بابات! لااقل تو این یه مورد نشون داده که کپی برابر اصل برادر بزرگش نیست! -اوهوم!

تو هم فکر کنم به بابات رفتی!

برگشتم سمتش! لبخندی زد، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: اون ور آب دستت اصلاً به زنی خورده؟! من که بعید می دونم!

روموازش گرفتم و برای عوض کردن بحثی که دلم نمی خواست ادامه بده گفتم: دقیقاً می شه بگی کجا داریم می ریم؟!

-کوچه ی علی چپ!

این همه رستوران! نمی شه جلوی یکیش ترمز کنی بریم یه چیزی بخوریم؟!

-نه که تو کلاً به نیازهای ضروری جسمت اهمیت می دی، خوردن هم خیلی برات مهمه و الان گرسنه ای!  
آره! گرسنه امه!

-!؟ یعنی می شه امیدوار بود که امیال و نیازهای جسمیت داره برمی گرده؟!

پوفی کشیدم و دست دراز کردم و صدای پخش رو بردم بالا!

با همیم اما این رسیدن نیست

اونکه دنیامه عاشق من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه اینکه همدردیم

...

این حقم نیست این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست حق منکه یه عمر

با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم



تو یه شب میری قلب تو دریاست

بر نمیگردی چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری

خیلی معلومه که داری میری

...

این حقم نیست این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست حق منکه یه عمر

با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم

این حقم نیست این همه تنهایی

ماشین ایستاد، درگیری ذهن من با خاطرات فرناز هم ایستاد! چشممو باز کردم و وقتی برگشتم سمت البرز نگاه دقیقش رو زوم شده روی صورتم دیدم. سری به علامت چیه تکون دادم. سوییچ رو در آورد و همون جوری که در رو باز می کرد گفت: هیچی! بریم.

نشستیم پشت میز و بعد سفارش دادن غذا البرز پرسید: حرف بزنیم؟!

نگاهم به دور تا دور رستوران و آدمهای نشسته پشت میزها بود و در همون حال پرسیدم: از چی؟

-از فرناز و امیر!

نگاه تیزم نشست روی چشماش! خیلی خونسرد یه لیوان آب ریخت و هل داد جلوم و گفت: چیه؟! می خوام  
وانمود کنی که ذهنت درگیر نشده؟!

-می شه که نشه؟!

:پس چرا نمی خوام حرف بزنی؟!

-دلیلی نمی بینم!

:همین دلیل ندیدنهای برای حرف زدن که این جور داره از پا درت می یاره پندار! اگه همون ۵ سال پیش، هر  
بار که من دهنم وا کردم و خواستم از اون اتفاق، از جریانات بعدش، از اینکه چی کشیدم و چی گذشت حرف  
بزنم اجازه می دادی، امروز این جور بال بال نمی زدی واسه فهمیدن!

دستم نشست بود دور لیوان آب، لبمو می گزیدم و به درستی حرف البرز فکر می کردم. دستش نشست روی  
دست آزاد و بی کار مونده ام روی میز و ادامه داد: می خوام همه ی اون چیزهایی رو که با بستری شدنت تو  
بیمارستان ازشون بی خبر موندی واسه ات بگم؟

-نه!

:چرا آخه؟! وقتی این جور داری ذره ذره پی اش می گردی، خیال نمی کنی عذابش چند برابر می شه؟! پندار

مرگ یه بار شیون یه بار! شیون یه روز! دو روز! یه ماه! دو ماه! یه سال! نه ۵ سال! نه ۶ سال! نه یه عمر!  
برای فرار از اصرار البرز پرسیدم: فرناز این پسر رو می خواد یا فقط به خاطر اینکه از من جواب رد شنیده بهش  
جواب مثبت داده؟

نگاه متأسفش رو دوخت به صورتم و بعد یه مکث گفت: از نظرش بهترین گزینه است برای ازدواج! البته بعد از  
تو!

-خوبه. ولی ... با این اوصاف اون جهنم واسه من سوزنده تر می شه! اینکه هر لحظه و هر دقیقه بخوام  
بینمشون واقعاً برام قابل تحمل نیست!

:فرناز داره از بیمارستان می ره.

-کجا؟!

:کرج. بیمارستان کمالی.

-آهان!

امیر ولی تو اون بیمارستان می مونه!

-خب؟!

قراره یه مداح دیگه داشته باشیم؟!

-نه!

خوبه. دو سه روز قبل چهلم بابات، با هم عقد کردن. واسه مراسم پدرت هم می خواست همراه مادرش بیاد، من پیشنهاد دادم که نیاد بهتره. به نظرم دلیلی برای حضورش نبود.

سری به علامت مثبت تکون دادم و غدامون اومد. تو طول زمان خوردن غذا، فقط چند باری تک کلمه ای جواب سوالهای البرزو دادم و تو بقیه ی مدت، ذهنم مشغول کند و کاو و مرور زندگیم با فرناز بود! چه آرزوهایی داشتیم! چه زندگی قشنگی توی ذهنم ساخته بودم! چه خیال خامی داشتیم که می شه سرخوش زندگی کرد! چه قدر جلوی پامون سنگ انداخته شد! چه قدر زجر کشیدیم! چه قدر سعی کردیم، چقدر جون کردیم و چه قدر عمر و هستیمونو گذاشتیم تا امروز، اینجا و تو این لحظه دور از هم باشیم!

نفهمیدم اصلاً چی خوردم، البرز از چی حرف زد و کی از جاش بلند شد. دوباره که نشستیم تو ماشین، البرز پرسید: می ری خونه؟

-آره.

شب تا کی مطبی؟

-تا دیروقت. راستی به نهال بابت اون مهمونی که قرار بود تو خونه ی من باشه و کنسل شد گفتم. ازش خواستم با نهاد صحبت کنه و همین هفته، تا قبل از اینکه عید بیاد دور هم جمع شیم.

آفرین! پیشرفت کردی!

یه چشم غره بهش رفتم و ادامه دادم: حالا قرار شده هماهنگ کنه و بهم بگه. هر شب بود مشکلی نداری دیگه؟

- سه شنبه رو نیستیم.

کجایی؟

-با بچه ها داریم می ریم استخر. تو نمی یای؟

-نه.

-اگه بیای واسه ات خوبه ها!



:اگه خواستم پیام بهت خبر می دم.

-باشه. ولی سعی کن بیای.

:باشه.

-هر چند به استخرهای اون ور نمی رسه ولی خب از هیچی بهتره!

مشت محکم نشست رو بازوش، فرمون رو ول کرد و بازوشو چسبید و گفت: آخ آخ! بخیل حسود!

-چرت نگو که کتک نخوری!

:چرت چیه؟! نه خود خورد نه کس دهد، گنده کند به سگ دهد جریان تو! نه که خیلی از نعمت استخرهای

مختلط اون ور بهره می بردی حالا باید هم نسبت به آرزوی من خساست به خرج بدی!

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم و گفتم: رسیدیم بیدارم کن!

چشم مضحک و کشیده ای گفت و پشت چراغ قرمز ایستاد.

\*\*\*

خواب آلود، نگاهم نشست رو گوشیم که در حال زنگ خوردن بود! یه ضرب از جام پریدم و تماسو جواب دادم:

سلام خانوم میرفاضل!

-دکتر تشریف نمی یارین مطب؟

:چرا! تا نیم ساعت دیگه می یام.

-ممنون.

گوشیو انداختم روی تخت، سرمو گرفتم بین دستهام و تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار البرز که یه سمت

دیگه ی تخت، تختِ تخت خوابیده بود کردم! اونقدر حرف زده و اونقدر اذیتم کرده بود که طول کشید تا بخوابم

و خواب مونده بودم!

از جام بلند شدم و اومدم برم بیرون، البرز به پهلو چرخید و با صدای خواب آلودی گفت:نهال بهت اس داده!

متعجب برگشتم سمتش، یه چشمشو باز کرد و گفت:خواب بودی برات اس ام اس اومده.

-تو از کجا می دونی!؟

:خب صدای زنگش بلند شد!

-از کجا می دونی که پیام نهاله؟!

:خب دیدم دیگه!

رفتم سمتش، بالش زیر سرمو بلند کردم و انداختم رو سرش و با تموم قوا فشار دادم و در همون حال شنیدم که

با صدای خفه ای گفت: دروغ گفتم بابا! الـــــــــــــــــــــــو! پندار!

ازش فاصله گرفتم، بالشو بلند کردم و کوبیدم تو سرش و در حال چک کردن موبایلیم گفتم: آره جون عمه ات!

از جاش بلند شد و همون جوری که با دست موهاشو مرتب می کرد گفت: با عمه ی من شوخی نکن!

پیام نهالو باز کردم. نوشته بود: سلام. تماس نگرفتم چون احتمال دادم خواب باشی. به نهاد گفتم، عذر خواهی

کرد و گفت این هفته سرش خیلی شلوغه و اگه برنامه رو منتقل کنیم به اون ور سال ممنون می شه.

نشستم لبه ی تخت و مشغول تایپ جواب شدم: باشه. مرسی. نهادو نمی شه دید چون در شرف ازدواجه. برای

دیدن تو هم باید یه سال صبر کنم؟!

شکلک لبخندی فرستاد و در ادامه اش نوشت: نه! اگه تا بعد تموم شدن کارت تو مطب صبر کنی می تونیم

شامو با هم باشیم! البته مهمون من!

باشه ای رو همراه باهات تماس می گیرم نوشتم و فرستادم.

از جام بلند شدم برم از اتاق بیرون، بالش از پشت محکم خورد تو کمرم! برگشتم و دیدم البرز با یه لبخند ولو

شده رو تخت و نگاهم می کنه! در حال بیرون رفتن از اتاق گفتم: مهمونی کنسل شد! پاشو جمع کن برو سر

کارت!

صدای معترضش رو شنیدم که گفت: ا چرا؟!

-نهاد نمی تونه بیاد، گفت باشه واسه بعد عید.

:حدس می زدم. سرش حسابی شلوغه.

رفتم تو دستشویی و در رو بستم و چند دقیقه بعد شنیدم که البرز گفت: منم شب می یام!

سری به تأسف تکون دادم و آبی به صورتم زدم! هزار سال هم که می گذشت البرز عوض بشو نبود که نبود!

\*\*\*

نشسته بودیم پشت میز یه رستوران روبروی هم، تو نور کم جون فضای رستوران زل زده بودم به صورت بشاش

نهال و داشتیم به صدای پرانرژی ش گوش می دادم! داشت از اون شب که در رو به روی مامان باز کرده بود حرف

می زد و چنان با لبخند و شاد از اون اتفاق کذایی می گفت که هر کی از دور می دیدش خیال می کرد داره در مورد قشنگ ترین و بامزه ترین خاطره ی زندگیش حرف می زنه!

نمی دونی پندار! لحظه ای که درو به هوای البرز باز کردم و یه خانوم محجبه و چادری جلوم ظاهر شد، حس کردم تو اون لحظه قابلیت غش کردن رو دارم! به صدم ثانیه گفتم خب، خانوم همسایه است لابد! بعد چهره ی مامانت تو مراسم بابات اومد جلوی چشمم! بعد دیگه همه ی امواتمم اومدن جلوی چشمم! تازه یه عمه ی مرحوم هم دارم که روح اونو هم پشت سر مامانت در حال شکلک در آوردن دیدم! بنده ی خدا مامانت هم حال و روزش بدتر از من بود!

-پس چهره ی منو وقتی صدای مادرم گفت پندار ندیدی!

:وقتی مامانت منو زد کنار و اومد تو من دیگه روحی تو تنم نبود که بخوام باهاش چیزو ببینم!

لبخندی زدم و گفتم: خداییش اون شب خیلی برات ناراحت شدم!

-تازه بعدش کلی به خودم بد و بیراه گفتم که چرا به حرفت گوش دادم و موندم!

:من بدتر! کاش گذاشته بودم بری!

-نه بابا از اون لحاظ نمی گم! از اینکه تو اینقدر جلوم معذب شدی می گم!

صدای اس ام اس گوشیم در اومد. به خاطر بیمارستان نمی تونستم گوشيو خاموش کنم. یکی از بیمارهام حال خوبی نداشت و منتظر بودم هر آن بهم زنگ بزنن و بخوان که برم بیمارستان.

یه بیخشید گفتم و گوشيو چک کردم. البرز بود!

: پنی انگشتر رو بردی؟

جواب دادم: انگشتر؟!

-آره دیگه نشونو می گم!

جواب ندادم و سرم به تأسف تکونی خورد. گوشيو گذاشتم رو میز و از نهال پرسیدم: واسه عقد داداشت آماده ای؟

-آره.

:نهاد که بره تنها می شی.

-بره؟! کجا؟!

:سر خونه و زندگیش دیگه.

- اون که جایی نمی ره، این منم که باید برم!

چرا؟

-خب این منم که دارم تو خونه ی اون زندگی می کنم. البته نیلو می گه که نمی ذاره من جایی برم ولی خب می دونی دیگه اینا تعارفه. دل خودم راضی به این کار نمی شه.

می خوای چی کار کنی؟!

-گزینه های زیادی هست. مثلاً همون خاله ام که تبریزه

نگاهم متعجب نشست روی صورتش. نگاهشو از صورتم گرفت و مشغول خوردن شد و در همون حال گفت:اون هم تنه‌است. می تونیم برای هم همخونه های خوبی باشیم.

-یعنی از تهرون بری تبریز واسه همیشه؟!

نمی دونم. نهاد خیلی موافق نیست. ولی خب من زیر بار اینکه بخوام با یه تازه عروس و دوماد زندگی کنم نمی رم.

-گزینه های دیگه چیه؟

:امممممم. همین جا بمونم، یه همخونه پیدا کنم و با اون زندگی کنم. هر چند که اون طوری زندگی کردن هم دردسره‌ای خودشو داره. یا برم پیش خواهرم و یه مدت با نوشین باشم. هر چند که اون جورى هم سربار یه زندگی دیگه ام! راستی اون مسابقه ی سوال و جوابو که باختی، جریمه اش چیه؟!

-نمی دونم! هر چی خودت تعیین کنی!

:به من اعتباری نیست ها! بیهو دیدی مثلاً گفتم از بالای برج میلاد بپر!

-دلت می یاد؟!

یه خرده متفکر نگاهم کرد، ابروهاشو انداخت بالا و گفت: نه! یعنی خداییش اگه حتی دلم بیاد این آدمی که روبروم نشسته از بالای برج بپره و منفجر بشه ولی دلم نمی یاد صداس دیگه نباشه!

لبخند پیروزمندانه، قدرشناسانه و البته سرخوشانه ای زدم و گفتم: خوبه! حالا یه سوال دیگه!

-پپرس.

چه جورى می خوای از این جا دور باشی؟

-این جا؟

:این جا! این شهر! این نگاه! این ذهن! این پندار!

متعجب و جدی خیره ی صورت‌م موند. دست‌مو گذاشتم روی دستش و گفتم: نمی شه نری؟!  
-نه!

خواهش و التماس هم تأثیری نداره؟!  
-نه!

لبی گزیدم و گفتم: پس این جو‌ری دیگه لزومی به جریمه نیست! همین که سه ماه نیستی خودش جریمه ی سه-هیچ عقب بودنمه!

نهال ساکت و مبهوت خیره ی چشم‌ام موند! مشغول بازی با غذا‌م شدم و در همون حال بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم: آدمو بدجور به بودنت عادت می دی! حتی وقتی نیستی هم یه گوشه از ذهن آدم هستی! با این مهر‌بونیهایی که خرج همه می کنی، با این خصوصیات اخلاقی‌ت فکر کنم آدم‌های زیادی با نظرم هم عقیده باشن!

سرمو بلند کردم و نگاهم نشست به لبخند کنترل شده ی روی لبش! لبخندی زدم و گفتم: البته منهای وقت‌هایی که سرتق و بدقلق و بداخلاق می شی!

-مرسی از این همه تعریف!

لبخندم پهن تر شد و چیزی نگفتم. صدای زنگ اس ام اس گوشیم دوباره بلند شد. نگاهی بهش انداختم. البرز بود!

پنی در چه مرحله ای هستی، واسه محضر وقت بگیرم؟!  
از صندوق پیام گوشی اومدم بیرون، قفلش کردم و گفتم: البرزه! از وقتی فهمیده ما می‌خوایم برای شام بیای بیرون، یه سره داره سر به سرم می‌ذاره!

لبخندی زد و گفت: البرزه دیگه! سر به سر کسی نذاره افسرده می شه!

بی مقدمه و همون جو‌ری که خیره ی حرکاتش بودم گفتم: یکی دو روز دیگه می‌خوام برم شمال! نگاهش به آنی رنگ نگرونی گرفت و نشست تو چشم‌ام.

داری جدی می‌گی؟! سر خاک دیار؟!  
-می‌خوام برم و این تابو رو بشکنم.

تنها که نمی‌ری؟

نه. البرز هم باهام می یاد.

:خوبه.

باز هم هر دو ساکت شدیم و بعد چند دقیقه نهال گفت: می دونی که اونجا، کنار اون قبر ته دنیا نیست دیگه؟!

-دنیای من خیلی وقته به ته رسیده!

:این حرفو نزن پندار! تو به نسبت آدمهای دور و بر من، کسایی که باهاشون دم خور بودم و هستم، جزو معدودترین هایی حساب می شی که دارن زندگی می کنن! یه زندگی واقعی! یه زندگی که در خور آدم باشه! اینکه به مسائل انسانی اهمیت می دی، اینکه زندگیتو همون جور می چینی که از نظرت درسته و به افکار پوچ و واهی اطرافیان و عرفهای غلط اهمیتی نمی دی، همه ی اینا یعنی زندگی!

-وقتی از سر عادت یه کاری رو انجام می دی دیگه ارزشش از بین می ره. ذات من عادت کرده به این طور زندگی کردن! این سرکشی و هنجارشکنی از اول خلقتم انگار تو وجودم گذاشته شده و ربطی به انگیزه هام برای زندگی نداره!

:من این حرفها رو قبول ندارم! لاقل نه الان و تو این لحظه! در عرض همین چند ماه از وقتی برگشتی، از پندار بی حوصله ای که حتی دلش نمی خواست لب باز کنه و شرایط یه بیمارو توضیح بده تبدیل شدی به کسی که حالا روبروی من نشسته! کم چیزی نیست این همه تغییر!

-می دونی، برگشتم به هوای اینکه اصلاً خودمو درگیر هیچ چیزی که مربوط به گذشته است نکنم! الان که نگاه می کنم می بینم تو یه دریا پر از مسائل مربوط به گذشته غرقم!

:مطمئناً همین مسئله هم باعث شده ذهنت سعی کنه دست و پا بزنه و خودشو بکشه بالا!

-آره. مثل فکر ازدواج فرناز با رفیق سابقم! تا چند وقت پیش اگه به یه همچین چیزی فکر می کردم احتمالاً به مرز جنون می رسیدم اما حالا، وقتی تو موقعیتش قرار گرفتم، مجبورم باهاش کنار بیام.

مات صورتم موند و بعد یه مکث با تعجب پرسید: مگه فرناز ازدواج کرده؟!

-آره. خودم چند ساعت پیش فهمیدم!

:برای همین اینقدر گرفته ای؟

-نه! مگه گرفته ام؟!

:رفتارها و حرف زدنت نه، اما چشمت آره!

-چشمام که خیلی وقته گرفته است!

-متأسفم. باید سخت باشه تحمل یه همچین چیزی.

: ازدواج فرناز به تنهایی برام آزاردهنده نیست! خوشحال هم می شم که بره پی زندگیش اما فکر اینکه امیر اون آدمیه که دست فرنازو می گیره تو دستش منو اذیت می کنه! هر چند که روبرو شدن با این مسئله سخت تر از فکر و خیالش نیست.

-آره خب. مثل فوت عزیزامون. می شینیم با خودمون می گیم اگه مثلاً مادرم یه روزی نباشه، منم زنده نمی مونم! منم نفس نمی کشم! منم می میرم! بعد که اتفاق می افته، می بینی باز هم هستی، زندگی می کنی، نفس می کشی و نمی میری!

:دقیقاً! یه روزی اگه بهم می گفتن این دیار، این پاره ی تنت که می پرستیش قراره خیلی زود از پیشت بره، مطمئناً اون روز از ترس از دست دادنش قلبم می ایستاد! اما حالا این همه سال گذشته، آرزوم بوده نباشم ولی هستم!

نگاه غمگین نهال نشست روی صورتم. چند ثانیه ای گذشت، برای عوض کردن جو لبخند زدم و گفتم: دنبال چی می گردی؟!

-چی؟!

:تو صورت من دنبال چی می گردی؟

-آهان! هیچی! حواسم اینجا نبود.

:یه سوال بپرسم؟

-راحت باش.

:نمی شه تبریزو بی خیال شی؟!

-پندار!

:جدی می گم!

-نه. باور کن باید برم.

پوفی کشیدم، یه خرده از لیوان آب جلوی دستم خوردم و بعد گفتم: تعداد آدمهای دور و بر من خیلی محدوده. درسته که با بیمارهام سر و کار دارم و تعدادشون کم نیست اما آشنا و دوست و فامیل و خانواده کم باهام در تماسن. اولین آدمی که بیشتر از هر کسی می بینم البرزه، دومیش هم تا چند وقت قبل دکتر ظهرابی بود ولی حالا فکر کنم تو این جایگاهو گرفتی! سخته برام که یه مدت طولانی بخوام این جایگاهو خالی بذارم!

-بیخشید!

: برای این نمی گم که بخوای عذرخواهی کنی!

-می دونم ولی خب، حالا تبریزو بی خیال، رسیدی شمال به من زنگ می زنی؟

:چطور؟

-خب من نگرانم. می خوام بدونم که رفتی اونجا، تابوی ذهنتو شکستی و صحیح و سالمی!

خیره ی صورتش موندم. کیفور این نگرونی! کیفور این توجه.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:اگه صحیح و سالم بودم آره!

یه خرده سکوت شد و بعد نهال بی مقدمه و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:یکی از فانتزی هامه که تو زمان سفر

کنم. بعضی وقتها برم جلو و بعضی وقتها برم عقب. اما تو برخورد با تو دلم نمی دونه چی می خواد! اینکه بره

عقب و پندار سالهای قبلو که البرز اون همه ازش تعریف می کرده ببینه یا بره جلو و پندار سربلند بیرون اومده از

این همه مشکلات و گرفتاری ها رو ببینه.

-همون آرزو کنی برگردی عقب بهتره! شاید دری به تخته خورد، زودتر دیدمت و زندگیم از این رو به اون رو

شد!

صدای خنده ی نهال بلند شد. از همون خنده ها که من شیفته ی انرژی توش بودم! نگاهم نشست روی

چشمهای گیرا و درشتش! چشمهایی که منبع اصلی انتقال مهربونی ذاتیش بود! چشمهایی که تا بهشون خیره

نمی شدی درک درستی از آرامش پیدا نمی کردی!

\*\*\*

-خل شدی پندار؟! با توام! الو!

:رسیدم اونجا بهت زنگ می زنم، برگستم هم بهت خبر می دم. به کارهات برس.

-خفه شو پندار! دستم بهت برسه زنده ات نمی دارم!

تماسو قطع کردم، نگاهی به دور تا دور خونه انداختم که چیزی از قلم نیافتاده باشه، کتمو پوشیدم، موبایلمو که

مرتب زنگ می خورد برداشتم و راه افتادم سمت در آپارتمان.



دو روز از شبی که با نهال شام خورده بودم گذشته بود. دو روز از روزی که به چشم خودم دیده بودم فرناز، مادر بچه ام، مادر دیار، دیار خوابیده زیر خاک، به زندگی برگشته و من همچنان با پندار بیمارم درگیرم! مصمم شده بودم برای اینکه این یه قدمو هم بردارم! می خواستم آخرین فصل، چهارمین فصل این داستان رو هم به آخر برسونم! دلم بهار می خواست! دلم از این همه زمستون خسته بود اما... پای اون قبر که می رسیدم، چیزی ازم می موند برای یه شروع دوباره؟! دستی به ته ریشم کشیدم، در رو بستم و مشغول قفل کردنش بودم که موبایلم برای هزارمین بار زنگ خورد. این بار البرز نبود. نهال بود که هم یکی دو بار زنگ زده بود و هم اس داده بود جواب تماسشو بدم. با آسانسور که رفتم پایین، بهش زنگ زدم. گوشیو برداشته بدتر از البرز شاکی گفت: چی کار داری می کنی پندار؟

-علیک سلام!

می شه جواب منو بدی؟!

-چیو چی کار دارم می کنم؟! الانو می گی؟ منتظرم راننده ام بیاد دنبالم.

:که چی کار کنی؟!

-برم شمال!

:تنهایی؟!

-نه با راننده ام دیگه. خودم که پشت رل نمی شینم و الا...

:تنها می رفتی آره؟! ببین، البرز داره می یاد سمت خونه ات. بمون تا برسه. باشه؟

-به اون هم گفتم نیازی نیست.

:پندار!

-جانم؟!

:یه سوال! چقدر به من اهمیت می دی؟!

-چطور؟!

:می خوام بدونم! می خوام بدونم من چقدر برات مهمم!

-خیلی!

:خیلی یعنی چقدر؟! اونقدری هست که به خاطر دل من یه کاری رو انجام بدی؟!

-آره!

پس بمون تا البرز بیاد!

ساکت شدم. گرچه که به هیچ وجه دلم نمی خواست البرز یا هر آدم دیگه ای که به گذشته ام مربوط می شده تو این سفر همراهم باشه ولی برام مهم بود که نهال بفهمه که برام مهمه!

آروم گفتم: دلم می خواد تنها برم نهال!

-دل من می خواد که تنها نری!

:البرز همیشه همین جوریه! برای اینکه به هدفش برسه دست به هر کاری می زنه! الان هم تو رو انداخته جلو که جلوی منو بگیری!

-دقیقاً! فقط شانس بیاری وقتی دستش بهت رسید زنده ات بذاره! می مونی دیگه؟ منتظر اومدنش می مونی پندار...

اومدم حرف بزدم، ماشین نهال جلوی چشمهای بهت زده ام ترمز کرد و ایستاد! گوشی همچنان دم گوشم بود، نگاهم به نیم رخ موبایل به دستش و شنیدم که پرسید: می مونی و بهم نشون می دی برات مهمم یا می ری و ...

تماسو قطع کردم، گوشو گذاشتم تو جیب کتم و رفتم جلو! نهال هم پیاده شد! قیافه اش دیدنی بود! عصبانی، پر استرس، ناراحت و شاکی!

دستمو بردم جلو و سلام کردم. دستمو گرفت اما ول نکرد و گفت: چی فکر کردی با خودت پندار؟!!

-من خود فکرم! فکر که دیگه فکر نمی کنه!

سری به تأسف تکون داد و گفت: پشت این چهره ی خونسردت همین خونسردی نشسته یا هزار هکتار از جهنم؟!!

-هزار هکتار از جهنمو خوب اومدی! دارم سعی می کنم به شماها بفهمونم که خوبم تا بذارین خودم برم!

:حرفشم نزن! یعنی تو با راننده ات راحت تر از البرزی؟

-قرار بود منو برسونه و بره!

:دیگه بدتر! بشین ببرمت بیمارستان.

-کارهامو زود راست و ریس کردم که برم شمال!

:می دونم. البرز گفت ببرمت اونجا که با هم راهی شمال بشین!

نشستم تو ماشین، کمربندو بستم و گفتم: نمی خوام اون از زندگیش بیافته!  
-تو همه ی لحظه های زندگیت باهات بوده، این جا رو هم می خواد باشه!  
کلی کار داره امروز و فردا!

-دیگه تا آخر هفته عمل نداره. خودش گفت.

حریف این دو تا با هم نمی شدم! سری به تأسف تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. نهال هم سکوت کرد. باید به کرباس زاده زنگ می زدم که نیاد دنبالم اما گذاشتم برای آخرین لحظه شاید بتونم البرزو راضی به نیومدن بکنم!

به بیمارستان که رسیدیم، البرز تو ماشینش دم در نشسته بود. اون از نهال شاکی تر! نگاه سرزنشگرش نشست روی صورتم، با نهال دست داد و گفت: ممنون نهال جان.

نهال نگاهشو دوخت به صورتم و گفت: کاری نکردم! شانس می شد که همون اطراف بودم و تونستم فوری خودمو برسونم! والا الان اول اتوبان کرج باید دنبالش می گشتی!  
برگشتم سمت البرز و گفتم: البرز جان ببین. اصلاً لزومی ...  
پرید وسط حرفم و به نهال گفت: برو که ما هم راه بیافتیم.

وقتی می گفت می یام، یعنی می اومد! نهال که نشست پشت رل و رفت، نشستم تو ماشین و البرز هم نشست، در رو کوبید به هم و به طور کامل برگشت سمتم و عصبانی گفت: این چه بساطیه پندار؟! شیش ماهه به دنیا اومدی؟! آتیش تو پاچه ات افتاده که نمی تونی دو روز صبر کنی؟!

-می خوام امروز برم البرز! لزومی هم نداره تو یا هر کس دیگه ای از کار و زندگیتون بیافتین و دنبال من بیاین!  
:این لزومی نداره لزومی نداره رو از زبونت بندازم بزرگترین مشکلم با تو حله!  
-دارم جدی می گم!

:بی خود می کنی! قرارمون چی بود؟! قرار بود هر وقت خواستی بری منم همراهت باشم! من گردن کلفتو نمی خوام، خب با نهال می رفتی! شده نقل رفتنت واسه دیدن بابات که منو تو قزوین کاشتی! آره؟!  
-نه!

:نه و زهر مار!

-ببین البرز ...

البرز صاف نشست، استارت زد و گفت: این جریانو همین جا نگه دار، من بعد باهات کار دارم سرش! یعنی چون دومین باره این جوری داری منو می پیچونی و خودت هم خوب می دونی که چقدر از این کار بدم می یاد و باز بی توجه تکرارش می کنی، یادت باشه که یه جا درست و حسابی سرت تلافی کنم!

راه افتادیم. علی رغم چهره ی خونسرد و بی تفاوتی، توی دلم آشوب بود! هنوز از تهرون بیرون نرفته ضربان قلبم نامنظم می زد، وای به حال لحظه ای که پامو می داشتیم تو اون مقبره! وای به لحظه ای که چشمم به قبر دیار می افتاد!

ماشین کنار در ورودی آرامگاه ایستاد. هر چی به مقصد نزدیک تر می شدیم گلوم خشک تر، عرق روی پیشونیم بیشتر، نفسم گرفته تر و سکوت عمیق تر می شد. یه ساعت آخرو که البرز کلاً بی خیال حرف زدن باهام شد. می دونست حواسم اصلاً به حرفهایش نیست! می دونست هر کاری کنه نمی تونه منو از جهنمی که توش بودم بیرون بکشه پس ترجیح داد سکوت کنه تا با خودم و افکارم کنار بیام.

دست البرز نشست رو زانوم و اروم گفت: اگه دوست داری پیاده شو، اگه هم نه که از همین جا دور می زنی و بی حرف بر می گردم!

دستم نشست رو دستگیره ی در، پیاده شدم و با قدمهای سنگین راه افتادم سمت جایی که می دونستم قبر دیار اونجاست! قبر دیار نبود اون نقطه! گور خودم بود که پنج سال پیش با دستهای خودم کنده بودم!

البرز همقدم شد، تا یه جایی رو اومد و بعد شنیدم که گفت: من اینجا می مونم.

اصلاً دیگه بودن یا نبودن البرز مهم نبود! بودن یا نبودن هیچ کس تو اون لحظه برام مهم نبود! فقط برام مهم بود اون چند تا قدم رو هم بردارم و برم کنار اون قبر که قبر دیار نبود، گور خودم بود! گور همه ی آینده و گذشته ام! قبر ثمره ی همه ی زندگیم!

انگار داشتیم یه سربالایی پرشیبو بالا می رفتیم! انگار داشتیم یه دیوار راستو بالا می رفتیم که این جور به نفس نفس افتاده بودم! رسیدیم! بالاخره! بعد یه عمر جون کندن رسیدیم! دیر رسیدیم اما رسیدیم و نشستیم! مغزم به پاهام فرمون نداده بود برای نشستن، زانوهایم بود که توان وزنمو نداشت. روی زانوهایم فرود اومدم و نگاهم نشست به

اون سنگ سیاه. مثل همون خوابی که دیده بودم! مثل همون تاریخ تولد و تاریخ فوتی که توی خوابم با بی رحمی تموم سن کم دخترکمو نشون می داد. نگاهم از پایین اومد بالا و نشست رو اسم دیـــــار و بعد، ضربه ی نهایی! یه تصویر حکاکی شده از چهره ی دیار اون بالای بالا! بالای کلمه ی آرامگاه نوگل نشکفته!

قبض روح شده بودم! نفسم بالا نمی اومد! قلبم هر آن فشرده و فشرده تر می شد! ۵ سال تموم، هیچ تصویر ملموسی از دیار ندیده بودم! هر چی از دیار به یاد داشتم توی ذهنم بود! توی تصوراتم! توی تخیلاتم! توی توهماتم! و حالا... دیـــــار اینجا بود! با همون چشمها، با همون لبخند! با همون نگاه! رگهام از خونی که بهش فشار می آورد به حد انفجار رسیده بود! یه نبض بد تو شقیقه هام می کوبید و از همه بدتر قلبی بود که درست نمی کوبید!

بی تکون، بی حتی نفس کشیدن زل زده بودم به عکس دیار. ذهنم همه ی گذشته رو از لحظه ی به دنیا اومدنش، از لحظه ای که برای اولین بار دستشو، دست کوچیکشو تو دستهام گرفته بودم تا لحظه ی آخر، تا لحظه ای که دست کوچیکش برای همیشه از دستم جدا شد، مو به مو از نظر می گذروند! پرده ی آخر، فصل آخر این قصه، این قصه ی خانمان سوز جلوی روم، روی این پرده ی سیاه در حال پخش شدن بود! نمی دونم چقدر گذشت! نفهمیدم اصلاً چند ساعت از لحظه ی مردنم، از لحظه ی نفس نکشیدنم، از لحظه ی دیدن اون قبر گذشت که دستی نشست رو شونه ام. مغزم فرمونی برای حرکت، برای واکنش، برای حرف یا حتی زنده بودن نمی داد! تو بیداری مردن همین بود! همین که باشی، نفس بکشی، بینی، بفهمی، بشنوی اما بی روح! بی نبض! بی نفس!

یکی اومد جلوم، بغلم کرد! خیلی محکم اما نه اونقدری که بتونه جلوی لرزیدنمو بگیره! صدای البرز آروم پیچید تو گوشم: متأسفم پندار!

متأسف؟! تأسف واسه یه همچین چیزی هیچ بود! واسه نبود دیار! واسه اینکه زیر اون سنگ لعنتی تصورش کنی تأسف خیلی ناچیز بود! بعضی از دردها اونقدر فاجعه ان که حتی نمی شه براشون تأسف خورد. فقط می شه در مقابلشون سکوت کرد! ساکت موند!

ازم فاصله گرفت و شنیدم که گفت: دو ساعته تمومه بی حرکت اینجا نشستی!  
دو ساعت؟! فقط دو ساعت؟! یه عمره که اینجا نشستم! یه عمره که عمرم اینجا خوابیده و من تو خیالم کنارش جا مونده ام!

البرز بازومو کشید و گفت: پاشو بریم پندار! پاشو بیا باهات کار دارم!

بازومو از دستش در آوردم، با تعلق، پر مکث و با ته مونده ی قوام دولا شدم و لبمو چسبوندم به عکس دیار! سرد سرد بود! سخت سخت! مثل همه ی وجودم! همه ی من! همه ی پندار!

البرز از پشت دست انداخت دور کمرم و به زور بلندم کرد و گفت: بریم پندار! پاشو ببینم! پاشو مرد حسابی! پاشو رنگ به روت نمونده الآن سخته می کنی!

حق داشت! بغض بدی که هر کاری کرده بودم نتونسته بودم بشکنمش داشت و بیرونم می کرد! بیرون بودم و بیرون ترم می کرد! به زور البرز چند قدم از قبر فاصله گرفتم و تو آخرین لحظه، ایستادم و برگشتم به عقب، برگشتم و یه بار دیگه به اون قبر سیاه نگاه کردم! لعنت به این دیدار! لعنت به هر چی زندگیه! لعنت به هر چی زندگی بی دیاره! لعنت به هر چی لحظه ی رفتنه! لعنت به هر چی خداحافظیه!

نشستم تو ماشین، هزار پاره! بیرون! نابود! نیست! کف دستهامو گذاشتم روی چشمامو محکم فشار دادم! باید این درد لعنتی می ایستاد! باید یه جوری جلوی انفجار مغزمو می گرفتم! باید آروم می گرفت که قلبم بزنه! که بمونم! بمونم و ببینم که می تونم بمونم! بمونم و تازه برای رفتن دیار عزاداری کنم! تازه سیاه پوشیدنهام شروع بشه!

ماشین که راه افتاد، سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم. ماشین ایستاد، البرز دولا شد روم و کمر بندو بست و دوباره حرکت کرد. با کف دست محکم پیشونیمو فشار دادم که اون نبض لعنتی بایسته و شنیدم که البرز پرسید: یه مسکن می خوری؟

جوابشو ندادم. چه خوب می شد تا خود تهرون، تا دم در خونه ام دیگه حرفی نزنه! کاش تنها بودم! کاش نبود که بخواد منو به این دنیا، به این دنیای بی دیار برگردونه! دلم می خواست تو خیالاتم غرق باشم! نمی خواستم تو این دنیای بی رحم لعنتی بی دیار با هر نفس درد بکشم!

دو ساعت از لحظه ی راه افتادنمون گذشته بود. نه البرز چیزی گفته بود و نه من! صدای زنگ موبایل البرز سکوتو شکست. چشمامو باز نکردم و ترجیح دادم خیال کنه خوابم. دلم نمی خواست بعد تماسش سر حرفی رو وا کنه! دلم همچنان همین سکوتو می خواست!

البرز الوی آرومی گفت و بعد ادامه داد: آره... داریم بر می گردیم الآن... نه. خوب نیست... هیچی نمی گه! نه... نه اشکی ریخته، نه حرفی زده، نه دادی کشیده! ... آره. باشه، حتماً. قربونت. فعلاً.

ماشین دوباره تو سکوت فرو رفت تا نزدیکای کرج که البرز آروم صدام کرد: پندار!؟

تکونی نخوردم و وقتی دید حرفی نمی زخم، دستش نشست روی پام و ملتمس گفت: لاقل یه چیزی بگو که بفهمم خوبی! ... ببین منو! شونه های من از دیدن تو کنار اون قبر لرزید! بدون اینکه بخوام اشک هم ریختم از اون صحنه ی دردناکی که نشسته بودم به تماشاش! تو چرا اینقدر سنگی؟! تو چرا گریه نمی کنی پندار؟! باز هم سکوت تنها جوابش بود! هیچ کس بیشتر از خود من از این بغض لعنتی که سر سر باز کردن نداشت در عذاب نبود! هیچ کس از این کوله بار سنگین روی شونه هام بیشتر از خودم زیر فشار نبود!

صدای البرز سکوتو شکست: داشتیم سعی می کردیم علائم حیاتیو ثابت نگه داریم که در باز شد و افشین با یه چهره ی داغون اومد تو و خیره ی صورتتم شد! دلم فرو ریخت! چون کدم که بیروسم چی شده! سرشو که انداخت پایین، به آنی فهمیدم چی شده! راه افتادم و رفتم سمت اتاق عمل، دکتر کنار تخت نشسته بود رو زمین و تکیه داده بود به دیوار و سرش روی زانوهایش بود و شونه هاش می لرزید! نمی فهمیدم چرا دست از کار کشیده! رفتم جلو، پارچه ای رو که روی دیار کشیده بودن کشیدم عقب و فرو ریختم پندار! برادر زاده ام بی نفس دراز کشیده بود روی اون تخت و هیچ کس بیشتر از من، تو، دکتر و همه ی دکترها نمی تونست درک کنه وقتی باید کاری بکنی و کاری از دست بر نمی یاد یعنی چی! یعنی چقدر درد! انگار خواب بود! هیچچیش نشده بود! ظاهرش سالم سالم بود! فقط انگار محافظ اون صندلی لعنتی به دلش فشار آورده بود و از خونریزی داخلی تموم کرده بود! برای یه لحظه حس کردم قلبم داره از کار می ایسته! حس کردم تحمل این داغو ندارم! حس کردم نمی تونم یه لحظه بدون عمو شنیدن ها و شیرین زبونی کردنهایش دووم بیارم! دولا شدم و پیشونی کوچولو شو بوسیدم. سرد بود اما نه به سردی روزی که ازش خدافظی کردیم!... یه لحظه مات روبروم ایستادم بعد انگار یکی تو گوشم گفت الآن وقتش نیست! الآن وقت عزاداری نیست! وا می دادم به عزای تو هم باید می نشستیم! باید محکم می ایستادم که تو بمونی! کنار پای دکتر ظهرابی زانو زدم و ازش خواهش کردم بلند شه! بهش گفتم، وضعیت خوب نیست! گفتم اگه دخترشو نتونستی نجات بدی پسر خودتو نجات بده! خودشو لعن و نفرین می کرد که قبول کرده بیاد تو این اتاق! می گفت داغ این کاری که از دستش بر نیومده تا ابد رو شونه اش می مونه! با حرف، با داد و بیداد، با التماس ازش خواستم بلند شه که یه فکری به حال تو بکنه! بلند شد اما دنبالم نیومد. راه افتاد سمت اتاق خودش. برگشتم پیش تو، به هوش اومده بودی! از این همه مقاومت از این همه محکم بودن خودم در عجب بودم! ولی خب خوب بود که محکم بودم! تو اون وانفسا یکی هم پیدا می شد که دلش از سنگ بود و محکم می ایستاد باز هم غنیمت بود! ... بعدشو هم که حتماً خودت یادته! اومدی دم در اتاق دکتر، تو اون سالن لعنتی مجبور شدم بهت بگم که چقدر از نبودن دیار متأسفم! شدم

قاصد مرگ برات که تا مدت‌ها دیگه بهم نگاه نکنی! چی گذشت و چی کشیدیم همه امون بماند! چه جوری بین نجات تو و بین آروم کردن زجه های فرناز که بیمارستانو پر کرده بود، یقه ی منو چسبیده بود و التماس می کرد بگم دروغه تو کش مکش بودم بماند! چه جوری چهار روز تموم زیر گوش دکتر خوندم تا راضی شد عملت کنه بماند! همه ی اینا یه طرف، لحظه ای که دیارو سپردم به دست اون خاک سرد و لعنتی هم یه طرف! ماشین ایستاد، سر البرز نشست روی فرمون و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن.

داشتم خفه می شدم! هر جور بود باید خودمو آروم می کردم! باید ورم این رگهای برآمده ی پیشونیم می خوابید! باید دستی که داشت گلومو فشار می داد از خودم جدا می کردم! با هر جون کندن بود، با صدایی که اصلاً مطمئن نبودم البرز بشنوه گفتم: بریم خونه ی دکتر!

به آنی سرش رو از روی فرمون بلند کرد و با چشمهای سرخ و خیسش زل زد به صورتم و بعد نگرון پرسید: چیه؟! معده اته؟! درد داری?!

فقط خیره نگاهش کردم! می خواستم از نگاهم بفهمه چرا می خوام برم اونجا! چرا می خوام تو این روز لعنتی که حالا شب شده بود، خودمو به هر در و دیواری بکوبم تا آروم بگیرم! نگرونی چشماش جای خودشو به تعجب داد و بهت زده پرسید: اونجا واسه چی می خوای بری?!

رومو برگردوندم و زل زدم به تاریکی خیابون. دست البرز نشست روی بازوم و پرسید: با توام پندار؟! اونجا برای چی می خوای بری?!

خفه گفتم: برو البرز!

راه افتاد اما با مکث و این نشون می داد ناراضیه! نمی خواست بره سمت اون خونه چون به اندازه ی کافی در مرز انفجار بودم! چون فهمیده بود این قلب هر لحظه و هر آن ممکنه از زور این همه درد از کار بایسته! خودم اما حال خرابمو بیشتر از اون می فهمیدم! خودم صدای خرد شدن و شکستنم رو بیشتر از اون می شنیدم! خودم بیشتر از اون می خواستم حالم این جوری نباشه و برای اینکه حالم بهتر بشه نیاز داشتم از شر این بغض خلاص شم! از شر این سنگ سنگینی که افتاده بود رو قفسه ی سینه ام و نفسهامو سنگین کرده بود!



صدای البرز دوباره سکوتو شکست: بین پندار! اگه قرار بود اتفاقی بیافته، اگر قرار بود معجزه ای بشه، اگر قرار بود روح سرگردونت آروم بگیره سر همون خاک آروم می گرفت! هر اتفاقی که برای بهتر شدن حالت قرار بود بیافته همون جا باید می افتاد! نه اینکه حالا این جور داغون بشینی و لام تا کام حرف نزن! شدی عین همون روزهای اول تو بیمارستان! حتی بدتر از اون موقع! اون موقع توی بهت بودی! توی شوک بودی! الان تو مرحله ی تخریب خودتی! بهم نگو که از عذاب وجدان نیست که این جوری بهم ریختی! بین منو پندار رفتنت به اون خونه حالتو بهتر که نمی کنه هیچ خرابتر هم می شی! دور بزنم؟ برگردم سمت تهرون؟! پندار خواهش می کنم! تا رسیدن به خونه ی دکتر، البرز ساکت موند و دم در قبل از اینکه بخوام پیاده شم، دستمو گرفت و گفت: بیا بی خیال شو پندار! به خدا چیزی اونجا نیست که بخوای ببینی!

دستمو از دستش کشیدم بیرون و پیاده شدم. ضعف همه ی وجودمو گرفته بود اما رفتن به اون خونه که جای خود، برای اینکه بتونم یه جوری از بند این بغض لعنتی خلاص بشم تا قله ی قاف هم با پای پیاده می رفتم! دست البرز نشست رو زنگ در و صدای نگرین دکتر پیچید تو آیفون: چی شده؟ البرز با صدای کلافه و گرفته ای گفت: واکنین براتون توضیح می دم.

دکتر دکمه ی آیفون رو زد و در باز شد. راه افتادم سمت ساختمون! نگاهم فقط به پله های طبقه ی بالا بود. بی توجه به دکتر که نگرین روی ایوون ایستاده بود رفتم سمت پله ها و شنیدم که دکتر پرسید: چی شده البرز؟! جواب البرز نشنیدم، اونقدر حواسم پی بالا رفتن و رسیدن به اون خونه بود که اتفاقات محیط اطرافمو درست درک نمی کردم. صداها رو درست و واضح نمی شنیدم! اصلاً تو حال خودم نبودم. دستی قبل از اینکه بخوام در سالن بالا رو باز کنم، بازومو کشید. برگشتم و هیرون زل زدم به دکتر. زل زد به چشمم، سری به دو طرف تکون داد و پرسید: چی کار می کنی؟!

بازومو کشیدم اما فشارشو بیشتر کرد و پرسید: اینجا اومدی برای چی؟! با توام پندار! چی کار داری می کنی با خودت؟!

بی توجه به دستم که اسیر دستش بود دستگیره ی در رو باز کردم و خواستم یه قدم به جلو بردارم، مانع شد و گفت: پندار دیوونه شدی؟! تو چرا ورش داشتی آوردیش اینجا البرز؟! حال و روزشو نمی بینی؟!

دستمو با ته مونده ی زورم کشیدم، بازومو از دست دکتر خلاص کردم و رفتم تو خونه! خالی خالی بود! بی هیچ روحی! بی هیچ زندگی و هیچ اساسی! مستقیم رفتم سمت اتاق دیوار، در رو باز کردم و وقتی بستمش و چفت رو انداختم و تو نور کم جونی که از بیرون می اومد چشمم به اتاق خالی افتاد! مثل کل خونه، اونجا هم خالی بود!

خبری از تخت دیار، از بوفه ی پر از عروسکش، از لباسهایش، از کتابها و وسیله هاش نبود! مثل خودش که دیگه نبود! مثل بوی تنش که دیگه تو اتاق نمی پیچید! مثل صداش که دیگه تو گوشم نمی پیچید!

تکیه دادم به دیوار، زانوهایم خم شد، کشیده شدم پایین. زل زدم به روبرو و ذهنم رفت به صحنه ی آخری که دیارو از بغلم جدا می کردم! کاش هیچ وقت نمی داشتمش روی اون برانکار! کاش حال خودم اونقدری بد نبود که می تونستم تا آخرین لحظه پیشش باشم! کاش دستشو از دستم جدا نمی کردم!

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم. دستهای دیار دور گردنم حلقه شد! سرش نشست رو شونه ام، دستم نشست به پشتش! ذهنم شروع کرد به خوندن لالایی! لالایی مخصوص بابایی! بابایی دیار!

سنگینی عجیبی رو روی قفسه ی سینه ام حس می کردم! انگار همه ی کابوسهام با هم به ذهنم هجوم آورده بود. دیار خوابیده رو تخت رو توی اون قبر تاریک تجسم کردم و بغضم شکست! شکستم! خرد شدم! فرو ریختم! نشستم و برای مرگ دخترم گریه کردم! نشستم برای رفتن دیار، برای مردن دیار عزا گرفتم! بعد اون همه سال! حالا اولین باری بود که با تصویری از سنگ مزارش می تونستم عزاداری کنم!

نفهمیدم چقدر گذشت، سرم روی زانوهایم بود وقتی تقه ای به در خورد و صدای لیلا خانوم پیچید تو خونه: پندار جان؟! باز می کنی این درو؟!!

دوباره سکوت بود و سکوت و هق هق نفس های بریده ام و بعد یه مکث طولانی صدای لیلا خانوم به گوشم رسید: محمد که رفت، خیال می کردم دنیا تموم شده! خیال می کردم منم با اون توی اون قبر می خوابم! اصلاً از خدام بود! دلم همینو می خواست! دلم می خواست چشمامو ببندم و دیگه بلند نشم! ۱۵ سال تموم، برای پسرمداری کردم! اصلاً بلد نبودم مادر نباشم! اصلاً بلد نبودم زندگی رو بدون حضور محمد تصور کنم! ولی می بینی؟! الان اینجام! الان بدون محمد زنده ام، زندگی می کنم و نفس می کشم! سالهاست که یاد گرفتم بدون اون باشم! پندار غم هم یه عمری داره! یه جایی کمرنگ می شه! اونقدری که دیگه به چشم نمی یاد! داغ دیدن همیشه سخت بوده، داغ بچه اما از همه سخت تر! بهت حق می دم این جور باشی! بهت حق می دم که از همه بریده باشی! بودم و دیدم که چی کشیدی از اون طرد شدن! از اون تنها موندن! می دونم که بیشتر این عذابی که داری می کنی به خاطر سیاست اشتباه آدمهای دور و برته ولی پندار جان بس نیست؟! این همه شکنجه کافی نیست؟! پندار؟! صدامو می شنوی؟! می شه این درو وا کنی که بفهمم حالت خوبه؟! به خاطر نگرانی دل مادری که بعد دیدنت حس کرد باز هم می تونه مادری کنه این درو باز می کنی پندار؟!!

تکونی به خودم دادم، از جام بلند شدم و در رو وا کردم، بدون اینکه نگاهم به صورت لیلا خانوم بدوزم! دستش نشست رو بازوم و با یه لحن مهربون گفت: خوبه که دلنگرانی های یه مادر برات مهمه! خوبه که منو به عنوان مادرت قبول داری! مرسی که اینقدر خوبی!

نگاهم برای دیدن البرز یا دکتر دور سالن چرخوندم. دست انداخت پشتم و فشار کمی آورد و گفت: فرستادمشون پایین که باهات حرف بزیم. بریم یه دوش بگیر، بعدش یه چیزی بخور.

دستم نشست روی معده ام. درد داشتم. حالت تهوع و سرگیجه هم بود. چشمام از زور گریه می سوخت و دلم فقط و فقط خونه ی خودمو می خواست. پایین پله ها، ایستادم و آرام گفتم: به البرز می گین بیاد؟ متعجب پرسید: کجا؟! برات یه جوشونده درست کردم که آرامت می کنه. بیا پسر. بیا هر دوتون هم خسته این. البرز می گفت از صبح هم هیچی نخوردی.

مصر ایستادم و درمونده خیره ی صورتش شدم. کاش می فهمید با اون حال و با اون سر و وضع نیاز دارم که برگردم خونه. در حال باز شد و اول البرز و بعد دکتر اومدن بیرون. یه خداحافظ زیرلبی گفتم و راه افتادم سمت در حیاط و شنیدم که دکتر به البرز می گفت: حواست بهش باشه البرز!

دسته ی صندلی رو بردم بالا و پشتی رو خوابوندم و دراز کشیدم. ساعد یه دستمو گذاشتم روی چشمام و کف یه دست دیگه امو هم گذاشتم رو معده ام. ماشین راه افتاد و البرز این بار برعکس موقع رفتن و برگشتن از شمال، پخشو روشن کرد. می دونستم هر وقت که خسته است و مجبوره پشت رل بشینه، آهنگ گوش می ده. می دونستم اونقدر خسته و کلافه اش کرده ام که برای به دست آوردن آرامشش دست به دامن یه آهنگ ملایم شده. در مقابل همه ی کارهایی که براش کرده بودم، از همون دوران نوجوونیمون تا قبل جریان دیار، البرز رفاقتو در حقم تموم کرده بود! پا به پای من تو همه ی اون روزهای سخت اومده بود بدون اینکه لحظه ای پا پس بکشه! بدون اینکه لحظه ای خستگی و غمشو به رخم بکشه! کاری که حتی خونواده ام برام انجام نداده بودن!

یه خرده بی حرف رانندگی کرد و بعد خیلی آرام گفتم: پندار؟!!

ساعدمو از روی چشمام برداشتم و نگاهم نشست به نیم رخس. خستگی از سر و روش می بارید. نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت: یه چیزی می گیرم و می ریم خونه ی من، یه دوش بگیر و شام بخور. بعدش سعی کن بخوابی هان؟

-می رم خونه ی خودم.

:باشه. پس شام می گیرم با هم می رم...

-می خوام تنها باشم البرز.

:این جوری که نمی شه آخه!

حرفی نزدم. چرا نمی شد؟! وقتی همه ی وجودم پر تنهایی بود چه فرقی می کرد البرز کنارم باشه یا نه؟! همه ی دنیا هم که کنارم جمع می شدن، بی دیار، تنهای تنها بودم! همه ی آدمها، از ازل هم که همراهم می شدن تو این جرم بی همدست بودم! تو به کشتن دادن دیار بزرگترین مقصر، اصلی ترین مقصر، شاید اصلاً تنهاترین مقصر من بودم!

ماشین که ایستاد، نشستم و گفتم: برو خونه. اگه کاری داشتیم بهت زنگ می زنم.

نگاه نگرونش نشست رو صورتم و گفت: امشبو تنها نمون پندار! یا بذار پیام بالا یا بیا با هم بریم ...

پیاده شدم و گفتم: واسه اون روزهایی که گفتم، واسه اون روزهای توی بیمارستان و به خاطر امروز واقعاً ازت ممنونم!

مات نگاهم کرد و چیزی نگفت. بیشتر انگار می خواست پی به اوضاع خرابم ببره! می خواست بدونه لازمه برای موندن بیشتر سماجت کنه یا نه. رفتم سمت در، کلید انداختم و رفتم تو و در رو بستم. تو آسانسور سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم. دیگه حتی رو پاهام بند نبودم. انگار خستگی جا به جا کردن یه کوه تو تنم مونده بود! این شونه های افتاده و این پاهای لرزون از سنگینی همون کوه بود لابد!

\*\*\*

درست از همون لحظه ای که پا تو خونه گذاشته بودم بی توجه به پیرهن و شلوار گلی و خاکیم و بدون توجه به سر و وضع آشفته ام دراز کشیده بودم روی کاناپه، خیره ی سقف بودم و ذهنم درگیر عکس حک شده ی دیار. دلم براش تنگ شده بود! خیلی وقت بود عکسی ازش ندیده بودم. نداشته بودن بینم! بعد مرخص شدنم هیچ تصویری ازش تو خونه نبود! هیچ عکسی ازش تو لپ تاپ و کامپیوتر نبود! هیچ اثری و البته خودم هم طاقت دیدنش رو نداشتم! به اندازه ی کافی تو خواب و بیداریم کابوششو می دیدم و تحمل دیدن عکس بی روحش برام وحشتناک سخت بود!

یه قطره اشک از گوشه ی صورتم سر خورد و چکید. دلم برای لحظه هایی که از خستگی شیفت بودن یا از کلافگی بحث با فرناز یا مامان و بابا صدامو روش بلند می کردم آتیش گرفت! دلم برای لحظه هایی که لچ می

کرد و چیزی رو می خواست که نباید می خواست و نمی دادم بهش به درد اومد! آخرین بار همون روز صبح بود. فرناز حساس به تغذیه ی دیار اجازه نمی داد بهش چایی بدم و دیار عاشق چایی بود! عاشق نعلبکی های آشپزخونه ی مامان! عاشق کتری و قوری خونه ی خودمون! آویزون پاچه ی شلوارم بود برای اینکه لیوان چایی تو دستم رو بگیرم سمت دهنش که چند قلپی بخوره، شاد و سرخوش بخنده و دستهاشو بزنه به هم! ندادم! آخرین چیزی رو که دخترم ازم خواست ازش دریغ کردم! لب ورچید! غصه خورد! اشک ریخت و من به خاطر حساسیت فرناز، حتی در نبودش هم کوتاه نیومدم! با دل دخترم راه نیومدم!

صدای زنگ در اومد! صدای زنگ موبایل و صدای زنگ تلفن و بعد چند ثانیه صدای نهال رفت روی پیغام گیر: الو ... سلام پندار... دیروخته می شه درو وا کنی؟

سرم چرخید به سمت آیفون و در کمال تعجب تصویر نهال رو توش دیدم! از جام بلند شدم، با کف دستم خیسی صورتمو گرفتم و بی حرف دکمه ی باز شدن در رو زدم. برگشتم سمت در ورودی و بازش کردم و منتظر موندم تا آسانسور بیاد بالا. به خوب و بدش، به عرف بودن و نبودنش، به شرعی بودن و نبودنش کاری نداشتم! مهم این بود که خوب بود که باشه! خوب بود که بود! خوب بود که اومده بود! چه خوب می شد اگه می تونست این حال خرابمو یه جوری تسکین بده!

در آسانسور باز شد، نهال روبروم ایستاد و مات چهره و سر و وضع آشفته ام موند. دستشو با مکث و بهت محسوسی آورد جلو و آرام گفت: متأسفم!

دستم بی اراده رفت جلو و به جای فشردن دستش، شونه هاشو گرفتم و به آغوش کشیدمش! دلم پی آرامش بود! قلبم دنبال یه راه فرار بود برای به کار افتادن دوباره! زخمهای وجودم یه مرهم می خواست و هیچی بهتر از یه آغوش گرم، یه دل مهربون و یه جنس لطیف نمی تونست درمون دردم باشه! دستش روی پشتم بالا و پایین شد و شنیدم که آرام گفت: چی کشیدی تو امروز؟!

نمی خواستم حرفی بزنم! نمی خواستم بغض بیخ گلوم جلوی نهال شکسته بشه هر چند که سر و وضعم از هزار ساعت گریه و زاری هم بدتر بود! با اون لباس نامرتب و گلی، با اون موهای آشفته و صورت پف کرده و چشمای سرخ سرخ!

نهال ازم فاصله گرفت، دستهاش نشست دو طرف صورتم و گفت: متأسفم پندار! واقعاً متأسفم! از جلوی راهش رفتم کنار که بره تو. در رو بستم و پشت سرش راه افتادم. یکی دو قدم رفت و بعد برگشت سمتم و نگاهی به وضعیت راه رفتنم و خمیده بودنم انداخت و پرسید: درد داری؟

ولو شدم روی مبل و سری به دو طرف تکون دادم یعنی آره اما مهم نیست! یعنی نه اما یه نه ی دروغی!  
نشست کنارم، دستمو گرفت تو دستش و با یه صدای آروم گفت: داروهاتو خوردی؟! اصلاً چیزی خوردی از صبح؟!

دست آزادمو چسبوندم به پیشونی دردناکم و همون جوری که می مالیدمش گفتم: داروهام روی اینه می شه برام بیاری؟

دستمو گذاشت روی پام و از جاش بلند شد و وقتی برگشت سرم روی پشتی صندلی بود و چشمام بسته. آروم اسمو برد: پندار؟!

چشم باز کردم و زل زدم به چهره ی آرومش! چه خوب بود که هیچ خاطره ی مشترکی بین دیار و نهال نبود! صاف نشستم و بعد خوردن داروهام گفتم: البرز نباید مزاحمت می شد! اون هم این وقت شب!

تو فاصله ی کمی ازم ایستاد، انگشت اشاره اش رو گذاشت جلوی لبم و گفت: هیس! الان اصلاً لازم نیست به این چیزها فکر کنی! پاشو برو یه دوش بگیر، بعد بیا با هم حرف می زنیم.

نای رو پاهام ایستادونو نداشتم که اگه داشتم با اون سر و وضع نمی نشستم روی مبل، اون هم منی که همیشه به ظاهرم و به مرتب بودنم اهمیت می دادم!

مچ دستهامو گرفت و کشید و گفت: پاشو پندار! یه دوش بگیر بعد با هم حرف می زنیم!

تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم، اومدم برم سمت اتاقم، مکئی کردم برگشتم سمت نهال نگرون ایستاده کنار مبل و گفتم: مرسی که هستی!

لبخندی نشست روی لبش، چشمهاشو آروم باز و بسته کرد و گفت: اونقدر می مونم تا آروم شی!

از زیر دوش اومدم بیرون و با همون حوله ای که تنم کرده بودم دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم. ذهنم عجیب درگیر روزهای اول شروع درمانم بود. روزهایی که حمید به هر دری می زد قفل ذهنمو وا کنه! هر کاری می کرد که برایش از تصادف بگم! از اتفاقی که افتاده بود! روزهای سختی که حتی شوک الکتریکی هم نتونسته بود کمکی بهم بکنه! نهال چرا اینجا بود؟! چرا باید به منی که این همه مشکل داشتم نزدیک می شد؟! به منی که جزو بیمارهای روانی این جامعه به حساب می اومدم؟! به منی که همین جامعه، همین مردم، اعتقادات همین مردم اونقدر بهم زخم زده بود که دیگه نمی تونستم نرمال رفتار کنم و نرمال باشم؟! چرا اصلاً البرز باید

خواهر دوست صمیمیش رو به رفیقی که خوب می دونست چقدر از مشکلات روحی و جسمی رنج می بره تا این حد نزدیک کنه؟! این خودخواهی نبود؟! اینکه نهالو قربونی خوب شدن من بکنه؟! اینکه ازش استفاده کنه برای برگردوندن من به زندگی؟! اصلاً نهال چرا پذیرفته بود؟! اون چرا تا این حد به من نزدیک شده بود؟! چه اعتمادی بود که اونو این ساعت از شب می کشوند به خونه ی مردی که مثل آتیش زیر خاکستر بود؟! مثل آرامش قبل از طوفان!

ضربه ی آرومی به در خورد و نهال با صدای ملایمی پرسید: پندار خوبی؟

نگاهمو دوختم به در نیمه باز و سایه ی نهال و شنیدم که دوباره پرسید: پندار؟

الآن می یام.

باشه.

نشستم و زل زدم به روبرو. نمی فهمیدم این چه زندگی مزخرفیه که من محکومم به تحملش! از همون بچگی تا همین الآن! از شکنجه ها و کتکهای بابا تا شکنجه ها و زخمها و دردهای روحی الآن! تا این درد معده ی لعنتی که امونمو بریده بود! تا این لحظه ای که دلم می خواست چشم رو هم بذارم و دیگه بلند نشم! تا همین الآن الآن!

تکونی خوردم و با اکراه و بی حال بلند شدم. لباس پوشیدم و رفتم تو هال و نشستم رو مبل. نهال تو آشپزخونه بود. چند دقیقه طول کشید و بعد با یه لیوان چایی و یه لیوان شیر داغ اومد بیرون. با دیدن نگاهم که روی صورتش بود لبخندی زد و گفت: برات شیر گرم کردم.

سینی رو گذاشت روی میز، نشست کنارم و موشکافانه زل زد به صورتم و بعد یه مکث بی صدا و با حرکات لبش پرسید: خوبی؟

دستشو گرفتم و همون جوری که نگاهم به انگشتهاش بود پرسیدم: چرا اومدی نهال؟! چرا به حرف البرز ...

دستش رو تو دستم چرخوند و انگشتهامو محکم فشار داد و گفت: خودم خواستم که الآن اینجام!

نگاهم نشست رو نگاه مصممش، لبخند محوی زد و گفت: اون فقط بهم گفت که اجازه ندادی بمونه پیشت. وضعیت روحیتو برام توضیح داد و از نگرونیش گفت. اینکه الآن اینجام فقط و فقط به اراده ی خودمه! شیرو بخور تا گرمه. منم برم یه چیزی درست کنم که صبحونه و ناهار و شامتو ...

میچ دستشو قبل از اینکه از کنارم بلند بشه گرفتم و گفتم: چیزی نمی خورم!

معرض و پراخم گفت: این جوری که نمی شه!

وادارش کردم به نشستن و آرام گفتم: خیلی چیزها، خیلی روزها از زندگی من هست که تو از شون بی خبری! خیلی تجربه ها، خیلی تلخی ها رو با پوست و استخوانم حس کردم که حتی اگه بخوام برات تعریف هم بکنم نصف اون چیزی نیست که اتفاق افتاده! از همون روزهایی که تازه می خواستم خودمو بشناسم تا همین امروز که جون دادم و تا پای اون قبر رفتم! این روح و روان ناآروم، این همه زخمی که با من بزرگ و بزرگ و ناسور و ناسورتر شده اونقدر وخیم هست که هیچ وقت نخواد خوب بشه!

نگاهمو دوختم به چشماش و گفتم: پس چرا می خوام منو به خودت وابسته کنی نهال؟! چرا با این مهربونی، با این توجه ها به حس دوری رو تو وجودم زنده می کنی؟! چرا خیال می کنی محبت کردن به یکی مثل من که اینقدر تشنه ی محبته چیز گذرا و ساده ایه و می شه خیلی راحت فراموشش کرد؟! می شه خیلی راحت امروز بهش عادت کنم و فردا نباشه؟! می شه امروز باشی و فردا نباشی!

-پندار!

داری اشتباه می کنی! راه اشتباهی رو داری می ری نهال! اگه به صرف کمک به یه آدمی که نیاز به کمک داره اینجایی، همین الان برو! من یاد گرفتم به تنهایی با این همه درد و تنهایی کنار بیام! اما بلد نیستم به این همه محبت عادت کنم و بعد ازش بگذرم! اشتباهی رو که فرناز در حقم کرده تو تکرار نکن!

از نگاه نهال هیچ چیزو نمی شد خوند! نمی تونستم بفهمم اون چیه ته چشماش که این جور محکم زل زده بهم و بی اهمیت به حرفهام سر جاش نشسته! حق هم داشت که اونقدر مصمم جایگاهشو حفظ کنه! می دونست وجودش چقدر برام مهمه که تو یه همچین شبی اجازه دادم به خلوتم راه پیدا کنه!

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل، زل زدم به سقف و بعد یه سکوت طولانی شنیدم که گفتم: خیلی سخت بود آره؟! سرم چرخید به سمتش و سوالی نگاهش کردم. لبی تر کرد و توضیح داد: دیدن اون قبر.

دوباره زل زدم به سقف. شاید حدود یه ربع تو سکوت فقط و فقط فکر کردم و بعد آرام گفتم: همه ی این سفر یه روزه، همه ی این شکنجه ی عذاب آور، همه ی این ساعتها وحشتناک یه طرف، اون عکس حک شده روی اون سنگ سیاه یه طرف!

دست نهال روی بازوم بالا و پایین شد. بغضمو قورت دادم و گفتم: باورم نمی شه! باور نمی کنم کاری که ۵ سال تموم حتی فکر انجامش هم تنمو می لرزوند انجام داده باشم و هنوز زنده باشم و نفس بکشم! بار دومی که تو بیمارستان به هوش اومدم و البرزو با اون لباس مشکی دیدم گفتم تموم شد! بدون دیار همه چی تمومه!



بدون دیاری که خودم با همین دستهای خودم به کشتن داده امش دیگه نمی شه زندگی کرد! انگار خالی شدم! روحم از تنم جدا شد! یه تن موند با یه عالمه درد!

ساکت شدم، بغضمو فرو دادم و بعد یه مکث طولانی گفتم: وقتی باعث مرگ یه آدم می شی، خودش به اندازه ی کافی دردآور و وحشتناک هست! حالا فکر کن اون آدم خیلی بی پناه و وابسته هم باشه! خیلی خیلی معصوم و شیرین هم باشه! پاره ی تنت و تنها دلخوشی زندگیت هم باشه! این خون هیچ وقت از روی دستم پاک نمی شه نهال! هیچ وقت هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم! همون طور که نتونستم فرنازو به خاطر اون اشتباه سهوی و غیر عمدش ببخشم! خودم خودمو مقصر می دونستم، رفتار فرناز و پدر و مادرم و بقیه هم مهر تأییدی شد به این ارتکاب جرم! تو دادگاه خودشون محکوم کردن، حکم دادن و اجراش کردن! باور نمی کنی تو اون روزها، تو اوج اون همه درد و بدبختی من دلم فقط یه چیز می خواست. سوای آرزوم برای بودن دیار، دلم فقط یکی دو دقیقه سر گذاشتن رو پای مادرمو می خواست! دیدی وقتی تو اوج ناراحتی هستی دنبال یه راه برای آرامش می گردی؟! روی اون تخت، بارها و بارها وقتی چشمامو می بستم این تصویر تو ذهنم نقش می بست. اینکه سرمو گذاشته ام رو پای مادرم، چشمامو بسته ام و اون آروم می زنه تو پشتم و دلداریم می ده! صاف نشستم دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: نبود! نه اون! نه هیچ کس از خانواده ام! نه حتی فرناز! حق هم داشت! دخترشو ازش گرفته بودم ولی ... خودش بیشتر از هر کسی می دونست که اشتباه اون هم نقش بزرگی تو اون فاجعه داشته!

نگاهمو دوختم به نهال ساکت و زل زده به صورتم و گفتم: همین الآن، با همه ی اعتمادی که به البرز یا دکتر دارم، ته ته وجود همیشه یه صدایی بهم می گه نزدیک نشو! عقب بمون! دور باش! حتی از البرز! دور بمون که وابسته نباشی! که اگه یه روزی نبود، یه روزی اتفاقی افتاد و مجبور شدی بی اون بمونی دوباره زندگیت تا اون حد جهنمی نشه! می تونی متوجه بشی چی می خوام بگم؟! ترس از دست دادن آدمهای اطرافم نمی ذاره بخوام از یه خطی بهشون نزدیک تر بشم! اینکه اونهایی که دوستشون داریم امروز باشن، کنارمون باشن و فردا شاید نه چیزیه که در مورد همه صدق می کنه اما ذهن مریض من نمی تونه این فکرو پس بزنه! نمی تونه با این استرس کنار بیاد! درک درستم از بودن های امروز و نبودن های فردا مختل شده! ترجیح می دم یه چیزی رو نداشته باشم و از بودنش هیچ لذتی نبرم تا اینکه امروز باشه و فردا نه! اینها می دونی چیه؟! هه! آره خب! باید بدونی! درسشو خوندی حتی اگه به کارت نیومده باشه! از البرز هم مطمئناً شنیدی! توجیهت کرده داری به چه آدمی نزدیک می شی! برات لابد گفته از روزهایی که فرقی با یه روانی نداشتم! الآن هم هیچ فرقی نکرده! فقط

یاد گرفتم دردها و شکنجه‌های روحیمو تو خودم مخفی کنم، یاد گرفتم لبخند بزنم، تظاهر کنم و خودمو به خوب بودن بزنم! منو به خودت عادت نده نهال وقتی قراره بری! وقتی قراره نباشی یا اصلاً نباید که باشی! نهال مات چشمام بود! بی حرف و بی واکنش! از جام بلند شدم و گفتم: برو نهال. نمی‌خوام برای بار هزارم چیزیو که حس می‌کنم قراره داشته باشم از دست بدم!

نشسته بودم رو تخت، تکیه‌امو داده بودم به تاجش و پاهامو جمع کرده بودم تو شکمم. دستهامو دور پاهام گره کرده و منتظر بودم صدای بسته شدن در آپارتمان خبر از رفتن نهال بده که تقه‌ای به در خورد و نهال آروم گفت: پندار پیام تو؟

بی حرف مات در بسته بودم که بازش کرد و سرک کشید و با چشم دنبالم گشت و وقتی چشمش بهم افتاد گفت: می‌شه حرف بزنی؟

فقط خیره نگاهش کردم. من بهش می‌گفتم برو وقتی قراره نصفه و نیمه باشی اون می‌اومد و همزبونم می‌شد!

اومد تو و نشست لبه‌ی تخت و بعد یه خرده سکوت گفت: منم این حسو خوب می‌شناسم پندار! اینکه بترسی از روزی که اون چیزی که برات با ارزشه دیگه نباشه درد مشترکیه بین من و تو! یه دردی که از بچگیم باهش بزرگ شدم. با هر بار حمله‌ای که به برادرم دست داد، با هر بار شیمی درمانی که مادرم انجام می‌داد، با هر بار شنیدن حرفهای ناامیدکننده‌ی دکترها من این دردو کشیدم. بزرگترین ترس همه‌ی بچگی‌های من نبود برادر بزرگ و مریضم بود که با ما زندگی می‌کرد و یه روزی رسید که مجبور شدم این نبود رو باور کنم. بعد اون بزرگترین ترس زندگیم شد نبود مادرم و وابستگی شدیدم بهش و باز هم روزی رسید که مجبور شدم نبودنش رو باور کنم. علاوه بر اینها بدون اینکه حتی به ذهنم خطور کنه و بخوام بتروم از روزی که برادر کوچیکم نباشه، اونو هم از دست دادم! حالا یاد گرفتم به بودن‌ها فکر کنم و باور کنم که می‌شه بود! یاد گرفتم این ترس رو تو اعماق و لایه‌های ذهنم مخفی کنم که یه وقت تبدیل به واقعیت نشه. به خودم یاد دادم دیگه از نبودن آدمها نترسم چون تو هر دو بار ترس از دست دادن اونهایی که همه‌کسم بودن به واقعیت تبدیل شده. وابستگی زیادم به برادر و مادرم چیزی نبود که بشه خیلی راحت از کنار نبودنشون گذشت! قبول دارم وضعیت تو فرق می‌کنه! قبول دارم اطرافیانت با رفتار اشتباهشون به این مشکل دامن زدن! قبول دارم که وقتی خودتو مقصر رفتن دیار می‌دونی این درد چند برابر می‌شه ولی می‌خوام بگم با من از نبودنم نباید حرف بزنی

پندار! وقتی خودم تجربه اشو داشتم، وقتی می دونم ترس از دست دادن یه آدم چقدر می تونه عذاب آور باشه، نباید از نبودن و غیب شدنم بترسی! قرار نیست امروز باشم و فردا نه! به مردن کاری ندارم که اون دست خودم نیست! به اراده ی امروزم کار دارم! به اینکه الان اینجام و تا هر وقت دیگه ای که بخوای هستم! پای این دوستی ایستاده ام! درست مثل البرز!

-چرا؟! -

سوال بی مقدمه ام نهال سر حرف اومده رو ساکت کرد. خیره ی چشمام موند و بعد با یه مکث طولانی گفت: چرا پای دوستی می ایستم؟! یا چرا تو رو برای دوستی انتخاب کردم؟! -

-دلیل این نزدیک شدنت رو نمی فهمم! یعنی می فهمم اما دلم نمی خواد اون جور ی که برداشت کردم باورش کنم!

ساکت شدم! امشب و این لحظه زمون خوبی برای این جور حرفها نبود! زمون خوبی برای اینکه به نهال بگم دلم نمی خواد خیال کنم چون ذاتاً مهربونی و چون ذاتاً اهل محبت کردنی به من تشنه ی محبت نزدیک شدی نبود!

سکوتمو که دید گفت: چه فرقی داره چرا الان اینجام! مهم اینه که می تونیم بعد یه روز سخت دو تایی با هم شام بخوریم و از همه چی صحبت کنیم!

سرم به علامت نفی به دو طرف تکون خورد و خودمو سر دادم و دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالش و گفتم: هیچ حرفی نمی تونه منو آروم کنه نهال! الان فقط تنهایی رو می خوام!

-یعنی برم؟ -

:آره!

-تنها بشی به سرت نمی زنه یه بلایی سر خودت بیاری؟! -

:اگه می تونستم همون ۵ سال پیش یه همچین کاریو می کردم!

-تنها بشی وضع معده ات بهم بریزه چی؟ -

:به البرز زنگ می زنم!

-مطمئنئ این کارو می کنی؟! -

:آره. برو نهال. این جور ی خیلی بهتره. این جور ی اونوقت نمی شه مثل اون شب که ازت خواستم بمونی بعدش پشیمونیش برام موند.

نهال برای لحظه ای بی حرکت زل زد به صورتم، بعد از جاش بلند شد و بی حرف از اتاق رفت بیرون. یه دقیقه بعد، حاضر و کیف به دست برگشت. موبایلمو گذاشت روی پاتختی و گفت: اگه لازم شد بهم زنگ بزن. سری به علامت مثبت تکون دادم و خواستم بلند شم، شونه امو به سمت تخت هل داد و گفت: بخواب نیازی نیست. فردا وقتی حالت بهتر شد باهام تماس بگیر باشه؟

-باشه.

:اگه دیدی حالت خوش نیست حتماً به البرز زنگ بزن خب؟

-برو نهال. برو انقدر مهربونی خرج من نکن!

رفت سمت در و قبل بیرون رفتنش برگشت طرفم و گفت: تا هر وقت و هر کجا که خواستی می تونی رو بودن من حساب کنی!

نهال رفت، به پهلو دراز کشیدم و تو همه ی دردها و غمهام شناور شدم!

\*\*\*

چه شب جهنمی صبح شد یه طرف! چه جونی کندم تا یه خرده بخوابم یه طرف! با چه درد وحشتناک معده ای کشتی گرفتم هم یه طرف! اینکه صبح چه جوری از خواب بیدار شدم هم یه طرف دیگه! تقه ای که به در خورد چنان منو از جا پروند که کم مونده بود سرم بخوره به سقف! پریدم از اتاق بیرون و البرز با یه صدای دخترونه گفت: او! چرا حمله می کنی آقا! خواستم بگم صبحونه رو تو تخت میل می کنین یا تشریف می یارین پشت میز!

مات و متحیر خیره اش بودم. لبخندی زد و با لحن معمولی گفت: سلام!

ضربان قلبم هنوز عادی نشده بود! دستی به موهای آشفته ام کشیدم و البرز همون جوری که می رفت سمت آشپزخونه گفت: چیه؟! نکنه خیال می کردی جای گول بی شاخ و دمی مثل من یه دختر لطیف و ظریف از خواب ناز بیدارت کرده بعد که منو دیدی سنکوپ کردی؟!

راه افتادم دنبالش و پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

برگشت سمتم و نگاهی به بالاتنه ی لختم انداخت و گفت: این ریختی بودی جلوی نهال که ساعت یک شب برگشت خونه؟!

فقط زل زدم به صورتمش. چشمکی زد و گفت: دمت گرم بابا! خیال می کردم یه خرده حجب و حیا داری! نگو تو هم از خودمونی و خبر نداشتم!

-چه جوری اومدی تو؟!

:مثل مأمور دو صفر هفت از پشت بوم با طناب آویزون شدم و از هواکش دستشویی خودمو چپوندم تو خونه! بیا صبحونه.

هنوز گیج بودم! دستی به صورت پف کرده ام کشیدم و گفتم: می رم یه آبی به صورتم بزنم، برگشتم توضیح می دی چه ریختی الان اینجایی و اصلاً برای چی اینجایی!

-باشه! می خوای اصلاً قبلش بپرس که یه وقت ناکام از دنیا نری! بابا این سیفون دستشویی رو بده درست کنن! نصف شب تو سکوت که می کشیش حس می کنی الانه که همراه آب هورت کشیده شی پایین!

برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: از دیشب اینجایی؟!

-والله اگه ساعت دو دیشب حساب بشه آره. ولی یه جا خوندم که بهش می گن دو صبح! پس تو همون صبح در نظرش بگیر!

همون جوری که می رفتم سمت سرویس تو حکمت آفرینش بشری به نام البرز موندم!

برگشتم، در حال خشک کردن صورتم پرسیدم: چه جوری اومدی تو؟!

-گفتم که از ...

:جدی!

-الآن شاکی هستی که من اینجام؟

:نه!

-دیدي چقدر بی آزار بودم؟! اصلاً متوجه ی حضورم شدي؟! بی سر و صدا واسه خودم یه گوشه گرفتم خوابیدم!

دقیقاً مثل همون کاری که تو تو دوران دانشجوییمون کردی!

-کی؟!

:اومده بودی خونه امون! با مامانم همدست شده بودی دیگه!

-خاطرم نیست!

:اه! سر همون جریان دانشگاه! همون که خل شده بودم، رفته بودم انصراف بدم، به پوچی رسیده بودم دیگه!

-آهان! آره! همون موقع که مامانت اینا مشهد بودن! تو روانی شده بودی می گفتی تو این مملکت دیگه درس

نمی خونی و ال و بل! یادم اومد!

آره! از دیوار خونه امون پریدی اومدی تو! تا صبح هم رو ایوون خوابیدی! من موندم نگفتی من بخوام مثلاً  
 بلایی سر خودم بیارم تو قراره از پشت در بسته ی ایوون چه جوری به دادم برسی؟!  
 - خیلی مطمئن نباش از شب قبل تا خود صبح پشت اون در خوابیده باشم!  
 یعنی چی؟!

-اول بگو چه جوری الان اینجا یی تا من توضیح بدم!  
 از در اومدم تو! خیلی محترمانه! مأمورم برام کلید خونه اتو تک رفته بود!  
 -یعنی چی؟!

چی یعنی چی؟!

-تک رفته بود یعنی چی؟!

یعنی دزدیده بود!

-مأمورت؟! نهــــــــــــــــال؟!

احتمال می دادم نذاری شبو اینجا بمونه! گفتم داره می یاد کلیدو هم با خودش بیاره پایین!  
 -پایین؟!

آره دیگه. پایین! بده به من که تو ماشین نشسته ام!

-همه ی اون مدتی که نهال اینجا بود تو تو ماشین بودی؟!

مثل اینکه بودنش خیلی آزارت داده ها! همچین می گی همه ی مدت که آدم خیال می کنه چند صد ساعت  
 بوده! همشو سر جمع کنی ۲ ساعت هم نمی شد!  
 مات قیافه ی بشاش البرز موندم! اصلاً انگار این نبود که دیروز اون طوری شونه هاش می لرزید و گریه می  
 کرد!

اشاره ای به میز کرد و گفت: بشین یه چیزی بریز تو اون معده ی بدبخت!

نشستم و البرز یه لیوان شیر گذاشت جلوم و گفت:دکتر دیشب تماس گرفت و گفت اگه می خوای این یکی دو  
 روز تا تعطیلات رو هم نرو بیمارستان.

-واسه چی؟!

البرز با یه لیوان چایی نشست پشت میز و گفت: فکر کنم برای اینکه تو همین چند روز با فرناز روبرو نشی می  
 گفت.

با اون که اتفاقاً باید روبرو بشم! چند تا سواله که باید خودش جواب بده!  
نگاه متعجب البرز نشست روی صورتم. حوصله ی توضیح دادن نداشتم. مشغول لقمه گرفتن شدم و گفتم: الان  
نمی خوام در موردش حرف بزنم! بخور زودتر بریم.

سرمو بلند کردم و دیدم فرناز دم در اتاق ایستاده و نگاهم می کنه. دست از نوشتن برداشتم و منتظر شدم بیاد  
تو. اومد تو اتاق، در رو بست و سلام کرد. سری تکون دادم و به صندلی اشاره کردم. نشست و گفت: خوبی؟  
-مرسی.

از عمو شنیدم رفتی شمال.

-دو روز پیش.

:خوب بود؟

-شمال؟

:اینکه رفتی سر خاک.

بی جواب فقط نگاهش کردم. نگاهشو ازم دزدید و گفت: سوال مسخره ای پرسیدم! خوب اگه بود تو این دو روز  
بیمارستانو این جوری بهم نمی ریختی!  
بی مقدمه پرسیدم: امیر خوبه؟!

نگاهش تیز نشست توی چشمام و با مکث گفت: خوبه!

-فکر کنم یه توضیح کوچیک بهم بدهکاری!

:برای همین ازم خواستی پیام اینجا؟!!

-مطمئناً برای اینکه بهم یادآوری کنی از شمال که برگشتم اخلاقم گندتر از قبل شده نخواستم بیای!

:چه توضیحی می خوامی وقتی همه چی مشخصه؟! منو که نخواستی، از بین خواستگارام اونی که بهتر از همه  
بود رو قبول کردم!

پوزخندی نشست رو لبم! این آدم انگار قرار نبود هیچ وقت عاشق بشه و عاشقانه زندگی کنه! همیشه و همه جا  
از روی عقل و منطق تصمیم می گرفت. هر چند که شاید اصلاً تو دنیای سنگی امروز همین شیوه بهترین راه  
برای راحت زندگی کردن بود!

از جاش بلند شد، رفت کنار پنجره و گفت: اون روز تو خونه ی البرز وقتی می اومدم تو اتاق که باهات حرف بزنم، تقریباً مطمئن بودم جوابت چیه! پندار مصممی رو که همیشه نه گفتن هاش قطعی بود خوب می شناختم! پندار یک کلامی که به زور وادارم کرد پامو بذارم تو اون محضر و ازش جدا شم! همه ی اینا رو بذار کنار اون نگاه خاص!

اخمی از نفهمیدن منظورش به پیشونیم نشست. برگشت سمتم و گفت: نگاه اون روزت بعد مراسم تشییع پدرت به نهال منو یاد نگاه های اولت به خودم توی این بیمارستان انداخت! همون موقع بود که فهمیدم اون دختر یه جای ویژه تو وجودت داره! اگه بعدش اصرار کردم که بینمت و حرفهامو بزنم برای دل خودم بود! می خواستم آخرین تلاشهامو کرده باشم! می خواستم بعدها پیش خودم شرمنده نباشم. جواب مثبت دادن به امیر برام سخت بود اما بله رو بهش گفتم که در دلمو محکم تر چفت و بست بزنم! راه برگشت که نباشه، آدم سعی می کنه کمتر حسرت بخوره! کمتر برای به دست آوردن یه چیز محال دست و پا بزنه!

زل زده بودم به چهره ی درهمش، ذهنم درگیر زندگیش با امیر بود! خوشبخت می شد وقتی با این تفکر به امیر جواب مثبت داده بود؟! برای فرار از خواستن دوباره ی من؟!

صداشو شنیدم که گفت: امیر هم می دونه. درسته که چیزی از احساسم نسبت به تو نمی دونه اما اینو می دونه که عاشقش نیستم و بهم قول داده کاری کنه که یه روزی از ته دل بخوامش!

بغض نشسته ته گلوی فرناز دلمو به درد آورد! زندگی این دختر با دستهای من، با رفتارهای اشتباه پدر و مادرم و با ندونم کاری های خودش خراب شده بود. شکافهای عمیقی که شاید هرگز پر نمی شد! زخم هایی که شاید هیچ وقت درمون نمی شد! قطعاً هیچ وقت درمون نمی شد! رفت سمت در و من از جام بلند شدم. برگشت سمتم و با لبخند ملایم مخصوص خودش گفت: برای تو هم آرزوی خوشبختی می کنم پندار. امیدوارم اون که لایقت باشه رو پیدا کنی. امیدوارم این بار با کسی باشی که تو رو همون جوروی که هستی بخواد نه اون پنداری که خودش دوست داره باشی!

بی حرف فقط نگاهش می کردم. در رو باز کرد و قبل بیرون رفتن از اتاق گفت: سال خوبی داشته باشی. خدافضا!

\*\*\*

بهم ریخته تر از قبل، زدم از بیمارستان بیرون. گره های زندگیم انگار قرار نبود هیچ جوره باز بشه! انگار قرار نبود این رشته های وصل شده به نقاط حساس وجدانم پاره بشه! زندگیم شده بود عین یه دومینو! از بالا که



نگاه می کردی، با اولین اشتباه همه ی مهره ها پشت سر هم ریخته بود و این وسط زندگی دو نفر دیگه رو هم به زمین زده بود! اولیش دیار، دومیش فرناز!

خسته از اون همه فکر، کلید انداختم و رفتم تو خونه. هوای آخرین روزهای اسفند عجیب گرم شده بود. دستم به دکمه های پیرهنم بود که زنگ تلفن خونه بلند شد. الو که گفتم دیدم مامان پشت خطه. بعد اون شب چند باری تلفنی حالشو پرسیده بودم اما فرصت نشده بود برای دیدنش برم. فرصت که می شد، همون جریان پای دل بود که نمی کشید بره و چقدر بد که اینقدر حرف گوش نکن بود! سلام کردم و مامان بعد احوال پرسى گفت: ما داریم می ریم شمال. پدرام هم داره می یاد. گفتم که اگه دوست داشتی تو هم بیای و سال تحویل با هم باشیم.

جوابم تو اون لحظه مطمئناً منفی بود اما... نهال بهش چی می گفت؟! مراعات! تشکری کردم و گفتم: اگه خواستم پیام بهتون خبر می دم.

-یعنی ممکنه بیای؟!

:مطمئن نیستم. شاید بخوام کشیک بیمارستان وایسم.

-اگه بیای ما خیلی خوشحال می شیم.

:می دونم.

-چیزی نمی خوام قبل رفتن برات آماده کنم؟

:نه مرسی.

-برو مادر. حالا از اونجا باهات تماس می گیریم.

:باشه. فعلاً.

گوشیو گذاشتم. سکوت های طولانی بین این مکالمه ها، اینکه هیچ حرفی به ذهن نمی رسید برای گفتن، اینکه رابطه اینقدر سرد بود هر دو طرف رو معذب می کرد و خواه ناخواه بعد چند تا جمله هر دومون ترجیح می دادیم تماسو قطع کنیم.

پیرهنمو انداختم روی دسته ی مبل، دکمه ی پیغامگیر رو زدم و رفتم سمت آشپزخونه.

البرز: الو سلام! نیستی پندار؟! چند باره تماس می گیرم. با بچه ها می خوام بریم استخر می یای؟! هرچند اگه نیای بهتره! می ترسم با این دندون نشون دادن هات تو این چند روز تو رو با تماس اشتباه بگیرن و شکارت

کنن! حالا بیا هی توضیح بده بابا این تماس نیست! فقط یه هاپوی ناز هاره که اشتباهاً افتاده تو آب! ببین پندار من سا...

البرز: ای مرده شور این پیغامگیرو ببرن که دقیقاً قسمت اصلی صحبت قطع می شه! من ساعت ۸ می رم، اگه خواستی بیای قبلش بهم بگو. فعلاً.

مامان: الو سلام مادر نیستی خونه. دیشب هم دو بار تماس گرفتم. به موبایلت هم زنگ زدم جواب ندادی. اومدی خونه یه زنگ بهم بزن.

یه صدای ناشناس که تبلیغ دستگاه تصفیه آب رو می کرد.

یه صدای ناشناس که چند بار الو گفت و دوباره صدای البرز: الو سلام بخت نصر جان! خوبی؟! باز این جنگولک بازیها چیه شنیدم تو بیمارستان راه انداختی؟! بابا به بقیه رحم نمی کنی به خودت رحم کن! با این اخلاق گندت پس فردا یه دونه خواستگار هم برات پیدا نمی شه ها! سر چی حالا با اون مظفری بدبخت بحث شد که صدات تا اتاق دکتر هم می اومد؟! الو؟! مدیونی اگه خونه باشی و این دسته بیلو برنداشته باشی که جواب بدی! الو! پنی؟! پنی جون؟!!

نهال: الو سلام پندار. نهاد چند بار بهت زنگ زده. منم همین طور. نگران شدم پیغامو دیدی یه تماس باهام بگیر. مرسی.

البرز: الو چماق جان؟! الو پنی چماق؟! ببین می گم یه پیشنهاد دارم برات! می خوای از فردا نیا بیمارستان ها؟! یا اصلاً بهتره برگردی پیش کرم لو! با این بساطی که تو راه انداختی فکر کنم مداح که خوبه، یه هیأت سینه زنی هم جمع بشن حریفتم نشن! الو چماق؟! نیستی خونه؟! دستم بهت برسه اون موبایلو می کنم تو حلقت که خیال همه راحت بشه!

صدای چند تا الوی دیگه که مشخص بود اشتباه گرفته شده و دوباره صدای البرز!

تازگیها در چه کاری؟ ای چماق

من شنیدم بیقراری ای چماق!

قدرتت را در گذشته دیده ایم

همچنان با اقتداری، ای چماق

ترس در ذات نباشد ذره ای

مثل کوهی استواری، ای چماق

هم بلند و هم کلفت و محکمی

واقعا که خنده داری ای چماق!

زخم دارد هر که درگیری شده

مثل سیم خاردار ای چماق!

چماق جان بهم یه زنگ بزن! تو بیمارستان که گیرت نیاوردم! موبایلم که تعطیله! گوشی خونه اتم که رو تخم لق پیغامگیره! به جان خودم من مخترع این پیغامگیرو پیدا کنم با همون چماق می کوبم تو سرش! یکی نیست بگه وقتی با طرف کار واجب داری زنگ می زنی دیگه! کار واجب نباشه که صبر می کنی هر وقت دیدیش بهش بگی! دوباره زنگ می زنی. بای!

سری به تأسف تکون دادم و دکمه ی ماکروفر رو زدم! امان از این زبون که یه لحظه هم آرام نمی گرفت! تازه نشسته بودم پشت میز واسه خوردن ناهار که موبایلم دوباره زنگ خورد. بلند شدم و از روی این برش داشتم. البرز بود. همینکه گفتم الو با حرص گفت: آخه من از دست تو چی کار کنم پندار؟! -سلام!

یه خرده تو سکوت نفس های پرحرص کشید و بعد گفت:یه سوال می پرسم راست و حسینی جوابمو بده!  
-بگو!

عمداً تماسا رو جواب نمی دی؟!!

-گوشیمو خونه جا گذاشته بودم!

دیروز و امروز؟! پیغامها رو چک نکردی از دیروز؟! تو بیمارستان که بودی، بعد اون همه پاچه گرفتن به فکر ت  
 نرسیدی سر به من بزنی؟! منشی اون مطب خراب شده ات نگفت صد بار تماس گرفتم؟! اون ایمیل وامونده اتو  
 چک نمی کنی؟!

-ایمیل زدی برام؟!

آره! یه ایمیل عاشقانه! پر از شمع و گل و پروانه!

-خب؟!

خب و کوفت! وا کن درو پیام بالا حضوری برات توضیح بدم!

رفتم سمت آیفون و دکمه ی روشنش رو زدم. جلوی در ایستاده بود گوشی به دست! از پای همون موبایل  
 گفتم: برای چی اینجایی البرز وقتی می دونی دلم می خواد یه مدت تنها باشم؟!

-وا کن پیام بالا، هم تنهایی رو نشونت بدم هم بگم برای چی اینجام!

دکمه ی باز کردن زدم و تماسشو قطع کردم و موبایلو انداختم رو مبل، در ورودی رو باز گذاشتم و رفتم تو اتاق  
 خواب، یه تی شرت پوشیدم و وقتی برگشتم، البرز هم رسیده بود بالا. در رو بست، برگشت دست به کمر با اخم  
 و طلبکار زل زد بهم. همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: می خوای کلاً یا تو بیا اینجا زندگی کن،  
 یا من پیام پیش تو، یکی از خونه ها رو هم اجاره بدیم!

راه افتاد دنبالم و گفت: فکر خوبی! منتها می ترسم به مشکل بربخوریم!

همون جوری که یه بشقاب و قاشق و چنگال اضافه می داشتم روی میز گفتم: چه مشکلی؟!

-اینکه نتونم تو دراز مدت این اخلاق گندو تحمل کنم!

نه اینکه همین جوری بیخ ریش من نچسبیدی!

-ریش نه و پشم! سگها پشم دارن!

نشستم پشت میز و اشاره کردم و گفتم: بشین!

همون جوری که زل زده بود بهم گفت: ناهار خوردم!

مشغول خوردن شدم. حوصله ی بحث کردن نداشتم! اصلاً حوصله ی حرف زدن یا حرف شنیدن هم نداشتم!

دستهاشو تکیه داد به این و موشکافانه زل زد بهم. دست از خوردن کشیدم و گفتم: الان از چی شاکی هستی؟!

اینکه جواب تلفنمو ندادم، اینکه بهت سر نزدم، یا سر اون بحثم با مظفری؟!

-همه اشون باهم!

موبایلمو گم کرده بودم! سایلنت بود! نمی دونستم کدوم گوری گذاشتمش! تو بیمارستان هم سرم شلوغ بود، تو هم که سر و کله ات پیدا نشد گفتم لابد سرت شلوغه! با مظفری هم پاش بیافته باز هم درگیر می شم! از اون چیزهایی که بهش گفتم بدتر هم نثارش می کنم! با همون چماقی هم که گفتم می کویم تو سرش! تموم شد؟! حالا می شه بیای بشینی و لقمه های منو نشمری؟!

اومد نشست روبروم و بعد یه مکث پرسید: بچه ها یه چیزهایی گفتن منتها درست متوجه نشدم. تو اصلاً تو اورژانس چی کار می کردی؟!

-چه اهمیتی داره؟! خیال کن مسیرم خورد!

خب؟!

-خب که خب!

سر چی با اون مردک بحث شد؟!

قاشق و چنگالو گذاشتم توی بشقاب، زل زدم به چشمهای کنجکاو و منتظرش و گفتم: مگه نمی گی بچه ها برات توضیح دادن.

-توضیح توضیح نبود. فقط گفتن سر یه مریض بحث شده باهاش.

یه بچه ی سه ساله رو آورده بودن با یه دهن پاره! کلی هم خون ازش رفته بود! مرتیکه ی بی شرف بعد کلی داد و هوار کردن سر بچه ی بدبخت برای اینکه گریه اشو ساکت کنه، بر می گرده به مادر بچه می گه تا صداشو نبری من کاری نمی کنم!

خب!

خب نداره دیگه! تو بودی چی کار می کردی؟! می ایستادی به نگاه کردن؟! تشویقش می کردی؟! می داشتی هر غلطی می خواد بکنه؟!

-رفتی جلو؟

نه عقب وایسامد براش دست زدم به خاطر این وجدان کاری عالی!

-صورت بچه رو تو بخیه زدی که بچه های بخش خیال کردن یه بلایی سرت اومده روپوشت خونیه؟!

من ساکتش کردم، خانوم صفار کار بخیه رو انجام داد. بعد هم که کارم تموم شد رفتم چهار تا حرف به اون بی

همه چیز بی وجدان زدم که حناق نشه بیخ گلوم!

-آهان.

حالا من چماقم یا همکارهای با وجدانت تو اون بیمارستان؟!

-در چماق و سیم خاردار بودن تو که شکی نیست با این رفتاری که با پرستارهای زیردستت داری ولی خب تو این مورد من اگه بودم احتمالاً یه مشت هم حواله اش می کردم! دکتر ظهرابی خواسته آتش و بهش اخطار داده! مشغول خوردن شدم و گفتم: چه فایده؟! تا وقتی خودمون نخوایم چیزی عوض نمی شه!

-دقیقاً! اینو خوب اومدی! تو چرا حالا این چند روزه این جور می شدی؟!

چه جوری؟!

-همین جوری! فراری و بداخلاق و سگ و پاچه گیر و بخت نصر و میرغضب و خشن و گند دماغ و تند خو و عبوس و ترشرو و ...

چپ چپ که نگاهش کردم ساکت شد و دست به سینه زل زد بهم! احتمالاً منتظر جواب سوالش بود! یه خرده با غذام بازی کردم و گفتم: حوصله ندارم!

-چرا؟!

نمی دونم!

-پس عملاً رفتنت نه تنها نتیجه ی خوبی نداشته بلکه اوضاع تو بدتر هم کرده!  
با انگشت گوشه ی لبمو خاروندم و گفتم: یه خرده باید بگذره که بتونم همه چیو هضم کنم.

-آره خب! پنج سال زمان خیلی کمیه!

با اخم زل زدم بهش! شوخی نداشت! اون هم جدی بود!

برای خودش یه لیوان آب ریخت و پرسید: معده ات چطوره؟  
-خوب نیست.

دواها تو می خوری؟!

-جواب نمی ده دیگه.

مال اعصابته! اون بالا رو که آروم کنی مشکلت حل می شه!

می دونم!

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت هال گفت: آدرس ایمیلت یه چیز فانتزیه برای کلاس  
کاریت؟!

-چطور؟!

جوابی نداد. غذامو تموم کردم، میزو جمع کردم و ظرفها رو شستم، بعد بیرون اومدن از آشپزخونه دیدم سرش تو موبایلمه! متعجب پرسیدم: باز کی اس داده داری چک می کنی؟!

بدون اینکه سرش رو از تو موبایل بیاره بیرون گفت: عزرائیل! نوشته عاشق این خشونت ذاتیت شده و ازت درخواست همکاری کرده!

نشستم روبروش و گردن کشیدم بینم داره چی کار می کنه. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: دارم برات وایبر نصب می کنم که بتونی واسه هر کی خواستی عکس بفرستی، ویدئو بفرستی و البته قابلیت فرستادن پیام و گرفتن تماس هم داره. نتت وصله دیگه؟

آره. ولی لزومی نداره. همین قدر که گوشیم زنگ بخوره کافیه!  
من می خوام راه های ارتباطی به تو رو افزایش بدم بینم تو تا کی می تونی این همه مقاومت کنی و ما رو دور بزنی!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت اتاق خواب گفتم: لباسهاتو عوض نمی کنی؟  
باید برم کلینیک.

چرا اینقدر زود؟

عمل دارم. جلسه ی آخر سال هم هست. یه سوال بپرسم جوابمو می دی؟!  
بگو.

واسه عید برنامه ات چیه؟

چطور؟

ای وای من! نمی شه سوال منو با سوال جواب ندی؟!

برنامه ی خاصی ندارم.

شمال نمی ری؟!

نه!

مسافرت هم نمی ری؟

نه!

عروسی نهاده که می یای؟!

نمی دونم. تا قبل از رفتن به شمال گفته بودم می یام، الان نمی دونم!

-خب پس امید هست که به زور بیریمت. اممممم.

:چی‌ه البرز! باز یه چیزی هست که من بی خبرم؟!

-آره!

:خب؟!

-ایمیل‌تو چک نمی‌کنی اصلاً؟!

:چی‌ه نکنه لاتاری بردم و خودم خبر ندارم؟!

-نه!

:به ایمیل من جز یه مشت اسپم تبلیغاتی چیز دیگه ای نمی‌یاد!

-مطمئن؟!

:آره!

تا دم در اتاق خواب رفته بودم که شنیدم گفت: فرید ایرانه!

با تعلق و پریبخت برگشتم سمتش. نگاه متعجبم رو که دید گفت: چند بار بهت میل زده که داره می‌یاد و می‌خواد ببیندت. شماره ای ازت نداشته آخه. وقتی دیده جواب ندادی به من زنگ زده. منم شماره ی خونه اتو بهش دادم که بدتر از ما موفق نشده باهات صحبت کنه.

-خبر داره از خبرچینیش با خبرم؟!

:آره.

-پس با کدوم رو سراغمو گرفته؟!

اخمی به صورت البرز نشست، یه خرده نگاهم کرد و گفت: باید ببینی نیتش چی بوده!

-هدف همیشه قرار نیست وسیله رو توجیه کنه!



باشه! کارش توجیه پذیر نیست. بهش چی بگم؟! بگم پندارِ قاطی این روزها علاقه ای به دیدن کسی که چهار سال تو غربت باهاش هم خونه بوده نداره؟! یه لیوان آب تو اون هاگیر واگیر دستت نداده که مدیونش باشی؟! اخلاق گندتو که تحمل کرده! نکرده؟!!

بی جواب رفتم سمت اتاق خواب. مطمئناً دلخوریم از فرید اونقدری نبود که نخوام ببینمش. صدای البرزو شنیدم که گفت: من دارم می رم پندار.

سرمو از تو کمدر آوردم و گفتم: یه لحظه صبر کن!

برگه هایی رو که می خواستم پیدا کردم و برگشتم تو هال، گرفتمشون سمت البرز و گفتم: دارم بهت می گم که در جریان باشی.

-چی؟!!

نشستم روبروش و گفتم: علیه مداح یه شکایت نامه تنظیم کردیم!

ناباور پرسید: چی کار کردی؟!!

پامو انداختم رو پام و گفتم: من و چند تا از بیمارهاش که مجبور شدن بهش زیرمیزیهای کلون بدن.

بهت زده فقط خیره ی صورتم بود. به برگه ها اشاره ای کردم و گفتم: اگه بیماریو می شناسی که حاضره شهادت بده، خبرم کن.

-داری جدی می گی اینا رو؟!!

:رسیدگی قضاییش می افته برای اون ور سال ولی خب...

-می فهمی داری چی کار می کنی پندار؟! تو رو از اون بیمارستان کشوندیم بیرون که نخوای درگیر مداح بشی حالا پاشدی رفتی...

:خودتون هم خوب می دونستین کوتاه بیا نیستیم! اگه از اون بیمارستان اومدم بیرون به خاطر ترس از مداح نبوده!

-لابد برای شکنجه ی خودت بوده که هنوز هم دنبال نبش قبری!

:چه نبش قبری؟!!

-گذرت اتفاقی به اورژانس افتاده بود که اون همه مدت زل زده بودی به اتاق احیا؟! به جایی که برای آخرین بار دیارو دیده بودی؟!!

:خوبه! عالیه! دوربینهای بیمارستان خیلی خوب کار می کنن!

-متلک ننداز! پاتو از این پرونده بکش بیرون پندار!

لبخندی نشست روی لبم! یاد روزهای دانشگاه افتادم! یاد اون روزی که اومده بود با حرص و عصبانیت سرم هوار می کشید که پامو از خونه نذارم بیرون! که پامو از اون شلوغی ها بکشم کنار!

لبخندمو که دید عصبی از جاش بلند شد و گفت: زبون نفهمی! زبون نفهم بودی و هستی! یه وقتیهایی می گم حاجی بدبخت چی می کشیده از داشتن یه همچین پسر سرتقی! چی فکر کردی با خودت که همچین کاری کردی؟! خیال می کنی اصلاً می تونی راه به جایی ببری?!

-مهم این نیست که تهش چی می شه! مهم اینه که شروعش چی بوده! اگه قرار باشه همه امون همین جوری فکر کنیم، بدبخت و بدبخت تر می شیم! اگه قراره همه امون ساکت باشیم بیچاره و بیچاره تر می شیم! اینو خاطرت نیست؟! یادت نمی یاد کی و کجا اینو برام گفتی?!

: یه گ... زیادی خورده بودم اون روز! جوون بودم! سرم باد داشت! خیال می کردم می شه دنیا رو تغییر داد! خیال می کردم می شه جنگید! آرمانی فکر می کردم! اشتباه می کردم! چی کار داره به الان که سنی ازمون گذشته?!

-چیز خوبی بود ولی! چشممو به روی خیلی چیزها باز کرد!

:آره! نتیجه ی خوبی هم داشت! چند ماه اون تو بودی؟! واسه جدی گرفتن چرندیات من چند ترم معلق شدی؟! چقدر کتک خوردی؟! چقدر تحقیر شدی?!

-تحقیری در کار نبود!

:باشه قبول! با عزت و احترام بردنت، بعد هم با همون عزت و احترام برت گردوندن! پندار این دنیا با جنگیدن با دستهای خالی عوض نمی شه! نه من نه تو حریف امثال مداح نمی شیم!

-قرار نیست حریفش بشم! همین که پامو بذارم تو اون میدون کافیه! لااقل برای وجدانم کافیه!

:مرده شور اون وجدان خودآزارتو ببرن که یه لحظه هم آرام نمی گیره!

- نگاه من و تو به این مسائل از دریچه های مختلفه!

:واسه من سفسطه نکن پندار! من همون آدمی ام که بدتر از خودت تا پای اخراج رفته! فقط راهیو که داری می ری قبلاً رفتم و می دونم بن بسته! پندار...

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: چایی می خوری برات بذارم?!

جوابی نداد. برگشتم سمتش و دیدم با سری که به تأسف تکون می ده داره تماشام می کنه. لبخندی زدم و گفتم: برام مهم نیست ته این راه بن بسته! برام مهمه حداقل پا تو این راه گذاشتم! شاید شاید ته این راه یه دیوار باشه که بشه ازش بالا رفت! شاید پشت اون دیوار یه چیزی باشه که ارزش جنگیدن داشته! کوتاه نمی یام البرز. اینو قبلاً هم گفته بودم پس الکی خون خودتو کثیف نکن!

داشتم زیر کتری رو روشن می کردم که صدای بسته شدن در ساختمون نشون داد البرز دلخور و عصبانی و کلافه از زبون نفهمی من قهر کرده و رفته! زبون نفهمی بود وقتی می خواستی حق خودت و یه سری مریض بدبختو از یه آدم بگیری؟!

\*\*\*

پنج شنبه شب رسید، یعنی شب سال تحویل. خوشحال و راضی بودم از این تنهایی. بعد رفتن البرز به نهال زنگ زده بودم. برای روز سوم فروردین منو به جشن نهاد دعوت کرده بود، یه خرده از در و دیوار و بی ربط و با ربط حرف زده بودیم، حالمو پرسیده بود و بعد تماسو قطع کرده بودیم. با فربد حرف زده بودم! می خواستم رو در رو بینمش و گوششو به خاطر خبرچینی و نامردی ای که چهار سال تموم در حقم کرده بود بیچونم! صداشو روی پیغامگیر شنیده بودم که می گفت الان اصفهون پیش خانواده اشه و دوم عید می یاد تهرون که منو ببینه. کاش می شد کل عید و تنها باشم. بدون هیچ دردسری، بدون هیچ تماسی با دنیای پر استرس و اضطراب بیرون.

دراز کشیده بودم روی تخت و داشتم یه مجله ی پزشکی می خوندم که تلفن زنگ زد. نگاهی به ساعت انداختم هنوز یه ساعتی به سال تحویل مونده بود. حوصله ی جواب دادن نداشتم! یا یکی می خواست حالمو بپرسه و بدون تنهایی دارم چی کار می کنم، یا یکی می خواست اصرار کنه تنها نمونم!

مجله رو گذاشتم کنار، دستهامو زیر سرم گره کردم و زل زدم به تابلوی بادآباد نهال. اصلاً شاید داشتیم چوب همین بادآبادها رو می خوردیم که وضعمون شده بود این!

زنگ تلفن دوباره پیچید تو خونه. بلند شدم و رفتم تو هال. نگاهی به شماره انداختم، البرز بود! بعد رفتنش دیگه نه دیده بودمش، نه با هم تلفنی حرف زده بودیم. اون دلخور بود و من بی حوصله! گوشو برداشتم و منتظر موندم حرف بزنه. الویی گفت و پرسید: هستی؟

-آره!

تنهایی؟

جوابی ندادم! سوال بی خودی بود!

الو پندار!

-می شنوم!

مامان می گه پاشو بیا پیش ما... الو!

-تشکر کن ازش!

نمی یای یعنی؟!

-نه!

چرا آخه؟!

-چرا داره؟! می خوام تنها باشم! آدم سال تحویل تو جمع خونوادگیش مهمون دعوت نمی کنه!

تو مهمونی؟!

-خونواده ات هم نیستم!

دستت درد نکنه!

-کاری نداری؟!

لااقل پاشو برو پیش دکتر و خانومش. کلی سراغتو می گرفت.

-تو لازم نکرده نگرون من باشی!

نگرون تو نیستم! نگرون خودمم!

ساکت موندم تا توضیح بده. مکشی کرد و ادامه داد: سالو با این اخلاق گند تحویل کنی تا تهش همینی!

-مجبور نیستی منو تحمل کنی!

آره خب! نه که از ازل تا ابد من و تو به ریش هم بسته نیستیم، واسه همین نیازی به تحمل کردنت هم نیست!

-برو بشین پای سفره هفت سین به سمون ناخنک بزن تا سال تحویل بشه! کاری نداری؟!

بیام اونجا؟!

-نه!

می یای اینجا؟!

-خداظا!

کله خر زبون نفهم غد خیره سر!

آره! هستم! همه ی اینایی که گفتیو هستم!

همه اشون یه معنی داشت! جلوی همه اشون تو فرهنگ لغت دهخدا نوشته پندار! خدافا!

گوشیو گذاشتم، با لبخند سری به تأسف تکون دادم و برگشتم تو اتاق خواب. دراز کشیدم و ذهنم برگشت به عقب. دو تا سال نو رو با دیار تحویل کردیم. یه سالشو بند کرده بود به تنگ ماهی و ماهی های قرمز توش، یه سالشو بند کرده بود به تخم مرغهای رنگی! هم سنجد خورده بود، هم سمنو، هم گازی به سیب روی سفره زده بود و هم سنبلها رو پر پر کرده بود. با فرناز می خندیدیم و می گفتیم خمپاره خورده به هفت سین ما! همون سال بود که خمپاره خورد به زندگیمون!

کرخت و کلافه تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم. باید یه دوش می گرفتم، یه خرده آروم می شدم تا این لحظه ی لعنتی بگذره! هر سالی که گذشت، هر سال که رفتیم جلو و دیار تو گذشته جا موند، هر چقدر که دور شدیم، هر چقدر که از نبودنش گذشت، این زخم عمیق تر شد! ناسورتر شد!

شیر آبو باز کردم و زل زدم به کاشی روبروم. پارسال این موقع کجا بودم؟! سر کار! تو بیمارستان! تو لندن! سال قبل چی؟! خاطرمد نبود! اصلاً حواسم پی عید و تحویل سال نبود! اصلاً نمی دونستم زمان تحویل سال کیه. وقتی فرید بهم زنگ زده بود و سال نو رو تبریک گفته بود تازه به خاطر آورده بودم! اولین سال تحویلی که با فرناز زیر یه سقف بودیم کی بود؟! چرا دقیقاً و فقط اون دو تا سال تحویلی که با دیار بودیم اینقدر پررنگ تو خاطرمد؟! چون خیلی خاص بود؟! چون با عشق و امید سال قدیمو پشت سر گذاشته بودیم؟! چون امیدم جلوی چشمم بود؟! آینده ام؟! دیارم?!

\*\*\*

تو خواب و بیداری بودم که موبایلم زنگ خورد. دست دراز کردم و از روی پاتختی برش داشتم. نهال بود. الو که گفتم متعجب پرسید: خواب بودی?!

-سلام. تقریباً.

:جدی جدی خواب بودی?!

-آره خب!

:دو دقیقه پیش سال تحویل شده اونوقت تو خوابیده بودی?!

-یه بمب می ترکونن و می گن رفتیم تو سال جدید! خب؟! جشن گرفتن داره؟! وقتی هر سال دریغ از پارساله خوشحالی کردن داره?!

پندار!

- دو دقیقه پیش هم هوا همین جوری سرد بود، دو دقیقه پیش هم هوا همین جوری شب بود! دو دقیقه پیش هم زندگی همه همین جوری بود! فقط یه دندونه به اون عدد اضافه شده! همین!

خیلی بی ذوقی پندار!

- می دونم!

سال نو مبارک!

- سال نوی تو هم مبارک!

وای هنوز تو هنگم که موقع سال تحویل گرفتی خوابیدی!

- چی کار می کردم؟! بندری می رقصیدم از خوشحالی؟!!

نهال زد زیر خنده! بلند و بعد گفت: وای فکر کن!

- تصورش اینقدر برات خنده داره اجراش کنم فکر کنم کارت به بیمارستان بکشه!

نهال دوباره خندید و بعد خیلی جدی پرسید: خوبی؟

-مرسی

صدات که نمی گه خوبی! اون جملات قصار هم همین طور!

ساکت موندم. چی داشتیم بگم! آروم صدام کرد و گفت: می دونی الان کجام؟!!

-خونه؟

نه

-ممممممممممممممممممممم! سال تحویل خونه ای دیگه. پیش ماهبانو خانومی؟

نه! پیش مامانم هستم.

-بهشت زهرایی؟!!

آره.

-این وقت شب؟!!

بیا ببین چه خبره! اینجا روز روزه!

-تنهایی؟!!

نه! ارواح هم هستن!

-جدی تنهایی پاشدی رفتی بهشت زهرا!؟

:نیلو نداشت نهاد بیاد. گفت شگون نداره!

از جام بلند شدم، نگاهی به ساعت انداختم و پرسیدم: تا کی هستی!؟

-چطور!؟

:اونجا تا کی روز روزه!؟

-تازه خیلی ها دارن می یان.

:بمون منم پیام.

-جدی؟

:آره.

-باشه. منتظرم.

قطعه ای که مادرش خاک بود رو پرسیدم، تماسو قطع کردم و شماره ی آژانسی رو که شیفت کشیک داشت گرفتم.

از راننده خواستم یه گل فروشی باز پیدا کنه، یه دسته گل در خور و شایسته ی نهال و البته مادری که همچین دختری رو تربیت کرده بود خریدم و وقتی رسیدم به قطعه ای که نهال آدرس داده بود، باهاش تماس گرفتم. آدرس رو بهم داد و چند دقیقه طول کشید تا پیداش کردم. از دور که منو دید ایستاد و وقتی بهش رسیدم دستش رو آورد جلو. باهاش دست دادم، دسته گل رو گذاختم روی قبر و گفتم: تو این سرما چند ساعته اینجایی؟

-یه ربع قبل سال تحویل اومدم.

:پس معطل من شدی!

-نه بابا. نمی اومدی هم یه نیم ساعت دیگه می موندم. ممنون بابت گلها، زحمت کشیدی.

-زحمتی نبود.

:خوبی؟

-مرسی. به قول خودت سال نو مبارک!

با یه لبخند ملایم کنار قبر زانو زد و گفت: چند تا آیه از این سوره مونده بخونم بعد بریم. همون جووری که داشتیم به اطراف و اون همه آدم و اون همه شمع روشن نگاه می کردم گفتم: راحت باش. می دونستم دوش گرفتی نمی داشتیم تو این سرما بیای بیرون.

سرم چرخید سمت صورتش. کنار قبر زانو زدم و به چهره اش تو سایه روشن نور شمع ها خیره شدم. چقدر با من فرق داشت! از یه جنس لطیف بود اما محکم و مقاوم!

سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد. برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: برادرات هم اینجان؟! لبخندی زد و گفت: آره یکیشون این پایینه، یکیشون هم پشت سرت ایستاده!

به صدم ثانیه برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. صدای خنده ی نهال بلند شد و توضیح داد: روحشونو گفتم، والا قبرشون اینجا نیست. دکتر ندیده بودیم از ارواح بترسه!

لبخندمو کنترل کردم و گفتم: خیال کردم نهاد اومده!

-اون و نیلو خونه مونده ان.

حرفی نزدم اما دلم برای این همه تنهاییش سوخت. چند دقیقه تو سکوت به قرآن توی دستش نگاه کرد، بعد بوسیدش و گذاشتش روی قبر و گفت: چند شب پیش بعد مدتها خواب مادرمو دیدم.

-خب؟

تو خوابم می دونستم که مرده و پیشم نیست. بغلش کرده بودم و کلی گریه که منم دلم می خواد باهات بیام. چرا راضی می شی من تنها باشم. اون ولی در تموم مدت به گریه هام لبخند می زد و به سرم دست می کشید و هی اشکهامو پاک می کرد. آخرش هم گفت: وقتش که شد خودم می یام دنبالت!

-متأسفم!

مرسی. کابوسهای تو چی؟! کمتر شد؟!

زل زدم به شعله های لرزون شمع و گفتم: نه! عکس دیار روی اون سنگ سیاه هم بهشون اضافه شده!

-البرز می گفت که رفتنت سر اون مزار بدتر بهمت ریخته!

:آرامش یه جایی تو وجود خودم گم شده و یه جایی باید تو خودم پیداش کنم! با این در و اون در زدن معجزه ای نمی شه! تموم تیکه های اون پازلو کنار هم چیدم! هر جا رو که بگی با هر جون کنندی بود رفتم و ذره ذره ی صحنه ها رو مرور کردم ولی بی فایده ی بی فایده! دیروز یه ساعت تموم ایستاده بودم کنار اتوبان و به جایی که ماشین آتیش گرفته بود خیره بودم! هه! احمقانه است ولی بعد این همه سال، دنبال خط ترمز و کشیدگی



ماشین روی آسفالت می گشتم! خودآزاری نیست اینا! دارم مقاومت ذهنمو می شکنم! باید یاد بگیرم چشمامو باز کنم و ببینم چی شده!

-اینجوری داری خودتو اذیت می کنی پندار!

بی حرف زل زدم به سنگ قبر و شروع کردم به خوندن نوشته ها.

آرامگاه ابدی مادری مهربان

دسته گل رو حرکت دادم تا شعر روی قبر رو بخونم و شنیدم که نهال پرسید: چشمتا چه رنگیه؟!

نگاهمو دوختم به صورتش. لبخندی زد و گفت: با این نوری که افتاده رو صورتت می شه خیلی خوب رنگ چشمتو دید ولی باز هم نمی شه تشخیص داد! با اینکه شبیه مادرت نیستی ولی رنگ چشمتون شبیه همه. یه رنگ که معلوم نیست چه رنگیه!

از به خاطر آوردن خاطره ای از البرز لبخندی نشست روی لبم! نهال کنجکاو پرسید: به چی می خندی؟

رو پام جا به جا شدم و گفتم: یاد البرز افتادم! اوایلی که اومده بود مدرسه ی ما، همون موقع ها که با هم خوب نبودیم، راه و نیم راه منو صدا می زد خواجه نصیر! البته جلوی خودم نه ولی خب از بچه ها شنیده بودم که این جوری صدام می زنه. یه بار وسط یکی از بحثامون برگشتم بهش گفتم: تو چرا پشت سرم بهم می گی خواجه نصیر؟! فکر می کنی چی گفت؟!

نهال ابرویی بالا انداخت و گفت:چی؟!

:از کنارم خیلی خونسرد رد شد و گفت: آخه اونم طوسی بود! بازوشو کشیدم و با عصبانیت گفتم: یه دفعه دیگه منو این جوری صدا بزنی خودت می دونی! با کمال پررویی نگاهم کرد و پرسید: صدات کنم فیل یا خر خوبه؟! نگاه گنگمو که دید گفتم: آخه اونهام طوسین! چشمتو می بینم یاد اونا هم می افتم!

نهال خندید و من پرسیدم: بریم یه جا بشینیم و شام بخوریم؟!

از جاش بلند شد، بلند شدم و دیدم همچنان لبخند روی لبشه، اولتیماتوم وار انگشت اشاره امو تکون دادم و گفتم: حق نداری واسه یه لحظه هم با دیدن من و چشمام یاد اون دو تا موجود بیافتی!

خندید و کیفشو از پایین قبر برداشت و گفت:چشم! یادشون نمی افتم!

خیلی شیک و قشنگ بحثو عوض کرده بود، همین طور حال و هوای منو!

نشستیم تو ماشین، راه افتاد و بعد یه خرده سکوت پرسید: واسه مراسم نهاد می یای دیگه؟

-نمی دونم.

یعنی چی؟!

-می دونی چند وقته تو یه همچین مراسمی شرکت نکردم؟!

-خب حالا می یای و یادت می یاد که همیشه قرار نیست عزادار باشیم!

یه مهمون راه دور هم دارم که ...

-کی؟

:همخونه ایم تو لندن.

-همون که رفیق البرز هم هست؟!

:آره!

-خب بیادا! این شد دلیل؟! پشت کارتت اسم اونو هم می نویسیم که دیگه بهونه ای نداشته باشی! خوبه؟!

حرفی نزدم. واقعاً حس و حالی برای شرکت تو جشن و تحمل بزن و بکوب و سر و صدا نبود.

نشسته بودیم روبروی هم توی یه رستوران خلوت و دنج که پاتوق نهال و یکی دو تا از همکارهای موسسه

شون بود، غذا رو هم سفارش داده بودیم و من داشتم جواب اس البرز رو که پرسیده بود در چه حالی هستم می

دادم: خوبم. همراه نهال اومدیم شام بیرون.

به یه ديقه نکشید که تماس گرفت. از جام بلند شدم و به نهال گفتم: ببخشید الان می یام.

با لبخند سری به علامت تأیید تکون داد. رفتم از رستوران بیرون و گفتم: سلام

-همراه کی بیرونی؟!

:نهال.

-مرتیکه خرو ببین ها! من اینجا نگران تنهایی اینم، این داره مخ دختر مردمو می زنه! حالا تونستی کاری از

پیش ببری؟! وای از دست تو پندار! روز تعطیلی من عاقد از کجا گیر بیارم؟! خب عیبی نداره، یه مدت نامزد می

مونین بعد ایشالله ...

:الو! البرز! باید قطع کنم!

-آره برو! حالا دیگه البرزو می خوای چیکار؟! حیف من که این همه سال به پات نشستم! آدم عاقل از یه رشته

کوه به خاطر یه درختچه ی پیزوری نمی گذره!

لبخندی زد و گفتم: بعد با هم حرف می زنیم. باشه؟

جدی شد و گفت: خوش بگذره!

-فعلاً!

برگشتم تو رستوران و از نهال عذرخواهی کردم و گفتم: البرز بود.

-حدس زدم.

نشستم و پرسیدم: نهاد نگرونت نمی شه؟

-بهش گفتم که همراهت اومدم واسه شام.

سری به علامت تأیید تکون دادم و زل زدم به نگاهش که خیره ی چشمام بود. چند لحظه همین جوری نگاهم

کرد و بعد گفت: می دونی تو اسطوره های یهودی های باستان رنگ طوسی نماد چیه؟!

-واقعاً فکر می کنی بدونم؟!

لبخندی زد و گفت: خب البته که نه! نماد حکمت عمیقه! کلاً رنگ طوسی نماد دانایی و کماله!

اجازه نداد برای لحظه ای حس غرور و افتخار بهم دست بده، لبخند شیطونی به لب آورد و گفت: البته رنگ اون

چیزهایی که البرز نامبرده هم هست!

چپ چپ نگاهش کردم، زد زیر خنده! همون جوری که نگاهش می کردم گفتم: موندم همسایه بودن با البرز

روی تو و برادرت اثر سوء داشته یا کلاً سه تاییتون لنگه ی همین!

باز هم خندید و این بار از خنده اش لبخندی روی لب منم نشست. خوب بود که این قدر راحت ابراز خوشحالی

می کرد. به آدم انرژی می داد!

مشغول خوردن شام شدیم و در همون حال پرسیدم: یه سوال بپرسم؟!

-راحت باش.

:نمی شه نری تبریز؟!

متعجب زل زد به صورتم! لبخندی زدم و گفتم: خودت گفتی راحت باشم!

-این سوالو برای صدمین باره داری می پرسى و هر بار هم من جواب دادم!

:صد بار دیگه هم که بپرسم، وقتی قبلش اجازه گرفتم باید جواب بدی!

-نه نمی شه نرم!

:آهان. مرسى.

-حالا من یه سوال!

پپرس.

-دیگه سیگار نمی کشی؟

نه.

-چه خوب! قهوه هم که احتمالاً نمی خوری.

:خیلی کم. اصلاً آخرین بارشو یادم نمی یاد.

-چه عالی!

دور این دو تا رو خط کشیدم حال و روزم اینه، بخوام برم طرفشون می ترسم دوباره بیمارستان لازم بشم! واقعاً

تحمل آندوسکوپي و ng تیوپ وحشتناکه!

-آره. وحشتناکه. اون روز قیافه اتو که دیدم واقعاً ترسیدم.

:کدوم روز؟

-همون روز که بستری شده بودی.

:آهان.

-حالا یه سوال خیلی خصوصی پپرسم ناراحت نمی شی؟!

نه راحت باش.

-نری تو لک ها!

نه نمی رم. پپرس.

-از اینکه فرناز ازدواج کرده چه حسی داری؟

دست از خوردن کشیدم، زل زدم به صورتش. لبخند پشیمونی زد و گفت: ببخش نمی خواستم ناراحتت کنم.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: ناراحت نشدم. دارم دنبال حسم می گردم! خوشحالم که سر و سامون

گرفته ولی ناراحتتم از اینکه با رفیقم ازدواج کرده!

-بعد طلاق هیچ وقت پشیمون نشدی؟! دلت نخواستته رجوع کنی؟!

نه اصلاً! حتی واسه یه لحظه! می دونی، اون موقع ها آدمی بودم که تحمل زیاد بود! واسه همین هم سر

ناسازگاری با هر کس و هر چیزی داشتم! تا کارد به استخونم نمی خورد خودمو از یه موقعیت بیرون نمی

کشیدم! اهل فرار کردن یا شونه خالی کردن نبودم! سر همین اخلاق یا عادت تاوان سنگینی هم دادم!

-چی؟!

بماند! مهم نیست! وقتی از فرناز خواستم جدا شیم، مطمئن بودم کارد خورده به استخونم! مطمئن بودم راه برگشتی نیست و الآن هم به این قضیه ایمان دارم! ما دو نفر اشتباهی کنار هم قرار گرفتیم و اشتباهی همو خواستیم!

-اون بیشتر دوستت داشت یا تو؟!

مات نگاه کنجکاو نهال موندم! واقعاً جواب این سوالو نمی دونستم! مشغول بازی با غذام شدم و گفتم: یادمه یه بار سر یه موضوعی، فرناز بهم گفته بود خوشش نمی یاد اینقدر ابراز عشق کنم! خوشش نمی یاد اینقدر مورد توجه امه! می گفت دلش یه خرده کم محلی می خواد! اون روز نمی فهمیدم چی می گه! خیال می کردم خل شده! می گفتم خدایا همه ی آدمها تشنه ی محبتن! اینکه یکی هر چی داره با همه ی احساسش به پاشون بریزه برشون آرمانه! ایده آله! فرناز چی می گه؟! یعنی چی که دلش می خواد من یه خرده بهش کم محلی کنم! بعدها تازه فهمیدم جریان چی بوده و اصلاً منظورش چی بوده! اما خب فقط فهمیدم، درکش نکردم! ما با هم خیلی تفاوت داشتیم! فرناز دختر نازپرورده ای بود که مورد توجه مادر و عمو و فک و فامیلش بود و از محبت سیراب، من پسر سرتق و حرف گوش نکنی بودم، منفور کل خانواده و فامیل و تشنه ی محبت! به فرناز محبت می کردم چون واقعاً نیاز داشتیم به این محبت کردن و محبت دیدن، اون بی توجهی می کرد چون اصلاً نیاز نداشت! نمی دونم تونستم منظورمو بفهمونم یا نه.

سر نهال به نشونه ی تأیید بالا و پایین رفت و گفت:

من با تو فهمیدم تو زندگی

یه چیزایی رو نباید بگی

وقتی زیاد گفتم دوست دارم

تبدیل شدم به روزمرگی

برای لحظه ای خیره ی صورتش موندم! تو دو بیت کل منظورمو رسوند! سری به علامت تأیید تکون دادم و

اون گفت: من اینو قبول ندارم البته! دو نفر اگه عاشقانه همو بخوان از محبت دیدن سیراب نمی شن!

-دقیقاً! شعر مال کیه؟!

نمی دونم. ولی ترانه ی آلبوم بابک جهانبخشه. می شناسیش دیگه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم. برای عوض کردن فضا پرسید: چرا نرفتی دوبلور بشی یا مثلاً خواننده یا حتی

مجری تلویزیون؟!

لبخندی زدم و گفتم: اونوقت دیگه بابام کلاً به آتیشم می کشید!

-دلت براش تنگ نشده؟

وایسه فرناز؟!

-اونو که تو بیمارستان می بینی!

:نمی بینمش! از اونجا رفته!

-از بیمارستانتون؟!

:رفته کرج.

-اه! نمی دونستم. این جووری برات بهتره مگه نه؟!

نفس عمیقی کشیدم و یه خرده از لیوان جلوی دستم آب خوردم و گفتم: بودنش زیاد فرقی نداشت ولی بودنش

کنار اون مرتیکه چرا! اذیتم می کرد!

-حق داری. دلت برای بابات تنگ نشده؟!

:دلخیزی وقتیه برای پدر داشتن تنگ شده! همیشه عذاب وجدان داشتم از اینکه رابطه ام با پدرم اینقدر تیره

بوده!

-هیچ راهی نبود که بشه یه خرده این رابطه رو درست کرد؟!

:نه! یعنی نمی دونم! شاید دو طرف تو اشتباه بودیم! هیچ وقت هم نخواستیم قدمی برای بهتر شدن اوضاع

برداریم! نه من نه بابا! تو چی؟! دوست نداری پدرتو ببینی؟!

-منم عین تو، دلخیزی پدر داشتن تنگ شده اما دلخیزی پدرم تنگ نشده! وقتی خودش ما رو گذاشته و رفته

دلخیزی برای دلتنگی نمی بینم.

:حق داری.

-حالا یه سوال بی ربط.

:اون وسطها یه لقمه هم بذار دهند!

-باشه.

:پپرس.

-به عنوان یه مرد بیش از حد مرتبی می شه بگی چرا؟!

:به همون دلیل که تو به اندازه ی یه خانوم بیش از حد محکمی! می شه بگی چرا؟!

لبخند زد! یه خورده از غذامو خوردم و بعد گفتم: یه خرده اش تحت تأثیر رفتارهای فرنازه که برام شده عادت، یه خرده اش هم به خاطر مادر سخت گیر و وسواسیمه! باقیش هم بذار پای خل بودن خودم!  
 اخمی کرد و معترض گفت: اه! حق نداری به خودت توهین کنی!  
 -به بقیه توهین کنم مشکلی نیست؟!  
 :بستگی داره! نه! اصلاً توهین بی توهین! یه عادت خاصو بگو.  
 -مثلاً؟!

نمی دونم! به چی اهمیت زیادی می دی؟!  
 -ممممممممممم. مرتب بودن ظاهرم!  
 :اون که معلومه! اتو کشیده و شق و رق! البرز وقتی نبودی، اون موقع که هنوز برنگشته بودی، گاهی وقتها بهت می گفت خط کش!  
 -آره! همیشه به خودمم می گفت! اسمی نمونده رو زمین که بهم نسبت نداده باشه! بعضی وقتها هم بهم می گفت شاقول!

نهال خندید و اشاره ای به ظرف غذاش کردم و گفتم: بخور غذاتو سرد شد.  
 سری به علامت مثبت تکون داد و مشغول بازی با غذاش شد! کاملاً مشخص بود بیشتر از اینکه مایل به خوردن شام باشه دلش می خواد حرف بزنه. نگاهشو از بشقاب گرفت، زل زد به صورتم و با یه مکث گفت: از پرحرفیم خسته شدی؟!

-پرحرفی؟!

:از اینکه این همه سوال پرسیدم ازت!

-ناراحت می شدم جواب نمی دادم! اینو مطمئن باش!

:خوبه. آهان راستی یه موضوعی هست که گفتم باهات مشورت کنم.

-چی؟!

:راستش واسه عروسی نهاده.

-خب؟

:ممکنه گلایول هم بیاد! منتها من و نهاده جرات نداریم به البرز چیزی بگیم! می ترسیم لج کنه و نیاد! البته حق داره ها ولی ...

برای چی گلایول دعوته وقتی تهمت به اون بزرگی رو بهت زده؟!

-من با خونواده اش رفت و آمد داشته ام. مادرشو خاله صدا می زنم! خودش هم چند روز پیش پشیمون و گریون اومد پیشم و کلی عز و جز که اشتباه کرده. هر چند از دل من پاک نمی شه و دیگه هرگز دوست هم نیستیم ولی خب، ترجیح دادم قهری هم نباشه. مامان و باباشو هم که نهاد دعوت کرده، خب نمی شد که خودشو نگیم بیادا!

-آره خب!

حالا موندیم به البرز بگیم یا نه!

-من اگه جای البرز بودم ترجیح می دادم بدونم!

اگه بفهمه و نیاد چی؟!

-مطمئن باش می یاد! شیک ترین لباسهاشم می پوشه! از اول تا آخر هم اون وسطه،طوری که مجبوریم با اردنگی بکشیمش کنار!

پس بهش می گیم.

-آره. اصلاً من همین امشب بهش می گم.

این کارو بکنی که ممنون می شیم! لاقلاً اگه عصبانی شد ترکش هاش به ما نمی خوره!

خندیدم و گفتم: به سمت من هم که کلاً جرأت نداره ترکشی پرتاب کنه! بریم؟!

نهال موافقت کرد، از رستوران اومدیم بیرون، نشستیم تو ماشین، نهال یه خرده بین سی دی هاش گشت و همون آهنگی که دو بیتش رو خونده بود گذاشت و گفت: اینو گوش کن وصف چیزیه که خواستی برام توضیح بدی.

چشممامو بستم و غرق شدم! تو شعر و ترانه و آهنگ، تو آرامشی که از نهال بهم منتقل شده بود و تو رخوتی که از گرمای بخاری ماشین بهم دست داده بود! کاش یه جاده ی طولانی بود و تا ابد تو همون وضعیت می رفتیم!

-واقعاً دمت گرم پندار! گرفتی خوابیدی؟!

خواب نبودم. چی شده؟!



-ساعتو دیدی؟!

:آره خب!

-امون از دست تو! مگه قرار نیست بریم فرودگاه دنبال یار غارت؟!

:نمی شه تو بری بیاریش؟! می دونم پرووییه ولی ...

-چیزی شده؟!

:حالم زیاد خوب نیست!

-چرا؟!

:چی چرا؟!

-معهده اته؟!

:آره.

-خب با این اوصاف که جای دنبال فرید رفتن باید بیام تو رو ببرم بیمارستان!

:نه تا اون حد بد نیستم. با فرید هم این حرفها رو ندارم. تو هم که حسابی باهوش صمیمی هستی.

-آره خب! لندن که می اومدم جای تو با اون شام می رفتم بیرون!

:خیلی خوبه!

-می خوامی کلاً ببرمش خونه ی خودم؟

:شام منتظرتونم.

-غذا بگیرم؟

:نه خودم سفارش می دم.

-باشه. پس فعلاً

:الو البرز

-جان؟

:بیخشی ...

-خفه بابا! فعلاً.

موبایلو انداختم روی تخت، به پهلوی چپ چرخیدم و زل زدم به پنجره. بیرون برف و بارون بود. از صبح با این درد بیدار شده بودم و هر چی گذشته بود جای بهتر شدن، بدتر شده بود. دوباره چشمامو بستم و ذهنم رفت

پیش نهال. دو شب پیش، وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم، وقتی منو دم در خونه ام پیاده کرده بود، آرام گفته بود: دلم نمی خواد برگردم خونه. اگه به خودم بود همین الان بلیط می گرفتم و می رفتم تبریز پیش خاله ام. برای فهمیدن غمش نیازی به دیدن چهره اش نبود. صدای ناراحتش همه چیو نشون می داد. برگشته بودم سمتش و تو تاریکی کوچه به نیم رخش زل زده بودم. دستهایش روی فرمون مشت بود. آرام پرسیده بودم: چیزی شده؟!

سری به علامت منفی تکون داده و گفته بود: اتفاق جدیدی نیست ولی اینکه بدونی سربار کسی هستی خیلی حس بدیه!

-تو سربار هیچ کس نیستی نهال!

:چرا دیگه! نهاد و خا...

-این مشکل نیلوفره و وقتی نهادو این جورى قبول کرده باید کنار بیاد باهاش!

:اون بنده ی خدا چیزی نمی گه ولی خب، من خودم معذبم!

-متوجه ام چی می گی ولی ...

:شاید زودتر از خرداد رفتم.

معرض و طلبکار گفته بودم: چی چیو زودتر بری؟! جشن پس فردا عقد نهاده ها! عروسی که نگرفتن اینقدر هولی!

برگشته بود سمتم، تو تاریکی لبخند گرم روی لبش رو دیده بودم و خودم هم از لحن حق به جانب خودم جا خورده بودم!

\*\*\*

صدای زنگ در باعث شد از جام بلند شم. اصلاً نمی تونستم صاف بایستم! ته بدشانسی اینجا بود! اینجا که یه مهمون برای اولین بار بخواد بیاد خونه ات و تو این جورى بهم ریخته و درب و داغون باشی! هر چند که فرید به این طور دیدنم عادت داشت! اونقدر که یاد گرفته بود رانیتیدین و مسکنو چه جورى می شه تو رگ خالی کرد!

دکمه آیفونو زدم و در واحدو هم باز گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه. کتری خیلی وقت بود به قل قل افتاده بود، جورى که نصف بیشتر آبش تبخیر شده بود. یه مقدار دیگه توش آب ریختم و از تو یخچال ظرف میوه رو در آوردم و شنیدم که البرز گفت: یاالله! صاحب خونه؟!

ظرفو گذاشتم رو این و از آشپزخونه رفتم بیرون. البرز دم در ورودی ایستاده بود و منتظر بود فرید بیاد تو! با لبخند رو به فریدی که هنوز منو ندیده بود گفتم: کفشات!

سرشو بلند کرد، نگاه پرلبخند و شادشو انداخت به صورتم و گفت: سلام!

رفتم جلو، کفشاشو در آورد و با لبخند برگشت سمت البرز و گفت: اینجا دیگه رئیس اینه! مجبورم به حرفش گوش بدم!

با هم دست دادیم، دستمو محکم کشید و بغلم کرد، چند بار زد تو پشتم و گفت: چه طوری بی معرفت؟!

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و راهو برای ورود اون و البرز باز کردم و گفتم: خوبم.

نگاه موشکافانه ی البرز نشست رو صورتم و پرسید: مطمئنی؟!

چشمکی بهش زدم و پشت سرشون راه افتادم. نشستن روی مبل ها، نگاهمو دوختم به فرید که در و دیوارو نگاه

می کرد و گفتم: خستگیت که در رفت، یه چیزهایی رو باید برام توضیح بدی!

خندید و رو به البرز گفت: نگفتم؟! این تا منو از زیر تیغ رد نکنه ول نمی کنه!

-خوبه می دونستی و این همه مدت ...

:این همه سال!

راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم: دیگه بدتر! دارم حالا برات!

فرید دوباره خندید و مشغول حرف زدن با البرز شد. ایستاده بودم وسط آشپزخونه، دولا بودم و یه دستم به

صندلی ناهارخوری یه دستم محکم معده امو فشار می داد که البرز از پشت دست گذاشت رو پشتم و پرسید:

انقدر حالت بده؟!

برگشتم سمتش و سعی کردم درست بایستم و گفتم: نه خوبم!

-معلومه کاملاً! داروهاتو خوردی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، بازومو گرفت و گفت: برو بشین کاری داری بگو من انجام می دم.

-می خوام چایی دم کنم.

:باشه. برو بشین من دم می دم.

برگشتم تو هال و نشستم رو مبل، نگاه فرید نشست رو صورتم و پرسید: حالت خوب نیست؟

-همون معده درد کذایی!

:ای بابا! هنوز درگیرشی؟! یه مدت خوب شده بودی که!

صدای البرز از تو آشپزخونه بلند شد: اعصاب داداش من! اعصاب! همه اش مال فکر و خیال داغونشه!

بی توجه به حرف البرز پرسیدم: درست تموم شد؟

-آره! بالاخره شاخ غولو شکستم و با مدرکم برگشتم!

دوست دخترهای رنگ و وارنگتو چی کار کردی؟!

-هیچی دیگه از نوع بین المللی به نوع وطنی رضایت دادم!

لبخندی زدم و با سر اشاره ای به البرز کردم و گفتم: رفیقت هم لنگه ی خودته!

خندید و گفت: داداش همه امون لنگه ی همیم! تو یکی تومون استثناء هستی!

البرز دوباره با صدای بلند گفت: این یکی نسلش در حال انقراضه! کلاً هم ازش یکی دو مورد بیشتر تولید نشده!

فربد خندید و من پرسیدم: برگشتی که بمونی؟

-نمی دونم! فعلاً که هستم.

سری به علامت فهمیدن تکون دادم و البرز اومد بیرون و همون جوری که ظرف میوه رو می داشت رو میز

گفت: پاشو برو لباسهاتو عوض کن که تا بیای من و رفیقم چهار تا حرف خصوصی بزنینم.

نیم خیز شدم فربدو به اتاق راهنمایی کنم، دست گذاشت روی پام و گفت: بشین، بگو کجا برم خودم می رم.

البرز اتاقو نشونش داد و وقتی فربد رفت، رو کرد به من و گفت: دکتر بدجوری از دستت شاکیه.

-می دونم!

یه زنگ بهش می زدی لااقل!

-دیروز پنج بار بهش زنگ زدم جواب نداد!

آخ آخ! پس اعلان جنگ کرده! دیدی جواب نمی ده می گفتم پیام دنبالت با هم بریم دیدنش.

-حالم خوش نبود. تو کجا بودی که خبری ازت نبود؟

در جوار خانواده ی محترم!

سری به علامت تأیید تکون دادم و فربد از اتاق اومد بیرون و پرسید: سرویس اینه؟

البرز تأیید کرد و گفت: فقط مراقب باش نری طبقه ی پایین!

فربد متعجب نگاهش کرد، البرز لبخندی زد و گفت: سیفونو می گم!

فربد که رفت البرز آروم پرسید: با نهال به کجا رسیدی؟

یه خرده با دست به معده ام فشار آوردم و پرسیدم: مگه قراره به جایی برسم؟!

- یعنی چی؟! دختره رو ورداشتی شام بردی بیرون محض رضای خدا؟!!

:دقیقاً! هم می خواستم خودم تنها نباشم و هم اون!

چشمای گرد شده ی البرز نشون می داد انتظار دیگه ای از این دعوت کردن ها داشته باشه. آروم پرسیدم: چیه؟!!

سری به تأسف تکون داد و با لحن اخطاردهنده ای گفت: چشماتو وا کن پندار! یه وقت می شه که می بینی

پشیمونی از اینکه فرصتها رو از دست دادی! ببین کی دارم می گم!

-بابت چی؟!!

:خودت خوب می دونی!

-فعلاً که داره می ره تبریز و سه ماه نیست.

:مطمئنی فقط سه ماه نیست؟!!

-یعنی چی؟!!

:هیچی! همین جوری می گم!

-مگه قراره چند وقت بمونه؟!!

:نمی دونم! چه می دونم! همون سه ماه! کلاً می گم!

کلافه از درد اعصاب خردکنی که داشتم و کلافه از البرزی که جلوم نشسته بود و نم پس نمی داد، از جام بلند

شدم و گفتم: می ره که کلاً بمونه؟!!

-نه بابا! زار و زندگیش اینجاست، کجا بره بمونه!

:مطمئنی؟!!

-آره! ولی خب، اینقدر می دونم که یکی دو تا خواستگار پر و پا قرص داره و نهاد هم داره بهش فشار می یاره

که زودتر تصمیمشو برای آینده اش بگیره!

مات چهره ی البرز موندم! لبخندی زد و گفت: آره داداش! نجیبی کلاه گشادی سرت می ره!

همون جوری که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: بجنبم هم کلاه گشادی سر نهال می ره!

فربد و البرز نشسته بودن پای تلویزیون، افتاده بودن به جون هم هی کری می خوندن سر تیم های فوتبال

محبوبشون، نگاه البرز هر از گاهی می نشست رو صورت من و بعد بحثشو با فربد از سر می گرفت. ذهنم درگیر

نهال بود. درگیر رفتنش، درگیر خواستگارهایی که البرز ازشون حرف می زد و درگیر روزی که شاید می رسید و

دیگه نمی شد اینقدر باهوش نزدیک بود! عاشق نبودم! اینو مطمئن بودم که تا ابد دیگه هرگز عاشق نمی شم اما نهال برام متفاوت بود. خواستنش یه رنگ دیگه بود. یه رنگ متفاوت از دوست داشتن اطرافیانم. دوستش داشتم، بودنش آرومم می کرد و بودنم در کنارش واسه ام لذت بخش بود. حسی که تو این چند سال نسبت به هیچ جنس مخالفی نداشتم. اونقدر نرم اومده بود تو زندگی که خودم هم پی به جایگاهش تا اون حد نبرده بودم. نمی دونستم یه وقتی می رسه که فکر نبودنش این جوری بهمم می ریزه!

از جام بلند شدم، همون جور خمیده و با یه قیافه ی درهم از درد، با دستی که نشسته بود روی معده ام و این روزها خیلی بیشتر روی سینه ام مشت می شد، نگاهی به ساعت انداختم و شنیدم که البرز گفت: تو برو بگیر بخواب پندار. هنوز کلی مونده تا این فوتبال تموم شه.

سری تکون دادم و رو به فرید گفتم: البرز جای خوابتو بهت نشون می ده.

لبخند گرمی زد و گفت: باشه. برو بخواب. راحت باش.

راه افتادم سمت اتاق و قبل اینکه برم بیرون از البرز پرسیدم: می مونی دیگه؟

بدون اینکه چشم از صحنه ی حساس بازی برداره سری به علامت مثبت تکون داد و یهو با مشت محکم کوبید رو دسته ی مبل و گفت: اه! بزن دیگه!

\*\*\*

بیدار بودم وقتی البرز اومد تو اتاق. سر و صداشون چند دقیقه ای می شد خوابیده بود. آروم نشست لبه ی تخت و پرسید: بیداری هنوز؟

سری به علامت مثبت تکون دادم، یه خرده ساکت موند و بعد گفت: داری به نهال فکر می کنی؟  
-نه!

مشخصه از گره ی ابروهات!

به پهلو چرخیدم و بهش پشت کردم و گفتم: داری می خوابی آباژور و خاموش کن. شب به خیر.

تختو دور زد، دراز کشید روش و گفت: فرید پسر خوبیه.

-آره. یکیه لنگه ی خودت!

واسه همین بود که چهار سال تموم سراغی از من نگرفتی! یکی لنگه ی من داشتی که بخواد حرصتو در بیاره!

نگاهم به نیم رخش بود، یه دستشو زده بود زیر سرش، یکیو گذاشته بود روی شکمش و زل زده بود به سقف. یه خرده به همون حالت موند، بعد برگشت سمتم، آرنجشو هایل کرد روی تخت و سرشو تکیه داد به کف دستش و گفت: می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟!

-الآن؟!

:وقتش مهم نیست! چیش مهمه! داشتم به این فکر می کردم که تو عروسی تو و نهال من فامیل دامادم یا عروس!

یوفی کشیدم و دست دراز کردم، دکمه ی آباژور رو زدم، پشت کردم بهش و گفتم: بخواب، از خستگی به هذیون افتادی!

صداش توی تاریکی پیچید تو اتاق: چرا دارم هذیون می گم پندار؟ واقعاً قصد نداری ازدواج کنی؟! می خوام همین جوری تا آخر تنها بمونی؟!

-شب به خیر البرز!

یه ثانیه نکشید یه بالش محکم خورد تو سرم! برگشتم سمتش و شنیدم که گفت: آدم نیستی به خدا! دختر به این خوبی، مهربون، متین، قابل اعتماد، راه بیا با اخلاق گند تو، تحصیل کرده...

-البرز جون مادرت بسه!

:بذار حرفمو بزنم! با ادب، خلاصه همه چی تموم، اونوقت این جوری داری تاچه بالا می ذاری و ...

نیم خیز شدم سر جام ، برگشتم سمتش و گفتم: البرز فردا از صبح تا هر وقت دلت خواست می شینیم با هم حرف می زنیم. باشه؟!

-آره جون تو!

:باور کن! می شینم هر چقدر دلت خواست در مورد این موضوع باهام حرف بزن! الآن فقط می خوام بخوابم!

-اونم آره جون تو! شب به خیر!

دو دقیقه ساکت موند و یهو گفت: آهان یه چیز دیگه، خواست به این پسره باشه ها!

-چطور؟!

:یه وقت دیدی ایدزی چیزی داشته باشه!

-این جور باشه که باید حواسم پی تو هم باشه! شب به خیر!

دوباره بالشو کوبید تو سرم و گفت: شب خوش!

همین که اومدم چشم رو هم بذارم باز صدش بلند شد: آهان یه چیز دیگه ام هس!  
 کف دستمو گذاشتم رو پیشونیم و منتظر موندم حرف بزنه. پاشد آباژور رو روشن کرد و نشست روی تخت، زل زد  
 به صورتم و با شوق گفت: اگه دری به تخته بخوره، یعنی اون تخته ی گمشده ی مخ تو پیدا بشه، یعنی یه  
 جوری بشه که دیگه یه تخته ات کم نباشه و از نهال خواستگاری کنی، من می شم راننده ی ماشین عروستون!  
 اونقدر دوست دارم بینم این عروس و دومادها تو ماشین چی پیچ می کنن!  
 یه لبخند یه وری نشست رو صورتم! چشمامو بستم و شنیدم که گفت: ببین واسه فرداشب یه پیشنهاد دارم  
 برات. به نهال پیشنهاد رقص بده باشه!؟

-ب خواب البرز!

:چیه خب؟! درسته از آخرین باری که تانگو رقصیدی خیلی گذشته ولی عیب نداره خودم صبح یه خرده باهات  
 تمرین می کنم که دوباره یادت بیاد و ...  
 -البرز تو رو خدا بسه!

:خب چه ایرادی داره؟! همون جا هم می تونی پیشنهادتو بهش بدی!  
 -چه پیشنهادی!؟

:ازدواج دیگه! باقیشم بذار به عهده ی خودش!

سر جام نشستم و کلافه زل زدم به صورتش. یه لحظه ساکت شد و گفت: چیه؟! خب چه ایرادی داره؟! اگه  
 خیلی برای نهال احترام قائلی باید این حق انتخابو بهش بدی! یعنی می دونی چی می خوام بگم، این حقشه که  
 بدونه وقتی دعوتش می کنی به شام، وقتی می فهمی بهشت زهراست پرواز می کنی و می ری دیدنش، وقتی  
 حرفی ازش می شه برق خاصی تو چشمت پیدا می شه حس خاصی بهش داری!  
 با دست فشاری به معده ام آوردم و گفتم: البرز الان اصلاً وقت خوبی واسه این حرفها نیست!  
 -فردا وقت خیلی خوبیه برای حرف زدن با نهال!

به پهلو دراز کشیدم، چشمامو بستم و گفتم: صبح در موردش حرف می زنیم!

دراز کشید و گفت: به تو باشه صد تا صبح دیگه هم که بگذره باز هم لالمونی می گیری و حرفی نمی زنی!  
 شب به خیر!

\*\*\*



جشن عروسیمه و فرناز با لباس عروس تو بغلم ایستاده! داریم دو تایی وسط سالن تانگو می رقصیم، همه ی نگاه ها به سمتونه! خیلی معذبم ولی به اصرار فرناز قبول کرده ام و حالا مجبورم تا تهش برم. تو یه ماه گذشته کلی زحمت کشیده تا بهم یاد داده دستهامو چه جوری بذارم و پاهامو کجا! خوشگل شده! عین عروسک و همین که می خوام اینو بهش اعتراف کنم، نگاهم می افته به دختر کوچولویی که با یه لباس پف پفی ایستاده کنارمون. روش به سمت ما نیست اما بدون نگاه کردن به صورتش هم حس ناراحت بودنش بهم منتقل می شه! تو اوج رقص دستمو از دور کمر فرناز جدا می کنم و بی اهمیت به صدای اعتراضش می رم سمت اون بچه. صدای موزیک قطع شده، دور تا دورمون تاریکه و چشمم فقط و فقط اون بچه رو می بینم، دستمو جلو می برم و برش می گردونم سمتم. دیاره! با یه قیافه ی ناراحت و غمگین و چشمهای خیس. زانو می زنم جلوش و دستهایم می گیرم تو دستم و می پرسم: چیه بابایی؟! چرا باز تو چشمت بارون اومده؟!

ناراحت نگاهم می کنه، دست کوچولوشو می یاره سمتم و صورتمو با ملایمت لمس می کنه. دلم براش غنچ می ره، بغلش می کنم، سفت و محکم و بعد اروم زیرگوشش زمزمه می کنم: بریم شمع های تولدتو فوت کنیم؟! ازم فاصله می گیره و خیره و همچنان مغموم نگاهم می کنه. می خوام بلند شم و بیرمش سمت کیک تولدی که تو خیالم یه گوشه از سالنه، چشمم می افته به لباسش، اول یه قطره و بعد قطره ها و دایره همین طور بزرگ بزرگتر می شه! یه دایره ی بزرگ از خون رو قسمت جلوی پیرهنش شکل می گیره. هول خورده و پرترس اسمشو فریاد می زنم اما عقب و عقب تر می ره و ازم دور می شه! اجازه نمی ده بهش کمک کنم و به دیار دیار گفتن های از ته گلوام اهمیتی نمی ده!

\*\*\*

یکی محکم تکونم داد. چشمامو به هر جون کدنی بود باز کردم و زل زدم به قیافه ی نگرورن البرز. گنگ و مبهوت نگاهی به اطراف انداختم و زیرلب گفتم: دیاره؟! با چشمهای نگرورش خیره ی صورتم موند و گفت: خواب دیدی. به زور و با همه ی بی حسی بدنم نشستم و زل زدم به تاریکی اتاق. ذهنم هنوز به طور کامل بیدار نشده بود. ناخودآگاه گفتم: همه ی لباسش خونی بود! دست البرز نشست روی پشتم و گفت: خواب دیدی فقط پندار! ببین منو. -نداشت بهش کمک کنم!

دستهای البرز نشست دو طرف صورتم، وادارم کرد به چشمهایم نگاه کنم و گفت: فقط یه خواب بد بود! همین!

آب دهنمو به زور فرو دادم، بی اهمیت به ریشه ای که به تنم افتاده بود، البرزو زدم کنار و سعی کردم از تخت پیام پایین! بازومو محکم گرفت و گفت: بشین یه لحظه برم برات یه لیوان آب بیارم.

-گفتی از خونریزی داخلی تموم کرده آره؟!

البرز جوابی نداد. نگاهش کردم، مستأصل زل زده بود بهم. بازومو از دستش در آوردم و گفتم: مگه اون صندلی های لعنتی واسه ایمنی بچه ها نیست؟! مگه اون گارد لعنتی واسه محکم نگه داشتنشون نیست؟! مگه قراره تو تصادف فرو بره تو شکمشون؟! مگه قراره اصلاً باعث مرگشون بشه؟!

-پندار! ببین منو!

:بهش قول داده بودم واسه جشن تولد سال بعدش یه پیرهن پفی براش بخریم! نه اینکه خودش دوست داشته باشه یا اصلاً بفهمه این چیزها رو! واسه دل خودم بهش قول داده بودم!

تقه ای به در خورد و البرز رفت سمت در. فرید که اومد تو اتاق، البرز رفت بیرون. سرم بین دستهام بود و حس می کردم دارم به مرز جنون می رسم! دراز کشیدم و پشت کردم به فرید ایستاده گوشه ی اتاق، چشمامو بستم و منتظر موندم ضربان قلبم آرام شه هر چند که با اون درد شدید معده نفس هام به زور بالا می اومد.

چند دقیقه طول کشید و بعد البرز کنارم نشست و آرام گفت: پاشو پندار. پاشو اینو بخور.

چشمامو باز کردم و گنگ و خسته خیره ی روبروم شدم. بازومو آرام کشید سمت خودش و گفت: بشین یه دقیقه.

روی آرنج دستهام خودمو کشیدم بالا و البرز یه قرص گذاشت کف دستم و یه لیوان آب هم گرفت سمتم. مردد و منتظر خیره ی قرص بودم که آرام گفت: نفازودونه.

قرصو گذاشتم روی پاتختی، دراز کشیدم و از زیر پتو نالیدم: خوبم. بگیرین بخوابین!

خیلی طول کشید تا خوابم ببره و تا وقتی چشمام سنگین بشه صدای پیچ البرز و فریدو از توی هال می شنیدم.

منتظر نشسته بودیم روی مبل وسط هال که البرز بیاد دنبالمون. فرید سرش تو گوشیش بود، من مات روبروم. بعد صبحونه که البرز رفته بود، فرید گیر داده بود اساسی! یه ریز و پشت هم از حال و روزم می پرسید! از جریان کابوسهای شبونه! از اینکه چرا هیچ زنی تو زندگیم نیست و چرا سعی نمی کنم از این تنهایی در پیام! اونقدر گفته بود و غر زده بود و حرف و مشاوره و راهنمایی که آخر از کوره در رفته بودم و توپیده بودم بهش! به

توپیدن ها و عصبانی شدن ها عادت داشت و میدونو خالی نمی کرد اما احتمالاً خودش هم خسته شده بود که بحثو ادامه نداده بود.

صدای زنگ آیفون سر هر دومونو بلند کرد. پاشدم و گفتم: البرزه.

ایستاد و همون جوری که کتتش رو می پوشید گفت: کاش می داشتین من اینجا بمونم! باور کن ...

-کارت دعوتو که دیدی؟! اسم و فامیل تو هم پشتش نوشته!

:اون که آره، ولی خب مجبور بودن که ...

-کسی مجبورشون نکرده بود. می تونستن دعوت نکنن!

:آره ولی ...

راه افتادم سمت در و گفتم:اصراری به اومدنت نیست اگه دوست داری می تونی بمونی.

همراهم شد و معترض گفت:تو لندن بی اعصاب بودی ولی نه دیگه تا این حد!

در رو باز کردم و منتظر موندم بره بیرون، داشتم کلیدو توی قفل می چرخوندم که شنیدم پرسید: تو هم

همراهمون می یای؟

متعجب برگشتم سمتش، همون جوری که در آسانسور رو باز می کرد گفت: شمالو می گم.

همراهش وارد آسانسور شدم و پرسیدم:همراهتون؟!

-من و البرز و آقا داماد امشب و عروس خانوم و یه سری دیگه.

گنگ خیره ی صورتش که از تو آیینه به خودش زل زده بود شدم. سرش چرخید سمتم و گفت: مگه خبر

نداری؟ برنامه ی شمال گذاشتن، از منم خواستن همراهشون برم. احتمالاً به تو هم می گن. یعنی احتمالاً که

نه، البرز می گفت تو هم می یای!

از دیشب و بعد دیدن اون کابوس وحشتناک، بعد تحمل یه سردرد مزخرف تو تموم طول روز و شنیدن حرفها و

نصایح و عرایض غیرقابل تحمل فرید و اجبار البرز برای شرکت تو مراسم، این آخرین دلیل برای عصبی تر

شدنم بود!

بی جواب زل زدم به نوک کفشهام. رسیدیم پایین، راه افتادم سمت ماشین البرز و با یه سلام زیرلی نشستم و

کمر بندمو بستم! متعجب برگشت سمتم، اخم روی صورتمو که دید، یه نگاه به فرید که عقب ماشین نشسته بود

انداخت و بعد آروم ازم پرسید: چیزی شده؟!

-نه! بریم دیر شد!

با یه مکث تعمدی استارت زد و راه افتاد. یه خرده از مسیرو ساکت موند و بعد گفت: سبد گلی که می خواستی رو سفارش دادم. سر راهمون می گیریمش.

بی جواب خیره ی خیابون بارون خورده موندم. دستش نشست رو پام و پرسید: چی شده؟  
-هیچی!

صدای فرید پیچید تو ماشین: نگفته بودی جریان شمالو به پندار نگفتین!

صدای متعجب البرز بلند شد: لو دادی؟!!

-اگه باهام هماهنگ می کردی، لو نمی دادم!

البرز دنده رو عوض کرد و گفت: آره خب! منتها اشتباه از من بوده! تو ماهیت وجودی تو برای لحظه ای شک کردم!

-چه ماهیتی؟!!

خب، اساس رفاقت و آشنایی من و تو بر همین دهن لقیقت بنا شده دیگه!

فرید از عقب دستهاشو دور گردن البرز حلقه کرد و گفت: دهن لق خودتی! عذرخواهی کن تا خفه ات نکردم!

برگشتم سمتش و کلافه توپیدم: پشت رله ها! خودمون به درک می زنه یه بدبخت دیگه رو ناکار می کنه!

فرید گره ای به ابروش انداخت، عقب کشید و گفت: خیلی خوب بابا! خشن!

کروانمو شل و دکمه ی بالای یقه امو باز کردم و البرز شروع کرد به توضیح دادن: هنوز چیزی قطعی نیست.

قرار بود نهاد و نیلوفر دوتایی برن مسافرت، اما نهاد دلش رضا نمی داد نهال عیدو تنها بمونه. نهال هم می

خواست همراه خاله اش یکی دو روز بعد جشن بره تبریز بازم نهاد راضی نشد. اصرار کرد سه تایی برن، نهال

رضایت نداد! آخرش شد این که اکیپی بریم که نه نهال حس سربار بودن بهش دست بده، نه نهاد نگران تنها

موندن نهال بمونه! اکی؟! به تو هم نگفتیم چون قرار بود قطعی بشه بعد باهات در میون بذاریم!

زل زدم به خیابون و به این فکر کردم که چه فرقی به حال من داره! من که چه در جریان قرار می گرفتم و چه

نه، رفتنی نبودم و نیستم!

\*\*\*

سبد گلی رو که البرز به درخواست من سفارش داده بود تحویل گرفتیم و نیم ساعت بعد دم در تالار بودیم.

اومدم پیاده شم، یهو یاد جریانی که قرار بود به البرز بگم افتادم! برگشتم نگاهی به فرید که پیاده شده بود

انداختم و قبل پیاده شدن البرز دستشو گرفتم و گفتم: یه لحظه صبر کن.

برگشت سمتم و گفت: بین پندار باور کن ...

-یه چیزی هست که قبل رفتنت اون تو باید بدونی!

متعجب و کامل برگشت سمتم و پرسید: چی؟!

-گلایول هم دعوتیه و احتمالاً می یاد!

با اخم خیره ی صورتم شد و گفت: الان باید بگی؟!

بدون اعتراف به فراموشکاریم گفتم: می خواستم بفهمی چقدر بده وقتی تو دقیقه ی نود آدمو تو کار انجام شده

قرار می دن چه حس بدی داره!

-جریان شمال ...

:کلاً دارم می گم!

کلافه پوفی کشید و گفت: یه شب خواستیم خوش بگذرونیم!

در رو باز کردم و قبل پیاده شدنم گفتم: یه شب؟! یعنی تو باقی مهمونی های آنچنانی ای که شرکت می کنی

بهت خوش نمی گذره؟!

پیاده شد و همون جوری که هم قدم من و فرید می شد پرسید: حالا مطمئنی می یاد؟

-گفتم که نه! مطمئن نیستم ولی خب دعوت شده!

با یه لحن جدی گفت: کاش زودتر می گفتی که من لی لی رو همراهم بیارم!

متعجب برگشتم سمتش! آخرش نفهمیدم این لی لی وجود خارجی داره یا نه! لیخندی به نگاه متعجبم زد و

گفت: حالا لی لی هم که نبود، یه پارتنر اجاره ای دنبال خودم راه می نداختم جای دوست دخترم جا می زدم که

این بچه چشمش دنبال من نباشه!

-با نهال آشتی کرده!

:عذر خواهی کرده اما نهال خیلی تحویلش نگرفته که البته حق داره!

وارد تالار شدیم و با یکی دو تا از آقایونی که دم در خوش آمد می گفتن دست دادیم و البرز به عنوان عمو و

دایی نهاد معرفیشون کرد. جالب بود برام که کل خاندان نهاد البرزو می شناختن و از لحظه ی ورودمون به تالار

باهاش سلام و احوال پرسی می کردن و جالبتر این بود که فرید هم به این موضوع اشاره کرد و گفت: با همه

ی فک و فامیل رفیقت آشنایی آره؟!

البرز لبخندی زد و گفت: این دایی اژدهای سه سر نهاد یه ویلا داره که اکثر اوقات پر آدمه. وقتیهایی که می ریم اونجا با فک و فامیل و ایل و تبار نهاد آشنا می شیم.

وارد سالن شدیم. عجیب بود برام که جشن مختلط بود. البرز سری چرخوند و گفت: نهالو دیدی خیرم کن. -چی کارش داری؟

قرار شد یه میز در نزدیک ترین جا به سن رقص برامون رزرو کنه!

اومدم یه چیزی بهش بگم، نگاهم افتاد به دختری که ته چهره اش برام خیلی آشنا بود! نهال بود! باورم نمی شد که اینقدر عوض شده باشه! دست البرز رفت بالا و اشاره ای بهش کرد و آروم زیرگوشم گفت: پس نیافتی! نگاهم حتی برای ثانیه ای از نهال برداشته نمی شد! بهمون که نزدیک شد و با خوشحالی دستمو فشرد تازه به خودم اومدم. می مردم هم باید بهش می گفتم که خیلی خوشگل شده! لبخندی زد و گفت: خیلی خوش اومدین.

نگاهم به چشمهای جذاب و گیراش بود وقتی البرز پرسید: میزی که می خواستمو رزرو کردی خواهرشوهر؟! نهال با لبخند دستش رو از دستم در آورد، با البرز هم دست داد و گفت: بله. امرتون اجرا شد.

البرز سرش رو به سمتی متمایل کرد و گفت: نفرمایین بانو!

بعد اشاره ای به فرید کرد و گفت: ایشون هم همون رفیق و همخونه ی پندار، آقا فرید عزیزه که وصف حالشو زیاد شنیدی!

فرید دستش رو دراز کرد، با نهال دست داد و آروم سلام کرد و نهال خیلی رسمی بهش خوش آمد گفت و به میزی که به قول البرز برامون رزرو کرده بود اشاره کرد و گفت: البرز جان اگه دیدی دید خوبی نداری بگو جای تو رو به شخصه عوض کنم!

البرز یه قدم رفت سمت میز و دوباره برگشت سمت نهال و گفت: اگه دیدم اون چیزی نیست که می خوام، صندلیمو بر می دارم می برم می دارم کنار مبل عروس و دوما! از اون بالا همه چی خوب معلومه!

دست نهال نشست رو پشتم، فشار ملایمی آورد و گفت: برو بشین پندار.

سری به علامت تأیید تکون دادم، سبد گل رو گرفتم سمتش و منتظر موندم فرید هم از من دور بشه و بعد آروم گفتم: خیلی عوض شدی!

لبخندی زد و گفت: بد شدم؟! -اصلاً!

خوب شدم؟!:

-تا حالا از این زاویه بهت نگاه نکرده بودم!

کدوم زاویه?!:

-اینکه اگه یه خرده آرایش کنی بر و رو می گیری!

بدجنس بلندی گفت و سعی کرد نیشگونی از بازوم بگیره که موفق نشد! لبخندی زدم و آروم زیرگوشش گفتم:  
خیلی خوشگل شدی!

برای لحظه ای متعجب و پر بهت خیره ی صورتم شد بعد به خودش اومد و زیرگوشم گفت: به تو نمی تونم بگم  
خیلی خوش تیپ شدی چون همیشه همین طور هستی!  
لبخندی زدم و راه افتادم سمت میزی که البرز و فرید نشسته بودن.

نشستم و ناخواسته و غیرارادی سرم چرخید سمت نهال. ایستاده بود کنار در و با تازه واردها سلام و احوال  
پرسی می کرد. به معنای واقعی کلمه از دید من می درخشید! از ته دل می خواستم برای لحظه ای به آغوشم  
بکشمش! دلم می خواست دست دراز کنم و موهای مجعدی رو که با مهارت خاصی از پشت یه تاج کوچیک و  
ظریف به سمت پایین هدایت شده بود نوازش کنم! گنگ شده بودم از این احساس! از این احساسی که انگار  
داشت دوباره تو وجودم پیدا می شد! این گر گرفتگی و تپش قلب رو درک نمی کردم! این حس شدید خواستن  
رو!

دست البرز نشست روی پام و آروم زیر گوشم گفت:رو پیشنهاد دیشبم فکر کن! شاید الان انگیزه ی کافی برای  
این کار داشته باشی!

لبمو تر کردم و بی حرف زل زدم به میوه های روی میز و شنیدم که فرید پرسید: خواهر دوماه بودن ایشون؟!  
البرز جواب داد: آره.

سرم رو بلند کردم و نگاهمو دوختم به صورت فرید! نگاهش دنبال نهال بود! در اینکه نهال دختر جذابی بود  
هیچ شکی نبود، اما لباس و آرایش خاصی که انتخاب کرده بود، خاص تر و خواستنی ترش کرده بود و با  
شناختی که از فرید داشتم، مطمئناً نمی تونست رو این همه جذابیت چشم ببندد!

به صندلی تکیه دادم و پامو انداختم روی پام و با خودم و افکارم درگیر شدم. کاش فرید نیومده بود! فرید نباشه،  
کس دیگه ای نهال رو نگاه نمی کنه؟! کاش فرید که می دونم چقدر سر و گوشش می جنبه همراه نبود! جز  
فرید کس دیگه ای نیست که سر و گوشش بجنبه و چشمش دنبال نهال راه بیافته!:

می دونستم باقی ساعتها رو باید تو جهنم سپری کنم! چهار سال زمان خوب و اندازه ای بود برای شناخت رفیق و همخونه ای که به دختر صاحبخونه هم رحم نکرده و برای دوستی باهاش از هر ترفندی استفاده کرده بود! البرز سرش رو آورد جلو و دم گوشم گفت: امروز با دکتر ظهرابی تماس گرفتم. واسه دو روز دیگه داره می ره ویلاش تو شمال. ازمون خواست همراهش بریم. بهش که جریان بچه ها رو گفتم، گفت هر کسبو خواستی و هر تعداد رو خواستی همراهت بیار، اون تمثال ماتم رو هم راه بنداز دنبال خودت بلکه سرش یه خرده هوا بخوره!

سری به علامت تأیید حرفهای تکون دادم و نگاهم ناخودآگاه و غیرارادی دنبال نهال گشت. دوباره اروم زیر گوشم گفتم: اگه بچه ها نیومدن من و تو و فرید همراه دکتر می ریم. موافقی؟! چنان همه ی حواسم پی پیدا کردن نهال بود که گیج و گنگ سری به علامت مثبت تکون دادم. صدای آهنگ اونقدری زیاد بود که وقتی نهال از پشت سرم دولا شد و زیرگوشم چیزی رو زمزمه کرد نشنیدم. سرم برگشت سمتش، با لبخند نگاهم کرد و دوباره دولا شد و گفت: گلابول همین الان اومد. اولین حرفی هم که زد از البرز بود! جنگ نشه خوبه!

سری به علامت مثبت تکون دادم و دوباره برگشتم سمتش، خیره ی صورتش شدم و واسه اطمینان خاطر دادن بهش، پلکهامو برای لحظه ای باز و بسته کردم. لبخندش عمیق تر شد و دوباره زیر گوشم دولا شد و گفت: مرسی که اومدی!

سرشو از سرم دور کرد، عطرشو با تموم وجود نفس کشیدم و زل زدم به چشماش و تو تعجب کار خودم موندم! لبم برای لبخندی به صورتش باز نمی شد! جای سرخوش شدن از دیدن اون همه جذابیت یه غم بزرگ نشسته بود رو سینه ام! یه غم غریب!

\*\*\*

نیم ساعتی می شد نهاد و نیلوفر اومده بودن. کلی جوون روی سن دوره اشون کرده و مشغول پایکوبی بودن، البرز هم نقل مجلس! می گفتم، می خندید و دست می زد و می رقصید! پامو انداخته بودم روی پام، چشمم بین نهال و نگاه فرید که هر از گاهی زوم نهال می شد می رفت و می اومد و تو دلم آشوب بود! حس بدی داشتم! اینکه از حضور فرید ناراضی بودم وجدانمو اذیت می کرد! می دونستم زیباتر از نهال هم توی اون جشن هستن که چشم فرید بخواد دنبالشون باشه اما این حساسیت دست خودم نبود!



لبخند روی لب فرید باعث شد سرم به سمت سن بچرخه. نهال و البرز روبروی هم ایستاده بودن، یه دست نهال یه خرده از دامن بلند پیراهنش رو مشت کرده بود و دست دیگه اش جلوی البرز تکون می خورد و با لبخند به چیزی که البرز داشت می گفت گوش می داد! نمی شنیدم چی داره می گه. اونقدری هم ازم دور بود که نشه لب خونی کرد اما اخم همراه با لبخند نهال و ضربه ی مشت آرومی که به کتف البرز زد رو دیدم و البرزی که سرش به سمتم چرخید، چشمکی بهم زد و دوباره مشغول رقصیدن شد! نگاهم دوباره نشست روی صورت نهال، با لبخند منو نگاه می کرد! پس احتمالاً سوژه ی حرفشون من بودم! اون هم وسط سن رقص! تو مجلس عقد نهاد!

سرم دوباره چرخید سمت فرید. همچنان با لبخند تحسین برانگیزی نهال رو نگاه می کرد! من حساس شده بودم یا نهال چشم فرید رو گرفته بود؟!

چند لحظه گذشت و بعد البرز برگشت سر میز، دست فرید رو گرفت و گفت: ایرونی بلدی برقصی دیگه؟! فرید با لبخند از جاش بلند شد نگاهی به من انداخت و گفت: به دو تا بشکن زدن و یه خرده وول خوردن می گی رقص؟!

سر البرز چرخید سمت من، نگاهی بهم انداخت و بلند پرسید: اصرار نکنم دیگه؟! مطمئناً تشریف نمی یارین آقای دکتر آره؟!

فقط خیره نگاهش کردم! دل تو دلم نبود از اینکه فرید بره اون جلو و بخواد با نهال برقصه! نهال اصلاً مجالی بهش می داد برای این کار؟! کلافه از جام بلند شدم و مسیر برعکس سن رو در پیش گرفتم. انتهای سالن جایی که یه عده ایستاده بودن ایستادم، دستی به ته صورتم کشیدم و برای هزارمین بار دنبال نهال گشتم. بین جمعیت در حال رقصیدن وسط سالن نبود. فرید مشغول رقصیدن با یه دختر جوون بود. دلم یه خرده آروم گرفت. چه خوب می شد اگه تا آخر با همون دختر می رقصید و چه خوب می شد که اصلاً نهال بر نمی گشت به سن! نگاهمو بین جمعیت چرخوندم و نهال رو ایستاده کنار گلابول دیدم. مشغول حرف زدن بودن. چه خوب بود که گلابول بود و حرفی برای گفتن داشتن! چه خوب می شد که تا وقتی فرید اون وسط بود نهال به سن بر نمی گشت! از این حساسیت بی مورد خودم بیشتر از هر چیز دیگه ای کلافه بودم! کاش می شد دو قدم دیگه برم عقب و بزخم از سالن بیرون و این همه عذابو پشت سر بذارم!

پشت میزی که تو انتهای سالن خالی مونده بود نشستم و خیره ی نهال موندم. بعد یه بحث جدی با گلابول، اخمی روی پیشونیش نشست و ازش فاصله گرفت. چند قدم به سمت جایی که قبلاً نشسته بودم رفت، برای لحظه ای ایستاد و سرش رو به اطراف چرخوند و وقتی انتهای سالن پیدام کرد با لبخند اومد طرفم. نشست کنارم و دولا شد سمت گوشم و گفت: اون جلو سختت بود؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و زیرگوشش گفتم: سر و صدا زیادتر از این جاست. هر چند که فکر کنم، بعد جشن پرده ی گوش همه امون نیاز به جراحی داشته باشه! خندید و بعد گفت: البرز می گفت به زور وادارت کرده بیای.

دوباره سرم به علامت تأیید تکون خورد و گفتم: آره. تا قبل از اینکه پیام ترجیح می دادم تو خونه بمونم ولی خب ...

ولی خب چی؟!

اومدم به دیدن تو توی این لباس و با این جذابیت می ارزید!

زل زدم به چشماش، اول بهت، بعد یه لبخند عمیق و در آخر نگاهشو از چشمام گرفت! دستمو گذاشتم روی دستش و زیرگوشش گفتم: بلندبلند که می خندی خیلی بهتر از وقتی که لبخند می زنی! سرشو کشید کنار و قدردان زل زد به چشمام. لبخندی روی لبم نبود اما چشمام چرا! دستش رو از زیر دستم کشید، برگشت سمت سن و بعد گفت: گلابول می خواد با البرز صحبت کنه، بهش توصیه کردم بهتره این کارو نکنه اما حرف گوش نمی ده.

منم بهت توصیه می کنم گلابول و البرزو بذاری به حال خودشون! البرز خودش حریف هزارتا مثل گلابول می شه!

اون که البته!

ریتم آهنگی که داشت از بلندگوها پخش می شد تغییر کرد و دی جی از پشت میکروفن اعلام کرد هر زوجی که آمادگی داره می تونه برای رقص دو نفره بیاد وسط! نگاهم پی البرز گشت! مطمئن بودم بیکار نمی شینه و می خواستم ببینم قصد داره با کی برقصه! پیداش نکردم! نه اونو، نه فربدو. دست نهال نشست روی دستم. نگاهمو از سالن گرفتم و دوختم به چشمهای خندونش. با حرکت لب پرسید: بلدی؟!

اخم ریزی نشست به ابروم و سرمو به دو طرف تکون دادم یعنی چی و قبل از اینکه جوابمو بده خودم گرفتم چی می گه! نگاهم از صورتش نشست روی جوونهایی که داشتن برای رقصیدن آماده می شدن و دوباره به

صورت خندون نهال خیره شدم. دستشو از روی دستم برداشت و مشغول بازی با یه دسته از موهایش شد و در همون حال برگشت و زل زد به سن.

دستمو گذاشتم روی دست آزادش که رو میز بود، سرش برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد. مصمم پرسیدم: دلت می خواد بریم؟!

با یه لبخند عمیق زل زد بهم. از جام بلند شدم و دستمو گرفتم جلوش. نگاهش از روی چشمام نشست رو دستهام و دوباره نگاهم کرد. با تعلل دستش رو گذاشت تو دستم و بلند شد.

\*\*\*

تو باورم نمی گنجید، یه روزی، وسط یه دنیا آدم، دست تو دست یه بانوی جوون و جذاب، با یه موسیقی ملایم تو رویاهام غرق باشم!

یه دستم رو کمر نهال بود و یه دستم قفل شده تو دستهایش، سرش بالا بود و با لبخند نگاهم می کرد! آروم گفتم: تو خیالم نبود یه روزی از راه برسه که بخوام تو یه همچین جشنی دست تو دست یه خانوم زیبا برقصم! لبخندش عمیق تر شد و گفت: منم هیچ وقت تو پندارم نمی گنجید یه زمانی از راه برسه که در کنار پندار خیالی البرز باشم! اون هم اینقدر واقعی و اینقدر نزدیک!

لبخندی نشست رو صورتم، با دست فشار آرومی به کمرش آوردم و تو آهنگی که پخش می شد غرق شدم. عطرشو دوست داشتم. گرمای تنش رو. حضورش رو. خواستنش رو!

بعد یه سکوت کوتاه شنیدم زیرگوشم گفت: الان کل فامیل فقط دارن به این فکر می کنن که تو کی هستی! -جداً!

:اوهوم! نهالی که دست رد به سینه ی پسرخاله و پسرعموش زده چرا حالا داره با این مرد غریبه می رقصه؟! -بهت پیشنهاد رقص داده بودن؟!

:بهم پیشنهاد ازدواج داده ان!

برای لحظه ای با بهت نگاهش کردم، با انگشتهای دستش که تو پنجه ام گره شده بود فشاری به انگشتهام آورد، به صورتم لبخند زد و بعد یه مکث گفت: نمی خوای بررسی؟!

-چیو؟!

:نمی شه نری رو!

لبخند پهنی نشست رو صورتم و آروم گفتم: برو بچه! خودتو دست بنداز!

خندید و زیرگوشم گفت: وقتی عصبانی نیستی و مهربونی و لبخند می زنی خیلی بهتری!  
لبخندم عریض تر شد و پرسیدم:خوبه! وقتی می گی بهتری یعنی همیشه خوبم، تو آرامش بهترم!  
خندید و آرام گفت: بچرخ و به پشت سرت نگاه کن!

با یه حرکت آرام چرخیدم و نگاهم افتاد به چهره ی خندون و نگاه گرم البرز!دست به سینه ایستاده بود یه گوشه از سالن و با یه نگاه تحسین برانگیز خیره امون بود. وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخندش عمیق تر شد و چشمکی بهم زد. با یه لبخند کم رنگ جوابشو دادم و زل زدم به چشمهای خیره ی نهال و گفتم: تا دم دمه های صبح بیدار بودم!

-معلومه از چهره ی خسته و چشمهای سرخت. بازم کابوس؟!

:از یه کابوس بیدار شدم، ولی تا نزدیکهای صبح داشتم به تو فکر می کردم.

نهال ساکت شد. تغییر حالتش خیلی محسوس بودو به آنی لبخند از روی لبش رفت. با دستم فشار آرومی به کمرش آوردم و گفتم: داشتم چهره اتو تو جشن تجسم می کردم.  
-خب؟

:از اونی که تو خیالم بود عالی تری الان!

لبخندی زد و نگاهشو از چشمام گرفت. سرمو بردم سمت گردنش، عطرشو با همه وجود نفس کشیدم و آرام زیرگوشش زمزمه کردم: دلم می خواد بدونی که بودنت چقدر بهم آرامش می ده! رفتنت به تبریز منو دیوونه نمی کنه ولی دلم نمی خواد به نبودنت عادت کنم!

گردنشو کشید عقب و خیره ی چشمام موند. لبخندی زدم و پرسیدم:نمی شه نری؟!

بی جواب سرشو تکیه داد به سینه ام و منو با یه دنیا خیال تنها گذاشت!

نشسته بودم رو صندلی، پامو انداخته بودم روی پام و به البرز که با یه دختر جوون مشغول رقص و حرف زدن بود نگاه می کردم که فرید اومد نشست کنارم، پوفی کشید و برای اینکه من بشنوم چی می گه به گوشم نزدیک شد و بلند گفت: دیوونه شدم!

نگاهمو دوختم به صورتش. به گوشیش اشاره کرد و گفت: بابام بود. گیر داده می گه می خوام بریم شیراز پاشو

بیا!

سری به علامت مثبت تکون دادم و چیزی نگفتم. سرشو چرخوند توی سالن و رو به نقطه خیره موند. نگاهم نشست به جایی که نگاه می کرد. جا که نه! داشت به نهال نگاه می کرد! برگشت و وقتی دید دارم نگاهش می کنم سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: چشممو بد گرفته!

اخمی نشست روی صورتم و پرسیدم: کی؟!

-خواهر دوما!

حس کردم برای لحظه ای جریان برقی از بدنم رد شد! رومو از صورتش برگردوندم و زل زدم به سن. نگاه البرز نشست روی صورتم و شنیدم که فرید با ذوق و هیجان گفت: دارم به این نتیجه می رسم که نوع وطنی رو به نوع بین المللی ترجیح می دم! مخصوصاً از نوع چشم و ابرو مشکویو! باور کن اگه بتونم یه جوری شماره امو به این دختره بدم تا صبح از ذوق خوابم نمی بره! راستی اسمش چی بود؟! لعنتی چشمش آدمو مجذوب می کنه!

به سر و وضعش هم نمی خوره اهل دوست شدن و این برنامه ها نباشه! تازه اگر هم ...

دست خودم نبود که نشسته بودم و خون خونمو می خورد! دست خودم نبود که رگ گردنم برجسته شده بود و دلم می خواست گردنشو بشکنم! دست خودم نبود که از مشت محکم و فشار ناخن انگشتم، کف دستم می سوخت! اونقدر خونسرد حرف می زد که انگار داشت از وضعیت آب و هوا صحبت می کرد!

نگاه عصبانی و صورت از خشم برافروخته ام از همون فاصله هم برای البرز جلب توجه کرد، اول به فرید و بعد به مسیری که خیره بود نگاهی انداخت، با یه عذرخواهی از اون دختر جوون جدا شد و اومد سمتمون.

از جام بلند شدم و بدون هیچ توضیحی زدم از سالن بیرون! به هوای آزاد نیاز داشتم! رفتم تو محوطه و نشستم روی یه نیمکت. نگاهم به جوونهایی که دو تا و سه تا دور هم ایستاده و حرف می زدن بود، ذهنم اما درگیر اتفاقات توی سالن.

شب خوبی می شد اگه فرید با حرفها و نگاه هاش حس و حالمو بهم نمی ریخت! شب خوب و رویایی و قشنگی رو می تونستم تو خاطرم ثبت کنم اگه این احساس خطر لعنتی ذهنمو آشفته نمی کرد. جز نگاه فرید، نگاه های دیگه ای هم روی نهال بود. نگاه فامیلها و بستگانی که خواستارش بودن. آدمهایی که مطمئناً گزینه ی معقول تری برای نهال بودن! معقول تر از منی که تا اون حد درگیر مشکلات جسمی و روحیم بودم! معقول تر و بهتر از کسی که حدود ده سال ازش بزرگتر بود، یه ازدواج شکست خورده تو پرونده اش داشت و اعصاب و روان سالمی هم براش نمونه بود!

ذهنم رفت سمت دقایقی پیش و لحظه ای که حضور نهال رو تا اون حد نزدیک خودم احساس کرده بودم! دست تو دست هم، دست دور کمر، دست روی شونه، رخ به رخ، نگاه تو نگاه و نفس تو نفس! از عطر نهال سرمست بودم وقتی رگ غیرتم از حرف فرید قلمبه شده بود! شمال رفتن با این اکیپ، اگه قرار بود فرید هم همراهمون باشه، سفر به شمال نبود برام، سفر به جهنم بود! دستی نشست روی شونه ام و عطر خنک البرز پیچید تو شامه ام. نشست کنارم و مکشی کرد و گفت: گفتن پیام دنبالت برای شام.

برگشتن و تحمل کردن اون جو، نشستن کنار فرید و خونسرد موندن مطمئناً از عهده ی من خارج بود! ترجیح می دادم لب به غذا نزنم اما نگاه های خریدارانه ی فرید رو روی نهال نبینم. دست البرز نشست روی پام، نگاهی بهش انداختم، لبخندی زد و گفت: کاش کاری که گفته بودم رو انجام می دادی.  
-چه کاری؟!

همون که دیشب گفتم! کاش به نهال پیشنهاد ...

-دست بردار البرز!

باشه. شب تو خونه با هم حرف می زنیم. خوبه؟

از جام بلند شدم و گفتم: دلم یه نخ سیگار می خواد!

رو بروم ایستاد، چپ چپ نگاهم کرد و گفت: چیز بهتری نبود هوس کنی؟!

-چرا! یه فنجون قهوه هم باشه بد نیست!

البرز آروم کوبید به پشتم و گفت: خجالت بکش پندار! کم بدخواهی، قهوه هم باید بخوری! بریم، بریم تا شام تموم نشد!

برگشتیم تو تالار و رفتیم به سالنی که شام سرو می شد. با اکراه بین البرز و فرید نشستیم و البرز برام غذا کشید. مشغول بازی با غذام شدم. ذهنم درگیر تلاطمی بود که هیچ جوهره آروم نمی شد و داشتم به این نتیجه می رسیدم که ای کاش هیچ وقت نهال رو نمی دیدم!

عقلم می ترسید پا پیش بذاره و زبون دلم به فغان اومده بود! می ترسیدم! می ترسیدم اشتباهی که در مورد فرناز مرتکب شده بودم رو در مورد نهال هم تکرار کنم! روزی که فرناز برای ازدواج انتخاب کرده بودم، چشم روی همه ی تفاوت هامون بسته و مصر خواسته بودمش! خودخواهی تموم بود عاشق فرناز شدن و حالا هم خودخواهی بود خواستن نهال و منی که یه عمر به خاطر آرمانهام با همه جنگیده بودم نمی تونستم روی این

همه تفاوت، این همه کم بودن چشم بپوشم! منی که تو زندگی خودم مونده بودم نمی تونستم دختر رنج کشیده ای مثل نهال رو درگیر مشکلاتم کنم! وجدان همیشه بیدارم این اجازه رو بهم نمی داد! دست البرز نشست روی پام و آروم گفت: بخور پندار!

برگشتم سمتش، نگاهی به چهره ی درهمش که خیره ی صورتم بود کردم و شنیدم که فرید گفت: هنوز کم غذایی تو؟!

بی اشتها یه خرده غذا خوردم و بعد به البرز گفتم: شام خوردنتون تموم شد بیان که بریم. سری به علامت مثبت تکون داد، از جام بلند شدم و برگشتم به سالن اصلی. جایی که قبلاً نشسته بودیم نشستیم و نگاهم خیره ی سن شد.

تو اوج ابرها بودم وقتی نهال تو آغوشم همپام می رقصید! همه ی وجودم داشتنشو آرزو می کرد ولی از این احساس، از اینکه به حرف دلم جلو برم می ترسیدم!

پامو انداخته بودم روی پام، پیشونیمو به کف دستم تکیه داده بودم و داشتم با موبایلم ور می رفتم که صدای نهال سرمو بلند کرد. ایستاد کنار صندلیم و پرسید: شام نخوردی؟

-چرا.

:مطمئنی؟!

-آره.

:چیزی شده؟!

-نه.

لبخندی زد و گفت:دیگه داری می رسی به نقطه ی جوش، آره؟!

سوالی نگاهش کردم، نشست و گفت: تحمل این محیطو می گم! فکر کنم حسابی کلافه ات کرده!

می خواستم بگم آره! تحمل محیطی که تو قراره بود توش باشی و من چشم روی داشتنت بیندم حسابی کلافه ام می کنه اما نگفتم!باید می گفتم تحمل نگاه های بقیه ای که خیلی بهتر از من بودن، خیلی مناسب تر از من بودن برات، به نقطه ی جوشم می رسونه اما سکوت کردم و فقط خیره ی چشمهای درشتش موندم. دستش نشست روی دستم و با لحن کنجکاو و آرومی پرسید: چیزی شده؟!

سری به دو طرف تکون دادم و پرسیدم: خودت شام خوردی؟!

-آره. شمال می یای؟

نمی دونم.

-اگه بیای خوب می شه.

زل زدم به چشماش و پرسیدم: برای کی؟!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت: واسه ی خودت. کل عیدو تعطیلی و تو خونه، این جور ی کلافه می شی!

-کلافگی من دلایل زیادی داره اما هیچ کدومشون مربوط به تو خونه موندن نیست.

لبخندی زد و گفت: حالا می شه بیای؟!

شیطنت ته صداس باعث شد خنده ام بگیره! داشت تلافی می شه نری منو می کرد! خنده امو که دید با لبخند

پرسید: به چی می خندی؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: بیچاره شوهرت نهال! درازترین زبون دنیا رو هم که داشته باشه بازم

حریف زبون و تیکه انداختن های تو نمی شه!

خندید و همون جور ی که از جاش بلند می شد گفت: اگه بیای پشیمون نمی شی. برم با مهمونها خدافظی کنم.

از جام بلند شدم و گفتم: بریم به قول البرز یه بار دیگه به نهاد تسلیت بگم و بریم.

با نهاد و نیلو خداحافظی کردم، البرز و فرید رو تو سالن سرو شام پیدا نکردم و همراه نهال از تالار رفتم بیرون و

گفتم: می رم سمت ماشین تا سر و کله اشون پیدا بشه. تو هم به مهمونات برس.

دستش رو آورد جلو، محکم فشردمش و گفتم: شب خوبی بود.

با لبخند نگاهم کرد و پرسید: مطمئنی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اونقدر لحظه های خوب زندگیم کم رنگه که همین زمون های کوتاه

بی خیال غصه ها بودن برام غنیمته!

با دست آزادش ضربه های آرومی روی دستم زد و گفت: رسیدین خونه یه اس به من بدین. کله ی البرز گرمه

می ترسم کار دستتون بده!

-کارش با گلابول به کجا رسید؟

:اجازه نداد گلابول حرفهاشو بزنه!

سری به علامت تأیید تکون دادم، از نهال و اون همه جذابیت به زور دل کندم و راه افتادم سمت ماشین.



چه خوب بود که از دم تالار تا رسیدن به خونه هیچ کس حرفی نزد. چه خوب بود که فرید ساکت مونده بود و هیچ اظهار نظری نمی کرد! به محض نشستن تو ماشین، کرواتمو شل و دکمه ی بالای یقه امو باز کردم که بتونم راحت تر نفس بکشم.

رسیدیم خونه، ریموت پارکینگ رو زدم و به البرز گفتم: ماشینو بیار تو.

. حوصله صبر کردن و زل زدن به در کرکره ای رو که آرام آرام می رفت بالا نداشتم. پیاده شدم و راه افتادم سمت آسانسور. بالا که رسیدم مستقیم رفتم تو اتاق خواب، کرواتمو باز کردم، کتمو در آوردم و ولو شدم رو تخت و ساعدمو گذاشتم روی چشمم! اونقدر اعصابم بهم ریخته بود که ترجیح می دادم تنها باشم. حس می کردم سرم داره از درد می ترکه. یه خرده گذشت، تقه ای به در خورد و البرز صدام کرد و وقتی دید جواب نمی دم درو باز کرد و اومد تو. یه خرده ساکت موند و بعد گفت: پندار؟!

ساعدمو از روی چشمم برداشتم و زل زدم به صورتش. سرشو آرام به دو طرف تکون داد و پرسید: چی شده؟ دوباره ساعدمو گذاشتم روی چشمام و جوابی ندادم. نشست لبه ی تخت و پرسید: پندار چی شده؟ -هیچی!

:واسه چی انقدر ناراحتی؟!

-ناراحت نیستم!

:عصبانی که هستی؟!

-بی خیال البرز، الان حوصله ندارم!

:پاشو یه آبی به صورتت بزن، می خوام یه جریانیو برات تعریف کنم.

دستم برداشتم، نگاهش کردم و پرسیدم: چی شده؟

-چیزی نشده. پاشو لباستو عوض کن تا حرف بزنیم.

نشستم رو تخت و همون جوروی که دکمه های سراسیمو باز می کردم گفتم: بگو می شنوم.

از جاش بلند شد و همون جوروی که کرواتشو باز می کرد گفت: این جوروی نه! لباساتو عوض کن، بیا بشین تو هال، برات می گم!

کلافه چپ چپ نگاهش کردم. به من که می رسید حرفو باید با بادکش از دهنش می کشیدی بیرون!

پیرهنمو در آوردم و انداختم روی تخت، حوله امو برداشتم و رفتم زیر دوش و وقتی اومدم بیرون البرز تو هال تنها نشسته بود. سرم که دنبال فرید چرخید البرز گفت: داره با تلفن حرف می زنه.

رفتم تو آشپزخونه. دلم قهوه می خواست. داشتم قهوه جوشو راه می نداختم که البرز اومد تو آشپزخونه و گفت:  
چی کار می کنی؟  
-قهوه دم می دم.  
واسه خودت؟!  
-واسه همه امون.

خودتم می خوام بخوری یعنی؟!

برگشتم سمتش، زل زدم به چشماش و گفتم: ول کن البرز!

-چیو ول کنم؟! همین دیشب از درد دولا نبودى؟!

بی توجه به اعتراضش به کارم ادامه دادم. نشست پشت میز و گفت: با فرید حرف بزن پندار، اون در جریان احساسات به نهال نیست!

در کابینتو باز کردم، دست دراز کردم و سه تا فنجون در آوردم و گذاشتم تو سینی و البرز ادامه داد: پندار یه ثانیه بیا بشین.

رفتم دم در اتاقی که فرید داشت توش حرف می زد، ضربه ای به در زدم و گفتم: قهوه نمی خوری؟

درو باز کرد و همون جورى که دستش جلوی گوشى بود گفت: الان می یام.

سری به علامت مثبت تکون دادم و برگشتم تو آشپزخونه و تا وقتی با فنجون های قهوه بشینم پشت میز البرز حرفی نزد و به محض نشستیم گفت: واسه حرفهای فرید ناراحتی؟  
-نه.

پس چی؟!

زل زدم به فنجون و همون جورى که با انگشت اشاره ام لبه اشو لمس می کردم گفتم: از خودم بیشتر از هر چیز و هر کسی عصبانیم!

-چرا آخه؟!

جریانی که می خواستی بگی چی بود؟!

-چرا از خودت عصبانی هستی پندار؟!

ساکت شدم، یه خرده فکر کردم و بعد آرام گفتم: منو ببین! با این اوضاع و احوال به نظر تو اصلاً درست بود توجه نشون دادن به دختری مثل نهال؟!

- یعنی چی؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم:چی یعنی چی؟! جمله ام واضح بود دیگه!

البرز تکیه اشو داد به پشتی صندلی، دستش رو از پشت گذاشت روی گردنش و همون جورى که می مالیدش گفت:معنی جمله اتو فهمیدم اما درد تو نمی فهمم! یعنی چی که از خودت عصبانی هستی؟! چون ذهنت درگیر نهال شده داری خودتو مؤاخذه می کنی؟! باور کن هر روز که می گذره بیشتر از قبل نگرانت می شم! واقعاً نیاز به یه مشاوره داری پندار!

پوزخندی نشست رو لبم! نه که این همه سال یک کدوم تونسته بود دردی از دردهام کم کنه!

در اتاق باز شد و فرید اومد سمت آشپزخونه. آرنج دستهاشو تکیه داد به کانترو و گفت: خوابتون نمی یاد؟!!

برگشتم سمتش، زل زدم به صورتش و پرسیدم:احیاناً یک ساعت و نیم با بابات که حرف نمی زدی؟!!

لبخند شیطونی نشست رو لبش، اخمی کردم و گفتم: قدیما با یک نفر می پریدی، باهانش بهم که می زد می رفتی سراغ یکی دیگه!

متعجب و گنگ زل زد به صورتم. متوجه ی منظورم نشده بود. دلیلی برای توضیح بیشتر ندیدم! اگه قرار بود بفهمه باید می فهمید. اومد نشست کنارم و گفت:امروز کلاً یه چیزیت هست ها! از صبح از دنده ی چپ پاشدی!

بلند شدم، قهوه اشو عوض کردم و فنجون دست نخورده ی قهوه ی خودمو گذاشتم تو سینک و نشستم سر جام. البرز یه خرده از قهوه اش خورد و از فرید پرسید: بالاخره چی کار می کنی؟ با ما می یای یا ...

فرید سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: فکر نمی کنم با بابا اینا برم.

صدای زنگ موبایلش دوباره بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداخت و باز پاشد. به ورودی آشپزخونه نرسیده بود که گفتم : از سفارتخونه بیشتر زنگ خور داره گوشت!

برگشت سمتم و با لبخند پرسید: چرا خیال می کنی قراره در عرض کمتر از یه سال متحول بشم؟!!

حق داشت! همون فرید بود و قرار هم نبود تو ۳۰ سالگی تغییر رفتار بده!

فرید که رفت البرز بی مقدمه پرسید: چرا داروهاتو نمی خوری که از شر این کابوسها خلاص بشی؟!!

-دلیلی نمی بینم با جون بیمارهام بازی کنم!

:چه ربطی داره؟!!

اگه ربط اون قرصو با سرگیجه و خواب آلودگی و لرزش دست بفهمی، ربطش با پایین اومدن دقتم تو عمل رو هم می فهمی!

البرز یه خرده لب گزید، فکر کرد و بعد پرسید: نگفتی چرا از دست خودت عصبانی هستی؟!

- خودت گفתי دیگه!

آره اما نفهمیدم چرا! بین پندار یه بار دیگه هم بهت گفتم باید از احساسات به نهال بگی و بهش حق انتخاب بدی!

-چه حق انتخابی؟! در خوش بینانه ترین حالت، اگه این مهربونی و توجه نهال رو نذاریم پای ذات مهربون و دلسوزش، تهش چیزی نیست جز اشتباه محض یه دختر جوون که عین فرناز ظاهر غلط اندازم براش جلب توجه کرده!

پندار!

-چیه؟! چون دارم یه حقیقت تلخ محض رو به زبون می یارم معترضی؟! خود تو، خیال کن یه خواهر داشتی که از یکی مثل من خوشش می اومد! حاضر بودی دستشو بذاری تو دست یه همچین آدمی؟! با اون گذشته ی داغون و این حال نابود و آینده ی نامشخص؟!!

سر البرز به تأسف تکونی خورد. دستم دراز شد و نمکدون روی میز رو برداشتم، یه تپه ی کوچیک از نمک روی میز درست کردم و همون جوری که با انگشتم باهاشون بازی می کردم ادامه دادم: من اگه بودم هیچ وقت قبول نمی کردم! منی که خودمو از همه ی شماها بیشتر می شناسم و می دونم چه غولی تو وجودم خوابیده بهتر از همه اتون می دونم که نهال واسه یکی مثل من واقعاً حیفه! دختری که این همه مشکلات داشته، این همه سختی رو پشت سر گذاشته از این به بعد باید تو آرامش باشه! من می تونم این آرامشو بهش بدم وقتی خودم تا این حد در به در پیدا کردن یه مثقال راحتی خیالم؟!!

-راحتی خیالت از آسمون شیرجه نمی زنه وسط زندگیت! باید به چیزی که آرومت می کنه برسی تا بتونی آروم بگیری پندار! نهال همون آرامشیه که هم به تو آرامش می ده و هم در کنارت آرامش می گیره!

البرز اینقدر خودخواهانه فکر نکن! برای چی می خوای زندگی یه دختر جوونو فدای زندگی من کنی؟!!

-نهال با تو باشه زندگیش فدا می شه پندار؟! به خدا خیلی خودتو دست کم گرفتی!

بلند شدم و همون جوری که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم: من خودمو دست کم نگرفتم شما خیلی دست بالام گرفتین!

البرز هم همراهم اومد، رفتیم تو اتاق خواب، دراز کشیدم رو تخت و البرز گفت: با نهال صحبت کنم؟! -در مورد چی؟! -

در مورد تو! در مورد احساسات! اگه فکر می کنی نمی تونی باهاش حرف بزنی، بذار من بهش بگم و این فرصتو بهش بدیم که خودش انتخاب کنه!

با همون چشمهای بسته گفتم: دوباره بساط فرنازو راه ننداز البرز!

نشست لبه ی تخت و پرسید: کدوم بساط؟! -

یادت نیست؟! پاشدی رفتی جریانو به دکتر گفتی؟! -

بد کردم؟! -

ساعدمو از روی صورتم برداشتم و به پهلو چرخیدم و گفتم: اون روزها نه! لطف بزرگی هم بود اتفاقاً! ولی امروز داری نتیجه اشو می بینی که چقدر فاجعه بوده! البرز، باور کن نهال لیاقت خیلی بهتر از منو داره! اگه یه درصد امیدی به خودم داشتم هیچ وقت ازش نمی گذشتم! هیچ وقت اجازه نمی دادم یکی مثل فرید دهن و اکنه و رگ غیرتمو تا این حد ورم بندازه! همون روزها هم می دونی چرا زبون پیش دکتر وا نمی شد؟! همه ی ترسم از خونواده ام بود! از پدر و مادری می ترسیدم که می دونستم هیچ وقت با فرناز کنار نمی یان و اونو به عنوان عروس قبول نمی کنن! تفاوت فرهنگی و اعتقادی بین من و فرناز هیچ بود، اما بین فرناز و حاجی و مامان یه دره فاصله بود که با هیچ کوهی پر نمی شد! اینا رو می دونستم اما نتونستم پا رو دلم بذارم، اشتباهی کردم که تاوانش تا ابد دامنمو گرفت! آدم یه اشتباهو دو بار تکرار نمی کنه! دیروز اگه مشکل فرناز با پدر و مادرم بود، امروز نهال با خود من مشکل پیدا می کنه!

-واسه ی چی آخه؟! -

:منو نمی بینی جدی؟! این حال خرابو نمی بینی یا می بینی و به معجزه امید داری؟! -

من به نهال ایمان دارم پندار! اینکه وقتی کنارشی اونقدر حالت خوشه که حتی از پندار دوران دانشجویی هم خیلی دوری، خیلی بهتری رو دارم می بینم! این همه تغییر رو شاید خودت نمی خوای ببینی ولی ماها داریم می بینیم پندار! شاید با اومدنت به ایران و مرور خاطرات آزاردهنده کابوسهات بیشتر شده و درد روحت داره جسمتو اذیت می کنه، ولی همین که تا پای اون قبر رفتی و هنوز نفس می کشی می دونی یعنی چی؟! از نظر من یعنی معجزه! عین اون دو ساعتی رو که ایستاده بودم و تماشات می کردم هر آن می گفتم الانه که سخته کنی! هر بار که سینه اتو چنگ می زدی و کبود می شدی یه قدم بر می داشتی که بیام بلندت کنم و برسونمت

بیمارستان اما چی شد؟! سخت بود، دردآور بود، عذاب آور بود اما گذشت! اتفاقاً برعکس اون چیزی که من و دکتر و نهال و خیلی های دیگه فکر می کردیم خیلی راحت هم کنار اومدی باهش. کاری به این کابوس ها ندارم که با یه دوره دارو درمانی می تونی از شرشون خلاص شی و خودت قدمی بر نمی داری، به این پنداری کار دارم که امشب اون طور آروم و عاشقانه خیره شده بود به چشمهای نهال!

صدای زنگ اس ام اس گوشیم پیچید تو اتاق. اومدم بلند شم، البرز گفت: کجاست؟  
با سر اشاره ای به کتم کردم و گفتم: تو جیب کتم.

نیم خیز شد و موبایلو در آورد و گرفت سمتم. نگاهی به صفحه اش انداختم و گفتم: نهاله. آخ! گفته بود رسیدیم خبر بدیم!

صفحه ی پیامو باز کردم. نوشته بود: سلام. سالم رسیدین؟!

نوشتم: سلام. ببخش فراموش کردم خبر بدم. آره خونه ایم. شما رفتین خونه؟

-هنوز تالاریم اما دیگه داریم می ریم. مزاحمت نمی شم. فعلا.

:مزاحم نیستی. مراقب خودت باش. خوب بخوابی.

گوشیو گذاشتم روی تخت و البرز گفت: بین پندار، از این توجه های ناب و بکر به همین راحتی نمی تونی بگذری! نمی تونی چشم بیندی رو این حقیقت که نهال هرگز تا این حد نگرورن حال من نمی شه اما توجه خاصی به تو داره!

-خودمم یه چیزهایی فهمیدم اما دارم می گم داره اشتباه می کنه البرز! من به دردش نمی خورم!

:اگه قراره به دردش نخوری باید از زندگیش، از هر جایی که هست، از این ارتباط دست و پا شکسته بکشی

کنار! نمی شه با دست پس بزنی و با پا پیش! نمی شه هم بخوای باهش باشی و هم نخوای! این جور دی

با احساساتش بازی می کنی! دختر بنده ی خدا رو پا در هوا گذاشتی و تکلیفتو باهش مشخص نمی کنی! با

همه ی کج خلقی هات، توی جمع دست تو دست، چشم تو چشم و پراحساس باهش می رقصی، شب و نصف

شب بهش زنگ می زنی و درد و دل می کنی! با وجود آشفتگیت منو به حریم خصوصیت راه نمی دی و اونو با

کمال میل می پذیری! تو اگه بودی اینا رو پای چی می داشتی؟!

به پهلو دراز کشیدم، ساعدمو گذاشتم رو صورتم و گفتم: شب به خیر.

-پندار!

جوابی ندادم. تا خود صبح هم که باهات حرف می زدم نتیجه ای نداشت! ترسی رو که تو وجودم بود، هیچ جوری نمی شد برای هیچ آدمی توضیح داد.

البرز خیز برداشت سمتم، بازومو از روی صورتم برداشت و با سماجت گفت: پاشو دارم باهات حرف می زنم! یه چشممو باز کردم و گفتم: نیازی به حرف نیست! فهمیدم چی می گی! خودم جریانو یه جوری جمع می کنم! -یعنی چی؟! -

نچی کردم و کلافه زل زدم به صورتش و گفتم: مگه نمی گی یا برم سمتش یا خودمو بکشم عقب؟! خیلی خب!

-خیلی خب چی؟! -

از جام بلند شدم، برق اتاقو خاموش کردم، دوباره دراز کشیدم و گفتم: من به درد نهال نمی خورم البرز! البرز عصبی از رو تخت اومد پایین و همون جوری که می رفت سمت در گفت: تف تو روحت پندار که اینقدر کله شق و زبون نفهم و بدبینی!

-فحش دیگه ای هم خواستی بدی بده! راحت باش!

:راحتم!

در رو وا کرد و قبل بیرون رفتن گفت: راس می گی که خیلی دست بالا گرفتمت! تا حالا خیال می کردم یه تخته ات کمه، از الان به بعد مطمئنم که کلاً جای عقل گچ تو اون کله اته!

در که کوبیده شد، چشمامو باز کردم و زل زدم به تاریکی سقف. البرز به بی رحمانه ترین شکل ممکن داشت درست ترین حرفو می زد! نزدیک شدن به دختری مثل نهال، گرچه نهایت آرامش بود برام اما آرامش اونو بهم می زد! به اتفاقی که قرار نبود هرگز بیافته امیدوارش می کرد! همین نزدیک شدن های کوتاه و کم هم می تونست یه ضربه ی بزرگ باشه برای نهالی که تا به حال هیچ رابطه ی این چنینی ای با هیچ مردی نداشت! دلم می اومد به نهال لطمه ای وارد کنم؟! تو تصورم هم همچین چیزی نمی گنجید! منی که قرار بود از احساسم به خاطر محافظت از اون بگذرم، نمی تونستم اونقدر بد باشم که به خودم وابسته و بعد از خودم دورش کنم! من یه همچین آدم نبودم! دلم راضی نمی شد نهالی رو که تا اون حد خوب بود سرگرم غم های خودم کنم!

\*\*\*

دو روز از جشن عقد نهاد گذشت. دو روزی که واسه ام جهنم بود اما گذشت! فکر و خیال نرفتن به شمال و تصور فرید در کنار نهال، فکر و خیال بودن کنار نهال و آسیب رسوندن بهش بیچاره ام کرده بود! فکر اینکه بشینم تو خونه و نگاه های خیره ی فرید روی نهال تجسم کنم دیوونه ام می کرد! وجدانم اما اجازه نمی داد بخوام بیشتر از این به نهال نزدیک بشم. اونقدر برم و نرم کرده بودم که از خودم کلافه شده بودم! اونقدر چشمهای نهال توی اون مراسم، تو لحظه ای که تو آغوشم آروم و با وقار می رقصید جلوی چشمهام مجسم شده بود که دلم می خواست تلفن رو بردارم، بهش زنگ بزنم و از احساسم بهش بگم اما یه چیز دیگه ای هم توی این مدت جلوی چشمم رژه می رفت! یه تصویر آزاردهنده! یه تلنگر واضح و محکم! چشمهای به اشک نشسته ی فرناز مرتب توی ذهنم جای خودش رو به چشمهای خندون نهال می داد! چشمهایی که شاید بزرگترین دلیل ابری بودنشون من و خونواده ام بودیم! نمی خواستم نهال بشه یه فرناز دیگه! نمی خواستم این آرامشو از وجودش بگیرم. حس می کردم مثل یه دیوار شکسته ام که اگه به نهال نزدیک بشم و فرو بریزم، روی سرش آوار می شم! من اینو نمی خواستم اما نهالو می خواستم! با همه ی وجودم دلتنگش می شدم و ذهنم عجیب درگیر حرکات رفتار و صحبت کردن هاش بود! فکرم برای لحظه ای از فکر کردن بهش فارغ نمی شد! چه پندار سرکشی داشتیم که به هر جا و هر کسی که نباید گریز می زد.

\*\*\*

یکی آروم تکونم داد. چشم باز کردم و دیدم فرید بالای سرم ایستاده. هنوز گیج بودم که گوشیشو گرفت سمتم و گفت: البرز پشت خطه.

گوشیو گرفتم و با یه صدای خواب آلود و دو رگه گفتم: سلام.

صدای پرانرژیش پیچید تو گوشم: سلام. ساعتو دیدی؟!

-نه!

یه ربع به دوازدهه!

-خب؟

دکتر ظهرابی یه ده پونزده باری به موبایلت زنگ زده!

خواب از سرم پرید، نیم خیز شدم و هول پرسیدم: چی شده؟!

صدای خنده ی البرز بلند شد و گفت: نمی دونستم اینقدر ازش می ترسی!



فهمیدم همه چی امن و امانه! سرمو دوباره فرو کردم تو بالش، کف دستمو گذاشتم رو پیشونیم و حرف نزد. البرز ادامه داد: پاشو یه دوش بگیر، دکتر و خانومش دارن می یان دنبالتون.

-دنبالمون؟!

:آره.

-واسه چی؟!

:که بریم شمال. آهان. یه ساک زیرتخته، توش یه سری خرت و پرت ریختم. ببین اگه چیزی کم و کسره خودت بهش اضافه کن!

-یعنی چی؟!

:ای بابا! دو دقیقه است داریم با هم حرف می زنیم پنجاه بار چی چی گفتی! یعنی چی؟! واسه چی؟! چی شده؟! پندار اینا نزدیکن ها! می دونی که دکتر خوشش نمی یاد معطل بشه. پاشو حاضرشو تا نرسیدن.

-حاضرشم که چی کار کنم؟!

:به جون خودم یه چی دیگه از دهننت در بیاد دست دراز می کنم از همین جا گوشه اون فرید الواتو فرو می کنم تو حلقه! پاشو فرید برات می گه جریان چیه!

چیه رو با لحن مسخره ای گفت و تماسو قطع کرد!

احتیاجی به پرسیدن نبود! می دونستم چه آشی برام پختن! دست به یکی کرده بودن که به زور ببرنم شمال و وقتی پای لیلا خانوم به مسئله باز می شد مطمئناً کاری از دستم بر نمی اومد!

با حوله داشتم موهامو خشک می کردم که تقه ای به در خورد و فرید گفت: پندار این دکتری که قرار بود بیاد دنبالمون پایین دم دره.

بلند گفتم: درو وا کن.

-وا کردم می گه بیاین پایین.

:خب پس برو دیگه!

درو باز کرد و سرشو از لای در آورد تو و گفت: مگه تو نمی یای؟!

-مگه قرار بود پیام؟!

مات صورتم موند. حوله رو گذاشتم رو لبه ی صندلی و پرسیدم: چیه؟!

-آخه!

راه افتادم سمت در و بی حرف از کنارش رد شدم. آیفونو برداشتم و چهره ی دکتر جلوی دوربین ظاهر شد. سلام کردم و دکتر سرش رو آورد نزدیک تر و گفت: خیلی مونده تا بیان پایین؟!

-تشریف نمی یارین بالا؟

:نه دیگه، البرزم داره می یاد، بیوشین بیان که زودتر راه بیافتیم.

-الآن به فرید می گم بیاد پایین.

:فرید؟! خودت چی؟!

-من به البرزم گفته بودم که نمی یام. هنوزم سر حرفم هستم.

:وا کن درو پیام بالا کارت دارم!

چنان با تحکم گفت که فهمیدم رسیدنش به واحد یعنی جنگ جهانی! دکمه ی در رو زدم و برگشتم تو اتاق، حوله امو در آوردم و یه کاور و شلوارک پوشیدم و برگشتم تو هال و بلند به فرید گفتم: فرید حاضری؟! با ساکش از اتاق اومد بیرون و گفت: آماده ام.

بعد نگاهی به لباسم انداخت و گفت: نمی خوای بیای واقعا؟!

-نه!

سری به تأسف تکون داد و گفت: خیلی کله شقی پندار!

اومدم برم سمت اتاق خواب، طاقت نیاوردم بهش تذکر ندم. برگشتم و گفتم: ببین فرید.

منتظر نگاهم کرد. یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: حرفهایی که در مورد نهال تو اون مجلس زدی.

-خب؟

:نهال یه همچین دختری نیست!

-مگه گفتم چه جور دختریه؟!

:کاری به اینکه تو چی گفتی و چه فکری کردی ندارم! من به این زنگهایی که می زنی و زنگهایی که گوشیت می خوره کار دارم! اینکه ده نفر یا صد نفر در آن واحد رو انگشتت می چرخونی، چند صد نفر زاپاس نگه داشتی به من ربطی نداره اما نهال آدم یه همچین رابطه هایی نیست! ازش دور بمون! متوجهی چی می گم؟!

موشکافانه خیره ی صورتم شد، چشمهاشو ریز کرد و پرسید: نکنه گлот پیشش گیره؟!

راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم: تو خیال کن آره و ازش دور بمون! البرز روی این دختر حسابی غیرت داره!  
 دلم نمی خواد باعث ناراحتی جفتشون و البته من بشی!  
 با لحن شیطونی گفت: پس تو گلوی البرز گیر کرده!  
 سرم برگشت سمتش، اخمی کردم و گفتم: به اونپهاس کاری نداشته باش! همینکه پاتو از گلیمت درازتر نکنی و اون دختری با رفیقای رنگ به رنگ اشتباه نگیری کافیه!  
 پام به اتاق خواب نرسیده بود که دکتر در بالا رو زد. برگشتم سمت در و بازش کردم و گفتم: سلام.  
 با یه چهره ی درهم جلوم ظاهر شد و پرسید: حاضر نشدی؟!  
 در رو کامل باز و تعارفش کردم بیاد تو، اخمش غلیظ تر شد و گفت: لیلا پایینه. برو بیوش بریم.  
 سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: گفتم که دکتر من نمی یام.  
 راه افتاد سمت آسانسور و گفت: بیوش بیا، من پایین منتظرم!  
 اومدم اعتراض کنم، رفت تو آسانسور و در کوبیده شد! برگشتم تو هال و کلافه دستی بین موهای خیسم کشیدم و نگاهم افتاد به چهره ی خندون فرید! عصبی پرسیدم: چیه؟!  
 -هیچی!  
 پس نیش واسه چی بازه؟!  
 -به این برخورد دکتر که ته دیکتاتوری بود لبخند می زنی!  
 رفتم تو اتاق، کلافه ساکی رو که البرز ازش حرف زده بود کشیدم بیرون و وسیله های توشو چک کردم. ناکس نامرد فکر همه چیو کرده بود. چند تا خرت و پرت دیگه ریختم تو ساک، حاضر شدم و پالتومو از تو کمد برداشتم و رفتم بیرون. فرید منتظر روی مبل نشسته بود. رفتم سمت در و گفتم: بریم.  
 همراهم راه افتاد و توی آسانسور، با یه خرده من و من پرسید: خداییش تو یا البرز روی این دختر نظر دارین؟!  
 براق شدم توی صورتش: حرف منو بذار پای اولتیماتوم! احتیاجی نیست حلاجیش کنی!  
 پوزخندی زد و گفت: از اون موقعی که لندن بودی هم بی اعصاب تر شدی پندار! پیشنهاد می کنم یه فکری به حال خودت بکن!  
 -بیشتر از اینکه من باید یه فکری به حال خودم بکنم، تو باید خودتو درمون کنی!  
 چرا؟!  
 -چراشو خودت بهتر می دونی!

از حرفهام تو اون عروسی در مورد خواهر داماد ناراحتی؟! فکر که می کنم می بینم از قبل مراسم هم همین جوری عصبانی و بهم ریخته بودی!

جوابی ندادم و پامونو تو کوچه نداشته البرز هم از راه رسید. لیلا خانوم و دکتر از ماشین پیاده شدن، با لیلا خانوم سلام و احوال پرسى و فرید رو هم معرفی کردم و در همون حال چند تا چشم غره ی اساسی به البرز که با لبخند کنار دکتر ایستاده بود رفتم. دستهاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: به من هیچ ربطی نداره! همه ی این توطئه توسط دکتر ظهراى برنامه ریزی شده! از اون ساک دستت بگیر تا زنگ امروز من و حضور الانمون! دکتر ضربه ای به پشت البرز زد و گفت: توطئه چیه؟!

البرز خندید و گفت: نقشه ی سر به راه کردن توهم رو می گم!

یه چشم غره ی دیگه بهش رفتم، چشمکی بهم زد و با لبخند گفت: جرأت نداری به دکتر چشم غره بری راه و نیم راه منو چپ چپ نگاه می کنی؟! راحت باش! همه ی این جمع با روحیه ی خشن و طوفانیت آشناان! نگاهمو ازش گرفتم و دکتر گفت: بریم که حسابی دیر شد! با ما میای پندار؟

البرز اوامد سمتم، دست انداخت توی بازوم و گفت: این خوش اخلاق خان سرجهازی خودمه دکتر! خواهشاً پیشنهادی بهش نده که به غیرتم بر می خوره!

بعد منو کشید سمت ماشینش و در همون حال آروم زیرگوشم گفت: نمی شه از اینجا تا مقصد دکتر و لیلا خانوم این رفیقتو به فرزند خووندگی قبول کنن؟!

بازومو از دستش در آوردم و برگشتم سمت فرید و گفتم: نمی یای؟!

یه خرده نگاهمون کرد و گفت: می خوام که ولی می ترسم مزاحم خلوت دو نفره اتون باشم!

البرز نشست پشت رل و در همون حال گفت: بیا برو بشین کمتر خودتو لوس کن!

\*\*\*

یک ساعت و نیم از وقتی راه افتاده بودیم گذشته بود. نه البرز حرف می زد و نه من و نه حتی فرید! سر فرید که تو گوشیش بود. البرز هم چشمش به جاده بود و هر از گاهی یه خرده از آهنگی که از ضبط پخش می شد رو زیر لب زمزمه می کرد.

برگشتم سمت البرز و زل زدم به نیم رخش. نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: چیه؟!

رومو از صورتش برگردوندم، زل زدم به خیابون و گفتم: هیچی.

دولا شد از تو داشبورده موبایلتو در آورد و شماره ای رو گرفت. می خواستم بگم پشت رل با تلفن حرف نمی زنم، حس لب وا کردن نداشتم. صدای ضبطو کم و شروع کرد به صحبت: سلام نهاد کجایی؟! ... آهان... آره... باشه... نه دیگه شماها برین ما خودمونو می رسونیم... کجا؟ باشه. فعلاً.

تماسو قطع کرد، گوشیه دوباره گذاشت تو داشبورده و گفت: کی خوابیدی؟

بی حوصله گفتم: شیش اینورا

با تعجب پرسید: شیش صبح؟!؟

فربد از پشت گفت: نه پس شیش غروب!

:چی کار می کردی تا صبح؟!؟

برگشتم سمتش و خیره ی نیم رخش شدم. بدون اینکه نگاهم کنه سری به علامت مثبت تکون داد و گفت:

می دونم سوال بی خودی پرسیدم!

سرمو تکیه دادم به صندلی و بعد یه خرده سکوت گفتم: کارت درست نبود!

برگشت سمتم، نگاهی بهم انداخت و دوباره زل زد به خیابون. یک کم ساکت موند و بعد گفت: لااقل بگو

کارتون درست نبود!

- با دکتر کاری ندارم که از دلیل نیومدنم بی خبره! با تو کار دارم که خودت نخ می دی، خودت می گی این

کارو نکن اون کارو بکن، بعد می زنی همه چیو درب و داغون می کنی!

:یعنی چی؟!؟

-یعنی همینی که شنیدی!

:من گفتم با ما شمال نیا و بچپ تو خونه تا آخر عید؟!؟

-تو گفتی تصمیمتو بگیر و با احسا...

ساکت شدم حضور فربد اجازه نمی داد خیلی رک حرف بزنم. همین قدر هم کافی بود برای اینکه البرز بفهمه

چی می گم! از تو آینه به عقب نگاه کرد و گفت:اگه الان اینجا نشستی بیشترین عاملش الان تو ماشین عقیه!

-آره! تو گفتی منم باور کردم!

:به جون خودم من فقط به دکتر گفتم تو گفتی نمی یای و هیچ جوری هم راضی نمی شی که بیای. خودش ازم

خواست یه ساک برات ببندم و باقیشو بسپرم دست اون.

رومو کردم سمت پنجره و چشمامو بستم و گفتم: اونوقت که از اخلاق سگ من به فغان اومدی و مسافرت به کامت تلخ شد، خودتو واسه بستن اون ساک لعنت می کنی!

تا نزدیکهای مرزن آباد، البرز ساکت بود، فرید هر از گاهی یه غری در مورد سرعت پایین اینترنت می زد و گه گاهی هم یه مطلبی که به نظرش جالب می اومد رو بلند می خوند که حرفی زده و سکوتو شکسته باشه. به مرزن آباد که رسیدیم، البرز موبایلشو از داشبورد در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن و بعد چند ثانیه گفت: نهاد کجایی؟... ما مرزن آبادیم. آهان. پس همون جا منتظر بمونین تا ما برسیم... آره... باشه... فعلاً. تماسو قطع کرد و گوشیه گذاشت رو داشبورد و گفت: بچه ها چالوسن.

سرم برگشت سمتش و زل زدم به نیم رخش. برگشت نیم نگاهی بهم انداخت و بعد با یه مکث پرسید: به مامانت اینا سر می زنی؟  
-نمی دونم. شاید.

سر خاک دیار چی؟ می ری؟!

سرم به تندی برگشت سمتش و فرید با تعجب پرسید: سر خاک؟! مگه دیاری که...

حرفش رو نیمه تموم گذاشت. برای لحظه ای گر گرفتیم. البرز نیم نگاهی به فرید انداخت و ساکت شد. سکوتی که از اول راه تو ماشین سنگینی می کرد یه طرف، سکوت اون چند ثانیه هم یه طرف. یه خرده شیشه رو دادم پایین که هوای ماشین عوض شه. خوب بود که فرید حرفشو ادامه نداد.

رسیدیم اول کمربندی چالوس و البرز از کنار ماشین نهاد که یه گوشه پارک کرده بود رد شد و چند متر جلوتر ایستاد. از تو آینه نگاهی به عقب انداخت و پیاده شد. کش و قوسی به خودش داد و راه افتاد سمت ماشین نهاد. اومدم پیاده شم فرید دست گذاشت رو شونه ام و پرسید: دیار مرده؟!

اسم دیار رو خیلی وقتها تو کابوسهای شبونه ام شنیده بود، اما نمی دونست دخترمه که از دستش دادم! همیشه خیال می کرد یه عشق شکست خورده است. یه وقتهایی پیشم در مورد خیانت دیدن صحبت می کرد شاید لب وا کنم و دردمو بفهمه. تو خیالاتش منو یه عاشق خیانت دیده می دید که از همه ی زن ها بیزاره و ترجیح می ده تا آخر عمر از همه اشون دوری کنه! برگشتم سمتش، زل زدم به صورت کنجکاو و متأثرش و گفتم: دخترم بوده. یه سال قبل همخونه شدنم با تو از دستش دادم.

شل شدن عضلات صورتش رو به وضوح می شد دید. نگاهشو با تأخیر از چشمام گرفت و گفت: متأسفم.

سری بالا و پایین کردم و پیاده شدم. عجیب بود برام که تو اون دیدارها و تماسهای مخفیانه، البرز حرفی از دلیل اون همه آشفتگی من نزده!

فرد هم پیاده شد. رفتیم سمت ماشین نهاد که همراه البرز و نهال و نیلوفر کنار ماشین ایستاده بود. با نهاد دست دادم و با نیلوفر حال و احوال کردم و نگاهم نشست رو صورت نهال که نگاهم می کرد. دستش که نشست توی دستم و صداش که برای حال و احوال به گوشم رسید، همه ی وجودم لحظه ی رقصیدنمون رو به خاطر م آورد. بعضی وقتها صحنه هایی تو زندگی اتفاق می افته که تو ترجیح می دی دکمه ی استپ رو بزنی و تو اون لحظه جا بمونی.

نگاه سمج، ناشکیبا و بی قرارم رو از صورتش گرفتم و زل زدم به زیرپام.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سر البرز چرخید سمت جاده و گفت: الان دکتر می یاد، نهال می یای تو ماشین ما یا...

نهال میون حرف البرز گفت: می رم پیش دکتر و خانومش.

سرم چرخید سمتش. با لبخندی نگاهم می کرد. مگه نهاد و نیلوفر با ما نمی اومدن؟!

ماشین دکتر پشت سر ماشین نهاد ایستاد و دکتر و خانومش پیاده شدن. به من که کلاً نگاه نمی کرد! دلخوریش اونقدر شدید بود که نشه از کنارش ساده گذشت! با بقیه سلام و احوال پرسى کرد، سری هم برای من تکون داد و رو به البرز گفت: یک کم آرومتر هم برونی بد نیست ها!

البرز لبخندی زد و گفت: دکتر باور کن من همه ی سعیمو کردم که متناسب با سن و سال شما برونم ولی خب یه وقتیایی اعداد و ارقام شناسنامه اتون یادم می ره!

دکتر انگشت اشاره اش رو جلوی البرز تکون داد و با لحن شوخی گفت: حواست باشه ها! خودت داری شروع می کنی!

بعد رو کرد به لیلا خانوم و گفت: ببیا! هی می گی کم سر به سرش بذار! خودش وادارم می کنه علیه اش اقدام کنم!

لیلا خانوم با لبخند نگاهی به البرز انداخت و بعد نگاهش نشست رو صورت من اما چیزی نگفت. نهاد رفت سراغ صندوق عقب ماشینش، یه چمدون بزرگ رو در آورد و همون جوری که می رفت سمت ماشین دکتر گفت: دکتر جا واسه این چمدون دارین؟!

نگاهم مات چمدون بود! اصلاً نفهمیده بودم جریان چیه اما اگه اون چمدون مال نهال بود، واسه سه چهار روز مسافرت بیش از حد بزرگ بود! نکنه قرار بود از همین راه بره تبریز؟!

خب بره! تو چرا اینقدر بهم ریختی! رفتن اون یا نرفتنش چه توفیری به حال تو داره؟! مگه قرار نبود ازش دوری کنی؟! مگه قرار نبود به خاطر محافظت ازش کاری به کارش نداشته باشی؟! مگه خودت نمی گفتی به درد نهال نمی خوری؟!

آره! در منطقی ترین حالت ممکن من به درد نهال نمی خوردم اما دل و احساس هم منطق سرش می شه؟! اینکه ناراحت بشم از رفتن نهال، شاید منطقی نباشه اما احساسیه! مغزم به این ناراحتی فرمون نمی ده! این دلمه که ناراحت می شه از رفتنش!

نگاهم نشست رو صورت نهال. آروم پرسید: خوبی؟

سوالی رو که تا نوک زبون اومده بود نپرسیدم و سری به علامت مثبت تکون دادم. به البرزی که داشت همراه فرید می رفت سمت ماشین خودش اشاره کرد و گفت: خیلی خوشحاله که تو این سفر همراهونی!

-زن که بگیره درست می شه! یاد می گیره از حضور زنش خوشحال باشه نه من گردن کلفت!

نهال زد زیرخنده و گفت: اینم یه حرفیه!

به ماشین نهاد اشاره کردم و پرسیدم: نهاد و نیلوفر همراهون نمی یان؟

-سه روز اولو می رن سمت محمودآباد، روز آخرو می یان پیش ما. منو هم کردن دخترخونده ی لیلا خانوم!

البرز بلند صدام کرد و گفت: بیاین دیگه مردیم از گرسنگی!

با نهاد که داشت می نشست پشت رل دست دادم و ازشون خداحافظی کردم، به نهال یه می بینمت گفتم و راه افتادم سمت ماشین البرز. نشستم و البرز راهنما زد و راه افتاد. اصلاً نمی دونستم ویلای دکتر تو کدوم شهره و جالب اینجا بود که اصلاً حوصله ی پرسیدن هم نداشتم. صبر می کردم، می رسیدیم و مشخص می شد! چه آدمی رو دنبال خودشون راه انداخته بودن! وسط بهشت هم که می رفتن با وجود اخلاق کسل کننده ی من می شد جهنم واسه اشون!

رومو کردم سمت البرز و پرسیدم: نهال از این جا می ره تبریز؟!



سر البرز به تعجب به سمتم چرخید و متعجب پرسید: از اینجا یعنی از چالوس؟!  
-نه! بعد این سفر، از همین شمال.

چطور؟

-مطمئناً چمدون به اون بزرگی واسه چهار روز مسافرت بسته نشده!

البرز سکوت کرد و جوابی نداد و این یعنی آره. ناراحت کننده بود برام نبودن سه ماهه ی نهال اما فرصت خوبی بود برای اینکه بتونم به نبودنش عادت کنم و ازش دور بمونم. داشتم خودمو با این افکار قانع و آروم می کردم که شنیدم البرز آروم گفت: داره می ره که بمونه برای همیشه!

نفهمیدم اصلاً کی رسیدیم رامسر. همه ی فکر و ذکر درگیر رفتن نهال بود. لام تا کام حرف نزده بودم و تقریباً می شه گفت تو بهت نشسته بودم خیره ی روبرو. ماشین که دم یه ویلای ساحلی ایستاد، البرز دست گذاشت روی پام و گفت: رسیدیم همسفران خاموش من!

حق داشت. فرید هم تو تموم مدت جز یکی دو کلمه اون هم در جواب سوال البرز حرف دیگه ای نزده بود. شاید هنوز تو بهت اشتباه بودن سناریویی بود که تو تموم اون چهار سال با خیالش سر و سعی کرده بود به من کمک کنه!

در رو باز کردم و پیاده شدم. دکتر هم پیاده شد و رفت سمت در ورودی. کش و قوسی به خودم دادم و دستی به معده ام که از زور خالی موندن درد می کرد کشیدم. صبحونه که هیچ، عصر از راه رسیده بود و ناهار هم نخورده بودیم!

راه افتادم سمت در و همون جوری که لنگه ی دیگه رو باز می کردم شنیدم که دکتر با لحن جدی و خشکی گفت: یه چیزی می خوریم، استراحت که کردی، می شینیم مفصل با هم حرف می زنیم!

می دونستم راجع به چی می خواد حرف بزنه، می دونستم مداح و جریان شکایت به گوشش رسیده و از اونه که این جوری دلخوره! نگاه منتظرش رو که خیره به صورتم دیدم، با وجود شرایط نامساعد و روحیه ی خرابم از بابت رفتن همیشگی نهال و درد معده سری به علامت مثبت تکون دادم و اون یه خوبه گفت و راه افتاد سمت ماشین.

ماشین ها او مدن تو، خواستم در رو ببندم، پیرمردی اومد سمتم و سلام کرد و به لهجه ی محلی گفت: شما چرا آقا؟! بفرمایین خودم می بندم.

بی توجه به حرفش، جواب سلامش رو دادم و لنگه ی دری رو که کنارش ایستاده بودم بستم. راه افتادم سمت ساختمون و اون پیرمرد که احتمالاً سرایدار ویلای دکتر بود هم دنبالم اومد. به دکتر و خانومش و بقیه خوش آمد گفت و من خدا خدا کردم این مراسم زودتر تموم بشه، بریم تو ساختمون، یه چیزی بخورم و چند ساعتی بخوابم.

نگاهم نشست به چمدون بزرگ نهال که البرز از پشت ماشین دکتر آورده بود بیرون. راه افتادم سمت ماشین البرز، ساک خودمو از دست فرید که کنار ماشین ایستاده بود گرفتم و شنیدم که دکتر گفت: لایلا جان با بچه ها برو تا من بیام.

راه افتادم سمت ساختمون و وقتی داشتم از کنار البرز رد می شدم شنیدم که گفت: یه خرده اون سگرمه هاتو وا کنی به هیچ جا بر نمی خوره پندار!

بی اهمیت به حرفش پله ها رو رفتم بالا. نمی فهمید با یک جمله ی کوتاه چه به روز من آورده! متوجه نبودم گفتن از رفتن نهال، رفتن همیشگی نهال تا چه حد می تونه منو دیوونه کنه! شاید هم می فهمید، متوجه بود و عمداً این طوری رفتار می کرد!

لایلا خانوم هم همراهمون اومد، در رو باز کرد و تعارف کرد برم تو. عقب ایستادم و بعد ورودش رفتم تو. یه ویلای سه طبقه ی بزرگ بود. توی ساختمون با وجود روشن بودن شومینه هنوز سرد بود. شاید هم من از غمی که تو وجودم بود احساس سرما می کردم!

لایلا خانوم پله ها رو نشون داد و گفت: طبقه سوم اتاق خواب هاست. هر کدومو که دوست داری انتخاب کن. برگشتم سمتش. با لبخند نگاهم می کرد. یه لبخند گرم مهربون. خواستم تشکر کنم، یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: مرسی که اومدی.

از این همه توجه این همه مهربونی شرمنده می شدم. از اینکه در جواب خوبی هاشون خوب نبودم، اونقدری که باید خوب نبودم عذاب می کشیدم ولی واقعاً دست خودم نبود اگه بی حوصله بودم، اگه کسل بودم، اگه بی اعصاب بودم، اگه خوشحال نبودم! اگه راحت نبودم! اگه معذب بودم! اگه تنهایی رو می خواستم! اگه تو جمع بودن این قدر اذیتم می کرد!

راه افتادم سمت پله ها. رفتم تو اولین اتاقی که درش باز بود، ساک رو گذاشتم یه گوشه، ایستادم دم پنجره و مات دریا شدم. چقدر ناآروم بود. آسمون ابری، دریای ناآروم، سردی خونه، رفتن نهال!

پالتومو در آوردم و گذاشتم روی تخت. نشستم و زل زدم به در و دیوار اتاق. ضربه ای به در باز اتاق خورد و البرز اومد تو. از حمل چمدون بزرگ نهال نفس نفس می زد. نگاهم به صورتش بود که در رو بست، کنارم رو لبه ی تخت نشست و از عقب خودش رو ولو کرد و گفت: وای پیرم در اومد!

برگشتم و زل زدم به صورتش. دستهاشو زد زیر سرش و گفت: تو گرسنه ات نیست؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: چرا گشمنه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: چه عجب!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سراغ ساکم گفتم: صبحونه هم نخوردم.

به خودش تکونی داد و نشست و بعد یه خرده سکوت گفت: به فرید حرفی زدی؟

مشغول عوض کردن لباسم شدم و پرسیدم: در چه مورد؟

-نمی دونم. انگار از چالوس به این ور گرفته است.

واسه خاطر اینه که موضوع دیارو فهمیده.

-آهان. حواسم اصلاً نبود که اون در جریان نیست.

:عجیبه برام که تو تو اون چهار سال چه جوری جلوی زبونتو گرفتی!

-یکی دوباری پای تلفن ازم پرسید دیار کیه، ازش پرسیدم خود پندار بهت نگفته؟ گفت نه! منم گفتم بذار هر وقت خودش خواست بهت می گه.

:آفرین به تو! فکر نمی کردم تا این حد رازدار باشی!

-بحث رازداری نیست. بیشتر می ترسیدم اگه جریانو از زبون من بفهمه، جلوی تو سوتی بده! بفهمی که با ماها در تماسه!

نگاهم مات صورتش شد! لبخند زد، از جاش بلند و بهم نزدیک شد، دست گذاشت سر شونه ام و گفت: پنداری دیگه! هیچ چیزی ازت بعید نیست! حتی دوباره و صدباره غیب شدن!

از اتاق رفت بیرون و من غرق این فکر شدم که البرزو خیلی سخت می شه شناخت! خیلی سخت تر از اون چیزی که نشون می ده!

\*\*\*

-پاشو پندار شب نمی خوابی ها!... پنی؟! پنی جون؟! پن پن؟! یه پنی؟! سنت؟! دلار؟! الو!

چشمامو به زور باز کردم و زل زدم به چهره ی البرز که نشسته بود لبه ی تخت و مدام بالای سرم وز وز می کرد!

غلت زدم و به پهلوی چپ دراز کشیدم و نالیدم: ول کن البرز!

-اومدی اینجا که بخوابی فقط؟ خب تو خونه ی خودت هم تخت به اون راحتی بود که؟! تازه دور از چشم ما می تونستی چند تا حوری زیبارو رو هم دعوت کنی که کنارت دراز بکشن و ...

چشممو باز کردم و با اخم زل زدم به صورتش! خندید، دست انداخت لپمو کشید و گفت: قربون پسر با حجب و حیا برم!

بعد جدی شد و گفت: پاشو دکتر کارت داره.

کلافه پوفی کشیدم و همون جوری که با دست چشمامو می مالیدم پرسیدم: ساعت چنده؟! -هفت و نیم.

دست از مالیدن چشمم برداشتم و متعجب زل زدم به صورتش و پرسیدم: شوخی می کنی؟! از جاش بلند شد و از تخت فاصله گرفت و گفت: نه به جان تو!

با همه ی قدرتی که داشتم بالش کنارمو پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش و با لبخند گفت: از قدیم گفتن چرت بعد از ظهر فقط ۲۰ دقیقه! زیاد می خوابی که شب خواب نداری دیگه! بیدارت کردم که جغد بودن از

سرت بیافته! پاشو بیا پایین تا ویلا خلوته دکتر تنبیه ات کنه! والا جلوی بقیه آبروت می ره!

نشستم و دستهامو انداختم بین موهام. فقط نیم ساعت خوابیده بودم! از جام که بلند می شدم دیدم البرز همچنان با لبخند ایستاده و نگاهم می کنه! توپیدم: چیه?!

سری به علامت هیچی تکون داد، بالش رو پرت کرد روی تخت و از اتاق رفت بیرون.

آبی به صورتم زدم و رفتم پایین. دکتر جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود و روزنامه می خونده، صدای تق و توق ظرف از تو آشپزخونه بلند بود و از بقیه و حتی البرز هم خبری نبود. با سلامم سر دکتر اومد بالا، سلامی

کرد و پرسید: زود پاشدی!

سرم چرخید دور سالن برای پیدا کردن البرز و گفتم: اون نماد سلب آسایش بیدارم کرد!

با سر اشاره ای به مبل روبروش کرد و گفت: بشین.

نشستم و خودمو برای یه مارتن آماده کردم! پی به حرف دکتر گوش ندادن قبلاً به تنم خورده بود! خیلی قبل تر! تو دوران دانشجویی!

روزنامه رو بست و گذاشت روی میز، نگاهشو دوخت به چشم‌های سرخ من و گفت: می دونی که از چی دلخورم مگه نه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم. ذهنم اما پیش نبودن نهال بود. نهال نبود، فرید هم نبود! دلم نمی خواست یه درصد خیال کنم اینا با هم! دلم نمی خواست سماجت فرید رو تو ایجاد ارتباط با جنس مخالف به خاطر بیارم! دوست نداشتم خیال کنم، رفته خلوت نهال رو بهم زده و به زور مشغول صحبت باهاش شده! این افکار منفی رو که به صدم ثانیه به ذهنم خطور می کرد نمی خواستم!

دکتر ادامه داد: تو کارت موندم پندار!

-چه کاری؟!

:همین سماجت!

سماجت من؟! سماجت من بدتر بود یا سماجت فرید؟! نهال کجا بود الان؟! شاید مثل من خواب بود. ولی خودش گفته بود اهل خواب نیم روزی نیست! الان هم که از نیم روز ساعتها گذشته بود! برای اینکه حرفی زده باشم پرسید: کدوم سماجت؟!

-جریان شکایتت از مداحو می گم!

:من شکایتی ازش نکردم.

-دو تا مریضو انداختی جلو، خودت هم به عنوان یه شاهد مهم پشت ماجرا ایستادی!

:بده؟!

-بد نیست؟! اینکه این همه آدم بهت گفتیم بکش کنار و باهاش در نیافت به نظرت بی دلیل بوده؟!

:دلیلش تنها یه سری نگرونی‌ه بی مورد!

-پندار!

:داریم حرف می زنیم دکتر! یه دادگاه یه طرفه نیست که شما قاضی باشی و من متهم! قراره با هم بحث کنیم و به نتیجه برسیم!

صدای تذکره‌دهنده البرز از پشت سرم بلند شد: پندار!

سرم چرخید سمتش. البرز که این جا بود و فرید و نهال که نبودن، دلم عجیب آشوب می شد!

سرمو برگردوندم و زل زدم به چهره ی درهم دکتر. وقتی دید دارم نگاهش می کنم ادامه داد: این هم شد جریان دانشگاه آره؟!

-اون فرق داشت!

:چه فرقی؟! اون جا هم عالم و آدم جمع شدیم و ازت خواهش کردیم تعهد بدی قضیه فیصله پیدا کنه و تو مصر وایسادی و زیربار نرفتی!

-هنوز هم اگه برگردیم به اون روزها همین کارو می کنم! می دونین چرا؟! چون تو اون شرایط درست ترین کار بوده از نظرم!

:اینکه آدم با آینده و سلامت روح و جسم خودش بازی کنه درست ترین کاره؟! تو پیغمبری پنداره؟! منجی عالمی؟! یه شمشیر دستت گرفتی با هر چیزی که از نظرت انسانیتو به خطر می ندازه یه تنه بجنگی؟!

-نه پیغمبرم، نه منجی عالم! فقط سعی می کنم در مقابل چیزهایی که اذیتم می کنه چشم نبندم!  
نتیجه اش چی بوده تا حالا؟! به خودت کاری ندارم که دوست داری هر بلایی که تو این دنیا هست سر خودت بیاری! به خودم کار دارم، به این رفیق صمیمیت، به لیلا، به مادرت، به برادرات، به همه ی اونهایی که وجودت براشون مهمه! اون روزها که بازداشت بودی و این بیرون نبود، بودی بینی همون مادری که الان از نظرت عاطفه ی مادری نداره چه به روزش اومد؟! اون طوری آش و لاش برگشتی و باز هم مصر سر حرفت وایساده بودی چشم باز کردی بینی خودخواهیت چی به روز بقیه آورده؟!

پوزخندی نشست رو صورتتم! خودخواهی بود اگه به خاطر آرمان هام زیر بار زور نرفته بودم؟! خودخواهی بود اگه قبول نکرده بودم مثل خیلی های دیگه زیر یه برگه ی غلط کردموا امضا کنم؟! خودخواهی بود اگه پی همه چیو به تنم مالیده بودم و سر حرفم، سر اعتقادم ایستاده بودم؟! لابد بود! مثل همین الان که به خاطر همون مردم، می خواستم یه قدم درست برای از بین بردن یه رفتار اشتباه، یه عادت غلط بردارم و این جوری بازخواست می شدم! عادتمون شده باج دادن! عادتمون شده از پول زور دادن شنیدن که بی خیال از کنارش می گذریم!

اخم دکتر از پوزخند روی لبم عمیق تر شد و گفت: مداح آدم خطرناکیه! خیلی راحت می تونه برات یه پاپوش درست کنه و جای خودشو با خودت عوض کنه! اینا رو که این رفیقت بهت گفته! منم همین طور! پس برای چی باز انگشت می کنی تو سوراخ مار پنداره؟!

-از بی کاری! از بی دردی! حوصله ام که سر می ره دلم می خواد یه جوری سر خودمو گرم کنم! اینم واسه خودش یه راهیه!

دکتر کلافه پوفی کشید، برگشت سمت لیلا خانومی که تازه به جمعمون اضافه شده بود و گفت: می بینی؟! می گی بشین با زبون خوش حرف بزن! این هم زبون خوش!

یاد اون روزی افتادم که تو دانشگاه، دکتر مثل اسپند روی آتیش جلا و ولز می شد و التماس می کرد خودکار دست بگیرم، اون برگه رو امضا کنم! دستبند سرد که نشسته بود روی دستام، نگاه دکتر غمگین نبود، خشمگین بود! درست مثل همین امروز!

لیلا خانوم بعد یه خرده سکوت، خیره ی صورتم شد و گفت: پندار جان محسن اگه حرفی می زنه فقط به خاطر اینه که نگرانته!

نگران؟! منم نگرون بودم! نهال کجا بود که نبود؟! فرید لعنتی اصلاً کجاست؟!

صدای لیلا خانوم رو از وسطهای حرفش شنیدم: می دونه که دیگه سی و پنج سالته و یه جوون بیست و خرده ای ساله نیستی ولی خب با شناختی که ازت داره و با سر تنرسی که تو داری، باید بهش حق بدی به خاطر این نگرانی و این دلخوری!

تحمل اون فضا داشت کم کم سخت می شد! منو آورده بودن شمال که مواخذه ام کنن؟! که کارها و رفتارهای مرتبط با عقایدمو زیر سوال ببرن؟! بابام چی کشیده بود از داشتن یه همچین پسری که رفتارهای اعتقادیشو می برد زیر سوال! حالا می تونستم کامل درکش کنم! کاش می شد از جام بلند شم و بی خیال همه ی این حرفها برم سراغ نهال و بینم که فرید به زور بهش نزدیک نشده و سر حرف رو وا نکرده و دلم آروم بگیره! اونقدر گفتن و گفتن تا آخر برگشتم سمت دکتر و پرسیدم: الان باید چی کار کنم؟! یعنی منظورم اینه از این بحث قراره چه نتیجه ای بگیریم؟!

با همون اخم روی صورتش خیره ی صورتم شد، یه خرده نگاهم کرد و گفت: پاتو از جریان مداح بکش بیرون پندار!

-دیگه می دونه که من پشت اون شکایتم! برم به اون دو تا بدبخت بگم شکایتتون پس بگیرین چون اطرافیان من از خطرناک بودن مداح می ترسن؟!

:تو بکش کنار، باقیشو بسپر دست من!

-مداح واسه من خطرناکه برای شما نه؟!

:پندار!

از جام بلند شدم و گفتم: می خواین بگین ته تهش پاپوشه و بی کاری و نهایت هم زندون؟! باشه! مهم نیست! واسه تنوع خوب هم هست! اما من می دونم تهش چیه؟! یه پرونده ی بی خود معلق مونده ی پا در هوا که به هیچ جا بند نیست!

دکتر هم از جاش بلند شد و گفت: خب اگه می دونی واسه چی برای خودت دردسر درست می کنی؟! -من دردسری درست نکردم! این امثال اون دکتر نادکترن که برای مریضها دردسر درست می کنن! یکی دو تان که تو بخوای جلوشون وایسی!؟

-من جلوی اون یکی که پرش به پرم خورده می ایستم، بقیه رو هم امیدوارم یه سری آدم مثل من پیدا بشن که بشون سر جاشون.

برگشتم برم سمت پله ها، نگاهم افتاده به نهالی که دم ورودی آشپزخونه ایستاده بود و نگاهم می کرد! لبخند کم رنگ روی لبش تأییدی بود برای درستی افکارم! دیدنش آرومم کرد، مثل آب روی آتیش! راه افتادم سمت در ورودی ساختمون و تو آخرین لحظه برگشتم سمت دکتر و گفتم: ممنون بابت نگروریتون ولی من ترجیح می دم کاری رو که از نظرم درسته تا آخرش برم. نتیجه ای داشته باشه یا نه مهم نیست! مهم وجدانمه که این جور می گیره.

هوا تاریک بود اما با نور لامپ بزرگ تراس می تونستم فرید رو که نشسته بود لبه ساحل تشخیص بدم. راه افتادم سمتش و وقتی بهش رسیدم و موبایلو توی دستش دیدم گفتم: مزاحمم برم. سرش برگشت سمتم، لبخندی زد و گفت: نه. بشین.

نشستم، لرزی که از لحظه ی بیرون اومدنم به تنم افتاده بود بیشتر شد، دستهامو بغل کردم و گفتم: چه باد سردیه!

لبخندی زد و گفت: آره! جون می ده آدم تو این هوا آتیش روشن کنه.

سرم به علامت تأیید بالا و پایین شد و خیره ی دریا شدم. بعد یه خرده سکوت فرید لب وا کرد و گفت: تلفنهایی که می بینی راه و نیم راه بهم می شه، مربوط به دوست دخترم نیست!

سرم برگشت به سمتش و زل زدم به نیم رخش. همون جوری که به روبرو نگاه می کرد گفت: خواهرم با یه ندونم کاری آتیشی راه انداخته که دامن همه ی خانواده رو گرفته!

-چی!؟



عاشق شده! عاشق یه مرتیکه ی الوات زن دار! به خواهر من قول داده زنشو طلاق می ده و می یاد اونو می بره! یه مشت مزخرفات احمقانه که به بچه ی یه ساله هم بگی خنده اش می گیره و اونوقت خواهر احمق من خام طرف شده!

-متأسفم.

آره! واقعاً تأسف آورده! از اون سر دنیا پاشدم اومدم اینجا که مثلاً با خواهرم حرف بزنم و سر به راهش کنم!  
-خب؟!

هیچی! هیچی به هیچی! مرغش یه پا داره! عاشق شده! چشماشو رو همه ی بدی های طرف بسته! احمق نمی فهمه داره خونه اشو رو ویرونه های یه بدبخت دیگه بنا می کنه!  
-به خاطر همین باهاشون نرفتی شیراز؟!

اصلاً به غلط کردن افتادم به خاطر برگشتنم. باور می کنی برگشته بودم که اگه این شرایط درست بشه و شر اون آدم از سرمون کم بشه بمونم؟! حالا می بینم بهتره برم و قید هرچی برادری کردنه بزنم! دلم از این می سوزه که خواهرم اصلاً سنی نداره! فقط ۱۸ سالشه!  
-بابات حریفش نیست؟

پای عشق که بیاد وسط دنیا حریف آدم نمی شه!

راست می گفت! پای عشق، پای دل، پای احساس که می اومد وسط چشم روی واقعیت ها، روی دلسوزی ها، روی منطقی ترین حرفها بسته می شد! من تجربه اشو داشته ام! تجربه ی وقتی همه ی معادلات غلطه و تو با چشمهای بسته تو خیال خام یه جواب درستی!

صدای فرید منو از افکارم جدا کرد: خنده داره! تو این همه سال من خیال می کردم تو شکست خورده ی یه عشقی! یه خیانت دیده ی بدبین که از همه چی بریدی! فکر نمی کردم پشت اون گریه ها و اون آشفتگی ها از دست دادن دخترت باشه! اگه می دونستم مطمئناً بیشتر از اونی که باید باهات راه می اومدم!

-نیازی به ترحم نداشتم!

بحث ترحم نیست! بحث درک کردنه!

-تو به اندازه ی کافی من و اخلاقهای گندمو تحمل کردی!

هه! اون که البته!

با آرنجم زدم به پهلوش و غریدم: هی! پررو نشو!

خندید و از جاش بلند شد، پشت شلوارشو تکوند و پرسید: نمی یای تو؟  
- فعلاً هستم.

باشه ای گفت و راه افتاد سمت ساختمون.

یادم نبود کجا اما یه جایی خونده بودم یه یارو تو سکوت گوش سپرده بود به صدای امواج دریا! همون موقع به نظرم مضحک اومده بود سکوتی که توش پر صدای امواج دریا بود! صدای دریا اونقدر محکم، قوی و رسا هست که سکوتی رو در بر نگیره! چند سال بود دل به این آب نزده بودم؟! آخرین بار دیار ترسیده از آبو قلم دوشم کرده و تا یه جاهایی رفته بودم جلو. خوشحال بود، جیغ می کشید از هیجان و با هر موجی که بهمون می خورد می خندید! ترسیده بود اما به دستهای پر قدرت پدرش ایمان داشت! همون دستهایی که یه روز تو آینده ی نه خیلی دور، دور اون فرمون لعنتی محکم شده و به کشتنش داده بود!

یکی نشست کنارم. سرم چرخید و نهال رو دیدم. نیم نگاهی به صورتم انداخت و روشو کرد سمت دریا و با لحن تخیسی گفت: مهم نیست که خلوتتو بهم زدم! دوست داشتم پیام بشینم اینجا و باهات حرف بزنم!  
- راحت باش!

خندید و ادامه داد: خیلی تخیسی پندار!

همون جوری که به نیم رخش خیره بودم پرسیدم: من یا تو که با این لحن می گی دوست داشتی خلوتتو بهم بزنی؟!

برگشت سمتم، انگشت اشاره اشو به حالت اخطار تکون داد و گفت: یه کلمه اگه به زبون بیاری مزاحتمت کشتمت!

لبخند زدم و گفتم: نه قول می دم به زبون نیارم که اومدی نشستی کنارم و پابرهنه پریدی وسط افکارم! نیشگون محکمی از بازوم گرفت و گفت: بدجنس! رومو کردم سمت دریا و گفتم: نهاد اینا رسیدن؟  
- آره. نوشین اینا هم همین.

:اونا کجان؟

- با مادر و پدر سعید و بقیه ی خاندانش رفته ان جنوب.

:آهان. تو چرا همراهشون نرفتی؟

- تو جمع اونا معذب بودم.

تو این جمع معذب نیستی؟

-نه!

عالیه!

یه خرده سکوت بینمون برقرار شد و بعد نهال گفت: جریان تعهد چیه؟  
نگاهمو دوختم به صورت کنجکاوش و چیزی نگفتم. ادامه داد: می شه حدس زد اما دلم می خواد بدونم.

-چه اهمیتی داره؟

خب کنجکاو شدم بدونم.

-آدم در آن واحد چند تا اشتباهو با هم مرتکب نمی شه دختر خوب!

متعجب خیره ی صورتم شد و پرسید: کار اشتباه؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، از جام بلند شدم و یه قدم رفتم عقب و گفتم: آره! هم مزاحم خلوتم شدی، هم داری کنجکاوی بی مورد می کنی، بزرگترینشون هم اینه که پاشدی اومدی تو این تاریکی ور دل من نشستی!

اول با بهت خیره ی صورتم شد، بعد مطمئناً منظورمو از جمله ی آخر فهمید و به روی خودش نیاورد، از جاش بلند شد و افتاد دنبالم! دوییدن و فرار کردن رو به ایستادن و کتک خوردن از دست دختر جیغ جیغویی که عطرش مستم کرده بود ترجیح می دادم!

\*\*\*

چند متری رو دنبالم دویید و بعد ایستاد. برگشتم سمتش و گفتم: چی شد؟! ناامید شدی از کشتنم؟!

-نه! منتها می بینم بهتره با نقشه ی قبلی این کارو انجام بدم!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: پس الان می شه آتش بس باشه و بشینیم و از صدای دریا لذت ببریم؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و همون جا نشست. چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: نامردی کنی حق تو می ذارم کف دستت ها!

دستهاشو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت: نترس کاریت ندارم! بیا بشین!

خنده ام گرفت! برگشتم کنارش و همون جوری که می نشستم گفتم: نترسیدم!

با لبخند زل زد به صورتم و گفتم: معلوم بود از فرار کردنت!

برای لحظه ای مات چشماش موندم و بعد رومو کردم سمت دریا. نزدیک شدن به نهال ترس داشت! اما نه برای خودم! برای خودش!

یه خرده ساکت موندیم و بعد نهال پرسید: به چی فکر می کردی؟  
-به دیار.

:خب؟

-به آخرین باری که با هم رفته بودیم تو آب فکر می کردم.

ساکت موند و چیزی نپرسید. یه خرده صبر کردم و بعد بی مقدمه پرسیدم: می ری که بمونی؟!

جوابی نداد. سرم چرخید به طرفش، خیره نگاهش کردم و گفتم: قرار بود فقط سه ماه باشی و برگردی!

-می خوام برم که بعد سه ماه ببینم می تونم اونجا بمونم یا نه. خب خاله ام هم تنهاست. پیر هم هست. منم که ...

:نهاده و نیلوفر که هنوز مونده تا عروسیشون.

-سه ماه دیگه عروسی می کنن.

:یادمه گفته بودی خرداد می ری.

-چه فرقی می کنه؟! چه الان چه دو ماه دیگه! تو تهرون که کسی منتظرم نیست! باز لااقل تو تبریز یه خاله ی پیری دارم که چشم به راه اومدنه!

ساکت موندم و زل زدم به دریا! پس این دل وامونده چی؟! دل بی صاحب مونده ای که نباید به تپش می افتاد و افتاده چی؟! چقدر سعی، چقدر تلاش، چقدر جون کندن لازم بود برای اینکه دهنمو وا نکنم و از اون چیزی که تو وجودمه حرفی نزنم؟! چقدر توان لازم داشتیم برای اینکه حرف دلمو به زبون نیارم؟!

جون کندم و ساکت موندم. باید می رفت! باید می رفت که از من دور بمونه! باید می رفت که ایمن بمونه! محفوظ بمونه!

از جام بلند شدم و گفتم: پاشو بریم تو، خیلی سرده.

سرش برگشت سمت دستم که به طرفش دراز کرده بودم، لبخندی به صورتم زد و گفت: می مونم که یکی دیگه بیاد خلوت منو بهم بزنه!

مات نگاهش کردم، لبخندش عمیق تر شد و گفت: تو اومدی سراغ فربد، من اومدم سراغ تو، می شینم شاید یکی هم اومد و به درد دل من گوش داد!

یه خرده نگاهش کردم، دوباره نشستم سر جام و غر زدم: تا امشب منو سرما ندی بی خیال نمی شی!  
با لبخند نگاهم کرد و گفت: الان اونی که قراره به درد دل من گوش بده تویی؟!  
-ناراحتی؟!

ناراحت خودم نیستم! ناراحت توام!

-چطور؟!

خودت انقدر پر هستی که دیگه جا واسه درد دل من نمونه!

-نگرون نباش! یه قسمت از دلمو خالی گذاشتم واسه درد بیمارام! درد تو رو هم همون جا جا می دم!  
مشتی به بازوم زد و با لبخند گفت: منو با بیماریات یکی نکن!

لبخندی زد و گفت: لاقل به تو یکی ثابت کردم استعداد خوبی تو دلداری دادن دارم! یاالله شروع کن!  
نگاهشو از صورتم گرفت. زل زد به تاریکی دریا و بعد یه مکث گفت: دلم برای مادرم خیلی تنگ شده!

ساکت موندم که ادامه بده. یه مکث دیگه کرد و بعد گفت: دلم خیلی چیزها می خواد. خیلی چیزهایی که می دونم نمی شه داشت. اولیش هم مادرمه، بعدش برادرام، آخر آخر هم یه پدر مهربون. می شه یه خونواده ی گرم مگه نه؟! ... می دونی چیه؟! هیچ وقت نفهمیدم یه پدر چه جوری می تونه بچه هاشو نخواد! اصلاً پدرمو از اینکه ما رو گذاشته و رفته درک نمی کنم هر چند شاید دلایل خاص خودشو داشته باشه ولی ...!

سر نهال چرخید به سمتم، نگاه ماتم روی صورتش بود. تو تاریک و روشن نور کم جونگی که از ایوون ساختمون تو فضا پخش بود، زل زد به چشمام و گفت: برات احترام زیادی قائلم چون با این زجری که از رفتن دیار می کشی، با حرفهایی که البرز از پدر بودند زده مشخصه پدر نمونه ای بودی و من برای همه پدرهایی که بچه هاشونو می پرستن ارزش زیادی قائلم! نمی گم اینکه هنوز که هنوزه داری اینقدر سرسخت خودتو سرزنش می کنی کار درستیه ولی همین عشقی رو که تو وجودت بعد این همه سال در رابطه با دیار می بینم برام لذت بخشه.

نهال دوباره ساکت شد. باید حرفی می زدم که نشون از همراهی باشه. نگاهمو به سیاهی روبروم دوختم و گفتم: چه فایده داشته این پدر بودن؟! با دستهای خودم بچه امو سپردم به مرگ! می دونی چه وحشتناکه؟! می

دونی چه درد بزرگیه؟! پدرت اگه نبوده لاقل باعث مرگتون هم نبوده! لیاقت اسم پدرو درست از روزی که دیگه دیارو به کشتن دادم ندارم!

دستم که روی شنها بود تو دستش گرفت و معترض گفت: پندار!

-دارم جدی می گم! دیار که رفت دیگه پدر نبودم! با رفتن دیار پدر بودن منم تموم شد! لیاقتشو نداشتم! یه وقتهایی با خودم می گم ای کاش اون روزهایی که فرناز اصرار به جدایی داشت قبول می کردم! ای کاش به خاطر دیار برای ادامه ی اون زندگی پافشاری نمی کردم! پدرت هم اگه رفته شاید با این منطق رفته که موندش، درگیریش با مادرت، یه درد می شده رو همه ی دردها! نمی دونم! کار پدرتو توجیه نمی کنم! اینکه سراغی ازتون نگرفته رو اصلاً درک نمی کنم، ولی من الآن تو این لحظه حاضر بودم دیار باشه، اما پیشم نباشه! می خوام بگم به من به خاطر پدر بودنم احترام نذار! از پدر بودن تنها داغشه که به دلمه!

ساکت شدم و نهال همون جویری که با انگشتهای دستم بازی می کرد گفت: اگه مادرم بود، من الآن با اون چمدون بزرگ مجبور به این سفر نبودم. اگه پدرم هم بود، مطمئناً الآن تو خونه امون بودیم. یه خونواده ی گرم و درست و حسابی. از پدر داشتن که چیزی نفهمیدم ولی دلم برای مادرم خیلی تنگ شده. عیدها که می شه نبودش خیلی بارزتره برام. حالا با این اوصاف و این سفر اجباری بیشتر دلتنگشم.

چیزی نداشتم برای گفتن. هیچ حرفی نبود. حرف که بود، زیاد هم بود! اما... وای به زمونی که بخوای بگی و مانعی باشه! حرفی برای گفتن داشته باشی و نتونی بگی!

برگشت سمتم، دستمو ول کرد، نفسش رو با صدا بیرون داد، لبخندی زد و گفت: تموم شد!

لبخند کمرنگی زدم، دستش رو گرفتم، یه خرده خودمو کشیدم سمتش و گفتم: خب! حالا بریم سراغ دلداری! دستمو حلقه کردم دور شونه اش و بازوشو فشار دادم و صدای خنده اش بلند شد! سرمو چرخوندم سمتش و پرسیدم: به چی می خندی؟!

-به این مدل دلداری دادنت! فقط همین کارو بلدی؟! یه حرفی، حدیثی؟!

خب تو که گریه نکردی بگم شبیه بی ادبی فیل شدی و از این حرفها! لاقل دو تا قطره اشک می ریختی بتونم درست و حسابی دلداریت بدم!

خواست خودشو از حلقه ی دستم در بیاره، فشار دستمو بیشتر کردم، چسبوندمش به خودم، زل زدم به دریا و با لحنی جدی گفتم: بعضی وقتها مجبوریم یه راهی رو بریم! تهش بده یا خوب، مهم نیست، مهم اینه که باید تا تهش بریم. مهم تر از اون هم اینکه برای برگشتمون راهی هست!

سنگینی سرش رو روی شونه ام حس کردم، سرم برگشت به سمتش و چشمهای بسته اش رو توی اون فضای کم سو تشخیص دادم! جای نهاد بودم به هر قیمتی بود مانع رفتنش می شدم! مانع تنها موندن خواهرم! مانع غصه خوردن عزیزترین و نزدیک ترین عضو خانواده ام!

\*\*\*

چند دقیقه ای گذشت، تکونی خورد و ازم فاصله گرفت و ایستاد، دستش رو جلوم دراز کرد و گفت: پاشو بریم مثلاً اومده بودم تو رو صدا کنم! خودم هم موندگار شدم که هیچ مانع رفتن تو هم شدم! دستشو گرفتم و از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتیم سمت ساختمون گفتم: احياناً واسه شام که نیومده بودی خبرم کنی؟!

-نه. لیلا خانوم عصرونه آماده کرده بود، اومده بودم خبرت کنم!

:فکر کنم دو ساعت نشده ناهار خوردیم!

-البرزو که می شناسی! کلی غرولند کرد که گرسنه امه و عصرونه بخوریم و خلاصه لیلا خانوم هم میز عصرونه رو چید.

سری به علامت تأیید تکون دادم و سکوت کردم. ذهنم درگیر رفتن اجباری نهال بود. این چه رفتنی بود که نه خودش رضا داشت و نه ...! به من چه؟! رضایت من چه اهمیتی داشت؟! من چی بودم؟! کی بودم؟! نهال کجای زندگیم بود؟! هیچ جا! هیچ جا! هیچ جا! نهال نباید هیچ جای زندگی من می بود! هیچ جا! نه تو مغز و نه تو قلبم!

دیوار قلم دوشمه. تا کمرم تو آب دریاست. صدای خنده های دیوار تو صدای موج دریا گمه. نهال از ساحل صدام می زنه. برمی گردم سمتش و می بینم با دست ازم می خواد پیام عقب. حق داره. دریا خیلی مواجهه. یه قدم به عقب بر می دارم. تو فاصله ی خیلی کمی از ما و ساحل، ماشینم روی آب شناوره. دستهای دیوارو محکم تر می گیرم و به این فکر می کنم که حالا ماشینو چه جوری باید بکشیم عقب. چه جوری رو صندلی های خیس بشینیم. اصلاً ماشین روشن می شه با این اوضاع؟! موج سنگینی می یاد، پرتم می کنه تو آب و دیوار هم ازم جدا می شه. وحشت زده اسمشو فریاد می کشم و به زور تعادل خودمو حفظ می کنم و بلند می شم برای اینکه دیوارو از آب بکشم بیرون. دست دراز می کنم از پشت بگیرمش، موج بلندی می یاد، دیوار رو به بدنه ی ماشین

می کوبه و ماشین شروع می کنه به فرو رفتن توی آب و دیار رو هم با خودش می کشه پایین. از اون همه تقلا، اون همه هوار کشیدن و اسم دیار رو صدا کردن به نفس نفس افتاده ام. ماشین همون جوری که تو آب پایین می ره آتیش می گیره و شعله ها مانع از این می شن که دیار افتاده به صورت توی آب رو به سمت خودم بکشم. یه موج بلند دیگه از ماشین دورترم می کنه و همینکه می خوام به سمت دیار شنا کنم، خودم فرو می رم زیر آب. غرق شدن واقعاً وحشتناکه! اینکه همه ی وجودت پر آب بشه و نتونی نفس بکشی! اینکه دنیات رو به سیاهی بره و امیدی به نجات نداشته باشی. بدتر از اون حس بد از دست دادن دیاره که تک تک سلولهامو پر کرده! حتی تو لحظه ی غرق شدنم هم عذاب واقعیت اینکه دیارو به کشتن دادم دست از سرم بر نمی داره! چشمامو می بندم و تن می دم به این مرگی که از نظر من واقعاً به موقع اومده! دیار که نباشه، منم نباید باشم!

\*\*\*

دستی محکم، خیلی خیلی محکم تکونم داد. با یه هین بلند از خواب پریدم و تو جام نشستم. دستم روی خرخره ام بود و به زور نفس می کشیدم. سرفه پشت سرفه و تن لرزه و عرق سرد. صدای نهال پیچید تو اتاق: چیزی نیست پندار. خواب دیدی!

کف دستهامو محکم روی چشمام فشار دادم و سعی کردم با چفت کردن فکم مانع لرزشش بشم. اونقدر داغون بودم که هیچ جوری نمی تونستم به حالت عادی برگردم. دست نهال نشست رو میچ دستهام و سعی کرد از صورتم جداشون کنه. مقاومتمو که دید یه خرده خودشو جلو کشید و بغلم کرد، همون جوری که روی پشتم دست می کشید آروم زمزمه کرد: چیزی نیست پندار! یه کابوس بوده الان هم تموم شده!

نهالو پس زدم، خودمو کشیدم کنار، دستهام چنگ شد توی موهامو محکم کشیدمشون، پلکهامو محکم روی هم فشار دادم و عصبی نالیدم: خسته شدم! خسته شدم! از این هی و هی از دست دادن دیار خسته شدم! از مردن دیار خسته شدم! از بی خوابی خسته شدم! بسه امه دیگه!

دست نهال نشست رو پام و آروم گفتم: پندار الان با این حرفها فقط داری خودتو بیشتر اذیت می کنی. پاشو یه دوش بگیر یا به آبی به سر و صورتت بزن آروم شی.

ناخودآگاه عصبی و با صدای تقریباً بلندی گفتم: تو اون دریای لعنتی هم که خودمو غرق کنم آروم نمی شم! این درد لعنتی تموم نمی شه!



نهال مکی کرد و از جاش بلند شد، به خیال اینکه رنجوندمش، مچ دستشو گرفتم، کشیدمش سمت خودم و محکم بغلش کردم و زمزمه وار و پریشون گفتم: ببخشید! ببخشید! ببخشید تو رو خدا! نباید داد می زدم! نباید سرت داد می زدم!

صدای نهال پیچید تو گوشم: هیش! هیچی نیست پندار! بین منو. هوا داره روشن می شه. پاشو برو یه دوش بگیر و بیا دراز بکش. بعد اگه دوست داشتی برام تعریف کن چه خوابی دیدی.

نفسهام هنوز سر جا نیومده بود. تنم هنوز لرزش خفیفی داشت. دستهامو شل کردم و اجازه دادم نهال ازم فاصله بگیره. دراز کشیدم روی تخت و بی حرف رفتم زیر پتو. دست نهال نشست روی بازوم و آروم گفت: پندار؟ چشمم اون زیر باز بود. صحنه ی غرق شدن دیار، غرق شدن خودم جلوی چشمم بود هنوز! عصبی از همون زیر خفه گفتم: برو نهال!

تخت تکونی خورد و نهال بلند شد، مکی کرد و آروم پرسید: یه لیوان شیر گرم کنم می خوری؟ جوابی ندادم. حوصله ی خودمو هم نداشتم! از این حمله های عصبی، از این بی خوابی ها، از این کابوسها خسته، کلافه، بی انرژی و بی انگیزه بودم!

پلکهامو محکم روی هم فشار دادم و صدای دور شده ی نهال رو شنیدم که گفت: دوباره بهم ریخته! آره بهم ریخته بودم منتها دوباره نبود! همون یه بار بود! همون یه بار که این همه کش اومده بود! این همه زمان ادامه پیدا کرده بود! این بهم ریختگی از اون روز لعنتی تا حالا بیخ خرم بود! ول کنم نبود! نمی خواست بذاره یه لحظه آروم بگیرم! نمی خواست بذاره یه لحظه بی دلهره، بی فشار عصبی زندگی کنم! نمی داشت! نمی شد!

\*\*\*

با صدای یه پیچ بیدار شدم. پیچ نبود. صدای حرف زدن دو نفر از دور بود. از پشت در بسته ی اتاق. غلت زدم و به پشت خوابیدم، کف دستمو گذاشتم روی پیشونی دردناکم و زل زدم به سفیدی سقف. به صدم ثانیه اتفاقی نصفه شب، اون کابوس لعنتی، اومدن نهال و دلداری دادنش و لحن عصبی خودم به خاطر اومد. در آروم باز شد و صدای البرز پیچید تو اتاق: بیداری؟

دستمو از رو پیشونیم برداشتم، به پهلو به سمت البرز پیچیدم و زل زدم به صورتش. اومد تو اتاق، در رو بست و نشست رو لبه ی تخت و پرسید: بهتری؟

بهتر بودم؟! بد بودم اصلاً که حالا بهتر باشم؟! روزها و شبها همه اش همین جوری می گذشت دیگه! با همین کابوسها! با داغ نبودن دیار! با این مریضی لعنتی که دست از سرم بر نمی داشت! کاش نهال از ماجرای نصفه شب بفهمه چقدر بر اش مضمرب! چقدر بی خودم! چقدر زندگیم گنده! چقدر روحم بیمار! چقدر داغونم! کاش بفهمه و ازم فاصله بگیره! بهم کم محلی کنه! منو به این محبت ها عادت نده!

دست البرز نشست رو بازوم و صدام کرد و آروم گفت: بین پندار. می دونم الان نباید هیچی بگم! باید دهنمو ببندم و بذارم حالت یه خرده بهتر بشه ولی نمی تونم نگم! یه دوره ی هشت هفته ای باید اون قرصو بخوری! با برگشتنت به ایران و دیدن صحنه هایی که تو رو یاد دیار می ندازه کابوسها هم برگشته! باید یه جوری از شرشون خلاص شی و تنها راهش هم مصرف اون قرصه! به خودت یه مرخصی بده! گور بابای کار! گور بابای تعهد! تو باید اول به خودت متعهد باشی بعد به بقیه! بعد به مریضات! می شنوی چی می گم؟! صدای هوار دیار گفتنتو فکر کنم دیشب تا پنجاه تا ویلا اونورتر هم شنیدن! پریدم پیام بیدارت کنم دیدم نهال هم اومده بیرون. خب؟! نهالو فرستاده بود تو اتاق که منو آروم کنه و خودش عقب وایساده بود؟! تو این شرایط هم از قربونی کردن این دختر دست بردار نیست؟! خدایا! از دست این بشر خودخواه به کی پناه ببرم!

زل زدم به صورتش و فکرمو بر اش تکرار کردم! سری به علامت منفی تکون داد و گفت: خودش خواست بیاد بیدارت کنه! آروم کنه! می گفت سر شب اون باعث شده از دیار حرف بزنی! می گفت به خاطر اونه که باز کابوس دیدی!

پوزخندی نشست رو لبم. طاق باز شدم و خودمو بالا کشیدم، به تاج تخت تکیه دادم و همون جوری که با کف دو تا دستهام شقیقه هامو می مالیدم گفتم: آره! مقصر اونه! نه که تا حالا کابوس نمی دیدم! نه که اگه اون یادآوری نمی کرد من به دیار فکر نمی کردم! نه که دریا هیچ وقت منو یاد دیار نمی اندازه!

تخت تکونی خورد، البرز از جاش بلند شد و گفت: پاشو یه دوش بگیر، صبحونه اتو بخور می خوایم بریم بیرون. پوزخندی نشست رو لبم! دل خوشی داشت این پسر که خیال می کرد با این کارها، با این مسافرت اومدن ها، با این تفریحاها می تونه ذهن بیمار منو شفا بده!

دوبار دیگه هم البرز اومد دنبالم و وقتی دید اونقدری بی حوصله هستم که حتی دلم نمی خواد از تو جام بلند شم، رفت. دو ساعتی توی جام بی خودی غلت زدم و به سقف و در و دیوار خیره موندم، بعد از جام بلند شدم، یه دوش گرفتم و برگشتم تو اتاق. دلم نمی خواست با کسی روبرو بشم و بیشتر از همه با نهال! معذب می شدم

وقتی فکر می کردم منو با اون حال زار دیده! چشم تو چشمش شدن برام واقعاً سخت بود تو اون لحظه ها! هنوز هم از اینکه صدامو روش بلند کرده بودم شرمنده بودم! از اینکه وقتی با یه لیوان شیر برگشته بود تو اتاق و من با بی حوصلگی تموم ازش خواسته بودم تنهام بذاره وجدان درد گرفته بودم. با یه حوله دور کمرم، نشستم روی تخت تا نفسم از آب گرمی که زیرش ایستاده بودم بالا بیاد. با یه حوله ی کوچیک افتادم به جون موهام تا آبشونو بگیرم و در همون حال شنیدم تقه ای به در خورد و نهال گفت: پندار بیداری؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که لباس زیر و شلوارمو می پوشیدم گفتم: نیا تو. به خیال اینکه به خاطر بی اعصاب بودنم این حرفو زدم تقه ی دیگه ای به در زد و گفت: می خوام باهات حرف بزنم. می شه درو وا کنی؟! پندار فقط چند دقیقه! دولا شدم از روی تخت تی شرتمو بردارم و اومدم در همون حال جوابشو بدم که در رو باز کرد و اومد تو! اولین بار نبود منو تو اون وضعیت می دید ولی خب زیاد دلم نمی خواست چشمش به خط بخیه ی روی قفسه ی سینه ام بیافته! با باز شدن در سرم ناخودآگاه چرخید به سمتش، صاف ایستادم و همون جور که بهش پشت کرده بودم با لحن ملایمی گفتم: گفتم که نیا تو. جوابی ازش نشنیدم. برگشتم سمتش و بهت رو تو چشماش دیدم. از چی تعجب کرده بود؟! خجالت کشیده بود که این جوری ماتش برده بود؟!

پشت کردم و مشغول پوشیدن تی شرتم شدم. بر خلاف تصورم، از در فاصله گرفت، اومد جلو و متعجب پرسید: اینا رد چیه رو پشتت؟!

برگشتم سمتش، بهت جاشو به یه اخم غلیظ داده بود. لبخندی زدم و گفتم: هیچی! با سماجت، دستش رو جلو آورد، با یه دستش بازومو گرفت و وادارم کرد بهش پشت کنم و با دست دیگه اش تی شرتمو از پشت بالا زد و خیره ی پشتم شد! دستمو گرفتم به لبه ی لباس و خواستم بکشمش پایین اما مانع شد انگشتشو کشید روی رد به جا مونده از زخم ها و آروم پرسید: اینا چیه پندار؟! از لمس سرانگشتاش روی پشتم که رد جای شلاقها رو دنبال می کرد، یه حالی بهم دست داد! یه حال عجیب! حسی که خیلی وقت بود ازش دور مونده بودم!

برگشتم سمتش، لباسمو کشیدم پایین و زل زدم به نگاه خیره اش به صورتم. اخمش غلیظ تر شد و پرسید: رد شلاقن؟!

هنوز درگیر اون حس بودم! درگیر زنده شدن غرایزی که خیلی وقت بود تو وجودم مرده بود! نهال قرار بود با من چه کنه؟! خودم قرار بود چه بلایی سر خودم بیارم؟! سرمو باید به کدوم دیوار می کوبیدم که خل نشم؟! سکوتمو که دید، یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت: اینا مربوط به اون تعهده آره؟!

به خودم اومدم سری به علامت مثبت تکون دادم و صورت نهال درهمتر شد! به صدم ثانیه چیزی به ذهنم رسید و درهم بودن چهره اش رو گذاشتم پای یه تفکر اشتباه و فوری گفتم: به خاطر دختر بازی ازم تعهد نخواستن و به شلاق نبستنم!

تعجب هم به اخم روی صورتش اضافه شد و خیره ی صورتم موند. لبی تر کردم و گفتم: اینها رد اعتراضامه! جای زخم تاوان حرفهایی که نباید می زدم و زدم! یعنی باید می زدم، اما می گفتن نباید بزنی و من بی توجه به نبایدهاشون زدم! متوجه ی منظورم شدی؟! من و بعضی از بچه ها حاضر نشدیم تعهد بدیم، حاضر نشدیم امضامونو بندازیم زیر یه برگه و تاوانش شده این! -تو اون تظاهراتی که جای البرز گرفتنت؟! -

نه! این مال بعدشه! بعدش که جرمم سنگین تر بود چون عامدانه پامو گذاشته بودم رو خط قرمزها!

سرش به دو طرف و به علامت تأسف تکونی خورد و گفت: متأسفم!

خیلی محکم و قاطع گفتم: نباش! چون من متأسف و پشیمون نیستم!

لحظه ای مکث کرد و چشمم از اون فاصله ی کم خیره ی اشک جمع شده توی چشماش موند. باورم نمی شد به خاطر من داره گریه می کنه! به خاطر دردی که کشیده بودم و حالا تموم شده بود و رفته بود پی کارش! بی حرف روشو از صورتم گرفت و رفت سمت در، دستش نشست روی دستگیره، مکشی کرد، برگشت سمتم و گفت: می خوایم ناهار بخوریم. پایین منتظر تیم.

به خودم اومدم، تکونی خوردم و با دو قدم بلند خودمو رسوندم بهش، میج دستش رو قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گرفتم، کشیدمش تو و در رو با پام بستم.

نگاهم نمی کرد! اخم غلیظش همچنان پابرجا بود. دست انداختم روی دو تا بازوهایش و تکون آرومی بهش دادم و گفتم: به خاطر این چند تا خط داری گریه می کنی؟! الان که اینا درد ندارن؟! بین منو نهال!

چشماشو از یه جایی روی تی شرتم گرفت و سرشو آورد بالا و زل زد به چشمام. لبخندی زدم و گفتم: دلم نمی خواد این اشکها به خاطر من تو چشما جا خشک کرده باشن!

آب دهنش رو به سختی فرو داد و چیزی نگفت. سرشو به سینه ام فشردم و همون جوری که عطر موهاشو بو می کشیدم بعد یه مکث گفتم: با این رفتن یهویییت داری یه خلاء به خلاء های وجود من اضافه می کنی نهال! یه جای خالی دیگه تو قلبم خونه می کنه! یه سیاه چاله ی دیگه که منو بیشتر تو خودم فرو می کنه!

برای چند لحظه انگار زمان ایستاد! انگار زمان از این همه خواستن تو بهت فرو رفته بود! تو اون لحظه با همه ی وجودم می خواستمش! با همه ی حسهام! از خودم جداش کردم، کلافه با دست چنگی به موهام انداختم، ازش فاصله گرفتم، رومو ازش برگردوندم و زمزمه کردم: برو منم الان می یام!

زیرلب اسممو زمزمه کرد، برگشتم سمتش و گفتم: برو نهال، خواهش می کنم!

باید می رفت! باید می رفت که مغزم به کار خطایی فرمون نده، لبمو وادار به کار اشتباه یا حرف اشتباهی نکنه!

صدای بسته شدن در با صدای پوف بلند بیرون فرستادن نفسم یکی شد! دستم نشست رو قفسه ی سینه ام و تپش تند قلبمو به وضوح لمس کرد. تو این دو روز اگه تلف نمی شدم خیلی شانس آورده بودم!

دستی به موهای نم دارم کشیدم و یه خرده مرتبشون کردم و از اتاق رفتم بیرون. به خودم بود ترجیح می دادم با اون آشفتگی روحی با کسی مواجه نشم ولی خب از صبح پایین نرفته بودم و می ترسیدم دکتر اینو بذاره به پای دلخوری.

تو راه پله ی منتهی به طبقه ی اول بودم که صدای حرف زدن یه تازه وارد به گوشم رسید. برای لحظه ای کنجکاو گوش وایسامم و بعد پله ها رو رفتم پایین. با صدای سلامم سر بقیه برگشت به سمتم. دکتر، البرز، فرید، آتیه و شیدا دختر عمه های فرناز و البته خود فرناز!!

بهت زده نگاهمو از صورت فرناز چرخوندم رو صورت البرز! از جاش بلند شد و برای تغییر دادن فضا همون جوری که می اومد سمتم با لحن شوخی گفت: چه عجب تشریف فرما شدین عالیجناب!؟

نگاهمو از صورتش گرفتم و خیره ی دکتر شدم. انگار منتظر یه توضیح بودم! انگار که نه واقعاً منتظر بودم یکی بگه چه خبره! می خواستم یکی بلند شه و توضیح بده انگیزه اش از به زور آوردن من به اون ویلای کذایی چی بوده! می خواستم دکتر یا البرز برام توضیح بدن برای چی منو وادار کردن تو یه همچین موقعیتی قرار بگیرم!؟

دست البرز نشست رو پشتم و اروم گفتم: لااقل بشین بعد چشم غره هاتو دونه دونه شروع کن!

با یه تکون مجبورش کردم دستشو از رو پشتم برداره. جواب سلام دخترعمه های فرناز رو سرسری دادم و رفتم سمت دورترین مبل سالن. نشستم و پامو انداختم روی پام و شنیدم که فرناز پرسید: خوبی پندار؟! هه! خوب! خوب بودم! آره! عالی! شب به اون عذاب آوری، کابوس به اون وحشتناکی! سردرد و معده درد وحشتناک تر! درگیریها و جنگ های روحیم! حالا هم غافلگیر شدن از دیدن مهمون های جدید! فقط امیدوار بودم امیر به این کلکسیون عذاب الیم اضافه نشه که تحمل اونو دیگه نداشتم!

عصبی سری به علامت مثبت تکون دادم و نگاهمو ازش گرفتم و دنبال نهال گشتم. ندیدمش اما صداشو از آشپزخونه شنیدم که مشغول کمک به لیلا خانوم بود. فکمو محکم روی هم فشار دادم و نگاهم نشست رو صورت دکتر که از جاش بلند شده و بهم نزدیک می شد.

کنارم نشست، دست گذاشت روی پام و آروم پرسید: بهتری؟

با اخم و خیره نگاهش کردم! فشاری به زانوم آورد و آرومتر از قبل گفت: باور کن از اومدنشون بی خبر بودیم. نگاهمو از صورتش گرفتم، سری به علامت تأیید تکون دادم و چیزی نگفتم. از حواس پرتی بقیه ای که داشتن به بحث فربد و شیدا که نفهمیده بودم کی وقت کرده بودن سر حرفو با هم باز کنن که به بحث برسن استفاده کرد و گفت: عصری می رن. فقط به اندازه ی یه زمان ناهار خوردن ...

میون حرفش گفتم: خونه ی خودتونه! نیازی نیست واسه حضور مهموناتون به یه مهمون توضیح بدین. -پندار!

رومو از صورتش گرفتم و خیره ی یه نقطه از زمین شدم! دوباره فشاری به پام آورد و گفت: نگرونتم پندار! اگه قدمی برای از بین رفتن این کابوسها و بی خوابی ها بر نداری از پا می افتی!

اگه زندگی منو تو بیداری عین کابوس نکنین شاید خیلی دیرتر از اون چه که باید از پا بیافتم! لعنت به این آرامشی که هیچ جا نبود! نمی دونم چرا اما ناخواسته دلم نمی خواست تو جایی باشم که هم نهال و هم فرناز با هم باشن! دلم نمی خواست این دو نفر با هم روبرو بشن! فرناز از احساسی که نسبت به نهال تو وجودم شکل گرفته بود با خبر بود و نهال از گذشته ام با فرناز و قصه ی عاشقیم خبر داشت و این منو معذب می کرد!

با صدای آرومی گفتم: خوبم. نیازی نیست نگرونتم باشین.

دکتر موشکافانه خیره ی صورتم شد و گفت: مطمئنی خوبی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خوبم.

دیگه حرفی نزد. می دونست تو اون لحظه ها هیچ حرفی نمی تونه آروم کنه! سرخوش بودن از دلنگرونی نهال، از تماس گرمابخش دستش با پوست تنم، از عطر موهاش فقط برای چند دقیقه وجودمو لبریز کرده بود و اگه می دونستم پایین اومدن از اون پله ها همه ی حسهای خوبمو از بین می بره، هیچ وقت پامو از اتاق بیرون نمی داشتم!

نهال با ظرف غذایی از آشپزخونه اومد بیرون، اول نگاهی به من انداخت، با حرکت سر سلام کرد و بعد رو به البرز و بقیه گفت: ناهار آماده است.

دکتر از جاش بلند شد، با دست شونه امو فشرد و گفت: پاشو بیا. صبحونه ام نخوردی، کار دستمون می دی آخر! با اون درد وحشتناکی که به خاطر عصبی بودنم پیچیده بود تو معده و دل و روده ام اصلاً می شد لقمه ای از گلوم پایین بره؟! با اکراه از جام بلند شدم و کنار فرید پشت میز ناهارخوری نشستم. برگشت سمتم و آروم پرسید: خوبی؟!

چه جالب که همه اینقدر مصر بودن بدونن خوبم یا نه! چه فرقی داشت! وقتی ناراحتی، وقتی دلگیری، وقتی عصبانی هستی، وقتی افسرده هستی، وقتی ناامید هستی، وقتی مریضی، وقتی درد داری خوب نیستی! یک کدوم هم که باشی خوب نیست و من همه ی اونا با هم بودم! تو اون لحظه همه ی اون حس ها رو با هم داشتم!

لیلا خانوم از آشپزخونه اومد بیرون، با وجود شرایط روحی و جسمی بدی که داشتم به احترامش نیم خیز شدم، لبخندی زد و پر مهر گفت: روز بخیر پسر. تونستی استراحت کنی؟!

خب! خدا رو شکر که این یه نفر نخواست حالمو بیرسه! نخواست بدونه خوبم یا بد! و خدا رو شکرتر که انگار قرار نبود منتظر اومدن امیر باشیم!

سری به علامت مثبت تکون دادم و به البرز که مشغول کشیدن پلو توی بشقابم بود گفتم: کافیه!

متعجب برگشت سمتم، نگاهی به صورتم انداخت و خواست چیزی بگه اما پشیمون شد، کلافه نفس عمیقی کشید و مشغول کشیدن غذا برای خودش شد.

ناهارو نمی خوردم بیمارستان رفتنم حتمی بود! اینو خودم خوب می دونستم اما دهنم با اون وضع بهم ریخته ی اعصاب، واسه خوردن لقمه ای باز نمی شد. بی حوصله مشغول بازی کردن با غذا بودم که البرز یه قاشق از غذاش خورد و گفت: خب نهال خانوم! با این ناهار خوشمزه ای که پختی نشون دادی که دیگه وقتشه!

نهال قدرشناسانه تشکری کرد. البرز جدی می گمی گفت و رو به من ادامه داد: قرمه سبزی که بهترین غذاته، یه خانوم مهربون هم که به این خوبی و خوشمزگی درستش کرده باشه دیگه واقعاً نمی شه ازش بگذری! بخور تا امعا و احشای از دستت شاکی نشدن!

به زبون بی زبونی داشت بهم می فهموند این غذا رو نهال واسه خاطر من درست کرده و اگه نخورم ته کم لطفیه!

نگاهم دوباره نشست رو صورت نهال که منتظر نگاهم می کرد. ناخواسته لبخند محوی نشست رو لبم و شنیدم که لیلا خانوم مشغول تعریف از خانومی نهال و کدبانوگریش شد.

نگاهمو از صورتش گرفتم و مشغول خوردن شدم. یه وقتی آدم تو اوج عصبانیت هم می شه یه دل سیر از غذایی که دوست داره بخوره و بعد خوردنش عصبانیتشو از سر بگیره!

بعد نهار نگاهم به لیلا خانومی بود که توی آشپزخونه مشغول پوشیدن دستکش برای شستن ظرفها بود. از جام بلند شدم، رفتم تو آشپزخونه، ایستادم پشت سرش و دستهامو گذاشتم روی بازوهاشو آروم گفتم: شما دیگه بشینین.

سرش برگشت به سمتم، لبخند گرمی زد و گفت: ظرفها رو بشورم می یام.

فشار کوچیکی به بازوهاش آوردم و از جلوی سینک بردمش کنار، دستکش ها رو هم از دستش در آوردم و گفتم: برین بشینین، من می شورمشون.

نهال هم اومد، کنارمون ایستاد و به لیلا خانوم گفتم: شما برین، من کمک می کنم زود تموم می شه.

نگاه گرم و پرلبخند لیلا خانوم نشست رو صورت نهال و گفت: غذا رو هم تو درست کردی، این جووری که نمی شه.

نهال در حین پوشیدن دستکش ها گفت: شما هم پا به پای من تو آشپزخونه بودین دیگه.

داشتم گرمای آبو تنظیم می کردم که فرناز از پشت سرمون گفت: پندار شما بیا من کمک می کنم.

بدون اینکه برگردم سمتش خیلی جدی گفتم: نیازی نیست.

همین مونده بود که این دو نفر کنار هم بایستن و ظرف بشورن! لابد درد و دل هم باید می کردن با هم!



لیلا خانوم بعد یه خرده تعارف پذیرفت که از آشپزخونه بره بیرون، شروع کردم به کف مالی ظرف ها و در همون حال آروم به نهالی که کنارم ایستاده و ظرفها رو آب می کشید گفتم: فکر کنم اگه همراه خواهرت می رفتی خیلی بهتر بود، بهتر از اون هم این بود که منو هم می بردی تا تو همچین موقعیتی قرار نگیرم! با لبخند سرش رو برگردوند به سمتم و آروم گفت: سخت نگیر.

سری به علامت تأیید تکون دادم و گفتم: سخت نمی گیرم که الان اینجا ایستادم دیگه! سخت می گرفتم الان زده بودم به جاده و برگشته بودم خونه!

-به مامانت اینا سر نمی زنی؟

:چرا احتمالاً از اینجا یه سر هم می رم اونوری.

-سر خاک دیارم می ری؟

سکوت کردم، برای لحظه ای اون قبر رو تصور کردم و بعد خواب دیشمو به خاطر آوردم و گفتم: نمی دونم.

-هنوز با رفتن سر اون خاک مشکل داری؟

:یه قرن هم که بگذره بازم پاهام واسه رفتن سر اون خاک کشیده نمی شه!

-اگه فکر می کنی اذیتت می کنه همون بهتر که نری.

سری به علامت تأیید تکون دادم و بشقابی رو گرفتم سمتش، دست دراز کرد بگیردش، بشقاب رو ول نکردم و

مجبور شد نگاهم کنه. به چشمه‌هاش که هنوز آثار گریه توش بود نگاه کردم و آروم گفتم: دلم نمی خواد دیگه

هیچ وقت گریه هاتو ببینم! اینو یادت بمونه خب؟! چه به خاطر من باشه، چه به خاطر هر چیز دیگه ای!

-نمی شه که آدم گریه نکنه!

:می شه! لااقل می شه جلوی من گریه نکنی!

مشغول شستن شد و گفت: دیدن اون ردها واقعاً منقلبم کرد! آدم خوبی مثل تو نمی تونه برای این جامعه

ضرری داشته باشه که بخواد به خاطرش مجازات بشه! واقعاً متأسف شدم از تصور چیزی که از سر گذروندی.

-انتخاب خودم بود.

:این مجازات ناعادلانه رو هیچ کس برای خودش انتخاب نمی کنه!

-اون که البته ولی تحمل اون دردها می ارزید به این وجدان راحت!

:چند وقت اون تو بودی؟

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: چه اهمیتی داره؟!

سرش برگشت به سمتم، نگاهشو دوخت به نگاهم که خیره ی صورتش بود و گفت: جالبه که اصلاً دوست نداری در موردش حرف بزنی!

-یه برهه از زندگیم بوده که گذشته! سخت هم گذشته! کلاً گذشته ی من پر این زخم هاست و خیلی علاقه ای به حرف زدن در موردش ندارم.

:حرف نمی زنی که بعد تبدیل می شه به کابوس! به خواب های بد! آدم با حرف زدن خودشو تخلیه می کنه! ذهنشو تخلیه می کنه!

-ذهن من اونقدر پر هست که با حرف زدن هم تخلیه نمی شه!

:تو امتحان کن! با اراده ی خودت بشین برای یکی درد دل کن بین سبک می شی یا نه! منتها درد دل ها! نه مواخذه ی خودت! اینکه شکایت خودتو ببری پیش یه نفر دیگه این اسمش درد دل نیست!

-باشه! همین امشب، لب اون ساحل می شینیم، تو سرما قندیل می بندیم و تو به حرفهای من گوش می دی! خوبه؟! فقط یادت باشه دو تا بطری هم همراهمون ببریم که آبغوره هاتو بریزیم توش!

با آرنجش آرام زد به پهلو، خندیدم و گفتم: باور کن هیچ وقت فکر نمی کردم دختر محکمی که روز اول تو مطبم کم مونده بود منو از لوستر آویزون کنه، این جور اشکش دم مشکش باشه!

-گریه های من همیشه و به خاطر همه ی آدم ها و اتفاقا نیست! وقتی یه جریانی دلمو به درد بیاره نمی تونم خودمو کنترل کنم! اینکه یه نفر به خاطر آرمان هاش یه همچین توانی بده، واسه ام قابل درک نیست. اگه اون یه نفر رو هم به عنوان یه انسان شریف قبول داشته باشم دیگه بدتر!

سکوت کردم و رفتم تو فکر. واکنش فرناز با این جور تفکرات من زمین تا آسمون فرق داشت. از همون روزها تا سالها بعد فقط و فقط سرزنش بود و سرکوفت! هیچ وقت نخواست بشنوه چی می گم و به چی اعتقاد دارم! نمی دونم! شاید برای محافظت از من اون رفتارو در پیش گرفته بود.

کار شستن ظرفها تموم شد، نشستم پشت میز وسط آشپزخونه و زل زدم به نهالی که داشت چای می ریخت. با وسواس زیاد، سعی می کرد استکان ها رو یه رنگ و یه اندازه پر کنه. درگیر حباب های روی استکان ها بود و با جدیت تموم زل زده بود به سینی! هر کسی اگه تو زندگیش اینقدر جدی مسئولیت هاشو انجام می داد دنیا گلستون می شد!

لبخندی نشست روی لبم. به تلاشش برای از بین بردن حباب ها خیره بودم که صدای فرناز پیچید تو آشپزخونه. با تعلق سرمو برگردوندم به سمتش! مچمو در حال نگاه کردن به نهال و لذت بردن از رفتارهای آرام

و با دقتش گرفته بود! نگاه مات فرناز برای لحظه ای روی صورتم موند، به خودش اومد، سرش به سمت نهال چرخید و گفت: شما دیگه بیاین بشینین، من چایی رو می ریزم.

نهال با لبخند نگاهی بهش انداخت و گفت: تموم شد الآن می یارم.

از جام بلند شدم و خواستم سینی رو بردارم، صدای آخ بلند نهال به هوا رفت. با هول رفتم سمتش و نگران پرسیدم: چی شد؟!

به سمت سینک رفت و گفت: سوختم!

با نگرونی دستش رو گرفتم و نگاهمو دوختم بهش، انگشت اشاره و شستش کاملاً سرخ شده بود. شیر آب رو باز کردم و دستش رو گرفتم زیر آب و گفتم: چیزی نیست. همین زیر نکه اش دار تا پیام.

برگشتم دنبال سیب زمینی بگردم، فرنازو همچنان مات خودمون دیدم! نمی فهمیدم برای چی داره خودشو این جور اذیت می کنه! من همون آدمی بودم که وقتی براش دستیافتنی بودم، وقتی در کنارش بودم منو نمی دید! منو نمی خواست!

نگاه ماتمو که روی صورتش دید، تکونی خورد و گفت: من چایی رو می برم.

سری به علامت تأیید تکون دادم و به لیلا خانومی که تازه اومده بود تو آشپزخونه و پرسیده بود چی شده گفتم: سیب زمینی دارین؟

آره ای گفت اما ادامه داد: پماد سوختگی هم داریم.

بعد به سمت نهالی که همچنان دستش زیر شیر آب بود رفت و پرسید: چی شد دخترم؟!

لبخندی روی صورت نهال نشست و گفت: چیزی نیست. یه کوچولو آب جوش ریخت روش.

لیلا خانوم برگشت سمت من و بهم گفت: شما دیگه برو بشین. من براش پماد می مالم و می یایم که چایی بخوریم.

سری به علامت باشه تکون دادم، نگاهمو دوختم به نهال که با لبخند نگاهم می کرد و به شوخی گفتم: برعکس البرز از نظر من اصلاً هم وقتش نیست!

صدای خنده اش رو وقتی داشتم از آشپزخونه می رفتم بیرون شنیدم و به این فکر کردم که کار کردن در کنار نهال چقدر برام آرامش بخش بوده که دیگه خبری از عصبانیت قبل از ناهارم نیست!

با البرز تو مسیر ساحل راه می رفتیم. ذهن من درگیر نهال بود ذهن البرز نمی دونم درگیر چی! ازش بعید بود این همه مدت ساکت بودن! نگاهی بهش انداختم و پرسیدم: چرا ساکتی؟ همون جوری که پابرهنه روی شنها راه می رفت گفت: تو فکرم. -اون که معلومه! تو چه فکری هستی؟! -

تو فکر تو!

-خب؟! -

خب که خب! اگه قرار بود با تو در میون بذارمش که دیگه فکر نمی کردم! به زبون می آوردمش!

-حق داری! اون چیزهایی که به زبونت می یان حساب نشده و فکر نکرده ان!

ببین منو پندار! کاری نکن بندازمت تو این آب، موش آب کشیده برگردی ویلا!

باز بینمون سکوت شد و بعد یه مکث البرز گفت: یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

به نهال قبل نهار چی گفته بودی که اون جوری ناراحت اومده بود پایین؟

-هیچی!

پس واسه چی ...

-داشتم لباس می پوشیدم، خطهای رو پشتمو دید و ناراحت شد.

آهان! پس جریان این بود! منو بگو خیال کردم یه چیزی بهش گفتم و دختر بدبختو ناراحت کردی! بعد که

دیدم داری باهاش ظرف می شوری گفتم لابد رفتی تو فاز منت کشی!

-نهال اونقدر خوب هست که آدم دلش نیاد ناراحتش کنه! شاید جزء معدود آدمهایی باشه که دلم نمی خواد هیچ

جوره ازم برنجه!

: و همین ترس از رنجیدنشه که تو رو از اون دور می کنه آره؟! پندار داره می ره ها! نهاد فردا می یاد دنبالش!

حیفه این دختری از دست بدی!

-یه بار دیگه هم بهت گفتم! حیفه این دختری که بخوام برم سمتش!

آره خب! نه که اصلاً تو این دو روزه نرفتی سمتش! عمه ی پدربزرگ جد پدری من بود دیشب اینجا چیک تو چیکش نشسته بود و دست انداخته بود دور بازوش!

-کلاً ما رو زیر نظر داری آره؟!

:کلاً همه رو زیر نظر دارم! مثلاً همین الان اون تهو می بینی؟!

به جایی وسط آب که با انگشتش اشاره کرده بود نگاه کردم و چیزی ندیدم. متعجب برگشتم سمتش و پرسیدم: جز آب که چیز دیگه ای نیست!

لبخند مضحکی زد و گفت: نه دیگه! اگه با دقت نگاه کنی اون خانوم های زیبایی بیکنی پوش رو لب ساحل کشور همسایه می بینی!

مسخره ای زیر لب پروندم و راه افتادم. همقدم شد و گفت: گفتم که همه جا رو زیر نظر دارم!

جوابی ندادم و بعد یه خرده سکوت بی مقدمه گفت: بهش بگم ته دلت چه خبره؟  
-نه!

:خودت بهش می گی؟!

-نه!

:به لیلا خانوم بگم که بهش بگه؟!

-نه!

:به خودش بگم که به خودش بگه؟! زهر مار و نه! نه و نگمه! واسه چی آخه لج افتادی پندار؟!

-بحث لج نیست البرز!

پس بحث چیه؟! ببین منو پندار! اینهایی که می خوام بهت بگم واسه اینکه می بینم آخرین فرصتاتو داری عین یه یابو علفی از دست می دی! این دختره دلش با تو! از خیلی قبل تر! از خیلی قبل تر از اینکه اصلاً تو رو ببینه! گندی زدم که هنوز می خوام جبرانش کنم و نمی تونم! ناخواسته از تو یه اسطوره تو ذهنش ساختم که شیفته ات شده! اومدی، دیدت و اولش نه ولی بعد باور کرد که همه ی حرفهام در موردت صحت داشته و حالا بیشتر از قبل دلش می خواد کنارت باشه! براش مهم نیست چه مشکلاتی داری! براش مهم نیست که شبهات با کابوس می گذره! واسه اش مهم نیست بداخلاقی، سردی، خشن بودنت! تو رو همین جور می که هستی دیده و خواسته! از ته دل تو، از این نگاه های پرحسرتی که بهش می ندازی هم که معلومه تو هم بهش دل بستنی! پس واسه چی داری جفتونو این جور عذاب می دی؟!

مات و متحیر ایستاده و خیره ی دهن البرز بودم! نهال، نهالی که از روز اول شمشیرو از رو برام بسته بود، عاشق من ندیده شده بود؟! باور نمی کردم! دختری به اون پختگی، با اون همه تجربه های مختلف بخواد یه همچین اشتباهی بکنه! ندیده و نشناخته دل به یه آدم غریبه ببندد! مگه دختر بچه ی چهارده ساله بود که عاشق هنرپیشه ای بشه که هرگز از نزدیک ندیده؟!

البرز بهت رو که تو چشمام دید پرسید: چیه؟! نگو که از ته دل اون دختر بی خبر بودی!

-نهال ندیده و نشناخته عاشق یه آدمی می شه که تو ازش تو خاطرات نام می بردی؟! چرند نگو البرز!  
چرند نمی گم! کجای این دنیا همه ی اتفاقات صرفاً رو عقل و منطق می چرخه؟! کدوم یکی از ما هیچ وقت تو زندگیمون اشتباهی نکردیم؟! خود تو! خود من! چند بار یه راه خطا رو فقط به خاطر گوش دادن به حرف دلمون رفتیم؟! نرفتی؟! نرفتم؟! این دختر تموم عمرشو روی منطق زندگی کرده! رو یه جاده ی مستقیم و حالا یه بار به دلش اجازه داده جا عقلش سکانو به دست بگیره! چه ایرادی داره؟! این تویی که می تونی این اشتباه به یه اتفاق شیرین تبدیل کنی پندار! نذار زمونی برسه که پشیمون بشه از این احساس!  
-منو نمی بینی و نمی شناسی که اینو می گی؟! چقدر در مورد من غلو کردی که آدمی به سن و سال اون و با اون همه تجربه به یه همچین خطایی رفته؟!

غلوی در کار نبوده پندار! از توی واقعی براشون می گفتم که خواستارت شد! که ندیده دل بهت بست! پندار در حق این دختر اشتباه نکن! نذار دل بستنش بشه بزرگترین اشتباه احساسی عمرش! داره می ره که از تو دور بمونه پندار! تو هم داری می ذاری بره که از تو دور بمونه ولی این انصاف نیست!  
-انصاف چیه؟! بذارم بمونه، بهش پیشنهاد ازدواج بدم! از روی احساس اشتباهش تصمیم بگیره و کنارم بمونه و زندگیش بشه جهنم؟!

کنار تو بمونه زندگیش می شه جهنم؟!

-آره! کنار من بمونه می شه خود جهنم!

مرده شور تو ببرن که اینقدر خودتو دست کم می گیری!

-باز شروع نکن البرز! هیولای وجود منو نمی بینی چون نمی خوای بینی! نمی تونم بلایی که سر فرناز آوردمو سر یه نفر دیگه هم بیارم! اون هم دختری مثل نهال که تا این حد از این روزگار کشیده! می ره، از این محیط دور می مونه، تو رو هم نمی بینه که هر دقیقه بخوای منو به یادش بیاری، منو هم نمی بینه که هر دقیقه بخواد احساسشو به یادش بیاره و فراموش می کنه! می ره پی زندگیش! خوشبخت می شه! یه عمر آدم مریضی مثل

منو تحمل نمی کنه! الآن داغه! پر احساسه! پس فردا که آب ها از آسیاب افتاد، پس فردا که با هر شب بیداری من زجر کشید و خسته شد، پس فردا که با بدخلقی های من نتونست کنار بیاد می فهمه چه اشتباهی کرده!

-تو از عشق فرناز خسته شدی؟! تویی که با همه ی بدخلقی هاش کنار اومدی تا قبل اون تصادف از بودن در کنارش خسته شده بودی؟! خسته شده بودی که مصر می گفتی طلاقش نمی دی و ازش جدا نمی شی؟! تو حتی شب قبل از رفتنت به اون محضر هم هنوز عاشقش بودی! نگو نه چون دیگه حتی بیشتر از خودم می شناسمت! طلاقش دادی از ترس اینکه یه وقت اشتباهشو نکوبی تو سرش و اذیتش نکنی! تو فرنازو هم به خاطر خودش طلاق دادی! فرناز باهات بد تا می کرد! اینو همه می دیدن الا خودت! جلوی بقیه تحقیرت می کرد! اینو ما می دیدیم و اذیت می شدیم اما تو نه! باهات راه نمی اومد! باهات خوش رفتاری نمی کرد! بهونه گیری کار هر روزش بود! جلوی منی که صمیمی ترین رفیقت بودم هم ملاحظه اتو نمی کرد! تو نمی دیدی چون عاشقش بودی! عشق یعنی همین دیگه! یعنی اونبو که می خوای همون جوروی که هست بخوای! نهال هم تو رو همین جوروی که هستی می خواد!

-نهال من قبل این منو می خواد! منی که تو واسه اش گفتی رو می خواد!

:تو با اون پندار هر دو یکی هستین! فقط این خودتی که نمی خوای برگردی به اون روزها! نمی خوای دنیات آروم بگیره چون خودتو مستحق این زندگی می دونی! با نهال که باشی مجبوری برگردی به اون روزها! مجبوری بشی همون پندار سابق! چون اون لایقشه! چون خودت هم لایقشی! پندار فقط یه بار زندگی می کنیم! می میریم و خلاص! سی و پنج سال عمرتو باختی که البته از نظر من باختن هم نیست، ولی خب عیبی نداره! از این به بعدو لااقل نباز! وقتی برگ برنده ای به این مهمی جلوی پاته، دولا شو برش دار!

-با زندگی نهال قمار نمی کنم البرز!!

:ای کوفت بگیری که اینقدر یه دنده و زبون نفهمی!

-بحث زبون نفهمی نیست! از هر طرف نگاه کنم من آمادگی شروع یه زندگی دوباره رو ندارم! چه با نهال چه با هر کس دیگه! اصلاً بگو با بدبخت ترین دختر روی زمین که در کنار همین من گنددماغ مشکل دار به عرش می رسه! من نمی خوام! نمی تونم!

:واسه همین هاست که می گم باید بری پیش یه روانکاوا! پندار سارایی که تو غربت بهت کمک کرده، به جایی رسوندت که بتونی درستو تموم کنی، کار کنی و اصلاً نه، نفس بکشی، نسخه هاش مال همون موقع بوده! مال

اون ور! مال اون جایی که هیچ خاطرات مشترکی با دیار و آدمهای گذشته ات نداشتی! حالا این ور هم مطمئناً کسی پیدا می شه که بتونه بهت کمک کنه!

-تا قبل رفتنم کسی تونست بهم کمک کنه؟! بستری شدن تو اون بیمارستان، اون همه قرص و دارو، اون شوک های الکتریکی لعنتی تونست کاری از پیش بیره؟!!

:خودتو با پندار تازه داغ دیده ی تو بهت فرو رفته مقایسه می کنی؟! تو الان داری کار می کنی! داری به آدمها کمک می کنی! برات مهمه یکی مثل مداحو بشونی سر جاش! برات مهمه به دکتر ظهرابی بگی غذایی رو که زن سرایدار ویلاش که مریض احواله و چند تا بچه ی کوچیک داره پخته نمی خوری! برات مهمه دردهای مردمو دیدن! اینا می دونی یعنی چی؟! یعنی مقدار زیادی از پندار قبل تو وجودت بیدار شده! از من می شنوی رسیدیم تهرون یه فکر اساسی واسه خودت بکن. قبل رفتن به تهرون و قبل رفتن نهال به تبریز هم یه فکر اساسی به حال اون دختر بی پناه!

-تو کار نهاد موندم! از این جریان با خبره؟!!

:آره! از سیر تا پیاز احساس خواهرشو می دونه!

-چه جوری اجازه داده به خواهرش نزدیک بشم وقتی ...

:به خواهرش و احساس خواهرش ایمان داره! به تنها چیزی که این خواهر تو این دنیا برای خودش خواسته احترام می ذاره!

ایستادم، مات دریای ناآروم شدم! مثل روح من بود! مثل فکر و ذهنم! البرز خواسته یا ناخواسته چنان بهم ریخته بود که حتی نمی تونستم افکارمو متمرکز کنم! برگشتم سمت البرز و گفتم: می خوام یه خرده تنهایی قدم بزنم.

-که بشینی یه راه حلی برای دست به سر کردن نهال و دور نگه داشتنش از این دوست داشتن پیدا کنی؟! من همه ی راه ها رو رفتم! فایده ای نداره! بی خودی ذهنتو درگیر نکن! این دختر تو دوست داشتن تو اونقدری ثابت قدم هست که نخواد پا پس بکشه! تنها دلیلی هم که داره می ره اینه که نمی تونه چشم روی خواسته ی دلش بنده و فکرتو از سرش بیرون کنه!

نفس عمیقمو پر صدا دادم بیرون و البرز گفت: زیاد دور نشو، الانه که بارون بگیره.



راه افتادم و خط ساحلو در پیش گرفتم. به تعداد ماهی های این دریاچه، به تعداد موجودات زنده ی این دریاچه تو مغزم فکر وول وول می خورد! فکرهایی که هیچ جوری نمی تونستم بهشون نظم بدم و خودمو از اون آشفستگی خلاص کنم!

از عصری که برگشته بودم ویلا نهال رو ندیده بودم. نه نهال رو و نه فرناز و دخترعمه هاشو. اونها که مطمئناً رفته بودن، نهال اما نمی دونم کجا بود که نبود. روبرو شدن باهانش برام سخت بود. اینکه معنی همه ی رفتارهاش، همه ی مهربونی کردن ها و نزدیک شدن هاش حالا اینقدر برام ملموس شده بود، اینکه به جواب سوالی که مرتب ازش می پرسیدم و اون از زیر بار جواب دادنش شونه خالی می کرد رسیده بودم، اینکه بزرگترین اشتباه زندگیش بودم آزارم می داد! تو امتداد ساحل دو ساعت و خرده ای راه رفته و فکر کرده بودم اما بی نتیجه! از هر سمتی به قضیه نگاه می کردم تهش بدبختی نهال بود! نه من آدم مناسبی بودم و نه نهال با چشم باز داشت تصمیم می گرفت! شده بود من چند سال پیش که چشم بسته فرنازو برای ازدواج انتخاب کردم! با این تفاوت که تو این بازی جدید بازنده خود نهال بود! اونی که آخر کار پشیمون می شد اون بود!

کلافه ولو شدم رو مبل کنار شومینه ی تو سالن و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و زل زدم به سقف! این همه آدم داشتن روی این کره ی خاکی زندگی می کردن! چند تاشون مثل من هر روز و هر ساعت یه بساط داشتن؟! از یه جریان بیرون نیومده پرت می شدم تو یه جریان دیگه! صدای دکتر سرمو بلند کرد. سلام کرد و پرسید: پیاده روی خوب بود؟!

صاف نشستم و سری به علامت مثبت تکون دادم. روبروم نشست و گفت: فربد و البرز منتظرت بودن بیای که با هم برین خرید. نیومدی و اونا خودشون رفتن. -مهم نیست. اگه بودم هم باهاشون نمی رفتم. اتفاقاً البرز هم همینو گفت.

با دست معده امو که درد می کرد فشار دادم و گفتم: دیگه این داروها درد معده امو کم نمی کنه. یه سره باهانش درگیرم.

-قرص و آمپول قرار نیست معجزه کنه پندار! در درجه ی اول باید طرز زندگی و عاداتهاتو تغییر بدی! همه ی وعده های غذاییتو خلاصه کردی تو یه وعده، حرص و جوش هم که ماشالله به اندازه ی وفور می خوری! این جوری توقع بهتر شدن هم داری?!

-توقع بهتر شدن ندارم! توقع دارم این لعنتی ها لااقل یه خرده از این دردو کم کنه!  
گفتم که اونا معجزه نمی کنن! اصلاً درمون دارویی بعد از تغییر دادن این عاداتهای اشتباه مؤثره! باید خیلی هوای خودتو داشته باشی پندار! الکی نیست! این زخم می تونه خیلی بیشتر از قبل کار دستت بده!  
سری به علامت مثبت تکون دادم و دکتر گفت: داروهاتو عوض می کنم، تو هم این طرز زندگیو عوض کن! این جور ی شاید یه خرده از این درد کم بشه!

چه جور ی می شد از این طرز زندگی خلاص شد؟! نهالو برای خودم نگه می داشتم می شد! مگه نه؟! زندگی من نور علی نور می شد و زندگی اون بدبخت تباه! کنار نهال خوشبخت می شدم، به آرامشی که دنبالش بودم می رسیدم، روزهای خوشی بود که تجربه کنم ولی معجزه ای نمی شد! این پندار ناسازگار شاید هیچ وقت قرار نمی گرفت! شاید این بی قراری مادام العمر رو به نهال هم منتقل می کرد! شاید آسایش اونو هم بهم می ریخت! آسایش؟! نهال الان آسایش داشت؟! اینکه به اجبار تن به این رفتن داده بود آسایش داشت؟! آروم بود؟! اینکه اون ی رو که می خواست این قدر دستیافتنی و در عین حال دور می دید آرامش داشت؟! ناخواسته و حتی از قبل از اینکه باهش آشنا بشم و بینمش آرامشش رو بهم زده بودم!  
دست دکتر نشست روی پام. نگاهمو از آتیش شومینه گرفتم و خیره ی صورتش شدم. موشکافانه زل زد بهم و پرسید: چیزی شده؟

سری به دو طرف تکون دادم. پاشو انداخت رو پاش و گفت: پس یه چیزی شده.  
-نه!

:این نه ای که تو می گی یعنی آره اما نمی خوام بگم! تو رو دیگه بعد این همه سال می شناسم!  
سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اونقدری که شما منو می شناسی پدرم منو نشناخته!  
-خب؟

:چی؟

-چی شده؟!

:آهان. هیچی.

-امیدوارم! یعنی بیشتر امیدوارم باز نخوای بلایی سر خودت بیاری!  
بلا؟! بذارم نهال بره بدترین بلاهای آسمونیو رو سر خودم نازل کرده ام! اون هم بره همین یه ذره دلخوشی هم می ره! بذارم بمونه هم ...!

خسته از این یکه به دو کردن های درونم، از جام بلند شدم و گفتم: می رم یه خرده بخوابم.  
یه راحت باش گفت و من مسیر پله ها رو در پیش گرفتم. با این خوددرگیری خوابی به چشمام می اومد اصلاً؟!

\*\*\*

دراز کشیده بودم روی شن های سرد و خیس، یه دستم روی شکمم بود و یه دستم زیر سرم، خیره به سیاهی آسمون و تو فکر بودم که یکی نشست بالای سرم. نگاهمو بردم بالا و صورت نهال جلوی چشمام ظاهر شد. خواستم بلند شم، مانع شد و گفت: راحت باش! می دونم خلوتتو بهم زد م ولی ...

اومدم وسط حرفش و گفتم: راحت باش!

خندید و یه خرده بهم نزدیک تر شد، با دستهایش سرمو بلند کرد و گذاشت روی پاهاش و گفت: راحت باش ولی نچایی یه وقت؟!

نچی کردم و گفتم: می ارزه به این آرامش!

-البرز کلی از دستت کفری بود! خیال می کرد از بعد ناهار که اومدی ساحل هنوز برنگشتی! من و دکتر و لیلای خانوم هم بهش نگفتیم اون تایمی که بارون می اومده برگشته بودی تو ویلا!

از همون پایین زل زده بودم به صورتش. دلم می خواست چشمامو ببندم و نهال تا ابد برام حرف بزنه! اصلاً خوب می شد اگه همون لحظه دنیا تموم می شد! نگاه منتظرش رو که روی صورتم دیدم پرسیدم: خب چرا بهش نگفتین؟!

لبخندی زد و گفت: دست به یکی کردیم یه خرده حرصش بدیم!

لبخندی زد م و گفتم: بدجنسها!

-به چی فکر می کردی؟

کی؟

-قبل اومدن من.

:به همه چی و هیچی!

-چی هست حالا این همه چی و هیچی؟!

یه چیزهای بی خودیه که مثل خوره روح و ذهنتو می خوره! درگیرت می کنه و هر چقدر هم که بهشون فکر کنی راه به هیچ جا نمی بری و می رسی سر خونه ی اولت. واسه همینم، هم همه چی هستن و هم هیچی!

شروع کرد به بازی با موهام، چشمامو بستم و مست شدم از اون همه احساس آرامش. بعد یه خرده سکوت لب وا کرد و آروم گفت: منم خیلی وقتها به این همه چی های هیچی فکر می کنم. به اینکه فردا چی می شه! به اینکه دیروز چی شد؟! امروز کجا ایستادم؟! دیروز کجا ایستاده بودم؟! ولی خب می دونی من خیلی اهل دنبال دلیل و برهان گشتن نیستم. می گم اگه یه اتفاقی افتاده خب لابد باید می افتاده! یا حتی اگه به اشتباه هم اتفاق افتاده حالا دیگه افتاده و گذشته و رفته! یا مثلاً اگه فلان کارو کردم خب کردم دیگه! تو این زمینه ها فکر کنم درست برعکس تو هستم!

چشممو باز کردم و خیره ی صورتش شدم. این چهره رو دوست داشتم! از دیدنش لذت می بردم و از کنارش بودن همه ی وجودم لبریز خواستش می شد! می تونستم از این خواستن بگذرم؟! می تونستم به خاطر خود نهال از خودش بگذرم؟! یا اصلاً نه! شاید من داشتم خودخواهی می کردم؟! شاید صلاح نهال تو رسیدن به اون چیزی بود که از ته دل می خواست؟! شاید اصلاً باید کنارم می بود که خوشبخت باشه؟! شاید اصلاً خوشبخت کردن یه آدم رو در کنار نهال یاد می گرفتم! وقتی تلاششو می کرد که خوشبختی رو به خاطر من بیاره شاید من هم می تونستم اونو به اون چیزهایی که می خواد و شایسته اشه برسونم؟! شاید هم نه! نمی تونستم! این اضطراب بیمارگونه! این استرس! این که به هر کسی نزدیک بشی یه روزی از دستش می دی! اینکه برابر با هر آدمی که توی خلوتت، توی دنیات راه پیدا می کنه درد از دست دادن رو یه روزی تحمل می کنی! این فکرها نمی داشت! نمی داشت چشم رو همه چی ببندم، لب باز کنم و از خواستش بگم! از اینکه من هم الان و تو همین لحظه به اندازه ی خود اون و شاید بیشتر می خوامش! ترس از دست دادنش تو لایه های زیرین مغزم آزارم می داد! نمی خواستم قبولش کنم چون می ترسیدم یه روزی جایی بایسته که الان فرناز یا دیار ایستاده بودن! کاش این پی تی اس دی لعنتی دست از سرم بر می داشت.

انگشت اشاره ی نهال روی تیغه ی بینیم به حرکت در اومد، چشمامو بستم و آروم گفتم: خیلی خوبی نهال! برای هر کسی که بهت نزدیک بشه زیادی خوبی!

دستش برای لحظه ای از حرکت ایستاد و آروم زمزمه کرد: این جور یام نیست!

چشممو باز کردم و مصر و محکم زل زدم به چشماش و گفتم: هست! همین جور یه!

کف دستشو کشید روی چشمام و وادارم کرد ببندمشون و بعد گفت: باشه آقا! چشم! هر چی شما بفرمایین!

لبخندی زدم و گفتم: آفرین!

دوباره مشغول بازی با موهام شد و گفت: دلم برای فرناز سوخت.

نیم خیز شدم و با اخم زل زدم به صورتش و پرسیدم: واسه چی؟!  
 با دستهایش وادارم کرد دوباره دراز بکشم و گفت: نمی دونم ولی ...  
 -دلت به حال اون می سوزه به حال من نه؟!  
 نه!

از جواب قاطعش خنده ام گرفت! یه نامرد زیرلی پیروندم و اون ادامه داد: تو و البرز که از ویلا اومدین بیرون،  
 پاشد ایستاد دم پنجره و خیره ی رفتتون شد.

-خب؟!

:هنوز چشمش دنبال تو!

-اون ازدواج کرده! چشمش باید دنبال شوهر خودش باشه!

:احساس چیزی نیست که بخوای با بایدها و نبایدها سرکوبش کنی!

-اون موقع که کنارش بودم هیچ وقت منو اینقدر قوی نمی خواست!

:به بودندت به محبت‌ها عادت کرده بود! وقتی ازش دور موندی، تازه متوجه شد چه نعمتی داشته که از دست  
 داده!

چشم باز کردم و برای عوض کردن مسیر بحث به شوخی و با لبخند گفتم: الان من نعمتم؟!

همون جورى که موهای جلوی پیشونیمو هوایی می داد گفت: آره، نعمتی که خودشو مصیبت می دونه!

-همین جورى ازم تعریف کنی پررو پررو تر می شم! همین جورى هم با موهام ور بری خوابم می بره!

صدای خنده ی نهال بلند شد و با انگشت آروم زد رو نوک دماغم و گفت: دارم باهات حرف می زنم! لالایی که  
 نمی خونم بخوابی!

-لالایی نمی خونی ولی آرامشی که از نوک اون انگشتهای داری بهم تزریق می کنی از صد تا لالایی موثرتره!

ضمن اینکه فکر نمی کنم با این صدات اگه لالایی بخونی بتونم یه لحظه چشم رو هم بذارم!

با دستهایش سرمو به زور از روی پاهاش بلند کرد و در همون حال گفت: ای بدجنس! صدای خودت...

به روی شکم غلت زدم، آرنج دستهامو حایل بدنم کردم و زل زدم به صورتش و پرسیدم: صدام چی؟! هنوز

یادمه اون روز چقدر رک و پوست کنده از صدام تعریف کردی! اون یکی دیگه روزو هم یادمه که گفتی چرا

دوبلور یا خواننده یا مجری نشدم! البته روز نبود هر دو بار شب بود!

سعی کرد نخنده، اما کاملاً مشخص بود به زور جلوی خودش رو گرفته. تو جهت برعکسش و پشت به دریا نشستیم، با سر انگشتهام دو طرف لبشو کشیدم و گفتم: لبخندو از خودت دریغ نکن! نترس من جنبه ام بالاست پرو نمی شم!

لبخندی زد، انگشت دستهامو از صورتش جدا کرد و گفت: پرو هستی دیگه! نیازی به شدنش نیست! پاهامو تو سینه جمع و دستهامو گره کردم دورشون، نگاه شیطونی بهش انداختم و گفتم: تو یه همچین جای خلوتی و تو دل این تاریکی هیچ وقت از پررویی یه مرد باهاش حرف نزن! چون یه وقت دیدی سعی کرد میزانشو بهت نشون بده!

با یه حرکت از جاش بلند شد، لبخندی زد و گفت: با هر مردی آره، ولی با تو که خیلی نامردی که یه خانوم متشخص مثل منو تهدید می کنی می شه از بی چشم و روییت حرف زد!

دوید سمت ویلا، دویدم و چند قدم جلوتر گرفتمش! از تماس بازو هام که به دور شونه اش حلقه شده بود به هیجان اومد و جیغ کوتاهی کشید! آروم زیر گوشش گفتم: هیس! الان خیال می کنن چه خبره این بیرون! خندید و گفت: مطمئن باش البرز لحظه به لحظه اشو ضبط کرده و به بقیه گزارش می ده!

همون جوری که دستهام به دورش حلقه بود و سرم روی سرش چرخوندمش سمت دریا و آروم زمزمه کردم: اگه قرار بود تا آخر دنیا کنارت باشم برام مهم نبود عالم و آدم جمع بشن و این صحنه رو ببینن! اما وقتی قراره فردا دیگه نباشی، دلم نمی خواد این صحنه ها جز خاطر خودمون تو ذهن کس دیگه ای حک بشه! دست نهال نشست روی پنجه ی دستهام که گره شده بود و فشار آرومی بهش آورد. حلقه ی دستمو آزاد کردم. ازم فاصله گرفت، ایستاد روبروم و بعد یه مکث گفت: یه وقتیایی آدم آرزو می کنه یه چیزهایی حتی تو ذهن خودش هم حک نشه!

دستی بین موهام کشیدم و پرسیدم: کاملاً باهات موافقم و این لحظه ها دقیقاً از همون لحظه هاست که نباید تو ذهنت حک بشه!

لبخندی زد و گفت: یه وقتیایی هم با اینکه اون خاطره های حک شده آزاردهنده است ولی بازم دوست داری باشن و بهشون فکر کنی!

رومو ازش گرفتم و زل زدم به دریا و گفتم: فکر کردن به هیچ چیز آزاردهنده ای نمی تونه دوست داشتنی باشه! صداشو شنیدم که مصر و محکم گفت: هست! خیلی چیزها هست که حتی با وجود آزاردهنده بودنشون، بودنشون از نبودنشون بهتره!

سری به دو طرف تگون دادم، نگاهمو دوختم بهش و گفتم: کاش می تونستم مثل تو فکر کنم! این جوری تحمل کردن دنیا خیلی آسونتر بود!

بعد مکثی کردم و گفتم: خوشحالم که داری می ری! خوشحالم که جواب همه ی نمی شه نری هام نه بوده! خوبه که هر بار ازت پرسیدم مصر و قاطع جواب منفی دادی! خوبه که داری می ری نهال! خوبه که از من دور می مونی! خوبه که با این دوری از من محفوظ می مونی!

مات صورتم شد! شاید این همه بی رحمی رو باور نمی کرد! لبمو با زبون تر کردم، نگاهمو ازش گرفتم و ادامه دادم: به البرز گفته بودم نباید بیام به این سفر، نمی خواستم اینقدر بهت نزدیک باشم! نمی خواستم اینقدر بهم نزدیک باشی! گوش نداد! حریفش نشدم! تهش شد این! اینکه حالا یه سری خاطره هر چند کوچیک هست که با رفتنت می تونه آزاردهنده باشه! هم برای تو هم برای من!

راه افتادم سمت ساحل، تحمل اون همه بی رحم و سرد بودن حتی برای خودم هم سخت بود. می ایستادم شاید وا می دادم و من اینو نمی خواستم! لاقل تو اون لحظه نمی خواستم!

چند قدم نرفته بودم که نهال صدام کرد و مجبور شدم بایستم.

برگشتم سمتش، یه قدم بهم نزدیک شد و ناباور گفتم: می دونستم قراره نیای اما فکر نمی کردم دلیل نیومدنت من باشم!

همون جوری که راه می افتادم زیرلب زمزمه کردم: دلیل خیلی از کارهام این روزها بر میگرده به تو و مطمئناً تو از خیلی هاشون بی خبری!

صدای پندار گفتنش باعث شد بایستم! برگشتم سمتش، تو نور کم جون ایوون ویلا زل زدم به چشماش، یه خرده مکث کردم و گفتم: باید بری نهال! نمی خوام یه عذاب دیگه رو شونه هام سنگینی کنه! نمی خوام بشی یه فرناز دیگه! نمی خوام اشتباهی که در مورد فرناز مرتکب شدمو دوباره تکرار کنم! می خوام ازم دور بمونی نهال!

یه قدم بهم نزدیک شد و گفتم: ولی ...

سری به دو طرف تگون دادم و گفتم: سخته بخوام اینو بگم ولی می گم که بدونی چه ارزشی پیشم داری! برو نهال! برو که منم آروم بگیرم! از این دو به شکی، از این دلهره، از این خوددرگیری خلاص شم! برو که تسلیم خودخواهیم نشم! برو بذار یه درد به دردهام اضافه نشه! اینو ازت خواهش می کنم!

نگاه ناباور نهال مات صورتم بود. راه افتادم سمت ساحل و آروم گفتم: برو تو که خیس نشی، دوباره داره بارون می گیره.

\*\*\*

نشسته بودم لب ساحل که البرز از لب ایوون بلند صدام کرد. برگشتم سمتش دستی تکون داد و بلند گفت: بارون تند شده پندار، نمی خوای بیای تو؟!!

راست می گفت، خیس شده بودم. از جام بلند شدم، راه افتادم سمت ویلا. پله ها رو که رفتم بالا، البرز بازومو گرفت و خیره ی چشمام شد و پراخم پرسید: چی گفتی به نهال که داره گریه می کنه پندار؟!!

برای لحظه مات صورتش موندم. انگار با اون سوال پی به عمق بی رحمی نشسته تو حرفام برده بودم! بازومو از دست البرز در آوردم و بی جواب از کنارش رد شدم. در رو باز کردم و اومدم برم تو شنیدم البرز گفت: بهت گفته بودم رو این دختر تعصب دارم! نگفته بودم؟! بهت گفته بودم نمی خوام برنجونیش! برام مهمه که نرنجونیش! نگفته بودم؟! تو که می خواستی غرورشو این جوری بشکونی اصلاً چرا بهش نزدیک شدی؟! چرا بهش فهموندی وجودش برات مهمه! تو که خوب بلدی خودتو یه آدم یخ نشون بدی! به این دختر چرا اینقدر محبت کردی! واسه چی با دست پس کشیدی و با پا پیش؟! تو که از بدبختی های این دختر با خبر بودی! می دونستی کمتر از تو از این دنیا نکشیده، برای چی به خودت اجازه دادی باورت کنه؟! مثلاً داری سعی می کنی از ناراحتی دورش کنی؟!!

برگشتم سمتش و منتظر موندم باقی حرفشو بزنه. اخمش غلیظتر از لحظه ی اول شده بود. سری به دو طرف تکون داد و گفت: کاش چشماتو وا می کردی و می دیدی همیشه اون چیزی که تو فکر می کنی صلاح کار بقیه نیست! کاش ناراحتی های این دختری می دیدی! کاش لااقل می فهمیدی داری با چشمهای گریون راهیش می کنی!

جوابی نداشتم بدم! حق داشت! شاید بهتر بود اصلاً کارمون به اونجا نمی کشید که بخوام از احساسم بگم و بهش بفهمونم که به اندازه ی خودش می خوامش اما به خاطر خودش می خوام ازش دور بمونم! شاید بهتر بود اصلاً از دلم با خبر نمی شد! از اینکه بهش احساسی دارم! شاید که نه! مطمئناً بهتر بود! نمی داشتم این جوری بره! نمی تونستم بذارم با این دلخوری ازم جدا بشه! کسی که تو چند تا شرایط پرتنش زندگیم خیلی راحت آروم کرده بود نمی تونست با یه خاطره ی بد ازم جدا بشه! تا فردا که نهاده بیاد، اونقدری وقت بود که بتونم آرومش کنم، بتونم از دلش در بیارم، بعد بایستم و با رفتنش جون بکنم و از پا بیافتم! باید از دلش در می آوردم!



البرز از کنارم رد شد، تنه ای بهم زد، دستگیره ی در رو گرفت اما قبل باز کردنش برگشت سمتم و پرحرص گفت: گند زدی پندار! گند! از اینکه از احساس این دختر بهت گفتم پشیمونم! از اینکه خیال کردم با فهمیدن حس واقعی نهال عاقل می شی، آدم می شی و با چشمهای باز راه درستو انتخاب می کنی خیلی کفریم پندار! خیلی!

دستگیره ی در رو پایین داد، در رو باز کرد، نگاه دوباره ای بهم انداخت، سری به تأسف تکون داد و رفت و در رو نیمه باز گذاشت تا پشت سرش برم تو اما پشیمون شدم! نیاز به فکر کردن داشتم! نیاز به اینکه با کسی روبرو نشم و یه خرده واسه حرف زدن با نهال خودمو آماده کنم! از پله رفتم پایین و این بار مسیر خلاف جهت ساحل رو در پیش گرفتم. نمی خواستم کسی راه بیافته و بیاد دنبالم! باید تو تنهایی فکر می کردم! نیاز داشتم ببینم با خودم و با نهال چند چندم! فعلاً اون جور که بوش می اومد، خیلی عقب بودم! خیلی!

نمی دونم چقدر تو مسیر جاده پیاده قدم زدم و چقدر طول کشید که برگردم اما وقتی برگشتم دیگه خیس خیس آب بودم. پامو تو ویلا نذاشته، لامپ خاموش ایوون روشن شد و دکتر نگرون پرسید: پندار تویی؟! مسیر حیاطو طی کردم و راه افتادم سمت پله ها. به ایوون که رسیدم نگاهم نشست رو صورت عصبی و درهم دکتر! حق داشت! نگروم شده بود. موبایلم هم همراهم نبود که بخوان باهام تماس بگیرن و از دلواپسی در بیان.

یه عذرخواهی زیرلیبی کردم و خواستم برم تو، مچ دستمو گرفت و مانع شد و پرسید: چی شده پندار؟! بدون اینکه نگاهش کنم سری به دو طرف تکون دادم. فشار دستشو روی مچم بیشتر کرد، نگاهمو دوختم به صورتش، دستمو ول کرد و گفت: دارم نگران می شم! چی کار داری می کنی با خودت؟! خسته بودم، خیس بودم، سرد بودم، عصبی بودم، ناراحت بودم، دردمند بودم و تو اون شرایط به تنها چیزی که فکر می کردم حرف زدن با نهال بود! راه افتادم سمت در و قبل اینکه برم تو گفتم: خوبم دکتر. ببخشید اگه نگرونتون کردم!

داشتم می رفتم تو که شنیدم گفت: برو یه دوش بگیر تا سرماخوردگی هم به مشکلاتت اضافه نشد! پوزخندی نشست رو لبم! تو اون لحظه تنها چیزی که مهم نبود همون سرماخوردگی بود! تو سالن کسی نبود. طبقه ی دوم هم همین طور. رسیدم به طبقه ی سوم، بی خیال عوض کردن لباسهام، رفتم سمت اتاقی که نهال توش بود، با دست قطره آب سمجی رو که از رو پیشونیم راه باز کرده بود پاک کردم و تقه ای به در زدم. صدایی نیومد. دوباره ضربه ای زدم و آروم گفتم: نهال!؟

کمی زمان برد و قفل در باز شد. مکثی کردم، دستم نشست روی دستگیره، در رو باز کردم و رفتم تو. تو نور کم چون آباژور نهال رو تشخیص دادم که نشسته روی مبل کنار پنجره و خیره ی دریا شده. در رو بستم و بهش تکیه دادم. یه خرده تو سکوت به نیم رخش خیره موندم و بعد از در جدا شدم، رفتم روبروش رو لبه ی تخت نشستم و بعد یه مکث آروم صداش کردم. نگاهشو بی حرکت و مات دوخته بود به تاریکی بیرون. دستمو جلو بردم و خواستم دستشو بگیرم، از تماس دستم، دستهاشو پس کشید! کلافه دست رو هوا مونده ام رو کشیدم به ته ریشم و بعد یه مکث گفتم: ببین منو نهال!

بی فایده بود! اونقدری ازم رنجیده بود که نخواد چشم تو چشم بشه! باز خوب بود به خلوتش راهم داده بود! من که بودم احتمالاً اصلاً درو باز نمی کردم!

آب گلومو به زور فرو دادم و گفتم: خیلی چیزها هست که مطمئناً البرز از من، از زندگی من برات نگفته! یا حتی اصلاً از خود من هم نشنیدی! خیلی اتفاقا رو از سر گذروندم تا به این سن رسیدم و شده ام این پنداری که می بینی! ... تموم بچگیم خلاصه شده تو کتک و تحقیر و تنبیه! تموم نوجوونیم تو پاس کاری شدن بین باورهای مختلف گذشته و جوونیمو هدر یه عشق باطل کردم! ... اگه امروز صبح واسه خاطر چهار تا دونه خط رو پشتم اون جووری منقلب شدی، ذهن من پره از لحظه هایی که فقط کتک بوده و شلاق! ... می دونی اگه بخوای اون لحظه ها رو عین یه فیلم مرور کنی چه حالی بهت دست می ده؟! من اون لحظه ها رو زندگی کردم! باهاشون بزرگ شدم! باهاشون نفس کشیدم! باهاشون شکل گرفتم!

نفسمو پرصدا بیرون دادم، موهای خیسمو از رو پیشونیم کنار زدم و ادامه دادم: نمی خوام از کسی که دیگه دستش از این دنیا کوتاهه طوری حرف بزنم که ندیده از چشمت بیافته ولی دلم می خواد بفهمی درد امروز من فقط درد اون تصادف نیست! از گذشته ای که پشت سر گذاشتم، جز یه رد بخیه روی سینه ام و چند تا خط شلاق روی پشتم و یه جای شکستگی کنار پیشونیم چیز دیگه ای روی جسمم نمونده اما روحمو نمی تونی تصور کنی تا چه حد زخمیه! ... سخته بخوام بشینم و ازش حرف بزنم! برای من سخته بخوام واسه کسی که دلم می خواد غرورم جلوش حفظ بمونه از درد کمر بند و شیلنگ و ترکه ی خیس خورده بگم! واسه من سخته بخوام بشینم جلوت و بگم که تا چه حد این ذهن مریض خاطره های تلخ گذشته رو این رو و اون رو می کنه! هم می زنه! مرور می کنه! یه وقتهایی نشسته ام، تو جمع، تو ماشین، تو مطب، تو بیمارستان و ذهنم ناخودآگاه درگیر یه روزی تو گذشته که به یه دلیلی تحقیر شدم، کتک خوردم، درد کشیدم و دم نزدم می شه! اونقدر تو اون خاطره ی لعنتی غرق می شم که درد و ناراحتی و عصبانیت اون لحظه ها رو با همه ی وجودم حس می

کنم! ... اینه اون مرضی که باهش درگیرم نهال! یه اتفاق، یه تصادف می تونه برای هر کسی بیافته، اما چند درصد آدمها هستن که بعدش نمی تونن به زندگی عادی برگردن؟! چند درصدشون مثل من درگیر درد بی درمونی می شن که از زندگی کردن ساقطشون می کنه؟! اگه بعد اون تصادف نتونستم رو پا بشم، فقط حس عذاب وجدانم باعث نبوده، گذشته ی پرتنشی که داشتم، حمایتی که باید از خانواده ام می شدم و نشدم و صد البته باور ندیدن دیار باعثش بوده!... به من نگاه کن! من اینم! یه آدم عصبی، پر درد جسمی و روحی، پر ترس از دل بستن، پر اضطراب از دست دادن دوباره ی آدمهای اطرافم! پر درگیریم نهال! اغراق هم نمی کنم! فقط دارم صادقانه از خودم می گم! ... بودنت آروم می کنه و تو این مسئله هیچ شکی نیست! اما خواستن یه زن، شروع یه رابطه، ازدواج فقط تو این آروم شدنها خلاصه نمی شه! فقط تو اینکه با هم شام بخوریم، بگیریم، بخندیم، حرف بزیم و درد دل کنیم خلاصه نمی شه! می دونم می دونی دارم از چی حرف می زنم! برای اینکه بخوام یه زندگی جدیدو شروع کنم نیاز دارم که هم از لحاظ روحی آماده باشم و هم از لحاظ غریزی و من اینو هنوز تو خودم نمی بینم نهال! همه ی حس های سرکوب شده ی من توی این پنج سال قرار نیست یهو بی سر باز کنه! نمی تونم تو رو به پای اشتباهات خودم و آدمهای گذشته ام بسوزونم! نمی خوام این اتفاق بیافته! نمی خوام از سردی من برنجی! نمی خوام یه روزی برسه که این انقدر احترامو هم دیگه پیشت نداشته باشم! ... می خوام خودمو پیدا کنم نهال! می خوام اول از همه به خودم برگردم! دارم دست و پا می زنم، دارم به این در و اون در می زنم! دارم خودمو می کوبم به این قفسی که اسیرشم بلکه یه راه نجاتی پیدا کنم اما هنوز اتفاقی نیافتاده! هنوز معجزه ای نشده! اتفاقی که باید منظورمه! تکونی که باید بخورم! تغییر اساسی که باید بکنم! نه این تغییرهای کوچیک و جزئی! نه! یه تحول اساسی! متوجهی چی می گم؟! ذهن کمالگرای من این پندار نصفه و نیمه رو نمی خواد! وقتی خودم خودمو باور ندارم، خودمو قبول ندارم چه جوری می تونم با یه آدم دیگه تو خودم شریک بشم؟! هان؟! منو نگاه کن نهال!

نگاه نهال که از اوایل صحبت هام زوم یه نقطه از زمین بود بلند و خیره ی صورتم شد. گریه کرده بود! اون هم چه جور و دلم از دیدن این صحنه به درد اومد. منی که بعد کتک خوردن از بابام به خاطر حرصی که می خورد عذاب وجدان می گرفتم، چه جوری می تونستم بی تفاوت از کنار این چشمها بگذرم؟! دستم تا نزدیکی صورتش رفت اما مشت شد و پس کشیدمش! شاید نزدیکی بیشتر از این، مهربونی بیشتر از این باعث آزارش می شد!

سعی کردم اون چیز سفت و سختی رو که راه گلومو بسته بود به زور فرو بدم و بعد گفتم: دختر عاقلی هستی! عاقل تر از هر کسی که به سن و سال تو دیدم، می دونم می تونی درکم کنی! یعنی امیدوارم به این درک کردن! دلم می خواد چشمتو ببندی و برای لحظه ای گذشته ی منو تجسم کنی. دلم می خواد همین الان پاشی بشینی پای نت و علائم و عوارض دردی رو که گرفتارشم چک کنی! دلم می خواد با چشمهای باز ببینی و بفهمی دردم چیه! می تونی این کارو بکنی؟! می تونم امیدوار باشم که این کارو می کنی؟! که سعی می کنی درکم کنی و ازم نرنجی!؟

نگاهشو از صورتم گرفت، یه زمون طولانی بینمون سکوت شد و بعد آروم زمزمه کرد: برو لباساتو عوض کن، خیس خیزی، سرما می خوری!

از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. حالم اونقدری خراب بود که حتی نتونم برای یه دوش گرفتن ساده سرپا بایستم. رفتم تو اتاق، لباسهای خیسمو عوض کردم و آب موهامو با حوله گرفتم و دراز کشیدم. ساعد یه دستم روی سرم بود و مشت گره کرده ی دست دیگه ام روی معده ام که در باز شد و صدای گرفته ی البرز پیچید تو اتاق: لایلا خانوم شامتو گرم کرده نمی خوری!؟

حتی چشمامو هم باز نکردم! به جاش فشار مشتمو روی قفسه ی سینه ی دردناکم بیشتر کردم. صدای بسته شدن در اتاق اومد و پشت بندش تخت تکونی خورد و بوی عطر البرز پیچید تو مشامم. دستش نشست روی بازوم و آروم گفت: پندار؟

نمی خواستم اونجا باشه! تو اون لحظه دلم نمی خواست هیچ کس پیشم باشه! دلم نمی خواست صدای هیچ کسو بشنوم! دوست نداشتم کسی مخاطبم قرار بده!

البرز فشاری به بازوم آورد و گفت: پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب پندار!

بدون اینکه چشم باز کنم گفتم: برو البرز! الان حالم خوش نیست!

سماجت به خرج داد و بدون تکون خوردن از جاش گفت: حرف بزیم!؟

ساعدمو از روی سرم برداشتم و عصبی زل زدم به چشماش و توپیدم: گفتم حالم خوب نیست!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: معلومه! از سر و وضعت کاملاً معلومه! اگه یه چیزی بخوری درد معده ات کم می شه.

غلت زدم و پشت کردم بهش! خوبی فرید این بود که تو این جور مواقع گیر نمی شد اعصابمو بدتر بریزه به هم! خوبی اون این بود می داشت به حال خودم باشم تا بتونم به اعصابم مسلط بشم!

تخت تکونی خورد و البرز بلند شد، صدای دور شده اش رو شنیدم که گفت: می خوای یه رانیتیدین بزنی؟ آره! فکر خوبی بود! لااقل اگه دردو کم می کرد شاید می تونستم یکی دو ساعت بخوابم و به ذهنم استراحت بدم! بالاتنه امو برگردوندم سمتش و سری به علامت مثبت تکون دادم. سرش به علامت تأسف تکون خورد، نفسشو پرصدا بیرون داد و گفت: الان می یام.

\*\*\*

خواب بودم اما یه گوشه از ذهنم انگار بیدار بود. همون گوشه ای که عطر نهالو حس می کرد، حضورش رو تو اتاق و سنگینی نگاهش رو روی تنم. خواب بودم اما انگار از پشت پلکهای بسته نگاه خیره اش رو روی سر و صورت و بالاتنه ی لختم احساس می کردم که معذب شده بودم.

غلطی زدم و آرام چشم باز کردم. روی مبل گوشه ی اتاق نشسته و خیره ام بود. با کف دست چشمهامو مالیدم، سعی کردم به خاطر بیارم اصلاً چه ساعتیه، چی شده و چرا ته وجودم اینقدر ناراحته! اتفاقای شب قبل کم کم به خاطر اومد. نیم خیز شدم و همون جوری که ملافه رو تا بالای گردنم می کشیدم با یه صدای دو رگه پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

مکشی کرد و آرام گفت: اومدم واسه خدافظی.

نگاه ماتم از روی صورتش نشست رو ساعت. ۱۰ صبح بود. دوباره خیره ی صورتش شدم و اون توضیح داد: نهاد پایین منتظره. چمدونمم تو ماشینه. نمی خواستم بیدارت کنم اما ...

-الانم که بیدارم نکردی! بیدار نمی شدم رفته بودی آره؟!

جوابمو نداد و نگاهشو دوخت به پنجره. دست دراز کردم و تی شرتمو از روی زمین برداشتم، نشستم رو تخت و همون جوری که داشتم روش می کردم گفتم: نهارو نمی مونین؟

سرش چرخید به سمتم، نگاهش رو خط بخیه ی قفسه ی سینه ام ثابت موند و چیزی نگفت. تی شرت رو پوشیدم و ملافه و پتو رو زدم کنار و از تخت اومدم پایین و همون جوری که دستی به موهام می کشیدم گفتم: یه آبی به صورتم می زنم و می یام.

نگاهش چرخید روی صورتم، از جاش بلند شد و گفت: باشه. پایین منتظریم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و منتظر شدم از اتاق بره بیرون. در که بسته شد، نشستم و سرمو گرفتم بین دستهام. می تونستم برم اون پایین و منتظر بمونم که برن و براشون دست تکون بدم و عین یه آدم عادی بدرقه اشون کنم؟! نه نمی تونستم! نمی تونستم بایستم و رفتن نهالو ببینم! نمی تونستم حریف اون حس استرس جدایی لعنتی بشم!

\*\*\*

رفتم پایین، میز صبحونه هنوز جمع نشده بود. فرید و البرز مشغول خوردن بودن. نهاد و نیلوفر و دکتر و لایلا خانوم هم نشسته روی مبلها. سلام که کردم، سر بقیه چرخید به سمتم و نهاد از جاش بلند شد، باهام دست داد و حال و احوال کرد. سری به علامت خوب بودن تکون دادم، حال نیلوفر رو پرسیدم و رفتم سمت میز صبحونه. باید حتماً یه چیزی می خوردم. نشستم روبروی البرز و فرید با لبخند گفت: چه عجب ما شما رو دیدیم آقای دکتر!؟

بی حوصله مشغول لقمه گرفتن شدم و شنیدم که لایلا خانوم گفت: یه مقدار عسل بخور پندار واسه معده ات خوبه.

برگشتم سمتش و سری به علامت تأیید تکون دادم و نگاهم نشست رو نهال که مشغول صحبت با نیلوفر بود. چه خوب می تونست خودشو جمع و جور کنه! چقدر خوب می تونست ادای خوب بودنو در بیاره!

صبحونه رو تو سکوت خوردم و با بلند شدنم نهاد هم بلند شد و رو به نیلوفر و نهال پرسید: بریم بچه ها؟! گوشهام تعارف های دکتر و خانومش رو برای اینکه نهاد اینا واسه نهال بمونن می شنید، ذهن و نگاهم درگیر نهال بود. از جاش که بلند شد و خواست مانتوش رو از روی دسته ی مبل برداره چشمش افتاد به منی که نگاهش می کردم. لبخند محوی زد، روشو ازم گرفت و مشغول لباس پوشیدن شد. جدی جدی داشت می رفت! وقتی تو تهرون بود، حتی اگه هفته به هفته هم نمی دیدمش، مهم نبود، می دونستم که هست! اصلاً نفهمیدم کی و چه جور اینقدر خواستنی شد برام! اصلاً نفهمیدم تو این مدت کوتاه چه جور اینقدر وابسته اش شدم که حالا با رفتنش اینقدر بهم ریخته بودم!

نشستم روی مبل و پامو انداختم روی پام. تو اون لحظه مطمئن بودم که نمی خوام برم تو حیاط! نمی خواستم بایستم و دور شدن ماشین نهادو ببینم! نمی خواستم خیره ی رفتن نهال بشم!

دست نهاد جلوم دراز شد و گفت: خب، امری نداری دکتر جون!؟

از جام بلند شدم، دستشو گرفتم و گفتم: قربونت.

لبخندی زد و گفت: تهرون می بینمت.

سری به علامت مثبت تکون دادم و سرم برگشت سمت نهال. اصلاً نفهمیدم جواب خداحافظی نیلوفرو چه جوری دادم! دست نهال که جلوم دراز شد، مات صورتش شدم. هیچ چیزی رو نمی شد از نگاهش فهمید! خونسرد خونسرد بود انگار! دستشو گرفتم و آرام گفتم: پایین نمی یام. -باشه.

رسیدی بهم خبر می دی؟

در جوابم فقط لبخند زد. بیشتر دلم می خواست بپرسم نمی شه نری! چقدر سخت بود بین عقل و احساسات مجبور باشی به فرمون عقلت عمل کنی! جون می کنی اون موقع که می خواستی چشم رو احساست ببندی! دستش رو از دستم در آورد و آرام گفت: مراقب خودت باش. خدافظا.

رفت! به همین آسونی. ایستادم جلوی همون مبل و خیره ی بسته شدن در سالن موندم. چه فرقی داشت آدم از کجای راه رفتن خداحافظی کنه! رفتن همیشه رفتن بود! بدرقه هم همیشه بدرقه! چه از توی خونه، چه از روی ایوون، چه از دم در حیاط و چه از وسط های جاده!

عصبی و کلافه کف دستمو محکم وسط پیشونیم بالا و پایین بردم و راه افتادم سمت پله ها. تو طبقه ی دوم بودم که پاهام ناخودآگاه کشیده شد سمت پنجره ی بزرگی که به کوچه دید داشت. ماشین نهاد جلوی در ایستاده بود، نهال و بقیه هم کنار ماشین. خداحافظی ها رو کردن، سوار ماشین شدن و رفتن! به همین راحتی!

داشت بر می گشت. به وضوح می تونستم حسش کنم! با همه ی وجودم می تونستم بفهمم که داره می یاد! داره باز می یاد سراغم! حمله ی عصبی و اعصاب خردکنی که از این اضطراب جدایی به جونم افتاده بود رو به وضوح احساس می کرد. گر گرفته بودم، کف دستهام خیس عرق بود، سرگیجه و تهوع خفیفی داشتم و از همه مهمتر این حس خفگی و سنگینی قفسه ی سینه بود که نمی داشت درست نفس بکشم. داشت شروع می شد! یه حمله ی پانیک بود و اینو خوب می شناختم!

ترس جدا شدن از کسی که اونقدر برام مهم بود، استرس کابوس رفتن نهالی که شاید ناخواسته منبع آرامشم شده بود، اضطراب از دست دادن یه آدم دیگه جوری به جونم افتاده بود که نفس رو تو سینه ام حبس کرده بود!

پله ها رو به زور بالا رفتم، خودمو به تخت رسوندم و نشستم! نهال منو اینجوری می خواست؟! اینقدر ضعیف؟! اینقدر داغون؟! اینقدر روانی که با کوچکترین استرسی به این حال و روز می افتادم؟! سعی کردم تمرکز کنم و به خاطر بیارم قرصی که باید تو این جور مواقع می خوردم کجاست. اصلاً آورده بودمش؟! دستم نشست رو قفسه ی سینه ام. قلبم اونقدر محکم می کوبید که انگار هر لحظه قرار بود منفجر بشه. همه ی عضله هام سفت شده بود و داشت منفجر می شد!

یکی باید می اومد. خدا خدا می کردم البرز بیاد! دست راستم روتختی تختو مشت کرد و سعی کردم اکسیژنو از هوا ببلعم. در نیمه باز بازتر شد و البرز نگران پرسید: پندار؟! چه خوب بود که اومده بود! سعی کردم دراز بکشم، اومد جلو و دلواپس پرسید: چیه پندار؟! معده اته؟! می خوای بریم بیمارستان؟!

چشمامو بستم. دستشو که نشسته بود روی دستم محکم گرفتم و زمزمه کردم: خوبم! هه! خنده دار بود! تو اون لحظه ها هم تو فکر تظاهر کردن بودم! نشست لبه ی تخت و آرام شروع کرد به حرف زدن. انگار فهمیده بود چه خبره! انگار من اوایل مرگ دیارو به خاطر آورده بودم! اون اوایلی که مرتب و وقت و بی وقت به این حال و روز می افتادم.

همون جوری که مچ دستمو گرفته بود و نبضمو چک می کرد گفت: فردا تا بعد ناهار می خواد بره. به دکتر گفتم اگه تو هم راضی باشی ما هم می ریم. دکتر و خانومش می خوان چند روز دیگه بمونن. راستش پیش خودم فکر کردم اگه دوست داشته باشی یه سر به مامانت اینا هم بزنیم. حالا اونجا هم نرفتیم می تونیم بریم سمت خونه ی عموم اینا. یا نه اصلاً برگردیم تهرون این چند روز باقی مونده رو یه خرده تو آرامش استراحت کنیم که بعدش باز دوباره سر و کله زدنمون با درد و مرض و مریض شروع بشه. وای اگه بدونی من اولین هفته ی بعد عید چقدر پشت هم عمل دارم! فکر کنم جنازه امو آخر شبها باید با خاک انداز پرت کنن از بیمارستان و کلینیک بیرون.

راهکار خوبی بود! این حرف زدنش خیلی خوب بود! با همون چشمهای بسته شنیدن صدایی که از همه جا و پراکنده حرف می زد و ذهن آشفته امو پرت مسائل دیگه می کرد خیلی خوب بود اما حالم خرابتر از اینی بود که با حرف خوب بشه! البرز سکوت کرد. به دستم که تو دستش بود فشاری آورد و گفت: خوبی پندار؟!



چشمامو باز کردم و خیره ی صورتش شدم و بعد لحظه ای دوباره بستمشون. حس یه سخته ی قلبی رو داشتم. همون حسی که وقت نشستن سر خاک دیار و زل زدن به عکسش بهم دست داده بود. این درد اگه می رفت شاید می تونستم بگم خوبم.

دستمو ول کرد و آرام گفت: الان می یام.

مثل این بود که تو بیداری داشتم از دیدن یه کابوس زجر می کشیدم! مثل این بود که با چشمهای باز خواب بدی رو از سر می گذروندم! رفتن نهال، دور شدنش به خودی خود، واسه یه آدم عادی، یه مرد ۳۵ ساله ی با تجربه نباید اینقدر دردناک و آزاردهنده می بود ولی ذهن تحریک پذیر من به اشتباه علائم هشداردهنده ی غلو شده ای رو به بدنم مخابره می کرد و اخطار یه خطر وحشتناکو می داد!

با تکون تخت چشم باز کردم. البرز با یه دستگاه فشار برگشته بود. همون جوری که فشارمو چک می کرد، موشکافانه خیره ی صورتم شد و وقتی کارش تموم شد گفت: پاشو بشین این قرصو بخور.

نگاهم خیره ی قرصی بود که از کنارش برداشت و همراه لیوان آب گرفت ستمم.

نچی کرد، دست انداخت زیر سرم و گفت: پاشو پندار! بین منو، یه خرده می خوابی، آرام می شی بعد برمی گردیم تهرون! خوبه؟!

به زور نشستیم، نفسم هنوز سخت بالا می اومد. قرصو گرفت جلوم و با تحکم گفت: باید بخوریش پندار! نمی فهمم این داروگریزیت مرض جدیده که به کلکسیون امراض اضافه شده؟! حالت اونقدری بد هست که دست خودم بود می بردمت بیمارستان یا لااقل جای این قرص بهت یه آمپول آرامبخش می زدم!

دست دراز کردم و قرصو از کف دستش برداشتم، لیوان آبو داد دستم و گفت: گرمته اون تی شرتو درآر.

گرمم نبود، اما داشتم خفه می شدم! هنوز تپش قلبم بالا بود. قرصو همراه چند قلپ آب خوردم، تی شرتو در آوردم و دراز کشیدم و چشمامو بستم، بعد چند دقیقه سکوت شنیدم که دکتر ظهرابی گفت: چه خبره اینجا؟! چشم باز کردم و نگاهم نشست رو صورت البرز و سرمو ریز تکون دادم که حرفی نزنه! ساکت و خیره نگاهشو دوخت بهم و شنیدم که دکتر پرسید: چی شده البرز؟!

چشمامو بستم و خدا خدا کردم البرز چیزی نگه. داشتم بهتر می شدم. همیشه همین بود. هر چند حالا چند سالی می شد خیلی دیر به دیر این حالت بهم دست می داد اما خوشحال بودم که جزء آدمهایی نیستم که تو همچین شرایطی بیمارستان لازم می شن!

صدای البرز پیچید تو اتاق که گفت: چیزی نیست. شما برین به کارتون برسین.

تکونی به خودم دادم و سعی کردم بشینم که دکتر مانع شد، اول به البرز و بعد به دکتر نگاه کردم و گفتم: یه سرگیجه ی عادی بود الان خوبم!

ناباور خیره ی صورتم شد و بعد پرسید: مطمئنی؟

سری تکون دادم و گفتم: آره خوبم. فقط می خوام یه خرده استراحت کنم.

خسته بودم. گرفتگی عضله هام جونو از تنم بیرون برده بود. دکتر مکثی کرد و گفت: من و لیلا می خواستیم بریم بیرون ولی با این اوضاع تو ...

وسط حرفش اومدم و گفتم: خوبم دکتر. باور کنین!

نگاه ناباورش برای لحظه ای ماتم شد، اخم صورتش هم غلیظتر و بعد شاکی گفت: برگردی تهرون فکر کنم بهتر باشه برات!

حرفی نزدم. رو به البرز کرد و گفت: طوری شد بهم زنگ بزن.

سر البرز به علامت باشه تکونی خورد. نشست لبه ی تخت، آرنج دستهاشو گذاشت روی زانوهاش و شروع کرد به بازی با انگشتهاش و تو سکوت زل زد به زمین. دکتر تا نزدیک در رفت و بعد به البرز گفت: فشارشو چک کن بالا نباشه. پندار مطمئنی نریم بیمارستان؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و منتظر شدم بره. رفت و در رو بست و سر البرز چرخید به سمتم. تکونی خوردم و سعی کردم بشینم. تکیه امو دادم به تاج تخت، پوزخندی زد و شاکی پرسیدم: اینا رو واسه نهال نگفته بودی؟! از من تا این حد داغون هیچی نگفته بودی که تو ذهنش اسطوره نسازه؟! نگفتی یه سال آخری که با پندار بودم خرد شدن و داغون شدنشو به چشم دیدم؟! نگفتی دیگه از مردونگی هیچی تو وجودش نبود وقتی می رفت؟! از این حمله ها هیچی نگفتی؟! از رب و رب نفهمیدنام نگفتی؟! از کج خلقی هام نگفتی؟! پس از چی حرف زدی براش؟! از روزهای بستری شدنم تو اون آسایشگاه نگفتی؟! از مات شدنم، از خیره موندنام نگفتی؟! -پندار!

چی؟! پندار چی؟! حقش بود از همون اول می فهمیدم! باید بهم می گفتی این دختر چرا داره این جور متفاوت بهم توجه نشون می ده! باید ذهن منو روشن می کردی البرز! باید بهم می فهموندی رنگ مهربونی این دختر نسبت به من فرق می کنه!

-ولی...

ولی چی؟! حالا خوبه که این جور یه بار گناه دیگه رو دوشم سنگینی می کنه؟!

البرز از روی تخت بلند شد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: بخواب پندار. قرصو خوردی که آروم شی! نمی خوام با بحث کردن حالتو بدتر کنم!

پتو رو زدم کنار و پاهامو گذاشتم رو زمین، سرگیجه و منگی داشت بیشتر می شد. سعی کردم بایستم که نشد. سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: برای چی این دختر و وابسته ی من کردی البرز! چشمتو رو پندار سال آخر بودنش تو ایرون بسته بودی؟! منو تو اون پنج باری که اومدی لندن ندیدی؟! حال و روزمو از فرید نشنیدی؟! برگشت سمتم، نگاه شاکی و عصبیشو دوخت به چشمام و گفت: نهالو خودت به خود واقعیت وابسته کردی پندار! روز اولی که اومد و تو رو دید باور کرد حرفهای من یه مشت مزخرفات بوده که از روی دوست داشتن زیاد گفته ام، از روی دلتنگی نبودنت! این خودت بودی که بعدش با رفتارات وابسته اش کردی! خودت بودی که بهش فهموندی البرز احمق خیلی هم بی راه نگفته! تو بودی که بهش ثابت کردی پندار واقعی کیه! چقدر دل رحمه و چقدر می تونه خواستنی باشه!

اکسیژنو با نفس های شمرده شمرده وارد ریه ام کردم و تو سکوت خیره ی دهن البرز شدم! راست می گفت دیگه!

یه خرده تو سکوت نگاهم کرد، بهم نزدیک شد و پاهامو از رو زمین بلند کرد و گفت: دراز بکش و سعی کن یه خرده بخوابی، بیدار شدی با هم حرف می زنیم. همه چیو خیلی راحت می تونیم درست کنیم! البته اگه تو بخوای! الان فقط یکم بخواب خب!؟

سرمو تو بالش فرو، پلکامو محکم روی هم و کف دستمو روی پیشونیم فشار دادم و زیر لب زمزمه کردم: دختره داغون شد! شد همونی که نمی خواستم! چه فرقی کرد؟! شد یکی مثل فرناز، یکی مثل دیارا! شد...

صدای هیس بلند البرز حرفمو قطع کرد، فشار محکمی به دستم آورد و گفت: ببین منو پندار! نه قراره فرناز دوباره ای متولد بشه نه دیارا! نهال هیچکی نیست جز خودش! هیچ پلی هم خراب نشده! همه ی راه ها هم به سمتش بازه! یه خرده به خودت فرصت بده، بعد با هم همه چیو درست می کنیم! از نو می سازیم. خب؟! اصلاً می دونی چیه بیا فکر کن، یکی دو ماه گذشته بعد من و تو تو ماشین داریم می ریم سمت تبریز! یا نه اصلاً تو هواپیمایم! هواپیما که زودتر می رسه بهتره! البته اگه سقوط نکنیم! وضعیت هواپیماهای داخلی رو که می دونی، بعد داریم ...

خوابم برد. در واقع قرصی که خورده بودم اونقدر قوی بود که باید گفت خوابم نبرد، بی هوش شدم! خوب بود این بی هوشی! مثل بی هوشی بعد رفتن دیار بود! چقدر رفتن با زندگی من عجین شده بود! چیزی که نسبت بهش فوییا داشتم!

صدای آهنگ یکنواختی از یه جای دور به گوشم می رسید. یه صدای آشنا که نمی تونستم به خاطر بیارم منشأش از کجاست. سرمای دستی نشست رو پیشونیم و صدای البرز با صدای اون آهنگ قاطی شد: پندار؟ یکی انگار پلکهامو به هم دوخته بود. تموم نیروی نداشته امو جمع کردم و سعی کردم چشمامو باز کنم. صورت البرزو محو محو می دیدم و نمی تونستم تشخیص بدم تو چه موقعیتی هستم.

برای اینکه تاری دیدم بهتر شه چند بار پلک زدم و گیج و گنگ خیره ی صورت تار البرز شدم. یه چیزهایی گفت و وقتی دید نمی فهمم دست انداخت و به زور وادارم کرد بشینم. چشمامو خیلی سخت باز نگه داشته بودم و دستهای البرز اگه نبود مطمئناً سقوط می کردم! صداشو شنیدم که آرام و شمرده شمرده گفت: می شنوی چی می گم پندار؟! حواست با منه؟!

می شنیدم اما درک درستی از جمله هاش نداشتم. اصلاً نمی تونستم ذهنمو متمرکز کنم. نمی دونم چقدر گذشت که دوباره همه جا تاریک شد.

این بار وقتی چشم باز کردم، حالم بهتر بود. تاری دید و گیجی بود، اما می تونستم خودمو بیدار نگه دارم. تکونی خوردم و سر جام نشستم و با کف دست دو طرف سرمو که داشت از درد می ترکید فشار دادم. صدای نفس کشیدن های آرام و منظم کسی باعث شد سرمو به سمت پنجره بچرخونم و البرزو دیدم که یه گوشه از تخت تو خودش مچاله شده و خوابیده. چشمم از پنجره به بیرون افتاد و باعث تعجبم شد! حس می کردم کلی ساعته خوابیدم اما هوای اون بیرون هنوز روشن بود.

پتو رو کنار زدم و پاهای سستمو گذاشتم رو زمین، تی شرتمو تنم کردم و به سختی سر جام ایستادم. لعنت به تو البرز با اون قرص لعنتی که به خوردم دادی! برای اینکه تعادل حفظ بمونه دستمو گرفتم به دیوار و همینکه خواستم قدمی بردارم. البرز با هول گفت: پندار!

برگشتم سمتش و آرام گفتم: بخواب طوریم نیس!

از حالت نیم خیز در اومد، نشست و همون جوری که موهاشو با دست مرتب می کرد گفت: نه دیگه. پاشیم جمع کنیم بریم.

با دست پیشونیمو فشار دادم و گفتم: باشه یهو صبح دیگه.

صدای متعجبش تو اتاق پیچید: مگه الان کیه؟!

با تعجب زل زدم بهش و بعد سرم چرخید سمت روی پاتختی. ۱۰ بود! ده صبح بود دیگه! از روی تخت اومد پایین و گفت: چیه داداش؟! خیلی وقت بود این جوری تخت نخوابیده بودی آره؟! از دیروز ظهر تا الان یه کله خوابی!

با کف دست به شقیقه ام فشار آوردم و گفتم: اون چه کوفتی بود به خوردم دادی؟!

همون جوری که می رفت سمت سرویس گفت: تو دوره ی ما بهش می گفتن قرص آرامبخش، اینکه الان شماها بهش می گین کوفت دیگه نمی دونم چه نوع کوفتی بوده! یعنی کوفت که می دونم بوده اما معادل آرامبخش رو تو زبون شما بلد نیستم چیه! شرمنده!

راه افتادم سمت در اتاق، سرشو از تو سرویس آورد بیرون و گفت: پرت نشی از پله ها! بمون پیام با هم بریم! دستی به علامت برو بابا تکون دادم و خواستم درو وا کنم، یاد دیروز و رفتن نهال افتادم! برگشتم سمتش و پرسیدم: نهال اینا رسیدن؟!

از همون فاصله و با وجود تار بودن دیدم چشم غره ای که بهم رفتو حس کردم و صدای کوبیده شدن در دستشویی تو اتاق پیچید!

دستمو گرفتم به نرده ها و اروم اروم رفتم پایین. صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخونه بلند بود و صدای حرف زدن دکتر با کسی پشت تلفن. بعد شستن صورت و خشک کردنش، رفتم تو آشپزخونه و سلام که کردم لیلا خانوم سریع برگشت سمتم و نگران پرسید: خوبی پسرم؟!

خودمو ولو کردم روی صندلی میزناهارخوری وسط آشپزخونه و همون جوری که سرمو بین دستهام می گرفتم گفتم: خوبم اگه این سردرد بذاره!

اومد کنارم، دست گذاشت روی شونه ام و گفت: یه چایی کمرنگ بریزم می خوری؟

سرمو از بین دستهام در آوردم و به شونه ی نه تکون دادم. با ملایمت بیشتری گفت: سردردت بهتر می شه ها؟!!

لبخندی زدم و گفتم: نه. چایی نمی خورم.

همون جووری که به سمت اجاق می رفت گفت: پس این شیرو بخور تا میز صبحونه رو بچینم. نمی دونم سر صبح محسن داره با کی حرف می زنه که اینقدر طول کشیده! مسافرت هم که می یایم از دست تلفن هاش آسایش نداریم!

لیوان شیر رو گذاشت جلوم و خودش هم روبروم نشست و بعد یه خرده سکوت پرسید: یه چیزی پیرسم حمل بر فضولی یا دخالت بی جام نمی ذاری؟! معترض گفتم: لیلا خانوم!

دستشو گذاشت روی دستم که روی میز بود و پرسید: تو که تا این حد می خواستیش چرا گذاشتی بره؟! بهت زده خیره اش موندم و تو صدم ثانیه ذهنم رفت پیش البرز اما به حرف اومد و گفت: البرز حرفی نزده! هیچ کس هیچی نگفته! اصلاً نیازی به حرف زدن نبود! فقط کافی بود همه چیو بذاری کنار هم! نگاه های اونو به تو، نگاه های تو رو به اون، قدم زدن ها و لب ساحل رفتن هاتون و آرامشی که وقتی کنارش بودی می نشست تو صورتت و البته حال خرابت بعد رفتنش!

یه قلب از لیوان شیری که جلوم بود خوردم و خیره ی میز شدم. واسه اینکه بی احترامی نکرده باشم بهش باید یه حرفی می زدم اما هنوز گیجی و منگی قرص تو تنم بود. دستمو از زیر دستش کشیدم عقب و فرو کردم تو موهام و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ترجیح می دم در موردش حرف نزنم لیلا خانوم.

از جاش بلند شد، رفت سمت یخچال و در حین چیدن میز صبحونه گفت: ترجیح می دی حرف نزنی اما حرف نزدنت حالتو بهتر نمی کنه!

آروم زمزمه کردم: می دونم.

برگشت سمتم و خیره ی نگاهم شد و گفت: پس چرا هیچی نمی گی پسر خوب؟! دختر واقعاً خوبیه! وقتی می گم واقعاً یعنی واقعاً! اگه تو گذشته، یکی از مخالفهای سرسخت ازدواج فرناز با تو من بودم و مرتب به مادرش می گفتم اجازه نده شماها با هم ازدواج کنین، الان همون قدر می تونم مصر بایستم و بگم ازش خواستگاری کن پندار! اونی که به درد تو می خوره فقط نهاله!

-من به درد اون نمی خورم!

:یعنی چی؟!

-یعنی پندار گند دماغ گوشت تلخ بداخلاق از دماغ فیل افتاده ی ملتو ریز می بینه ی پر فیس و افاده به درد نهال که همین الان تو خوشبختی غرقه و داره تو کاخ آرزوهاش فرمانروایی می کنه نمی خوره!

سرم برگشت سمت ورودی آشپزخونه و البرز در حالی که این جمله ها رو می گفت نشست پشت میز و بعد رو به لیلا خانوم گفت: سلام!

لیلا خانوم معترض پرسید: کی گفته این حرفها رو؟!

البرز یه تیکه نون گذاشت دهنش و خونسرد گفت: از اون جایی که پندار نسبت به خودش ارادت خاصی داره این صفات شیک و شکیل رو هم خودش به خودش نسبت داده. البته یه سری دیگه هم هست که گفتم شاید در حوصله اتون نگنجه یا دیگه زیادی پی به خباثت رفیقم ببرین سانسور کردم و نگفتم!

در حال حرف زدن از مربایی که لیلا خانوم گذاشته بود رو میز لقمه ای درست کرد و گرفت سمت من، چشمکی زد و گفت: بیا گوشت تلخ جونم، یه خرده مربا بخور، شاید دز شیرینیت بره بالا!

لقمه رو از دستش گرفتم و لیلا خانوم هم نشست پشت میز و گفت: خودتو دست کم گرفتی ها؟!

اومدم یه چیزی بگم البرز فوراً گفت: ما زیادی دسته بالاش می گیریم!

لیلا خانوم متعجب نگاهی به البرز انداخت و دوباره رو به من گفت: نهال دختر خوبیه!

البرز دوباره لب وا کرد: پندار آدم خوبی نیست! در واقع آدم نیست!

دوباره همون پروسه ی تعجب کردن لیلا خانوم از جواب البرز تکرار شد و باز رو به من گفت: با بد و خوب تو کنار می یاد!

البرز: پندار با خوبی های نهال کنار نمی یاد! یعنی نیومد!

-مطمئن باش در کنار اون که باشی خیلی راحت تر می تونی به زندگی برگردی؟!

البرز:اون که البته منتها پندار نهالو از زندگی ساقط می کنه!

-همه ی راه ها که قرار نیست همیشه اشتباه باشه!

البرز:اون هم البته ولی همه ی راه های زندگی پندار به یه اشتباه ختم می شه!

-این همه آدم یه ازدواج ناموفق تو زندگیشون داشتن.

البرز: خودتون می گین آدم!گفتم که پندار جزء آدمیزاد محسوب نمی شه!

-یکیشون هم تو! یا حتی فرناز! فرنازو ببین! نمی گم راحت اما به هر حال واسه یه شروع دوباره قدم برداشته!

البرز:اون مرده! چی کار داره به نامردی مثل پندار!

صدای اعتراض همراه با لبخند لیلا خانوم بلند شد: اه! البرز! بذار دو کلوم حرف بزنم!

البرز با دهن بسته لبخند مضحکی زد، یه لقمه ی دیگه نون و مربا گرفت سمتم و گفت: خب من دارم نظرات شخص شخیص پندارو بهتون منتقل می کنم! در مورد هر جمله ای که می گین من تئوری خاصی که از مغز پندار در مورد اون جمله تراووش می کنه به سمعتون می رسونم! خب می فرمودین!

لیلا خانوم همراه با حفظ لبخندش سری به تأسف تکون داد، زل زد به من و گفت: هر کدوم از ماها ضعفها و کم و کاستی های خودمونو داریم و وقتی ازدواج می کنیم مطمئنیم طرف مقابلمون هم صد در صد کامل نیست پندار! اینکه در کنار طرف مقابلمون خوبی های همو از هم بگیریم و ضعفهامونو از بین ببریم یعنی یه زندگی موفق! والا اگه قرار باشه دو تا خوب مطلق در کنار هم بدون مشکل زندگی کنن که اسمش خوشبختی نیست! نهال با علم به همه ی مشکلات تو اون طور عاشقانه نگاهت می کرد و اون جووری بهت توجه نشون می داد! تو این مدت کوتاه آشناییتون چند بار که رفتارهای تندتو دیده، ندیده؟! از البرز به شوخی یا جدی در مورد نقطه ضعفها و حتی بیماریت شنیده، نشنیده؟! از گذشته ات با خبره دیگه نیست؟! این دختر یه چیزی فرای دوست داشتن دوستت داره پندار! حیفه بخوای از کنارش به همین آسونی بگذری! عشقی که تو وجودش داره، قدرت تحملشو بالا می بره!

لب وا کردم چیزی بگم البرز روشو کرد سمت من و فوری گفت: آره! حق با تو! اولش عشقه بعدش که کرک و پرها ریخت، تازه می فهمه چه کلاه گشادی سرش رفته!

یه چشم غره بهش رفتم و رو به لیلا خانوم گفتم: کاری به اینکه مناسب نهال هستم یا نه ندارم! کاری به اینکه حقش زندگی با من نیست ندارم! یا حتی اینکه شاید اگه نمی داشتم بره و قبول می کردم کنارم بمونه، یه روزی از راه می رسید که پشیمون بشه! من تو خودم نمی بینم زندگیمو با کسی تقسیم کنم! چه نهال چه هر کس دیگه! الآن اینو تو خودم نمی بینم! از همه نظر! همه ی همه!

البرز دوباره پرید وسط: منظورش از اون نظرها هم هست لیلا خانوم! همون مثبت هیجده ها! با اعتراض گفتم: البرز!

لبخندی زد و گفت: با یه خانوم متشخص که از قضا آقاشون دکتر هم هست و البته جای خواهر کوچیکمونم هستن این حرفها رو نداریم! راحت باش!

رشته ی کلام از دستم در رفت، ساکت شدم و البرز جدی شد و گفت: واسه همه ی اینا یه درمون اساسی هست! منتها توی غدِ کله شق خیره سر یه دنده ی مرغ یه پا نمی خوای قبول کنی! نمی خوای بفهمی حالا یه روانکاو راحتتر می تونه بهت کمک کنه! حالا که خودت با اشتیاق واسه درمونت پا پیش می ذاری یکی می تونه



دستو بگیره و از این وضع خلاصت کنه! الآن مثل ۵ سال قبل نیست که هر چی همه می خواستن دستتو بگیرن، پس می کشیدیش و سعی می کردی واسه تنبیه خودت بیشتر غرق درد و عذاب بشی! ساکت موندم، لیلا خانوم هم دیگه چیزی نگفت. نگاه البرز برگشت سمت ورودی آشپزخونه و به دکتر که وارد می شد سلام کرد. سر جام نیم خیز شدم، دست دکتر نشست رو شونه ام و همون طور که کنارم می نشست گفت: بهتر شدی؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، لبخندی زد و گفت: ترسوندیمون ها! گفتیم آوردوز کردی! به زور لبخند محوی زدم و البرز دوباره یه لقمه ی دیگه گرفت سمتم و گفت: دکتر چه کوفتی بود دادی بدم به این بدبخت؟!!

نگاه متعجب دکتر نشست رو صورت البرز. همون جوری که لقمه ی توی دهنش رو قورت می داد گفت: کوفت همون معادل امروزی واژه ی قرصه دکتر! این دکتر جدیدهایی که از اون ور آب اومدن جای قرص می گن کوفت. مثلا کوفت استامینوفن، کوفت زاناکس، کوفت تیوباریتال، کوفت کلماستین! فقط پندار جان تو فرهنگ لغاتون قرص اگه کوفته، به شیاف چی می گین؟!

صدای خنده ی دکتر بلند شد، لبخندی زدم و سرمو به علامت تأسف تکون دادم.

نشسته بودم رو مبل تو سالن، سرمو تکیه داده بودم به پشتی مبل و چشمامو بسته بودم و داشتم به کرکری خوندن دکتر و البرز تو بازی تخته گوش می دادم. فرید هم رفته بود. چیزی از حرف البرز در مورد رفتنش یادم نمی اومد اما باهانش تماس گرفته، عذرخواهی کرده و ازش خواسته بودم تا ایرون هست بازم پیشم بیاد. خندیده و پرشیطنت گفته بود: ایران هم که نباشم، واسه عروسیت حتماً می یام!

ده بار موبایلمو به شوق دیدن اس ام اسی از نهال چک و دو بار دیگه هم از البرز در مورد رسیدنش پرس و جو کرده بودم که هر بار بی جوابم گذاشته و اظهار بی اطلاعی کرده بود.

صدای دکتر گوشامو تیز کرد: پندار پاشو برو یه دوش بگیر سرحال شی.

با همون چشمهای بسته غر زدم: البرز قرار بود پاشه بریم!

البرز معترض گفت:!! خب به من چه که لیلا خانوم اینقدر گیره!

صدای اخطاردهنده ی دکتر پیچید تو خونه: الب—————رز!

تاس‌ها با سطح تخته تماس پیدا کرد و البرز خیلی خونسرد گفت: چیه دکتر؟! در مورد خواهرم نمی‌تونم راحت حرف بزنم؟!

صدای خنده‌ی دکتر بلند شد و بعد گفت: لایلا جای مادرته البرز!

دوباره صدای برخورد تاس‌ها اومد و البرز گفت: آخ آخ صبر کنین لایلا خانوم بیاد، بهش می‌گم که شما چقدر اون خانوم جوان رو مسن می‌بینین!

چشم‌امو باز کردم و به زور از جام بلند شدم. هنوز سرگیجه، سردرد و منگی با همه‌ی قدرت سر جاش بود. مسیر پله‌ها رو که در پیش گرفتم البرز گفت: نخوابی‌ها! نهارو خوردیم راه می‌افتیم.

سری به علامت باشه تکون دادم و از پله‌ها رفتم بالا. نشستم روی مبلی که گوشه‌ی سالن طبقه‌ی دوم بود و زل زدم به صفحه‌ی موبایلم. البرز راضی نشده بود با نهاد تماس و از رسیدنشون خبری بگیره. دستم برای گرفتن شماره‌ی نهاد پیش می‌رفت اما شنیدن خبر سالم رسیدنشون بیشتر بهونه‌ای بود که صدای نهالو بشنوم و از اینکه به نهاد به جای نهال زنگ بزنم ناراضی بودم.

این جووری داشتم ازش دوری می‌کردم؟! این جووری که بعد چند ساعت از رفتنش اونقدر دلتنگش بشم که بی‌تابی پیرمو در بیاره؟! هه!

دستم رو شماره‌ی نهاد تو بگیر و نگیر بود که یه موبایل از پشت به سمتم دراز شد. برگشتم و دیدم البرزه. موبایلش رو با صفحه‌ی روشن و برنامه‌ی باز وایبرجلوی روم گرفته بود.

متعجب که نگاهش کردم گفت: نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم! اصلاً دیگه نمی‌دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط! ولی ... بگیر بخون!

موبایلو گرفتم و به سمت خودم برگردوندم.

:سلام البرز خوبی؟

-مرسی. تو رو به راهی؟

:آره. ممنون. پندار خوبه؟

-خوابیده. رسیدین بهم خبر بده. به نهاد بگو آرومتر برونه.

:باشه حتماً. سلام برسون.

....

:سلام نهال جان کجایی؟

- نزدیک زنگان هستیم.

به نهاد اس ام اس دادم و زنگ زدم جوابمو نداده.

- پشت رله، نیلوفر گوشیشو توقیف کرده! خوبین؟

مرسی. هر وقتی شد بهم بگو که رسیدین.

- باشه. حتماً. پندار خوبه؟

خوابیده.

-طوری شده البرز؟!

چه طوری مثلاً؟!

-نمی دونم. پندار واسه چی این ساعت روز خوابه؟

نه عزیز من طوری نشده. پندارو می شناسی دیگه. جغده صبح می خوابه شب بیداره!

-آهان. باشه. مراقبش باش. فعلاً

....

سلام البرز. ما رسیدیم.

-خب سلامتی. به نهاد بگو اون گوشیه روشن کنه، کارش دارم. باشه؟!

باشه باشه. شارژش تموم شده. همین الان بهش می گم.

-خوبه. نهال روبه راهی؟!

من آره. پندار خوبه؟

-آره. خوبه!

ولی یه چیزی بهم می گه اون جا یه طوری شده و تو چیزی نمی گی!

-به اون چیز بگو گل دختر منو الکی نگران کنه! اینجا امن و امانه! به خاله خانوم سلام ویژه عرض کن!

چشم حتماً. راستی البرز.

-جانم.

پندار حالش خوش نبود ها. نه شب قبل و نه صبح سر صبحونه. حواست بهش باشه.

-چشم عزیزم. چشم!

مرسی.

-قربونت. یادت نره به نهاد بگی.

گفتم.

-مرسی. فعلاً.

خدافظ

سرم چرخید سمت البرز. نشست رو میل تکی کنارم و بعد یه مکث گفت: نهال اینه! با تک تک سلولهای تنش به تو فکر می کنه! درست عین خودت! اگه هم میبینی نمونده و رفته دلایل خاص خودشو داره که بهتره از خودش بشنوی! البته اگه دوست داری بشنوی!

موبایلشو برگردوندم بهش و سرمو از دو طرف محکم با کف دستهام فشار دادم و گفتم: بیا یه قولی بهم بده!  
-چی؟!

یه مدت اصلاً از نهال با من حرف نزن! هیچ کلمه ای! هیچ حرفی! هیچ خبری! هیچ نصیحتی! باشه؟!  
متعجب نگاهم کرد و گفت: مطمئنی خودت هم کنجکاو نمی شی ازش خبر بگیری؟!

-تو نگو! تو ازش هیچی بهم نگو!

به چی می خوای بررسی؟!

-قول می دی؟!

از جاش بلند شد، دستشو گذاشت روی شونه ام، فشاری آورد و گفت: باشه. دیگه ازش حرفی نمی زنم!

\*\*\*

:الو سلام البرز! کجا موندی پس؟!

-تو کجایی؟!

:کجا باید باشم؟!

-در واقع جای اصلیت تو باغ وحش یا حیاط وحش یا جنگل های زیست گاه حیوانات وحشیه ولی الان...

:ساعتو دیدی؟!

-آره! اتفاقاً سلام هم رسوند.

:من خودم آژانس می گیرم و می رم، تو هم خودت از هر گورستونی که هستی بیا!

-باشه عزیزم، اتفاقاً الآن تو یه گورستانی هستم پر زامبی! پر پر که نه! یه دونه زامبی توشه خیلی خوشگل و ناز! موهای مشکی، چشمهای طوسی، قد بلند، آخ آخ حیف که زامبیه! اون موقع که آدم بوده چه هلویی بوده واسه خودش!

در اتاقو باز کردم و دیدم ایستاده وسط سالن انتظار! لبخندی زد و تلفن رو قطع کرد و گفت: سلام!

-کو اون زامبی هلویی که داشتی ازش حرف می زدی؟!

:اینهاش دیگه؟! روبروم وایساده! خودتو تو آینه نمی بینی روزها؟! بریم که حسابی دیر شد! آهان یه چیز دیگه، فرناز و امیر هم هستن! یه چیز دیگه هم اینکه موسیقی زنده هم هست! یه چیز دیگه تر هم اینکه اونجا خیلی خیلی شلوغه و با اون همه دعوتی جای چوب بر زمین انداختن نیست!

مات صورتش وایساده بودم. می خواستیم بریم جشنی که دکتر ترتیب داده و بیشتر همکارها رو هم دعوت کرده بود. تا یه روز قبل نه راضی بودم که برم و نه حتی کوچکترین تصمیمی به رفتن داشتم ولی دکتر پای تلفن حرفی زد که تونست به شرکت تو اون مهمونی راضی ام کنه.

حرف دکتر رو برای البرز تکرار کردم: به قول دکتر تو اون بیمارستان همه رو رابطه ی من و دکتر حساب دیگه ای باز کردن و اگه نرم خیال می کنن اتفاقی بین من و دکتر افتاده و دلخوری و کدورتی وجود داره! پس با وجود همه ی این شرایط وحشتناکی که گفتمی مجبورم بیام!

البرز راه افتاد سمت در و گفت: آره! دقیقاً همینه! اصلاً هم خیال نکن که دکتر با این حرفش خواسته خرت کنه! همون جووری که در مطبو قفل می کردم گفتم: دکتر به بی ادبی تو ندیدم البرز! دکمه ی آسانسور رو زد و گفت: ولی من دیدم! خودت هم دیدی! دکتر آبادیانو یادت نمی یاد، حرصشو که در می آوردیم می بستمون به فحشهای رکیک!

-حقت بود!

:آره خب! حقمون بود!

رفتیم تو آسانسور و دکمه ی طبقه ی همکف رو زدیم و رو به البرز گفتم: همه ی اونهایی که گفتمی رو می شه تحمل کرد الا وجود اون امیر مزخرفو!

-دقیقاً نظر امیر هم همین بود. یعنی امروز که تو بیمارستان دیدمش، طوری پرسید پندار هم می یاد یا نه که کاملاً همین مفهومو می رسوند! از مداح چه خبر؟

اخمی کردم و گفتم: خبر خاصی نیست!

-خبر خاص که آره نیست، ولی پیشرفت خوبی داشتی ها!  
:چطور؟!

-شنیدم عین اسپند رو آتیش در حال جلز و ولزه و همین روزاست که عین مواد مذاپ رو سرت فرود بیاد!  
سکوت کردم و از تماسی که مداح باهام گرفته و فحشهایی که بهم داده و تهدیدهایی که کرده بود حرفی نزدم.  
رسیدیم تو پارکینگ. نشستم تو ماشین و البرز راه افتاد. یه خرده که گذشت، بعد کلی فشار آوردن به خودم و  
معلق بودن بین پرسیدن و نپرسیدن گفتم: از نهال خبر نداری؟

-نه!

:البرز!

-قولمو یادت رفته؟!

:به خودم قول دادی دیگه! بزن زیرش حالا!

-عمرأ!

:البرز!

-زهر مار! کر شدم! پندار خودتو از این ماشین هم پرت کنی بیرون، عین رب گوجه فرنگی وسط این بزرگراه  
پخش هم که بشی نمی گم نهال در چه حالیه!  
چند شب پیش بهش زنگ زدم اما جوابمو نداد!  
-خوب کاری کرد! آدمی تو که بخواد بهت جواب بده؟!

:جواب اس ام اسپهامو هم نمی ده!

-اونو هم خوب می کنه!

جوابشو ندادم. از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت: پیش سروری برات وقت گرفتم. اونم به زور و ضرب! می  
ری پیشش دیگه؟!

-آره. کی هست حالا؟

:هفته ی دیگه دوشنبه.

-خوبه.

:از خوب یه خرده اونورتره! خوشحالم که به بالاخره یکی یه تکونی بهت داد!

-کی؟!

نهال!

یه خرده تو سکوت گذشت و بعد البرز آروم گفت: خط جدید گرفته. همون روز هم که داشت شماره اشو بهم می داد گفت اگه سراغی ازش گرفتی شماره اشو بهت بدم که تو تو اعتصاب بودی سراغی ازش نگرفتی، منم شماره رو ندادم! البته قولمون هم تو این سکوت مؤثر بود!

-چرا شماره اشو عوض کرده؟

می گفت مرتب از آموزشگاه زنگ می زدن و شاگردهاش هم وقت و بی وقت باهاش تماس داشتن، مجبور شده شماره اشو عوض کنه. تو حالا بذار پای اینکه یه خواستگار سمج داشته که پاشنه ی در موبایل اون و نهادو از جا در آورده!

مات موندم به نیم رخ خونسرد البرز! تو اون لحظه حتی دیدن قیافه ی منحوس امیر هم اینقدر آزاردهنده نبود که شنیدن یه همچین خبری روحمو آزرده!

البرز نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چیه؟!

مکشی کردم و گفتم: شماره اش چنده؟!

-شماره چی؟!

:شماره نهال!

-شماره ی پیش؟!

:البرز!

-چیه؟!

:شماره ی جدید نهال چنده؟!

-شماره ی جدید چی نهال چنده؟!

برای لحظه ای پلکامو محکم روی هم فشار دادم و بعد شمرده شمرده و پرحرص گفتم: شماره ی موبایل جدید نهال چنده؟!

-به تو چه؟!

:البرز!

-باور کن پرده ی گوشم آسیب ببینه می زنم دماغتو می یارم پایین که جفتمون مجبور شیم همو عمل کنیم!

دستی به پیشونیم کشیدم و کرواتموی به ذره شل کردم و گفتم: من امشب واقعاً حوصله ی شوخی ندارم البرز! از صبح یه سره سرپام! فشار این مهمونی لعنتی هم رومه! اون وقت تو شوخیت گرفته؟! -مگه روزی که از من قول می گرفتی از نهال باهات حرفی نزنم شوخی داشتی؟! سه هفته از اون جریان گذشته و تو تازه یادت افتاده دلت می خواد باهات حرف بزنی؟! سراغی ازش بگیری?! تو به این چیزهاش کاری نداشته باش!

-دهه؟! چی شد؟! نفهمیدم چی گفتی! به چه چیزهایش کار نداشته باشم?!

:هیچی اصلاً بی خیال!

البرز صدای پخشو بالا برد. وقتی می خواست اذیت کنه، آزار بده و حرص در بیاره واقعاً از دل و جون مایه می داشت! این هم از آهنگ انتخابیش!

چرا رفتی چرا من بی قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود!

دستمو دراز و خاموشش کردم و با غر گفتم: همیشه ی خدا از این پخش قراضه صدای آهنگهای بزن و برقص در می اومد، جداً به سبک سنتی علاقه مند شدی?!

دستشو دراز کرد و دوباره دکمه ی پخشو زد، آهنگ قبلی رو زد جلو و بازم یه آهنگ غمگین دیگه:

باز یه بغضی گلومو گرفته

باز همون حس درد کجایی

من امروز کجام و تو امروز کجایی?!

دوباره دست دراز کردم، دکمه روشن و خاموش پخشو زدم و گفتم: واقعاً آزار داری!

سری به علامت مثبت تکون داد و اضافه کرد: البته نه به اندازه ی تو!

\*\*\*



دست دکتر نشست تو دستم، صمیمی حالمو پرسید و ازم خواست برم تو. ایستادم کنار که خودش اول بره و پشت سرش راه افتادم و البرز هم دنبالم اومد.

چه خبر بود؟! تقریباً بیش از نصف بیمارستان دعوت شده بودن و ما آخرین مهمونهای جمع بودیم.

دکتر یه راحت باشین و از خودتون پذیرایی کنین گفت و با یه عذرخواهی ازمون جدا شد. با لایلا خانومی که اومده بود سمتون صمیمانه حال و احوال کردیم و بعد سلام و احوال پرسى با بقیه به البرز که مشغول گرم گرفتن با یه خانوم دکتر جوون بود گفتیم: من می رم بشینم.

سری به علامت باشه تکون داد و مشغول کار خودش شد!

یه گوشه ی خلوت رو پیدا کردم و نشستیم. کاش چشمامو ببندم و این چند ساعت بگذره. نه به خاطر حضور فرناز، یا امیر، دلم تنهایی می خواست. چیزی که از موقع برگشتن از شمال شدیداً بهش پناه برده بودم. برای سر پا نگه داشتن خودم نیاز داشتم به دور بودن از جمع. از جمع دوستانه ای و آشنایی که منو به گذشته و آینده ام وصل می کرد. روزهای پرکار و شلوغ اونقدری ازم نیرو می گرفت که دلم می خواست باقی ساعتها رو تو تنهایی سر کنم. البرز می گفت افسرده ای! انزواطلبی! داری دیگه به همه ی امراض روحی همزمان با هم مبتلا می شی! حق داشت احتمالاً! اونقدری حق داشت که احساس خطر کنم و ازش بخوام پیش یه روانپزشک خوب برام نوبت بگیره! کابوسهام عملاً رو زندگی روزمره ام اثر سوء گذاشته بود و این برای من تو اون جایگاه و شغل اصلاً چیز قابل قبولی نبود.

صدای سلام فرناز نگاهمو از زمین گرفت. لبخندی زد، دستش رو جلو آورد و گفت: خوش اومدی.

میزبان مراسم بود؟! خیال می کردم اون و شوهرش هم جزء مهمان ها محسوب می شن! خیال می کردم اومدیم خونه ی دکتر! خونه ی فرناز که دیگه اینجا نبود؟! طبقه بالای این خونه که دیگه خونه ی من و اون نبود! از جام بلند شدم، سرسری باهاش دست دادم و زیرلب گفتیم: ممنون.

البرزو دیدم که سرش به سمتون چرخید و بعد گوشه ای از سالن رو نگاه کرد. نگاهم ناخودآگاه به اون سمت چرخید و امیر رو نشسته روی مبل و خیره به خودم و فرناز دیدم! تو یکی دو هفته ی اخیر، چند باری تو بیمارستان دیده بودمش اما بی حرف از کنار هم رد شده بودیم. انگار یه قانون نانوشته بینمون بود که کاری به کار هم نداشته باشیم و همو نبینیم!

همون قدر که برای من سخت بود، مطمئناً برای اون هم سخت بود، شاید هم بیشتر! فرناز رو طلاق داده و نخواسته بودم باهاش زندگی کنم و این انتخاب خودم بود! اینکه عشق اولم رو دست تو رفیق سابقم ببینم

آزاردهنده بود، اما نه به اندازه ی تصویری که مطمئناً به عنوان یه مرد وقتی من رو در کنار فرناز می دید تو ذهنش نقش می بست! اینکه یه روزی زنی که حالا دیگه همسر اونه، تو آغوش این مرد بوده و همبستر باهاش!

یه ببخشید زیرلبی گفتم و راه افتادم سمت دکتر که کنار دکتر کاویان و دکتر کرم لو نشسته بود. نشستم کنارش و شنیدم دکتر کاویان گفت: دست مریزاد دکتر! یه تنه رفتی به جنگ دیو دو سر؟! -دیو دو سر!؟

صدای دلخور دکتر کرم لو بلند شد: مداحو می گه!

-آهان! یه تنه نیست البته!

:والله اون چیزی که به گوش ما رسیده، در افتادن تو با اونه!

-من نیستم که باهاش در افتادم، این قانونه که مداح باهاش درگیر شده!

:البته، ولی خب در هر صورت خوشحال می شم روزی رو ببینم که با خوشحالی تو این پرونده برنده شدی!

اومدم بگم امیدوارم، دکتر کرم لو معترض گفت: بیژن ما داریم این پسره ی کله شقو از این کار منع می کنیم تو نشستی به تشویقش؟!!

لبخندی نشست رو لبم و البرز که تازه به جمعمون اضافه شده بود گفت: حرص نخورین دکتر، این زده می رقصه! نیاز به تحریک و تشویق نداره! راستی پنداره، واسه خشک شدن آب دریاچه ی ارومیه، یه عده قراره تظاهرات کنن، نمی ری؟!!

جمع خندید، لبخندی زدم و البرز ادامه داد: تو ساری هم شنیدم به خاطر خطر انقراض گوزن زرد یه عده می خوان تحصن کنن! اگه دوست داشتی بگو یه بلیط هواپیما برات بگیرم یه سر به اونجا هم بزن! دم مجلس هم گویا چند روز پیش کارگرهای اتوبوس رانی جمع شده بودن به اعتراض، می خوای برو حق اونو رو هم بگیر؟! هان؟! تازه شنیدم کارکنای متروی لندن هم اعتصاب کردن، فکراتو بکن، اگه دوست داشتی برای کمک به اونو هم یه سر برو انگلیس!

دکتر کاویان همراه با لبخند پهنی که روی صورتش بود گفت: حالا اجازه بده این آقای دکتر ما همین مداحو بشونه سرجاش، باقی مشکلات جهان رو بقیه ی آدمها حل می کنن!

نگاهم نشست رو صورت درهم دکتر ظهرابی! هنوز هم از اون جریان شاکی بود! اما خوشحال بودم که دیگه در موردش حرفی نمی زد.

بحث سر دستمزد و تعرفه های خدمات پزشکی بود، ذهن من درگیر نهال و تغییر شماره اش. یعنی الان پیش خودش خیال می کنه، من شماره اشو داشتم و عین این چند هفته حتی سراغی ازش نگرفتم! اینکه اون نخواد بهم نزدیک بشه یا باهام تماسی داشته باشه کاملاً محقّه اما بی محلی کردن من واقعاً قابل اغماض نبود! نگاهم ناخودآگاه به سمت انتهای سالن و جایی که امیر نشسته بود کشیده شد، فرناز کنارش نشسته و مشغول حرف زدن بودن. لبخند روی لب امیر لذتی رو که از شنیدن حرفهای فرناز می برد نشون می داد.

دست البرز نشست روی پام و آروم زیرگوشم گفت: بی خیال پندار!

از جام بلند شدم و گفتم: می یای یه دقیقه؟!

از جمع عذرخواهی کردیم و راه افتادیم سمت ایوون. در سالن که بسته شد، گوشیمو در آوردم و گفتم: شماره ی نهالو بده.

مات خیره ی صورتم موند بدون اینکه موبایلشو در بیاره. دستمو بردم سمت جیب شلوارش موبایلشو در بیارم، خودشو کشید عقب و گفت: برای چی می خوای؟!

می خوام بهش زنگ بزنم!

:که چی بشه؟! فرناز و امیرو کنار هم دیدی و با حرف زدن با نهال می خوای این آتیشی که به جونت افتاده خاموش کنی؟!

البـــــــــــــــــرز!

:چیبه؟! بد می گم؟!

از تو ماشین شماره اشو ازت خواستم و ندادی!

:لابد از تو ماشین و یا نه اصلاً از همون موقع که فهمیدی باید تو این مهمونی شرکت کنی به این صحنه ی ناراحت کننده و آزاردهنده فکر می کردی!

کلافه پوفی کشیدم و چنگی به موهام انداختم و گفتم: من از دیدن فرناز کنار اون مرتیکه ی آشغال اونقدر عصبی، ناراحت یا هر کوفت دیگه ای که فکر می کنی نمی شم که بخوام به خاطر آروم کردن خودم دست به یه همچین کاری بزنم! شیرفهم شدی؟! با نهال کار دارم!

چه کاری؟!

:به تو چه؟!

هر چیزی که بین اون و تو ممکنه اتفاق بیافته تا وقتی یه تصمیم جدی در موردش نگرفتی به من مربوطه!  
خیال کن من نهادم!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: خیلی وخب!

گوشیمو گرفتم جلوم و همون جوری که تو لیست مخاطب هام دنبال اسم نهاد می گشتم گفتم: تو برو به مهمونی برس. از نهاد شماره اشو می گیرم.

دست انداخت و گوشیمو قاپید و گفت: خر شدی؟!

-چیه؟!

خیال می کنی نهاد هنوز همون آدمه؟! درست از روزی که اجازه دادی نهال بره، نهاد علاقه ای به نزدیک شدن تو به خواهرش نداره!

-یعنی چی؟!

وقتی نخواستیش، یعنی نخواستیش! بازیچه ی دست تو نیست که هر وقت فیلت یاد هندستون کرد سراغی ازش بگیری!

دندونهامو از حرص روی هم فشار دادم و راه افتادم سمت سالن. با این اگه قرار بود بحث کنم تا خود صبح که خوبه، تا قیام قیامت هم طول می کشید!

دستم به دستگیره ی در بود که شنیدم گفت: الو سلام. خوبی؟!

برگشتم سمتش و دیدم داره با موبایلش حرف می زنه. خواستم بی اهمیت برگردم تو سالن، شنیدم که گفت: نهال جان گوشه.

گوشیو آورد پایین، کف دستش رو گرفت روی میکروفونش و آروم گفت: وای به حالت باز این دختره هوایی کنی!

بعد دست دراز کرد دست راستمو آورد بالا و گوشیو کوبید کفش و راه افتاد سمت سالن!

شماره ی نهالو می خواستم، می خواستم بهش زنگ بزنم ولی نه همون لحظه و نه اون قدر یهویی! بعد اون همه وقت نیاز داشتم یه مقدمه چینی تو ذهنم ترتیب بدم و بعد باهاش تماس بگیرم و حالا این البرز دیوونه این

جوری دستمو گذاشته بود تو پوست گردو!

گوشیو چسبوندم دم گوشم و همون جوری که از پله ها می رفتم پایین گفتم: سلام.

چند ثانیه ای طول کشید تا صدای سلام نهال بیپچه تو گوشی. احتمالاً از شنیدن صدام شوکه شده بود! راه افتادم سمت ته حیاط و در همون حال پرسیدم: خوبی نهال؟!

دوباره مکشی کرد و گفت: فکر نمی کردم تو قراره اون کسی باشی که می خواد بیاد پشت خطا! یه لحظه به ذهنم رسید شاید گلایوله و البرز می خواد این جوری آشتی کردنشونو بهم خبر بده! -مگه قراره باهم آشتی کنن؟!

نه! فقط این جوری به ذهنم خطور کرد!

-حالا ترجیح می دادی اون باشه؟!

جوابی نداد، مثل وقتی پرسیدم خوبی و جواب نداد و حرفو عوض کرد. نشستم رو صندلی گوشه ی حیاط و پرسیدم: نگفتی، خوبی؟!

-مرسی.

مرسی آره یا مرسی نه؟!

-فقط مرسی! همین!

:منتظر بودم وقتی رسیدی بهم خبر بدی!

-کی؟!

:همون موقع که از ویلا راه افتادین سمت تبریز!

-به البرز گفتم که بهت بگه. دوباری که باهش در تماس بودم می گفت خوابیدی.

:می تونستی یه اس بزنی! هر وقت بیدار می شدم می دیدم و خیالم راحت می شد!

بازم سکوت کرد. حق داشت! بعد این همه مدت زنگ زده بودم و دست پیشو گرفته بودم که پس نیافتم! اما نه!

شاکمی بودم! ته دلم از یه چیزی شکایت داشت! درسته من بعد سه هفته به صرافت زنگ زدن بهش افتاده بودم

اون چرا وقتی شماره اشو عوض کرده بود بهم خبر نداده بود؟!

:شماره اتو که عوض کردی من ازش بی خبر بودم! البرز شماره رو بهم نداده بود و من به شماره ی قبلیت چند باری پیام دادم و تماس گرفتم.

-آره دیدم!

:دیدی؟!

-گه گاهی اون خطو می ندازم تو گوشی و چکش می کنم!

دیده بود و باهام تماس نگرفته بود؟! پس دلخور بود! فقط داشت سعی می کرد تظاهر به دلخور نبودن بکنه!

پس دلخوری ازم!

-نه! چرا اینو می گی؟!

تماسمو دیدی و تماس نگرفتی، یا به البرز یادآوری نکردی شماره اتو بهم بده!

-کاری داشتی که باهام تماس گرفته بودی؟!

نه فقط می خواستم حالتو پپرسم!

-سه هفته دیر نیست برای از حال کسی خبر گرفتن؟!

نهال!

-چه خبر؟ وضع و اوضاع خوبه؟!

مثل همیشه! البرز بهت گفته که می خوام برم پیش یه روانپزشک؟

-نه. اون از تو دیگه حرفی به من نمی زنه.

آهان.

-خوبه که تصمیم گرفتی همچین کاری بکنی.

آره فقط امیدوارم جواب بده.

-اگه خودت بخوای می ده.

اوضاع و احوال تو رو به راهه؟

-بد نیستیم. یه روز در میون می رم شهرو می گردم. اینقدر جای دیدنی داره که آدم از گشت و گذار سیر نمی

شه. عاشق موزه ی عصر آهنش شدم. این جنازه ها رو که می بینم اون جووری به حالت جنینی خوابیدن رو

زمین، یه حس خاصی بهم دست می ده.

یعنی واقعاً موندم تو این روحیه ی حساس و لطیف تو! اون همه جا تو اون شهره عاشق اون گورستون قدیمی

شدی؟! من خونه ی مشروطه ی اون شهرم خیلی دوست دارم.

-وای آره! اون که عالیه! مخصوصاً وقتی پشت پنجره می ایستی و زل می زنی به حوض توی حیاط. دو بار تو

این سه هفته رفته ام اونجا!

یه بار دیگه هم برو این بار به جای من!

-مگه حرمه که جای تو برم زیارت؟! خرجش یه بلیطه می تونی بخری و بیای، خودت از نزدیک یه بار دیگه اون خونه رو ببینی!

آره خب هم فاله هم تماشا! می تونم هم برای دیدن اون خونه بیام و هم دیدن تو. البته اگه تو اجازه بدی.

-تا تبریز می یای که منو ببینی؟!

خب پیام تبریز نمی تونم تو رو نبینم! ایرادی داره؟!

-تنها ایرادش اینه که من الان تبریز نیستم!

متعجب پرسیدم: کجایی؟!

-تهران!

بهت زدگی واژه ی خیلی خیلی ساده و پیش پا افتاده ای بود برای حالت درونی اون لحظه ی من!

سکوتمو که دید چند باری پرسید : الو پندار؟ الو؟ قطع شد؟!

سعی کردم تمرکز کنم و به خودم پیام : هستم. گفتم کجایی؟!

-تهرانم

: کی اومدی؟!

-چهار روزی می شه.

بهت زده پرسیدم : چهار روزه تهرونی؟!

جوابی نداد و سکوت کرد.

کلافه دستی به ته ریش نداشته ام کشیدم و از جام بلند شدم. شروع کردم تو حیاط راه رفتن و در همون حال

گفتم : می دونم در مقابل همه این سوالها می تونی بگی به تو چه ولی نمی شه حداقل منو به عنوان یه

دوست قبول کنی و اجازه بدی که گاهی باهات در تماس و حالتو جويا باشم؟!

نهال باز هم سکوت کرد. دست چپم رو محکم مشت کردم و گوشی رو با فشار به گوشم چسبوندم و ادامه

دادم : می دونم خودخواهی می...!

-بحث خودخواهی نیس پندار!

: بحث اذیت شدن تو!

-نه! بحث اونم نیس. نمی دونم چه طوری برات توضیح بدم! ببین، یه جایی، یه وقتی آدم باید یه تصمیم نهایی و کلی بگیره! همیشه قرار نیس روی خط و مرز دایره بایستی! یه وقت باید تصمیم بگیری بری توش یا بیرون بمونی! ببخش اگه این مثالو می زنم و آزرده خاطرت می کنم. مثل جریان فوت دیاره! تو جریان فوت اون هم تو رفتی تو مرز بین باور رفتن یا باور نرفتنش ایستادی! اگه قبول می کردی که رفته مطمئناً الان وضعت این نبود و اگه حتی اصلاً رفتنش رو باور نداشتی هم باز اوضاع خیلی بهتر از الان بود. لاقلاً از این همه عذاب وجدان راحت بود! تو رو که می بینم یاد اسکارلت تو بر باد رفته می افتم! هر جا کم می آورد و تصمیمگیری برایش سخت می شد می گفت : فردا در موردش تصمیم می گیرم. منتها فردای تو عوض ۲۴ ساعت، زمان متغیری داره! یه وقت چند روزه، یه وقت چند ماهه، یه وقت ۵ساله و یه وقت همه ی عمر! الو هستی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دارم گوش می دم!

-من باید برم پندار. بلندگو پروازو اعلام کرده. شماره امو که داری، هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزن. متعجب پرسیدم : پرواز؟!

آروم گفتم : تو فرودگاهم. دارم بر می گردم تبریز. چند تا خورده کار داشتم واسه انجام اونا اومده بودم. آه از نهادم بلند شد. دستم ناخودآگاه بین موهام فرو رفت و چنگی بهشون زد. صدای الو پندار نهال رو شنیدم و آروم زمزمه کردم : کاش از اومدنتم بهم خبر داده بودی!

حرفی نزد و ادامه دادم : برو از پرواز جا نمونی.

-مراقب خودت باش و منو از پیشرفتت باخبر کن.

: حتما. رسیدی بهم خبر بده. البته اگه دوست داشتی! به البرز هم که بگی با خبرم می کنه!

با لحن شوخی گفتم : ای بدجنس! بهت وایبر می دم!

: به یه تک زنگم قانعم! برو دیگه.

-فعلاً.

: خدافظا.



تماس که قطع شد، نشستم لبه ی استخر خالی گوشه ی حیاط و زل زدم به کف آبی رنگش. تو سه هفته ی گذشته، اونقدر اذیت شده بودم که خدا می دونست. بحث عشق و عاشقی نبود اما نهال برام یه شخص خاص بود! کسی که بعد این همه مدت واقعاً منو به خودم آورده بود. برای من معنی واقعی معجزه بود. منی که دست از عادی زندگی کردن کشیده بودم، با دیدن این دختر داشتم کم کم حس های خوب وجودمو از نو پیدا می کردم. داشتم به خاطر می آوردم کنار یه نفر بودن و از ساعت ها و ثانیه ها لذت بردن یعنی چی! داشتم به یاد می آوردم یه آدم عادی چه جوری زندگی می کنه! و این کم چیزی نبود! برای منی که سالهای سال تو تشنچ، کشمکش، درگیری، فشار عصبی و بیماری و درد روحی و جسمی غرق بودم لذت بردن از یه ثانیه ی این زندگی عذاب آور مفهوم خاص و ویژه ای داشت!

توی اون سه هفته، دوباره خالی شده بودم! انگار دیواری که دستمو گرفته بودم بهش تا بلند شم فرو ریخته بود! پاهامو روی زمین سفت احساس نمی کردم! قدمهام دوباره سست شده بود! فکر نفس کشیدن توی شهری که نهالو تو خودش نداشت قرارمو گرفته بود! کابوس ها بدتر و بدتر، بی حوصلگی و بدخلقی هام شدیدتر و مشکلات جسمیم حادتر شده بود! چند باری به مامان سر زده بودم و عصبی از حضور مرضیه بعد نیم ساعت نشستن برگشته بودم خونه. باقیش فقط و فقط بیمارستان بود و مطب و خونه! حتی به البرز هم سر زده بودم، گرچه که اون مرتب بهم سر می زد و تقریباً اکثر شبها رو تو خونه ی من می موند. نهالو به معنای واقعی کلمه گم کرده و در حقیقت آرامشمو از دست داده بودم!

نگاهم از حوض خالی گرفته و به راه باریکی که به سمت پشت ساختمون می رفت دوخته شد. یه چیزی مثل صاعقه ای ناگهانی، یه فلش بک ذهنی ثانیه ای یا یه تکونه ی عصبی تکونم داد!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت حیاط خلوت پشت ساختمون، پای درخت کاج قدیمی کنج دیوار زانو زدم و اول با یه تیکه چوب و بعد با دست مشغول کندن زمین شدم. هوا هنوز اونقدری گرم نبود که آدم تا اون حدی که خیس عرق شده بودم عرق کنه! کندم و کندم و کندم! جون کندم و زمینو کندم! خاکها رو زدم کنار و زدم کنار و یهو انگشتهام جعبه ی فلزی کوچیکی که دنبالش بودم رو لمس کرد، خاک های باقی مونده رو زدم کنار و جعبه رو از زمین در آوردم. قلبم داشت از تو سینه ام در می اومد! نفس کشیدن که به کل یادم رفته بود! دستهای لرزونم خاک روی جعبه رو کنار زد، چند باری فوتش کردم و بعد!

\*\*\*

دیار روی مبل دراز کشیده، سرش رو بین دستهایش قایم کرده و داره گریه می کنه و هیچ جواری آروم نمی شه! مثل همیشه با مادرش سر پوشیدن اون لباس یقه اسکی ناراحت دعواش شده! لج کرده و البته که من بهش حق می دم چون خودم تو بچگی تجربه ی پوشیدن اون لباس عذاب آور رو داشته ام و من هم دقیقاً از اون جور لباس ها با اون یقه های چفت و سفت خوشم نمی اومده!

فرناز عصبی از دیر شدنش رو می کشم کنار و ازش می خوام بره و بذاره خودم دیار رو حاضر کنم. فرناز شیفت داره و من قراره برای انجام یه سری کار به چند تا بانک سر بزنم و دیار قراره پیش مادر فرناز بمونه.

فرناز می ره. من می مونم و دختر کوچولوی لجبازی که از شرایط ناراضیه و هیچ جوهره آروم نمی شه. می رم تو اتاق خواب، از انتهای کمد دیواری، جعبه ی فلزی نقره ای رنگی رو که بلااستفاده مونده پیدا می کنم و وقتی بر می گردم تو حال به دیار که همچنان پرصدا مشغول گریه است می گم: دیاری ببین منو، می خوای از شر این لباس بی ریخت خلاص شیم؟!

سرش رو از روی مبلی که توش فرو رفته بود بلند و خیره نگاهم می کنه. با لبخند نگاهش می کنم و دستهام برای پاک کردن اشکهایش جلو می ره و همون جواری که دارم قربون صدقه اش می رم می گم: پاشو گلم. پاشو بریم این لباسه رو قایم کنیم که مامان دیگه پیداش نکنه! خوبه؟! دوست داری؟! با دست چشمشو می ماله، سری به علامت باشه کج می کنه و از جاش بلند می شه.

\*\*\*

در جعبه رو باز کردم و خیره ی لباس دیار شدم. پوشیده بود اما نه همه جاش! دستهای لرزونم لباسو در آورد و ناباور زل زدم بهش. دلم داشت پاره می شد تو اون لحظه! اگه این تیکه پارچه توی این جعبه ی محکم فلزی این جواری پوشیده بود، دیار الان ...

صورتمو تو باقی مونده ی لباس دیار فرو کردم و بغضم شکست. لعنت به این خونه! لعنت به این حیاط! لعنت به این خاطره ها! لعنت به این حافظه!

دست یکی نشست روی پشتم! نمی خواستم کسی منو تو اون وضعیت ببینه! نمی خواستم کسی گریه امو ببینه! دلم می خواست تو اون یه وجب پارچه ی پوشیده ی پر خاطره غرق بشم، محو بشم، بمیرم!

با صدای فرناز که اسمو آروم و پرتأسف ادا کرد، سرمو از توی لباس بیرون آوردم. بدون اینکه به سمتش برگردم، خیزی چشممو با دست خاکی پاک و دماغمو چند بار بالا کشیدم و از جام بلند شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد برگشتم سمتش. علاقه ای به چشم تو چشم شدن باهاش نداشتم. نه به خاطر اینکه فرناز بود، نه به خاطر گذشته ای که بینمون بود و اتفاقاتی که بینمون افتاده بود، فقط تو اون لحظه دلم نمی خواست این جور غافلگیرم کنه! دلم نمی خواست عجز و ضعف تو چشمام ببینه!

دستش نشست روی دستم و آروم و پر بغض گفت: لباس دیاره؟!

چشمام از زمین بلند و خیره ی چشماش شد. اون اما نگاهش به لباس بود. دستمو کشیدم عقب، نگاهشو آورد بالا بی حرف زل زد بهم. بهش پشت کردم و خواستم بگم از اون جا بره، بغض لعنتی اجازه نداد. دستش نشست روی پشتم و آروم گفت: اگه یه یادگاری از دیار می خوای، من می تونم یه لباس یا حتی یکی از عروسک هاشو برات بیارم.

برگشتم سمتش و ادامه داد: مامان نگه اشون داشته. یه دونه عروسکش تو ماشین همیشه همراهمه. دیدنش بهم آرامش می ده. می خوای برای تو هم ...

صدای البرز که می پرسید چه خبره اینجا حرف فرنازو قطع کرد. من که خیره ی لباس توی دستم بودم فرناز اما رفت سمت البرز و یه چیزی رو براش توضیح داد و بعد ما رو تنها گذاشت.

دست البرز نشست روی پشتم، فشار آرومی بهش آورد برای اینکه به حرکت وادارم کنه و در همون حال گفت: برو بشین تو ماشین، می رم به دکتر می گم یه کاری برامون پیش اومده باید بریم، خوبه؟

بدون نگاه کردن بهش، بدون هیچ حرفی و با کمال میل راه افتادم سمت در حیاط جلویی. دم پله های ورودی ساختمون البرز صدام کرد. برگشتم سمتش، چشم تو چشمم که شد، یه خرده مات نگاهم کرد و بعد سوییچ رو گرفت سمتم و گفت: الآن می یام.

\*\*\*

تموم طول راه به سکوت گذشت. لباس پوشیده ی دیار توی دستهام، سرم تکیه داده به صندلی و روم به سمت خیابون بود. البرز حتی پخشو هم روشن نکرده بود. دلم اون آهنگو می خواست، همونی که موقع اومدن گذاشته بود و زده بودم جلو! همون که حرف از خیال کسی تو پندار کس دیگه می زد!

به تهرون که رسیدیم، البرز ماشینو به یه گوشه هدایت کرد و ایستاد. یه خرده بی حرکت و بی حرف پشت رل نشست و بعد آروم صدام کرد. نمی خواستم! این توجه، این حرف زدنو نمی خواستم! فقط می خواستم منو برسونه خونه!

دست البرز نشست روی لباس توی دستم و خواست ازم بگیردش، دستمو پس کشیدم، کمر بندو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و بی توجه به پندار پندار گفتنش راه افتادم سمت پیاده رو! تو اون شرایط واقعاً تحمل کردن کسی در کنار خودم سخت بود! حس عصبانیت، حس خشمگین بودن از این دنیا و از این روزگار اونقدری تو وجودم قوی بود که می ترسیدم حرفی بزnm یا کاری بکنم و بعد پشیمون بشم! دلم نصیحت و پند و اندرز نمی خواست! هیچ حرفی دردمو کم نمی کرد!

\*\*\*

با یه دست فشرده شده روی معده، یه شونه ی افتاده و یه روحیه ی داغون رسیدم خونه. داشتم کلید می نداختم برم تو، البرز آروم از پشت صدام کرد. برگشتم سمتش و نگاه کلافه و نگرانش نشست تو چشمام. رومو برگردوندم سمت در و سعی کردم با دستهایی که از زور عصبی بودن می لرزید کلید رو تو قفل بندازم که بی فایده بود، دستش نشست رو ساعدم، کلید رو ازم گرفت، در رو باز کرد و منتظر موند برم تو و آروم گفت: برو بالا ماشینو می یارم تو و می یام.

دلم تنهایی می خواست اما انگار با پندار روزهای اول برگشتم یه خرده فاصله گرفته بودم که در رو به روش نبستم و دلم نیومد راهش ندم تو!

دستامو شستم و کت و پیرهن و شلوارمو در آوردم و دراز کشیدم رو تخت و لحافو کشیدم روم. یه خرده بعد البرز اومد تو اتاق، آباژور رو روشن کرد، لبه ی تخت نشست و گفت: داروهات تو ماشین جا مونده بود آوردم بالا. خوردیشون؟

نگاهمو از لباس دیار که روی پاتختی گذاشته بودم برداشتم و زل زدم بهش. به خیال اینکه متوجه ی سوالش نشدم گفت: قرصاتو نمی خوری؟!

بی حوصله لحافو کشیدم رو سرم که بره بیرون! لحافو چنگ زد و آورد پایین و گفت: پندار! بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم: خوبم!

-می دونم خوبی! همینقدر که منو راه دادی تو خونه یعنی خوبی! قرصای معده اتو می گم. از بیرون شام گرفتم. پا می شی یه خرده بخوری که بعد ...

شب به خیر!

-پندار!

چشمامو باز کردم و کلافه زل زدم به صورتش. یه خرده نگاهم کرد، بعد لبخندی زد و گفت: نیازی نیست منو بخوری، می گم غذا گرفتم!

رفتم تو فکر. البرز اینجا بود واسه کمک! برای اینکه به رفیق صمیمیش کمک کنه واسه هزارمین بار خرده شکسته های خودشو کنار هم بچینه و دوباره بلند شه!

نگاه ثابتمو که دید گفت: چیه؟!

باید سعی می کردم از اون همه نگرونی درش بیارم! باید یه کاری می کردم خیال کنه همه چیز عادیه! باید از خوب بودن حال رفیقش که از برادر بهش نزدیکتر بود مطمئن می شد که سر راحت رو بالش بذاره! خودمو روی تخت بالا کشیدم و گفتم: نهال تهرون بود و تو بهم نگفتی.

خندید! خنده اش نه به خاطر محتوای سوالم بلکه به خاطر خود سوالم بود! همین که لب وا کرده بودم و از چیزی غیر دیار پرسیده بودم براش جای خوشحالی داشت!

از خنده اش یه لبخند باقی موند، دستی توی موهاش کشید و گفت: خودت ازم قول گرفته بودی!

-همیشه اینقدر سفت و محکم پای قولت می ایستی؟!

نه همیشه ولی وقتایی که پای ناموسم وسط باشه آره!

-هه! خوش به حال نهال برادری مثل تو داره!

لبخندی زد و گفت: اونو نمی گم که! تو رو می گم!

بعد از جاش بلند شد، همون جوری که می رفت سمت در گفت: پاشو خانومم، پاشو یه میون وعده ی ساعت یک نصفه شبی توپ بزنیم تو رگ!

دراز کشیدم و گفتم: خسته ام. الان می خوام بخوابم. هر وقت گرسنه ام بود می خورم.

صدای معترضش رو شنیدم که گفت: معده ات خالیه پندار!

-حالم خوبه البرز، فقط نیاز دارم یه خرده تنها باشم.

یه کم تو سکوت دم در اتاق ایستاد و بعد گفت: کارم داشتی صدام کن.

یه مرسی گفتم، رفت بیرون و درو نیمه باز گذاشت. دست دراز و آباژور رو خاموش کردم، لباس دیار رو برداشتم و مچاله کردم و گذاشتم جلوی بینیم و با همه ی وجود بو کشیدم! نه بوی خاک می داد، نه بوی پوسیدگی! بوی دخترمو می داد! بوی پاکیشو! بوی معصومیتشو! بوی دیارو!

از یه جایی به بعد، دیگه حرفی برای گفتن نداری  
و ساکت بودن رو به خیلی حرفها ترجیح میدی...!

\*\*\*

برای چندمین بار با دیدن یه کابوس وحشتناک از خواب پریدم و این بار با هر جون کندن بود از تخت اومدم پایین. حس می کردم فضای اتاق داره وجودمو می خوره. از اتاق رفتم بیرون و تو نور هالوژن سقف آشپزخونه البرزو دیدم که روی کاناپه خوابش برده.

نشستم رو صندلی میز ناهارخوری، سرمو تکیه دادم به کف دستم و چشمامو بستم. خسته بودم. خیلی خیلی خسته بودم و این بی خواب ها واقعاً از پا درم آورده بود. پیشونیمو چسبوندم به میز و با چشمای بسته به اتفاقات شب قبل، به کابوسهایی که دیده بودم و به کارهایی که باید حتماً انجام می دادم فکر کردم. باید نهالو بر می گردوندم! به هر قیمتی که بود باید برش می گردوندم! بدون اون، بدون بودن کنارش، هیچ راهی واسه خوب شدن نبود! نسخه ی دردهای من هیچ چیز و هیچ کس جز اون نبود! در کنار اون بود که باقی راه ها جواب می داد! اون که نبود همه ی راه ها واسه پندار بودنم، واسه پندار خوب بودنم بن بست بود!

\*\*\*

صدای البرز پیچید تو آشپزخونه: پندار؟!  
با ناله گفتم: هوممم؟!!

دستش نشست رو پشتم و گفتم: پاشو ببینم. اینجا چرا خوابیدی؟!

خواب آلود و ناخودآگاه پرسیدم: نهال رسید؟

متعجب پرسید: چی؟!

-نهال!

خوابی هنوز؟! پاشو ببینم! می گم چرا اینجا خوابیدی؟ پاشو ببینم پندار!

سرمو از روی میز بلند کردم و بین دستهام گرفتم. چشمام همچنان بسته بود وقتی البرز پرسید: حالت خوبه؟!

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با چشم هایی که از زور کم خوابی می سوخت و به زور باز بود، نگاهی به

ساعت انداختم. هنوز یه ساعت وقت بود واسه بیمارستان رفتن. دوباره سرمو گذاشتم رو میز و البرز نچی کرد و

گفت: پاشو موبایلت خودشو کشت بس که زنگ خورد!

خواب از سرم پرید و سرمو بلند کردم و پرسیدم: شماره ی کجاست؟

-بیمارستان.

با هول از جام بلند شدم و همون جوری که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم: مثلاً جای فهیم آن کالم!

صدای البرز بلند شد: کجا؟! موبایلت اینجا کجاست!

برگشتم سمتش، موبایل رو گذاشت رو میز و همون جوری که کتری می داشت گفت: نهال هم دیشب چند

باری بهت زنگ زد و وقتی دید جواب نمی دی با من تماس گرفت.

همون جوری که شماره ی افتاده روی گوشی رو می گرفتم گفتم: رسید؟

-آره. جریان دیشبو بهش گفتم، ناراحت شد و خواست باهات صحبت کنه. زنگ زد و وقتی جواب ندادی دوباره

با من تماس گرفت، اومدم دیدم خوابت برده.

انگشت اشاره امو به معنی یه لحظه گرفتم سمتش و پای گوشی گفتم: الو؟

صدای منشی بخش پیچید تو گوشی: سلام آقای دکتر.

-طوری شده خانوم داراب؟

راستش یکی از بیماراتون که دیروز عملش کردین یه کم تبش رفته بالا و چون گفته بودین باهاتون تماس

بگیریم مزاحم شدم.

-تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم. درد هم داره؟ بگید یه شیاف تب بر براش استفاده کنن تا بیام.

:چشم. آقای دکتر درد هم داره.

-خیلی خب الان می یام.

تماسو قطع کردم و گفتم: حال یکی از مریضام خوب نیست. می یای یا به کرباس زاده ...  
در حال خاموش کردن اجاق گاز گفتم: برو حاضر شو الان لباس می پوشم. کوفتت بشه که نه گذاشتی دیشب  
اون شام خوشمزه رو بخورم و نه الان صبحونه بهم می دی!

تازه کارم تموم شده بود و داشتم روپوشمو در می آوردم که تلفن اتاق زنگ خورد و منشی دکتر ظهرایی ازم  
خواست برم اتاقش. اصلاً دلم نمی خواست راجع به ماجرای دیشب حرفی بزنه. به اندازه ی کافی از صبح نگاه  
های عجیب و غریب همکارامو تحمل کرده بودم!

راه افتادم سمت اتاق و وقتی وارد شدم منشی از جاش بلند شد و سلام کرد. سری تکون دادم و تقه ای به در  
زدم و وارد اتاق دکتر شدم. با لبخند گرمی از جاش بلند شد و معترض گفتم: اون موقع که تو این بیمارستان  
نبودی من بیشتر می دیدمت! می یای و می ری یه سر به این اتاق نمی زنی؟!

دستشو فشردم و پرسیدم: کاری داشتین؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: رو به راهی؟!

-مرسی.

از پشت میز اومد بیرون و جعبه ای رو گرفت سمتم و گفت: نمی دونم کار درستیه یا نه ولی اینو فرناز داد که بدم  
بهت.

اخمی نشست روی صورتم و پرسیدم: چی هست؟!

-نمی دونم. گفت بدم به خودت. منم بازش نکردم.

با تعلق و تردید دست دراز کردم و بسته رو ازش گرفتم و سبک و سنگین کردم و حدس زدم که توش چی می  
تونه باشه!

تشکری زیرلیبی گفتم و خواستم از اتاق برم بیرون، دکتر مچ دستمو گرفت، مانع شد و گفت: بمون کارت دارم.  
بر خلاف میلیم، نشستم روی مبل جلوی میز و منتظر موندم دکتر کارشو بگه و خدا خدا کردم حرفی از شب قبل  
نزنه. روبروم نشست و گفت: فرناز یه پیغام هم داشت.

-خب؟!

: گفت اگه موافق باشی زمینی که پدرت داده به شما صرف امور خیریه کنیم.



برای لحظه ای جا خوردم! تفاهم خوب و به جایی بود و به نفع بندگان خدا می شد! سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: اتفاقاً خیال داشتم سهم خودمو بفروشم و بدم به البرز واسه خرید اون زمینی که واسه بیمارستان بچه های سرطانی می خوان.

-محل زمین جای خیلی خوبیه. جون می ده واسه همون بیمارستانی که می گی. اگه دوست داشته باشی...  
:خوبه. شما به البرز می گین یا ...

-البرزو که اگه دستم بهش برسه تیکه بزرگه ی اون هیکل گنده اش گوششه! همون خودت بهش بگو که فکر نمی کنم حالا حالاها سر و کله اش این وری پیدا بشه!  
:چی کار کرده؟!

دکتر لبخند عمیقی زد، از جاش بلند شد و گفت: جز مردم آزاری کار دیگه ای هم بلده بکنه؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و از جام بلند شدم. دل تو دلم نبود برای دیدن محتویات توی اون بسته. از دکتر که خداحافظی کردم با دو تا پای قرصی اضافه خودمو رسوندم به اتاق، چفت در رو انداختم و نشستم پشت میز و بسته رو گذاشتم جلوم. تپش قلبم بالا رفته بود اما حالم بد نبود! حس بدی نداشتم! ته دلم خوشحال بودم از اینکه کادویی به اون خوبی و بالارزشی گرفته بودم!

در جعبه رو برداشتم و خیره ی محتویات توش شدم. یه پیرهن صورتی کم رنگ، یه جفت کفش مشکی با روبان صورتی، یه عروسک خرس پشمالوی بنفش، چندتا دونه لگو، دو تا کتاب داستان، چندتا گیره سر کوچولو و یه جفت جوراب با لبه های تورتوری و یه مسواک طرح باربی!

با کف دست محکم روی ته ریشم کشیدم و چونه امو تو مشتم گرفتم. یادگاری های دیار جلوی روم بود. انگار همین دیروز بود که اون لباسها رو می پوشید و واسه بیرون رفتن ذوق و شوق نشون می داد! چه خوب بود که یه قسمتی از دیارو داشتم! دست دراز کردم و یکی از کتابها رو برداشتم و با اولین ورق زدن عکس دیار جلوی چشمم ظاهر شد.

چشممو برای لحظه ای بستم و بعد خیلی آروم باز کردم. خودش بود با همون لباسهای توی جعبه. عکسو روزی انداخته بودیم که می خواستیم بریم تولد بچه ی دخترخاله ی فرناز! چقدر به دیار اون روز خوش گذشته بود و چقدر خوشحال بود از اینکه با سه تا بادکنک بزرگ برگشته بود خونه!

تقه ای به در خورد، دستگیره ی در بالا و پایین شد و صدای البرز اومد که گفت: پندار نیستی؟!

محتویات جعبه رو جمع کردم و درش رو گذاشتم و رفتم سمت در. نگاه موشکافانه اش بعد از وارد شدن به اتاق خیره ام شد و گفت: خلوت کردی!

بی جواب برگشتم سمت چوب لباسی، روپوشمو در آوردم و خواستم کتم رو بپوشم، البرز بازومو گرفت، منو به سمت خودش برگردوند و پرسید: چی شده؟

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: هیچی!

ناباور زل زد به صورتم و گفت: تو گفتی منم باور کردم! این خونی که تو چشمت افتاده مال بی خوابیه یا ...

بازومو از دستش کشیدم بیرون در حال پوشیدن کت گفتم: تو برو. من می خوام تا خونه قدم بزنم!

-چشم آقای دکتر! منتها من یه پیشنهاد دارم، جای اینکه از این جا تا خونه رو پیاده گز کنی مستقیم برو مطب! آخه تا بررسی خونه باید سر خرو کج کنی و بری سمت مطب!

مسخره می کرد و تیکه می نداخت! برگشتم سمتش یه چیزی بگم، نگاه ماتش به جعبه رو دیدم. دستش که رفت سمتش و پرسید: این چیه؟!

کشیدمش عقب، جعبه رو همراه کیفم برداشتم و گفتم: فضولی موقوف!

راه افتادم برم سمت در، اومد جلو و شاکی گفت: خیلی بدجنسی پندار! ما با هم از این حرفها داریم؟! راستشو بگو

کی برات کادو آورده؟! وای نکنه یکی از بیمارها عاشقت شده؟! ای وای من! یعنی می دونی خوبه ها! ولی

خب! من دلم می خواد تو و نهال به هم ... یعنی می دونی؟! حالا طرف کی هست؟! نکنه از پرستارها باشه؟!

هان؟! ببین همکار قبول نمی کنی ها؟! باز می شه یکی مثل فرناز! هی سر شیفت و بچه و بچه رو کجا بذارم و

این حرفها باهم بحثون می شه! یه خونه دار بگیر، بشینه تو خونه پخت و پز و بچه داریشو بکنه! وای اگه

بیمارت بوده باشه که عالیه! آره؟! مریضت بوده؟! دستهای شفابخش پندار دختره رو از درد بی درمونی نجات

داده، طرف هم عاشق این آقا دکتر بدخلق خوش تیپ خیره سر خوش صدای عنق خوش چهره ی ما شده و ...

-تا فردا هم که اینجا بایستم می خوام ادامه بدی آره؟!

از اتاق رفتیم بیرون، در رو قفل کردم و راه افتادیم تو مسیر سالن و البرز کنجکاو پرسید: نگفتی! این تو چیه؟!

هان؟! جان البرز! پندار بگو دیگه!

-فرناز واسه ام فرستاده!

:چی؟! چی هس؟!

-یه خرده از وسیله های دیاره!

البرز سر جاش ایستاد! دو قدم رفتم و برگشتم سمتش و زل زدم بهش! متعجب نگاهم می کرد. سری به علامت چیه تکون دادم. بهم نزدیک شد و با اشاره به جعبه گفت: وسیله های دیارو ریخته این تو فرستاده واسه ی تو؟! -آره!

واسه ی چی؟! دختره ی احمق چی فکر کرده با خودش!؟

-هیش! البرز!

زهر مار و البرز! بدش به من بینم! یه تیکه بلوز پوشیده رو کردی پیرهن عثمان و تا صبح عین مار به خودت پیچیدی حالا یادگاری فرستاده واسه من!؟

جعبه رو عقب کشیدم و گفتم: چیزی نیست البرز! واسه چی جوش می یاری بی خودی!

-بی خودی؟! هی ما رشته می کنیم، این و اون می یان پنبه می کنن! اونوقت می گی بی خودی!؟

موبایلشو از تو جیبش در آورد و مشغول شماره گیری شد، نچی کردم و گفتم: به کی زنگ می زنی!؟

-به همون دختره ی خیره سر احمق! دیشب حال به هم ریخته ی تو رو ندید که یه همچین کاری کرد؟! حالا خوبه خودش بود و دید رگهای پیشونیت چه جواری از زور ناراحتی زده بود بیرون!

کلافه نفسمو پرصدا دادم بیرون و موبایلو از دستش گرفتم و گفتم: بی خیال البرز! بیا بریم بشینیم تو ماشین، من برات یه چیزی رو توضیح می دم بعد اگه قانع نشدی هر کاری خواستی بکن! خب!؟

عصبی راه افتاد دنبالم و با غر گفت: گوشیمو بده بینم!

-اگه بهش زنگ نمی زنی ...

نمی زنم!

گوشیو گرفتم سمتش و راه افتادیم. وقتی نشستیم تو ماشین گفتم: بین البرز. خود من بیشتر از هر کس دیگه ای می دونه که چی برای بهتر شدن حالم خوبه و چی خوب نیست!

-لابد غرق شدن تو یه مشت یادگاری از اون طفل معصوم شفای عاجله برات!

بذار حرفمو بزنی! سارا همیشه ازم می خواست با یکی این ور آب تماس بگیرم و ازش بخوام عکسی از دیار یا یه یادگاریشو برام بفرسته! می گفت دیدن اون یادگاری ها مرتب به ذهنت یادآوری می کنه که دیار رفته و باید

رفتنشو بپذیری! می گفت داشتن یه چیز خاص از کسی که رفته باعث آروم شدن بازمانده می شه! می گفت یاد می گیری که عزاداری کنی براش! راست هم می گفت! الان می بینم که حق داشته!

-آره حق داشته که دیشب تا خود صبح عین مرغ سرکنده بال بال زد!

اون مال همون دیشب بود! الان خوبم!

-آره دیگه تو روزها خوبی! شب که می شه جنون ادواری بهت دست می ده و خودآزاری پیدا می کنی! بلوزو از رو صورتت بر نمی داشتم الان سل گرفته بودی از زور تنفس رطوبت و خاک!

عصبی از بحث بی موردش، برای لحظه ای چشممو بستم و بعد گفتم: ببین منو البرز! اجازه بده کاری که از نظرم درسته رو انجام بدم!

استارت زد و راه افتاد و عصبی گفتم: کاری به غلطهای غلطی که تو دوست داری بکنی و از نظرت درستن ندارم! من به فرناز کار دارم که هر بار بهش اخطار می دم از تو دور بمونه بدتر یه گندی می زنه!

کمر بندمو بستم و گفتم: ببین البرز! من الان خوشحالم! از اینکه این جعبه رو دارم خوشحالم! راضیم! دلم نمی خواد این خوشحالی رو ازم بگیری! لابد یه چیزی می دونسته که اینارو فرستاده!

بی توجه به تهدیدم گفتم: هر چی من و دکتر ازش می خوایم ازت فاصله بگیره، کاری به کارت نداشته باشه این باز ...

-زمینی که بابام داده به جفتمونو قراره بدیمش به تو و نهاد که بیمارستان بچه های سرطانی رو توش احداث کنین!

ساکت شد و بهت زده برگشت سمتم! اشاره ای به جلو کردم و گفتم: هوی! بپا!

برای جلوگیری از برخورد ماشینش با ماشین جلویی ترمز شدیدی کرد و بعد ماشینو کشید کنار خیابون و پرسید: چی کار کنین؟!

-اون زمینو می دیم به شماها که ...

داری جدی می گی؟!

-به قیافه ام می خوره شوخ باشم؟!

سری به علامت نه تکون داد و بعد یه خرده سکوت گفتم: واقعاً این کارو می کنین؟! یعنی فرناز راضی شده ...

-آره. اما من یه شرط دارم!

چی؟!

-اسم اون بیمارستانو باید بذارین دیار!

برای لحظه ای ساکت و متأثر زل زد به چشمام. نگاهی به جعبه ی توی دستم انداخت و بعد لبخند تلخی زد و گفت: عالیه!

\*\*\*

\*\*\*

البرز مشغول گرم کردن غذا بود، من نشسته بودم روی تخت و داشتم جورابامو در می آوردم که موبایلم به صدا در اومد. نگاهی به صفحه اش انداختم. نهال بود! از صبح چند باری باهاش تماس گرفته بودم که جواب نداده بود. تماسو رجکت کردم و خودم شماره اشو گرفتم. با اولین بوق برداشت و معترض گفت: چرا قطع کردی؟! برای اینکه من زنگ زده باشم!

نیازی به این کارها نیست، درسته سر کار نمی رم ولی قبض ...

-واسه پولش نمی گم! واسه خاطر اینکه باید من تماس می گرفتم و یه خرده سرم شلوغ بود و نتونستم، بعدش هم که زنگ زدم بر نداشتی، الان زنگ زدم که پس فردا شاکی نشی چرا بهم زنگ نزدی!  
خیلی رو داری!

-می دونم!

خوبی؟! صدات که خیلی خوبه!

-خوبم. رسیدی؟!!

نه! هنوز تو هوا معلقم!

لبخندی نشست رو لبم و جورابهامو گوله کردم و گذاشتم پایین تخت و دراز کشیدم و گفتم: پس این شیء مشکوکی که تو آسمون آذربایجان مشاهده شده تویی؟!!

-خوبی پندار جداً؟! یا داری ادای آدمهای خوبو در می یاری؟!!

دارم ادای آدمهای خوبو در می یارم!

-پس روبه راه نیستی!

خسته ام. خوابم می یاد!

-فقط؟!!

آره!

-البرز دیشب چیزهای دیگه ای می گفت!

:اون مال دیشب بود. الان یه حس سبکی خاصی دارم.

-چقدر خوب.

:دیشب که رسیدیم تهرون، از البرز که جدا شدم رفتم نشستم تو یه پارک به فکر کردن. دیدی یه وقتیایی از

زور بهم ریختگی و آشفتگی فکرت سر و سامون نمی گیره؟! دیشب همون جوری بودم. در آن واحد چند تا

احساس تو وجودم به اوج رسیده بود! هم عصبانی بودم، هم ناراحت بودم، هم از اینکه یه یادگاری از دیار تو

دستم بود خوشحال بودم!

-اون خوشحال بودنه می تونه خیلی عالی باشه!

:آره. الان فقط از لحاظ جسمی خیلی خیلی خسته ام. تو اون جا چی کارا می کنی؟! البته جز گشت و گذار!

-فعلاً که درگیر بیماری خاله ام هستم و همراهش می رم واسه شیمی درمانی ولی ...

:مگه خاله ات مریضه؟!

-آره. بنده ی خدا بچه هم نداره واسه همین من همه ی سعیمو می کنم که احساس کمبود نکنه!

:به خاطر بیماریش رفتی تبریز?!!!

-یکی از دلایلیش این بود!

:یادمه بهم گفته بودی چون اینجا کسی منتظرت نیست داری می ری!

-اون مال وقتیی که می خوام کلاً بمونم! نه مال الان که دلیل رفتنم بیماری و تنهایی خاله امه!

:اینکه زودتر از خرداد رف...

-عمل و شیمی درمانی خاله ام جلو افتاد.

: فکر می کردم تنها دلیل زود رفتنت دلخوریت از منه!

نهال حرفی نزد، کف دست چپمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: عذاب وجدان ناراحت کردن تو اونقدری قوی

بود که حس می کردم دوباره دارم زمین می خورم! تو تک تک ساعتیایی که گذشت فقط و فقط به اون لحظه

ای که ازت خواستم بری فکر کردم و شرمنده تر از قبل شدم!

-چه فرقی تو اصل ماجرا می کنه که من واسه خاطر عمل خاله ام اومده باشم و بعدش بخوام واسه همیشه

بمونم، یا از سماجت عموم برای ازدواج با پسر دردونه اش فرار کردم که آب ها از آسیاب بیافته یا ...

:یا چی؟!

یا هیچی! کاری نداری؟!

دارم نهال! کار دارم! حرفهام هنوز تموم نشده!

نهال سکوت کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سه هفته پیش خیال می کردم درست ترین کار اینه که بری و از من دور بمونی! خیال می کردم اون درست ترین ایده است! اما یه جایی آدم یه اشتباهی می کنه، بعدش می یاد و اعتراف می کنه که اشتباه کرده! الان همون بعدیه که من می خوام بهت بگم اشتباه کردم! نباید می داشتم بری! حتی واسه یه ماه! حتی واسه یه روز! حتی واسه یه دقیقه! اشتباه کردم گفتم نمی خوام بشی یه فرناز دیگه چون قرار نیست اصلاً همچین اتفاقی بیافته! چون نمی دارم این اتفاق بیافته! تو این سالها هر چقدر زخم خوردی، هر چقدر زمین خوردی دوباره از نو بلند شدم و محکم تر قدم برداشتم، الان هم خیال می کنم خواستن تو حقمه! می شنوی نهال؟! می شنوی چی می گم؟! بدون اینکه اینجا باشی، بدون کمک تو نمی تونم هیچ قدمی به سمت تو، به سمت خوب شدنم بردارم! می خوام که باشی! بذار پای خودخواهی! بذار پای اینکه اون موقع تکلیفم با خودم معلوم نبود! نمی دونستم چند چندم! تو این سه هفته فکر کردم و فکر و فکر و دیدم اگه نباشی، یه شکست دیگه است واسه من! خوب یا بد، نزدیک شدنمون به هم یه وابستگی بزرگ برای من ایجاد کرده و نبودنت یه از دست دادن دوباره است! این از دست دادنو نمی خوام! می شنوی نهال! گوشه دستته؟! اصلاً متوجه می شی چی می گم؟! پیش هزار تا دکتر و روانپزشک و روانکاو هم که برم، تو که نباشی هیچ فایده ای نداره! می خوام برگردی، اینجا باشی و بهم یه فرصت بدی برای اینکه بتونم خوب بشم، آدم بشم، زندگی کنم! عاشق باشم! هفته ی دیگه تولدمه و من در کمال پررویی یه هدیه ازت می خوام! اونم اینه که برگردی!

صدای نفس کشیدنش رو به وضوح می شنیدم. نمی دونم از سر عصبانیت بود یا از سر هیجان و تعجب! بعد یه سکوت طولانی پرسید: معجزه شده تو این سه هفته که یهو نظرت از این رو به اون رو شده؟! برای اینکه بفهمی یه جای کارو اشتباه رفتی نیازی به معجزه نیست! واسه اینکه بفهمی چیو می تونستی داشته باشی که دیگه نداری اصلاً احتیاج به اینکه یه اتفاق خارق العاده بیافته نیست! اصلاً نبودن همون چیز، همون آدم خودش می شه معجزه! تلنگر! کابوس این شبهام علاوه بر مردن دیار شده نبودن تو، رفتنت و تنها موندنم! سه هفته خیلی هم زیاده واسه اینکه بفهمم نبودنت چقدر داره برام گرون تموم می شه. بحث عشق و

عاشقی نیست. بحث آرامشه، بحث از دست نداده! می دونی نهال من درک می کنم که خاله ات به وجودت نیاز داره! می دونم نسبت بهش احساس تعهد می کنی و باید پیشش بمونی اما همین که یه سفر بیای و بهم بفهمونی از دستم دلخور نیستی یا اصلاً دلخور هستی و از دلخوریت چشم پوشی می کنی برام کافیه. کافی که نه، یه دنیا لطفه!

-درکت نمی کنم پندار! اصلاً نمی تونم بفهمم چی شده تو این سه هفته که این جور از این رو به اون رو شدی! مگه همون پندار نیستی؟! مگه همون آدمی که ازم خواست ازش دور بشم نیستی؟!

:هستم! اما ... یادته بهت گفته بودم واسه اینکه اوضاعمو رو به راه کنم دارم به هر ریسمونی چنگ می ندام؟! یادته بهت گفته بودم رفته ام تو صحنه ی تصادف و هر جایی که تیکه ای از این خاطره ی لعنتی توش جا مونده رو مرور کردم برای اینکه با واقعیت روبرو بشم؟! همه ی اون کارها، شاید ذره ی کوچیکی منو به سمت جلو هل داد اما رفتن تو منو صدها قدم به عقب برگردوند! حالا هم مطمئنم هر کاری بکنم تا وقتی ذهنم درگیر رفتنته هیچ فایده ای نداره. نمی گم اگه اینجا باشی قراره معجزه بشه، قراره یهو متحول بشم یا اصلاً قراره خیلی خیلی سریع بشم پندار روزهای قدیم اما لااقل اونقدری اعتماد به نفس پیدا می کنم که یه قدمی واسه بهبودی بردارم. نهال باور کن خودم از خودم بیشتر از همه خسته ام! خسته تر از همه ی آدمهایی که دارن تحمل می کنن! از پرسنل بیمارستان و منشی و بیمارهام بگیر تا البرز و دکتر و همه ی اونهایی که می شناسم و البته تو! چند شب پیش تو این فکر بودم یه مدت بی خیال طبابت بشم و بشینم خونه! بعد فکر کردم منی که قراره با مداح در بیافتم چه جور می تونم نسبت به بیمارهام بی تعهد باشم! خب اگه اون به لباس پزشکی تعهد نداره، منم که پا پس بکشم یکی ام مثل اون! یعنی می خوام بدونی چقدر بهم ریخته ام تو این سه هفته که به یه همچین جایی رسیدم.

-نمی دونم چی بگم. پندار. باید بهم فرصت بدی که فکر کنم!  
:می دونم.

-الآن باید برم. بعد باهات تماس می گیرم باشه؟!  
:وقتتو گرفتم.

-نه اصلاً. فقط ذهنم خیلی درگیره و ترجیح می دم یه خرده تو تنهایی فکر کنم.  
:باشه. مراقب خودت باش.

-حتماً. تو هم همین. فعلاً



خدافظ.

تماس که قطع شد، گوش‌یو گذاشتم روی شکمم، ساعد دستمو گذاشتم روی پیشونیم و زل زدم به سقف و رفتم تو فکر. تو درستی و نادرستی کارم مونده بودم! تو اینکه ایمان داشتی عقم در مورد دور بودن از نهال اخطار درست می ده و احساسم داره بهش غلبه می کنه! اما یه جایی آدم چشم می بنده و می گه شاید با نیروی احساس بشه راه عقلو در پیش گرفت.

تقه ای به در خورد و البرز سرشو آورد تو و گفت: ناهار نمی خوری؟!

دستم از روی سرم بلند کردم و زل زدم به صورتش. اخمی نشست رو پیشونیش، با چشم دنبال جعبه ی وسیله های دیار گشت و وقتی در بسته روی میز توالت دیدشون، اومد تو و پرسید: به اون جعبه که فکر نمی کنی، چون اگه درگیر اون بودی، تموم محتویاتش الان دور و برت پخش و پلا بود! پس لابد داری به این تلفنی که باعث شده گوشیت بسوزه فکر می کنی!

-دقیقاً!

نهال خوب بود؟!

-گوش وایسادن کار بدیه!

نیازی به گوش وایسادن نبود اصلاً! جز با نهال کس دیگه ای هم هست که بخوای این همه مدت پای تلفن باهاش صحبت کنی؟! البته غیر از اون گزینه ای که خیال می کردم وجود داره و بهت این جعبه رو کادو داده که بعد فهمیدم یه خیال خام بیشتر نبوده!

-کارم درست نبوده می دونم ولی ...

کدوم کار؟!

-به نهال گفتم برگرده!

چشمهای البرز گرد شد، برای لحظه ای ساکت موند و بعد لبخند زد و گفت: مبارکه!

-چرت نگو!

باشه پس تهنیت می گم!

-بدون وجود اون حال خوش نمی شه!

صد در صد!

-با وجود من اینقدر آشفته و درگیر هم اون خوشبخت نمی شه!

صد در صد!

-با این اوصاف من فکر می کنم باید همه ی تلاشمو بکنم برای اینکه از این آشفتگی و درگیری در بیام!

صد در صد!

-و این کار تنها با وجود نهاله که ممکنه و می شه!

صد در صد!

نگاهمو از تابلویی که نهال بهم هدیه داده بود گرفتم و با اخم خیره ی صورتش شدم! با یه قیافه ی مظلوم زل

زد بهم و گفت: خب ببخشید نود و نه ممیز نود و نه دهم درصد!

بعد زد به پام و گفت:پاشو الدنگ! به قرآن زخم معده گرفتم بس به آتیش تو سوختم!

از جام بلند شدم و همراهش از اتاق رفتم بیرون و بعد شستن دستم رفتم تو آشپزخونه. میزو هم چیده بود! با

شرمندگی گفتم: ببخشید تو رو خدا! انگار نه انگار خونه ی منه!

برگشت یه چشم غره بهم رفت و با عشوه گفت: خجالت نمی کشی خونه ی من خونه ی تو می کنی؟! زن و

شوهر تو همه چیز هم شریکن! تازه سه دنگ این خونه پشت قباله ی ازدواجه! یادت رفته!

بعد جدی شد و دیس غذا رو گذاشت روی میز و گفت: بشین کوفت کنیم، یه چرت بخوابیم بریم مطب!

-تونستین انگشتهای اون بچه رو که به خاطر سوختگی به هم چسبیده بود از هم وا کنین؟!

دکتر پیکری اونقدر آیه یأس می خونه که آدم دست و دلش به سمت کار نمی ره! ولی خب خدا رو شکر

پیشرفت زیاد بوده.

-خوبه.

بچه ها می گفتن رفتی بهش سر زدی!

-آره. می خواستم ببینم بچه ای که قربونی خشونت پدرش شده و تا این حد تاوان سنگینی پرداخت کرده چه

شکلیه!

این پدرها رو باید روشن نفت ریخت، آتیششون زد و انداختشون تو آب دریا! که اگه از سوختگی نمردن، لااقل

غرق بشن و بمیرن! طفل معصوم همین که زنده مونده کلی شانس آورده. یه ماه تموم تو بیمارستان سوانح

سوختگی بستری بوده. خب حالا اینا رو ول کن! نهالو بچسب! جدی فکراتو کردی؟!

-نه!

پس واسه چی ازش خواستی برگرده؟!

بی فکر این کارو کردم! یعنی بی فکری تمامه که خواستم اون برگرده ولی تا وقتی نباشه عقب گرد کردن من حتمی حتمیه!

اون که البته! صد در... یعنی می خوام بگم با اون چیزی که من تو این سه هفته ازت دیدم، بهتره پاشی بری تبریز و به دست و پاش بیافتی که برگرده و الا صد در ص... یعنی مطمئناً از دست می ری! نهال چی گفت؟! -گفت باید فکر کنه!

پس برگشتنش صد در صده!

نهال نیومد. با وجود همه ی انتظاری که واسه اومدنش کشیدم، شب تولد کذااییم هم از راه رسید و نیومد! بعد اون تماس تلفنی چند باری با هم حرف زده بودیم اما در مورد اومدن یا نیومدنش حرفی به میون نیاورده بودیم. من چیزی نگفته بودم تا تحت فشار قرارش ندم و اون لابد حرفی نزده بود چون تصمیم به نیومدن داشت! دراز کشیده بودم روی کاناپه، زل زده بودم به تلویزیون و داشتم اخبار کشتارهای دور دنیا رو می دیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به خیال اینکه البرزه و مثل بقیه ی تماس های از سرشیش می خواد گیر بده یا بیاد اینجا یا من برم اونجا بلند نشدم گوشیمو جواب بدم. چند دقیقه گذشت و صدای زنگ تلفن خونه بلند شد. با اکراه از جام بلند شدم پریش تلفن رو بکشم، صدای مامان رفت روی پیغام گیر: سلام پندار جان خوبی مادر؟! پیغامم به دستت نرسید؟ ازت خواسته بودم شامو بیای پیشه ما. شب تولدت لااقل تنها نمی موندی!

هه! نه که خیلی از دنیا اومدنم شاد و خوشحال بودم! باید هم تنها نمی موندم، باید هم جشن می گرفتم و شادی می کردم! تازه باید آدم های دیگه رو هم تو این شادی سهیم می کردم!

اعصابم از نیومدن نهال خرد بود، از خودم که تا این حد به اومدنش خوش بین بودم خردتر! از روان پزشک احمقی که واسه ام اون همه داروهای خواب آور تجویز کرده بود شاکمی بودم و از البرز که گیر داده بود داروها رو مصرف کنم شاکمی تر!

صدای مامان که کلی حرف زد و من هیچی متوجه نشدم تماس قطع شد. روی کاناپه غلت زدم و بی توجه به تلویزیون روشن روی شکم خوابیدم و زل زدم به پشتی مبل. یه خرده گذشت، صدای زنگ تلفن خونه دوباره بلند شد، چند تا بوق خورد و البرز گفت: سلام مرتیکه ی نئاندرتال تکنولوژی گریز! مامانت که در به در دنبالت می گرده و راه به جایی نمی بره! منم که چند بار به گوشیت زنگ زدم و نتونستم پیدات کنم! لیلا خانوم هم به

موبایلت زنگ زده و خورده به در بسته! حالا همه ی اینها به جهنم! نهال چند باری تماس گرفته و نتونسته پیدات کنه!

تماس قطع شد و دوباره تلفن زنگ خورد این بار که رفت رو پیغامگیر البرز ادامه داد: آگه مرحمت کنی و با بقیه که نه لااقل با اون دختر بدبخت یه تماسی حاصل کنی نهایت لطف تو می رسونه! فعلاً! آهان یه چیز دیگه! کادوی تولدتو گذاشتم تو پارکینگ، هر چند که لیاقت نداری اما خب چه کنم دیگه! دلم گفت بکن، منم کردم!!!! یعنی انجام دادم! سوئیچشم دادم دست نگهبان آپارتمان. به امید روزی که با تکنولوژی آستی کنی، دست از این خط یازده برداری و رانندگی رو از سر بگیری! یه چیز دیگه هم اینکه، به اون هیکل گنده ات یه تکونی بده، یه تیکه پارچه بنداز دور اون هیکل لختت و برو پایین، از تو صندوق عقبش...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

باز تماس قطع شد. کنجکاو سر جام نشستم و منتظر زنگ موندم. این بار صدای شاکی البرز پیچید تو خونه: مرتیکه ی بی فرهنگ من که می دونم نشستی عین بز زل زدی به تلفن! یه تکون به خودت بده بیا گوشیه بردار دیگه! اه! داشتم می گفتم، یه کادو هست که مال نهاله، سفارش داده من براش آماده کردم و گذاشتم تو صندوق! برش دار بیار بالا بازش کن و از خوشحالی پرواز کن! مردک بی لیاقت دور از فن آوری دور از جامعه ی بشری! خدافظ!

متعجب و بهت زده خیره ی تلفن بودم! واسه من ماشین خریده بود!!! نهال برام کادو فرستاده بود؟!!!!! از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب، یه تی شرت تنم کردم و رفتم سراغ نگهبان. با دیدنم جلو اومد و سلام و احوال پرسى کرد و گفت: اینو دوستتون آقا البرز دادن که بدم بهتون.

تشکری کردم و سوییچو ازش گرفتم. رفتم تو پارکینگ. دکمه ی ریموتو که زدم جفت راهنماهای یه ماشین مشکی پارک شده کنج دیوار شروع کرد به چشمک زدن. تموم فکر و ذکرم پیش کادویی بود که نهال برام فرستاده بود! صندوقو باز کردم و خیره ی کادوی مستطیل شکلی شدم که وسطش بود! دست دراز کردم، برش داشتم. یه قاب عکس بود. لابد یه شعر دیگه با دست خطش در مضمون آستی با دنیا و بی خیال بودن و غصه نخوردن! یا شاید در مورد دل شکستگی و دل شکوندن و آزرده خاطر کردن. صندوقو بستم و دزدگیرو زدم و

رفتم بالا. نشستم رو مبل و خواستم کادو رو باز کنم، زنگ موبایلم به صدا در اومد. البرز بود. گوشو برداشتم و سلام کردم، یه زهرمار غلیظ نثارم کرد، یه تولد مبارک عصبانی هم تنگش زد و بعد گفت: کادوهاتو گرفتی؟! -یکیش الان دستمه، اون یکیشم تو پارکینگه که البته باید برش گردونی چون به دردم نمی خوره! خاک بر سر بی لیاقت کنن! آدم کادو رو پس می فرسته؟! -آدم واسه رفیقش کادو به این گرونی نمی خره! از مدلش اگه خوشت نیومده می تونم...

-چرند نگو البرز! همچین کادویی رو که اینقدر گرونه و اصلاً هم قابل استفاده برای من نیست قبول نمی کنم! به جهنم! این یک! دوم اینکه از جایی خریده بودمش که نوشته بود جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود! دیگه اینکه می تونم شرط ببندم اونقدر حواست پی کادوی نهال بوده که اصلاً مدل ماشینو ندیدی! راست می گفت! فقط دیده بودم یه ماشین صفر مشکی رنگ خارجیه! سکوتمو که دید گفت: خاک بر سرت پندار! یعنی خاک بر سر من با انتخاب رفیق خوش ذوقی مثل تو! حالا کادوی نهالو وا کردی؟! -خواستم باز کنم تو زنگ زدی!

می شه وا نکنی؟!!

-واسه چی؟!!

می شه بذاریش تا من پیام، بعد بازش کنی؟!!

-برای چی؟!!

که اون لحظه که داری می بینیش منم باشم؟!!

-خداافظ البرز!!

صدای شوخس پیچید تو گوشی: فقط می تونم بهت بگم خوش به حالت پندار! واقعاً واقعاً خوش به حالت! نمی فهمیدم از چی حرف می زنه! گذاشتم پای اینکه به خوب بودن خودش به عنوان یه دوست افتخار می کنه! یه خداحافظ گفتم و تماسو قطع کردم. نشستم رو مبل و قبل باز کردن کادو زنگ زدم به نهال. گوشو که برداشت گفتم: سلام.

شاکی گفت: چند بار زنگ زدم بهت پندار! نمی گی وقتی تماسو جواب نمی دی آدم نگران می شه؟!!

-ببخشید!

اینو نمی گم که عذرخواهی کنی پسر خوب! ازت خواهش می کنم گوشیتو دم دستت بذاری که اگه یه وقت کسی زنگ زد بتونی جواب بدی و نگرورش نکنی.

-چشم!

:آفرین! تولدت مبارک!

-مرسی.

:چرا نداشتی البرز بیاد پیشت. بنده ی خدا کلی شاکمی بود ازت!

-این روزها عالم و آدم از من شاکین! خودم بیشتر از همه!

:مشخصه از صدات که با خودت دست به یقه ای!

-خوبی؟!!

:این یعنی حرفو عوض کنیم آره؟!!

-خاله ات خوبه؟!!

:این یعنی از نیومدم دلخوری! آره؟!!

-گفتم که من فقط و فقط از خودم شاکیم!

:خودم خوبم اما خاله ام زیاد خوب نیست.

-عملش خوب بوده؟

:اون که آره. همون هفته ی اول بعد عید عملش کردن منتها شیمی درمانی اذیتش می کنه. فشار بالاست

دکترها می ترسن یه وقت سخته کنه. دیروز فشارش شده بود ۲۰!

-باید مراقبش باشی. چند سالشه؟

:شصت و خرده ای.

-امیدوارم حالش زودتر خوب بشه.

:مرسی. منم امیدوارم دفعه ی دیگه که زنگ می زنی این صدای تو از گرفتگی در بیاد!

چیزی نگفتم. ناراحت بودم از اینکه اینجا نیست اما ناراحتیم از اون نبود! از خودم دلگیر و عصبانی بودم که با

بیش از حد عاقلانه فکر کردنم گذاشته بودم این جوری ازم دور بشه!

صدای الو پندار گفتنش رو شنیدم و گفتم: بابت کادو ممنون.

-گرفتیش؟!!

آره.

برای لحظه ای ساکت موند، بعد با صدایی که عملاً مشخص بود بهم ریخته گفت: قابلتو نداشت.

-ترجیح می دادم کادوم تو باشی!

سکوت کرد. ادامه دادم: حق داری اینو بذاری پای خودخواهیم و حق داری با حرفهایی که تو ویلا بهت زد بخوای که ازم دور باشی! ولی به بودنت نیاز داشتم! اینکه می خوام تو همراهم باشی خودش یه تغییر بزرگه تو وجودم اما بودن تو جزئی از فرایند تغییرات مهم دیگه ایه که مطمئناً بدون حضورت هیچ وقت ایجاد نمی شه! -اگه من تونستم تکونت بدم، یا تغییری تو وجودت ایجاد کنم، این خودت بودی که خواستی و شده، پس اینکه فکر می کنی حضور من باعث تحولت می شه اشتباهه! خودت خواستی پیری توی دایره که پریدی و حالا به نظرم باید سعی کنی به سمت مرکزش قدم برداری.

بدون کمک تو نمی تونم نهال! بدون اینکه این جا باشی، که بین اون همه ساعت مشغله و درگیری و خوددرگیری و درد و سختی ثانیه هایی رو در کنارت آرامش بگیرم نمی تونم! مگه روان شناسی نخوندی؟! مگه مدرکشو نداری؟! خیال کن من یکی از کیس های شغلیتم!

-من معلم نه روان شناس!

خیال کن من شاگردتم! خیال کن می خوای به این شاگردت یه چیزهایی رو یاد بدی! یه چیزهایی که قبلاً یاد گرفته بوده، حالا از استرس امتحان فراموش کرده و واسه به خاطر آوردنشون نیاز به کمک داره! این خیلی سخته؟! تو همون نهالی نهال! همونی که قبل حرفهای من توی اون ویلا منو همین جوری که بودم می خواست با همین کم و کاستی ها! حالا اگه می خوام بیای اینجا که برای ساختنم بهم کمک کنی، چیز زیادیه؟! می دونم درخواست بزرگیه که از طرف من مطرح شده اما واسه تو فکر نمی کنم برآورده کردنش خیلی سخت باشه! هست؟!!

نهال جوابی نداد. اونقدری ساکت بود که خیال کردم تماس قطع شد و چند باری گفتم: الو نهال؟! هستی؟! نهال؟!!

یه بله گفت و بعد یه مکث لب و وا کرد: ببخش اگه از کادوم خوشت نیومد. خیلی با سلیقه ات آشنا نبودم که بخوام عطر یا لباس بخرم. من باید برم.

-این باید برم های تو یعنی جواب ندادن به سوال های من! سه هیچ به نفع تو بود، هزار هیچ به نفع من شده تا حالا! چون جوابهایی که باید می دادی و از زیرشون شونه خالی کردی خیلی خیلی مهم و بزرگ و حیاتی بوده واسه من! اگه قسمت شد و یه روزی از نزدیک دیدمت، باید جریمه امو بهم بدی!

-باشه! حتماً! خوبه که بذاری البرز امشب بیاد پیشت.

:دوست دارم تنها باشم.

-هر طور راحتی.مراقب خودت باش.

:باشه. تو هم همین. فعلاً.

تماس قطع شد، موبایلو انداختم روی مبل، کلافه پوفی کشیدم و سرمو تکیه دادم به پشتی. چقدر بده هی و هی و هی شانس های زندگیتو با دستهای خودت نابود کنی!

سرمو بلند کردم و دست دراز و قاب کادو پیچ شده رو برداشتم و پیش خودم خدا خدا کردم شعری که نوشته در مورد امید به زندگی نباشه که تو اون لحظه واقعاً اون واژه ها حالمو بد می کرد! پوشش کاغذی رو که برداشتم نگاهم خیره ی قاب شد! تو بهت عمیقی فرو رفتم که مطمئناً بیرون اومدن ازش به آسونی ممکن نبود!

نگاهم خیره ی عکس نبود! خودم رفته بودم توی قاب! تو اون عکس! توی اون محیط! یه دست نهال توی دستم، یه دستش سر شونه ام و دست دیگه ی من که تو عکس دیده نمی شد، دور کمرش!

سرشو آورده بود بالا و خیره ی چشمام شده بود! توی اون لباس مشکی بلند و ساده می درخشید و واقعاً خواستنی بود!

عکسو کی و کی گرفته بود؟! خودش خواسته بود این عکسو داشته باشم؟! خودش خواسته بود صحنه ای از بهترین خاطره ی با اون بودن رو داشته باشم؟! جدای از پندارم و توی دستهام، زنده ی زنده و جلوی چشمم؟! نتونسته بود بیاد و این جوری بهم فهمونده بود ازم دلخور نیست! که حاضره در کنارم باشه و اینو با لایق دونستن من واسه داشتن این عکس ثابت کرده بود!

حالا دلیل سردی لحن صداشو بعد از اینکه پرسیده بود کادو رو گرفتی و جواب مثبت من رو شنیده بود می فهمیدم! انتظار این برخورد خونسرد و بی تفاوت رو ازم نداشت و حق هم داشت!



دستم رفت سمت موبایل و خواستم شماره اشو بگیرم، پشیمون شدم! از اوج احساساتی که بهم هجوم آورده بود، از گنگی و گیجی بعد دیدن اون عکس نمی تونستم باهاش حرف بزنم. زمان نیاز داشتم! باید فکر می کردم! باید به خیلی چیزها فکر می کردم! باید تکلیف حسی که از همه ی حس ها بالاتر و قوی تر بود رو تو وجودم مشخص می کردم!

صدای زنگ آیفون بلند شد و حدس زدم البرز باشه. از جام بلند شدم و در رو براش باز کردم و وقتی اومد بالا، توی آشپزخونه مشغول گذاشتن کتری بودم. اومد تو، سلام کرد و بلند گفت: صاحبخونه کجایی؟! بلند گفتم: بیا تو.

شنیدم که گفت: امن و امانه؟! پیام تو با مشت و لگد نمی افتی به جونم؟!

کتری رو گذاشتم رو اجاق و رفتم بیرون و گفتم: سلام!

لبخندی زد، دستشو آورد جلو و گفت: علیک! خوبی؟!

ساعدمو بردم جلو و گفتم: دستم خیسه. گفته بودم می خوام تنها باشم اما انگار مفهوم تنهایی واسه تو یه خرده متفاوته!

-آره دیگه! من تنهایی رو دو نفره می دونم! مثلاً من هر وقت به مامانم می گم امشب نمی یام اونجا می خوام

تنها باشم، در واقعیت که تنهای تنها نیستم! یه خانوم خوشگل و ظریف و ...

راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم: خجالت بکش!

خندید و نشست رو مبل و گفت: می بینم که کادوتونو باز کردین!

جوابی ندادم، زیر کتری رو روشن کردم و وقتی با ظرف میوه برگشتم بیرون گفتم: هنوز تو شوکم!

نگاه خندونش نشست رو صورتم و گفت: خوشت اومد؟!

قبل از اینکه حرفی بزنم خودش گفت: عجب سوال بی خودی! معلومه که خرکیفی! والا عمراً اون دکمه ی

آیفونو می زدی!

-عکسو کی انداخته؟!

من!

-کی؟!

وقتی جنابعالی تو نرگس چشمهای یار غرق بودین!

نشستم روبروش و ظرف میوه رو گذاشتم روی میز و لبخندی نشست رو لبم! قابو که تا حالا تو دستش بود گذاشت روی میز و گفت: چندتاست منتها نهال اینو انتخاب کرد. برام میل کرد و منم دادمش واسه چاپ! دستهامو پشت سرم قلاب کردم و تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم: ایده ی عالی و نابی بود! یکی از بهترین کادوهایی که تو عمرم گرفتم!

ابروهش در هم شد و گفت: خاک بر اون سرت! کادو خریدم به اون گندگی و گرونی می گی ببر پشش بده، بعد یه قاب زپرتی و یه عکس زپرتی تر از دو تا شخصیت زپرتی دادن بهت می گی بهترین کادوی عمرته؟! واقعاً بی لیاقتی!

همین جوری نگاهش می کردم! می دونستم ته دلش از این پیشرفتی که تو رابطه ی من و نهال به وجود اومده واقعاً خوشحاله! تو لحن صدا و نگاهش می شد شغف رو به وضوح احساس کرد! نگاهمو که دید جدی شد و گفت: نمی تونی اصلاً یه درصد هم فکر کنی که من چقدر چقدر خوشحالم! خوشحال مال یه دقیقه است! سبک باله! بیشتر هم واسه نهال! چیه؟! چرا ماتت برده؟! صاف نشستم، نگاهمو ازش گرفتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی دونم! کنجکاو پرسید: چیه نمی دونی?!

همون جوری که با انگشت شصت و سبابه ام چشمامو می مالیدم گفتم: یه جوریم! گیجم انگار! صداشو شنیدم که گفت: خسته ای! دیشبم نخوابیدی?!

-تا قبل دیدن این عکس خیال می کردم دلم نهالو می خواد برای اینکه منبع آرامشم باشه، برای اینکه بهم کمک کنه اوضاعمو سر و سامون بدم و واسه درمون این درد یه کاری از پیش ببرم اما حالا با دیدن این عکس، یه حسی بهم دست داده که خودم نمی دونم چیه!

من می دونم!

-خب?!

اما خودتی که باید بهش برسی و بفهمی که چه حسیه!

-آره!

می خوای پاشم برم، تو تنهایی بشینی فکر کنی؟! راستش اومدنم به خاطر نهال بود. ازم خواهش کرد پیام و نذارم تنها بمونی!

-نه. بودن یا نبودن تو تغییری تو این شرایط ایجاد نمی کنه! باید فکر کنم! باید بشینم حسابامو با خودم وا بکنم! باید سبک و سنگین کنم و ببینم کجای این ماجرا ایستادم!

می فهمم! البته قبلش باید سعی کنی یه خرده بخوابی پندار! اوضاعت خیلی داغونه!

-می دونم! به تعداد موهای سرم امروز مریض داشتم. مخصوصاً تو بیمارستان.

خستگی ربطی به کارت نداره و خودت خوب می دونی!

-بحث اون قرصهای مزخرفو راه ننداز که ...

بحث اونو رو راه نمی ندم! از این دکتره ناراضی بودی برات پیش ...

از جام بلند شدم و گفتم: بی خیال البرز! توپ فوتبال هم که بودم تو این چندین و چند ساله از شوت شدن بین این روان پزشک و اون روان شناس خسته می شدم!

-چرا با سارا تماس نمی گیری؟!

گفتم که نسخه های ...

-کسی که از اول ایده ی داشتن یه یادگاری از دخترت توی ذهنش بوده مطمئناً خیلی خوب درد تو تشخیص داده و خیلی خوب می تونه بهت کمک کنه!

چایی رو دم می کردم که البرز اومد تو آشپزخونه، پیچ کتری رو بست، قوری رو از دستم گرفت و گفت: چایی نمی خورم! اومدم که باهات حرف بزنم پندار!

-هه! حرف! حرف! همش حرف! چه فایده ای داشته؟!!

نشست پشت میز ناهارخوری تو آشپزخونه و گفت: یه کوچولو این بدخلقیهات داره رو کارت اثر می ذاره پندار! جدی بودن با بداخلاق بودن و گیرهای بی خود دادن فرق داره! صدفو واسه چی اون جواری ناراحت کردی که دختر بیچاره بزنه زیر گریه؟!!

با چشمهای در اومده برگشتم سمتش! صدف؟! این دیگه کی بود؟! هان! نکنه اون پرستاری که امروز صبح به خاطر اهمالکاریش توبیخش کرده بودم رو می گفت!

با اخم خیره اش شدم و گفتم: همه ی پرسنل اون بیمارستانو به اسم کوچیک صدا می کنی؟!!

بدون تغییری تو قیافه ی جدیش گفت: دلیلی نداره بخوام این موضوع پیش و پا افتاده رو توضیح بدم وقتی داریم راجع به موضوع مهمترین بحث می کنیم!

-کار اشتباهی کرده بود و باید....

از عمد نبود!

-قتل غیر عمد هم داریم! بیمار من ممکن بود جانش به خطر بیافته! یعنی همین الان هم جانش به خطر افتاده!

می تونستی خیلی آرام ...

-آروم بودن در شرایطی که با جون بیمارم بازی شده از عهده ی من خارجه! تعهد دادیم که تو اون بیمارستان کار کنیم نه با جون آدمها بازی کنیم! به اندازه ی کافی مردم از این شرایط دارن می کشن! ما هم که بخوایم از زیر کار در بریم و از مسئولیت شونه خالی کنیم و بی توجه به شرایطشون خونسرد بمونیم فاتحه ی نسل ایرونی رو باید خورد!

خالی بودن کپسول اکسیژن مربوط به پرستار شیفت ...

-گزارش درخواست اون کپسول لعنتی به عهده ی اون خانوم بود! مریض من آسم داشته! حالش وخیم بوده! می دونی الان کجاست؟! تو آی سی یو! واسه خاطر یه عمل ساده کارش کشیده به بخش مراقبت های ویژه! مسئولش منم که با تأکید گفتم باید اکسیژن بهش وصل باشه یا اون خانوم که فراموش می کنه درخواست کپسول اضافی بده؟! البته که مشکل نه منم، نه اون خانوم! مشکل امکانات افتضاح اون بیمارستان دولتی که سیستم اکسیژن رسانیش هنوز با کپسوله و از سیستم اکسیژن مایع خبری نیست!

خیلی خب حالا! نمی خواد سر امکانات اون بیمارستان جوش بزنی! می خوای یه شکایت نامه علیه دکتر ظهرابی هم تنظیم کن!

نشستم پشت میز و گفتم: نگفتی با اون خانوم چه نسبتی داری؟!

-کاری به صدف یا گوش ماهی یا مرجان دریایی یا مروارید ندارم! اصل حرفم این رفتار پرخاشگرانه ای که داری! امروز خانوم احمدی رو دیدیم، بعد حال و احوال ازم می پرسه: اون رفیق زمستون صورتت کجاست؟! نفهمیدم منظورش چیه! بعد که توضیح داد فهمیدم منظورش تویی! البته حدس زدنش کار سختی نبود ولی ذهنم درگیر یکی از بیمارام بود!

-زمستون چی؟!

زمستون صورت! یعنی عبوس! درهم! اخمو! بداخلاق!

-آهان! خب خوبه! جای امیدواری داره!

چطور؟!

آخه چند روز پیش اومده بود تو اتاقم، بعد یه مشت جانانه که به بازوم زد گفت: همیشه احوالتو از اون خروس خان می پرسم!

البرز اخمی به پیشونیش انداخت و گفت: به من می گه خروس؟!!

رفیق دیگه ای هم دارم؟!!

:آره خب! دکتر ظهرایی هم رفیقته دیگه!

اون که جای پدرمه! بعدش هم فکر می کنم تنها رفیقم که تا این حد سر و گوشش می جنبه تو باشی! از جاش پاشد و گفت: پاشو! پاشو برو بخواب که دیگه به هذیون افتادی! منم برم یه زنگ به خانوم احمدی بزنم و تکلیفمو باهش روشن کنم!

با تعجب زل زدم بهش ببینم جدی جدی داره با خانوم احمدی تماس می گیره یا نه، برگشت سمتم لبخندی زد و گفت: حالا اگه می خوای از صدف عذرخواهی کنی بگو بعد تموم شدن حرفهام گوشو بدم دستت! سری به تأسف تکون دادم، رفت سمت اتاق خواب و در همون حال پای تلفن گفت: الو سلام!

\*\*\*

فرناز نشسته روی مبل و داره موهای دیارو شونه می کنه. انگار می خوان جایی برن چون لباس مهمونی تنشونه. دیار با اون لباس صورتی محشر شده. فرناز موهاشو دو گوشی می بنده رو به من می پرسه: ما بریم؟! بدون اینکه از جام بلند بشم، سری به علامت مثبت تکون می دم و می گم: مراقب خودتون باشین.

باشه ای می گه، دیار برام ماچی می فرسته، از همون دور بار حرکت لب صدادار می بوسمش و باهش بای بای می کنم و می رن. روی کاناپه دراز می کشم و چشمامو می بندم که بخوابم. چند دقیقه ای می گذره، با شنیدن صدای پایی از توی راه پله سر جام می شنیم. در باز می شه و چهره ی آشفته ی فرناز جلوی روم ظاهر می شه! با تعجب می ایستم و هول زده می پرسم: چی شده؟!!

با گریه و پر التماس و با لکنت اسم دیار و به زبون می یاره و پشت بندش اسم نهالو! انگشت اشاره اشو که می گیره سمت بیرون، می دوام سمت حیاط. پله ها رو اصلاً نمی فهمم چه جور طی می کنم! فرناز با دست و با

گریه به حیاط خلوت اشاره می کنه. با پاهای برهنه می دوام به اون طرف و وقتی می رسم نهال رو می بینم که با یه بیل توی دستش داره چاله ای رو پر می کنه!

مات و مبهوت برای لحظه ای نگاهش می کنم. نمی فهمم جریان چیه! اصلاً برام غیر عادی نیست حضور نهال اما نمی تونم درک کنم چی کار داره می کنه! یه قدم به جلو بر می دارم و سوزش شدیدی رو تو کف پام حس می کنم و چند قدم که به سمت نهال بر می دارم تازه صدای گریه ی پر التماس دیارو که منو صدا می کنه می شنوم. مرتب و با هق هق بابایی باباجون رو تکرار می کنه! قلبم به تپش می افته و وقتی می رسم به چاله ای که نهال در حال پر کردنشه، دیار رو می بینم که اون پایینه، یه گوشه از اون گودال چمباتمه زده و پاهاشو تو بغل گرفته و با هق هق و ملتمس نگاهم می کنه! نگاهم پر اخم می شینه روی نهال و می خوام پپرسم چی کار داره می کنه، پام لیز می خوره و پرت می شم تو قبر و از برخورد سرم با زمین بی هوش می شم. این بار چشم که باز می کنم، توی یه قبرم! قبر تنگ و تاریکی که جایی برای تکون خوردن نداره! خیس عرق، به نفس نفس می افتم تا بتونم دستم راستمو از توی کفن در بیارم! وقتی به زور سرمو به سمت چپ می چرخونم جنازه ی پوسیده ی دیار رو می بینم که با کفن پوسیده کنارم دراز داده شده! زنده ام! زنده به گورم کردن! اما از زنده به گور شدن نیست که دارم می میرم! از دیدن جنازه ی متلاشی دیاره که دارم پس می افتم! دستم به سنگ سفت بالای سرم می خوره! از ته دل فریاد می زنم کمک! اما بی فایده است! قرار نیست از این قبر زنده بیرون بیام! نفسهام به شماره افتاده! حس خفگی بالاترین حسیه که بهم دست داده! به سرفه می افتم و رگ های گردنم به حد انفجار می رسه! نمی تونم خودم رو ببینم اما مطمئنم که از زور خفگی کیبدم! برای آخرین بار و با همه ی قدرت کمک می خوام و بعد...

\*\*\*

با ضربه ی دستی به صورتم با یه خیز نشستم و افتادم به سرفه! داشتم خفه می شدم! دست البرز نشست روی شونه هام و همون جوری که می مالیدشون آروم گفت: هیش! چیزی نیست پندار!

سعی کردم با چند تا نفس عمیق جلوی سرفه امو بگیرم. با دست لرزون گلو و گردنمو لمس کردم و به زور از تخت اومدم پایین. چهره ی متلاشی دیار هنوز جلوی چشمم بود. خودمو به حموم رسوندم و چند بار پشت سر هم عق زدم تا دل و روده و معده ام آروم بگیره! هیچ انرژی تو وجودم نمونه بود! آبی به صورتم زدم و برگشتم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت. البرز تو اتاق نبود.

چشمامو بستم. نفس کشیدنم هنوز نرمال نشده بود. خیس عرق بودم. البرز برگشت و آروم صدام کرد. چشم باز کردم اما نگاهم به سقف بود. دستمو گذاشتم رو قلبم. تپش قلب اذیتم می کرد. البرز نشست لبه ی تخت و گفت: پاشو یه خرده آب بخور.

همه ی انرژیمو گذاشتم روی زبونم و به زور گفتم: باید یه پروپرانولول بخورم!

گیج نگاهم کرد و بعد یه مکث پرسید: داری؟!

بی صدا لب زد: یخچال.

از جاش پاشد و گفت: الان می یارم.

برگشت، قرصو خوردم و سرمو گذاشتم رو بالش. حالم بهتر شده بود اما نه خیلی. اصلاً نفهمیده بودم کی خوابم برده! اومده بودم تو اتاق، دراز کشیده بودم یه خرده فکر کنم و بعد به نهال زنگ بزدم!

چشم باز کردم و نگاهم نشست رو ساعت. بیست دقیقه از زمانی که البرز برای تلفن زدن رفته بود تو اتاق می گذشت! فقط بیست دقیقه و من تو این بیست دقیقه مرده و زنده شده بودم!

دست البرز نشست رو دستم و فشاری بهش آورد و پرسید: بهتری؟

با تکون ریز سرم جواب مثبت دادم. از جاش بلند شد و گفت: فردا که پنج شبه است، یعنی امروز. یه خواب آور بخور که راحت بخوابی! هان؟

به پهلو چرخیدم و چشمامو بستم. خسته بودم اما می ترسیدم بخوابم. می ترسیدم از هر چی خوابه پشیمون بشم! می ترسیدم خوابم بیره و دوباره کابوس ببینم. چشمامو باز کردم، البرز کنار تخت زانو زد و خیره ی صورتم شد و گفت: می خوای پاشی بریم بیرون؟!

هه! نصف شب نبود اما دیروقت چرا! سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: برو بخواب.

از جاش بلند شد، لبه ی تخت نشست و گفت: خواب نبودم. کجا بودی که هر چی صدات می کردم بیدار نمی شدی؟!

-تو قبر!

چی؟!

-تو قبر بودم! دیارم تو بغلم بود! جنازه ی پوسیده اش روی دستم بود! داشتم خفه می شدم!

متأسفم!

-نهال داشت زنده به گورش می کرد! ... زیر همون درخت کاج! مثلاً می خواستم نجاتش بدم!

یه دوش می گیری؟

سری به علامت منفی تکون دادم و چشمامو بستم. اونقدر خسته بودم که اصلاً نای بلند شدن نداشتم. با چشمای بسته گفتم: خسته ام ولی می ترسم بخوابم!

تخت تکونی خورد و البرز از جاش پاشد و گفت: می خوای پاشی بریم خونه ی ما؟! شاید اگه جات عوض بشه ...

- این کابوسا همه جا دنبالم! همه جا!

من که می گم یه قرص بخور خوابت بیره. اونا رو که بخوری خواب هم حتی نمی بینی.

چشم باز کردم و درمونده خیره ی صورتم شدم. اشاره ای به پاتختی کرد و گفت: اونجاست. بخور لااقل یه شب راحت بخوابی!

نیم خیز شدم و قرصو با یه لیوان آب برداشتم و خوردم و دوباره دراز کشیدم و گفتم: برو استراحت کن. رفت سمت در و گفت: کاری داشتی حتماً صدام کن. خب؟! - باشه.

:تپش قلبت کم شد؟

-آره خوبم.

:راستی، نگفتم! تولدت مبارک!

-هه! آره! خیلی مبارکه! فکر کنم خدا هم از آفرینش من پشیمون شده چه برسه به خودم!

:چرت نگو!

-باشه!

در که بسته شد، دست دراز کردم و شماره ی نهالو گرفتم. بعد چند تا بوق جواب داد و خوشبختانه صداش خواب آلود نبود اما ترس خورده چرا. با هول پرسید: چیزی شده پندار؟! -سلام.

:سلام. خوبی؟! اوضاع روبراهه؟!!

-بیخس دیروقت زنگ زدم.

:مهم نیست. فقط طوری که نشده؟!!

-چه طوری؟!!



نمی دونم. همه خوبین؟!

-همه خوبن.

و تو؟!

-منم خوبم!

صدات که یه چیز دیگه می گه!

-خواب که نبود؟!

نه! تو انگار خواب بودی!

-آره.

بازم کابوس؟!

جوابی ندادم. الو پنداری گفت و ادامه داد: می خوامی برام تعریف کنی؟

-نه.

اگه برام بگی یا بشینی بنویسش شاید آرام شی پندار.

-الآن خوبم.

البرز می گفت داروهایی که این روانشناسه داده رو نمی خوری.

-الآن یکیشو خورده ام و می ترسم وسط حرف زدن باهات خوابم ببره. بذار بگم واسه چی زنگ زدم. بابت

کادوی فوق العاده ات. واقعاً فوق العاده بود. هنوز هم تو حیرتش موندم! اینجا روبرومه! جلوی آینه. شاهکاره!

بهترین کادویی که تو عمر گرفتم! چند ساعت پیش که با هم حرف می زدیم، کادوت به دستم رسیده بود ولی

بازش نکرده بودم. بعد تماس وقتی کاغذ کادو رو باز کردم و چشمم افتاد به اون عکس شوکه شدم!

خوشحالم که خوشت اومده!

-محشر بود! عالی!

منم دوستش دارم! البرز ثابت کرده جز هنر مخ دختر خانوم ها رو زدن، تو عکاسی هم استعداد داره!

-باقی عکسا رو هم می خوام!

باقی نداره!

-داره! البرز گفت بقیه رو داده بهت و آخ...

سر جام نشستم، با دست فشاری به معده ام آوردم و شنیدم که نهال نگرون پرسید: الو پندار چی شد؟!

-هیچی.

دوباره دراز کشیدم. منگ شده بودم. تو منگی، حسی رو که گم کرده بودم، حسی رو که با دیدن اون عکس بهم دست داده بود پیدا کردم! نهال پرسید: معده اته؟

-خوبم. یه چیزی هست دلم می خواد بدونی.

:خب؟

-این چند روز خیلی بهت اصرار کردم که بیای. خیلی گفتم ... دلم می خواد اینجا باشی. دلم می خواد بهم آرامش ... بدی.

کنترل زبونم دست خودم نبود و حس می کردم به زور توی دهنم می چرخه. پلکام سنگین شده بود و به زور باز نگه اشون داشته بودم. نباید خوابم می برد! باید بهش می گفتم! این ذهن خسته ی خواب آلود باید اجازه می داد زبونم حرف دلمو بزنه! صدای خب نهالو شنیدم و با صدای کشدار و زمزمه واری گفتم: تو این ... یعنی ... تو رو به خا... طر این ... که بهم آر...

خوابم برد. حرفی که باید می زدم نیمه تموم موند و از دنیای واقعی بر خلاف تمایلم جدا شدم!

\*\*\*

از لنگ ظهر هم گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. همزمان در اتاق هم باز و البرز اومد تو و وقتی دید بیدارم گفت: اِ پاشدی؟! اومده بودم سایلنتش کنم.

نیم خیز شدم و گوشیمو از رو پاتختی برداشتم، نهال بود. البرز رفت و در رو بست. گلمو صاف کردم و گوشیمو گذاشتم بیخ گوشم: الو

-سلام!

:سلام.

-هنوز خوابی؟!

:بودم.

-ای وای من بیدارت کردم؟!

:باید پا می شدم.

-صدات چقدر گرفته است!

فکر کنم خواب بودم ها!

-آره خب! الان یه پسر دست رو نشسته ی کر کثیفی که داری با یه نهال با طراوت تر و تمیز صحبت می کنی!

لبخندی نشست رو لبم و نهال ادامه داد: بهتر شدی؟

-آره. کجایی؟ چقدر سر و صداست؟

تو پارکم.

-خاله ات خوبه؟

آره، دختر اون یکی خاله ام و بچه اش اومدن پیشش. منم زدم از خونه بیرون.

-خوب کاری کردی. منتها دیگه دم ظهره فکر کنم! نباید برگردی؟

با پسرخاله ام قرار نهار دارم!

خواب آلودگیم کامل از بین رفت! نیم خیز شدم روی تخت و پرسیدم: با کی؟!

بلند بلند زد زیر خنده و بعد گفت: با پسرخاله ام!

یه خرده ساکت موندم، دوباره زد زیر خنده و گفت: البته خانومش و بچه اش هم می یان! حسود خان!

نشستم لبه ی تخت و همون جوری که پیشونی دردناکمو می مالیدم گفتم: یکی طلبت! دستم بهت برسه

حسودی رو بهت نشون می دم!

دوباره خندید و گفت: پاشو برو صبحونه و نهار تو بخور، جون بگیری بعد تهدید کن!

-حالا هر وقت دستم بهت رسید اونوقت می بینی کی تهدید می کنه کی عمل!

باشه! ببینیم و تعریف کنیم! من باید برم. بعد بهت دوباره زنگ می زنم باشه؟

-خودم باهات تماس می گیرم. با البرز می خوایم بریم زمینی بیمارستانی که می خوان احداث کنن رو ببینیم.

اه چه خوب. بالاخره زمینی که می خواستن پیدا کردن؟

-نه. اونا پیدا نکردن، خودش پیدا شد!

چه جوری؟!

-حالا حالا!

نهال یه خرده ساکت موند و بعد گفت: نکنه تو یه زمین داشتی و بهشون اهدا کردی؟!

-منو که آخر نبردی اون موسسه، مجبور شدم خودم دست به کار شم واسه احداث موسسه!

صدای شاد نهال پیچید تو گوشی: ای جونم! جدی داری می گی پندار؟! وای خدایا! باورم نمی شه! آفرین پسر خوب! واقعاً خوشحالم کردی!

-الآن احیاناً وسط خیابون بالا پایین که نمی پری؟!

دارم پرواز می کنم!

-حالا پروازو بذار وقتی بیمارستان تأسیس شد. برو دیگه که منم برم یه دوش بگیرم یه خرده اثر اون قرص لعنتی بپره.

باشه. مراقب خودت باش.

-قربونت. فعلاً.

دوش گرفتم، لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. البرز نشسته بود جلوی تلویزیون سلام که کردم، سرش چرخید سمتم و گفت: خوبی؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: می ریم واسه دیدن زمین؟

-عصری دیگه؟

آره.

-نهاده هم می یاد؟

آره احتمالاً چطور؟

-هیچی همین جوری.

:بهش گفتم. گفت خودشو می رسونه. یه تماسم با دکتر ظهرابی بگیر.

باشه ای گفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه. صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت: چیزی نخور. الآن الوند می یاد برامون غذا می یاره!

برگشتم سمتش و متعجب پرسیدم: زنگ زدی به مامانت واسه امون ناهار درست کنه؟!

سرش برگشت سمتم و گفت: به نظرت واقعاً من همچین کاری می کنم؟!

-آره خب! ازت بعید نیست!

:چرت نگو! اصرار داشت بریم اونوری، گفتم دستمون بند کار خیره، نمی تونیم، اونم با اصرار گفت الوندو می

فرسته واسمون غذا بیاره!

چند قدم رفته رو برگشتم و نشستم رو مبل و پرسیدم: دستمون در حال حاضر بند چه کار خیره؟!

- بستری کردن تو تو تیمارستان! البته اگه همین جوری بخوای به خیره سریت ادامه بدی!  
 :آره خب! رفاقت با تو تنها مزیتی که داره به جنون رسیدن منه! سرم داره از درد منفجر می شه! قرصا یه دردو  
 درمون می کنه صد تا درد اضافه!  
 -بد بود دیشب تا الان که لنگ ظهره گرفتی تخت خوابیدی؟!  
 :نکنه توقع داری روزهای دیگه هم تا لنگ ظهر بخوابم؟!  
 -دز داروها رو بیار پایین.  
 :باشه! چشم! ول کن البرز تو رو خدا سر صبحی!  
 -بالاخره سر صبحه یا لنگ ظهر؟!  
 یه چشم غره بهش رفتم، از جاش بلند شد و گفت: یه جلسه باید با بقیه ی خیرایی که تو این کار سرمایه  
 گذاری کردن بذاریم. اونها می خوان تو و فرنازو ببینن.  
 -من علاقه ای ندارم!  
 :حدس می زدم! دقیقاً به نهاد هم گفته بودم که ...  
 صدای زنگ در حرفشو قطع کرد. الوند بود و بالا هم نیومد. غذا رو گذاشت تو آسانسور و رفت.  
 بعد خوردن ناهار، البرز حاضر شد و گفت: می رم و عصری می یام دنبالت.  
 باشه ای گفتم و اون رفت. دراز کشیدم رو تخت، زل زدم به هدیه ی نهال و رفتم تو فکر. به اینکه می خوام  
 چی کار کنم! احساسم نسبت به نهال چیه و دوست دارم کجای زندگیم باشه! از دیشب و بعد دیدن اون عکس،  
 دلم می خواست نهال مال من باشه! با همه ی وجود و از همه لحاظ! جسم و روحشو با هم می خواستم! به  
 عنوان یه زن، یه جنس لطیف با همه ی ریزه کاری ها و لطافتش می خواستمش! از دیشب پی به عمق علاقه  
 ام بهش برده بودم! اگه تا دیروز اونو فقط برای اینکه می دوستم آروم می کنه می خواستم، امروز و تو این  
 لحظه دوستش داشتم که می خواستمش! بهم ثابت کرده بود به پای تموم مشکلات و کمبودهام می مونه و  
 چی از این بهتر! شاید عشق معجزه می کرد! شاید دوست داشتنش اونقدری بود که تو نیمه راه خسته نشه و  
 دستمو ول نکنه! شاید اونقدر عاشقم بود و اونقدر دوستش داشتم که به خاطرش شفا پیدا کنم! خوب شم و  
 زندگی کنم! عشق باید معجزه می کرد! باید روی خوب زندگی رو به یادم می آورد! می شد! اگه نهال کنارم بود  
 می شد! کابوس دیشبم همینو ثابت می کرد! حس بدی رو که توی اون کابوس از نهال گرفته بودم به همین  
 خاطر بود! ترس نبودنش، استرس از دست دادنش شده بود کابوس و افتاده بود به جونم! درسته نزدیک شدن

بهش ترس از دست دادنش رو توی ذهن بیمارم فعال می کرد اما حس خواستش اونقدر قوی بود که باقی حس ها رو خفته نگه داره! باید یه کاری می کردم! باید برای به دست آوردنش یه قدمی بر می داشتم! یه قدم فرای این تماس گرفتن ها و حرف زدن ها! باید بهش می فهموندم که به خاطر خودش می خوامش نه به خاطر خودم! باید بهش ثابت می کردم به خاطر اینکه دوستش دارم می خوامش نه به خاطر آرامش گرفتن ازش! از جام بلند شدم و شماره ی نهادهو گرفتم. فوری جواب داد و گفت: سلام دکتر جون خوبی؟! خدا رو شکر که به خاطر نهال ازم دلخور نبود! یا لااقل از صداس نمی شد دلخوری رو حدس زد! جواب سلامش رو دادم و گفتم: می شه قبل رفتن واسه دیدن اون زمین من و تو همو بینیم؟

اول سکوت کرد و بعد گفت: طوری که نشده؟

-نه اصلاً.

:کجایی الان؟

-خونه ام.

:بیام اونجا یا بریم بیرون یا هر جا که خودت راحتی.

-الان؟

:تا یه ساعت دیگه خوبه.

-خوبه. هم می تونی بیای اینجا و هم اگه جای خاصی مد نظرته، پیشنهاد بدی خودمو می رسونم.

:بیام خونه ات فکر کنم بهتر باشه! می شینیم، پا رو پا می ندازیم و حرفهای مردونه می زنیم!

-باشه. خوبه. یه ساعت دیگه منتظرم.

:پس فعلاً.

از جام پاشدم و رفتم تو آشپزخونه. ظرفها رو شستم، خونه رو یه خرده مرتب کردم و منتظر موندم نهاد بیاد.

با نهاد دست دادم و تعارفش کردم بیاد تو. اومد و نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: دو بار باهات رفت و آمد داشته باشم بدبختم!

سری تکون دادم و پرسیدم: چطور؟!

نشست روی مبل و گفت: با این خونه و زندگی حتم دارم نیلو این مرتب بودنتو چماغ می کنه می کوبه تو ملاج من!

لبخندی زدم و گفتم: چایی می خوری یا قهوه یا ...

-همون چایی خوبه.

:الآن می یام.

سینی چایی رو همراه با ظرف میوه گذاشتم روی میز و همون جوری که پیش دستی و چاقو و قندون رو از تو

کشوی پایین میز در می آوردم گفتم: اوضاع رو به راهه؟!!

لبخندی زد و گفت: آره. خوبه. شغل ما اعصاب خرد کنه دیگه! باید باهاش کنار بیایم!

نشستم و گفتم: هر شغلی مشکلات خاص خودشو داره.

سری به تأیید تکون داد و گفت: آقا واقعاً گل کاشتی!

دلَم فرو ریخت! خیال کردم داره متلک می گه و می خواد جریان رفتن نهالو به روم بیاره اما ادامه داد: می دونی

چند وقت بود پی زمین بودیم؟! یا زمین خوب بود، پولش کافی نبود، یا پول بود، زمینه خوب نبود!

-حالا امیدوارم این زمین به دردتون بخوره!

:دکتر ظهرابی که اکی کرده دیگه تمومه. رفتن امروزمون هم فرمالیته است. خب چه خبر؟ به قول قدیمی ها

بریم سر اصل مطلب؟

سری به علامت مثبت تکون دادم و در حال پوست کندن یه خیار گفتم: اهل مقدمه چینی نیستم. کلاً خیلی با

تعارف و مقدمه چینی و این چیزا میونه ی خوبی ندارم و معمولاً رک حرفمو می زنم.

-آره! دستم اومده! راحت باش!

:می دونم در جریان احساس من و نهال به هم هستی! می دونم به خاطر احترام به خواسته ی خواهرت اجازه

دادی تا اون حد بهش نزدیک بشم و حتی اینو هم می دونم که تو عید، وقتی نهال اونقدر بهم ریخته از ویلا

رفت و من برای موندنش، یا لااقل امیدواری دادن به برگشتش کاری نکردم ازم شاکی شدی! ولی ... راستش

من اگه برادر نهال بودم، هرگز یکی مثل پندار پناهی رو به عنوان یه آدم ایده آل برای خواهرم نمی دونستم!

نمی فهمم چرا تا این حد در مقابل خواسته ی نهال کوتاه اومدی و حتی راهو برای رسیدنش به من باز گذاشتی

اما دلیلش هر چی که بوده، امروز و الآن من خیلی خوشحالم! اونقدری که حتی نمی تونی تصورشو بکنی!

خوشحالم نهال برادری داشته که تا این حد به خواهرش ایمان داره و به انتخابش احترام می ذاره اما ... راستش

درک نمی کنم چه طور می تونی نسبت به آینده ی نهال اونقدر بی تفاوت باشی که کسی مثل منو براش

مناسب بدونی!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: واقعاً تو این همه در نوشابه ای که داری واسه خودت و می کنی موندم! یه خرده اعتماد به نفس هم خوب چیزیه ها! سفارش می دادی داشتیم می اومدم واسه ات می خریدم! سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: گفتم که اهل تعارف نیستم و حرفمو مستقیم می زنم! می خوام بدونم چرا سعی نکردی نهالو از من دور نگه داری!

یه قلب از چاییش خورد، پاشو انداخت رو پاش و گفت: روزی که نهال نشست و باهام درد و دل کرد، تو هنوز ایران نبود. چند وقت بود می دیدم نهال افسرده تر از هر وقتی. حتی گرفته تر از روزهایی که مامان رفته بود و اون سعی می کرد جو خونه رو جوری عوض کنه که من روحیه بگیرم! اتفاقی که تو زندگی ما افتاده اونقدر تلخ بوده که حتی یه دونه اش هم می تونسته از پا درمون بیاره اما نهال دختر قوی و با روحیه ایه! بعد فوت برادر بزرگمون اون بود که به من و مامان و برادر کوچیکم و خواهرم روحیه می داد! بعد فوت برادر کوچیکم اون بود که مادرمو از زمین بلند کرد و به من یاد داد به خاطر مادرمون محکم باشیم! بعد فوت مادرم هم درسته ضربه ی خیلی سختی خورد اما چه تو دوران بیماریش و چه دوران بعد فوتش نهال ستون اون خونه بود! به خاطر ندارم هیچ وقت هیچ چیزی رو برای خودش خواسته باشه! اونقدر مهربون هست که همیشه از خودش به خاطر بقیه گذشته. اون روزی که صداش کردم و ازش خواستم بشینه و بهم بگه چرا اینقدر گرفته است، تقریباً حدس می زدم پای دوست داشتن کسی در میونه! اینو هم می تونستم حدس بزنم که یه جای کار می لنگه که نهال جای شور و شوق داشتن و شاداب بودن از عشقی که گرفتار شده هر روز ناراحت تر و افسرده تر می شه.

وقتی نشست رو به روم و وقتی به خاک مامان قسمش دادم واقعیتو بهم بگه. قسم داد در موردش فکر بدی نکنم و بعد حرف دلشو زد. اولش جا خوردم! بعد حس کردم حق داشته! اونقدر تنها بوده و اونقدر تو تنهایی و تو خودش درد کشیده که ذهنش ناخودآگاه برای فرار از اون همه غم و غصه به سمت یه آدم خیالی گریز زده که از قضا و از تعریفهای البرز یه اسطوره هم بوده! تو خیلی از مسائل لااقل مثل مردهای دور و بر نهال نبوده! پدرم که هیچی! من هم که کلاً تزم آسه برو آسه بیاست و البرز هم که مشخصه! چیزی که از تو تو ذهن نهال شکل گرفت یه تصور فرای انسانیت بود! یه سوپر من بودی براش. با نهال حرف زدم. کار به جایی رسید که گفتم می تونم براش بلیط بگیرم و بفرستمش پیشت! از دور هم که شده ببیندت، حتی اگه شد تو موقعیتی قرار بگیره که ببینیش! بهت نزدیک بشه! اما خب. البرز وقتی فهمید جوش آورد! اونقدر عصبانی شد که من تو اون چند وقت آشنایی اصلاً در هیچ زمینه ای اون طوری ندیده بودمش! باورم نمی شد البرز باشه! فقط مونده بود منو بزنه! می گفت تو چرا جلوی خواهرتو نگرفتی؟! می فهمی من احمق ناخواسته چه غلطی کردم؟! می دونی پندار الان



چقدر با پنداری که من ازش حرف می زدم فاصله گرفته؟! فکر می کنی خواهرتو شیر کردی بره لندن دیدن کی؟! پندار اگه همون پندار بود الان سر خونه و زندگیش بود! همین جا! بین آدمهایی که به خاطرشون افتاد زندان و شکنجه شد و دم نزد! خلاصه! کلی گفت و گفت و گفت! با نهال هم کلی حرف زد و حرف زد و حرف زد! تا اینکه زد و برگشتی! روزی که از زبون البرز شنیدم تو ایرانی وقتی بود که نهال واقعاً از همه چی بریده بود! به هیچی نمی خندید! از هیچی خوشحال نمی شد! به ظاهر نه ها! یکی اگه می دیدش خیال می کرد خوشبخت عالمه! ولی منی که باهش زندگی می کردم و ریز ریز حرکاتش رو می شناختم می دیدم که واقعاً شاد نیست! زندگی نمی کنه! تنها کسم بود! نزدیکترین عضو خونواده ام بهم و به خاطر همین حاضر بودم هر کاری بکنم تا یه ذره روی خوشی رو ببینه! می دونی حق نهال نیست تا این حد زجر کشیدن! حقش نبود تو این سن داغ سه تا عزیزو ببینه! مخصوصاً داغ مادرمو. باور نمی کنی چقدر برام سخت بوده بعد ساعتها که دنبالش گشته ام برم سر خاک مادرم پیداش کنم و به زور برش گردونم خونه. به البرز و گاردی که در مورد این جریان گرفته بود کاری نداشتم! جریان برگشتتو به نهال گفتم.

پس اومدنش به بیمارستان...

-البرز یه فوق تخصصو تو کلینیکشون معرفی کرد و برای ماهبانو خانوم وقت گرفت. نهال اما مصر اون پیرزنو آورد پیش تو! دیگه از باقی اتفاقات ریز و درشت بینتون بی خبرم اما برگشت تو نهالو زنده کرد! چه بد باهش تا کرده باشی چه خوب، نهال دیگه اون آدم یه سال پیش نیست و من خیلی خوشحالم! هر چند که از بابت این دست کردنت و ناراحت راهی کردن خواهرم ازت دلخورم ولی ...

-فکر می کنی من مردیم که بتونم خواهرتو خوشبخت کنم؟!

سهم نهال از خوشبختی توی این زندگی خیلی کم بوده، ایمان دارم نیروی عشقی که تو وجودشه جفتونو خوشبخت می کنه! حتی اگه چشم رو این ایمانم ببندم، لااقل می شه این جویری نگاه کرد که نهال به یه چیز که از این دنیا خواسته رسیده!

-از مشکلات من با خبری نهاد! داغونم! داغون داغون! از لحاظ روحی اونقدر خسته ام و اونقدر آسیب پذیر که بی کمک دارو نمی تونم خوب شم ولی اگه تا دیروز نمی دونستم تکلیف احساسم نسبت به نهال چیه، الان که اینجام از احساسم مطمئنم! اگه اون روز توی ویلا نمی خواستم نهال بمونه و اون قدر ناراحت و دلگیر رفت فقط و فقط به خاطر خودش بود. نمی خواستم به منی که تو اداره ی زندگی خودم مونده بودم نزدیک بشه! هیچ وقت قصد نداشتم به خواهرت نزدیک بشم، با احساساتش بازی کنم و بعد ولش کنم. اصلاً در جریان احساس

نهال نسبت به خودم نبودم. خیال می کردم به صرف رشته ای که خونده یا اصلاً اون حس انساندوستانه ای که نسبت به همه داره بهم نزدیک شده و بهم محبت می کنه! تو ویلا وقتی البرز جریانو گفت شوکه شدم! احساس خطر کردم! نه به خاطر خودم بلکه به خاطر خود نهال. الان هم همون پندارم! حتی تحلیل رفته تر از یه ماه قبل ولی تکلیفم با احساسم مشخصه! می دونم که چی می خوام و چقدر بودن نهال در کنارم برام مهمه! تا دیروز اگه از در کنارش بودن آرامش می گرفتم، امروز می خوامش چون ... یعنی ... برام مهم نیست رگ غیرتت ورم کنه! می گم و خلاص! می خوامش چون منم دوستش دارم!

لبخند نهاد دلگرمم کرد. یه خرده خیره ی چشمم شد و بعد گفت: البرز همیشه از مردونگی و جوونمردیت حرف می زد. از کارهایی که به خاطر اعتقادات کردی و بلاهایی که سرت اومده و اینکه هیچ وقت از هدفت پا پس نکشیدی. این جور می شد که یه شناخت نسبت ازت پیدا کردم که تو رو از خیلی از آدمهای دور و برم سرت می کرد! بعد اومدنت و بعد آشنایی باهات هم، تنها چیزی که خیلی تو وجودت به نظرم پررنگ اومد این چشم و دل پاکیت بود! خودت یه مردی و خوب می دونی جنسوم چه جوریه! از البرز در مورد وفاداریت به همسر سابقت شنیده بودم، اینکه به هر دری زدی تا تونستی باهات ازدواج کنی! دلیل طلاقتون رو بهم نگفته بود ولی هر چی که بود بعد دیدنت مطمئن شدم یه طرفه نبوده! خودتو دسته کم نگیر پندار! با همه سردی و خشونتت که سعی می کنی توی رفتارت داشته باشی ته وجودت یه محبت خاصی هست که ناخودآگاه خرج آدم ها می کنی! حتی به قیمت به خطر افتادن موقعیتت و این برای من قابل ستایشه! نهال هم تشنه ی محبت کردن و محبت دیدنه! اونقدر دل شکسته هست که مطمئنم وقتی بیشتر بهش نزدیک بشی دلت نیاد شکسته ترش کنی! باقی مشکلاتتونم فکر می کنم باید خودتون یه جور حلش کنین.

-ازت خواستم بینمت برای اینکه اجازه بگیرم واسه دیدنش برم. یه چیزهایی هست که باید چشم تو چشم باشم باهات و رو در رو بهش بگم. یه حرفهایی رو یه ماه پیش بهش زدم که حالا باید خودم برم و نقضشون کنم! اون موقع سعی کردم یه چیزهایی رو باور کنه که خودم بهشون باور داشتم و حالا می خوام برم دیدنش که باورهایشو عوض کنم. آدرس خونه ی خاله اتو بهم می دی؟!

صدای زنگ تلفن نهاد حرفمون رو نیمه تموم گذاشت. نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و گفت: البرزه. بذار یه خرده سر به سرش بذاریم!

سری به علامت موافقت تکون دادم و از جام بلند شدم. یه ورق و خودکار آوردم و گذاشتم روی میز. نهاد الویی گفت و بعد گوش دادن به حرف البرز گفت: ! خب باشه. عیبی نداره. پس تو برو سمت خونه ی پندار، منم خودمو می رسونم. ... آهان... نه دیگه! من همون اطرافم... آره... قربونت. می بینمتون.

تماسو قطع کرد و خودکار و ورق رو از روی میز برداشت و در حال نوشتن گفت: امیدوارم هیچ روزی از راه نرسه که از این لحظه و این کار پشیمون بشم!

تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم: تموم سعیمو می کنم!

نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: می دونم!

داشتیم در مورد بیمارستان و نحوه ی تأسیسش حرف می زدیم، صدای زنگ در بلند شد. از جام پاشدم و آیفونو که برداشتم البرز گفت: واکن پیام بالا پوست سر جفتتونو بکنم! بدون من جلسه تشکیل دادین؟!

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: بیا تو!

اومد تو و کفشهاشو در نیاورده رو به نهاد گفت: کشتمت نهاد! قرار تو با من بهم می زنی که بیای بشینی اینجا و دل این؟!

صدای خنده ی نهاد بلند شد! خوشحال بود! انگار از اینکه خواهرش به خواسته ی دلش می رسید احساس سبکی می کرد! درست مثل البرزی که ناخواسته نهال رو به سمت من هل داده بود!

آدرس رو از روی میز برداشتم، کاغذ رو تا کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم و به البرز گفتم: بشین برات چایی بریزم.

نشست و پرحرص گفت: کوفتو بخورم جای چایی! بیا بتمرگ از اول با هم حرف بزنین منم بشنوم! مو به مو! با جزئیات کامل! یعنی ها! بترکین! دلتون اومد بدون من شور بذارین؟!

همون جووری که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم: بحث سر بیمارستان بود چیو می خواستی گوش کنی؟!

با حرص گفت: غلط کردی! گوشم زنگ می زد مطمئنم اسم منو هم آوردین!

نهاد جواب داد: آره خب! گفتیم تو رو بکنیم نگهبان شیفت شب مصالح تا وقتی ساختمون بره بالا! می دونی که باید چهار چشمی حواست باشه کارگاهو خالی نکنن!

صدای غلط کردم غلط کردم پر شوخ و پر خنده ی نهاد مشخص می کرد مورد حمله ی البرز قرار گرفته! وقتی با سینی چایی اومدم بیرون و به البرز تعارفش کردم، موشکافانه نگاهم کرد و گفت: عروس خانوم باید چایی می

آورد! دوماه چرا زحمت افتاد؟!

همه چیز در عرض یه هفته از این رو به اون رو شده بود. یه هفته و چند روز زمان برد از لحظه ای که توی حیاط خونه ی دکتر با نهال حرف زدم تا بفهمم حس خواستنش یه حس قوی دوست داشتنه نه حس به آرامش رسیدن. این دوست داشتن بود که ساعتهای در کنار نهال بودنو پر از آرامش می کرد. حسی که در کنار هیچ کسی بعد اون اتفاقها تجربه نکرده بودم.

بعد حرف زدن با نهاد، تو تموم لحظه هایی که نشستیم تو ماشین و برای دیدن اون زمین رفتیم و برگشتیم، همه ی ساعت های بعدش و حتی شامی که همراه نهاد و نیلوفر و البرز تو یکی از باغچه های فرزند صرف شد، ذهنم درگیر حرفهای نهاد بود. انگار نهال رو یه جور دیگه می دیدم! یه جور خاص و از یه زاویه ی دیگه. دختر مقاومی که همیشه سعی داشت محکم باشه حالا برام شکنندگی پیدا کرده بود! دختری که حالا برام ارزش دیگه ای پیدا کرده بود. وقتی برای رسیدن به یه عشق خیالی اونقدر ثابت قدم بود، اونقدر تلاش کرده بود و بدقلقی های منو خیلی راحت تحمل و تبدیل به آرامش کرده بود، مطمئناً می تونست تو ادامه ی راه همراه باشه! می تونستم دوستش داشته باشم و بهش محبت کنم و عشق اونو تا آخر عمر توی زندگیم داشته باشم. بعد حرف زدن با نهاد به فردا امیدوارتر شده بودم. به این در کنار هم بودن! بعد مدتها ته ته وجودم یه احساس ذوق زدگی داشتم! مثل بچه ای که منتظر از راه رسیدن پدرشه تا براش دوچرخه ای رو که قول داده بود بخره! مثل ذوق لحظه ای که منتظر یه اتفاق بزرگی که حتم داری می افته.

تک تک ثانیه های با نهال بودن، از همون لحظه ی اول توی مطب تا روز رفتنش از جلوی چشمام با حرکات آهسته می گذشت و از این مرور لذت می بردم. شاید باید نهال می رفت تا بفهمم چقدر می خوامش! شاید که نه مطمئناً باید می رفت چون این رفتنش بود که بهم فهموند نبودنش چقدر برام گرون تموم می شه و بودنش چقدر برام مهمه!

\*\*\*

نشسته بودم تو فرودگاه. خسته ی خسته اما مشتاق. ساعت ۵ صبح دوشنبه بود و من منتظر. جز دکتر ظهرابی کسی از مرخصی گرفتنم خبر نداشت حتی البرز. نمی خواستم مجبور شه از خواب شبش بزنه و منو بیاره فرودگاه، چند ساعتی معطل و یه لنگه پا بمونه تا پرواز بلند شه و بعد با خستگی بره بیمارستان. برای لحظه ای که هوایما قرار بود تو فرودگاه تبریز بشینه لحظه شماری می کردم. قرار بود یه روزه برم و برگردم اما حتی اگه

یه ثانیه نهال رو از نزدیک می دیدم و چشم تو چشم از احساسم حرف می زدم و ازش قول برگشت می گرفتم کافی بود.

بعد اون شب و بعد حرف زدن با نهاد، کابوس ها کم شده بود اما قطع نه، شب بعدش این من بودم که نهال و دیارو توی قبر زنده به گور می کردم و این بار نهال بود که توی قبر کنارم خوابیده بود!

مطمئن نبودم با اطمینان گرفتن از نهال برای همراه بودن باهام قراره این کابوس ها از بین بره اما خاطر جمعی خوبی بهم می داد که به طور قطع تو آروم شدنم بی تأثیر نبود. به سارا زنگ زده و ازش مشاوره خواسته بودم و اون کلی راهنمایی کرده بود. داروهایی با دز پایین تجویز کرده بود که حداقل مشکل زیادی توی کارم ایجاد نکنه و البته از نهال برایش حرف زده بودم، خوشحال شده و به ادامه ی راه تشویقم کرده بود و حتی ازم می خواست همراه نهال یه سفر به دیدنش برم تا بتونه از نزدیک باهامون صحبت کنه.

فکر خوبی بود. اگه همه چیز بین من و نهال رسمی می شد، می تونستیم یه سفر بریم، از مشاوره ی سارا استفاده کنیم، یه خرده بگردیم و بعد برگردیم. البته اگه نهال می خواست!

\*\*\*

پرواز تبریز که اعلام شد کیف دستیمو همراه کتم برداشتم و برای سوار شدن به هواپیما از جام بلند شدم. بعد رفتن دیار دو بار این لحظه رو تجربه کرده بودم و هر بار متزلزل قدم برداشته بودم اما این بار، قدم هام اونقدری محکم بود که حس می کردم زمین زیر پام فرو می ره! حس می کردم بزرگترین و مطمئن ترین تصمیم روزهای تلخیمو گرفته ام و ایمان داشتم که روزهای خوب در راهه!

نشستم تو هواپیما، کمربند رو بستم و پرواز! یک ساعت باقی مونده تا تموم شدن پرواز رو زل زدم به آسمون. فکر کردم به نهال و به خواستنش و دوست داشتنش. به واکنشش بعد دیدنم و جوابش بعد شنیدن حرفهام. به عکس دو نفره ی جا مونده امون روی میز توالت اتاقم. به شعر هر چه باداباد و به خونه ای که آرزوم بود نهال با حضورش بهش گرما ببخشه! به جریمه ای که باید بهم پرداخت می کرد هم فکر کردم! به تنبیهی که به خاطر تحریک حس حسادتم باید می شد! به چشمهای درشت و مشکیش! به لحظه ای که سر خاک مادرش زل زده بود به صورتم و ازم پرسیده بود رنگ چشمت چه رنگیه! به اون لحظه ای که از پشت بغلش کرده بودم و برای حاضر شدن می بردمش سمت اتاق خواب! به لحظه های لب ساحل بودنمون. به دستی که پر انرژی توی موهام کشیده می شد و منو تو خلسه فرو می برد! به لحظه ای که توی اون اتاق، جرقه ی کوچیکی از حس یه

بوسه خواستن توی وجودم زده شده بود! به نگاه ثابتم روی لبه‌اش! به اشکی که به خاطر رنج و درد گذشته ی من توی چشماش جمع شده بود!

از همون لحظه ها، از همون موقع که برام مهم بود مادرم بهش توهین نکنه، بی دلیل خودش رو مستحق توی مجلس پدرم حاضر شدن ندونه، در کنار من آسیب نبینه و از حرفهام دلگیر نشه و به خاطر من اشکی به چشماش نشینه دوستش داشتم و فقط این ذهنم بود که نمی خواست قبول کنه. ترس از دادن دوباره ی کسی که خیلی خیلی دوستش داشتم مانع از پذیرش این احساس می شد و فکر خواستنش رو به پس و پشت ذهنم هل می داد!

\*\*\*

تیکه کاغذی رو که آدرس خونه ی خاله ی نهال با دست خط نهاد نوشته شده بود به دست راننده ی تاکسی دادم و تا خود خونه، قلبم تو سینه ام محکم و محکم تر زد! هیچانم وقتی پشت در خونه ایستادم به اوج خودش رسیده بود. دلم نهالی رو می خواست که یک ماه و نیم از آخرین باری که دیده بودمش گذشته بود و حالا با یه احساس جدید برای دیدنش اومده بودم!

ساعت هفت و نیم صبح بود و مطمئناً اهالی خونه خواب بودن. شماره ی نهال رو گرفتم و با اولین بوق با صدای خواب آلود و هول زده ای گفتم: پندار چی شده؟! -سلام.

:سلام. خوبی تو؟!!

-خوبم. عالیم تقریباً! تو خوبی؟!!

:واسه حال و احوال صبح به این زودی زنگ زدی؟!!

-تنبل خانوم خیلی هم زود نیست ها! پاشو ساعتو ببین!

یه خرده ساکت موند و بعد گفتم: چی شده پندار؟

-هیچی به ذهنم رسید ازت بپرسم تو کله پاچه دوست داری؟!!

بازم یه مکثی کرد و گفتم: فکر کنم بی خوابی هات کار دستت داده!

لبخندی زدم و گفتم: در حال حاضر چیزی که کار دستم داده بی خوابی هام نیست! یه درختچه ی با طراوت

سرسبز خواب آلوده که تکونی به خودش نمی ده بیاد دم پنجره و واسه ام دست تکون بده!

ساکت موند! برای لحظه ی خیلی طولانی و بعد با لکنت و ناباور پرسید: تبریزی؟!!

-اوهوم!

فرودهگاه؟!

-نچ!

پس ...

تماس قطع شد و چند دقیقه بعد نهال با صورتی پف کرده، موهای ریخته سر شونه و البته بهت زده و ناباور جلوم ظاهر شد! نمی دونستم لبخند پت و پهنم از آشفتگی و بهت زدگیشه یا از ذوق دیدنش! مات چشمهای هم بودیم. اون تو تعجب دیدن من، من تو لذت دیدن اون!

کت و کیفم رو دادم دست چپم و دست راستمو بردم جلو و گفتم: سلام!

نگاه ماتش از چشمام سر خورد روی دستم و بعد دوباره خیره ی صورتم شد. دستمو بردم جلو، دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم: خوبی؟!

بالاخره تونست به خودش مسلط بشه با من و من گفتم: تو ... اینجا... یعنی ... کی اومدی؟!

-فکر کنم دو سه دقیقه ای می شه!

:آدرس اینجا رو ...

-نهاده بهم داد!

:از اومدنت چیزی نگفت!

-گاهی وقتها ما مردها تو یه جبهه می ایستیم و با هم دست به یکی می کنیم! خاله جان خوبه؟

باز هم ناباور نگاهم کرد و آروم زمزمه کرد: بیا تو پندار.

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: قصد ندارم خودمو به کشتن بدم! اگه حاضر شی و بریم یه دوری بزنیم و یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم و یه خرده صحبت کنیم...

-بیا تو. خاله ام تو رو می شناسه. همه چیزو در موردت می دونه!

اخمی به صورتم نشوندم و به شوخی پرسیدم: اگه به خواجه حافظ در مورد حرفی نزدی بگو همین الان بریم فرودهگاه، یه سر به شیراز هم بزنیم واسه اون هم بگو. اتفاقاً اونجا یه دوستی هم دارم که خیلی وقته ندیدمش.

اسمش علیرضاست. از قضا یه خانوم خوبی هم داره به از شما نباشه اسمش بهاره!

برای اولین بار لبخند مهمون صورتش شد. دستم رو کشید و گفتم: بیا تو! بیا باهات کار دارم! به شیرازم بعداً می رسیم!

خندیدم، بی بهونه، سرخوش و پر انرژی! انگار نه انگار بیست و چهار ساعت بود نخوابیده بودم! دنبالش راه افتادم و از حیاط بزرگ و سرسبزی گذشتیم و بعد نهال آروم گفت: فعلاً خاله ام خوابه. بریم تو یه صبحونه بهت بدم، بعد یه خرده استراحت کن تا بیدار بشه و تو رو بهش معرفی کنم. البته تو رو از عروسی نهاد یادشه. -گفتم که فقط خواجه حافظ ...

اون هم می شناسدت، نگرون نباش!

لبخندی زدم و رفتیم تو. دستم همچنان تو دستش بود! محکم محکم و این عالی بود! عالی عالی! به یه اتاق انتهایی سالن راهنماییم کرد و گفت: الان می یام. دستش رو گرفتم و آروم گفتم: صبحونه نمی خوام. لبخندی زد و گفت: کی بود می خواست کله پاچه بخوره!!

با لبخند خیره ی چشماش موندم! دستش رو از دستم در آورد و گفت: سماورو روشن می کنم و می یام. سری به علامت مثبت تکون دادم و رفتم تو اتاق. یه اتاق جمع و جور و مرتب، یه تخت البته بهم ریخته و یه لباس راحتی افتاده روی دسته ی صندلی گوشه ی اتاق. کت و کیفمو گذاشتم روی صندلی، نشستم روی تخت و بعد چند ثانیه دراز کشیدم. سرمو گذاشتم روی بالش و عطر موهای نهالو با همه ی وجود نفس کشیدم! باورم نمی شد اینجا! باورم نمی شد اینقدر نزدیک به نهال باشم! اصلاً این دوست داشتن رو نمی تونستم باور کنم! این من بودم؟! واقعاً؟! چند ماه قبل، قبل از برگشتنم، تو لندن، تو اون همه تنهایی، واقعاً فکر می کردم چند ماه بعد، بعد برگشتنم زندگی اینقدر متحول بشه؟! اون موقع تنها حسی که تو وجودم بود ترس بود! ترس از برگشتن و مواجهه با دنیای قدیم! با روزگاری که پر از سیاهی بود برام و حالا! یه آینده رو می دیدم پر از روشنایی! پر از لطافت! خدایا ته ته همه ی خوشیهام تا حالا شده غم و فکر می کنم دیگه برام کافی باشه! دلم نمی خواد این بار از این دل بستن، از این خواستن پشیمون بشم! دلم نمی خواد یه روزی تو حسرت این وابستگی بمونم! تنها امیدم به خودت! به خودت که خیلی ها خیال می کنن تو زندگی جایی نداری! فقط خود خودت!

پاشو لباساتو عوض کن یه خرده بخواب، چشمت خیلی سرخه.

از جام بلند شدم و زل زدم بهش. موهاشو بسته و آبی به صورتش زده بود و تو آستانه ی در نگاهم می کرد. لبخندی زدم و گفتم: خسته هستم ولی خوابم نمی یاد.

اومد تو اتاق و همون جوری که پتوی روی تختو تا می کرد گفت: هنوز باور نمی شه اینجا!



-مشخصه!

سوالی نگاهم کرد! اشاره ای به سرش کردم و گفتم: از شاخهایی که رو سرته!

پتو رو انداخت رو سرم و گفت: بدجنس!

از زیر پتو اومدم بیرون و گفتم: من یا تو؟!

متعجب نگاهم کرد و گفت: من؟!

-آره تو! البرز! نهاد! همه اتون!

:چرا؟!

پتوی نیمه تا شده رو از دستش کشیدم و گذاشتم سمت راستم، میچ دستش رو گرفتم و وادارش کردم کنارم

بشینه، دستم رو انداختم دور شونه اشو به خودم چسبوندمش و گفتم: نشستین نقشه کشیدین به من بگین واسه

همیشه اینجا می مونی آره؟! که آزارم بدین؟! نگفتی پس بیافتم کی جواب مامانمو می ده؟!

-قرار بود بمونم!

:نگفتی به خاطر خاله اته که داری می یای!

-گفتم که اون بهونه بود! یه بهونه برای دور بودن از تهررون! تازه، گفته بودم می رم که بینم می تونم بمونم یا

نه!

سرمو چسبوندم به سرش و آروم گفتم: آره! گفته بودی!

آروم و با شیطنت گفت: مراقب باش!

سرمو بلند کردم و سوالی به نیم رخش خیره موندم. سرش چرخید به سمتم و با لبخند گفت: مراقب باش شاخام

نره تو چشمت!

فشار دستمو بیشتر کردم، محکم به خودم چسبوندمش و گفتم: شیطونی موقوف خانوم کوچولو!

خندید و از جاش بلند شد و گفت: بعد صبحونه یه چرت بخواب خب؟!

تو سکوت و با یه لبخند فقط نگاهش کردم! خودش هم اگه می خواست نمی تونست مهربون نباشه!

پتو رو تا کرد و گذاشت پایین تخت، لباسشو از رو صندلی برداشت و گذاشت تو کشوی درآوری که گوشه ی اتاق بود. کتمو از روی صندلی برداشت و به چوب لباسی پشت در آویزون کرد. برگه های روی میزو مرتب کرد و برگشت سمتم. به نگاهم که دنبالش کشیده می شد لبخند زد و گفت: بریم صبحونه؟  
-سماوره به این زودی جوش می یاد؟!

تو که چایی نمی خوری! اونو واسه خاله زدم. بنده ی خدا چیز زیادی نمی تونه بخوره ولی واسه وعده ی صبحونه اشتهاش بیشتره.

از جام بلند شدم و بی صدا رفتیم تو آشپزخونه. نشستم پشت میز کوچیکی که وسط آشپزخونه بود و نهال در حال چیدن میز گفت: وای پندار! باور کن باور نمی کنم واقعی باشی! همه اش خیال می کنم الانه که خاله ام بیدارم کنه!

لبخندی زد و چیزی نگفتم. نمی دونم چرا اما فقط دلم می خواست به تک تک حرکاتش خیره بمونم. انگار دلم می خواست نهال تا این حد در دسترس رو با همه ی وجودم به تماشا بشینم! وقتی دید حرفی نمی زدم و مات حرکاتشم، یه لیوان شیر داغ گذاشت جلوم، نشست و گفت: به چی نگاه می کنی؟!

-به تو!

:چطور؟!

چشمامو آروم باز و بسته کردم و همزمان سری به دو طرف تکون دادم یعنی هیچی! اشاره ای به لیوان کرد و گفت: بخورش.پس نهاد و البرز می دونستن قرار بود بیای اینجا آره؟!

-فقط نهاد.

:البرز چی؟!

-اون بی خبره و مطمئناً وقتی بفهمه دمار از روزگارم در می یاره که بی خبر گذاشتمش! ولی مهم نیست! بذار یه بار تلاقی همه ی بی خبر گذاشتن های من بشه!  
از جاش بلند شد و در حال دم کردن چایی گفت: وای اگه بفهمه از همون پای تلفن دست می ندازه خفه ات می کنه!

-صد در صد!

گفتم صد در صد یاد البرز و گیرش رو این کلمه افتادم و خنده ام گرفت. برگشت سمتم و منتظر توضیح موند. یه لقمه نون و پنیر گذاشتم تو دهنم و بعد خوردنش توضیح دادم: البرز چند روز پیش گیر داده بود به این کلمه ی صد در صد! الان یههو یاد دلکک بازیش افتادم!

آهانی گفتم، قوری رو گذاشت سر جاش و پرسید: بعد اینکه یه خرده استراحت کردیم بریم اون خونه ای که عاشقشی رو ببینیم؟!

سری به علامت موافقت تکون دادم و گفتم: فکر خوبیه. بعدش هم بریم اون موزه ای که می گفتم خیلی دوست داری! عصر آهن؟!

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت: آره. عالییه.

صبحونه رو تو سکوت خوردیم. نهال تو چه فکری بود نمی دونم اما من به اون فکر می کردم. به لحظه ای که می خواستم حرف و قصد اصلیم از این سفر رو بهش بگم! دلشوره داشتیم. نمی دونستم با اون حرفهایی که تو ویلا بهش زدم تصمیمش چی می تونه باشه. هر چند که با فرستادن اون قاب عکس یه جورایی جوابشو از قبل بهم داده بود!

چاپیشو تازه تموم کرده بود که صدای نهال گفتن یه خانوم پیر پیچید تو خونه. نهال از جاش بلند شد و گفت: خاله ام بیدار شد. برم بهش بگم که تو اینجایی بعد صدات می کنم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و اون رفت و چند لحظه بعد بلند صدام زد: پندار؟

از جام بلند شدم و رفتم تو هال. دم در اتاقی ایستاده بود. به سمتش رفتم، از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو. وارد که شدم، خانوم پیری رو دیدم که روی تخت تک نفره ای نشسته و تکیه اش رو به تاج تخت داده بود. سلام که کردم به گرمی جوابم رو داد و پرسید: خوبی پسرم؟! خوش اومدی.

-ممنون. ببخشید مزاحمتون...

:مراحمی پسرم. تو هم مثل نهاد. بشین صبحونه اتو تموم کن.

نگاهی به نهال که لبخندی روی لبش بود انداختم و شنیدم که خاله خانوم گفت: تازه رسیدی تبریز خاله؟ سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: حدود یه ساعته.

-خوش اومدی. نهال ازت برام گفته. نهاد هم گفته بود که می یای دیدن خواهرش.

نهال با اعتراض و متعجب پرسید: خاله! شما هم می دونستین؟!

خاله ی نهال با لبخند نگاهشو دوخت به اون و گفت: از اومدنش که با خبر بودم اما وقت اومدنش رو نمی دونستم.

جالب بود برام خاله خانوم به زبون فارسی حرف می زد. نمی دونم چرا اما تصویرم از خاله ی نهال یه خانوم سن دار با چارقد گلدار و کلافی بسته شده دور سر و البته لهجه ی غلیظ ترکی بود.

رو به نهال گفت: آقای دکتر تازه از راه رسیده خسته است. سر پا نگه اش ندار. صبحونه اتونو خوردین؟ نهال سری به علامت مثبت تکون داد و رو به من گفت: تو برو یه خرده دراز بکش، من صبحونه ی خاله رو می دم و می یام.

موافقت کردم، یه با اجازه گفتم و برگشتم به اتاقی که اولین بار رفته بودم توش و احتمالاً اتاق نهال بود. ایستادم وسط اتاق، در حال باز کردن دکمه های پیرهنم زل زدم به قاب عکسی که روی میز بود. نهال، نهاد، نوشین، دو تا پسر جوون که احتمالاً برادرهای دیگه اش بودن و یه خانوم مسن که خیلی خیلی شبیه نوشین و احتمالاً مادرشون بود.

مشغول باز کردن دکمه های سر آستینم بودم که نهال تقه ای به در زد و گفت: با خودت لباس راحتی آوردی یا...

نشستم رو لبه ی تخت و گفتم: نمی خوام بخوابم.

اخم ریزی کرد و گفت: ساعت ده به بعد می ریم. دو ساعت فرصت داری. یه چرت بزن من بیدارت می کنم. -باشه برو به خاله ات برس.

در اتاق رو بست و رفت. پیرهن و کمر بند و جورابمو در آوردم و دراز کشیدم روی تخت و چشممو بستم. خوابم برده بود که با صدای لولای در هوشیار شدم. چشمام اما همچنان بسته بود. بوی عطر نهال پیچید تو مشامم و نزدیکی شدنش رو احساس کردم. بعد چند لحظه دستش آرام نشست روی صورتم و گونه امو نوازش کرد، بعد مکثی خواست ازم فاصله بگیره، مچ دستش رو گرفتم و بی توجه به هینی که از ترس کشید و بدون اینکه چشممو باز کنم گفتم: بمون!

وادارش کردم بشینه لبه ی تخت، نشست و پرسید: بیدار بودی؟!

یه چشممو باز و به صورتش خیره شدم و پرسیدم: به نظرت می شه خواب بود وقتی یه خانوم به این زیبایی تو اتاق دور و بر آدم می چرخه؟!

لبخندی زد و چیزی نگفت! ادامه دادم: تازه قصد جونتو کرده باشه و دست نوازشم به صورتت کشیده باشه!

خندید و گفت: بدجنس هنرپیشه! پس چرا خودتو زده بودی به خواب! شروع کردم با انگشتهای دستش بازی کردن و در همون حال گفتم: خواب بودم! جنابعالی با مردم آزاریت بیدارم کردی!

دوباره خندید و گفت: اومده بودم بیدارت کنم.

:ایده ی خوبی بود، پس چرا دستتو پس کشیدی؟!

سعی کرد دستشو از دستم در بیاره و در همون حال با دست دیگه اش به پام ضربه ای زد و گفت: پرو نشو! خندیدم و گفتم: چشم! منتها توقع داشتم با این مچ گیری یه خرده صورتت سرخ و سفید بشه! فکر کنم دیدن صحنه ی خجالت تو رو باید با خودم به گور ببرم! حرفی نزد و با لبخند خیره ی چشمام موند. دستشو به سمت بالا کشیدم، بوسه ی آرومی به انگشتهاش زدم و گفتم: برو لباس می پوشم و می یام.

نشستیم تو آژانس و نهال به راننده گفت: می ریم خونه ی گروسی.

راننده سری تکون داد و راه افتاد. دست نهال رو که مشغول بازی با قفل روی کیفش بود به دست گرفتم، نگاهش چرخید به سمتم، لبخندی زدم و آروم زیر گوشش گفتم: رنگ صورتی این شال خیلی بهت می یاد! ازش فاصله گرفتم و زل زدم به صورتش. لبخندش عمیق شد و گفت: مرسی.

دوباره بهش نزدیک شدم و این بار زیر گوشش گفتم: ولی بدون شال خیلی خوشگل تری!

بی صدا خندید و آروم گفت: می خوامی درش بیارم؟!

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: من مشکلی ندارم! گشت ارشاد هم اگه گرفتت، نسبتی باهات ندارم!

نیشگون ریزی از کف دستم گرفت و گفت: ای بدجنس!

خندیدم و دیگه تا موزه ی قاجار یا همون خونه ی امیرنظام گروسی، حرفی نزدیم. چقدر خوب بود که در کنار هم بودیم! چقدر خوب بود که برای چند ساعت احساس آرامش می کردم.

تو خونه ی خاله ی نهال یک ساعت و نیم بیشتر نخوابیده اما انگار ساعتها استراحت کرده بودم. پرنرزی و مشتاق پا به پای نهال به سمت خونه ای که می دونستم می تونه خاطره های خوبی رو از حضورمون به یادگار بذاره قدم برداشتم.

حیات سرسبز و حوض پر آب خونه با منظره ی زیبای اون اورسی های مشبک رنگی واقعاً محشر بود! آدم هایی که توی این خونه زندگی می کردن افسرده هم می شدن؟!!

دست نهال دستم رو محکم گرفت و از پله های دو طرفه ی ورودی ساختمون بالا رفتیم. حضور نهال در کنارم پا گذاشتن و گشت و گذار توی اون خونه ی قدیمی رو شیرین تر می کرد. چه خوب بود که به دور از دنیای گذشته و دنیای امروزم، توی این دنیای متفاوت غرق بودم. مهم نبود تا چند ساعت دیگه دوباره باید بر می گشتم و باز کابوس ها و باز درگیری ها و دوییدن ها و دلهره داشتن ها شروع می شد! مهم این بود که تو اون چند ساعت می تونستم حس از یاد رفته ی زندگی کردن تو خوشی و آرامش رو به خاطر بیارم.

صدای نهال منو از افکارم جدا کرد: بیا بریم بهت چند تا تابلوی خوشگل از زن های قجر نشون بدم بینم دوست داشتی یکیشون زنت بود؟!!

دنبالش راه افتادم و در همون حال گفتم: چرا که نه! اگه قرار بود تو این خونه باهاشون زندگی کنم و اگه قرار بود چندتا شونو در آن واحد داشته باشم، بدم نمی اومد!

مشتی به بازوم زد و جلوی یه عکس ایستاد و گفت: خیلی خب بیا! یکیشونو انتخاب کن! فقط بهت بگم ها! چون قراره تو اون زمون زندگی کنی، باید یه خانوم تپل و مپل و فربه انتخاب کنی! چون ملاک زیبایی اون زمون چاقی و غبغب بزرگ بوده!

نگاهم نشست روی عکس ها، خانوم های چاق با چادر و چاقچور و دامن های چین دار و البته مقدار متنابهی سیبل! خندیدم و نهال با جدیت گفت: هوی! نخندها! زنهای حرمسرای خودتن!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: حالا نمی شه یه حرمسرا داشته باشم ولی تو عصر حاضر؟!!

مشت دوباره ای به بازوم زد و این بار با لبخند شروع کرد به توضیح دادن: ناصرالدین شاه عاشق زن های چاق و سیبل دار بود! می گن تو حرمسراش بیشتر از ۸۶ تا زن عقدی و صیغه ای داشته.

-آفرین به این پشت کار و قوت!

نهال برگشت به سمتم، با لب بسته لبخندی زد و بعد گفت: پررو بازی ممنوع!

خندیدم و گفتم: چشم! می فرمودین!

دوباره خیره ی عکس ها شد و گفت: تصور کن تو حرمسراش زن ها سر داشتن سیبل های کت و کلفت با هم در رقابت بودن! اصلاً می دونی دلیل اینکه تو بیشتر عکسهای اون زمون خانوم ها چاقن چیه؟!!

-گفتی دیگه ملاک زیبایی تو اون زمون چاقی بوده.

دلیلش هم بر می گرده به دوره ی رنسانس که طبقه ی اشراف به خاطر اینکه نشون بدن خوب می خوردن خوب زندگی می کردن چاقی رو می پسندیدن و سعی می کردن هی بخورن و هی بخورن و چاق و چاق تر بشن!

راه افتاد به سمت اتاق های دیگه، من هم هم قدمش و گوشم به حرفه‌اش. روبروی یه ویتترین که توش پیرهن قدیمی آویز شده بود ایستاد و گفت: یه اشراف زاده ی اروپایی اومده بوده ایران، از شاه قاجار می پرسه چرا همه ی خانومهاتون اینقدر چاقن! می دونی شاهه چی جواب می ده؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و نهال ادامه داد: می گه تو می ری قصابی گوشت می خری یا استخون! زدم زیر خنده! چنان تعریف می کرد که انگار خودش اونجا حضور داشته و به چشم خودش دیده و شنیده! کلاً انگار شاکی بود از این عکس های بانوان چاق به جا مونده از اجدادمون!

جلوی یکی از اروسی های رنگی ایستادم و خیره ی حیاط شدم. کنارم ایستاد و گفت: عاشق این حیاطم! سری به علامت تأیید تکون دادم و بعد یه خرده سکوت گفتم: من اگه جای اون اشراف زادهه بودم می دونی چی جواب می دادم؟!

-چی؟!

برگشتم سمتش، سعی کردم لبخندمو جمع کنم و آروم گفتم: می گفتم ثابت شده قلم فواید خیلی خیلی زیادی داره!

یه خرده نگاهم کرد و وقتی اشاره ام رو به لاغر بودن خودش فهمید، مشت محکم و چند باره ای به بازوم زد و گفت: الان داری منو با قلم گاو و گوسفند مقایسه می کنی؟!

بلند خندیدم و نهال هم زد زیر خنده! راه افتادیم از این اتاق به اون اتاق. جلوی تابلوهایی که توش اسلحه های مختلف بود ایستاد و آروم گفت: روزی که لب اون ساحل اون قدر بی رحمانه باهام حرف زد، دلم می خواست یه دونه از این تپانچه ها داشتم و یه گلوله تو مخت خالی می کردم!

برگشتم با گره ای روی پیشونیم خیره ی نیم رخ جدیش شدم! نگاه شیطونش رو دوخت بهم و گفت: خب بعدش هم یه دونه تو مخ خودم خالی می کردم!

دستش رو گرفتم و همون جووری که برای دیدن حوضخونه ی قشنگ تو زیرزمین می بردمش گفتم: این تپانچه است! مسلسل یا کلت که نیست هر چند تا تیر بخوای بتونی تو مخ من و خودت خالی کنی! یه دونه شلیک می

کردی بعدش باید کلی توش باروت می تپوندی و مطمئناً اون موقع دیگه به دست البرز کشته شده بودی و فرصتی برای شلیک دوباره نبود!

آفتاب ملایم اون موقع از سال، حیاط اون خونه رو واقعاً رویایی کرده بود. دست نهال رو گرفتم و گفتم: فکر کنم کل خونه رو دیدیم، حالا بریم تو حیاط؟

موافقت کرد و راه افتادیم سمت در ورودی ساختمون. دو تا پله مونده به آخر دستش رو گرفتم و با هم نشستیم و آرام گفتم: می دونی چرا اینجا؟!

بی حرف فقط نگاهم کرد. ادامه دادم: مطمئناً می دونی اما من مطمئن نیستم به سوالی که می خوام بپرسم جواب مثبت می دی یا نه!... گفتنش برام سخته ولی تردید ندارم! تا چند وقت قبل، تا قبل از اینکه بیای اینجا، تو رو می دیدم اما اون جور که باید نه! حتی بعد رفتنت هم، با اینکه اون روز، اونقدر بهم ریختم باز هم خیال می کردم چون منبع آرامشمو از دست دادم تا این حد تحت فشارم! تا همین چند شب پیش هم خودت خوب می دونی که مرتب ازت می خواستم برگردی برای اینکه آرامش بگیرم، برای اینکه بتونم در کنارت درمونمو از سر بگیرم و پیشرفتی توش داشته باشم اما از شب تولدم، بعد دیدن اون قاب، حقیقتی جلوی چشمم روشن شد که ترجیح دادم پیام اینجا و چشم تو چشم واسه تو هم ازش بگم. اینکه اشتباه می کردم اگه خیال می کردم تو منبع آرامش منی! منبع آرامشم هستی اما اون دلیل محکمی که تو رو برام خواستنی می کنه دوست داشتنه نه آرامش بخشیدن! دوستت دارم که می خوام تا ابد در کنارم باشی! حس دوست داشتن تو گم کرده بودم نهال چون یادم رفته بود اصلاً دوست داشتن چه جوریه! چون می ترسیدم پیش خودم به دوست داشتن کس دیگه ای اعتراف کنم! ذهنم گولم می زد که از فکر دوست داشتن دورم کنه تا دوباره کسی رو نخوام که احتمال از دست دادنش خوره بشه به جونم. گرچه این ترسها همچنان هست ولی قدرت دوست داشتن اونقدر زیاده که همه ی این ترسها رو پس می زنه! تو یه پستو اون ته ته های مغزم مخفی نگه اشون می داره! به نهاد هم گفتم و به تو هم می گم، خودم می دونم چقدر برای تو کمم ولی شاید باید آدم یه جاهایی خودخواه و خودبزرگ بین باشه! باید خودخواه باشم و ازت بخوام...

دست بردم توی جیب کتم، جعبه ی کوچیکی رو از توش در آوردم، بلند شدم و دو تا پله رو رفتم پایین و روبروش ایستادم و در جعبه رو باز کردم و آرام گفتم: با من ازدواج می کنی؟!



نگاه ماتش از روی صورتش نشست روی حلقه و دوباره خیره ی چشمش شد! ناباوری تنها چیزی بود که می شد از چشمش خوندا! دل تو دلم نبود! می ترسیدم جواب منفیش مثل پتکی تو سرم فرود بیاد! از جاش بلند شد. روبروم ایستاد و بعد یه سکوت طولانی گفت: نمی دونم چی بگم!

لبخندی زدم و آروم گفتم: می تونی بگی بله و اجازه بدی این انگشتر و بندازم تو انگشتت! گزینه ی دومی هم وجود نداره!

لبخندی کم رنگ روی صورتش نشست و دست دراز کرد تا انگشتر رو بگیره! دستم رو عقب کشیدم و گفتم: می خوام خودم بندازمش! البته اگه جواب مثبت رو لطف کنی و به زبون بیاری!

نگاهش رنگ شیطنت، رنگ جسارت، رنگ نهال روز اول دیدارمون رو گرفت و با لبخند گفت: اعتماد به نفست چسبیده به طاق آسمون!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: این اعتماد به خودم رو مدیون توام! خودت بهم تزریقش کردی، می تونی ازم بگیری یا بذاری تو وجودم بمونه و اوج بگیره!

همراه با لبخند، دست چپش رو آورد جلو و گفت: بله اما یه سری شرط و شروط دارم که بعد با هم در موردش صحبت می کنیم!

خندیدم! سرخوش از جواب مثبتی که گرفته بودم و از حال خوبی که داشتم. انگشتر رو از جعبه در آوردم، به انگشتش زدم، دستش رو تو دستم گرفتم و همون جوری که به سمت در ورودی خونه راه می افتادیم گفتم: هر شرطی بذاری نشنیده قبوله خوشگل خانوم!

\*\*\*

از رفتن به موزه ی عصر آهن پشیمون شدیم. حیف بود روز به اون خوبی و خاطره ای به اون قشنگی با دیدن اسکلت و جنازه تلخ بشه. نشستیم تو یه رستوران، با اشتها غذایی رو که سفارش داده بودیم خوردیم، از همه جا و همه کس و بیشتر و بیشتر از خودمون و گذشته امون حرف زدیم و البته حرف های مهم رو گذاشتیم برای بعد عقد! دلم نمی خواست تا قبل از رسمی شدن رابطه امون نهال از لحظه های دل بستگیش به من بگه! می خواستم غرورش حفظ بمونه! اعتراف به دوست داشتن من برام به غایت لذت بخش بود اما دلم نمی خواست تو لحظه هایی که حس شیرین انتخاب شدن رو بهش تزریق کرده بودم با فکر کردن به گذشته و عشق یک طرفش اذیت بشه یا به خیال اینکه از سر دلسوزی قدم پیش گذاشتم خوشی اون لحظه اش زایل بشه.

بعد نهار به اصرارش برگشتیم خونه. خاله خانوم خواب بود. نشستم روی تخت و در حال در آوردن جوراب هام گفتم: ساعت ۱۰ پرواز دارم.

با لحن دلگیری گفتم: کاش می شد بیشتر بمونی.

سرمو بلند کردم و خیره ی لب ورچیده اش شدم و گفتم: نمی مونم که جنابعالی جمع کنی و برگردی! البته بعد گذروندن دوره ی درمان خاله خانوم!

-اون موقع یه ماه دیگه است!

همون موقع هم خوبه! بهتر از همه ی عمره!

-تو این فاصله بازم می یای؟

در حال باز کردن دکمه های سرآستینم گفتم: قول نمی دم!

اخمه‌اش درهم تر شد! آرام خندیدم و گفتم: قول نمی دم دو روز دیگه اینجا نباشم!

اومد تو و همون جوری که شالش رو بر می داشت در اتاق رو هم بست و گفت: حالا نمی خواد دو روز در میون بیای! اون هم با اوضاع داغون هواپیماهامون!

از جام بلند شدم، رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم: اگه خیلی نگرون سالم موندم هستی سعی کن زودتر برگردی! چون راه های دیگه ای هم واسه جون دادنم هست! یکیش هم نبودن تو در کنارمه!

دست چپش رو آورد بالا، خیره ی انگشترش شد و آرام گفتم: یادم باشه به خاطر این سلیقه ات بهت یه جایزه بدم!

برش گردوندم به سمت خودم، دستهام ناخودآگاه نشست دو طرف صورتش، خیره ی چشمش شدم و گفتم:

جریمه ی سوالهایی که جوابشو ندادی هم مونده و البته جریمه ی بازی کردن با حس حسادت!

مات چشمم شد! نگاهم از روی چشمش اومد پایین و روی لبه‌اش نشست و دوباره خیره ی چشمش شدم.

ترس نبود اون چیزی که توی چشمش خونه کرده بود، شرم اما چرا! حس خواستنش تو تک تک سلول های تنم موج می زد! حس مرده ای که حالا با بالاترین قدرت برگشته و زنده شده بود و من سرخوش بودم! از این

خواستن، از این دوباره زنده شدن، از این دوباره جوونه زدن! تو اون لحظه تو اوج خوشی بودم!

صورتمو که عقب کشیدم، سرخی شرمی که صبح ازش طلب کرده بودم روی گونه هاش ظاهر شد! همیشه

اولین ها تو خاطر می مونه! همیشه اولین تجربه های شیرین شیرین ترین خاطره ها می شه! اولین بوسه ی

عاشقانه ی نهال شاید اولین تجربه ی من نبود اما برای اون، برای معصومیتش، برای عشقی توی سینه اش حقیقی ترین حس لمس کسی بود که با همه ی وجودش دوستش داشت و این لحظه مطمئناً تا ابد توی ذهنش خیلی پررنگ به جا می موند!

به خودم چسبوندمش و همگام باهاش به سمت مبل دو نفره ی گوشه ی اتاق حرکت کردیم. کنارش نشستم همون جووری که با انگشتر توی دستش بازی می کردم گفتم: خوشحالم که اینجام! خوشحالم که برای فهمیدن احساس قلبیم بهت خیلی دیر نشده! خوشحالم که اجازه دادی دوباره انسان بودنو به خاطر بیارم نهال! خوشحالم که در کنار همه ی دردهایی که هنوز با قدرت هست، خوشی هایی هم قراره بیاد که از اون دردها کم کنه یا تحمل کردنشونو آسون. از همه ی مشکلاتم با خبری! می دونم دختر عاقلی هستی اما وقتی منو انتخاب کردی یعنی چشم روی عقلت بستى و با همه ی احساسات قدم برداشتی و امیدوارم یه روزی نرسه که تو نیمه ی راه خسته بشی! بهت قول می دم همه ی تلاشمو برای اینکه تو هم دردهاتو فراموش کنی و به شادی برسی بکنم، ازت می خوام تو هم بهم قول بدی تو این راه کمک کنی! من خیلی چیزها رو از یاد برده ام! شاید خیلی وقتها درد زخمهایی که از گذشته به تنم مونده توی زندگیمون نمود پیدا کنه، دلم می خواد بهم این قولو بدی که برای پس زدن اون دردها، برای متزلزل نشدن زندگیمون پا به پام قدم بر می داری! این قولو بهم می دی؟! نگاهم نمی کرد! هنوز از اون بوسه خجالت زده بود انگار! فشار کمی به دستش آوردم تا سرش رو بالا بیاره! با مکث خیره ی چشمام شد و آرام گفتم: غیر از این بود این انگشتر الان توی دستم نبود! حس... حس آدمیو دارم که به بزرگترین آرزوی قلبیش رسیده اما باورش نداره! تو دستهایش می بیندش، داره لمسش می کنه اما ... پندار دوستت دارم!

چیز دیگه ای می شد از خدا خواست؟! تو اون لحظه من خسته از روزگار تکیه گاه محکم تری از این دوست داشتن می تونستم پیدا کنم؟! طنابی به محکمی این عشق می تونستم داشته باشم برای اینکه بهش چنگ بندازم و خودمو از منجلابی که سالها توش گرفتار بودم بالا بکشم؟!

دستم انداختم دور شونه اش، به خودم چسبوندمش و صورتمو بین موهای پنهون کردم! عطر این موها، هرگز و هیچ وقت از یادم نمی رفت!

خواب بودم، یه خواب راحت و سبک. دراز کشیده بودم، نهال پایین تخت نشسته بود و با انگشتهای دستم بازی می کرد و حرف می زد که خوابم برد. این چرت های بدون کابوس چقدر خوب بود. چقدر آرامش به همراه داشت. چقدر از خستگی هام کم می کرد. تو خواب و بیداری صدای زنگ موبایلم تو فضای اتاق پیچید. با یه چشم نیمه باز زل زدم به صفحه اش و دیدم البرزه. ناخودآگاه لبخندی نشست رو لبم. تماسو جواب دادم و الو نگفته البرز معترض گفت: یعنی دستم بهت برسه، تیکه بزرگه ای ازت نمی مونه! چرخت می کنم، یه همبرگر خوب ازت می سازم می ندازم گربه ها و سگها بخورنت! کدوم گوری هستی پندار؟! -سلام.

زهرمار و سلام! کوفت و سلام! هناق و سلام! کجایی تو؟! -تبریزم.

صدای البرز برای لحظه ای طولانی قطع شد. اصلاً فکر کنم نفس کشیدن هم یادش رفت. کف دست چپمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم: الو البرز هستی؟! -گفتی کجایی؟! -تبریزم.

-پیش نهال؟  
-آره.

-یعنی ...

نهال در جریان.

-رفتی که ... یعنی می گم...

به نهال پیشنهاد ازدواج دادم. اونم قبول کرد.

صدای البرز از زور تعجب قطع قطع شد! چند بار الو الو گفتم تا آروم گفت: چی کار کردی؟! -می گم به نهال پیشنهاد ازدواج دادم اونم قبول کرد.

داری سر به سرم می ذاری یا ...

-سر به سرت نمی دارم. دارم جدی می گم! ساعت ده پرواز دارم و بر می گردم، صبح تو بیمارستان می بینمت و همه چیو توضیح می دم. خوبه؟

ببین پندار! من الان تو هنگم! قطع کن ویندوز مغزمو ریست کنم ببینم چی به چیه بهت زنگ می زنم.

-باشه. فعلاً.

:ببین. جدی جدی تو الان تبریزی، به نهال پیشنهاد ازدواج دادی، اونم قبول کرد؟!

-وای البرز!

:خب می گم. نمی شه واسه محکم کاری ببریش یه محضری جایی عقدش کنی؟

-خیال می کنی می زنه زیر چیزی؟!

:می ترسم توی نره خر پشیمون بشی!

خندیدم و آروم گفتم: انگشتی که انداختم تو دستش بهترین زنجیره برای پای بندی به این عشق!

-ای وای من! یعنی تا اونجا پیش رفتی؟!

دوباره خندیدم. این بار شنیدم که گفت: یعنی خاک بر سر من با این بچه بزرگ کردنم! مرتیکه ی بی شعور به

همون بابای هیچی نداشت رفتی! یعنی نباید بگی یه بزرگتری دارم! یه مراسمی هست! یه رسم و رسومی

هست؟! خیال می کنی اینجام ینگه دنیا و اروپاست که یه انگشتر گرفتی رفتی از دختره خواستگاری کردی؟!

یعنی حیف اون همه زحمتی که من واسه تو کشیدم! حیف اون همه خون جگری که برای تو خوردم! حیف

روزهای جوونیم که تو رو به دندون کشیدم و ...

-الو البرز!

:جونم؟!

-برو ریست شو دیگه!

:نوکرتم پندار! نمی تونی حتی یه ذره فکر کنی الان تا چه اندازه تو ابرهام! باورم نمی شه! ببین یه عکس دو

نفره از خودتون می ندازی و از وایبر می فرستی برام که بفهمم داری جدی می گی! خب؟! به اون گیس بریده

ی آب زیرکاه هم می گی دست چپشو بگیره جلوی دوربین که من اون حلقه رو ببینم و باور کنم! الو! برو دیگه

من باید برم اتاق عمل. گفتمی ساعت چند پرواز داری؟

-ده.

:می بینمت پس.

-فرودگاه نیای ها. صبح تو بیمارستان می بینمت.

:یه درصد فکر کن من امشب بذارم تو سر راحت بذاری زمین!

دوباره خندیدم و این بار البرز گفت: ای جونم! سرمست سرمستی از این عشق‌ها! برو! برو زیاد وقتتو نمی گیرم! ببین پندار، یه دونه بزن تو سر اون ضعیفه وادارش کن برگرده! چه معنی داره آدم شوهرشو تنهایی راهی کنه، خودش تو دیار غربت بمونه؟! -برو البرز! ضعیفه هم خودتی!

صدای خنده ی البرز بلند شد، یه خداحافظ گفت و قطع کرد.

تقه ای به در خورد و نهال اومد تو. لبخند به لب نشست لبه ی تخت و گفت: خوب خوابیدی؟

کش و قوسی به خودم اومدم و گفتم: عالی!

-چه خوب! به خاطر حضور من تو زندگیته‌ها!

به خاطر این شلوارک راحتیه که دادی بیوشم!

دست نهال اومد سمتم، گارد گرفتم و گفتم: غلغلکم بدی کشتمت!

خندید و افتاد به جونم! میچ دستهاشو به زور تو دست گرفتم، مهارش کردم و به سمت خودم کشیدمش!

افتاد روی سینه ام و سرش کنار گوشم قرار گرفت! آروم زیرگوشش زمزمه کردم: وقتی می گم می کشمت شوخی نمی کنم!

خندید و سعی کرد ازم فاصله بگیره. دستمو گذاشتم روی سرش و همون جوری که با موهایش بازی می کردم آروم زیر لب زمزمه کردم: کاش می شد باهام برگردی!

بالاتنه اشو که افتاده بود روم بلند کرد، صاف نشست و خیره ی چشمام گفت: تو برو، چشم رو هم بذاری منم اومدم.

گره ی ریزی به ابروهایم انداختم و گفتم: چشم رو هم گذاشتن من یه ثانیه هم نمی شه! یه ماه و نیمو کجای دلم بذارم؟! -همون جایی که من یه سال و نیمو گذاشتم!

یه خرده نگاهش کردم و بعد گفتم: یه عالمه دوست داشتن بهت بدهکارم! تو خیلی از من جلوتری! -تو حد دوست داشتن؟! -تو روزهای دوست داشتن!

-جبرانش خیلی سخت نیست!

خب؟!!

از جاش بلند شد و همون جوری که می رفت سمت کمد گوشه ی اتاق گفت: همین که گه گاهی صدای خنده هاتو بشنوم یا لبخندو رو لبِت ببینم، همین که حس کنم از این احساس بی اندازه خوشحالی برام کافیه! نشستم، دستی به موهام کشیدم و گفتم: چه خانوم کم توقعی!

برگشت سمتم، نگاهش نشست رو خط بخیه ی قفسه ی سینه ام، جلو اومد، کنارم روی تخت نشست. دستش اومد جلو و انگشتشو در امتداد خط روی سینه ام حرکت داد و بعد زل زد به صورتم و گفت: همین که قول بدی فقط و فقط به سمت کم شدن و تسکین دردات قدم برداری برام کافیه!

دستشو توی دستم گرفتم، بوسه ی ریزی به انگشتهاش زدم و گفتم: تو که باشی تو خیلی راه ها می تونم محکم و مطمئنم قدم بردارم!

لبخند گرمی زد، فشاری به انگشتهام آورد و گفت: خوبه! چون یه برنامه هایی دارم که حالا مطمئناً بهشون نه نمی گی.

-مثلاً؟

:باشه به موقعش در موردش صحبت می کنیم.

-باشه. خاله خانوم کجاست؟ یه وقت فکرهای بد نکنه؟

:چطور؟

-با یه پسر لخت نشستی سر تخت، تو اتاق در بسته و ...

مشت محکمی کوبید به بازوم، خندید و از جاش پاشد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: خاله خانوم

فکر بد نمی کنه اگه فکرهای شیطانی به ذهن منحرف تو خطور نکنه!

سر جام خیز برداشتم که مثلاً بگیرمش، جیغ کوتاهی کشید و از اتاق دوید بیرون.

\*\*\*

کمر بندو بستم و منتظر شدم هواپیما اوج بگیره. تموم ذهنم درگیر نهال بود. درگیر ساعت‌های خوبی که در کنارش گذرونده بودم. با مرور خاطراتش گاهی حتی لبخندی هم به لبم می نشست!

شامو تو محیط آروم یه رستوران دنج خورده بودیم و ریزه ریزه ی حرکاتشو از بر کرده بودم. ازش خواهش کرده بودم فرودگاه نیاد و به سختی پذیرفته بود. دلم لحظه ی خداحافظی نمی خواست. فرودگاه برام مفهوم دل کندن داشت و نمی خواستم اون جزئی از این خاطره ی تلخ بشه! تا خونه رسونده بودمش، یه بوسه ی گرم خداحافظی ازش هدیه گرفته بودم و حالا اینجا تو هواپیما، دلم واسه یک ماه و نیم دیگه که قرار بود برگردم بی قراری می کرد!

هواپیما نشست. پامو تو فرودگاه نذاشته، البرز عین مأمور دو صفر هفت که مجرمی رو دستگیر کرده مچ دستمو گرفت و گفت: در نرو که باهات کار دارم!

همون جووری که دنبالش کشیده می شدم با لبخند گفتم: زشته البرز! ایستاد، برگشت سمتم و با اخم زل زد بهم و گفت: تو یکی در مورد زشتی و زیبایی حرف نزن که دست می ندازم همین وسط زبونتو از حلقومت می کشم بیرون!  
-علیک سلام!

:سلام بی سلام! راه بیافت!

دوباره راه افتاد و منو دنبال خودش کشوند. زورم هم بهش نمی رسید مچمو از دستش در بیارم! سنگین تر بودم عین آدم کنارش راه می افتادم و به هرچی می گفت گوش می کردم!  
نشستم تو ماشین، استارت زد و گفت: اون وامونده رو ببند!

برگشتم سمتش، تکیه امو دادم به در و خیره ی نیم رخش شدم و پرسیدم: جدی جدی الان عصبانی هستی؟! یه چشم غره بهم رفت و راه افتاد و گفت: آدم غیر جدی هم جدی می شه؟! تو وجنات من اثری از شوخی می بینی تو؟!  
- خب چرا عصبانی هستی؟!

:دهنتو همراه اون کمر بند ببند تا برسیم خونه!

اخمم درهم شده بود! نمی فهمیدم چرا عصبانیه! یه خرده روند، بعد زد کنار، ماشینو خاموش کرد، دولا شد و دست انداخت دور گردنم و منو به سمت خودش کشید، لبشو چسبوند به سرم و یه ماچ صدا دار کرد و گفت: قربونت برم که همیشه اینقدر یهویی هستی!

خودمو به زور از حلقه ی دستش در آوردم و بهت زده نگاهش کردم و پرسیدم: حالت خوبه؟!

با لبخند نگاهم کرد و گفت: دیگه طاقت نیاوردم تا خونه فیلم بازی کنم!



-زهرمار! ابراز خوشحالیتم هم به آدمیزاد نرفته!

نه که تو همه ی کارات عین آدمیزاده! حالا از این حرفها گذشته!

دستشو آورد جلو و گفت: مبارکه داداش!

لبخندی نشست رو لبم، دستشو فشردم و گفتم: قسمت شما بشه!

یه ایشالله گفت، ماشینو روشن کرد، راه افتاد و در همون حین گفت: وای! از عصری که بهم گفتی، تو پوست

خودم جاگیر نیستم!

خندیدم، مشت محکمی به بازوم زد و گفت: ولی خیلی خیلی خیلی موزی مارمولکی پندار! از عصر پنج شنبه یا نه

حتی از شب تولدت خیال داشتی بری تبریز و کارو یه سره کنی آره؟! انگشتر هم که خریدی و خودت بریدی و

دوختی! بدون اینکه حتی یه کلمه به من بگی! برسیم خونه به جان خودم تلافی این کارتو سرت در می یارم!

سر نهاد و دکتر ظهرابی هم همین!

دکتر ظهرابی دیگه واسه چی؟!

-مرخصی داده بهت، بعد بهش می گم پندار کجاست؟ می گه نمی دونم! می گم آخه نیومده بیمارستان! می گه

نمی دونم کجاست به من هم هیچ ربطی نداره کجاست! دوباره دم غروب تو کلینیک می رم سراغش می گم

پندار گوشیشو جواب نمی ده! می گه خب چیز عجیبی نیست که! می گم آخه مطب هم نرفته! می گه دکتر کرم

لو می گفت صبح با مداح قرار داشت! یعنی منو تا مرز سخته بردین سه تایی تون!

:حقته! تا تو باشی اینقدر آتیش نسوزونی و همه رو اذیت نکنی!

-حالا وقتی تو خونه چوب تو اونجات کردم می فهمی حقم هست یا نه!

\*\*\*

پامو تو خونه نذاشته البرز از پشت سر گفت: فاتحه اتو بخون که مردی!

برگشتم سمتش، با لبخند نگاهش کردم و گفتم: حالا نمی شه جای فاتحه و کشت و کشتار بشینیم واسه ات

بگم چی به چی شد؟!

راه افتاد سمت سرویس بهداشتی و در همون حال گفت: اون اعترافاتو که تا قبل از اعدامت باید بکنی! منتها

بخششی در کار نیست! امشب مطمئن باش مردی!

رفتیم تو اتاق، برای لحظه ای به عکس دو نفره امون خیره موندم. هنوز هیچی نشده دلتنگش بودم و دوست داشتم اینجا باشه! دلم می خواست زن این خونه باشه! بهم محرم باشه! دلم می خواست سرمو که روی بالش می ذارم بوی عطرشو با همه ی وجود احساس کنم!

تقه ای به در خورد و البرز گفت: دوش می گیری؟

بلند گفتم: آره. یه زنگ هم به نهال می زنم و می یام.

در اتاقو باز کرد و با یه لبخند شیطون گفت: پس من از الان شب به خیرو می گم! بساط اعتراف و کشتنت هم بمونه واسه روزهای دیگه!

با لبخند سری تکون دادم و رفت و در رو بست.

دوش گرفتم و در حال خشک کردن موهام به نهال زنگ زدم. با اولین بوق برداشت و گفت: سلام. رسیدی؟

-آره. خوبی؟

خدا رو شکر. منتظر زنگت بودم. البرز نکشتت؟

-فکر کنم زنگ زدن به تو جونمو خرید! والا قصدشو داشت!

:خیلی شاکیه؟!

-نه! بیشتر ذوق زده است تا شاکی!

:آخه نهاد می گفت زنگ زده واسه اونم کلی خط و نشون کشیده!

-البرزه دیگه! بس که همه رو دور می زنه یه بار که دورش می زدن شاکی می شه!

:آره. پروازت خوب بود؟

-آره ولی نه به خوبی پرواز امروز ظهرم!

:امروز ظهر؟! منظورت صبحه؟!

-پرواز امروز دم ظهرم توی اون خونه ی قدیمی رو می گم!

مکشی کرد و با شیطنت گفت: آهان! مقصدت اونوقت کجا بود؟!

-نمی دونم! هنوز تو ابرهام! هر وقت فرود اومدم بهت می گم!

خندید و بعد آروم گفت: باورم نمی شه تو همون پنداری پندار! تو پندارم نمی گنجه!

نشستم لبه ی تخت و ساکت موندم تا ادامه بده. صدای بسته شدن در اومد و بعد گفت: باورم نمی شه پنداری رو که یه روز حتی تو خیالم نمی دیدم از نزدیک بینمش حالا اینقدر نزدیک به خودم احساس می کنم! روزهایی که البرز ازت حرف می زد عاشق مردونگی و اون حس جوونمردیت شدم. عاشق اون از خودگذشتگی و آرمانگراییت. یه چیزی مثل سوپرمن یا یه قهرمان بودی برام. اولین باری که عکستو تو اتاق البرز دیدم شوکه شدم. نه به خاطر چهره یا تیپت! اینکه پندار البرز رو از نزدیک می دیدم برام شوکه کننده بود! باور نمی کردم کسی که البرز این همه مدت ازت حرف می زده حالا تصویر داره و جلوی رومه. بعدش هم وقتی برگشتی، وقتی شنیدم و فهمیدم که اومدی، کلی با خودم کلنجار رفتم. کلی پی بهونه گشتم برای اینکه پیام و بینمت تا اینکه با ماهبانو آشنا شدم. دردشو بهم گفت و درمونشو تو دستهای تو دیدم. گذاشتم پای قسمت! می دونم خیلی رویایی فکر کرده اما وقتی از احساس می خوام بگی می شه رویایی نبود؟ روز اول با برخوردت چنان بهم ریختم که بعد رسوندن ماهبانو مستقیم رفتم سر خاک مادرم و نشستم به گریه. یه چیزی تو وجودم شکسته بود انگار. انگار از بالای یه بلندی محکم هلم داده بودن پایین و با سر فرود اومده بودم. انتظار محبت، توجه و مهربونی نداشتم. اما خب... برخوردت واقعاً وحشتناک بود!

می دونم.

چند روزی طول کشید به خودم پیام. با خودم گفتم اینم یه سربالایی پرشیب دیگه! اینو هم پشت سر می ذارم! پندارو برمی گردونم به همون پندار رویایی روزهای دور البرز! با خودم عهد بستم همه ی سعیمو برای به دست آوردنت بکنم! دوستهام همیشه می گن اگه یکیو دوست داری به عنوان خانوم نباید اعتراف کنی! حتی اگه زنش شده باشی! مردها سوء استفاده می کنن! من اما به این چیزها اعتقاد ندارم! برام مهم نیست دیگرون نسبت به احساسم چه برداشتی می کنن یا طرف مقابلم ممکنه چه واکنشی نشون بده! برام مهم نیست اگه یه روزی از راه برسه که تو روم بایستی و بگی خودت انتخابم کردی! خودت منو خواستی! خودت شیفته ام شدی! برام تنها و تنها رسیدن به تنها چیزی که از این دنیا خواستم مهمه! دلم می خواد این که چقدر دوستت دارم رو تا ته دنیا فریاد بزنم حتی اگه یه روزی علیه خودم استفاده بشه!

مکشی کرد و نفسی گرفت و ادامه داد: چند بار بعد هم که دیدمت هنوز ازت دلگیر بودم! هنوز حس می کردم غرورم خرد شده! واکنشم ناخودآگاه اونقدر تند بود! اونقدری تند که وقتی تو خونه امون دیدمت اون حرفها رو بهت زدم!

-بله! دماغ فیل و ...

وای! نگو دیگه!

خندیدم! اون هم خندید و ادامه داد: روزی که تو ویلا از غم بزرگی که تو وجودت بود گفتی، از رفتن دیار، برای بار دوم شوکه شدم اما وقتی به خودم اومدم دیگه همه ی تلخی هات برام معنا پیدا کرده بود. فهمیده بودم چرا اونقدر گوشه گیری و گوشت تلخی! به عشقی که تو سینه ام بود ایمان داشتیم! می دونستم اون احساس قوی می تونه راه نجاتی برات باشه اما خب به شرطی که خودت هم می خواستی! یه وقتهایی اگه خیلی دم دست باشی دیده نمی شی! می ترسیدم حرف دلمو بهت بزنم و پسم بزنی! فکر اینکه یه روزی تو روم بایستی و بگی که انتخابت من نیستم دیوونه ام می کرد! حاضر بودم همین قدر دست و پا شکسته و دیر به دیر ببینمت اما ببینمت. همین توجه های کوچیکت، همین متفاوت رفتار کردنت باهام برام کافی بود! تا اینکه جریان بیماری خاله ام پیش اومد. ازم خواست برم پیشش و کنارش باشم. می گفت بوی خواهرمو می دی و دلم می خواد این روزها رو کنارم باشی. خودم هم خسته بودم. با خودم می گفتم خوبه برم و یه خرده آروم بگیرم و از این محیط دور باشم. اولش فقط قصدم واسه سه ماه رفتن بود، اما بعد جریان خواستگاری پسرعموم و گیر دادن های عموم و البته عقد نهاد و نیلو به این فکر افتادم که برم و اگه دووم آوردم برای همیشه بمونم. بزرگترین دلیلش هم ناامیدی از تو بود! البرز می گفت محال ممکنه پا پیش بذاری! می گفت پنداری که من می شناسم، آدمیه که خودشو پله می کنه برای بالا رفتن دیگران و مطمئنم راضی نمی شه دیگرانو پله کنه برای بالا رفتن خودش! به البرز گفته بودم این نزدیکی و این خواستن به هیچ وجه منو پله نمی کنه! منو به زیر نمی کشه! وقتی برای اولین بار تو عمرت به چیزی که می خوای می رسی این به زیر کشیده شدن نیست! منم الان درست عین تو تو اوج ابرهام! حتی بیشتر از تو! بالاتر از تو! مرتب به این انگشتر نگاه می کنم و باورم نمی شه یه نشونه از وجودت تو توی زندگیمه! می ترسم بخوابم و چشم که باز کنم امروز یه خواب باشه! منم درست عین تو ته وابستگی ها و خوشی های زندگیم از دست دادن بوده! می ترسم دو روز دیگه باز به این فکر کنی که داری در حقم ظلم می کنی و بذاریم کنار! پندار می خوام بدونی که چه هدیه ی بزرگی بهم دادی و می خوام درک کنی که حق نداری به هیچ قیمتی این خوشی رو ازم بگیری! این قولو بهم می دی!؟

نفس عمیقی همراه با دستی توی موهام کشیدم و گفتم: البرز وسط اون چرندیاتی که در مورد من گفته اینو نگفته که یا یه کاری رو شروع نمی کنم یا اگه بکنم تا تهش می رم!؟

خندید! بلند بلند! از همون خنده هایی که آدمو به شعف وا می داشت! لبخندی زدم و آروم گفتم: اینا رو چرا همون جا رو در رو بهم نگفتی؟!

-نمی تونستم! پشت تلفن، وقتی اینجا کنارم نبودی حرف زدن برام راحت بود.

:البته کار خوبی هم کردی!

-چطور؟!

:چون اونوقت نمی تونستم قول بدم تا عقدمون صبر کنم و کاری به کارت نداشته باشم!

با صدای بلند پندار معترض و کش داری گفت، خندیدم و پرسیدم: الان صورتت سرخ و سفید شده یا همچنان

خیلی بی تفاوت و در حد یه اعتراض کلامی گفتمی پندار!

سکوت کرد. دراز کشیدم رو تخت و گفتم: به تصمیم اونقدری مطمئن بودم که پاشم بیام اونجا، ازت اطمینان

در کنارم موندن بگیرم و بگردم! این یک ماه و نیم رو هم نمی دونم چه جووری اما می گذرونم تا بیای!

-با مامانت صحبت کردی؟

:تو نگران اونش نباش.

-نگرون که نمی شه نباشم. مخصوصاً با اون جریانی که پیش اومد.

:کدوم؟!

-همون که اون شب اومد و ما رو...

:کدوم شب؟

-همون که ما رو تو خونه ی تو با هم دید!

:کی؟! پس چرا من چیزی یادم نمی یاد؟!

-پندار!

:نه من چیزی یادم می یاد! نه مادرم و نه هیچ کس دیگه! ببین منو نهال! یه بار یه راه غلطو رفتم! یه بار دهنمو

جاهایی که باید باز می کردم نکردم و ته تهش شد فاجعه! دیگه قرار نیست دوباره همون راهو برم یا اجازه بدم

کسی منو توی اون راه هل بده! متوجه هستی چی می گم؟! با من که هستی نه از کسی بترس! نه از چیزی!

درسته خودم خیلی کامل نیستم! درسته خودم مشکلات و درگیری های زیادی دارم اما قرار نیست اونی که تا

این حد دوستش دارم رو هم درگیر این مشکلات کنم! یعنی از این به بعد دیگه قرار نیست! نه نگران مادرم

باش، نه نگران اینکه فردا چی می شه! بیا همین امروز زندگی کنیم بدون اینکه فکر کنیم قراره چی پیش بیاد!

خودت بهم یاد دادی جوری زندگی کنم که شاید فردایی نباشه! تابلویی که برام روش لطف هرچه بادا باد رو نوشتی الان جلوی رومه! پس لطف کن دلگرونی هاتو بریز دور و اجازه بده گذشت زمان این خوشبختی رو بهمون ثابت کنه! خب؟!

-هر چی تو بگی!

:آفرین دختر خوب. حالا هم بدون فکر کردن به هر چیز منفی برو بگیر بخواب.

-چشم!

:آفرین! آهان یه چیز دیگه! اون انگشترو از دستت در نمی یاری ها!

خندید و آرام گفت: چشم!

-جز خواب من هم خواب هیچ احدی رو نمی بینی!

دوباره خندید و گفت: حتماً!

-قربونت. فعلاً!

:مراقب خودت باش. خدافظ.

\*\*\*

آخرین بیمار بستریمو ویزیت کردم، دستورها رو دادم و اومدم برم سمت اتاقم، منشی بخش صدام کرد و بهم خبر داد که دکتر ظهراپی پی ام می گشته. سری به علامت باشه تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق دکتر. در زدم، از منشیش خبری نبود، رفتم سمت اتاق دکتر و اومدم درو وا کنم، البرز بازش کرد و لبخند گفت: به به! جناب دکتر پناهی! احوال شما! چه عجب ما شما رو دیدیم؟! بفرمایین! خوش اومدین!

سلام کردم، باهش دست دادم و پرسیدم: داری می ری؟

-نه خیر! داشتم می اومدم شما رو کت بسته بیارم خدمت دکتر که خودتون شرفیاب شدین!

با دکتر احوال پرسیدم و دست دادم و نشستم رو مبل جلوی میزش. البرز هم اومد نشست و گفت: خب!

سری به علامت چیه تکون دادم و پرسیدم: طوری شده؟!

دکتر از همون پشت میزش نگاهشو دوخت به صورتم و گفت: زمینو که واگذار کردی، کارهای مقدماتیش هم که تموم شد، کلنگ بیمارستانو هم هفته ی دیگه قراره بزنی. می خواستیم تو هم باشی و کلنگو...

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه دکتر!

-یعنی چی؟!

:یعنی من علاقه ای به شرکت تو همچین مراسمی ندارم!

-پندار!

نگاهی به چهره ی درهم البرز انداختم و گفتم: خیال کنین بابام اون زمینو اهدا کرده و حالا هم نیست که بخواد تو همچین مراسمی شرکت کنه!

-جای بابات تو رو دعوت می کنیم که کلنگ شروع پروژه رو بزنی!

:گفتم که جواب من منفیئه!

دکتر سری به علامت تأسف تکون داد و رو به البرز گفت: نگفتم؟! مرغ این یه پا که خوبه اصلاً پا نداره! البرز نفس عمیقی کشید، سری به علامت تأیید تکون داد و گفت: منم که از قبل گفته بودم سنگین تریم اصلاً به روش نیاریم! خب این از این! حالا جواب منفی بعدی رو هم بگو تا بریم سراغ سومین مورد. آخر هفته می خوایم بریم ویلای یکی از بچه ها تو طالقون، می یای.

-نه!

: خب این هم از این! فردا شب یه مهمونیه خونه ی دکتر کاویان که تو هم دعوتی و حالا قراره بهت خیر بده، می یای دیگه؟!

-نه!

البرز به تمسخر و با لبهای بسته لبخندی تحویل دکتر داد و رو به من گفت: دیگه باقی پیشنهاداتو نمی گم!

-مگه بازم هست؟!

:حالا بماند! امشب واسه خوابیدن می یام پیش تو.

-باشه

:می ری دیدن مامانت؟!

-آره واسه ناهار اونجام، تو هم می یای؟

:پیام؟!

-هر جور دوست داری. مامان که خیلی اصرار کرد.

پس می یام! حالا میمونه یه سوال! پندار یه بیمارستان قراره احداث بشه که یه کلنگ زن کم داریم! می یای کلنگشو تو بزنی؟!

از جام بلند شدم و گفتم: یه ربع دیگه تو پارکینگ منتظرتم!

بعد رومو کردم سمت دکتر، دستمو بردم جلو و گفتم: از بابت پیشنهادتون ممنون ولی واقعاً هیچ تمایلی به دخالت تو مراحل ساخت اون بیمارستان ندارم.

دکتر از جاش بلند شد، دستمو تو دستش گرفت و گفت: هر جور راحتی. آهان راستی! بابت نهال هم تبریک می گم. عقد نهاد که درگیر مراسم عروسی خواهرزاده ی لایلا بودیم و نشد شرکت کنیم، امیدوارم تو عقد تو و نهال بتونیم حضور داشته باشیم! البته اگه دعوتمون کنی!

لبخندش برام یه دنیا ارزش داشت. خیلی بود عموی زن سابق آدم به آدم برای شروع دوباره ی زندگیش تبریک بگه هر چند که دکتر ظهرابی بیشتر از اینکه عموی فرناز باشه پدر من بود! تشکری کردم و به البرز گفتم: می بینمت.

سری تکون داد و من راه افتادم سمت اتاقم. یه مرحله اساسی برای رسیدن به نهال رو امروز قرار بود پشت سر بذارم! قرار بود با مامان در مورد تصمیم حرف بزnm و جوری هم حرف بزnm که حرفی واسه گفتن نمونه! می خواستم میخو آنچنان محکم بگویم که جریان نهال هم نشه جریان فرناز! اون موقع اگه بچه بودم، اگه یه جوون خام و نپخته بودم، امروز یه مرد ۳۶ ساله بودم که خیلی اتفاقاتو پشت سر گذاشته و از پختگی زیاد رو به سوختگی گذاشته بودم!

\*\*\*

مامان دکمه ی آیفونو زد و یه خوش اومدین گفت. در رو که می بستم البرز آروم گفت: پندار اگه قراره جریان نهالو بگی ازت خواهش می کنم که با آرامش جلو بری باشه؟! می دونم می خوای خیلی محکم و قرص بایستی و مصر بگی که تصمیمت چیه ولی نذار حساسیت بی خودی ایجاد بشه. یه وقتیایی زبون نرم بهتر جواب می ده.

-باشه.

:باشه ی الکی یا باشه ی واقعی!

-تا جایی که بشه باشه!



راه افتادم سمت ساختمون و در کمال تعجب پرهامو دیدم که اومد رو ایوون و از همون بالا گرم سلام کرد. پله ها رو رفتیم بالا، باهاش دست دادم و پرسیدم: اینجا چی کار می کنی وسط هفته؟! بعد سلام و احوال پرسی با البرز گفت: یه خرده کار داشتم مرخصی گرفتم. تعارفات معمول با مامان که تموم شد، نشستیم روی مبل و البرز آروم زیر گوشم گفت: بذار واسه بعد ناهار. -مامان بعد ناهار می خواد بره روضه.

در جا که فرار نمی کنه! بذار یه لقمه غذا از گلوی اهالی خونه بره پایین بعد شر به پا کن!

-چرا فکر می کنی حرف زدن از نهال جنگ به پا کردنه؟!

والله از اونجایی که اگه من به مامانم راجع به دختری که تو خونه ام دیده بود حرفی می زدم و می گفتم قصد ازدواج باهاشو دارم، مطمئناً با کفگیر و وردنه می افتاد دنبالم، واسه همین می گم بذار واسه بعد ناهار! مامان از آشپزخونه اومد بیرون و متعجب پرسید: طوری شده؟

البرز پا رو پا انداخت، لبخندی زد و گفت: نه داشتم به پندار می گفتم این همه سال که ما با شما همسایه ایم، این مامان من نتونسته یه خرده آشپزی رو از مامان تو یاد بگیره!

مامان لبخندی زد و گفت: نه بابا! صدیقه خانوم که از هر پنجه اش هزارتا هنر می ریزه!

البرز لبخند مضحکی زد و گفت: اون که البته ولی نه که بیشترین وقتشو گذاشته پای تربیت پسرهای زیاد از کدبانوگری چیزی یاد نگرفته!

نگاه عجیب و غریب مامان و رنگ به رنگ شدنش رو دیدم و حس کردم که شرایط عادی نیست و واسه همین آروم با آرنجم زدم به پهلوئی البرز. برگشت سمتم و گفت: خب چیه؟! دارم واقعیتو می گم. من آرزو به دلم موند مامانم یه قرمه سبزی جلومون بذاره یاد گوسفند نیافتیم! به خودش هم همیشه گفتم قرمه سبزی فقط قرمه سبزی های حاج خانوم پناهی! اصلاً چرا مثال سخت بزنی! مامان من حتی ...

در اتاق خواب باز شد و صدیقه خانوم با یه چادر نماز دور کمرش تو آستانه ی در قرار گرفت! البرزو نمی دونم اما من از خجالت آب شدم! از جام بلند شدم و سلام کردم و آستین البرزو هم کشیدم که از جاش بلند شد! صدیقه خانوم همونجور که خیره ی البرز بود جواب سلام منو داد و بعد رو به البرز پرسید: خب می فرمودین! که قرمه سبزی های من مزه ی علف می ده آره؟!

خیلی سعی کردم نخندم اما واقعاً سخت بود! نشستیم، لیمو به زور به دندون گرفتم که لبخندمو جمع کنم و شنیدم که البرز رو به مامانش گفت: حالا من و شما بعداً در این مورد حرف می زنیم!

صدیقه خانوم سری به تأسف تکون داد و رو به من گفت: یعنی تو اون بیمارستانون هیچ دختری پیدا نمی شه که دست اینو بذاری تو دستش تا دیگه مجبور نباشه دست پخت مادرشو تحمل کنه!

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم: والله دختر که زیاده منتها هر کیو بهش معرفی می کنیم یه عیب و ایرادی روش می ذاره! همین چند روز پیش دکتر کاویان یکیو معرفی کرد، صدیقه خانوم باور کنین همه چی تموم بود! حتی اول اسمش هم با اسم ...

ضربه ی محکم آرنج البرز فرود اومد تو پهلو و حرفمو نیمه تموم گذاشت. برگشتم سمتش، بی توجه به لبخند من چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد و رو به مامانش گفت: شما بیا، من برات توضیح بدم جریان چیه!

صدیقه خانوم به هیچ وجه زیر بار نرفت. نشست رو مبل کناری و گفت: من دیگه باهات هیچ حرفی ندارم البرز!

البرز منتظر موند به محض اینکه مامان رفت تو آشپزخونه، پرید کنار مامانش و شروع کرد زیر گوشش توضیح دادن، جوری که اخم صدیقه خانوم کم کم باز شد، نگاه های معنادارش نشست روی صورت من و بعد آرام رو به من گفت: مبارکه مادر!

متعجب نگاهمو دوختم به البرز، اومد کنارم و آرام گفت: برای مامان توضیح دادم که داشتم هندونه زیربغل مامانت می داشتم که یه خرده روحیه بگیره و وقتی از جریان با خبر شد، خیلی بداخلاقی نکنه!

همون جوری که از جام بلند می شدم یه جوری که صدیقه خانوم هم بشنوه گفتم: بهتر نیست جای نرم کردن مامان من، به فکر زن گرفتن خودت باشی؟! فکر کنم حق صدیقه خانومه که نوه ی پسر بزرگشو تو بغل بگیره!

سر درد دل صدیقه خانوم باز شد و البرز یه سیب از رو میز بلند کرد که پرت کنه سمتم و یه کوفت بگیری هم حواله ام کرد. در رفتم توی آشپزخونه و به مامان گفتم: کمک نمی خواین.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: نه مادر. منتظرم مرضیه بیاد که سفره رو بندازم. گرسنه اته؟! -نه.

معه ات چگونه؟

-بد نیست. چه ساعتی باید روضه باشین؟

بعد نهار.

-یعنی چه ساعتی؟

حدود ساعت ۲ شروع می شه چطور؟

سری به دو طرف تکون دادم و همون جوری که سبک و سنگین می کردم حرفمو بزنم یا نه گفتم: هیچی.

موشکافانه زل زد بهم و پرسید: چیزی شده؟!

-چیزی که ... می خواستم بعد ناهار باهاتون صحبت کنم.

می خوام نرم روزه؟!

-نه نه! می شه یه لحظه بیاین تو اتاق؟

با نگاه کنجکاو خیره ی صورتم موند و بعد چند لحظه پرسید: چی شده پندار؟!

راه افتادم سمت اتاق خواب و گفتم: اتفاق بدی نیافته! شما بیاین تا بگم.

ترجیح می دادم قبل از ورود مرضیه جریانو بگم و کارو یه سره کنم! داشتم می رفتم تو اتاق خواب شنیدم که

البرز گفت: یعنی بر پدرت صلوات پندار که اینقدر زبون نفهم و کله شقی!

جوابی ندادم و رفتم تو اتاق و منتظر اومدن مامان شدم. اومد و نگرور وسط اتاق ایستاد و گفت: چی شده

پندار؟!

-هیچی مامان! بیاین بشینین تا بگم!

نشست لبه ی تخت اما دل تو دلش نبود. دستی به موهام کشیدم و گفتم: نمی دونم چه جوری بگم!

-پولی چیزی لازم داری؟!

نه!

-راجع به ارثیه ی باباته؟! باور کن ما هنوز بهش دست نزدیم و منتظریم تو قبول کنی تا وصیت نامه رو...

زل زدم به چشمای مامان و گفتم: نه مامان! راجع به خودمه! راجع به یه تصمیمی که در مورد زندگیم...

-می خوام زن بگیرم؟!

آره!

-کسیو انتخاب کردی؟!

آره!

-همون دختره؟!

آره!

مامان تو سکوت زل زد به چشمام! برای فهمیدن نارضایتیش نیازی به حرف زدن نبود! از اخم نشسته روی چهره اش و نگاه سرزنش بارش می شد فهمید! لبی گزید و بعد یه خرده سکوت گفت: از بار قبل درس نگرفتی که دوباره داری یه همچین بلایی سر خودت می یاری پندار!؟

-زندگی من و فرناز به خاطر اشتباهات خودمون به بن بست نرسید! بزرگترین ظلمو کس دیگه ای در حقمون کرده بود!

:چرا راحت نمی گی حاجی و خودتو خلاص نمی کنی؟! آره! حق داری! تو راست می گی! اگه این طوره، اگه حاجی مانع خوشبختیتون شده بود چرا بعد مرگش به قولی که بهش دادی عمل نکردی؟! چرا دوباره زنتو عقد نکردی بشینی باهاش زندگی کنی!؟

-الآن نمی فهمم اینا چه ربطی به نهال داره!؟

:ربطش اینه که داری یه راه غلطو دوباره از نو می ری! پندار اون موقع رو می گیم ۲۰ سالت بود، جوون بودی، جاهل بودی! نمی فهمیدی داری چی کار می کنی! الآن که دیگه مردی شدی که! الآن که دیگه ...

-فرناز عشق ۲۰ سالگیم بود درست، کارمون به طلاق کشیده شد اینم درست! ولی اینا هیچ ربطی به اینکه عشق ۲۰ سالگی من یه اشتباه بود نداره! نداشتین با عشقم خوشبخت باشم چون من بدبختو مرتب بین خودتون پاس دادین! هم شما، هم حاجی و هم فرناز! اون جوون بود! سرش باد داشت! از یه طبقه ی اجتماعی دیگه بود! پسرتون درکش می کرد! می خواستش! عاشقش بود! می داشتین با هم زندگی کنیم! چشمتونو رو تفاوتها می بستین! تو متلک گفتن بهش از هم سبقت نمی گرفتین! هر روز و هر لحظه سکه ی یه پولش نمی کردین! بی احترامش نمی کردین! اونوقت می دیدن که عشق ۲۰ سالگی پسرتون چقدر موندگار و با دوومه! انتخاب فرناز اشتباه بود نه اینکه فرناز آدم اشتباهی باشه! اشتباه کردم چون خودمو نشناخته بودم! رو خودم زیادی حساب وا کرده بودم! خیال می کردم حریف شما یا حاجی می شم و عین کوه پشت زنم می ایستم و نمی ذارم کسی بهش بی احترامی کنه! نتونستم! نشد! حریفتون نشدم! حالا با این عقل ۳۶ ساله نهالو انتخاب کردم! چند تا فرق بزرگ هم تو این انتخاب هست! نهال فرناز نیست! من پندار گذشته نیستم! شما هم نباید مادر گذشته باشین!

-بله! نباید هم باشم! حاجی هم که نیست و راحت!

دندونامو محکم روی هم ساییدم! معده درد لعنتی اگه می داشت این جنگ به پایان برسه اونوقت می تونستم با خیال راحت از این خونه بزنم بیرون!

مامان از جاش پاشد و همون جوری که می رفت سمت در گفت: من نمی دونم! هر کاری دوست داری بکن! خودت بریدی و دوختی دیگه واسه چی اومدی داری به من می گی! دختره هم که محرم نشده تو خونه ات پلاس بود! راضی هم نباشه مجبوره به خاطر آبروش هم که شده بهت جواب مثبت بده! با اعتراض گفتم: مامان!

دستش به دستگیره ی در بود اما برگشت سمتم و گفت: چیه مگه دروغ می گم! دختری که عقد نکرده تو خونه ی پسری می یاد و می ره و ور دلش می خوابه خب معلومه که اومده خودشو با هزار نقشه به طرف بندازه! از همون شب باید می فهمیدم داره میخشو محکم می کوبه! من دعا می کنم ایشالله خوشبخت بشی! هر چند که هیچکی از گرفتن یه همچین زنی خیر ندیده که تو دومیش باشی!

-در مورد نهال درست قضاوت کنین مامان! شما مثلاً اهل قبله و نمازین! مثلاً دین و ایمون سرتون می شه! برای چی این جوری در مورد یه نفر پیش داوری می کنین؟!

پیش داوری؟! اینکه خودم با چشمای خودم تو خونه ات دیدمش پیش داوریه؟! باز صد رحمت به اون فرناز! یه حجب و حیایی داشت! یه خونواده ای بالای سرش بود که بهش بگن باید این پسره با خونواده اش بیاد خواستگاریت! این یکی که خواستگاری نیومده خودش تو خونه اته! قریون خدا برم که نمی دونم چه ظلمی در حقش کردم که سرنوشت بچه امو این جوری نوشته! هر چند که به خدا ربطی نداره! پندار ازش بریدی که ...

صدام رفت بالا و پرحرص گفتم: بله می دونم! بی دین و ایمونی کار دستم داده! قبله رو گم که کردم خدا ازم انتقام گرفت و دیارو کشت! انگ قتل بچه امو زد به پیشونیم! اینا رو هزار بار گفتین! صد هزار بار دیگه هم اگه خواستین من واسه اتون تکرار می کنم! خدا رو که گم کردم، اعتقادمو که نسبت بهش از دست دادم زنی مثل فرنازو گذاشت تو کاسه ام که نه عروس خوبی برای شما شد و نه زن خوبی برای من! خدای لولو خرخره ای که همه ی عالم و آدم باید ازش بترسن، نشست و نشست و بچه ی دو ساله ی منو به کشتن داد که سر منو بکوبه به طاق! خوبه؟! یا باز بگم؟! همه ی اینا درست! اما حق ندارین در مورد نهال قضاوت اشتباه بکنین! تو پاکی اون دختر هیچ شک و شبه ای نیست و من حاضرم رو سرش قسم بخورم! نه من، همین البرزی که اینقدر قبولش دارین! اونم می تونه دست رو قرآن بذاره که نهال ...

-ببین پندار! خود خدا هم که استغفرالله بیاد پایین و بگه واسه خاطر دل پسرت پا پیش بذار، من قبول نمی کنم! همون یه بار که واسه فرناز اومدیم جلو و اجازه دادیم به این روز دچار بشی بسه!

در رو باز کرد و رفت تو هال و رو به البرز پرسید: باز این بساط جدید چیه البرز؟! کلافه، عصبی، پردرد و خسته از این بازی تکراری رفتم تو هال و همون جوری که می رفتم سمت در گفتم: بازیش خیلی هم جدید نیست مادر من! پسر الوات، بی دین و ایمون، خلافت دست گذاشته رو یه دختر و می خواد تو سن ۳۶ سالگی برای بار دوم شانس خودشو امتحان کنه و دوباره و دوباره خورده به در بسته ای به نام خونواده! خدافظا!

البرز دوید سمتم، بازمو کشید و گفت: کجا بابا! بیا بشین یه دقیقه ببینم! بعد همون جوری که منو به زور هل می داد سمت مبل رو به مامان گفت: حاج خانوم شما هم بیا بشین، من برات بگم جریان چیه.

نشستم رو مبل، دندونامو عصبی چفت هم کردم و زل زدم به میز. مامان هم با اصرار البرز و به اکراه اومد نشست رو یه مبل تکی و البرز هم کنار مادرش نشست و رو به من گفت: بهت گفتم بذار بعد ناهار، گوش ندادی!

سرمو بلند کردم و پرحرص گفتم: چند سال از زمونی که این خونه شاهد التماسهام واسه رفتن به خواستگاری فرناز بوده می گذره؟! چه قبل ناهار چه بعد ناهار! نمی خواستم کوس رسوایی این جریان به گوش مرضیه و بعد کل فامیل برسه!

مامان سری به تأسف تکون داد، پوزخند صداداری زد و گفت: دِ همین! وقتی خودت می دونی رسوایی به بار می یاره پس چه اصراری به انجامش داری!

-ازدواجم با نهال رسوایی به بار نمی یاره! این پشت نداشتن و تنها موندنم تو همه ی لحظه های حساس زندگیمه که خجالت زده ام می کنه و دلم نمی خواد جریانش با شرح و بسط به گوش فامیل برسه!

مامان رو کرد به صدیقه خانوم و گفت: می بینی تو رو خدا؟! این خونه واسه یه لحظه هم نباید رنگ آرامش بگیره! ببین پندار چی دارم می گم! می گم تو که دختره رو می خوای و چفت و محکم هم وایسادی به پاش، خب برو بگیرش!

-به شما گفتم که واسه ام برین خواستگاری! می خوام دختره خیال نکنه چیزی از دخترهای دیگه کمتر داره! می خوام بدونه خونواده ی منم قبولش دارن!

مگه ما قبولش داریم که اون یه همچین خیالی بکنه!

نگاهم نشست رو صورت البرز، سری به تأسف تکون دادم و گفتم: از دین تنها چیزی رو که خوب یاد گرفتن همین سنجیدن خوب و بد آدم هاست!

البرز پلکهاشو آروم باز و بسته کرد که دعوت به آرامش و سکونم بکنه و بعد رو به مامان گفت: حاج خانوم قبل از اینکه پندار بخواد این دختر خانومو بشناسه من می شناختمش. اون و برادرش همسایه ی دیوار به دیوار مان. مادرش به رحمت خدا رفته، پدرش هم ازدواج کرده و جدا زندگی می کنه. دختر رنج کشیده ایه، مستقله و روی پای خودش وایساده اما هیچ وقت به راه خلاف نرفته! تو آپارتمان ما آسه رفته و آسه اومده! من می تونم روی پاکیش دست رو قرآن بذارم! می تونم واسه اتون قسم بخورم! خودتون هم که یه خرده باهاس مروده داشته باشین مجذوب مهربونی و وقارش می شین! برادرش هم ...

مامان پرید وسط حرف البرز و گفت: با همون مهربونی پسر سی و خرده ای ساله ی منو گول زده آره؟! دختری که وقار داره اون وقت شب تنها تو خونه ی پسر مجرد سر می کنه؟! اون هم با اون سر و وضع! از جام بلند شدم! حوصله ی حرفهای تکراری و تحمل توهین شنیدن در مورد نهال رو نداشتم! اعصابم دیگه جوابگوی این جور بحث ها نبود. مهم هم نبود! اصلاً نهال که همه چیو قبول کرده بود، لابد بی خونواده بودن منو هم می پذیرفت و همین جوری زخم می شد! اصلاً فرض می کردم همون پنج سال پیشه و پدر و مادرم عاقم کردن! رفتم سمت در حال و در همون حال گفتم: ولش کن البرز! تا خود صبح هم که بشینی و دلیل و برهان بیاری مامان فقط یه تصویر توی ذهنش داره و حاضر هم نیست تغییرش بده! خدافظ صدیقه خانوم!

البرز دوباره از جاش بلند شد و سعی کرد مانع رفتنم بشه، از جلوی در کشیدمش کنار و گفتم: ول کن البرز! من حوصله ی این بحث های بی خودو ندارم!

در هالو باز کردم و اومدم برم بیرون، برگشتم سمت مامان که پر اخم خیره ی رفتنم شده بود و گفتم: این شد سومین بار! سومین باره که منو از در این خونه می رونی بدون اینکه بخوای بشنوی چی دارم می گم و چی دلم می خواد! فقط پس فردا که آب ها از آسیاب افتاد و آروم گرفتین نیاین بگین گذشته رو فراموش کن! چون مغز داغون من دکمه ی پاکنش از کار افتاده!

رفتم بیرون البرز هم دنبالم راه افتاد. پرهام نشست به لبه ی پله ها و سرشو گرفته بود بین دستهایش. با حس حضورمون از جاش بلند شد و زیر لب گفت: داداش!

بی حرف مشغول پوشیدن کفشم شدم. اومد جلو، بازومو گرفت و آروم گفت: تا هر جایی که خواستی رو کمک من و پدرام حساب کن. می دونم مشکل مالی نداری، از لحاظ های دیگه گفتم. کاری، کمک دستی یا راننده خواستی بگو.

سری به علامت مثبت تکون دادم، تشکری کردم و راه افتادم سمت در ورودی! این خونه طلسم بود! این خونه قرار نبود خونه ی آمال و آرزوهایم باشه! قرار بود همیشه ی خدا آوار بشه و رو سر آرزوهایم فرود بیاد! بیشتر از خودم نگرون نهال بودم! حقش این وضعیت نبود! حقش این درگیری و دلهره و دلنگرونی نبود!

-منو برسون خونه خودت هر جا خواستی برو!

نمی شه که این جور پندار! تا یه نفر دو کلوم بهت حرف می زنه خودتو از غذا خوردن می ندازی! گفتم می ریم می شینیم یه رستوران و ...

-گفتم می خوام برم خونه! نمی شنوی یا نمی تونی درک کنی تا چه حد عصبانیم که داری چونه می زنی؟! هیش! خیلی خب بابا کر شدم!

نفسمو پرحرص و با صدا از دماغم دادم بیرون و چشمامو بستم. البرز یه خرده ساکت موند و بعد گفت: الان عصبانی هستی، درست! حق هم داری! مامانت حرفهای بدی در مورد نهال زده که می تونست سکوت کنه و به زبون نیاره! ولی می تونم یه سوال بپرسم؟! دلیل این عصبانیت چیه؟! یعنی منظورم اینه به خاطر نهال عصبانی هستی که مستحق اون حرفها نبود، به خاطر خودت عصبانی هستی که کارت راه نیافتاد یا کلاً از اینکه مامانت سر حرفش وایساده ناراحتی؟!

حوصله ی حرف زدن نداشتم! دلم نمی خواست لب وا کنم و چیزی بگم! ضمن اینکه درد معده عجیب داشت اذیتم می کرد!

وقتی دید جواب نمی دم نفس عمیقی کشید و گفت: من مامانتو راضی ...

اومدم میون حرفش و تند گفتم: لازم نکرده!



-چی لازم نکرده؟! راضی کردن مامانت واسه اومدن به خواستگاری؟! با توام پندار! لاله الا لله! باز این پسره زد به سیم آخر! بابا پندار باور کن اصلاً اتفاق دور از ذهنی نبود! مشخص بود امثال مامان من یا مامان تو همچین واکنشی نشون می دن!

آره! مشخص بود! خیلی دلم می خواست بدونم صدیقه خانوم هم اگه بود، اگه یه پسرش چندین و چند بار تا پای مرگ پیش رفته بود و مدت‌ها از زندگی دست شسته بود، اگه چهار سال بی هیچ نشونی غیب شده بود باز هم همین رفتارو می کرد یا نه! نه! معلومه که نه! اونیه که از دختربازی های پسرش باخبر بود و باز هم تو خونه راهش می داد و پسرم پسر از زبونش نمی افتاد مطمئناً یه اشتباهو دو بار مرتکب نمی شد! اون واسه چندین و چند بار پشت پسرشو خالی نمی کرد! اینا رو به البرز نگفتم! دلم می خواست سکوت کنه! اگه حرفی می زدم یعنی سر بحثو باز کرده بودم و اون ادامه می داد و من اینو نمی خواستم!

وقتی دید ساکتیم دیگه تا دم خونه حرفی نزد. پیاده که می شدم، بازومو گرفت و گفت: نمی یام بالا چون می دونم الان حوصله نداری ولی ازت خواهش می کنم بی خودی خودخوری نکنی خب؟! راضی کردن مامانتو بذار به عهده ی ...

-گفتم که! دیگه لزومی به راضی شدنش نیست! راضی هم که بشه دیگه نمی خوام تو این مسئله کوچکتین دخالتی داشته باشه! جریانو باهش مطرح کردم به خیال اینکه عوض شده، تغییر کرده یا لااقل به خاطر من قراره کوتاه بیاد! ثابت کرد هنوز همون آدمه و حتی یه ذره هم به خاطر دل پسرش از موضعش کوتاه نمی یاد! خدافظا!

پیاده شدم و راه افتادم سمت در آپارتمان. از شیشه ی پایین پنجره صدام زد و گفت: پندار نشینی به حرص خوردن ها! باز دوباره یه کاری دست اون معده ی ناسور می دی!

حق داشت. درد امونمو بریده بود ولی مگه می شد حرص نخورد! می شد نشست و حرفهایی که مامان بار نهال کرده بود رو به خاطر آورد و بی تفاوت موند؟! کاش نهال اینجا بود! تازه یه هفته از یک ماه و نیم گذشته بود اما به ضرب و زور! واقعاً می تونستم ۵ هفته ی دیگه دووم بیارم؟!!

بدون اینکه برگردم عقب، دستی برای البرزو تکون دادم و رفتم تو! لعنت به این زندگی که تا می خواست یه خرده روی آرامش ببینه طوفانی می شد!

\*\*\*

آخرین بیمارمو ویزیت کردم و از منشی خواستم بره. درد بدی که از ظهر شروع شده بود حالا تو همه ی پشت و قفسه ی سینه ام منتشر می شد و نفسمو می برید. صندلی چرخدار رو از میز فاصله دادم، خم شدم به سمت جلو و با دست فشار محکمی به قفسه ی سینه و معده ام آوردم. تپش قلب و تنگی نفس نمی داشت بفهمم این درد درد معده است یا قلب! قلب هم بود خیلی عجیب نبود! چهار سال دیگه ۴۰ سالم می شد و این قلب به اندازه ی ۸۰ سال درد کشیده بود! از جام بلند شدم، سعی کردم با نفس های عمیق دردو کم کنم که نشد! از بعد از ظهر و خواب بدی که فشار مضاعفی بهم وارد کرده بود درد هم بدتر شده بود. تقه ای به در خورد و خانوم میرفاضل اومد تو و وقتی منو ایستاده وسط اتاق، خمیده و همراه با دستی روی قلبم دید پرسید: حالتون خوب نیست؟! سعی کردم صاف بایستم و مقطع مقطع حرف نزنم اما مگه می شد! از کبودی صورتم خیلی راحت می تونست اوضاعمو بفهمه!

نشستم رو صندلی کنار اتاق و گفتم: کرباس زاده نیومده؟

-تماس گرفت گفت ده دقیقه دیگه اینجاست. یه لیوان آب براتون بیارم؟  
نه. خوبم. شما دیگه برو.

-می خواین با هم بریم این درمونگاه سر کوچه؟!

نه...

-آخه رنگتون واقعاً پریده.

با کرباس زاده باید برم بیمارستان یکی از بیمارامو ویزیت کنم، اگه لازم بود همونجا یه فکری هم به حال این درد می کنم!

سری به علامت مثبت تکون داد و خداحافظی کرد و رفت.

\*\*\*

نفهمیدم اصلاً چه جور روی پام بند موندم و مریضمو چکاب کردم. از اتاق اومدم بیرون و خواستم برم طبقه ی پایین، دیدم حالم واقعاً خوش نیست. بیشتر هم ترسیده بودم نکنه درد درد معده نباشه و قلبم باشه که داره از کار می افته! تو اون لحظه فقط و فقط ذهنم درگیر نهال بود! اگه طوریم می شد چی؟! نهال نابود می شد! تو راه پله ها برای لحظه ای نشستم و سعی کردم نفس بگیرم. صدای آروم دختر جوونی از پشت سر گفت: حالتون خوبه آقای دکتر؟!

دستم گذاشتم روی نرده ها و به زور بلند شدم و برگشتم، صدف بود! خب! این هم از شانس گند من! می تونست خیلی راحت آمارمو به البرز بده! سری به علامت مثبت تکون دادم و اومدم راه بیافتم، خیلی سریع گفتم: از بابت اون روز معذرت می خوام. چند بار رفتم دم آی سی یو و حال بیمارو پرسیدم و وقتی دیدم به بخش منتقل شده خیلی خوشحال شدم.

تو شرایط دیگه ای بود می گفتم شانس آوردی مریض نمرد! اما حالم واقعاً خوش نبود! وقتی دید چیزی نمی گم، اومد کنارم و گفت: باور کنین از اون روز به بعد دقتمو خیلی بالا بردم. به الب... یعنی به دکتر امیدوار هم گفتم... خوبین دکتر؟ جایتون درد می کنه؟

-دکتر زرنگار امشب کشیکه؟

:بله. یعنی نمی دونم فکر کنم. برم صداس بزوم؟

-می رم تو اتاقم پیداش کردی بگو بیاد اونجا.

:چشم.

راه افتادم سمت اتاق. قفل درو باز کردم و مستقیم رفتم رو تخت و به پهلو دراز کشیدم و چشمامو بستم. از دم ظهر و بعد اون بحث مسخره، فشار عصبی بدجوری اذیتم کرده بود و حالا این فشار زده بود به جسمم! امیدوار بودم همون معده درد باشه! نمی خواستم این قلب لعنتی هم سر ناسازگاری بذاره.

در با تقی باز شد و افشین نگرون پرسید: چی شده؟!

چشم باز کردم و خواستم بشینم، اجازه نداد و گفت: چت شده پندار؟!

به زور لب وا کردم و گفتم: نمی دونم! یا قلبمه یا معده!

همون جوری که نبضمو چک می کرد پرسید: فشارتو گرفتی؟

با سر جواب منفی دادم. دستگاه فشارو از روی میزم برداشت و بعد چک کردن فشارم گفت: پاشو بریم یه نوار

قلب بگیریم که خیالمون از بابت اون راحت بشه، بعد سعی می کنیم این دردو کم کنیم. تنهایی؟! البرز نیومده؟

-نه.

از فاصله ای که همکارام نوار قلبو بگیرن تا فاصله ای که به خاطر درد زیاد معده بستری بشم یه چیزی حدود

نیم ساعت طول کشید. تو یه اتاق تک تخته تو بخش اورژانس زیر سرم و اکسیژن بودم که در باز شد و صدای

شاکی البرز پیچید تو اتاق!

:لعنت به تو پندار! یعنی ها! لعنت! این چه وضعیتیته آخه! هان؟!

دردم قطع که هیچی حتی ذره ای کم هم نشده بود و البرز با این لحن عصبی عصبی ترم می کرد! این اینجا چی کار می کرد اصلاً! یا کار اون گوش ماهی بود یا کار افشین!  
بدون اینکه چشممو باز کنم گفتم: خوبم!

-زهر مار و خوبم! این جوری خوبی؟! آره؟! مگه نگفتم حرص و جوش نخور! مگه نگفتم بیا بریم یه چیزی کوفت کنیم که معده ی ناسورت درد نگیره! این جوری به فکری آره؟! بدبخت نهال که ...  
چشممامو باز کردم و گفتم: بهش چیزی نگی ها!  
با اخم خیره ی صورتم موند و گفت: آره حتماً! چون تو ازم می خواهی هیچی بهش نمی گم!  
-دارم جدی ...

:بله می دونم! داری جدی می گی! به قیافه ی منم نمی خوره تو این وضعیت بخوام شوخی کنم! باید بدونه تو چه شرایطی هستی و ...

-می دونی چند ... آخ! ای خدا! اصلاً کی به تو خبر داده؟!!

یه چشم غره ی اساسی بهم رفت، دست گذاشت رو دستم و با لحن ملایم تری پرسید: دردت زیاده؟!  
بی اهمیت به سوالش گفتم: به نهال چیزی نمی گی دیگه؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه اشو زوم چشمام کرد و بعد گفت: چشماتو ببند یه خرده بخوابی. دردت یه ذره هم کم نشده؟

سری به علامت منفی تکون دادم، نگاهی به ساعت انداخت و گفت: می رم به دکتر ظهرایی زنگ بزنم ببینم اگه تهرونه یه سر بیاد.

مچ دستشو گرفتم و گفتم: شلوغش نکن البرز! یه معده درد ساده است، دارو ریختن تو این سرم و کم کم دردم خوب می شه!

دستشو کشید عقب و گفت: باشه. برم با دکتر کشیک حرف بزنم و پیام. کی معاینه ات کرده؟

نگاهی به تابلوی بالای سرم انداخت و گفت: دکتر بشارت مگه از مرخصی برگشته؟ بمون برم اوضاع تو بپرسم و پیام.

یه چیزی ته وجودم می گفت، داره می ره زنگ بزنه به نهال! یعنی واقعاً راضی می شد دختره رو تو غربت و از اون راه دور تا این حد نگران کنه؟! ازش بعید نبود!

خواب بودم اما عطر آشنایی رو حس می کردم که بهم آرامش می داد. درد تا خود صبح ادامه داشت و صبح که دکتر ظهرابی اومد، بعد معاینه چند تا داروی دیگه تجویز کرد و کم کم بهتر شدم و خوابم برد. صدای یه پیچ باعث شد آرام چشم باز کنم و نگاهم نشست رو صورت درهم نهال! باورم نمی شد! به خیال اینکه خواب می بینم یکی دوباری چشمامو باز و بسته کردم و مات صورتش شدم! برعکس البرز و دکتر ظهرابی که تا دیدنم سرزنشو شروع کردن، نهال اومد جلو، دستمو محکم گرفت و گفت: سلام!

نگاهمو تو اتاق چرخوندم و البرز رو دست به سینه یه گوشه پیدا کردم و خواستم بهش اعتراض کنم. اومد جلو و گفت: بهتری؟

آره بهتر بودم! می شد نهال باشه و خوب نباشم؟! بهتر هم نبودم باید می گفتم خوبم که از اون اتاق خلاصی پیدا کنم! سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: نهالو چرا باخبر کردی؟!

قبل اینکه البرز چیزی بگه نهال معترض گفت: یه درصد فکر کن بهم نمی گفت!

البرز رفت سمت در و در همون حال گفت: یه ساعت دیگه دکتر بشارت می یاد، گفتم برگه ی ترخیصتو امضا کنه.

سری به تأیید حرفش تکون دادم و چیز دیگه ای نگفتم و از اتاق رفت بیرون.

با دست آرام زدم رو گوشه ی تخت و به نهال گفتم: بیا اینجا بشین.

کنارم نشست و همون جووری که با انگشتهای دستم بازی می کرد گفت: البرز که گفت تا مرز سخته رفتیم!

-خاله ی بنده ی خدا رو تنها ول کردی...

:دختر اون یکی خاله ام پیشش. چند روزی بود اومده بود پیش ما. تا فهمید کار واجب برام پیش اومده گفت تو

برو من می مونم. انگار خدا می خواست.

-لزومی نداشت بیای! هر چند که خیلی عالیه که اینجایی!

لبخند گرمی زد و بعد پرسید: درد داری هنوز؟

-نه.

:چی شد یهو؟!

-درد مزمنه دیگه! هر از گاهی عود می کنه! این بار هم لابد خودی نشون داد که به تو بفهمونه به چه پیرمرد  
چینی بند زده ای بله دادی!  
مشت آرومی به پام زد و گفت: بد نباش!  
با لبخند خیره ی صورتش شدم. دردی که از دیروز ظهر کشیده بودم می ارزید به این پایان خوش! خوب بود که  
نهال اینجا کنارم بود! فشاری به دستم آورد و پرسید: به چی فکر می کنی؟!  
-هیچی.

با مامانت درگیر شدی که به این روز افتادی؟!

اخم غلیظی نشست رو صورتم و تند پرسیدم: نه کی گفته؟!!

-کسی چیزی نگفته ولی مطمئناً تو بی دلیل تا این حد بدحال نمی شی! مداح که بلایی سرت نیاورده؟!!

اخمام باز شد، دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: نه عزیزم. مداح کاری به کارم نداشته!

-باید وضعیت تغذیه اتو درست کنی پندار. باید به فکر یه ورزش اساسی باشی و باید کمتر حرص و جوش  
بخوری.

:چشم! تو برگرد، همه ی این کارها رو انجام ...

-مثل این معتادها که هی راه می رن می گن از شنبه ترک می کنیم نباش! آدم بخواد متحول بشه نیازی به  
نقطه ی شروع نداره!

با دست فشاری به معده ام آوردم و گفتم: آره خب!

از رو تخت اومد پایین، کنارم روی صندلی نشست و گفت: تا برسم بیمارستان سکتته کردم! از فرودگاه تا اینجا  
فقط خدا خدا کردم البرز خبرو درست بهم داده باشه! می ترسیدم حالت بدتر باشه و برای اینکه پس نیافتم بهم  
نگفته باشه.

-بهبش گفته بودم خبردارت نکنه! حرف آدمو گوش نمی ده که!

دست نهال دستمو بلند کرد، بوسه ی طولانی و ریزی به پشتش زد و بعد پربغض گفت: خوبه که لااقل اتفاق  
بدی نیافتاده! خودمو برای روبرو شدن با هر منظره ای آماده کرده بودم! گرچه که البرز به جون مادرش قسم  
خورد طوریت نیست.

چقدر خوب بود! کاش می شد تا ابد، من باشم و نهال و یه اتاق در بسته! به دور از آدم های اون بیرون! آدم هایی که ملاک انسان بودن آدم های دیگه رو تو مسائل پیش و پا افتاده ای می دونستن که شاید برای خدا هم تا اون حد مورد اهمیت نبود!

\*\*\*

عین بچه های کوچیک تی شرتمو تنم کرد و گفت: حالا دراز بکش برم یه چیزی آماده کنم که بخوری. دراز کشیدم و قبل از اینکه از لبه ی تخت بلند بشه مچ دستشو گرفتم و گفتم: چیزی نمی خورم. معترض دوباره نیم خیز شد و گفت: نمی شه که!

فشار دستمو یه ذره بیشتر کردم و گفتم: الان چیزی نمی خوام! فقط می خوام کنارم بمونی! نشست، زل زد به چشمام و گفت: می دونم از یه چیزی شدیداً ناراحتی اما نمی تونم بفهمم چی! تو هم که لب وا نمی کنی حرف بزنی و منو از این دلشوره در بیاری! از بیمارستان تا اینجا البرز داشت مقدمه ی چپو می چید که من جریانو نمی گرفتم؟ هان؟!

همون جووری که به صورت جدیش نگاه می کردم مشغول بازی با انگشترش شدم و گفتم: درش نیاوردی؟ اخمی کرد و گفت: مگه قرار بود درش بیارم؟  
-نه!

یهو از جاش پاشد و گفت: آهان. وایسا الان می یام.

بعد از اتاق رفت بیرون و وقتی برگشت یه جعبه ی کوچیک تو دستش بود. نشست لبه ی تخت، زنجیر ظریف نقره ای رنگی رو از توش در آورد و گفت: اجازه می دی برات ببندمش؟! متعجب پرسیدم: واسه من خریدیش؟!

لبخندی زد و گفت: تا وقتی حلقه نخریدی، این نشون تو!

زدم زیر خنده و صورتم از درد درهم شد و بعد گفتم: اینو می ندازم اما از زیر پیرهنم که دیده نمی شه! لااقل یه انگشتر می خریدی اگه اینقدر هول داشتی یکی نامزدتو تور کنه! دستمو به سمت خودش کشید و گفت: هیس! هیچ احدی جرأت نداره نگاه چپ به نامزد من بکنه! بشین، برات بندازمش.

نشستم و دولا شدم، یه خرده بهم نزدیک شد و دست انداخت دور گردنم و مشغول بستن زنجیر شد و در همون حال گفت: این عطری که می زنی رو خیلی دوست دارم.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تنشو به مشامم دادم و گفتم: منم تو رو خیلی دوست دارم!  
در حال کلنجار رفتن با زنجیر و بی توجه به حسی که تو وجود من داشت زنده می کرد گفت: خاله ام خیلی ازت خوشش اومده. یعنی اساسی دلشو بردی!

با دست مشغول بازی با انگشتر توی دستش شدم و گفتم: تو هم دقیقاً به همون اندازه دل منو بردی!  
خندید و بعد غر زد: اه بسته نمی شه! انگار سجافش مشکل داره. گردنت درد گرفت؟  
یه راحت باش گفتم و به تلاشش برای بستن زنجیر لبخند زدم. خبری از عصبانیت روز قبلم نبود! از مامان هنوز دلگیر بودم اما با وجود نهال در کنارم، خیلی چیزها برام بی اهمیت می شد! بالاخره زنجیر رو بست و گفت:  
تموم شد. ببینم.

صاف نشستیم. همون جوری که به زنجیر نگاه می کرد گفت: عالیه!  
لبخندی زدم و گفتم: مرسی!

اومد پاشه، دستشو گرفتم و گفتم: عالی تر اینه که اینقدر در نری!  
لبخندی زد و گفت: باور کن دلنگرون غذاتم!

دراز کشیدم و گفتم: می خوام بمونی که یه سری حرفو بشنوی. شاید اگه بگم یه خرده آروم شم و این دردی که دوباره داره شروع می شه کم شه!  
نگرون پرسید: چی شده؟

آب دهنمو به زور فرو دادم، لبی تر کردم و بعد یه مکث گفتم: می دونی ازدواج من و فرناز حدود دو سال عقب افتاد؟!

سری به علامت منفی تکون داد و منتظر موند. همون جوری که با دستم پوست لطیف دستشو لمس می کردم گفتم: پدرم راضی نمی شد بیاد خواستگاری، خونواده ی فرناز شرط گذاشته بودن بدون حضور خونواده ام به این وصلت رضایت نمی دن.

-با مامانت حرف زدی و منو قبول نکرده آره؟!

درمونده و مات فقط نگاهش کردم. لبی گزید و پرسید: واسه خاطر این جریان اونقدر به خودت فشار آوردی که کارت به بیمارستان کشیده؟!

-کمه؟!

به خاطر اینکه ممکنه من ناراحت بشم یا پا پس بکشم تا این حد بهم ریختی؟!



نه! نه فقط اینا! اعصابم از جای دیگه خورده!

از کجا؟!

مهم نیست.

مهمه! می خوام بدونم!

از این تنها بودن و بی پشت موندن ناراحتم! متوجهی چی می گم؟! سخته آدم خونواده داشته باشه ولی دقیقاً تو سخت ترین و مهمترین روزهای زندگیش پشتش نباشن!

سرشو چند بار با حرکات ریز بالا و پایین کرد و گفت: می فهمم چی می گی اما این جریان اونقدری اهمیت نداره که بخوای تا این حد خودتو داغون کنی پندار!

دلهم نمی خواد تو جشن عروسیمون جلوی فک و فامیل های تو عین آدم های بی کس و ...

: کی ازت جشن خواست حالا که نگرون این چیزهایی؟!

یعنی چی؟!

جشن عروسی بی جشن عروسی! پولشو می گیریم و تو منو می بری یه کشور اروپایی دورم می دی! با نهاد هم در این مورد صحبت کردم! حتی به نوشین هم گفتم، می ریم مثلاً انگلیس! همه جاشو هم که بلدی. هم می تونیم بگردیم، هم تو می تونی یه سر بری دیدن روان شناست و ازش مشاوره بگیری! در مورد مامانت هم نگرون نباش. من کلی فکر کردم. مطمئن باش زمان که بگذره، خودم می تونم یه جوری دلشو به دست بیارم. تازه می تونیم...

نهال داشت حرف می زد، من اما نمی شنیدم! مات صورتش بودم! تموم این نقشه رو طرح ریزی کرده بود فقط واسه قسمت آخرش! که برم لندن و سارا رو ببینم و از نسخه های درمانیش استفاده کنم! این آدم چی بود؟! واقعاً آدم بود؟! یا یه فرشته بود که خدا فرستاده بود واسه ام که دردهامو کم کنه؟! خدا هم دلش سوخته بود برام؟! از اینکه بشری رو تا این حد زجر کشیده آفریده بود خسته شده بود و می خواست یه جوری اوضاعو عوض کنه؟!

کنار خودم جا باز کردم، کشیدمش سمت خودمو و وادارش کردم دراز بکشه، صورتمو بین موهای پنهون کردم و گفتم: هیش! هیچی نگو نهال! بذار از این حضور آرامش بگیرم! بذار باور کنم که واقعی هستی! که اصلاً آدمی، زنی، دختری مثل تو هم وجود داره! هیچی نگو!

هوای تو داره دنیامو میگیره  
 من از این اتفاق تازه خوشحالم  
 نفس های منو عطر تو پر کرده  
 از این احساس بی اندازه خوشحالم...

کنارت راه میرم

اوج میگیرم

کنارت عشق رنگ زندگی میشه  
 شروعم کن تموم واژه ها اینجاست  
 شروعم کن تو هرجوری بگی میشه

سپردم قلبمو دست تو میدونم  
 که یادت بهترین تسکین دردومه  
 تو این دنیا همین که عاشقت باشم  
 تصور میکنم دنیا تو دستومه

خواب نبودم اما یه حس خوب، یه آرامش محض خمارم کرده بود. نهال بی تکون کنارم دراز کشیده و این اجازه رو داده بود که در کنارش آرام بگیرم. صدای نفس های آرومش، تپش ضربان قلبش، بوی عطر موهایش مستم کرده بود. آرام آرام شده بودم.

دستمو که از پهلوش رد کرده و تو بغلم گرفته بودمش شل کردم و زیر گوشش پیچ پچوار گفتم : می خوای پاشی پاشو عزیزم.

توی جاش چرخید و روشو کرد سمتم و همون جوری که با پشت دست ته ریشمو لمس می کرد پرسید : درد داری هنوز؟

لبخندی نشست رو لبم و چشمامو بستم. نمی خواستم با حرف زدن از دردام حال خوشمو خراب کنم. درد داشتم اما حالم کیفور کیفور بود. سر جاش نشست، ملافه رو روی تنم کشید، دولا شد و زیر گوشم گفت : یه خرده بخواب تا نهار.

فشار پلکامو بیشتر کردم و نهال در کمال ناباوریم بوسه ی آرومی به گونه ام زد و از تخت رفت پایین. نهال هدیه بود. هدیه ای از طرف خدا. به این موضوع ایمان داشتم. حضورش تو زندگیم معجزه ای بود که از سالها پیش منتظرش بودم.

\*\*\*

از تکون تخت بیدار شدم. البرز نشسته بود روی تخت و مچ دستم توی دستش بود. نبضمو چک کرد و پرسید : چطوری؟

طاق باز خوابیدم و چشمم افتاد به ساعت. باید می رفتم مطب. با دست چشمامو مالیدم و پرسیدم : نهال کجاست؟

- خانوم کدبانوت تو آشپزخونه مشغول طبخ غذاست.

لبخندی زدم و گفتم : باید برم مطب.

- با این حالت؟

: بهترم. چند تا نوبت آندوسکوپی دارم.

البرز از جاش بلند شد، رفت سمت در اتاق و گفت : پس پاشو هنر همسر گرامتو نوش جان کن!

از اتاق که رفتم بیرون نهال از تو آشپزخونه گفت : پاشدی تنبل خان؟!

بعد سرشو از آشپزخونه آورد بیرون و با لبخند پرسید : بهتری؟

لبخندی بهش زدم و در حال کندن چسبی که رو جای تزریق سرم بود گفتم : خوبم.

البرز اگه نبود بهش می گفتم که اگه باشه با وجود همه ی دردهای دنیا خوب خوبم!

رفتم سمت سرویس و گفتم : یه آبی به صورتم می زنم و می یام.

از دستشویی که اومدم بیرون البرز داشت تو اتاق خواب با تلفن حرف می زد.

از فرصت استفاده کردم و رفتم تو آشپزخونه. نهال دم گاز ایستاده بود. بازوهامو از روی شونه هاش رد کردم و

به خودم چسبوندمش، بوسه ای به موهایم زدم و گفتم : خودتو خسته کردی نهال!

سرش چرخید به سمتم، لبخندی به لب آورد و گفت : خسته نشدم عزیزم.

اومدم چیزی بگم صدای البرز پیچید تو خونه : اهم اهم! نامحرم تو خونه نباشه دارم می یام تو. از نهال فاصله گرفتم و برگشتم سمت البرز که با نیش باز ایستاده بود دم ورودی آشپزخونه و تماشامون می کرد.

همون جووری که پشت میز می نشستم گفتم : بفرما تو بیرون بده!

لبخندش پهنتر شد، و نشست کنارم و گفت : مامانت ۱۰ ۱۵ باری بهت زنگ زده!

اخمی به صورتش نشست. خونسرد مشغول بازی با یه سیب شد و گفت : البته یه ۵۰ باری هم به من زنگ زده که تو افاق عمل بودم و نتونستم جواب بدم.

-مگه چیزی از حالم بهش گفتی؟

: من نه ولی ...

نگاه البرز نشست رو نهال. متعجب زل زدم به نهال و منتظر توضیح شدم.

همون جووری که ظرف غذا رو می داشت رو میز گفت : چند بار زنگ زد و نگران پیغام گذاشت. بار آخر دلم نیومد جواب ندم و بذارم تونگرونی بمونه.

-خب؟!

: اولش به خیال اینکه اشتباه گرفته قطع کرد، دوباره که زنگ زد خودمو معرفی کردم!

چشمام هر لحظه از تعجب گردتر می شد! نهال نشست پشت میز و گفت: مامانت خواست گوشو بدم به تو گفتم تازه از بیمارستان اومدی و دارو گرفتی و خوابی! اومد قطع کنه، براش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده!

-که چی بشه؟!

: که هیچی نشه! مادره! باید از حال و روز پرسش با خبر باشه!

-با خبر باشه که چی؟! جلب ترحم در مورد مادر من جواب نمی ده نهال! البرز بوده و دیده که من با این سینه ی پر داغ و از بالا تا پایین چاک خورده بهش پناه بردم ولی اون از در خونه اش بیرونم کرد! حالا به خیالت یه معده درد ساده متحولش می کنه؟!

:قصدم متحول کردنش نبوده! می خواستم حضور خودمو تو خونه ات توضیح بدم!

دستشو بلند کردم و حلقه ی توی دستشو نشونش دادم و گفتم: این واسه کل دنیا توضیح و توجیه خوبیه! در ضمن زندگی من و تو به کسی ربطی نداره! تا دیروز اگه برام مهم بود مادرم همون سیاستی که در مورد فرناز در پیش گرفته بود در مورد تو در پیش نگیره، امروز دیگه اصلاً برام مهم نیست! مهم که هست، یعنی اصلاً قرار نیست مراوده ای وجود داشته باشه که کسی بخواد از گل نازک تر بهت بگه یا تو بخوای نگرונ تصورات اشتباه کسی باشی! لزومی هم نداره تلاش کنی نقش یه عروس خوبو براشون ایفا کنی! معیارهای خوب بودن از نظر مادر من زمین تا آسمون با معیارهای خوبی من و تو فرق داره! هر چقدر هم که تلاش کنی، تلاش کنم، تلاش کنیم چیزی عوض نمی شه! فقط این وسط خودت خسته می شی و من تحت فشار و عذاب قرار می گیرم!

دست البرز نشست رو دستم و آرام گفتم: آرومتر پندار!

حق داشت! تند رفته بودم اما دست خودم نبود! کلافه بودم! از این قصه ی تکراری که انگار داشت دور تسلسلو طی می کرد بریده بودم! چنگی به موهام زدم و خیره ی میز شدم! نهال در کمال آرامش به حرفهام گوش داد، بعد ظرف غذا رو هل داد به سمتم و گفت: بکش بعد بهت می گم درست ترین کار واسه خلاصی از این کلافگی چیه!

با اکراه و بی میل یه خرده غذا کشیدم و مشغول شدم. نهال غذا رو به البرز هم تعارف کرد و بعد همون جوری که برای خودش می کشید از البرز پرسید: می تونی واسه فردا از یه محضر وقت بگیری؟! سرمو از تو بشقاب بلند و خیره ی صورتش شدم. نگاهشو دوخت بهم و گفت: من ترجیح می دم حالا که نامزدیم، به هم محرم بشیم. نهاد هم همینو می خواد! اگه قراره رابطه امون رسمی باشه بهتره که عقد کنیم. اینجوری هم تو آرام می گیری هم من!

قاشق و چنگال رو گذاشتم تو بشقاب و پرسیدم: همین جوری؟! هول هولی؟! نه یه جشنی، نه یه مهمونی و ... سری به دو طرف تکون داد و با لبخند گفت: عقدو می کنیم، سر فرصت یه جشن کوچیک می گیریم و خلاص. -از مامانم می ترسی؟! می ترسی به خاطر اون یا فشاری که بهم بیاره پا پس بکشم؟! هیچ کس تو زندگی من ...

ترسی از چیزی ندارم پندار! فقط می خوام تو از این حال بهم ریخته در بیای!

مستأصل سرمو چرخوندم سمت البرز. با لبخند به نهال نگاه می کرد. سنگینی نگاهمو که حس کرد برگشت سمتم و پرسید: خداییش تو از نهال خواستگاری کردی یا نهال از تو؟!!

نهال با اعتراض اسم البرزو صدا زد! البرز خندید و رو به اون گفت: باور کن چشمم آب نمی خوره این پخمه ازش بخاری بلند شده باشه!

بعد رو به من ادامه داد: محضر آشنا دارم، هر چند که نیازی به آشنایی نیست. واسه فردا ظهر نوبت می گیرم، عمل که نداری هان؟!

مات فقط نگاهش می کردم! اصلاً باورم نمی شد دارن در مورد محرمیت من و نهال صحبت می کنن!

البرز ضربه ی آرومی به پشتم زد و با لحن شوخی گفت: چیه داداش؟! نکنه جا زدی؟!

نگاهمو چرخوندم به سمت نهال و پرسیدم: تو مطمئنی که ...

لبخندی زد، دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: مطمئن ترین تصمیم عمرمه! ضمن اینکه نوشین هم الان تهرانه و نهاد هم از خداشه.

البرز از جاش پاشد و گفت: آره بابا چرا از خداش نباشه؟! کلاشو باید بندازه هوا از خوشحالی! خواهر ترشیده اشو انداخته به یه آقای دکتر خوش تیپ و خوش قیافه ی جنتلمن و آقا، حالا درسته یه سری معایب داره اما همه ی اونا یه طرف، ترشیدگی خواهرش یه طرف! از هر ور نگاه کنی منفعته براش!

نهال یه خیار از تو ظرف میوه ی رو میز برداشت و پرت کرد سمت البرزی که از آشپزخونه می رفت بیرون! البرز بدون اینکه برگرده جا خالی داد، چرخید سمت نهال و گفت: هنوز خرت از پل نگذشته، هنرها تو رو نکن! بذار همه چی رسمی بشه، قباله تو دستت باشه، بعد دست بزنتو رو کن! یه وقت دیدی این پندار ما از انتخاب زن آپاچی پشیمون شد ها!

خیز برداشتم سمتش، فرار کرد و از تو آشپزخونه به شوخی گفت: جون به جونت کنن زن ذلیلی توهم آدم فروش بدبخت!

\*\*\*

ضربه ای به در خورد، به خیال اینکه بیمار بعدیه سرمو بلند نکردم و همون جوری که پرونده ی مریض قبلی رو تکمیل می کردم گفتم: بفرمایید.

در باز شد و صدای نهال پیچید تو اتاق: سلام آقای دکتر!

سرمو بلند کردم و با لبخند زل زدم بهش. اومد تو، در رو بست و گفت: خوبی؟!

از جام بلند شدم و همون جوری که می رفتم سمتش پرسیدم: اینجا چی کار می کنی؟!

دستمو تو دستش گرفت و گفت: اومدم دنبالت.

همون جوری که موهای ریخته بیرون از شالش رو لمس می کردم گفتم: می موندی خونه یه خرده استراحت می کردی!

با تموم مهربونیش زل زد به چشمام و بعد یه مکث پرسید: الان می تونم به تو بگم آقامون؟!

خندیدم و اون ادامه داد: می تونم؟!

سری به علامت مثبت تکون دادم، لبخندش پهن تر شد، دست انداخت گره ی کرواتمو صاف کرد و گفت: دوست داشتم آقامونو سر کارش با این روپوش ببینم و افتخار کنم!

کشیدمش سمت خودم، سرشو چسبوندم به سینه ام و گفتم: ولی تو توی هر لباسی که باشی من بهت می بالم! ازم فاصله گرفت و با یه نگاه قدرشناس زل زد به چشمام. سرمو بردم جلو و آروم زیرگوشش گفتم: البته حالا لباسی هم در کار نباشه عیبی نداره! بازم بهت افتخار می کنم!

مشتی به کتفم زد و ازم فاصله گرفت و با یه اخم مصنوعی گفت: هوی پررو نشو دیگه!

خندیدم، دست انداختم به دکمه های روپوشم و همون جوری که بازشون می کردم گفتم: تونستی یه خرده بخوابی؟

مشغول ور رفتن با ماکت گوش روی میزم شد و گفت: نه. خسته نبودم البته. یه خرده کار داشتم که به اونا رسیدم.

روپوشو انداختم روی چوب لباسی و پرسیدم: با ماشین اومدی؟

برگشت سمتم و گفت: آره. دلم برای رانندگی تنگ شده بود! چه جوری می تونی پشت رل نشینی؟!

همون جوری که وسیله هامو می ریختم تو کیف گفتم: دلم هیچ وقت برای چیزهایی که منو به روزهای تلخ گذشته وصل می کنه تنگ نمی شه! بریم؟!

به محض ورودمون به خونه، کیفمو گذاشتم روی کنسول، ولو شدم روی مبل، چشمامو بستم و گفتم: کاش می شد همین جا تا صبح بخوابم.

صدای نهالو شنیدم که گفت: پاشو لااقل لباساتو عوض کن بعد دراز بکش.

بی حرکت و ثابت سر جام موندم. صدای تق و توقی از آشپزخونه به راه افتاد و شنیدم که نهال گفت: به خدا نهاد باید چند سالی بیاد پیشت دوره ببینه! دلم برای نیلو می سوزه! مطمئنم از شلختگی نهاد به فغان می یاد! موندم تو چه جوری این قدر مرتبی!

چشمام بسته بود، با لبخند به حرفهایش گوش می دادم و تو اوج خوشی بودم از صدای نهالی که می پیچید تو خونه ی سوت و کورم و شور زندگی رو بهم تزریق می کرد.

دست لطیفی صورتمو لمس کرد، چشم وا کردم و نهال پرسید: به چی می خندی؟! نشستم و گفتم: هیچی.

لیوان شیری رو گرفت سمتم و گفت: پاشو لباساتو عوض کن.

لیوانو گرفتم و گذاشتم رو میز. دستشو آورد جلو و همون جوری که گره ی کرواتمو باز می کرد گفت: معده ات چطوره؟

با لبخند زل زدم به چشماش و گفتم: تو باشی خوبه!

لبخند گرمی به لب آورد و پرسید: من الان نقش رانیتیدینو ایفا می کنم یا سایمیتیدین؟! شایدم اون قرص جدیدهام اصلاً!چی بود اسمشون؟!

لبخند عمیقی زدم و دستشو کشیدم، وادارش کردم کنارم بشینه، به خودم چسبوندمش و گفتم: تو مسکنی! با وجودت فقط معده دردم خوب نمی شه! همه ی دردهام ساکت می شه!

سرشو بلند کرد و زل زد به صورتم، از اون بالا نگاهم بین چشماش و لبش رفت و برگشت و گفتم: واسه فردا مطمئنی؟!

لبخند گرمی زد و چشماشو به نشونه ی تأیید آروم باز و بسته کرد.

دستشو تو دستم گرفتم و همون جوری که شستم رو پشت دستش می کشیدم گفتم: بی جشن و مراسم و ...

دوباره به تأیید چشماشو باز و بسته کرد. بوسه ای به دستش زدم و دوباره خیره ی صورتش شدم و پرسیدم با وجود این همه مشکلی که اسیرشونم، با این اخلاق گندی که دارم و با این اختلاف سن زیاد و با اون گذشته ی پر تنش باز هم می خوای ...

دستشو آورد بالا و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت گذاشت روی لبم و گفت: دلم نمی خواد در مورد خودت این جوری حرف بزنی! واسه من همینکه این فرصتو دارم که با اونی که عاشقشم زندگی کنم بزرگترین نعمته!



می شد از خیر بوسیدنش گذشت؟! می شد خوددار بود و تا بعد عقد صبر کرد؟! می شد مات اون چشمها موند و چشمها رو روی وسوسه ی یه بوسه ی عاشقانه و گرم بست؟!\*

\*\*\*

زنگ تلفن از خواب پروردم. یه ساعتی می شد که نهال رفته و چند دقیقه ای می شد که تازه خوابم برده بود. کلافه پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و خواب آلود رفتم سمت تلفن! الو که گفتم مامان گفت: سلام پندار! خواب که خوبه، بی هوش هم اگه بودم هوشیار می شدم تو اون موقعیت! به خودم اومدم و پرسیدم: طوری شده؟!\*

-معدده ات چطوره؟

:چه فرقی می کنه؟!

-نیاز نبود بیشتر بیمارستان بمونی؟

جوابی ندادم، مکشی کرد و گفت:خانومت خوبه؟

برای بار دوم چشمام از حدقه زد بیرون! متلک می گفتم یا واقعاً خیال می کرد من نهالو عقد کردم؟! هر چند چند ساعت این ور و اون ور خیلی فرق نمی کرد! آرام گفتم: خوبه.

-خوابیده؟

ای وای من! جریان چیه اصلاً؟! پرسیدم: چطور؟!\*

-می خواستم باهات صحبت کنم!

:خونه ی خودشه.

مکشی کرد و پرسید: تنهایی الان یعنی؟!\*

-بله مامان تنهام! با نهال کار خاصی دارین که ...

:امروز که بهم گفت شماها با هم عقدین، وا موندم! نمی تونستم بفهمم پس چرا دیروز اومدی سراغ من و ازم خواستی برات پیام خواستگاری! برخورد خوبی هم باهات نداشتم! وقتی نشستم و فکر کردم شاید به خاطر اینکه منو ناراحت نکنی بهم نگفتی! ولی کار درستی نکردی! از همون شب باید بهم می گفتمی که عقد کردین و دختره محرمته که تو خونه اته! خیال می کنی از اینکه بی خبر از من زن گرفتی بیشتر ناراحت می شدم یا از اینکه یه نامحرمو تو خونه ات ببینم! تازه باعث شدی کلی گناه اون دختره بشورم و فکرای ناجور در موردش بکنم!\*

وا مونده بودم! گیج گیج بودم! نهال بهش گفته بود که ما از خیلی قبل تر با هم زن و شوهریم؟!

صدای الو پندارش باعث شد بگم: می شنوم مامان!

- چرا خونه ی خودشه؟ مگه خونه هاتون از هم سواست هنوز؟! نکنه به خاطر حرفهای امروز من قهر کرده و ...

حرفهای امروزش؟! چی به اون نهال بدبخت گفته بود مگه؟!

دستی به موهام کشیدم و گفتم: قهر نکرده. امممم. چیزه... برادرش اجازه نمی ده تا قبل عروسی شب خوابیدن

اینجا بمونه!

یوف! از چیزی که بدم می اومد دروغ بود! هر چند که نهال چی می گفت؟! مراعات؟!

مامان که انگار از این دلیل خوشش اومده بود با انرژی بیشتری گفت: آهان. خیالم راحت شد. حالا، واسه

فرداشب زنگ می زنم که از دلش در بیارم. برای نهار فردا نمی تونین بیاین اینجا؟

خوشحال از اینکه قراره تماس قطع بشه گفتم: من بیمارستانم، نهال هم کارش گیره. فرصت هم زیاده.

باشه ای گفت و قبل از اینکه قطع کنه پرسید: خانومت چه غذایی دوست داره که وقتی خواستین بیاین براش

درست کنم؟!

ابروهام از زور تعجب دیگه چسبیده بود به سقف خونه! مامان می خواست برای عروسی غذایی رو که دوست

داشت بپزه؟! سرمو خاروندم و گفتم: همه ی غذاها رو دوست داره! هر چی خواستین درست کنین.

باشه ی دیگه ای گفت، مراقب خودت باشی هم تنگش زد و تماسو قطع کرد. ناخودآگاه رفتم سمت موبایلم و

شماره ی نهالو گرفتم! این بشر عجب زبر و زرنگی بود و من خبر نداشتم!

با نهال تماس گرفتم و جواب نداد. یه دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون ۵ تا میس کال و ۴ تا پیام داشتم. هم

البرز زنگ زده بود و هم نهال. پیام البرز رو باز کردم. نوشته بود: برنامه ی فردا رو انداختم پس فردا که تعطیل

باشی و بعد عقد عروس خانومو ول نکنی بچسبی به درمون امراض بیماریات! اگه یه درصد مخالفی بهم خبر بده.

شماره اشو گرفتم و هنوز الو نگفته گفت: یعنی اینقدر آتیش تند که نمی تونی تا پس فردا صبر کنی؟! پندار

لطف کن یه خرده خوددار باش که ...

-علیک سلام!

:سلام! باهات تماس گرفتم جواب ندادی، گفتم باز تقی به توقی خورده رفتی تو مود تماس جواب ندادن!

-زیر دوش بودم. بهتر شد که انداختیش ۵ شنبه.

:آره. به نهال هم خبر دادم.

-مرسی.

:مامان خانوم خوب تشریف دارن؟!

-کار تو بود؟!

:نه! اینبار دیگه پای یک البرز در میان نیست! کار کارِ همون درخت کهنساله!

:درخت کهنسال؟!

-همون درختچه ی سابقو می گم! عروس خانوم که شده دیگه درخت کهنسال محسوب می شه!

خندیدم و البرز گفت: خاک بر سرت! عوض دفاع کردن از همسر محترمت داری هر هر می خندی؟!

روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم: حالا از نزدیک که دیدمت به صورت فیزیکی از همسرم دفاع می کنم! اتفاقاً

من فردا از صبح تا عصر تو بیمارستان درگیرم، بعدش هم باید برم مطب!

معترض گفتم: می مردی سر میز بگی؟! اگه وقت گرفته بودم چی؟!

-حالا که نگرفتی! درست نبود پیشنهاد نهالو رد کنم.

:غلط کردی! اونقدر هولی که تا نهال پیشنهاد داد آب از لب و لوجه ات آویزون شد.

-خجالت نکش البرز! هر چی دوست داری بار من کن!

صدای خنده اش پیچید تو گوشی و بعد با جدیت گفتم: کاش می شد اوج خوشحالیمو یه جوری بهت نشون

بدم! یعنی فکر کنم واسه دومادی خودم اینقدر ذوق نداشته باشم!

: از خر شیطون بیا پایین و بذار ما واسه ات آستین بالا بزنیم، اون وقت خودت می بینی تا چه اندازه واسه خودت

هم ذوق مرگ و خوشحال می شی!

البرز غش غش خندید و گفت: ای جونم! الان یعنی تو هم ذوق مرگی؟!

لبخند زدم و جوابی ندادم، با همون لحن شاد گفتم: من کلاً علاقه ای به تعهد ندارم!

:اون که مشخصه کاملاً! منتها فکر کنم باید یادت بندازم که ۵ سال دیگه می ری تو چهل سالگی!

-حالا هنوز که نرفتم و ۵ سال فرصت دارم!

:یعنی امیدوار باشیم تا ۴۰ سالگی دم به تله بدی؟!

-من که امیدوار هستم، شما هم باشین!

جناب آقای البرز امیدوار وقت محضرو لطف کنی به دوماذ بگی که بدونه کی باید خودشو برسونه ممنون می شم!

-آخ! اصلاً یادم رفت. ساعت ۱۱ باید اونجا باشیم.

:باشه.

-پندار حلقه رو یادت نره؟

:فردا می رم دنبال نهال و با هم می ریم خرید. فقط چیزی به خودش نگو، باشه؟!

-حتماً. برو بگیر بخواب. صبح تو بیمارستان می بینمت. راستی به دکتر چیزی نگفتم که خودت خبرش کنی.

:فردا می رم پیشش.

-خوبه. کاری نداری؟!

:قربونت.

تماس البرزو که قطع کردم زنگ زدم به نهال. با اولین تماس گوشیه برداشت و معترض گفت: کجایی پندار؟!

مردم از نگرانی! داشتیم لباس می پوشیدم پیام دم خونه ات!

-بابا من همش ۱۰ دقیقه زیر دوش بودم!

:زنگو زدی و قطع کردی، بعدش هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی! گفتم شاید طوریت شده!

-طوریم که شده!

:چی شده؟! حالت خوش نیست؟! معده اته؟!!

-اونقدری حالم بد هست که تو از نگرونی پاشی بیای اینجا!

:ای بدجنس!

-خب چیه مگه؟! نمی شه خیال کنی اصلاً تماسی نگرفتم و همین جور به دلنگرونیت ادامه بدی و بیای اینجا؟!!

:پندار!

:خب بابا! اصلاً نمی خواد نگران باشی! بدون نگرونی پاشو بیا اینجا! نمی شه؟!

-پندار!

:نچ! مثل اینکه راه نداره! باشه بابا! نیا!

-می دونی عقد افتاده پس فردا؟!!

:آره. بهتر هم شد. والا من مجبور بودم دل از عروس خوشگلم بکنم و برم سر کار!

صدای خنده ی نهال بلند شد. لبخندی زدم و پرسیدم: به چی می خندی؟!

-این پندار مهربون برام غریبه است! من به اون پندار سرتق و بداخلاق و پرجزبه بیشتر عادت دارم!

:اون پندارو می پسندی؟!

-وای نه اصلاً! یه وقت هوس نکنی برگردی به اون موقع ها! هر چند که امروز یه لحظه شده بودی همون آقا بداخلاقه!

: آهان! نهال اصلاً واسه همین زنگ زده بودم! چی کار کردی دختر؟! اون چه نقشه ای بود کشیدی؟! بعدش هم نباید با من هماهنگ می کردی که بندو آب ندم؟!

-ای وای! جریانو لو دادی؟!

:نزدیک بود!

نهال پوفی کرد و گفت: وای خیال کردم همه ی زحمتها به باد رفت!

-واقعاً فکر نمی کردم تا این حد سیاستمدار باشی!

:حالا کجاشو دیدی؟! چنان روت سیاست کنم که جیکت در نیاد!

-واقعاً از یه جنگ اعصاب درست و حسابی نجاتم دادی!

:نجاتمون دادم! تو رو که ناراحت و عصبی می بینم حس می کنم خدا چیزی به نام آرامش نیافریده! معده ات بهتره؟!

-نه بابا! تا همین پیش پای تماسم به تو صدای آخ و ناله ام هوا بود!

:جدا؟!

- تو خیال کن جداً! نگران شو و راه بیافت بیا اینجا!

:امون از دست تو پندار!

-اصلاً بابا مگه به مامانم نگفتی از خیلی قبلتر خانوم این خونه ای؟! خب پاشو بیا سر خونه زندگیت دیگه!

:مثل اینکه امر بهت مشتبه شده ها؟! برو بخواب که صبح بتونی پاشی.

-من فردا تا دیرقت درگیرم. شب که اومدم خونه باهات تماس می گیرم. باشه؟!

:باشه. خوب بخوابی.

-اگه این کابوسا بذاره!

:به من فکر کن، که وقتی خوابت برد رویاهای شیرین ببینی!

خندیدم و گفتم: وقتی می شه اصل رو تو بغل گرفت چرا باید به یه رویای خیالی دل خوش کرد؟!  
 با اعتراض گفت: هی شیطون نشو دیگه!  
 خندیدم و گفتم: تو هم خوب بخوابی.  
 -مرسی. مراقب خودت باش.  
 :قربونت. فعلاً.

تماسو قطع کردم، چشممو دوختم به سقف و به این فکر کردم که شاید همه ی خوابهام پر کابوس بود اما نهال  
 رویای بیداری من بود! یه رویای ملموس ملموس! یه رویای شیرین شیرین. رویایی که با هزار و یک شب  
 خواب راحت عوضش نمی کردم.

:الو سلام نهال جان خونه ای؟

-آره چیزی شده؟!

:تنهایی؟

- نهاده نیم ساعت پیش رفت دنبال کارهای بیمارستان.

:آره صبح که بهش زنگ زدم گفت تا شب درگیر کارهای بیمارستانه.

-با نهاده حرف زدی؟

:زنگ زده بودم بابت فردا ازش اجازه بگیرم. گفتم اگه شب خونه است اجازه بده واسه خواستگاری بیایم، اونم

اجازه نداد!

-یعنی چی؟!

:هیچی دیگه! گفت برو کنار بذار باد بیاد! من دختر به دکتر جماعت نمی دم!

نهال سرخوش خندید و گفت: خوب کرده آق داداشم!

ایستادم جلوی در خونه اشون و گفتم: که خوب کرده آره؟! خیال کردی با دو تا توپ و تشر پا پس می کشم؟!

بعد دستمو گذاشتم رو زنگ در و گفتم: وا کن درو پیام بالا، دو تایی یه مراسم خواستگاری راه بندازیم!

تماسو قطع کرد و صدای متعجبش از تو آیفون بلند شد: تو که گفتی تا شب درگیری؟!

-دوست داری برم خودمو درگیر کنم؟!

درو باز کرد و با خوشحالی گفت: بیا بالا!

رفتم بالا و تقه ای به در نیمه باز واحد زدم، یه خرده بعد صدای نهال اومد که ازم می خواست برم تو. وارد شدم و چشمم افتاد. ایستاده بود وسط هال و داشت با یه گیره موهاشو بالای سرش جمع می کرد. گل و شیرینی رو گذاشتم روی میز و رفتم جلو و گفتم: نبندشون!

نگاهشو از گل و شیرینی گرفت و با لبخند زل زد به چشمام! گیره رو از بین دستهایش گرفتم و گذاشتم موهاش بریز روی شونه هاش. دستی بهشون کشیدم و گفتم: این جوری بهتره!

بهم نزدیک شد و سرشو چسبوند به قفسه ی سینه ام، دستهایش دور کمرم گره زد و گفت: باور نمی کنم به خاطر من از کارت زده باشی!

موهاشو بو کشیدم و گفتم: وقتی تو به خاطر من از همه ی زندگیت گذشتی، منم می تونم یه چند ساعتی فشرده تر کار کنم تا وقت عصرم خالی شه و در اختیار خانوم گلم باشم! منو دست کم گرفتی ها!

ازم فاصله گرفت، اشاره ای به گل و شیرینی کرد و گفت: نیازی به این کارها نبود!

رفتم نشستم روی مبل و گفتم: مثلاً اومدم خواستگاری! دست خالی که نمی شد بیام!

با یه لبخند گرم گفت: چند بار می یای خواستگاری؟! یه بار تا تبریز اومدی دیگه!

لبی گزیدم و چیزی نگفتم! ته وجودم خیلی ناراحت بودم! خیلی خیلی اما دلم نمی خواست خوشی نهالو خراب کنم! نهال لیاقت بیشتر از این ها رو داشت! نه بیوه بود نه مطلقه! یه دختر مقبول و جوون و خوش بر و رو بود

که لایق همه ی چیزهای خوب بود! باید رسم و رسوم به طور کامل در موردش رعایت می شد! باید دست بزرگترمو می گرفتم و با گل و شیرینی و نشون و کله قند و خیلی چیزهای دیگه که تو عرف معمول بود می

اومدم خواستگاریش! باید تو مراسمش واسه اش مهریه تعیین می شد! باید یه عده بزرگتر می نشستن و ازمون می خواستن بریم و حرفامونو بزنیم! باید لحظه های شیرین تو اتاق بودن و از آینده حرف زدن رو تجربه می

کرد! باید صدای مبارک باشه ها رو می شنید! حقش بود مادرم ببوسدش و نشونو دستش کنه! حقش خیلی چیزهای عرف جامعه بود که حالا به خاطر من ازشون گذشته بود!

سکوتمو که دید اومد کنارم نشست و دستشو انداخت زیر چونه ام، سرمو به سمت خودش چرخوند و پرسید: چی شده پندار؟!

مات چشماش موندم. چه دردی رو دوا می کرد اگه می گفتم ناراحت چیم؟! سری به علامت هیچی تکون دادم و گفتم: داشتیم به فردا فکر می کردم!

- یعنی فردا اونقدر ناگواره که با این ابروهای گره خورده بهش فکر می کنی؟! دست انداختم سرشو به سینه ام چسبوندم و همون جوری که بوسه ای به موهایش می زدم گفتم: نه قربونت برم! به خیلی چیزها داشتم تو آن واحد فکر می کردم! بعد از خودم جداس کردم و گفتم: حالا پیر این شیرینی ها رو بذار تو یخچال و بعد سریع حاضر شو که بریم خرید.

متعجب پرسید: خرید؟!

دست خالی از انگشترم رو جلوی چشماش گرفتم و گفتم: زنجیر خریدی درست! اما من احتیاج به یه نشون دارم که در ملاء عام دیده بشه و کسی جرأت نکنه به همسر خانوم محترمم نگاه چپ کنه! می دونی دیگه خوش تیپیه و هزار دردسر!

خندید، همزمان نیشگون آرومی از بازوم گرفت و گفت: خوش تیپ خان، چه با حلقه چه بی حلقه، کسی نگاه چپ و راست بهت بکنه با من طرفه!

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: بر منکرش لعنت!

از جاش پاشد و همون جوری که گل و شیرینی رو از روی میز بر می داشت گفت: الان حاضر می شم. گره ی کرواتمو شل و دکمه ی بالای یقه امو باز کردم و دراز کشیدم روی کاناپه و گفتم: عجله نکن. تو خواب و بیداری بودم که حس کردم دست نهال نشست روی صورتم. چشم باز کردم و چهره اشو تو چند سانتیمتری صورتم دیدم. لبخندی زد و آروم گفت: اگه خسته ای می تونیم بذاریمش واسه فردا صبح. لبخند بی جونی زدم، چشمامو بستم، دستشو گرفتم تو دستم و گفتم: نه! الان بلند می شم. دستشو از دستم در آورد و همون جوری که از کاناپه دور می شد گفت: بذار برات یه شربت بیارم بخوری بعد بریم.

از جام پاشدم و گفتم: نه نمی خواد. بریم؟

تو نیمه راه رفتن به آشپزخونه برگشت و همون جوری که می رفت سمت در گفت: بریم. رفتم طرفش، قبل از اینکه در رو باز کنه، دستش رو گرفتم و روشو کردم سمت خودم و گفتم: مراسم خواستگاری اینقدر خشک و خالی؟!

تای ابروشو داد بالا و گفت: خواستم برات شربت بیارم گفتی نمی خواد دیگه؟! چایی هم که نمی خوری! قهوه و نسکافه و مشروبات الکلی و غیرالکلی هم که واسه ات ...



نتونست جمله اشو تموم کنه! یعنی نذاشتم! بوسه ی گرمی بود و به یادم می آورد چقدر این رویای شیرین دست یافتنی و واقعیه!

خودمو عقب کشیدم و آروم زیرگوشش گفتم: همیشه که قرار نیست با اون چیزهایی که لیست کردی از آقات پذیرایی کنی!

ازم فاصله گرفت و با لبخند زل زد به صورتم. دستش رو توی دستم گرفتم و همون جوری که درو باز می کردم گفتم: بریم تا البرز سر و کله اش پیاده نشده و مچمونو نگرفته!

خندید! بلند و پرانرژی! وقتی اون طور سرخوش می خندید، بهم یادآوری می کرد از حضورم در کنارش، با همه ی کم و کاستی ها و با همه ی شرایط غیرعادیمون خوشحاله و این از بار سنگینی که روی شونه ام احساس می کردم کم می کرد.

نهالو وادار کردم هر چیزی رو که تو تبریز به خاطر هول هولکی اومدنش جا گذاشته بود بخره. هر چیزی که نیاز داشت داشته باشه. هر چیزی که باید تو خونه ی همسرش ازش استفاده می کرد. با وجود تموم خوددار بودن هاش، با وجودی که می گفت هفته ی دیگه بر می گرده تبریز و چمدونشو می یاره اما حریفم نشد. چندین و چند ساعت از این پاساژ به اون پاساژ و از این فروشگاه به اون فروشگاه در رفت و آمد بودیم، حاصل هم شد یه دنیا ساک و نایلکس و بار و بندیل! تو یه رستوران غذا خوردیم و وقتی برای رفتن به خونه تو ماشین نشستیم پرسیدم: نهاد الان دیگه برگشته خونه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نه. خونه ی مادرخانومش شام دعوته و دیروقت می یاد. وقتی دید چیزی نگفتم گفت: چه طور؟

سری به علامت هیچی بالا انداختم و یه هیچی زیرلبی هم گفتم.

دم در خونه که رسیدیم، پیاده شدم و پرسیدم: پیاده نمی شی؟

متعجب نگاهم کرد و بعد گفت: نه دیگه، دیروقته. تو هم بخواب که صبح ...

در عقبو باز کردم و ساک ها و نایلکس ها رو برداشتم و گفتم: پاشو بیا وسیله هاتو بچینیم سرجاشون!

متعجب سرشو برگردونده بود و نگاهم می کرد. در رو بستم و از پنجره ی جلو دولا شدم و گفتم: تشریف بیارین خانوم، من حوصله ی تنهایی چپوندن اینا رو تو کمدم و کشو ندارم!

لبخندی زد، شیشه ها رو داد بالا و پیاده شد.

کار چیدن و مرتب کردن خریدهاش تو کمد و کشوهای که براش خالی کرده بودم تموم شده بود، روی مبل نشسته بودم و اون دراز کشیده و سرش رو پام بود. تو سکوت با موهاش ور می رفتی و خیره ی چشمای بسته و صورت آرومش بودم. دلم می خواست اون لحظه تا ابد کش بیاد. با نهال که بودم به هیچ چیز گذشته فکر نمی کردم. متعجب بودم که چه جور در عرض چند ماه اینقدر تغییر کرده بودم! این همه تحول و تغییر واقعاً یه معجزه بود!

بدون اینکه چشماشو باز کنه آروم پرسید: به چی فکر می کنی؟  
بلافاصله گفتم: به خودم!

چشماشو باز کرد و متعجب خیره ی صورتم شد و گفت: توقع داشتم بگی داری به من فکر می کنی!  
لبخندی زدم و گفتم: دارم به این فکر می کنم که چه جور در عرض چند ماه اینقدر منو متحول کردی که به این نقطه رسیدم!

چشماشو بست و پرسید: کدوم نقطه؟!

سرمو دولا کردم روی صورتمش و بوسه ای به پیشونیش زدم و زمزمه کردم: به همین نقطه که الان تو دراز کشیدی و چشماتو بست، اما من با چشمهای باز تو رویای تو غرقم!

لبخندی نشست رو لبش و چیزی نگفت. انگشت دستمو رو تیغه ی بینیش بالا و پایین کردم و در همون حال گفتم: نمی تونی فکر کنی بعد این همه سال، چقدر احساس خوبی به وقتی به هیچ چیز بدی فکر نمی کنی! بعد این همه مدت، وقتی اینجایی، وقتی کنارمی، وقتی پیشتم به هیچ کدوم از لحظه های بد زندگیم فکر نمی کنم! انگار فکر تو و حضورت این اجازه رو به مغزم نمی ده نهال! انگار این پندار اون پندار درد کشیده ی شاکی از عالم و آدم نیست. انگار دنیام کامل عوض شده. تو یه عالم دیگه ام!

چشماشو باز کرد و زل زد به صورتم و با لبخند گفت: پس خبر نداری من الان تو چه دنیایی ام!

بعد از جاش پاشد و روبروم ایستاد و گفت: دیگه برم. نهاد می یاد نگرون می شه.

دست انداختم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم، به زور روی پاهام نشوندمش و گفتم: دوست ندارم بری!

بعد یه لبخند بوسه ی آرومی به بینیم زد و گفت: منم دوست ندارم برم اما باید برم!

سرمو تکیه دادم به سینه اش و چشمامو بستم و بعد یه مکث طولانی گفتم: دلم می خواد همین جا بخوابم! تو اگه بری دوباره کابوسها می یان!

-من بمونم نمی یان؟!

:نمی دونم! ولی وقتی هستی خیلی خوبه!

نهال از روی پام اومد پایین و گفت:چشم رو هم بذاری زودی صبح می شه و همو می بینیم.

-آره. امشبو خوب استراحت کن تا فردا. حلقه ها رو هم ببر چون می ترسم یادم بره بیارم.

همون جووری که مانتوشو می پوشید گفت: باشه. ساعت چند پیام دنبالت؟

:ساعت ۷ می یام دم خونه اتون.

نگاهم کرد و گفت: من نیام؟

کنارش ایستادم و گفتم: نه.

سری به علامت باشه تکون داد و شالشو انداخت رو سرش، کیفشو هم برداشت و همون جووری که می رفت

سمت در گفت: مراقب خودت باش. قرصاتو هم یادت نره بخوری، خوب هم بخواب که فردا بداخلاق نباشی!

لبخند زد و قبل از اینکه در رو باز کنه دستامو گذاشتم روی بازوهاش، از پشت سرشو بوسیدم و گفتم: همین

الآن می رم بخوابم که زود زود زود فردا بشه.

برگشت سمتم، لبخند زد. آروم زیرگوشش زمزمه کردم: تو رو نمی دونم اما واسه من تا امشب صبح بشه و صبح

به ظهر برسه یه قرن می گذره!

خندید و همون جووری که درو وا می کرد گفت: خب پس تا یه قرن دیگه فعلاً!

چشمکی بهش زد و سفارش کردم وقتی رسید خبرم کنه. ساک مانتو و شال جدیدی که خریده و قرار بود فردا

بپوشه دادم دستش، خداحافظی کرد و رفت.

\*\*\*

شب با هر جون کندنی بود به صبح رسید! انواع و اقسام کابوسها و خواب های آشفته رو دیدم و سرآخر ساعت ۴

صبح از اتاق خواب اومدم بیرون. بی خیال معده درد، یه قهوه دم کردم و نشستم پای تلویزیون و بی توجه و بی

هدف کانال ها رو بالا و پایین کردم تا ساعت ۶ صبح. دوش گرفتم، اصلاح کردم، حاضر شدم و ساعت شیش و

نیم بود که کرباس زاده زنگ آیفونو زد. داشتم کفشامو می پوشیدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. البرز بود!

سلام که کردم گفت: بیدار شدی؟! زنگ زدم یه وقت خواب نمونی!

-اصلاً نخوابیدم که بخوام خواب بمونم!

:گفتم که ذوق مرگی!

پوزخندی نشست رو لبم. سکوتمو که دید آروم گفت: رو به راه نیستی؟!!

-نه خوب نیستم البرز!

خواب آلودگی صداس از بین رفت و پرسید: چی شده؟

-چیزی نشده!

:آهان استرس داری؟! بابت جواب گروه خون؟! همه چی خوب پیش می ره، من بهت قول می دم!

لی گزیدم و گفتم: دارم می یام دنبال نهال.

-باشه. بیا اینجا می بینمت و با هم حرف می زنیم.

باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم و دکمه ی آسانسور زدم.

\*\*\*

دستم به زنگ نرفته البرز آیفون رو برداشت و گفت: بیا بالا پندار.

-به نهال بگو بیاد پایین.

:کرباس زاده رو بفرست بره. بیا بالا صبحونه بخور. هنوز کلی وقت دارین.

سری به علامت باشه تکون دادم. خوب بود تا قبل رفتن یه خرده با البرز حرف می زدم. به کرباس زاده گفتم

بره و خودم رفتم تو آپارتمان. از آسانسور که اومدم بیرون البرز دم در واحد خودش منتظرم بود. متعجب سلام و

با سر به واحد نهال اینا اشاره کردم و پرسیدم: مگه اونور نبودى؟!!

-نه. از بالا دیدم که اومدی.

:پس بذار به نهال بگم که اینجام.

-بهبشون گفتم. واسه صبحونه می یان اینور. بیا تو.

همراهش شدم، در رو که بستم و خواستم برم تو سالن، نگاهم نشست رو نگاه موشکافانه و البته پف آلودش و

پرسید: چی شده باز؟!!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: هیچی!

راه افتاد سمت آشپزخونه و گفت: فکر نمی کنم این قیافه ی درب و داغون و چشمهای قرمز یه هیچی خشک و

خالی پشتش داشته باشه!

همراهش شدم و نشستم رو صندلی جلوی کانترو و گفتم: انقدر خواب بد دیدم که ساعت ۴ بی خیال خوابیدن شدم!

در حال چیدن میز صبحونه نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: طوری که نشده؟

-نه. همون استرس مزخرف اینکه خب حالا چی می شه!

:مگه قراره چیزی بشه؟!

-نمی دونم! نه! ولی ...

ببین پندار! یه امروزو فقط و فقط باید به چیزهای خوب فکر کنی! یه تصویر تو ذهنت بکش و مرتب بهش فکر کن! چندین و چند سال گذشته، تو و نهال پیر پاتالین، نشستین پشت میز تو یه ایوون رو به دریا، اونموقع دیگه یه ویلا لب ساحل خریدین. بعدش پسر ت داره لب دریا با دوست دخترش عشقولانه بازی در می یاره. از این مسخره بازی ها که اسم همو رو شنها می نویسن و عکس قلب می کشن! نهال هم داره در مورد دخترتون که مونده تهرون چون دوست پسرش افسرده بوده غر می زنه و خلاصه! با شرایط الان جامعه اون موقع مطمئناً بچه ها رو در روی خونواده هاشون با دوست های جنس مخالفشون مراده دارن! زندگی هم در جریان است! آهان اسم پسر ت هم پداله! اسم دختر ت هم ناهار! که هم به اسم تو بیاد و هم به اسم نهال! پدال ناهار! هی تکرار کن تو ذهنت نهادینه بشه!

با یه لبخند یه وری زل زده بودم بهش و یک سره داشت چرت و پرت سر هم می کرد! حرفش که تموم شد سرشو از رو قوطی پنیری که داشت قالب ها رو از توش در می آورد بلند کرد و زل زد به صورتم، لبخندمو که دید گفت: قربون اون لبخند پلاسیده ات برم که اینقدر خوشت اومده! واقعاً هرگز فکر نمی کردم اجازه بدی اسم بچه هاتو من انتخاب کنم! تازه اصلاً تو پندارم نمی گنجید در پوست خودت هم نگنجی از اسم های انتخابیم! ولی نه! فکر کنم فقط از یکیشون خوشت اومده والا دو وری لبخند می زدی!

پیشدستی پنیر رو گذاشت رو میز و اومد روبروم ایستاد، آرنج و ساعد دستهاشو گذاشت رو کانترو و با جدیت گفت: چیزی برای نگرونی وجود نداره پندار! فقط به این فکر کن که این راهو باید بری چون نمی تونی نری! چون دلت گفته باید بری! همین! باقیشو بسپر به آینده! من مطمئنم نهال در کنارت خوشبخت می شه! چون فقط و فقط من و خودش و نهاد از میزان علاقه اش به تو باخبریم! حتی خودت هم نمی دونی تا چه اندازه دوستت داره! تو رو هم که من به اندازه ی کافی می شناسم! از اون قلب مهربونی که همیشه و خیلی جاها از مهربونی زیاد کار دستت داده با خبرم! دو تا مهربون در کنار هم هر شرایطی رو هر چقدر جهنمی تبدیل به بهشت می

کنن! پس می شه خواهشاً یه امروز اون پندار دربه در، بی شعور، بی فکر، حرف مفت زنت رو سرکوب کنی و نذاری به خودش نگرونی راه بده؟!

با زبون لبمو تر کردم و همون جور ی که خیره ی چشماش بودم گفتم: می دونم که این راهو باید برم! حتی به رفتنش ایمان دارم! اما دست خودم نیست که از آینده و اینکه فردا چی می شه می ترسم! درسته خواستن نهال، بله دادنش بهم و در کنارم بودنش آرامش محضه اما ترس از دست دادنش و ترس نبودنش و ترس به بن بست خوردن یه رابطه که هنوز شروع نشده، برای کسی که یه بار تو زندگیش یه شکست بزرگ داشته، یه از دست دادن بزرگو تجربه کرده و هی و هی زخم خورده خیلی غیرعادی نیست. نهالو تو زندگیم خواستم چون اولش حس کردم مایه ی آرامشمه، بعد هم که دیدم نه از ته دل و واقعاً می خوامش، اما همه ی اینها قرار نیست بیماری روحی و جسمی منو درمون کنه! اینکه ذهنم درگیر ترسهای غیرعادی و استرس های بی مورد قرار نیست یه شبه از بین بره!

-می دونم فدات شم! می فهمم چی می گی! ولی دلیلی نداره با این فکر و خیالها خودتو آزار بدی! یه آرامبخش ضعیف می خوردی که یه خرده آروم بگیری و ...  
صدای زنگ در حرف البرزو نیمه تموم گذاشت. از رو صندلی بلند شدم و گفتم: خوب شد اومدن. زودتر صبحونه رو بخوریم بریم آزمایشگاه که خیالمون از بابت جواب گروه خون راحت بشه، باقیشو هم سعی می کنم بهش بی توجه باشم.

در رو که وا کردم اول نهاد و بعد نهال سلام کردن و به ترتیب اومدن تو. در رو بستم و ایستادم نهاد بره، مچ دست نهال رو که دنبال نهاد راه افتاده بود سمت سالن گرفتم، برگردوندمش سمت خودم و بوسه ای به گونه اش زدم، با لبخند لبی گزید و با ابرو اشاره ای به البرز و نهاد که صداشون از تو آشپزخونه می اومد کرد، دستمو فشرد و رفتیم تو آشپزخونه.

البرز اصلاً نداشت بفهمیم چی خوردیم! کلی سر به سرمون گذاشت و کلی از بدبخت شدنمون و دم به تله دادمون و از پایان روزهای خوشی مجردی گفت و باعث شد من از صدای خنده های نهال کیفور شم و یه خرده از استرس و دلهره ی بیمارگونه ام کم بشه.

\*\*\*

جواب آزمایش رو که تو دستم گرفتم، یه نفس عمیق و راحت کشیدم! اولین مرحله از این روز سخت تموم شده بود! نگاهی به ساعت انداختم و مشغول گرفتن شماره ی البرز شدم. با اولین بوق برداشت و گفت: مبارکه! -چی چیو مبارکه؟!

جواب آزمایش دیگه! من امروز یه چند باری باید بهتون تبریک بگم. یه بارش الانه، یه بارش دم در محضر وقتی تازه رسیدیم و می خوایم بریم بالا واسه عقد، یه بارش هم بعد عقد، آخر آخر هم وقتی دارین از ما جدا می شین یه تسلیت عریض و طویل تحویلتون می دم و خلاص! خندیدم و گفتم: باید قطع کنم البرز. نهال تو ماشین منتظره. -باشه. رأس ساعت ۱۱ دم محضر منتظرتونم. -باشه.

-شناسنامه هاتونو یادت نره؟!

تو داشبورده ماشین نهاله.

-حلقه ها چی؟!

اون هم دست نهاله.

-امممم. جواب آزمایشو هم که می یاری دیگه؟

آره! حتماً!

-دیگه چیزی لازم نیست؟!

چرا!

-چی؟!

یه سوزن نخ که در دهن تو رو ببندم و برم به کارم برسم!

خندید و گفت: اونو که من از اتاق عمل یه خرده نخ بخیه کش رفتم و کارت راه می افته! فعلاً!

نشستم تو ماشین و با لبخند برگشتم سمت نهال. با استرس نگاهشو دوخته بود به صورتم. برگه رو گرفتم سمتش و گفتم: مشکلی نیست!

لبخند عمیقی نشست رو لبش و گفت: آخیش! خیالم راحت شد!

بعد برگشت سمتم و گفت: ببین یه وقت پیش خودت نگی عجب عروس ندید بدید و جلفیه ها! خب من دوست دارم میزان خوشحالیمو بهت نشون بدم. دلم نمی خواد از روی سیاست پنهون کاری کنم!

خندیدم و برگه رو از دستش گرفتم و گفتم: روشن کن بریم که باید تا یازده دم در محضر باشیم.

\*\*\*

رفتیم سر خاک مادر نهال، با فاصله ازش ایستادم و گذاشتم حرفهاشو با مادرش بزنه. بعد ۵ دقیقه صدام کرد و برام دست تکون داد که برم سمتش. بهش که رسیدم و چشمهای خیس و سرخشو که دیدم شاکی گفتم: قول داده بودی بیای ولی گریه نکنی!

لبخندی زد و گفت: گریه نکردم! درد دل کردم!

با انگشت های سبابه ام خیسی زیر چشمش رو گرفتم و گفتم: پس اینها دلستره زیر پلکهاش ریخته؟!

خندید و کیفش رو از رو قبر برداشت و گفت: بریم؟ می ترسم دیر بشه.

دستش رو گرفتم و گفتم: خب دیر بشه! چی می شه مگه؟! پرواز که نیست جا بمونیم! یه محضر دیگه!

فشاری به دستم آورد و گفت: بله! از پندار قلدری که کار زورکی انجام نمی ده بعید نیست چون مجبوره ساعت ۱۱ اونجا باشه، قرارو بهم بزنه!!

لبخندی زدم و گفتم: نترس! شده ازت بخوام دکمه ی پرواز ماشینتو بزنی، باید رأس ساعت برسیم! چون در غیر این صورت البرز قیمة قیمة ام می کنه!

\*\*\*

باورم نمی شد! حتی وقتی البرز با اون لبخند پت و پهن اومد جلو، دستمو محکم محکم گرفت و بهم تبریک گفت و در جواب حرف دکتر که می گفت این بار نوبت البرزه چشمکی بهم زد و یه خدا نکنه هم به دکتر گفت، باز هم باور نمی کردم. نگاه سرکشمو هر سمتی که می کشوندم باز هم برمی گشت طرف نهال. نهال خندون که در کنار نهاد و نیلوفر ایستاده بود و با برادرش حرف می زد. چی شده بود اصلاً؟! چه جوری بعد این همه مدت اینقدر سریع همه چیز اتفاق افتاده بود؟! می تونستم نهال رو خوشبخت کنم؟! می تونستم یه زندگی خوب براش بسازم؟! می تونستم مرد رویاهاش که نه مرد حقیقی زندگیش با همه ی کاستی ها و خوبی هاش بشم؟! لحظه ی بله گفتن هر عروسی لحظه ایه که تو دل داماد قند آب می کنن اما من وقتی نهال بله رو گفت یه چیزی تو دلم فرو ریخت! با خودم درگیر شده بودم! یه حس دوگانه از خوشبختی و ترس. همون قدری که خوشحال بودم استرس داشتم و همه ی وجودم پر ترس شده بود. ترس از دست دادن کسی که حالا جزیی از وجودم بود.



برای بار دوم تو زندگی‌م اون همه امضا رو زدم و تعهد دادم که یه آدمو خوشبخت کنم اما خودم به تواناییم ایمان نداشتم. دلم می‌خواست همه چی زودتر تموم بشه، همراه نهال برم خونه و تو تنهایی، سرمو بین موهاش پنهون کنم و یادم بره شاید یه روزی از این اتفاق پشیمون بشم!

حالا ایستاده بودیم دم در محضر، البرز مزه می‌پروند، لایلا خانوم و نیلوفر می‌خندیدن، دکتر سرش رو به تأسف تکون می‌داد و نهاد هم پا به پای البرز سر به سرش می‌داشت. بعد شنیدن تبریک‌ها و آرزوهای خوشبختی، نهاد دست نهال رو گذاشت تو دستم و با جدیت خیره‌ی چشمام شد و گفت: آقای دکتر یادت نره که باید خواهرمو خوشبخت کنی!

با لبخند نگاهش کردم. چشمکی بهم زد و گفت: ولی من تضمین نمی‌دم که خواهرم بتونه خوشبخت کنه! نهال با اعتراض یه نهاد گفت! نهاد خندید و رو به البرز گفت: وایسادی اینجا داری یه ریز حرف می‌زنی به این فکر کردی که با موسوی قرار داریم؟!

البرز با کف دست ضربه‌ای به پیشونیش زد و رو به دکتر گفت: اصلاً فراموش کرده بودم! بریم؟ متعجب نگاهشون می‌کردم! قرار بود نهار رو با هم باشیم. البرز تو یه رستوران میز رزرو کرده بود و حالا در مورد یه قرار حرف می‌زدن. البرز که متوجه‌ی نگاه متعجبم شده بود توضیح داد: یه سری مدار که می‌بریم می‌دیم به این آقای موسوی، یه چند تا مورد هم هست براش توضیح می‌دیم و رأس ساعت ۲ دم در رستورانیم خب؟

سری به علامت باشه تکون دادم و رو به نهال گفتم: ما هم بریم؟

با لبخند و تکون سر تأیید کرد. از همه تشکر کردیم و راه افتادیم! حالا دوباره خودم مونده بودم و خودش! به محض اینکه راه افتاد پرسید: چی شده پندار؟

متعجب سرم برگشت سمتش و پرسیدم: چی؟

-چرا اینقدر گرفته‌ای؟

:گرفته نیستم! نگرانم!

-نگران اینکه نتونی منو خوشبخت کنی؟!

:یکیش اینه!

-بعدیش؟

دلم نمی خواست در موردش حرف بزنم. دوست نداشتم ذهن بیمارمو بیشتر از این برای نهال رو کنم. دستی به موهام کشیدم و گفتم: هیچی.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نمی خوای حرف بزنی؟

-نه

در مورد اون یه دونه نگرانیت می تونم بگم من همین الان و تو همین لحظه اونقدری خوشبخت هستم که

واسه کل دنیا بس باشه! از این به بعدش نمی گم مهم نیست، هست! اما همین که تو مال منی برام کافیه!

با وجود حال بهم ریخته ام خندیدم! بلند بلند و در جواب نگاه متعجبش توضیح دادم: قدیما یه خانوم که به عقد

یه آقا در می اومد مال اون آقا می شد! حالا من جزو مال و اموال تو محسوب می شم؟!!

لبخند گرمی زد و همون جووری که دنده رو عوض می کرد گفت: آره! قدیم و جدید نداره! از همون قدیم هم بعد

عقد این آقایون بودن که مال خانوم ها می شدن! منتها آقایون تو توهم تشریف داشتن! کجا برم حالا؟

برو یه کافی شاپ یه قهوه بخوریم و ...

-پندار! معده ات خوب خوب شده دیگه؟!!

نه بابا، اتفاقاً تا صبح منو گربه رقصوند ولی یه امروزو بی خیال نهال!

-دقیقاً یه امروز اصلاً نمی شه بی خیال شد چون دلم نمی خواد تو روز به این مهمی اقام درد داشته باشه!

با لبخند زل زدم به نیم رخش. دستم نشست روی دستش که روی دنده بود، بلندش کردم، بوسه ی کوتاهی به

انگشتهاش زدم و چیزی نگفتم. مشغول بازی با دستبندی که به عنوان زیرلفظی به دستش بسته بودم شدم و در

همون حال رفتم تو فکر.

ته ته همه ی دلنگرونی ها و استرس هام به یه دیوار بن بست می خورد که روش نوشته شده بود، چه خوبه که

نهال هست! چه خوبه کنارشم! چه خوبه که کنارمه!

دیشب تا صبح نخوابیدم.

-مشخصه از چهره ات. معلومه که خیلی خسته ای.

آخه قرصهای خوابمو تو خونه ی داداشت جا گذاشته بودم! آرامبخش ها و مسکنا رو هم همین طور!

لبخند نهال نشسته روی صندلی، پشت میز یه کافه ی دنج و خلوت، سردی وجودمو کمرنگ کرد. دستش نشست روی دستم که دور ظرف کافه گلاسه حلقه شده بود و گفت: تو جا نداشتی! خودش با دو تا پاهاش فرار کرد و رفت!

خندیدم و سری به تأیید تکون دادم و گفتم: البته از امشب دیگه راه فراری نیست! لبخندش روی صورتش حفظ موند اما نگاهشو از چشمام گرفت و مات دستهامون شد. یه خرده سکوت کرد و گفت: مطمئنم مامانم الان خیلی خیلی خوشحاله.

نمی خواستم دوباره برگرده به حال و هوای صبح و بعد برگشتن از بهشت زهرا، واسه همین به شوخی گفتم: خیلی مطمئن نباش! ممکن هم هست هی داره می زنه پشت دستش و می گه دیدی دختره ی دیوونه چه جورى خودشو دستی دستی بدبخت کرد؟!

نهال با لبخند سری تکون داد و گفت: آره! ممکنه! منتها اون هم به این دلیل که شناخت خوبی از تو نداره! -می خوام یه سفر برم اونور، دست بوس مامان و یه خرده باهاش معاشرت کنم که کامل منو بشناسه؟! نهال نیشگون آرومی از پشت دستم گرفت و گفت: حرف مردن ممنوع پسر بد!

یه مقدار از کافه گلاسه ای که به زور و بر خلاف میل نهال سفارش داده بودم خوردم و گفتم: تبریزو چی کار می کنی؟ باید برگردی پیش خاله ات؟

سری به علامت منفی تکون داد و گفت: از وقتی جریان عقدو فهمیده اجازه نمی ده! حتی چمدونت رو هم می دم پسرخاله ات که داره می یاد تهران برات بیاره!

-چه خاله ی با درک و کمالاتی!

بدجنس!

-جدی می گم! داشتم جلز و ولز می شدم چه جورى دوریتو تحمل کنم!

:تو خاندانمون گرد و خاک شده اساسی! کسی باورش نمی شه من اینقدر بی سر و صدا ازدواج کرده باشم. البته برام مهم نیست اصلاً. کاری که از نظرم درسته رو انجام دادم، به اون چیزی که آرزوشو داشتم رسیدم و همین کفایت می کنه!

-خوبه. خوبه که اینقدر به درستی کاری که کردی ایمان داری.

دستشو پس کشید و متعجب پرسید: تو مگه نداری؟!

-می دونم. می ترسم نهال! می ترسم اون رویایی که تو ذهنت ساختی و همه ی زندگیتو داری به پاش می داری به باد بدم! می ترسم اونی نباشم که خیال می کردی هستم! می ترسم دوباره یه روزی برسه که تو هم نباشی و تنها بشم!

:همچین اتفاقی نمی افته پندار! منی که الان اینجا کنارت نشستم، نهالی نیست که عاشق یه تصویر خیالی از یه پندار خیالی شده! من تو رو دوست دارم! با همه کم و کاستی هات، همون طور که تو منو می خوای با وجود خیلی از کمبودهام! روزی که تو بیمارستان از اتاق عمل اومدی بیرون و اون طور در جواب نگرانیم تند و خشن جوابمو دادی، فهمیدم تو اصلاً اونی نیستی که البرز می گفته! شبش وقتی برگشتی، نشستی و با حوصله برام در مورد بیماری ماه بانو توضیح دادی تکون خوردم! حس کردم نظرم عوض شده! تو برخوردهای بعدی و حرفهایی که از کارهای بعد برگشتنت انجام می دادی بود که دوباره حس کردم، حالا این پندار واقعی رو می خوام! محکم و جدی بودنت، درست زندگی کردنت، پایبندیت به اصولی که برات مهم بودن، حتی طرز لباس پوشیدن، چهره ات و البته و البته باید بگم که این صدای لعنتی که عاشقشم و دلم می خواد تا ابد ساکت بمونم و بشنومش معیارهای انتخابم بودن!

لبخندم از اون عریض تر و از ته دل تر نمی شد! اخم مصنوعی رو مهمون صورتش کرد و گفت: هی! پررو نشی با این تعریفاها! نوبت تو هم می شه که واسه ام زیون بریزی و ازم تعریف کنی!

سری به علامت تأیید تکون دادم، سرمو بردم جلو و بهش نزدیک شدم و آروم زمزمه کردم: اون باشه واسه شب، تو خونه امون، وقتی تو بغلم دارمت و از عطرت مستم!

با لبخند خیره ی چشمام شد و بعد یه مکث طولانی گفت: چشمات طوسیه! الان می تونم رنگشو تشخیص بدم! به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: هنوز درگیر رنگ چشمای شوهرتی؟! با لبخند نگاهم کرد و گفت: می شه دوباره بگی؟! -چیو؟

:همین جمله رو! مخصوصاً آخرشو!

-شوهرتی رو؟!!

:آره! بگو دوباره!

-هنوز درگیر رنگ چشمای شوهرتی؟!!

:ای جونم! دوست دارم! شوهر رو دوست ندارم ها! پنداری که شوهرمه رو دوست دارم! اقامونه!

-نگو نهال! اینا رو می گی من پررو می شم ها! منم عین مردهای دیگه هوا ورم می داره که چقدر عالیم و چقدر خوبم و چقدر...

من از خدامه تو یه خرده، فقط یه ذره به خودت ایمان بیاری و خودتو باور کنی! باور کن اگه قرص یا آمپول اعتماد به نفس کشف می شد می رفتم واسه ات می خریدم آقای شوهرمون! خندیدم، نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: فکر کنم دیگه باید بریم. از جاش بلند شد و گفت: آره. بریم.

\*\*\*

صرف اون نهار، در کنار البرز، نهاد و نیلوفر، دکتر و لیلا خانوم و البته نهالی که در تموم مدت با لبخند نگاهم می کرد واقعاً لذت بخش بود برام. اونقدر حرف زدیم و اونقدر به شوخی های البرز خندیدیم که نفهمیدیم یک ساعت و نیم چه جوری گذشت. اونقدری خوش گذشت که فکر آزاردهنده ی نبود هیچ کدوم از اعضای خانواده ام تو همچین مراسم مهمی رو برای لحظاتی از یاد ببرم و در کنار اون جمع نه به آینده و نه به گذشته فکر کنم!

\*\*\*

دراز کشیده بودم رو کاناپه ی خونه ی البرز و منتظر تموم شدن کار نهال بودم تا خبرم کنه که بریم خونه. داشت با کمک نیلوفر یه مقدار از وسیله هاشو جمع می کرد که همراهمون ببریم. هر چقدر اصرار کرده بودم اجازه نداده بود کمکش کنم و ازم خواسته بود برم واحد البرز که خلوت بود و یه خرده چشمامو بذارم رو هم. اما مگه خوابم می برد؟! هم البرز با حرف زدن هاش نمی داشت و هم فکر و خیال خودم!

:پندار واسه لندن به فکر هستی؟

-اوهوم.

:به فرید گفتی که می خوای یه سفر بری اونوری؟

:نچ!

-نمی خوای بگی؟

:اوهوم!

- اوهوم یعنی می گی؟

: اوهوم.

- تا یه ماه دیگه می رین یعنی؟

: اوهوم

- خبر داری فردا شب خونه ی مامانت اینا دعوتیم؟

:نچ!

- قراره بهت زنگ بزنه و خبر بده. گفت عروسو می خوام دعوت کنم، ولی دوست دارم تو هم باشی! من فکر

کنم سرجهازیتونم! می شه منو لندن هم ببرین؟!

:نچ!

- الان که زن گرفتی قراره دور دوستهای مجردتو خط بکشی؟!

: اوهوم!

- دور منم خط می کشی؟!

: اوهوم!

- ای بابا! لندن که نمی بری منو! دوستیمونو هم که داری تموم می کنی بره پی کارش! زن هم که برام

نگرفتی! نمی گی من افسرده می شم، خودکشی می کنم و خونم می افته گردنت؟!

:نچ!

-نچ و اوهوم و زهر مار! زبونتو تو محضر جا گذاشتی؟!

: اوهوم!

- معلومه نیم ساعت طول کشید بله رو بگی! راستی گردنبندی که دادی برات نگه اش دارمو چی کار کنم؟!

واسه یه زن دیگه ات خریدی نخواستی نهال بفهمه؟!

: اوهوم!

- ای زهرمار! بلند شو ببینم!

ضربه ای که به پام زد باعث شد چشم باز کنم و ساعدمو از روی چشمم بردارم. شاکی زل زدم بهش و گفتم:

می خوام یه چرت بخوابم تپه!

با لبخند زل زد بهم و پرسید: تپه یعنی اینکه من خیلی چاقم؟!

فقط نگاهش کردم! نشست روبروم و گفت: واقعاً بی ذوقی پندار! آدم دو ساعت قبل عقد کرده باشه زنشو ول می‌کنه به امون خدا می‌یاد می‌شینه و دل گردن کلفت نره خری مثل من؟!  
 -بلانسبت البته! نهال داره وسیله هاشو جمع می‌کنه و نیلو هم پیششه. گفتم شاید می‌خوان در مورد یه چیزهایی حرف بزنی که بهتره من اونجا نباشم.  
 :آشفتگی از صبح بهتره؟ فقط اگه بگی اوهوم و نهج همین گلدونو تو سرت خرد می‌کنم! درست عین آدم واژه به واژه حرف بزنی.

-بله! آشفته حالی و پریشان احوالیم از سپیده دم تا به حال که غروب خورشید از راه رسیده است بسیار بهبود یافته و در فراغ بالی به سر می‌برم! خوبه حالا؟!  
 :آره! عالی! منتها جلوی نهال اینجوری صحبت نکنی ها، خیال می‌کنه مرض سیر و سلوک در زمان هم به امراض اضافه شده!

یه اوهوم گفتم و برای اینکه سبب توی دستش رو سر و صورتم فرود نیاد، کوسن زیر سرم رو سریع گذاشتم رو صورتم و بعد چند دقیقه گفتم: آتش بسه؟! بیام بیرون.

یه اوهوم تحویلیم داد و از جاش پاشد. من هم نشستم و بی مقدمه پرسیدم: با صدف به کجا رسیدی؟!

همون طور که می‌رفت سمت آشپزخونه گفت: الان عمق ده پایی دریای خزر هستیم!

لبخندی زد و یه مسخره حواله اش کردم. بعد یه خرده تق و توق همراه با یه لیوان نوشیدنی و یه لیوان شربت آلبالو اومد بیرون و گفت: بیا به سلامتی این ازدواج مبارک و میمون و فرخنده و معجزه وار بنوشیم. البته تو از نوع بدون الکلش رو بخور که یه وقت زخم معده ات عود نکنه و ناکام بمیری!

لیوان رو از دستش گرفتم و پرسیدم: جدی جدی رابطه ات با صدف در چه حده؟

-اونش که به خودم مربوطه اما خیلی خیلی جدی نیست! یعنی لااقل نه حالا! بعد جریان گلابول ترجیح می‌دم یه مدت از قید و بند تعهد خارج بشم!

-به گلابول تعهد داشتی؟!

:اگه شوخی با همکار و دوست و آشنا رو زیر تعهد زدن ندونیم آره! حالا بی خیال گلابول و میخک و صدف و

گوش ماهی! جشنو قبل لندن می‌گیرین یا بعدش؟

-جشن خیلی بزرگی نیست. یعنی در واقع یه مهمونیه اما نهال معتقد بذاریمش برای بعد مسافرت.

آره. منم همین طور. برین، یه خرده با سارا خانوم درد دل کن یه راهکاری واسه شب نخوابی هات پیدا کنه، بعد بیاین و جشن این ازدواج و جشن بهبودیتو با هم بگیرین!

-یعنی امیدی هست به اینکه از این وضعیت خلاص شم؟!

فکرشو می کردی یه روزی دوباره عاشق بشی؟! کسی رو دوست داشته باشی؟! برگردی ایرون و به یه دختر علاقه مند و پایبند بشی؟! حضور نهال تو زندگیت خودش می شه شفا! اینکه می گیم برای دیدن سارا بری و از نسخه هاش استفاده کنی واسه محکم کاریه! برای روزهایی که زندگیتون به هر حال از این آتیش تند فاصله می گیره و نرمال و آروم می شه.

سری به تأیید تکون دادم، یه خرده از شربت آلبالو خوردم و همون جوری که لیوانو می داشتم رو میز گفتم:نگرون همون روزهام که اینجوری آشفته ام! می ترسم یه روزی برسه که نهال دیگه نتونه با این من داغون سر کنه!

-قراره نیست تا ابد داغون بمونی! قراره در کنار نهال از نو ساخته بشی!

قراره نیست گذشته از وجودم کنده بشه! قرار نیست اون سنگ سیاه، این خون روی دستهام، اون شکست بزرگ فراموشم بشه!

-فراموش نه ولی قراره بره ته ته مغزت، بایگانی بشه و خاک بخوره! در کنار نهال باید به جلو نگاه کنی! مجبوری که به جلو نگاه کنی! پس فردا که بچه هاتون دورتونو گرفتن، اونقدر سرت شلوغ می شه که وقت سر خاروندن نداشته باشی و از زور فکر و خیال آلازایم هم بگیری چه برسه به وقت بیکاری و فکر و خیال در مورد گذشته ی دوری که خیلی ازش فاصله گرفتی!

:کاش همینی باشه که تو می گی!

-ای جونم! یعنی اینقدر هولی که بچه دار شین؟!

یه چشم غره بهش رفتم! بی توجه به نگاهم یه خرده از نوشیدنی توی لیوانش خورد و با ذوق گفت: تصور کن چند سال گذشته، شما اومدین خونه ی من مهمونی! پدال و ناهار هم همراهتونن، راستی اگه دوست داشتن بیشتر بچه بیارین مشکلی نیست ها؟! یه وقت واسه خاطر اسماشون خودتونو معذب و نگرون نکنین! من بازم اسم های بامصما و شیک و شکیل سراغ دارم! داشتم می گفتم! می یاین اینجا. با این دستهای خودم براتون یه غذای خیلی خیلی خوشمزه می پزم! می شینیم دور هم به خوردن، بعد تو غر می زنی یادش به خیر روزهایی که



بی سر خر می نشستیم و غذا می خوردیم! آخه دو تا بچه هاتون یا حالا هر چند تا که هستن، دارن آتیش می سوزنن و شلوغ می کنن!

ماه بود! ماه! داشتن این رفیق، حضورش، بودنش تو تک تک لحظه هام نعمت بزرگی بود که نصیب هر کسی نمی شد!

از جام بلند شدم، با فاصله ی کمی ازش ایستادم، دولا شدم، سرشو بین دستهام گرفتم و محکم ماچ کردم و گفتم: تو رو نداشتم، هیچ وقت اینجا نبودم!

سرشو از بین دستهام کشید عقب و با غر گفتم: خب معلومه دیگه! من نبودم که این خونه نبود که بخوای اینجا باشی! بعدش هم! تو شربتت الکل نبود ها! احساس مست بودن بهت دست نده کار دستمون بدی! من دوست ندارم با یه انگ زشت سنگسار بشم!

خندیدم و برگشتم سر جام و گفتم: مرده شور تو بیرن که لیاقت محبت هم نداری! خندید و همون جووری که از جاش بلند می شد گفتم: تو که نباید بهم محبت کنی خره! محبت توی زمخت کت و کلفتو می خوام چی کار! محبت باید از نوع ظریف مصور باشه که به آدم بچسبه!

کار جمع کردن وسیله ها که تموم شد، از نیلوفر و البرز خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت خونه. حرفهای البرز، چرت نیم ساعته ای که زده بودم، صدای ملایم موزیکی که تو ماشین پخش می شد و البته حضور نهال و عطر شیرینش آرامش خاصی بهم داده بود. حالم خیلی خیلی بهتر از صبح بود.

خوشحال بودم. یه حس خوب مثل وقتی بعد یه درد شدید، با خوردن یه مسکن آروم می گیری و تو ابرها شناور می شی. از انتخاب نهال، از اینکه اجازه نداده بودم از زندگیم بره خوشحال بودم! فکر اینکه یه روزی از راه برسه که بشنوم یا ببینم در کنار مرد دیگه ایه دیوونه ام می کرد و حالا خیلی خوب بود که من مرد زندگیش بودم!

دستمو گذاشتم رو دستش که روی پاش بود و گفتم: چرا اینقدر ساکتی؟

با لبخند برگشت سمتم و بعد گفت: چی بگم؟

-هر چی غیر این سکوت!

:آروم شدی؟

-آره.

خوب شد که یه ریزه خوابیدی.

-فقط اون چرت آروم نکرده!

خب؟

-قرار بود تو حرف بزنی، من بشنوم!

حالا می خوام تو حرف بزنی و من گوش بدم!

-اینکه دارم با چشمهای خودم می بینم که داری همراهم می یای خونه امون خوشحالم!

پس اون دلهره و ترسی که تو دلت بود چی؟! اینکه این خواستن شاید یه روز به یه شکست و یه از دست دادن

دیگه منجر بشه؟!

-الآن و تو این لحظه این چیزها برام مهم نیست! مهم اینه که تو هستی و مال منم هستی!

صدای خنده ی نهال بلند شد و بعد گفت: باشه بابا! فهمیدم که مردسالاری و زن جزو مایملکت محسوب می

شه!

خندیم و گفتم: پس چی؟! تنها چیزی هستی که دارم! خیال کردی خیلی آسون از داشتنش می گذرم و می

دمش به تو؟!

دوباره خندید. یه خرده ساکت موندم و بعد گفتم: می دونی واسه فرداشب خونه ی مامانم اینا دعوتیم؟!

سرش به آنی برگشت سمتم. به جلو اشاره کردم و گفتم: مراقب باش.

خیره ی روبروش شد و بعد یه مکث گفت: وای از همین الآن استرس گرفتم!

-چرا؟

نمی دونم.

-نگرون هیچی نباش.

سری به علامت تأیید بالا و پایین کرد و بعد گفت: از بیرون شام بگیریم؟

-یه ساعت دیگه زنگ می زنم و سفارش می دم.

خیلی خوبه. تو این فاصله هم من فرصت می کنم بار و بندیلمو بچینم.

-عالیه منم می شینم و خانوممو در حین کار کردن تو خونه دید می زنم!

ای مرتیکه ی هیز چشم چرون!

صدای خنده ام بلند شد! پشت چراغ قرمز ایستاد، برگشت سمتم و زل زد بهم و گفت: خیلی عالی که این طوری می خندی!

با لبخند خیره ی چشماش شدم. دستمو گرفت و گفت: یه آرزوی دیگه هم دارم! اون هم برآورده بشه دیگه همه چی عالی! البته بعدش بازم هم آرزو دارم ها! ولی در حال حاضر یکی دو تا آرزوم تو اولویته!

-خب؟

:اولیش درمون اون کابوس هاته که خوابو به چشمتا حروم کرده، دومیش هم رانندگیته! دل‌م می خواد پشت رل نشستنو ببینم!

-متأسفانه تو برآورده کردن هر دو تاش دستم کوتاهه! البته تو رسیدن به اولی شاید شانسی داشته باشی ولی تو دومی کلاً ناامید ناامید باش!

مکثی کرد و نگاهشو ازم گرفت. دستمو گذاشتم رو پشتی صندلیش و گفتم: برنامه های لندنو دارم جور می کنم. مشکلی که نداری؟

-نه. از خدام هم هست زودتر بریم.

:واسه دیدن لندن و ماه عسلمون یا واسه درمون من؟

-هر دوش!

:خوبه که اینقدر صادقی!

-برام مهمه که پندارم آروم بگیره!

:پنداری که می گی منظور منم یا ذهنت؟

-هر دوش!

\*\*\*

وسيله هاى نهالو با دو بار پايين رفتن آوردم بالا. دو تا چمدون توى دستمو كه گذاشتم تو اتاق خواب برگشتم تو هال و ديدم نهال دم سينك ايستاده و داره كترى رو آب مى كنه. يه تاپ بندى و يه شلوارك تا روى زانو پوشيده بود. با ديدنش توى اون لباس باور مى كردم كه خانوم خونه امه!

كتمو در آوردم و انداختم روى مبل، رفتم سمت آشپزخونه و همون جورى كه از توى جيبم گردنبند ست دستبند زيرلفظيش رو در مى آوردم بهش نزديك شدم. از پشت بغلش كردم، بوسه اى به گردنش زدم. دست انداختم و گردنبند رو گذاشتم روى گردنش و همون جورى كه مى بستمش گفتم: نصف زيرلفظيت جا مونده بود! متعجب و شاد گفتم: واى پندار!

بعد برگشت سمتم و خيره ي چشمام موند و گفتم: نيازى به اين كار نبود عزيزم! لمو بردم جلو، چشمامو بستم و پيشونيش رو طولانى اما آروم بوسيدم و بعد گفتم: هر كارى بكنم در مقابل چيزهايى كه بهمم بخشيدى و چيزهايى كه ازشون گذشتى كمه نهال! دستشو دراز كرد سمت كرواتم و همون جورى كه گره اشو باز مى كرد گفتم: در مقابل اون چيزى كه من تو دستهام دارم، هر چيزى كه به قول تو ازشون گذشتم بى ارزشترينه واسه ام! لبخندى زدم و پرسيدم: چى تو دستت دارى؟!

كروات رو داد دستم و دكمه ي بالاي يقه امو باز كرد و در همون حال گفتم: چند نفر آدمو مى شناسى كه پندارشونو توى دست بگيرن؟! فكر و خيال من حالا واقعى شده و جلوى رومه! كمه؟! نگاهمو به تك تك اجزاي صورتش دوختم ، محو آرامشش شدم و گفتم: نه! كم نيست! دستش رو گذاشت روى زنجير دور گردنم، يه خرده نگاهم كرد و بعد سرش رو گذاشت روى سينه امو گفتم: واقعاً از ته دل مى گم پندار خيلى خيلى دوستت دارم و دلم مى خواد اينو تا ابد تو خاطرت نگه دارى! گيره ي موهاشو باز كردم و اجازه دادم موهاش بريزه رو شونه اش و در همون حال پرسيدم: تو پندارم يعنى؟! :اوهوم!

-پندارى كه تو دست تو؟!!

:اوهوم.

-دوست داشتن خودت رو بذارم تو دستهاي خودت يعنى?!!

:آره!

-در ازاش به من چى مى رسه?!!

سر نهال بلند و خیره ی چشمام شد. دستش رو که همچنان روی زنجیر توی گردنم بود گرفتم، بوسه ای بهش زدم، به دست دیگه ام که دور کمرش بود فشاری آوردم و بیشتر به خودم چسبوندمش و گفتم: هنوز باور ندارم که اینجایی! این حس خواستن شدیدو باور ندارم نهال! خیال می کنم اصلاً این من نیستم که این جوری یه زن، یه جنس مخالف، یه آدمو می خواد! حضورت در کنارم، اینجا و اینقدر نزدیک بهم یادآوری می کنه تو قرن بیست و یک هم معجزه اتفاق می افته!

لبخند عمیقی زد و ساکت موند. نگاهم از چشماش سر خورد و روی لبش ثابت شد، بوسه ای طولانی ازش گرفتم و بعد فشار دستمو شل کردم. از فاصله گرفت، کتری رو گذاشت روی اجاق و گفت: تا تو دوش بگیری من هم یه خرده از وسیله هامو جا به جا می کنم.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: یه زنگ بزن غذا هم سفارش بده باشه؟

-شماره ی آشپزخونه مرکزی یا رستورانی که ...

تو دفترچه هست. آشپزخونه ی البرز!

متعجب نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم: فقط یه تشابه اسمیه!

با لبخند سری به علامت فهمیدن تکون داد و من برای دوش گرفتن رفتم سمت اتاق خواب.

\*\*\*

تازه از حموم اومده بودم بیرون، نشسته بودم لبه ی تخت و داشتم موهامو خشک می کردم که نهال از بیرون بلند گفت: پندار موبایلت داره زنگ می خوره.

بلند گفتم: می شه برام بیاریش؟

بعد چند ثانیه اومد و موبایل رو گرفت سمتم. گوشیو ازش گرفتم و وقتی خواست بره بیرون با گرفتن مچ دستش مانع شدم. کنارم نشست و من تماس مامان رو جواب دادم: سلام مامان.

-سلام پسرم. خوبی؟

:ممنون.

-خانومت خوبه؟

:مرسی.

-به خونه زنگ زدم جواب ندادین.

:تلفنمون قطعه.

آهان. گفتم. چون روی پیغامگیر هم نرفت.

کاری داشتین؟

واسه فرداشب شام برنامه ی خاصی نداری؟

نه چطور؟

گفتم شامو بیاین اینجا که دور هم باشیم.

پدرام و پرهام هم هستن؟

آره. به البرز هم گفتم که بیاد.

برگشتم سمت نهال که مات صورتم شده بود، لبی تر کردم و پرسیدم: دست خانوممو بگیرم و پیام اونجا قراره با

دلخوری از اون خونه بیایم بیرون؟

اِ واه؟! این چه حرفیه؟!

برام مهمه که کسی کاری به خانومم نداشته باشه یا حرفی نزنه که بهش بر بخوره!

می دونم مادر. می فهمم چی می گی!

پس واسه فردا شب می بینمتون.

خوبه.

چیزی لازم ندارین که داریم می یایم بگیریم؟

نه مادر.

پس می بینمتون. فعلاً.

به امید خدا. به خانومت سلام برسون.

چشم. نهال هم سلام می رسونه!

خدافظ

تماسو قطع و گوشيو گذاشتم روی پاتختی، برگشتم سمت نهال، دستمو بردم جلو و همون جوری که موهاشو

لمس می کردم گفتم: اینم از این!

لبخندی زد و گفت: واسه مامانت خط و نشون نکش، این جوری روی من حساس می شه پندار!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: حساس نمی شه وقتی بدونه من چقدر روی تو حساسم!

لبخندش پهن تر شد و خواست از جاش بلند شه، دستشو گرفتم و همون جوری که روی تخت دراز می کشیدم، وادارش کردم کنارم دراز بکشه و آرام گفتم: خجالت کشیدن اصلاً بهت نمی یاد دختره ی سرتق! خندید! به خرده تو سکوت گذشت و بعد زیرگوشش زمزمه کردم: عشق، محبت، دوست داشتن، عطوفت، ملایمت، ارزش قایل بودن برای انسانیت، چیزهای مهمین که فراموش کردنشون می تونه آدمو به پوچی برسونه! من چندین و چند سال این کلمه ها رو گم کرده بودم! فراموششون کرده بودم! حتی در مورد خودم! من حتی یادم رفته بود که باید با خودم مهربون باشم! توی اون پنج سال جهنمی که پشت سر گذاشتم یادم رفته بود باید پندار نیک باشم! وادارم کرده بودن یادم بره کردار و گفتارم باید نیک باشه چون انسانم! نداشته بودن که خوب باشم! خوب بودنم ازم گرفته بودن و حالا تو، با همین صافی و سادگی و ۹چمهربونی بی غل و غشت همه اشو بهم برگردوندی!\*

نهال میون دستهام چرخید و برگشت به طرفم. حالا صورتهامون اونقدری از هم فاصله داشت که نفس های گرممون رو حس می کردیم. انگشتشو آورد بالا و شروع کرد به لمس تک تک اجزای صورتم. چشمامو بستم و گذاشتم نیاز خواستنش تو تک سلول ها و رگ های بدنم جاری بشه. حس یکی شدن با نهالی که حکم هزاران هزار قرص و داروی آرامبخش رو برام داشت یه حس ناب و عالی بود. نهالی که همه ی ضعفهامو از بین می برد وقتی توی چشمهش اون همه شوق خواستن من بود. اون دختر قویترین نیازهامو برانگیخته می کرد! منو به خلسه می برد!

گره ی دستهامو شل کردم و آرام و با چشمهای بسته گفتم: اگه دوست داری برو چاییتو بخور. بی تکون کنارم موند، بعد مکث کوتاهی بوسه ی آرومی روی لبهام زد و گفت: واسه چایی خوردن همیشه وقت هست!

نهال تو بغلم خواب بود. شاید هم بیدار بود و ترجیح می داد با چشمهای بسته و بی حرکت تو جاش باقی بمونه. زل زده بودم به موهای مشکیش و تو فکر بودم که صدای زنگ موبایلم تو اتاق پیچید. دست دراز و گوشیهو سایلنت کردم و همزمان نگاهی به شماره انداختم. البرز بود. جواب نمی دادم تا قیام قیامت سر به سرم می داشت و واسه ام حرف درست می کرد! آرام خودمو کشیدم کنار و از تخت اومدم پایین. ملافه رو کشیدم رو تن نهال و از اتاق رفتم بیرون.

:سلام.

-سلام آقا دوما گل ما! خوبی؟

:مرسی. تو خوبی؟!

-اوه چه مؤدب شدی؟! مرسی عزیز دلم!

لبخندی نشست رو لبم و برای اینکه صدای حرف زدتم نهال رو بیدار نکنه رفتم تو اتاق خواب. نشستم رو تخت  
یه نفره ی گوشه ی اتاق و گفتم: باید کار واجبی داشته باشی که صبح به این زودی زنگ زدی! فقط بگم من  
عروس یه روزه امو ول نمی کنم پیام کله پاچه و حلیم و جقول بقول بخورم!

صدای خنده اش بلند شد و گفت: پسر گلم ساعتو دیدی که می گی صبح به این زودی؟!

نگاهم چرخید سمت ساعت. ۱۲ بود! دستی به صورتم کشیدم و گفتم: آره ساعت دوازده صبحه!

-ما به اون می گیم دم ظهر. سوییچ ماشینتو که پس فرستاده بودی گذاشتم تو داشبورد ماشین خانومت. سندش  
هم دادم دست خانومت.

همون جوری که با انگشت چشم چپمو می مالیدم گفتم: نیازی به این کار نبود. گفتم که ...

-اونی که گفتمی چرتی بیش نبود! آبجی ما خوبه؟! چمدون جمع نکرده برگرده پیش داداشش؟!

:نه!

-پس همه چی امن و امانه؟!

:آره.

-هر ساعتی که اومدین خونه ی مادرت، زنگ در خونه ی مامانم اینا رو بزنین که منم پیام.

:اونجایی؟

-آره.

:باشه.

-پندار؟

:جانم؟

-همه چی روبه راهه؟

:بی خوابی شبونه ی منو بذاری کنار آره!

-بازم نتونستی بخوابی؟!



ساکت موندم. چی داشتم بگم؟! قصیه ی امروز و دیروز که نبود. قرار هم نبود یهویی و یکباره زندگی گلستون بشه! دراز کشیدم رو کاناپه و گفتم: یه سوال بپرسم؟  
-جانم؟

دلم نمی خواد از نهال بپرسم که دلگیر بشه. نوشین با این ازدواج مخالف بود که نیومد؟  
-امممم. مخالف ازدواج نهال با تو نبوده اما نهاد می گفت شاکیه از این مدل هول هولی تو محضر عقد کردن. البته نیومدنش خیلی ربطی به دلخوریش نداشته. بچه اش تو بیمارستان بستریه. اینا رو نهال بهت نگفت؟  
ازش نپرسیدم. چرا بستریه؟  
-دقیق نمی دونم اما فکر نمی کنم خیلی حاد باشه. سه شب پیش بستری شد و واسه همین نوشین نتونست بیاد. نگران این چیزها نباش پندار! مهم اینه که خود نهال قبولت داره، دوستت داره و حاضره هر کاری برات بکنه.  
نمی دونم.

-ببین دیروز صبح قبل محضر وقتی نهاد داشت بین دفتر و دستکهاش حکم دادگاه محجور بودن باباشو پیدا می کرد، ازش پرسیدم: به نظرت اگه بابات بود اجازه می داد نهال این جور ازدواج کنه؟ می دونی چی جواب داد؟  
گفت مهم این نیست که بابام اگه بود اجازه می داد یا نه، مهم اینه که بابام نیست و نهال خیلی راحت و بدون حرف و حدیث فامیل شوهر و نگاه های تحقیرآمیزشون داره ازدواج می کنه! می دونی می خوام چی بگم؟  
همون قدر که شرایط تو برای ازدواج متفاوت بوده، شرایط نهال هم متفاوت بوده. پس لطفاً اینقدر دم به دیقه خودتو با نهال مقایسه نکن! اینقدر هم به این فکر نکن که فک و فامیلش چی می گن و چه نظری در مورد ازدواجتون دارن.

کاری به نظر فک و فامیل خودم یا نهال ندارم! خودت بهتر از همه می دونی که من به کسی باج نمی دم! اما باید بدونم موضع تک تک اعضاء خانواده اش در مورد چیه؟ مخصوصاً یه دونه خواهرش. می خوام با خبر باشم اگه کسی نهالو با حرفهایش تحت فشار قرار می ده.

-اون مشکلی با ازدواجتون نداشته. گفتم که فقط دلخور از این محضر رفتن و بی جشن ازدواج کردن بوده که اون هم یه خرده بگذره فراموش می کنه. ببینم نکنه همین اول کاری با نهال قهری که این چیزها رو از من می پرسی؟!

لبخندی نشست رو لبم و گفتم: نه دیوونه!

-بهت گفته باشم ها! نهالو ناراحت کنی با من طرفی!

می دونم!

-آفرین. حالا پاشو یه صبحونه ی عالی واسه خانومت درست کن، قبلش هم یه دستشویی برو تا همه جا رو

خیس نکردی!

بی تربیت!

صدای خنده ی سرخوش البرز پیچید تو گوشی و بعد گفت: مگه بد می گم؟! کاری نداری؟

قربونت. شب می بینمت.

-باشه. فعلاً.

\*\*\*

از اتاق اومدم بیرون، زیر کتری رو روشن کردم و برگشتم تو اتاق خوابمون. نهال خواب بود. دلم نمی اومد

بیدارش کنم اما وسوسه ی نوازش و بوسیدنش هم اجازه نمی داد بی تفاوت از کنارش رد بشم. نشستم لبه ی

تخت و زل زدم به صورتش. دستمو بردم جلو و موهای پخش شده روی پیشونیشو زدم کنار و آروم بوسه ای به

گونه اش زدم. چشم باز کرد و بعد چند بار پلک زدن با لبخند خیره ی صورتم شد. آروم پرسیدم: خوبی؟

لبخندش عمیق تر شد و با باز و بسته کردن پلکش جواب مثبت داد و دستمو محکم گرفت. کنارش دراز و بی

حرف به بغلم کشیدمش. دلم نمی خواست سکوتو بشکنم. دوست داشتم اگه حرفی هست نهال بزنه. بعد یه

مکث طولانی آروم گونه امو بوسید و گفت: تو خوبی؟

-تو که باشی آره! عالیمه.

چشمات که می گه بازم تا صبح نخوابیدی!

با لبخند زل زدم به صورتش و گفتم: یه پری دریایی ناز کنارت رو تخت خوابیده باشه، می تونی بی اهمیت

بهش بخوابی؟!!

خندید و همون جوری که با دست موهای سرمو بهم می ریخت گفت: شیطون! حالا خوبه تا چهار صبح نداشتی

بخوابیم!

خندیدم و گفتم: من نداشتیم؟!!

چشمکی زد و برگشت سمت ساعت و گفت: ای وای دوازده و نیمه؟! باید به نوشین زنگ می زدم.

همون جوری که از رو تخت می اومدم پایین گفتم: آره. پاشو زنگ بزن حال خواهرزاده تو بپرس

متعجب پرسید: مگه تو می دونی؟

رفتم سمت کمد و همون جوری که حوله اشو می داشتم رو تخت گفتم: البرز بهم گفت.

روی تخت نشست و ملافه رو تا زیرگردنش کشید بالا و گفت: منتظر بودم تو ازم پرسی.

نگاهمو خیره ی صورتش کردم و گفتم: نبودنشو گذاشتم پای اینکه به این ازدواج راضی نیست و پرسیدنش از نظرم فقط تو رو دلگیر می کرد.

لبخند مهربونی نشست رو لبش و گفت: یه دقیقه بیا.

گنگ نگاهش کردم، با دست به کنارش اشاره کرد و گفت: یه دقیقه بیا اینجا.

تخت رو دور زدم و نشستم کنارش رو لبه ی تخت و گفتم: باور کن نیازی به توضیح ...

قبل اینکه جمله ام تموم شه لبهامو بست! یه بوسه ی گرم و طولانی و بعد با خوشحالی گفت: این جایزه ی یه

آقای مهربون و با فهم و درک و کمالات! حالا برو بیرون که برم دوش بگیرم!

خندیدم و گفتم: خب پاشو برو دوش بگیر! کی جلوتو گرفته؟!

اخم ریزی کرد و گفت: بد نباش! بدو بیرون!

خندیدم و همون جوری که از جام بلند می شدم گفتم: شرم و حیات منو کشته دختره ی چشم سفید!

صدای خنده ی سرخوش نهال دلمو قرص می کرد. خوشحال بودم که خوشحاله. خوشحال بودم که در کنارم

راضی و شاده!

لب یه ساحل کنار نهال نشسته ام، سرش روی شونه امه و به بازی دیار با یه پسر یکی دو سال از خودش کوچکتتر نگاه می کنیم.

از اون همه آرامش سرخوش و مستم. تو سکوت غرق صدای دریا و شیرین زبونی های دیارم که صدای جیغی

از جا می پروندم! سرم می گرده به سمت بچه ها و دیار رو می بینم که با دست به جایی وسط دریا اشاره می

کنه. نگاهم به آنی می چرخه سمت دریا پی پسربچه ای که نمی دونم کیه اما شدیداً نگرانم و می بینم که

داره غرق می شه. نهال با جیغ تو صورت خودش می زنه، اسمی رو صدا می کنه که نمی فهمم چیه و برام

گنگه. بیشتر باز و بسته شدن دهن و چهره ی وحشت زده اش رو می بینم تا شنیدن صداش. به دل آب می زدم. پسر بچه رو که نجات می دم صدای جیغ نهال از ساحل واضح می شه که مرتب دیار دیار می کنه. بر می گردم و دیار رو هم در چند متری خودم در حال غرق شدن می بینم. نفس نفس زنون از اون همه شنا و تقلا. با یه دست که درگیر اون پسر بچه است و یه دست آزاد راه می افتم سمت دیار. قلبم داره می یاد تو دهنم. باید هر دو رو نجات بدم. باید زنده بمونم! باید هر سه به ساحل برسیم! دستم به دیار نمی رسه. جلوی چشمم غرق می شه و من اونقدر هوار کشیده ام و اسمش رو گفته ام و اسم خدا رو صدا زده ام که صدایی از گلوم در نمی یاد. موج بلندی می یاد و پسر بچه رو هم از بین دستهای سست شده ام جدا می کنه و زیر پای خودم رو هم خالی. کشیده می شم پایین. تموم حجم ریه ام در صدم ثانیه پر آب می شه و حس خفگی بهم می فهمونه همراه دیار و اون پسر بچه می میرم و این بهترین اتفاقیه که ممکنه تو اون لحظه بیافته!

\*\*\*

با تکون محکم دستهای نهال و صدای بلندش از خواب پریدم. تنی خیس عرق، سرفه و سرفه و سرفه و نفس های تند و پشت سر هم و کوبش قلب توی سینه! قصه ی تکراری تموم کابوس هام! نهال محکم بغلم کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت. شنیدن صدای تپش قلبش تو اون لحظه خوب بود! بهم نشون می داد کسی که دوستش دارم زنده است، کنارمه و سالمه. دستش نشست بین موهام و همون جوری که باهاشون بازی می کرد پرسید: بهتری؟ تپش قلبم هنوز به حالت عادی برگشته بود. تنفسم هم همین. خسته بودم. تموم انرژیم صرف نجات دادن اون دو تا بچه شده بود. انگار واقعاً تن به آب زده بودم. انگار خسته ی اون همه تقلا ی بی فایده بودم. مدت زمان زیادی تو همون حالت، تو بغل گرم نهال موندم بعد آروم خودمو کنار کشیدم و سرمو گذاشتم روی بالش و چشمامو بستم. دست گرمش دستهای یخ زده امو گرفت و همون جوری که می مالیدشون گفت: قرصی می خوای که بیارم برات بخوری و آروم شی؟ اونقدر بهم ریخته بودم که لبم برای حرفی باز نمی شد. بعد چند ثانیه سرش کنار سرم روی بالش قرار گرفت، دستش رو گذاشت روی قلبم که هنوز پرتپش می زد و آروم زیر گوشم گفت: کاری می تونم بکنم که آروم شی؟ بعد یه مکث طولانی چشممو باز کردم و سرم چرخید به سمتش. بی حرف خیره ی چشماش شدم. لبخند کم رنگ اما گرمی روی لبش آورد و گفت: تا پاشی یه دوش بگیری منم برات یه مقدار میوه پوست می گیرم. محکم محکم بغلش کردم و آروم زیر گوشش گفتم: خوبه که اینجایی.

-می دونم.

:خسته ام.

-می دونم عزیزم.

:کاش می شد تا ابد همین جوری بخوابم.

-زندگی با من که فقط خواب نیست!

-می دونم مهربونم!

:خوبه که می دونی! حالا هم اگه دلت می خواد این خانوم مهربون و خوشگل و ناز با دستهای خودش میوه تو

دهنت بذاره، پاشو یه دوش بگیر و بیا تو هال.

چشمامو باز کردم، با دست موهای پخش شده روی صورتش رو کنار زدم، پیشونیشو بوسیدم و گفتم: مرسی که

اینقدر امیدوار و صبوری نهال.

سر جاش نشست و با لبخند گفت: حالا وقتی نهال غرغرو ظاهر شد بهت می گم کی صوره و داره صبوری می

کنه! پاشو یه ساعت دیگه باید بریم خونه ی مامانت اینا.

محو چشماش شدم. محو چشمای درشت مشکیش! محو چشمایی که وقتی نگاهش می کردم همه ی دردهامو

پشت سر می داشتم. چشمهای پرآمیدی که دلگرمم می کرد! چشمهایی که همه ی غم هامو تو خودش حل

می کرد. چشمهایی که به فردای بهتری نویدم می داد!

به اصرار نهال یه جعبه شیرینی خریدیم و وقتی ماشین رو دم در خونه ی قدیمی مون پارک کرد گفتم: بمون

برم البرزو خبر کنم و پیام.

باشه ای گفت و دست انداخت شالش رو کشید جلو. لبخندی زدم، دستمو بردم سمت شالش و همون جوری که

مثل سابق مرتب می کردم گفتم: نهال خودت باش. خب؟ استرس هم نداشته باش!

سری به علامت باشه تکون داد و با سر به روبرو اشاره کرد و گفت: رشته کوه خودش داره می یاد!

سرمو برگردوندم سمت روبرو و دیدم البرز با یه چهره ی خندون داره بهمون نزدیک می شه!

پیاده شدیم و البرز با لبخند باهام دست داد و با یه اخم مصنوعی گفت: این جور صحنه های عاشقونه رو آدم در

ملاً عام به عرصه ی ظهور نمی ذاره که آدمهای مجرد بدبختی مثل من هوایی بشن!

خندیدم و با دست کوبیدم تو پشتش و گفتم: بیا برو تو پررو نباش!

با لبخند زل زد به صورتم و بعد یه مکث بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد سمت در خونه و زنگ رو زد. اگه می گفتم آروم دروغ بود. اگه می گفتم تو دلم آشوب نیست و استرس ندارم تظاهر به آرامش کرده بودم. چشمم ترسیده بود. تک تک بحث و جدلهام با فرناز جلوی چشمم بود. همه ی گلایه هاش در مورد نیش زبون ها و کلفت گویی ها و بی احترامی های این خانواده تو گوشم تکرار می شد و زنگ خطری رو به صدا در می آورد که باعث می شد آرزو کنم زودتر این چند ساعت بگذره، دست نهال رو بگیرم و برگردم خونه.

مامان و پرهام و پدرام و سمیرا و سلاله اومده بودن روی ایوون به استقبالمون. صدای سلام گرم البرز که مطمئناً نقش یه تعدیل کننده رو توی اون مهمونی ایفا می کرد بلند شد. نگاه مامان زوم نهال بود. می دونستم داره اونو با معیارهای خودش مقایسه می کنه. امیدوار بودم هر چقدر نهال با معیارهای مامان فاصله داره اما مامان کوتاه بیاد و حرفی نزنه. می دونستم نمی تونم در مقابل کوچکترین بی احترامی سکوت کنم و دلم نمی خواست یه بحث و جدل در حضور نهال یا زن داداشم اتفاق بیافته.

دست البرز نشست رو پشتم و فشار آرومی بهم آورد برای اینکه از پله ها برم بالا و کفشهامو در بیارم. راه افتادم و شنیدم که مامان با نهال ماچ و بوسه و احوال پرسوی کرد و تبریک گفت. نه خیلی سرد نه خیلی گرم. یه احوال پرسوی و تبریک معمولی. همین هم خوب بود. به همین هم راضی بودم اگه جنگی در نمی گرفت و متلکی گفته نمی شد.

گرمای احوال پرسوی مامان با من اما خیلی بیشتر بود، هر چند می شد دلخوری رو هم تو صداس احساس کرد. تبریکی گفت و حال صدیقه خانوم رو از البرز پرسید و بهمون تعارف زد که بریم تو.

نهال کنارم نشست و دستش توی دستم بود و می تونستم بفهمم سرمای انگشتهاش به خاطر استرس بیش از حدشه و می تونستم خیلی راحت درکش کنم.

البرز مشغول صحبت با پدرام بود. داشتم پونه ای رو که یه گوشه از هال خوابیده بود نگاه می کردم که شنیدم مامان از نهال پرسید: مامان و بابا خوب هستن؟

ضربه ی اول! نهال اومد حرفی بزنه، لب وا کردم و گفتم: مامان نهال چند سالی می شه در قید حیات نیست.

نگاه مامان مغموم شد و از صورت من دوباره نشست روی صورت نهال و گفت: پدر که زنده ان ایشالله.

سر نهال به علامت مثبت بالا و پایین شد و البرز رو به نهال پرسید: سپنتا رو مرخص کردن؟

نهال آروم یه نه گفت و مامان پرسید: کسی طوریش شده؟

البرز رو به مامان توضیح داد: خواهرزاده ی نهال خانوم تو بیمارستان بستریه.

مامان لبی گزید و گفت: ای وای چرا؟ چند سالشه؟

نهال برای اولین بار شروع کرد به حرف زدن: ۴ سالشه. به خاطر عفونت ریه بستریش کردن.

مامان همون جوری که از جاش بلند می شد گفت: ایشالله که زودتر خوب می شه.

نهال تشکری کرد و مشغول صحبت با سمیرایی که کنارش نشسته بود شد. البرز چشمکی بهم زد و بعد پرسید: مداحو چی کار کردی؟

-فعلاً هیچی. مطمئن باش حالا حالاها طول می کشه تا پرونده بررسی بشه. بعدش هم اصلاً معلوم نیست دستمون به جایی بند بشه یا نه.

:خب تو که می دونی واسه چی الکی وقت خودتو هدر می دی؟!

-قبلاً که گفتم، مهم این نیست که تهش چی می شه، مهم اینه که داره چی می شه!

سری به تأسف تکون داد و رو به پدرام گفت: داداشت فیلسوف هم بود، منتها رو نمی کرد! یا رو می کرد، ما خنگ بودیم نمی فهمیدیم!

صدای مامان از تو آشپزخونه بلند شد: واسه شام قرمه سبزی پختم، نهال جان دوست داری؟

نگاهم نشست رو صورت نهال. با لبخند به چهره ی مامان نگاه کرد و گفت: بله. زحمت افتادین.

بعد دستش رفت سمت شالش و ناخودآگاه کشیدش جلو. مامان اومد بیرون و گفت: پاشو مانتوتو در بیار گرم می شه.

نهال از جاش بلند شد، همراهش پا شدم و گفتم: بیا اتاقو بهت نشون بدم.

راهنماییش کردم به اتاق سابق خودم، در رو که بستم، دستهاشو گرفتم تو دستم و گفتم: می دونم خیلی معذبی ولی ...

لبخندی زد و به میون حرفم اومد: این معذب بودن هم لطف خودشو داره. برام لذت بخشه تو خونه ای هستم که تو بچگیتو توش گذروندی. از اینکه با خونواده ات هم باشم معذب نیستم پندار. اینقدر خودتو نگران نکن.

سری به علامت باشه تکون دادم و گفتم: این اتاق منه.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چه اتاق بزرگی!

-آره. بزرگه منتها خیلی روزها شده که واسه من اندازه ی یه قفس تنگ بوده!

همون جوری که دکمه های مانتوشو باز می کرد گفت: آره. همه امون خیلی روزها اتاقمونو تبدیل به یه قفس کردیم و نشستیم توش به حسرت و غصه خوردن. برو من لباسمو عوض می کنم و می یام.

باشه ای گفتم و از اتاق اومدم بیرون. البرز و پدرام سخت مشغول بحث بودن. رفتم تو آشپزخونه و داشتم یه لیوان آب از یخچال بر می داشتم که مامان گفت: از زندگی راضی هستی؟

برگشتم سمتش. اخم نشسته روی پیشونیش نشون می داد محبت و مهربونیش ظاهریه و دلخوری پنهونی ازدواج کردنم همچنان به قوت خودش باقیه. نشستم پشت میز، روبروش و گفتم: آره از زندگی با نهال خیلی راضیم و دلم می خواد تا ابد هم راضی بمونم!

با اخم نگاهی بهم انداخت و گفت: حقش بود به من می گفتین! نمی تونم بفهمم اصلاً چرا اون شب تو خونه ات تا اون حد پنهون کاری کردین؟!

-شما مهلت دادی من حرف بزنم؟!

:اون همه بحث کرده بودیم در موردش، جلوی روش بهش تهمت زده بودم! نمی تونستی منو از اشتباه در بیاری؟!

-یه قول و قراری بود بین من و نهال که تو اون روزها نمی خواستیم کسی از ازدواجمون باخبر بشه!

مامان سری به علامت تأیید تکون داد، هر چند که چهره اش چیزی از درک کردن حرفهام نشون نمی داد! یه خرده از آب توی لیوان خوردم و گفتم: معنی این درهم بودنونو نمی فهمم! مگه همینو نمی خواستین؟! مگه نمی خواستین برگردم به زندگی؟ خب! الان حس می کنم خیلی چیزها رو که فراموش کردم دوباره دارم به خاطر می یارم! شما از این موضوع ناراحتین؟!

-من فقط از این نگرانم که باز هم اشتباه کرده باشی!

صدامو به پایین ترین حد ممکن رسوندم و پرسیدم: اگه مرضیه رو می گرفتم اشتباه نکرده بودم؟!

نگاهش تیز نشست رو صورتم و با صدایی که سعی می کرد پایین نگه اش داره گفت: مرضیه از خانواده ی خودمون بود! تو یه طبقه و همسنگ بودیم! دیده شناخته بود!

-هنوز هم خیال می کنین باورهای من با باورهای شما یکیه؟! یا هنوز امید دارین که یه زن مومن و متدین منو به راه راست هدایت کنه؟!

پندار!

-حرفی غیر از باور و فکر شما زدم؟! مرضیه خوب بود چون از نظر شما خوب بود! یعنی خوب هست! زنی مثل اون به درد من با این افکار و عقاید نمی خوره. من یکی مثل نهالو می خوام که با همه ی وجود درکم کنه و با مشکلاتم کنار بیاد.



اون کنار می یاد؟

-همین که قبول کرده با یکی مثل من که یه ازدواج ناموفق تو زندگیش داشته ازدواج کنه یعنی درکم می کنه! یا لااقل سعی می کنه درکم کنه!

نمی دونم چی بگم والله. ایشالله که خوشبخت بشین.

تقه ای به کابینت خورد، سرم برگشت سمت ورودی آشپزخونه و نهال رو دیدم که با یه لباس کاملاً پوشیده ایستاده و نگاهمون می کنه. اومدم از جام بلند شم، اومد جلو و رو به مامان گفت: کمک نمی خواین؟ مامان از جاش بلند شد و همون جوری که خورش رو هم می زد گفت: نه دیگه. فعلاً کاری نیست تا سفره بندازیم.

نهال لبخند دلگرم کننده ای به چهره ی نگران من زد و گفت: چه عطری راه انداختین. من عاشق قرمه سبزیم. مامان با لبخند برگشت سمتش و پرسید: جدی؟

نهال نشست کنارم و سری به علامت مثبت تکون داد و بعد یه سکوت گفت: شما حلوا هم بلدین بپزین؟ مامان که انگار سر ذوق اومده بود با مهربونی گفت: آره. چند مدل هم بلدم.

نهال مشغول بازی با نمکدون روی میز شد و در همون حال گفت: من خیلی دلم می خواد یاد بگیرم ، اما کسی نبوده که یادم بده.

مامان در حال ریختن چای گفت:اگه دوست داشته باشی من بهت یاد می دم.

نهال تشکری کرد، از جاش بلند شد و کنار مامان ایستاد و مشغول پر کردن استکان ها از آب جوش شد و گفت: وای خیلی عالی می شه. اونوقت می تونم خودم واسه مامانم حلوا بپزم و خیرات بدم.

لبخند سمجی که نشسته بود روی صورتش به هیچ وجه محو شدنی نبود! سر حرف رو با مامان جوری باز کرده بود که می شد به این رابطه امیدوار بود.

از آشپزخونه که می اومدم بیرون دیگه دلنگرون جنگ و جدلی نبودم. مامان از علت فوت مادر نهال می پرسید، از اینکه درس خونده یا نه، از اینکه چند تا خواهر و برادر داره و نهال با آرامش و وقار خاصی جوابشو می داد. کنار البرز که نشستم دستش رو گذاشت روی پشتی صندلی و همون جوری که شونه ام رو می فشرد گفت: امن و امانه؟

سری به علامت بله تکون دادم. لبخندی زد و زیرگوشم گفت: اگه نهال ساربونه می دونه شترشو کجا بخوابونه!

لبخندی زدم و به نهال که سینی به دست از آشپزخونه اومده بیرون خیره شدم. خاطر من نبود فرناز تو خونه امون کار کرده باشه. به یاد نداشتم برای همراهی با مامان قدمی برداشته باشه! یعنی می تونستم به این قدم های کوچیکی که نهال برای نزدیک شدن به مامان بر می داشت امیدوار باشم؟! یعنی می شد زندگی شیرین بشه؟! عین تو فیلمها؟! عین تو قصه ها؟! می شد که نهال ریسمون کهنه و پوسیده ی بین من و خونواده ام رو ترمیم کنه و دوباره به هم پیوند بده؟!

صدای پرهام که می گفت: بدین من چایی ها رو پخش می کنم زن داداش، منو از افکارم جدا کرد. نهال عضوی از اون خونواده شده بود و این خیلی خوب بود. زن داداش گفتن پرهام بهم اینو یادآوری می کرد که کسی رو دارم که قراره تا ته این راه همراهم باشه. منو به باور حضور نهال در کنارم به عنوان همسر می رسوند.

نشسته ای م تو هواپیما، دست نهال توی دستمه و دلم قرص قرص. حالا تا هر جای دنیا هم که بخوایم سفر کنیم پای رفتن دارم. تو این لحظه و این نقطه تا ته جهنم هم که بخوایم بریم آماده ی آماده ام. شیش ماه از روزی که از ایرون اومدیم بیرون گذشته. حالا کابوسها خیلی کمتر شده. حالا آرامش نسبی برگشته هر چند که یه جاهایی این ذهن هنوز بیمار گریزی به گذشته می زنه و ناآروم می شه.

شیش ماه پیش به امید یه فردای بهتر پا تو کشوری گذاشتیم که یه روزی با یه کوله بار غم و درد بهش پناه آورده بودم. تنهای تنها! شکسته شکسته. روزهای سختی گذشت. روزهای ناامیدی! روزهایی که مطمئن بودم روزگار دیگه هیچ وقت روی خوش بهم نشون نمی ده و امروز، حالا که داشتم این کشورو به مقصد ایرون ترک می کردم، مطمئن بودم که در کنار نهال می شه روزهای خوبی رو از سر گذرونند.

چند ماه اول ورودمون سخت گذشت. روزها به سختی و درد شب شد. کابوسها امونمو بریده بود، بدخلقی ها خودمو هم آزار می داد چه برسه به نهالو. هر لحظه و هر لحظه زخم های روحم بیشتر و بیشتر اذیتم می کرد و این میون درد زجری که به نهال متحمل می شدم بیشتر از همه ی دردها آزارم می داد.

نهال اما صبوری می کرد. با بی خوابی ها، بدخلقی ها و بی حوصلگی هامو اونقدر راحت کنار می اومد که انگار نه انگار رفتارم غیرعادیه.

دست نهال فشاری به دستم می یاره. سرمو بر می گردونم و با لبخند نگاهش می کنم، آروم زیرگوشم می پرسه: بهت گفته بودم خیلی دوستت دارم؟!

لبخندم پهن تر می شه، سرمو از سرش فاصله می دم و زل می زنم تو چشماش. چشمایی که یه روزی، تو یه گذشته ی نه خیلی دور، توی اون مطب، مطبی که دیوار سفیدش شده بود پرده ی سینما و گذشته ی تلخم رو هر لحظه و هر ثانیه از جلوی چشمم رد می کرد، منو تکون داد.

خوب که فکر می کردم درست از همون موقع بود که دلم لرزید. که ذهنم دستی برای کمک خواستن دراز کرد و احساسم به فریادش رسید.

آروم زمزمه می کنه: چی شده؟

لبی تر می کنم و آروم می گم: داریم بر می گردیم.

دستمو محکم تر به دست می گیره و می پرسه: ناراحتی؟

سری به علامت منفی تکون می دم و می گم: با تو که باشم هر جا که بریم خوبه. شاید خوب خوب نباشم، ولی از اونیه که بودم خوب ترم. خیلی خیلی خوب تر. دارم فکر می کنم چه فرق بزرگیه بین این برگشتن و برگشتن یه سال پیشم. یه سال پیش پامو که گذاشتم رو پله ها، دلم می خواست همون لحظه برگردم ولی الان خوشحالم که داریم بر می گردیم.

چشمکی می زنم و ادامه می دم: دلم برای البرز خیلی تنگ شده!

با لبخند نگاهم می کنه و بعد یه مکث و می پرسه: خودت این همه پیشرفتو نمی بینی؟

خودم؟! خودم جهنمی رو که همچنان اسیرشم بهتر از هر کس دیگه ای می بینم. خودم خوب شدن رو فقط وقتی می دونم که دیگه قرصی نباشه، دیگه هرگز حتی هر چند هفته در میون هم کابوسی نباشه، ترس از دست دادن نهالی نباشه. خودم خوب شدن رو وقتی می بینم که یادم بره دیار با دستهای من تو اون قبر خوابیده، که یادم بره یه گذشته ای، زخمی رو به روحم زده که برای ابد جاش می مونه اما در کنار نهال، با شروع این زندگی خیلی چیزها رو بدست آوردم که شاید اگه نهال نبود، هرگز دوباره از نو پیداشون نمی کردم. با وجود نهال، ترسها بود اما تو پستوی ذهنم مخفی می موند، ساکت می موند.

هوایمما که می شینه، از بالای اون پله ها برای بار دوم به ایرون، به دفترخاطرات بزرگی که تموم گذشته ام خط به خط توش نوشته شده نگاه می کنم. دومین باریه که تو اون نقطه ایستادم و این بار، چه احساس متفاوتی دارم. پاهام دیگه نمی لرزه. ته قلبم سرد سرد نیست. بی کور سوی امید ی پا به زمین نمی دارم. امید در کنارمه که بهم مفهوم زندگی رو یاد می ده. بهم یادآوری می کنه گذشته هر چقدر هم که تلخ، باید بگذره، باید اجازه بدیم که بگذره و با همه ی وجود تلاش کنیم تو آینده تکرار نشه.

دست نهال می شینه رو پشتم و فشاری می یاره برای اینکه حرکت کنم. راه می افتم. پله ها رو یکی یکی می یام پایین به امید اینکه از دره ای که چندین سال پیش به تهش سقوط کردم پله پله بیام بالا. با کمک نهال، با کمک البرزی که تا همین جاش با دل و جون برام مایه گذاشته و خیلی از پیشرفت های ذره ذره ی زندگیم رو مدیونشم، با دکتري که همیشه مثل یک پدر پشتم بوده و با اعتقادات و باورهای که همیشه و همیشه نیکی و نیک بودن رو طلب کرده.

دست البرز که می شینه روی شونه ام، لبخند گرمش که پاشیده می شه به صورتم و صدای گرمش که خوش آمد می گه از ته وجود خوشحال می شم. چقدر فرقه بین وقتی کسی تو زندگیت هست که می شه نور زندگیت و وقتی تنهایی و هیچ کورسویی تو زندگیت نیست.

دفعه ی پیش حتی با وجود اینکه خودم به دکتر از برگشتم گفته بودم، دیدنش تو فرودگاه ناراحتم کرده بود و الآن و تو این لحظه دلم برای همه ی اون آدم هایی که قرار بود از این به بعد باهاشون زندگی کنم تنگ بود. دلم از دیدن تک تکشون خوشحال می شد.

البرز چمدون رو به زور از دستم می گیره، شروع می کنه به انگلیسی باهامون حرف زدن و مثل آدمهایی که فارسی بلد نیستن باهامون رفتار کردن. می خندیم! هم من و هم نهال! دست نهال محکم محکم تو دستمه و مطمئنم خوشحاله از این خوشحالی.

بینین مهمونهای عزیز از فرنگ برگشته، این ماشینه! دیس از ا کار! کار! ماشین! خودرو! خودروی غیر وطنی! منم راننده هستم! درایور! آی ام درایور! حالا لطف کنین بتمرگین تو ماشین که بریم پی زندگیمون! هم گشنه امه، هم خسته ام و خوابم می یاد و هم از دیدن ریخت شما فرنگی های مستکبر در عذابم! هم به شدت به این نگاه های عاشقونه اتون حسادت می کنم!

نهال می زنه زیر خنده! می شینیم تو ماشین و البرز در حال بستن کمر بند به کمر بند سمت من هم اشاره می کنه و می گه: اینو که تو اون بلاد کفر هم می بدن دیگه! نیشو همراهش بند که بریم! بر می گردم سمتش و می پرسم: خوبی؟!

با لبخند نیم نگاهی به من و بعد به نهال می ندازه و می گه: ای بد نیستیم!

بعد یهو شاکی هوار می کشه: می خواستین یه خرده بیشتر بمونین! هان؟! زود برنگشتین به نظرتون؟!

متعجب اما با لبخند نگاهش می کنم. با دست موهامو بهم می ریزه و می گه: دلم پاره شد از نبودنتون بابا! دست می ندازم دور گردنش، صورتشو محکم می بوسم و می گم: بیا اینم جایزه ات!

با مشت می کوبه به بازوم و می گه: غلط کردی! یه ماچ خشک و خالی دادی اسمشو می ذاری جایزه؟! جایزه و جریمه رو باید جفتی با هم بدی!

می خندم، استارت می زنه و می گه: می ریم یه رستوران آنچنانی، یه شام آنچنانی تر بهم می دین، بعدش هم کلی خرده فرمایش دارم که انجام می دی، اون موقع شاید از خیر این دو ماه اضافه ای که موندین بگذرم! چشمی می گم، چشمتی به نهال که نشسته عقب ماشین و بهمون می خنده می زنم و البرز راه می افته. راه می افتیم توی شهر، جاری می شم تو خاطراتی که خیلی هاش دردآور و بعضی هاش هم شاد. و من به این فکر می کنم که در کنار نهال، در کنار یه آدم دیگه که پر از شور زندگیه، دارم از نو زندگی کردن رو یاد می گیرم! دارم کنار اومدن با ناملایمات و سختی ها، محکم بودن و پس زدن افکار منفی رو یاد می گیرم! به این فکر می کنم که در کنار نهال، کسی که با وجود تموم سختی ها باز هم به دنیا می خنده، خندیدن و شاد بودن رو از نو و دوباره و چند باره یاد می گیرم!

سرم بر می گرده به سمت نهال، نگاه مهربونش خیره ی چشمام می شه، لبخند گرمی به حضور و وجودش می زنم و خدا رو شاکرم به خاطر این هدیه. همون خدایی که خیلی ها به خیالشون بهش اعتقادی ندارم! اما فقط و فقط این منم و این خود منم که می دونم هست، تو زندگیم حضور داره و تا ابد می پرستمش اما به شیوه ی خودم!

خوشحالم، از شروع پنجمین فصل زندگیم بعد چهار فصل بی بهار، چهار فصل بی زمستون خوشحال خوشحالم. سرخوش سرخوش.

پایان نهایی : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member261432.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member219990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

